S. No:- 2334 Chandra
6m 7

17/5/02

L2353

شاهکار فناناپذیر :
ویکتور هوگو

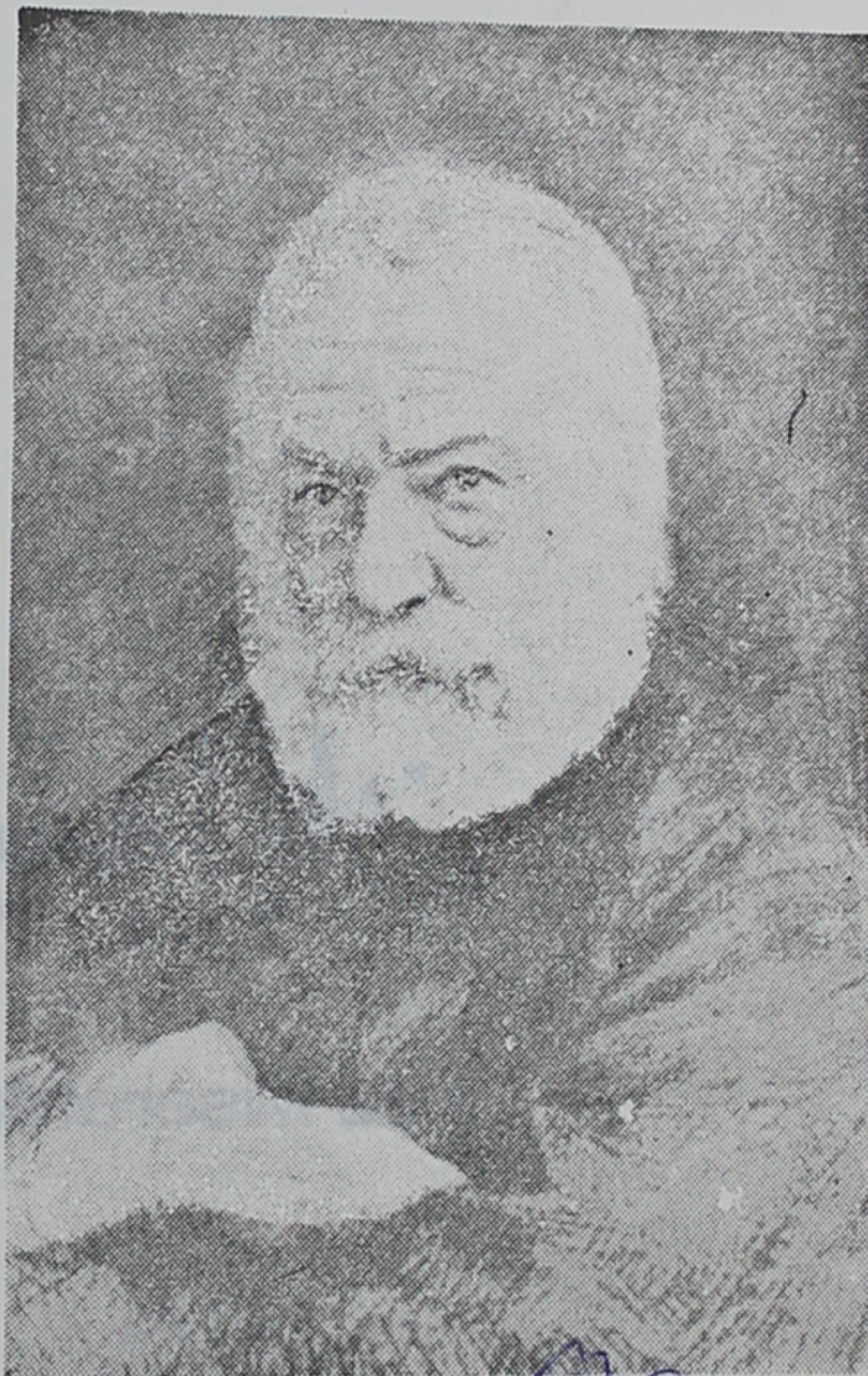
بینوایان

Les Miserables

جلد دوم

ترجمهٔ :
عنایت‌الله شکیباپور

مرکز پخش
انتشارات گنجینه
تهران ناصرخسرو روبروی شمس‌العماره



تازمانیکه‌در نتیجه‌قوانین و رسوم ، وضعی در اجتماع پیش می‌آید که دربحبوحه تمدن، جهنم هائی برای‌سیاست، افراد فراهم می آورند و سرنوشت انسانی را که ملکوتی است تبدیل به سرنوشتهای شوم میسازند، تازمانیکه سه‌مسئله مشکل عصر ، **یعنی انحطاط مردان در نتیجه‌رنج بردن برای تحصیل نان‌ولغزش زنان بر اثر گرسنگی ، نا امیدی کودکان براثر تنهائی و سرگردانی‌حل نشده** ، و تازمانی که در بعضی‌مناطق جهان‌اختناق اجتماعی وجود دارد و تا زمانی‌که در سراسرجهان جهالت وبدبختی‌های‌ناشی از آن بر مردم حکومت می‌کند **کتابهائی که نوع و چگونگی آن مانند این کتاب است میتوانند بدون فایده نباشند .**

هوتویل هاوس ـ اول ژانویه ۱۸۶۲

ویکتور هوگو

۲

ماریوس فقیر

بدبختی وفقرهم مانند سایر چیزها است گاهی ازاوقات تحمل این بدبختی‌ها برای انسان آسان‌شده وکار بجائی میرسد که شکل دیگر بخود گرفته وبصورتهای مختلف درمیآید، نمومیکند یعنی دامنه آن مانند ساقه گیاه وسعت یافته وزندگی کردن با آن کاری آسان وامکان پذیر می گردد.

زندگی ماریوس پونتمرسی باین شکل ترتیب داده شده بود.

چندی که گذشت ازآن تنگنای سخت خارج شد ووضع زندگیش بشکل دیگری تغییر یافت، بانیروی پشتکاروزحمت واراده توانسته بود ازنتیجه کارخود برای زندگی خویش سالی هفتصد فرانك عایدی فراهم نماید.

زبان آلمانی وانگلیسی رایاد گرفت وباکمك، کورفراك که اورا بیکی ازدوستان کتابخانه دارخود آشنا کرده بود ماریوس توانست کارهای نوشتنی این کتابخانه رابعهده گرفته کارهای کوچکی انجام دهد کتابها راورونویس می کرد ترجمه هائی برای روزنامه‌ها فراهم می ساخت نشریات را شماره گذاری می کرد وازحاصل این کارها رویهمرفته درسال هفتصد فرانك بدست میآورد بااین پول امور خودرا خوب میگذراند. اماچطور؟. این مطلبی است که باید گفته شود.

ماریوس درویرانه گوربو، درسال سیصد فرانك می پرداخت اطاق او کلبه گلی مخروبی بود که بخاری نداشت ولی بانجا اطاق خواب می گفتند وبغیرازچندصندلی مبل دیگری نداشت. این مبلها متعلق بخودش بود ودرماه سه فرانك به پیرزن دربان میداد تااواطاق راجارو کرده وهرروزصبح کمی آب گرم ویك تخم‌مرغ تازه ویك شاهی نان برای او بیاورد.

بااین نان وتخم‌مرغ نهارخودرا میگذراند واین نهارمختصر گاهی بااضافه‌شدن دوسه‌شاهی پنیر که تخم‌مرغ‌ها گران‌تر یانان تازه‌تر بود تغییر می یافت.

درساعت شش ازمنزل خارج شده برای صرف شام بکوچه سن‌ژاك، به مهمانخانه (روسو) میرفت. سوپ نمی‌خورد کمی گوشت بقیمت شش‌شاهی و کمی‌هم سبزی سه‌شاهی ویك‌میوه بعداز غذا درمقابل سه‌شاهی شام اورا تشکیل میداد ونان راهم ازخارج فراهم می‌ساخت.

بجای شراب آب صرف می کرد وقتی که میخواست پول شام خودرا به مادام روسو، که در آن‌زمان زنی چاق وفربه بود وبانهایت جبروت پشت بساط خود می‌نشست بدهد یکشاهی‌هم به گارسن، می‌پرداخت ومادام روسو درمقابل این بذل وبخشش او تبسمی تحویل میداد. بعداز آنجا خارج میشد باشانزده شاهی یك شام‌خورده ویك تبسم تحویل گرفته بود.

بااینکه دررستوران روسو آن روزها همه‌شب بطریها وکوزه های شراب خالی میشد معهذا ازرستورانهای ساکت وآرام بشمارمیآمد البته امروز نظیراین قبیل مهمانخانه‌ها یافت نمی‌شود.

بااین‌حساب ناهاراوچهارشاهی وشام اوشانزده شاهی وغذای شبانه‌روزی‌اش بابیست‌شاهی تمام‌میشد که درسال‌جمع آن به‌سیصد وشصت وپنج فرانك میرسید علاوه براین مبلغ سی فرانك اجاره خانه وسی‌وشش فرانك مخارج پیرزن دربان جمع آنرا به‌چهارصد وپنجاه فرانك میرساند وبااین‌پول غذای شبانه‌روزی ومنزل راحت ماریوس فراهم میگشت.

هزینه لباس صدفرانك زیرپوش پنجاه فرانك ورختشوئی پنجاه‌فرانك و تمام اینها بیش ازششصد فرانك نمی‌شد وبازهم پنجاه فرانك برای اوباقی‌میماند وبااین‌ترتیب جوان پولداری بود ومی‌توانست دربعضی اوقات ده فرانك بدوستان خود قرض‌بدهد چنانکه کورفراك یکدفعه توانست ازاوشصت فرانك قرض‌بگیرد وچون درمنزل بخاری‌نداشت این‌هزینه را اززندگی‌خود حذف کرده بود؛

ماریوس همیشه دودست لباس کامل‌دراختیارداشت یکی ازآنها کهنه وبرای روزهای‌معمولی واولباس تازه راهم بعضی اوقات دردعوت‌ها یامهمانی‌ها میپوشید.

ماریوس سه پیراهن بیشتر نداشت یکی تنش ودیگری درقفسه‌لباس‌وسومی نزدرختشو بود وقتی که‌خیلی کهنه میشدآنهارا عوض‌میکرداین پیراهن‌ها عموماً پاره‌ومندرس بودومجبورمیشدهمیشه دکمه‌های لباس‌خودرا بیاندازد.

ماریوس‌درفاصله چند سال زحمت‌ومشقت این‌زندگی‌را گذراند سالهای سخت ومشکلی که یکی‌را پشت سر دیگری وحتی‌یکروزهم ضعف‌وسستی نشان نداد تمام راتحمل کردهرکاری‌انجام دادجزاینکه محتاج نشدازکسی قرض کند وهمیشه بخود می‌بالیدکه تاآن روز یکشاهی بکسی مقروض‌نشده است.

درنظر اویك قرض کوچك حکم اسارت وبندگی را داشت وعقیده داشت‌که یك طلبکار ازارباب وحاکم برای انسان بدتر است ارباب فقط اختیارشخص‌را دارد امایك‌طلبکارمیتواند شرافت وآبروی انسان رالکه‌دار نماید.

وقتی که‌نداشت‌ازکسی قرض‌نمی‌گرفت وآن‌روز چیزی نمیخورد وبااین‌ترتیب چندروزرا درسال روزه میگرفت.

چون‌میدانست که درهرچیز انتهای آن بچیزدیگر منتهی‌میشود واگرانسان‌احتیاط‌نکند ممکن است تنزل‌در ثروت باعث تدنی روح شود.

بااینجهت همیشه مراعات میکرد وغیرت وهمت را ازنظردور نمیداشت‌کنارنام پدرش‌نام شخص‌دیگری را درقلب خود حفظ‌کرده بود. این نام‌تناردیه‌بود ماریوس آدم احساساتی و بلند همتی بود ونمی‌توانست‌فراموش‌کند که پدرش درزندگی مدیون‌این‌مردبماند این‌وکیل‌وسرجوخه گمنام‌کسی‌بودکه پدرش‌را درمیدان‌جنك‌واترلو ازمرگ‌نجات‌داده‌است بهمین‌جهت‌ماریوس‌همیشه نام این‌مردراهمراه‌نام‌پدرش‌بخاطرمیاوردهردوی‌آنهارا میپرستید واحترام‌میگذاشت‌ولی‌جایگاه آن‌دودرقلب‌اوباهم‌فرق‌داشت‌جایگاه‌بزرك‌متعلق‌بپدرش‌وجای‌کوچك‌به‌تناردیه‌تعلق داشت‌چیزی‌که بیشترازهمه توجه اورابطرف‌تناردیه جلب میکرد وحق شناسی ویرا تحریك مینمود فقروناداری تناردیه‌ها بودکه میدانست‌که‌آن ها ازشدت استیصال دروضع بدی دچار شده‌اند.

ماریوس درقصبه (مونتفرمی) دانسته بودکه مهمانخانه‌دار بدبخت‌دچار ورشکستگی‌شده وازآن روز درتاریکی ها وگوشه ها هرچه بدنبال این زن ومرد افتاد نتوانست ردپایشان را پیداکند وبرای اومحقق بودکه این خانواده‌بدبخت درفقر ومذلت فرورفته اند.

ماریوس تمام‌شهرها را جستجوکرد چندین قصبه رفت ومدت سه‌سال باسماجت وسرسختی تمام بدنبال‌آنها میگشت‌پول خرج‌میکرد وهرچه‌صرفه‌جوئی داشت دراین‌راه‌گذاشت اماهیچکس نتوانست ازتناریه ها اطلاعی باوبرساند.

بعضی‌هامیگفتندممکن‌است که‌بکشورهای‌خارج‌رفته باشدطلبکارانش‌نیز مدتی‌بااینکه‌مانند ماریوس عشقی‌درسر نداشتند‌باسماجت زیاد‌بتعقیب‌اوپرداختنداما‌نتوانستنداثری‌ازاو‌بدست‌آورند.

این تنها قرضی‌بود که کلنل برای ماریوس بارث‌گذاشته بود وماریوس خود را موظف میدانست که‌این قرض‌را اداکند اما چطور؟

بخود میگفت وقتی‌که پدرمن درحال‌مرك وسط میدان‌جنك افتاده بود تناردیه توانست اورا لابلای خرابه‌ها وزیر دودها پیداکرده بدوش بگیرد.

درحالیکه درآن روزتناردیه اجباری‌نداشت وبپدرش مدیون‌نبود اما من که‌خوددرامدیون تناردیه‌میدانم نمیتوانم اورااز‌اعماق تاریکی‌ها درحالیکه‌دربدبختی وفقر دست‌وپامیزندپیداکنم نمی‌توانم اورابببینم وخدمتی برای او انجام داده‌بگویم آقای تناردیه: شمارانمیشناسیداما‌من شمارامیشناسم هرچه میخواهید ازمن تقاضاکنید.

این آرزوبزرگترین وشیرین‌ترین آمال ماریوس‌بود.

ماریوس بزرگ میشود

دراین وقت ماریوس بیست سال داشت وسه‌سال بود که پدربزرگش راترك کرده بودهردو طرف بهمان وضع مانده بودند وهیچکدام سعی‌نمیکردند بدیگری نزدیك شوند وتاآن روزهم یکدیگررا ندیده‌بودند وانگهی اگرمیدیدند چه‌فایده داشت جزاینکه بهم‌بد میگفتند ومعلوم‌هم نبود حق باکدام طرف بود.

این‌مطلب راهم بگوئیم که ماریوس‌ازته‌قلب‌نسبت بپدربزرك خود نفرت داشت‌وبتصورش میرسید که موسیو(ژیه‌لنورماند) هرگزاورا دوست‌نداشته ویقین‌داشت این‌پیرمرد بی‌مزه‌وخشن‌و خندان‌که همیشه‌داد وفریادراه میانداخت وباحرکات عصای خوددرمنزل طوفان‌بپامیکرد‌نسبت باوغیرازیك‌محبت‌سردومسخره آمیزاحساساتی دیگر نداشته‌است‌اماماریوس‌اشتباه میکردممکنست پدرانی‌باشند‌که فرزندان‌خودرا دوست‌ندارند ولی‌پدربزرگی‌یافت نمی‌شودکه‌نوه خودرااز‌ته‌قلب پرستش‌نکند ازآن‌گذشته بطوریکه‌اشاره کرده‌بودیم موسیو«ژنه‌لنورماند» ماریوس‌را دیوانه‌وار دوست میداشت دوستی‌ومحبت‌اومانند دیوانگانی‌بودکه باسروصدا وسیلی‌هافرزندان‌خودرادوست دارند وقتی‌این‌کودك ازمنزل اونـاپدیدشد پدربزرك احساس نمودکه قلبش‌خالی‌شده‌فرمان‌داده بودکه ازماریوس درجلواوسخنی‌نگویندولی‌وقتی‌که میدید اطرافیان ازاواینطوراطاعت کرده‌اند ازته قلب بسیارناراضی ومتأسف بود، روزهای اول‌بازهم امیدواربود که این‌طرفدار بناپارت،این ژاکوبن(۱) این‌غاصیب واین‌مردانقلابی‌یکروزبمنزل برگردد اماهفته‌ها وماهها وسالهاازپی‌آن گذشت وموسیوژنه‌لنورماند بانهایت تأسف میدیدکه این‌مرد خون آشام بمنزل‌مراجعت‌نکرده و بخود میگفت درهرحال غیرازاین چاره‌ای نداشتم مجبوربودم اوراازمنزل خودبیرون‌کنم این حرفها راباخود میزد ولی‌سرخود راآهسته تکان میداد واین‌حرکت نیزنشان‌آن بودکه‌میخواست بگوید چنین خوب نبود.

بخود فرومیرفت وبهرطرف که می‌نگریست ماریوس را نمیدید پیر مردان مانند زمینی که احتیاج بآفتاب دارند به‌محبت وشفقت نیازمندند، محبت برای‌آنها چون‌حرارت‌طبیعی‌است نیروی این‌مرد هرچه زیادتربود غیبت ماریوس یك‌چیزی را ازدرون او میکاست اما طبیعتش طوری بودکه حاضرنمیشد یك‌قدم بسوی این‌بچه‌شیطان جلوبگذارد ولی در باطن زجر میکشید هرگزازاوحرفی نمیزد اماهمیشه بفکر اوبود ظاهراً زندگی‌میکرد اما درانزوای محزونی فرو رفته بود.

مانند سابق‌خندان وخشن بود امامسرت اویکنوع خشونت‌عصبی داشت‌مثل‌این بودکه از دردورنج شادمیشدوخشونت‌های اوهمیشه بایکنوع فرورفتگی‌آرام محزونی خاموش‌میگشت گاهی بخود میگفت آه اگراومیامد یك‌سیلی بصورتش‌میزدم اماخاله‌او بـااینکه زیاد دوستش نداشت همیشه بفکراو بود ودرنظراوماریوس مانند سایه‌وهیکل‌سیاه ومبهمی جلوه میکرد وحقاً باید گفت که این‌زن بگربه وطوطی‌خودکه درمنزل‌داشت بیشترازاوفکر‌میکرد.

چیزیکه بیشترازهمه مسیوژنه‌لنورماند رادرباطن شکنجه میداد این‌بودکه رنج‌ودرد در درون اورخنه‌ونفوذ داشت‌وطوری بودکه نمیگذاشت کسی‌پی‌به اسراردرونی اوببرد غصه واندوه اوشبیه سوختن‌کنده‌های بزرگی بودکه اززیرمشغول سوختن است‌گاهی اتفاق میافتاد که بعضی مهمانان ازماریوس سئوال میکردند ومیگفتند:

این‌آقا پسرشما کجاست وچه‌میکند.

بورژوای پیرباتأسف زیادآه میکشید واگرخیلی‌محزون بود بخود ورمیرفت وباقیافه‌ای خندان جواب میداد:

۱- دسته‌های انقلابی افراطی انقلاب فرانسه

آقای بارون پونت‌مرسی دریك گوشه مشغول قضاوت است .

درروزهائی که پیرمرد درحال تأسف بسرمیبردماریوس تقریباً شادوخندان بودمانند تمام اشخاصی که قلب پاکی‌دارند بدبختی اوتلخی ومرارتش راازدست میدادگاهی باملایمت به‌مسیو ژیه‌لنورماند فکرمیکردولی‌هرگزبفکراین‌نبود بدیدن شخصی که بقول‌او نسبت به‌پدرش بدی کرده برود ازآن گذشته ازرنج کشیدن وازمشقاتی که می کشید راضی‌وخوشحال بنظرمیرسید وهرچه‌رنج میکشید برای‌پدرش‌بود وسختی‌زندگی رادرمقابل این‌عشق وعلاقه برخود هموارمیساخت‌وهمیشه بایك‌نوع مسرت باطنی بخودمیگفت! این‌بهتراست، این‌خودش‌یك‌مکافات است‌واگراینطور نمیشد لازم‌بود بطرزدیگری تنبیه شود زیرااونسبت باین‌پدر، این‌پدری که آنقدرخوب بود وآنقدر در زندگی‌زجر کشیده بود بی‌اعتنا مانده‌بود واگرهزاربار بیش‌ازاین زجربکشد وصدمه‌به‌بیند نمی‌تواند زحمات خودرا درمقابل فداکاریهای زندگی‌یك کلنل شجاعی‌مانند پدرش‌مقایسه نماید و بالاخره تنها راه نزدیك‌شدن باین‌پدریا لااقل‌شبیه شدن باوهمین است‌همان‌طوری که اودرمقابل دشمن‌شجاع بود ماریوس‌هم‌باید دربرابرسختی‌ها وبدبختی‌ها تاسرحد امکان بردبارباشدوبدون‌شك کلنل‌دروقت مردن ازاینکه‌گفته بود می‌خواهم لیاقت داشته‌باشد! مقصودش همین بودوآن‌جمله بطوری درماریوس تأثیرداشت که بااینکه مدال‌پدرش راگم کرده بود آثاروخاطراتش بطورابددر اعماق قلبش باقی ماند.

ازآن گذشته روزی که پدربزرك اورا ازمنزل‌خویش‌راند درآنوقت یك‌طفل کوچکی بود اماحالا مردشده بود خودش می‌فهمید که بزرك‌شده است‌وبایداین‌قسمت راهم اضافه کنیم که‌بدبختی برای‌اوخیلی‌خوب‌بود. بدبختی‌وفقردردوره‌جوانی اگربه‌نتیجه‌خودبرسدوتوفیق همراه‌اوباشداراده انسان‌رابسوی‌سعی‌وکوشش‌وروح آدمی رابخرمی‌ونشاط‌می کشاندفقرونداری‌درفاصله‌کوتاهی‌زندگی مادی‌رابرهنه‌میسازدوآنرا بسیارزشت‌وهم‌زیباجلوه‌میدهدوجهش‌هائی‌بسوی‌زندگی‌خیالی‌وایده‌آلی را دربردارد .

مردجوان‌متمول‌هزاران تفریحات وخوشی‌های‌درخشان دارد اسب‌سواری می کند بشکار میرود باسگهاورمیرود سیگارمیکشد، بازی‌میکند، غذاهای خوب میخورد تفریحات وسرگرمی هائی برای روح وهزینه‌هائی برای فراهم‌آوردن انواع لذات میکند امایك‌مردجوان‌فقیربرای تهیه یك لقمه نان هزارمشقت می‌کشد کم می‌خوردوقتی که سیرشد غیرازفکرکردن کاری‌ندارد بتماشاهائی‌که طبیعت برای اوفراهم ساخته میرود، آسمان‌رانگاه‌میکند فضا رادرنظر میگیرد ، ستارگان وگلها وبچه‌هاراازچشم میگذراند دراجتماع‌انسانی که‌درآن فرورفته‌ورنج کشیده‌وشب وروزدرخلقت موجودات سرگردان می‌شود بهمان‌دریچه‌ایکه درروح انسانی فرورفته ودرجامعه انسانی‌دست‌وپامیزند. بقدری دراسرارخلقت‌فرومی‌رود که درآنجا هیکل‌خدارامجسم‌می‌بیند، بفکر میرودخودرا بزرك‌می‌بیند بازهم‌فکرمیکند ویك‌احساس مخصوصی دراوایجاد شده خودرااز یاد می‌برد ونسبت بتمام اشخاص حالت ترحمی‌درخویش احساس‌میکند.

وقتی‌فکراین‌رامیکند که‌هزاران خوشی‌ولذت‌درزندگی‌وجوددارد که‌تمام آنها باعث‌بدبختی های روحی‌است وصاحبان سرمایه‌راموجوداتی بی‌روح‌بارمی‌آورد این‌مقررات اورابجائی‌میرساند که‌برحال میلیونرها وسرمایه‌داران تأسف میخورد وچون باین‌مرحله‌رسید تمام‌نفرت‌ها ازقلب‌او خارج شده وبجای‌آن یکدنیا روشنی‌درنهادش رخنه‌میکند.

ازآن گذشته آیایك چنین‌شخصی‌بدبخت است؟. خیر.. بدبختی‌یك مرد جوان قابل تأسف نیست. نمابا‌ولین جوان‌بدبخت وفقیری‌نگاه کنید‌که داخل‌زندگی‌شده هرچه بیشترفقیرباشدصحت مزاج، نیروی‌بدنی، قدمهای‌محکم‌وچابك‌وچشمان‌درخشان، سرخی‌های‌گونه، دندانهای‌سفید، نفسهای تازه‌ومعطر، موهای سیاه ومجعد، خون‌گرمی که درعروق او درجریان است تمام این نمودارهای

زنده ازچیزهائی‌است که‌یك امپراطور پیر درحسرت آن بسر میبرد، از آن گذشته هرصبح که ازخواب برمیخیزد بفکر پیدا کردن نان بکار مشغول میشود درحالیکه دستهای او مشغول کسب معاش روزانه اواست قوایش بیشتر شده ومغزش افکار تازه‌ای را جمع میکند

هنگامی که کارهایش تمام شد بفعالیت های دیگر پرداخته به تماشا میرود ، شادیها وخوشیها را می‌بیند ، خوشیهای او خیلی زیاد است راه میرود فکر میکند پاهایش روی سنگفرشها ودر لابلای خازارها فرومی‌رود و گاهی پاهایش آلوده میشود ، سرش درروشنائی غرق می‌شود ودرعین حال بدنی چابك وحالتی طرب انگیز وملایم وآرام دارد ازیك چیز کم‌راضی است خدارا تقدیس میکند ازاینکه باواین دوچیزرا که بسیاری ازثروتمندان ازآن محرومند داده کارمیکند تا آزاد باشد وفکرمی‌کند تا بتواند بزرك‌شود.

اینهاچیزهائی بود که برای‌ماریوس پیش‌میامد وحتی باید گفت کمی بیشتر از آنچه لازم بود وسایل تفریح ولذت خویش‌رافراهم ساخته بود.

روزیکه مصمم‌شد معاش زندگی خودرافراهم سازد باین زندگی‌فقر و نداری عادت‌کرد و فقرومذلت رابرای خودلذت بخش‌دانست وهروقت که‌ازکارخسته می‌شد بتفکرمیپرداخت باین‌معنی که بعضی اوقات یك روزتمام مانند متفکری‌که دراعماق افکار فرورفته دردریای‌تفکرات‌مختلف دست وپامیزد ودرتاریکیها وروشنی‌های قلب خود به‌جستجو میپرداخت.

برنامه‌زندگی خودرا اینطور قرارداده بود: هرقدرممکن بودکارکند ودر اوقات دیگر تاجائی‌که ممکن‌است ساعتهای متمادی درافکاربی‌نهایت فرو رودالبته‌دراین تفکرات‌چیزی‌نمیدید وفکرمیکرد که که چیزی‌کم‌ندارد بااین‌حال‌بازهم‌فکرمیکردووقتش راآنقدر گرفته‌بود که‌کمتر ازمعمول‌میخوابید.

مسلم‌بود برای‌یك‌طبیعت‌ومزاج باشهامتی مانند اواین وضع حالت موقت‌داشت‌ودرمقابل کوچکترین حادثه یاتصادم‌غیرازانتظارحوادثی‌که ممکن بوددرسرنوشت‌اوپیداشود باعث‌میشد‌که ماریوس‌را ازخواب‌بیدار کندبااینکه قرار بودشغل‌وکالت‌راپیش‌بگیرد بطوریکه‌مسیو،ژیلنورماند هم دراین باره فکرکرده بودماریوس ازاشخاصی بودکه خیال میکرد هرگز نتواند این شغل‌را پیش‌بگیرد .

افکار زیاد اورا ازابن‌کار بازمیداشت ، درپی‌موکلین رفتن، ازپله‌های‌کاخ‌دادگستری‌بالا وپائین‌آمدن دعواپیداکردن وبرای آنها قضاوت‌کردن این‌کارها ازاوساخته‌نبود فایده این‌کارها چه‌بود،ماریوس‌نمیخواست‌نوع‌کارخودراتغییر بدهداین‌کتابخانه دارکه باوکار رجوع کرده‌بودبرای ماریوس مشغله بسیار ساده وباصرفه‌ای بود، کاری بود که زحمت زیاد نداشت و بطوریکه حالا برای‌شما شرح میدهم همین‌کار کوچك وجزئی برای کفایت‌میکرد.

یکی‌ازکتابخانه‌دارهای پاریس‌بنام «مسیوماژیمل» به ماریوس‌کاررجوع میکردوحتی‌باو پیشنهادکرده بودکه بمنزلش رفته ودرمنزل‌اوکار مقرری خودرا انجام‌دهد ودرسال‌هزارو‌پانصد فرانك باومزد میداد.

منزل راحت داشتن باهزار وپانصد فرانك حقوق بدون‌شك کارمناسبی بوداما ازآزادی خود دست‌کشیدن ومزدور کسی‌شدن‌ومحرم‌مخصوص کسی‌بودن تقریباکسالت‌آوربود.

ماریوس‌وقتی‌این‌کارراقبول‌کردوضعش روبه‌بهبودی میگذاشت یعنی‌هم خوب بودوهم بداز طرفی زندگیش اداره‌میشد وازطرف‌دیگر لیاقت وارزش خودر ازدست میداد این‌کاریك‌بدبختی کامل وخوش‌ظاهری بودکه نبوغ‌ولیاقت زشت‌آدمی را بصورت مسخره‌ای درمیاورد ومانندکوری بودکه کمی‌ترقی کرده ویك‌چشم اوبینا شده‌باشد.

بهمین‌علت ماریوس‌ازقبول آن امتناع ورزید.

ماریوس تنها زندگی‌میکر وچون‌عادت‌داشت که میخواست خودرا ازتمام‌کارها بکنار بکشد هنوز تصمیم‌نگرفته بود که دردسته دوستان «آنژولار» داخل شود.

آنها حاضر بودند بااو دوست‌باشند ودرمواقع لزوم باوکمك برسانند اماماریوس زیاد خودرا بآنها نزدیك نمی‌کردفقط بین‌آنهادورفیق داشت یکی‌یك‌مردجوان‌بنام «گورفراك» ویك مرد پیرکه باو«مابوف» میگفتند ولی بطرف‌مرد پیربیشترتوجه داشت علت اول‌آن بودکه‌این پیرمرد اولین‌کسی‌بودکه‌آتش درونی ماریوس راروشن‌کرد وبوسیله‌او بودکه‌توانسته‌بود پدرش رابشناسد وهمیشه بخودمیگفت:

این‌مردآبشاری‌دردرون من براه انداخته است.

حقیقت هم همین‌بود ، موسیومابوف پیرمردآرام وسینگینی بود . این مرد بدون این‌که چیزی بداند یامقصدی داشته‌باشد مانندچراغی‌که بوسط اطـاق میآورند ذهن ماریوس‌را روشن کرده بود .

بنابراین « مابوف » برای او حکم چراغ داشت نه کسی که چراغ رابرای روشنائـی آورده‌است .

اما درخصوص عقاید سیاسی ماریوس ، موسیومابوف کسی نبودکه بتواندابن‌عقیده‌رادراو رسوخ‌داده یادرمشی سیاست راهنمائیش‌کند.

چون‌بعدها موسیومابوف‌را زیاد خواهیم دید بی‌فایده‌نیست که‌چندسطری‌درباره‌او بنویسیم.

۳

موسیومـابوف

روزی‌که ، موسیومـابوف ، به‌ماریوس گفته‌بود«البته من‌این‌عقاید سیاسی را تأییدمیکنم» این عبارت ترجمان افکار درونی اوبود.

تمام‌افکار سیاسی ، موسیو مـابوف ، از دو چیز سرچشمه میگرفت ، یکی علاقه به گلها ودیگری کتاب‌بود وباین دوچیز بقدری علاقه داشت که اوراگیاه شناس یـا کتاب خوان میخواندنداما درعقیده‌سیاسی نه‌شاه‌پرست‌بود نه‌طرفدار بناپارت، نه آنارشیست(۱) نه‌اورلئانیست بطور خلاصه این شخص یك‌مردکتابفروش بود .

اونمی‌توانست بفهمد که برای‌چه مردمان بملاحظه اختلاف‌عقاید سیاسی باحکومت های استبدادی ودموکراسی وجمهوری نسبت بیکدیگردشمنی ونفرت‌دارندوفکر میکردبااینکه آنهمه گیاهان زیبا وگلهای خوشگل‌درطبیعت وجود دارند و اینهمه کتابها دردسترس مردم است که می‌توانند آنرا بخوانند برای‌چه وقت خودرا بدشمنی ونفر صرف‌میکنند.

---

۱ ـ یکی‌ازسیستم‌های سیاسی افراطی است‌که پیروان‌آن عقیده دارند افرادبایدخودرا ازقیدهرنوع حکومتی‌آزاد سازند ، بعقیده‌آنها هرنوع حکومت ملت ها را استثمارمیکند،ملت خوشبخت کسی‌است‌که زیربار‌این‌حکومتها نرود وبرای رسیدن بمنظور خودازهرج‌ومرج‌استفاده میکردند .

این‌مسلك ابتدا دریونان ودرصدر مسیحیت ظهورکرد ومدتی‌فرقه های‌پرتستان‌انگلیس ازآن‌پشتیبانی نمودند، پیرژوزف پرودون، بنام‌پدرمسلك‌آنارشیسم‌شناخته شده است . م

دلش نمی‌خواست که درزندگی وقت او به بطالت بگذرد باداشتن این همه کتاب‌ها و بامطالعه آنها می‌توانست یك گیاه شناس یالااقل یك باغبان کار آزموده‌ای شود.

وقتی که پونت‌مرسی، راشناخت وبااو آشناشد بین‌او و کلنل‌چنان نزدیکی ایجاد شده بود که آنچه اوبرای پروراندن گلها زحمت میکشید اوهم کوشش میکرد که میوه‌جات خوبی در باغ داشته باشد.

هرگزدرعمرخود زنی‌را دوست نداشته وباهیچ مردی معاشرت نداشت، سن‌اواز‌شصت‌سال گذشته بود، یك روزکسی ازاوپرسید آیا شماهرگز ازدواج نکرده‌اید؛ جواب داد فراموش کردم که این کاررا بکنم.

وقتی که باین‌خیال‌میرسید ـ آیا چه‌کسی‌است درزندگی خودکه این فکررانکرده باشد و بخود نگوید؛ اگرمن‌متمول‌بودم. واین‌حرف که ازبرای آن‌بود که چشمش‌بدختر‌خانم‌های‌خوشگل میافتاد بلکه این‌فکردرمواردی بمغزش میرسید که چشمش‌بیك‌گلدان‌گل میافتاد.

اودرمنزل خود تنهابایك زن پیرزندگی‌میکرد وباکارهای دستی وساختن بعضی ظروف درسال دوهزارفرانك‌کارمیکرد واین‌تنها ثروت اوبود بااینکه خیلی‌فقیربود قدرت‌آنراداشت که تحمل‌وبردباری راپیش‌گرفته وتمام محرومیت‌هارا قبول‌کند. هروقت ازخانه‌خارج می‌شدکتابی زیربغل داشت وهنگامی‌که برمیگشت غالباً دوکتاب باخود همراه میاورد.

تنها اثاثیه خانه وراهرو واطاق خواب اوظروف واثاثیه‌ای بودکه از تخته ساخته شده و غیرازچندگراورکار استادان قدیم چیزی درخانه نداشت مشاهده یك شمشیر یایك تفنگ او را بسختی ناراحت میساخت درعمرخود حتی‌درنمایشگاههای عمومی بیك‌توپ‌یا اسلحه‌ای نزدیك نشده بود موهای‌سرش کاملا سفید،دندانی دردهان نداشت و دندان طمعی هم برای هیچ چیز تیز نمیکرد ، بدنش‌همیشه رعشه‌کوتاهی داشت ،آهنگ کلامش آرام، خنده‌ای‌کودکانه وخیلی‌معمولی وحالتی‌شبیه‌گوسفندان داشت بااین ترتیب نه‌بکسی‌محبت میورزید نه‌عشقی‌درسرش بود.

خدمتکار اوهم دارای اخلاق‌وعادات عجیبی بود؛ این‌خدمتکارپیرتا‌بآن‌سن دخترمانده بود اوهم مثل‌اوهیچ عشق وامیدی درسرنداشت وهرگزبطرف مردی توجه‌نکرده بود وغیر از گربه‌ای‌که درخانه داشت بکسی‌علاقه‌مند نمی‌شد، این گربه هم‌مثل‌خودش سبیل‌داشت و افتخارش براین بود که همیشه‌کلاه سفید خودرا بسربگذارد. بعد ازادای نمازدرروزهای یکشنبه‌وقت‌خود رابنبرورو کردن پارچه‌های سفید خودمیگذراند وپارچه‌هائی‌راکه برای لباس خریده بود و هرگزاقدام بدوختن‌آن‌نمی‌کرددرچمدان مرتب‌میکرد.

کمی‌خواندن میدانست وموسیومابوف اسم‌اورا مادرپلو تارك (۱) گذاشته بود موسیو مابوف چون «ماریوس» راجوانی ملایم‌وآرام میدید اورا دوست‌داشت پیرمردان از مجاورت جوانان منتفع میشوند، جوانی‌وملایمت برای پیرمردان حکم‌حرارت‌آفتاب بدون‌بادرا دارد.

درسال ۱۸۳۰ برادر موسیو مایوف وفات‌کرد وبعد از مرك اومانند یك طوفان شدید صرافی‌که تمام پولهای او وبرادرش را در اختیار داشت ورشکست شد و مبلغی معادل ده هزار فرانك‌که‌آخرین سرمایه او و برادرش بود از دستش رفت انقلاب ژویه بحران شدیدی در کتابخانه‌اش بوجودآورد ودرروزهای سختی و تنگدستی مجبور شد دست بفروش کتابهای خود

---

۱ ـ ازمورخین یونانی‌متولد سال ۴۹ میلادی‌که آثار او در نوع خود بسیار ممتاز است ولی‌داستانهای اخلاقی او مجموعه‌ای ازقصه‌های معمولی است‌که هیچ یك ازنکات اخلاقی درآن مراعات نشده است.

بزنند اماهفته‌ها گذشت وهیچ خریداری برای کتابخانه اوپیدا نشد بطوریکه هروقت صدای در حیاط میآمد مسیومابوف می‌ترسید ومادرپلوتارك باومی گفت کسی نیست.

بالاخره یك روز مسیومابوف ازکوچه مسکونی خود خارج شدوقسمتی ازمایملك خودرا فروخت ودریکی ازمنازل بولوار«مونت‌پارناز» مسکن گزید ولی درآنجا هم بیش‌ازسه ماه نماند دلیل اول آن این‌بودکه باغ وخانه مسکونی اودرماه سیصد فرانك ارزش داشت واونمی‌توانست بیش‌ازدویست فرانك بپردازد وسبب دوم آن این‌بودکه همسایه اسلحه سازش مشغول کار بود و روزتا شب‌شنیدن صدای تیر برای اوتحمل ناپذیر بود.

ازآنجاکتابها واثاثیه وظروف حصیری خودرا برداشته درقصبه « اوسترلتیر » یك کلبه کوچکی که دارای یك باغ کوچك وسه‌اطاق مخروب حصیری بود بمبلغ پنجاه‌اشرفی درسال‌اجاره کرد ودراین‌اسباب‌کشی مقداری ازمبلهای خودرا فروخت. روزی که قدم‌باین کلبه جدید گذاشت خیلی‌خوشحال بود وخودش عکسهارا بدیوار کوبید وصندلیهای حصیری‌را جابجا کرد روزها به‌بیل زدن‌زمین باغ می‌پرداخت وهنگام شب‌وقتی که می‌دید مادرپلوتارك کمی غمگین‌واندوهگین‌است دستی‌بشانه اوزده تبسم‌کنان گفت،

غصه‌نخورما میتوانیم دراینجا نیل‌بکاریم.

فقط دونفریکی کتابخانه‌دار دروازه سن‌ژاك وماریوس اجازه یافتندکه دراین‌کلبه از اودیدن کنند.

بااین‌ترتیب افکارتاریك که اطراف زندگی، مابوف رااحاطه‌کرده بود تمام‌امیدواریهای اورابکی بعدازدیگری نابود ساخت وحالتی‌عمیق وتفکرآمیز بخودگرفته بود. عادات روحی‌او حالت‌حرکات نوسانی‌پاندول یك‌ساعتی‌را داشت یکوقت که در نتیجه بعضی افکار موهوم ساعت تفکراتش کوك می‌شد تامدتی کار می کرد وحتی تازمانیکه آن افکارازنظرش محوشده‌بودبازهم‌به تفکرمیپرداخت.

بدیهی‌است ساعتی که کوکش کم شده تامدتی‌معین میتواند کار کند.

مسیومابوف سرگرمیهای مخصوصی‌داشت این‌تفریحات‌برای اوخیلی‌ارزان وتقریباً‌خارج ازانتظار فراهم می‌شد وکمترین حادثه اتفاقی این‌سرگرمی‌ها را برای اوفراهم میساخت

یك روزمادر پلوتارك درگوشه‌ای ازباغ‌مشغول‌خواندن داستانی‌بودکتاب را خیلی بلند میخواند بنظرش‌میرسید اگراینطوربخواند بهترمطالب آنرا می‌فهمد بلندخواندن برای‌آن‌است که‌مطالب کتاب رابهتربخود تلقین نماید.

مادرپلوتارك بااین‌وضع‌مشغول‌خواندن کتاب‌بودومسیومابوف بدون‌اینکه‌بخواهدبخواندن اوگوش کند صدایش‌را می‌شنید.

درحالی که‌مشغول‌خواندن بود، مادرپلوتارك باین جمله رسید، موضوع آن معاشقه‌یك‌افسر بادختری زیبابود.

موسیومابوف چون‌نام ایندورا شنید گفت،

حقیقت همین‌است‌این‌افسرجوان چون‌یك اژدهای خطرناك ازته‌غارتاریك خودشعله‌های سوزانی بیرون میدهد وباآتش آن‌عالمی‌رامیسوزاند، درتاریخ‌ها وافسانه‌ها گفته‌اندکه این‌حیوان حتی‌ستارگان‌آسمان رامیسوزاند، بوداکه مردمصلح‌ومتفکری بود باعماق‌این‌غاررفت‌تاشعله‌های آتش‌این‌حیوان موذی‌راخاموش‌کند (۱) ماماں پلوتارك شماکتاب خوبی میخوانید از این قصه

۱- درافسانه‌های یونانی اژدهارا حیوان‌افسانه‌ای خطرناك میدانستندواورا صاحب قدرت فرض‌میکردند ودسته‌ای ازمردم اورابصورت الهه‌ای میپرستیدند بودافیلسوف‌عظیم‌هندی‌است که بانصایح واندرزهای حکیمانه خود مسلك بودائی‌را بوجودآورد نویسنده کتاب‌روح ناپاك‌اژدها رابااین‌مردروحانی بمبارزه وامیدارد.

مترجم

شیرین‌تر پیدا نمیشود.
وپس‌ازگفتن این کلمات بافکار عمیق فرورفت.

۴

فقر ومذلت همسایه خوبی برای بدبختی‌است

ماریوس نسبت باین پیرمرد بزرگوار وحساس علاقه زیاد داشت وگاهی ازاوقات‌که از کورفراك دیدن میکرد بملاقات اوهم میرفت اما این ملاقات‌ها خیلی کم‌بود شایددرعرض‌یك‌ماه یك‌یادومرتبه اتفاق نمی‌افتاد.

تفریح وسرگرمی‌ماریوس فقط همین‌بودکه درمیدانهای‌خارج شهرویادر مجاورت،شاندو-مارس، وخیابان‌های‌خلوت باغ لوگزامبورك تنهاگردش‌کندگاهی اتفاق میافتادکه یك‌نصف‌روز وقت‌خود را بتماشای‌معجرهای‌باغ‌یامرغهای‌دهکده واسبهائی که‌ازجاده عبورمیکردندمیگذراند مردم رهگذر باتعجب باومینگریستند وبعضی وضع ولباس اوبنظرشان عجیب میامد امااوغیراز جوان فقیری که بدون برنامه بتماشا میپرداخت چیز دیگری نبود درضمن یکی از همین گردشها بودکه توانست‌ویرانه‌کوربو را پیداکند خلوت بودن آنجا ومخصوصاً قیمت مناسبی‌که داشت نظرش را جلب‌کردوهمان‌روز دراین ویرانه‌مسکن گرفت ودر این منزل اورا فقط بنام ماریوس می‌شناختند.

بعضی‌ژنرال‌های‌قدیم ودوستان‌سابق‌پدرش اورا دعوت میکردندکه‌بدیدنشان‌برود ماریوس دعوت‌آنهارا ردنمی‌کرد زیرا باملاقات‌آنها وسیله‌ای بدست میاوردکه ازپدرش‌صحبتی‌بکندباین جهت گاهی‌ازاوقات درعمارت انوالید بدیدن کنت پاژول، وژنرال «بلوش» وژنرال «فریریون» میرفت.

دراین مهمانیهاهم‌موسیقی‌بود وهم‌اینکه زنهامیرقصیدندودراین شبها بودکه‌ماریوس‌لباس تازه‌خودرا میپوشید اما درروزهائی‌که باران میامد وزمین‌ها گل‌بود باین قبیل دعوتهاحاضر نمی‌شد زیرا پول نداشت که درشگه سوار شود دراینصورت کفشهایش‌آلوده بگل‌ولای‌میشد.

تمام عشقها وهوسهای جوانی ماریوس درافکار طولانی و تاریکش منهدم شده بودوحتی افکارسیاسی اوهم ناپدیدگردیده بود بعد ازانقلاب ۱۸۳۰ بااینکه‌ازپیش آمدن‌آن راضی‌بود واحساساتش را تسکین میداد درعقاید سیاسیش تغییری پیدانشد فقط‌افکاراوکمی تعدیل‌شدواگر بخواهیم حقیقت را بگوئیم بایدگفت که عقیده خاصی نداشت. آیا وابسته بکدام حزب بود؟ وابسته‌حزب‌انسانیت، دراجتماع انسانی،فرانسه را انتخاب کرده ودرانتخاب‌نژاد ملت‌رااحترام میگذاشت ودرجامعه ملت، زن را دردرجه اول قابل‌ترحم میدانست.

این‌افکار انقلابی مانع ازاین نمیشد که برنامه آینده زندگی خودرا تنظیم نمایددراین مورد بخصوص اگرکسی بانظری تیزبین باعماق روح اوفرومیرفت ازپاکی وصفای‌روح‌اومنقلب میشد ودرحقیقت اگرخلقت مابطوری بودکه می‌توانستیم باعماق‌ووجدان اشخاص‌نفوذکنیم بهتر میتوانستیم درباره افکاردرونی اشخاص وتفکرات درهم‌آن‌ها قضاوت‌نمائیم.

درافکار انسانی اراده‌هائی وجوددارد که درعالم تصور نظیرآن امکان پذیرنیست‌خیال ورؤیا هیکل روح ما را باعظمتی عجیب مجسم میسازد ودرهمین تجسم های‌خیالی است‌که‌گاهی ازاوقات میتوان قیافه حقیقی انسان‌را بدست‌آورد.

تفکرات موهوم ماهمان است که در نظرما باوضع خوبی مجسم میشود وهر کس دارای‌هر طبیعتی است این؛فکرات بهمان شکل‌ظاهر میگردد.

دراواسط همین‌سال ۱۸۳۱ پیرزن دربان که‌خدمت ماریوس رامیکرد به‌ماریوس خبرداد که‌صاحبخانه خیال‌دارد ، «ژوندرت‌ها» همسایه فقیر اورا ازاین‌منزل بیرون کند.

ـ پرسیدبرای چه آنهارا بیرون میکند؟

ـ برای‌اینکه نتوانسته‌اندا‌جاره رابپردازند، سه ماه کرایه مقروضند ماریوس که‌هرروز باین منزل داخل میشددانسته‌بود که همسایگانی‌دراین‌خرابه‌زندگی‌میکنند وچیزدیگر نمیدانست پرسید قرص‌آنهاچقدر است.

پیرزن جواب داد «بیست‌فرانک»

ماریوس‌سی‌فرانك درجیب خودذخیره کرده‌بود.

به‌پیرزن گفت بگیراین بیست فرانك را برای‌قرض‌این مردمان بدبخت بپردازید وپنج فرانك هم بخودشان بدهید ولی‌باآنها نگوئیدکه من‌این‌پول راداده‌ام.

۵

طریقه‌ای که درخانواده ها القاب بوجود میاید

ماریوس دراین تاریخ‌جوان‌خوشگل وزیبائی بود میانه قدباموهای پرپشت سیاه‌پیشانی‌او بلند وحاکی ازهوش سرشار ، منخزین گشاده وحالتی صادقانه وآرام داشت درخطوط قیافه‌اش نمیدانم چه حالت‌موقرانه ومتفکر ومعصومی دیده می‌شد، ونیمرخ اوآرامشی باعظمت داشت‌که ازاین‌رو بقیافه مردمان فرانسه وساکنین الزاس ولرن بی‌شباهت نبود .

درآن دوره هائی که بدبختی زیاد احاطه‌اش‌کرده بود مشاهده‌میکرد‌که دختران‌جوان‌در حال عبور روی خودرا برای‌دیدن اومی‌گردانند واو مجبور میشدباحالتی نومید خودراازآنها پنهان نماید زیرا فکرمیکرد‌که دختران‌بلباس‌مندرس‌وپاره‌او نگاه‌میکنند ومی‌خندندولی‌حقیقت امر غیر ازاین‌بود دختران دراین سن‌وسال بزیبائی خیره کننده اونگاه‌میکردند .

این سوء تفاهم مبهم‌تامدتی بین‌اوودختران رهگذربجامـاند وبهمین‌جهت‌چون‌ازبرخورد باآنان فرارمیکرد تاآن روزنتوانسته بود یکی‌ازآنهارا برای خود انتخاب نماید ومدتی چند نسبت بآنها بی‌قید ماند وبقول‌کورفراك ازروی احمقی‌خودرا ازآنها بکنار کشید .

کورفراك گاهی باو میگفت سعی نکن‌که زیاد بخودت وررفته وموقر باشی ، عزیزم‌من میخواهم اندرزی دوستانه بدهم زیاد سرت را توی‌کتاب نکن باطراف خودت متوجه‌باش همیشه اینطور است که‌اشخاص زرنك ومتلك‌گو پیش‌افتاده‌اند ماریوس عزیز هرچه از مردم فرارکنی بیشتر خودت را گول‌زده‌ای .

دفعات دیگر کورفراك درراه اورادید وگفت،

سلام آقای‌کشیش.

دراوقاتی‌که‌کورفراك این سخن هارا باومیگفت ماریوس هم چنان مانند سابق ازسرراه دختران وزنان پیرقرار میکرد وحتی از گفتگو و برخورد باکورفراك هم احتراز میکرد.

باوصف این حال درزندگی ماریوس دوزن وجود داشتند‌که ازآنها فرار نمیکردودرعین حال چندان‌توجهی هم بآنها نداشت.

یکی ازآنها پیرزن دربانی بود که اطاق ماریوس را جاروب میکرد و دیگری دختر کوچکی بود که گاهی ازاوقات اورا در راه میدید وابداً باو نگاه نمی‌کرد.

ازیکسال پیش تقریباً هرروز ماریوس مردی را با دخترجوانی میدید که دریکی از خیابان‌های خلوت باغ لوکزامبورك درگوشه‌خلوتی پهلوی‌هم‌روی یکی ازصندلیهای باغ‌مینشینند هردفعه‌که برحسب اتفاق ماریوس مانند هزاران رهگذر بطورمداوم و تقریباً همه روزه ازاین خیابان می‌گذشت این زن ومرد را میدید.

مردناشناس درحدود شصت‌سال داشت قیافه‌اش بسیارمحزون وبهم رفته بود و در ظاهر حالش استنباط‌میشدکه‌مردی‌رنج کشیده یا ازسربازانی‌است‌که‌بازنشسته شده‌اند اگرنشان‌یامدالی درسینه داشت ماریوس خیال میکردکه او باید یکی ازافسران پیرباشدظاهری‌مهربان ولی‌مبهم داشت وهرگز بکسی نگاه نمیکرد وچشمان خودرا بمردمان رهگذر نمیدوخت.

شلواری‌آبی درپا ویك ردنکوت‌آبی برتن وکلاهی لبه‌پهن برسرداشت کراواتی سیاه بر گردن وپیراهنی راه‌راه‌سفیدکه ازپارچه‌کلفت وخشنی دوخته شده بود برتن او دیده میشدیکی ازعابرین‌که یك‌روز ازجلوآنها میگذشت گفته بود.

این یك‌مرد بیوه‌ای است.

موهای این‌مردکاملا سفیدبود.

اولین دفعه‌ای‌که دخترجوان مانند معمول روی نیمکت همیشگی خود پهلوی این مرد مینشست ماریوس اورا ازنزدیك دید.

اویك دختر سیزده یاچهارده‌ساله لاغراندامی بودکه تقریباً صورتی زشت وچشمانی‌زیبا داشت وبا حالتی مخمور ونامطلوب‌دیدگان‌خودرا باطراف‌متوجه‌میساخت.

لباس تن او تقریباً کهنه وبچه‌گانه وشبیه لباسهای دخترانی بودکه‌دردیرزندگی‌میکنند، پیراهنی بدبرش بالبه‌های سیاه خشن وظاهرآندو اینطورنشان میدادکه بایدپدرودخترباشند.

ماریوس درسه‌روزاول این پیرمرد راکه ظاهریك مرد پیر رانداشت واین دخترجوان راکه هنوزبرای خودآدمی نشده بود ازمدنظرگذراند وبعدازآن دیگر هیچ توجهی بآنهانکرد وآن‌هاهم ازطرف خود این‌طور وانمودکردندکه ماریوس را ندیده وباوتوجهی‌نکرده‌اند.

دخترجوان مرتباً با حالتی خندان مشغول صحبت بود اماپیرمرد خیلی‌کم حرف‌میزد و گاهی اوقات نگاهی مملو از نوازش ومحبت پدرانه بدخترجوان میافکند.

ماریوس بخود عادت داده بودکه بطورمرتب دراین خیابان قدم‌بزنند واین‌پدر و دختر هم هرروز درهمان وقت اورا درآنجا میدیدند.

اکنون برای شما آنچه واقع شده‌بیان میکنیم.

ماریوس هرروز بدون قصد واراده مخصوص ازانتهای خیابان نقطه مقابل آنها جلو میامد. درطول خیابان قدم میزد ازجلوآنها میگذشت ومجدداً ازهمان راه تاجائیکه آمده‌بود برمیگشت و دومرتبه همین مسیر را ادامه میداد.

این‌آمدورفت روزانه او درهرروز پنج یاشش‌بار ودر هرهفته بیش‌ازپنج‌بارتکرارمیشد و درتمام این مدت تاآن روزاتفاق نیفتاده بودکه حتی بیکدیگرسلامی بکنند.

این‌مرد واین دخترجوان هر روز باین‌نقطه میآمدندوشاید هم وضع آنها طوری بودکه میخواستند ازنظرعابرین‌دورباشندبا اینحال توجه عده‌ای ازمحصلین‌راکه بعد از فراغت ازدرس برای‌گردش باین‌نقطه‌آمد و رفت داشتند بخود جلب نمودند ، عده‌ای از این عابرین محصل

بودند ودسته دیگراشخاصی بودند که بعدازتمام کردن بازی بلیارد باین ناحیه برای گردش میآمدند.
کورفراك که ازدسته دوم بود چندبار این مرد ودخترجوان رادیده وچون دخترك درنظرش زشت میآمد بدون اینکه بآنها نزدیك شود راه خودرا پیش میگرفت ومیرفت ولی برای این مرد وزن دواسم قشنگ، ومناسب حال ساخته بود باین معنی که دخترك را مادموازل لانوار (یعنی سیاه) وپدر را مسیو لوبلان (یعنی سفید) خطاب میکرد واین اسم بطوری بین آن ها معروف شده بود که کسی غیرازاین دونام باسم دیگر آنها را نمیشناخت.
شاگردان مدرسه میگفتند نگاه کنید موسیوبلان روی نیمکت خود نشسته وماریوس هم مانند دیگران این پیرمرد را موسیولوبلان خطاب میکرد ماهم برای سهولت کار بتقلید آنها این مرد را موسیولوبلان مینامیم.
ماریوس درسال اول گردش های خود تقریباً همه روزه درهمان ساعت این دونفر را روی آن نیمکت میدید وپیرمرد ناشناس رامردی خوش قیافه ودخترجوان را فوق العاده عبوس میافت.

۶

گردش روزانه

درسال دوم یعنی درست دراواخروقایعی که خواننده کتاب تا باینجا رسیده طوری شد که ماریوس بدون اینکه خودش هم علت آنرا بداند آمدورفت او درباغ لوکزامبورك بطورناگهان قطع شد وشش ماه تمام قدم دراین حوالی نگذاشت.
بالاخره یکروزمانند سابق گردش روزانه اودرباغ آغاز گردید
آن روزیکی ازبامدادهای ماه مه تابستان بود.
ماریوس درآن روز بمناسبت هوای خوب تابستان خیلی خرم وشادمان بود وبنظراوچنین میرسید که آوازپرندگان وصفای تابناك آسمان آبی حالتی مسرت آلود درقلبش ایجاد نموده است.
درهمان خیابانی که همیشه بگردش میپرداخت بطورمستقیم جلو رفت وقتی بانتهای آن رسید ناگهان روی همان نیمکت همیشگی این مردپیر ودخترجوان را نشسته دید هرچه جلوتر میرفت همان مردهمیشگی درنظرش مجسم شد ولی دخترجوان آن دختری نبود که درسال گذشته دیده بود.
دختری را که درآن روزبچشم میدید یکدختربزرگ فوق العاده زیبا وطنازی بود فرشته قابل پرستشی که جاذبه سحرانگیز یك زن دوست داشتنی دراوجمع شده واین زیبائی خیره کننده درقالب یکدختر چهارده ساله جلوه میکرد.
همه چیزخوب درقیافه این دخترجوان دیده میشد موهای قشنك طلائی او که رویهم چون خرمنی ازطلا خوابیده وامواجی سحرانگیزمجسم میساخت، پیشانی صاف ودرخشان اوحکم یك سنك مرمرصیقلی شده ای را داشت، گونه های او چون برگ نازك و گلهای سرخ میدرخشید و صدای اوشبیه نوای موسیقی فرح انگیز بگوش میرسید.
سرزیبای اوچون نقاشی بیمانند رافائیل بود که آن را در تصویرمریم مقدس بریك گردن

صاف ودرخشان ازمجسمه‌های معروف ژان گوژون (۱) که برای رب‌النوع ونوس ساخته بود استوارمیشد وبرای اینکه چیزی درطراحی وتعریف این مخلوق زیبا ناگفته نمانده باشد باید گفت بینی‌اوچندان زیبانبود ولی رویهمرفته‌خوشگل بنظر میرسید یعنی نه راست بود ونه‌خمیده نه چون بینی ایتالیائی نه یونانی، یك بینی قلمی پاریسی بود یعنی بسیارظریف و هوس‌انگیز وازآن‌نقاشی‌هائی بودکه نقاشان وشعرا درتعریف وتمجیدآن عاجز میماندند.

وقتی‌که‌ماریوس باونزدیك‌شدچون‌چشمانش متوجه پائین بودنتوانست‌بدیدگانش‌نظر کند فقط توانست مژگان اوراکه سایه‌ای‌سحرانگیزدراطراف خودایجادکرده‌بود تماشاکند.

با اینکه سرش‌بزیربود درحالی‌که باپیرمرد سفیدموصحبت میداشت‌تبسمی شیرین‌لبهای نازك وظریفش را ازهم بازمیکرد وبتحقیق میتوان‌گفت‌که هیچ‌چیزجالب‌تر ازاین منظره زیبا بنظرنمیرسد.

درلحظه اول بتصورماریوس رسیدکه ممکن‌است او دختردیگراین‌مردیعنی‌خواهرش‌باشد اما وقتی‌که چندین بارمانند روزهای سابق جلونیمکت آنها رسید وبا توجه تمام او را مورد دقت قرارداد دانست‌که اوهمان دخترسال‌گذشته است درفاصله شش‌ماه‌آن دختر کوچك‌یکدختر زیبای بزرك شده بود وغیرازاین چیزدیگرنبود.

دختران‌جوان‌درفاصله‌کوتاهی‌بزرك میشوند و بطورناگهان شکفته میگردند، یك روز ظاهردخترکوچکی دارند وفردای‌آن‌روز بازیبائی خود قلبها را ازجا تکان میدهند.

اما این‌دخترجوان زیاد بزرك نشده بود فقط تغییرشکل یافته ودرشمار دختران ایدآلی قرارگرفته بود همانطوریکه درفاصله سه‌روز درختان پرازگل‌وبرك میشوند در فاصله شش ماه زیبائی خیره‌کننده‌ای دراو بوجودآمده بودوباصطلاح‌گیاه شناسان ماه‌آوریل یعنی بهارزندگی اوآغازمیگشت.

گاهی ازاوقات اینطورپیش میآیدکه بعضی اشخاص بطور ناگهان تغییر روش میدهند خست ولئامت‌آنها بولخرجی تبدیل میشود ودست خود را برای هرگونه اسراف و تبذیر باز میکنند وبطورناگهان پرسر وصدا و خراج میشوند و درواقع میتوان‌گفت‌که درمورد این‌دختر جوان هم همینطور شده بود.

ازآن‌گذشته او درآن روز شاگرد مدرسه قدیم نبودکه‌بایك‌کلاه حصیری وپیراهن‌مرینو وکفشهای شاگرد مدرسه‌ها ودستهای سرخ وآفتاب خورده بخیابان بیاید همانطور که‌زیبا شده بود سلیقه‌واستعدادش نیزبکارافتاده بود.

پیراهنی حریرسیاه برتن وکلاهی ازپارچه ابریشمی سفید برسرداشت‌دستکشهای‌سفیدی که بدست داشت انگشتان ظریف اوراکه با دسته چترآبنوسی خود بازی میکرد نشان میداد و کفش‌کوچك او ظرافت پاهایش را مجسم میکرد وقتی‌که‌کسی ازدوقدمی او میگذشت بوی عطر بسیارمطبوعی ازمجموع توالت زنانه‌اش بمشام میرسید.

اما آن مردهمان بودکه‌درسابق دیده شده بود.

دفعه دومی که ماریوس بنزدیك‌او رسید دخترجوان پلکهای خود را بطرف اوبلندکرد چشمانش برنك‌آبی‌آسمانی وبسیارعمیق وزیبا بود اما نگاههای اوکاملا کودکانه بنظرمیرسید.

۱ــ رافائیل ازنقاشان مشهور و ازحجاران ومعماران مدرسه روم قدیم بشمارمیآیدکه‌در سال۱۴۸۳درایتالیا متولد شد این نقاش دردربارلئون دهم و ژول دوم مقام بسیار ارجمندی داشت وآثارجاویدان وبیمانند اوکه از شاهکارهای نقاشی و حجاری است در موزه‌های لوور و ایطالیا دیده میشود.ــ ژان‌گوژن حجار ومجسمه سازفرانسوی است‌که غالب دکورهای موزه‌لوور ومجسمه‌های بسیارزیبا ازخود بیادگارگذاشته است

ماریوس را با نگاهی ساده و از روی بی‌قیدی نگاه کرد وماریوس درحالیکه‌افکارش به جاهای دیگر رفته بود شروع بقدم‌زدن نمود.

چهار پنجدفعه‌دیگر تاجلو نیمکت دخترجوان رسیداما حتی برای یکبارهم بطرف او نگاه نکرد.

روزهای‌بعد مطابق‌معمول بازهم به‌لوکزامبورك آمد و آن، پدر ودختر، را در همانجا دید ولی هیچ دقتی بآنها نکرد همانطور که درزمان سابق بواسطه زشتی اوفکری درباره‌اش نمیکرد حال‌هم‌که زیبا شده بود ابداً فکرش را متوجه اونساخت فقط بنا بعادتی که‌داشت بطورمعمول از جلونیمکت او عبورمیکرد.

۷

اثر تابستان

یکروزهواکمی خنك شده وفضای باغ لوکزامبورك‌درسایه‌روشن آفتاب فرو رفته‌و آسمان هم چون فرشتگانی‌که سروروی خود را صفا داده‌اند صاف ودرخشان بود، پرندگان در ته باغ فریاد میکشیدند.

درآن روزقلب ماریوس کاملا بازشده‌وبهیچ‌چیز فکر نمیکرد درآن حال ازجلو آن نیمکت گذشت وناگهان دخترجوان چشمان خودرا بطرف اوگرداند ونگاههای هردو در یك لحظه با هم تصادم نمودند

آیا این‌بار درنگاه دخترجوان چه‌چیزی وجود داشت؟ ماریوس نمیتوانست بفهمد البته چیزی درآن نبود هیچ‌چیزفقط فروغ وتابش مخصوصی درآن موجود بود دختر جوان سرخود را بزیرانداخت وماریوس راه خودرا، گرفته دورشد.

چیزی راکه ماریوس درآن لحظه دیده بودنگاه معصوم وساده کودکانه نبودگودال‌اسرار آمیزی بودکه جلو او بازشد وبزودی مسدود گردید.

یکروز در زندگی دختران جوان پیش میآیدکه اینطور نگاه میکنند وای‌بحال‌کسی که درآن لحظه درمسیر این نگاه واقع‌شود.

این نگاه چیزی را دردرون‌آدمی بیدار وازجایگاه نامعلومی نورطالع‌میگرددهیچکس قادرنبست جاذبه ناشناس این روشنائی مبهم راکه بطورناگهان ازاعماق تاریکیها جستن‌میکند وسرنوشت حال وآینده‌آدمی را تعیین مینماید تشخیص بدهد.

این روشنائی مبهم چون نوازش غیرمعلومی‌است‌که ناگهان ازجای خود برخاسته بانتظارمیایستد. این نگاه معصوم چون دامی است‌که بدون‌دلخواه‌آدمی درسرراه ایستاده وقلبها رابی‌آنکه مقصدی‌داشته‌باشد تسخیرمیکند درآن سن‌وسال‌فرشته‌ای‌است که‌چون‌یك‌زن نگاه‌میکند.

خیلی بندرت ممکن‌است کسی که درمسیراین‌نگاه واقع‌شده گرفتارافکار گوناگون نشده و دردام گرفتارنشود.

تمام پاکیها وتمام‌حرارتهای عشقی دراین‌هاله‌آسمانی‌متمرکز میشوند ونتیجه‌ای که‌ازآن حاصل میگردد چیزیست مخلوط ازعطرهای خوش‌وزهرهای خطرناك درعالم عرف نام‌آنراعشق میگذارند.

هنگام شب‌وقتی‌ماریوس بمنزل برگشت نگاهی‌بسرو لباس‌خودافکند وملاحظه کرد این‌اولین

باریست که بایك لباس کثیف و نامرتب همه‌روزه یعنی کلاه خورد شده وکفشهای خشن‌وشلوارسیاه که‌زانوانش سفیدو آرنج‌های لباسش‌رنك ورورفته است قدم‌بباغ لوکزامبورك گذاشته است.

۸

آغاز یك بیماری بزرك

بامداد درساعت معمول ماریوس ازقفسه جالباسی خودلباس وشلوار وکلاه‌وکفشهای‌تازه خویش را بیرون آورد وسراپای خودرا بااین‌ملبوس تازه بیاراست ودستکش‌شیك‌وتمیزی‌بدست گرفت راه باغ لوکزامبورك راپیش گرفت .

دربین راه به «کورفراك» برخورد اماخودرا به‌تجاهل زدواورا ندیده گرفت کورفراك وقتی بمنزل رسید بدوستان خودگفته بود. ماریوس رابالباس تازه‌اش درخیابان‌دیدم‌قطعاً برای گذراندن یك‌امتحان میرفت وحالتی‌بهم رفته‌ومتفکرداشت

وقتی‌بلوکزامبورك رسید دراطراف استخربتماشای قوهاپرداخت سپس‌مدتی‌چندوقت‌خود رابتماشای مجسمه‌ای‌که سرش سیاه ویکطرف تنه‌اش ازبین‌رفته بود مشغول‌ساخت. نزدیك‌استخر یکی ازبورژواهای پیرشکم گنده‌ای را دیدکه دست یك پسربچه پنج ساله‌ای را گرفته وبه او میگوید .

ازپیش آمدهای بدحذرکن وهمیشه سعی کن که ازمخاطرات دورباشی ماریوس سخنان این مرد بورژوا راگوش میکرد سپس‌یکبار دیگراطراف استخردورزد وبالاخره بطرف خیابان همیشگی خود روان‌شد می‌ترسید وچنان‌مینمود که‌کسی‌اورا باجبار بآن طرف میکشانداماخودش این چیزها را نمی‌فهمید وخیال‌میکرد مانند هرروزبرنامه روزانه رااجرا میکند.

وقتی داخل خیابان معهود شد ازدور مسیولوبلان ودخترجوان راروی نیمکت‌همیشگی نشسته دید.

دگمه‌های لباس راتابالا انداخت وچین‌وچروك لباس‌را مرتب‌کرد وبادقت ونزاکت تمام بخطوط شلوارخود نظری افکند وبطرف نیمکت جلورفت .

دراین راه رفتن حالت حمله‌ای بخودگرفته ومانندکسی‌بود که می‌خواهد پیروزی را در آغوش بگیرد

اگرراست بگوئیم بایدگفت که اومانندآنیبال (۱) که برای تصرف شهرروم‌حرکت‌کرده بود بطرف نیمکت پیشروی میکرد .

مسلم بودکه میخواست مانندهمیشه خیلی‌تند برود ولی‌درضمن راه‌رفتن‌افکاروخیالاتی‌که همیشه باآن دست‌بگریبان بود قطع‌نمی‌شدگوشش‌زنك می‌زد ودرحالی که به‌نیمکت‌معهودنزدیك میشد چین‌وچروك لباس خودرا مرتب میساخت وچشمان‌خودرا بطورمستقیم بدخترجوان‌دوخته بود بنظرش اینطورمیرسیدکه نوری‌آسمانی رنك مانندهاله‌ای ازپرتواز سراپای دخترك سراسر خیابان باغ رااحاطه‌کرده است .

هرچه باونزدیك میشد قدمهایش‌بیشترسست میگشت وقتی‌بچندقدمی‌نیمکت‌رسیدبااینکه هنوزطول خیابان راطی‌نکرده بودناگهان‌ایستاد وخودش ندانست‌که‌برای چه‌بدون جهت‌ازنیمه راه‌برمیگردد وبخود من‌هم یادآور نمیشدکه هنوزبآخرخیابان نرسیده وآنقدرازآنهادوربودکه شاید دخترجوان بسختی‌میتوانست اورا ازمسافت دوردیده وظاهرلباس تازه‌اش راتشخیص دهد.

۱ــ سردارمعروف‌کارتاژ (۱۸۳ـ۲۴۷ق‌م) که درحملات برق‌آسای خود اسپانی وروم را بتصرف خویش درآورد امادرنبرد افریقا شکست سختی‌خورد ودر وقتی‌که دشمنان می‌خواستند اورا تسلیم رومیان‌کنند بازهری‌که درانگشترداشت خودکشی‌کردم

بااین حال شبیه کسی که میداند شخصی ازدنبال متوجه حرکات‌اواست خودرا راست ومحکم گرفت بانتهای خیابان رسیدبعد دومرتبه برگشت واین‌دفعه کمی بیشتر به‌نیمکت نزدیك شده‌بود بفاصله نزدیك چنددرخت رسید ودرآنجا نمیدانم چه‌احساس دراوایجاد شدکه دانست‌نمی‌تواند قدمی جلوبگذارد بنظرش رسیدکه دخترجوان برای دیدن اوسرخود راخم‌کرده بااین‌حال‌بخود فشارآورد وسعی کردکه تردید ودودلی راازخاطربراند وبازحمتی زیادبطرف جلوپیش‌رفت.

چند لحظه بعدراست ومحکم درحالیکه صورتش‌تابناگوش سرخ شده بود بی‌آنکه‌جرأت نگاه‌کردن بچپ یاراست داشته‌باشد چون یکی ازرجال برجسته دستهارا بجیب کرده و ازجلو نیمکت اوگذشت.

درحالیکه ازآنجا می‌گذشت ـ البته مثل کسی که درمعرض تیررس دشمن‌قرارگرفته‌طپش شدید قلب بگوشش رسید.

دخترجوان مانند روزگذشته پیراهن حریری برتن وکلاه ابریشمی‌خودرا برسر داشت آهنك ملایمی که‌ازصدای او برمیخاست بگوشش‌خوردوآهسته باپیرمردصحبت میکرد. مثل‌دیروز خوشگل و زیبا بود البته بااینکه جرأت نگاه‌کردن نداشت حس‌کرده بودکه خوشگل است.

بخود میگفت بدون هیچ تردید اگراوبداندکه من اینجا هستم برای من ارزشی قائل خواهد شد.

ازجلونیمکت گذشت بانتهای خیابان‌که بیش‌ازچند قدم نمانده بود رسید بعد دو مرتبه برگشت وازجلو اورد شد.

این‌مرتبه رنگش‌پریده بود وخود را درناراحتی سختی میدید، از نیمکت دختر جوان دورشد، ودرحالیکه پشت خودرا باوکرده بود باخود میاندیشیدکه قطعاً ازپشت باونگاه‌میکند وهمین تصوربدنش رامیلرزاند.

برای مرتبه دوم کوشش‌نکردکه به‌نیمکت نزدیك شود دروسط خیابان ایستادودرآنجا کاری‌که هرگزنکرده بود این‌بودکه روی‌نیمکتی نشست ونگاه خودرا باطراف انداخت ودر اعماق روح وذهن اواین‌خیال،خطورمیکردکه غیرممکن است اوکه‌کلاه سفید و لباس سیاه‌آنها راازمد نظرگذرانده‌آنها هم بلباس تازه واطوکشیده اومتوجه نشده باشند؛

پس‌ازگذشتن یکربع ساعت ازجابرخاست مثل این‌بودکه‌بازهم میخواست بطرف‌نیمکتی که ازهاله‌ای ازنورمحصورشده پیش‌برود بااین‌حال سراپا بی‌حرکت ایستاد و برای اولین بار این‌خیال ازخاطرش خطورکردکه بدون هیچ تردید این‌آقا و دخترخانم‌که هر روز مانند پدر و دختر روی‌این نیمکت نشسته‌اند بایستی وضع و حرکات عجیب او را مورد دقت قرار داده باشند.

وبرای اولین باربفکرش رسیدکه نبایستی‌حتی درخیال خود هم خطور بدهدکه این پیر مرد سنجیده ومؤدب مسیولوبلان نام دارد درهرحال چنددقیقه بیحرکت ماندسرش‌بپائین بود و باچوبی‌که بدست داشت روی سنگریزه‌های خیابان خط ونقشه می‌کشید.

سپس ازجهت مخالف ، نیمکت، براه افتاد وبمنزل برگشت آن روز فراموش کردکه مطابق معمول برای صرف شام برود وساعت هشت متوجه شدکه شام نخورده است و چون‌رفتن بکوچه «سن‌ژاك» دیرشده بود یك تکه نان صرف‌کرد تااینکه لباس خود را برس‌نکشید و با احتیاط وسلیقه تمام‌آنرا بجای خود نگذاشت نخوابید.

۸

طوفانهای سختی برسر مامان بوگون فرود آمد

فردای آنروز «مام بوگون» این نامی بود که کورفراك به پیرزن دربان ویرانه گوربو داده بود درصورتیکه همه باو «مادام بوگون» میگفتند ولی بطوریکه گفتیم این کورفراك لعنتی بهیچکس احترام نمیگذاشت - درهرحال مام بوگون با تعجب زیاد مشاهده کرد که بازهم مسیو ماریوس ، با لباس تازه‌اش بیرون میرود حقیقت هم همین بود، درآنروزهم ماریوس بباغ لوگزامبورك رفت اما جرأت نکرد تاجلو نیمکت برود ودرنیمه راه مانند روز گذشته روی نیمکتی نشست واز دور بتماشا پرداخت وکلاه سفید ولباس سیاه دختران‌را میدید.

ازآنجا تکان نخورد وتا وقتی که موقع بسته شدن درهای لوکزامبورك نشد بخانه برنگشت حتی خارج شدن مسیو لوبلان ودخترش را هم ندید وبنظررسید که آنها ازطرف کوچه اوست ، خارج شده‌اند .

بعدها یك هفته بعدفکر آنروز رامیکرد بخاطرش نمی آمددر آن شب درکجاشام خود را صرف نموده بود.

بامداد ، روزسوم . مام بوگون وحشت زده شد زیرا ماریوس باز هم بالباس تازه‌اش خارج شده بود.

وباخود گفت سه روز پشت‌سرهم .

خواست بدنبالش برود اماماریوس باقدمهای بلند وخیلی چابك راه میرفت مثل این بود که یك کرگدن بخواهد یك بز کوهی را تعقیب کند باین جهت درهمان دقیقه اول ردپای اوراگم کرد وعرق ریزان ونفس‌زنان مانندکسانیکه دچار نفس‌تنگی شده‌اند بمنزل مراجعت کرد.

با خودگفت خوب کاری است انسان هرروزکفشهای تازه‌اش راپوشیده بدنبال اشخاص برود.

ماریوس به، لوگزامبورك رفته بود.

دخترجوان بامسیولوبلان آنجابود ماریوس درحالیکه وانمودمیکرد مشغول کتاب‌خواندن است تاآنجائیکه قدرت‌داشت جلورفت اما بازهم‌مقداری ازآن نقطه دورترایستاد بعدروی‌نیمکت همیشگی نشست ومدت چهارساعت بتماشای پرندگانی که جلو اومیدویدند وگفتی باحرکات‌خود اورا مسخره میکردندپرداخت.

پانزده روزرفت وآمد اوبهمین حال‌گذشت هرروزبه‌لوکزامبورك میرفت، نه‌برای گردش کردن برای‌نشستن روی همان نیمکت بدون‌اینکه خودش علت‌اینکاررا بداند .

وقتی آنجا میرسید ازجای خود تکان نمیخورد هرروز برای‌اینکه خودش رانشان بدهد لباسهای تازه‌اش را می‌پوشید وفردای آنروز همان برنامه را اجرامیکرد .

محققاً دختر جوان زیبائی‌خیره کننده‌ای داشت، تنها توجهی که میشددراین‌باب‌بعمل‌آورد واین‌توجه صورت‌یك مسخره‌ای را داشت این‌بودکه بین‌نگاه محزون‌وتبسم شیرین‌ومسرت‌بخش اوحد فاصلی وجود داشت‌که همین موضوع‌چهره‌اش را قابل توجه میساخت وبطوری‌میشد‌که‌این قیافه‌مطبوع گاهی ازاوقات حالتی عجیب وپرجذبه بخودمیگرفت

۹

عمل زندانی

یکی ازروزهای هفته دوم ماریوس مطابق معمول روی نیمکت خودنشسته وکتابی‌راجلو خود بازنگاه داشته بود اما درفاصله دوساعت حتی‌یك ورق آنرا برنگردانده بود.

ناگهان لرزشی خفیف‌احساس نمود حادثه جدیدی درانتهای خیابان‌بوقوع پیوست مسیو لبلان ودخترش ازنیکمت خود برخاسته ودخترجوان درحالیکه بازوی پدرش راگرفته‌بودبطور مستقیم بطرف وسط خیابان محلی‌که ماریوس نشسته‌بود جلومیآمد.

ماریوس‌کتاب‌خود رابست ودومرتبه آنراگشود سعی میکرد که‌مطلبی‌ازآنرابخواند، بدنش میلرزید هاله آبی‌رنك بطرفش پیش‌میآمد باخودفکرمیکرد خدایا وقت آنرا ندارم که‌لااقل‌وضع خودرا درست کنم بااینحال مرد پیرودختر جوان باآهستگی جلومیامدند بنظر او چنین میرسید که یك‌قرن طول‌کشیده درحالیکه اینمدت بیش ازیکدقیقه نگذشته بود ازخودمیپرسید آیا برای چه‌کاری اینجا می‌آید دخترجوان چگونه ازجلومن‌خواهدگذشت؟

حالش منقلب شده بود میخواست ازهمیشه قشنك‌تر باشد آرزومیکرد که‌یك‌صلیب‌افتخار درسینه‌اش باشد.

دراین‌حال صدای نزدیك شدن قدم‌های‌ملایم ومنظم آندورا بگوش‌میشنیدو خیال‌میکرد که‌موسیو لبلان باوباناظر خشمگین مینگرد، باخودفکرمیکرد آیا این‌مردبامن‌صحبت‌خواهدکرد.

سرخودرا بزیرانداخت وقتی سرش‌را بلندکرد آنها کاملا باو نزدیك‌شده بودند دخترجوان‌از جلو اوردشد ودرحال عبور باو نظری افکند این‌نگاه چنان مستقیم وملایم وخشم آمیز بود که سراپای ماریوس رالرزاند وبفکرش می‌آورد ازاینکه آنروز تاجلونیمکتش‌نرفته وی‌را ملامت میکند وباومیگوید‌حالاکه‌تونیامدی من‌آمدم، چشمان ماریوس‌برقی زدوهمانطورخیره وبی‌حرکت مانده بود احساس میکرد که چیزی درمغزش کوبیده میشود معشوقه‌اش‌بطرف او آمده بود دیگر مسرتی ازاین‌بالاتر ممکن نمیشد ازآن‌گذشته نگاه‌کردن اوازهمه چیزحکایت میکرد او را از آنچه درسابق دیده‌بود زیباتر یافت زیبائی سحرانگیزی مخلوط ازجاذبه زن ویك فرشته‌مقدس وچنان هوس‌انگیزودلربا بود که (دانت)(۱)رادرمقابل (پتراك) (۲) بزانومی‌افکندبنظرش‌خطور میکرد که‌درامواج آسمان‌شنامیکندولی درهمان‌حال‌ازاین‌قسمت عصبانی‌شده بود که‌میدید کفشهایش غبارآلود است.

یقین‌داشت که دخترجوان باین‌کفش‌نگاه‌کرده است.

باچشمی دقیق هردورا تاجائی‌که ازنظرناپدید شدند نگاه کرد سپس مانند دیوانگان‌در باغ‌بنای‌گردش گذاشت ومحقق بود که درآن‌لحظه بخود میخندد وباخویشتن حرف‌میزد حالت او چنان تفکرآمیز بود که هریك ازبچه‌ها که اورامیدیدند خیال‌میکردند دیوانه‌شده‌است. باامیداینکه

---

۱ ــ دانت یکی‌ازبزرگترین شاعروفیلسوف ایطالیا متولد فلورانس (۱۲۶۵-۱۳۲۱) درابتدامدتی طرفدارسفیدپوستان بودومدتی ازطرف سیاهان تبعیدشد اشعار وآثار او بسیارجالب ومخصوصاً شهرت او برای‌کتاب کمدی الهی است که تاقرن‌حاضر نیز مورد توجه وافتخارجهان علم وادب است -۲- پتراك از شعرای خوش قریحه‌ایطالیا است که درابتدا برای‌بدست‌آوردن آثار وادبیات روم‌ویونان قدیم مطالعات‌زیاد کرد اویکی ازدانشمندان هوما نیست دوره‌رنسانس بشمارمیآید ــ اشعاراو بسیار دلپذیروبزبان عامیانه سروده شده‌است.

آنها را درکوچه ببینند ازباغ خارج شد.

دربین راه گورفراك رادید باو گفت بیاباهم شام بخوریم هردو بمهمانخانه روسورفتندوشش شاهی‌هم انعام بگارسون داد دروقت صرف میوه بعدازغذا به‌گورفراك گفت روزنامه همراه‌داری نمیدانی (اودری) چه‌نطق فصیحی کرده است.

ماریوس دیوانه‌وار عاشق شده بود.

پس‌ازصرف شام بگورفراك گفت من‌پول تماشاخانه رامیدهم بیاباهم برویم هردوبدروازه سن‌مارتن برای تماشای نمایش فردریك درمهمانخانه (آدرت) رفتند وماریوس درآنجا خرم‌و خندان صحبت‌میکرد.

دراین‌حال حالتی‌عجیب ازاوبظهور رسید دروقت خارج شدن ازتئاتر گورفراك بندجوراب یکی اززنان زیبا راکه ازآنجا میگذشت باونشان داد وباو گفت به‌بین چقدرقشنك است‌این‌زن خیلی‌زیباست اماماریوس ازنگاه‌کردن باووحشت داشت.

کورفراك برای فرداأورا بنهاردرکافه ولتردعوت کرد ماریوس باین دعوت حاضر شد و مانند روزگذشته بیش‌ازحد معمول غذا صرف نمود. هم‌متفکربود هم‌خوشحال مثل این بود که میخواست برای هرچیزباصدای بلندبخندد یکی ازدوستان راکه باو معرفی کرده بودند اورادر آغوش‌گرفت جمعی ازمحصلین دراطراف میزی گردآمده و درباره اعمال ناروای دولت سخن میراندند سپس‌موضوع صحبت آنها باغلاط‌واشتباهات‌کتاب‌لغت (گی‌شار) کشیده‌شدماریوس گفتگو وبحث‌آنها راقطع‌کرد وفریاد زنان‌گفت چقدرخوبست‌که انسان یك‌نشان صلیب‌داشته باشد.

گورفراك آهسته به(ژان‌پروور) گفت ماریوس حالت عجیبی دارد.

پروور درجواب‌گفت برعکس حالت اوجدی است.

حقیقتاًهم جدی بود ماریوس درآن‌حال گرفتار اولین‌تهاجمات شدید عشقی‌شده بود، یك نگاه باعث تمام این‌حالات شده بود.

وقتی‌که فتیله باروت حاضرباشد اسباب یك‌حریق مدهش‌آماده شودکاربسیار آسانی است یك‌نگاه مانند جرقه‌ایست‌که حریق ایجاد میکندکارماریوس ساخته‌شده بودزنی را دوست داشت وآینده‌اش بطرف نامعلومی پیش‌میرفت.

نگاه‌زن شبیه فتیله باروتی است خیلی‌آرام اماصاعقه‌آسا پیش‌میرود انسان هرروزمطابق معمول‌آرام وبی‌خیال بدون اینکه فکری در سرداشته باشد ازجلوی او میگذردگاهی هم اتفاق میافتدکه انسان‌فراموش‌میکنداودرآنجاست، میرودفکرمی کند ، حرف‌میزند، میخندد، بناگهان احساس میکند چیزی اورا ازجاتکان میدهد همین‌است وبس‌کارساخته میشود صاعقه‌بانسان‌تصادم میکند واین‌صاعقه همان هنگامی است‌که شخص‌راتحت تسلط خویش‌گرفته این‌اثرناگهانی‌برشما تسلط میآید معلوم نیست ازکجا وچه‌قسمتی ازافکارشما رابخود میکشاند درآنوقت‌است‌که کار شماساخته شده ومجبورید کاملاخودرا تسلیم‌کنید ونیروئی شبیه زنجیربهم پیوسته بشماتسلط‌میابد بی‌جهت دست‌وپا می‌زنید اماهیچکس نمیتواند بشماکمك‌کند وشما ازورطه‌ای بورطه دیگرو از شکنجه‌ای بعذاب دیگرمبتلامیگردید روح‌شما، سرعت شما،آینده شما، هوش‌شما؛ ازدست‌میرود واگرهم روح‌شیطانی یاقلب پاکی‌داشته باشید نمیتواند ازچنگال این‌ماشین‌وحشتناك که‌سراسرش آلوده برننك وخجلت ولی‌ظاهرش عشق نام دارد رهائی یابید.

۱۰

چگونه حرف «U» باسم دیگر ملحق میشود

جدائی و بهم پیوستگی هرچیز، غیرت واستقلال، چیزهای طبیعت، ازدست رفتن فعالیت روزانه ومادی، زندگی شخصی، نبرد باطنی عفت وتقوی وتوجه سرسام آور بسوی خلقت تمام اینها برای ماریوس چیزی بوجود آورده بود که عشق نام داشت.

ایمان او نسبت بپدرش حکم یك عقیده مذهبی داشت وچون هرعقیده مذهبی بالمآل دراعماق روح جای گزین میشود یك چیز دیگر بجای اولازم است واین چیز جدید همان عشق بود که بسراغش آمد.

یك ماه تمام گذشت دراین مدت ماریوس هرروز به لوگزامبورك میرفت وچون وقت رفتن میرسید هیچ چیز نمیتوانست جلوی اورا بگیرد.

کورفراك میگفت ماریوس مشغول کارشده اما ماریوس حالتی مسرت انگیز داشت مطمئن بود هرروز دخترك اورا نگاه میکند.

کم کم جرئتش محکم شدو به نیمکت او نزدیك می شد ولی بپیروی غریزه احتیاط وعشق حقیقی زیاد باو نزدیك نمیشد وفکر میکرد که بهتر است بهرصورت توجه پدرجلب نشود یاحرکاتی سریع و جنون آسا توقفهای خود رادر پشت درختان وپای مجسمه‌ها امتداد میداد بطوریکه دخترجوان بتواند اورا به‌بیند اما پدر پیرمتوجه نباشد ،گاهی مدت نیمساعت تمام در پشت سایه یکی از مجسمه‌ها بی‌حرکت می‌ماند وکتابی بدست می گرفت باچشمانی حریص اورا جستجو میکرد واو هم باتبسمی فرشته آسا نیمرخ خودرا بطرف ماریوس می گرداند در حالیکه خیلی آرام و بطور طبیعی بامرد موسپید صحبت میداشت باچشمانی مملواز عشق ازدور بماریوس نگاه میکرد .

مادراولیه بشر که اوراحوامیگویند ازروز اول درس زندگی‌را بتمام زنان زیبا یادداده بود دهان دخترك به‌پیرمرد جواب میداد وبانگاههای خودماریوس راهم بی‌پاسخ نمیگذاشت.

باید قبول کرد که بالاخره موسیولبلان متوجه حرکات آنها میشد زیرا اغلب اوقات هنگامی که ماریوس جلوی آنها میرسید پیرمردازجا برمیخاست وشروع براه رفتن میکرد وچندی بعدجای خود راعوض می کرد ودرمحلی دیگرمی نشست برای اینکه ببیند آیا ماریوس بازهم آنها را تعقیب میکند ولی ماریوس این موضوع رامتوجه نشدوخطاهای خودرا تکرار کردکم کم کار بجائی رسید که دیگرسروقت درباغ حاضر نمیشد وگاهی هم تنها میآمد و دختررا همراه نمی آورد در آن روزها ماریوس درهیچ یك ازکارهای خود قاعده منظمی نداشت ازمیزان حجب و حیای معمولی تجاوز کرد واین کار ازپیشرفتهای طبیعی ونامطلوب اوبود که کورکورانه پیش میرفت .

روز بروزعشقش شدیدتر میشدوشبها بهمین خیال میخوابید یك روزواقعه عجیب غیرمترقبه‌ای برای اوپیش آمده مانندآبی سردکه روی آتش ریخته شود چشم بینائیش راکورتر ساخت.

یك شب روی نیمکت مسیولوبلان ودخترش که تازه ازجا بلند شده بودند دستمال کوچکی یافت، دستمال ساده‌ای بدون نخ کاری اماسفید روی این دستمال دوحرف «U.F» دیده میشدماریوس نه نام دخترجوان نه‌اسم خانواده ونه‌مسکن اورا میدانست وقطعاً این دوحرف، حرف اول چیزی بود که باو تعلق داشت شایداسم خانوادهاش بود.. باخودفکر کرد که‌ممکن است این نام (اورسول) باشد چه‌اسم قشنگی؛ دستمال رابوسید وآنرا درتمام روزروی قلب خود گذاشت وهنگام شب وقتی که میخواست بخوابدآنرا بلبهای خویش نزدیك کرد وباخودگفت تمام روح من دراین دستمال است.

اما این دستمال متعلق بآن آقای پیربود که قطعاً دروقت رفتن آنرا جاگذاشته بوداز آنروز هروقت بلوکزامبورك میآمددستمال‌را روی قلب خود میفشرد ولی چون دخترجوان نمی‌فهمید با اشاراتی مبهم دلیل این کاررا ازاوسئوال میکرد وباخود می گفت؛ خدایا اوچقدرمحجوب است.

۱۱

مفلوجین هم ممکن است خوشبخت باشند

چون ذکری ازحجب ،کردیم از آنجائیکه نمی‌خواهیم چیزی را ناگفته بگذاریم باید بگوئیم که یك روزاتفاق افتاد که «اورسول» او به ماریوس‌خشم گرفت.

این‌موضوع دریکی ازروزهائی‌بود که دخترك پدرش راوادار کرد ازروی‌نیمکت بلندشده تاوسط خیابان گردش کند.

نسیم خنکی میوزید بطوریکه ازوزش آن‌برگهای نباتات تکان‌میخورد «پدرودختر» بازوی یکدیگررا گرفته وازجلوی نیمکت ماریوس میگذشتند ماریوس ازجا برخاسته وازپشت بآن‌دو نگاه میکرد.

ناگهان نسیمی ازوزش بادکه ازدفعات پیش کمی‌شدیدتر بود، ازطرف مرکز بیشه‌زارعبور نمود وبطرف خیابان وزید ودرمحیطی‌که دخترجوان ایستاده بودبدنش رالرزاند واین حرکت باعث آن‌شدکه دامن‌پیراهنش‌را،دامنی‌راکه شایددر نظراوازدامن الهه «ایزیس»(۱)مقدس‌تربود تاحدود بندجوراب بلندکرد وساق‌پای سفید وظریف اورا نمایان ساخت.

ماریوس‌این‌ساق پارادید وازمشاهده‌آن سخت‌خشمگین و ناراحت‌شدودخترجوان باحرکتی ناراحت وفرشته‌آسا دامن‌را پائین‌آورد ولی‌بازهم ماریوس ازاین‌حرکت خوشش نیامد.

البته اودرآن خیابان تنها بود، حرف درستی‌است، اماممکن بودکه کسی درآنجا باشدو اگرکسی‌این ساق‌پارا میدیدچه می‌شد؟آیا ممکن‌است ازاین‌واقعه چیزی بدترباشد؟..کاری‌که او کردکارخوبی نبود اماچه‌بایدکرد دخترك چه‌تقصیری داشت دراین‌معامله وزش‌بادگناهکاربودواما ماریوس‌که درته‌دل‌خود شرمنده بود ازاین‌پیش‌آمد ناراضی‌وبسایه عشق‌خود حسادت میورزید ، حقیقت هم همین‌است حسادت مرض‌عجیبی‌است که بی‌جهت‌چیزی بقلبش‌راه یافته‌وحتی‌درمواردی هم‌که باومربوط نیست‌آرام نمی‌ماند وانگهی ازحسادت‌گذشته مشاهده این‌ساق پای سفیدبرای‌او زیاددلپسند نبود.

وقتی «اورسول» اوبانتهای خیابان رسیدودومرتبه بامسیولوبلان برگشت وازجلونیمکتی که‌ماریوس نشسته بود ردشد وماریوس نگاهی خشم‌آلود وعبوس باوافکند دخترجوان بدن‌خود راکمی‌عقب‌کشید وپلکهای چشم خودراتکان دادکه‌معنای‌آن این‌بود، خوب‌مگرچه شده این‌واقعه اولین‌مبارزه کوچك بین‌آنها بود.

هنوز این‌اشارات مبهم بین‌آنها ردوبدل نشده بودکه ازطرف مقابل خیابان‌درختی‌مردی چلاق ظاهر گردید، این‌مردمفلوج‌پشتی‌خمیده وصورتی‌چروك داروموهای سفیدداشت یك‌اونیفورم سبك لوی۱۵ برتنش‌بود ونشانی بیضی‌شکل روی‌پارچه ماهوتی‌قرمزی‌که ازدوشمشیر صلیب‌وار وصلیب سن‌لوی تشکیل میشد برسینه داشت، یکی‌ازبازوهای اوازشانه قطع وآستین لباس خالی بیك‌طرف‌آویخته چانه‌ای سفیدویك‌ساق پای اوچوبی بود.

ماریوس احساس نمودکه این‌مرد مفلوج حالتی‌مسرت‌آلود دارد وبنظراوچنین رسیدکه مرددست‌وپابریده درحالیکه ازجلواورد می‌شدمانندکسی‌که اتفاقات وحوادث برای‌اووماریوس طعمه لذیذی فراهم ساخته بطورخودمانی چشمکی بماریوس میزند.

۱ـ ایزیس‌ازالهه مصریان قدیم خدای ازدواج (پزشکی وزراعت) این‌الهه زیبامعروف اولین تمدن مصرقدیم بشمارمیاید.

این‌مرد مفلوج ومصیب‌زده برای چه اینقدرخوشحال است؟. آیا بین‌این دوساق‌پا که‌یکی متعلق به‌اورسول، ودیگری یك ساق چوبی‌بود چه‌گذشته بود ماریوس از احساس این حقیقت به منتهای حسادت خودرسید.

بخودگفت قطعاً اوآنجا بود وشاید ساق‌پای اورا دیده‌است وبطوری عصبانی‌شده بودکه میخواست مرد بیچاره راالگدکوب کند.

اما لحظه بعدحال اوعوض‌شد وخشم ماریوس بطرف، اورسول، بااینکه خیلی‌بجا وقانونی بود خودبخود تخفیف یافت وبالاخره اورا بخشید امااین‌بخشش اوخیلی‌بسختی انجام گرفت و تاسه‌روزنسبت باوعبوس بود.

بااین حال درخلال این وقایع وبعلت وقوع این‌حوادث عشق اوروزبروز بیشتر وجنون آساترمی‌شد.

۱۲ — خوف

گفتیم‌که چگونه ماریوس توانست کشف کند، یاخیال کرد دانسته است‌که او، اورسول، نام دارد وقتی‌محبت بوجودآمد اشتهای‌آدمی زیاد می‌شود ، چون‌دانست‌که او، اورسول‌نام‌دارداین دانستن درجای خودخیلی‌زیاد ودرعین حال‌چیز بسیار کمی‌بود.

ماریوس تادوسه هفته این‌خوشبختی رابلعید امابازدلش‌چیزدیگر می‌خواست. میخواست بداند منزل اوکجاست !

روزاول مرتکب یك‌اشتباه شدروزدوم اشتباه دیگری‌کرد وآن عبارت ازاین‌بود که‌وقتی مسیولوبلان درلوکزامبورك نمی‌ماند اوهم میرفت برای دفعه سوم یك اشتباه بزرگتری کرد ؛ اورسول را تعقیب نمود.

دانست‌که اودرکوچه، اووست، دریك‌محل‌خلوت‌ودریك ساختمان‌سه‌طبقه ظاهر آراسته‌ای منزل دارد.

ازآن روزماریوس بخوشبختی خودکه هرروز اورا درلوکزامبورك میدیدیك خوشبختی دیگرافزوده واورا تعقیب کرد.

گرسنگی عشقی اوافزون میشد میدانست که‌اسم زیبای اوچیست؟ میدانست کجامنزل‌دارد حال‌میخواست بداند اوکیست.

یك شب‌پس‌ازاینکه‌آنها راتامنزلشان تعقیب نمود ودیدکه دربسته وناپدید شدندبدنبال آنها جلورفت وبانهایت‌گستاخی ازدربان پرسید:

این‌آقاکه وارد شد درطبقه اول‌مسکن دارد؟

دربان جواب دادخیر، اودرطبقه سوم است.

یك‌قدم دیگرجلورفته بود واین‌پیشرفت جدیدماریوس راگستاخ‌ترساخت و پرسید در ساختمان قسمت‌جلو، منزل دارد.

ـ البته.ـ ساختمان منزل ازطرف‌کوچه است.

ماریوس پرسید شغل این‌مرد چیست؟

ـ آقا این‌شخص‌صاحب عایداتی است بااینکه زیادمتمول نیست مردخوب ومهربانی است که همیشه بفقرا وبینوایان‌کمك میکند.

دربان با تعجب سرخودرا بطرف او بلند کرد و گفت نکند.. آقایك جاسوس باشد ماریوس باحالی پژمرده پی کارخودرفت با این حال کمی جلوتر آمده بود باخود گفت خیلی خوب دانستم که او ، اورسول ، نام دارد دختر یك مرد صاحب عایداتی است که در کوچه اووست ، درطبقه سوم منزل دارد.

فردای آنروز مسیو لوبلان در لوکزامبورك مدت کمی ماند و با اینکه هنوز آفتاب غروب نکرده بود از باغ خارج شد .

ماریوس بعادت هرروز تا آن کوچه بتعقیب آنان پرداخت وقتی بدم دررسیدند مسیو لوبلان اول دخترش را داخل منزل کرد و پیش از اینکه خودش هم بدرون برود ایستاد وروی خودرا گرداند ومدتی چند به ماریوس نظر افکند.

روزبعد به لوکزامبورك نیامدند وماریوس بی جهت تمام روز را با نتظار آنها ماند چون شب فرارسید بکوچه ، اووست ، رفت ودید که اطاق طبقه سوم روشن است تا وقتی که اطاق روشن بود درپای آن پنجره ایستاد.

روزبعد بازهم کسی به لوکزامبورك نیامد ماریوس تاغروب منتظر ماند بعد طبق برنامه بپای پنجره اطاق آنها رفت ومدتی در آنجا سرگردان ماند، شام او عبارت از همین بود تب و تاب عشق بیمار عشقی را تغذیه میکند .

هشت روز بدین منوال گذشت مسیو لوبلان ودخترش دیگر به لوکزامبورك نیامدند ماریوس درتب وتاب میسوخت وجرأت نمیکرد که در روز روشن بپای پنجره آنها برود وخود را راضی میکرد و هنگام شب به پست خود میرفت به پنجره روشن نگاه میکرد گاهی احساس میکرد که سایه ای ازجلو پنجره رد میشود وقلبش بشدت تمام میطپید.

روزهشتم وقتی بپای این پنجره رسید اطاق کاملا تاریك بود، با خود گفت بااینکه هوا تاریك شده اطاق اوروشن نیست ، آیا آنها ازمنزل خارج شده اند ؟.، تاساعت ۱۰ منتظرماند تا نیمه شب ویکساعت بعداز نیمه شب آنجا ماند . هیچ روشنائی دراطاق طبقه سوم مشاهده نشد و کسی هم بمنزل نیامد سپس باحالتی متفکر پی کارخود رفت.

فردای آن شب ، زیرا زندگی او عبارت از فردا وپس فردا شده وبرای او امروز یا فردا معنی خاصی نداشت ، فردای آن روزهم کسی در لوکزامبورك دیده نشد صبر کرد تاشب شود وبطرف منزل آنها رفت بازهم هیچ روشنائی ازپنجره اطاق مشاهده نمیشد، پنجره ها بسته وطبقه سوم در تاریکی سختی فرورفته بود.

ماریوس دقالباب کرد وازدربان پرسید آقای ساکن طبقه سوم کجاست؟

ـ آنها اسباب کشی کرده ورفته اند.

ماریوس لرزید وباصدای ضعیفی پرسید چه وقت؟

ـ ازدیروز !

ـ حال درکجا منزل دارند ؟

ـ نمیدانم .

ـ نشانی منزل جدید خودرا بشما نداده اند؟

ـ خیر.

ودربان چون سرخودرا بلند کرد، ماریوس راشناخت وگفت،

عجب.. شما هستید ، شما همان چشم چران چندروز قبل نیستید؟

۱۳

معدنها و کارگران معدن

درجامعه های بشری مانندساختمان تاترهایك طبقه‌سوم‌وجوددارد در همه‌جای‌جامعه‌بشری خوبیها وبدیهاپراکنده شده‌اند ، تمام این‌اعمال طوری‌است که یکی روی دیگر قرارمیگیردودر این‌فضای وسیع معدن های فوقانی وتحتانی وجوددارددراعماق‌تاریکی‌این زیرزمین که‌گاهی‌زیر قدمهای تمدن انسانی خورد میشوند یك طبقه بالا ویك طبقه پائین مشاهده وطوری است که بی‌اعتنائی‌های ما این طبقات را زیر قدمهای خود خورد میکنند.

دائرةالمعارف قرن‌گذشته شبیه معدنی بود که سرپوش نداشت ، تاریکی های تمدن اولیه مسیحیت منتظر فرصتی نشد ونتوانست در دوره های سخت فرمانداری سزارها برای کشاندن مردم بسوی روشنائی انفجاری بوجود بیاورد زیرا درروشنائی های مقدس انوار خیره‌کننده‌ای وجود دارد آتش‌فشانیهای بسیار شدید دودهای غلیظ همراه دارند وشعله‌های سوزان آن‌بافرو ریختن سعیرهای کرم تاریکی سختی ایجاد میکنند .

درتاریخ گفته‌اند که‌مسیحیان صدر مسیحیت برای‌رهائی‌از چنگال‌دشمنان در روم‌زیرزمین های عمیقی بشکل سرداب ساخته بودند ولی باید گفت که این سردابها فقط در روم ساخته‌نشده بود در زیر زمین طبقات بشری هم‌نظیر آن وجودداشت.

درزیر ساختمان ویرانه های‌درهم وشگفت‌انگیزی که ازهمه نوع‌آلات وموادیافت میشود دراین طبقات معدن مذهبی، معدن‌فلسفه، معدن‌سیاسی ، معدن‌اقتصادی ومعدن‌انقلابی‌وجوددارد.

آلات‌وابزار آن‌گاهی بافکر، زمانی وبعضی‌باخشم وعصیان است نام آن وقتی چنین‌است وزمانی‌سرداب دیگر گفته میشود، کرمهائی درراهروهای این سرداب میلولند وهرساعت برنك دیگری درمیآیند ، بهم برمیخورند باهم آشنا میشوند ، ژان ژاك سبز قبای خودرا به‌دیوژن و دیوژن چراغ خودرا باوقرض میدهد (۱) گاهی هم این دوتیپ باهم میجنگند، کالول (۲) از موهای سوکن (۳) میگیرد اما تمام این مخالفت ها جلوی فعالیت های آنها را بطرف مقصد نمی‌تواند بگیر وقادرنیست فعالیت های‌سریع وآمد ورفت‌ها ، بالارفتن وپائین آمدن‌ها رادر این تاریکی موحش که یکی روی دیگری قرار میگیرد ودومی بزیر او واقع میشود وچون‌لانه زنبور بهم فرومیروند ازبین ببرد.

اجتماع خودش نمیداند چه‌اعماقی حفرشده ولی چه‌چیزها درفعالیت‌است.

ازاینهمه طبقات زیر زمینی ازاینهمه کارهای مختلف ازاینهمه انقلابات شدیدآیاچه‌چیز بدست میآید ؟. آینده .

هرچه بیشتر فرومیروند . وهرقدرکه کارکنان آن اسرارآمیز باشند تا درجه‌ای که‌فلسفه اجتماع بتواند پی‌به حقیقت آن ببردکار خوب از آب درمیآید وقتی ازآن گذشت نتیجه آن

---

۱ ـ ژان ژاك ازرهبانان مقدس بود که باسبزقبا فال میگرفت دیوژن فیلسوف یونانی (۴۱۳-۳۲۳ق م) ازثروت نفرت داشت وازاجتماع دوری میگیرد در وسط روز چراغی بدست گرفته درکوچه‌های آتن گردش میکرد ومیگفت درپی یك‌انسان‌کامل‌هستم .

۲ـ کالون (۱۵۰۹ـ ۱۵۶۴) یکی از بدعت گذاران نهضت مذهبی پرتستان‌درفرانسه وسویس‌بود که‌درمقابل‌پرتستانها‌فلسفه‌جدیدی‌بوجود آورد واصول آزادی مذهب‌را تقویت نمود

۴ـ یکی‌ازپرتستانهای متعصب ایطالیا که مخالف عقیده تثلیث بود (۱۵۲۲-۱۵۶۲)

محل تردید است هرچه پائین‌تر برویم وحشتناك‌تر است تا بعمق‌معینی که رسیدیم ساختمان‌طبقات بطوری است که قابل نفوذ نیست وتمدن نمیتواند بر آن دست‌یابد یعنی ازحدودی که انسان می تواند تنفس کند وقتی تجاوزشد اعماق هولناکتری آغازمیگردد.

پله‌ای که ازاین طبقه رو به پائین میرود بسیارعجیب وخطرناك است وهریك ازپله‌های آن مربوط بیك طبقه‌ای است که فقط فلسفه درآن راه دارد ودرسر راه‌خود گاهی بکارگران مقدس وزمانی بکارگران بدشکلی برخورد میکند

درزیرژان‌هوس(۱) لوتر(۲) و در زیرلوتردکارتو در زیردکارت(۳) ولتر(۴) ودرزیر ولترکوندورست(۵) و درزیرکوندورست، روبسپیر(۶) و درزیر روبسپیر، مارا(۷) ودرزیر، مارا، بابوف قرار‌دارد(۸)

بازهم ادامه دارد خیلی پائین‌تردرحدودی که‌چیزهای غیرقابل‌تشخیص‌ازچیزهای‌نامرئی جدا میشود، درآنجا اشخاصی‌مبهم دیده میشوندکه شاید هیچ‌وجود خارجی ندارند.

اشخاصی‌که دیروز دراین طبقه دیده میشدند مثل هیکل های شیطانی جلوه میکنند و مردانی‌که فردا بجای‌آنها میآیند غیرازاشباح ومردگانی‌که ازقبر برخاسته‌اندچیزدیگر نیستند، چشم روح‌بزحمت آنها راتشخیص میدهد.

یك‌دنیا درلجن‌زارهای کثیف چون حیوانات‌دست‌وپامیزنند حقیقة که‌منظره مدهشی‌است. زنجیرمقدسی این‌افرادرا بدون اینکه خودشان بخواهند بهم میپیوندد وتمام ساکنین این طبقات که هرکدام خودرا جدا ومستقل میدانندولی درحقیقت ازهم جدا نیستندکارهایشان باهم اختلاف دارد وروشنائی‌هائی که ازهرکدام ساطع میشود نوردیگر را خنثی میسازد بااین حال نتیجه‌کاراین‌کارگران هرقدر بایکدیگراختلاف داشته باشد ازعالی‌ترین طبقات تا ساکنین تاریك‌ترین‌طبقات ازعاقل‌ترین تا دیوانه‌ترین‌آنها کارهایشان باهم شباهت دارد وبا این‌حال‌از یکدیگر بسختی بیزارند ودوری میکنند.

مارا، مانندمسیح خودرا فراموش‌کرده هرکدام بطرفی میروند ، حرف میزنند ، بحث میکنند وکاری بطبقات دیگرندارند وغیرازخودشان کسی را نمی‌بینند. فقط یك نگاه دارند و

۱ــ ژان هوس یکی از زمامداران بزرك وبانیان انقلاب چك‌بود(۱۳۶۹ــ۱۴۱۵) با اینکه دستگیر و اورا زنده زنده سوزاندند پیروان او و با امپراطوران غاصب نبردهای طولانی نمودند.

۲ــ لوتراز کشیشهای ساده‌آلمانی بود (۱۴۸۳ــ۱۵۴۶)که برعلیه‌پاپ قیام‌نمودوفرقه پرتستان را درمقابل‌کاتولیك بوجودآورد وچندین‌سال جنگهای خونین بین پرتستان‌وکاتولیك دراروپا درگرفت قتل‌عام‌تاریخی سن‌بارتلمه درپاریس بفرمان‌شارل‌نهم وتحریك‌کاترین‌دومدیسی ازنتایج خونین آن است.

۳ــ دکارت ازفلاسفه ریاضی فرانسه(۱۵۹۶ــ۱۶۵۰)

۴ــ ولتر (فرانسوا ماری) ازنویسندگان وفلاسفه مشهورفرانسه(۱۶۹۴ــ۱۷۷۸)

۵ــ کوندورست ازفلاسفه وریاضی‌دانان فرانسه، عضومجلس انقلاب کنوانسیون و منشی دائم‌آکادمی‌علوم فرانسه.

۶ــ روبسپیر(ماگزیملین) ازاعضای مستبد وخودخواه مجلس کنوانسیون فرانسه ، این مردبکمك کمیته سلامت عامه حکومت‌ترور را درفرانسه‌بوجودآورد وتوانست بسیاری‌ازرقبای خود چون دانتون را بپای‌گیوتین بفرستد وحکومت انقلابی را بشدت خورد سازد عاقبت در سال۱۷۹۴ خودش بپای‌داررفت۷ــمارا(ژان پل) ازدانشمندان فیزیك و رجال سیاسی فرانسه بفرمان‌اوقتل‌عام‌سپتامبردرفرانسه‌آغازشد۸ــبابوف‌یکی‌ازانقلابیون فرانسه‌بود(۱۷۶۰ــ۱۷۹۷)

این‌نگاه می‌خواهد باعماق تاریکی‌ها فرورود اولی آسمان و هرچـه در آن هست از آن خود میداند ودومی هرچه بیشترشهامت بخرج‌میدهد قیافه رنك پریده ابدیت راجلوچشم خودمی‌بیند هرکس هرکاری‌کرد باید باواحترام‌گذاشت.

دراعماق این‌تاریکی‌ها جائی‌است‌که درآنجا روشنائی‌خاموش میشود درزیرتمام‌این‌معدن هاکه برای شماتعریف‌کردیم، درزیرتمام این‌دالانها ودرزیراین سیستم عظیم زیر زمینی طبقات پائین‌ترازهمه جاپائین‌ترازجائیکه «مارا» و«بابوف» قرار دارند، بازهم پائین‌تر در جائی‌که هیچ ارتباطی باطبقات بالا ندارندآخرین طبقه یافت میشود.آنجاگودال تاریکی است آنجازیر زمین‌کوران وسرزمین بیچارگان است.

این زیرزمین بورطه‌ها وگودالهای عمیق مربوط است.

۱۴

اعماق گودال

دراینجا وضع عوض میشود ، شیطان مشغول دست وپازدن است هرکس برای خودکاری میکند ، هرکس برای خودش است وبی‌آنکه بجائی‌نگاه‌کند نعره می‌کشد بجستجومی‌پردازد،در تاریکی دست‌وپامیزنند ودرودیوار رامیخراشد حیوان خونخواراجتماع دراین‌اجتماع‌منزل‌دارد.

قیافه‌های‌وحشتناکی که‌دراین گودال دست‌وپامیزنند وشباهت به‌حیوانهای‌وحشی‌یاکابوسهای وحشتناك‌دارند باپیشرفت‌های‌عمومی‌سایرطبقات کارندارند نه‌فکرمی‌شناسند نه‌حرفی‌می‌فهمند،آنها هیچ فکری غیرازمنافع شخصی‌ندارند تقریباً فاقد وجدان‌اند ودرباطن‌آنهاجزتمایلات وحشیانه چیزدیگری یافت‌نمیشود ،آنهادومادردارند واین‌دومادرهردوخوفناکند، جهل‌وبدبختی‌راهنمای آنهااحتیاج‌است‌وبرای‌فراهم‌آوردن‌احتیاجات‌وجلب‌رضایت خوبش‌اشتهای‌عجیبی‌دارندفوق‌العاده شکم‌پرست ووحشی‌هستند وحشیگری‌آنها مانندمردان ستمکارنیست بلکه‌شبیه حالت‌یك‌ببراست. این‌مردگان زنده ازشدت دردورنج دست‌برای‌جنایت بلند میکنند، جنایتهای مدهش‌وخطرناکی که‌فقط مخصوص‌آنها است مرتکب‌میشوند اشخاصی‌که دراین‌زیرزمین اجتماعی‌مانندکرم‌میلولند برای‌آن نیست‌که حقوقشان ضایع وخواسته‌هایشان ردشده فقط بآن‌جهت‌است‌که به ماده و پول احتیاج دارند.

یك انسان واقعی‌دراین اجتماع شبیه‌اژدهامیشود. وقتی‌گرسنه شد یاتشنگی‌براوغلبه‌یافت این‌بهترین دلیلی است‌که باید حرکت‌کند وهنگامیکه بمقصد رسیدند حالت‌یك‌شیطان واقعی‌را پیدا میکنند.

درکتاب‌چهارم، بینوایان، ساختمان طبقه اول‌رابشما نشان دادیم،آنجا عالیترین مکتب سیاسی وانقلابی اجتماع بود درآنجا هرچه لازم بود گفتیم، تمام‌آنهاپاك‌ونجیب ولایق‌وشرافتمند بودند امادرآنجا هم ممکن‌بود انسان فریب بخورد وفریب هم‌می‌خورند اماهمان اشتباه وفریب قابل احترام بوده مجموع‌کارهائی‌که درآن اجتماع عمل‌میشود یك‌نام دارد ؟ (ترقی)

حال‌وقت‌آن‌رسیده است‌که طبقات‌دیگر، طبقات‌زشت‌ونامطبوع رابررسی کنیم‌این‌زیرزمین درزیرهمه‌قراردارد وباتمام‌طبقات دیگرعداوت میورزددراینجانفرت بمنتهادرجه وجوددارد،این طبقه فلسفه نمیشناسد، شمشیراوباقلم عوض‌نمیشود، سیاهی‌این‌طبقه هیچ‌شباهتی‌باسیاهی قلم‌ندارد، هرگزدستهائیکه هنگام‌شب درزیراین‌طبقه تاریك وخفه‌کننده پیچ‌وتاب میخوردیك ورق‌از کتاب راباز‌نکرده ، یك‌روزنامه راورق نزده ، بابوف ،کاشف‌گلوله است«مارا» یك‌اریستوکرات‌واقعی

است اماساکنین این‌طبقه فقط یك برنامه دارند وآن بهم ریختن وواژگون کردن سایرطبقات است .

ازکلمه . تمام مقصد این‌است که میخواهند ساکنین طبقات بالاراازبین ببرند،آنها نمی خواهند فقط درلانه مورچه خود دست بعلیمات بزنند، میخواهد فلسفه را. علم‌را، حقوق‌را، فکر را، تمدن را، انقلاب را، ترقی‌را ، نابودکنند .

تمام این‌کارها دزدی، فحشا وقتل وغارت نام دارد . درتاریکیها لول میزنند ، درگودال می‌روند وسقف این‌گودال نادانی است .

ساکنین طبقات دیگر آنهائیکه دربالاهاقراردارند، قصدی غیرازنابودکردن آنان‌ندارند بهمین جهت آلات وادوات‌خودرا بطرف آنها درازمیکنند بطوردسته جمعی‌برای اصلاح‌امور تمدن وفلسفه وترقی وهمه چیزرا بکارمیاندازند .

اگرزیرزمین نادانی را خراب‌کردید موفق میشوید بجنایت خاتمه دهید قسمتی ازآنچه را نوشتیم دریك عبارت خلاصه کنیم تنها خطر اجتماع فقط نادانی است هویت انسانیت شناخته شده تمام‌مردم ازیك‌گل‌وخاك ساخته شده‌اند هیچ تفاوتی بین‌طبقات بالاوپائین نیست، همان روحی بوده که درقالب‌گوشت وپوستی درآمده وآخرهم تبدیل بهمان خاك میشود فقط نادانی است که درگل وخاك انسانی راه مییابد وآنرا سیاه میکند این‌سیاهی‌غیرقابل‌علاج وقتی‌داخل بدن انسانی شدبدی رابوجود میآورد.

۱۵

بابت - کولمر- کلاکسو - مونت‌پارناز

چهار دزد مشهور بنام «کلاکسو»- «گولمر» «بابت» ومونت‌پارناز درسالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۵ درطبقه سوم‌پاریس‌حکومت میکردند .

گولمریك قهرمان بی‌بندوباربود ودرراهرو «آرستماریون» حکومت‌داشت.بدنی‌نیرومند ونیروئی شبیه زورمندترین مردان وبرعکس سری کوچك باندازه سریك پرنده‌داشت،کسی که‌او رامیدید خیال‌میکرد، هرکول (۱) رادیده همیشه یك‌شلوارضخیم درپاویك نیم تنه مخملی نخی برتن داشت گولمربا این‌قد وهیکل می‌توانست بازورمند ترین حیوانـات، مبارزکند و خودش میدانست‌که درآن تاریخ همپایه او کسی‌دیگرنیست، پیشانی‌اوخوابیده شقیقه های پهن، سن او کمترازچهل، موهای خشن وکوتاه وگونه‌هایش صاف، ریشی‌کوتاه‌که تمام این‌مشخصات اورایك انسان معرفی میکرد ،

عضلاتش بقدری قوی‌بودکه هرگزازکارخسته نمیشد ولی‌هیچوقت دلش نمیخواست‌کارکند ودرواقع یك مرد نیرومندتنبلی بود .

اگرقاتل شده بود برای اینکه درزندگی لاقید بود، البته چندی درارتش خدمت کرددر سال۱۸۱۵ هنرنمائی‌هائی ازخود بروزداد امابعدهـا دردسته دزدان درآمد.

هرچه گوشت‌دربدن‌گولمربود برعکس، بابت مردی‌لاغرولی درعوض کمی‌دانشمند بود ، مردی نازك وظریف اندام اماغیرقابل نفوذ بود. درمقابل روشنائی استخوانهایش شمرده میشد اماهیچکس نمیتوانست درچشمانش نفوذکند اوادعامیکردکه شیمی میداند ومدتی‌باجور روحانی پرداخت مردی‌صاحب عقیده وناطق‌خوبی بود وحرکات واطوارمخصوصی‌درموقع‌حرف‌زدن‌داشت،

۱- هرکول یکی ازقهرمانان زورمند یونان قدیم است که داستانهائی از زورآزمائیها و نیروهای عجیب وخارق‌العاده اودرافسانه‌ها تعریف میکنند.

شغل او فروش مجسمه‌های گچی و عکسهای رجال کشور بود از آن گذشته گاهی دندانسازی میکرد و در بازارهای عمومی استادی زیاد بخرج داده بود و در یکی از گوشه‌های بازارد که‌ای پر از شیپور های جنگی داشت که برسردر آن نوشته بود.

بابت هنرپیشه و دنـدانساز وعضو آکادمیها ومشغول تجربیات فیزیکی روی شبه فلزات است، دندان میکشد و کارهای عمومی راانجام میدهد، برای کشیدن یك دندان یك فرانك و پنجاه سانتیم برای دو دندانی دوفرانك، سه دندان دوفرانك و پنجاه سانتیم... ازموقع استفاده کنید.

این کلمه ازموقع استفاده کنید ، معنی‌اش آن بود که هرچه زودتر دندان هـای خـود را بکشید.

یك وقت زن گرفته وصاحب اولاد شده بود اما حالا نمیدانست زن و بچه‌اش چه شده‌اند، مثل کسی که یکدستمالی گم میکند آن‌ها را گم کرده بود.

در آن طبقه تاریکی که زندگی میکرد استثنای بزرگی که نسبت بدیگران داشت این بود که روزنامه میخواند.

یك روزدراوقاتیکه صاحب زن و بچه بوده وزن خود را درد که متحرك خود داشت در روزنامه خواند که زنی بچه‌ای زائیده که بچه‌اش مثل گوساله دارای پوزه دراز اسـت آن وقت بخود گفت :

حیف که زن من هرگز نمی‌تواند و باین فکر نیست که چنین بچه‌ای برای من بزاید داشتن یك بچه‌گوساله خود یك ثروت هنگفتی است.

از آن روز بود که ترك همه چیز را گفت و برای تهیه شغل بپاریس آمد و از گفته‌های او است که میگفت آسمان پاریس برای من خوش آیند نیست.

شبها ازسوراخیکه روزها در آن خزیده بود خارج میشد. آیا این سوراخ کجا بود!.. کسی نمیدانست ولی حقیقتش این بود که در تاریکی‌های شهر باهمدستان خود تماس می گرفت .

وقتی میخواست حرف بزند پشتش را برفقا میکرد خودش میگفت اسم مرا «هیچ کاره» صدا کنید اگرچراغی ازجلواورد میشد ماسکی بصورت میزد وهیچکس باور نمیکرد که او اسمی داشته باشد گاهی باو بابت میگفتند و بیشتر اوقات «کلاکسو» صدایش میکردند این اسم برای او یك لقب بود هرگز کسی صدای اورا نشنیده بود بجای دهان باشکم صحبت میکرد هیچکس باور نمیکرد که این مرد صورتی داشته باشد زیرا کسی غیر از یاماسك اورا ندیده بود مثل سایه‌ای ناپدید میشد و وقتی اورا میدیدند مثل اینکه اززمین سبز شده است .

مونت پارناز وضع عجیب تری داشت او مثل یك بچه بود شاید بیست سال بیشتر نداشت صورتش زیبا ولبهایش شبیه دانه گیلاس بود .

موهای بسیار قشنك زیبا وجدونشاط جوانی درچشمانش خوانده میشد بااینحال این پسر کوچك همه عیبی داشت وجنایت را مثل آب خوردن انجام میداد وهرچه جنایت میکرد اشتهایش بیشتر میشد ظاهرش بسیار نجیب مطبوع محکم ولی وحشیانه بود لبه کلاهش بطرف چپ رو ببالا متوجه بود وزلفهای قشنگش را نمایان میساخت، زندگی او ازدزدی اداره میشد.

ردنکت خوش‌پزی که تااندازه‌ای کهنه ووصله‌دار بود به‌تن داشت وظاهرش آدم خوش‌لباسی بود که بابینوائی زندگی میکند وازارتکاب جنایت روگردان نبود.

علت بزرك ارتکاب جنایات او این بود که میخواست لباسهای خوب بپوشد، اولین دختری که ازخوشگلی او تعریف کرد همین حرف باعث شد که او مثل قابیل دست خودرا برای قتل برادرش هابیل دراز کرد لکه‌ای ازگناه درقلبش بوجود آورد چون میدید که جوان و خوشگل است دلش

میخواست تروتمیز وشیك باشد بیکاری بدترین عاملی است که این قبیل اشخاص را بارتکاب جنایت وامیدارد هنوز سنش به هیجده سال نرسیده بود که چندین جنایت مرتکب شد، اولین عابری را که درسر راه خود میدید بدون هیچ علت وسببی اورا بخون خود آلوده میساخت.

درحالیکه همیشه شیك وتمیز درخیابانهاراه میرفت زنها را بدنبال خودمیکشید ولی تمام دختران یکی بعد ازدیگری بدست او کشته میشدند.

کراوات خودرا با سلیقه تمام میبست ، شیك ومنظم راه میرفت آهنی برای شکستن سر در جیب داشت وبااین اسلحه کوچك وگاهی باگلهای مسموم نعش هارا بدنبال خود راه میانداخت.

۱۶

اجتماع دسته‌ها

این چهارجانی خونخوار دسته کوچکی تشکیل داده ودراطراف پلیس پرسه میزدند وتا آنجائی که ممکن بودخودرا ازنظرها دورنگاه میداشتند.

قیافه‌های مختلف بخود گرفته وباسامی عجیب مانند درخت ، آتش، چشمه خودرا مینامیدند گاهی‌هم این نامها را بهم‌قرض میدادند لباسهارا بایکدیگر عوض میکردند مثل سایه‌ای ازنظر ناپدید وپناهگاه هرکدام آنها در محل هائی بودکه غیر ازخودشان کسی‌سر درنمیاورد.

این‌چهار دزد جنایتکارچهار نفرحساب نمیشدند مانندیکدزداسرار آمیزی بودند که‌چهارسر دارند وهرسری درگوشه‌ای از پاریس پرسه‌میزدند.

هرروز دراطراف رودسن درکمین اشخاص میماندند وآهسته‌وبیصدا بعملیات اسرارآمیز خود مشغول میشدند.

اشخاصیکه میخواستند کارهائی انجام دهند یا نقشه‌ای بکشند باین چهار نفر مراجعه می‌کردند ، مردم مقاصدخودرا به‌آنها می گفتند وبکاردیگر کاری‌نداشتند انجام‌بقیه‌کارها بعهده آن‌ها بود.

این چهاردزد ازاشخاصی‌بودند که‌خودشان نقشه های‌منظم داشتند وگاهی هم‌اتفاق‌میافتاد که برای انجام نقشه‌ها وفعالیت‌های‌شبانه یکی‌از افراد خودرا دراختیار این وآن میگذاشتند وبرای‌این‌کار همیشه دراعماق لانه های‌خود عده‌ای ازهمدستان را حاضروآماده داشتند.

در اول شب که کارآن‌ها آغازمی‌شد دریك جاجمع‌میشدند وبایکدیگر تبادل افکارمینمودند چون دوازده ساعت وقت داشتند دراجتماع خود بافراغت تمام کارهارا روبراه میکردند.

برای‌اینکه مطلبی را ناگفته نگذاریم باید گفت که این‌چهار نفرشخصیت اجتماعی‌نداشتند فقط آن‌هارا باقیافه میشناختند قیافه‌هائی‌که این‌چهارنفر بخودمیگرفتند غیر ازشکل وقیافه‌ای بودکه روزهادر کوچه‌ها عبور میکردند.

روزها چون‌ازکارشبانه خسته وکوفته میشدند گاهی‌درتنورهازمانی دربیشه‌زارهای‌متروك « سن‌مارتر» ووقتی درراهرو ها بگوشه‌ای می‌خزیدند .

آیا این چهارموجود عجیب چه شده‌اند ؟ همیشه‌هستندآن‌ها وهزاران افراد مانندآن ها همیشه دراجتماع بشری وجود دارند، هوراس‌شاعرقدیم‌یونانی‌هم در اشعارخود نام‌عده‌ای‌ازاین افرادرا ذکر کرده وتازمانیکه اجتماع‌بشری همین است که‌هست این افرادهم همین‌اند که‌هستند.

این افراد دراعماق تاریك زیرزمین‌ها متولد میشوند و همیشه بصورتهای موحش و واحدالشکل دراجتماع لول میزنند با این تفاوت که همیشه یك نام ندارند و بصورتی که این اشخاص را دیدیم دیده نمی‌شوند.

شغل آنها یکی است ولی نژادشان بدنبال یکدیگر تولد وتناسل میکنند بوی‌طلاونقره آنها را بطرف اجتماع میکشاند سرمایه دارانی هستندکه سرقت پول آنها کارآسانی است این اشخاص درپی‌چنین سرمایه دارانی هستند وقتی یك‌مرد ناشناس بشهرمیاید یا تازه واردی از شهرستانها به مرکز وارد می‌شود ازدیدن این‌اشخاص، دزدان میلرزند وچون تارعنکبوت بگرد یکدیگر جمع میشوند.

این اشخاص را اگر کسی در نیمه‌های شب در میدان های خلوت ملاقات کند قیافه‌های وحشتناکی دارند، آن‌ها شبیه مردم دیگرنیستند، شکل‌ها وقیافه‌هایشان مخصوص خودشان است ولی درحقیقت مثل من وشما آدم زنده‌ای هستند مثل این‌است که ازتاریکی‌ها خوششان میآید وروحی غیرازتاریکی ندارند ازتاریکی خارج شده و درتاریکی‌ها فرومیروند.

آیا برای ازبین بردن‌این‌مرده‌های‌زنده‌چه‌عملی بایدانجام داد؟ فقط‌روشنائی، یك‌روشنائی کامل میتواندآنان‌را نابود سازد میدانیم که شب‌کورها نمی‌توانند در مقابل روشنائی مقاومت کنند، پس‌اگرمیخواهید این‌شب‌کورها ازبین بروند اجتماع ساکنین‌زیرزمین‌ها‌راروشن کنید.

۱۷

ماریوس درجستجوی دختری با کلاه بود بجای او مردی را باکاسکت یافت

تابستان گذشت، سپس پائیزوزمستان نیزفرا رسید، دراین مدت نه‌مسیولوبلان‌ونه‌دختر جوان قدم بلوکزامبورك‌نگذاشتند. ماریوس فقط یك‌آرزوداشت، این دوموجودمحبوب وقابل پرستش را ملاقات‌کند، همیشه درجستجوبود بهمه جا میرفت‌اما چیزی نمی‌یافت. ماریوس‌دیگر آن‌جوان بانشاط سابق نبود مردی باتصمیم وپرحرارت وگستاخ شده و میخواست با سرنوشت خودنبردکند، مغزخروشانی داشت‌که‌آینده‌را درنظرمیگرفت، جوان تجربه‌کرده‌ای بودکه‌برای زندگی خویش نقشه‌ها داشت وفکرها وتصورات واراده‌های محکمی درآن جمع شده بود.

اما رفته‌رفته مانند سگی شدکه صاحب خودراگم کرده دردریای‌غم‌واندوه غوطه‌ورشدکار اوتمام شده‌بودکارخسته‌اش میکرد وتنهائی باعث زحمت ومرارتش میشد دنیای وسیع‌که درسابق برای او پرازشکلها وشادی‌ها وتماشاها وافق‌های زیبا وچیزهای دانستنی بود درنظر او خالی وبی‌حقیقت جلوه میکرد وبنظراوچنین میرسیدکه همه چیز برای اوتمام شده‌است.

همیشه فکرمیکرد زیراغیرازاین‌کاری نمی‌توانست‌بکند ولی دیگرمانندسابق‌ازافکارخود لذت نمیبرد، افکاراو هرچه باو میگفتند درعالم خیال جواب میداد، فایده‌اش چیست.

هزاربارخودرا ملامت میکردا برای چه اورا تعقیب‌کردم؛ ازدیدن اوچقدر خوشبخت بودم، اوبمن نگاه‌میکرد آیا همین نگاه‌کردن برای من سعادت بزرگی نبود؟ .. معلوم بودکه مرا دوست دارد. آیا غیرازاین چیزی میخواستم؟ میخواستم چه‌چیز داشته باشم؟. بعد از دوست داشتن مگرچیزی نیست، گیج شده‌بودم، تقصیربامن بود. وقس‌علیهذا...

عادت ماریوس این‌بودکه‌گورفراك را محرم اسرارخود قرار نمیداد ولی‌گور فراك کمی مطلب را حدس زد ودرملاقاتهای خود ماریوس را ازاینکه عاشق شده تبریك میگفت‌ولی‌بعداز

اینکه دیدماریوس بغم‌واندوه‌مبتلاشده یك‌روزباو گفت‌رفیق بنظرم کمی احمق‌ونادان‌باشی.

یك روزآفتابی ماریوس خودرا حاضر کرد وباتفاق گورفراك بیکی از مجالس‌رقص رفت بامید اینکه شاید اورا دراین مجلس‌پیداکند ، البته معلوم بودکه گمشده‌خود را درآنجا‌نیافت.

یکی ازرفقای او گرانترمیگفت هرکس گمشده‌ای داشته باشد میتواند اورا دراینجاپیدا کند امامار یوس رفقای خودرا ترك‌کرد وپیاده ازآنجا بیرون‌آمد حالت اوبسیار اندوهگین‌بود ازسروصدا می‌خواست فرارکند ازشنیدن صدای موزیك وخنده‌های مردمان خوشبخت درعذاب بود ونمیدانست کجا میرود.

بازهم زندگی تنها رااز‌سرگرفت وباغم وغصه اندرونی ، درکوچه‌ها سرگردان بود ، درد میکشید، غصه میخورد ومانندگرگی که به‌تله افتاده برای‌یافتن طعمه دست‌وپا میزد.

یك‌روز در کوچه بکسی برخورد که این‌ملاقات اثرعجیبی دراوداشت .

دریکی ازکوچه‌های تنك بولوارآنوالید، باوی مصادف شد، این‌مرد لباس کارگران را برتن وکاسکتی‌لبه پهن برسرداشت وازز‌یرکلاه چندتارموی سفید مشاهده میشد.

ماریوس ازمشاهده این‌موهای‌سفیددرخشان تکانی‌خوردمدت چندلحظه این‌مردرا که‌آهسته راه میرفت وپیدا بود که دربحرافکاری طولانی فرورفته مورد توجه ودقت قرارداد.

چیزعجیبی‌بود بنظرش‌رسیدکه این‌مرد مسیولوبلان است، همان‌موهای سفیدوهمان‌نیمرخ محزون بودکه ازز‌یرلبه‌کلاه دیده میشد. روش‌راه رفتن‌اوهم همان بودفقط تفاوتی‌که داشت‌این بودکه اوبسیار محزون بنظرمیرسیدآیا برای چه‌لباس‌کارگران را پوشیده ؟ معنی‌این‌کارچیست؟ برای چه‌لباس خودرا تبدیل داده است

ماریوس ازمشاهده این‌وضع به‌تعجب افتاد وقتی‌که بطرف اوبرگشت اولین قصدش این بودکه اورا تعقیب‌کند شاید بتواند ردپای گمشده خودرا بیابد، درهرحال لازم بود که این‌مرد رااز‌نزدیك دیده معما راکشف‌کند.

اماکمی دیربااین خیال افتاد مردناشناس‌درکوچه نبود وازیکی ازکوچه‌های فرعی‌خارج شده ورفته بود وماریوس نتوانست اورا پیداکند.

این‌ملاقات چندروزدیگر اورااندوهگین ساخت‌بعدکم کم خاطرآن محوشدوبخودمیگفت درهرحال این‌مرد بااوشباهت داشته‌است.

۱۸

پیدا کردن

ماریوس هنوز درویرانه‌گوربو منزل‌داشت ودرآنجاتوجه بهیچکس نمی‌کرددرآن‌تاریخ محققاً درویرانه‌گوربو غیرازاو واین‌ژوندرت فقیرکه یك روزکرایه منزلش را پرداخته و نه‌با خودش و نه بازنش ونه‌بادخترش حرفی‌نزده بود کسی دیگر در آنجا مسکن نداشت ، بسایر مستأجرین یا اسباب کشی کرده یا مرده بودند یا اینکه بعلت ندادن اجاره بیرون رفته بودند .

یك روزآن‌زمستان، بعدازظهرهوا آفتابی شده بودماریوس‌ازمنزل خارج‌میشد مام‌بوکون رادیدکه مشغول جاروکردن راهرواست وباخود میگوید؛

چه‌چیزی ارزان است.. همه‌چیزگران ، فقط رنج ومشقت دنیاارزان است، رنج ومشقت دنیا رامفت هم بمردم میدهند؛

ماریوس باقدمهای آرام از بولوار بطرف معجزمیرفت تاازآنجا بکوچه سن‌ژاك برود درراه متفکر وسرش رابزیرافکنده بود.
ناگهان درتاریکی احساس کردکه‌کسی باوتنه‌ای زدوروی خودراگرداند دودختر جوان ژنده پوش‌را دیدیکی ازآن‌ها بلند وباریك اندام ودیگری کمی ازاوکوچکتربود، آنهامثل کسی که‌فرارمیکنند نفس‌زنان میدویدند ومعلوم بودکه‌آنها بطرف اومی آمدند وچون ماریوس‌راندیده بودند باوتنه زده دورشدند.
ماریوس ازدورقیافه‌های رنك‌پریده وموهای‌ژولیده وپریشان ، شب کلاه‌پاره‌و کثیف‌ودامن لباس مندرس وپاهای برهنه‌آنان رامیدید.
درحال راه‌رفتن باهم صحبت می‌کردند دختربزرك به‌صدای پستی‌می گفت ؛
آژانها آمدند، آنها نتوانستند مارا بگیر بیندازند .
دیگری جواب داد واله‌من آنها رادیدم وزدم بچاك.. زدم بچاك.
ماریوس ازاین چندجمله «آرگو» دانست که ژاندارمها یاآژانها این دودختر رادستگیر کرده بودند وآنها فرارکرده‌اند.
پشت درختان ازنظرناپدید ومدت چند لحظه صدای دادوبیدادآنها بگوش رسید و سپس قطع شد.
ماریوس یك لحظه متوقف‌ماند ومی‌خواست براه خودادامه دهدکه ناگهان‌پاکت‌خاکستری رنگی‌را پیش‌پای خودافتاده دید، خم‌شدوآنرااززمین برداشت یك‌نوع پاکت‌قطوری‌بودکه‌بنظر میرسید چندکاغذدردرون آن گذاشته‌اندباخودگفت‌خوب این‌دودخترپاکت‌خودرابزمین‌انداختند.
باسرعت جلورفت آنها راصداکرد اماکسی رانیافت بنظرش رسیدکه باید خیلی دورشده باشند پاکت رادرجیب گذاشت وبرای صرف شام رفت دربین راه در یکی از خیابانهای درختی «مونتار» دسته‌ای ازبچه‌های ژنده‌پوش رادیدکه روی سه‌صندلی‌ایستاده وچراغی‌بدست دارند از مشاهده‌آنها بیادآن دودخترافتاد ؛
باخودگفت مادران‌بدبختی که باچشم‌خودمی بینند این‌بچه‌های‌بدبخت‌ازگرسنگی‌میمیرند.
این‌افکارجان‌گداز نتیجه غم‌واندوه درونی‌اوبود ومجدداً بافکارعمیق خودفرورفت‌وبیاد شش‌ماه‌دردورنج‌ومشقت‌خودافتادکه‌گاهی‌ازپرتوعشق‌خوشحال‌بود وزمانی‌زیردرختان‌لوکزامبورك ودرهوای‌آزاد ودرتاریکیها پرسه میزد.
بخودگفت زندگی من‌چقدربدگذشته، خاطره این‌دودخترمفلوك از یادم نمی‌رود تفاوتش این‌است‌که درسابق فرشته‌ای رامیدیدم وحال‌باید بااین‌شیطانها فکرکنم.

۱۹

چهار نامه

هنگام شب وقتی‌میخواست برهنه شده بخوابد دستش‌پاکت‌معهودی راکه در بولوار پیدا کرده بود احساس نمود تاآن ساعت آن را فراموش کرده بود.
بفکرش رسیدآنرا بازکند شاید بامطالعه‌آن بتواند نشانی این دو دختر راکه بدون شك کاغذمتعلق به‌آن‌ها است، پیداکند واگراینهم نباشد نشانی صاحب پاکت رابدست‌خواهدآورد.
پاکت راگشود سرپاکت بسته نبود ودردرون آن چهارپاکت دیگر که سرآنها نیزبازبود مشاهده می‌شد.

نشانه‌ای روی پاکت نوشته شده بود و بوی‌زننده توتون نامطبوعی از آن استشمام می‌شد.
درنامه اولی این نشانی دیده می‌شد مادام لامارکیز گروتری میدان روبروی مجلس نمایندگان.

ماریوس دانست که بااین وسیله می‌تواند پی‌بنشانی‌صاحب پاکت ببرد از آن‌گذشته‌چون سرپاکت بازبود بهمین دلیل‌میتوانست محتویات آن را بخواند.

درنامه چنین نوشته شده بود.

مادام لامارکیز رحم وشفقت تقوی و پرهیزکاری چیزهائی است‌که میتوان اجتماع را نگاهداری‌کند ازشما تقاضامیکنم درتحت تاثیراحساسات انسانی‌باین خانواده بیچاره‌اسپانیولی که غیرازشرافت وانسانیت نظری نداشته وخون خودرا درراه شرافت وتمام ثروت خویش رادر این‌دنیا پایمال‌کرده‌اند رحم‌کنید.

امروزما درتنگنای بدبختی‌دچارشده‌ایم وغیرازشخص‌شما بکسی‌امیدوار نیستیم بیك‌سرباز فداکارکمك‌کنید من‌میدانم که مادام‌لامارکیز نسبت ببیچارگان شفقت زیاد بخرج میدهد دعای اووحق شناسی اووخاطرات شیرین اوبرای مامایه بسی‌امید است.

احترامات خودرا بدینوسیله تقدیم میدارم.

امضاء دون الوارزکاپیتان اسپانیولی که بفرانسه‌پناهنده شده وبرای‌مسافرت خوداحتیاج بکمك دارد.

هیچ نشانی درپایان این امضاء دیده نمیشد وماریوس امیدوار بودکه بتواند نشانه کامل‌تری درنامه دوم بدست‌آورد.

نامه دوم نوشته شده بود..

مادام لاکونتس دومونت‌ورنت‌کوچه‌کاست شماره۹

محتویات آن چنین بود.

مادام دولاکونتس

کسیکه برای شما این‌نامه رامینویسد یك‌خانواده بدبختی است‌باشش‌طفل‌که کوچکتراز همه هشت‌ساله‌است من‌بعدازآخرین وضع حمل‌تاکنون دربستربیماری افتاده‌ام و شوهرم پنجماه است‌که مریض است ودراین بدبختی وحشتناك هیچ وسیله‌ای برای معاش نداریم.

امیدوارم‌که مادام لاکونتس‌به‌ماعطف توجهی‌خواهد فرمود درخاتمه بدین‌وسیله‌احترامات خودرا تقدیم میدارد.

امضاء زن بالزار

ماریوس بنامه سومی که‌آن هم محتوی همین‌تمنا بود پرداخت وچنین خواند.

آقای پابورژوتاجرمحترم ساکن‌کوچه سن‌دنی

بخود اجازه میدهم‌که ازشما تقاضا کنم که بوضع یك خانواده بدبخت که در سابق از نویسندگان خوشبخت بوده واخیراً درتئاترفرانسه درامهای هیجان‌انگیز بمعرض نمایش‌گذاشته است ترحم فرمائید.

این نمایشنامه‌که بوسیله من‌تهیه شده ازوقایع تاریخی‌زمان امپراطوری است انشاءآن بنظرمن‌بسیارطبیعی وادبی‌ودارای‌ارزش زیادی است دراین‌نمایشنامه قسمتهای‌کمیك‌وجدی‌باهم مخلوط شده وحالت یك‌اثررمانتیك دارد واگرنمایش داده شود بسیارجالب توجه‌خواهدبود‌بنظر من‌دراین نمایشنامه‌آنست‌که بتوانم آنچه مورد علاقه امروزمردم است بمعرض نمایش بگذارم‌با وجود این همه صفات ممتاز از آن میترسم‌که خود خواهی و حسادت رقیبان مانع ازاین بشود

که بتوانم بمقصود خود برسم زیرا میدانم مردم این‌شهر ازاشخاص تازه‌وارد استقبال‌نمیکنند.
آقای باپورژوشهرت خارق‌العاده شما ازطرفداران (اشخاص) نویسنده مرا بر آن‌داشت که دخترخودرا (بحضورتان) بفرستم اومیتواند حضوراً وضع بدبختی‌ما ونداشتن‌یك لقمه نان و فقدان‌آتش‌دراین‌زمستان سردرا آن‌چه‌لازم است برای شما بیان کند دخترم از طرف من از شما تمنامیکندکه عطف توجهی بنمایشنامه‌ای‌که من‌نوشته‌ام بفرمائید ومیل‌دارم شخص شماتنهاحافظ وپشتیبان من‌دراین بدبختی باشید اگرشمابذل‌توجه فرموده وبما پول‌بدهید قول میدهم‌که‌بتوانم یك نمایشنامه جالب‌تری بنویسم وتعهدمیکنم این‌نمایشنامه راهرچه زودتر(خدمسط)شماتقدیم دارم.. باتقدیم احترام.. ژان فولوت مرد نویسنده ... درزیرآن نوشته بود ببخشید از این که بجان خودم دخترم را فرستادم چون سرولباس خوبی نداشتم ازاین‌جهت معذرت می‌طلبم.
ماریوس بالاخره نامه چهارمی رابازکرد دربالای‌آن نوشته بود.
باآقای نیکوکار کلیسای سن‌ژاك... محتویات‌آن چنین بود،
ای مرد نیکوکار
اگرشما عطف توجه فرموده باتفاق‌دخترم بمنزل ما بیائید بامشاهده‌یك‌زندگی‌فلاکت‌بار متأثرخواهید شدمن‌میدانم اگرشما وضع ماراازنزدیك ببینید قلب‌رئوف و مهربان‌ونیکو کارشما تحت تأثیرقرارخواهدگرفت زیرا میدانم اشخاص دانشمند ازمشاهده این مناظر رقت بارمتأثر خواهند شد.
آقای نیکوکاریقین بدانید اگراحتیاج زیادمرا وادار نمیکردهرگزمبادرت بنوشتن‌چنین نامه‌ای نمیکردم اشخاص بدبخت همیشه انتظاردارند که ازطرف مردمان نیکوکارکمك شوند.
انتظاردارم که بابخشش وتشریف‌فرمائی خودما را سرافراز فرمائید احترامات خود را بدین‌وسیله تقدیم میدارم نوکرتصدیق ومطیع شما فابانتوآرتیست درام نویس،
پس‌ازخواندن این‌چهارنامه. ماریوس آنچه لازم‌بود بداند دانست.
ابتدا اینکه درهیچیك ازامضاها نشانی‌دیده نمیشود، ظاهرنامه‌ها اینطورنشان میدادکه ازطرف چهارنفرنوشته شده؛ دون‌آلوارز ـ زن‌بالزار. ژنفلوت شاعروفابانتو هنرپیشه درام‌نویس ولی‌چیزعجیب‌آن‌بودکه این‌چهارنامه بوسیله یك‌نفرنوشته شده بود.
چه‌نتیجه گرفته‌میشود.؟ هیچ. غیرازاینکه معلوم‌بودنامه‌ها متعلق بیکنفراست‌ازآن گذشته چیزی‌که بیشترازهمه باعث تعجب‌میشد این‌بودکه تمام‌کاغذها ضخیم وزرددرنگ وبوی توتون از چهارنامه بمشام میرسید وبا اینکه نویسنده‌آن سعی‌کرده بود انشاء وطرزجمله‌بندی‌های خودرا درهریك ازنامه‌ها تغییربدهد همان‌غلط‌های املائی بطور یکنواخت درآن دیده می‌شد و مردی که بنام یك‌نویسنده نامه‌می‌نوشت تفاوتی‌باژنرال اسپانیولی نداشت.
اگرمی‌خواست بکشف این‌معما بپردازد کار بی‌فایده‌ای بود البته اگر این نامه‌ها رادر کوچه پیدانکرده بود خیال‌میکردکه نویسنده‌آن درنوشتن نامه‌ها مقصد دیگری‌داشته وماریوس هم حوصله‌آنرا نداشت‌که دراطراف یك نامه نامعلومی‌که درراه پیداکرده بیش ازاین فکرکند ودرآخراینطوربنظرش رسیدکه نویسنده‌کاغذ خواسته است بانوشتن این‌نامه مسخره بازی‌کند.
چیزی هم ثابت نمی‌کردکه این‌نامه‌ها متعلق‌بآن دودختری‌باشدکه ماریوس دراول‌میدان بآنها برخورده بود و در هرحال این‌نامه‌ها غیر از کاغذ پاره های بی‌ارزش برای او چیز دیگری نبود.
آنها را درپاکت گذاشت وبگوشه اطاق پرت‌کرد وخوابید.

مقارن ساعت هفت‌صبح تازه ازخواب بیدارشده ومیخواست ناشتائی صرف کند که دراین وقت احساس نمود کسی آهسته دراطاق را میزند چون چیزی دراطاقش نداشت هرگز دررا کلید نمیکرد فقط گاهی که دوسه‌ساعتی برای کارمیرفت آنهم بعضی‌اوقات بود که‌در را میبست وبقیه‌روزها دراوقاتی‌هم که درمنزل نبود در را بازمیگذاشت وکلید را بجای قفل میزد مام‌بوکون گاهی باو میگفت ممکن است دزدبخانه شما بیاید.

ماریوس میگفت من‌چیزی برای دزدیدن‌ندارم اما باوصف‌این‌حال یك‌روزاتفاق افتادکه یك زوج‌ازکفشهایش را بسرقت بردند وحرف مام‌بوکون درست درآمد.

مانند دفعه اول‌آهسته‌کسی بدرضربه‌ای زد.

ماریوس گفت داخل شوید

دربازشد وماریوس درحالیکه چشمان خودرا از روی‌کتاب واشیائی‌که بر سر میز‌د شت برنداشته‌بود باهمان حالت پرسید.

مام بوکون چه میخواستید؟

صدائی که صدای مام‌بوکون نبود پاسخ‌داد! ببخشید‌آقا..

صدائی شکسته وخوردشده وخفه‌ناك ورك‌دارشبیه آهنك صدای‌مردی بود که ازشدت‌مستی بریده‌بریده میشود.

ماریوس بتندی‌سرخودرا بلندکرد ودخترجوانی را درمقابل دید.

۲۰

گلی‌سرخ‌دربینوائی

یك دخترجوان سراپا دروسط لنگه در نیمه‌بازایستاده‌بود روشنائی‌روزروبروی درواقع شده و با نوری رنگ‌پریده قیافه‌اورا نمودارمیساخت موجودی لاغروضعیف وخوردشده بودغیر ازیك پیراهن نازك ویکدامن‌کوتاه چیزدیگربدن برهنه ولرزان اورا نمی‌پوشاند‌ابجای‌کمربند یك نخ‌کلفت،شانه‌های‌برآمده‌اورا ازپارگی‌پیراهن‌نمایان‌می‌ساخت رنگی‌پریده‌آسمانی،چروکهای وحشتناك‌درصورت،دستهایش قرمزدهانش نیمه‌باز ونامرتب، دندانهائی که چند عدد آن ریخته ، چشمانی فرورفته ورنج‌زده اماگستاخ وآرام، شکل‌یکدخترسقوط کرده ونگاه یك زن هرجائی پنجاه‌ساله‌ای که ظاهردخترپانزده‌ساله‌ای رابخودگرفته بودوبالاخره‌یکی ازآن‌موجودات‌ضعیف‌و وحشتناکی بود که اگر کسی نخواهد ازدیدآن بگریزد لااقل ازمشاهده‌او بدنش خواهدلرزید.

ماریوس درحالی‌که ازجابلندشده بود باتعجب وبهت‌شدیداین مخلوق عجیب را‌که شکل سایه‌های مبهمی داشت که‌انسان درخواب میبینند تماشامیکرد چیزیکه بالاترازهمه‌قابل دقت بود این‌بود که این‌دختربرای زشت‌بودن‌بدنیا نیامده‌بود،ظاهرش نشان‌میداد که‌دردوران‌اولیه‌زندگی خویش زیبا بوده وهنوز هم‌ظرافت ولطف سن وسال با زشتی‌های بدبختی‌وفقر وسکنت در حال نبردبود، مانده‌ای اززیبائی روی این‌چهره‌شانزده‌ساله درحال دست‌وپازدن‌بود وبآفتاب کمرنك روزهای‌آخرزمستان‌که درحجاب ابرهای صبحدم پنهان میشوند شباهت داشت این قیافه‌کاملادر نظرماریوس ناشناس نبود وبنظرش میرسید‌که اورا درجای دیگر‌دیده‌است.

ازاوپرسید مادموازل چه میخواستید.

دخترجوان باهمان صدای رك‌دارخودجوابداد،

موسیوماریوس برای شما یك‌نامه‌آورده‌ام.

ماریوس را بنام میخواند، ولی ماریوس با این‌دخترهیچ‌ارتباطی نداشت معهذا نام اورا ازکجا میدانست.

بدون این‌که ازطرف ماریوس اشاره‌ای بشود داخل اطاق شد، باگستاخی تمام ونگاهی نافذ درحالی‌که تمام اطراف اطاق وتختخواب درهم را اززیر نظرمیگذراند قدم به‌پیش گذاشت.

پاهایش برهنه بودوسوراخ‌های وسیع‌دامن، ساق‌پای درازوزانوان ترك‌خورده‌اش رانمایان میساخت وازسرما میلرزید.

نامه‌ای دردست داشت وآنرا بطرف‌ماریوس درازکرد.

ماریوس درحالیکه سرپاکت را میگشود واز رطوبت سرپاکت دانست که آنرا بتازگی چسبانده‌اند ونشان میداد که این نامه نباید از راه دورآمده باشد.

آنرا چنین‌خواند،

همسایه مهربان،

ازنیکوکاری شما اطلاع یافته ودانستم‌که درششماه قبل اجاره‌خانه مراپرداختید عمل‌شما را تقدیس میکنم، دختربزرگم بشما خواهدگفت‌که چهارنفراعضای خانواده ما بامن و زنم از دیروزچیزی نخورده‌ایم، اگراشتباه نکرده باشم اینطورفکرمیکنم‌که قلب رئوف و مهربان‌شما ازوضع اسف‌بارما متأثرشده ومی‌توانید لااقل یك‌كمك‌كوچكی بما بکنید.

با تقدیم احترامات... ژوندرت

موسیوماریوس دخترمن منتظرفرمان شما است.

این نامه درخلال وقایع درهم وتاریکی‌که ازشب گذشته خاطر ماریوس را بخود مشغول داشته‌بود بمنزله چراغی‌بودکه‌دریك زیرزمین تاریك روشن‌میشد وبسرعتی عجیب قسمتی‌ازاسرار تاریك بطورناگهان درنظراو کشف گردید.

این نامه ازطرف صاحب همین چهارنامه نوشته شده بود همان خط وهمان انشاء و همان املاوهمان‌کاغذبود وبوی زننده توتون هم مانندهمان‌بودکه ازآن‌چهارنامه استشمام میشد.

دراین‌پنج‌نامه پی‌درپی پنج سرگذشت وپنج اسم‌وپنج امضا ویك‌امضاکننده‌ای‌دیده‌میشد.

کاپیتان اسپانیولی ، دون‌الوروس،مادربالزاربدبخت، شاعردرام‌نویس ژنفلوت ، وکمدی نویس فایانتو تمام اینها ژوندرت نام داشتند شایدهم‌ژوندرت‌خودش نام دیگرداشته باشد.

از روزی‌که ماریوس دراین ویرانه مسکن‌گرفته‌بود بطوریکه‌دیدیم خیلی بندرت اتفاق افتادکه‌بتواند همسایه بیچاره‌اش را ببیند، دراین‌مدت فکرش‌جای دیگربود، روح هرجا باشد توجه انسان بهمه‌نقطه جلب‌می‌شود.

یکدفعه فقط اتفاق افتادکه‌باژوندرت‌ها دردالان وسرپله مصادف‌شد اما فقط‌هیکلی‌ازآنها دیده‌بود وبقدری دراین باب‌بی‌قیدی نشان داده بودکه اگرهزاربارآنها را درسربولوارمیدید، نمیشناخت زیرا همین دخترکه حالا وارداطاق میشد محققاً جزء همان دودختری بودکه شب گذشته دیده‌واکنون، بادیدن اوخاطرات گذشته‌اش بیدارمیشد.

حالا همه‌چیز را بوضوح میدید، اوحالا میفهمیدکه همسایه‌اش ژوندرت ازشدت استیصال نامه‌هائی بامضاهای مختلف واسامی‌متنوع خطاب باشخاصی‌که‌آنها را ثروتمند میدانست می نوشت ونامه‌ها را بوسیله دختران خود به نشانیهای مختلف میفرستاد و در واقع دخترانش را وسیله قرارمیداد وشایدهم بخطرمیانداخت واین بیچارگان را آلت‌دست مقاصد خویش‌قرارداده بود تا بتواند ازمشتی مردمان ناشناس چیزی‌برای سدجوع فراهم سازد.

ماریوس میدانست و برای او مسلم شده بود که فرار دیشب آن دو دختر در حالی

که نفس میزدند و باهم بزبان عامیانه مطالبی میگفتند وازآن گذشته ازسرولباس‌فلاکت‌بارشان معلوم میشد که این‌بیچارگان درحال‌حاضرمشغول‌کارهای زشت وخدا میداند چه اعمال‌نامطلوبی هستند وازتمام این‌فرضیات چیزی که نتیجه‌گرفته میشد این‌بود که دراین‌اجتماع کثیف‌دوموجود بدبختی که درعین‌حال نه‌بچه‌هستند ونه دخترونه‌آنقدر بزرگند که‌بشود نام زن برآنها اطلاق کرد بدون‌هیچ‌تردید تبدیل‌بدوحیوان ناپاکی خواهند شدکه دربدبختی وبدنامی فروخواهندرفت.

چه موجودات بدبختی هستندکه دراین‌سن‌وسال هیچگونه‌خوبی یابدی درحال آنان‌کارگر نیست ووقتی‌که ازدوران طفولیت خارج شدند دردنیا صاحب چیزی نمیشوند نه‌آزادی‌دارندونه تقوی ونه مسئولیت.

ارواح‌بیگناه دیروزی هستندکه برای‌امروزفاسدشده‌اند شبیه‌گلهائی که‌درکوچه‌افتاده و با خاك‌وگل‌آلوده‌شده وگردش‌چرخهای کالسکه‌آنان‌راخوردومضمحل‌می‌سازد.

درحالیکه ماریوس بانگاهی متعجب ودردناك اورابدرقه میکرد دختر جوان با یکنوع گستاخی‌وحشیانه‌ای دراطاق راه میرفت وبدون‌اینکه به برهنگی بدن‌خودتوجه‌داشته‌باشدبراست وچپ میچرخیدگاهی پیراهن پاره وسوراخ شده او تاکمرش پائین میآمدصندلیها راتکان‌میداد اشیاء ولوازمی‌که روی میزمیدید جابجا میکرد لباسهای ماریوس را لمس‌مینمودوبالاخره‌هرچه درگوشه‌وکنارمیدید مورد تجاوزقرارمیداد.

ناگهان‌گفت نگاه‌کن شماآئینه‌هم دارید.

ومثل‌کسی‌که تنها است باآن صدای ضعیف ورگ‌دارخودکه آهنگی شوم و تأثیر آمیز داشت زیرلب زمزمه میکرد واگراین‌گستاخی ازاوبظهورنمیرسید نمیدانم‌چه‌حالت انزجارآور وناراحت‌کننده‌ای داشت‌که نامی برای‌آن نمیتوانیم بگوئیم، بی‌بندوبار بودن خود یك صفت مخصوصی‌است.

چیزی تأثرآورتراز‌این نبودکه انسان شاهددست‌وپازدن یابمعنای‌دیگرجست‌وخیزکردن او باطراف طاق باشد حرکات او شبیه یك پرنده پروبال شکسته‌ای بودکه در روز روشن درهوا پروازمیکند بخوبی احساس میشدکه اگر این دخترجوان دریك‌شرایط معین در تحت تربیت بهتری قرارمیگرفت با این نشاط وخرمی‌که درحرکات اوظاهرمیگردید شاید ظواهری شیرین وجالب‌توجه‌تر ازاین‌ازاوبظهورمیرسید.

هرگزممکن نیست بین حیوانات فی‌المثل یك‌کبوتر بتواند بعقاب‌گوشتخوارتبدیل‌شود وبدبختانه این حالت غیرازانسان درهیچ طبقه‌ای دیده‌نمیشود.

ماریوس بفکرمشغول بود واورا درکارهای‌خودآزادمیگذاشت.

دخترك به میزنزدیك شده گفت آه—نگاه‌کن اینها کتاب‌است.

باسرعتی عجیب کتاب راکه‌روی میز بازبود برداشت‌وباروانی‌تمام‌شروع‌بخواندن کرد.

... ژنرال بودون دستورگرفته بودکه تاصبع باهنگ خودرا بطرف‌قریه«هوکمون» که‌در وسط‌تپه‌واترلوواقع‌است حمله‌نماید.

ناگهان ایستاد وگفت،

آه واترلو. من‌این نام را میشناسم، نام‌یکی ازجنگهای زمان ما است پدرم‌دراین‌جنك شرکت داشت‌و درارتش خدمت میکرد مادرخانه‌خود همگی‌طرفدار بوناپارت‌هستیم..جنك‌واترلو برعلیه انگلیسها بود.

کتاب را روی میزگذاشت وقلمی بدست گرفت‌وگفت،

من‌نوشتن‌هم‌میدانم.

قلم را دردوات فروبردوبطرف ماریوس برگشت‌وگفت،

میخواهید ببینید که من نوشتن میدانم. نگاه کنید یك کلمه مینویسم تا ببینید و قبل از اینکه مهلت جواب باو بدهد روی قطعه کاغذ سفیدی که روی میز بود اینطور نوشت:

آژانها اینجا هستند.

بعد قلمرا بطرفی انداخت و گفت:

نگاه کنید غلط املائی ندارد، میتوانید ببینید من وخواهرم درس‌خوانده‌هستیم، ماهمیشه اینطور که حالاهستیم نبوده‌ایم‌مارا برای..

دراینجاساکت ماند چشمان بی‌فروغ وتاریك خود را بطرف‌ماریوس دوخت‌ودرحالتی که می‌خندید باآهنگی لرزان وخفه این‌اشعار راخواند:

من‌گرسنه‌ام، پدرم لباس ندارد ومادرم لباس پشمی ندارد لولوت از سرمامیلرزد ژاکوت‌گریه میکند.

وپس ازاینکه این‌تیکه شعر را تمام‌کرد گفت:

موسیوماریوس‌آیا شما گاهی بتماشاخانه میروید؟ منهم میروم من یك برادر کوچك دارم که باهنرپیشه‌ها دوست است وگاهی‌یك بلیط برای من فراهم میکند امامن‌تئاترهای‌درجه اول رادوست‌ندارم انسان درآنجا راحت نیست بدمیگذرد جمعیت زیاد بآنجامیآیندگاهی‌هم آدمهای بدی‌هستند.

سپس ماریوس را ورانداز کرد و با حالتی عجیب باو گفت:

موسیو ماریوس راستی خبردارید که‌شما پسرخوشگلی هستید؟

درهمان‌لحظه یك فکربخصوص درذهن هردوراه‌یافت بطوریکه دخترك‌تبسمی کردوچهره ماریوس گلگون شد.

دخترجوان باونزدیك شد ودست خودرا روی شانه‌اش گذاشت‌وگفت:

شما بمن اعتنا نمیکنید، اما من‌شمارا میشناسم، مسیوماریوس گاهی‌ازاوقات من‌شمارا در سرپله میبینم وگاهی هم بمنزل‌مردی که‌بابامابوف‌،نام‌دارد ومنزلش‌نزدیك پل«استرلیتز» است میروید، می‌دیده‌ام هروقت که من آنطرف‌ها بگردش می‌روم شما را میبینم.. ببینید این موهای ژولیده چقدر بشما خوب میآید کوشش می کرد که‌صدای خودراشیرین وملایم‌بسازد امانمیتوانست وصدایش‌آهسته میشد، مانند یکی ازآلات موسیقی که بعضی ازآهنگها راخنثی میگذارندغالب کلمات درحلقوم او ورویو لبهایش مفقود ونامعلوم می‌شد.

ماریوس خیلی‌آرام وآهسته‌کمی‌عقب‌رفت وبا آهنك متحیرخودگفت‌مادموازل، من‌پاکتی دراینجا دارم که‌گمان میبرم متعلق بشما باشد اجازه‌میدهیدآنرا بشما بدهم.

ودرآن‌حال پاکت محتوی آن چهارنامه را باو‌تسلیم کرد.

دخترجوان دستها را بهم‌زدوگفت:

آه‌اگربدانید چقدرعقب این‌پاکت گشتم.

سپس پاکت راگرفت، ودرحالتی که نامه‌هارا بیرون میآوردگفت:

خدایا چقدرمن‌وخواهرم‌دنبال این‌کاغذ گشتیم نمیدانستیم که شما آنرا پیدا کرده‌اید در بولوار پیداکردید؟.. اینطور نیست. ببیند وقتی‌که ما میدویدیم ازجیب ما بزمین‌افتاده‌است، این خواهربی‌سلیقه من‌است‌که این‌کار راکرده وقتی بمنزل برگشتیم نتوانستیم آنراپیدا کنیم‌ولی چون‌نمی‌خواستیم برای‌اینکار تنبیه شویم‌زیراتنبیه‌شدن‌کاربیفایده‌ای بود خیلی‌هم بیفایده‌بودازاین جهت درمنزل گفتیم‌که‌کاغذها را بنشانی‌های‌خود رسانده‌ایم. اماحالا این‌کاغذهای لعنتی‌پیداشد.. شما ازکجا دانستیدکه اینهامال‌من‌است؟. آه فهمیدم ازخطش فهمیدید. پس شما بودید که دیروز عصرما بشما تنه زدیم‌هوا تاریك‌بودکسی رانمیدیدید.من بخواهرم گفتم آیا این‌مردك آقای‌محترمی

بود ؛ خواهرم جواب داد گمان میکنم که یك آقا بود.

دراین حال کاغذی را که به نشانی مردنیکوکار ساکن کلیسای سن ژاك نوشته شده بود تا کرد وگفت :

به بیند این کاغذ مال آن آقائی است که برای نماز بکلیسا میرود حالا هم وقتش است، من میروم آنرا باو بدهم شاید اوچیزی برای ناهار بما بدهد.

بعد شروع بخنده کرد واضافه نمود.

میدانید اگر ما امروز ناهار بخوریم چه میشود؟. ناهار پریروز وشام پریروز وناهار دیروز وشام دیروز وهمه آنها را یکدفعه فردا صبح میخوریم اگر باور می کنید ماخیلی گرسنه هستیم.

این کلام بخاطر ماریوس آورد که اوبرای چه منظوری باطاق او آمده است درجیب جلیقه بجستجو پرداخت اما چیزی نیافت.

دخترجوان باهمان حالت اولیه مثل کسی که هوش وادراك ندارد ومتوجه نیست که ماریوس روبروی او ایستاده شروع بسخن سرائی کرد وگفت:

بیشتر ازاوقات شب بیرون میروم وبمنزل برنمیگردم. پیش ازاینکه باین خانه بیائیم، زمستان گذشته زیر پل زندگی می کردیم، برای اینکه یخ نکنیم یکدیگر را دربغل میگرفتیم خواهر کوچکم میگریست، آب سرد بود وقتی بفکرمیرسید که ممکن است درآب خفه شوم میگفتم، نه آب خیلی سرد است، وقتی که دلم بخواهد تنها بیرون میروم بعضی شبها درخندق ها میخوابم، میدانید شبها وقتی روی سنگفرش میدان راه میروم شاخه های درختان بنظرم مثل چنگال حیوان جلوه می کند منزل ها را می بینیم که مثل یك برج در تاریکی فرورفته مثل برجهای نوتردام، بنظرم دیوارهای سفید مثل رودخانه هامیاید بخود میگویم.

به بین آنجا آب است ستارگان چون مشعلهای فروزان میدرخشند مثل این است که دود میکنند وباد آنها را خاموش میکند، مثل اینکه اسبها توی گوشم نفس میزنند سرم گیج میرود، وقتی شش میشود صدای اورك مردمان وحشی وکارخانجاتی که کارمیکنند بگوشم میخورد اما نمیفهم این صدا ها ازکجا است، بنظرم میرسد که کسی سنك بطرف من میاندازد. بدون اینکه علت آنرا بدانم فرار میکنم، وهمه چیز دورسرم چرخ میخورد، وقتی که انسان چیزی نخورده باشد خیلی سخت است.

مجدداً بانگاه های مبهوت وسرگردان باو مینگریست.

ماریوس درلابلای جیبهای خود بنای جستجو گذاشت وبالاخره توانست پنج فرانك وشانزده شاهی جمع کند، درآنوقت این پول تمام دارائی او بود، شانزده شاهی را برای خود برداشت وپنج فرانك را بدخترجوان داد وباخود گفت:

این برای شام امروز من کافی است تافردا چه شود.

دخترجوان پول را گرفت وگفت : چه آفتاب خوبی است.

ومثل این که بودن آفتاب میتوانست سیلی ازعبارات عامیانه، آرکو در مغزش بوجود آورد درتعقیب سخنان خود گفت:

پنج فرانك ، سکه ای که صورت یك پادشاه روی آن میدرخشد، ثروت بسیار هنگفتی است، شما بچه خوبی هستید ؛ قلبم را بطپش آوردید.. آفرین برشما .. بااین پول می شود دو روز گوشت خورد وسایرچیزها هم بااین پول فراهم میشود.

پیراهن خودرا که پائین آمده بود بروی شانه خود بالا کشید ؛ تعظیم بلند بالائی به ماریوس کرد وبادست خود اشاره ای دوستانه نشان داد ودرحالی که بطرف درمیرفت میگفت،

سلام آقا .. بروم آن پیرمرد نیکوکار را پیدا کنم.

درحال عبور روی کمد لباس تیکه نان خشکی یافت که گرد وغبار روی آن گرفته بود

خودرا روی تیکه نان‌افکند و آنرا بدندان گرفت وغرولندکنان میگفت، بدنیست .. اما کمی خشك است ودندان را خورد میکند .
بعد خارج‌شد .

۲۱

منفذی که‌ازجدار آن‌عدالت‌خداوندی دیده میشود

ماریوس درمدت‌پنج سال درنهایت‌فقر وسختی ومشقت زندگی‌کرده بود اماحال مشاهده میکرد که بدبختی واقعی را نشناخته ، بدبختی‌واقعی‌را حالابچشم میدید ، مجسمه بدبختی‌این حیوان ژنده پوشی‌بود که مقابل‌نظرش‌میگذشت‌حقیقت این‌است که‌کسی که‌بدبختی مردرا دیده‌هیچ چیز ندیده بایدبینوائی زن را به‌بیند وکسی که بینوائی زن را دیده بازهم چیزی ندیده‌باید بینوائی‌کودك‌را به‌بیند .

وقتی‌که مرد بآخرین مرحله زندگی خود میرسد آخرین وسیله را ازدست‌میدهد .

وای بحال‌موجودات بی‌دفاعی‌که اورا احاطه میکنند ، کار، اجرت، نان ،آتش ، جسارت اراده‌قوی‌تمام دفعتاً اورا ترك میکنند ، بنظر او چنین میرسدکه روشنائی خارج خاموش‌شده و نوراخلاقی در درون اورخت می‌بندد ، دراین تاریکی ها انسان به‌لغزش زن وکودك برمیخورد وهمین لغزشها است‌که اورا بسوی‌ننك وبی‌آبروئی میکشاند.

دراین وقت است‌که تمام پیش‌آمدهای بدممکن‌الحصول میشود ، ناامیدی ویأس‌بجدار لغزان زندگی نزدیك‌شده وهرنوع گناه یاجنایتی را مرتکب‌میشود.

سلامتی ، جوانی شرافت تالطافت وظرافت بدن انسانی‌که هنوز تر وتازه مانده، قلب ، پاکی وطهارت ، عفت وحیا یعنی تنها عامل روحی بازشتی تمام ازتصال این‌عامل که‌درجستجوی طعمه خودش‌است ودرپی فراهم‌آورن‌ناپاکیها است بانسان نزدیك‌میشود .

پدران ، مادران ، برادران ، خواهران ، زنان، مردان، دختران‌چون یك‌ماده‌معدنی‌در این‌تنگنا وبی‌آبروئی ها فرو میروندآین جمع درحالتی که دست یکدیگر راگرفته‌اند در این تنگنای تاریك گرد هم جمع‌میشوند ، باحالتی وحشت‌زده ومحزون‌بهم مینگرند . چه‌موجودات بدبختی هستند ! رنگهایشان پریده وازشدت سرما میلرزند مثل‌اینست که زندگی‌آنهادریکی‌از سیارات دورازز‌مین‌میگذرد .

این دخترجوان برای ماریوس بمنزله فرستادهٔ بود که ازدنیای تاریکیها بسوی‌اوآمده بود ظهور اویکی ازقسمت های زشت تاریك‌را باونشان داد ماریوس تقریباً ازاین‌جهت‌خوددررا ملامت میکردکه دراین‌مدت مدید درنتیجه افکار عشق‌آمیز خود نتوانسته بود بهمسایگان خود توجه‌نماید.

البته پرداخت اجاره منزل‌آنهاعمل خوب وبجائی بوده وهرکس بجای اوبود این عمل خیررا انجام میداد ولی‌جای داشت که‌اوعمل‌درخشان‌تری انجام‌دهد . چگونه ممکن است اودر حالیکه یکدیوار بیشتر باآنهافاصله نداشت نتوانست از حال بدبختی این مردمان‌بینواکه‌در تاریکیها دست وپا زده ودرخیابانها سرگردان بودندآگاه شود هرروز درسر راه خود آنهارا میدید ولی اوکه خودرا موجودی صاحبدل میدانست توجهی نمی کرد، وازاین جدار نازك‌که‌بین او واین مردمان بینوا فاصله داشت وهرروز وهرلحظه صدایشان را میشنید ، راه رفتن وحرف زدن وآمدورفت هایشان‌را احساس‌میکرداما حاضرنمیشدگوش‌بدهد وحتی ناله‌ای آنهارا بشنود.

برای‌چه ؛ برای آنکه‌فکرش جای‌دیگر بود وافکار مخصوصی برای‌خودداشت وخیال‌خودرا بتصورات‌محال وهوسهای بی‌جا ودیوانگی های‌جوانی‌مشغول‌ساخته بوددر حالیکه‌موجودات‌بدبخت وبینوائی درچند قدمی‌او، برادرانی که‌چون او بمسیح‌ایمان‌داشتند. برادرانی که‌جزء افراداین‌ملت بودند درکنارا واز گرسنگی‌جان‌میدادند ازهمه بدتراینکه اوخودش‌به بدبختی آنان‌کمك میکردو دردشان‌را مضاعف‌میگرداند زیرا اگر آنهایك همسایه دیگری داشتند، همسایهٔ‌که مثل اودربند خیالات واهی‌نبودودرعوض مردی نیکوکار میبودشاید متوجه بدبختی‌آنهامیشدوآنروز تاکنون ازاین‌عسرت ومشقت نجات‌یافته بودند.

بفرض اینکه درظاهرامراین‌مردمان اشخاص‌بدجنس وقابل‌احترازباشند ولی بایددانست که غالباً اشخاصی که دربدبختی وبینوائی سقوط‌میکنند همینطور میشوند، بدبختی‌هاهمیشه‌اوقات بابدیهاوبی‌آبروئی‌ها توأم‌است ولی آنها چه تقصیر دارند؛ وانگهی مگر این نیست که هروقت سقوط دربدبختی‌هادرپرتگاه عمیقی باشند بایستی اقدام نیك‌اشخاص درمقابل‌آنهابزرگتر باشد؛

درحالیکه ماریوس این‌نکات‌اخلاقی را بخاطر خویش میآورد ، زیرا این‌عادت ماریوس بود که مانند تمام اشخاص شرافتمند خودرا ملامت میکرد نظر خودرا بطرف دیواری‌که‌اطاق اورا از اطاق ژوردنت‌ها جدا میکرد متوجه ساخت واین نگاه چنان‌گرم وعطوفت آمیزبودکه گفتی ازجدار دیوار میخواست قلب‌دردمند این بیچارگان راگرم وامیدوار نماید.

دیواراطاق ازیك تیغه نازك گچی‌که روی تخته‌ای مالیده بودند تشکیل میشدوبطوریکه بعدها خواهیم‌گفت آنقدر نازك بودکه صدای صحبت اشخاص ازورای آن شنیده میشد وغیر از ماریوس‌که‌تمام وقت‌خودرا بفکرکردن‌میگذراندهرکس‌دیگر بود تاکنون‌صدای‌آنهارا شنیده‌بود. نه‌ازطرف اطاق ماریوس ونه‌ازاطاق ژوندنت ها هیچ کاغذی بدیوار چسبیده نبود وازپشت‌آن همه‌چیز دیده می‌شد.

ماریوس درهمان نقطه‌ای‌که ایستاده بود بدون اینکه‌فکری داشته‌باشد تیغه‌اطاق‌راموردد دقت قرارداد ناگهان‌ازجای خودبرخاست ودرهمان‌حال‌چشمش بیك‌سوراخ‌کوچکی درقسمت‌بالای تخته‌کوب افتاد وچون‌گچ‌آن ریخته بودمنفذنسبتاً بزرگی را ایجاد میکرد واگرکسی‌ببالای کمد میرفت می‌توانست ازاین منفذ کوچك اطاق‌ژوندنت‌ها را ببیند غریزه رحم‌وشفقت حس کنجکاوی را تحریك میکند بهمین‌جهت ماریوس خیال می‌کردحال‌که این سوراخ بخودی خود ایجادشده می‌تواند دزدانه باطاق ژوندرتها نگاه‌کند وبآنها کمکی برساند.

باخودگفت به‌بینم این سوراخ چگونه است وآنها درچه‌حال‌هستند براثراین‌خیال‌ازکمد بالارفت وچشم خودرا بسوراخ‌گذاشت ومشغول‌نگاه کردن‌شد.

۲۲

یك انسان ژنده پوش در لانه خود

درشهرها هم‌مانندجنگلهای‌انبوه‌مخفی گاه‌هائی‌یافت‌میشودکه می‌تواندبعضی‌مناظروحشتناك را ازنظرپنهان نگاه‌دارد بااین تفاوت که‌آنچه در شهرها پیدا میشود ظاهر وحشتناکی دارند که دیدن‌آن‌شخص‌را ناراحت‌میکند ولی درجنگلها آنچه مخفی شوند چون حیوانات وحشی ودرنده ترسناکند ولی ظاهرقشنك ومطبوعی‌دارند بنظر آن‌حیوانات‌وحشی‌که درجنگلها مخفی میشونداز انسانهائی که‌درشهرهاازنظردورمانده‌انده بهتر وپرارزش‌ترند وبمعنای دیگر بایدبگوئیم‌که غار های‌حیوانات درجنگل‌خیلی تمیزتر ازدخمه هائی است که انسان‌درآن‌زندگی‌میکند.

آنچه ماریوس مقابل چشم خود میدید یك دخمه بسیار وحشتناکی بود.

ماریوس خودش فقیر و اطاقش نیز فقیرانه بود ولی بهمان نسبتی که بینوائی او محترمانه بود دخمه‌ای هم که در آن زندگی میکرد پاك و تمیز بود.

اما دخمه‌ای که او در مقابل چشم داشت محلی کثیف و تنفر آور و تاریك و وحشت آور بود. مبل او عبارت از یك صندلی حصیری، یك میز شکسته و چندچارپایه کهنه و در گوشه های اطاق دو تخت مستعمل پایه دررفته، و روشنائی آن از یك پنجره کوچك با چهار شیشه که اطراف آنرا تارهای عنکبوت احاطه کرده بود فراهم می‌شد.

از این پنجره کوچك مختصر روشنائی بدرون اطاق می تابید بطوریکه چهره یك انسان را در نزدیکی آن بشکل کابوسی نشان میداد.

دیوارها منظره دلخراشی داشتند و چون چهره کسی که دچار زخمهای فراوان شده لکه‌های سیاه در قسمت‌های مختلف آن دیده میشد.

رطوبت زننده‌ای از فضای اطاق بمشام میرسید.

کف اطاقیکه ماریوس در آن زندگی میکرد با آجر فرش شده بود اما این اطاق نه فرشی داشت و نه تخته کوبی شده بود و در کف آن خاکهای نرم انباشته شده و ساکنین آن روی این خاك راه میرفتند.

برروی این خاکهای نرم که مرتباً گرد و غبار از آن بلند میشد و جاروبی هم نبود آنرا تمیز کند پارچه های کهنه های وصله دار گسترده بودند.

از اینها گذشته این اطاق دارای یك بخاری شکسته‌ای بود که شاید در سال چهل فرانك اجاره داشت.

درروی بخاری یك ماهی تابه، یك دیك کوچك، تخته های شکسته و پارچه های کهنه‌ای بمیخ آویخته، یك قفس پرنده و کمی خاکستر و آتش دردرون آن دیده میشد، دو کنده چوب مشغول دود کردن بود.

چیزی که بیشتر از همه بر وحشت و نفرت این دخمه تاریك میافزود بزرگی اطاق بود، در این دخمه وسیع گوشه‌ها و سوراخهای تاریك دیده میشد در بعضی قسمتهای آن حفره هائی بنظر میرسید که گفتی عنکبوت‌ها در آن مشغول تنیدن تارهستند یکی از تخت‌های چوبی نزدیك در بود و دیگری را جلو پنجره گذاشته بودند هردو تختخواب روبروی هم و در دو طرف بخاری واقع شده و روبروی ماریوس قرار داشتند.

در یکی از گوشه های نزدیك سوراخی که ماریوس از آنجا مشغول تماشا بود چیزی شبیه یك تابلو با قاب چوبی بدیوار آویخته شده بود که در زیر آن باحرف درشت کلمه «خواب» دیده میشد.

این کلمه برای آن بود که یك زن ویك بچه خوابیده را روی تابلو نشان میداد، کودك سرش را روی زانوی زن گذاشته و عقابی درهوا درحالیکه تاجی را بمنقار داشت دیده میشد و آن بادست خود تاجرا از بالای سر کودك خوابیده کنار میزد.

در بالای این نقاشی شکل ناپلئون با لباس تمام رسمی بنظر میرسید که بیك ستو آبی تکیه داده و پرچمی زرد رنگ بربالای این ستون بود که روی پرچم این کلمات خوانده میشد:

مارنگو ـ اوسترلیتز ـ ینا ـ واگرام ـ الوت (۱) درپائین تابلو یك تخته بزرگ که آنهم شبیه تابلوئی چوبی بود دیده میشد که آنرا بطرف دیوار گذاشته بودند و شاید طرف

۱ـ این پنج اسم نام نبردهای مشهوری است که ناپلئون در آن پیروز شده بود.

دیگر آنکه خوب دیده نمی‌شد رنك آمیزی شده بود واحتمال میرفت که فراموش کرده‌اند آنرا مانند تابلوی اولی بدیوار بیاویزند.

نزدیك میزی که ماریوس روی آن یك قلم ویك دوات وچندبرك کاغذمشاهده‌میکرد دری تقریبا بسن شصت‌ساله باجثه‌ای نحیف ورنگی پریده چشمانی فرورفته وحالتی دقیق ووحشیانه که بیشتر بیك حیوان‌وحشی شباهت داشته نشسته بود.

هرگاه لاواتر (۱) این قیافه‌عجیب رامیدید اورا بشکل بوقلمونی‌می‌یافت که‌تبدیل با نسان شده، شباهت به‌پرنده‌شکاری داشت که بصورت انسان‌بسیارزشتی درآمده بطوری که این آدم‌عجیب ازیك نظرشکل پرنده شکاری راداشت وازطرف دیگریك‌انسان وحشتناکی بودکه ازمشاهده‌آن موبه اندام راست میایستاد.

این‌مرد ریش درازخاکستری رنگی داشت، یك پیراهن زنانه‌ای که سینه برآمده‌اش را نمایان می‌ساخت به‌تنش‌بود، بازوان برهنه ولاغر وبرهنه‌ای‌که موهای حنائی آنراپوشانده بود زیراین‌پیراهن بلند زنانه شلواری ضخیم درپاوانگشتانش ازسوراخهای جوراب بیرون‌میامد

یك‌چپق بلب داشت که دود می کرد وجلواوظرف کوچکی مملو ازتوتون دیده میشد،

نامه‌ای می‌نوشت که شاید نظیرهمان چهارنامه‌ای‌که ماریوس خوانده بود، در گوشه‌ای ازمیز کتابی قطوربا جلد قرمزرنك وروورفته دیده می‌شد، شکل کتاب نشان میدادکه ازنشریات قدیمی است وروی جلدآن این‌عنوان باحروف درشت خوانده میشد.

خدا ـ شاه ـ شرافت و خانمها ... اثر دوکری دومی نیل ۱۸۱۴ درحالیکه مشغول نوشتن بود باصدای بلند حرف میزد بطوری‌که ماریوس صدای اورا می‌شنید‌که‌می گوید.

وقتی‌که انسان هم بمیرد بازعدالت ومساوات درباره او اجرا نمی‌شود رجال و بزرگان یعنی‌آنهائی‌که سرمایه دارند درآن‌بالاها درخیابانهای آقاقیا بخاك سپرده میشوند وزمین‌آنجا سنگفرش است‌آنها راباکالسکه باین نقطه میاورند اماآن‌کوچکها، مردمان فقیر وبدبخت چه دارند؟آنها را درپائین، جائیکه تازانوی انسان بگل فرو میرود ودرحفره‌ای نمناك سرازیر میکنند،آنها رادرچنین‌جائی‌میگذارند‌که‌جسدشان زودتر فاسدشود.. وهرکس‌بخواهدبرفرازشان برود باید تازانو درگل فروبرود دراینجا ازگفتن بازماند وبامشت خود بروی میز کوفت ودر حالیکه دندانها راازخشم بهم میسائید فریادکنان گفت.

آه .. من‌دنیا را خواهم بلعید.

زن چاق وگنده‌ای که‌شاید چهل‌سال‌یاصدساله بود ودر کناربخاری با پاهای برهنه‌چمباتمه زده بود.

لباسی درتن نداشت اوهم غیرازیك پیراهن ویکدامن بافتنی سوراخداری که باتیکه‌های ماهوت‌کهنه وصله‌شده بود چیزی دربرش دیده نمیشد یك‌پیش‌بند متقالی کلفت قسمتی از دامن را می‌پوشاند،

بااینکه این‌زن تاشده وبهم فشرده نشسته بوددیده میشدکه قامتی‌بلند دارد. این زن در مقابل شوهرش شکل یك‌غول قوی هیکلی راداشت، موهایش ژولیده و بد منظرکه رنگش تیره حنائی وسفید شده بود وگاهی موهای خودرا بادستهای خشن وچروك‌دار وناخن‌های‌بلند ورنده خویش عقب میزد.

۱ـ LoWater (ژوهان‌کاسپار) ازفلاسفه وشعرای قیافه شناس سویسی متولددرزوریخ که اورا پدیدآورنده علم قیافه شناسی میدانند.

درجلو اوهم کتاب بزرگی مثل کتابی که جلوشوهرش بود بازدیده میشد شاید کتاب رومانی بود.

روی یکی ازتختخوابهای چوبی ماریوس موجودی شبیه دخترجوان باریك اندام ورنك پریده‌ای رامیدیدکه نیم‌خیزوتقریبا برهنه نشسته وپاهایش رابزمین آویخته ومثل این بودکه نه چیزی میبیند ونه بچیزی گوش میدهد حتی زنده بودن اومحل تردید بود.

شاید خواهر کوچك همان دختری بودکه باطاق ماریوس آمده بود. ظاهرا یازده یا دوازده ساله می‌نمود ولی اگر کسی خوب دقت میکرد اورادختری پانزده ساله میبافت، این همان دختر کی بودکه شب گذشته دراول میدان بخواهرش می گفت: زدم بچاك. زدم بچاك

ازآن موجودات نحیف وبدبختی که رشدش بکندی پیش میرفت و ناگهان میتوانست قد بکشد، بدبختی وبینوائی موجوداترااینطور بارمیاوردزیراابن قبیل اشخاص نه طفولیت دارندنه جوانیشان باصطلاح چنگی بدل میزنددرپانزده سالگی ظاهریك بچه ۱۲ ساله راپیدا میکنندودر سن ۱۶ سالگی بیست ساله نمایش میدهند، امروزدختر کوچکی هستند وفردا زن گنده‌ای میشوند مثل این است که دردوران زندگی بسرعت پیش میروند تازودترعمرخودرا تمام کنند.

درآن لحظه این مخلوق بدبخت ظاهریك کودك راداشت.

ازآن گذشته دراین دخمه تاریك آثار هیچ کار و حرفه‌ای بنظر نمیرسید نه کاری نه اسبابی نه افزاری دیده نمیشد، درگوشه اطاق مقداری آهن پاره باوضع مدهشی نظر را جلب میکرد. همین تنبلی‌ها وبیحالی‌ها است که ناامیدی ویاس درپی‌دارد وبدست ویازدن مرك منتهی میشود.

ماریوس بادقتی تمام مدت چندلحظه فضای شوم ووحشتناك این اطاق راکه شباهت باندرون قبری داشت مورد توجه خویش قرارداد وفقط صدای تنفس یك موجود انسانی را که حکایت از زندگی میکرد بگوش میشنید.

مرد ساکت شده وزن هم هیچ حرف نمیزد ودخترجوان نیز بنظر نمیرسیدکه زنده باشدفقط صدای گردش قلم روی کاغذ شنیده می‌شد.

مرد بدون اینکه ازنوشتن دست بکشد زیرلب غرولندکنان میگفت:

دزد، بدجنس، تمام مردم ناجنسند.

این سوزوگدازها آه سوزناکی ازسینه آن زن بلندکرد وگفت:

دوست عزیز کمی آرام باش بخودت زیاد صدمه نزن خوب میکنی که این نامه‌ها رابرای اشخاص مینویسی.

دربینوائی بدن‌ها مانند وقتی که هوا سرد می‌شود بهم نزدیك میشوند ولی قلبهایشان از هم فاصله میگیرد این زن بطوریکه ظاهرش حکایت میکرد باطریقه و خصائلی که داشت بشوهرش عشق میورزید امابدیهی بود سنگینی آن بدبختی عظیمی که برشانه تمام افراد خانواده فرود آمده بود خودبخوداین آتش عشق راخاموش ساخت ودیگر نسبت بشوهرش عشقی نداشت وخاکستری سرد روی این آتش را می‌پوشاند ولی باوصف این حال نوازش‌های عشق آمیز که بعضی اوقات وجودش لازم می‌شد دراحساسات اوباقی‌مانده بود.. وباومیگفت:

عزیزم.. دوست من.. شوهرمن.. دهانش حرف میزد واما قلبش بسته بود مرد بازشروع بنوشتن کرد.

۲۳

سوق‌الجیش و تاکتیك

ماریوس باقلبی‌فشرده میخواست ازبالای قفسه پائین بیایدکه ناگهان درهمین حال یك صدای

خارجی توجهش را جلب نمود ومجبور شد درجای خود بیحرکت بماند.
درکوچك آن دخمه تاریك بتندی بازشد ودختر بزرك درآستانه درظاهر گردید.
این دختر کفش بزرك مردانه‌ای که آلوده بگل شده و گلهای زیادساقهای قلم پایش را آلوده ساخته‌بود درپا داشت برتن‌اوشنل کهنه‌ای دیده‌میشد که‌یکساعت قبل وقتی باطاق‌ماریوس آمدآنرا برتن نداشت شاید وقتی‌که میخواسته‌است داخل‌اطاق‌ماریوس‌شود تعمداً آنرا پشت‌در گذاشته‌بود تابا این وضع بیشتربتواندترحم ماریوس رابسوی‌خود جلب کند.
داخل‌اطاق شد ودررا پشت‌سرخود بست، دقیقه‌ای ایستادتا نفس‌تازه کند زیرامعلوم‌بودکه بسیارخسته‌است سپس بافریادمسرت‌انگیزی‌گفت،
داردمیاید.
مردچشمان خودرا متوجه اوساخت، مادرسرخود را گرداند وخواهر کوچك ازجای‌خود تکان‌نخورد.
پدرپرسید چه‌کسی میآید؛
ـ آن‌آقا
ـ مردنیکو کار؛
ـ بلی.
ـ مردنیکوکار کلیسیای سن‌ژاك؛
ـ بلی.
ـ دارد میآید؛
ـ بلی بدنبال من میآید.
ـ تومطمئنی؛.
ـ یقین دارم.
ـ راستی‌اومیاید؛
ـ اوباکالسکه‌میآید
ـ پدرازجا برخاست وگفت:
چطور؛ تویقین داری. اگراوباکالسکه میآیدچگونه توانستی زودترازاوبرسی؛ - لااقل نشانی درست باوداده‌ای؛.. باوگفته‌ای‌که اطاق ما درآخردالان ودرسمت راست‌است؛.خداکندکه اشتباه نکند.. تو اورا درکلیسا پیداکردی؛ نامه مراخواند؛.. بتوچه‌گفت؛
دخترك جواب‌داد یاالله چقدرحرف میزنی، داخل‌کلیسا شدم اورادرمحل‌همیشگی‌خوددیدم باو تعظیم کردم،ونامه رابدستش‌دادم بعدازخواندن‌بمن‌گفت دخترك منزل‌شماکجا است من باو گفتم«آقا» اگراجازه‌بدهید باشمامیآیم ولی‌اوبمن‌گفت خیرنشانی‌منزلت رابده، دخترم‌میخواهد ازخیابان چیزی بخرد، من باکالسکه زودتراز تو بمنزلتان خواهم رسید، منهم باونشانی خانه را دادم وقتی نشانی اینجا رادادم‌کمی متعجب ماند مثل اینکه تردیدی بخاطرش راه یافت بالاخره‌گفت؛

درست است میروم، وقتی نمازکلیسا تمام شد اورا دیدم‌که بادخترش‌ازکلیسا خارج‌شدند ودیدم‌که هردوبکالسکه سوارشدند، منهم نشانی درآخردالان را باودادم.
ـ توازکجامیدانی‌که اوحتماً خواهدآمد.
ـ من‌خودم‌دیدم‌که‌کالسکه آنها بکوچه «پوتی‌بانکیه»رسید، باینجهت بودکه دویدم.
ـ تو ازکجا دانستی‌که این‌همان‌کالسکه بود؛
ـ شماره آنرا بخاطرسپردم.

ـ چه شماره‌ای بود؟

ـ ۴۴۰

ـ آفرین تودختر باهوشی‌هستی.

دخترك باگستاخی بپدرش نگاه کرد وکفشهای خودرا باونشان داد وگفت؛ آری دختر باهوشی هستم ممکن است اینطور باشد. ولی میخواهم بگویم که‌دیگراین کفش هارانخواهم پوشید، دلم نمیخواهد اولا برای صحت وسلامتی‌خود وثانیاً برای نظافت. دیگرازاین کفش چیزی بدتر نیست، وقتی راه‌میروم درپایم لق‌لق میکند، پابرهنه راه رفتن از این کفش بهتراست.

پدربا آهنك ملایمی که برخلاف لحن‌خشونت آمیز دخترش‌بود گفت؛ توحق‌داری‌اما اگر پابرهنه باشی نمیگذارند داخل‌کلیساشوی، بینوایـان هم باید درکلیسا کفش داشته باشند . حتی بمنزل خداهم نمیشود با پای برهنه رفت سپس دومرتبه بموضوع‌بحث‌پرداخت وپرسید تومطمئنی که اوخواهدآمد؟

دخترك‌گفت او پشت‌سرمن داردمیآید.

مرد قدراست‌کرد، برق مخصوصی ازچشمانش میدرخشید، فریادکنان گفت؛ زن‌میشنوی؟، آن مردنیکوکاراست، آتش‌راخاموش‌کن.

زن مبهوت ماند ولی ازجای حرکت نکرد.

پدر باحرکاتی شبیه بازیگران‌وحقه‌بازان‌کوزه‌آبی را از روی بخاری‌برداشت ومقداری آب روی آتش پاشید.

سپس روبدختر بزرك‌کرد وگفت‌کاههای این صندلی حصیری را بیرون بیاور دختر او چیزی ازاین معما نمی‌فهمید.

خودش بایك‌لگد صندلی را شکست‌بطوریکه پایش بداخل‌کاهها‌فرورفت درحالیکه‌پایش را ازلای تخته‌های شکسته بیرون‌میآورد ازدختر‌پرسید هواسرداست؟

ـ خیلی سرداست برف میبارد.

پدر روی خودرا بطرف دختر کوچك گرداند و با صدای بلندی باو فرمان داد زود از تختخواب پائین‌بیا، توهیچ‌کاری نمیکنی، یکی ازشیشه‌ها را بشکن دخترك با بدنی لرزان از تختخواب بزیرآمد وپدرپیوسته میگفت زود یکی ازشیشه‌هارا خوردکن.

دخترك مبهوت وسرگردان ماند پدرتکرارکرد وگفت مگرنمیشنوی چه‌میگویم‌بتوگفتم که شیشه‌را بشکن.

دخترك بایکنوع اطاعت وحشت زده‌ای روی نوك‌پا ایستاد ومشت محکمی بشیشه زدشیشه خورد شد وبا صدای بلندی باطراف پراکنده‌گردید پدرگفت خوب شد.

حالتی خشن وآمرانه داشت، نگاهش باسرعت وتندی باطراف تختخواب میگشت، مثل فرمانده‌ای بودکه درمیدان جنك مشغول تهیه‌مقدمات است مادرکه تاآنونت یك‌کلام‌حرف‌نزده بود ازجابرخاست وبـا آهنگی آرام وسنگین گفت؛

عزیزم معلوم‌هست چه میکنی؟

مرد باوگفت برو روی تخت بخواب.

بقدری‌باخشونت سخن می گفت که هیچکدام جرأت‌مخالفت‌نداشتندزن‌اطاعت کردوخودرا چون چیزسنگینی برروی تخت انداخت.

دراینوقت صدای‌گریه‌ای‌ازگوشه اطاق شنیده شد.

پدرفریادکنان‌گفت چه‌خبراست.

دختر کوچك، بدون اینکه از آن گوشه‌ای که در تاریکی ایستاده بود خارج شود مچ دست خون‌آلود خود را نشان نداد.

درحال شکستن شیشه دستش مجروح شده بود و با اینحال بطرف تختخوابی که مادرش خوابیده بود رفت و آهسته مشغول گریستن شد.

نوبت زن رسید که شروع بفریاد کردن نمود و گفت،

میبینی چه کارهای غلطی از تو سر میزند؟ درحال شکستن شیشه دستش را زخمی کرد.

— بهتر.. باید اینطور می‌شد.

زن گفت چرا بهتر شد؟

پدر با خشونت جواب داد ساکت باش میل ندارم کسی در کارهای من چون و چرا کند.

بعد تیکه‌ای از پیراهن زنش را که بتنش بود پاره کرد و آنرا مانند نوار کلفتی بمچ دست مجروح دخترك بست.

وقتی اینکار را انجام داد نگاهی بپیراهن پاره زنش افکند و اضافه نمود،

حالا درست شد پیراهن او هم مثل سایر اثاثیه اطاق باین شکل در آمد.

نسیم سرد و خنکی از پنجره شکسته بداخل اطاق وزیدن گرفت و سرمای خارج قطعات کوچك برف را باخود باطاق میکشاند. از سوراخ پنجره شکسته باریدن بدف دیده میشد پدر، نگاهی دقیق باطراف اطاق افکند تا ببیند چیزی را فراموش نکرده بعد خاك‌انداز را برداشت و مقداری خاك روی کنده هیزم نیمه‌سوز ریخت تا بکلی آثار آتش را محو نماید.

سپس قد راست نمود و تکیه ببخاری داد و گفت، حالا میتوانیم آقای نیکوکار را در اطاق پذیرائی کنیم.

۲۴

نوری در دخمه می تابد

دختر بزرگ بپدرش نزدیك شده و دست خود را روی دست او گذاشت و گفت،

ببین دستم یخ کرده است.

— اهمیت ندارد دست من بیشتر از تو یخ کرده است.

مادر با آهنگی ترحم‌آمیز میگفت،

تو همیشه اینطوری؟، حتی در سختیها هم از دیگران پیش میافتی.

پدر فریاد کرد، ساکت باش. و مادر نگاه عجیبی باو انداخت و ساکت ماند.

لحظه‌ای چند در آن دخمه سکوت برپا شده دختر بزرك با بیحوصلگی گلهای دامن شنلش را میتکاند، دختر کوچك مشغول گریه بود و مادر سر او را ببغل گرفته و در حالیکه نوازشش میداد آهسته میگفت، عزیزم گریه نکن.. چیزی نیست میبینی اوقات پدرت تلخ میشود.

پدر گفت، برعکس گریه کن.. این بهتر است.

سپس رو بدختر بزرك نمود و گفت،

پس چه شد این که نیامد اگر نیاید چه باید کرد، آتشم را خاموش کردم، پیراهنم را پاره، صندلی‌ام را برای هیچ و پوچ شکستم.

مادر گفت و همچنین دخترت را مجروح کردی.

پدر گفت میبینید چه سرمای سختی داخل شده.. اگر این مرد نیاید آه این اشخاص همیشه مردم را منتظر میگذارند، او بخود میگوید آنها مجبورند که منتظر من بمانند.. من چقدر از این طبقه متنفرم دلم میخواهد این ثروتمندان را با دست خود خفه کنم تا دلم راحت شود، تمام این ثروتمندان این مردمان پست

که خودرا نیکوکارمیدانند، صدقه‌میدهند، به‌نمازکلیسا میروند، خودشان‌را ازما بالاتر میدانند و وقتی‌میخواهند بما نیکی کنند باددادن یك لباس کهنه‌سرمارا میبندند ومسخره‌مان‌میکنند واین‌لباسها ژنده‌های بی‌قیمتی است که بیش‌ازچهارشاهی نمیارزدو گاهی‌هم لقمه نانی‌میدهند.

خیرمن این‌چیزها را دوست ندارم تمام آنها بیشرف‌وپست‌اند فقط‌پول میخواهم .. پول.. آری‌پول اما هرگز بما پول‌نمیدهند زیرامیگویندکه ما با این پول‌ها مشروب‌میخوریم و همیشه دائم‌الخمر و بی‌سروپا هستیم.

اماخودشان!. خودشان چه‌هستند؟. و ازروزاول چه بوده‌اند؟ دزدانی‌که مردم را برهنه کرده‌اندا گراینطور نبودندثروتمند نمیشدند.. آه بایستی چهارگوشه این‌اجتماع راماننده‌سفره‌ای گرفت وبدورانداخت تاهمگی روبهم بمیرند البته‌این‌کارممکن است‌وآنوقت‌هیچکس‌چیزی‌ندارد لااقل مقصود ما حاصل میشود.

سپس روی خودرا بدخترجوان‌کرد وگفت پس این‌آقای نیکوکاراحمق توکجارفت آیا خواهدآمد؟ حیوان بیشعورشاید نشانی را فراموش‌کرده شرط ببندیم که‌این‌احمق‌بیشعور..

دراین‌حال ضربه‌کوچکی بدرزده‌شد مرد بطرف دردوید ودرحالیکه بانهایت‌ادب‌وتکریم عقب میرفت ومیخندید در را بازکرد یك‌مردکاملامسن باتفاق دخترجوانی درآستانه در ظاهر شدند ماریوس تا آنوقت ازجای خود تکان نخورده بود وچیزی راکه درآن‌ساعت بچشم میدید برای او فوق‌العاده تعجب‌آوربود.

او بود.

کسی که عاشق شده باشد میداند دراین‌چند کلام «اوبود» چه‌مسرتی نهفته است‌درحقیقت **او بود** ماریوس درآن تاریکی هوا بخوبی اورا تشخیص‌میداد،این‌دخترهمان‌موجودغایب، همان ستاره‌ای بود که مدت ششماه درزندگیش طلوع کرد همان چشمان‌زیبا، آن پیشانی‌آن‌دهان‌وهمان چهره دلربائی بودکه بعدازرفتنش زندگی را برای ماریوس سیاه‌کرد.

آن منظره درششماه پیش بخوف فرورفت واکنون دومرتبه ظاهرمیشد.

این ماه‌تابان درآن تاریکی مدهش‌دراین‌دخمه وحشت‌انگیز مهیب ظاهرشده‌بودماریوس ازشدت وحشت میلرزید. چطوراین‌اوست؟ طپش‌های مداوم قلب چشمانش رابهم میزد ونزدیك بود اشك‌ازدیدگانش جاری شود.

چطور؟ بالاخره بعدازاینهمه جستجوها اورایافته و بنظرش میرسیدکه دراین مدت روح خودراگم‌کرده واکنون دومرتبه‌آنرا بدست میآورد.

اوهمان بودکه ازابتدا بوده منتهاکمی چهره‌اش رنك‌پریده‌بود،قیافه نورانی‌وظریفش در حاشیه کلاه مخملی بنفش رنك محصور شده و اندامش در زیر یك پیراهن اطلس سیاه محو میگردید.

ازپیراهن بلند پای کوچك‌اوکه درکفش ابریشمی فشرده‌شده‌بود دیده می‌شد.

مانند سابق همراه موسیولوبلان بود.

دخترزیبا چند قدم دراطاق جلو رفت وبسته‌ای راکه‌دردست‌داشت روی‌میز گذاشت‌دختر بزرك ژوندرت بهشت در رفته وبا دیدگانی محزون این کلاه مخملی‌واین شنل ابریشمی وچهره زیبا وپرنشاط دخترجوان را تماشامیکرد.

۲۵

ژوندرت تقریباً گریه میکند

دخمه‌مذکور بقدری تاریک بود که اشخاصی که ازخارج داخل آن میشدند گفتی که داخل یك زیرزمین شده‌اند. این دوتازه‌وارد باقدمهای تردید آمیز جلو میآمدند و بزحمت میتوانستند اشکال چیزها را دراطراف خود تشخیص بدهند درصورتیکه ساکنین این دخمه تاریك آندورا باچشمانی که به تاریکی عادت کرده بود بخوبی مشاهده میکردند.

موسیو لوبلان با دیدگان مهربان ومحزون خود نزدیك آنها شدو بپدر ژوندرت ها گفت آقا.. دراین بسته مقداری پارچه‌های پشمی تازه وجوراب وپارچه‌های سفید خواهیدیافت ژوندرت تا محاذی زمین تعظیم کرد وگفت آقای نیکوکارمقدس، مارا شرمسارمیفرمایند.. و در حالیکه آندو داخل این دخمه فلاکت را مورد دقت قرارداده بودند پدر بطرف دختر بزرك خم شد و آهسته وتند گفت؛

ها چه می گفتم؟.. نمی گفتم که چندمتر پارچه کهنه میآورند وازپول خبری نیست ؟.. همه اینها اینطورند؟ بگوببینم نامه‌هائی که باین پیر فرتوت نوشته بودم بچه اسمی بود؟

دخترك جوابداد؛ فابانتو

– هنرپیشه درام نویس؟.خیلی خوب.

این سئوال خیلی بموقع بود زیرا درهمان‌وقت موسیو لوبلان بطرف ژوندرت بر گشت‌وچون کسی که میخواهد نام اورا بپرسد گفت؛

می بینم که وضع خوبی ندارید آقای..

ژوندرت بتندی جواب‌داد فابانتو.

– آقای فابانتو آری همین است بخاطرم آمد.

– هنرپیشه درام‌نویس که درسابق خیلی موفقیت‌داشتم.

دراینجا بنظرژوندرت رسید که وقت آن رسیده ازنیکوکاری این مرد استفاده کند چون گدایانی که درس راه‌می‌نشینند ویامردمی که ازمزایای اجتماع هزاران محرومیت‌داشته‌اند آهنك صدای‌خودراتغییرداد وگفت آقامن‌شاگرد تالما بودم(۱) یك‌روزسعادت برمن میخندید .. افسوس حالا نو به بدبختی من فرارسیده. آقای نیکوکارملاحظه کنید دراین‌دخمه نه‌نان داریم نه آتش‌جتی بچه‌های بیچاره‌ام آتش برای گرم شدن‌ندارند؛ تنها صندلی اطاق من‌شکسته، ودراین هوای‌سرد شیشه پنجره اطاقم شکسته وزنم هم دربستربیماری افتاده است.

موسیو لوبلان گفت زن بیچاره.

ژوندرت‌اضافه‌کرد ودختربیچاره‌ام هم مجروح شده‌است.

دختر گیج که ازبدو ورود این دونفربادقتی تمام بآن دخترخانم زیباتماشامیکرد گریستن خودرافراموش‌نمود«ژوندرت» آهسته باومیگفت گریه کن دادبکش... ودرهمان‌حال‌دست مجروح اورافشاری داد وتمام این‌اعمال‌باسرعتی ماهرانه انجام شد ودختر کوچك‌شروع بگریستن‌نمود.

دخترزیباکه ماریوس پیش خود اورا «اورسول» خطاب‌میکرد بدخترك نزدیك‌شدو گفت؛

– دخترك‌بیچاره.

«ژوندرت» بدنبال‌سخنان‌خود میگفت ملاحظه میکنید مچ دستش مجروح‌شده در وقتی که

۱– فرانسواژوزف تالما(۱۸۲۶-۱۸۶۳) یکی ازترازدی‌نویسان فرانسه که‌درنمایشنامه تاریخی ناپلئون را بطرزجالبی ساخته وتوانسته‌است تمام حرکات اورا تقلیدکند.

برای شش شاهی مزد در کارخانه کارمیکرد این بلابسرش آمد. شاید مجبورمیشدند دستش‌را قطع کنند.

پیرمرد که تحت تأثیر واقع شده بود گفت راست‌میگوئید؛

دختر کوچك که این سخن‌را جدی میگرفت، باصدای بلند شروع بگریستن نمود.

ازچند لحظه پیش «ژوندرت» این «مردنیکوکار» را بادقتی عجیب نگاه میکرد، درحال سخن گفتن مثل این بود که میخواست دراعماق خاطرات خود فرورفته چیزی رابیاد بیاورد ناگهان در وقتی که پیرمرد راجع بدست‌مجروح ازدختر کوچك سئوالاتی مینمود ازاین‌موقع استفاده کرده‌و نزد زنش که با حالی افسرده روی تخت خوابیده بود رفت وخیلی آهسته باو گفت:

ــ این مرد رانگاه کن.

سپس متوجه «موسیو لوبلان» شد و گریه وزاریهای خودراسرداد و گفت:

ــ آقا نگاه کنید لباس من پیراهنی‌است که‌متعلق بزن‌ماست و آنهم دراین‌وسط زمستان پاره شده، باینجهت نمیتوانم ازمنزل‌خارج‌شوم، لااقل اگریك لباس مختصری داشتم بدیدن‌مادموازل «مارس» میرفتم اومرا خوب میشناسد ومرا دوست‌دارد، میدانیداوهمیشه درکوچه «تور-دو-دام» مسکن دارد، مامدتهادرشهرخودمان باهم درنمایش بازی کرده‌ایم، نمایشنامه‌هارامن تقسیم‌میکردم «سلیمن» گاهی بکمك ما میآمد «المیر» بماصدقه‌میداد، آقا یکشاهی آن در منزل‌خرج نمیشد. زن بیمارم حتی یکشاهی پول‌ندارد. دخترم بسختی مجروح شده وپولی برای‌معالجه اونداریم. زنم‌دچار تنگی نفس‌شده. البته اقتضای سن‌اوست‌ولی‌ضعف اعصاب باین بیماری‌کمك کرده، باید باو کمك کرد، پزشك لازم است ولی‌پول دوا وپزشك‌رااز کجا باید تهیه‌نمود، یکشاهی‌در بساط‌نیست، اینست‌عاقبت یك‌مردهنرپیشه.. مادموازل زیبا وشما آقای نیکوکار با این‌تقوی وپرهیزکاری که‌هر روزصحن‌کلیسا را ازقدوم خود معطرمیسازید‌روزیکه دخترم برای‌نمازبآن کلیسارفته‌بودشمارادید وهرروزازشماتعریف‌میکردزیرامن دخترانم‌را باتقوای‌مذهبی بزرك میکنم ومیل ندارم که آنها در عالم تأتر ازبین‌بروند.. آه بیچاره‌ها! چگونه‌ببینم که اینها زاری میکنند. ازخودشان‌سؤال‌کنید آنها درصورت ظاهریك‌پدر دارند. این‌دخترها ازآنهائی‌نیستند که‌بگذارم‌مانندبی‌پناهان‌و بی-خانمانها هرکاری دلشان‌میخواهدبکنندو باهرکس که رسیدازدواج نمایندالبته‌درخانواده «فابانتو» نبایداینطور باشد. سعی‌میکنم‌تقوی‌وپرهیزکاری‌رادروجودشان‌تلقین‌نمایم‌وشرافتمندو نجیب‌باربیایند تادرنظرخداوندخوب‌باشند. ازآن‌گذشته‌آقای نیکوکار، میدانید فردا چه خواهدشدفردا چهارم فوریه وآخرین‌روزمهلتی‌است‌که صاحبخانه بمن داده است. اگرامشب‌این پول رانپردازم دختر بزرگم ومن‌وزن‌تبدارم واین بچه مجروح همگی‌باید ازاینجا بیرون رفته درخارج‌درکوچه‌هادر میدانها بدون پناه وزیرباران وبرف سرگردان باشیم. آقای‌نیکوکارموضوع اینست من چهارماه مقروضم یعنی شصت‌فرانك بایدبدهم.

«ژوندرت» دروغ میگفت کرایه چهارماه بیشترازچهل فرانك نمی‌شد و ازآن گذشته او چهارماه بدهکارنبود زیرا شش‌ماه پیش ماریوس دوماه‌آنرا پرداخته بود.

موسیولوبلان ۵ فرانك ازجیب خود بیرون‌آورد وروی میزگذاشت.

ژوندرت فرصتی‌یافت که درگوش‌دخترش بگوید.

پست‌فطرتها من با این‌پنج‌فرانك چه میتوانم‌بکنم این پول‌تازه‌بقدرصندلی و شیشه‌اطاقم نیست. ازاین ولخرجی‌هانکنند بهتراست.

دراین‌حال مسیو لوبلان یك ردنکوت بلندی راکه روی نیم تنه آبی خود پوشیده بود بیرون‌آورد وآنرا روی دسته صندلی انداخت وگفت آقای‌فابانتومن بیش‌ازاین پنج‌فرانك‌درجیب

خود پولی نداشتم ولی‌دخترم را بمنزل میرسانم وامشب برمی‌گردم مگرامشب نیست که بایدپول کرایه را بپردازید.

قیافه ژوندرت ازبرق مسرت بدرخشید وفوراً جواب داد:

بلی‌آقای محترم ساعت هشت باید بدیدن صاحبخانه بروم.

- من‌درساعت شش‌اینجا خواهم بود وشصت فرانك برای شمامی‌آورم. ژوندرت مست از خوشحالی می گفت‌آقای نیکوکار.

وآهسته بزنش گفت خوب بااین‌مرد نگاه‌کن.

موسیولوبلان بازوی دخترجوان راگرفته وبطرف دررفت و گفت دوستان‌من‌درساعت‌شش منتظرمن باشید،

ژوندرت تکرار کرد درساعت شش.

دراین وقت شنلی‌راکه موسیولوبلان روی صندلی انداخته بود توجه‌دخترك‌بزرك‌راجلب کرد وگفت:

آقا.. شنل‌خودرا فراموش کردید؟

ژوندرت نگـاهی غضبناك بدخترش‌کرد وشانه خودرا تکان داد وموسیولوبلان‌سر گرداند وبا تبسمی‌گفت:

فراموش نکرده‌ام خودم‌آنرا برای شماگذاشتم.

ژوندرت‌گفت‌آه .آقای نیکوکارمراشرمسارمی‌کنید اجازه بدهیدشماراتا دم‌کالسکه‌برسانم

موسیولوبلان‌گفت اگرمیخواهید خارج شوید این‌شنل را بپوشید.

خیلی‌هوا سرد است.

ژوندرت مهلت نداد که اودومرتبه این‌حرف‌را تکرار کند وردنکوت رابدوش‌خود کشید. وهرسه نفرخارج شدند ژوندرت ازآن دونفرجلوافتاده بود.

۲۶

نرخ کرایه درشکه‌های شب دو فرانك درساعت است

ماریوس تمام این‌جریان رااز نظردور نداشت ومعهذا مثل این‌بودکه هیچ‌چیز ندیده است، دیدگانش بطرف دخترجوان دوخته شده بود ودرهمان لحظه نخست‌که اوقدم دراین دخمه‌تاریك گذاشت قلبش رابطورکامل تسخیرکرد، درتمام‌مدتی که دخترزیبا درآنجا بود چنان‌حالتی‌داشت که‌گفتی تمام‌هستی وروحش دریك نقطه بخصوص متمرکزشده است.

اودرحالیکه بااین‌فرشته زیبا می‌نگریست خیال‌میکرد یك‌روشنائی‌خیره کننده‌ای ازلباس اطلس‌وکلاه ابریشمی اوتشکیل شده واگرستاره کهکشان داخل اطاق می‌شددرنظراواین‌خیرگی وروشنائی رانداشت.

درلحظاتی‌که دخترزیبا بسته‌پارچه رامیگشود وآن‌هاراازاین روبروی‌دیگرمیکرداند، وازمادربیمار باآن‌پاکی‌قلب‌دلجوئی‌میکرد ودخترمجروح رانوازش می‌نمودماریوس‌تمام‌حرکات اورا ازنظرمی‌گذراند وسعی داشت سخنانش را بشنود،

ماریوس‌چشمان اوحتی‌تن‌صدایش رامی‌شناخت وخیال می‌کردکه یکبار درباغ‌لوکزامبورك صدایش راشنیده ، حاضربود ده‌سال ازعمرخودرا بدهد وصدای اورابشنود واین آهنك‌ملکوتی رابرای تقویت روح خویش، ذخیره نماید اماافسوس‌که این‌آهنك‌آسمانی در بین لوازم و اثاثیه

فقیرانه ژوندرت در آن دخمه تاریك محو می‌شد و این موضوع در آن حال مسرت و شادی او را ناراحت و پژمرده میساخت.

باچشمانش اورا می‌بلعید و هنوز هم باور نمیکرد این مخلوق مقدس که اورا در این دخمه منحوس و بین این مردمان کثیف مشاهده می‌نماید حقیقتاً فرشته زیبای او باشد و بنظر او میرسید یك مرغ خوش قد و قامتی را بین قورباغه‌ها مشاهده می‌کند.

وقتی دختر زیبا از در خارج می‌شد هیچ فکری نداشت جز این که اورا تعقیب کند و تا منزلش را بداند کجا است دست از او برندارد و پس از مدتها دوری حالا که اورا یافته دومرتبه گمش نکند.

باشتاب تمام از بالای کمد بزمین جست کلاه خود را بسر گذاشت ولی در همان حال که دست خود را روی دستگیره در گذاشت و می‌خواست خارج شود یك خیال بذهنش رسید و متوقف ماند.

دهلیز بسیار طویل بود و ژوندرت هم آدمی پرحرف و معلوم بود که هنوز آنها بکالسکه سوار نشده‌اند اگر فرضاً در طول دالان یا در سرپله یا در آستانه در آن‌ها میدیدند که ماریوس در این خرابه زندگی می‌کند مجبور بود عقب‌نشینی کند و این عمل باعث می‌شد که دو مرتبه رد پای آنها را گم کند و کار تمام میشد.

پس چه باید کرد؟... آیا کمی صبر کند!، ولی در این مدت ممکن بود کالسکه راه بیفتد، ماریوس کاملا مردد مانده بود بالاخره هرچه باداباد خود را بخارج انداخت

هیچکس در دالان نبود بطرف پله‌ها دوید در پله هم کسی راندید باعجله تمام از پله کان پائین رفت و خود را بوسط میدان رساند تا از طرف کوچه پوتی باتکیه، یك درشکه کرایه‌ای پیدا کرده بطرف پاریس برود.

ماریوس در خط مستقیم خود براه افتاد وقتی بیکطرف میدان رسید درشگه‌ای را دید که از طرف کوچه، «موفتار» پیش‌می‌آید، درشگه از او کمی دور بود و وسیله‌ای نداشت خود را بآن برساند. پس چه کند؟

بی‌جهت بدود؛ اما ممکن بود از درون کالسکه دیده شود که کسی بدنبال، درشگی میدود و پیرمرد اورا بشناسد.

در این اثنا اتفاق عجیب و بیسابقه‌ای واقع شد ماریوس یك درشگه تك اسبه ساعتی دید که خالی بود و از میدان عبور میکرد.

هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه سوار این درشکه شود و کالسکه آن دو را تعقیب کند این کار بسیار خوبی بود و خطری هم نداشت.

ماریوس اشاره‌ای بسورچی درشکه کرد و گفت:

یکساعت درشگه تراکرایه می‌کنم.

ماریوس کراوات نبسته بود و لباس کهنه کارش که دکمه‌های آن نیز افتاده بود به‌تن کرده پیراهنش پاره و مندرس بود.

درشگه چی ایستاد و چشمکی بماریوس زد و دست خود را بطرف ماریوس دراز کرد.

ماریوس مقصود اورا نفهمید.

- باید اول پول بدهید.

بخاطر ماریوس آمد که بیش از شانزده شاهی درجیب ندارد،

پرسید چقدر باید بدهم.

– چهل شاهی

– درمراجعت خواهم پرداخت.

درشکه‌چی بجای جواب سوتی‌زده وشلاق بر کفل اسب نواخت ودورشد ماریوس با حالی آشفته میدید که درشکه ازاودور می‌شود برای بیست وپنج شاهی که کم داشت مجبورشدمایه‌شادی‌و سعادت خود راازدست بدهد.

دومرتبه بتاریکی فرورفت، چشمانش نوررا دید ودوباره نابینـا گردید بانهایت مرارت واگرحقیقت را بگوئیم بـاتأسف زیاد به‌پنج فرانك خود فکرمی کرد که یکساعت پیش آنرا بدختر فقیرداده بود:

اگراین پنج فرانك راداشت، نجات یافته بود ازتاریکی بیرون میامد از تنهائی نجات میبافت. بفکررشته سیاه تقدیرخود بودکه چند لحظه پیش‌مانند یك نخ طلاجلونظرش چرخ‌میزد ولی‌یکباردیگراین رشته تقدیرخود بخود پاره شد.

باناامیدی تمام وارد ویرانه گردید.

لازم بودکه بازهم بخود امیدواری بدهدکه موسیولوبلان وقت‌عصر مراجعت خواهدکرد واین مرتبه میتواند اورا تعقیب کند امادرآن حال‌بقدری بخود فرورفته بود که یادش نیامد و شاید اساساً‌این مطلب‌را نشنیده بود دروقتی‌که میخواست ازپله‌کان بالابرود درطرف‌دیگرمیدان درطول دیوارخلوت‌کوچه «گوبلن» ژوندرت رادید درحالی‌که‌شنل‌را بخود پیچیده بامردی‌بظاهر مفلوك ازاشخاصی‌که‌شباهت بولگردان وشب‌گردان داشت ، مشغول صحبت است، وضع او از مردانی بودکه ظاهرمبهم ومظنونی دارند واز آنهائی استکه روزها در گوشه‌ای میخوابند و هنگام شب‌بکارمشغول میشوند:

این‌دومرد ، در حالیکه برف بسرشان میبارید آهسته با هم حرف میزدند و وضع آنها بطوری بودکه اگر پلیس میدید مورد سوءظن واقع میشدند اما ماریوس چیزی از این موضوع درك نکرد.

بااین‌حال افکار هرچه درهم ومغشوش است بنام «پانشو» معروف به «بیگرونای» که یك دفعه‌کورفراك ، اورا درحال‌عبور نشان داده وگفته بودکه این‌مرد درمحل‌ازولگردان‌خطرناك شبانه است.

درفصل سابق نامی ازاین شخص برده شد.

نام این‌مرد را بعدها دربسیاری ازمحاکمات جنائی ذکر خواهیم‌کرد ووضع او بطوری بودکه هرکس اورا میشناخت وشبها وقتی‌همه‌جا راسکوت میگرفت اودرسردسته خطرناکترین دزدان وآدم‌کشان قرارمیگرفت وروی یکی ازدیوارهای‌کنار زندان محلی‌که درسـال ۱۸۴۳ عده‌ای از دزدان اززندان فرارکرده بودند نام اوباحروف درشت بدست خود کنده شده بود، پانشارد.

ازسال ۱۸۲۲ پلیس درتعقیب اوبود ولی‌نتوانسته بود دستگیرش سازد.

۲۷

پیشنهاد خدمت ازطرف یك بینوا بیك دردمند

ماریوس باقدمهای‌آرام ازپله‌های ویرانه بالارفت درلحظه‌ای‌که میخواست وارد راهرو شود پشت سرخود دختربزرك ژوندرت رادیدکه بدنبالش میاید.

مشاهده این دختر برای او نفرت‌انگیز بود، پنج فرانك را این دختر از او گرفت ولی اکنون دیگر فایده‌ای نداشت که آنرا از او پس بگیرد زیرا درشکه از او مسافت زیادی دور شده بود و تازه اگر تقاضا هم میکرد پول‌را پس نمیداد و اگرهم میخواست نشانی منزل این پدرودختر را که بمنزلشان آمده بودند بپرسد آنهم کار بی‌فایده‌ای بود مسلم بود که نمیدانست و نامه‌ای که عنوان آقای نیکوکار داشت به نشانی کلیسای سن‌ژاك نوشته شده بود.

ماریوس داخل اطاق شد و دررا پشت سرخود کشید امادربسته نشد روی‌خودرا گرداند و دستی را دید که بین‌دولنگه درقرارگرفته است.

پرسید پشت در کیست؟

این دست متعلق بدختر بزرك ژوندرت بود،

ماریوس با کمی خشونت پرسید شما هستید باز هم شما؟.. دیگرچه می‌خواهید؟.

دخترجوان متفکر بنظر میرسید وجواب سئوال اورا نداد، اما مثل آن روز صبح حالت اطمینان نداشت، داخل اطاق نشد وهمانطور درد الان در تاریکی مانده وازآنجا بود که ماریوس اورا میدید.

ماریوس کمی عصبانی شد و گفت آخرجواب بدهید؟. چه‌میخواهید؟

دیدگان محزون وبی‌فروغ خودرا که بطورمبهم شعاعی ازآن میدرخشید بطرف او گرداند و گفت.

موسیو ماریوس حالت محزون وگرفته‌ای دارید!. شمارا چه‌میشود.

ـ من؟

ـ بلی شما؟

ـ چیزیم نیست.

ـ چرا

ـ خیر

ـ میگویم که بلی

ـ خواهش‌میکنم مرا راحت بگذارید.

ودومرتبه دررا بطرف خود کشید اما او بازدست خودرا نگاهداشته بود.

میگفت. شما اشتباه میکنید اگرچه شما هم مثل ما فقیر هستید اماامروزصبح بمن‌خیلی‌محبت کردید حال‌هم همانطور مهربان باشیدشما بمن‌خوراکی دادید من‌دلم نمیخواهد که غصه‌دار باشید من‌چه میتوانم بکنم؟. می‌توانم کاری برای شما صورت بدهم؟. ازمن استفاده کنید من در خدمت حاضرم من‌نمی گویم که اسراردل خودرا بمن‌بگوئید لازم هم‌نیست بمن‌بگوئید ولی‌بالاخره‌هرچه باشد می‌توانم کاری صورت‌بدهم همانطور که بپدرم کمك میکنم میتوانم بشما هم کمك کنم وقتی که بتوانم نامه‌هائی را بمقصد برسانم، باین‌خانه وآن‌خانه بروم وازاین درو‌آن در اطلاعاتی‌بدست بیاورم محققاً کارهای دیگرهم میتوانم بکنم اگربمن هرچه بگوئید باشخاص خواهم رساند گاهی اتفاق میافتد کسی که بتواند بااشخاص صحبت کند بعضی مطالب راهم میتواند بدست بیاورد پس مرا بخدمت خودبپذیرید

فکری بمغزماریوس رسید چه بساممکن است که انسان بچیزی اعتنا نداشته باشد وهمان چیزبدرد اوبخورد پس بدخترجوان نزدیك شدوگفت گوش بده.

برقی ازمسرت دردیدگان دختر بینوا درخشید وکلام اورا قطع کرد وگفت:

آری.. آری بمن، توخطاب کنید(۱) من این را بهتردوست دارم.
ماریوس گفت تو این آقا را بادخترش باین منزل آوردی؟
– بلی
– نشانی منزل آنهارامیدانی.
– خیر.
– این نشانی‌رابرای‌من پیدا کن.
دیدگان‌دخترجوان‌که حالتی محزون داشت مسرت‌آلودشد وسپس دومرتبه فروغ‌خودرا ازدست داد وپرسید تو نشانی منزل آنها را میخواهی؟
– بلی.
– شماآنها رامی‌شناسید؟
– خیر.
دخترجوان‌باحالتی نشاط انگیز جواب داد یعنی آنها را نمی شناسید و میخـواهید اورا بشناسید.
وقتی دخترجوان کلمه،آنها را باو تبدیل می کرد نمی‌دانم چه نوع تلخی‌ومرارتی‌در آن محسوس‌بود.
ماریوس‌پرسید بالاخره میتوانی‌پیداکنی؟
– برای‌شما نشانی‌منزل‌آن دخترزیبا رابیاورم!
وباز در تلفظ‌کلمه، دخترزیبا، حالتی باودست‌داد‌که ماریوس را ناراحت کردوگفت فرق نمی کند نشانی‌منزل‌دختریاپدر.. نشانی‌آنها رامیخواهم.
دختربینوانگاهی عمیق باوافکند وگفت بمن چه میدهید.
– هرچه بخواهید.
– هرچه‌بخواهم ؟
– بلی.
– بسیارخوب این نشانی را برای‌شما خواهم‌آورد.
بعد سرخودرا پائین افکند وباحرکتی ناگهانی دست خودرا کشید ودربسته‌شد ماریوس تنها ماند.
خودرا بروی یکی‌ازصندلیها افکند سرودوآرنج خودرا بروی تخت خودگذاشته بود و چنان در دریای فکروخیال فرورفت‌که نمیتوانست چیزی‌بفهمدو تقریباً حالتی‌شبیه به‌ـ سرگیجه بـاودست‌داده‌بود.
وقایعی‌که ازصبح آنروز گذشته‌بود.ظهورناگهانی‌آن‌فرشته‌مقدس‌وناپدیدشدن او ومطالبی که این‌دختر باومیگفت تمام اینها فروغ مختصری ازامید درقلبش‌میدمید. اینها چیزهائی‌بودکه درمغزخسته‌ماریوس فعالیت میکرد.
ناگهان بتندی تمام ازافکارخود بیرون‌آمد.
صدای بلند وخشن ژوندرت را می‌شنیدکه این‌کلمات راکه برای‌اوبسیار ارزش داشت میگوید،
بتومیگویم‌که یقین دارم من‌اوراخوب‌شناختم.
آیاژوندرت ازچه‌کسی صحبت‌می‌کرد؟. چه‌کسی را شناخته بود؟ موسیولوبلان‌را .. پدر،

۱– اروپائیان وقتی باکسی بخواهند صمیمیت ویگانگی بخرج دهند باو،توخطاب می‌ـ کنند تو خطاب‌کردن نشانه‌ای ازیگانگی‌است.

اورسول‌را؛ چطورممکن است ژوندرت اورا بشناسد؟.. آیا ماریوس می‌توانست با این‌پیش‌آمد غیرمترقبه اطلاعات لازمی راکه بدون‌آن زندگیش درتاریکی فرومی‌رفت بدست‌آورد؟
آیا بالاخره خواهد دانست چه‌کسی را دوست می‌دارد؟. این‌دخترجوان کیست!.. پدرش چه‌کاره‌است.. آیا وقت‌آن رسیده بودکه این‌حجاب ضخیم ازجلو اوبرداشته شود؟آیا این حجاب می‌خواست پاره‌شود؟.. آه‌خدایا!..
ازجای‌جست وبجای اول خود رفت وچشمان‌خویش را بسوراخ دیوار گذاشت.
دومرتبه داخل دخمه ژوندرت درنظرش ظاهر گردید.

۲۸

سکه پنج فرانکی موسیولوبلان بچه مصرفی رسید

هیچ‌چیز دروضع اطاق ژوندرت‌ها تغییر نیافته بود فقط مادر ودخترها ازمحتویات بسته لباس استفاده نموده وجورابها ولباسهای‌پشمی‌راپوشیده بودند دو رواندار تازه روی‌تختخواب افتاده‌بود.
(ژوندرت) تازه داخل‌اطاق شده‌بود وهنوز نفس‌های بلند می‌کشید دخترها نزدیک‌بخاری روی زمین‌نشسته ودختر بزرک مشغول بستن دست‌خواهرش بود.
زن باهمان قیافه عبوس درته تختخواب نزدیک بخاری‌لمیده وقیافه‌عجیبی‌بخودگرفته‌بود، ژوندرت با قدمهای بلند در طول وعرض دخمه راه میرفت وچشمانش بحالت غیر عادی گردش میکرد.
زن، که ظاهراً محجوب‌تر بنظر میرسید وحالتی بسیار تعجب‌آمیزداشت ناگهان از شوهرش پرسید.
- چه میگوئی.. یقین‌داری؟
- مطمئنم، هشت سال ازآن تاریخ میگذرد اماخوب اورا می‌شناسم ازدقیقه‌اول‌که او را دیدم شناختم‌چطور درنظر توآشنا نیامد.
خیر!
- بتوگفتم‌خوب‌باونگاه‌کن، همان‌قدوقامت وهمان قیافه‌ای است‌که‌کمی‌پیرتر شده، بعضی اشخاص‌زود پیرنمی‌شوند، نمیدانم‌آنها چه می‌کنند،آهنك صدایش هم عوض نشده‌بودفقط‌لباسش تازه بود. ای پیرمرد اسرارآمیز را بالاخره بچنگت‌آوردم.
ناگهان توقف نمود وبه‌دخترانش‌گفت،
شما پی‌کارتان بروید.. بعد دومرتبه تکرارکردچگونه بنظرت‌آشنا نیامد؟
دختران برای اطاعت امرپدر ازجا برخاستند ومادر با لکنت زبان گفت با این دست مجروحش برود.
- هوای خارج برای‌اوخوب‌است.. بروید بیرون.
معلوم بودکه این مرد ازآنهائی است‌که‌کسی نمیتوانست با اوجروبحث‌کند ودو دختر جوان ازاطاق خارج شدند.
لحظه‌ای‌که‌آندومی‌خواستند ازدربیرون روند پدردست دختربزرك‌راگرفت و بالهجه‌ای مخصوص‌گفت؛
باید سرساعت‌پنج‌اینجا باشید باشماکارلازمی‌دارم.
ماریوس دقت‌خودرا بیشتر کرد.
وقتی ژوندرت با زنش تنها ماند شروع بقدم‌زدن نمود واین‌کار را دوسه‌مرتبه باسکوت تمام تکرار کرد.

سپس چند دقیقه بوضع خود پرداخت ودامن پیراهن زنانه‌ای راکه بتن‌داشت درزیر کمر شلوارش جاداد وناگهان بطرف زنش رفت ودرحالی که دستهارا به بغل گذاشته بود گفت می‌خواهی یك‌چیز تازه‌ای بتوبگویم این‌دختر زیبارا شناختی..

زن گفت خوب این دختر زیبا کی بود؟

ماریوس تردیدی نداشت که آنها درباره اوصحبت میکنند وبادقتی حرارت‌آمیز بسخنان پدرگوش میداد. تمام‌زندگیش بسته بچیزی بود که باگوش خود میشنود.

اما ژوندرت بطرف زنش‌خم‌شدوآهسته چیزی درگوش اوگفت بعدقد راست‌کرد وجمله خودرا باصدای بلنداینطور خاتمه داد وگفت؛

این همان دختر است.

زن باتعجب پرسید اواست؟

ــ بلی هم اواست.

هیچ بیانی نمی‌تواند اثری که در این‌کلام داشت توضیح بدهد، حالتی‌مملو از تعجب و نفرت وخشم بود که‌شبیه‌صدای‌رعدآسائی از دهان اوخارج میشد همان چندکلمه‌ای راکه شوهر درگوش زنش گفته بود باعث آن شدکه این زن‌چاق وفربه درحالیکه روی شکم خود خم شده بود قد راست کرد وقیافه‌ای وحشیانه بخودگرفت.

زن فریاد میزد غیرممکن است وقتی‌که من فکر میکنم دختران من باپای برهنه راه میروند ویك لباس ندارندکه بپوشند چگونه بتوانم قبول کنم او یك چنین لباس ابریشمی بتن کرده و با آن‌کفش های قشنك مثل خانمهای اشراف زندگی‌کند.. نه.. تواشتباه میکنی ازآن گذشته آن دخترخیلی‌زشت بود اما این دختر بسیار زیبا است. ممکن نیست این اوباشد.

بتومیگویم‌که اواست؟.. خواهی دید.

درمقابل این اظهارصریح، صورت پهن وقرمز خودرا بلندکرد وباقیافه‌ای زشت وبدشکل مدتی بسقف اطاق نظرافکند

در اینحال قیافه اوبنظر ماریوس ازصورت شوهرش وحشتناکتر جلوه کرد. پلنگی بودکه نگاهی چون ببرماده داشت.

میگفت چه گفتی این دختر زیبای وحشتناك‌که بدخترانم نگاه شفقت‌آمیز میانداخت آن دختربیسروپائی استکه دیده‌بودم اما دلم میخواهدکه مغزش را بااین لنگه‌کفش در بیاورم.

از تخت بزیرجست ولحظه‌ای‌چند بادهان‌نیمه‌باز ومنحزین ورم‌کرده سراپا بیحرکت‌ماند، مشتهایش از شدت خشم بهم بسته وآویخته شده بود بعد دومرتبه بروی تخت نشست شوهرش بدون اینکه باوتوجهی بکند دراطاق قدم میزد.

پس از چند لحظه سکوت جلوزنش ایستاد ومانند دفعه‌اول بازوان خود را بغل‌گرفت و گفت؛

می‌خواهی یك چیزدیگر بتوبگویم؟

ــ چه میخواهی بگوئی؟..

شوهر با صدای‌کوتاهی جوابداد

میخواهی بگویم که‌آینده من تامین شد.

زن ژوندرت نگاهی عجیب باوافکندکه دراین‌نگاه میخواست بگوید، آیا این مرددیوانه نشده است.

اما ژوندرت دردنبال‌کلام خود‌گفت؛

کارو بارمن خوب شد جای خوبی بدست آوردم من بقدر خود بینوائی کشیده‌ام هرچه بدبختی تحمل کرده‌ام باید دیگران هم این باررا بدوش بکشند ، دیگر شوخی نمیکنم، با کسی شوخی ندارم، خدایا شکردیگر پرت‌وپلا نمیگویم، پدر مقدس باید شکم گرسنه‌ام سیرشود، باید تشنگی خود را رفع کنم، راحت بخوابم وکاری هم انجام ندهم، حالا دیگرنوبت من است قبل‌از مردن دلم میخواهدکمی هم میلیونرشوم.

در طول و عرض دخمه قدم میزد ومیگفت؛

مثل دیگران.

زنش پرسید مقصود توچیست؟

سرخود را تکانداد، چشمکی‌زد وشانه خود را چون یکمرد دانشمند فیزیك که میخواهد جلومردم نمایش بدهد تکان داد وگفت .

گوش‌کن چه میخواهم بکنم.

زن ژوندرت گفت ساکت باش بلند حرف نزن اگر گفتگوی محرمانه است نباید کسی سخنان ما را بشنود .

ـ کسی نیست! همسایه را میگوئی من خود بیرون رفتن اورا دیدم از آن‌گذشته مگر این پسرك احمق سخنان ما را می شنود بعلاوه من بتو گفتم که او همین حالا از منزل خارج شد .

معهذا باپیروی ازحسن‌باطنی‌ژوندرت صدای خود راکمی کوتاه کرد ولی نه‌آنقدر کوتاه که ماریوس نتواند چیزی بشنود. فرصت مناسبی بدست ماریوس‌آمده بودکه نمی‌بایست یك‌کلام از این مطالب را ناشنیده بگذارد وخوشبختانه چون‌برف باریده بود صدای غلطیدن چرخهای کالسکه زیاد بلند نمیشد.

اینها مطالبی‌است‌که ماریوس بگوش خود شنید.

گوش‌کن مرغ بقفس افتاد کار تمام است ــ تمام‌کارها نیز روبراه شده من اشخاصی را دیده‌ام آنها امشب اینجا خواهندآمد اوهم قول داده‌که امشب ساعت شش شصت فرانك برای‌ما بیاورد شنیدی که چطور قرض شصت فرانك صاحب خانه وآخرین مهلت چهار فوریه را جفت‌وجور کردم چهار فوریه‌که قسط آخر نمی‌شود او احمق بود که از من قبول کرد ، بدون شك ساعت شش خواهد آمد واین وقت هم ساعتی است که همسایه برای شام خوردن بیرون میرود.

مادام بوکون هم برای شستن ظروف بشهر میرود وهیچکس در منزل نمی‌ماند، همسایه قبل از ساعت یازده هرگز بمنزل برنمی‌گرددوبچه‌ها هم کمین میکشند، توهم بما مدد میکنی وکار انجام میشود.

زن پرسید واگر انجام نشد چه؟

ژوندرت با اشاره‌ای وحشیانه گفت ماخودمان کار را تمام میکنیم وبصدای بلندشروع بخندیدن نمود.

این اولین دفعه‌ای بود که ماریوس خندیدن او را میدید، این خنده بسیار سرد وشیرین بود اما بدن انسان را میلرزاند.

ژوندرت قفسه نزدیك بخاری را بازکرد وکاسکت کهنه‌ای از آن خارج ساخت پس از پاك‌کردن آن را بسرگذاشت آن وقت گفت. اینك من خارج میشوم باید بعضی اشخاص را به بینم اشخاص خوب.. خواهی دید چطور کارروبراه میشود ممکن است مدتی زیاد در بیرون‌بمانم کار بسیار مشکلی است توموااظب خانه باش و درحالی که دو مشت خود را در جیب شلوار خود فرو برده بود تا مدتی چند متسکن ماند بعدگفت؛

میدانی چقدرخوب‌شدکه اومرا نشناخت‌اگراومرامیشناخت باین منزل مراجعت نمیکرد وازدست مامیگریخت، ریش‌من باعث نجاتم شد. این‌ریش‌رومانتیك!.
وبازشروع بخندیدن نمود.
بطرف پنجره رفت، برف درحال باریدن بود وآسمان را تاریك ساخته بود گفت.
چه هوای بدی است.
بعد دامن ردنکوت را برگرداند واضافه‌کرد.
آستر خوبی دارد، اوخوب‌کاری‌کردکه این لباس‌را بمن‌داداگرآنرا نداشتم نمیتوانستم ازمنزل‌بیرون‌بروم وهمه‌چیزازدست مامیرفت،کارها خودبخود مرتب‌شده است
بعدکاسکت را درسرخود فروبرد وازاطاق خارج شد.
هنوز لحظه‌ای از رفتنش نمیگذشت‌که مجدداً نیمرخ اوبین دو لنگه در ظاهر شد و گفت،
من فراموش‌کردم‌آیایك اجاق دستی درمنزل داریم.
– بلی
– چقدر زغال میخواهد.
– دوسه خاك انداز.
– میشود سی‌شاهی بابقیه‌اش چیزی برای شام میخرم.
– نه این‌کاررا نکن.
– برای چه.
– سکه صدشاهی را خرج نکن
– برای چه
– برای اینکه لازم است‌که من‌چیزی بخرم.
چه چیز.
– یك چیزی.
– چقدرپول لازم داری.
–آیا یك‌آهنگردراین نزدیکی هست.
– بلی درکوچه «موفتارت»
– راست‌گفتی درآخرکوچه، دکانش ازاینجا پیداست
–آخربگو چقدرپول برای تهیه لوازم خودت میخواهی
– سه فرانك وپنجاه شاهی.
– پس‌چیزی برای خوردن نمی‌ماند.
امروزنباید بفکرخوردن باشیم بایدکارکرد.
– بسیارخوب
بعد ازاین حرف ژوندرت دررا بست ورفت واین‌دفعه ماریوس صدای پای او ودورشدن اورا درداالان شنیدکه ازپله‌هاسرازیرمیشد.
کلیسای ، سن‌میشل، ساعت یك رااعلام میکرد.

۲۸

هر موجودی میتواند بقدر خود خوشحال و مسرور باشد

ماریوس با اینکه سخت بفکر فرورفته بود بطوری که قبلا گفتیم طبیعتی محکم و خلل ناپذیرداشت ، عادات زندگی ومخصوصا گوشه گیری‌های گذشته باوجود اینکه خوشروئی ونشاطرا درطبیعت اوازبین برده بود لااقل این فایده رابرای اوداشت که زیاد تحریك نمی‌شد.

اوخوشروئی یك مرد مقدس وخشونت یك قاضی‌راداشت ازطرفی برای یك قوربا غه دلش میسوخت وازطرف دیگرافعی کشنده را زیرپای خود خورد میساخت.

اودر آن ساعت چشمش بیك لانه‌افعی‌افتاده ولانه یك حیوان وحشی‌را درمقابل‌خودمیدید باخود میگفت باید این‌تیره بختان را نابود ساخت.

هیچیك ازمعماهائی که‌انتظار کشف آنها راداشت برای‌اوروشن نشد وبرعکس‌معماها برای اوتاریکترشده بود.

اودراطراف زندگی‌دخترزیبای‌باغ لوگزامبورك وپیرمردی که‌اورا موسیولوبلان‌می‌نامید چیزی بدست نیاورد فقط دانست که ژوندورت اورا می‌شناسد.

درخلال سخنان‌درهم وبرهمی که ازدهان ژوندرت خارج میشد فقط یك‌چیز برای‌اوروشن شد وآن این که دامی‌برای‌آنها گسترده شده، دام‌نامعلوم وخطرناکی.. و هردوی آنها درخطر بزرگی بودند وخطر بیشترمتوجه پدردختربود ، پس‌بایستی آنها رانجات داد، بایدنقشه شیطانی ژوندرت رابهم زد واولازم بود تاری راکه اوتنیده ازهم گسست .

لحظه‌ای چند زن ژوندرت رانگاه کرد ، یك اجاق آهنی را ازگوشه اطاق جلوکشید و مشغول مرتب کردن‌آن بود

ازقفسه پائین‌آمد ودرضمن‌کوشش میکرد که کوچکترین صدائی‌بلند نشود درآن‌وحشت‌و خطری که‌مقدماتش‌فراهم‌میشدودراعماق‌تاریکی‌هائی که ازآشنائی‌باوضع‌ژوندرت‌ها برای‌اوحاصل شده بودیك‌نوع‌احساس‌وجدونشاط‌درخوداحساس‌میکرد‌ازاینکه‌شایدبتواندبمعشوقه‌خویش‌خدمتی‌بکند

اماچه بایدکرد؟، باید اشخاصی‌راکه تحت‌تهدید واقع‌شده‌اند خبرکرد اما آنها راکجا پیداکند؟ نشانی‌منزلشان رانمیدانست، این‌فرشته زیبادرفاصله یك لحظه درنظرش هویدا شده ودومرتبه دراعماق تاریکی‌ها فرورفته بود. آیا بهترنیست که درسرساعت شش‌دم درمنتظرموسیو لوبلان بماند واورا ازدامی‌که برایش‌گسترده‌اند مطلع سازد. اما ژوندرت و همدستانش بدون تردید درکمین اوایستاده وآن محل‌هم بسیارخلوت است‌آنها ازاوقوی‌ترند وبااین ترتیب‌کسی که منظورنظراواست درخطرحتمی دچارخواهد شد.

ساعت یك بعدازظهربود وتاساعت شش، پنج ساعت وقت‌داشت فقط‌یك‌کار میتوانست‌بکند لباس‌همیشگی خودرا دربرکرد شال‌گردنی بگردن انداخت وکلاه خود را بسرگذاشت و بدون اینکه صدائی‌بکند چون‌کسی‌که روی علفها راه‌میرود بانوك پاوپای برهنه ازدر خارج شد در اینوقت زن ژوندرف مشغول آتش‌فراهم‌کردن درکوره بود.

چون ازمنزل خارج شد بطرف‌کوچه، پوتی‌بانکیه رفت .

وقتی‌بوسط‌کوچه رسید درمحلی‌که دیوارآن بسیارکوتاه وجای بس‌خلوتی‌بود قدم‌راست کردوآرام‌ومتفکرروی برفهاقدم‌میگذاشت بطوریکه صدای پای‌اوشنیده نمیشد ناگهان‌گفتگوی دونفررا درنزدیکی خود شنید، سرخودرا گرداند، کوچه‌کاملا خلوت بود، وهیچکس‌درآن محل دیده نمیشد. بااینکه وسط ظهربود معهذا صدای گفتگوی کسی‌بگوشش میرسید.

بفکرش رسید که بآنطرف دیوار نظری بکند، همینطورهم شددر آنجادو نفر را در پای دیوار روی برفها نشسته دید و باهم صحبت میکردند این دومرد در نظر او ناشناس بودند، یکی از آنها مردی ریشو و بلوز کهنه‌ای به‌تن‌داشت و دیگری مردی لاغر و ژنده‌پوش بود بر سر این مرد لاغر شب کلاه یونانی دیده‌میشد و دیگری سرش برهنه و برف بروی آن باریده بود در حالیکه ماریوس سرش را بطرف دیوار درازمی کرد میتوانست سخنان آنها را بشنود مرد لاغر بازوی دیگری را گرفته ومیگفت،

اگر «پارتون‌مینت» باما باشد بمقصود خواهیم رسید.

مرد ریشو جوابداد تو اینطور گمان میبری و دیگری در پاسخ او گفت،

برای هر کدام ما پانصداسکناس پشت گلی پیش‌بینی شده واگر پیش آمد بدی برای ما بکند نتیجه‌اش کمتر از پنج یا شش یا ده‌سال زندان بیشتر نیست.

- این موضوع مسلمی است نباید انسان فکر این چیزها را بکند.

- بتومیگویم که موفقیت ما حتمی‌است «کالسکه‌پدر بررك باسب بسته می‌شود» (۱) سپس شروع بصحبت‌های متفرقه نموده ودرخصوص تئاتری که دیده بودند صحبت داشتند ماریوس براه خود ادامه داد.

بنظرش میرسید که سخنان مبهم و بی‌سروته این دومرد که خودرا درپناه‌دیوار روی برفها مخفی کرده‌اند نبایدبا نقشه‌شوم ژوندرت بی‌ارتباط باشد.

بطرف‌حومه «سن‌مارسو» رفت‌واز اولین دکاندار آن محل پرسید کلانتری این ناحیه کجاست؟ باو کوچه، پونتواز، شماره ۱۴ را نشان‌دادند.

ماریوس بآنطرف رفت، درهرحال عبور ازجلودکان یك نانوا دوشاهی نان خریدوخورد زیرا پیش‌بینی می کرد که امشب نمیتواند شام بخورد.

درضمن‌راه ازپیش‌آمد خیلی راضی بود وفکر میکر اگر آن‌پنج فرانك‌را بامداد بدختر ژوندرت نداده بود، کالسکه مسیولوبلان راتعقیب‌میکرد واز این ماجرا خبر نمیافت‌و نمیتوانست‌از دامی که گسترده‌اند جلوگیری نماید وبدون شك موسیولوبلان درخطرسختی‌دچارمی‌شد.

۲۹

جائی که یك مأمور پلیس دو اسلحه آتشی بیك وکیل مدافع میدهد

وقتی بعمارت شماره ۱۴ کوچه «پونتواز» رسید بطبقه اول رفت وتقاضای ملاقات رئیس کلانتری رانمود.

یکی ازپیشخدمتها باو جواب دادکه رئیس کلانتری نیامده‌اند ولی‌یکی‌ازبازرسان پلیس جای اوکارمیکند اگرمیل دارید با اوصحبت کنید.

ماریوس جواب‌دادبلی.

پیشخدمت اورا بدفتر رئیس راهنمائی کرد مرد بلندقامتی پشت‌یك‌نرده ایستاده و تکیه به‌بخاری‌دیواری داده‌بود، این مردصورتی تقریباً مربع دهانی کوچك‌وموهای‌انبوه‌حنائی بسیارزننده‌ای برصورت‌داشت، نگاه اوچنان سبع‌ووحشیانه که‌آدمی ازمشاهده‌آن میترسید ، این نگاه تندچنان بودکه‌گفتی درعروق‌انسان نفوذمیکند وبجستجومیپردازد.

رویهمرفته حالت ظاهری این مرد از ژوندرت دست‌کمی ازوحشت و ترس‌نداشت، گاهی‌از اوقات سگ درنده ازگرگ‌بیابانی وحشتناك‌تراست.

---

۱ - ازاصطلاحات عامیانه مردم طبقه سوم پاریس بمعنای، کارشان ساخته‌میشود.

این مردبدون اینکه باو، آقا، بگوید ازماریوس پرسید، چه کارداشتی!
- با آقای رئیس کلانتری کارداشتم.
- ایشان نیستند ومن جانشین اوهستم.
- درباره‌امر بسیارمحرمانه‌ای بود.
- حرف بزنید.
- خیلی فوریت دارد.
- زود بگوئید.
- این مردآرام ومحکم با اینکه ظاهری وحشتناك داشت قیافه‌اش اطمینان‌بخش‌بود، هم انسان ازاومیترسید وهم میتوانست باو اعتماد داشته باشد، ماریوس ماجرا را برای او بیان کردو گفت،

شخصی راکه اونمیشناسد فقط یکباراورا دیده قراراست که امشب درساعت‌شش بیك‌دامی که برای‌اوگسترده‌اندکشیده شود، واوخودش‌درهمسایگی این‌اشخاص زندگی میکندواوماریوس پونت‌مرسی، وکیل دعاوی جریان دسته‌بندی را ازپشت‌تیغه اطاق خودشنیده ودزد جنایتکاری که این نقشه راکشیده ژوندرت نام دارد ، وقطعاً دارای همدستانی‌ازولگردان‌کوچه‌ها است که‌یکی ازآنها باید، پلانشو معروف به، پرنتانید باشد ودختران‌ژوندرت مأموریت‌دارند درخارج‌مواظب باشند وهیچ‌وسیله‌ای برای خبرکردن آن‌مرد دردست‌نیست زیرا نشانی‌منزلش راکسی نمیداند وبالاخره تمام این جریانات بایستی درساعت‌شش عصر درمحل خلوت«میدان‌بیمارستان»درخانه شماره ۵۲ـ۵۰ واقع‌شود.

مفتش وقتی این شماره را شنید سربلندکردو گفت.

درهمان اطاق ته دالان است.

ماریوس‌گفت بلی.. بعد اضافه‌کردآیا شما این منزل‌رامیشناسید؛

مفتش‌پلیس مدتی‌چند ساکت ماند وبعد درضمن‌اینکه پاشنه پای خودراجلو بخاری‌گرم میکردگفت تقریباً اینطوراست.

سپس چون‌کسی‌که باخود وباکراواتی‌که برگردن‌دارد سخن میگوید زیرلب‌میگفت باید «پارتون‌منیت» دستش‌درکارباشد.

ماریوس‌گفت«پارتون‌منیت»؟. اتفاقاً من این نام را شنیدم.

آنگاه مذاکراتی‌راکه بین‌آندومرد ریشو ولاغراندام‌کنار دیوار کوچه پوتی بانکیه ، گذشته بود برای‌پلیس حکایت‌کرد.

مفتش پلیس دومرتبه پلکهای خود را بهم‌گذاشت وبفکرمشغول شد.

باخودمیگفت همه‌رافهمیدم چند دفعه با این‌ها گلاویزشده‌ام، این ویرانه منحوس همیشه محل این‌کثافت‌کاریها است شماره ۵۲ـ۵۰ همان ویرانه «گوربو» است بعد متوجه ماریوس‌شد وپرسید شما غیرازاین‌مرد ریشو ولاغراندام‌کسی راندیدید؛
- پانشوراهم‌دیدم.
- درآنطرفها ندیدید یك‌پسرك‌جوانی‌پرسه‌بزند.
- خیر.
- ویك مردقوی‌هیکلی راکه‌شبیه فیلهای باغ نباتات است ندیدید؛
- خیر.
- ویك مردحیله‌گری‌که شبیه دزدان قدیم‌است چنین‌کسی را هم ندیدید؛
- خیر.
- بسیارخوب این‌چهارمی کسی‌است که‌هیچکس‌اورانمی‌بیندحتی‌همدستانش‌اورا نمیشناسند.

واگرهم شما او راندیده‌اید زیاد تعجب‌آور نیست.
ماریوس پرسید این اشخاص کیستند.
مفتش جوابداد خیر حالا وقت کار آنها نیست.
دومرتبه بافکار خود فرورفت وبعدگفت:
خانه شماره ۵۲-۵۰ را میشناسم، هرکس در آنجازندگی میکند ازنظر ما پوشیده نیست آنها آدمهای محجوبی هستند که همیشه ازمردم فرار میکنند، خیلی دلم میخواهدصحبتهایشان را بشنوم ورقصشان را تماشاکنم.
وپس ازگفتن این کلمات بطرف ماریوس برگشت ودرحالی که بچشمان او ثابت نگاه‌میکرد پرسید: آیا شما میترسید؟
- از چه‌چیز.
- ازاین‌اشخاص.
ماریوس که تازه متوجه شده بوداین مرد تا آنوقت یکدفعه هم باو آقاخطاب نکرده باکمی خشونت جوابداد ازشما زیادتر نمیترسم.
مفتش یك‌بار دیگر ثابت‌تر باو نظر انداخت واینمرتبه باجلال وعظمتی مخصوص گفت شما مثل یك‌مرد شجاع وشرافتمند صحبت میکنید، اشخاصی که شجاع باشند از جنایت نمیترسند، مرد شرافتمند هم ازقانون باکی ندارد.
ماریوس کلام اورا برید وگفت درست است‌ولی شما چه‌نظری دارید؟
مفتش مطلب رااینطور خلاصه نمود!
ساکنین این منزل‌هرکدام کلیدی برای‌ورود وخروج دارند،آیا یکی ازکلیدها دراختیار شما نیست؟
- چرا
- همراه‌خودتان است.
- بلی.
مفتش گفت آنرا بمن بدهید.
ماریوس کلید را ازجیب‌جلیقه بیرون‌آورد وآنرا به‌پلیس‌داد واضافه کرد. اگرحرف‌مرا باور کرده باشید بزور هم میتوانید داخل منزل شوید.
مفتش نگاهی چون نگاه «ولتر» که بیکی اعضای اکادمی در موقع خواندن یك شعر میانداخت به‌ماریوس افکند وباحرکتی سریع‌دو دست‌قوی و بزرگ خودرا درجیبهای لباس‌خودفرو برد ودواسلحه کوچك آتشی ازآنهائیکه اسلحه دستی، نام‌دارند بیرون آورد وهردورا بماریوس داد وباآهستگی‌محکم وساده گفت:
این‌اسلحه‌هارا بگیرید وبمنزل رفته دراطاق‌خودتان‌مخفی شوید آنها بایدخیال کنند که‌شما ازمنزل بیرون رفته‌اید دودواسلحه هرکدام دوگلوله دارد شمادرمخفی‌گاه خودبکمین مینشیند خودتان گفتید که ازسوراخ تیغه میتوانید همه چیزرا به‌بینید بگذارید آن‌اشخاص بیایند، تامدتی کارنداشته باشید وقتی‌احساس نمودید وقتش رسیده وموقع توقیف کردن آنهاست یك تیر خالی کنید اما نه‌خیلی زود، باقی‌آن مربوط بمن است، یك تیرهوائی روبسقف اطاق‌خالی کنید،یکی وبیشتر نباشد ومخصوصاً زود خالی نکنید صبر کنیدکه شروع بانجام‌نقشه‌خود بکنند، شماخودتان یك وکیل‌دعاوی هستید ومیدانید چه‌باید کرد.
ماریوس اسلحه‌هارا گرفت ودرجیب پشت شلوارخود گذاشت.
مفتش گفت نه اینطور مثل یك قوزی می‌شویدوممکن است کسی متوجه شوددر جیب کت خود بگذار.

ماریوس اسلحه‌ها را درجیب خودمخفی کرد.
مفتش گفت نباید یکدقیقه وقت تلف شود. چه‌ساعتی است؟ دوساعت ونیم بعد ازظهر .. برای ساعت هفت است
ـ خیر ساعت‌شش .
ـ بسیار خوب من‌وقت‌دارم ، آنچه گفتم فراموش‌نکنید، یك‌تیر فقط ...
ماریوس‌جواب داد مطمئن باشید.
ودرحالیکه دست‌خودرا روی‌دستگیره درگذاشته‌میخواست‌خارج شود مفتش‌پلیس‌باوگفت، راستی‌اگر بمن احتیاجی پیدا کردید خودتان‌بیائیدیا کسی‌را بفرستیدو«ژاور»مفتش‌را بخواهید،من اینجاهستم.

۳۰

ژوندرت خرید میکند

چندلحظه دیگر مقارن ساعت سه بعدازظهر برحسب اتفاق کورفراك باتفاق « بوسوئه» ازکوچه «مونتار» میگذشت ، برف‌شدیدتر شده وجاده هارا مسدود میساخت.
«بوسوئه» به «کورفراك» میگفت وقتی انسان این‌قطعات برف‌را می‌بیند که از آسمان بزمین میریزد خیال میکند پروانه های سفید مثل‌طاعون فرود می آیند ، ولی‌ناگهان چشمش‌به ماریوس‌افتادکه باحالتی‌گرفته از طرف کوچه پیش‌میآید.
نگاه‌کن ، این ماریوس است .
کورفراك‌گفت منهم اورا دیدم، حرف نزنیم.
ـ برای چه ؟؟.
ـ اوفعلامشغول است .
ـ بچه‌کاری ؟
ـ مگرنمی‌بینی‌چه‌قیافه‌ای بخودگرفته.
ـ چه قیافه‌ای؟
ـ مثل‌کسی‌است‌که شخصی را دنبال میکند.
بوسوئه‌گفت راست است.
ـ چشمهایش را به‌بین چطور نگاه میکند.
ـ چه‌کسی‌را دنبال‌میکند؟
ـ یك‌کسی را... اوعاشق شده .
ـ اما من ازجنس‌لطیف کسی را نمی‌بینم،از آن دختران‌زیباهم دراین‌کوچه‌دیده‌نمیشود.
کورفراك نگاهی‌کرد وگفت به‌بین اومردی را تعقیب میکند.
درحقیقت مردی‌باکلاه‌کاسکت‌که‌مختصری‌ازریش حنائی‌رنگش دیده‌میشد وپشتش‌بآنها بود دربیست قدمی‌ماریوس راه میرفت.
این‌مرد یك‌ردنکت کاملاتازه‌ای‌که برای اوگشادبود به‌تن وشلواری‌کهنه ووصله‌دار درپا داشت که گل‌ولای‌آنرا سیاه‌کرده بود.
«بوسونه» شروع بخندیدن نمود وگفت این مرد کیست؟
«کورفراك» گفت‌این مرد شاعری است،شعرا همیشه شلوار ها ، وردنکوتهای‌فاخررجال را می‌پوشند«بوسوئه» گفت به‌بینم‌ماریوس واین مرد‌کجا می‌روند ، هردورا تعقیب کنیم .
کورفراك جوابداد توهم‌آدم عجیبی‌هستی دنبال‌کسی‌برویم که مردی‌را تعقیب‌میکند.

سپس راه‌خود را کج کرده دورشدند .

درحقیقت ماریوس درکوچه «موفتار» ژوندروت را دیده وتعقیب میکرد ژوندرت بدون اینکه‌بداندنگاه‌کسی بدنبال اوست بی‌خیال پیش‌میرفت.

ازکوچه«موفتار»خارج‌شدوماریوس‌اورادیدکه‌بداخل‌یکی‌ازکوچه‌هاوارددکان‌فقیرانه‌ای‌میشود تقریباًیکربع ساعت آنجاماند بعد بکوچه«مونتار» برگشت وجلودکان مردآهنگری که‌درآنزمان درگوشه‌کوچه (پیرلومیارد)واقع‌بود توقف‌نمود وچند دقیقه‌بعدماریوس‌اورادیدکه‌ازآهنگری‌خارج شدودردستش چیزی شبیه‌بیك‌انبرآهنگری‌دسته‌چوبی دیده‌میشدوآنرا زیرلباس‌خودمخفی‌ساخت. درانتهای‌کوچه(پوتی‌ژانتی‌لی) بطرف دست چپ پیچید وداخل کوچه«پوتی-با،کیه»شد

آفتاب درحال غروب بودبرف هم که چندلحظه ساکت شده‌بود دومرتبه‌شروع‌بفرودآمدن کرد ماریوس‌درگوشه‌این کوچه‌که مطابق معمول خلوت بود خودرا مخفی ساخت ودست‌ازتعقیب ژوندرت کشیدزیرا نزدیك همان دیوارکوتاهی که‌ماریوس سخنان‌آن دومرد ریشوولاغراندام‌را شنیده بودژوندرت توقف‌کرد وبعقب‌برگشت تامطمئن‌شودکسی بدنبالش نیست ونگاه نمیکند، بعدازدیواربالارفت وازنظر ناپدید گردید .

این محل خلوت‌که دیواری‌جلوآن‌قرارداشت انبارکالسکه خانه‌مرددرشکه‌چی بودکه‌کالسکه اجاره میداد واینك ورشکست شده وهنوز هم مقداری خورده اثاثیه و کالسکه شکسته درآن یافت‌میشد .

ماریوس فکرکردکه بهتراست با استفاده ازغیبت ژوندرت بمنزلش برود وانگهی وقت هم تنك‌بود ، هرشب مادام بوگون وقتی میخواست برای شستن ظروف بیرون برودعارت‌داشت دربزرگ منزل را می‌بست ماریوس کلید خودرا به مفتش پلیس داده بود و لازم بود کمی عجله کند.

شب‌فرا رسید ، وهواهم تقریباً تاریك بود ودرافق شفق مختصری‌چیزدیگر دیده‌نمی‌شد واین‌روشنائی کم نور ماه‌بود.

روشنائی ماه برنك قرمز دراطراف ساختمان های مجاورمحسوس میشد.

ماریوس باقدمهای‌بلند خودرا بساختمان‌شماره ۵۲-۵۰رساند وقتی‌آنجارسیددرهنوزباز بود بسانوك پا ازپاها بالارفت وازکنار دیوار خود را با باطاقش‌رساند.

بطوریکه سابقاً هم‌گفتیم دردوطرف این اطاق های اجاره‌ای بود که درآنوقت همه آنها خالی وبدون مستاجر بود .

مادام بوگون معمولا درآن‌هارا بازمیگذاشت.

ماریوس درحال عبور ازجلواین اطاقها احساس کردکه دریکی ازاطاقهای غیر مسکون که شفق مختصر خارج ، داخل آنراکمی‌روشن میکرد ، قیافه‌چهارمرد را مشاهده میکند.

ماریوس‌برای دیدن‌آنها کوششی نکرد زیرا نمیخواست‌کسی اورا ببیند ، بدون صدا و بی‌آنکه کسی اورا ببیند داخل اطاق‌شد.

بوقت رسیده بود، یك‌لحظه بعد شنیدکه مادام بوگون میرفت ودرحیاط‌بسته‌شد.

۳۱

یك‌سرود انگلیسی باآهنك سال ۱۸۳۲ خوانده‌میشود

ماریوس روی‌تخت‌خودنشست، ساعت نزدیك پنج‌ونیم بود وتقریباً نیم ساعت‌دیگر ازوقایعی

که باید واقع‌شود فاصله داشت، چون کسی که‌تیک‌تاك ساعتی‌را درتاریکی بگوش میشنودصدای شقیقه‌اش شنیده میشند ، فکرش متوجه عملی‌بودکه درخفا جریان داشت‌یعنی جنایت ازیك‌طرف پیش‌میامد وعدالت ازسمت‌دیگرمشغول فعالیت بودخودش نمیترسید امانمیتوانست بدون‌احساس ترس بوقایعی که واقع‌میشود فکر کندمانند تمام اشخاصی که ناگهان‌درمسیر واقعه هولناکی‌قرار میگیرند وقایع این روز چون رویائی بنظرش جلوه میکرد و برای اینکه حقیقتاًخیال نکند گرفتار کابوس‌خیالی شده در هرلحظه اسلحه های سرد را درجیب های خود لمس‌میکرد .

دیگر برف نمیبارید وکم‌کم روشنائی ماه اززیر ابرها بیرون میامد وروشنائی‌آن‌چون باسفیدی برف روی زمین مخلوط میشداطاق‌را نورمخصوصی فرامیگرفت در دخمه ژوندرت ها روشنائی دیده میشد وماریوس باچشم‌خود میدیدکه از سوراخ‌دخمه‌یك نوع‌روشنائی‌قرمزرنگی که بنظر خون‌آلود میامد بیرون‌میجهد.

مسلم‌بودکه این‌روشنائی ازنورشمعدان‌آن‌ها نبود ازآن‌گذشته‌هیچ‌نوع حرکتی از اطاق ژوندرت ها محسوس نمیشد وهیچکس‌دراطاق ازجای خود تکان‌نمیخورد کسی‌حرف‌نمیزد ، نفس آدمی‌بگوش نمیرسید ، سکوت اطاق‌بسیار عمیق بود واگراین روشنائی‌دیده نمیشد آدمی‌خودرا در غار حیوانات وحشی‌احساس میکرد .

ماریوس‌به‌آهستی کفشهارا ازپادرآورد وزیرتختخواب گذاشت.

چند دقیقه سپری شد ماریوس صدای چرخیدن در بزرك حیاط را شنیدقدمهای‌سنگین‌و سریعی روی‌پله‌کان بگوش رسیدکه ازدالان عبورنموده وبازشدن درب دخمه سکوت‌را بهم‌زد. این شخص ژوندرت‌بودکه داخل میشد .

ناگهان چندین صدا بلند شد ومعلوم شدتمام اهل خانه‌دردخمه‌هستند وچون‌بچه گرگهائی که درغیاب گرك ساکت می‌مانند بیصدا مانده بودندژوندرت گفت من‌هستم .

دختران فریادزدندشب‌بخیرپدر.

مادرپرسید خوب چه شد.

\- کارهارو براه‌است اما نمیدانی‌چگونه پاهایم یخ کرده‌است ؛ خوب‌توچه‌کاری‌انجام‌دادی؛

\- تمام‌حاضرو آماده است.

\- آنچه بتوگفتم فراموش نکرده‌ای؛ باید همه‌را انجام بدهی.

\- خاطرت جمع‌باشد.

دراینوقت ماریوس صدای‌چیز سنگینی را شنیدکه روی میز گذاشتند محققاً انبری‌بودکه درکوچه‌خریده بود .

ژوندرت ناگهان‌گفت مثل‌این است‌که چیزی خورده‌اید ؛

مادرگفت بلی سه‌سیب زمینی بزرك باکمی‌نمك داشتم باهمین‌آتش آنهاراپختم.

ژوندرت گفت بسیار خوب فرداشب فرداشب شمارا برای‌صرف شام‌بخارج میبرم‌یك‌اردك‌بامخلفات آن بشما خواهم داد، فرداشب مثل شارل‌دهم شام‌خواهیدخورد.

بعد درحالیکه صدا خود را آهسته میکرد اضافه‌نمود ؛

دام‌گسترده شده وگربه‌هم حاضر.

بازصدای خودرا پست‌تر کرده گفت:

این رادرآتش‌بگذار.

\- بلی.

ماریوس صدای بهم خوردن زغال بایك‌انبرآهنی‌را شنید و ژوندرت‌گفت‌لولا های دررا روغن‌مالی کرده‌ای که صدانکند.

\- چه‌ساعتی‌است ؛

\- نزدیك ساعت ۶ است ، زنك نیم ساعت مدتی است‌ازکلیسیای«سن‌مدار» زده‌شده‌است

– برشیطان لعنت باید بچه‌ها برای مراقبت بخارج بروند، بیائید جلوگوش کنیدصدای زیر گوشی ممتدی شنیده شد، بعدصدای ژوندرت بلند شدوگفت،

مادام‌بوگون رفته است؟.

– بلی رفته است

– یقین داری که هیچکس درمنزل نیست.

– همسایه هم درروز بمنزل نیامده ومیدانی که حالاوقت شام خوردن اواست.

– یقین داری ؟

– یقین دارم.

ژوندرت گفت قبول دارم ولی بدنیست یکی‌برود اطاقش‌را ببیند، دخترجان شمعدان را بردار وبرواطاقش رانگاه کن.

ماریوس بادست وپاخود را بزمین انداخت وآهسته زیر تختخواب خزید وبمحض اینکه درآن جاجای‌گرفت روشنائی چراغ بپنجره‌اش افتاد.

صدائی ازآنجا بلندشدکه میگفت پاپا. اورفته است.

ماریوس صدای دختربزرك ژوندرت راشناخت.

– پدرپرسید داخل اطاق شده‌ای؟

– دخترجواب داد خیراماچون کلید بدراست اوازمنزل خارج شده‌پدرفریادزدبااین‌حال داخل اطاق شو.

دربازشد ماریوس دختربزرك ژوندرت‌رادیدکه باچراغی بدست داخل‌میشود، اومثل‌صبح بود فقط‌کمی قیافه‌اش وحشتناك شده بود.

راست بطرف تختخواب پیش‌میآمد ماریوس بناراحتی سختی دچار شد اما جلوی تخت آئینه‌ای بدیوار کوبیده شده بود ومعلوم شد که دختربطرف این‌آئینه میرود روی‌پا بلندشد و صورت خودرا درآئینه نگریست درهمین حال‌صدای بهم‌خوردن چند قطعه‌آهن در اطاق مجاور بگوش میرسید.

دخترك بادست خود موهایش را صاف میکرد وروبآئینه میخندید ودر آنحال بانوای آرام ونامرتبی قطعات ذیل را شکسته بسته میخواند.

عشق مایکهفته طول‌کشید.

اما چه سعادتی زیرالحظات خیلی‌کوتاه است

عشق‌ورزیدن درهشت‌روزخیلی‌مدت‌کوتاهی است

دوران عشق باید برای همیشه باشد

باید برای همیشه باشد باید برای همیشه باشد.

بااینحال ماریوس میلرزید، بنظراومشکل میرسید که دخترك صدای تنفس او را شنیده باشد.

بعدبطرف‌پنجره رفت ونگاهی بخارج انداخت‌،درهمان‌لحظه‌ازآنجا باپدرش‌صحبت‌میکرد وچون دیوانگان‌باخود سخن‌میگفت‌راستی‌وقتیکه برف‌میآید وخیابان‌ها سفیدمی‌شود شهرپاریس چقدرزشت بنظرمی‌رسد.

پدرفریاد زد توآنجا چه‌میکنی.

درحالیکه زلفهای خودرا مرتب میساخت جواب داد زیر تختخواب را نگاه میکنم اما هیچکس نیست.

–کافی است زود اینجا بیاوقت را تلف نکنیم.

ـ دارم میایم .

وآخرین نگاه خودرا بروی آئینه انداخت وخارج شد ودررا پشت سرخود بست لحظه‌ای بعد ماریوس صدای پاهای برهنه دودختررا درد‌الان شنید وژوندرت با آنها میگفت.

خوب دقت کنید یکی ازشما بطرف معجرودیگری مواظب کوچه « پوتی‌بانکیه » باشید یکدقیقه نباید درب منزل رااز نظردور بدارید وهرچه ببینید زودتر اینجا بمن خبر بدهید، کلیدرا هم که همراه دارید.

دختر بزرك زیرلب غرغرکنان می گفت.

خدایا باید باپای برهنه توی این سرما روی برفها راه برویم.

پدردرحالی که دررا روی آنها می‌بست می گفت فردا کفشهای خوب و لباسهای ابریشمی خواهید پوشید.

هردواز پله سرازیرشدند ولحظه بعد صدای بسته‌شدن درخروج آنهاراا علام داشت بنابراین درمنزل غیرازماریوس وژوندرت‌ها وچندنفری را که ماریوس وقت آمدن دراطاقهای متروك دیده بود کسی دیگردرمنزل باقی‌نماند .

۳۲

استفاده ازسکه پنج فرانکی موسیولوبلان

بنظرماریوس رسید که وقت آن‌رسیده جای خودرا درمحل دیدگاه اشغال‌نماید، دریك‌چشم بهمزدن وباچابکی تمام خودرا بدم سوراخ رساند وشروع بنگاه کردن گذاشت.

داخل دخمه ژوندرت وضع مخصوصی داشت وماریوس درنظراول روشنائی قرمزی را که دیده بود ازنظر گذراند .

یك شمعدان روشن بودولی‌روشنائی‌اطاق ازنورشمعدان نبود، تمام فضای‌اطاق‌راروشنائی سرخی که اززغالهای افروخته دراجاق آهنی نزدیك بخاری قرارداده شده‌بودفراگرفته‌واین‌همان اجاق دستی بودکه زن‌ژوندرت قبل‌ازآمدن شوهرش آماده ساخت زغال کاملاسرخ واجاق‌قرمزشده بود، شعله‌های آبی ازدرون آن بالامیآمد واین‌روشنائی باعث‌میشدکه‌انبرآهنی راکه ژوندرت از دکان‌آهنگری‌کوچه، پوتی‌بانکیه ، خریده بود نشان بدهد .

انبرآهنی درآتش سرخ میشد.

درگوشه اطاق نزدیك دردوتوده سیاه دیده میشدکه یکی‌ازآنها مقداری‌آهن‌آلات‌وابزار آهن ودیگری بسته‌ای ازطناب بود تمام این‌اشیاء برای کسی که نمیدانست‌چه وقایعی‌رخ‌خواهد داد امربسیارساده وبی‌اهمیتی بود ودخمه هولناك ژوندرت درآن حال‌شبیه دکان آهنگری بود ولی‌ژوندرت درمقابل‌این‌روشنائی‌خیره کننده بجای یك‌مردآهنگرحالت ووضع شیطان‌خوفناکی راداشت.

حرارت‌اجاق‌بقدری‌زیادبود‌که باعث‌آب‌شدن‌شمع‌میشدورفته‌روشنائی‌آن‌نقصان‌می‌یافت یك‌چراغ فلزی‌کهنه شبیه‌چراغی‌که دیوژن دردست داشته(۱) دریك طرف بالای‌بخاری دیده میشد.

اجاق‌دستی دردرون بخاری دریکطرف روی‌کنده‌های نیمه‌سوزکه درآن‌حال‌بکلی‌خاموش بود قرارداشت بنابراین دودآن ازدودکش بخاری بالامیرفت وبوی‌تند زغال در فضای اطاق پراکنده نمیشد.

---

۱ ـ دیوژن یکی‌ازفلاسفه قدیم یونان است‌که‌گویند چراغی‌بدست‌گرفته و در تاریکی‌ها میگشت چون ازاوعلت راپرسیدند جوابداد درجستجوی یك‌انسان هستم .

نورماه ازچهارشیشه پنجره درداخل اطاق رنك قرمزروشنائی اجاق را تقریباً سفیدنشان میداد و برای روح شاعرانه جوانی چون ماریوس که بافکار دور و درازی فرورفته بود شباهت بتشعشعات آسمانی داشت که با اشکال زشت و درهم زمین مخلوط شده است

نسیم سردی از پنجره شکسته اطاق بداخل میوزید و باعث می شد که بوی زننده راپراکنده سازد

بطوریکه قبلا نیز اشاره کرده بودیم وضع این دخمه دهشتناك درویرانه (گوربور) بطوری بود که برای اجرای اعمال جنایتکارانه ژوندرت بسیار مناسب بنظر می رسید، اطاق او در این ویرانه محلی دورافتاده و ساختمان آن نیز دریکی از نقاط خلوت دور ازشهر پاریس قرارداشت هرکس بخوبی میتوانست در این محل مقدمات جنایات خود را با آسانی فراهم سازد.

ژوندرت چپق خود را روشن کرد، روی همان صندلی شکسته نشسته و دود میکرد و زنش آهسته با او صحبت می داشت.

اگرماریوس مانند کورفراك از آنهائی بود که بهمه چیز زندگی با نظر بی اعتنائی نگـاه میکرد ازمشاهده وضع زن ژوندرت خنده اش میگرفت.

این زن یك کلاه سیاه برسرداشت که پره های آن شبیه کلاه نیزه داران زمان تاجگذاری شارل دهم بود، یك شنل کلفت و بی قواره روی لباس خود پوشیده و کفشی راکه صبح دخترش از آن شکایت می کرد و از کفشهای مردانه بود درپاداشت و مشاهده این وضع عجیب بود که شوهرش تا اورا دیدچندین بار بزبان آمد و گفت تو لباس خوبی پوشیده ای هرکس داخل این اطاق شود ازمشاهده سرو وضع تو اطمینانش جلب می شود.

ژوندرت خودش هم همان پالتوی راکه موسیو لوبلان باو هدیه کرده بود برتن داشت و این لباس تازه و شلوار کهنه بطوری بودکه اورا درنظر کورفراك یك مردشاعرمعرفی می کرد.

ناگهان ژوندرت صدایش را بلندکرد وگفت،

راستی با این هوای سرد او قطعاً با درشگه خواهد آمد پس تو چراغ را روشن کن و پائین برو، و پشت درحیاط منتظر باش و وقتی صدای آمدن درشگه راشنیدی فوراً جلو برو وهنگامی که او از پله کان بالا میاید راه را برای او روشن کن وچون باطاق داخل شد فوراً ازپله کان پائین برو و پول درشکه چی را داده روانه اش کن،

زن پرسید پولش را ازکجا بیاورم.

ژوندرت درجیب شلوارخود بجستجو پرداخت و یك سکه پنج فرانکی خارج ساخت.

زن پرسید این چیست!

این سکه ای است که امروزصبح این جوان همسایه بما داد.

واضافه کرد،

ولی میدانی ما اینجـا دوصندلی لازم داریم.

— برای چه؟

برای نشستن

ماریوس ازشنیدن پاسخی که زن بشوهرش میداد احساس نمودکه تمام اعضای بدنش را لرزش سختی فراگرفته است.

زن گفت راست است، من میروم وصندلی مردهمسایه را میآورم و باحرکتی سریع دردخمه را بازکرد و داخل دالان شد.

ماریوس فرصت آن را نداشت که ازبالای قفسه پائین آمده خود را زیر تختخواب مخفی نماید.

ژوندرت فریـادمیکشید چراغ را باخودت ببر.

ـ لازم نیست صندلیها دردسترس است وماه‌هم روشن‌است.

ماریوس دست سنگین زن ژوندرت را احساس میکرد که در تاریکی برای پیدا کردن کلید درکورمالی می‌کند درب بازشد ومـاریوس درهمان نقطه‌که ایستاده بود با وحشت و ترس میخکوب گردید.

زن ژوندرت داخل اطاقشد.

نورماه ازسوراخ کوچکی که درقسمت بالای پنجره واقع شده‌بود درداخل اطاق دو قسمت می‌شدقسمتی ازآن بتونی‌که درپشت آن ماریوس پناهنده شده‌بود سایه می‌انداخت‌وباین‌ترتیب‌او را ازنظرپنهان میکرد.

چشمان ژوندرت باطراف چرخید ماریوس راندید ودوصندلی‌او ، تنها صندلیهائی راکه دارا بود، برداشت وبیرون رفت و درپشت‌سرش باصدای بلندی بسته شد بعد داخل‌دخمه‌خودشده گفت اینهم دوصندلی.

شوهرش‌گفت اینهم چراغ‌است زود پائین‌برو.

زن دومرتبه باچراغ بیرون رفت وشوهرش را تنها گذاشت.

ژوندرت‌صندلیها را دردوطرف‌میزقرارداد انبر را درآتش ازاین روبروی‌دیگرگرداند پاراوان‌کهنه‌ای جلوبخاری‌گذاشت تا اجاق را از نظر مخفی بدارد بعد بطرف بسته طناب ها رفت ومثل اینکه میخواست‌کاری انجام دهد بزمین خم شد وماریوس آنوقت‌دانست‌چیزی راکه تصورمیکرده بسته طناب بوده عبارت ازیك نردبان طنابی‌است‌که پله‌های‌آن ازچوب‌وقلابی بر سرآن برای‌آویختن بپنجره تعبیه شده‌است.

این نردبان طنابی ومقداری ابزارآهن‌آلات‌که اکنون پشت در جمع شده بودصبح آن روزدراطاق دیده نمی‌شد وقطعاً درمدت غیبت ماریوس اورا بعدازظهرآورده بودند.

ماریوس‌فکرکرد‌که این ابزارآلات باید مخصوص دزدی و بالا رفتن باشد امـا اگـر ماریوس بیشتردقیق می‌شد می‌فهمید ابزاری راکه اوخیال میکرد خورده‌ریز و وسیله بالا رفتن ازدیواراست قسمتی ازآن عبارت از اسبابی بودکه می‌توانستند قفلی‌را باز یا دری را ازپاشنه درآورند.

بخاری ومیز با دوصندلی درست مقابل ماریوس‌قرارگرفته بود، اجاق‌آتش ازنظرمخفی بود واطاق هم با آن یك شمعدان زیاد روشن نمی‌شد باین‌جهت کوچکترین‌چیزی‌روی‌بخاری یا میزدرنظرانسان بشکل توده سیاهی جلوه می‌کردکوزه آبی بدیوارآویخته و در تمام قسمتهای اطاق نمیدانم چه نوع سکون وآرامش زشت ودهشتناکی بودکه هربیننده‌ای انتظاروقوع حادثه هولناکی راداشت.

چپق ژوندرت خاموش شده بود ونشان میدادکه فکر او خیلی مغشوش‌است و شعله‌های لرزان شمعدان نقاط وحشتناك قیافه مهیب اورا روشن میکرد.

گاهی ابروی خودرا بهم‌میکشیدوحرکات ناگهانی‌دستش‌شاهد پاسخهای معنوی مباحثاتی بودکه دردرون اوفعالیت داشت ودریکی از این حرکات چون کسی‌که بگفتگوهای درونی‌خویش پاسخ میدهدکشو میز را بطرف خود کشیدکارد دسته بلندی راکه درآنجامخفی‌بود بیرون‌کشید، با تراشیدن‌ناخن‌تیزی‌آنرا امتحان‌کرد.

وقتی این‌کار را انجام دادآنرا بجای خودگذاشت وکشومیزرا بست مـاریوس‌هم ازطرف خود اسلحه راکه درجیب داشت بدست گرفت‌چون‌اسلحه را میخواست‌سوارکندصدای‌خشکی‌ازآن بلند شد.

ژوندرت لرزید واز روی‌صندلی نیم‌خیزشد وگفت‌کیست؟

ماریوس نفس رادرسینه حبس کرد ژوندرت‌دقیقه‌ای‌بگوش‌ایستاد بعد شروع‌بخندیدن‌نمود.

و گفت.

چقدر احمق بودم، این صدای تخته‌های تیغه اطاق است.

ماریوس اسلحه را دردست خود نگاهداشته بود.

۳۲

دوصندلی ماریوس روبروی هم واقع شده بودند

ناگهان دراین وقت صدای ارتعاش گیج کننده ساعت سکوت را بهم زد، کلیسای، سن مدار، ساعت ۶ را اعلام میکرد.

ژوندرت درمقابل هرضربه یکبار سرخود را تکان میداد وچون زنگ ششمی بصدادرآمد ازجا برخاست وشروع براه رفتن نمود، گوش فراداد وبازبراه افتاد.

باخودگفت خداکندکه بیاید. بعد بطرف صندلی خود نزدیک شد و هنوز روی صندلی نشسته بودکه درب اطاق باشد.

زن ژوندرت در را بازکرد وخودش پشت در ایستاد درحالیکه قیافه مهیبی بخودگرفته بود ومیگفت، آقا خواهش میکنم داخل شوید.

ژوندرت بتندی ازجای بلند شد واوهم تکرارکرد.

آقا داخل شوید

موسیولوبلان ظاهرگردید

اوحالتی ملکوتی داشت که بطور محسوس قیافه احترام‌آمیزی بخود میگرفت.

موسیو لوبلان چهار اشرفی روی میزگذاشت وگفت.

آقای فابانتو این پول برای‌کرایه ومخارج ضروری شما است تا بعد خواهیم دید.

ژوندرت درحالیکه بزنش نزدیك میشد میگفت.

آقای نیکوکار خداوند بشما عوض بدهد وآهسته بزنش‌گفت زودکالسکه رامرخص‌کن.

درحالیکه ژوندرت مشغول تعظیم وتکریم بود و بهمان خود صندلی تعارف میکرد زن ژوندرت خود را بکنارکشید ورفت ولحظه بعد برگشت وبگوش شوهرش‌گفت‌کار انجام شد.

برف‌که از صبح آنروز لاینقطع باریده بود بقدری ضخامت داشت‌که‌کسی صدای‌آمدن و مراجعت‌کالسکه را نمیتوانست بشنود.

در اینوقت موسیو لوبلان نشسته بود و ژوندرت هم روبـروی او روی صندلی خـودش قرارگرفت.

اینك برای اینکه صحنه‌ای راکه خواننده درفکرخودمجسم ساخته بطور وضوح تشریح کنیم باید بگوئیم درآن شب سرد ومنجمدکننده، خلوتگاه میدان «سالیتر» پوشیده از برف شده ونور ماه سفیدی خیره‌کننده برف رانشان میداد، روشنائی‌خفیف ولرزان فانوسهای قرمز رنگ‌که اینجا وآنجا دیده میشد، این میدانهای تأثرانگیزخلوت وردیفهای طولانی‌درختهای نارون سیاه‌که شاید درهر یکربع ساعت عابری هم درآن، نقاط خلوت تردد نمیکند وویرانه کوربو درنقطه‌ای‌دور دست وتنها درسکوت عمیق فرورفته ودراین سکوت مطلق ووحشت‌انگیز ودروسط این ویرانه خلوت در یك اطاق بزرگ ووسیع‌که فقط بانوریك شمعدان روشن میشود وبالاخره دراین دخمه ترسناك دونفرروبری هم جلوی یك میزنشسته‌اند.

موسیولوبلان‌آرام وژوندرت خندان ووحشتناك، وزن‌ژوندرت چون‌یك‌گرگ‌ماده‌درگوشه‌ای بکمین ایستاده ودر پشت این تیغه نازك، ماریوس سراپا مخفی ایستاده ویك‌کلام از سخنانی را که ردوبدل میشد ازدست نمیدهد وکوچکترین حرکت را از نظردورنداشته ودرحالیکه مراقب همه جا است اسلحه را در مشت خود میفشارد ماریوس نمیترسید اما اضطرابی وحشتناك دردل

خود احساس میکرد وهروقت که دسته‌اسلحه رامیفشرد اطمینان قلبش بیشترمیشد ومیگفت هر-
وقت این جنایتکار بخواهد بکاری اقدام کند او را متوقف خواهم ساخت پلیس را در چند قدمی
خود در اطراف میدان منتظر کوچك‌ترین اشاره خود میدانست.

از آن گذشته امیدوار بود که ازاین ملاقات وبرخورد عجیب ژوندرت باموسیو لوبلان آنچه
راکه میخواست بداند برایش‌روشن شود.

۳۳

سرمایه های مبهم

موسیولوبلان بمحض‌اینکه جای خود نشست چشمان خویش را متوجه دخمه وسیع خالی
ساخت بعد سؤال‌کرد حال دخترمجروح شما چطوراست؟ ژوندرت با تبسمی عصبی حاکی ازحق-
شناسی جوابداد حالش‌خوب نیست باخواهربزرگش برای پانسمان دست خود بیرون رفته، همین
حالا خواهندآمد.

موسیولوبلان نظری بمادام ژوندرت افکند واو را دیدکه باوضع عجیبی نگاه میکند و
چون‌کسی که میخواهد راه فرار‌دشمن را مسدودسازد بین اوودراطاق باوضعی تهدیدآمیزوحاضر
بجنك ایستاده است با این حال بروی خود نیاورد وگفت مثل اینست که حال‌مادام‌فابانتو بهتر
است ژوندرت گفت اومثل بیماردم مرك است ولی او زنی بردبار است درحقیقت اورا نمیتوان
زن نامید مثل یك گاونر میماند .

زن ژوندرت که تحت تأثیراین‌تعریف وتمجید قرارگرفته بودچون حیوانی که مورد نوازش
واقع شده مداخله نمود وگفت،

آقای ژوندرت توهمیشه برای‌من خوب ومهربان بودی.

موسیولوبلان‌با تعجب پرسید آقای‌ژوندرت؟.. گمان‌میبرم که‌شما گفتیدموسیوفا بانتو نام‌دارید.

ژوندرت‌گفت فابانتو معروف به ژوندرت، واین‌یکی از القابی‌است‌که در عالم هنرپیشه-
گی‌روی خودگذاشتم ودرآن حال نگاهی بزنش افکند وبا آهنگی ملایم بحث جدیدی را پیش
گرفت وگفت،

نمیدانید من با این زن روزگار خوشی راگذرانیده‌ایم اماا‌کنون بقدری بدبخت شده‌ایم
که چیزی ازما باقی نمانده، دست وپاداریم اماکار پیدا نمیشود ما هزارآرزودر دل میپرورانیم
اما وسیله‌کاروسرگرمی دردسترس نیست نمیدانم دولت چه فکرمیکند اما قسم یاد میکنم‌که من
از ژاکوبن‌ها (۱) نیستم وبا دولت هم سرجنك ندارم ولی اگرکار بدست من بود نمیگذاشتم
اوضاع اینطوربشود فی‌المثل میخواهم بگویم خواستم‌حرفه‌کوچك جعبه‌سازی بامقوا رابدخترانم
یاد بدهم البته شما میگوئید این چه شغلی‌است، حرفه مختصراست‌که معاش مارا تأمین میکند
اما چقدر ما تنزل‌کرده‌ایم، چقدر مشکل است بعد ازآنهمه راحتی‌ها این وضع را داشته باشیم
ولی افسوس دیگر هیچ وسیله‌آسایشی در اختیار مانیست هیچ چیز نداریم غیر از یك تابلوکه
بآن علاقه‌مندم ومجبورم‌آنرا بفروشم زیرا برای زندگی پول لازم است.

هنگامی‌که ژوندرت درهم‌وبرهم مشغول صحبت بود، ماریوس ازمحلی‌که ایستاده بوددر
ته اطاق شخصی را دیدکه تاآن ساعت اورا ندیده بود، یك مرد ناشناس بطوری داخل اطاق‌شد
که هیچکس متوجه ورود اووچرخیدن لنگه دراطاق نشد.

این مرد جلیقه‌ای بافتنی کهنه ومستعمل بنفش‌رنك به‌تن داشت‌که همه جای‌آن‌باره ولکه
دارودارای سوراخهای‌گشاد بود شلواری فراخ مخملی وجورابهائی وصله‌داردرپایش دیده میشد

۱ـ نام یکی‌ازکلوپ‌های‌مشهورانقلاب کبیرفرانسه‌که محل‌آن درمحل معبد ژاکوبن‌ها بود.

پیراهنی به تن نداشت گردن و بازوهایش برهنه وخالکوبی‌شده وصورتی‌لك و پیس بالکه های سیاه ، باهستگی جلوتخت نشسته وچون درپشت‌ژوندرت قرارگرفته بود هیکل‌او بسختی تشخیص داده می‌شد.

براهنمائی حس واراده باطنی موسیو لوبلان هم در همان لحظه مانند ماریوس توجهش جلب‌شد و نتوانست ازیك حرکت تعجب که ازنظرژوندرت هم‌پوشیده نماند خودداری نماید.

ژوندرت درحالی‌که باوضعی تذویر آمیز دکمه های لباس خودرا می‌بست گفت می‌بینم که بشنل‌خودتان نگاه می‌کنید اتفاقاً این‌شنل بمن‌خوب میاید.

مسیولوبلان پرسید این‌مرد کیست.

ژوندرت گفت این‌را میگوئید.. اویکی ازهمسایه‌ها است، اعتنا نکنید اما این همسایه ظاهربسیار عجیبی داشت، البته درآن زمان‌کارخانه‌های شیمی درحومه (سن مورسو) بسیار زیاد بود وبسیاری ازکارگران‌آن ممکن بودکه صورتهای سیاه داشته باشند.

وضع ظاهرموسیولوبلان هم اعتمادکامل را نشان میداد بهمین مناسبت روباوکرد وگفت خوب فابانتوجه میگفتید.

ژوندرت درحالیکه بازوی خودرا روی میزگذاشته وباچشمانی ثابت‌ومستقیم‌چون‌دیدگان اژدر ماربمسیو لوبلان نگاه میکرد بدنبال سخنان خود گفت میگفتم که من یـك تابلو برای فروش دارم.

صدای کوچکی ازطرف درشنیده شد، مرددیگری وارد اطاق شده و جلو تختخواب پشت ژوندرت نشست این‌مرد هم مثل اولی‌بازوهایش برهنه ولکه‌های سیاه دود بصورت داشت.

اگراین مرد مثل‌یك ورق‌کاغذ هم‌میخواست داخل اطاق شود ممکن نبودکه توجه موسیو لوبلان بطرف اوجلب نشود.

ژوندرت میگفت‌اعتنانکنید، اینهااعضای‌این‌منزل‌هستند بشمامیگفتم‌که‌یك تابلوی بسیار قیمتی‌دارم‌بفرمائید نگاه کنید ازجا برخاست‌بطرف دیوار درمحلی‌که‌گفته بودیم‌یك‌تابلورا بدیوار تکیه داده بودندرفت وآنرا ازرو‌گرداند‌ه چیزی شبیه تابلوئی بود که‌نورچراغ‌مختصری‌ازآنرا روشن‌میکرد‌البته‌ماریوس‌ازدور نمی‌توانست‌یك‌رنك‌آمیزی‌خشن‌وشکل‌یك‌انسان‌حقیقی‌را‌تشخیص بدهدکه‌آنرا شبیه‌بازیگرانی‌که‌دربازارهای عمومی‌بازی میکنند، وناشیانه رنك‌آمیزی‌نموده‌اند.

موسیولوبلان پرسید این چیست؟

ژوندرت درپاسخ اواظهارداشت یکی‌ازنقاشیهای استادانه وازتابلوهای بسیارقیمتی‌است من‌این‌تابلورا مانند دختران خود محافظت میکنم ، این نقاشی خاطرات شیرینی را بیاد مــن می‌آورد امانه‌گفتم وازحرف‌خودم برنمی‌گردم بقدری بینوا شده‌ام که مجبورم آنرا بفروشم.

موسیولوبلان یابرحسب اتفاق یاباآن جهت‌که‌کمی مضطرب وناراحت‌شده‌بود در حالی‌که مشغول مطالعه وتماشای تابلوبود چشمش‌به‌ته اطاق افتاد، دراین‌وقت درآنجا چهار نفردیده میشدند سه نفرآنهاروی تخت وچهارمی‌نزدیك دراطاق‌نشسته بودوهرچهارنفر بازوهایشان‌برهنه وبی‌حرکت بودند وصورتهایشان هم ازاثردود سیاه شده بود.

یکی ازآنهاکه روی تخت نشسته بود تکیه‌اش بدیواروچشمـانش بسته بودو بنظراینطور میرسیدکه خوابیده است.

این‌شخص‌مردی پیربود وموهای سفیدش قیافه اورا بسیارخشمناك نشان میداد ، آن دو نفردیگرجوان بنظرمیرسیدند ویکی ازآنها ریشوودیگری‌لاغروموی سرش‌انبوه بود،هیچکدام کفش‌درپا نداشتند وآن‌هائیکه جوراب نپوشیده بودندکاملاپاهایشان برهنه بود.

ژوندرت متوجه شد که چشمان موسیو لوبلان باین مردان دوخته شده است گفت اینها همسایه ماهستند؛ وچون کارمیکنند صورتهایشان سیاه شده است، اعتنا نکنید خواهش میکنم این تابلورا از من بخرید به بدبختی من رحم داشته باشید، یقین بدانید که آنرا گران نمیفروشم بچه قیمت حاضرید آنرا بخرید؟

درحالیکه موسیو لوبلان اورا اززیرچشم نگاه می کرد وچون کسی که خودرا برای مقابله باخطر آماده میسازد حرکتی بخود داد و گفت؛

این تابلوی یك میخانه است وبیش ازسه فرانك ارزش ندارد ژوندرت باملایمت پاسخ داد

کیف خودرا همراه دارید؟ حاضرم آنرا هزاراشرفی بفروشم.

موسیو لوبلان ازجا برخاست وتکیه بدیوارداد، چشمان خود را باطراف اطاق دوخت ژوندرت درطرف چپ او نزدیك پنجره وزن ژوندرت وآن چهار نفر بجانت راست ودرچند قدمی درقرار گرفته بودند.

آن چهار نفرازجا حرکت نمیکردند ومثل این که هیچ چیز نمی بینند و در همان حال ژوندرت باسوزوگدازهای ترحم آمیز سخن میگفت وبقدری سخنانش تاثرانگیز می شد که موسیو لوبلان میخواست باور کند که اویکی ازبینوایانی است که ازشدت استیصال مشاعرخودرا ازدست داده است وژندرت میگفت آقای نیکوکار اگرشما این تابلورا ازمن نخریدمن هیچ امیدی بادامه زندگی ندارم وچاره‌ای غیرازاینکه خودرا درآب رودخانه غرق کنم برای من مقدور نیست، وقتی من میگفتم که میخواستم بدخترانم ساختن جعبه‌های مقوائی رایاد بدهم، یك شغل کوچکی که زندگی مارا بزحمت اداره میکرد، حق داشتم البته این کاروسیله‌ای لازم داشت یکمیز باچند تخته که شیشه‌های روی میز بزمین نیفتد، یك کوره دستی یك ظرف سه طبقه‌ای برای تهیه چسب چونکه چسباندن کاغذ با مقوا یاتخته هرکدام ماده جداگانه‌ای لازم دارد یك کارد یا آلت برنده‌ای برای بریدن کاغذها ومقواها یك نورد برای صاف کردن آنها وبالاخره یك چکش، کوچك برای میخ کردن بعضی قسمتهای آن، دیگرچه بگویم که چه چیزها لازم بود وتمام این مقدمات برای تحصیل چهارشاهی درروز درحالیکه روزی چهارده ساعت بایستی کارمیکردند وهرجعبه‌ای لااقل سیزده مرتبه از این دست بآن دست میگردد وتابعد ازچسباندن کاغذ آنرا بتوان بصورت بازار درآورد می گویم چهارشاهی درروز! بااین پول چگونه می توانستیم زندگی کنیم.

درحال حرف زدن بمسیو لوبلان که اورا تحت نظرخود قرارداده بودنگاه نمیکرد، اما چشمان مسیو لوبلان بطرف ژوندرت ودیدگان ژوندرت بدردوخته شده بود.

دقت وتوجه خستگی ناپذیر ماریوس ازیکی بسوی دیگری جلب میشد وبنظر میرسید که مسیو لوبلان بخود میگوید؛

آیاسروکارمن بایك مرددیوانه نیفتاده است؟

ژوندرت دوسه مرتبه این عملیات. رابا حالتهای مختلف ووضعی ترحم آمیز تکرار می کرد ومی گفت چاره جزاین ندارم که خودرا دررودخانه غرق کنم، روزپیش از پله‌های پل استرلیتز بطرف رودخانه سرازیرشدم اما ناگهان چشمان بی فروغ وخاموشش فروغ و تابش و حشیانه‌ای بخود گرفت واین مرد لاغر اندام قدراست کرده وضع هولناکی پیدا کرد. قدمی بطرف مسیو لوبلان پیش رفت وباصدای محکم و رگداری گفت.

خیرمقصودم این نبود.. نگاه کن به بین مراخوب می شناسی؟

۳۴

کمین گاه

درهمان‌حال درب‌اطاق بشدت تمام بازشد وسه‌مرد قوی‌هیکل که‌پیراهنی‌ازکتان‌آبی‌درتن ونقابی ازکاغذسیاه بصورت داشتند ظاهرشدند.

اولی مردی‌لاغر ورومی که درظاهر مردی قوی‌هیکل وتنومند بود دردستش‌یك‌دیلم‌بزرك آهنی‌که می‌توانست‌گاو نری را ازپا درآورد دیده میشد،مردسومی دارای‌شانه‌های‌پهن‌وکمی‌چاق ترازاولی وقوی‌تراز دومی،وکلیددربزرگی راکه‌قطعاً ازیکی‌اززندانهادزدیده بود در دست‌داشت ظاهراً معلوم‌بودکه ژوندرت‌انتظار ورود این‌اشخاص را داشت وچون‌آنهاواردشدندبین‌او ویکی ازمردان بزبان عامیانه چندکلام ردوبدل شد.

ژوندرت می‌پرسید همه‌چیزحاضراست؟

مردلاغرجواب‌داد بلی.

ـ پس‌مونت‌پارناز، کجا است؟

ـ اودربیرون ایستاده و با دخترت صحبت می کند.

ـ باکدام؟

ـ بادختربزرگت؟

ـ یك‌کالسکه‌ای درپائین نیست!.

ـ بلی.

ـ اسبها بسته‌اند.

ـ بلی.

ـ همانجاکه‌گفته‌ام ایستاده‌است؟

ـ بلی.

ژوندرت‌گفت بسیار خوب.

رنك از روی موسیولوبلان پریده بود، باطراف‌خودمینگریست وآنچه‌میدید عبارت از اشخاصی‌بودکه خودرا درحلقه محاصره‌آنان گرفتارمی‌یافت ولی حقیقت امر این‌بودکه‌آثارترس وبیم ازقیافه‌اش خوانده نمی‌شد.

میز درمقابل او حکم یك سنگر را داشت ولی این مردی‌که تا دقیقه قبل یك‌پیرمرد ناتوان بنظر رسیده بود درآن حال حالتی نیرومند بخودگرفت و با وضعی‌آمرانه و وحشتناك مشتهای بسته خودرا روی دسته صندلی‌گذاشته صحبت میکرد.

این پیرمرد نیکوکارکه درظاهر امرمرد پیر وناتوانی‌جلوه‌میکرددرمقابل‌یك‌چنین‌خطر بزرك چنان خود را محکم‌گرفته بودکه‌گفتی ازمردان شجاع بی‌باك وازاشخاصی‌است‌که در عین نیکی ومهربانی ازهیچ خطری هراس ندارند.

تمام‌عشاق پدرزن‌خودرادوست‌دارندوماریوس هم وقتی‌دید موسیولوبلان محکم‌و باشهامت ایستاده دردل باین مردناشناس تبریك‌میگفت‌آن سه‌نفرمردی که‌ژوندرت‌آنهارا بنام‌همسایگان‌و کارگران میخواند هرکدام ازبین توده‌آهن‌آلات‌گوشه اطاق یك‌چکش یا دیلمی‌برداشته وبدون اینکه حرفی‌بزنند مقابل دروروذی قرار گرفتند وآن مردپیرچهارمی همانطور روی‌تخت نشسته‌و چشمان خودرا بازکرده وزن ژوندرت هم کناراو نشسته‌بود.

ماریوس احساس کردکه تا چند دقیقه دیگروقت‌مداخله اوخواهدرسید ازاینجهت‌هفت‌تیر خودرا بدست‌گرفت ولوله‌آنرا بطرف‌سقف‌درجهت‌دالان دربالای‌سرخودنگاه‌داشت‌ومهیای خالی

کردن شد.

وقتی مکالمات ژوندرت با آن مرد تمام شد مجدداً بطرف موسیو لوبلان برگشت و با خنده‌ای کوتاه ووحشیانه سئوال خودرا تکرار نمودو گفت؛

مرا نمیشناسید؟

موسیو لوبلان باونگاهی انداخت وگفت؛ خیر

آنوقت ژوندرت بطرف میز آمد ودستها را به بغل گذاشته وقیافه پرموی زشت ونفرت انگیز خود را نزدیك صورت آرام موسیو لوبلان آورد و آنقدرجلو آمدکه مرد نیکوکارمجبورشد عقب نشینی کند ودراین وضع مانند یك حیوان وحشی که میخواهد طعمه خودرا ببلعدگفت؛

اسم من فابانتو نیست وژوندرت هم نام ندارم، اسم‌من **تناردیه** است من‌صاحب‌مهمانخانه مونت فرمی هستم، گوش میدهی؟ **تناردیه** .. حالا خوب مراشناختی.

سرخی زیادی درپیشانی موسیو لوبلان دیده شد، وبدون اینکه صدایش بلرزد یا آنرا از حد معمول بلندتر کندگفت، بازهم نشناختم.

ماریوس این پاسخ رانشنید.

اگر کسی‌اورا درآن‌حال درآن تاریکی‌میدیدقیافه‌اوراهولناك و وحشت‌زده‌میبافت‌وچون کسی بودکه ناگهان گرفتارصاعقه شده‌است.

هنگامیکه ژوندرت‌میگفت **اسم من تناردیه است** ماریوس سراپا بلرزید وچون کسی که تیغه‌سرد فولادی‌راروی قلب خود احساس‌میکند بیحال ولرزان‌تکیه‌بدیوارداد‌سپس بازوی‌راستش راکه‌برای خالی کردن‌تیر بلند کرده بود باآهستگی پائین آورد‌ودر لحظه‌ای که‌ژوندرت تکرارمیکرد؛

میشنوید؟.. من تناردیه هستم انگشتان ماریوس دیگر نتوانست اسلحه‌رافشار بدهد.

ژوندرت درحال معرفی خودباعث ناراحتی موسیو لوبلان نشد ولی این معرفی سخت در ماریوس مؤثرافتاد.

نام تناردیه‌که درنظرموسیو لوبلان ناشناس میآمد ماریوس این نام را بخوبی‌میشناخت‌و البته خوانندگان میدانندکه این اسم چه تأثیری‌درحال اوداشت تناردیه نامی‌بودکه‌دروصیتنامه پدرش راجع باوسفارش زیاد شده و تا آنروزماریوس این اسم راماننده یك چیزمقدس روی قلب خود نگاهداشته بود وبخاطرش میآمدکه پدرش‌باو نوشته بود؛

شخصی بنام تناردیه جان مرا ازمرك نجات داده اگرپسرم او را پیداکرد بایستی تا آنجائی‌که برای اومقدوراست نیکی کند.

این نام را همیشه‌ماریوس درمقابل اسم پدرش‌مقدس ومحترم‌میدانست‌پس این هم تناردیه همان مهمانخانه‌داری است‌که مدتها بدنبال او بجستجو افتاد وحال‌بعدازمدتی اورابدست آورد. اما چگونه؟

نجات دهنده پدرش مرد جنایتکاری بود. مردی‌که ماریوس‌آرزو داشت باوکمك برساند یك‌چنین مرد فرومایه‌ایست نجات‌دهنده «کلنل‌پونت‌مرسی» جنایتی را میخواست مرتکب شود که ماریوس هنوزکیفیت آنرا نمیدانست ولی عمل او شباهت بقتل نفس داشت، این‌جنایت را نسبت بچه‌کسی میخواست انجام دهد؟.. چه سرنوشت شومی، چگونه‌سرنوشت‌اورادراین‌وضع‌مورد مسخره خویش قرارداده بود.

پدرش دراعماق قبرخود باوتوصیه‌میکردکه‌بایستی نسبت‌به‌تناودیه نیکی کند،ازچهارسال پیش ماریوس جزاین فکری نداشت تابتواند دین پدرش را ادا کند و درلحظه‌ای که میخواست برای جلوگیری ازوقوع یك‌جنایت مهلك دست‌خودرا درازکند تقدیر باو میگفت. این شخص

تنارديه است.

وقتی‌که تنارديه زیرباران مسلسل درمیدان جنك واترلو جان پدرش را از مرك نجات داد حالاماریوس میخواهد بجبران این‌خدمت بزرك اورا تسلیم‌دارمجازات نماید.

اوهمیشه بخود وعده میداد که اگرتنارديه راوقتی بیابد خود را بقدمهایش افکنده عذر خواهی کند اماحال‌مجبور بود که اورا تسلیم جلاد نماید.

پدرش باومی‌گفت بایدبه تنارديه کمك کند امااوخود را مجبور میدید که برای استرضای خاطریك چیزمقدسی تنارديه رانابود سازد چقدرمشکل است برای شخصی که تمام عمر خود را صرف چیزی بکند وخاطره عزیزی رادراعماق‌روح خویش‌جای دهد ولی‌بالاخره یك‌روزمجبور شود که برخلاف‌آن رفتارنماید وانگهی چگونه ممکن است انسان ناظریك چنین‌جنایت‌مبهی شده ونتواند ازآن جلوگیری‌کند.

چطور؛ پس‌باید این‌پیرمرد بدبخت قربان‌شده وجنایتکار نجات یابد؛؟آیا ممکن است که انسان درمقابل یك‌چنین مرد تبه‌کاربی‌سروپائی حق‌شناسی نماید؟.

تمام امیدواریهای چهارساله ماریوس درمقابل این‌وضع عجیب ازدست میرفت، از ترس میلرزید ومیدانست همه‌آن موکول‌به تصمیمی است‌که اوخواهدگرفت ، تمام این جنایتکاران در اختیار اوبودند اگرتیررا خالی‌میکرد مسیو لوبلان نجات می‌یافت و تنارديه گرفتار می‌شد. واگرتیررا خالی‌نمیکرد ومیگذاشت‌که این‌مرد بیگناه کشته شود ازهردوطرف برای‌اوپشیمانی بسیارسختی حاصل‌میشد پس‌کدام طرف‌را اختیارکند؟.آیا تمام معاهدات خودرا فراموش‌نماید؟ آیا وظیفه مقدس‌خودرا ازیاد ببرد؟. ووصیت پدرخود را به‌باد فراموشی بدهد یااین‌که بگذارد جنایت واقع شود.

ازیك طرف احساس می‌کرد که «اورسول» برای نجات پدرش از او التماس مـی‌کند از جانب دیگر کلنل رامیدیدکه سفارش تنارديه‌را می‌کند. حالتی‌جنون‌آمیزدرخود احساس‌میکرد زانوانش ازشدت ضعف بلرزش میافتادوبدبختی این بودکه وقت‌آن رانداشت‌که بین این‌دویکی راانتخاب نماید زیرا صحنه‌ای راکه مقابل چشمان خویش‌میدید باوحشت وسرعت‌تمام پیش‌می- رفت، ماننطوفان وگردوبادی بودکه‌اختیارآنرا دردست‌داشت ولی‌این‌طوفان اورا باخودمیبرد بشدتی‌که نزدیك بود بیهوش شود.

دراین حال تنارديه‌ــ زیرا بعدازاین اورا بااین‌نام خواهیم‌خواند‌ــ باحالتی‌پیروزمندانه وجنون‌آسا دراطاق‌قدم‌میزد وباشدت‌تمام‌شمعدان‌راازروی‌میز برداشت ودومرتبه روی‌میز گذاشت که نزدیك بود خاموش شود بعدبطرف مسیولوبلان برگشت وباقیافه‌ای وحشتناك گفت؛

آقای نیکوکار.. آقای‌میلیونر.. آقای هدیه‌کننده‌عروسکها بالاخره شمارا پیدا کردم‌آه. شمامرانمی‌شناسید؟. نه..این‌شما نیستیدکه‌درهفت‌سال پیش، درشب‌عیدنوئل، ۱۸۲۳ به‌مونت‌فرمی آمدید؟. شما نیستیدکه درمنزل من‌دخترفانتین،آن دخترکاکلی رابردید؟. شما نیستیدکه یك‌نیم تنه زرد به‌تن‌داشتید ویك کیف؟ ازلباسهـای تازه بدست‌گرفته‌ومثل امروزصبح بمنزل‌من‌آمدید؟ زن.. توبگو این‌همان قیافه‌ای نیست‌که عادت دارد همیشه بسته‌های پرازلباس پشمی‌بگیرد. ای پیرخرفت نیکوکار..

آقـای‌میلیونرمگرشما لباس فروشیدکه بهرجا لبـاسهای تازه می‌برید آقای‌مقدس مآب بااین‌ترتیب سرمایه مغازه خودرا بفقرا میدهید.. عجب... شمامرا نمی‌شناسید بسیارخوب.

امامن شماراخوب می‌شناسم،آن ساعتی‌که قدم خودرا بااین‌خانه گذاشتید من خوب شمارا شناختم آه چقدر خنده‌آوراست. امانه اینطورنمیشودکه بـایك قیـافه حق بجـانب وبـایك‌لباس کهنه مندرس وبـا وضع یکمرد بینوائی‌که هرکس اورا ببیند ترحماً یکشاهی بدستش میگذارد بااین‌وضع‌ببهانه اینکه‌بمهمانخانه‌میروندبیایندمردم‌رافریب بدهند، ولخرجی کنند،وبااین ترتیب

مایه‌زندگی مردم راازدستشان گرفته و آنوقت درجنگل باتهدید وزور حریف راازنزد برانند و پی کارخود بروند وبعد وقتیکه مردم ورشکست میشوند بایك‌ردنکوت گشاد چندتیکه پارچه بی‌قیمت سر آنها را ببندند وبطاق بکوبند. نه‌اینطور نیست آقای دزد بچه‌ها.

دراینجا ازسخن گفتن بازماند وچون کسیکه باخود حرف میزند خشم وغضبش ناگهان فرو نشست وسپس مثل اینکه سخنانی‌راکه باخود گفته نتیجه مطلوب ازآن گرفته سرراست کردومشت محکمی روی میززد وفریادکنان گفت،

آقای نیکوکار.. آن دفعه شمامرا بمسخره گرفتید، شما باعث تمام بدبختیهای من هستید، شمادرمقابل هزاروپانصد فرانك دختری راکه بی‌گمان ازخانواده ثروتمندی بود و میتوانستم بوسیله اوپول هنگفتی‌دریافت کنم‌وزندگی‌خودوخانواده‌ام اداره‌میشداین‌دختررا ازدست‌من گرفتید دختری‌که زندگی مراتامین میکر. وتمام خساراتی‌راکه درآن مهمانخانه لعنتی نصیبم شده‌بود بخوبی‌میتوانست جبران‌نماید، امابقدری ازاین‌مردمان درخشم‌وغضب‌شده‌ام‌مشتریان‌بیرحم‌آمدند وتمام‌دارائی مرا خوردند دلم‌میخواهد تمام‌شراب‌هائی‌راکه بآنهاداده‌بودم‌تبدیل بزهرهای کشنده میشدوهمه‌را نابودمیساخت. درهرحال‌درآنروزکه«کاکلی» راهمراه بردید‌بانظرحقارت‌بمن‌نگاه کردید درآن روزشما ازمن‌قوی‌تربودید ودرجنگل‌بمن حمله‌کردید ومرا بمسخره گرفتید اما درعوض امروز آتوی خوبی‌بدست دارم وشمارا توانستم بادست‌وپای خودبتله‌بیندازم، اماراستی که‌خنده‌دار است باوگفتم‌که من‌یك هنرپیشه بودم واسمم «فابانتو»است‌ومدتی‌بامادموازل مارس درصحنه تئاتربازی‌کرده‌ام وصاحب‌خانه‌ام بمن‌فشارآورده و بایستی فردا درتاریخ چهارم فوریه قروض‌خودرا باوبپردازم ولی‌شما این‌حرف راازمن‌شنیدیدوهیچ فکر نکردیدکه اول‌هرقسط‌بیستم ژانویه است نه‌چهارم فوریه.. چقدراحمق وبیشعور بودی‌آنوقت برای‌من‌زحمت‌میکشیدوچندسکه پول میاورید؛ ای‌دزدان، بمن‌انقدرهم ترحم‌نداشتید‌که لااقل‌تا صدفرانك بذل‌وبخشش کنیدآری منهم‌بخود گفتم‌بگذار هرفکر میخواهد بکند منهم شب‌فرصت دارم تاجگرش‌راسفره کنم.

تناردیه‌مجدداً ازسخن‌گفتن بازایستاد، نفس‌های‌تندمیکشیدوسینه‌اش‌چون‌کوره آهنگری بالا پائین‌می‌آمد، دیدگان هولناکش درآنحال اثری ازیك مسرت شوم داشت‌که در عین حال وحشتناك بود وبکسی شباهت داشت‌که یکدنیا مسرت ونفرت‌را درچشمان خویش‌جمع‌کرده، مسرتی وحشیانه شبیه خوشحالی شغالی که‌گاومیش بیماررا‌که قادربدفاع ازخود نیست‌شکم‌میدرد.

مسیولوبلان سخن او را قطع‌نکرد اماوقتی سخنانش تمام شد جواب داد از آنچه شما میگوئید من‌هیچ‌چیز نفهمیدم ازطرف دیگرخیلی‌اشتباه‌میکنید من‌یك‌مرد فقیرهستم و بطوریکه میگویند میلیونرهم‌نیستم وشماراهم نمیشناسم شمامرا بجای کسی‌دیگرگرفته‌اید؛

تناردیه خنده‌کنان میگفت آقای شعبده بـازشما بااین شوخیهاشکسته نفسی‌میکنید چطور هیچ بخاطر نمیاورید ونمیدانید من کیستم.

مسیو لوبلان باآهنگی مؤدب واحترام‌آمیزکه گـاهی از اوقات وضع عجیب و آمرانه‌ای بخود می‌گرفت گفت ببخشید بنظرم چنین‌میایدکه شما ازدزدان وراهزنان باشید.

بدیهی است‌مردان جنایتکارگاهی اوقات احساساتی میشوند؛ بشنیدن این‌کلام‌زن تناردیه خودرااز‌تخت بزیرانداخت وتناردیه‌چون کسی که میخواهدحمله‌کند صندلی‌را بدست گرفت‌وابتدا روبزنش‌کرد وگفت توازجای خودتکان‌نخور، سپس‌خطاب‌بمسیولوبلان گفت‌دزدوقاتل! بلی‌آقایان ثروتمندان‌من‌خوب‌میدانم که‌شماهامارا باین‌نام‌مینامید درست‌است‌من‌ورشکست‌شده‌ام‌وخودرادراین بیغوله‌مخفی کرده‌ام ، نان ندارم ، پول ندارم ، باین جهت قاتل و دزد شده‌ام سه‌روزاست که‌نان

نخورده‌ام‌ودزدوقاتل‌هستم‌اماشما بدنتان زیر لباسهای کلفت گرم است، نیم‌تنه‌های آستردارمی‌پوشیدو در ماه ژانویه بهترین غذاهارا تناول می‌کنید ونخودهای عالی را زیر دندان خورد می‌کنید، درمنزلهای مجلل بادربان ونوکر ساکن هستید وهروقت که میخواهید درجه سردی‌هوا رابدانید درروزنامه‌ها میزان درجه هوا را مطالعه می‌کنید اما ما؛ ما خودمان درجه میزان الهواهستیم وبرای مالازم نیست که بساحل رودخانه رفته درجه میزان هوا را به‌بینم زیرا خودمان احساس می‌کنیم که بدنمان یخ کرده وخون درعروق ما منجمد وسردی هوا تاقلب بالاآمده در اینوقت است که بخود می‌گوئیم: خدائی نیست آنوقت شماها بسردابهای ماميائيدوما را دزدوقاتل صدا می‌کنید اما اشتباه است ما شما را خواهیم‌خورد یقین بدانیدکه شما را خواهیم درید.

آقای میلیونراین قسمت را بطورقطع بدانید من درروزگارگذشته مرد بسیارمرتبی‌بودم ودر جزء سرمایه‌داران بشمار میامدم ولی‌گمان دارم که شما جزء این طبقه نباشید.

در اینجا تناردیه چند قدم بطرف مردان خود پیش رفت وبا آهنگی لرزان بگفته‌های خود افزود.

وقتی یادم میاید که این مرد بخود جرأت داد وخویشتن را مرد پینه دوزی معرفی کرد از شدت خشم دیوانه می‌شوم.

سپس خطاب بمسیو لبلان گفت:

آقای نیکوکار این قسمت را هم بدانید من یك‌مرد بیسروپا نیستم.من‌اززمره مردمانی نیستم که حتی اسم خود را نمیدانند ولی برای دزدی بچه‌ها بمنزل مردم نمیروم من یکی از سربازان قدیم فرانسه بودم ولازم بود که بمن نشان افتخار بدهند من در جنك واترلو شرکت نمودم ودرمیدان‌جنگ‌یك کلنل‌راکه‌نمیدانم‌اسمش‌چه بودازمرك نجات‌دادم اسمش‌را بمن گفت اما صدای‌لعنتی اوبقدری ضعیف بودکه‌نتوانستم درست بشنوم‌فقط یك کلمه مرسی‌شنیدم دلم‌میخواست اسمش را بدانم واحتیاجی بتشکر اونداشتم اگر اینطور بود بعدها اورا پیدا میکردم.

این تابلو راکه شما ملاحظه‌میکنید بوسیله داویدنقاش در بروکسل نقاشی شده میدانید در این تابلوچه تصویری را مجسم میکند تصویر خودم است.

داوید دراین نقاشی نظرداشته است که برای یکی از اعمال جنگی احترام قائل شود.

این تابلو تصویر مرا درحالتی نشان میدهدکه آن ژنرال فرانسوی را بدوش گرفته واو را دربین رگبار مسلسل بیرون میبرم.

این قصه زندگی من است اما او، این ژنرال هیچ کاری برای من صورت نداد اوهم مثل رفقای خودش بود بااین حال توانستم یك ژنرال وخودم را از مرك نجات بدهم این گواهی‌نامه من است که در دست دارم ویکی از سربازان واترلوبوده‌ام وهزار نام دیگر میتوانم روی خود بگذارم وحال که همه چیزرا برای شما گفتم‌بهتراست که بحث خود راتمام کنیم، من بپول احتیاج دارم،پول‌خیلی زیاد، پول هنگفت و اگرحاضر نشوید بمن پول بدهید بدون چون وچرا شما را خواهم کشت.

ماریوس بسختی تمام براضطراب خویش مسلط شده وسعی داشت سخنان تناردیه رابشنود آخرین امکان تردید ازنظرش‌محوشد این شخص همان تناردیه بودکه پدرش دروصیت‌نامه خویش نام او را ذکرکرده بود.

سراپای ماریوس ازشدت وحشت وازیادآوری این موضوع که‌نزدیك بود دراجرای عدالت وصایای پدرش را فراموش‌کندمیلرزید.

وحشت اولحظه‌بلحظه بیشترمیشد ازآن گذشته درتمام گفته‌های تناریه درآهنك‌کلام، در حرکات، درنگاههای وحشیانه‌ای که‌ازآن شعله‌های خشم‌میدرخشیدودرهریك ازکلمات‌وانفجارات سخن رانی‌اوطبیعتی را نشان میداد که‌درعین‌حال‌بسیار نفرت‌انگیز بود وصفات اومجموعه‌ای ازبدیها

وخودستائیها وپستی‌ها وخشم وحماقت را نشان میداد وبخوبی تشخیص داده میشدکه شیطنت و ناپاکی زشتی روح وخودستائی بتمام‌کمال درروح وجسم او تمرکز داشته وشالوده‌ای ازنفرت‌و بدبینی باظاهری بسیار زشت به‌بارآورده است.

تابلوئی‌که مدعی‌بود داوید نقاش‌آنرا طراحی کرده وبه مسیولبلان تکلیف میکرد ازاو بخرد بطوری‌که خوانندگان میدانند چیزی نبود جزیك تابلوی معمولی مهمانخانه قدیم اوکه نقاشی‌آن را خودش رسم‌کرده وتقریباً تنها یادگاری بودکه‌ازماترك مهمانخانه اودرمونت فرمی باقی‌مانده بود.

چون بیانات و تشریحات تناردیه پایان یافت درآنوقت بودکه ماریوس توانست ازدور این تابلورا تشخیص بدهد ودرخلال رنك‌آمیزی‌آن حقیقتاً یك میدان‌جنك را درمیان دودهای زیاد بنظرآورده ومردی را دیدکه مرد دیگری را بدوش‌کشیده، این مرد تناردیه و دیگری پدرش پونت مرسی بود سرباز نجات دهنده وژنرال نجات یافته، ماریوس از مشاهده‌آن سست و بیحال شد.

این تابلو پدر زنده‌اش را نشان میداد، درنظراواین رنگ‌آمیزی درهم وبهم ریخته‌یك تابلوی مهمانخانه نبود ، برای اوحکم یك رستاخیز را داشت مقبره‌ای بودکه مرده‌ای بشکل کابوس خیالی جلوچشمش راست ایستاده است.

ماریوس احساس می‌کردکه صدای ضربان قلب خود را می‌شنود، صدای غرش توپهای جنك واترلورا بگوش می‌شنید وپدرش‌با بدنی خون‌آلود روی این تخته سیاه خودنمائی‌می‌کرد وبنظرش چنین میرسیدکه این قیافه زشت وخون‌آلود باوثابت نگاه می‌کند.

وقتی‌که نفس های شدید تناردیه آرام گرفت ، چشمان خون‌آلود خود را بطرف موسیو لوبلان‌گرداند وباصدای محکم وشمرده‌گفت،

حال‌چه می‌گوئی هرچه میخواهی قبل ازاینکه بزندگیت خاتمه بدهندبگو.

موسیولوبلان ساکت مانده بود وناگهان درآن سکوت مطلق صدای رگداری ازته‌دالان بلند شد وسکوت راشکست وگفت.

اگرلازم است‌که مغز این مرد شکافته شود من حاضرم.

این همان مرد چکش بدست بود که خود را جلوميانداخت.

ودر همان لحظه مردی قوی هیکل و وحشتناك در راگشود وبا خنده‌ای وحشیانه که دندانهای‌خودرانشان میداد سکوت اطاق را درهم شکست.

تناردیه باحالتی خشمگین پرسید برای چه نقاب خود را از صورت برداشتی؟

مرد جواب داد برای خندیدن.

از چند لحظه پیش موسیولوبلان بادقتی تمام مراقب حرکات تناردیه بود ومیدیدکه‌این مرد چون‌کسانی‌که تحت تأثیرخشم وغضب شدید واقع شده‌اند باطمینان اینکه دم‌در رادوستان اومسدود ساخته‌اند وزنش هم دروسط اطاق چون یك مرد نیرومند برای دفاع ایستاده باحالتی آرام ومطمئن در اطاق راه میرود مردچکش بدست در حال حرف زدن پشت باو ایستاده بود.

موسیولوبلان این موقع را غنیمت شمرده وبا پای خود صندلی را بکناری زد وبا یك حرکت سریع ماهرانه قبل‌از اینکه تناردیه فرصت آنرا داشته باشدکه روی خود را بگرداند خودرا بلب پنجره رساند.

بازکردن وبالارفتن وپرت شدن اواز پنجره کاریك لحظه بود، اما هنوز به نیمه راه خود نرسیده بودکه شش مشت محکم ازپشت اوگرفته ووی را بوسط اطاق‌کشاندند.

این‌کارازطرف آن‌سه‌مرد کارگر بود که باحرکتی‌سریع‌خوددراروی‌حریف‌انداخته‌وزن‌تناردیه

نیز ازموهای اومحکم چسبیده بود .

دراین گیرودار سایردزدها نیز ازطرف دالان جلو آمدند وآن مردپیرکه بنظر میرسید روی تخت مست ومدهوش خوابیده ازجابلندشد ودرحالیکه بدنش میلرزید بایك چکش بدست جلو آمد.

یکی ازکارگران نورچراغ صورتش راروشن میکرد وازقیافه کثیف ورنك آمیزی‌شده‌اش ماریوس اوراشناخت که همان «پلانشو» معروف به « پرنتانیه » معروف‌به «بیگرونای » می‌باشد یك گاوسر بسیار بزرگی بالای‌سر موسیولوبلان نگاهداشته بود که برسرآن دوگلوله بزرك از سرب دیده میشد .

ماریوس نتوانست درمقابل این‌منظره‌خودداری نماید و باخود گفت پدرمرا ببخش ودرآن‌حال انگشت خود را روی ماشه اسلحه گذاشت نزدیك بودکه تیرخالی شود ولی درهمین حال صدای تناردیه بلند شد که میگفت خیر باوصدمه‌نرسانید.

این تقلای ناامیدانه موسیو لوبلان بجای اینکه تناردیه را خشمناك سازد برعکس کمی آرام گرفت.

این مرد دارای دوجنبه بودیك وحشی گری ودیگری جنبه‌عقل ومهارت .،.تااین‌لحظه‌در جوش‌خروش‌پیروزی در مقابل مردی که خودرا مغلوب نشان وحرکتی نمیکرد جنبه وحشیگری او برهمه چیز تسلط داشت ولی هنگامی‌که حریف بدست وپا افتاد و خواست بمقاومت بپردازد جنبه عقل ومهارت اوبکار افتاد ودست پائین‌را گرفت وگفت :

خیر باوصد نزنید ودر واقع ،بدون‌اینکه درپیروزی‌اول حساب چیزدیگر رابکند بااین حرکت ، دست ماریوس را درهوا نگاه داشت وبنظر او چنین آمدکه هنوز موقعش‌نرسیده‌ودر مقابل این صنحه جدیدبی‌مناسبت ندیدکه لحظه‌ای‌تامل‌نماید .

کسی چه میداند شایدپیش آمدی میشد ومیتوانست پدر «اورسول» را نابودکرده‌ونجات دهنده کلنل را نیز ازمرك حتمی نجات بدهد .

کشتی گیری شدید ودامنه‌داری بین‌طرفین درگرفت وموسیولوبلان بایك‌مشت‌قوی‌ومحکم آن دو پیررا بوسط اطاق غلطاند وباضربت دست دیگر آن‌دورا نیز بزمین‌انداخت وبااین‌حرکت هرکدام را زیرزانوی خود درفشار گذاشت .

دزدان چون کسی که زیر فشار سنك‌آسیاب واقع شده باشد درزیر فشار زانوان او ناله میکشیدند اما درهمان حال چهار دزد دیگر پیرمرد نیرومندرا ازدوبازو چسبیده وباهرتقلائی بود توانستند اورا بروی آن دو کارگر بدبخت که درزیر تنه‌اومانده بودند خم کنندبااین‌ترتیب ازیك نسبت‌بآن دونفر غالب‌شده وبدن آن‌ها را بزیرسنگینی خود خورد میکرد وازطرف‌دیگر درمقابل‌آن چهارنفر که بازوهای اوراگرفته‌بودندمغلوب میشد وچون‌یك‌گوسفند قربانی که‌زیر تیغ جلادناله های دردناك میکشد بزیر توده تنه های سنگین آن چهار نفر از نظر ناپدید گردید .

دزدان بااین تقلا توانستند اورا بروی یکی ازتخت‌های نزدیك خوابانده وبی‌حرکت نگاه دارند زن تناردیه کماکان موهای اورا بدست داشت .

تناردیه باوگفت تو مداخله نکن پیراهنت پاره میشود .

زن‌تناردیه چون‌بچه گرگی‌که ازگرك فرمان برد اطاعت‌کرد .

تناردیه‌بدیگران گفت‌جیب‌های‌اوراجستجو کنید.

مثل این‌بودکه‌پیرمرد ازمقاومت‌دست کشیده ، جیب های اورا جستجو نمودند، درجیب او غیر ازیك کیسه چرمی که‌شش‌فرانك پول‌داشت ویك دستمال چیزی‌بدست نیاوردند.

تناردیه دستمال را بجیب گذاشت وپرسید چطور ؛ کیف پول ندارد؟
یکی از آنها پاسخ دادحتی ساعت‌هم ندارد .
دیگری که کلیدی بدست داشت گفت مانعی ندارد معلوم‌میشود که این مرد از کهنه‌کاران زبردست است.
تناردیه بطرف‌دیگر اطاق رفت بسته‌طناب‌را برداشت وبطرف آنهاانداخت وگفت‌پاهای اورا به‌تخت به‌بندید.
ودرهمان حال چون‌پیرمردی راکه موسیولوبلان‌باضربت‌یك‌مشت بوسط اطاق‌انداخته‌بود بیحرکت یافت‌پرسید .
آیا بولاتورمرده است؟
«بیگرنای» جواب داد خیراو مست است .
تناردیه‌گفت اورا بگوشه‌ای‌ازاطاق بیندازید .
دوتن‌ازکارگران‌مرد مست‌را باپای‌خود بطرف توده‌ای ازابزاروآهن‌آلات کشاندندتناردیه پرسید، «بابت» برای‌چه‌اینهمه رفقا را خبرکرده‌ای .
دیگری جواب داد چه میشود کرد همه‌حاضرشدند که شرکت کنند ، زمستان سرداست و کاروباری‌هم پیدا نمیشود.
تختی که روی‌آن موسیولوبلان را انداخته بودندازتخت های‌محکم‌چوبی‌بیمارستان بود واستقامت زیاد داشت.
موسیولوبلان کاملا تسلیم‌شده بود ودزدان باطناب محکم بحالت سراپا دست وپای اورا بتخت چوبینی‌که دورازپنجره ونزدیك بخاری قرارداشت بستند.
وقتی‌آخرین‌گره بسته شد ، تناردیه یك صندلی برداشت وتقریباً رو بروی موسیولوبلان نشست .
قیافه تناردیه شباهت‌بچند دقیقه‌قبل‌نداشت ، چهره خشم‌آلود اوبیك‌آرامش‌ونرمی‌تزویر آمیزمبدل‌شده‌بود وماریوس ازاین‌تغییر قیافه کاملا متعجب شده ونمیتوانست بین‌این‌قیافه‌باقیافه تهدیدآمیزی‌که لحظه‌قبل‌دیده‌بود تشابهی‌قائل‌شود ، باحالتی پرازتعجب باین‌تغییروضع‌اضطراب آمیز.مینگریست وچیزی راکه او درآن‌لحظه احساس میکرد مانند این‌بود که یك ببردرنده بانسان تبدیل‌شده باشد.
تناردیه میگفت :آقا.
ودرحالیکه دزدان راکه هنوز دست ازاوبرنداشته بودند با اشاره‌ای عقب میراند گفت:
کمی دور شوید وبگذاریدبااین آقا صحبت بدارم .
وقتی‌تمام آن‌هابطرف درعقب رفتند اوبدنبال سخنان‌خودگفت:
آقا .. شمابدکردیدکه میخواستید ازپنجره پرت شوید ممکن بود پایتان‌بشکند اکنون اگر اجازه میدهید باهم کمی دوستانه و آرام صحبت میکنیم ولی باید قبلا موضوعی را خاطر نشان شما کنم وآن اینستکه شما هیچ‌فریادی نزدید .
تناردیه حق داشت، این موضوع بااین‌که درآن حال اضطراب‌بفکرماریوس هم‌نرسید در جای خود بسیار اهمیت داشت موسیولوبلان تاآن‌وقت جزچند کلام آن‌هم‌بسیار آرام و آهسته سخنی نگفته بود.
همچنین درموقع کشتی گیری‌باآن شش‌نفر درجلوپنجره‌سکوت‌عمیق خودرا که‌بسیارعجیب بود‌حفظ‌کرد .
تناردیه بدنبال سخنان‌خودمیگفت :
لااقل میتوانستید فریاد بزنید.. آی دزد . . و این موضوع هیچ بی‌تناسب نبود یافریاد

میزدید: قاتل. دراین قبیل مواقع این سخنان گفته میشود ومنهم وقتی این فریاد رامی شنیدم تعجب نمیکردم، این مطلب بسیار ساده‌ای است که وقتی انسان گرفتار اشخاصی بشود که از آنها اعتماد ندارد لااقل سروصدا راه میاندازد، میتوانستید فریا بکشید و کسی هم جلوشمارا نمیگرفت یا کتکتان نمیزد حال برای شما میگویم برای چه اینکار رانکردید برای اینکه این اطاق کروکوراست و کسی این سرو صداها رانمی شنود اگریك توپ دراین اطاق که شکل زیرزمینی رادارد خالی شود در گوش مأمورین دولت حکم نفیر خواب یك مردمستی راخواهد داشت. دراین زیرزمین صدای بمب ورعدو برق مثل یك «پوف» بگوش میرسد، ازاین قسمت بشما تبریك میگویم ومی خواهم عرض کنم چیزی که از گفته‌های خود نتیجه میگیرم این است که، آقای عزیز. وقتی انسان فریاد بکشد چه کسی بسراغ او میاید! پلیس، وبعد از پلیس دستگاه عدالت.. پس چون شما فریاد نکشیدید برای این است که شما هم مثل ما نمی خواهیدسروکارتان با پلیس بیفتد، چند لحظه است که من این قسمت رامتوجه شده بودم دانسته‌ام شما نفعی درپنهان داشتن بعضی چیزها دارید، ماهم ازطرف خود اینطورمیخواهیم پس با این ترتیب میتوانیم باهم دوستانه کنار بیائیم.

تناردیه درضمن اینکه صحبت میکرد چشمان تیز بین خودرا بطرف موسیو لوبلان دوخته وسعی داشت درجرقه‌های آتشینی که ازچشمان او بیرون میجست تاعروق واعماق وجدانش رخنه نماید از آن گذشته طرزسخن گفتن او بطوری ماهرانه بود که درآن ساعت اگر کسی این مرد را که لحظه قبل خود را ازخطرناکترین دزدان معرفی کرده بود میدید وی را مردی می یافت که میخواهد حقیقتاً یك کشیش صاحب عقیده بشود:

سکوت مطلقی راکه زندانی حفظ میکرد این احتیاط که حتی بفراموشی ازحفظ جان او منتهی میشد، این مقاومتی که باحرکت اولیه کاملا مغایرت داشت وحتی حاضر نشد کوچکترین فریادی بکشد تمام این مسائل مبهم ازلحظه‌ای که تناردیه توجه ماریوس را بآنطرف جلب کرد برای ماریوس بسیار ناراحت کننده بود واورا بسختی شکنجه میداد توجه تناردیه باین موضوع مهم بیش ازپیش برضخامت وتاریکی اسراری که ماریوس دراین قیافه محکم وعجیب مشاهده کرده بود می افزود و اینك به کورفراك، حق میداد که از روز اول باین مرد اسرار آمیز لقب موسیو لوبلان داده بود.

با اینکه برحسب ظاهردست وپای این پیرمرد بسته شده بود ودزدان خطرناکی اورا در یك چنین زیرزمین احاطه کرده بودند وهرلحظه خطرمرك نزدیکترمی شد با تمام این تفاصیل وضع این مرد اسرارآمیز درنظر ماریوس بسیار عجیب میامد ومیدید که قیافه‌اش هم چنان بدون تغییر و محکم باقی مانده بطوریکه ماریوس هرچه بیشتردقت میکرد دریك چنین لحظه‌ای قیافه اورا بیش ازپیش درهم می یافت.

درحقیقت او ازموجوداتی معرفی میشد که درمقابل خطر و وحشت بی باك هستند ومعنای مردن وازبین رفتن را نمیدانند و هرچه خطر شدیدترمیشد او کوچکترین اثری ازترس و وحشت درخود نشان نمیداد.

تناردیه بدون این که چیزی بگوید ازجا برخاست وبطرف بخاری رفت و پاراوان راکه بتخت تکیه داده شده بود بکناری زد وبا این عمل اجاق پرازآتش سرخ و انبری راکه در آن آتش سرخ شده بود با سایر آهن آلات مشاهده کند

بعد تناردیه مجدداً بجای خود برگشت وروبروی او نشست وگفت سخنان خودرا ادامه می دهم با این ترتیب میتوانیم باهم کنار بیائیم پس بهتراست معامله را دوستانه حل کنیم من خبط کردم که چند لحظه پیش کمی عصبانی شدم

نمی‌دانم فکرم کجا رفته بود تصدیق میکنم خیلی تند رفتم وسخنان گزاف و بیهوده‌ای می گفتم، مثلا چون شما را ملیونر تشخیص داده بودم تقاضای پول داشتم و پول هنگفت بسیار زیادی میخواستم، نه این حرف عاقلانه نبود قبول می‌کنم شما هرچه متمول باشید در مقابل آن مخارجی دارید چه کسی است که خرج نداشته باشد من میل ندارم که شما ورشکست بشوید و آدمی طماع نیستم و از آن اشخاصی هم نیستم که چون قدرت بدست میآورند آنقدر زیاده‌روی می‌کنند که بمسخره شبیه میشوند نگاه کنید من تمام آرزوهای خودرا بیکطرف میگذارم و در واقع یکنوع فداکاری میکنم فقط برای من دویست هزار فرانك لازم است.

موسیو لوبلان هیچ جواب نداد وتناردیه همچنان میگفت،

ملاحظه میکنید که توقع زیاد ندارم، گواینکه ازوضع ثروت شما مستحضر نیستم ولی می‌بینم که بپول چندان اهمیتی نمیدهید دراینصورت مرد باسخاوت و نیکوکاری میتواند بیك خانواده بینوا که خوشبخت نیستند دویست هزار فرانك بدهد.

البته میدانم که شما آدم معقول ومنطقی هستید وفکر نمی‌کنید که من این مقدمات را فراهم ساخته وبخود زحمت داده‌ام تا بتوانم این پول را دریافت کنم ولی اگر این پول را بمن بدهید من خودم مسؤلیت همه‌چیز را بعهده میگیرم ودیگر ازهیچ طرف خطری برای شما متصور نخواهد بود البته بمن پاسخ خواهید داد که دویست‌هزار فرانك پول را در جیب خود ندارم البته من زیاد دراین مورد اصرار نمی‌کنم وفقط یك چیز ازشما می‌خواهم خواهش می‌کنم آنچه را که بشما میگویم روی یك صفحه کاغذ بنویسید.

دراینجا تناردیه ازسخن گفتن ایستاد ودرحالیکه باتبسمی مخصوص بطرف اجاق آتش می نگریست اضافه کرد،

قبلا باید عرض کنم که باور کردنی نیست ازاینکه شما سواد نوشتن نداشته باشید بزرگترین بازپرس‌ها نمی‌توانست معنای این تبسم را بداند.

تناردیه میز را بطرف موسیو لوبلان کشید ویك دوات وقلم و یك ورق کاغذ ازکشو میزی که تیغه یك کارد برهنه ازدرون آن بچشم می‌خورد برداشت وکشومیزرا نیمه‌باز گذاشت.

کاغذ را جلوموسیو لوبلان نهاد و گفت بنویسید.

بالاخره زندانی بسخن آمده وگفت چگونه میخواهید با دست بسته خود چیز بنویسم.

تناردیه گفت آه راست است شما حق دارید.

بعد بطرف «بیگرونای» برگشت وگفت:

بازوی راست آقا را بازکنید.

بیگرونای فرمان تناردیه را اجرا کرد وقتی دست راست موسیو لوبلان آزاد شد تناردیه قلم را در دوات فروبرد وباوداد وگفت؛

آقا این موضوع را بخاطرداشته باشید که شما فعلا دراختیار کامل ما هستید و هیچ قدرت انسانی نمیتواند شمارا ازاینجا نجات بدهد وازطرف دیگر همه ما بسیارمتأسفیم از اینکه مجبور شویم تصمیم نامساعدی درباره شما اتخاذ نمائیم، من نشانی منزل شما واسم شمارا نمیدانم بنابراین قبلا میگویم شما تاوقتی همینجا دست‌وپا بسته خواهید ماند تا شخصی که مأمور بردن نامه‌ای که شما خواهید نوشت شده باین منزل مراجعت کند.

اکنون آنچه میگویم بنویسید.

زندانی پرسید چه بنویسم.

من دیکته می کنم.

موسیولوبلان‌قلم را بدست گرفت.
تناردیه شروع به‌دیکته کردن کردو گفت بنویسید.
دخترم..
زندانی‌ازشنیدن این‌سخن سراپا بلرزید ودیدگان‌خودرا بطرف تناردیه برافراشت.
تناردیه‌گفت بنویسید؛ دخترعزیزم.
موسیولوبلان اطاعت کرد وتناردیه‌بدنبال‌سخن خود گفت؛
فوراً اینجا بیا..
ناگهـان متوقف شد وپرسید شما باو (تو) خطاب می کنید!
موسیولوبلان پرسید بچه‌کسی؟
ـ مقصودم همـان دخترك کاکلی است.
موسیولوبلان بدون هیچ تشویش‌واضطراب پاسخ داد.
من نمی‌فهم مقصود شما چیست؟
تناردیه‌گفت بنویسید وشروع بدیکته کردن‌نمود.
فوراً اینجابیا، من‌بتو احتیاج زیاد دارم شخصی‌که این نامه را بتومیرساند مأموراست. که ترا به نزدمن هدایت‌کند، من منتظرت‌هستم با اطمینان‌تمام بیا موسیولوبلان‌تمام‌این‌مطالب رانوشت وتناردیه دردنبال‌سخنان‌خود گفت؛
آه «نه جمله باطمینان بیا» راپاك کنید ممکن است فکر کند ،وضوع باین سادگی‌نیست‌و عدم اطمینان هم ممکن است.
موسیولوبلان این سه‌کلمه را خط‌کشید
تناردیه‌گفت‌گفت‌حالا امضا کنید.
اسم شما چیست؟
زندانی قلم را روی میزگذاشت‌وپرسید این نامه برای‌کیست؟
شما بهترمی‌دانید برای‌آن دخترك‌است‌که یکدقیقه‌قبل‌گفتم.
روشن بودکه تناردیه ازبردن نام‌آن دخترخودداری‌میکردگاهی‌اورا «کاکلی» وزمانی دخترك می‌نامید اما اسمش را نمی‌گفت، این‌عمل یکنوع‌احتیاط‌مردمان‌محتاط‌است‌که‌نمیخواهند جلو دیگران احتیاط را ازدست بدهند اگراسمش را می‌گفت مثل این بودکه تمام اسرارخود را تسلیم‌آن‌ها نموده و درنتیجه‌آن‌ها مطالبی را درك‌می‌کردندکه درنفس‌عمل احتیاجی‌بدانستن آن نداشتند.

بعدگفت امضا کنید. اسم شما چیست؟
زندانی پاسخ‌داد «اوربابن‌فابر»
تناردیه باحرکتی سریع چون‌گربه‌ای‌که موش را می‌قاپد دست‌بجیب‌برد ودستمالی راکه ازجیب موسیو لوبلان در آورده بود خارج ساخت و گوشه آنرا جلو روشنائی چراغ‌گرفت چنین‌خواند.

U.F

بعدگفت درست‌است«اوربان‌فابر»بسیارخوب امضاءکنید U.F
زندانی امضاکرد.
تناردیه اظهارداشت چون با یکدست نمی‌توانید کاغذ را تا کنید من خودم آن را تا می‌کنم.
پس ازانجام این‌کار تناردیه‌گفت حالانشانی مادموازل فابر را در منزل خودتان روی

کاغذ بنویسید، میدانم که نباید خیلی دور از این جا منزل داشته باشید، شاید در اطراف، سن‌ژاك باشد زیرا از آنجا است که هر هفته بکلیسای، سن‌ژاك میروید ولی کوچه منزل شمارا نمیدانم والبته وضع خودراهم باید در نظر بگیرید چون در گفتن نام خود دروغ نگفتید آدرس منزل را هم خواهید گفت، پس خودتان نشانی منزل را بنویسید.

زندانی لحظه‌ای چند متفکرماند بعد قلم را بدست گرفت وچنین نوشت:

مادموازل فابر، منزل آقای اوربان فابر کوچه، سن‌دومی نیك شماره ۱۷

تناردیه‌نامه را باشعف ومسرت زیاد ازاوگرفت وفریاد زد: زن

مادام تناردیه بطرف اودوید.

تناردیه نامه‌را بدست‌اوداد و گفت:

این نامه است تومیدانی که چه باید کرد یك درشکه دم درحاضراست، فوراً راه‌بیفت و زود بر گرد.

بعد روبمرد چکش بدست کرد و گفت:

تو.. توچون نقاب خود را برداشته‌ای پشت سر درشکه برو میدانی که درشکه‌خودت را کجا گذاشته‌ای؟

- بلی

مردچکش خودرا بزمین گذاشت و بدنبال‌مادام‌تناردیه خارج شد.

وقتی که آنها بیرون رفتند تناردیه سر خودرا بین دولنگه درگذاشت و در راهرو بآن هامیگفت.

نامه را ازدست ندهید، بدانید که دویست‌هزارفرانك باخود دارید.

صدای خشن‌زن‌تناردیه پاسخ‌داد.

مطمئن باش من اورا روی شکم‌خودم گذاشته‌ام.

هنوزیك‌لحظه نگذشته بود که صدای چرخ درشکه وشلاقی که باسب‌زده میشد بگوش‌رسید وبلافاصله صدای‌آن محو گردید.

تناردیه زیرلب گفت خودآنها تندمیروند وبا این عجله که میروند. کالسکه تاسه‌ربع‌ساعت دیگر اینجا خواهد بود.

صندلی را جلوبخاری قرارداد ودستها را به‌بغل گذاشت وپای‌خودرا جلواجاق گرم کردو میگفت پاهای من یخ کرده‌است.

بنابراین درآن دخمه غیرازتناردیه وزندانی وآن‌پنج نفر کسی‌دیگرباقی نماند.

این اشخاص بانقابهائی که بصورت داشتند با ظاهری آشفته و نامرتب هیئت آنها شبیه ذغال فروشان یامردمان‌ابله وبیسروپائی بود که بـا قیافه‌هائی‌آرام وبیصدا کارمیکردندودرواقع ارتکاب جنایت را باحالتی ساکت وآرام وبدون سروصدا و درسکوت‌تمام انجام میدادند.

تناردیه پاهای خودراگرم میکرد زندانی درتفکرعمیقی فرورفته‌بود ورویهمرفته‌یکنوع سکوت مدهش درآن زیرزمین خوفناك‌حکومت میکرد نورچراغ بزحمت آن‌فضای‌وسیع‌راروشن می‌ساخت آتش‌اجاق هم خاموش‌ترشده‌وهیکلهای این مردمان‌وحشتناك سایه‌هائی مخوف‌بردیوارها وسقف اطاق میانداخت.

هیچ صدائی غیرازتنفس نامنظم مردمست بگوش نمیرسید.

ماریوس دراضطراب وافری بسر میبرد اسراردر نظر او تاریك‌تر شده بود ، آیـا این

دختری که تناردیه بنام «کاکلی» می‌نامید کی بود؟ آیا او همان «اورسول» او بود؟ زندانی از شنیدن نام کاکلی زیاد ناراحت نشده و خیلی بسادگی جواب می‌داد و می‌گفت . من نمی‌فهمم مقصود شما چیست؟ ازطرف دیگر آن دوحرف U.F تقریبا مطلب را روشن‌می‌کرد نام‌او اوربان فابر بود پس «اورسول» نام او نبود همین‌قسمت بود که بنظرماریوس کمی روشن‌ترجلوه می‌کرد.

درهرحال ماریوس وضع بدی داشت ازجای خود تکان نمی‌خورد واز آنچه بچشم خود میدید سخت درزحمت بود بامیداین‌که واقعه‌ای‌تازه رخ بدهد درجای خودمیخکوب‌شده‌ومنتظر ایستاده بود امانمیدانست انتظارچه‌چیزمیکشد قادرنبود افکارخود راجمع کند و نمیدانست چه تصمیمی اتخاذنماید.

باخود می‌گفت درهرصورت اگر(کاکلی) همان (او) باشد اورا خواهیم‌دید زیرا زن تناردیه اورا باینجا هدایت خواهد نمودآنوقت همه‌چیزروشن می‌شود و اگرلازم باشدجان خود وخون خودرا درراه اوخواهم داد واورا ازمهلکه نجات میدهم و هیچکس نمیتواندجلو مرا بگیرد .

نیم ساعت باین‌ترتیب گذشت، بنظرمیرسیدکه تناردیه درتفکراتی تاریك وعمیق‌فرورفته زندانی ازجای‌خود تکان نمی‌خورد ولی‌بااین حال‌ازچند لحظه‌پیش‌بنظرماریوس می‌رسیدکه در اطراف مرد زندانی صدائی شنیده می‌شود.

ناگهان تناردیه خطاب بزندانی‌گفت؛

آقای فابرهمان بودکه بشمامیگفتم.

این‌چندکلام‌آغازکشف تازه‌ای بود وماریوس‌گوش فراداد و تناردیه میگفت حوصله‌کنید زنم همین حالاخواهدآمد من‌فکرمی‌کنم که «کاکلی» محققا بایددخترشما باشد من حرفی ندارم‌که شمااورا نزدخود نگاه دارید فقط می‌خواستم این‌قسمت راگوش‌کنید. با نامه شما زنم بدنبال او خواهدرفت من‌بزنم‌گفته‌ام بطوریکه دیدید لباسی‌به‌تن‌کندکه مادموازل‌بدون‌چون و چرا وایراد همراه اوبیایدآنها دونفرسوارکالسکه‌شده وآن‌مردهم پشت‌سرشان سوارمی‌شود، درمحلی‌مخصوص کالسکه‌ای بادواسب قوی منتظرآنها است، دخترشما رابااین کالسکه هدایت میکنند آنوقت‌زنم سواردرشگه شده باینجا خواهدآمد وبماخواهدگفت کارتمام شد.

امامطمئن باشید بدخترخانم شماصدمه‌ای نمیرسانندکالسکه اورابه محلی‌مطمئن وراحت خواهد برد ووقتی‌که شماآن دویست‌هزارفرانك رابما دادید دختررا بشماپس‌میدهندواگرشما باعث توقیف من‌بشوید رفیقم دستورداردکه بایك ضربت‌کار اورا بسازد.

زندانی یك‌کلام جواب نداد وپس ازمدتی‌تامل تناردیه بدنبال کلام خودگفت بطوریکه ملاحظه میکنید مطلب بسیارساده است اگرشما خیال‌بدی نداشته باشید باو هم صدمه‌ای نمیرسد بهمین‌جهت من‌مطلب را بشماگفتم‌که همه چیزرا بدانید.

توقف‌کرد؛ زندانی‌کلام اورا نبرید وتناردیه دومرتبه‌گفت؛

بمحض اینکه زنم مراجعت‌کرد وبما خبرداد‌که‌کاکلی درراه است‌ماهم شمارارها خواهیم کرد وشما میتوانید برای استراحت بمنزل‌خودتان بروید ملاحظه میکنیدکه ما نظربدی‌نداریم.

تصورات‌مدهش‌جلونظرماریوس مجسم گردید،چه‌شد؟ این‌دختررا‌که‌می‌ربایندباینجا‌نخواهد آمد؟ یکی‌ازاین‌دزدان اورا بمحلی نامعلوم خواهد برد؟. کجا؟. اگراین‌اوباشد چه؟. بدیهی‌است که‌خودش‌است، دراین‌وقت بودکه ماریوس صدای ضربان‌قلب‌خودرا میشنیدچه‌بایدکرد؟ تیررا خالی‌کند؟واین‌جنایتکاران‌را بدست‌پلیس‌بسپارد؟ولی‌اگراین‌کاررامیکرد آن‌مردجنایتکار بادخترك دورازاینجا‌بودند وازخطردستگیری‌مصون‌میماند وماریوس بااین قسمت ازسخنان تناردیه فکر

میکرد که گفته بود .

اگر شما مرا توقیف کنید رفیقم با یك ضربت کاکلی را خواهد کشت

دیگر حالا فقط برای وصیت کلنل نبود بلکه بخاطر عشق سوزان خویش مجبور بود از خالی کردن تیر خودداری نماید .

این وضع مدهش و خطرناك که از یکساعت پیش ادامه داشت در هر لحظه برای او وضع خود را تغییر میداد و ماریوس با قدرتی عجیب در مقابل تمام این لحظات مقاومت میکرد، بامید چیزی بود ولی آن را نمیتوانست بدست بیاورد، اغتشاش فکریش با سکوت مدهش اطاق حالتی عجیب برای او بوجود میاورد.

در بحبوحه این سکوت صدای باز شدن در و بسته شدن آن بگوش رسید زندانی حرکت مختصری از خود نشان داد و تناردیه گفت آمدند هنوز این کلام در دهانش بود که زن تناردیه خود را بوسط اطاق انداخت در حالی که نفس میزد و صورتش سرخ شده و از چشمهایش آتش میبارید دو دست خود را روی زانوان خویش زد و فریاد کنان گفت.

نشانی عوضی بود!

دزدی که با او همراه رفته بود بدنبال زن تناردیه وارد شد و چکش خود را بدست گرفت زن تناردیه تکرار میکرد ،آدرس عوضی بود .

و بعد اضافه کرد؛

هیچکس در کوچه سن دومی نیك شماره ۱۷ آقای اوربان فابر را نمیشناخت در حالیکه نفس میزد از سخن گفتن باز ایستاد و بعد گفت؛

آقای تناردیه این پیرمرد ترا دست انداخته با این که با او آنقدر مهربانی کردی اینطور همه را مسخره میکند من اگر بجای تو بودم او را از زنده در آب جوش بریان میکردم باید حرف بزند.

باید بگوید که دخترش کجاست، حق دارند که مردم میگویند بعضی مردها از زنها هم احمق ترند، هیچکس در خانه شماره ۱۷ زندگی نمیکند، یك در بزرگی دارد و موسیو فابر را هم در کوچه «سن دومی نیك» نمیشناسند چقدر گشتم و وعده انعام بدرشگه چی دادم با دربان صحبت کردم و زن دربان که یك زن چاق و خوشگلی بود بدم در آمد ولی هیچکدام چنین اشخاصی را نمیشناختند.

ماریوس نفسی براحتی کشید «اورسول» یا «کاکلی» بالاخره کسی که نامش را نمیدانست از خطر نجات یافته بود .

در مدتی که زن تناردیه نفس زنان پرت و پلا میگفت تناردیه روی میز نشست، چند لحظه بدون حرف بیحرکت ماند و فقط پای راستش را که آویخته بود تکان میداد و با دیدهگانی وحشیانه باچاق آتش نگاه میکرد.

بالاخره با آهنگی آرام ولی وحشیانه رو بزندانی کرد و گفت .

یك نشانی عوضی دادید؟ آیا چه امیدی داشتید.

زندانی با صدائی خشن و رکدار پاسخداد برای این که از گذشتن وقت استفاده کنم.

و در همان لحظه تکانی ببدن خود داد تمام طنابها پاره شد و فقط پای راست او بدسته تخت بسته مانده بود.

قبل از این که دزدان بخود بیایند و خود را بروی او بیندازند ، زندانی بطرف بخاری خم شد، دستش را بسوی اجاق آتش دراز کرد سپس قد راست نمود و در آن حال تناردیه و زنش و سایر دزدان که از شدت تعجب در گوشهای جمع شده بودند و او را با نهایت بهت و حیرت می-نگریستند و میدیدند که انبر سرخ را که از آن نوری وحشتناك ساطع بود با وضعی محکم بالای سر خود گرفته است.

چه واقع شده بود ؟

بعدها درنتیجه تحقیقاتی که پلیس بعمل آورد درمورد حادثه ویرانه‌کور بوگزارش داده بود که وقتی مأمورین وارد دخمه ویرانه‌گوربو شدند یکی ازآنها زیر تختخواب چوبی چیزی شبیه بیك سکه پول یافته بود این‌سکه پول که کمی بزرك وتراشیده‌بنظرمیرسیدازساخته‌های‌دست محکومین باعمال شاقه زندان‌هااست‌که غالباً آن‌رابرای وسیله فرار اززندان درست می‌کنند.

نظیر این‌ابزارهای زشت گاهی در خورده‌ریزهای یك مرد جواهر فروش چون یك کلمه عامیانه‌ای‌که بین اشعار برجسته شعرا یافت می‌شود بدست میآید این ابزار مخصوص‌زندانیها است، یك‌زندانی بدبخت که درتمام عمرخود در زندان بامید فرار روزگار می‌گذراند گاهی با وسائل ساده یا تیغه‌کارد راهی برای بریدن واره‌کردن زنجیرهای دست وپای خود می‌جوید و برای این‌کار ابزارهای‌کوچکی می‌سازد وآن را درقطعه‌آهنی بشکل یك‌سکه پول مخفی میسازد وهرکس‌آن را به‌بیندخیال میکند قطعه‌پولی بدست دارد حال‌آن‌که آن سکه‌پول وسیله آزادی او است.

همین چیز کوچك شبیه بسکه‌پول بود که درنتیجه بازرسیهای مأمورین پلیس در زیرپایه یکی‌از تختخوابها بدست‌آمد وهمچنین اره‌کوچکی کشف‌شدکه‌آن رابخوبی می‌توانستنددرداخل آن سکه پول‌که شکل محفظه‌ای داشت مخفی‌نمایند.

چیزی‌که مسلم بود این‌بود در وقتی‌که دزدان جیب وبغل زندانی را جستجو میکردند این سکه پول رادرجیب داشته وتوانسته است‌آن را درمشت خود مخفی نماید و بالاخره وقتی که دست‌راستش برای نوشتن‌کاغذآزاد شدتوانست ازآن اره استفـاده نموده طنابهارا پاره کند واین همان‌صدای‌کوچك و غیرقابل توجهی بودکه ماریوس در وهله اولی متوجه‌آن شده بود و چون نمی‌توانست‌کمرخودراخم کند ودراینصورت احتمال داشت‌که‌آن‌ها متوجه شوندبهمین‌جهت نتوانست غیرازپای چپش‌پای دیگررا آزادکند.

دراین‌وقت‌زندانی‌صدای‌خودرا بلندکرد وگفت:

نگاه‌کنید.. ودرهمان حال دست خودرا بلندکرد وانبرسرخ شده راکه ازدسته‌چوبینش دردست داشت بروی بازوی برهنه خودچسباند.

بلافاصله لرزش و ارتعاش گوشتی‌که درحال سوختن بود بگوش رسید ، و بوی گوشت سوخته شده‌ای شبیه بوی زننده‌ای‌که دراطاقهای شکنجه‌احساس می‌شود درفضای‌آن دخمه وسیع پراکنده‌گردید.

ماریوس ازشدت وحشت بخود میلرزید وحتی دزدان‌هم ازمشاهده‌آن بلرزه‌درآمدند اما انقباض بسیارمختصری درقیافه پیرمرد زندانی پدیدگردید ودرحالیکه تیغه‌سرخ‌آهن درگوشت اوفرومیرفت ظاهری‌بسیارمتین وتقریباًشکوه‌آمیزداشت نگاه شفقت‌آمیزخود راکه‌اثری‌ازنفرت در آن دیده نمی‌شد وحتی اثر درد هم خود بخود ازبین رفته بود بطرف تناردیـه گـرداند وگفت:

بدبختها. همانطورکه من‌ازشما نمی‌ترسم ازمن برای چه‌میترسید امرطبیعی‌است‌اشخاصی که طبیعتی غیرقابل نفوذ و غیرطبیعی دارند درمواردی‌که تحت‌شکنجه جسمانی واقع می‌شوند روحشان نمو می‌کند وآثاری ازعظمت وجلال درقیافه‌آن‌ها بظهورمیرسید.

سپس تیغه‌آهنی را ازروی‌زخم برداشت وآنرا ازپنجره‌ای‌که بازمانده بود بکوچه‌افکند آن تیغه جهنمی‌که باعث این غوغا شده بود ازنظرناپدیدگردید ودرحال‌چرخیدن بروی برفها افتاد وخاموش شد.

زندانی بعدازانجام این عمل بدنبـال سخنان خود میگفت:

حال هرچه میخواهید بامن بکنید .

تناردیه گفت دست وپای اورا به‌بندید .

دوتن ازدزدان دستهای خود را بروی شانه‌اش قراردادند و مرد نقابدار که شکمی قطور داشت مقابل او ایستاد و خود را حاضر کرده بود که با قطعه آهنی که دردست داشت مغزش را متلاشی سازد .

در همین حال ماریوس احساس نمود که در پائین در کنار تیغه اطاق دو نفر که‌شناخته نمیشدند باهم زیرگوشی صحبت می‌کردند و یکی از آنها با صدای پستی می‌گفت غیراز این چاره‌ای نداریم .

ـ آری سر به‌نیستش کنیم .

ـ همین بهتر است .

این صدای زن وشوهر بود که باهم مشورت میکردند .

تناردیه باقدمهای محکم وآرام بطرف میزرفت ، کشو را باز کرد و ازدرون آن کارد را بدست‌گرفت .

ماریوس دسته اسلحه‌رادردست خود میچرخاند وحالتی استفناك وآشفته داشت‌ازیکساعت پیش دوصدای مخالف دروجدانش بلند شده بود یکی از آنها می‌گفت که باید وصیت پدرش را محترم بشمارد ودیگری باونهیب میداد‌که بکمك مرد زندانی بشتابد واین‌دوصدامرتباً درباطن اومشغول نبردبود وسخت‌آشفته‌اش میساختند ، ازآن ساعت‌تاکنون بامید مبهمی دلخوش بود شاید وسیله‌ای برای تعادل این‌دو وظیفه بدست‌آورد اما هیچ‌وسیله‌ای پیدا نشد، بااین‌حال‌خطر اورا تحت‌فشارسخت قرار میداد وآخرین لحظه انتظارهم سپری شده‌بود ، ودر چند قدمی مرد زندانی تناردیه درحالی‌که کارد را بدست داشت متفکرمانده بود .

ماریوس با حال سرگشته چشمان خود را باطراف خود میگرداند ، این عمل آخرین وسیله سریع نا امیدی است .

ناگهان بدنش بلرزه درآمد .

درپائین ، روی میزشعاع ماه قسمتی را روشن می‌کرد وقطعه‌کاغذی نظرش را جلب‌کرد روی این کاغذ با حروف درشت جمله‌ای را که صبح آن روز دختر بزرك تناردیه نوشته بود دیده میشد .

آژانها آنجا هستند

يك‌فکرشبیه جهش روشنائی برق درذهنش راه، یافت این تنها وسیله‌ای بود که در جستجوی‌آن بوده ودر واقع نتیجه این مسئله مبهم بشمار میآمد و باآن میتوانست هم‌قاتل وهم زندانی را نجات بدهد روی قفسه دوزانو نشست دست خودرا درازکرد ، ورق کاغذ را برداشت و آهسته قطعه گچی از تیغه دیوار کند وآنرا در کاغذ پیچید و از همان سوراخ بوسط دخمه تناردیه انداخت .

خیلی بوقت بود تناردیه آخرین احساس ترس ودو دلی را مغلوب‌کرد و بطرف زندانی پیش میرفت .

زن تناردیه فریاد‌کشید چیزی بزمین‌افتاد .

شوهرش پرسید چه‌چیز است ؟

زن بطرف‌کاغذ پرید وآنرا ازرمین برداشت وبشوهرش داد .

تناردیه پرسید این‌کاغذ ازکجا آمد ؟

ـ ازکجا میخواهی بیاید ، ازطرف پنجره انداخته شده

«بیگروتای» گفت منهم دیدم‌که ازپنجره افتاد .

تناردیه باسرعت تمام تای کاغذ را گشود و آنرا جلوچراغ آورد و گفت بر شیطان لعنت این خط «اپونین» اشت.

اشاره‌ای بزنش کرد که باو نزدیك شود وقطعه کاغذ را که بخط دخترش نوشته شده بود باونشان داد وباصدای خفه‌ای گفت:

زود نردبان را بیاور، مردك را درتله بگذاریم وبزنیم بچاك.

زن تناردیه گفت بدون کشتن او؟

ـ خیر وقت این‌کار را نداریم.

«بیگرونای» پرسید ازکجا فرارکنیم؟

ـ ازپنجره.. چون «پونین» کاغذ را ازپنجره انداخته معلوم میشودکه ازاین‌طرف راه باز است ومحاصره نشده‌ایم.

مرد نقابدار دیلم را بزمین‌گذاشت دو بازوی خودرا بهوا بلندکرد وبدون اینکه‌سخنی بگوید سه مرتبه دست خودرا بازوبسته نشان داد.

این حرکت مانند علامتی بودکه همه‌را بحرکت انداخت و دزدانی که از شانه زندانی چسبیده بودند اورا رها کرده ودریك چشم بهم زدن نردبان طنابی به‌پنچره آویخته شد و سر آن را محکم به‌معجری کوبیدند.

زندانی ازآنچه در اطراف او میگذشت توجهی نداشت مثل این بودکه در خواب است ودعا میکند.

بمحض اینکه نردبان آویخته شد تناردیه فریادکرد.

رفقا بیائید.

وخودش بطرف پنجره رفت.

اما درحالیکه میخواست پائین‌برود«بیگرونای» ازگریبانش چسبید وگفت‌احمق‌درغگو تونباید اول بروی ... بعدازما.

سایر دزدان نیزفریاد زدند آری بعدازما.

تناردیه‌گفت شما مگربچه شده‌اید. وقت تلف میشود مگرنمی‌بینی‌که پلیس‌ها در دنبال ما هستند؟

یکی از دزدان‌گفت، خیلی خوب هرکس‌که باید جلوبرود، پشك بیاندازیم.

تناردیه اعتراض‌کنان‌گفت،

شما دیوانه‌اید. کله هایتان خراب است آیا حالا وقت این کارها است غیر از وقت تلف کردن چه فایده‌ای دارد ازاینکه با انگشت یاباکلاه پشك بیندازیم.

صدائی ازآستانه دربرخاست وگفت میل دارید باکلاه من‌فال بگیرید.

دزدان روی خود را گرداندند.

این شخص ژاور مفتش بود،

اوکلاه خود را بدست‌گرفته وآن را تبسم‌کنان بطرف دزدان دراز میکرد.

۳۵

محکومین را اینطور توقیف میکنند

«ژاور» در اول شب مأمورین خودرا درآن حوالی در پست‌های خودگماشت و خود را پشت یکی ازدرختان میدان‌کوپلن‌که روبـروی ویرانه کوربو واقع شده بود درانتهای میدان مخفی ساخت .

لازم بودکه درمرحله اول آن دو دختر راکه ازطرف پدربقراولی‌گماشته شده‌اند بتور بیندازد امافقط توانست دخترکوچك «آزلما» راتوقیف‌کند ولی اپونین دختربزرك چون‌درسر پست خود نبود درآن حوالی بدست نیامد ونتوانستند اورا دستگیرسازند .

سپس ژاورخودرا آماده‌نگاه داشت ومنتظربودکه صدای تیررا بشنودآمد ورفت‌درشکه ها اوراکمی ناراحت ساخت وبالاخره حوصله‌اش سرآمد وچـون مطمئن بودکه قطعاً در اینجا آشیانه‌ای ازدزدان استـیقین داشت‌که بمقصود میرسد ووقتی‌آمد ورفت دزدان رادید وآنها را شناخت تصمیم‌گرفت‌که قبل ازخالی شدن‌تیر خودش جلوبرود .

گفته بودیم‌که ژاورکلید منزل را از ماریوس‌گرفته بود وبطوریکه دیدیم بموقع خـود بسروقت دزدان رسید .

دزدان ازمشاهده ژاور باحالی وحشت زده خود را بطرف اسلحه‌های خویش‌که در موقع فرار بگوشه‌ای انداخته بودند افکنده ودریك چشم بهم‌زدن این دزدان‌که در لحظه اول حالتی وحشت‌زده داشتندهمگی‌بگرد یکدیگرجمع شدند وحالت دفاعی بخود گرفتند یعنی یکی‌ازآنها دیلم ودیگری باقطعه‌آهن وسومی باکاوسرآهنی ودیگران باچکشها ونیزه‌های خود مسلح شدند تناردیه‌هم‌کارد خودرابدست‌گرفت وزن تناردیه تبرکوچکی راکه درگوشه‌اطاق بودبدست‌گرفت.

ژاورکلاه خود رابسرگذاشت ودوقدم دراطاق جلورفت ودر حالی‌که دستها رابغل کرده‌و عصارا بزیربغل‌گذاشته بود گفت :

رفقا ساکت باشید نباید ازپنجره بروید ولی اگراز دراطاق خارج شوید برای‌شما بهتر است شمـااگرهفت‌نفرید ماپانزده نفریم بی‌جهت دست‌بگریبان‌نشویم نصیحت میکنم‌که‌کمی‌عاقل باشیدبیگرونای، اسلحه راکه زیرلبـاس‌داشت آنرا بدست‌تناردیه‌گذاشت ودرگوش‌او گفت ،

این شخص ژاوراست من جرئت نمیکنم بروی اوتیرخالی کنم اگرتو جرأت داری بگیر وخالی‌کن .

ـ خیلی خوب خالی‌کن .

تناردیه اسلحه راگرفت وژاور را نشان‌کرد .

ژاورکه درسه‌قدمی‌اوایستاده بود ، مستقیم‌بچشمهایش نگریست وبالاخره‌گفت خالی‌نکن قول میدهم تیرت بخطا برَود .

تناردیه فشاری بماشه اسلحه داد وتیرخالی شد .

ژاورگفت نگفتم‌که تیرت خطامیرود .

«بیگرونای» کارد خودرا بپای ژاورانداخت وگفت ،

توامپراطور شیاطین هستی . ، من‌تسلیم میشوم .

ژاور بدیگران‌گفت شما چطور ؟

جواب دادند ماهم تسلیم می‌شویم .

ژاور بآرامی تمام گفت :

اینطورخوبست من‌می‌گفتم اگرعاقل باشید بهتراست.

«بیگرونای» گفت من‌فقط یك تقاضا دارم درمدتی‌که درزندان هستیم توتون چپق رااز من‌نبرند.

ژاورگفت موافقت می‌کنم.

بعد سرخود راگرداند وبماموربن خودگفت،

رفقا حالا داخل‌شوید.

دسته‌ای ازمأمورین مسلح شهرشمشیربدست وعده‌ای‌پاسبان مسلح‌باتفنك‌وهفت‌تیر بصدای ژاورحمله‌کردند ودست وپای دزدان رادربندگذاشتند.

این‌جمعیت انبوه‌که روشنائی چراغ بزحمت صورتهایشان راروشن میساخت‌درآن‌تاریکی بشکل سایه‌هاای‌درآمده بودند.

ژاور فریادزد تمام رادست‌بند بگذارید.

صدائی‌که نمی‌شدآنرا صدای مرد دانست ودرحقیقت صدای زن‌هم‌نبود ازیك طرف‌اطاق برخاست وفریادکنان می‌گفت؛

جلوبیائید.

زن تناردیه خودرا درگوشه‌ای ازاطاق جاداده بود واین‌ناله عجیب ازطرف اوبود.

پاسبانان ومامورین مسلح ازشنیدن صدای او عقب رفتند.

زن تناردیه پالتوخودراکنده وکلاه را بسرگذاشته وشوهرش چون‌یك‌جوجه‌کوچك‌خود راپشت اومخفی ساخته بود ودرهمین حال‌دیده میشدکه زن‌تناردیه یکی‌ازآجرهای‌کف اطاقرا بالای سرخودگرفته فریاد می‌کشید. هرکه جلوبیاید این‌پاره‌آجررا بسرش‌خواهم‌کوفت.

تمام جمعیت درابتدای دهلیزجمع شده‌بودند وتقریباً اندرون دخمه خالی شده بود زن تناردیه‌چون‌چشمش بانبوه دزدان افتادکه بادست بند درگوشه‌ای ایستاده‌اند باآهنگی خشن و مسخره‌آمیزگفت.

ای بیغیرتها..

ژاورمیخندیدوبطرف وسط دخمه پیش‌آمد ومادام‌تناردیه همچنان فریادکنان‌میگفت‌جلو نیائید والامغزتان رامتلاشی خواهم ساخت.

ژاورگفت چه‌خمپاره اندازی.. نه‌نه جان اگرتومثل مردان ریش داری منهم مثل زنان چنگال دارم.

وبازبجلورفتن خود ادامه داد مادام تناردیه پاهاراگشادگذاشت وبطرف عقب‌خیزی‌زدو آجررا باقوت تمام بطرف ژاورافکند.

ژاورسرخود را خم‌نمود وآجر ازبالای سراوردشد وبدیوارخورد وقطعه گچی از دیوار جداکرد وبالاخره ازگوشه بگوشه دیگرجلوپای ژاوربزمین افتاد.

درهمان لحظه ژاورنزدیك زن‌وشوهررسید ویکدست خودرا روی‌شانه‌زن ودست دیگر را برشانه شوهرگذاشت وگفت زوددست بندبیاورید مأمورین پلیس بهیئت اجتماع داخل‌شده و بیش‌ازچند لحظه نگذشته بودکه فرمان ژاوراجرا شد.

مادام تناردیه چون خودرا مغلوب یافت ونظرش بدست‌بند خود وشوهرش افتاد باضعف تمام بزمین افتاد وگریه‌کنان میگفت،

دخترانم چه می‌شوند.

ژاورگفت آن‌ها درجای راحتی‌هستند

دراین‌وقت پاسبانان متوجه‌پیرمرد مست‌که پشت درخوابیده بود شد اورا تکان‌میدادند پیرمرد بیدارشد وگفت،

زو ندرت کارم تمام‌شد.
ژاور جوابداد آری‌تمام شده .
شش‌دزد دست وپابسته سراپا ایستاده بودند ، وضع‌آنها همانطور بود یعنی عده‌ای‌نقاب برصورت داشتند وعده‌دیگر صورتهایشان سیاه‌بود .
ژاور گفت همینطور خوبست نقاب‌خودرا برندارید ودرحالیکه چون فردریك‌دوم‌پادشاه پروس درپوتسدام سربازان‌را سان می‌بیند یکی‌یکی آن‌هارا ورانداز‌نمودوگفت :
سلام‌آقای «بیگرونای ، بورزون ، سلام آقای بابت‌تاو ، سلام‌آقای میلیارد، بعد بطرف آن سه مرد نقابدار برگشت وبمرددیلم بدست‌گفت:
سلام‌آقای گولمر .. و بدیگری‌گفت سلام آقای بابت تاو بمردشکم گنده گفت سلام‌آقای کلاکسوس .
درهمان حال چشمش بزندانی دزدان افتادکه‌ازبدو ورود پلیسها حتی‌یك کلام ازدهانش خارج‌نشده وبیحرکت سرپزیرانداخته بود.
ژاور گفت دست وپای زندانی را بازکنید وهیچکس حق‌ندارد از درخارج شود پس‌از دادن این‌فرمان باجلال وشکوه تمام جلومیز‌که شمعدانی روی‌آن بودنشست ،کاغذ مارك داری ازجیب بیرون‌آورد وشروع بنوشتن‌صورت‌مجلس کرد .
وقتی سطر اول صورت مجلس‌را که‌مطابق معمول یکسان‌بود نوشت سرخودرا بلند‌کرد و گفت این‌آقائی که‌دست‌وپایش رابسته بودند جلو بیاورید .
ودومرتبه‌گفت‌خوب چطورشداین آقا کجااست؟
اما زندانی دزدان ، موسیولوبلان ، اوریان‌فابر ، پدراورسول‌یاکاکلی ، ناپدیدشده‌بود.
دراطاق بوسیله مامورین محافظت می‌شد و بمحض‌اینکه دست وپای زندانی بـازشد ودر مدتی‌که ژاورمشغول نوشتن صورت مجلس بود ازیك‌لحظه کوتاهی که‌کسی باو توجه نداشت از تاریکی وسروصدا ودرهم بودن‌اطاق استفاده نموده وازطرف پنجره فرار‌کرده بود.
یکی ازپاسبانان بطرف پنجره‌دوید وبخارج نگاه‌کرد وهیچکس در‌بیرون دیده نمیشد.
نردبان طنابی هنوز میلرزید .
ژاورغرغرکنان گفت برشیطان لعنت‌این‌یکی ازهمه بهتربود.

۳۶

کودکی که در جلد دوم این کتاب فریاد می کشد(۱)

فردای روزی‌که این وقایع درمنزل واقع دربولوار بیمارستان بوقوع می‌پیوست کودکی که ظاهراً معلوم بود از طـرف پل استرلیتز آمده با قدم های آرام بطرف • و پیش‌میامد.
شب کاملا فرا رسیده بود ، این کودك چهره رنك پریده واندامی لاغر

۱ ـ هرقسمتی ازاین کتاب دارای دوجلد است موضوعی‌که در اینجا اشاره ... بآخرجلد اول این‌کتاب است؛

پاره وژنده وشلواری از کتان کهنه درپایش دیده می‌شد بخیال خود آواز می‌خواند وجلومیامد.
درگوشه کوچه پوتی‌بانکیه پیرزنی خم شده ودرمیان کثافاتی که درآنجا انباشته شده بود چیزی را جستجومیکرد، کودك پایش‌باوخورد وقدمی بعقب رفت وگفت،
برشیطان لعنت من‌خیال می کردم این‌سیاهی یك سگی‌است
پیرزن باخشمی زیاد سربلندگرد وگفت،
حرامزاده اگرسرمن خم نبود درموقع ردشدن پایت‌را خوب‌گازمیگرفتم.
کودك که ازاومقداری فاصله‌گرفته بودگفت:
چخ..چخ.. اگراین‌کاررا میکردی میدانستم‌که اشتباه نکرده‌ام.
پیرزن‌که سخت خشمگین شده بود تمام قد ازجا برخاست وروشنائی چراغی‌که دردستش بود چروکها ولك‌وپیس‌ها وگودالهای صورتش را نمایان ساخت وتنه‌اش بقدری کوچك بودکه غیرازسراوچیزی دیده نمیشد.
کودك خنده‌کنان‌گفت خدا راشکر‌که خانم شکل‌آدم‌ندارد، ومجدداً براه‌خود ادامه‌داد وشروع بخواندن نمود.
وقتی سه‌مصرع ازاشعارخود را خواند ساکت‌شد، دراین وقت مقابل منزل‌شماره ۵۲ــ۵۰ رسیده ودررا بسته یافت، وباکفشهای مردانه‌که بپاداشت بشدت تمام بدرمیکوبید.
دراین‌حال پیرزنی که‌کودك اورا دراول‌کوچه پوتی‌بانکیه دیده بود فریاد زنان بدنبال اوپیش‌میامد، چون نزدیك رسیدگفت:
چه‌خبراست؟ چه‌خبراست. به‌بینید چطوردرخانه مردم را میشکنند.
کودك بازهم باپای خود بدرمیکوبید وپیرزن باخشم تمام‌گفت:
منزل مردم رااینطورخراب میکنند؟
ولی‌ناگهان پسرك را شناخت وگفت پسرشیطان توهستی؟
کودك‌گفت سلام.. من‌آمده‌ام پدرومادرم را به‌بینم.
پیرزن باقیافه‌ای زشت وکلماتی مستهجن جوابداد.
برو.. دیگرهیچکس اینجا نیست.
ــ پس‌پدرم‌کجا رفته است؟
ــ درزندان است.
ــ خوب .. مادرم‌کجااست؟
درزندان سن‌لازار
ــ خواهرانم چه‌شده‌اند؟
ــ آنها هم درزندان مادلن رفته‌اند
کودك پشت‌گوش خودرا خاراند وبه‌مادام بوگون نگاهی کرد وگفت.
ــ آه.

سپس روی پاشنه‌های پای خود چرخی‌زد! وپیرزن‌که درآستانه در ایستاده بود اورادید که درتاریکی بین درختان نارون ازنظرناپدید شده و با آهنگی جوان و روشن این اشعار را می‌خواند.

پادشاه‌کوپد سابو
بشکار میرود.
بشکار کلاغها میرود.

درحالیکه بکالسکه خود سواراست
وقتی که مردم ازنزدیك اومیگذرند.
باودوشاهی پول میدهند.

قسمت پنجم
فرشته کوچه «پلومه»

-۱-
فاصله دو تاریخ

سالهای ۱۸۳۱و۱۸۳۲ دوسالی که بطورمستقیم باوقایع انقلاب ژویه فرانسه مربوط میشود ازلحظات بسیارحساس تاریخ بشمارمیاید.

این‌دوسال درمقابل سالهای گذشته وسالهائی که‌درپی‌اوخواهندآمد حکم‌دوکوه‌دارد،دراین دوکوه پرتگاه‌هائی هست، توده‌های اجتماع، حتی گردانندگان تمدن، دسته‌هائی که‌ازاین‌ماجراها منتفع میشوند روی هم قرارگرفته وقیافه‌های فرانسه قدیم را ظاهرمیسازد.

این‌مظاهر پی‌درپی واین ناپدید شدن‌ها مقاومت وحرکات دسته جمعی‌نام دارد گاهی در فاصله‌های‌آن حقایقی چهره میگشاید واین‌روشنی روح انسانی است.

روی‌کارآمدن رستوراسیون (۱) یکی از فواصل تاریخ وواسطه دو واقعه بزرگی است که تجزیه وتحلیل‌آن‌کارمشکلی است خستگی‌ها، سروصداها، زمزمه‌ها، خوابها و بالاخره انقلابات یك ملت تازه‌ای بودکه برسرکارمیامد.

درابتدای‌آن‌مردم‌غیرازراحتی چیزی‌نمی‌خواستند وبجزآرامش‌عطشی‌نداشتندمی‌خواستند کوچك باشند واین‌بهترین معنائی است‌که می‌توانیم برای‌آرامش وصلح‌بیان‌کنیم وقایع بزرك حوادث بزرك، پیش‌آمدهای بزرك. مردان بزرك ازچیزهائی‌بودکه مردم بقدرکافی دیده بودند، باقدمهای میرابو(۲) پیش‌رفتند بعد روبسپیر(۳) روی‌کارآمد سومی‌آنها بناپارت بودوهرکدام اینها برای خود جای راحتی می‌طلبیدند.

وقتی فداکاریها انجام شد، شجاعت کهنه شد، جاه‌طلبی‌ها بسنك خورد، ثروتها بدست آمد، به‌تجسس افتادند، دست‌وپاکردند تمناها نمودند برای چه؟.. برای(۴) یك پناهگاه و آن را هم بدست آوردند اکنون صلح روی‌کارآمد، آرامش برقرارشد، بیکاری و همه چیزآن‌ها را راضی وخشنود ساخت.

با این حال بازوقایعی بوقوع پیوست و این وقایع از انقلاب بروز کرد و همانجا هم متمرکزشد.

۱ـ رستوراسیون بادوره بازگشت ازسال ۱۸۱۴ بعد ازسقوط امپراتوری ناپلئون اول واستقرارخانواده بوربن درفرانسه است‌که ازلوی ۱۸ آغاز وبشارل دهم ختم میشود.

۲ـ میرابو (هونوره گابریل) ازرجال انقلاب‌وخطیب‌وسخن‌گوی‌فرانسه‌که‌درزمان‌تشکیل مجلس طبقات عمومی‌مردم را درسالون معروف به، یوم، رهبری نمود و به نمایندگی طبقه سوم رسید.۳ـ روبسپیر یکی از اعضای فعال محکمه ترور فرانسه و عضو مجلس کنوانسیون بودکه بالاخره درسال ۱۷۹۴ بفرمان‌محکمه ترورااعدام شد.۴ـ ازخانواده‌های بزرك سلطنتی‌اسکاتلند وانگلستان‌که مشهورترین‌آنها ماری استوارت اول وژاك اول‌وشارل اول‌بوده است.

وقتی مردم خسته شدند آرزوی آسایش داشتند وچون عملیات آنها بانجام رسید برای آسایش خود ضمانت اجرائی میخواستند . ضمانت اجرادر کارها نتیجه‌اش آسایش مردم است .

این چیزی بود که انگلیسها بعداز انقلاب ازخانواده استوارت (۴) وفرانسویان بعداز دوره امپراطوری ازخانواده بوربن انتظارداشتند .

در دوره رستوراسیون ملت توانست دریك آرامش وسکون به‌بحث و انتقاد بپردازد و این چیزی بود که در دوره جمهوری وجود نداشت وعظمت خودرا در صلح تحصیل کرد در حالیکه در دوره امپراطوری آن را ازدست داده بود .

وقتی فرانسه آزادی ونیروی خودرا بازگرفت این موضوع یك نمایش تشویق آمیزی برای سایرملل اروپا بود ، انقلاب فرانسه با قدرت حرف وبسپیر ودر دوره بناپارت باقدرت توپ اداره میشد اما در دوره حکومت لوی ۱۸ وشارل دهم هوش ومهارت مردم بکارافتاد .

وقتی باد وطوفان قطع شد چراغها شعله کشید ، درمدت پانزده سال در بحبوحه یك صلح وآرامش کامل اصول مهم زندگی که برای متفکرین چیز کهنه وبرای رجال کشور تقریباً تازه بود نمود های تازه‌ای ازمساوات در مقابل قانون ، آزادی عقیده و وجدان وآزادی نطق آزادی مطبوعات را بوجود آورد واین وضع تاسال ۱۸۳۰ ادامه داشت .

بوربن‌ها وسیله‌ای برای تعمیم تمدن بودند که بدست تقدیر ازبین رفت سقوط بوربن ها باعظمت تمام نه ازطرف خودشان ولی بدست ملت انجام شدتاج وتخت را باقدرت تمام ازدست دادند. بعدازسقوط بوربن‌ها ، انقلاب ژوییه ۱۸۳۰ در دنیادوستان ودشمنانی برای فرانسه بوجود آورد دسته‌ای باشادی تمام باستقبال این انقلاب آمدند ودسته دیگر پشت بآن کردند.

۲

سوسمارانی که درپی‌های بنا زندگی می کنند

بعدازانقلاب ژوییه ، لوئی‌فیلیپ (۱) زمام امور سلطنت را بدون شدت عمل وبی‌آن که اقدامی ازطرف خودش شده باشد درمسیر گردش انقلاب بدست گرفت چون خودش شاهزاده بود خویشتن را وارث سلطنت میدانست . خودش این عنوان را برای خود بدست نیاورد ، با واین مقام را تکلیف کردند واوهم قبول کرد شاید نمی‌بایست قبول کند ولی خودش فکر میکرد که پیشنهاداین مقام ازوظایف آنها وقبول کردن اوهم برحسب وظیفه بوده‌است .

اگر بخواهیم حقیقت‌را بیان کنیم این‌است که لوی فلیپ مردی نیك سیرت ودموکراسی ازتراوشات عقیده شخصی اوبود در این حال هرچه مخالفت ها وستیز ها بیشتر میشد عقیده دموکراسی شاه را تغییر نمی‌داد اما بمحض اینکه حکومت را بدست گرفت، جنب وجوشها آغازشد .

درانقلاب کسانی یافت می‌شوند که در جهت مخالف آب‌شنا می کنند ، این اشخاص‌عبارت از احزاب‌اند .

تمام‌مسائلی که احزاب سوسیالیست پیش‌می کشیدند بادومسئله خلاصه میشدمسئله‌اول‌ایجاد تمول ومسئله دوم مصرف کردن آن بود ، مسئله اول مربوط بکار ومسئله دوم موضوع حقوق کارگران است،درمسئله‌اول‌اعمال زور ودرمسئله‌دوم تقسیم بندی منظم‌مؤثر است، وقتی‌اعمال‌زور بجای‌خود اجرا شود نتیجه‌اش قدرت ملی وتقسیم بندی‌خوب سعادت فردی رابوجودمیاورد.

---

۱ ــ لوی‌فلیپ فرزند اگالیته ازخانواده. بوربن که درانقلاب ۱۸۳۰ بپادشاهی‌فرانسه رسید ودرانقلاب۱۸۴۸ ازسلطنت استعفا کرد.

در تقسیم بندیها نباید فقط مساوات را منظورداشت بلکه آزادی فردی مؤثرتر است. اولین مساوات نتیجه‌اش آزادی است.

ازاجتماع این دوچیز یعنی نیروی عمومی درخارج وسعادت شخصی درداخل نتیجه‌اش آرامش اجتماعی است.

معنی آرامش اجتماعی آن است که افراد خوشبخت وآزادو ملت هم بزرك باشدانگلستان کشوری است که در درجه‌اول ازاین دو مسئله برخوردار است خیلی خوب ایجاد ثروت میکند اماخوب نمیتواند بمصرفش برساند، این نتیجه آخرش بجائی‌میرسد که‌فقرعمومی وبدبختی های وحشتناك ببارمیاورد.

یعنی دسته‌ای بهره‌مند میشوند ودسته دیگر ازتمام چیزها محرومیت خواهند داشت و بمعنای دیگر استثنا قائل شدن، انحصار است، فئودالیته دراین‌روش بدبوجود میاید، وضع بسیار بدی است که خطرش خیلی‌زیاد و جانشین نیروی عمومی‌شده و عظمت وقدرت دولت‌را در شکنجه هائی که نصیب افراد میگردد ریشه کن‌میسازد.

حزب کمونیست وقوانین مزروعی گمان می‌برند که توانسته‌اند مسئله دوم را حل کنند چه اشتباه بزرگی تقسیم‌بندیهای آنها حاصل را از بین میبرد تقسیم مساوی‌رقابت‌رانابودمیکند وقتی رقابت‌ازبین‌رفت کارازدست میرودواین‌تقسیم‌بندی مانندکارقصابی است که بقدرکشتار قسمت میکند؛ اینها مسائلی است که کتمان پذیرنیست، ازبین‌بردن‌ثروت‌عمل‌تقسیم‌را آسان‌نمیکند.

اگربخواهند خوب عمل‌کنند باید این دومسئله را باهم حل نمایند، این دومسئله باید باهم باشند وبه‌تنهائی‌کاری صورت نمیدهند.

اگراین دومسئله را باهم‌حل نکردید مثل شهر ونیز یاانگلستان میشوید ومثل‌شهرونیز یك نیروی مصنوعی وچون‌انگلستان یك‌نیروی مادی‌خواهیدداشت‌ودر واقع دولتمند نامطبوعی خواهید بود وهم‌چنانکه ونیز درمقابل ورشکستی‌ازبین رفت وشما هم درمقابل یك‌عمل‌بدنابود میشوید همانطورکه‌بعدهاخواهیدبدید انگلستان‌سقوط‌می کند،درآنوقت‌مردم به‌ازبین‌رفتن‌شما کمك میکنند زیرا ملت وقتی برای نوع‌انسان تقوی وپرهیزکاری نمانده موجود خودخواه را نابود می‌سازد

ما دراینجا انگلستان وونیز را مثال آوردیم ولی مقصود ما ازاین مثال ساختمانهای اجتماعی است، ملت هاهمیشه احترام مارا مراعات میکنند اگر شهر ونیز ملی بود دو مرتبه تجدید حیات می‌یافت، انگلستان سرمایه‌دار سقوط نمود اماانگلستان ملی غیرقابل‌شکست‌است وهمین‌موضوع است که‌ما باید تعقیب کنیم.

اماگر دومسئله را به‌نتیجه خوب رساندید یعنی ثروتمندان را تشویق وفقرا را حمایت کردید، بینوائی را ازبین بردید وحدودی برای تجاوز اقویانسبت بضعفا قائل شدیدوتعادلی بین‌آن کسی‌که درراه است یاشخصی‌که بمقصد رسیده برقرار نمودید، حقوق را برادرانه و از روی اصول ریاضی قسمت‌کردید تعلیمات‌مجانی واجباری‌را عمومیت دادید. اطفال را پرورش نمودید، درحالیکه بازوهارا بکارمیاندازید هوشها واستعداد ها را هم‌تقویت نمودید وبا هم یك ملت جامع ویك خانواده مهربان بودید، مالکیت را روی اصول دموکراسی تقویت کردید، بطریقی‌که هریك از افراد بدون استثنا دارای یك چیزی باشد آنوقت است که عظمت‌مادی و عظمت اخلاقی خواهید داشت ومی‌توانیم شما راحقیقتاً ملت فرانسه بخوانیم(۱)

اینها چیزهائی بودکه‌سوسیالیست ها می‌خواستند ومسائلی بودکه‌مردم‌پی‌آن بودند.اما..

---

۱ ــ خوانندگان بااین‌صفحه بانظر دقت توجه فرمایند.

هشت ماه از انقلاب ژویه گذشته بود که درسال ۱۸۳۲ دریچه‌های بی‌صبری و تهدید ملت باز شد، بدبختی ملت آغاز گردید، کارگران بی‌نان و آخرین سرداران چون کنده(۱) در تاریکی‌ها فرو رفت، بروکسل مانند پاریس که بوربن‌ها را از خود راندنواده «ناسو» را از تخت برانداخت و بلژیک که خود را بیك شاهزاده فرانسوی تسلیم کرده بود در اختیار یك پرنس انگلیسی قرار گرفت، نفرت و کینه بنکلا پادشاه روسیه مار ادنبال کرد، دوشیطان در جنوب، فردیناند در اسپانی(۲) میکل در پرتقال، زمین ایتالیا بلرزه در آمد، مترنیخ(۳) دست خود را بسوی بولونی دراز کرد، فرانسه اطریش را تحت فشار قرار داد، صدای شوم میخ کوبی تابوت لهستان(۴) بگوش میرسید و در تمام اروپا نگاههای خشمگین بسوی فرانسه بلند شد، انگلستان خود را برای هرگونه مقاومتی آماده ساخت، صلیب را از بالای کلیسای نوتردام پائین آوردند، لافایت(۵) عقب نشینی کرد، لافیت(۶) ورشکست شد، بلیامین کنستان(۷) از کثرت فهم و احساس جان سپرد، کازیمیر پریه(۸) زیر قدرتها خرد شد، بیماریهای سیاسی در دومرکز مهم یکی درفکر دیگری در کار رسوخ یافت، در پاریس جنگهای داخلی در لیون نبردهای مختلف. جنوب منقلب، مغرب مغشوش، دوشس دوبری(۹) در وانده، دسته بندیها و خیانتهای یکی بعد از دیگری به‌جنبش آمد و بیماری و وبا هم در این بهم‌ریختگی و اغتشاش کارها را مشکل‌تر ساخت

۳

اعمالی که از آن تاریخ بوجود میاید اما خودش نمیداند

دراواخر آوریل اوضاع رو بوخامت رفت، حالت تخمیر تبدیل به‌بخار شد.

ازسال ۱۸۳۰ گاهی اینجا و آنجا بعضی‌شورشهای محلی بظهور پیوست اما زود از بین رفت و چون دومرتبه تجدید شده بود علامت یك انقلاب دسته‌جمعی داشت، یك چیز وحشتناك در زیر آن نهفته بود هرچه جستجو میکردند چیزی که شبیه انقلاب یا موجد آن بود نمی‌یافتند، فرانسه توجهش بپاریس بود و پاریس به حومه، سن‌انتوان توجه داشت.

حومه سن‌انتوان درخفا گرم بود ومیخواست مثل آب جوش بزند.

میخانه‌های کوچه ، شارون ، واسطه بین شورشیان بود و ازمیخانه‌های محکم و طوفانی بشمار میآمد.

دراین میخانه‌ها موضوع دولت همیشه و درهمه‌جا مطرح میشد وبطور آشکار مردم می‌گفتند یا باید جنگید یا باید آرام بود و در پستوهای دکانها کارگران را دورخود جمع میکردند و بآنها قسم میدادند که باید با سروصدای زیاد بکوچه‌ها بروید ودشمنان شما هرچند زیاد باشند باید باآنها نبرد کنید.

وقتی قرارها بسته‌شد مردی که‌در گوشه میخانه نشسته‌بود باصدای بلند میگفت : **می‌شنوی توقسم خورده‌ای**، وگاهی بطبقات اول ساختمانها بالا میرفتند ودر یك اطاق دربسته از این

۱- پرنس کنده(۱۶۲۱-۱۶۸۶) ازسرداران بزرگ فرانسه که درجنگهای معروف(فروند) پیروزی بزرك بدست آورد. ۲- پادشاه اسپانی. ۳- مترنیخ صدراعظم مشهور اطریش که دراتحادیه‌های دول اروپا برعلیه ناپلیون اول سهم بسزائی داشت وهم او بود که بعداز شکست واترلو باپیروزی متفقین پاریس را در۱۸۱۴ اشغال کرد. ۴- اشاره به تقسیم لهستان است که او را به تابوت تشبیه میکند ۵- ژاك لافایت(۱۷۵۷-۱۸۳۲) ازسرداران مشهور فرانسه که باستقلال آمریکا کمك شایان نمود ۶- ژاك لافیت از بانکداران مشهور فرانسه ۷- یکی از نویسندگان مشهور فرانسه و عضو مجلس کنواسیتون ۸- کازیمیر پریه یکی ازدیپلماتهای فرانسه وطرفدار طبقه سوم (۱۸۱۱-۱۸۷۸)

قبیل معاهدات می‌بستند، بالاخره فرمول آنروز اینطور بود.

سخنانی بین آنها ردوبدل میشد که هرکدام معنای خاصی داشت.

یکی میگفت، **من نام رؤسا را نمیدانم، ما هم نمیشناسیم و حتی ازروز آن غیر ازدوساعت پیش خبرنداریم.**

یکی ازکارگران میگفت، **ما سیصد نفریم هرکدام، ده‌شاهی روی هم بگذاریم می-شود صدوپنجاه فرانك و با آن میتوانیم گلوله و باروت تهیه نمائیم** دیگری میگفت، **من نمی‌گویم شش‌ماه یا دوماه، قول میدهم که تا پانزده‌روز دیگر میان ما با دولت بهم‌بخورد با دوهزاروپانصدمرد میتوان بخوبی مقاومت کرد** دیگری میگفت،

من شبها نمیخوابم برای اینکه مشغول ساختن فشنك هستم گاهی ازاوقات مردان با لباس فاخر آراسته بورژوازی بمیدان میآمدند وسنگری می‌ساختند وحالت فرماندهی بخود می‌گرفتند، مشتهای باز وخشم‌آلود خود را به‌کله‌گنده‌ها نشان میدادند وبیش ازنیمساعت آنجا نمی‌ماندند وبارفقای خود زیرگوشی چندکلام ردوبدل میکردند وپی‌کارخود میرفتند وسخنان آنها ازاینقراربود که میگفتند،

کاردرست شده ودسته‌ها قوی شده‌اند وحرارت مردم بقدری زیاد شده بود که گاهی‌از اوقات صحبتهای جدی پیش می‌آمد یك‌روز یکی ازآنها گفته بود:

ما اسلحه نداریم رفیقش باو جواب‌داد! **سربازان اسلحه دارند.**

اجتماعات آنها بیشتراوقات وقت معینی داشت وهرگزبیشترازهشت تا ده‌نفر در یك‌جا جمع نمی‌شدند اما دربعضی جاها بقدری جمعیت زیاد بود که‌اگرتازه واردی‌میرسیدسرپامی‌ماند بعضیها برای سرگرمی آنجا میآمدند ودسته دیگربا‌ینجهت آنجا می‌آمدندکه سر راهشان بود و از آن محل بسرکارهای خود میرفتند ومانند زمان انقلاب در این اجتماعات زنانی هم دیده میشدندکه تازه‌واردین را استقبال‌ودرآغوش میگرفتند.

سایرکارها را در روزانجام میدادند.

مردی‌که برای نوشیدن شراب به میخانه می‌آمد دروقت خارج‌شدن میگفت،

آقای تاجرشراب‌فروش، ماهرچه مقروض‌شدیم انقلاب پول‌آنرامیدهد.

دریکی ازمیخانه‌های روبروی‌کوچه، شارون پاسبانها راهم اعضای انقلاب می‌خواندند، کارگرانی‌که صبح تاغروب مشغول‌کاربودند شبها بمغازه مردی‌که معلم شمشیربازی بود رفته و با اسلحه‌ها ونیزه‌ها وشمشیرهای‌کوچك تعالیم مقدماتی رافرا میگرفتندگاهی دیده میشدکه‌از طرف بعضی اشخاص اعلامیه‌های تندی برعلیه دولت انتشارمی‌یافت.

یك‌روزدیده شدکه مردی برسردر یکی‌ازمیخانه‌ها ایستاده وبا صدای بلندخوداعلامیه‌ای راکه معلوم بود ازطرف یك مجمع سری انتشاریافته‌برای مردم میخواند وجمعی‌که بدوراوحلقه زده بودند ازشنیدن‌آن هورا می کشیدندوکف میزدند.

درچهارم فوریه ۱۸۳۲ عابری‌که ازکوچه، سن‌مارگریت‌می گذشت فریاد میزد ومیگفت من جزء دسته انقلابیون‌هستم‌مرده‌بادمالکیت‌مخالفت دسته‌چپی ماکاری نمی‌تواند صورت بدهد وقتی این‌مخالفتهاشدت‌یافت نقش این‌عمل‌انقلاب را بوجودمیاوردآنها خود را دموکرات نشان میدهند‌که موردحمله واقع‌نشوند وشاه‌پرستی را برای‌آن انتخاب کرده‌اندکه‌ازجنگ‌فرار کنند،جمهوری‌خواهان جزحیوان چیزدیگرنیستند، بااین‌جمهوری خواهان‌قلابی‌اعتماد‌نکنید.

یکی‌ازکارگران باو فریادزد همشهری‌جاسوس ساکت‌باش یك‌روز درغروب‌آفتاب یکی

ازکارگران مرد خوش‌لباسی را نزدیك رودخانه دیدکه ازاومیپرسیدکجا میروی؟
کارگرگفت‌من شما را نمی‌شناسم.
ـ اما من تورامیشناسم ازمن نترس من خودم یکی ازاعضای‌کمیته هستم حق داری اگر حرفی‌بزنی بتومظنون خواهند شد درهرحال هنگام شب‌یکدیگر راملاقات خواهیم‌کرد.
پلیس مأموریت داشت که درکوچه‌ها ومیخانه‌ها ازصحبتهای مردم‌استراق‌سمع‌نماید ، یك روز مرد نجاری درحالی که مشغول‌کوبیدن میخ برﺑﺎلای چوب‌بست یکی ازخانه‌ها بود یك‌تیکه کاغذ پاره شده پیداکرد بعضی مطالب آن قابل خواندن بوده ودرآن نوشته بود.
بایدکمیته متوجه و بتواند با تمام مجامع سری رابطه پیداکند و در زیرآن‌نوشته‌بودا خبررسیده که درناحیه «پواسونوروی» درمنزل یك نجارتعداد پنج‌شش‌هزارتفنك موجود است درحالیکه‌کمیته اسلحه‌کاملی دراختیارندارد.
مردنجار ازخواندن‌آن‌کمی ناراحت شد وکاغذ را بهمسایه‌خود نشان دادولی تعجب در این‌بودکه درچند قدمی خودکاغذپاره دیگری پیداکردکه ما ازنظر اهمیت موضوع آنرا مانند یکی‌ازاسنادتاریخی دراینجا نقل‌میکنیم.
دراین‌کاغذ چهارحرف (Q.C.D.E) دیده میشد و در طرف دیگرش نوشته بود.
این صورت اسامی را حفظ‌کنید بعدازآنکه اسامی را در خاطر سپردید پاره‌اش‌کنید ، اشخاصی‌که عضویت پیدامیکنند باید این اسامی را یادبگیرند..
سلام برادرانه..
اسامی مرموزی‌که دراین‌کاغذ نوشته شده‌بود البته‌آن‌روزآنها راکسی نمی‌شناخت ولی بعدها دانسته شد وچندحرف‌دیگر که درزیراسامی دیده میشد اشاره‌بتاریخ ۱۵ آوریل۱۸۳۲ بود درزیرهریك ازاین حروف اسامی اشخاصی دیده میشدکه بآنها تعلیمات‌لازمه را داده‌بودند.
«باندرل» هشت‌تفنك با هشتادفشنك طرف اطمینان است.
«لوبیر» یك‌هفت‌تیر باچهل فشنك، رولت یك شمشیر ویك هفت تیر ویك لیورباروت ، «تیسپه» یك شمشیر«ترور» هفت تفنك.
بالاخره این نجار درجای دیگر یك قطعه لاغذ سومی را پیداکردکه بامداد وخطخوانا این اشارات مبهم را نوشته بودند!

واحد بلانشار- درختخشك ۶
کوسینکوقصاب
کالیوس-گراشوس
حق بازدید با دوفون
سقوط ژیروندن‌ها

مردکارگرپس ازاینکه این اشارات‌رامطالعه‌کرد مثل‌اینکه معانی‌آنرافهمید‌بنظرمیرسید که‌این‌صورت متعلق باسامی‌کسانی‌بودکه‌درچهارحوزه مختلف‌عضویت‌داشتند وامروزکه تمام این اشارات با وجود اینکه مبهم باقی مانده‌اند برای ماجزء اسناد تاریخی است و میتوانیم آنرا انتشار بدهیم ولی باید اضافه‌کردکه تشکیل مجامع سری‌بعدازتاریخی‌بودکه این‌کاغذپیداشد اما درآن‌روزآنرا‌برای‌پی‌گم‌کردن نوشته‌بودنددر کوچه«پوپین‌کور»دردکان یك‌مردخورده‌فروش در یکی‌ازکشوهای میز او هفت‌ورق‌کاغذ که‌آنراچهارتا کرده‌بودند بدست‌آمد ودرلای این کاغذها بیست‌وشش‌کاغذ‌کوچك بقطع مربع یافت میشدکه‌آنها رابشکل‌فشنك‌لوله‌کرده و روی آن کارتی دیده می‌شدکه این عبارات بنظرمیرسد.

زرنیخ	۱۲	اونس
گوگرد	۲	»
زغال	۲	» ونیم
آب	۲	»

صورت مجلس نشان میدهد که ازکشوی میزاو بوی زننده باروت بمشام میرسید یك شاگرد بنا که یك روز از کار برمیگشت بسته کوچکی را که بدستش بود در سرپل «اوسترلیتز» جاگذاشت وقتی این بسته را بمأمورین رساندند در درون آن یك عبارت مبهم باامضای شخصی بنام «لاهونیر» خوانده میشد. (کارگران متحد شوید).

ویك جعبه حلبی مملواز فشنك در آن بسته بدست آمد یکی از کارگران دروقتی که بارفیقش مشغول نوشیدن شراب بود چون تنه‌اش باوخورد احساس کرد که اسلحه‌ای زیرلباسش دارد.

دریکی ازگودالهای میدان «ترون» درمحلی خلوت اطفال دروقت بازی درزیر مقداری خاك وخاشاك کیسه‌ای بدست آوردند که محتوی یك قالب گلوله ریزی ویك قالب گلوله چوبی برای ساختن فشنك وجعبه کوچکی پراز ساچمه‌های تفنك شکاری ویك چدنی که چند ساچمه سربی آب شده بنظرمیرسید.

یك روز مأمورین پلیس بی‌خبر درساعت پنج صبح بخانه مردی که «پاردون» نام داشت و مشغول ساختن فشنگی بودشدند این مرد بعدها بفرماندهی یکی ازحوزه‌های سنگر «مری» رسید ودر رستاخیز آوریل ۱۸۳۴ بقتل رسید.

درساعتی که موقع خواب کارگران بوددومرد را بین کوچه «پیکپوس» وشارانتون درجاده بین دیوار نزدیك یکی از میخانه‌ها دیده بودند یکی از آن دومرد اسلحه‌ای را اززیر پیراهن خود خارج میساخت وبدیگری میداد.

مردی «کاله» نام که بعدها در کوچه «بوبورك» درحادثه آوریل کشته شد مدعی بودکه در منزل خود هفتصد فشنك وبیست و چهار تفنك مخفی کرده‌است.

همانروزها مأمورین دولت اطلاع یافتند که مقداری اسلحه ودویست هزار فشنك بین مردم ساکن حومه‌ها تقسیم شده. هفته بعد سی هزار فشنك بین آنها تقسیم شده وتعجب دراین بود که پلیس نتوانست یکی ازآنها را بدست بیاورد.

نامه‌ای بدون امضا اعلام میکرد روزی که باید درسر ساعت چهار صبح هشتادهزار نفر ازملیون با اسلحه خود قیام نمایند بسیار نزدیك شده‌است.

تمام این اطلاعات عمومیت داشت ومیتوان گفت که با آرامش تمام پیش میرفت آتش انقلاب بآرامی وبیسروصدا درحالی روشن شده بود و هیچ اثر خارق العاده‌ای هم دراین جنبش عمومی نظر را جلب نمی کرد، واشخاص بدون اینکه ازکسی بترسند ازآنچه میگذشت کارگران را اطلاع میدادند.

همانطور که ازیکدیگر حال زن وبچه‌شان را میپرسیدند ازیکدیگر سؤال میکردند وضع شورش بکجا رسیده‌است.

یکی ازفروشندگان مبل می‌پرسید چه وقت حمله میکنند؟ دکاندار دیگری میگفت بزودی حمله خواهند کرد؟ سومی اظهار داشت من میدانم دریك ماه پیش شما هزار وپانصد نفر بودید اما اکنون بیست هزار نفر شده‌اید.

ازطرف دیگر التهاب انقلاب روزبروز شدت مییافت ودرهیچیك از نقاط فرانسه سکون و آرامش محسوس نمی‌شد ازاجتماعات کوچك ملت اجتماعات بزرك مانند «دسته‌جات حقوقدانان» تشکیل مییافت واین جلسات ومجامع هر کدام نام مخصوصی روی خود میگذاشت مانند، کمیته مؤسسین بلدی، مجامع آزادی مطبوعات، آزادی شخصی، تعلیم اجباری مردم ومجامع ضددرآمدهای غیرمستقیم

...مجامع کارگران به‌سه‌شعبه تقسیم می‌شد ، طرفداران مساوات ، کمونیستها، وطرفداران نهضت ورفورم، بعد دسته‌جات باستیل که غالب آنها ازچهار فرمانده ویك سرجوخه ودسته‌جات‌دونفری بریاست یك‌وکیل ، دسته بیست‌نفری بریاست یك ستوان دوم وچهل‌نفری بریاست‌یك‌ستوان‌یکم وتشکیلات آنهاهم بطوری بودکه پنج نفرشان بایکدیگر آشنا نبودند .

درپاریس ، حومه «سن‌مارتو» کم ازدحام‌تر ازحومه «سن‌انتوان» نبود ودر مدرسه‌ها هم بیشتر ازهرجاازدحام‌می‌شد ، یکی ازکافه‌های مشهور، محل ملاقات محصلین بود، اجتماع‌دوستان **آ . ب . ث .** هم مانند سایر دسته‌جات متراکم شده ودرکافه «موسن» اجتماع میکردند ، این محصلین بطورمخفیانه به‌میخانه‌کوچه «مؤندتور» میآمدند واجتماعات آنها کاملامخفی بود ودسته دیگرآشکار وبدون ترس گردهم جمع میشدند وبقدری این‌نوع جلسات باگستاخی اداره می‌شدکه گاهی بیکدیگر میگفتند ، جلسه درکجاست ؟

ـ درکوچه (لاپه)ـ منزل چه‌کسی ؟ ـ درحوزه‌مانوول ـ رئیس آنجا کیست !

ـ من‌هستم ـ شماخیلی جوان‌هستید چگونه میتوانید به تنهائی با دولت مبارزه‌کنید ، تعلیمات شما ازکجا میرسد ؟ ـ ازکمیته مرکزی .

نیروی دولت هم بهمین‌رویه تقویت میشد وبطوریکه بعدها حوادث آن را به‌ثبوت رساند هریك ازدسته‌جات دویاسه برابرشده بودند .

وضع آن روزاینطوربود .

وضع حومه «سن‌انتوان» بیشترازسایرحوزه‌ها تقویت شده بود و بطوری‌که اشاره‌کردیم این یکی‌محل ازمراکزمهم بشمار میآمد .

این‌حومه قدیمی چون‌لانه مورچه پرجمعیت‌بود مردمان‌آن‌کارکن وشجاع‌وبسیارخشمگین بودند وچون‌کندوی‌عسل زنبوران میلرزیدند وبابی‌صبری تمام درانتظار روز قیام‌بسرمیبردند بدون اینکه ساکنین‌آن دست از کار روزانه خود بکشند فعالیت شدیدی بین آنان مشاهده می‌شد، درزیرسقف این خانه‌های مخروب وکهنه بینوایان دست وپامیزدند ، ومردان‌باهوش و پرحرارتی بودند، گاهی اینطوراست وقتی بینوائی وهوش سرشار با هم جمع شدند نتایجی بس خطرناك بوجود میآورند .

فعالیت وجوش وخروش حومه ، سن‌انتوان، دلایل‌دیگری‌هم داشت زیرابحرانهای‌شدید اقتصادی، ورشکستی‌ها،اعتصابات کارگران، بیکاریهائی‌که بر اثر تعطیل‌کارخانه‌جات‌پیش‌میآمد وبالاخره برخوردهای سیاسی بااین قبیل فعالیت‌ها کمك می‌کرد ، درظهورانقلاب‌بینوائی اساس اصلی‌آن بشمارمیآمد ضربتی‌که بدبختی‌ها وارد می‌سازد عکس‌العملش بمردم‌بازمی‌گردد .

این جمع‌کثیر که ازمردمانی باتقوی وغیور وقابل تشکیل می‌شد می‌توانستند بشدت‌تمام تحریك شوند وبطوری بی‌صبری میکردندکه هردقیقه برای آنهاتحمل ناپذیر بود، هر دفعه‌ای که یك‌چنین جرقه‌هائی را حوادث زمان پیش‌میآورد توجه مردم بحومه سن انتوان‌جلب‌می‌شد، اینهم ازحوادث انفاقی‌است که یك‌چنین‌محل پرجمعیت چون‌کوره‌ای ازباروت محاذی‌دروازه‌های پاریس قرارگرفته و بشکل منبع شکنجه‌های روحی درآمده است میخانه‌های **حومه سن‌انتوان** دارای اختصاصات تاریخی است ، درموقع شورشها وانقلابات مردم آن ازسخن سرائی بیشتر از نوشیدن شراب مست می‌شوند .

وضع آنجا بطوری‌است‌که درمقابل کوچکترین پیش‌آمد بهم‌میخورد وقلبها بلرزه‌درمیآید. حومه سن‌انتوان بمشابه مخزن باروت ملت است‌وشورشها و انقلابات شکافهائی درآن‌ایجادکرده

ملت رابحرکت درمیآورد ملتی که خودراما‌فوق همه میداند وچون سیکلوب(۱) نعره می کشد.
درانقلاب سال ۹۳ (۲) صرف نظر ازاین‌که فکرمردم خوب یابد بود و باتوجه باین‌که افکار عوام فریبی بیشترشدت داشت همه‌روزه دسته‌جات مردم‌باشجاعت‌وبی‌باکی‌تمام وتقریباً با وضع وحشیانه‌ای بحرکت درآمده بودند.
چون اسم، وحشی، آوردیم قدری دراطراف آن توضیح بدهیم.
این مردم وحشی که درحین بروز انقلاب با لباسهای ژنده، نعره زنان و وحشت زده، چوبدستی خودرا بدست‌گرفته ونیزه‌هارا برافراشته و برعلیه پاریس قدیم بهم ریخته و مغشوش برخاسته بودند چه می‌خواستند؟
آنها می‌خواستند به‌فشارها وشکنجه‌ها خاتمه دهند، بیدادگری را براندازند بیکاری‌را موقوف وکار برای‌مردم ایجادکنند، باطفال تعلیم بدهند، وضع مناسبی برای زنان‌فراهم‌سازند، آزادی، مساوات، برادری ونان را برای همه‌بدست آورند، مردم‌این چیزهای خوب ومقدس را بابدنی نیمه‌برهنه ومشتهای بسته وغرش‌های رعدآسا می‌طلبیدند. اینها وحشی بودند.. اما وحشی‌های متمدن!
آن‌ها باخشم تمام حقوق خودرا میخواستند؟ آنها منظورخود را ولوباهرشکنجه‌ای بود واگر مجبور بودند مردان را ازبهشت‌بیرون رانند وبهرطریق بود حق خویش‌را میطلبیدند.
درظاهرمردمانی وحشی بودندولی درحقیقت نجات‌دهنده بشمارمیآمدند، درحالی‌که‌نقاب برصورت داشتند بجستجوی روشنائی افتاده بودند. آیا باآن وضع وخیم چه‌چاره‌ای غیرازاین کارداشتند.
نه‌استبدادنه‌حکومت ترور نمیتواند چاره اینکار را بکند. پیشرفت‌کارها بایددرسراشیبی آرامی حاصل شود.. آرای سراشیبی‌های آرام مجموع سیاست‌خداوندی است.

۴

آنژولار با معاونین خود

درهمین زمان «آنژولار» باملاحظه وقایع بفعالیتهای محرمانه خود پرداخت، تمام دوستان اودرکافه «موسن» جمع میشدند.
آنژولار بدوستان خود بطورسربسته میگفت.
اصل‌مسلم این است‌که باید دیدکار بکجا رسیده و بچه‌کسی میتوان اعتماد داشت، اگر بسربازان‌جنگجونیازمندید فراهم‌کنیدا‌گروسیله جنك‌داشته‌باشیم‌چیزی‌ازدست نمیرود، پس‌بیائیم ونفرات‌خودرا‌بشماریم! بایددیدچندنفریم؟.. نبایداینکار رابرای فردا‌گذاشت، کسانی که‌میخواهد دست بانقلاب بزنند بایستی درکار واقدام عجله‌کنند، برای پیشرفت نباید وقت را تلف‌کرد، پیش‌آمدهای‌غیرمترقبه‌اعتنا نکنیم‌ونگذاریم که‌غافلگیرشویم، بایدهمه‌چیزرادر نظر گرفت، بعقیده من‌اینکاربایستی همین‌امروزآغازشود.. کورفراك.. توباید بسراغ محصلین بروی، روزی است که‌باید آن‌ها قیام کنندقولی، امروزمگرچهارشنبه نیست؟. شما باید مردان«گلاسیر» را ببینید «کوبفر» مرابکوچه «پیکپوس» دعوت کرده در آنجا جمعیت کثیری آماده‌اند «باهورل» باید

۱ـ سیکلوب یکی‌ازافسانه‌های یونانی است‌که اولیس قهرمان یونانی در غاری گرفتار غولی شدکه یك‌چشم بروی پیشانی داشت هرروز یکی از دوستان اولیس را می‌خورد و در وقت رفتن سنك غاررا می‌گذاشت تافرارنکنند، اولیس باکنده‌ای سوخته چشم اوراکورکردوخودرا بزیرشکم گوسفندان بست وچون سیکلوب اورا نمیدید باین طریق فرارکرد.
۲ـ مقصود انقلاب‌کبیر فرانسه‌است.

از«استرپاد» دیدن کند «یورور» بناهارا حاضر کند و تو در کوچه «سن هونوزه» خبرهای تازه را بماخواهی‌رساند «ژولی» دانشکده طب‌را تحریك خواهد نمود، «بوسوئه» از کاخ دادگستری رفقارا خبرمیکند من‌خودم منطقه «کوگورد» را بعهده میگیرم.

کورفراك گفت وکارتمام میشود ؟

ـ خیر.

ـ دیگرچه بایدکرد ؟

ـ یك کارمهم.

کوبفر پرسیدکدام کار ؟

ـ باید بمنطقه «مان» سرکشی کرد.

آنژولار دقیقه متفکر ماندبعدگفت ،

در منطقه «مان» سنگتراشان ونقاشان وکارگران ومجسمه سازان جمع می‌شوند این ها یك خانواده پرنشاطی هستند امادراینکارها خونسردند ، نمیدانم دراین مدت چکارها کرده‌اند؟. شاید بچیز دیگر فکر میکنند وخود بخود خاموش شده‌اند فقط وقت خود را ببازی دومینو میگذرانند باید باآنها کمی‌حرف زد ، غالباًدرمنزل «ریشفو» جمع می‌شوند، بین ظهرویکساعت بعدازظهر درآن‌جا میتوانیدآن‌ها را ببینید، بایدآن‌ها را تحریك نمود من‌برای اینکار ، این ماریوس‌گیج را انتخاب کرده بودم اما اوهیچ پیش‌ما نمیآید یکنفر را برای اداره‌منطقه «مان» لازم داریم ولی‌کسی نیست.

گرانترگفت من حاضرم.

ـ تومی‌توانی قلبهای خاموش این جوانان را بحرکت بیاوری ؟

ـ برای چه‌نمیتوانم.

ـ می‌توانی کاری انجام دهی ؟

گوانترگفت البته خیلی‌هم اشتیاق دارم.

ـ می‌توانی خدمتی برای من انجام دهی ؟

ـ حتی‌کفشهای تورا واکس بزنم.

ـ بسیارخوب تو بکارهای مامداخله نکن، بنوشیدن ابسنت‌خودت مشغول‌باش.

ـ آنژولار تو آدم حق ناشناسی هستی ؟

ـ آخرچه تومردی هستی‌که بمنطقه «مان» بروی... می‌توانی این‌کاررا بکنی ؟

ـ آری من میتوانم همه‌کاربکنم.

این رفقاکه درمنزل ریشفو منزل دارندآنهارا می‌شناسی !

ـ نه‌خیلی زیاد فقط بهم «تو» خطاب می‌کنیم.

ـ باآنها چه خواهی‌گفت ؟

ـ من باآنها ازروبسپیر.. از دانتون و از اصول صحبت خواهم داشت ، نمیدانیدوقتی من تصمیم بگیرم آدم وحشتناکی می‌شوم من‌کتابهای پرودوم (۱) را خوانده وقوانین اجتماعی را میدانم تمام مذاکرات مجلس مؤسس‌اول رادرسال دوم انقلاب‌ازحفظ دارم، میدانم که‌آزادی یك «همشهری» وابسته به‌آزادی دیگران‌است ، پس‌تو مرا یك نادان ونفهم فرض میکنی؟ خیر من میدانم‌که حقوق مردم وآقائی ملت بایدتحصیل شود.

آنژولار چندلحظه‌بفکرفرورفت وچون‌کسانی‌که تصمیم گرفته‌اند حرکتی ازخودنشان‌داد وگفت گرانیتر.. قبول‌کردم. بایدبمنطقه «مان» بروی.

۱ـ ژوزف پرودوم ازتیپ‌های برهنه خوشحالی است‌که درعین حال خودرا مرد فاضی وچیزفهم میداند این مخلوق عجیب‌را هانری مونیه درنمایشنامه‌های خود بوجودآورده‌است

گرانتر دریك اطاق کوچك نزدیك همین کافه منزل داشت ، بیرون رفت وچند دقیقه‌بعد برگشت درحالیکه جلیقه روبسپیر رادر برداشت درو‌قت واردشدن نگاهی به آنژولار افکند و گفت، می‌بینی که مثل جلیقه روبسپیر قرمز رنك است .

سپس نزدیك اوشد ودر گوشش گفت ، خاطرجمع باشید .

وکلاه را درسرش فروبرد وازدرخارج شد .

یك ربع ساعت بعدپستوی کافه(موسن) خلوت شده بود وتمام دوستان آ.ب ت هر کدام برای انجام کاری عزیمت نمودند .

آنژولار دربین راه بفکر عمیقی فرورفته ووضع آنروز را درنظرخود مجسم می‌ساخت ، وخامت وضع آشکار بود ، بیماری اجتماعی بمنتهای شدت خود رسیده و مردم را بیك قیام دسته جمعی وادار کرده بود، آنژولار ازخلال‌حوادث آینده‌چیزهای خوفناکی رامیدید کسی‌چه‌میدانست شاید وقت‌آن بسیار نزدیك شده بود ؟..

آنژولار درباطن خوشحال بود ، تنور گرم شده واودر آن روزعده‌ای از دوستان فداکار داشت وهر کدام رایك بیك جلو نظرخودمجسم میساخت و کارهائی که‌از آنان ساخته می‌شد درنظر میگرفت ساعت یك بعدازظهر بودکه آنژولار بکوچه مقابل منزل ، ریشفو، رسید در را بطرف خود کشید دستهارا به‌بغل گذاشت وداخل شد ودررا بحال خود رهاکرد وکمی که پیش‌رفت‌جمعی زن ومرددرا دیدکه دورمیزی نشسته دود هوا میکنند .

صدائی بلند وخشن دربین‌این سروصدا بگوش میرسید این‌صدای گرانتر بود که بایکی‌از آنها مشغول مباحثه شده بود .

ومطـالبی که آنژولار می‌شنید ازاین قبیل بود .

یکی می‌گفت شش‌لو دوتا .

ـ چهارتا .

ـ خیر من خوك ندارم .

ـ من یك خطای برزك مرتکب شده‌ام .

ـ پانزده .

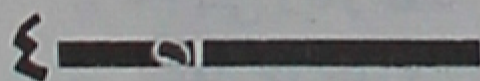
ـ هفت‌تا بالا .

ـ می‌شود بیست ودو .

توخیال‌نمیکردی‌که من‌دوشش‌لو داشته‌باشم‌اگر آنرااز‌اول رو کرده‌بودم بازی‌عوض‌می‌شد اگردولو هم داشتی .

خیر یك عـاس

عاس چه بهتر.. من پنج دارم .



مزرعه کاکلی

ماریوس‌تاآخرین‌لحظه ، حوادث‌عجیب ویرانه گوربورا که ژاورمفتش بوسیله اودرجریان آن واقع شده بود نظارت‌کرد و بعدازاینکه ژاور زندانیان خود را با سه درشکه بزندان بـرد اوهم ازمنزل خارج شد .

دراین وقت هنوز ساعت ۹ نشده بود، ماریوس یکسر بمنزل‌گورفراك رفت .

گورفراك مانند سابق درناحیه لاتن سکنی‌نداشت وبمناسبت وقایع سیاسی بکوچه«وریه» رفته بود این ناحیه محلی بود که مرکز اغتشاش سیاسی محسوب می‌شد ماریوس به کـورفراك

گفت من آمده‌ام منزل شما بخوابم.
گورفراك یکی ازتشك هـای خودرا ازروی تختخواب کشید وباو داد.
فردای آن شب مقارن ساعت هفت صبح ماریوس بهویرانه گوربو برگشت وآخرین قسط کرایه خود را بمادام‌بوگون پرداخت وکتابها وتخت خواب ومیز وقفسه ودوصندلی خودرا بیك گاری دستی بارکرد وبدون آنکه نشانی‌خودرابه مادام‌بوگون بدهد ازآنجا رفت بدلیل آنکه فردای آن روز وقتی ژاور بسراغ اورفت تا ازنتیجه واقعه شب گذشته ازاوسئوالی بکند مادام بوگون باو جواب داد ازاین خانه رفته است .
مام‌بوگون هم باور میکرد که ماریوس بایدکمی همدست‌دزدان دیشبی باشد اگر اینطور نیست پس‌چگونه یك پسر جوان مثل دختر ها بیصداپی‌کارش رفت.
ماریوس بدودلیل باسرعت اسباب کشی کرد یکی اینکه بعدازمشاهده آنهمه وقایع‌دیگر ازآن منزل وحشت داشت واز خاطره آن مردان فقیرکه دست بجنایت میالودند وثروتمندی چنان اسرار آمیز بدنش میلرزید ودلیل دوم این بودکه نمیخواست اسم اودرصورت‌مجلس آن حادثه داخل‌شده وازطرفی‌مجبورشودکه برعلیه تناردیه‌درمحاکم‌قضائی اقامه‌دعوی‌یاشهادت‌بدهد.
ژاور ازطرف دیگر فکرمیکردکه این مردجوان که بدبختانه اسمش‌رافراموش کرده بود ازواقعه آن شب ترسیده وبدون اینکه داخل‌خانه‌شود بطرفی‌فرارکرده بااین‌حال خیلی‌جستجو نمود اما نتوانست‌اورا پیداکند .
یك ماه‌گذشته وماه دیگر سپری شدوماریوس‌هنوز درمنزل کورفراك مسکن داشت بوسیله یکی اروکلای تسخیری دانسته بودکه تناردیه هنوز درزندان‌است ازاین‌جهت دوشنبه‌هاماریوس بدفتر زندان میرفت وپنج‌فرانك بنام تناردیه میداد.
ماریوس پول نداشت واین‌پولهارا ازکورفراك قرض میکرد این اولین باری بودکه در زندگی خود مجبورشدازکسی قرض‌بگیرد واین‌پنج فرانك های مقرری برای کورفراك که‌آنها را میداد وتناردیه که دریافت می‌کرد اسباب تعجب شده‌بود.
ازطرف دیگر ماریوس عصبانی بود دومرتبه همه‌چیزدر گودال وتاریکی فرو رفت وهیچ چیزکه باعث دلخوشی‌اش باشد نمیدید زندگیش درنوع اسراری فرو رفته‌بود که‌ازهیچ‌طرف‌راه ومنفذی نداشت .
یکدفعه اتفاق افتادکه درخلال این تاریکی دختری راکه دوست داشت بچشم خوددیده پیرمردی را که گمان میبرد پدر دختر است ، اشخاصی‌ناشناس که تنها امید زندگی اومحسوب می‌شدند وبالاخره تنهامایه امیدواری اوازدست رفته بود درلحظه‌ای‌که خیال‌میکردآنهارایافته یك باد وزید وتمام را درتاریکی فرو برد وحتی‌کوچکترین جرقه‌ای‌ازروشنائی وحقیقت‌دراین تاریکی تابش نداشت اوحتی‌نام دختررانمیدانست مطمئناً اسمش اورسول‌نبود وکاکلی هم‌برای اوحکم یك‌لقب‌داشت ، پس‌این پیرمرد کی بود؟
آیا اوهم ازپلیس‌خودرامخفی میسازد ؛ ناگهان در اینوقت کارگری راکه بالباس‌مندرس درحوالی ناحیه «انوالید» دیده بودبیادآمد و برای اوتازه مسلم شده بود کارگر همان موسیو لوبلان بوده است .. پس‌اوهم خودش رامخفی میکرد ؛
این‌مرد دارای جنبه هائی ازشجاعت وجنبه‌هائی اتهام‌آمیزداشت ، برای‌چه کسی‌رابکمك نطلبید؛ برای‌چه فرارکرد؟ آیا این‌مرد پدرآندخترك است.
بالاخره آیا او همان کسی است‌که تناردیه‌را شناخته بود ؛ این‌همه مسائل بدون‌جواب بود . معهذا تمام این مبهمات ، عشق وجاذبه دختری زیبای باغ‌لوگزامبورك را ازبین‌نمی‌برد.
بدبختانه ماریوس عشقی آتشین باو داشت وشب وروز نمی‌توانست ازیاد او غافل شود همه‌چیز بغیرازعشق ازخـاطرش رفت، وباپیدایش‌عشق‌حتی تمام التهابات جوانی‌خود را ازدست

داده بود.

معمولا این آتش وقتی وجود انسان را میسوزاند بهمان نسبت در باطن مانوری ایجاد کرده وجرقه‌ای ازآن بخارج پرتاب میشود ، ماریوس براهنمائی این عشق مجبور بود به‌تجسس بپردازد وتمام زندگی اوفقط دریك کلام خلاصه میشد،

اورا به‌بیند وهمیشه باین امیدزنده بود امانا امیدی نداشت.

برای اینکه بدبختی‌اش کامل شود بینوائی دومرتبه بسراغش آمد وآن‌را دردوقدمی‌خود چون یك نسیم منجمدی احساس میکرد ، در این سرگردانیها از مدتی پیش کارکردن را کم کرده بود وهیچ چیز خطرناکتر ازآن‌نیست که‌کارآدمی کم‌بشود ؛ کم‌کاری برای‌انسان عادت میشود وترك کردن عادت هم‌کارمشکلی است .

البته مقداری تفکر برای انسان‌لازم است وچون یك داروی خواب آور اعصاب خسته را تقویت می‌بخشد وگاهی تب‌وتاب زندگی ومشکلات کاررا آسان می‌کند ودرروح‌انسان چون یك‌بخارنرم وخنك سستی‌ها را علاج ودخمه های فکرانسانی را پرمی‌سازد وافکار متشتت رابهم اتصال میدهد اما وقتی فکر انسانی زیادشد آدمی درآن چون شناگری خفه میشود وای بحال کارگری‌که درحال کارگری روح خودرا کاملا تسلیم‌فکر بکند هرآن خیال میکندکه میتواندبالا بیاید وگاهی بخود میگوید زندگی همین است‌اما چه اشتباه بزرگی است.

فکر انسانی مانندکارشبانه روح است امانفکرات زیاد باعث التهاب میشود اگر فکر معمولی را بافکار درهم داخل کنیم مثل این است که غذای روزانه را تبدیل‌بزهرکرده‌باشیم .

بطوری‌که میدانیم ماریوس همین کار راکرده بود هنگامی که عشق بسراغش آمد اورا بدنیای اوهام نامحدود کشاند .

انسان برای فکر کردن ازخانه خارج می‌شود وهرچه‌کار او کمترمیشود نیازمندیهایش افزون‌میگردد. این وضع یك قانون‌کلی است ، مردی‌که حالت تفکرآمیز داشت طبعاًصرفه‌جو ونرم‌میشود ، چون روح‌حالت انبساط پیداکرده نمی‌تواند زندگی فشرده خودرا دریابد دراین نوع‌زندگی‌▪بدی‌داخل خوبی‌شده اشکالات را زیادترمیکند .

کسی‌که هرروز صبح برای‌فکرکردن ازخانه خارج می‌شود وقتی پیش‌میآیدکه‌برای‌غرق کردن خوددرآب ازخانه بیرون‌خواهد رفت.

ماریوس باقدمهای آرام دراین سراشیبی فرومیرفت وچشمان خود را ثابت وبی‌حرکت بسوی‌کسی‌که هرگز امید دیدار اورا نداشت دوخته بود.

این چیزی‌که مینویسم شاید کمی عجیب باشد امـا حقیقت دارد خاطره ویادگار یك موجود غایب تاریکی های‌قلب را روشن می کند هرچه اوبیشتر ناپدید شود روشنی قلب‌افزایش می‌یابد روح ناامید وتاریك این روشنائی را درافق خود می‌بیند اما مانند ستاره شب میماند.

یادآن‌دختر تمام فکر ماریوس را اشغال کرده بود ، بچیز دیگر نمیاندیشید بزحمت احساس‌میکردکه‌لباس کهنه‌اش خیلی‌فرسوده شده ولباس‌تازه‌اش حکم‌لباس کهنه‌ای راپیداکرده ، پیراهنها پاره ومستعمل کلاهش‌کهنه وکفشهایش سوراخ شده‌اند وبمعنای دیگر با ازبین رفتن آنها چنین‌مینمودکه زندگیش هم کهنه میشود وبخود میگفت،

اگرمیتوانستم قبل‌ازمردن خوداورا به‌بینم .

یك‌فکر دیگر که برای او شیرین بود بخاطرش میرسید وآن این‌فکربودکه دخترك‌هم اورا دوست داشته و بانگاه خود این مطلب را اعتراف نموده و شاید در هرجاکه هست اورا دوست میدارد.

کسی‌چه میداند شایدهمانطورکه ماریوس بفکر اوبود اوهم‌فکر ماریوس رامی کردگاهی درسخت‌ترین لحظاتی که قلب‌انسان متوجه‌یکجا است ماریوس بخود میگفت اینها همه‌خیـال‌است

که بمغز من‌میرسد.. بعد اضافه میکرد.
شاید این‌خیالات بمغز اوهم برسد.
این‌فکرواهی اگرچه اساسی‌نداشت امـالحظه بعد درقلبش پرتوی ازامیدمیافکندوگاهی ازاوقات‌مخصوصا عصرهاکه فکرآدمی محزون‌ترمی‌شود چشمانش را بصفحه کاغذی می‌افکند و مقصودش ازاین نگاه‌آن بودکه باوتامه بنویسد.
بااین‌حال روزهاگذشت وچیزتازه‌ای بوقوع نه‌پیوست و تقریبا تمام امیدواری هـای او بیأس تبدیل شده بود ، اما بازهم این‌فکرتجدید می‌شد وبخود می گفت چطور؟.. آیا دیگر او را نخواهم دید.
وقتی ازکوچه سن‌ژاك بالامیرویدومیدان رابطرف دیگر گذاشته وچندقدم بسمت‌چپ‌روبه میدان داخلی جلورفتید بکوچه ، سانته ، بعد بکوچه «گلاسیر» میرسید وکمی‌جلوتر از اینکه برود خانه برسید یك مزرعه‌ای بچشم می‌خوردکه درطول وعرض‌آن چون یك‌کمربند پاریس‌را احاطه‌کرده است.
نمیدانم دراین نقطه چه‌لطف وجذبه‌ای است‌که نظررا بسوی خود جلب‌میکردیك‌چمن‌سر سبزوسیع‌که اطراف‌آنرا طنابها ومقداری برگهای خشك احاطه‌کرده یك‌مزرعه وسیع یاکالسکه خانه‌که شایددرزمان‌لوئی‌سیزدهم ساخته‌شده‌است بایك بام‌سوراخ شده وکمی‌آب درکنار درختان تبریزی ویك‌مشت زنان‌که صدای خنده‌آنها همیشه بلنداست درافق‌آن عمارت پانته‌ئون (۱) و درختان زیاد وساختمان وال‌دوگراس (۲) چون یك توده سیاه بچشم میخورد ودریك طرف‌آن برجهای نوتردام مشاهده میگردید (۳)
بااینکه‌آن محل جای بسیارمصفائی بود هیچکس‌آنجا نمیامد، در فاصله یك ربع ساعت منتها یك یادوگاری چهارچرخ ازآن حدود می گذشت.
روزی اتفاق افتادکه‌گردشهای روزانه ماریوس راباین محل‌وبکناررودخانه‌آب کشاندور آن روزهم عابرین‌خیلی‌کم بغیرازیك نفردرآن حدود دیده نمی‌شد.
ماریوس‌که بشدت تمام تحت تاثیراین‌مکان خلوت وآرام قرارگرفته بود ازآن یك‌نفر عابرپرسید اینجا چه‌نام دارد؟
رهگذر جوابداد اینجـا را مزرعه‌کاگلی میگویند.
وبعد اضافه نمود ! دراینجاست‌که اولباخ یکی اززنان چوپان راکشته بوداما بعدازنام «کاکلی» ماریوس دیگرچیزی درخصوص این‌محل نشنید، درفکر انسان عواملی وجود دارد که گاهی ازاوقات فقط یك‌کلام میتواندآنرا ازجای‌خود تکان بدهد وتمـام فکرانسان‌بطور ناگهان دریك نقطه متمرکزشده وقادرنیست معنائی‌برای‌آن قائل شود .
کاکلی نامی بودکه درخلال هزاران افکارمالیخولیا در مغز ماریوس جای اورسـول را گرفته بود.
ودرآن حالیکه دربحرتفکرات فرورفته بودگفت،
عجب اینجا مزرعه اواست شاید باین‌وسیله بتوانم منزل اورا پیداکنم.

۱ـ یکی ازمعابد مشهور وازآثارتاریخی فرانسه واقع درمیدان‌شاندومارس پاریس که‌از نظرمعماری یونانی بی‌نظیرودردرجه اول قرارداددرزمان انقلاب مقبره رجال‌بزرك‌فرانسه‌بودکه دربالای‌آن نوشته‌بود، اینجا آرامگاه کسانی‌است که‌بکشورخدمت کرده‌اند وامروزهم‌مقام‌بزرگان فرانسه درآن قراردارد ۲ـ وال‌دوگراس ازمعابد تاریخی مشهور فرانسه واقع در میدان سن‌ژاك‌که درسال ۱۶۴۵ بفرمان ان‌دوتریش ملکه‌فرانسه ساخته‌شد۳ـ نوتردام ازکلیساهای‌مشهور تاریخی پاریس‌که بسبك معماری‌گوتیك درسال۱۱۶۳ ساخته‌شد وسنك اول‌آن راپاپ‌الکساندر سوم ولوئی‌هشتم گذاشت .

البته این فکر بسیار عجیب اما برای او غیر قابل قبول بود و از آن روز همه روزه برای گردش به مزرعه کاکلی میرفت .

۵

جنایاتی که اساس آن در زندان‌ها پی گذاری میشود

پیروزی ژاور در حادثه ویرانه گوربو ظاهراً موفقیت آمیز بنظر میرسد درحالی که حقیقت غیر از آن بود.

درابتدا چیزیکه بیش ازهمه ژاوررا ناراحت می کرد این بود که نتوانست زندانی دزدان را دستگیر نماید ، مقتولی که ازدست قاتل می گریزد ازقاتل خطرناك‌تر است و محقق بود یك چنین شخص مفید وقیمتی را که دزدان بتور انداخته بودند بـرای مأمورین دولت ارزش زیاد داشت.

نقطه دوم ناراحتی ژاوراین بود که مونت پارناز ازچنك اوفرار کرده و لازم بود که دریك موقعیت مناسب‌تری بتواند بااین شیطان خطرناك دست پیدا کند.

مونت پارناز وقتی (اپونین) رادید. که بدستورپدرش بقراولی ایستاده اورابا خودش همراه برد اما ترتیباتی پیش آمدکه ژاورتوانست اپونین را هم دستگیرو اورا به نزد خـواهرش بزندان مادلونت اعزام دارد.

وبالاخره درخط سیرویرانه گوربو تازندان (فورس) یکی ازخطرناکترین دزدان‌هم‌بنام (کلاکسوس) ازچنك پلیس گریخت

کسی نفهمید چگونه اینطورشد پاسبانها وماموربن علت آنرا نمی‌فهمیدند مثل این بودکه تبدیل به بخارشده وازلای دستبندها ازشکاف درشکه‌ها موفق بفرارشده بودند هیچکس نمیدانست چه بگوید فقط وقتی که بزندان رسیدند دیدند ازکلاکسوس خبری نیست آیـا این مرد جـانی بتاریکی فرورفت ویا چون قطعه برفی در آب، ذوب شد؛ آیا پاسبانان بااوهمدستی داشتند ؟. با اماژاورهیچکدام ازاین فرضیات راقبول نداشت ودرمقابل این‌عقاید خرافی بیشتر عصبانی‌میشد زیراروٌسای اوازدستگیری کلاکسوس خوشحال میشدند وبطورکلی دردست داشتن‌یك چنین دزد خطرناك برای پلیس غنیمت بسیاربزرگی محسوب‌میشد. مردی که بایك‌چنین‌مهارت‌عجیب توانسته است ازتاریکی استفاده نمایدوفرارکندبرای‌دزدان‌موفقیت بزرك‌وبرای‌پلیس‌شکست‌سختی‌بشمارمیاید

امـاراجع بماریوس که معلوم بود ازترس میدان را خالی کرده وبدبختانه ژاور نامش را هم‌فراموش‌کرده بود ژاور بااین شخص زیاد اهمیت نمیداد از آن گذشته یك وکیل مدافع هرجا باشد پیدا می‌شود اماگمان براین بودکه آیا حقیقتاً این‌جوان وکیل مدافع بوده است؛.

بازپرس دادگستری صلاح براین دیدکه یکی ازدزدان دسته (پارتون‌مینت) را بزندان نفرستد زیرا امیداوربودکه ازپرحرفی این‌دزد استفاده‌کند .

این دزد (بورژون) واز راهزنان مشهورکوچه ، پوتی‌بانکیه ، بود بهمین جهت درکاخ دادگستری اوراآزادکردند وچند پلیس‌مخفی‌گماشته شدکه مراقب اوباشد

نام بورژون‌یکی ازخاطرات عجیب زندان(فورس) بشمار میآید درحیاط زندان‌که آنرا (ساختمان‌تازه) میگویندومأمورین آنجا رادربارسن‌برنارد صدامی کنند ودزدان آنرا(خندق‌شیر) نام‌گذاشته‌اند روی دیوارکثیف‌آن‌که چون مبتلایان جذام ازسرتاپا سیاه‌شده نزدیك‌یك‌در کهنه آهنی‌زنك‌زده‌که بمعبد قدیم زندان فورس راه دارد وامروزمحل خوابگاه دزدان‌است ازدوازده سال‌پیش‌بردیوار زندان باستیل این‌اسم رابامیخ روی سنگ‌کنده بودند.

بورژون ۱۸۱۱

بورژون سال ۱۸۱۱ پدر بورژون ۱۸۳۲ بود.

این شخص دومی که بزحمت درویرانه گوربو شناخته شد یك جوان قهرمان بسیار محیل و ماهری بود که برحسب ظاهر هر که اورا میدید دلش برحال وی می‌سوخت.

بازپرس بمناسبت همین ظاهر تذویر آمیز اورا آزاد نمود زیرا فکر میکرد که میتواند از آزادی او استفاده نماید.

دزدان دراوقاتی هم که دراختیار قانون قرار گرفته‌اند دست از عملیات خود نمیکشند زیرا آن‌ها درمقابل یك چنین پیش آمد کوچك ناراحت نمی‌شوند، درزندان بودن آن‌ها دلیل این نیست که جنایتی دیگر مرتکب نشوند. اینندسته دزدان چون هنرپیشگانی هستند که ازروی نمایشنامه خود میتوانند درجای دیگر نیز رلهای خویش را ایفا نمایند.

مثل اینبود که بورژون اززندان بوی خوشی شنیده از آن روز ببعد گاهی اورا میدیدند که درساعات غیرمرتب درحیاط بزرك زندان سراپا جلو بوفه زندان ایستاده و بانگاهی احمقانه بخرید وفروش اغذیه ومشروب مینگرد، یا اینکه وقت خودرا بقدم زدن میگذراند، دندان‌ها را بهم میسائید ومیگفت که تب کرده‌ام وتقاضا میکرد اگر یکی ازتختخواب‌های بیماران تب دار خالی شده اورا بخوابانند وهمین کاررا کرد.

ولی ناگهان درنیمه دوم ماه فوریه ۱۸۳۲ دانسته شد که بورژون این مردی که خودرا بخواب وبیماری زده بوسیله مامورین مخفی زندان کار بزرگی صورت داده یعنی بنام سن تن ازرفقای خود توانسته بود درمقابل پرداخت مبلغی معادل پنجاه شاهی بعضی دستورات ازداخل زندان بخارج برساند وهمین مبلغ پنجاه شاهی توجه پلیس ورئیس زندان را بطرف او جلب کرد.

دراینباره تحقیقات بعمل آمد وبالاخره دانستند که پرداخت پنجاه شاهی، ازطرف زندانیان درمقابل ماموریتی بود که برای سه نفر از داخل زندان به نقطه شهر فرستاده شد باین ترتیب که ده شاهی آن بمقصد ناحیه یانته‌ئون یکی هم بمقصد «وال دوگراس» درمقابل ۱۵ شاهی وسومی با ۲۵ شاهی بمقصد گرنول واین سه ناحیه مسکن چندتن اززدان مشهوری است که یکی موسوم به کرودینه معروف به (بیزارو) و(گلوربو) یکی اززندانیان قدیم اعمال شاقه که اخیراً آزاد شده و «باکاروس»

همین اطلاعات سوءظن پلیس‌را بیشتر کرد، در ابتدا دانستند که این اشخاص از دسته «پارتون‌مینت» هستند که دوتن از آن‌ها گولمر وبابت درزندان بودند واینطور معلوم شد که از طرف زندانیان داخل زندان بعضی اسامی ونشانی‌ها داده شده واشخاص ناشناس این اسامی را از بورژون دریافت کرده وشاید برای انجام کارهای نامعلوم یا اقدام بسرقتی ماموریت یافته‌اند.

یکهفته بعد ازاین وقایع یك‌شب، یکی ازقراولان گشتی زندان که مامور رسیدگی خوابگاه ساختمان تحتانی بود دروقتی که میخواست ژتون خودرا بتابلوی ژتون بیاویزد - این بهترین وسیله‌ای بود که معمولا می‌توانستند خدمات قراولان را بازرسی نمایند وهریکساعت یکبار قراول گشتی موظف بود که برای بازدید، آمده ژتون خودرا بدیوار بیاویزد درهرحال یکی ازقراولان در همان حال ازسوراخ اطاقی که بورژون در آن خوابیده بود (زیرا اودوره بیماری خودرا در بیمارستان زندان میگذراند) مشاهده کرد که بورژون روی تخت خود نشسته ودرمقابل نور خارج چیزی روی کاغذ مینوشت.

قراول داخل اطاق شد ویك ماه بورژون را زندانی کردند.

امانتوانستند موضوع کاغذرا کشف کنند وپلیس هم چیزی دستگیرش نشد چیزی که مسلم شد این بود که فردای آن روز یك عده مامور در تمام قسمتها وطبقات زندان بقراولی گماشته شد.

زندانیان بوسیله یك تیکه نان خمیر شده می‌توانند اخبار خودرا بخارج اززندان بفرستند وقتی این تیکه نان خمیر بحیاط زندان میافتد کسی که آنرا پیدا می کند قطعه کاغذی در درون آن خطاب

بیکی اززندانیان می‌یابد اگریکی اززندانیها این‌قطعه نان خمیررا پیدا کردآنرا بمقصدخود میرساند ولی‌اگریکی ازقراولان بزندانیانی‌که مخفیانه بنفع زندان‌کارمی کنندآنرابدست‌آورد قطعه‌کاغذ بدفترزندان‌رسیده باداره پلیس‌تسلیم میشود.

این‌بارچنین اتفاق افتادکه نامه بدست صاحبش‌رسید وصاحب آن‌آقای ، بابت، یکی از همدستان دسته بارتون مینت، بود.

نامه مزبورکاغذ لوله شده‌ای بودکه فقط این‌دوسطردرآن نوشته شده بود ؛

بابت.. کاری درکوچه پلومه، پیدا شده این‌خانه دارای یك معجرآهنی است که بباغ بزرگی بازمی‌شود

این‌مطلبی بودکه‌آن شب، بورژون روی‌کاغذ نوشته بود.

باوجود اینکه عده‌ای ازمامورین زن ومرد جیب وبغل اورا تفتیش نمودند معهذابابت موفق‌شدکه‌آنرا بیکی ازهمدستان خودکه درمیدان «سالیتربر» سکنی داشت برساند‌این‌شخص که یکدخترجوانی بود نامه را بشخص دیگرکه اورا می‌شناخت وماگنون ، نام داشت وشدیدا تحت مراقبت پلیس بود ولی‌هنوز اورا توقیف نکرده بودند رساند .

این ماگنون‌که مایکبار دیگرنام اورا برده‌ایم باتناردیه‌ها روابطی داشت ومابعدها در اینخصوص بحث خواهیم‌کرد ومیتوانست باملاقات اپونین دخترتناردیه یك‌رابطه‌ای‌بین‌سالیتربر وزندان ایجاد نماید .

اینطورواقع شدکه دلایل‌مکفی برعلیه تناردیه راجع بدخترانش بدست‌نیاوردند وچندی بعد اپونین وآزلما هردودختران تناردیه‌آزاد شدند.

وقتی اپونین اززندان خارج میشد «ماگنون» که مقابل در زندان مراقب او بود نامه بورژون وبابت را باورساند وبادآور شدکه بایدهرچه زودتراین موضوع را روشن‌کند.

اپونین بکوچه «پلومه» رفت‌باغ ومعجررا تحت‌نظرگرفت وضع منزل را نیزموردمطالعه قرارداد، چندروزبکمین نشست ودوروز بعد قطعه نان بیسکویتی بدست ماگنون داد و اوهم‌آن را بمعشوقه بابت‌که درسالیتربر سکنی‌داشت رساند.

یك بیسکویت وقتی‌بدست زندانی‌برسد معنی‌میدهدکه‌کاری نمیتوان‌کرد بااین حال یك هفته بعد بابت وبورژون درحیاط زندان بهم برخوردند بورژون از او پرسید موضوع کوچه پلومه چه‌شد .

بابت جوابداد بیسکویت.

بالاخره نتیجه فعالیت‌های بابت درزندان باین‌مرحله رسید البته‌کاربه بن‌بست‌تمام نشد امابطوریکه بعدها خواهیم دید کارعقبه داشت منتها ازبرنامه بورژون خارج بود .

گاهی ازاوقات انسان بخیال اینکه نخی‌راگره میزند رشته‌دیگری باین‌نخ‌اتصال‌می‌یابد

۷

چیزی که بنظر بابا مابوف ظاهر میشود

ماریوس هرگز بمنزل کسی نمیرفت فقط گاهی اتفاق میافتاد که بابا مابوف را ملاقات می‌کرد درمدتی‌که ماریوس باهستگی این‌مراحل شوم راکه می‌توان فرودآمدن ازپله‌های زیر-زمین‌تاریك نامید می‌پیمود ودرواقع نزول باعماق زمین‌بود موسیو مابوف بیچاره هم از طرف خود ازبلندی به‌پستی‌نزول کرده بود.

گلهائی‌که درباغچه‌اش‌کاشته شده بود به‌ثمرنرسید و تجربیات او درباره محصول نیل در باغ اوواقع درناحیه «اوسترلتیز» نتیجه مثبتی‌نداشت‌فقط مختصری ازگلها ونباتاتی که همه‌مردم

درباغچه‌های خود میکاشتند بشمر رسیده بود.

با این‌حال نا امید نمیشد، در یکی ازگوشه‌های باغ خود نباتاتی را تربیت میکرد تا بتواند با بدست‌آوردن محصول‌نیل‌زندگی خودرا بگذراند نهاراوبدوتخم‌مرغ تقلیل یافته‌وبکی ازآنها را هم به‌کلفت پیرخود که پانزده ماه بود حقوقش را نداده بود میداد وگاهی اتفاق میافتادکه ناهاراوغذای روزانه‌اش محسوب میشد دیگر مانند سابق خنده‌های کودکانه‌ازاودیده نمیشد وآدمی کم‌حرف شده وتقریباً ازهیچکس درمنزل خود پذیرائی نمیکرد.

ماریوس هم خوب‌کاری می‌کرد بدیدنش نمیرفت فقط گاهی اتفاق میافتاد در اوقاتی که موسیومابوف برای سرکشی بباغ خود میرفت دربین راه درمیدان بیمارستان بهم بر میخوردند باهم حرفی نمیزدند فقط ازدور با اشاره‌ای محزون‌سلام میکردند.

مسئله غریب این است که‌گاهی دوبدبختی بهم می‌پیوندند هردوباهم دوست‌بودند وفقط درحال عبوریکدیگر را میدیدند.

کتابخانه‌دار رویایال مرده بود موسیو مابوف هم غیرازکتابهای خودکسی را نمی‌شناخت بنابراین باغ او وگلهای نیل هرسه برای او مایه دلخوشی‌وامیدواری‌بودند.

فقط این سه‌چیز برای زندگی‌آن کفایت میکرد وبخودمیگفت.

وقتی اینها حاصل‌دادند من‌ثروتمند خواهم شد.

بانتظار این امید شب و روز کار میکرد و در واقع میتوان‌گفت که باغچه نیل کاریش مانند خود او هشتادسال داشت.

یك‌روز اتفاق عجیبی برای اوافتاد.

هنوزآفتاب غروب نکرده‌بودکه داخل باغ شد، مادام پلو تارك حال خوشی نداشت و دربسترخوابیده بود باکمی گوشت وبقیه استخوان ومقداری نان‌که روی میزبدست‌آوردناهاری صرف‌کرد و روی نیمکت کنارباغ نشسته بود.

جلومیزچند ردیف درخت‌وگیاهان ودرختان میوه دار کاشته شده بود موسیو مابوف عینکی بچشم زده ومشغول ورق زدن کتابی‌بودکه آن‌را زیاد دوست داشت، آفتاب هم در حال غروب‌کردن بود و بروی صفحه‌کتاب سایه می‌انداخت وموسیومابوف درحال‌نگاه‌کردن بکتاب گل‌های خود را هم نگاه میکرد چهار روزبود یك قطره باران نباریده و ازشدت‌گرمای‌آفتاب ووزش باد ساقه‌ها خم،گلها پژمرده شده وبعضی برگها هم بزمین هیریخت ولازم بود که باغ نباتات‌آبیاری شود.

موسیومابوف ازاشخاصی بودکه‌گلها را بقدرجان خوددوست داشت ولی چون ازصبح‌آن روز درباغچه نیل‌کار کرده بود دیگر ازشدت خستگی نمیتوانست‌کارکند با اینحال بطرف چاه خم شد تاآبی بکشد اما وقتی زنجیرآنرا گرفت دید نمی‌تواند بطرف بالا بکشد آنگاه آنرا رهاکرد ونگاهی محزون ومضطرب بآسمان انداخت.

هوای‌آن روز یك لطافت مخصوصی داشت‌که نمیدانم درتحت تأثیر چه‌حالتی درد ورنج انسانی را ازیاد می‌برد وشب هم مانند روزبسیارلطیف وخنك‌بود.

پیرمرد گفت بازهم درآسمان ستاره می‌بینم؛ ابری درآسمان نیست حتی یك قطره‌اشك هم نمیبارد.

وسرخود راکه مدتی بطرف بالا گرفته بود با حالتی محزون فرود آورد دو مرتبه سر بلندکرد وبآسمان نظرانداخت وزیرلب گفت.

یك قطره‌آب.. کمی هم رحم داشته باش.

دراین اثنا صدائی بگوشش رسیدکه میگفت؛

بابا مابوف اجازه بدهید باغ را آب بدهم.

و درهمان لحظه صدائی شبیه بجست وخیزحیوانی ازپشت حصارشنیده شد وازمیان بیشه زار یکدختر لاغر وبلندقدی را دیدکه جلو او قد میکشد وگستاخانه نگاهش میکند.

ظهوراین دخترشباهت بانسان واقعی نداشت، مثل یك کابوس خیالی بود که غالباً در تاریکی هامیگردد.

باباما بوف از دیدن این منظره وحشت کرد ولی قبل ازاینکه بتواند سخنی بگوید این کابوس خیالی باحرکات وجست وخیزهای عجیب زنجیر را بدست گرفت و سطل آب را فرو برد و آب پاش را پرازآب کرد وپیرمرد نیکوکار میدیدکه او با پاهای برهنه ولباس ژنده و مندرس خود را بمرزهای باغچه رسانده وبگلها آب میپاشد.

صدای حرکت آبپاش وریزش آب بروی گلها روح باباما بوف را سرشار ازنشاط می کرد وبنظرش اینطور میرسیدکه اکنون تمام گلهای او غرق سعادت شده‌اند.

وقتی سطل اول تمام شد، دخترك سطل دیگر وبعد سطل سوم راکشید وتمام باغ را آبیاری کرد.

اگرکسی رفت وآمد این دخترك را میدیدکه دریك سایه سیاه ظاهرشده وآستین پاره‌اش را روی بازوان لاغر خود تکان میدهد خیال میکردیکی ازحیوانات شب یاخفاشی جلواوعرض اندام میکند.

وقتی سطل اول تمام شد، دخترك سطل دیگر وبعد سطل سوم را کشید و تمام باغ را اندام میکند.

خدا بتو برکت بدهد، تو یك فرشته‌ای هستی برای اینکه گلهای مراآب دادی.

جوابداد خیرمن شیطان هستم اما برای من فرقی نمیکند.

پیرمرد بدون اینکه منتظر جواب او شود یا پاسخش را بشنود گفت:

افسوس که من خیلی بدبخت و بینوا هستم ونمی توانم کاری برای شما انجام دهم.

ــ برعکس میتوانیدکاری انجام دهید.

ــ چه کاری؟

ــ بمن بگوئید، موسیوماریوس، کجامسکن دارد.

پیرمرد مقصود اورانفهمیدو گفت کدام موسیوماریوس؟

بعد دیدگان کم نورخودرا بآسمان برافراشت مثل اینکه میخواست چیز فراموش شده‌ای را بخاطر بیاورد.

دخترمیگفت مردجوانی که گاهی منزل شمامیاید؟

دراین مدت موسیو مابوف درحافظه خود مشغول جستجو بود ناگهان گفت،

آه.. یادم آمد حالا می‌فهمم چه میخواهید بگوئید ،: صبر کنید موسیو ماریوس بارون ماریوس پونت‌مرسی.! منزلش. اما نه آنجا نیست.. نه نمیدانم.

درحال حرف زدن خم شد ویکی ازشاخه‌هارا راست کرد ودنبال سخنان خود گفت،

حالا بخاطرم میاید، گاهی ازاوقات ازمیدان میگذرد وبطرف، گلاسیرمیرود بطرف مزرعه کاکلی.. ازآنطرف بروید ممکن است اورا به‌بینید.

وقتی موسیوما بوف سرخودرا بلند کرد هیچکس درآنجا نبود دخترك ناپدیدشده بود.

محققاً کمی ترسش گرفت وبا خود گفت راستی اگرباغ من آبیاری نشده بود خیال میکردم که این دخترك فرشته بود.

یکساعت بعد وقتی میخواست بخوابد این فکر باز بمغزش رسید، در این لحظه که انسان

میخواهد بخوابد وافکارش مغشوش است فکر او شبیه یکی از پرندگان افسانه‌ای است که بشکل ماهی تغییرشکل یافته بآب فرو میرود بعد کـم کم شکل خیالات درهم پیداکرده داخل خواب انسان می‌شود .

دراین حال بخود میگفت :

شاید اینها همه مربوط بخواب وخیال بود .

۸

چیزی که به‌ماریوس ظاهر میشود

چندروز بعدازاین ملاقات ، صبح یکی ازدوشنبه‌ها ، روزدوشنبه‌ای که ماریوس‌پنج‌فرانك رابطورمعمول‌برای تناردیه ازگورفرانك قرض میگرفت ، ماریوس قبل‌ازاینکه پول بدفترزندان بسپاردآنرا درجیب گذاشت وبگردش معمولی خودرفت باین خیال که درمراجعت پول‌را خواهد رساند .

زندگی اوهمینطوربود وقتی ازخواب برمیخاست چنددقیقه جلویك کتاب می‌نشست‌وبرای ترجمه چندورق‌میزد درآنروزها کتابی را ترجمه می‌کردکه موضوع آن یکی ازنبردهای آلمان بودچندسطر آنرا میخواندوبمغزخود فشارمیاورد تاآنرا ترجمه کند ، اما نمیتوانست‌چیزی‌شبیه بیك ستاره بین چشمانش وصفحه کاغذ حائل می‌شدند ناچارکتاب را می‌بست ومی گفت ،

بروم کمی گردش کنم تاحواسم بجابیاید وازآنجا بمزرعه کاکلی میرفت .

درآنجا هم‌بازهمان ستاره راجلوچشم خود میدید وازموضوع کتاب سردرنمیآوردبعدبخود می گفت فردا دیگربیرون نمیروم، گردش مانع‌کارمن میشود وباوصف این‌حال هر روز ازخانه خارج می‌شد .

اوقات اقامت اودرمزرعه کاکلی بیشتر ازمنزل کورفراك بود ونشانی درست خط سیر او این بودکه ازمیدان سانته میگذشت ودرمقابل درخت هفتمی می‌ایستاد ، آن روز صبح از این درخت هفتم‌ردشد و درکنار رودخانه «کوبلن» نشسته بود آفتاب مطبوعی از فواصل شاخه‌ها و برگهای درختان‌آن نقطه را روشن‌کرده وحالتی شاعرانه داده بود .

باومیندیشید وافکار اولحظه‌بلحظه تاریکترشده خویشتن را سرزنش میکرد به‌تنبلی‌ها و سستی‌هائی‌که روحش را احاطه‌کرده بود می‌اندیشید با این‌حال درضمن اینکه افکار درهم درهر لحظه بشکل تازه‌ای شکنجه‌اش میداد وحتی نمی‌توانست احساس هیچ‌چیز را بکند ، ومعهذادر عالم تفکرات خویش زنانی راکه درکنار رودخانه مشغول شستن لباس بودند میدید وصدای‌بهم خوردن‌چیزی‌بگوشش‌میرسیدو بالای‌سرش‌نیزپرندگان‌با نوای‌دلکشی‌برشاخه‌ها نغمه‌سرائی‌میکردند ازیك‌طرف نغمات شادی وآزادی پرندگان‌که حکایت ازبیکاری ووقت‌گذراندن‌میکردو ازطرف‌دیگرصدای‌فعالیت‌های کاربگوشش‌میرسیدوتنهاچیزی‌که اورا بیشتربتفکرمیانداخت شنیدن همین دوصدای مطبوع بود ناگهان دربحبوبه تفکرات‌خویش صدائی راکه بنظرش‌آشنا بودشنید که میگوید ، نگاه‌کن .. این است .

مـاریوس چشمان خودرا بلندکرد ودرچندقدمی خودآن‌دختر بدبخت ومفلوکی راکه یك روز بمنزلش آمده بود ، یعنی اپونین دختر تناردیه راشناخت .

حالادیگر اسم اورا میدانست. وضع‌عجیب‌تراینکه ازسابق بینواتر ولاغرترشده بود، قدم های اوبقدری ضعیف بودکه‌گفتی نمی‌تواندراه برود دختربینواروبه‌بدبختی کمی بیشترجلو رفته بود، مانندروزهای‌اول که‌باحالتی‌گستاخ واردطاقش‌شدپاهایش‌برهنه ولباسش‌پاره‌بود منتهااینکه

پارگی آن بیشتر وسوراخ‌های لباسش گشادترشده بود .
همان صدای زنك‌دار وهمان پیشانی چین خورده وهمان‌نگاه آزاد وسرگردان ولرزان را داشت وعلاوه برزمان‌گذشته نمیدانم درقیافه اوچه حالت وحشت‌زده وتأثرانگیزدیده می‌شد که اقامت درزندان معمولا برقیافه‌ها برجاگذاشته ورنگ بدبختی را روشن‌ترمیسازد چندپرکاه بین‌زلفهای‌اودیده می‌شد، حالت‌اوآنطوردیوانه‌وار مانند اوفلیا(۱) یادیوانگی هاملت(۲)نبود ولی‌این وضع‌نشان میداد که اومدتی دریك انبارکاه خوابیده‌است .
باتمام این احوال دخترزیبائی بود. نمیدانم جوانی چه‌ستاره درخشانی است درآن‌حال با نشاط ومسرتی آشکار که‌درصورت رنگ‌پریده‌اش محسوس می‌شد جلوماریوس ایستاد ومثل‌این بودکه تبسمی بخودگرفته‌است چندلحظه وضعی‌بخودگرفت چون‌کسانی که نمی‌توانندحرف بزنند وبالاخره‌گفت آخرشمارا پیداکردم ؛ بابا مابوف حق‌داشت همینجارا بمن‌نشانی‌داد چقدربرای پیداکردن شما گشتم.. اگربدانید، میدانید پانزده روز درزندان بودم خودشان مرا ول‌کردند دانستندکه‌کاری ازمن ساخته نیست وسن‌وسالم هم‌اجازه زندان بیشتررا نمیداد ، می‌بایست‌دوماه درزندان بمانم اماچقدر برای پیداکردن شماجستجوکردم ، شش هفته است بدنبال شماهستم.. آخرشما دیگرآنجا منزل ندارید .
ماریوس گفت خیر .
ــ میدانم. بسبب آن‌واقعه... البته دیدن این‌چیزها نامطبوع است‌ازآن‌روز بودکه‌اسباب کشی‌گردید، آه‌راستی چراکلاه کهنه‌بسردارید.، موسیوماریوس میدانید موسیومابوف‌شمارا‌بارون می‌نامید نمیدانم چرا؟ آیاراست‌است‌که شمابارون هستید ، بارون‌ها پیرمردانی‌هستندکه‌روزها به‌باغ لوکزامبورك میروند وجلوقصرمقابل‌آفتاب میایستند، من‌یکدفعه نامه‌ای برای‌یك‌بارون آنجا بردم شایدصدسال بیشترداشت . خوب حالابگوئیدکجا منزل دارید ؟
ماریوس جواب نداد .
دخترك بدنبال سخنان خودگفت :
آیا پیراهن شماسوراخ شده اگراجازه بدهیدآنرا بدوزم .
سپس باحالتی محزون اضافه‌کرد مثل‌این‌است‌که ازدیدن من‌خوشحال نشدید .
ماریوس ساکت مانده‌بود. دخترك هم دقیقه‌ای سکوت را حفظ‌کرد بعدگفت؛
اگرمن دلم بخواهد بزورمجبورتان خواهم کردکه خودرا مسرورنشان‌بدهید.
ماریوس پرسید مقصود توچیست ؟
ــ آه چه‌خوب . بمن تو. خطاب میکنید .
ــ خیلی خوب چه میخواستی بگوئی ؟
دخترك لبهارا بدندان‌گزید مثل‌این بودکه درنتیجه یك‌نبرد داخلی درگفتن مطلب‌خود تردید می‌کند بالاخره تصمیم خودرا گرفت وگفت ؛
باشدبرای من‌فرقی نمی‌کند، شما حالت محزونی دارید اما من دلم میخواهد که مسرور باشید قول‌بدهیدکه بخندید، میخواهم خندیدن شما را ببینم آنوقت بشما بگویم... چه‌خوب شد آقای ماریوس میدانید.. شمابمن قول داده بودیدکه هرچه بخواهم بمن بدهید .
ــ بلی . ولی‌حرف بزنید .
دخترك درسفیدی چشمان ماریوس نگاه‌کرد وگفت ، من‌نشانی اورا پیداکردم .
رنگ از روی ماریوس پرید وتمام خون بدن درقلبش جمع‌شد وپرسید ؛

۱و۲ـ یکی‌ازقهرمانان تراژدی هاملت‌شکسپیراست ، اوفلیا دختر دیوانه‌ای بود که هاملت را دوست‌داشت هاملت بجای شاه‌پیرمردی . پولینوس نام راکشته بود واین دخترچون‌از عشق اودیوانه‌شده بود درکنار رودخانه‌ای‌که درساحل‌آن‌گل می‌چید خودرا درآب غرق‌کرد.

کدام نشانی .
ـ آدرس آن شخصی را که خودتان ازمن خواسته بودید .
وچون کسی که بخود فشار زیاد میآورد ادامه داد ،
همان نشانی را .. شما خودتان بهتر میدانید .
ماریوس گفت نشانی ...
ـ آدرس مادموازل را .
وچون این کلام را اداکردآه عمیقی کشید .
ماریوس ازمحلی که نشسته‌بود بلند شد ودیوانه واردست اوراگرفت و گفت ،
آه . مرا بآنجا راهنمائی کن .. ازمن هرچه‌می‌خواهی طلب کن . فقط بگواو کجااست ؟
دخترك گفت بامن بیائیدمن کوچه‌اش راخوب نمیشناسم ، نزدیك همینجاست امامنزلش را بلدم وشمارا بآنجا هدایت میکنم .
دست‌خودراعقب کشیدوبا آهنگی‌عصبانی که‌هر کسی راغیرازماریوس بود ناراحت‌می‌ساخت ولی ماریوس که مست شادی شده‌بود ابداً متوجه نشدگفت آه شماچقدرخوشحال شدید .
ابر تیره‌ای جلو چشمان ماریوس راگرفت و از بازوی اپونین چسبید و گفت فقط باید یك قسم برای من بخوری ،
ـ قسم بخورم؟. معنی این حرف چیست؟! راستی میخواهید من قسم بخورم و بعدازگفتن این کلام بخنده افتاد .
ماریوس گفت ؛ اپونین قسم بخور که این‌آدرس را بپدرت نخواهی گفت .
دخترك باحالتی بهت‌زده بطرف او بر گشت و گفت ،
اپونین ؟.. ازکجا دانسته‌اید که من اپونین نام دارم .
ـ آنچه‌گفتم بمن قول بده .
اما مثل این بود که دخترك این سخن را نمی شنود و می گفت چه قشنگ .. چه‌خوب است که مرا «اپونین» میناميد .
ماریوس دوبازوی اورا یکدفعه چسبید و گفت قول بده .. ترابخدا گوش بده چه‌میگویم قسم بخورکه این نشانی را بپدرت نخواهی گفت .
ـ بپدرم !،. آه .. آری پدرم .. خیال شماراحت باشد او در زندان است وانگهی مگر من بکارهای پدرم مداخله میکنم .
ماریوس ناله‌کنان گفت پس قول نمیدهی ؟
دخترك خنده‌ای بلندکرد و گفت یعنی‌چه .. ولم کنید. چطور مرا تکان میدهیدبلی قول میدهم قسم می‌خورم . مگر بمن‌چه میرسد نشانی را بپدرم نخواهم گفت ، خوشتان آمد ؟... همین را میخواستید ؟
ماریوس گفت بهیچکس نگوئید .
ـ بهیچکس نمیگویم .
ماریوس گفت حالا مرا بآنجا هدایت کن .
ـ همین حالا .
ـ همین حالا .
بیایید ،. خدایا چقدرخوشحال است .
ـ پس‌ازچندقدم‌ایستاد و گفت موسیو ماریوس خیلی بامن نزدیك راه میروید بگذاریدمن جلوبروم وبدنبال‌من بیائیدتا کسی نداندشمامراتعقیب میکنیدخوب نیست که‌مردم به ببینندیك جوان

آراسته‌ای مانند شما دختری مثل مرا دنبال کند.
هیچ بیانی نمیتواند آنچه‌را که دراین کلام «دختری مثل‌من» نهفته بودتشریح‌نماید.
ده دوازده قدم پیش رفت وباز ایستاد ماریوس خودرا باورساند ودخترك بدون اینکه روی خودرا بگرداند بااوشروع بصحبت‌کرد وگفت:
اماراستی یادتان هست‌که بمن وعده یك چیزداده بودید.
ماریوس درجیب خود بنای‌کاوش‌گذاشت غیرازاین‌پنج فرانکی که‌قراربود به‌تناردیه‌بدهد چیزی درجیب نداشت آنرا بدست‌گرفت ودردست اپونین‌گذاشت.
دخترك انگشتان خود را از هم گشود و پولها بزمین ریخت بعد نگاهی محزون بسوی او افکند وگفت:
خیرمن پول شما را لازم ندارم.

۸

منزل اسرارآمیز

دراواسط همین‌قرن‌یکی ازنمایندگان مجلس‌پاریس‌معشوقه‌ای داشت‌که اورااز‌مردم‌مخفی میداشت زیرا درآن تاریخ معمول بودکه سینیورهای بزرگ معشوقه‌های خود رابهمه‌کس نشان میدادند ولی سرمایه‌داران مخفی میکردند.
این شخص بنائی درناحیه «سن‌ژرمن» درکوچه خلوت بلومه ساخت‌که امروزآن‌کوچه‌را بلومه میگویند.
این منزل ازیك عمارت‌کلاه فرنگی یکطبقه تشکیل میشدکه دارای دوسالون درقسمت پائین ودواطاق طبقه‌اول ودرپائین آشپزخانه ودربالا یك‌اطاق دم دستی و درزیر بام آن یك انبار داشت وجلوآن یك باغ وسیعی بودکه نرده‌های آن‌بکوچه بازمی‌شد.
این باغ فقط دارای یك دربود وازهمان جابودکه‌همه جای باغ را میدیدند اما درعقب کلاه فرنگی حیاط کوچکی و درته‌آن دوزیر زمین‌کوچك‌که می‌شد بچه‌ای یا دایه‌ای را درآن جا داد.
این اطاق‌کوچك ازقسمت جنوبی بیك درمخفی اتصال داشت‌که بیك راهرو تنك روباز منتهی میشد واطراف آن‌را دیوارهای بلند احاطه‌کرده وزمین آن سنك و شن وطوری بودکه این قسمت بکلی ازنظر ساکنین باغ مخفی میماند وانتهای‌آن بیك در مخفی دیگر راه داشت که ازآن راه میتوانستند خود را بکوچه بابیلون برسانند.
آقای نماینده مجلس مدتها دراین قصربراحتی تمام آمد ورفت میکرد واگرکسی اورا میدید یاتحت نظرمیگرفت میدیدکه از کوچه بابیلون وارد شده ولی خارج شدن آن از کوچه بلومه صورت میگرفت.
مدتها بعد قسمتی ازآن زمین را فروخت وساکنین‌آن‌محل نمیتوانستند ازآن نقطه‌آنچه راکه درپشت دیواربلنددالان‌میگذرد مشاهده نمایند وحتی ازوجو آن دالان وسیع‌که بدرمخفی منتقل می‌شد خبری نداشتند فقط پرندگان بودندکه این‌جای خلوت را میدیدند.
عمارت‌کلاه‌فرنگی مطابق ذوق سلیقه صاحب‌آن‌باسنك ساخته شده ودرداخل‌آن‌دیواری ازگل ودرخت درست شده بودکه حقیقتاً آن مکان‌را بسیار باشکوه میساخت ومیتوان‌گفت این بنای مجلل برای اقناع هوسهای عاشقانه ساخته شده‌است.
این منزل واین‌دالان‌که امروزبکلی‌ازبین رفته درآن زمان یعنی در۱۵ سال‌پیش‌وجود

داشت، درانقلاب ۹۳ یك مسگر این‌منزل‌را برای خراب کردن‌خریده‌بوداماچون‌نتوانست‌پولش را بدهد ودر آن‌روزبطوری ورشکست‌شدکه بجای اینکه مردمسگرآن‌جا را خراب کنداین‌بنای تاریخی او را خراب کرد.

مدتها این منزل‌غیرمسکون‌ماندو‌بنای‌آن بتدریج بصورتی درآمدکه هرمنزل‌غیرمسکون بآن‌حال درمیآید مبلها بجای‌خودمانده ودراینمدت درمعرض فروش واجاره قرارگرفته‌بود این مطلب رارهگذران نادری‌که ازآنجا میگذشتند بر روی یك تابلوی بدخطی‌که درسال ۱۸۱۰ بردیوارآن‌آویخته شده بود فهمیده بودند دراواخر دوره رستوراسیون آن رهگذران مشاهده کردندکه تابلوهم ازبین رفت وپنجره‌های طبقه اول بازشده واینطوربنظر میرسیدکه آن منزل متروك مسکون شده‌است زیرا پشت دری‌هائی بپنجره‌آویخته شد ونشان میداد که زنی در آن زندگی میکند.

درماه اکتبر۱۸۲۹ مرد تقریباً سالخورده‌ای مراجعه نمود منزل را بهمان وضع اجاره کرد وحتی حیاط عقب ودالانی هم‌که بکوچه‌بابیلون میرفت دراختیاراو بود.

درهای مخفی دالان‌راتعمیر کردواصلاحات‌مختصری‌درآن‌بعمل آوردبطوریکه گفتیم‌مختصر مبل واثاثیه دراین‌منزل وجود داشت ومستأجرجدید‌مختصری باصلاحات‌آنهاپرداخت و بعضی ازچیزهاکه‌کم‌وکسر بود برآن افزود،سنگفرشها رادرست‌کرد وسنك پله‌هارا تعمیرواصلاح‌نمود. شیشه‌های پنجره را انداخت وبالاخره چندی بعد اینمردباتفاق‌یکدخترجوان ویك‌کلفت‌پیربدون سروصدا مانندکسی‌که خود را درمحلی سرمیدهد دراین منزل مسکن گزید.

همسایگان هم حرفی دراطراف آنها نزدند زیرا حقیقتش این بودکه در آن حوالی همسایه‌ای نداشت.

این مستأجرکه اثاثیه زیادی باخودنداشت ژان‌والژان ودخترك‌هم‌کوزت بود مستخدمه‌او دخترمسنی بودکه توسن نام داشت وژان‌والژان اورا دربیمارستان ازبدبختی نجات داد.

هم‌پیر بود وهم بی‌دندان وهم ازاهل‌سایرشهرستانها با این‌سه‌صفت‌ممتازژان‌والژان‌تصمیم گرفت اورانزدخود نگاهدارد. منزل را باسم موسیوفوشه‌لوان، صاحب‌عایدات‌اجاره کرده بود والبته ازآنچه ماگفتیم خواننده باید خودش فهمیده باشدکه تناردیه هم ژان‌والژان را درست شناخته بود.

برای چه ژان‌والژان از دیرپوتی پیکپوس خارج شد! آیا چه واقع شده بود؟ اما هیچ چیزی واقع نشده بود.

بخاطردارندکه‌ژان‌والژان دردیردختران بسیار خوشبخت بود بقدری خوشبخت‌که‌کم‌کم وجدانش بنای ناراحتی‌گذاشت،کوزت را هرروزمیدیدوهرروز احساس میکردغریزه پدری‌بهش ازپیش درقلبش تمرکزمییابد، روح این بچه دردلش نفوذمیکرد وبخود میگفت که‌این‌دخترمال اواست وهیچکس نمیتواند این دختر را ازاوجداکند واو دراینجا یکدخترمقدسی بار خواهد آمد وبا این ترتیب این صومعه برای اوحکم دنیائی را خواهد داشت دراین صومعه‌پیرمیشودو دراین‌جا خواهد مرد وبااین زندگی‌که‌برای‌اوپیش‌آمده‌بود ممکن نیست‌چیزی‌باعث‌جدائی‌آنها شود.

وقتی‌ژان‌والژان‌بااین موضوع فکرمیکردچیزهای دیگربخیالش رسید وازخودمیپرسید.

آیا این‌همه سعادت باید مال اوباشدآیا نبایدکسی‌دیگرازاین خوشبختی استفاده نماید خوشبختی یکدخترجوانی را درواقع با این ترتیب حیف و میل کردن واورا از سعادت محروم ساختن‌آیا بالاخره این عمل خودش یکنوع سرقت بشمار نمیامد؟

بخود میگفت این کودك حق زندگی دارد و نبایداورا مجبور کرد ازسعادت خود دست بکشد نبایستی اوازنادانی وجهالت و بیچارگی این طفل سوءاستفاده نموده واورا بیکچنین زندگی مصنوعی محکوم نماید این کارعوض کردن زندگی یکفردانسانی است ومعنای آن دروغ گفتن بخداست کسی چه میداند اگرروزی بزرگ شد ودانست که دخترتارك دنیائی شده از زندگی تأسف نخورد؟ و همین دانستن باعث نشود که کوزت ازاومتنفر گردد.

غیرازاین اندیشه‌ها چیزهای دیگر که خیلی غیر قابل تحمل بود بمغزش خطور کرد و بالاخره تصمیم گرفت ازدیردختران خارج شود.

تصمیم گرفت ودانست که‌این کار باید عملی شودامادرخصوص سایرچیزها دیگرفکری نکرد ۵سال تمام بین این‌چهاردیواری ودوری ازدنیا هرگونه خطری راکه احتمال پیش آمدن داشت ازبین برده‌بود وحال میتوانست با خیال راحت داخل اجتماع شود، پیرشده‌بودوهمه‌چیز برای‌او تغییریافت.

چه کسی‌حالا اورامیشناخت؟وانگهی اگرهرچه بدترمیشدوهرپیش آمدی‌رخ‌میدادخطر برای او بود بنابراین‌نمیبایست بدلیل‌اینکه خودش محکوم بحبس ابد شده دختری‌را بین چهاردیوار صومعه زنده‌بگورنماید.

ازآن‌گذشته‌درمقابل‌انجام وظیفه چه خطری حائزاهمیت است میتواند با احتیاطزندگی خودرا ادامه دهد.

اماتعلیم وتربیت (کوزت) تقریباً تمام شده بود وچون تصمیم خودراگرفت منتظرفرصت شد واین فرصت بزودی بدست‌آمد.

(فوشه‌لوان) وفات‌کرد. «ژان‌والژان»ازرئیسه‌ی دیرملاقات بعمل‌آوردوباو گفت که‌قبل ازمردن برادرش‌ثروت‌مختصری‌که بتواند زندگی اورا اداره‌کند بآن‌ها رسیده‌بود، بنابراین‌می خواهد با دخترش ازدیرخارج شود وچون نمیخواست دین‌کسی‌بگردن«کوزت» مانده ودرواقع تعلیم وتربیت اومجاناً انجام شده باشد از رئیسه‌ی‌دیر استرحاماً تقاضا نمود که مبلغ پنجهزار فرانك بعنوان مخارج این مدت «کوزت» را قبول‌کند.

با این‌ترتیب «ژان‌والژان» ازصومعه خارج شد ودروقت بیرون‌آمدن بدون اینکه‌کسی را بخدمت بپذیرد خودش جامه‌دان سفری راکه همیشه‌باخودداشت‌وکلیدش در نزداوبودزیربغل گرفت این جامه‌دان بعلت بوی خوشی‌که ازآن‌استشمام‌میشد«کوزت»را بخیال‌انداخت وهمیشه کوزت میدیدکه‌آن را دراطاق خود محفوظ‌میداردگاهی‌بطورخنده بپدرش میگفت، این‌جامه‌دان بجان پدرم بسته است.

با این حال «ژان‌والژان»حالت طبیعی نداشت ونمیتوانست ازاضطراب‌درونی خودداری کند. همانروزمنزل کوچه‌ی «پلومه» را پیداکرد و درآن‌مسکن‌گرفت خیالش‌ازطرف اسم خود راحت بود وخودرافوشه‌لوان نامید.

همان‌روزها دومنزل دیگر درپاریس اجاره‌کرد برای اینکه نمیخواست توجه‌کسی رابه طرف‌خودجلب کند وضمناً برای‌آن‌بودکه‌گاهی درمواقع غیبت بآن منزل میرفت و اگرحادثه‌ی غیرمترقبه‌ای مثل واقعه‌ایکه توانست ازدست «ژاور»فرارکند برای اوپیش میآمد براحتی در این‌منزل مسکن میگرفت این دوآپارتمان جدید ظاهری بسیارفقیرانه وهردوی‌آنها در نواحی دوردست واقع شده بودند یعنی یکی ازآنها درکوچه‌ی«اوولست» دیگری درکوچه‌ی«هوم‌آرمه» واقع شده بود، گاهی‌بمنزل کوچه‌ی (هوم‌آرمه) وزمانی‌بمنزل کوچه‌ی «اووتست» با(کوزت)میرفت ولی‌اوقاتی‌که بااین‌منزل میآمدند «توسن»کلفت را همراه نمیآوردند.

دراین دومنزل از دربان کمك میگرفت و غذای خود را فراهم میکرد وخودرا درآنجا بنام يك صاحب عایدات که درشهر يك منزل سرپائی دارد معرفی کرده بود.
با این ترتیب سه مسکن مختلف برای خود تهیه کرد تا بتواند ازچنك پلیس فرار کند.

۹

ژان والژان نگهبان ملی

ولی اگرحقیقتش را بخواهیم بگوئیم زندگی‌او بیشتردر کوچه، پلومه میگذشت و دراین منزل وضع خود را باین ترتیب منظم کرده بود،

کوزت باخدمتکارش درعمارت کلاه‌فرنگی زندگی‌میکرد، این عمارت دارای يك سالون بزرك برای خواب داشت واطاق‌توالت آن‌بسیار آراسته وسالون پذیرائی نماینده مجلس بامبلها واثاثیه زیاد زینت شده بود وباغهم درمقابل این عمارت واقع‌بود.

ژان‌والژان يك تختخواب بسیارقشنك رنگین در اطاق‌کوزت گذاشته ویکدست‌فرش‌کهنه ایران درآن پهن‌کرده بود وبرای ازبین بردن‌کهنه‌گی‌های اطاق يك مشت خورده ریز واشیاء لوکس وزیبائی راکه بدرد یکدخترجوان میخورد.

مانند قفسه‌کتابخانه وکتاب های جلد زرکوب وجاکاغذی و خشك‌کن میزکارمنبت‌کاری ولوازم توالت صورت ودست ویکدست اسباب توالت باجعبه‌کارژاپن درآن فراهم ساخت.

پرده‌های بلندی ازجنس اطلس متن‌قرمز وحاشیه رنگین برنك‌تختخواب‌جلوی‌پنجره‌های سالون طبقه اول‌آویخته و دراطاق تحتانی پرده‌های ساده‌ای جلب نظرمی‌کرد.

درتمام مدت زمستان منزل‌کوچك‌کوزت ازاطاقهای تحتانی تافوقانی گرم بود وخودش‌در يك اطاق‌کوچك درته حیاط‌که متعلق بدربان منزل بود با يك تخت چوبی ويك‌تشك ويك میز کوچك چوب‌سفید و دوحصیرويك‌کوزه‌آب‌چینی وچند گلدان‌زندگی می‌کرد جامه‌دان‌همیشگی‌اش درکنج اطاق دیده میشد وهرگزآتش برای خود روشن نمی‌کرد باکوزت شام میخورد فقط‌يك تیکه نان برشته مخصوص اوبود.

وقتی وارد این منزل‌شدند به «توسن» گفته بود، مادموازل صاحب این خانه است.
توسن باتعجب پرسیده‌بود پس شما چه؟
– من ازصاحب‌خانه بالاتر وپدراوهستم.

کوزت درمعبدامورخانه‌داری‌رایادگرفته‌ودراینجا هم‌مخارج‌مختصر‌منزل را اداره‌میکرد، هر روز ژان‌والژان‌بازوی کوزت‌را میگرفت واورا برای‌گردش بباغ لوکزامبورك وبخیابانهای خلوت میبرد، هریکشنبه با هم به‌کلیسای سن‌ژاك برای ادای نمازمیرفتند وچون‌این کلیسا در ناحیه‌ای فقیرانه واقع شده بود در بین راه بمردم بینوا صدقه میداد بطوریکه بینوایان در کلیسا دورش را میگرفتند وبهمین جهت بود که تناردیه نام اورا **پیرمردنیکوکارکلیسای‌سن‌ژاك** گذاشته بود.

مخصوصاً کوزت را بعیادت بیماران وبینوایان میبرد، هیچکس درمنزل کوچه پلومه‌داخل نمی‌شد؛ توسن‌آذوقه را میخرید وژان‌والژان خودش هرروزکوزه‌ای‌آب از چشمه نزديك برای منزل میآورد.

هیزم منزل وشراب را دریکی از زیرزمین‌های نزديك درب کوچه بابهلون میگذاشتند این زیرزمین درسابق زندان‌آقای نماینده مجلس بود زیرا درآن زمانها اشخاصی‌که عشقبازی

میکردند ازاین قبیل زندانها درمنزلهای خود تهیه میکردند.
دم‌درمخفی‌کوچه بابیلون جعبه‌کوچکی برای ارسال نامه‌ها و روزنـامه‌ها دیده‌میشد اما سه‌مستأجر کوچه پلومه هرگزنامه یاروزنامه‌ای دریافت نمی‌کردند و درواقع صندوقی که‌درسابق وسیله ارسال نامه‌های عشقی ساکنین این منزل بود در آن‌زمان غیرازنامه‌هائی‌که بعنوان سرباز گاردملی ارسال میشد چیزدیگر دریافت نمینمود.
موسیو فوشه‌له‌وان‌که درظاهر اورا بنام صاحب‌عایدات میشناختند جزءسربازان گاردملی بشمارمیآمد بااین‌معنی‌که بعدازانقلاب ۱۸۳۱ این عنوان برای‌اومانده بود البته دراین‌خصوص ازطرف شهرداری دراطراف ژان‌والژان اطلاعاتی‌کسب نمودند واین‌بازجوئیها تا به‌دیردختران کوچه پیکپوس کشیده شد ودانستند که ژان‌والژان بنام یك مرد مقدس از دیرخارج‌شده ولیاقت آن را داردکه عنوان سربازگارد ملی باو داده شود.
البته این عنوان درسابق متعلق بآقای فوشه‌له‌وان بوده‌است.
درسال دوسه مرتبه ژان‌والژان لباس اونیفورم خودرا می‌پوشید ودرظاهروظیفه سربازی خود را انجام میداد اما درباطن امر این عمل برای آن بودکه با این تغییرلباس بتواندتوجه مردم را ازطرف خود منحرف‌سازد.
ژان‌والژان بسن شصت‌سالگی‌رسیده بود اما درظاهرمردی پنجاه‌ساله مینمودوکسی‌محققاً نمیدانست سن اوچیست؟
زندگی اوبطوری‌بودکه نام وهویت وسن وهمه‌چیزخود را ازمردم مخفی می‌کرد اما در ظاهربنام یك سربـازگارد ملی درآن محل شناخته شده بود.
درباطن این مرد حالتی فرشته‌آسا وجود داشت ودر ظاهر ازبورژواهای محترم بشمار میآمد.
یك‌نکته را نیزیادآورشویم وقتی ژان‌والژان باکوزت از منزل خارج میشد بطوریکـه دیدیم ظاهر یکی ازافسران قدیم را داشت اما هنگامی‌که تنهابود واین عمل درشبهاواقع‌میشد یك نیم تنه ساده ویك‌شلوار کارگری می‌پوشید وباکاسکت خود صورت خویش را میپوشاند.
اینکار ازاحتیاط بود یاعادت. کسی‌نمیدانست.
کوزت برفتارعجیب واسرارآمیز پدرش عادت‌کرده‌وتوسن‌هم اورا احترام میگذاشت و هرعملی‌که اوانجام میداد آن‌را خوب وپسندیده میدانست.
یك‌روزقصاب محل که‌ژان‌والژان‌را بااین وضع‌دیده بود به توسن گفت این‌شخص‌مردعجیبی است خدمتکار باوجواب داد خیراومرد مقدسی است.
ژان‌والژان وکوزت وتوسن همیشه از درکوچه بابیلون خارج میشدند واگرکسی آنها را ازکوچه پلومه ازپشت معجرها نمیدید باورنمی‌کردکه ساکنین‌کوچه پلومه باشند.
این‌معجرهمیشه بسته بود وبرای اینکه توجه‌کسی‌را جلب‌نکنندژان‌والژان این‌باغ‌رادست کاری نکرده بود.

۱۰

وضع گل کاری باغ

با اینکه این‌باغ درطول‌نیم‌قرن بحال‌خود رها شده‌بود وضع بسیار عجیب وجالبی داشت دراین مدت چهل‌سال عابرینی که‌ازاین کوچه میگذشتند بدون اینکه بدانند درپشت دیوارهای ضخیم درختان‌ونباتات چه‌عجائبی نهفته تماشامیکردندومیرفتندوکسی هرگزتوجهی بوضع‌باغ و معجرهای‌کهنه وقدیمی‌کج شده وازجا در رفته وپله‌ها و راهروهای سبز و خزه داری‌که راه

آمد وشد را تقریباً مسدود کرده بودنداشت .

یك نیم کت سنگی درگوشه‌ای ویك یادومجسمه نیمه شکسته وعلف‌هائی که تا بروی دیوار رفته واغلب زردوپوسیده‌شده بود دیده میشد، خیابان‌درختی یاچمن‌زاری نداشت ، درهرقسمتی درخت‌کاری شده بود وعلف‌های هرزه‌روزبروز زیادترمیشد ووضعی داشت که فقرا نمیتوانستند در گوشه‌ای ازآن بیتوته نمایند و روبهم رفته هیچ چیز آن نشانی ازز‌ندگی وخرمی نداشت ، درختان‌بقدری تنومندشده بودندکه‌شاخه‌های آن بزرك وریشه‌های آن ازجای دیگربطرف‌سایر درختان پیش‌رفته بود ، شاخه‌هاتاحدود زمین‌خمیده علف‌ها داخل‌هم‌شده ، تنه‌های‌درخت، شاخه‌ها برگها پوستها وخارها داخل هم‌شده ووضع بسیارعجیب وتماشائی بآن‌داده بود .

درواقع آنجا یك‌باغ نبود شکل بیشه‌زار انبوهی را داشت وچیزی بودکه عبور از آن مشکل وچون‌یك جنگل‌پردرخت درهم وشبیه‌یك شهرپرجمعیت لرزان ، مانند یك‌آشیانه‌تاریك وچون یك کلیسای معطر وبالاخره شبیه یك گلخانه یابعبارت‌دیگر مانند قبرستانی بودکه‌جمعی درآن زندگی میکنند .

هنگام ظهرهزاران نوع پروانه سفید درحوالی آن پرمیزدند و اگرکسی این حیوانات زیبا ودست وپاوزدنهای آنها رادراطراف درختان میدیدتماشای بسیارجالبی‌بود ، درآن‌بیشه‌زار پردرخت‌تاریك هزاران صدای‌مختلف باروح انسان حرف میزد وچیزی راکه ترنم مرغان‌بجای می‌گذاشت زوزه‌های پی‌درپی حشرات بود .

هنگام شب حالتی شاعرانه وتفکرآمیز ازسرتاسر این باغ بچشم میخورد وتوده‌ای از مه‌ها وحالتی محزون وآسمانی وآرام فضای‌آنرا میپوشاند بوی معطرمست‌کننده‌ای ازدرختان وخزه‌ها ازهمه‌جای آن چون یك زهرلذیذ بمشام میرسید وآخرین صدای رفت وآمدکبوتر ها شنیده میشدکه بین شاخه‌های درخت برای خود جاتهیه میکعند ، هنگام روزمرغان‌برك‌های درختان را بحرکت می آوردند و شب ها همین برگ ها برای مرغان خانه وآشیانه بودند .

درزمستان‌این‌بیشه‌زارتاریك و نمناك و لرزان بود وچون برگی نداشت‌قسمت‌ساختمان منزل دیده میشد وبجای‌گلهای فصلی دراین موقع نوارهای بلندی ازیخ منجمد شده بین‌شاخه ها میدیدند ولی درهرصورت و در تمام فصول زمستان پائیز و بهار وتابستان این محوطه‌وسیع حالتی مالیخولیا صفت داشت .

نه‌انسان در آن زندگی میکرد نه‌صدائی شنیده میشد مکانی بود محزون و خلوت که غیراز خدا هیچکس درآن نبود ومثل این بودکه معجر آهنی کهنه می‌گفت این باغ بمن تعلق دارد .

این نکته را هم بایدگفت هیچ‌چیز در دنیاکوچك وبی اهمیت نیست ، همه چیزدرعالم تحت تسلط نیروی طبیعت است بدیهی است‌تا امروز فلسفه هم نتوانسته است‌درمقابل‌این‌دریای اسرار رضایت حاصل نماید وهیچ‌کسی‌علت اصلی هیچ‌چیزرا ندانسته و وقتی تماشاکننده‌ای در اعماق نامحدود این اسرار فرومیرود .

ازتوجه این همه‌تجزیه وترکیب‌ها واز نیروهائی‌که بمبداء واحدی منتهی میشود تعجب میکند. همگی برای همه‌چیزکارمیکنند (۱) .

ابرها هم باقوانین جبری‌بوجود میآیند تابش نورمنظومه شمسی‌باعث پیدایش گل‌میشود

۱ـ سعدی‌گفته ابرو باد ومه وخورشید وفلك در کارند ـ تاتویانی بکف‌آوری و بغفلت نخوری ، . م ،

وهیچ متفکر نمی‌تواند بگوید که این گلها برای منظومه شمسی بیفایده هستند ، چه‌کسی میتواند خط سیریك یك مولوکول را حساب کند؟ ماچه میدانیم که آیا سقوط یکی از اجرام فلکی برای ادامه زندگی مانیست؛ چه‌کسی دانسته‌است که جذب و دفع‌های ذرات بی‌نهایت کوچك و اجسام آسمانی بی‌نهایت بزرك باسقوطهای زمان و مکان وبهمن‌های خلقت بی‌رابطه نباشد ، هر چیز کوچك بسیار بزرك وچیز بزرك بسیار کوچك است همه آنها به‌نسبت وتعادل لزوم واجتماع کوچك وبزرك میشوند . اینهمه دیدنی‌ها برای روح وحشتناك است .

بین موجودات‌انسانی وچیزهارابطه‌عجیبی وجوددارد وهرکدام ازآن‌ها بدیگری‌محتاج ونیازمندند ، روشنائی آفتاب بدون اینکه‌بداند چه‌میکند بوی معطرزمین را بآسمان نمی‌برد و شب بوی معطر گلهارا باطراف پخش‌میکند تمام پرندگان که در هوا میپرند رشته‌ای‌آنها رابعالم بینهایت اتصال داده وتمام اشیاء زمین را از نقطه‌ای بنقطه دیگر نقل‌مکان می‌دهند .

درجائیکه نیروی تلسکوپ عاجز می‌ماند میکروسکوپ دنبال آن‌را میگیرد آیاکدام یك‌از این دوبیشتر خدمت میکنند؟.. هریك ازمنظومه های شمسی راکه مینگرید درکهکشانها هزاران لانه مورچه از ستارگان خواهید دید و هرچه بیشتر برویم این‌اسراربیشتر و درهم‌تر میگردند وخرمن‌ها بیش ازپیش رویهم ریخته وبهم مخلوط میشوند .

درفضای وسیع ومتغیر سیارات یك زندگی بزرك وآمد ورفت مداوم بمقداری نامحدود دراسراری غیر مرئی میغلطند وهیچ‌چیز را ازنظر دور نمیدارند مایه حیاتی دریکجا پراکنده میسازند وستاره‌ای دیگر درجای دیگر بوجود میآورند .

۱۱

نرده‌ها عوض شدند

بنظر میرسید ایـن باغی که در زمان سابق برای مخفی داشتن اسرار عشاق هرزه گرد درست شده بود وضعش تغییر یافت و بعد از مدتی پناهگاه اسرار مردمان پاك و عفیفی گردید درون آن دیگر زندان‌های تاریك یا محل سیاست یا خلوتی برای عشقبازی نبودوبجای تمام اینها تاریکی و سکوت محض سراسر آن را فرا گرفته بود «یا فوس» تبدیل بباغ عـدن شده بود . (۱) .

نمیدانم چه نوع جذبه‌ای این‌گوشه خلوت را احـاطه می کرد. گلدان بزرك دراین فصل روح‌را بنشاط‌میآورد ودرسابق که محلی‌اسرار آمیز بودامروز وضع‌شاعرانه‌ای‌بخود گرفته‌وطبیعت درآن تصرف‌کرده وباسایه‌های خوداین مکان خلوت را برای عشق‌مهیا وآماده‌ساخته بود .

بالاترازهمه اینهادراین مکان‌خلوت‌قلب زنده‌ای زندگی می کردکه برای همه‌چیزحاضرو اگرعشق خودراعرضه میدانست بخوبی پذیرائی می‌شد واگر بهتربگوئیم بایدگفته شودکه آنجا معبدی‌سبز و خرم بودکه بابرگها وخزه‌ها وناله‌های پرندگان درگوشه‌های خلوت و شاخه‌های متحرك خود موجودی شیرین وپاکدل وپرازامید وآرزو را درخودپرورش میداد .

وقتی کوزت ازمعبد خارج شد تقریباً کودك بود وکمی بیشتر از چهارده سال داشت‌که آنراسن جاهل‌می گویند ازطرف‌چشمان‌دختری زشت‌جلوه می کرد ولی هیچ نقطه‌ازصورتش‌رو‌بهم

۱ــ بافوس یکی ازجزایر قدیم قبرس‌که بمناسبت معبد ونوس شهرت زیاد داشت.ـعدن منظور ازباغ بهشت است .

نامطبوع نبود کمی لاغر ونزارومحجوب وهم گستاخ بود وبالاخره یکدختر کوچك میانه‌قدی بود.
تعلیم وتربیت اوخاتمه یافته یعنی باوآداب مذهبی ونماز ودعا وکمی تاریخ یعنی مطالبی راکه درمعبدها بدختران میآموزند ومقدرای جغرافیا ودستورزبان وتاریخ پادشاهان فرانسه و کمی‌هم موسیقی که بتواند صدائی راه بیندازد آموخته بودندولی ازچیزی که جاذبه ودلبری نام دارد سردر نیاوره بود.
روح یکدخترجوان را نبایدتاریك بی‌سروصدا گذاشت اگراینطور شد بعدهاچون کسی که دراطاقی تاریك دست وپامیزند امواجی کودکانه ازآن بظهورمیرسد.
روح دخترجوان باید بطور آرام وبااحتیاط تمام روشن شده وانواری ازحقایق‌زندگی بجای چیزهای خشن ونامطبوع درآن بتابد، اگریك روشنائی مختصر در آن وجود پیدا کند میتواند ترس زندگی راپس زده وازسقوط خودجلوگیری نمایدالبته هیچ‌کس وهیچ‌روحی‌چون نوازش مادرنمی‌تواند این‌روشنائی‌مختصر رارهبری نموده وتجارب زنانگی را بدختر بیاموزد، هیچ روحی با این نوازش قابل مقایسه نیست، برای پرورش دادن روح یکدختر جوان تمام دختران مقدس دیرنمی توانند وظیفه یك مادر را انجام دهند.
کوزت هرگز مادر بخود ندیده بود درحالیکه درآن معبد مادران فراوانی داشت.
البته ژان والژان نسبت باو همه گونه شعف داشت ولی او یك مرد پیری بود و چیزی نمیدانست.
بنابراین دراین تعلیم وتربیت ودراین‌کار مشکلی که زن رابایدبرای اجتماع‌حاضر کند نواقصی وجودداشت که علم وتدبیرزیاد بایستی‌آنرا علاج کند ومعلوم نیست درمقابل‌این‌نادانی که‌آنرا بیگناهی نام میگذاریم تاچه‌مدت مبارزه بعمل‌آمد.
البته هیچ‌چیزی مانند معبد انسان رابرای عشق‌مهیا نمی‌سازد، معبد انسان را بسوی افکارش ناشناس سوق‌میدهد، قلب بروی خود خم‌میشود وهرچه‌کاوش می کند نمی‌تواندبجائی‌برسد وهراندازه عمیق شود شکفته نمیگردد.
درمعبد، رؤیاها، اندیشه‌ها، حوادث، رومانهای درهم و وقایع آرزوشده، ساختمانهای شوم، بناهائیکه همه درتاریکی داخلی روح ساخته میشود همه رویهم انباشته‌شده وبمحض اینکه روزنه‌ای از قلب پرده‌گشود عشق‌لجام‌گسیخته درآن منزل میگیرد.
معبد مجموعه‌ای ازفشارهای نامرئی است‌که برای تسخیرقلب تمام زندگی‌انسان را در خود میگیرد.
وقتی‌کوزت ازمعبد خارج شد منزل‌کوچه پلومه‌درنظراوبسیارشیرین ودرعین حال‌خطر-ناك‌بود. آزادی اوشروع می‌شد اماتنهائی وی بیشترشده بود، یك‌باغ دربسته چهار دیواری‌بود که فقط برای اوخرمی ونشاط داشت بنابراین همان افکاریکه درمعبد داشت بمغزش‌نزدیك‌میشد وفقط می‌توانست مردانی راازپشت معجردرکوچه تماشا کند.
بااین‌حال بایدگفت وقتی اووارد این‌منزل شدهنوزطفل بود وژان‌والژان این‌باغ‌وحشی را بدست اوداد وباوگفت،
هرچه دلت میخواهد دراینجا بکن.
این اجازه برای‌کوزت بسیاربجا ومناسب بود، درختان راجستجو میکرد زیرسنگهارا میجست وحیوانات کوچك بدست میاورد وبازی میکرد فکرمی‌کرد، این‌باغ رابرای‌آن دوست داشت‌که می‌توانست حشرات رااززیرسنگها پیداکند وگاهی هم ازبین درختان‌ستارگان آسمان رادربالای سرخود تماشامی‌کرد.
ازآن‌گذشته‌کوزت پدرش رادوست داشت، ژان والژان را از ته قلب خود می‌پرستید

عشق اوچنان نسبت باین‌مرد خوب ومهربان کورکورانه بودکه حالتی بسیار جالب توجه و دیدنی داشت.

بخاطردارندکه موسیومادلن کتاب میخواند، ژان‌والژان هم‌شروع بخواندن کتاب نمود گاهی هم زیاد بااوحرف میزد.

دربلاغت سخن بسیارخوب بود هوشی‌سرشارداشت وروبهمرفته مردی تجربه‌کرده بود و بااین صفات ممتازسعی میکرد نیکوکاری خودرا تقویت نماید این شخص یك‌مرد خشن بوداما قلبی‌مهربان داشت.

درباغ لوکزامبورك هنگامیکه دوبدوگردش میکردند ازهمه چیز برای او توضیح میداد ازآنچه‌خوانده ورنج‌کشیده بود نتایجی می‌گرفت وهرچه میدانست باو میگفت ولی کوزت در حالی‌که باوگوش میکرد چشمان خودرا بی‌جهت وبطورمبهم باطراف میگرداند همانطورکه‌این باغ‌وحشی برای‌کوزت‌کفایت میکرد رفتار این‌مرد ساده دل‌برای اورضایت بخش‌بود. وقتی‌بقدر کافی بدنبال پروانه‌ها دویده بود نفس‌زنان پیش‌پدرش میآمد و میگفت آه چقدر دویدم آنوقت ژان‌والژان پیشانی اورا می‌بوسید.

کوزت این‌مرد ساده دل را می‌پرستید، همیشه درهمه جا حاضر بود و در هرنقطه‌ای که ژان‌والژان مینشست اوهم درآنجا راحت بود.

چون ژان‌والژان نه‌درعمارت‌کلاه فرنگی ونه در باغ زندگی میکرد ،کوزت هم دوست داشت‌که بجای رفتن درباغ یادراطاق‌های مبله عمارت بزیرزمین‌کوچك ژان‌والژان برودومرد مهربان‌گاهی باآهنگی مخصوص مانندکسی‌که میخواهد ازخود رفع مزاحمت نماید باومیگفت باطاق خودت بروومراکمی تنهابگذار.

واوبا حرکاتی‌کودکانه چون دخترانی‌که بپدرخود نازمیفروشند او را ملامت می‌کرد و بنای غرغرمی‌گذاشت.

یك روزباوگفت پدرمن دراطاق توسردم می‌شود برای چه دراین اطاق یك‌بخاری‌روشن نیمکنی ویك فرش نداری

جواب میداد طفل‌عزیزآنقدر اشخاص بهترازمن هستند که حتی یك اطاق هم برای خوابیدن ندارند

-پس‌برای چه دراطاق من‌آتش وهمه چیزلازم یافت میشود

-برای اینکه تویك زن ویك بچه هستی

-پس‌مردان هم مثل‌من سردشان میشود

- البته‌بعضی‌مردم.

-پس‌من‌هم زیاد اینجا میایم تاشما مجبورشویدآتش‌روشن‌کنید

گاهی‌هم باومیگفت

پدر.. برای چه‌شمانان‌سیاه باین‌بدی رامیخورید

-برای همین

-خیلی‌خوب اگرشما ازاین‌نان بخورید منهم نان سیاه خواهم خورد.

بعد ازآن تاریخ برای اینکه‌کوزت ازاین نان نخورد اوهم نان سفیدخورد.

***

کوزت ازطفولیت خود بزحمت چیزی بخاطرمیاورد ، ازصبح تا غروب برای مادرش‌که هرگزاورا ندیده بود دعا میکرد قیافه تناردیه‌ها چون چهره منحوس و زشت مانند رویائی در

نظرش مجسم میشد، بخاطرمیاورد که یك شب برای آوردن آب بجنگل رفته بود فکر میکرد که آنجا خیلی دور ازپاریس بود بنظرش خوب مجسم بود که دریك منجلاب کثیفی زندگی‌میکرد و ژان‌والژان اورا ازآن منجلاب نجات داد.

طفولیت او اززمانی برای اوخاطره داشت که بیادش میامد بین راه مارها و عنکبوتها را میدید.

هنگام شب که میخواست بخوابد این‌فکر بخاطرش خطورمیکرد ومطمئن بود که نباید دخترژان‌والژان باشد بااینحال احساس میکرد که روح مادرش درکالبد این‌پیر مرد مهربان حلول‌کرده واین‌مادر اوست که درمقابل خود هرشب مشاهده میکند.

وقتی‌که می‌نشست گونه‌های خودرا بموی سفید پیرمرد می‌مالید وآهسته اشکی‌ازچشمش جاری میشد وبخود میگفت شایداین‌مرد مادرمن باشد.

بااینکه بیان این‌مطلب باتوجه بجهالت کودکانه دختری که در معبد بزرك شده بسیار مشکل است وموضوع مادربودن درمغزوفکر اوخیلی خوب نمی گنجید بااین حال کوزت تصور میکرد که بهرصورت یکروز مادری داشته است.

این‌مادر را هرگزندیده واسمش را نمیدانست و هروقت که بفکرش میرسید نام اورا از ژان‌والژان سئوال‌کند خاموش میشد واگرهم سئوال‌خودرا تکرار میکرد ژان‌والژان بایك‌تبسم باوپاسخ میداد.

بالاخره یك دفعه باصرار سئوال‌کرد تبسم پیرمرد بیك قطره اشك خاتمه یافت

این‌سکوت ژان‌والژان، فانتین‌رابکلی درتاریکی فروبرد. آیا ازاحتیاط بود، احترام بود یاازترس بودکه نمیخواست این اسم رابطور اتفاقی برزبان رانده وشاید فکر میکرد که با گفتن آن خاطره‌ی خودش ازنظردختردورمی‌شود.

تازمانیکه‌کوزت بچه بود ژان‌والژان بمیل خود درباره‌ی مادرش با اوصحبت میکرد. اماوقتی بزرك شد تکراراین مطلب برای پیرمرد مشکل گردید. بنظرش میرسیدکه جرئت‌نمی کند. آیا این برای‌کوزت بود یا برای فانتین، خودش هم‌نمیدانست. یك‌نوع وحشت مقدسی اورا ازگفتن نام فانتین بازمیداشت وجرئت نمیکرد این‌خاطره‌ی‌گذشته را درفکر کوزت نفوذبدهد ودرواقع یادگارمرده‌ای رابعنوان شخص‌ثالث درسرنوشت خودش واودخالت بدهد.

بهمان نسبتی‌که این‌خاطره برای اومقدس بود یادآوری‌آن نیزدرنظرش وحشتی‌داشت‌و هروقت بیاد فانتین میافتادخودرا محکوم بسکوت میدید وبطورمبهم درعالم خیال‌چیزی‌راشبیه کسیکه انگشت سکوت بلب‌گذاشته درنظرمجسم می‌یافت

تمام این‌عفت وتقوائی‌که درفانتین وجود داشت درمدت زندگیش پای بندآن بودبعداز چند سال‌پس ازمرگش‌زنده شده وژان‌والژان را تحت تاثیرخود قرارداده بود.

ژان‌والژان این‌فشارها را تحمل میکرد. ماکه بمرك ایمان داریم وازآنهایی نیستیم که بااین‌موضوع اسرارآمیز توجه نداشته باشیم‌میتوانیم بگوئیم مرك فانتین چنان اثری در خاطر ژان‌والژان داشت که حتی‌نمی‌توانست نام اورا برای‌کوزت تکرارکند.

یکروزکوزت باوگفت:

ــ پدر. امشب من‌مادرم را درخواب دیدم اورا دیدم که دوبال داشت حتماً مادرم در زندگیش زن‌مقدسی بوده وفرشتگان مقدس بااوتماس داشتند

ــ بلی البته، اما بابدبختی

وبعد ازآن تاریخ ژان‌والژان خوشحال بود.

وقتی‌کوزت بااوازخانه خارج میشد بدن خودرا غیورانه وبا حالتی مسرورقلبی شادباو

می‌چسباند وژان‌والژان با آنهمه محبتی که باوداشت تنها کسی بود که در آن ساعت فکرش را میدانست وازاین نزدیکی ازشدت شعف بدنش‌میلرزید وهمیشه باوجد و شعف زیاد بخود نوید می‌داد که این‌وضع تاپایان عمرش دوام خواهد داشت.

گاهی بخود میگفت که حقاً آنقدرها زجرومحنت نکشیده که خداوندیك‌چنین‌سعادتی‌بوی ارزانی داشته ودرمقابل این‌سعادت بزرك چون میدید خداوند طوری فراهم آورده که او، یعنی یك مرد بدبخت و بیسر و پائی را دختری چنین معصوم دوست بدارد خداوند را سپاس گزاری میکرد.

۱۲

جائی که یك گل مشاهده می کند که وجود او مایه فساد است

یك روز کوزت خودرا درآئینه نگاه‌کرد وگفت عجب!.. تقریبا اینطور بنظرش می‌رسید که خوشگل شده است.

این احساس اورا اندکی ناراحت وبخود مشغول ساخت زیرا تاآنروزیکه بفکرنیفتاده بودکه بصورت خود توجه نماید هر روز صورتش را در آئینه میدید اما هیچوقت بزیبائی خود فکری نکرده بود.

وانگهی باوگفته بودندکه صورتی‌زشت دارد وفقط‌ژان‌والژان بودکه این‌عقیده‌راتکذیب می‌نمود ومی‌گفت خیراینطورنیست ولی‌بهرصورت‌کوزت خودرا زشت می‌دانست وباهمین خیال جدی بزرك‌شدوبخود تلقین می‌کردکه زشت‌است ولی‌اکنون‌آئینه اومثل ژان‌والژان باومیگفت که خیر.؟

آن شب رااز‌این خیال نتوانست بخواب رود ومرتب بخودمی‌گفت اگرمن خوشگل‌باشم خوشگل بودن چیز‌بسیارعجیبی است. وبازبیاد دوران‌گذشته‌خود میافتاد ودختران دیررابخاطر می‌آورد و می‌گفت

بالاخره منهم مانند یکی ازآنها خواهم شد.

بامداد دومرتبه نه‌برحسب اتفاق اما با تعمد به‌آئینه نگریست وباخودگفت راستی من‌چه فکرمی‌کردم زیرامن خیلی‌زشت هستم.

شب را نخوابید وچشمانش ورم‌کرده وپلکانش چروك خورده بود روزگذشته‌که خود را خوشگل یافته بود زیاد مسرورنشد اماامروزکه خود را بدگل می‌یافت زیاد محزون شد.

دیگرازآن روزبآئینه نگاه نکرد ودرمدت پانزده روز وقتی که می‌خواست کلاه بسر بگذارد پشت بآئینه میکرد.

درواقع ازآئینه قهر‌کرده بود.

هنگام شب، بعد ازصرف شام مدتی دراطاق ببافتن مشغول می‌شد ویا بکارهائی‌که ازدیر یادگرفته بود سرگرم می‌شد وژان‌والژان هم درکنار او مشغول خواندن بود

یکدفعه چشم‌خود رابلندکرد وچون دید پدرش طوری دیگرباونگاه می کندزیادمضطرب ومتعجب گردید.

روزدیگروقتی ازکوچه می‌گذشت، احساس‌کردکسی ازپشت سر میگوید.

چه زن قشنگی است اما خوب لباس نپوشیده

باخودگفت نه راجع بمن نیست، اتفاقاً لباس من خوب است ولی خودم زشت هستم.
در آن روزکلاه پردار برسر وپیراهن مخملی برتن داشت.

یك روز بالاخره ، درباغ خانه‌خودش بود وشنیدکه توسن خدمتکارش میگوید، آقاملاحظه میکنیدکه مادموازل چقدرخوشگل شده ،کوزت نشنید پدرش درجواب توسن چه‌گفت فقط‌سخنان توسن برای اویکنوع تسلی‌بود ازباغ فرارکرد باطاق خود رفت به‌آئینه نزدیك شد، سه‌ماه‌بود که درآئینه نگاه‌نکرده بود ناگهان فریادی‌کشید چونکه ازدیدن صورت خود شادشده بود.

آن روزخوشگل وزیبا بود، حال‌دیگرباعقیده توسن وآئینه‌اش موافقت داشت ، قدش کشیده شده، پوست بدنش سفید ، وزلفهایش رویهم خوابیده و نـور خیره‌کننده‌ای درچشمانش میدرخشید اطمینان یافت‌که زیباشده‌وازاین‌فکرحالتی باودست داده بودکه اکنون باورمیکرد توسن راست‌گفته وعقیده‌آن رهگذرهم مطابق واقع بوده است. دیگرشکی برای اوباقی نبود، بامسرت تمام ازپله‌ها پائین‌آمده بباغ رفت وخویشتن را چون ملکه‌ای میدانست‌آوازپرندگان دردلش ولوله‌ای انداخته بود، چون درآن وقت یکی ازروزهای زمستان بود، آسمان آبی،شعاع آفتاب بین درختان، وگلهائی‌که دربیشه‌ها ازبین رفته بود اورا برویهم به‌حالتی وجد آورو پر نشاط سوق میداد

ژان‌والژان هم ازطرف خود چون اورا باین حال میدید، فشاری سخت در قلب خود ، احساس می‌کرد برای اینکه ازمدتی بیش‌کوزت را میدیدکه روزبروز خوشکل‌تر و زیباتر شده فروغ وتابش‌خیره‌کننده‌ای درپرتوچشمانش پدید آمده است

شفق برای همه‌خندان ولی برای اوگریان ومحزون بود.

حقیقت این‌بودکه ازمدتی‌پیش بدون اینکه‌کوزت خودش احساس‌کرده باشد خوشگل و زیباشده بود امااززوز نخست بمحض‌اینکه این‌روشنائی خیره‌کننده باآرامی تمام سراسرهیکل وبدن دخترجوان را فرامیگرفت دیدگان‌تاریك ومحزون ژان‌والژان راآزرده ساخت، احساس میکردکه بظهوررسیدن‌این‌زیبائی بمنزله یك تغییرات‌فاحشی است‌که ازترس اینکه مباداچیزی را درزندگیش تغییربدهد جرأت ابرازآنرا نداشت.

این‌مردکه درمدت زندگی خود همه نوع بدبختیها را متحمل شده وهنوزهم ازاثرآنهمه پیش‌آمدهای ناگوارقلبش مجروح بود، وتقریبا یکی ازمردان شریربشمارمیآمد ، وبعدها مرد مقدسی شد، اوکه مدتها زنجیرهای‌گران‌زندان بااعمال شاقه را بدوش‌کشیده واکنون‌یك‌زنجیر دیگری‌که درنظراونامرئی بود برگردن‌داشت، این‌مردی که هنوزقانون درتعقیب اوبودوممکن بود یك روزبازهم اورا باعماق تاریکی‌های زندان سوق دهند، این مردکه از هرکس‌بدی دیده وازهرموجود رنج‌کشیده بود!

همه را می‌بخشید،همه را فراموش میکرد، همه راتقدیس مینمود ، برای همه نیکی‌می‌خواست، وازخداوند وازقانون وازاجتماع وازطبیعت وازمردم هیچ چیز نمیخواست مگراین‌که کوزت اورا دوست بدارد.

اگرکوزت بازهم اورا دوست میداشت واگرخداوندکاری میکردکه این‌کودك باودلبسته میماند محبوب بودن درنظرکوزت باعث میشدکه دردهایش علاج شده، استراحت خیالی پیدا کرده، سرشارسعادت شده وتاج افتخـارا برسرش می‌گذاشت.

اگرکوزت دوستش‌میداشت خوشبخت بود دیگر چیزی غیرازاین نمی‌خواست، اگرکسی ازاومی‌پرسید میخواهی خوشبخت باشی اوجواب میداد خیر! اگرخدا باومیگفت‌آسمان‌وزمین را میخواهی؟ اوپاسخ میداد کوزت‌را میخواهم.

هرچه بیشتر دروضع خود فرومیرفت بیجهت ازجای دیگر لرزشی بدنشررا فرامیگرفت تاآن روزمعنای زیبائی زن را ندانسته بود اما باطناً احساس میکرد که این زیبائـی چیز وحشتناکی‌است.

این زیبائی که هرروزبیش ازپیش جلونظرش ودرکنار او شکفته می‌شد و هرروزجلوه و شکوهی پیدا میکرد وازاعماق زشتی‌او نوری زیبا میدرخشید درعالم پیری وبدبختی ودرحالیکه درنهایت سختی‌بخود فرورفته بود مشاهده این‌زیبائی درنظرش بسیاروحشت‌آوربود.

بخود میگفت اوچقدرزیبا است‌آیا من‌چه خواهم شد؛

دراینجا دیگربین نوازش‌مادری وشفقتی‌که اوداشت تفاوت بسیاری‌موجود بود آن‌چیزی راکه اوبانظرآشفته‌ای می‌نگریست اگرمادری اورا میدید، باعث مسرتش‌می‌شد

اولین حوادث شوم شروع بخود نمائی‌کردند.

ازآن روزیکه کوزت خودرا زیبایافته بود به‌توالت خود پرداخت وکلام‌آن مردرهگذر بخاطرش رسیدکه‌گفته بود؛ خوشگل امابدلباس، نسیمی ازطوفان درنزدیکی اووزید واگر چه بزودی اثراین‌طوفان ازبین رفته بود اماچندی بعدچیزی را دروجود او بیادگار گذاشت که زندگی زنان راهمان چیزتسکین میدهد وآن دلربائی نام دارد.

باایمان باینکه زیبا است روح زنانگی اودرجسدش به‌جنبش‌افتاد دیگرازآن کلاه‌وآن لباس بدش‌آمد.

پدرش هرگزچیزی راازاومضایقه نمی‌کرد وچندی نگذشت‌که اول‌کلاه گذاشتن ولباس پوشیدن وسایرزینت‌آلات وانتخاب نوع پارچه ورنگهای مختلف‌آنرا یادگرفت همین‌علم‌است‌که زنان‌پاریسی راآنچه هستندنمایش‌میدهد نام زن‌بوالهوس‌وشیك‌پوش‌ازاختراعات‌زنان‌پاریسی‌است.

هنوزیك ماه‌نگذشته بودکه‌کوزت درکوچه بابیلون اززنان زیبائی شدکه نه‌فقط زیبائی داشت بلکه‌اززنان بسیارزیبای شیك‌پوش‌پاریس‌شد، دلش‌میخواست‌آن رهگذرآن‌روزی‌را به‌بیند وبشنودکه چه می‌گوید؛ زیرا حالالباس اوبسیار خوب شده بود

ژان‌والژان بااضطراب‌تمام این‌تغییرات برق‌آسارا می‌نگریست او که خودرااز‌موجوداتی میدانست‌که مانند خزندگان خودرا بخاك میمالند میدیدکه کوزت چون پرندگان درکنار او پردرآورده است.

اولین روزکه‌کوزت باآن پیراهن موج‌داراطلسی سیاه وکلاه‌کرپ سفید خندان‌وشاداب باپدرش ازخانه بیرون میرفت دست‌ببازوی اوافکند وگفت. پدرمرا بااین‌لباس‌چگونه‌می‌بینید؛

ژان‌والژان باآهنگی‌تلخ‌که شبیه صدای مردآرزومندی بود جواب‌داد خیلی‌قشنگ‌شده‌ای وهنگامی‌که بمنزل برمی‌گشتند پدرش باوگفت ازاین به‌بعددیگر نباید لباسهای سابقت رابپوشی؛. فهمیدی

این سخن بین آنها دراطاق‌کوزت بمیان‌آمد ودخترجوان‌گنجه لباسهای خود راگشود و لباسهای قدیمی خود را نشان‌داد وگفت:

دیگراین‌لباسها بچه‌دردم میخورد. نه‌نه دیگراین‌لباسهای بدترکیب‌را نمی‌پوشم‌بااین‌کلاه بدشکل قیافه یك سك دیوانه‌ای را پیدا می‌کنم ژان‌والژان‌آه عمیقی‌کشید

ازآن روزبه بعد ژان والژان مشاهده‌کردکوزت‌که همیشه درمنزل میماند وبپدرش‌می‌گفت‌منزل میمانم‌تقاضا می‌کرد‌که بااوبیرون‌برود. حقیقت‌همین‌بود وقتی‌انسان صورت خوشگلی داشته باشد ولباسهای تمیزی بپوشد برای چه‌آنها را بمردم نشان ندهد.

وهم چنین استنباط کرد‌که دیگر کوزت مانندسابق‌علاقه‌ای بماندن درحیاط کوچك‌پشت

ساختمانی ندارد و برعکس دلش میخواست در باغ گردش کرده جلوطارمی‌ها برود اماژان‌والژان که زیادخلقش تنک شده بود هرگز قدم در باغ نمی گذاشت ومثل سگی در لانه خود در پشت حیاط میخزید وکوزت برعکس وقتی بزیبائی خود اطمینان یافت دیگر سراز پا نمی‌شناخت درهمین وقت بود که ماریوس بعد ازشش ماه دومرتبه اورا درباغ لوکزامبورك ملاقات کرد.

۱۳

نبرد آغاز میشود

کوزت هم مانند ماریوس درسایه خود فرورفته وهردوی آنها برای عشق بازی آماده شده بودند وتقدیر با آرامی تمام وباقدمهای اسرارآمیز وشوم این دوموجود را بهمدیگر نزدیك می‌ساخت دوموجودی که آماده برای هرگونه خل‌بازی بودند وعشق چون جرقه‌ای ازالکتریك آندو را بهم میرساند وهردوی آنها چون ابرهائی که حامل طوفان هستند وازبرخورد باهم جرقه تولید میکنند با نگاههای خود مقدمات یك صاعقه بزرك را فراهم ساختند

عشاق هرچه بخواهند از نگاه کردن بهم خودداری نمایند عشق داستان عجیبی است که این دونگاه را بهم تلاقی میدهد البته گاهی عشاق بهمدیگر این مطلب را می گویند که عاشق شدن آنها براثر نگاهی بوده‌است که بین آندو واقع شده شایدهم همینطور باشد بعد آن چیز مختصری است چون چیز کوچکی واقع شد یکی دیگر بدنبال آن خواهد آمد.

وقتی دونگاه باهم تلاقی یافت جرقه‌هائی تولید می کند همین جرقه‌ها است که حقیقتاً تکان های بسیارشدیدی درپس دارد.

درآن ساعتی که کوزت بدون اینکه علت آنرا بداند بماریوس نگاه کرد همین نگـاه ماریوس را منقلب ساخت وبخیال خودش هم اینطور رسید که ازنگاه او کوزت هم آشفته‌شده‌است.

درواقع ماریوس هم مانندکوزت باو هم بدی وهم خوبی کرده بود مدتی چندکوزت اورا بانگاههای خود مانند اشخاصی که بهرچیزی می‌نگرند تحت آزمایش قـرارداد درآن‌روزهـا مـاریوس کوزت را زشت میبافت درحالیکه کوزت او را زیبا میدید ولی چون در روزهای اول ماریوس باین نگاه‌ها اهمیت نمیداد بهمین‌جهت کوزت هم این ملاقات را بسادگی تلقی نمود.

با اینحال کوزت میدید ومی‌فهمید که ماریوس دارای موهای قشنك وچشمانی‌زیباودندانهای ظریف وخوشکلی است وهنگامی که بـارفقای خود صحبت میکرد صدای اوبنظرش بسیار مطبوع میاید واگرهم وقتی در ایستادن وضع بدی بخود می‌گرفت در نظرکوزت قامتی رسا داشت و بالاخره تمام حرکات او درنظرش نجیب‌وشیرین و غرورآمیز میامدواگرچه ظاهری‌فقیرانه‌داشت امابهرصورت برای اوخیلی خوب بود.

روزی‌که برای باراول نگاه آندو باهم تلاقی نمود وآنچه راکه نگـاههای مبهم ابتدائی بهم میتوانند بگویند بیکدیگر گفتند کوزت درمرحله اول معنای آنرا نفهمید و بـاحالتی‌محزون وتفکرآمیز بمنزل واقع درکوچه «اوست» که ژان والژان برای اقامت چند هفته بآنجا رفته بود برگشت فردا صبح چون از خواب بیدار شد بیاد این جوان ناشنـاس افتاد و احساس می کردکه اوبرعکس سابق نمی‌تواند فکراین‌جوان را ازسربدرکند ولی درعین‌حال میفهمید که این توجه بنفع او تمام نخواهد شد وکمی هم نسبت بـاین‌جوان که بـاو بـی‌اعتنائی کرده بود خشمگین‌گردید نبردی دراعماق دلش برپا شد وبنظرش اینطور رسید که بالاخره‌یکروزمیتواند بی‌اعتنائی این جوان را تلافی کند وهمین فکر یك نوع مسرت کودکانه‌ای در دلش ایجـاد کرده بود چون بزیبائی خود ایمان داشت شعور باطنی باو میفهماندکه برای این‌کار اسلحه‌ای در

دست دارد زنان مانند کودکان که باکارد دستی خود بازی میکنند آنها هم میتوانند این کار را بکنند اما غالب اوقات چون کودکان خودرا مجروح میسازند.

البته تردیدها و دودلی‌ها وتپش‌های قلب ماریوس را خوانندگان بخاطردارند که مدتها روی نیمکت خود می‌نشست وجرأت نمیکرد بکوزت نزدیك شود.

یکروز کوزت بپدرش گفت، پدر کمی ازاین طرف گردش کنیم یعنی چون میدید ماریوس بطرف او نمیآید او بطرف ماریوس رفت دراین قبیل موارد تمام زنان به‌پیمبران شباهت‌دارند چون مردم نمی‌خواهند بطرف آنها بروند آنها برای رهائی مردم بطرف خلق میروند.

وانگهی چیزعجیب این‌است که اولین اثریك عشق پاك در جوانان حجب‌وحیادردختران نتیجه‌اش گستاخی است، چیز تعجب آوری است واما درعین‌حال مسئله بسیارساده‌ای‌است،دوجنس مخالف همیشه بطرف هم‌میروند وازاخلاق وصفات یك دیگر استفاده مینمایند.

در آنروزنگاه کوزت، ماریوس را دیوانه کرد ونگاه ماریوس، کوزت را لرزاند، ماریوس با اطمینانی بخانه رفت اماکوزت ناراحت بود.

ازآن‌روزبودکه بیکدیگرعلاقمند شدند.

اولین چیزی که بنظر کوزت رسید یك حزن واندوه بسیارعمیق ومبهمی‌درقیافه ماریوس تشخیص داد ومتوجه شدکه روزبروز روحش تاریکترمیشود، گفتیم‌روحش سیاه‌میشد، سفیدی‌روح دختران جوان که ازیك‌نوع سردی ومسرت‌تشکیل‌شده شباهت به برف زمستان دارد وعشق‌چون آفتاب سوزان آنرا ذوب میکند.

کوزت معنی‌عشق را نمیدانست اوهرگز درمعنای تکوین، این نام را ازکسی‌نشنیده‌بود، درکتابهائی که دردیر دیده بود بجای کلمه عشق کلماتی دیگر که درموسیقی‌های مذهبی‌معمول‌بود بگوشش رسیده‌بود وبغیرازعشق بخدا بچیزدیگر تعبیرنمی‌شد اماکوزت هنگامی‌که هنوز طفل بود ازدیرخارج شد ومعانی‌آنرا نمیدانست وحتی نمیدانست چیزیراکه حالا احساس‌میکند چه نام دارد. آیا اگرکسی بیمارنشود میتواند معنای بیماری را بداند؟

همانطورکه دردوره نادانی‌وکودکی چیزی را دوست‌داشت اکنون‌هم این چیزرا باعشق دوست داشت‌ونمیدانست که این‌چیز بداست یاخوب؟مفیداست‌یامضر؟ خطرناك است یا لازم یامرگ ابدی‌است یا زودگذر حلال است یاحرام! فقط دوست داشت. اگرکسی‌باومیگفت: شب نمیتوانی بخوابی یا اینکارممنوع است وحق نداری ازآن‌بخوری وخوردن‌آن خیلی بداست از شنیدن‌این سخنان تعجب میکرد یا اگرمیگفتند قلب تو خواهد طپید اگرکسی پشت یك‌درخت ایستاده‌بتو نگاه‌کند تو رنگت سرخ میشود درقبول‌آن امتناع داشت.

وبخود می‌گفت وقتی دست‌من درکاری دخالت نداشته یا چیزی را ندانم این‌ندانستن چه‌گناهی است.

اتفاقاً پیدایش این عشق ازآنهائی بودکه با روحش سازگاری داشت، یکنوع‌پرستش‌از دور وتماشای ساکت و وراندازکردن قدوقامت جوان ناشناس چیزی بودکه زیاد نمی‌بایست ناراحتش‌کند، برای اوظهورجوانی خواب‌وخیالات بودکه صورت داستانی بخودگرفته وافکاری که سالها بشکل کابوس درنظرش جلوه میکرد ظاهر حقیقی خود را بازیافته منتها این‌تصورات برای او نامی نداشت، نه تقصیرخودش بود نه خودش خواسته‌بود نه‌گناهی داشت وبطور خلاصه معشوق خیالی او ازدوراشکالی شبیه به‌کابوسهای واهی درنظرش مجسم میساخت.

هرنوع برخورد وتماس در این‌سن واین زمان نتیجه‌اش غیرعادی است‌در زمانی‌که در

دیر زندگی می کرد ودرفضای تاریك دیردست و پامیزد ترسی از غرایز کودکی و ترسی از اختصاصات دختران تارك دنیا بهم مخلوط شده ودروجودش تسلط یافته بود اما حالا کم کم و بآرامی هوای دیر که پنج سال ازعمرخود رادر آن گذرانده بود ازسرش خارج شده وبجای آن عشقی تازه‌سرا- پایش را میلرزاند.

چیزی را می‌خواست که بجای چیزهائی که دردیرمی‌پرستید بپرستد بنا براین ماریوس‌را انتخاب‌کرد واورا مانند یك‌چیزدرخشان ومطبوع مورد پرستش‌قرارداد.

چون انتهای سادگی بانتهای دلربائی منتهی میشود، صریح وروشن بماریوس میخندید. هرروزبا بی‌صبری تمام منتظرساعت ووقت‌گردش بود وچون ماریوس راآنجا میدید از دیدن‌او خودرا خوشبخت میدانست وهنگاهی که به‌ژان‌والژان می گفت: لوکزامبورك چه‌باغ‌قشنگی‌است، خیال‌میکرد که باگفتن این‌جمله تمام‌افکاروا حساسات خودرا بیان‌کرده است‌هنگام‌شب‌ماریوس وکوزت بیکدیگر تعلق‌داشتند، باهم‌حرف‌نمیزدند، بهم‌سلام نمی کردند ، همدیگررا نمی‌شناختند یکدیگررا تنها نمیدیدند ولی‌چون ستارگان‌آسمان‌که ازهم میلیونها فرسخ فاصله دارند بانگاه کردن بهم زندگی می کردند.

بـااین ترتیب کوزت کم کم برای خود زنی‌شد وبا فکراینکه خوشگل است و در حالی‌که نمیدانست عاشق شده نمومی‌کرد وبزرك می‌شد دلربائی‌اوبا بی‌گناهی وی بمعرض‌نمایش‌گذاشته شده بود .

۱۴ — یکی محزون و دیگری محزون‌تر

تمام حوادث فی‌نفسه دارای‌روح وشعوری مخصوص بخود هستند، مادرپیر وابدی‌روزگار بصورتی مبهم ژان‌والژان راازحضور ماریوس خبردادند ژان‌والژان در تاریکی‌های افکار بخود میلرزید. بااینکه ژان‌والژان چیزی نمیدید وچیزی نمیدانست معهذا بایك دقت دیوانه‌واردر تاریکی‌هائی‌که دست وپا میزد میدید واحساس می‌کرد که چیزی دراطراف اوازیك طرف‌چیزی رابنا میکند وازجانب دیگربتنهائی درحال خراب شدن است.

ماریوس هم باین‌موضوع کمك‌کرد. بطوریکه‌درقانون الهی‌امرمسلمی است، نیروی‌مرموز طبیعت‌کارمیکند تابعضی چیزها ازنظرپدرمخفی‌بماند‌گاهی اتفاق میافتادکه ژان‌والژان‌ماریوس رامیدید، رفتارماریوس‌آنقدرهاهم طبیعی‌نبود، احتیاطهای بی‌جا و کناره گیری‌های احمقانه‌ای‌از اوسرزد، مانند سابق خیلی‌نزدیك‌آنها نمیآمد، درفاصله دورمی‌نشست و خودرا پنهان میکرد کتابی دردست داشت وخودرا بخواندن میزد.

برای چه کسی‌این‌کارها را میکرد ؟..

درسابق باللباس‌کهنه خود میآمد اماحالا هرروزلباس نوبه تنش‌دیده می‌شد هنوزاطمینان نداشت که موهایش‌کاملا فربزه است، نگاه‌های عجیبی‌داشت، دستکش‌بدست میکرد وبطورخلاصه ژان‌والژان ازابن جوانك بسیاربدش‌آمده بود.

کوزت هم نمیگذاشت‌که چیزی ازظاهرش‌کشف شود، بدون اینکه بداند اوراچه شـده باطناً احساس میکرد‌که چیزی بدرونش راه یافته وبایدآنرا ازدیگران مخفی‌کند .

بین ذوق وسلیقه‌ای‌که اخیراً برای توالت خوددرکوزت پیداشده بودولباسهای‌تازه‌ای‌که ماریوس میپوشید رابطه‌ای وجودداشت که ژان‌والژان آنرا چون یك پیش آمد مزاحمی دشمن میداشت ممکن است برحسب اتفاق باشد اماهرچه هست اتفاق خطرناکی است .

هرگزدرباره این‌مرد ناشناس باکوزت حرفی‌نزده بود ولی بـالاخره یك روز نتوانست خودش را نگاهدارد وچون‌کسی‌که درحال یك امیدواری مبهم سنگی را بهوا میزند باو گفت،

این جوانك حالتی شبیه فیلسوف نماها دارد .
درسال پیش که کوزت یکدختر بی‌قیدی بود اگراین سئوال رااز او میکردند البته‌جواب میداد خیر برعکس خیلی دلرباست، ده‌سال بعد با عشق ماریوس پاسخ میداد
فیلسوف نمای مزاحم؟ حق باشماست. اما آن روزکه ازعشق او خود را زنده میدانست فقط این جواب را داد
این جوان را میگوئید؟
مثل کسی‌که برای مرتبه اول‌چشمش باوافتاده است
ژان‌والژان باخودگفت چقدرمن احمق بودم اوهنوز باین‌جوان نگاه نکرده من خودم اورا باونشان دادم .
پیران‌گاهی چقدردرمقابل زرنگی اطفال فریب میخورند
درسالهای اولی‌که درد ورنج بسراغ انسان میاید و نبردهای نخستین عشق در مقابل مشکلات ابتدائی‌آغاز میشود قانون مسلمی است‌که تغییرناپذیراست ودختران جوان خودرازود لو نمی‌دهند اماپسران خیلی‌زود همه‌چیزرا ازدست میدهند
ژان‌والژان درخفا باماریوس نبردی راآغاز کرده بودکه ماریوس درائرنادانیها وغفلت هائی‌که عشق باعث‌آن میشود چون خیلی جوان و بی‌تجربه بود نتوانست آغاز این نبرد را حدس بزند.
ژان‌والژان درمقابل اودامهای زیادگسترد، ساعت‌آمدن بباغ راتغییر داد، نیمکت را عوض‌کرد ودستمال خودرا تعمدا بجاگذاشت. تنها بباغ‌آمد وماریوس باغفلت تمام خودراباین دامها افکند و در تمام نقطه‌های سئوالی‌که ژان والژان درسر راه او قرار داده بود جواب مثبت داد .
دراین مدت‌کوزت چنان درخود نگهداری اصرارورزید وبقدری‌آرامش و بی‌قیدی از خود نشان دادکه ژان‌والژان باین نتیجه رسیدکه این جوانك‌سخت عاشق‌کوزت شده اماکوزت ازهیچ جاخبرندارد وحتی‌کوچکترین لرزشی درقلب خود احساس نمی‌کند واگرکوزت هم‌عاشق شده بود سروصدائی راه می‌انداخت ولی‌آیا تمام چیزها ازبی‌قیدی بوجود نمی‌آید؟
فقط یك‌بار ازکوزت خطائی سرزدکه باعث وحشت ژان‌والژان شد؛
پدرش بعد ازسه‌ساعت نشستن ازنیمکت بلند شدکه برود و کوزت بی‌تامل گفت باین زودی ؛
ژان‌والژان‌آمد ورفت خودرا در لوکزامبورك قطع نکرد زیرا نمیخواست عملی جالب توجه ازاوسربزند وبااینکه خودش هنوز درشك وتردید بود توجه‌کوزت را جلب نماید اما در مدتی‌که‌این ساعات شیرین‌برای عشاق میگذشت ودرلحظاتی‌که‌کوزت تبسم شیرین‌خودرابطرف ماریوس مست ودیوانه میفرستاد وغیرازاین‌کاری هم نمی‌توانست بکند زیرا دراین جهان بغیر ازصورت ملکوتی این‌جوان بچیزدیگرتوجه نداشت درهمین‌حال ژان‌والژان بانگاهی سوزان‌و وحشت انگیز بماریوس نظرمیافکند اماماریوس‌که هیچ‌چیزاحساس نمیکرد وبرجای‌خود ثابت میماند ولحظاتی پیش‌میامدکه ماریوس راچون درجای خود میدید خشمگین میشد میخواست بهروسیله شده اسرارقلب این‌جوان ناشناس را بداند اماماریوس خود را براه دیگرمیزد بخود میگفت یعنی‌چه این‌جوان هنوز اینجاست!. اینجا برای چه‌آمده؟! برای بوکشیدن وچشم‌چرانی کردن‌آمده است همین‌است‌غیرازاین چیزی نیست‌اوآمده است‌که دراطراف زندگی‌ژان‌والژان پرسه بزند وخوشبختی اورا ازدستش‌گرفته باخود ببرد.

ژان‌والژان بازبخود میگفت! بلی همین است پس برای چه کاری اینجا آمده یك مرد حادثه‌جوئی است یك جوان شهوتران و هوسبازی است امامن چه هستم!من ازابتدا ازبدترین مردمان بودم، وبعدبدبخت ترین موجودات شدم. شصت سال با کنده وزنجیرو روی زانوان خودزندگی کردم آنچه دردورنج دردنیا وجود داشت متحمل شدم! بدون اینکه یکوقت جوان باشم پیرشدم، بدون خانواده، بدون قوم وخویش وبدون دوست بی زن وبی بچه زندگی خودرا بسررساندم، خون خود را روی هردرخت وهرسنگ وهرگوشه ودرکنارهردیوار ریختم، با اینکه نسبت بمن خشن و بیرحم بودند نسبت بدیگران ملایمت کردم ودرمقابل تمام بدیها نیکی نمودم و با تمام این بدیها که بمن شدمرد شرافتمندی شدم والبته ازبدیهائی که کرده بودم سخت نادم گردیدم وتمام بدیهائی راکه بمن کردند بخشیدم، وحال دروقتی که اجرومزد بمن داده‌اند، درزمانی که همه‌چیز برای من تمام شده، دردوره‌ای که پایم لب گوراست، ودر روزی که آنچه‌راکه خواسته‌ام بمن داده‌شده ...درست است درمقابل این مشقات زحمت کشیدم بخود رنج‌دادم وشاهدمقصود را بدست آوردم‌وحال باید تمام اینها که بدست آورده‌ام ازمن گرفته شود وازاختیارم خارج شود و زندگیم از دست رفته، روح‌من، شادی‌من، کوزت‌من، نابود شده برای اینکه یك جوان احمق دلش خواسته‌است به باغ لوکزامبورك آمده دنبال دخترها بدود؛

سپس درپلکان چشمش برق‌وحشیانه وشومی بدرخشید دیگراو مانند مردی نبود که بیك مرد دیگرنگاه میکند یا چون دشمنی نبود که به بدبختی خود مینگرد بلکه شبیه سگی‌بود که دزد را تعقیب میکند.

بعدازآنرا خوانندگان میدانند، ماریوس روزبروز عصبانی‌ترمیشد و اشتباهات زیاد مرتکب گردید یك‌روزکوزت را تاکوچه اوست تعقیب نمود. روزدیگر ازدربان منزل تحقیقات بعمل‌آورد ودربان موضوع را به ژان‌والژان خبرداد و باو گفت آقا این جوان کنجکاو کیست که بسراغ شما آمده بود وفردای‌آنروز ژان‌والژان بماریوس نگاهی‌کرد که اوهم متوجه موضوع شد وهشت‌روزبعدازآن منزل نقل‌مکان نمود وقسم یادکرد که دیگر نه بباغ لوکزامبورك و نه بکوچه «اوست» قدم نخواهدگذاشت وازآنجابکوچه، پلومه، رفت.

کوزت هیچ‌حرفی نزد وهیچ‌شکایتی نکرد وازپدرش‌هم چیزی نپرسید، و درپی علت آنهم برنیامد زیرا او درآن حال وضعی داشت که نمی‌خواست کسی پی‌باسرارش برده رازش فاش‌شود.

البته ژان‌والژان درمورد این پیش‌آمدها تجربیات زیادی نداشت ازاین‌جهت نتوانست معنای سکوت سخت‌کوزت را حدس بزند فقط متوجه شدکه دخترجوان کمی محزون‌وگرفته‌شده ورفته‌رفته حالتی تفکرآمیز بخود میگیرد واین‌حالات بی‌تجربگی هردورا بخوبی‌نشان‌میداد.

معهذا یکبارآزمایشی بعمل‌آورد وازکوزت پرسید؛

میل‌داری به لوکزامبورك برویم؟

درقیافه رنگ‌پریده کوزت برق مخصوصی‌درخشید و گفت آری.

دومرتبه بباغ رفتند ولی‌آنوقت سه‌ماه گذشته بود وماریوس‌دیگر بباغ لوکزامبورك نمی رفت ازاین‌جهت پدر و دخترنتوانستند اورا به‌بینند.

فردای‌آنروز دومرتبه پرسید میل‌داری بلوکزامبورك برویم؟ جوابداد خیر.

ژان‌والژان درمقابل این حزن‌واندوه‌وآنهمه‌نرمی‌وملایمت کمی ناراحت‌شد.

آیا در روح این دخترجوان که درعین‌حال غیرقابل‌نفوذنبودچه میگذشت!

آیا چه واقع میشد وبرسرکوزت‌چه‌میامد!

چندشب‌ژان‌والژان مقابل تخت‌خواب خودساکت ایستاده وسرخود رابین دودست گرفته

بجای اینکه بخوابد بفکر مشغول شدوتمام شب ازخود میپرسید آیا درفکر کوزت چه‌میگذردا
وبدنبال این‌سؤال آنچه راکه کوزت فکرمی‌کرد اوهم ازمدنظرمیگذرانید.

دراین موارد بخصوص مردبدبخت چه نگاههای دردناکی بسوی‌این‌کلبه‌فقیرانه میافکند واین‌گوشه مقدس واین محل فرشتگان واین انزوای پرتقوی و پرهیز کاری را با چه نظری مینگریست وچقدر بانشاطی نا امیدانه این باغ راکه درنظراوچون عبادتگاهی بود اززیرنظر میگذراند آنگاه توجهش بسوی باغ بهشتی که با میل واراده‌خود مدت‌چندسال درآن‌منزوی‌شده بود جلب گردید وسپس تأسف زیاد میخوردکه برای چه اصرار ورزید وکوزت را ازآن‌معبد در بسته خارج ساخت واورا بفضای وسیع زمین برگرداند وفداکاریهای خودرا نسبت باو ناتمام گذاشت وبهمین خیال مکرر ازخود میپرسید این چه‌کاری بودکه کردم.

ازآن‌گذشته هیچ‌چیزفوق‌العاده‌ای ازطرف کوزت بظهورنرسید نه اخلاق خوشی داشت نه اوقات‌تلخی میکرد وقیافه‌اش مطابق معمول بسیارطبیعی بود رفتار ژان‌والژان هم‌نسبت‌باو بیش ازپیش پدرانه و مهربان بود.

اماکوزت باندوه سختی دچارشده بود، همانطورکه ازدیدار ماریوس بی‌آنکه سبب را بداند خوشحال شده بود ازغیبت او رنج میکشید، وقتی ژان والژان گردشهـای خود را در لوکزامبورك قطع نمود غریزه مخصوص زنانگی دراعماق دلش زمزمه میکرد وباو نوید میداد که دومرتبه‌گردشهای باغ لوکزامبورك تجدید خواهد شد اما روزها وهفته‌ها بلکه‌ماهها گذشت‌و ژان‌والژان بروفق رضایت ظاهری‌کوزت قدم درباغ نگذاشت ولی روزیکه تصمیم برفتن بـاغ لوکزامبورك گرفتندکوزت پشیمان شدکه برای چه روزاول رضایت داد زیرا آن‌روزدیگر دیر شده‌بود.

و وقتی دومرتبه بباغ رفت بطوریکه گفتیم ماریوس آنجانبودکارتمام‌شده بودچه‌میبایستی کردآ آیا هرگزخواهدتوانست اورا بیابد فشاری‌شدید درقلب‌خود احساس‌نمودوهرروزاین‌حالت دراوشدت میبافت اوهیچ‌نمیدانست زمستان است یا تابستان آفتاب است یاباران آیا پرندگان آواز میخوانند یا متفرق شده‌اند،آیا باغ لوکزامبورك باصفا است یا نواحی‌تویلری‌لباسهائی راکه رخت‌شو آورده خوب اطوکشیده‌است‌یانه،آیا توسن‌درخانه خوب‌کارمیکند یا نه وبرعکس هرروز بیشتربخود فرومیرفت وبرسریك اندیشه متمرکز میشد، چشمانش بیفروغ وبیحرکت و نگاه اومانندکسانی بودکه درتاریکی عمیق بیك‌چیزی‌که ازنظرش محو شده‌است‌می‌نگرد.

غیرازاینکه رنگش پریده بود بیشترازاین نمیگذاشت چیزی درنظر ژان‌والژان آشکار شود بلکه مانند سابق قیافه محجوب ومهربان خودرا ازسرگرفت.

این پریدگی رنك زیاد باعث خیال ژان‌والژان نشد اماگاهی ازاو میپرسید تـرا چه می‌شود او جواب میداد چیزیم نیست.

وپس ازلحظه‌ای سکوت چون حس می‌کرد پدرش اندوهگین است.

اوهم می‌پرسید؛

پدرشمارا چه میشود مثل اینکه چیزی برای شما واقع شده.

ــ برای من! هیچ‌چیز

بالاخره این دوموجود که بیکدیگرتا این درجه علاقه‌مند بودند و با این‌عشق و علاقه شدید مدتها باهم زندگی‌کرده‌بودند درنتیجه این پیش‌آمد هرکدام ازطرف خود برای‌دیگری رنج میکشید اما بدون‌اینکه ازهم متنفرشوند وبرعکس درظاهربیکدیگرمی‌خندیدند.

۱۵

محکومین باعمال شاقه

ژان‌والژان ازکوزت بدبخت تر بود زیرا جوانی در حین بدبختی برای خود روشنائی هائی دارد.

گاهی از اوقات ژان‌والژان بقدری رنج میکشید که طاقتش بسرمیرسید این‌ازاختصاصات درد و رنج است که قسمتی ازدرد و اندوه کودك را مرد تحمل میکند.

ژان‌والژان بخوبی احساس میکرد که کوزت از دست اومیرود میخواست در این نبرد مبارزه نماید و اورا بزور نزد خود نگاهدارد.

یك‌روز درکوچه یکی ازژنرالها را با لباس اونیفورم براسب سواردید این شخص کنت کوتار فرماندار پاریس بودژان‌والژان‌ازمشاهده این‌مرد حسرت‌کشید وبخودگفت چه‌خوشبختی ازاین بالاترکه شخص بتواند این‌لباس زرق و برق دارراپوشیده درکوچه راه برود اگر کوزت اورا با این‌لباس میدید تحت تأثیر قرار میگرفت و هنگامی که کوزت بازوی پدرش راگرفته بطرف نرده‌های تویلری میرفت و میدیدکه سربازان باحترام او اسلحه‌های خودرا بحال‌آماده باش بدست میگرفتند شاید مشاهده این‌چیزها میتوانست او را از فکر تماشا کردن بجوانان هرزه‌گرد بی‌نیاز نماید.

این افکارطاقت‌فرسا اندیشه محزون اورا تکان سختی داد.

از روزیکه بکوچه پلومه آمده بودند عادت کرده بودند هرروز صبح زود داخل باغ شده طلوع آفتاب صبحگاهی را تماشاکنند.

کسانیکه در انزوا زندگی میکنند گردش صبحانه برای آنها باگردش هنگام شب و تماشای چیره‌گیهای طبیعت تقریباً یکسان و معادل است.

دراین‌وقت کوچه‌ها خلوت است و پرندگان نغمه‌سرائی میکنند وکوزت هم مانند یك پرنده صبح زود برمیخاست و بگردش صبحانه میرفت. مقدمه این‌گردش صبحانه از شب فراهم میشد یعنی ژان‌والژان پیشنهاد میکرد و اوهم میپذیرفت و هرروز باتفاق هم قبل از طلوع آفتاب ازخانه خارج شدند البته این عمل یك سرگرمی کوچکی برای‌کوزت بود، جوانی‌ازهر چیز زندگی لذت میبرد.

بطوریکه میدانید تمایل ژان‌والژان همیشه براین بود که بجاهای خلوت و به‌محل‌ها و گوشه‌های متروك و دورافتاده برود.

درحوالی دروازه پاریس درآن‌زمان یك‌نوع مزارع‌فقیرانه یافت میشدکه تقریباًچسبیده بشهربود در تابستانها مختصری گندم درآن میروئید و درپائیز بعد از درو منظره های‌بسیار زیبائی داشت.

ژان‌والژان هرروز باکوزت آنجا میرفت و دراین مزرعه وسیع کوزت بچه‌گی‌را ازسر می‌گرفت و میتوانست بمیل خود بدود و تقریباً بازی‌کند و باآزادی تمام هرچه میخواست میکرد واندکی افکار روزانه‌اش بااین وسیله‌تخفیف مییافت گاهی کلاه ازسر برمیداشت وآنرا روی زانوی ژان‌والژان میگذاشت، دسته‌گلی می‌چید، پروانه‌ها را روی برگها تماشا میکرد اما دست به‌آنها نمیزد وقتی عشق بسراغ آنها آمد شفقت ورأفت آدمی زیادتر میشود.

در دورانی‌که بحزن واندوه دچارشده بودند گردش صبحانه آنها قطع نشد و هرروز برنامه روزانه را اجرا میکردند.

یکی ازبامدادان‌ماه اکتبر چون‌هوای پائیزسال ۱۸۴۱ خیلی باصفاشده‌بودنزدیك‌طلوع

آفتاب گردش کنان تاحدود دروازه «مان» رسیدند. هنوز آفتاب طلوع نکرده و شفقی کمرنك دیده میشد ، چندستاره کمرنك هنوز اینجا و آنجا بچشم میخورد ، سطح زمین نیمه تاریك وسیاه آسمان تقریباً سفید ، برگهای درختان مختصر لرزشی داشتند و بهرطرف که نظرافکنده میشد اسراری ازطبیعت بنظرمیرسید . یك شانه‌بسر که ظاهراً خودرا داخل ستاره‌های کمرنك آسمان کرده بود باصدای بلند می‌خواند و گفتی که این حیوان کوچك در آن دنیای بی‌نهایت میخواست سکوت افق را بهم بزند .

همه‌جا ساکت وآرام بود هیچکس نه‌درطول جاده نه‌دراطراف بغیرازچند کارگر که بسر کارهای خود میرفتند دیده نمیشد .

ژان‌والژان دراول جاده روی یك تیرچوبی بزرگ که بردریك کارگاه نجاری دیده‌میشد روبطرف جاده و پشت بآفتاب نشسته بود .

هیچ بیاد نمیاورد که آفتاب درحال طلوع کردن است و دردریای فکری عمیق دست‌وپا میزد که دراین‌قبیل موارد روح انسان بیك نقطه ثابت متمرکز شده و حتی نگاه راهم درخود معصور و چون کسی که بین چهار دیوار بسته احاطه شده متوجه هیچ چیزوهیچ جا نیست.

بعضی تفکرات برای انسان حاصل میشود که باید آنرا زندان چهاردیوار نام گذاشت وقتی آدمی بعمق این فکرسرازیر می‌شود مدتها وقت میخواهد تا دومرتبه بسطح زمین بازگشت نماید . ژان‌والژان دریکی ازاین افکار فرورفته بود ، او بکوزت و سعادت احتمالی اوفکری کرد و توجهش بطورکامل بطرف این روشنائی زندگی که تنها عامل حیات او بودپیش‌میرفت. دراین اندیشه کاملا خوشحال بنظرمیرسید وکوزت سراپا درکنار او ایستاده بابرهای سرخ آسمان نگاه میکرد ناگهان کوزت فریاد کشید ! بدرنگاه کنید مثل این‌است که کسی ازآن دورمیاید.

ژان‌والژان چشمان خودراگشود .کوزت حق‌داشت !

جاده شوسه‌ای که بدروازه مان « منتهی میگردید ازطرف کوچه ، موور » از سمت راست بیك میدان وسیع منتهی میشد. ازطرف جناح راست‌جاده شوسه نزدیك میدان درمحلی که‌سرپیچ جاده واقع شده بود یك صدای مهیبی بگوش میرسید مثل‌چیزهائی که بهم میخورد و ازفاصله دوربشکل یك توده سیاهی بودکه ازسمت میدان داخل جاده بزرگ میشد .

لحظه بلحظه این سروصدا بیشترشده وبانظم و آهنك یکنواخت چیزهائی ازدورحرکت میکرد و بنظر میرسید که هیکلهائی لرزان جلومیآیند ، مثل اینکه کالسکه‌ای بود اما درست تشخیص داده نمیشد، اسبها وچرخها وسروصداها بنظر میرسید و صدای بهم‌خوردن شلاق‌شنیده میشد . هرلحظه که میگذشت بااینکه هوا زیاد روشن نبود وحرکات آنها محسوس‌تر و اشکالی سفید وسیاه مجسم میگردید .

درحقیقت آن چیز شبیه کالسکه‌ای بودکه درسرپیچ میدان وارد جاده میشد و بطرف دروازه‌ای که ژان‌والژان نشسته بود پیش میآمد .

یکی دیگر بهمان‌وضع بعد سومی وچهارمی نمایان شد اما چون کمی نزدیکتر آمدشکل هفت ارابه بزرك اسبی پشت‌سرهم راپیدا کرد وهیکلهای انسانی برروی این ارابه‌ها حرکت میکردند و تمام اینها درآن نیمه‌تاریکی شفق شبیه اسلحه‌های برهنه‌ای که درشب نمودار گردند، چیزهائی از دورمیدرخشید وصدائی برمیخاست که شباهت به بهم خوردن حلقه‌های زنجیری‌بود که بحرکت درآمده جلومیآیند .

صداها رفته‌رفته زیادشد این صداها باآن اشکال عجیب شبیه هیولائی بود که از اعماق تفکرات درهم انسانی خارج میگردد .

وچون نزدیك رسید شکیی پیدا کرد وبطرف پشت درختان رفت.

آفتاب که دراینوقت تازه بالاآمده بود نوری کم رنك برروی این جمعیت کثیر که بشکل اجتماع مورچگان درآمده بودند میافکند، وسرهاوقیافه‌های آنان چون سروکله مردگان مجسم میگردید موضوع ازاین قراربود؛

هفت عرابه بزرك پشت سرهم درجاده جلومیآمدند شش عرابه جلویك رنك ویك شکل داشت وشبیه یك نردبان درازی بودکه دوسرآنرا بروی چهارچرخ استوار کرده و داخل آن مانند نعش کشهای بیمارستانها بود.

درهریك ازنعش کش‌ها عده‌ای مرد نشسته بودند وچون روشنائی هواخیلی کم بوددرست قیافه این‌مردان تشخیص‌داده نمیشد فقط آدمی میتوانست حدس بزند

بیست وچهارنفر درهرعرابه وهردوازده نفردریك طرف که هرکدام رابدیگری تکیه‌داده بودند وبنظربیننده اینطورمیآمدکه‌پاهای آنها درمحلی آویخته وخودشان بی‌حرکت نشسته‌اند‌در پشت آنهاچیزی دیده میشدکه بصدا درمیآمد وآن عبارت اززنجیری بودکه بوسیله‌یك‌قلاده‌بزرك بگردنشان بسته شده بودهرکدام یك قلاده بگردن داشت ولی‌زنجیربرای همه‌آنها بود بطریقی که اگراین بیست‌وچهارنفر ازجا برخاسته وپائین میآمدند زنجیرگران آنها را پشت سرهم قرارمیداد

درجلو وعقب هرعرابه دومرد مسلح باتفنك سراپا ایستاده وهرکدام‌آنها انتهای‌زنجیر را بپای خود بسته بودند.

عرابه هفتمی بسیاربزرك وبدون سرپوش وچهارچرخ وشش اسب داشت و مقدار زیاد دیك‌های بزرك‌آهنی وچدنی برروی‌آن قرارداشت وچهارنفرمرد در آنجا دست وپا بسته دیده میشدکه درپای دیگها درازکشیده وبنظرمیرسیدکه‌آنها بیمارند.

دراطراف این‌مردان ابزارهای‌بزرك‌وکوچکی بنظرمیرسیدکه ظاهرا شباهت‌بابزارآلات شکنجه داشت.

این عرابه‌ها ازوسط جاده جلومیآمدند ودرهر دوطرف آن درصف منظم قراولان مسلح باظاهری زشت وکلاه‌های سه‌شاخه‌ای سوراخ‌دار وکثیف وبالباس اونیفورم وشلوارهای‌آبی‌تقریبا مستعمل وردوشی‌های قرمزویراقهای زرد جلب نظر میکرد

عده‌ای ازاین سربازان چنان ظاهرترسناکی‌داشتندکه هرکه آنها را میدیدگمان میکرد باگدایانی روبروشده درصورتیکه این‌چند نفرظاهرجلادان مسلح را داشتند.

یکی ازآنهاکه سمت ریاست داشت شلاق بلندی بدست داشت تمام این اشخاص که در اثرتاریکی هوا خوب تشخیص داده نمی‌شدند چون جلوآمدند بتدریج شکلی‌بخودگرفته بزرك شدند.

دربالا وپائین عرابه‌ها عده‌ای ژاندارم مسلح سوار باقیافه‌ای خشك ومحکم در حالیکه شمشیربرهنه رابدست‌گرفته بودند جلو میآمدند

طول اینددسته بطوری امتداد داشت‌که چون عرابه اولی‌بدم دروازه رسید آخرین عرابه هنوز ازسرپیچ میدان خارج نشده بود.

عبوریك چنین جمعیت بطور ناگهانی که هیچکس نمیدانست ازکدام سوراخ‌سردرآورده ودرپاریس خیلی کمتراتفاق میافتاد بهمین‌جهت وقتی‌سروکله آنها پیداشد صدای‌آمد ورفت‌مردم بگوش رسیدکه باعجله تمام‌کفشهای چوبی‌خود راپاکرده وبرای تماشا ازکوچه های مجاور خارج میشدند

مردانی‌که برروی عرابه بسته شده بودند ساکت وبیحرکت بودند، رنگهایشان ازنسیم صبحگاهی پریده‌بود، تمام آنهاشلواری‌ازکتان برپا داشتندوپاهای آنها درکفشهای‌چوبی‌برهنه‌بود وبقیه لباسشان حکایت ازبینوائی میکرد ووصله‌های زشتی‌که بلباسها زده‌شده‌بودمنظره‌ای بسیار

مخوف داشت نمیدانم آیا چیزی زشت تر از لباسهای پاره وژنده یافت میشود؟

پارچه‌های آن نخ‌نما شده ،کاسکت‌های لك‌وپیس، شب کلاه‌های پشمی بسیار زشت، لباسها سیاه، وآرنج‌های آن سوراخ شده وبیشتر آنها کلاه زنانه برسرداشتند ودسته دیگری سبدی‌برسر گذاشته بودند، ازخلال پاره گی‌های لباس سینه های استخوانی فرورفته و خال هائی‌که ببدنشان کوبیده شده بود دیده میشد وازبعضی نقاط بدنشان لکه‌های سیاه وقرمزجلب نظرمیکرد، دوسه نفرشان طنابی رابدست گرفته بودند که یك سرطناب مانند رکاب اسب پاهایشان رانگاه‌میداشت یکی ازآنها چیزی شبیه سنگی‌سیاه دردست‌داشت وآنرا بدهان خودنزدیك‌کرده‌دندان‌میگرفت

این‌سنك عبارت‌ازقطعه‌نان‌سیاهی بود که مشغول خوردن‌بودند چشمهای آنهاخشك‌و بیفروغ واگرهم نورمختصری داشت فروغ‌آن بسیار وحشتناك بود، هیچکدام باهم حرفی‌نمیزدندوگاهی ازاوقات ضربات چوبی برسروشانه آنهاشنیده میشد، بعضی ازآنها دهان دره میکردند،لباسهای پاره‌شان بسیاروحشتناك پاهایشان‌آویخته‌تاشانه‌هایشان استخوانی؛ سرهایشان بهم میخوردزنجیر های‌آهن صدا میکرد وپلکها میدرخشید وشعله‌هائی وحشیانه ازآن ساطع‌بود، منتها گاهی‌چون دستهای مردگان بابی‌حالی تمام بازوبسته میشد .

بدنبال عرابه‌ها دسته‌ای ازبچه‌ها میخندیدند.

این‌دسته عرابه هرچه بود مشاهده‌آن بسیارشئامت داشت.

مسلم بود که تافردا یاتا چندساعت دیگررگباری‌آنها را می‌گرفت وپشت سرآن رگبار دیگرآغاز میشدآنوقت لباسهای پاره وسوراخ‌آنان درمقابل‌این‌رگبار شدید خیس‌شده وتاخشك شدن‌آن بدنشان یخ میکرد وتازه بعد ازساعتی ممکن‌بود شلوارشان خشك شده امالباسهایشان مرطوب میماند وکفشایشان‌پرازآب‌میشده، لباسها به‌تنشان میچسبید ودرهمین وقت‌باران‌دیگر یعنی باران شلاق برسرورویشان فرودآمده دندانهایشان بصدا درمی‌آمد وزنجیرهارا دومرتبه به‌گردنشان می‌آویختند، پاهایشان‌آویخته میشد،آنگاه اگرکسی‌این موجودات بدبخت‌رادراین حال‌مشاهده‌کند وبه‌بیندکه بدنهای یخ‌زده‌شان درمسیرهوای سرد وباران شدید ووزش باد واقع شده وچون درختان‌کهن‌سال درمقابل طوفان بلرزه در آمده‌اند نمیدانم آن بیننده چه حالتی پیدا میکرد.

آفتاب بسرعت بالاآمد وشعاع مشرق اطراف راروشن ساخت ومثل این بودکه حرارت آفتاب میخواست سرهایشان را بسوزاند چه درهمان لحظه زبانها ازدهان خارج شد وفریادهای شکایت‌آمیز ازطرف‌آنها درآن فضای ساکت چون انفجاریك بمب بگوش رسید

روشنائی افق بدنهای این‌مردان رابه‌دوقسمت نشان داد یعنی سرها وقسمتی ازتنه‌شان روشن وپاهای‌آنها باچرخهای عرابه درتاریکی باقی‌ماند.

آثارتفکردراین قیافه‌ها پدید شد واین‌لحظه ازلحظات بسیارهولناك بود بااین معنی که شیطانهای جهنمی ماسکهای خودرا بزیرانداخته وروحهای وحشیانه‌آنان بنای تظاهر و فعالیت گذاشت .

این‌دسته ازهرنوع بینواتشکیل‌شده بود قیافه‌های وحشیانه، پیرمردان، جوانان،مردانی که‌کله‌های برهنه داشتند، مردان ریشو باریشهای حنائی، موجوداتی‌وحشتناك‌وترسناك،کوسه‌های وحشی‌باحالات وحرکاتی بسیارزننده ، مردانی‌که‌کاسکت به‌سرداشتند و درزیرآن چیزی‌شبیه به روسری بسته بودند وقیافه‌شان بچه‌گانه بود وبهمین سبب‌دیدنش‌بسیار وحشت داشت، صورتهای لاغراستخوانی‌که شباهت زیاد بصورتهای اسکلتی‌مردگان داشت.

روی عرابه اولی مرد سیاه پوستی دیده می‌شدکه شاید اسیربوده واوهم ماننددیگران‌به زنجیربسته شده بود، یکی ازقراولان‌که قلابی برسرچوب دستی خود داشت گاهگاهی چوب‌مسلح خود را برای زدن یاآرام‌کردن‌آنها حرکت میداد

یك زن پیر دربین جمعیت تماشاچی اورا باانگشت نشان داد ویك پسر بچه پنج ساله خطاب بزندانیان میگفت،

ای بدجنس این شلاق بتوحالی خواهدکرد .

چون سروصداها ودشنامها خیلی زیادشد مردی که معلوم میداشت رئیس آنهاست شلاق خود را تکان داد وبااین اشاره رگباری ازچوب وشلاق از طرف مأمورین بسروکله مردان بدبخت فرود آمده دسته ازآنها بنای نعره کشیدن گذاشته کف برلب آوردند واین سروصداها باعث خنده بیشتر بچه ها شد وچون مگسانی که بروی زخم جمع شده اندجراحات قبلی این تیره بختان راافزایش میداد.

چشمان ژان والژان ازمشاهده این مردان وحشتناك شده بود . دیدگان او درآن ، حال شباهت بچشمان معمولی نداشت بلکه چون شیشه‌ای درخشان غده بود که درخلال یك تاریکی شب بطور وحشیانه نگاه میکند .

اومانند سایر تماشاچیان نگاه نمی کرد بلکه منظره‌ای خوفناك را بنظر میاورد میخواست ازجابرخاسته فرارکند اما نتوانست پاهای خود را حرکت بدهد .

گاهی برای انسان حالتی پیش میاید که ازدیدن چیزی وحشت میکند اما نمی تواندخود را تکان بدهد بنابراین درجای خود وحشت زده ومبهوت وگیج میخکوب گردید، درخلال یك اضطراب مبهم ازخود علت ظهور این رستاخیز را می پرسید.

ناگهان دستهای خودرا به پیشانی گذاشت وبایك حرکت ناگهانی چون اشخاصی که باسرعت تمام خاطره‌ای را بیادمیآورند، بخاطرآورد که ۳۵ سال پیش روزی که اززندان فرارکرده بود برای احتراز ازبرخورد باماموربن پادشاهی این جاده را انتخاب کرده وازحوالی فونتن بلوخود را مخفی ساخت .

کوزت که طوردیگر متوحش شده بود وحشت او از پدرش کمتر نبود چیزی نمی فهمید ولی نفس بسختی ازسینه‌اش بیرون میآمد زیرا!! آنچه راکه اومیدید بنظرش چیزغیرممکنی بود بالاخره بپدرش گفت،

پدر . دراین عرابه‌ها چه اشخاصی نشسته‌اند .

– محکومین باعمال شاقه.

– این‌ها بکجا میروند ؟

– بزندان‌های اعمال شاقه.

در این موقع کتك کاری زندانیها مضاعف شده وشمشیرهای مامورین برسروکله آنهافرود میامد . محکومین بدبخت سربزیر افکنده واطاعت نفرت انگیزی بدنبال این کتك کاری ازآنها بطهوررسید وتمام زندانیان سکوت کرده وچون گرگانی که بزنجیر بسته شده‌اند ساکت و آرام نگاه میکردند .

کوزت که بشدت تمام سراپا میلرزید پرسید پدرآیا اینها آدم‌اند ؟ مرد بیچاره پاسخ داد گاهی ازاوقات .

چون درآنروز شاه درفونتین بلو اقامت داشت برای این که چشم اودرحال عبور بزندانیان نیفتد واحیاناً شکنجه آنانرا نبیند بهمین جهت صبح باین زودی را برای حرکت زندانیان انتخاب کرده وازجاده «مان» جلومیرفتند البته ازاین راه سه روزطول میکشد اما برای اینکه شاه حرکت زندانیان رامشاهده نکند راهشان را دور کرده واز این جاده آمده بودند .

بااین حال ژان والژان دروقتی که بکوچه بابیلیون برمی گشت بسیار خوشحال بودازاینکه دیگر کوزت درباره آنچه که دیده بودسئوالاتی نکرد شاید باین علت که اوسخت در فکر فرورفته بودسخنان کوزت را نمی‌شنید تاجوابی بدهد فقط هنگام شب وقتی کوزت میخواست برای خواب برود

می‌شنید که خیلی آهسته مثل اینکه باخودش حرف میزند میگوید،
بنظرم میرسد که اگر برحسب اتفاق یک روز این اشخاص را از نزدیک ببینیم زهره‌ام از ترس آب میشود

خوشبختانه اتفاق اینطورافتاد که فردای آنروز تاریخی بمناسبت یکی ازاعیادرسمی درپاریس جشنهای مختلفی برپا شد یعنی درمیدان شاندومارس نمایشی میدادند ودر حوالی کنار رودخانه‌سن بازیگران وحقه بازان بازی‌میکردند ودرخیابان شانزه‌لیزه تاترها بمعرض‌نمایش گذاشته شده و در میدان « اتوال » آتش بازی ودر همه جای پاریس سروصدای سرور و شادی بلند بود.

ژان والژان برخلاف عادت همیشگی خود برای‌اینکه فکر کوزت را متفرق سازد او را باین‌خیابان‌ها برای تماشا برد تا ازمشاهده جشن های پاریس خاطره رقت انگیز روز گذشته محو وپراکنده شود.

ژان‌والژان درآنروز لباس سرباز گاردملی خودرا پوشیده باین‌فکر که مانندهمیشه‌خود را از نظر اشخاص پنهان نماید

نتیجه‌ای که میخواست ازاین گردش بگیرد گرفته‌شدو کوزت که همیشه سعی داشت رضایت‌خاطر پدرش‌را فراهم‌سازد وهرنوع تماشاو گردشی برای اوتازگی‌داشت پیشنهادپدرش‌را باقیافه‌مطبوعی پذیرفت وحتی اخمی هم نکرد امادر مقابل این‌جشن وشادی کاملا خاك بی‌اعتنائی بخودگرفته‌بود وظاهرسازی‌اربقدری طبیعی‌بود که‌ژان‌والژان تصور کرددرمقصودخود توفیق‌یافیه وآثاری ازآن منظره فجیع درخاطر او باقی نمانده.

۱۶

جراحت خارج ودرمان‌داخل

بااین‌ترتیب زندگی برای‌آنها محزون وتاریك شده‌بود فقط یك‌سرگرمی باقی بودکه‌در زمان سابق درشمار سعادت آنان قرارمیگرفت واین سرگرمی عبارت‌از آن بودکه‌برای اشخاص بی‌نان ، نان‌میبردند وبمردمانیکه برهنه بودند لباس میپوشانیدند.

دراین ملاقاتهاکه غالباً کوزت باتفاق پدرش بدیدن فقرامیرفت تا اندازه‌ای باعث‌رفع‌دل تنگیهایش می‌شد وگاهی که هوا خوب بود وبرای کمك‌کردن باشخاص بینوا واطفال زیاد پیدا میشد شب چون‌کوزت‌بمنزل میآمد اندکی‌خوشحال بود.

درهمین زمان بودکه باهم بملاقات ژوندرت ها رفتند.

فردای آن شب ژان‌والژان مانند هر روز با قیافه آرام بباغ آمد امادربازوی چپ او جراحت هولناکی شبیه‌سوختگی دیده میشد وژان والژان برای این جراحت بهانه هائی آورد لکن مداوای او یك‌ماه طول‌کشید ودراین مدت تب شدیدی براو مستولی‌شد بطوریکه‌نتوانست ازمنزل خارج شود.

نمی‌خواست بهیچ پزشکی‌مراجعه‌نماید وچون کوزت‌اصرارمیکرد که دست‌خودرا به‌پزشکی نشان بدهد میگفت پزشك چیون باید دست مرامعالجه‌کنند.

کوزت هرروز صبح وعصر باحالتی بشاش چون فرشته‌ای‌مقدس دست اورا‌پانسمان‌میکرد وهمین شفقت ومهربانی نزدیك چنان وجد وشعفی‌در دل ژان‌والژان داشت که‌کم کم ترسهاودو دلیهای او برطرف شد وبا محبتی زایدالوصف ‌بکوزت نگاه میکرد و میگفت راستی چه زخم خوبی‌است.

کوزت چون پدرش را بیمار میدید در عمارت کلاه فرنگی نمی‌ماند و برای پرستاری

او باطاق کوچك حیاط پستو میامد و تقریباً تمام روز را پیش اومیماند و برای اوکتاب می‌خواند.

بتدریج حال ژان‌والژان بجا آمد آثارحیاط ونشاط سابق با نوری درخشان درقیافه‌اش بظهور رسید وباغ‌اوکزامبورك وجوان ولگرد ناشناس و سردی‌کوزت و تمام ابرهای سیاهی‌که صفحه قلبش را فراگرفته‌بود ناپدیدگردید تابجائی‌که بخود میگفت فکر من هم همین بود. حقیقتاً که روزاول دیوانه بودم بقدری‌خودرا سعادتمندمیدانست که‌دیدار تناردیه دردخمه‌ژوندرت ها با اینکه بطورناگهانی فکراو را مغشوش می‌کرد بکلی ازخاطرش رفت ومطمئن‌شدکه بخوبی توانسته است ردپای خودراگم کندیگر بقیه آن هرچه‌واقع میشد باو مربوط نبودواگرهم‌گاهی بفکرآنها میافتاد دلش بحال بدبختی این مرد میسوخت.اکنون فکرمیکردحال‌که آنها بزندان افتاده‌اند دیگرکاری نمی‌توانند بکنندواما درخصوص منظره نفرت‌آور دروازه‌مان‌کوزت آنرا هم بکلی فراموش‌کرده‌بود.

کوزت درد‌یردختران‌کمی موسیقی‌آموخته بود، و با اینکه صدای خوبی نداشت‌گاهی‌از اوقات دراطاق‌کوچك‌حیاط پستو،عصرها آواز محزونی میخواندکه شنیدن‌آن‌ژان‌والژان‌رابسیار محفوظ می‌ساخت.

بهار فرا رسید وباغ‌آنها دراین فصل بقدری باصفا بودکه ژان‌والژان به‌کوزت میگفت چرا بباغ نمی‌روی من دلم میخواهدکه درباغ‌گردش‌کنی.

کوزت میگفت پدرهرچه شما بخواهید میکنم.

وبرای اینکه ازپدراطاعت‌کرده باشدگردش‌های خود را در باغ ازسرگرفت‌گاهی تنها میرفت زیرا بطوریکه‌گفتیم ژان‌والژان از ترس اینکه مبادا از نرده باغ دیده شود قدم در باغ نمیگذاشت.

وقتی‌که‌کوزت دید دست پدرش معالجه شده و ظاهرش هم خوشحال است اوهم از طرف خود بسیارمسرور گردید.

ماه مارس در رسید وروزهاکمی بلند شد، زمستان چون میرود با خود حزن و اندوه انسانی رامیبرد.

درماه‌آوریل هوای باغ بهترشد، این ماه‌که تقریباً در اواسط فصل تابستان بود روشنائی لذت‌بخشی‌که از ورای ابرهای‌آسمان برزمین میتابید درختان سرسبزمیشدند وچمن‌ها راگل‌و ریاحین فراگرفته قلب انسانی محظوظ وشادمان میگردید.

کوزت هنوزخیلی جوان بود والبته یك چنین هوای لطیف وصفای باغ او رانحت تأثیر خود میگرفت، بدون‌اینکه خود بداند، چیزی احساس‌کند افکار تاریك ازمغزش دورشده‌بود.

در بهارقلب هـای محـزون چون‌آفتابی‌کچه دروسط ظـهر بزیرزمین تاریك‌بتابـد روشن میشود وکوزت هم‌دیگرمانندسابق محزون نبود واگرهم حزن واندوهی‌داشت‌خودش‌چیزی نمی‌فهمید صبحها درساعت ده بعدازصرف صبحانه، پس‌از اینکه یکربع ساعت پدرش را بباغ میکشاند و زیربغلش رامیگرفت خودش متوجه نبودکه هرلحظه میخندند واظهارشادمانی‌میکنند.

ژان‌والژان از مشاهده وضع او شادمان میشد و با خود میگفت راستی چه زخم خوبی بود.

وباین‌جهت ازتناردیه اظهارحق‌شناسی میکرد و چون بکلی دستش معالجه شد دومرتبه گردشهای تنهای خودرا درتاریکیها ازسرگرفت.

اما این اشتباه بزرگی است ازاینکه انسان فکرکند اگردرنواحی‌خلوت ودوراز آبادی گردش‌کند حوادثی برای او رخ نخواهد داد.

۱۷

مادام پلوتارك بدون اظهار ناراحتی یك کابوس خیالی را شرح میدهد

یك‌روزعصر گاوروش کوچك ازظهرچیزی نخورده بود و بخاطرش آمدکه شب گذشته هم شام نخورده و این برای او زحمت آور بود ، تصمیم گرفت برای خود شامی تهیه کند ، در محل‌های خلوت و اطراف میدان ، سالیتریر، بنای پرسه‌زدن راگذاشت، در این جاها غنیمتی بدست میاید،جائی که آدم نداشته باشد چیزی‌بدست میاید، بالاخره بمحل پرجمعیتی‌رسید که بنظر او ناحیه استرلیتزبود.

دریکی ازپرسه زدنهای سابق متوجه شده بودکه دراین محل باغی قرارگرفته که‌یکمرد پیر و زن پیری درآن زندگی میکنند ودرخت سیبی داردکه میتواند یك سیب‌ازآن‌بچیند. یك سیب برای اوحکم یك‌شام ویك زندگی داشت، چیزی‌که باعث بدبختی آدم ابوالبشرشده بود میتوانست اورا نجات بدهد.

این باغ دیواری روبیك‌کوچه خلوت سبك فرش نشده داشت که اطراف آنرا بیشه‌ای احاطه‌کرده ومنزل‌های اطراف بوسیله یك حصارکوتاه ازهم جدا میشدند.

کاوروش بطرف این باغ رفت،کوچه را پیداکرد و درخت سیب را در نظرگرفت ابتدا حصار باغ را مورد مطالعه قرارداد، حصارکوتاه چیزی است‌که بالارفتن ازآن‌آسان است.

آفتاب درحال غروب‌کردن بود حتی یك‌گربه هم درکوچه‌ها پیدا نمیشد بنابراین وقت مناسبی بود.کاوروش نمی‌خواست از دیوار بالارود اما همانجاایستاد درباغ باهم‌حرف‌میزدند از لای حصیر بداخل باغ نظرانداخت.

دردوقدمی او، درپای دیوار درآنطرف سنگی بروی زمین بشکل یك نیمکت‌دیده‌میشد وپیرمرد صاحب باغ روی این سنك نشسته ودرمقابل او زن پیری سراپا ایستاده بود پیرزن حرف میزد وکاوروش با احتیاط تمام‌گوش میداد.

پیرزن میگفت آقای مابوف!

کاوروش باخود فکرکرد، مابوف اسم‌عجیبی است.

پیرمرد ازجای خود تکان نمی‌خورد وپیرزن مرتباً میگفت‌آقای مابوف.

پیرمرد بدون اینکه چشمان خود را از زمین بردارد جواب داد.

مادام پلوتارك چه حرفی داری؛

کاوروش باخوداندیشید مادام پلوتارك اینهم اسم عجیبی است.

مادام پلوتارك درحالیکه معلوم بودآقای مابوف نمی‌خواهد باوگوش بدهد میگفت ، میدانی صاحب‌باغ راضی‌نیست.

ـ برای چه ؟

ـ سه‌ماه باومقروضیم.

ـ ماه‌دیگرچهارماه‌میشود.

ـ آخراوگفته‌که ما را بیرون خواهدکرد.

ـ بسیارخوب خواهیم رفت.

ــ میوه‌فروش پولش را می‌طلبد و ول کن‌هم نیست این زمستان بـاچه‌چیزگرم میشویـد هیزم هم نداریم.
ــ آفتاب هست.
ــ قصاب دیگر نسیه نمیدهد.
ــ بهتر.. من نمیتوانم گوشت را خوب هضم کنم برای معده من سنگین‌است.
ــ برای شام چه بخوریم؟
ــ نان
ــ نانواهم تصفیه‌حساب میخواهدبکند ومیگوید تـاپول ندهی نان نمیدهم.
ــ بسیارخوب‌است.
ــ پس چه خواهید خورد؟
ــ فعلا سیب در درخت داریم.
ــ ولی‌آخر..آقا بدون‌پول نمی‌شود اینطور زندگی‌کرد.
ــ من پول ندارم.
ــ پیرزن پی‌کارخود رفت وپیرمرد تنها ماندوشروع بفکر کردن‌نمود کاوروش‌هم‌پیش‌خود میاندیشید، هواهم‌کاملا تاریك شده‌بود.

اولین نتیجه‌که‌کاوروش ازاندیشه‌های خودگرفت این بود که بجای اینکه ازحصار بالا برود دوزانو نشست، شاخه‌های درخت‌کنار رفته وقسمت بیشه زار را نمایان‌می‌ساخت کاوروش گفت‌نگاه‌کن‌آنجایك دخمه‌ای‌است، خودرادرآن دخمه خزاند تقریباً پشت نیمکت‌موسیومابوف چمباتمه زده بود وصدای تنفس مرد پیر را می‌شنید.

برای اینکه‌آنشب شام نخورد سربزمین‌گذاشت وخوابید.

خواب‌گربه بایك چشم است درحالیکه نفس میکشید مراقب اطراف خودبود.

سفیدی‌آسمان سطح زمین را سفید وسایه‌های درختان بوسیله نور مختصری‌که از کوچه مقابل می‌تابید وضعی بسیارشاعرانه داشت.

ناگهان برروی‌این سفیدی رنك‌پریده هیکل وقیافه‌دو نفرپدیدگردید یکی ازآنهادرجلو ودیگری بفاصله‌کم درعقب پیش میامد.

کاوروش‌باخود گفت آنهادو نفرند.

شخص اولی شباهت به مردپیری داشت که‌خودراخم‌کرده وبفکر مشغول است لباسی ساده برتن داشت وآهسته راه میرفت اما مرد دومی شخصی‌کشیده قد ومحکم وباریك اندام‌بود واو باتوجه بقدمهای مرد اولی‌آهسته می‌آمد قیافه او نمیدانم چه حالت هولناکی داشت، کلاهش خوش ترکیب ونیم تنه‌اش سیاه رنك وخوش دوخت و محققاً پـارچه‌اش هم از ماهوت اعلی‌که کاملا چسبنده بنظر میرسید.

اما درباره‌دیگری چیزی‌نمی‌توان‌گفت‌جزاینکه‌ظاهریکمرد خوبی راداشت‌کاوروش‌حالتی مراقبت‌آمیز بخودگرفت.

ازراه‌رفتن یکی ازاین دورهگذر کاوروش دانست که برای انجام مقصودی پیش میآید واتفاقاً محلی‌که‌کاوروش درآن‌خزیده بودحکم مخفی‌گاهی را داشت‌که خوب میتوانست همه جا را ببیند.

این شخص مونت پارنازبود.

حضورمونت‌پارناز دریك‌چنین ساعت و دریك چنین ساعت و دریك چنین محل خلوت بسیارخطرناك بود و کاوروش دلش بحال این پیرمرد سوخت بطوریکه لرزشی‌سخت سراپایش را فراگرفت.

چه باید کرد!

مداخله کند اما مداخله او اگرچه بنفع پیرمرد بود باعث خنده ومسخره مونت پارناز میشد وکاوروش یقین داشت که برای شخصی مانند مونت پارناز که هیجده سال در آدم کشی سابقه داشت هم پیرمرد وهم کاوروش حکم یك لقمه کوچکی داشت.

اما درهمان اثنا که کاوروش مشغول این افکار بود حمله‌ای که انتظارش را داشت خیلی سریع وعجیب انجام گرفت، حمله ببری به گورخر وجهش عنکبوت بطرف مگس بود.

مونت پارناز بطورناگهان چیزی که در دست داشت بزمین انداخت وخودرا بطرف پیرمردی که بفاصله چندقدمی او راه‌میرفت افکند و یا سرعتی بی‌نظیر دودستش را بهم پیچاند و بااو گلاویزشد واین‌عمل بقدری با سرعت انجام شدکه کاوروش نتوانست فریادی بکشد.

لحظه‌ای بعد یکی ازاین دومرد نفس‌زنان ودست‌وپا زنان بروی دیگری قرار گرفت و کسی که در روبود زانوان خودرا بروی سینه‌اش گذاشت.

اما آنچه راکه کاوروش انتظارداشت واقع نشد، یعنی کسی که درزیر قرار گرفته بود مونت پارناز وآنکه در روبود همان مردك پیر بود.

تمام این وقایع درچندقدمی کاوروش انجام شد درابتدا پیرمرد مورد اصابت حمله حریف واقع شد و باسرعت تمام جواب آنرا داد وآنقدر این پاسخ سریع بود که دریك چشم بهم زدن وضع حمله کننده تغییریافت.

کاوروش ازمشاهده این وضع دستها را بهم زد و صدای آن بگوش کسی نرسید و حتی صدای آن را آندومبارز که گرم کشتی گیری بودند ونفس‌های هردو بهم مخلوط شده‌بود نشنیدند.

سکوت برپاشد ومونت پارناز ازدست وپا زدن بازماند بطوریکه کاوروش تصور نمودکه مرده‌است.

اما آن مردپیر یك کلام حرف نزد وفریادی هم نکشید وسراپا ایستاد، کاوروش می‌شنید که او خطاب به مونت پارتاز میگوید!

بلندشو.

مونت‌پارناز ازجابرخاست اما مردك هنوزاز گریبان اوچسبیده بود.

مونت‌پارنازحالت گرگی خشمگین را داشت که تحت اختیار گوسفندی قرار گرفته کاوروش نگاه میکرد وگوش میداد وباصطلاح اگردو گوش ودوچشم داشت دوتای دیگر قرض کردتا بتواند سخنان آنها را بشنود.

درآن تاریکی وسکوت توانست این سخنان عجیب راکه بین آندومی گذشت بشنود.

مردك می‌پرسید چندسال داری؛

۱۹ سال

تو نیرومند وسالم هستی برای چه‌کار نمیکنی؟

ــ کارمرا کسل میکند.

ــ کارتوچیست؛

بیکاری!

ــ جدی حرف بزن آیا من می‌توانم کاری برای تو صورت بدهم. چه‌میخواهی بشوی؟..

دزد.

سکوتی بین آندو ایجاد شد و بنظر میرسید که پیرمرد بفکر فرو رفته! حرکتی نمی کرد اما هنوز مونت‌پارنازرا محکم گرفته بود.

لحظه بلحظه جوان دزد که عضلاتی محکم وچابك داشت میخواست خود را ازچنك او خلاص کند، بخودتکان میداد سعی میکرد بالگدی اورا بغلطاند، عضلات خودرا بهم می‌پیچاند اما پیرمرد حالتی بی‌اعتنا داشت ومثل این بود که هیچ متوجه حرکات او نیست، فقط دو بازوی او رابایکدست خود بانیروئی عجیب ووضعی مجلل گرفته بود

تفکرات پیرمرد چندلحظه طول کشید بعد نگاه ثابتی بمونت‌پارناز افکندصدای خودرا بلندکرد ودرتاریکی عبارات ذیل‌را خطاب باومیگفت،

طفل من تودراثر تنبلی زندگی بسیار کثیفی برای‌خود فراهم کرده‌ای.. توخود را بیکاره مینامی برعکس خودرا برای کارکردن حاضر کن یك‌ماشین بزرگی هست که آنرا ماشین فشار و تراش میگویند ازاین ماشین باید ترسید.

زیرا بسیارسخت وخطرناك است اگردامن لباست باین ماشین گیر کند تمام بدنت را خورد خواهدکرد، این‌ماشین بیکاری نام دارد، هنوزتا وقت باقی‌است ازاین راه برگرد وخود رانجات بده درغیراینصورت‌کار تمام است درمدت بسیارکمی دربدبختی دچار خواهی شد، اگر دست وپرت باین‌ماشین گیر کرد دیگرخلاصی‌غیرممکن است، آدم تنبل درحال‌خستگی نمیتواند استراحت‌کند اما اگردست نیرومندکار از دامنت گرفت زندگیت اداره میشد کاری می کنی، وظیفه‌ای را انجام میدهی، آیا نمی‌خواهی مثل‌دیگران باشی؟ کارخسته‌ات میکند؟.. برعکس کاریك قانونی است که کسالت را عقب میزند وآن را رنج میدهد، نمیخواهی یك کارگر باشی بسیارخوب باید تن‌باسارت بدهی، اگر کارگری‌کار تورا رهانمیکند نمیخواهی بااودوست باشی، اوترا اسیرخواهد کرد، حال‌که نمیخواهی مقام مردان شرافتمند را داشته باشی باید مانند بیچارگان عرق خجلت وشرمساری بریزی، درجائی که دیگران‌آواز میخوانند و شادی میکنند توباید ناله‌بکشی، تومردم را درهر کنار وگوشه می‌بینی که‌کار میکنند وبنظر تومیرسد که آنها استراحت میکنند خیر.. زارع ودروگر‌ملاح، آهنگربتونشان میدهد که بااین زحمت خودبهشت را سیرمیکنند نمیدانی درآن سندان‌آهنگری چه وجد ونشاطی است، بردن یك عرابه، علفها را دسته‌کردن خود یك نوع مسرت وشادمانی است.

وقتی‌کشتی را باختیار بادرها میکنند چقدرمسرورند! ای بدبخت بیل بزن، عرابه را بران‌وراه برو اگراین کاررا نکنی‌مانندحیوانی هستی که‌درمزرعه جهنم قلاده‌بگردنت‌انداخته‌اند اماکارنکردن مقصود نهائی تواست؟! خیلی‌خوب حتی‌یك روزیا یك هفته یا یکساعت آرامش نخواهی داشت. هیچ چیز را نمیتوانی بدون‌ترس ولرز اززمین بلندکنی هردقیقه‌که اززندگیت بگذرد استخوانهایت را خورد خواهد ساخت، آنچه برای دیگران مثل یك پرمرغ سبك است برای توحکم تخته سنگی را خواهد داشت وچیزهای خیلی‌ساده درزندگی برای توتولید اشکال خواهندکرد.

زندگی دراطراف توحکم یك‌حیوان درنده‌ای را خواهد داشت. رفتن‌وآمدن‌وحتی نفس کشیدن برای توو‌حشتناك میشود وریه‌ های در سینه‌ات حکم یك چیز سنگینی را خواهد داشت هرکس بخواهدازخانه‌اش‌خارج شوددررا بطرف‌خود میکشد، کارتمام است‌وخارج‌میشودامانووقتی میخواهی خارج‌شوی‌باید دیواررا سوراخ کنی، برای رفتن‌بکوچه تمام مردم چه‌میکنند؟. هرکسی ازپله پائین می‌آید اماتوبایدملافه‌های تختخواب راپاره‌کرده طنابی‌درست کنی تابتوانی‌ازپنجره خارج شوی‌وبایك طناب درهوا آویخته.شده واگرسست‌باشد، طوفان‌باشد، باران ورعدو برق‌باشد باید بااین‌وسیله پائین بروی واگربرحسب اتفاق طناب کوتاه شد چاره‌ای جزاین‌نداری که‌خود را پرت‌کنی.

افتادن ازیك ارتفاع دریك گودال تاریك چقدرمشكل است آنهم روی چه كسی كه پائین ایستاده ومرد ناشناسی است! یااینكه مجبورمیشوی لوله‌بخاری را انتخاب كرده درمقابل خطر سوختن ازآن مجرای تنك بالارفته وچه بسا درآن لوله‌كثیف خفه‌شوی دیگراز روزنه‌هائی كه باید بدست توبسته شده وسنگهائی‌راكه باید بلندكنی‌ودرروزبیست مرتبه این‌طرف وآن طرف پرسه بزنی حرف نمیزنم.

یك قفل! وقتی‌یك‌مرد شرافتمند جلوقفل درمیایستد درجیب خود كلیدی‌دارد كه‌میتواند آنرا بازكند اما تووقتی میخواهی این‌كاررا بكنی باید دست‌بعملیات خطرناكی‌زده شاهكارهای هولناكی ازتوسربزند، تیكه‌آهنی رابایددونصف‌كنی؛ باچه ابزاری؟. بایدآنرا خودت درست كنی‌سپس‌وسط این دوقطعه‌آهن‌را كنده وبـاآن ابزارمختلف ومیخ وپیچ ومهره بسازی، یك‌قطعه پول راگرفته دونصف میكنی زیروروی‌آنرا صیقل داده روی هم سوارمیكنی تا بتوانی ابـزار كوچك خود را دراین محفظه‌كوچك پنهان سازی وهركس‌آنرا بدست تو می‌بیند خیال میكند سكه پولی بدست‌گرفته‌ای.

دردرون این‌جعبه‌كوچك چه‌چیزرا مخفی میكنی یك اره‌كوچك، یك میل‌ویك ابزارویا این اره‌كوچك‌كه شكل سنجانی را خواهد داشت وآنرا درمحوطه سكه پول‌مخفی كرده‌ای باید قفل‌ها را شكسته پیچ ومهره‌اش را خارج سازی

وقتی‌تمام این‌اعمال راانجام دادی وتمام‌این‌هنرها وزرنگی‌ها رابكارزدی وحوصله‌بخرج دادی اگربیایند وبفهمندكه توتمام این‌كارها راكرده‌ای بتوچه اجرومزدی میدهند؛

زندان تاریك واین‌آینده تواست. تنبلی و تفریحات است بیجا یك چنین گودال عمیق‌و پرتگاه خطرناكی رابرای توفراهم خواهد ساخت.

هیچ‌كارنكردن عاقبت شومی‌خواهد داشت بابیكاری زندگی‌كردن ازدسترنج اجتماع‌معاش گذراندن بیفایده ماندن یعنی‌مضربودن تمام اینها انسان را بگودال بدبختی میكشاند

آه توهیچ‌فكری نداری جزاینكه‌خوب بخوری، خوب بیاشامی وخوب بخوابی‌بسیارخوب نوشیدن باآب ساده وخوردن تونان‌سیاه وخوابگاهت روی تخته‌ای خشك خواهد بودكه‌تمام‌شب باید سرمای سخت را متحمل‌شوی واگراین تختخواب راازدست بدهی‌باید روی‌شكم‌دربیشه‌های خاردار خوابیده وچون حیوانات ازعلفهای بیابانی‌سدجوع نمائی تازه بازهم ممكن است‌گرفتار شوی آنوقت باید سالهای متمادی دریك‌گودال عمیق بین‌چهاردیوار زندگی‌كرده ودر تاریكی بطوركورمال جرعه‌آبی ازكوزه‌ای‌كثیف بیاشامی ونان سیاه وبدمزه‌ای راكه سگهاهم ازخوردن آن امتناع میورزند بدندان‌گرفته وازلوبیای كهنه‌ای‌كه خوراك‌كرمان وحشرات‌است‌تغذیه‌نمائی وبالاخره مانند خزندگان درآن زیرزمین تاریك بگذرانی

ای‌جوان بدبخت لااقل بخود وجوانی خودت رحم‌كن، بسخنان من‌توجه‌داشته‌باش،توباید بهترین لباسها رابپوشی تامردم ازدیدن تومحظوظ شوند وازهمه خوشگلتروجوان‌ترباشی‌امادر عوض‌باید دست‌وپایت رابه‌بندند وكلاه قرمزِزندانیان رابسرت‌گذاشته وكفشهای چوبی‌رابپاكنی بایدیك انگشترگران قیمت بدست‌كنی امادرعوض قلاده‌آهنین را بگردنت انداخته واگر بزنی نگاه‌كنی باضربه‌ای چماقجوابت رامیدهند، درسن‌بیست سالگی باید هیئت وكسوت‌مردان‌پنجاه ساله راپیداكنی‌درسن جوانی باگونه‌های گلگون وچشمان درخشان ودندانهای سفیدداخل‌زندان شده وباقدی خمیده وخورد شده و صورت چروك‌دار وقیافه‌ای وحشتناك وموهای سفید اززندان خارج خواهی‌شد

طفل‌عزیزم‌راه اشتباهی‌است‌كه انتخاب‌كرده‌ای‌بیكاری بتو اندرزبدی میدهد،مشكل‌ترین كارها دزدی است ازمن‌قبول‌كن، برای اینكه میخواهی تنبل‌باشی این كارمشكل و پرمشقت را

قبول نکن.

بدشدن وناجنس بودن کارمناسبی نیست اما شرافتمندانه بودن کار بسیار آسانی است،حالا برو وآنچه بتوگفتم دراطراف آن فکرکن . راستی ازمن چه‌می‌خواستی؟. کیسه پول مرا؟. بگیر این کیسه پول.

وپیرمرد بعدازگفتن این سخنان، مونت‌پارناز رارهاکردوکیسه پول‌را دردستش گذاشت.

مونت پارنازلحظه‌ای چند مردد وسست ماند وبعد با همان احتیاط و زرنگی معمولی مثل وقتی که کیسه‌ای‌را دزدیده آنراگرفت ودرجیب نیم‌تنه‌اش جاداد.

مردك بعدازگفتن این سخنان پشت باو کرد و راه خود را پیش‌گرفته بگردش خود ادامه داد:

مونت‌پارناز باخودگفت اینهم‌آدم پرچانه‌ای بود.

آیا این مرد کی‌بود؟ خوانندگان باید حدس زده‌باشند.

مونت‌پارناز چون بهت‌زدگان پیرمرد را نگاه میکرد ومیدیدکه درتاریکی‌ازنظرناپدید میشود؛ اما این توجه عمیق برای‌اوگران تمام شد و درحالیکه پیرمرد ازآن منطقه دورمیشد کاوروش جلوآمد

کاوروش دریك چشم بهم زدن مطمئن‌شدکه موسیوما بوف‌روی‌نیمکت‌خودبی‌حرکت‌نشسته وبنظرمیرسیدکه بخواب رفته است، بچه ولگرد از پشت بیشه بیرون آمد و در تاریکی چون خزنده‌ای خودرا به‌پشت مونت پارنازکه بی‌حرکت ایستاده بود رساند وبی‌آنکه بگذاردصدای پایش را شنیده یا اورا ببینندآهسته دست خود را درازکرد وازجیب پشت نیم‌تنه اوکیسه‌پول را قاپید ودومرتبه بنای خزیدن‌گذاشت وچون سوسماران خودرا ازمعرکه خارج‌ساخت.

مونت‌پارنازکه دلیلی نداشت ازجیب خود مراقبت‌کند وبرای اولین‌مرتبه درزندگی‌خود بفکرفرورفته بود هیچ متوجه این موضوع نشد.

وقتی‌کاوروش به‌نزدیك موسیوما بوف رسیدکیسه پول را ازبالای حصار بآنطرف‌پرت‌کرد وباعجله تمام بنای دویدن‌گذاشت.

کیسه پول جلوپای موسیو ما بوف بزمین افتاد وازصدای افتادن‌آن سرش رابلندکرد و خم‌شد وکیسه را برداشت.

موسیوما بوف سر ازاینکار درنیاورد و با تعجب تمام درآن‌راگشود، کیفی‌دوخانه بود که دریك خانه‌آن چند سکه پول خورد دیده میشد و درخانه دیگرش سکه‌طلا نظرراجلب‌میکرد موسیو ما بوف با حالتی بهت زده به نزد مـادام بلوتـارك رفت وموضوع را برای او تعریف کرد.

مادام پلوتارك گفت این‌کیسه ازآسمان افتاده‌است

۱۸ ـــــــ

تنهائی کوزت

دردواندوه کوزت که دراین چهارپنج‌ماه بمنتها درجه شدت خود رسیده بود بی‌آنکه بداند خودبخود روبتخفیف‌گذاشت؛ طبیعت وبهارجوانی ومخصوصاً محبتی که بپدرش‌داشت، نغمه های پرندگان وگلهای بهاری وتمام اینها در هر روزقطره‌قطره چیزهائی درروح‌جوان‌ودست

نخورده این دختربیریخت وحالتی شبیه بفراموشی برای او ایجاد کرده بود و درعوض آتش التهاب اورا خاموش وخاکستری بر روی آن پوشانده بود. قدرمسلم این بود که خودش هم نقطه دردوالتهاب رانمیدانست.

یکروز ناگهان بفکر ماریوس افتاد و با خودگفت راستی من هیچ فکراورانمی کنم.

درهمانروزوقتی که ازجلونرده باغ می گذشت ناگهان چشمش بیك افسرنیزه دارقدکوتاهی افتادکه با قیافه برافروخته ولباس اونیفورم، گونه‌هائی گل‌زده، شمشیری بزیربغل سبیلهای تابیده و کلاهی زرقوبرقدار ازجلو باغ میگذرد وانگهی موهای خرمائی وچشمان آبی وصورت گرد و حالت گستاخ وزیبای اوکاملا با ماریوس تفاوت داشت، سیگاری‌هم بلب گرفته بود.

کوزت فکرکردکه قطعاً این افسرباید جزء هنگ سربازخانه نزدیك آنها درکوچه بابیلون باشد.

فردای آنروز باز اورا درحال عبوردید ومتوجه شدکه همان‌وقت دیروزاست ازآن‌تاریخ اگربرحسب اتفاق بود یا چیزدیگر هر روز عبور اورا میدید.

رفقای افسرمشاهده کرده بودندکه دراین‌باغ که ظاهرخوبی نداشت درعقب نرده‌های کثیف آن دخترقشنگی هرروزخودنمائی میکند.

این افسر را ماهمه میشناسیم او تئودول‌ژیه‌لنورماند.

رفقا باومیگفتند نگاه‌کن دراینجا دخترخوشگلی است‌که هرروز بتو نگاه میکند.

افسرنیزه‌دار جواب داد مگرمن آنقدر وقت دارم‌که بتمام دخترانی‌که متوجه من‌میشوند نگاه‌کنم.

این گفت‌وشنود اتفاقاً درموقعی بودکه ماریوس دربدترین‌وقتی بحال مردن افتاده‌وبخود میگفت آیا من میتوانم قبل ازمردن اورا ببینم؟

واقعاً اگرآرزوی او برآورده میشد وکوزت‌را میدیدکه‌بااین افسرنیزه‌دار چگونه‌نگاه میکند هرآینه ازغصه هلاك میشد.

آیا تقصیر باکی بود؟. باهیچکس.

ماریوس ازموجوداتی بودکه دراندوه‌وغصه فرومیرفت ودم‌نمیزد اماکوزت ازآنهائی‌بود که چون بغم ودردی فرومیروند خیلی زود از دردورنج خودرا بیرون میکشند.

ازآن‌گذشته‌کوزت یکی ازآن لحظات خطرناکی را طی میکردکه دوره شوم‌زندگی‌یك دخترجوان بشمارمیآید، معمولا قلب یك دخترمنزوی‌که‌با تنهائی وعزلت عادت کرده‌شبیه‌خوشه انگوری‌است‌که درمعرض‌باد وطوفان‌قرارمیگیرد، دخترانی‌که مدتها درفقروبینوائی گذرانده‌اند وقتی بدوران ثروت وعزت برسند برای‌آنها دقایق شومی پیش‌میآید زیرا تمدن‌دارای‌خصائصی استکه دلش میخواهد هرروز چیز بهتری را صاحب شود وهمیشه دست بالا میگیرد وبچیزهای کوچك توجه ندارد.

البته‌وقتی‌یك‌چنین‌دختردرمسیر نگاه‌یك‌جوان‌ناشناس‌واقع شودکه نه اسم او را میداند نه‌ازثروتش‌خبردارد عشق اومانندپایه‌ستون‌عمارت کهنه‌ای‌است که با اندك تصادم سرازیرونابود میگردد خصوصاً وقتی‌که درمقابل این جوان ناشناس چشمش بیك‌افسرشیك‌پوش‌با آن‌کلاه‌زرق وبرق‌دار وکفشهای واکس‌زده‌بیفتد و با اینکه‌باطنش را نمیداند اما ظاهر آراسته او دارای خصایصی‌است‌که می‌تواند پایه‌های‌آن عشق‌رامتزلزل ومانند همان پایه‌کهنه عمارت خراب‌کند.

آیا در روح‌کوزت چه‌میگذشت؟ آیا عشقی رام وجود داشت یا ازآن‌گونه‌تمایلاتی‌بودکه درحال‌حاضربخواب ناز رفته ودرحال ازبین‌رفتن‌باشد؛ معلوم‌نیست ولی آنچه مسلم است قیافه

زیبای این افسر در روح پاك و درخشان او دست وپامیزد و گاهی چون غرق شدگان خود را بساحل میرساند .

آیا خاطره‌ای ازماریوس در دل اومانده بود ؛ شاید اما کوزت خودش نمیدانست .

دراین اثنا واقعه‌ای بوقوع پیوست .

۱۹

ترسهای کوزت

درنیمه اول ماه آوریل ژان والژان بمسافرت رفت ، بطوریکه میدانیم این مسافرتها گاهی ازاوقات پیش میآمد و دوره آنهم تقریباً طولانی میشد .

یك یا دوروز وگاهی تاسه روز غایب میماندهیچکس حتی کوزت هم علت آنرانمیدانست یکدفعه فقط اتفاق افتادکه درموقع عزیمت کوزت بااو با درشکه تاحدودی رفت که بر بالای دیوار نوشته بود : بن‌بست پلانشت .

دراین کوچه ازدرشکه پیاده شد و کوزت با درشکه بمنزل برگشت عموماً این‌مسافرتها در اوقاتی اتفاق میافتادکه پول درمنزل کمیاب میشد و در همین اوقات ژان والژان بمسافرت میرفت . بنابراین ژان‌والژان درآن روزها غایب بود و بکوزت گفته بود ، سه روز دیگر خواهد آمد .

هنگام شب کوزت دراطاق خودش تنها بود و برای رفع کسالت پیانوی کوچك خودراباز کرده شروع بخواندن این تصنیف معروف کرد .

شکارچیان گم شده درجنگل

وقتی خواندن اوتمام شد مشغول فکرشد .

البته صدای پای پدرش نبود زیرا میدانست که اوبمسافرت رفته و توسن هم نبود زیرا او هم خوابیده بود .

دراین‌وقت نزدیك ساعت ده بعدازظهر بود بطرف پنجره اطاق که بسته بود رفت وگوش خودرا بدرگذاشت و بنظرش میرسیدکه صدای پای مردی رامیشنود که باآهستگی درحیاط راه میرود ، باعجله تمام بطبقه اول رفت یکی ازپنجره‌هارا گشود و بداخل باغ نظر انداخت ماه کاملا بالاآمده بود ومثل‌روزهمه‌جا دیده میشد .

اما هیچکس درباغ نبود .

پنجره بزرگ را بازکرد تاکاملا آرام وآنچه‌راهم که در کوچه میدیدند مانند همیشه‌در سکوت عمیق‌فرورفته بود .

کوزت فکرکردکه اشتباه‌کرده و بخیالش اینطور رسیده‌است ، معمولا اینطور است‌که گاهی ازاوقات‌که انسان درافکار طولانی وتاریك فرورفته باشد اعماق دل‌آدمی میلرزد وممکن است با برخورد یك برك کوچك در زیرپا وحشت کند و بتصورش برسدکه چیزی شنیده است .

کوزت دیگر دراطراف این موضوع فکرنکرد و طبعاً دخترترسوئی هم نبود وبدختران پردل وگستاخی شباهت داشت‌که درشبهای تاریك باپاهای‌برهنه بجنگل میروند ، بخاطردارند که درسابق هم اورا کاکلی میگفتند و عمقاً دختری جسور وشجاع بود .

فردای‌آن‌شب کمی زودتر درباغ گردش میکرد ودرخلال افکار مبهمی‌که او را احاطه کرده بود احساس می‌نمودکه‌صدائی شبیه صدای شب گذشته می‌شنود مثل‌کسی‌که در تاریکی‌در نزدیکیهای اوراه‌میرودواما بخود میگفت‌که‌این‌صداشبیه راه‌رفتن کسی نیست که‌بین‌درختهاوروی

علفها راه‌برود بهمین‌جهت زیاد توجه‌نکرد وچیزی هم ندید.
ازبیشه خارج شده فقط یك‌چمن کوچك درپیش داشت تا خودرا جلوی عمارت برساند و درهمان حالی‌که او ازبیشه خارج میشد نورماه روشنائی خودرا جلوی پای او منعکس ساخت.
کوزت وحشت‌زده همانجا ایستاد.
درکنار سایه خود روشنائی ماه سایه یك‌چیزوحشتناکی را جلواونشان میداد، این‌سایه عبارت ازهیکل مردی بودکه کلاهی بسرداشت.
تمام قوای خودرا جمع نمود و باگستاخی تمام سرخودراگرداند.
هیچکس درآنجا نبود!
بزمین نظرکرد شایدهم ناپدید شده بود، داخل‌شد با جسارت تمام درختهارا عقب زد و خودرا جلوعمارت رسانده، هیچکس راندید.
بدنش کاملا ازترس یخ‌کرده بود، آیا بازهم تصور واهی بود؟. چگونه ممکن است‌دو روز پشت‌سرهم این‌واقعه رخ بدهد ممکن است‌یکبار انسان تحت‌تأثیر افکار واهی واقع شوداما نه دومرتبه، چیزی‌که بیشترازهمه اضطراب‌آور بوداینکه یقین میکرد آن سایه کابوس خیالی نبوده. زیراکابوسهای خیالی کلاه برسر نمیگذارند.
فردا ژان‌والژان ازسفر مراجعت‌کرد کوزت آنچه را دیده و فکرکرده بود برای او تعریف‌کرد منتظربودکه پدرش شانه بی‌اعتنائی بالا انداخته باواطمینان بدهد وبگویدتودیوانه شده‌ای، اما ژان‌والژان بفکرافتاد ولی بالاخره‌گفت گمان نمیکنم چیزی‌باشد.
به بهانه‌ای ازاوجدا شد و بطرف باغ رفت وکوزت از دور میدیدکه پدرش نرده‌ها را امتحان میکند.
نیمه‌شب کوزت ازخواب بیدارشد این‌مرتبه یقین حاصل کردکه اشتباه‌نمیکند زیراصدای پای شخصی رادرباغ زیرپنجره خود احساس میکرد، باعجله بطرف پنجره رفت وآنرا گشود درحقیقت درباغ مردی‌را دیدکه چوبی‌بدست‌گرفته، دراثنائیکه کوزت میخواست فریادی‌بکشد نورماه نیمرخ آن مردرا روشن‌کرد این‌شخص پدرش بود.
دومرتبه خوابید و باخودگفت: پدرم خیلی ناراحت است.
ژان‌والژان آن‌شب و دوشب دیگر درباغ گذراند وکوزت هرشب اورا ازپشت پنجره تماشا میکرد
شب سوم ماه پائین رفته و میخواست روببالا صعودکند شاید مقارن ساعت یك‌ازنیمه‌شب بود صدای خنده پدرش‌را شنیدکه اورا صدا میکند.
کوزت
خودرا ازتخت بزیر انداخت روبدشامبر پوشید وپنجره را گشود.
پدرش درپائین روی چمن ایستاده بود ومیگفت:
من ترابیدارکردم که خیالت را راحت کنم، این‌همان سایه کلاه بسر تواست‌که دیده بودی، وبا دست خوددرمقابل روشنائی‌ماه دروسط چمن چیزی راباونشان میدادکه کاملاشباهت بیك‌کلاه داشت، این‌سایه عبارت ازدودکش بخاری خانه‌های مجاوربود که روشنائی‌ماه عکس آنرا روی چمن‌منعکس میساخت.
کوزت‌هم شروع بخندیدن نمود وتمام افکار واهی خودرا فراموش‌کرد و فردا درموقع صرف غذا درمورد تصاویر مبهمی‌که ازلوله‌بخاری درسطح‌حیاط باغ منعکس میشود بنای‌صحبت را گذاشت.
خیال ژان‌والژان هم کاملا آرام شده بود اما کوزت زیاد پاپی نشد که بداندآیا لوله

بخاری حقیقتاً مقابل همان نقطه‌ای است که او آن سایه را دیده بود از طرف دیگر آیا در این دقیقه‌ای که او این منظره را دیده ماه در نقطه مقابل واقع شده است تا بتواند سایه‌ای را منعکس سازد؟

ودیگر نخواست زیاد اصرار کند که چگونه ممکن است سایه لوله بخاری بزمین بیفتد وتا او رویش را برگرداند سایه معدوم گردد زیرا بطوریکه گفتیم وقتی کوزت روی خودرا گرداند سایه ناپدید شده بود بهر ترتیب بود این فکر که ممکن است کسی شبانه بباغ آمده ودر گوشه وکنار آن گردش کند ازخیال کوزت خارج شد واطمینان یافت که اشتباه کرده است معهذا چند روز بعد واقعه جدیدی بوقوع پیوست.

۲۰

تفسیرات وتوهمات توسن به نتیجه رسید

نزدیك یکی ازنرده‌هائی که روبکوچه بود یك نیمکت سنگی دیده میشد که درختی کهن‌سال جلوآنرا گرفته وعابرین نمی‌توانستند داخل باغ را ببینند ولی اگر رهگذری دست خودرا درازمیکرد میتوانست ازاین‌طرف درخت نیمکت سنگی‌رالمس کند

یکی ازشبهای ماه‌آوریل ژان‌والژان ازمنزل بیرون رفته وکوزت بعد ازغروب آفتاب روی این‌نیمکت نشسته بود

باد خنکی درختها راتکان میداد وکوزت بفکرمشغول بود.

اندوه بدون علتی که غالباهنگام غروب بانسان رومیآورد درقلب اوراه‌یافته بود! کسی‌چه میداند دراین ساعت چه‌اسراری درجهان وجود دارد شاید هیکل فانتین دربین سایه‌ها درنظر اوظاهرشده بود کوزت ازجا برخاست وآهسته بدورباغ روی علفهای سرسبز گردش میکرد و گاهی‌درخلال افکاری که درآن فرومیرفت بخود میگفت؛ برای راه رفتن‌درباغ‌یك کفش راحتی‌لازم است دومرتبه بطرف نیمکت برگشت

دراثنائیکه میخواست روی نیمکت‌بنشیند متوجه‌شد قطعه سنگی روی نیمکت گذاشته‌اند درحالیکه وقت رفتن این‌سنگ محققاً درآنجا نبود.

کوزت این‌سنك رامورد دقت قرارداد وازخود معنای‌آنرا می‌پرسید ناگهان این‌اندیشه که‌ممکن نیست سنگ‌بخودی خوداینجا آمده باشد وممکن‌است کسی آنرااینجا گذاشته‌وشاید‌دستی آنرا ازاین‌طرف نرده باین نقطه قرارداده است، بمغزش رسید وازتصوراین فکر ترسش گرفت این‌دفعه دیگرترس حقیقی بود، جای شك‌وتردید باقی‌نمی ماند، سنگ آنجا بود. ازترس به‌آن دست نزد وبی‌آنکه جرات کند به‌پشت سرخود نظری بیندازد پابفرار گذاشت وباطاق‌خودرفته درها را محکم بست وحتی‌چفت آنرا انداخت

ازتوسن پرسید آیا پدرم بمنزل آمده است؟

ژان‌والژان که مردی متفکر بود وهمیشه عادت داشت شبها بگردش برود معمولا خیلی دیر بمنزل میآمد

کوزت روبه توسن کرد وگفت! توسن ازاین به‌بعد باید خیلی‌مراقب باشی وشبها درباغ رامحکم قفل‌کرده وحتی‌بایدکه چفت آهنی آنرا بیندازی

- مادموازل خیالتان ازاین‌قسمت راحت باشد

کوزت میدانست که توسن ازانجام وظایف خود کوتاهی نمیکند بااین‌حال نتوانست طاقت بیاورد دومرتبه گفت

برای این‌است که این‌حدود خیلی خلوت است

توسن گفت دراین‌قسمت حق‌باشما است. دراین‌محل‌ها انسان‌قبل از اینکه بتواند صدائی

بلند کند کشته میشود آنهم با این وضع که آقا شبها در منزل نمیخوابد امامادموازل ازهیچ چیز نترسید من تمام درها و پنجره‌ها را چون زندان باستیل می‌بندم.. راستی که ماندن دوزن تنها دریك باغ بزرك خیلی سخت است بدن انسان ازترس میلرزد، فکر کنید اگریکوقت کسی داخل اطاق شما شده ومارا امر بسکوت کند چه‌میتوانیم بکنیم، البته موضوع مردن نیست همه کس میمیرد همه میدانیم که یکوقت باید بمیریم اماوقتی انسان فکراین چیزها را میکند ازوحشت میمیرد. خدایا وقتی بکاردهای برهنه آنها فکر میکنم.

کوزت گفت ساکت باشید، درها را خوب به‌بندید

کوزت که ازسخنان خدمتکار خود وحشت کرده بود وشاید چون بفکر افکاروخیالات هفته گذشته افتاد دیگرجرات نکرد باوبگوید که بدم درباغ رفته وسنکی راکه آنجا گذاشته‌اندمشاهده کند زیرا میترسید اگراودر رابازکند، مردان، باطاق اوحمله نمایند

خودش تمام پنجره‌ها رامحکم بست وباتفاق توسن تمام اطاقها و زیرزمین وانبارها را بازدید نمود بعد باطاق رفت ودررا بروی خودبست وروی تخت درازکشید وآن‌شب رابزحمت خوابید درتمام مدت شب آن سنك بزرگ را چون یك کوه عظیم وغارهای وحشتناك در خواب میدید .

درطلوع آفتاب، وقتی آفتاب طلوع میکند انسان بچیزهائی که درشب دیده وبوحشت‌های شبانه خود میخندد وآنوقت است که متوجه میشود هرچه بوده ناشی ازترس بیجا بوده است. در درهرحال در طلوع آفتاب کوزت چون ازخواب برخاست وحشت‌های شبانه را چون کابوس خیالی بیاد آورد وگفت :

من بچه چیزفکرمیکردم این‌سنك هم مثل صدای پائی‌است که هفته گذشته خیال میکردم هنگام شب شنیده‌ام اینهم مثل‌سایه لوله بخاری است

راستی مثل این است که دارم دخترترسوئی میشوم

چون نور آفتاب کاملا ازپشت شیشه‌ها ودرزهای درداخل اطاق شده بود اطمینانی یافتو افکاروا هی اوازبین رفت وحتی‌موضوع سنك راهم از خاطر برد.

بخود گفت همانطور که مرد کلاه بسردرباغ وجودنداشته موضوع این‌سنك هم‌حقیقت‌ندارد مثل چند هفته پیش‌خیال کرده‌ام که سنگی را دیده‌ام

لباس پوشید وداخل باغ شد وبطرف نیمکت رفت ناگهان عرق‌سردی را درپیشانی خود احساس نمود! سنگ درجای خود بود

امااین‌حالت بیشترازیك لحظه دوام نکرد چیزی که درشب باعث ترس میشود در روز وسیله کنجکاوی است

باخودگفت چه اهمیت دارد

سپس سنك راکه خیلی بزرك وسنگین‌بود ازجای خودحرکت داد، درزیرآن چیزی‌شبیه نامه‌ای دیده میشد

آن چیزیك پاکت سفید بودکوزت آنرا بدست گرفت، روی‌آن نشانی ننوشته بود، طرف دیگرش هم چیزی نبود، سرپاکت هم بازبود ودرداخل آن چندبرك کاغذ دیده میشد.

کوزت دست خودرا بدرون پاکت فروبرد، دیگرحالا موضوع وحشت نبود ، کنجکاوی هم نبود بلکه آغاز یك اضطراب وناراحتی بشمارمیآمد.

کوزت‌محتویات پاکت رابیرون کشید، دفترچه کوچکی بود که هرصفحه آنرا شماره گذاری کرده‌وباخطی بسیارزیبا مطالبی در آن نوشته بودند.

کوزت درجستجوی نام نویسنده کاغذ بود. حتی‌یك امضاء هم در آن دیده نمیشد . آیا این

نامه را خطاب بچه کسی نوشته‌اند ؛
محققاً خطاب بخودش بودزیرا دستی آنرا روی نیمکت اوگذاشته بود چه کسی آن را نوشته ؛ خیالات درهمی مغزش‌را فراگرفت سعی‌میکرد چشمان خودرا از روی صفحه کاغذکه در دستش میلرزید بگرداند ، بآسمان وکوچه‌نظری افکند، درختان اقاقیان را دیدکه درروشنائی فرو رفته‌اند ، پرستوها روی پشت بام مجاور پروازمیکنند وبعد ناگهان نگاهش پائین‌آمد و برروی صفحه‌کاغذخیره‌شد وباخودگفت بهرصورت بایدازمحتویات آن مستحضرشوم .
اینها مطالبی است که‌کوزت‌در آن‌نامه‌میخواند .

۲۱

قلبی زیر سنگ

باعث نیستی وتغییرات جهان یك‌موجود واحدی است‌آن موجود تابدرگاه خداوندصعود می‌کند وآن‌عشق نام دارد.

* * *

عشق ، تبریکات‌فرشته‌گان بستارگان‌آسمان‌است.

* * *

وقتی روح اندوهگین می‌شود این حزن واندوه درنتیجه عشق‌است.

* * *

وقتی‌آن موجود دوست داشتنی که انسان وجودجهان را وابسته باومیداند ازنظرغایب شود قلب انسان خلاء را احساس میکند، راست است‌که معبود خیالی‌ما چون خداوند جلو ما جلوه‌میکند اگر پدر اولیه‌انسان خلقت‌بشررا برای‌روح وروح‌را برای‌عشق می‌ساخت‌خداوندازاین طرز خلقت‌که بدست خودش انجام شده حسادت میورزید .

* * *

تبسمی‌که یك دختر جوان از زیر سایه‌کلاه کربدوشین ویاس‌رنگ خود تحویل میدهد روح را بدنبال خود بدنیای اندیشه ها ورؤیاها میفرستد.

* * *

خداوند پشت همه چیز قرار داد و همه چیز راپنهان می‌کند چیز ها درنظر ما تاریك وهیکل ها مبهم‌جلوه می‌کند اما وقتی بکسی عشق پیدا کردید همه چیز شفاف وروشن می‌شود .

* * *

بیشتر افکارانسانی حالت تمناودعا دارد ، لحظاتی درزندگی انسان هست‌که بدن‌انسان هروضعی را بخودگرفته باشد روح درحال دعا ومناجات است.

* * *

عشاقی‌که ازهم جدا میشوند با بسیاری از فرضیات واهی در مورد غیبت معشوقه خودرا فریب می‌دهند و این افکار در نظر آنها جزء چیز های حقیقی است از ملاقات عشاق‌جلوگیری می‌کنند و نمیگذارند بهم نامه بنویسند اما آنها هزاران وسیله‌اسرار آمیزبرای تماس‌گرفتن بهم بدست میآورند ، با آواز پرندگان عطر گلها ، خنده کودکان

روشنائی آفتاب ، وزش بادها نورستارگان وبا تمام موجودات بهم پیغام میفرستند ؛ برای چه اینکاررا نکنند؛

تمام اعمال خدا برای خدمت بعشق است، عشق بقدری قوی است که میتواند تمام طبیعت را بعنوان فرمانبر استخدام نماید، ای هوای بهار توچون نامه‌ای هستی که بسوی اومینویسم.

* * *

آینده بقلبها بیشتر از ارواح تعلق دارد محبت تنها چیزی است که میتواند ابدیت را اشغال ولبریز نماید ، ابدیت برای چیزهای فنانشدنی است.

* * *

عشق هم مانند روح است ، طبیعت عشق باروح یکسان اشت ، عشق مانند روح، مقدس وجرقه دارد وچون اومحسوس نشدنی ونامرئی وفنا نشدنی است ، عشق مانند نقطه آتشی است که درما وجود دارد که فنا ناپذیر وابدی است وهیچ چیز نمیتواند آنرا محدود یا آتش آنرا خاموش سازد ، موجودات این آتش را تا اعماق استخوان‌های خود حس میکنند که تا بآسمان روشنائی دارد .

* * *

ای عشق، ای پرستش ها، ای التهاب دوروحی که باهم تماس دارید ودو قلبی که باهم عوض میشوید ودو نگاهی که درهم نفوذ میکنید اگر بطرف من بیائید باعث سعادت من است ، آمدن شما چون گردش وتفریح دوموجودی است که درخلوت ها بگـردش میروند روز های مقدس و درخشانی را می گذرانید ، گاهی در رویاهای خود مشاهده میکنم که ساعات متمادی فرشتگان خودرا بپائین میرسانند تابتوانند تقدیرات انسان‌ها را به‌بینند.

* * *

خداوند نمیتواند بکسانی که یکدیگر را دوست میدارند سعادتی بالاتر ازاین بدهد مگر اینکه دوران عشق عشاق را طولانی وبی‌نهایت سازد ، پس‌ازیك عمرعشق یك عشق ابدی بهترین افزایش سعادت است اماگر بخواهیم بالتهابات وفوران های عشق شفقهائی که عشق بروح میدهد چیزی بیفزائیم این کار حتی ازحدود قدرت خداوند خارج است ، حداعلای آسمان وعشق حد اعلای انسان است.

* * *

شما بدودلیل بستارگان می‌نگرید یکی برای روشنائی و دیگر برای این که غیر قابل نفوذ است ؛ شما درپیش خود یکی ازآن روشنائی های لذت بخش واسرارآمیز را دارید که نام او(زن) است .

* * *

ماهرچه باشیم موجودی هستیم که نفس میکشیم؛ اگر ازاین محروم شویم چیزی ازما کم شده وخفه‌میشویم وآنوقت‌است که انسان میمیرد ، مردن ازفقدان عشق شدیدترین حالت خفگی روح است.

***

وقتی عشق نفوذ کرد وموجود را بشکل یك واحد مقدس وآسمانی درآورد اسرار خلقت برای آندو آشکار میشود

زیرا آنها درچنین حال دوموجودی هستندکه سرنوشت واحدی دارند و مانند یك روح دردوبدن بشمارمیایند بنابراین دوست بدارید تابتوانید همه جاپرواز کنید

***

روزی‌که زنی ازجلو شما گذشت ودرحال عبور روشنائی خودرا برشما افکند از همان لحظه شما نابود شده وعاشق شده‌اید دراین مورد فقط یك‌کار میتوانید بکنید. بطوری ثابت و مستقیم باید باوفکر کنید تااوهم مجبور شود برای شما فکر کند

چیزی راکه عشق‌آغاز نمود غیر ازخداوند هیچکس نمیتواندآنرا بپایان برساند.

عشق حقیقی درمقابل گم‌کردن یك‌دستکش تاپیداکردن یکدستمال گردن محزون وشاد میگردد برای امیدواریها وفداکاریهای خود بآن احتیاج دارد عشق در عین حال از ذرات بی‌نهایت کوچك وبزرك تشکیل شده‌است.

***

اگرشما سنك هستید،آهن ربا باشید یااگرگیاه هستید حساس باشید واگربشر هستید، عشق باشید

***

برای عشق هیچ چیز کفایت نمیکند ؛ اگرسعادتمند باشند بهشت را میخواهند و اگربه بهشت برسندآرزوی صعود بآسمان را میکنند

***

آیا اودیگربباغ لوکزامبورك خواهدآمد؟- خیرآقا-آیا در همین کلیسا برای استماع مناجات میاید! اینطورنیست- خیر اواینجا نمیاید-آیا مانند سابق دراین منزل مسکن دارد؟! خیر ازاین منزل نقل‌مکان داده - پس درکجا ساکن است؛ امااو جوابی نمیدهد

چقدرمشکل است‌که انسان نشانی جایگاه روح خود را نداشته باشد

***

عشق دارای اطوارکودکانه‌ای است ولی سایر تمایلات انسان راکوچك و حقیر میکنند، بدانحال عشقی‌که انسان راکوچك‌کند وآفرین برعشقی‌که آدمی راکودك‌کند.

***

چیز بسیار شگفتی است؛ میدانید؟ من در تاریکی مانده‌ام و موجودی هست که در وقت رفتن روشنائی را باخود برده است

***

ای موجوداتی که درقبرستانها درکنار هم خفته ودستهای خود را بدست هم‌گذاشته‌اید. وفقط درتاریکی گاهی ازاوقات انگشتان مارا نوازش میدهید. همین نوازش تا ابدیت برای ماکفایت میکند.

***

شما ازآن جهت رنج میکشید برای اینکه دوست میدارید پس بیشتر از این دوست بدارید، درعشق جان سپردن زندگی جاویدان است.

***

یکدیگر را دوست بدارید، واین رنج وشکنجه با ستاره‌ای درخشان مخلوط شده، در این‌نوع جان‌کندن تجدید حیات موجود است.

***

خوشا بشادی‌های پرندگان، برای اینکه‌آشیانه‌ای دارند وآواز میخوانند.

***

عشق یکنوع تنفس‌آسمانی ازهوای بهشتی‌است.

***

این قلبهای عمیق وارواح خردمند، همانطورکه خدا شمارا ساخته زندگی کنید، این زندگی یك‌آزمایش طولانی ویك مقدمه غیرقابل تفسیرسرنوشت نامعلومی است، حقیقت این زندگی برای انسان دراولین‌قدم بسوی‌گورآشکار میشودآنوقت است‌که چیزهائی‌بنظرش‌آشکار شده وسرابدیت رابدست میآورد، ابدیت در این‌کلام وجود دارد ابدیت رازنده‌ها می‌بینند ولی ابدیت بغیر ازمردگان بکسی ظاهر نمیشود پس برای بدست آوردن آن دوست بدارید، رنج بکشید وامیدوار باشید وتماشاکنید، چه‌بدبختی بزرگی‌که ماغیر از اجساد وغیر از شکلهای مادی وظَواهر چیزی را دوست نداشته‌ایم اماچون مرك دررسید تمام‌علایق رادورمیریزد وشما میتوانید همه‌آنها رابدست بیاورید

***

محبوب واقع شدن چه‌مسئله بزرگی است، و دوست داشتن هم چقدر بزرگتراست، با نیروی عشق، قلب شجاع میشود، درقلب عاشق غیر ازپاکی چیزی ترکیب نمی‌یابد، روی‌هیچ چیز غیر از علو وعظمت تکیه‌نمیکند، اگریك علف سبز روی تخته‌ای ازیخ روئید افکارنالایق هم میتوانند نموداشته باشند

روح بلند وپاك‌که باعشقها واضطرابات پست نیامیزد، به ابرها وسایه‌های این جهان‌و بدیوانگی‌ها و بدروغ ها، به نفرت ها، خود پسندی ها و بدبختی ها مسلط شده

دراعماق آسمان نیلگون منزل میکند وچون کوههای مرتفعی که لرزش زمین را احساس میکند بەلرزش‌های زیرزمینی سرنوشت نفوذ خواهند کرد.

***

من در کوچه بیك مرد فقیر برخورد نمودم که کسی رادوست داشت، کلاه او کهنه ولباسش مستعمل بود، آرنج لباس اوسوراخ وآب بکفشهایش نفوذ کرده و ستارگان درروحش رخنه کرده بودند.

***

اگردرجهان کسی برای دوست داشتن وجود نداشت آفتاب جهانتاب خاموش میشد

۲۲

کوزت بعد ازنامه

درحالیکه کوزت این‌نامه‌را میخواند بتدریج درعالمی‌شبیه رؤیا فرو میرفت ودرلحظه‌ای که دیدگان خود راازآخرین سطرنامه برداشت، آن سربـار زیبا بوقت معین هر روز باقیافه‌ای ظفرآمیز پشت نرده‌های باغ پیداشد وکوزت چون اورا دید بنظرش بسیارزشت آمد دو مرتبه شروع به نگاه‌کردن دفترچه‌گذاشت ، باخطی درخشان نوشته شده بود، بایك دست امابامرکب های مختلف‌که بعضی صفحات آن‌سیاه ودربعضی جاهاکم رنك بود مثل وقتی‌که بجای مرکب آب درآن ریخته باشند ومخصوصا معلوم بودکه درروزهای مختلف نوشته شده است

یك فکرواحدی بودکه بطورمرتب وگاهی بدون نظم‌وبدون انتخاب یك‌موضوع بخصوص وبدون مقصد، عباراتی بروی‌کاغذآورده بود.

کوزت درعمرخود نظیراین‌عبارات را نخوانده بود.

این‌نوشته بااینکه ظاهری تاریك داشت برای اوبسیارروشن بودودر نظرکوزت حـالت معبدی راپیدامیکردکه درش را روبروی اونیمه‌بازکرده‌اند .

هریك ازعبارات این‌نوشته اسرارآمیزدرمقابل چشمانش پرتوی داشت‌وقلبش‌راالبریزاز روشنائی عجیبی میساخت.

تعلیم وتربیتی‌که یافقه بود باوبجای‌کلمه عشق‌روح را یاد داده بودند مثل‌اینکه‌بکسی بجای‌آتش ازکنده نیمه‌سوز صحبت بدارند .

این‌نوشته پانزده صفحه بطورناگهان وبآهستگی پرده ازروی عشق و رنج ، سرنوشت ، زندگی وابدیت وآغاز وانتها برداشت ومثل‌آن بودکه دستی‌گشوده تمام روشنائیها را یکباردر مقـابل اوبراکنده نموده است.

این‌چند سطرطبیعتی عاشق وسوزان بزرك‌منش ، شرافتمند ویك اراده مقدس ویك درد ورنج شدید ویك امیدواری عظیم ، یك قلب فشرده و یك زندگی پرنشاط را در نظرش مجسم می‌ساخت .

آیا معنی این‌نوشته چیست؟. یك نامه.. یك نامه بدون نشانی، بی‌اسم ، بدون تاریخ ، بی‌امضاء امابسیارملتهب واسرارآمیز، ترکیبی ازحقایق، پیامی ازعشق بودکه‌گفتی‌آنرابوسیله یك فرشته بکمك ابرها فرستاده‌اند .

این نامه حکایت ازیك موجود غایبی میکردکه بسیارآرام وآشفته بود وخود را برای مرك‌آماده ساخته وبرای معشوق غایب خود اسرار سـرنوشت و کلید زنـدگی یعنی عشق را فرستاده است.

این‌نامه‌بآن‌میماندکه‌کسی درحال‌نوشتن‌پای‌خودرا بلب گورگذشته وانگشت‌خویش‌را بسوی

آسمان برافراشته است.

این سطور که یکی بعد ازدیگری بروی کاغذ نقش‌شده بود شباهت بقطراتی داشت که از روح جدا شده است.

اکنون این صفحات را چه کسی فرستاده ؟ چه کسی آنرا نوشته ؟ کوزت حتی یکلحظه هم درجواب تردید نکرد و گفت.

ازیك مرد تنها .. **ازطرف او**

روحش روشن شده بود وتمام چیزها بنظرش شگفت، یك مسرت شدید و یك اضطراب عمیق رااحساس کرد.

او بود. او بود که نامه مینوشت .. او بود که آنجا حاضرایستاده، هم‌او بود که دست خودرا ازلای نرده درازکرده است.

درمدتی که کوزت اورا فراموش‌کرده بود اوکوزت را پیدا کرد اما آیا حقیقتاً کوزت اورا فراموش‌کرده بود؟ خیر.. هرگز اگریکلحظه این‌فکر بخاطرش می‌رسید دیوانه میشد.

کوزت اورا همیشه دوست داشت‌وهمیشه پرستش‌میکرد البته آتش التهاب کمی‌خاموش‌شده بود اماهمیشه اورا میدید ودر دوری اورنج میکشید واکنون، میتوانست اورا درآغوش بکشد این‌نامه شبیه مشعلی بودکه ازآسمان بزمین افتاده وروح اورا درروح خود جا داد وآتشی از آن برخاست.

درهریك ازعبارات نامه فرومیرفت وبخود میگفت آیا من‌تمام این‌سخنان را میشناسم ، اینها همان عباراتی‌است که درچشمانش خوانده بودم .

چون‌آن نامه رابرای بارسوم تمام‌کرد دراین وقت، نایب تئودول خود را جلو نرده‌ها رسانید ومهمیزهای چکمه خودرا بصدا درآورد .

بزحمت زیاد چشمان‌خودرا بطرف اوگرداند ووی را جوانی بی‌مزه واحمق وبیفایده و نامطبوع وبسیار زشت یافت

افسرخواست باوتبسمی‌کند اماکوزت باتنفرتمام روی ازوی بگرداند و مثل‌این بودکه می‌خواست چیزی را برسرش بکوبد

فرارکرد داخل منزل شد ودررا بروی خود بست تابهتربتواندآن نوشته راخوانـده و مطالبش را برای فکرکردن حفظ‌کند .

وقتی بقدرکافی آنرا خواند، بوسید ودرسینه‌اش گذاشت.

کارتمام شد وکوزت دراعماق یك عشق‌آتشینی افتاده بود ، ورطه باغ بهشت جلو اوباز شده بود .

تمام روزکوزت درحال‌آشفتگی بسربرد، بزحمت فکرمیکرد افکار او درمغزش بهم‌می‌پیچیدند ونمی‌توانست روابط‌آنرا بدست بیاورد ودرخلال این‌لرزشها بچیزی امیدواربود. بچه چیز؟ بچیزهای مبهم .

جرات نمیکرد بخود وعده ونویدی بدهد ونمیخواست ازقبول چیزی امتناع ورزد .

پریدگی‌هائی درچهره‌اش ولرزشهائی دربدنش محسوس میشد وگاهی‌بنظرش اینطورمی‌رسیدکه داخل عالمی ازاوهام شده وبخود میگفت.

آیا حقیقت دارد؟

بعد نامه راازروی لباس خود لمس‌میکرد وآنرا بقلب میفشرد وگوشه‌های‌کاغذراروی بدنش احساس‌نمود واگرژان‌والژان دراین لحظه‌اورا میدید درمقابل این‌مسرت شدیدوناشناس که پلکهای چشمش رامیلرزاند وحشت میکرد

آری این ازطرف اواست وآنرا برای من فرستاده است وبخودمیگفت که مداخله یکی ازفرشتگان ویکی ازحوادث اتفاقی آسمانی آنرا بکوزت رسانده‌است.

ای تغییرات عشق! ای رویاها. مداخله این فرشته وبرخورد این حوادث آسمانی شبیه قطعه نانی است که از طرف یك دزد بدزد دیگر ازاعماق «گودال شیر، زندان باستیل پرتاب می‌شود.

پیرمردان باید درمواقع مقتضی ازخانه خارج شوند

هنگام شب ژان والژان ازخانه خارج شد وکوزت لباس پوشید وموهای خودرا که باوخوب می‌آمد مرتب ساخت، پیراهنی به تن کرد که نیم تنه آن باصطلاح بیشتر قیچی وبرش خورده واز شکاف آن گردن سفید اورا نمایان می‌ساخت.

این لباسی بودکه دختران جوان، لباس مامانی، میگفتند ولی خیلی‌هم مامانی نبوداما رویهمرفته ازپیراهن‌های دیگر قشنگ‌تر بود.

تمام این توالت‌را بدون‌اینکه علت آنرا بداند برخودبیاراست میخواست ازمنزل خارج شود؟.. خیر

منتظر ملاقات کسی بود؟. خیر.

چون هوا تاریك شد ازپله‌ها پائین‌آمده بباغ رفت، توسن درآشپزخانه که درپشت حیاط واقع شده‌بود مشغول کارخود بود زیر شاخه‌های درخت شروع بقدم زدن نمود و گاه‌بگاه بعضی شاخه‌ها راکه خیلی پائین‌آمده بودند با دست‌خود عقب میزد.

با این ترتیب بکنار نیمکت معهود رسید.

سنك درجای خود دیده میشد.

روی نیمکت نشست ودست خود را چون کسی که آنرا نوازش میدهد روی‌سنك گذاشت.

ناگهان احساسی شدید شبیه لحظه‌ای‌که انسان بدون‌اینکه‌کسی را ببیند ولی‌خیال‌میکند شخصی پشت او ایستاده اورا ازجا تکان داد.

روی خود راگرداند وسرپا ایستاد.

او بود—

سرش برهنه وظاهری رنك‌پریده ولاغرداشت، لباس سیاهش بزحمت تشخیص‌داده‌میشد، هوای اول غروب پیشانی زیبایش را رنك پریده و پیشانیش را در تاریکی فرو برده بود، در زیریك حجاب غیرقابل وصفی از روشنائی ضعیف اول‌شب و درائر افکاری‌که از روح‌برمیخیزند روشن شده بود.

مشاهده این هیکل درنظراو نه یك‌کابوس خیالی بود نه‌انسان، کلاه او درچند قدمی بین بیشه‌های خارافتاده بود.

با اینکه ضعف زیاد برکوزت‌غالب شد نتوانست فریادبکشد و چون‌کسی‌که اورا بزور میکشندآهسته وبیصداکمی عقب رفت، نمیدانم چه اثری ازحزن‌واندوه برقیافه او نقش بسته بودکه درنگاه تیره‌اش کاملا نمایان‌میشد.

کوزت درحال‌عقب نشینی بدرختی رسید وبآن تکیه‌داد واگراین‌درخت‌نبود بزمین‌میافتاد.

دراینوقت صدای اورا،صدائی راکه‌تاآن روز نشنیده‌بود ازخلال لرزشهای برگ‌درختان بلند میشد وشبیه بزمزمه‌ای داشت، شنید که‌میگفت،

مرا ببخشید، خیلی خسته‌ام، قلبم ازجاکنده شده ونمیتوانستم بیش‌ازاین‌اینطورزندگی کنم این بودکه اینجاآمدم، آیاآنچه راکه نوشته وزیراین سنك‌گذاشته بودم بخواندید، آیامرا

کمی میشناسیدا ازمن نترسید خیلی ازآن مدت نگذشته والبته روزی راکه بمن نگاه کردید بخاطر دارید! درباغ لوکزامبورك درپای درخت گردو بود، روزدیگر ازمقابل من گذشتید، بنظرم روزهای ۲۶ ژوئیه بود شاید یکسال ازآن تاریخ میگذرد.

مدتی ازآن تاریخ گذشت ودیگرشما راندیدم. آنروزها در کوچه اووست، دریك ساختمان سه‌طبقه تازه‌ای که روبکوچه بازمیشد منزل داشتید.

شمارا دنبال کردم.. غیرازاین چه‌کاری می‌توانستم بکنم ولی بعد شماناپدیدشدید.

یکروزکه زیردرخت اقاقیا روزنامه میخواندم بنظرم رسیدکه شمارا دیدم، پشت‌سرشما دویدم اما اویکدختر دیگری بودکه کلاهی شبیه کلاه شما داشت، درشب‌من اینجا میآیم ، ازهیچ چیزنترسید، کسی مرا نمی‌بیند پنجره شمارا از دورتماشا میکنم آهسته راه می‌روم که‌شما صدای پای مرا نشنوید زیرا ممکن‌است بترسید.

شب گذشته من پشت سرتان بودم شما روی خودرا برگرداندیدولی من فرارکردم.

یکدفعه هم صدای خواندن شمارا شنیدم، ازپشت بنجره اطاق می‌خواندید ، این کار بـه شما ضرری نمیرساند، اینطورنیست؛ ببینید شما فرشته من هستید اجازه بدهیدگاهی اینجابیایم گمان می‌برم اگرشما را نبینم بمیرم اگربدانید، شما را پرستش می‌کنم، ببخشید نمی‌فهمم چه میگویم. شاید ازگفته‌های من عصبانی شوید نمی‌دانم آیا از رفتارمن خشمگین شده‌اید؛

دخترك گفت آه مادر..

وچون کسی که تحت فشارسنگینی‌واقع شده ضعف‌وسستی براوغالب‌شد و می‌خواست بزمین درغلطد.

بغلش کرد ونگذاشت بیفتد وبدون اینکه بداندچه میکند اورا بسینه خودفشارمیداد و درحالیکه بدن اومیلرزید نگاهش میداشت وخودش هم بهترازاونبود فکرش درست‌کارنمیکرد وبنظرش میرسیدکه عمل مقدسی را انجام میدهد ازآن گذشته کوچکترین تمایل جنسی درخود احساس نمی‌کرد فقط در دریائی ازعشق. ناپدید شده‌بود.

کوزت یکی ازدستهای اوراگرفت وآنرا روی قلب خود قراردادکاغذی‌که درزیرلباسش بود احساس می‌شدآنگاه گفت؛

پس شما مرا دوست دارید!

کوزت باآهنگی بسیارآرام‌که شبیه نفس‌کشیدن بود وبزحمت شنیده می‌شدپاسخ‌داد.

ساکت باشید، خودتان میبینید،

سپس سرخود را درسینه جوان آشفته پنهان ساخت.

هردوکنار هم روی نیمکت نشستند، دیگرحرفی نداشتند بزنند، ستارگان درحال‌پرتو افکنی‌بودند.

نمیدانم چطورشدکه لبهای‌آندوروی هم‌قرارگرفت، چگونه‌میشودکه پرندگان‌میخوابند برف‌آب می‌شود، گلها شکفته میگردند وماه اول تابستان‌مصفا میشود، سپیده‌دم از پشت‌درختان ظاهرشده وگیاهان را میلرزاند.

یك بوسه‌کار را تمام‌کرده بود.

هردولرزیدند و با دیدگانی درخشان درتاریکی بهم می‌نگریستند.

نه هوای خنك‌شب، نه سنك سرد ونه زمین مرطوب را احساس نمیکردند فقط بهم می ـ

نگریستند وقلبهاشان پرازاندیشه شده و بی آنکه‌خودبدانند دست یکدیگرراگرفته‌بودند.

کوزت ازاوسئوالی نمیکرد ونمی‌پرسید اوازکجا داخل باغ‌شده وچون میدید او داخل باغ شده بنظرش بقدری ساده بود که لزوم به‌پرسش نداشت.

گاهی زانوان ماریوس بزانوی‌کوزت میخوردوهردومیلرزیدندزمانی درفاصله‌های‌کوتاه کوزت سخنی میگفت، روح او چون قطره‌ای از شبنم‌که برگلی ظاهرمی‌شود در محاذی لبهایش بلرزش درمیآمد.

کم‌کم بحرف‌آمدند، تمایلات جای خود را بیك سکوت عمیق میداد.

هوای شب بسیار باصفا وتاریکی بربالای سرشان جلوه وعظمتی داشت.

این دوموجود که چون ارواحی پاك بودند همه‌چیزرابهم‌گفته بودند،اندیشه‌ها، سستی‌ها، بحران‌ها، تصورات واهی، سستی‌ها، ومخصوصاً ازاینکه چگونه یکدیگر را ازدورمیپرستیدند و چه‌آرزوهائی داشتند وبالاخره نا امیدیهائی که بعدازجدائی برای‌آنها فراهم‌آمده بود تمام‌اینها را بهم‌گفته بودند.

این دوموجود خودرا باچنان یگانگی وصمیمیت ایده‌آلی بیکدیگر تسلیم نموده‌بودند که هیچ‌چیز نگفته ونداتسته‌ای نداشتند.

درعالم فکریکدیگر را میدیدند ودراین عالم اسرارآمیز تمام عشق، تمام‌جوانی وتمام آنچه راکه افکارکودکی دربردارد وآنها را بفکروامیدارد گفته شده بود.

هردو قلبهای‌خودرا چنان بهم ریخته وآمیخته بودندکه پس ازیکساعت مردجوان‌روح دخترجوان‌وکوزت روح ماریوس را تسخیرنموده بود.

بهم مخلوط شدند، محظوظ شدند وآشفته‌گردیدند.

وقتی سخنان‌آندوتمام شد، هنگامی‌که‌آنچه راکه میخواستند بگویند گفتند.

کوزت سرش را روی شانه اوگذاشت وپرسید،

اسم شما چیست؟

— اسم من‌ماریوس است‌وشما؟

— من‌کوزت نام دارم.

۲۴

شوخی‌شیطنت‌آمیزباو

بسال ۱۸۲۳ در زمانی‌که مهمانخانه«مونت‌فرمی» بتدریج درگودال ورشکستگی که‌سبب آن قرضهای‌کوچك بود فرو میرفت، تناردیه‌هادارای دوبچه دیگرشدندکه‌هردو پسربودند، تعداد بچه‌ها به پنج میرسید، دودختر وسه‌پسر، واین تعداد برای‌آنها زیاد بود.

وقتی که‌آندوپسربچه خیلی کوچك بودند درنتیجه یك پیش‌آمد خوب زن تناردیه‌آنهارا ازسرخودبازکرد.

ازسرباز کردن حرفی است، این زن دارای طبایع مختلف بودکه نمودارتمام آنها بیك شکل ظاهرمی‌شد.

زن تناردیه مثل مارشال «دولاموت هودانکور» فقط برای دودخترخود مادربودوحس‌و عاطفه مادریش درهمینجا پایان می‌یافت ونفرت مردانه‌اش همیشه بطرف‌پسران‌بود.

شرارت ایرزن نسبت به پسرها بمنتهادرجه‌ای‌میرسیدکه قلبش را لبریزازانواع‌غرایز نامطلوب ساخته بود وبطوریکه دیدیم ازپسربزرك خود زیاد نفرت داشت وآن‌دوتای دیگررا هم ابداً دوست نداشت.

برای‌چه؟ این سئوال یك‌پاسخ عجیب ونفرت‌انگیزی داشت.

برای اینکه میگفت من احتیاج بیك لانه‌مرغ بچه ندارم.

بیان کنیم که چگونه تناردیه‌ها این دو پسربچه آخری را از سرخود بازکرده و از آن استفاده نمودند.

دخترکی که بـاسم، ماگنون درچندفصل پیش ذکری از آن کردیم و همان کسی است کـه توانسته بود بوساطت شخصی بنام، ژیه‌لنورماند، این دو پسربچه را جا بدهد.

ماگنون «درساحل» سلستین، سکنی‌داشت، بخاطردارند که درسی‌سال پیش اپیدمی‌دیفتری شیوع یافت ومخصوصاً ساکنین پاریس‌را بسیار تلف کرد.

دراین‌اپیدمی، ماگنون دوبچه خودراکه خیلی کوچك بودند یکی بعدازدیگری از دست داد، این پیش‌آمد برای‌او ضربه مهلکی بود زیرا وجودآنها برای ماگنون فایده زیاد داشت یعنی درماه هشتاد فرانك بوسیله ایندوبچه به‌ماگنون‌میرسید.

این هشتادفرانك ازطرف‌موسیوژیه‌لنورماند، بوسیله یکی‌ازصرافان کوچه«رواودوسیسیل» بنام موسیو (برژ) به مـاگنون پرداخت‌میشد.

وقتی‌بچه‌هامردند این‌عایدی هم قطع شد ازاینجهت ماگنون درپی یك‌وسیله‌دیگر بود.

بطوریکه میدانیم درساختمان جنایاتی‌که انجام می‌شود وماگنون‌هم ازدسته آنها بوداین اشخاص اسرارمردم را نگاه‌میدارند ودرمقابل پول بدیگران کمك میکنند.

برای ماگنون دوبچه لازم بود وزن تناردیه هم دوبچه زیادی داشت که هردوی آنها از همان جنس وهمان سن‌وسال‌بودند.

برای این‌یکی‌خوب جورمی‌شد وبرای دیگری جای‌مناسبی بود بنابراین بچه‌های‌تناردیه جای بچه‌های ماگنون راگرفتند وماگنون ازمنزل واقع‌درساحل،سلستین، خارج شد ودر کوچه «کلوسپرس» مسکن گزید.

درپاریس عوض‌کردن کوچه می‌تواند هویت اشخاص را تغییر بدهد.

تهیه شناسنامه برای ایندوبچه خیلی بآسانی وسهولت انجام‌گرفت فقط شوهرتناردیه‌در مقابل این‌اقدام ازماگنون درماه سی‌فرانك مطالبه‌کرد وماگنون هم وعده داد و این پول‌راهم پرداخت.

بایدگفت‌که موسیو ژیه لنورماند وهم‌شروع‌بپرداخت نمود، هرسه‌ماه یکبار بدیدن‌بچه‌ها میآمد ولی متوجه عوض‌شدن‌آنها نبود وماگنون باومیگفت‌آقا .. می‌بینید این بچه‌ها چقـدر بشما شباهت دارند.

وتناردیه هم چون ازاین عمل راضی شده بود موقع را مناسب دیدکه اسم«ژوندرت» را روی خودبگذارد.

دودختراو وکاوروش بقدری‌کوچك بودندکه بخاطرشان نمیآمدکه دو برادر دیگر هـم داشته‌اند، بعضی بینوائی‌ها چنان اثراتی دارندکه بهرچیز بی‌اعتنا می‌شوند، نزدیکترین‌اقوام شما درحال بینوائی غیرازاشکالی مبهم بنظرتان جلوه نمی‌کند، چون سحابهای کهکشان دیده می‌شوند وناگهان دردنیائی نامعلوم فرومیروند.

شب همان روزی‌که زن تناردیه با طیب‌خاطربچه‌های خودرا بدست ماگنون سپرده بود مثل‌کسی‌که کمی وجدانش، ناراحت شده‌است بشوهرش‌گفت، اما با این‌آسانی دست ازبچه‌هـای خودکشیدم،

تناردیه چون یك‌قاضی نکته‌سنج پاسخ زنش را اینطورداد!

ژان‌ژاك روسوهم اگربود همین‌کار را میکرد.

ـ اما اگرپلیس بداندچه‌خواهیم‌گفت‌آیا این‌کارقانونی است.

تناردیه جواب‌داد همه‌چیز قانونی است هیچکس غیراز افق‌جای دیگررا نمی‌بیندوانتهی درمورد بچه‌هائی که بکشاهی پول‌ندارند کسی مداخله نمیکند.

ماگنون ازز‌نهائی‌بود که جنایت‌را بانزاکت‌انجام میداد، سر و روی‌خود رامیآراست، منزل‌را بدوقسمت‌کرده وبادستیاری‌یکی ازز‌نان دزدانگلیسی‌قسمتی ازآنرا مبله‌میکرد وقسمت دیگررا فقیرانه میآراست.

این‌زن انگلیسی که به‌تابعیت فرانسه درآمده بود باثروتمندان‌پاریس ارتباط داشت وبا دسته کتاب خوانها آمد ورفت‌میکرد بطوریکه‌موضوع دزدهای مادموازل‌مارس بعدهادرمحاکمات قضائی سروصدای‌زیادپیدا کرد واورا موادموازل میس صدامیکردند.

آن دوبچه بیچاره که بدست‌ماگنون سپرده شده بودند وضع‌بدی نداشتند باهشتادفرانکی که باسم آنها میرسید، خوب میخوردند وخوب میپوشیدند ومثل دو، آقای کوچولو، باآنها معامله میشد ودرواقع درآغوش این مادر قلابی بهتر ازمادر حقیقی خود میگذراندند.ماگنون خود را مثل خانم‌هاجا میزد وهرگز جلوآنها، آرگو(زبان عامیانه) حرف‌نمیزد.

چندسال باین طریق گذراندند وتناردیه‌هم مقرری را اضافه میکردناگهان این‌بچه‌ها بعد از چندی که بااین ترتیب پذیرائی شده بودند بوضع بدی دچار شده در اختیار حوادث قرار گرفتند.

یك توقیف دسته‌جمعی شبیه‌آنکه دردخمه ژوندرت‌هاصورت گرفت چون درپی آن‌بازپرسیها ودخالت مقامات عالیتری را دربرداشت.

یك نوع عدم انتظام درمجمع این اشخاص دور ازاجتماع که درطبقات تحتانی‌اجتماعات بحال مخفی‌زندگی میکنند بوجودمیآورد یك چنین حادثه‌ناگهانی‌همه‌نوع بی‌نظمی‌رادراین‌دسته بهم فشرده ایجادمیکند.

حادثه‌ای‌که برای تناردیه‌پیش‌آمد ماگنون را هم دچار مذلت‌کرد.

یك روز بعد ازآن‌روزیکه‌ماگنون نامه‌مربوط بکوچه‌پلومه را به اپونین برساندعده‌ای پلیس درکوچه کلوسپرس سرازیرشدند.

ماگنون و مادموازل میس وتمام‌کسانیکه مورد سوء ظن پلیس بودند دستگیر وزندانی شدند دوپسر بچه در این مدت‌که با این‌سروصداها برپا بود درپشت حیاط ببازی‌مشغول‌بودند وهیچ چیز نفهمیدند اما وقتی خواستند داخل خانه شوند درآنرا بسته دیدند. مردپینه دوزی که درکوچه دکان داشت چون بچه‌ها دیدآنها را نزد خود خواند وقطعه کاغذی راکه مادرشان نوشته بود بدستشان‌داد.

روی این کاغذ یك‌آدرس دیده میشد. موسیو بارژ صراف معاملات ساکن کوچه،روادو سیسیل شماره«۸».

مرد پینه‌دوز بآنهاگفت دیگر منزل شما اینجانیست بآنجا بروید، همین‌نزدیکی‌است، کوچه اول سمت چپ؟ بااین کاغذراه‌را بپرسید.

دوبچه براه افتادند، پسربزرك‌دست بچه‌کوچکتر راگرفته وکاغذرا دردست داشت‌سردش بود ودست های یخ زده‌اش خوب نمیتوانست دست برادر خود وقطعه‌کاغذ را فشاردهد.

درپیچ کوچه‌کلوسپرس، وزش‌باد کاغذرا ازدستش گرفت‌وشب فرارسیده‌بود کودك‌نتوانست آنرا بیابد.

بنابراین هردو درکوچه‌ها سرگردان‌شدند.

۲۰

جائیکه گاوروش کوچك از ناپلئون کبیر استفاده می کند

فصل بهار در پاریس غالب اوقات همراه بادهای سوزان وشدیدی است که دست و پای آدمی یخ میکند این بادها که بهترین روز بهار را بحالتی اندوهگین درمیآورد شبیه نسیم یخ‌زده‌ای است که ازشکاف یك پنجره یادری نیمه بازداخل اطاق گرمی میشود.

در بهار سال ۱۸۳۲ تاریخی که اپیدمی بزرك تمام اروپا رافراگرفته بود این بادها شدیدتر وسوزنده تر ازسابق شده بود دری یخ زده بود که روی مردم بازمیشد ودراین بادهای سوزان احساس میشد که بیماری وبا شهر پاریس را فرا گرفته است.

بنا بعقیده روانشناسان این نوع بادهای موسمی اختصاصات مخصوصی داشت وطوفانهای پی درپی همراه بارعد وبرق ها درآن سال برآن اضافه شده بود.

یك شب که این باد بشدت تمام میوزید وماه ژانویه فرا رسیده بود بورژواها لباسهای کلفت خود را دربر کرده بودند وگاوروش مانند همیشه زیرلباسهای ژنده وپاره خود بامسرتی تمام میلرزید در حالتی آماده باش جلو دکان یك مرد سلمانی گیس‌ساز نزدیکی کوچه «دورم‌سن ژرده» ایستاده بود بر گردنش یك شالگردن زنانه پشمی دیده میشد که معلوم نبود آنرا ازکجا بدست آورده وسروصورت خودرا باآن میپوشاند.

بنظر میرسید که گاوروش مشغول تماشای یك عروسك مومی است که برسراو کلاهی ازگل بهار نارنج وبرتنش لباس پوشانده وازپشت شیشه یکی ازپنجره‌ها آویخته شده بود ولی درحقیقت توجه توجه گاوروش معطوف دکان سلمانی بود شاید بتواند دسته‌ای ازگیسهای مصنوعی اوراکش رفته و بیکی ازسلمانیهای دور دست بفروشد.

گاهی برای او پیش‌میآمد که از این راه نانی میخورد اوخودش این نوع نان خوردن را که ازهنرهای مخصوص او بود تهیه کردن ریش برای دلاکها مینامید.

درحالیکه نگاهش بآن عروسك بود وگاه بگاه هم دکان سلمانی رازیر نظرمیگذراند زیر لب میگفت:

سه‌شنبه ... امروز سه‌شنبه نیست ! آیا سه شنبه است. شاید سه‌شنبه باشد ... بلی سه‌شنبه است.

تاکنون کسی ندانسته است که مقصود او ازاین حرف چه بوده‌است.

اگر این کلام مربوط بتاریخ آخرین روزی بود که شام‌خورده بود دوروز ازآن تاریخ میگذشت زیرا درآنروز که این حرفرا میزد جمعه بود.

مرد سلمانی در دکان خود جلو آتشی گرم ایستاده وسریکی ازمشتریان رااصلاح میکرد گاه‌بگاه نگاهی باین دشمن کوچولو، باین پسربچه پا برهنه لرزانی که دستهای خود را در جیب گذاشته وهواسش جای دیگر بود میافکند.

درضمن اینکه گاوروش بعروسك نگاه میکرد دوپسربچه بزرگ وکوچك‌را دید که کمی ازاو کوچکتر بودند اما لباسی تر وتمیز پوشیده و یکی ازآنها هفت ساله ودیگری پنج ساله ازپیچ کوچه‌سر درآورده و داخل دکان سلمانی شدند معلوم نبود چه میگفتند، شاید صدقه‌ای میخواستند اماصدای آنها شبیه ناله وزمزمه بودکه به‌تمنا وتقاضا هیچ‌شباهتی نداشت.

هردو باهم‌حرف میزدند وسخنان آنهاغیر مفهوم‌وبی معنی‌بود زیرا بغض‌وگریه‌حرفشان

را قطع‌میکرد وسرمای زیاد دندانهایشان را بصدا درآورده‌بود مرد سلمانی باحالتی‌خشمگین بطرف آنها برگشت وبدون‌اینکه دست ازکار خود بکشد وبا دست چپ پسر بزرگ وبازانوی‌خود پسر کوچك را پس‌زد وهردورابکوچه انداخت وگفت،

برای هیچ‌وپوچ میایند دکان مردم‌را سرد کنند.

دوپسربچه کوچك درحال گریه وزاری براه افتادند، دراین‌حال ابری‌درآسمان ظاهرشده و شروع بباریدن کرد.

گاوروش بدنبال آنان دوید وبکنارشان کشید وپرسید شما چه‌میخواهید

پسر بزرك جوابداد نمیدانم شب‌راکجا بخوابیم.

گاوروش گفت پس‌این است ، این مطلب بزرگی است . ولی‌آخر آدم برای اینکه جا ندارد گریه نمیکند .

ودرحالیکه عظمتی خاص بخود میداد وباآهنگ‌آمرانه شفقت‌آمیزی گفت، جغله‌ها بامن بیائید .

پسر بزرك گفت آری .

وهردوی آنها چون کسی که بدنبال یك‌اسقف میرود براه افتادند امادیگر گریه‌نمیکردند

گاوروش آن‌ها را از کوچه‌سن‌انتوان روبطرف باستیل بالابرد ودرحال راه رفتن‌نگاهی خشمگین وناراضا بدکان سلمانی‌افکند و باخودگفت؛

این‌مردك هیچ‌قلب ندارد مثل‌انگلیسها میماند

دختری دربین راه‌چون‌این‌سه‌نفر را دیدکه‌گاوروش درجلووآن‌دوازدنبالش‌میروندخنده بلندی کرد.

این‌خنده برای‌آن‌سه نفر چون‌یك اهانت وهتك‌احترامی بود.

گاوروش گفت روزبخیرمادموازل شکم گنده.

لحظه‌بعد بیاد مردسلمانی افتاد وباخودگفت من‌اشتباه کرده‌بودم این مردمثل‌یك‌مارزهر دارمیماند .آقای سلمانی پیش‌یك‌کلیدساز میروم وچنان‌زنگوله‌ای بدستت به بندم که‌حظ کنی.

مرد سلمانی‌گاوروش‌را سخت عصبانی‌کرده بود ودرحالیکه‌ازجلو یك‌رودخانه‌میگذاشت پیرزن دربانی رادیدکه جاروبدست دم دری ایستاده است.

گاوروش باوگفت مادام شما بااسب خود ازمنزل خارج‌شده‌اید .

وبعدازگفتن این کلام بانوك‌پای‌خود بیکی ازعابرین پشت پائی‌زد مردرهگذرباحالتی خشمگین برگشت وگفت‌ای‌بدجنس.

گاوروش بینی خودرا اززیر شال‌گردن بیرون کشید وگفت آقا ازدست‌من شاکی‌است؟

– ازتوشکایت کنم.

– بدبختانه اداره تعطیل شده وازهیچکس‌شکایت نمی‌پذیرند .

درحالیکه ازکوچه بالامیرفت درپشت یکی ازدرهادخترفقیر چهارده‌ساله‌ای رادیدکه‌از سرما میلرزید ولباسش بقدری‌کهنه بودکه زانوان اوازشلوار بیرون‌آمده بود .

دختربیچاره زیراین‌لباس بزرك‌شده وهرچه قدش‌بلندترمیشد دامن‌پیراهن بالاکشیده‌میشد وبرهنه‌گی‌او بیشتربچشم میخورد.

گاوروش‌گفت دختربیچاره.این بدبخت حتی‌یك‌نیم تنه هم درتن‌ندارد. بیااین‌هم‌مال‌تو. درهمان حال‌تنها شال‌گردن پشمی‌راکه بدور گردن خودداشت بازکردوآنراروی‌شانه های

لاغر و کبود دخترفقیرانداخت

دختربینوا بانگاهی متعجب باونگریست‌وباسکوت تمام‌کردن بندررا قبول‌کرد.

دربعضی ازدرجات بدبختی، مرد بینوا درحال بهت واضطراب ازپیش‌آمد شکایتی‌نمیکند ودرمقابل احسان، تشکررا ازیاد میبرد.

در این وقت رگ بار شدیدتر شد. این آسمان بدکشت پاداش اعمال نیك را ببدی میدهد.

گاوروش فریاد برآورد یعنی‌چه .. این‌کارچه معنی‌دارد، دومرتبه باران‌سرگرفت،خدای مهربان اگرباز باران بگیرد دیگربکسی نیکی نمیکنم

ودومرتبه شروع براه رفتن نمود.

درضمن اینکه میدید دخترگدا خود را درشال‌گردن پشمی‌میپیچد گفت برای من فرقی نمیکند بگذار این‌یکی لباس فاخری داشته باشد.

بعد نگاهی باسمان ابری افکند وگفت باران ایستاد.

دوپسربچه بدنبال قسمهای اوجلومیامدند وچون مقابل یکی ازنرده‌های‌آهنی میگذشتند گاوروش روبرفقای خودکرد وپرسید

بچه‌ها شام خورده‌اید؟

پسربزرگتر جوابداد! آقا ماازامروزصبح چیزی نخورده‌ایم.

گاوروش باعظمت ووقارگفت پس‌شما نه‌پدردارید نه‌مادر؟

ـآقا معذرت میخواهم ماهم پدرداریم وهم مادراما نمیدانیم کجا هستند

گاوروش که بقدرخودش بچه متفکری بودگفت‌گاهی ندانستن این‌چیزها بهتراست.

پسربزرگ گفت دوساعت‌است‌که راه میرویم، درکوچه‌هازیادگشتیم اماچیزی‌پیدانکردیم

گاوروش‌گفت برای این‌است‌که سگها هرچه درکوچه باشد میخورند وپس‌ازمدتی‌سکوت اضافه‌کرد.

ماپدران خودراگم کرده‌ایم، نمیدانیم تقصیرماچیست، بچه‌هانباید اینطورباشندگم‌کردن آنهاکاربدی است درهرحال باید چیزی برای لیسیدن پیداکنم.

دیگر ازآنها سؤالی‌نکرد ، بیخانه‌ماندن درنظراوچیزبسیار ساده‌ای بود.

پسربزرگتر که بچه‌ای‌کم صبربودگفت،

خیلی هم عجیب است. مادرم بماگفته بودکه ازیکشنبه مارا بکلیسا خواهد برد.

گاوروش‌گفت برود بمیرد.

ـ اویك زنی‌است‌که بامادموازل میس‌یکجا زندگی میکنند.

ورراجی موقوف.

دراین‌وقت ایستاد ودرته جیبهای لباس ژنده‌اش مشغول جستجو شد و بالاخره باحالتی حاکی ازرضایت وظاهری ظفرآمیز سربرداشت وگفت خیالتان راحت باشدبرای‌شام سه نفری چیزی داریم.

وازیکی ازجیب‌های خودیك شاهی بیرون‌آورد وبدون اینکه به‌بچه‌ها فرصت‌فکرکردن بدهد هردورا جلوانداخت وداخل دکان نانوائی شد وپول خودرا جلوبساط نانواگذاشت وگفت گارسون .. پنجاه سانتیم نان بدهید.

مرد نانواکه خود صاحب دکان بود یك قطعه نان باکاردی بدست‌گرفت.

گاوروش‌گفت سه‌قسمت‌کنید.. وباوقاری تمام افزود!

ماسه نفریم.

وچون مشاهده کرد که مردنانوا بعدازاینکه نگاهی بمشتریان خودانداخت قطعه نان سیاهی راپیش کشیده درحالی که انگشت خودرا بسوراخ بینی فرومیبرد، ونفسی عمیق چون تنفس پیروزی فردریك دوم میکشید باصدائی بلند روبروی مرد نانوا ایستاد وگفت :

نان خوب.

مرد نانوا درجواب اوگفت اینهم نان است واتفاقاً نان بسیارخوبی است.

- یعنی نان سیاه خوبی است.

وبا حالتی آرام وبی اعتنا افزود.

گارسون .. نان سفید میخواهم مگرنمی بینی مهمان دارم.

مرد نانوا خندید ودرضمن اینکه نان سفید را میبرید بانگاهی دقیق که درنظر گاوروش اهانت آمیزمیاید آنها را وراندازمیکرد.

گاوروش باخشم گفت، بیسروپا چه شده که سروپای مارا اینطوروجب میکنی.

درحالیکه هرسه آنها ازسرتا بپا بیش ازیك وجب نمیشدند وقتی نان بریده شدمردنانوا پول را دردخل گذاشت وگاوروش بان دوبچه گفت، بریزید پائین.

پسربچه کوچك باتعجب باومینگریست .

گاوروش شروع بخندیدن نمود وگفت آه راست است شمابااین اصطلاحات آشنا نیستید خیلی خوب بخورید

ودرآن حال بدست هرکدام یکقطعه ازنان داد

ودرضمن اینکه فکرمیکرد پسربزرك که ازصحبتهایش پیداست پسر باهوشی است محتاج بکمی تشویق ودلگرمی است تیکه نان بزرگتررا باوداد واضافه نمود، حالااین تیکه رابشکمت بریزوقطعه نان کوچکتررا خودش برداشت

دوکودك بیچاره مثل گاوروش خیلی گرسنه بودند درحالیکه نانرابدندان میکشیدنداز جلوبساط مرد نانوا که پولش راگرفته وچپ چپ نگاهشان میکرد دورشدند

سپس خط مستقیم باستیل را پیش گرفتند

دراثنائیکه نان خودرا تمام کرد وهرسه آنها بگوشه اولین کوچه «بال» رسیدند که در انتهای آن گیشه های زندان فورس نمایان بود مردناشناسی باوبرخورد

وگفت گاوروش توهستی؟

گاوروش جواب داد مونت پارناز توهستی؟

مردی که گاوروش رابکنار کشیده بود همان مونت پارناز بود که بایك نیم تنه آبی تغییر شکل داده بود ولی گاوروش اورا شناخت

گاوروش میگفت بدجنس توخوب پزی بهم کرده ای وعینکی مثل پزشکان بچشم زده ای؟ سلیقه تودرلباس پوشیدن معرکه میکند

مونت پارنازگفت ساکت باش اینطور بلند حرف نزن

وگاوروش راازجلو روشنائی مغازه ها بکناری کشید، دوپسربچه دست یکدیگر راگرفته بدنبال اومیرفتند

وقتی بزیریکی ازطاقنماهای منزلی رسیدند ودور ازنظرهای مردم وباران قرارگرفتند مونت پارنازگفت میدانی میخواهم کجا بروم

- بکلیسای مونت روگره - (۱)

۱- دراصطلاح دزدان مقصود برسردار است

ـ بازهم شروع کردی
مونت پارناز بدنبال سخنان خودگفت برای پیدا کردن، بابت میروم
ـآه اسم اوبابت است
مونت‌پارناز صدای خودرا آرام‌تر کرد وگفت اونه؛ بابت
ـ من‌شنیده بودم که‌درزندان است
ـ زندان را جواب گفت
وبرای‌گاوروش بیان‌کردکه صبح همان روزوقتی که بابت رابزندان‌کونسیرژری‌میبردند توانسته است فرارکند، بجای اینکه ازدالان دست‌راست برود ازطرف دست‌چپ‌بچاك‌زده
گاوروش مهارت وزرنگی اورا تمجید نمود ومونت‌بارناز شرح مفصل‌ازتفصیل‌فراربابت بیان نمود ودرآخرآن‌گفت هنوزسخنان من‌تمام نشده است
گاوروش درحالی‌که بسخنان اوگوش میداد چوبدستی مونت‌بارناز راگرفت ودسته‌اش‌را کشید، شمشیری ازدرون‌آن پیداشد، گفت پس‌توبه ژاندارم خودت لباس بورژوا پوشانده‌ای
مونت‌پارناز باحالتی بی‌اعتناجوابداد چاره‌ای جزاین نیست خوب است‌که انسان‌همیشه سنجاقی باخود داشته باشد
پرسید امشب چه خیال داری بکنی
ـکارهائی داریم
بعد ناگهان موضوع صحبت را برگرداند وگفت راستی
ـ چه
ـ تاریخچه دیروزرا میخواهم بگویم فکرکن یك مرد پولدار بطورم نخورد و او بمن کیف پولش را هدیه‌کند، من‌آنرا د جیب خود بگذارم اما یکدقیقه بعد وقتی دست بجیب‌خود فروبردم چیزی درجیبم نبود
سپس اضافه‌کرد توامشب‌کجا میخواستی بروی؛
گاوروش دوبچه را نشان‌داد وگفت من‌میروم این‌بچه‌ها را بخوابانم
ـ منزل توکجا است
ـ منزل خودم
ـ پس‌تومنزل هم داری؛
ـ بلی منزل دارم
ـکجا منزل داری
گاوروش‌گفت درشکم فیل
بااینکه مونت‌پارناز طبیعتی داشت که زیاد تعجب نمیکرد نتوانست از اظهار تعجب خودداری نماید وگفت چطور درشکم فیل؟
ـبلی درشکم فیل.. کنکا
کنکا هم کلمه‌ای است‌که هیچکس‌آنرا نمی‌نویسد اماهمه معنی‌آنرا میدانند ومعنی‌آن‌این است. مگرچه میشود؛
توضیح پسرلات مونت‌پارناز راقانع وآرام ساخت وبالاخره معنی‌اصلی منزل‌گاوروش را دانست وگفت بلی‌آنجا جای خوبی‌است،
گاوروش‌گفت خیلی‌هم خوب است، مثل زیر پل بادو باران ندارد
ـ چطورداخل‌آن میشوی
ـ داخل میشوم.
مونت‌پارناز پرسید لابد یك سوراخی دارد

ــ البته اما نباید گفت ازبین پاهای جـلو اوداخل میشوم گشتیهای پلیس هنوز این سوراخ را ندیده‌اند .

ــ واز شکم فیل بالا میروی .

ــ بایکدست کارتمام است ، کسی‌هم آنجا نیست .

پس ازکمی سکوت اضافه‌کرد امابرای این بچه‌ها یکنردبان دارم.

مونت پارناز شروع بخندیدن نمود وپرسید این بچه‌ها را ازکجابه تله انداختی‌گاوروش باسادگی جوابداد این بچه‌ها را یکمرد سلمانی بمن هدیه‌کرد.

مونت پارناز بفکرفرو رفت بعد پرسید تومرا زود شناختی؟

سپس ازجیب خود و چیزکوچك شبیه دولوله قلم‌که اطراف آنرا پنبه پیچ‌کرده بودند درآورد و هرکدام را در سوراخ بینی خـود فرو برد بطـوریکه یك بینی مصنوعی برای او درست شد.

گاوروش گفت این بینی شکل تورا تغییرمیدهد وزشت هم نمیشوی. بدنیست همیشه‌آن را با خود داشته باشی.

مونت پارناز جوان زیبائی بود اماگاوروش پسرمسخره‌ای بود.

پرسید بدون شوخی بااین بینی مرا چگونه میبابی؟

صدای اوهم عوض شده بود دریك چشم بهم زدن مونت پارناز تغییرشکل یافت.

دوپسربچه‌که تاآن لحظه‌گوش بسخنان‌آندو نداده بودند ودرگوشه‌ای ایستاده وانگشت خودرا ببینی فرو میبردند دراین وقت جلو آمدند اما قیافه خشك مونت‌پارناز آنها را متوقف ساخت و اودستی بشانه گاوروش گذاشت واین‌کلمات مبهم را باوگفت .

آنچه بتو می‌گویم خوب‌گوش‌کن اگرمن با زنم وسگم وکاردم در میدان حاضرباشم و تو بتوانی دهشاهی بمن بدهی برای توکارمیکنم اماحالا روز سه‌شنبه نیست .

شنیدن این جملات مبهم درگاوروش اثر خودرا بخشید ونـاگهان روی خودراگرداندو درچندقدمی خود یك‌پلیس گشتی رادیدکه پشت باوایستاده است .

گاوروش آه‌کوچکی کشید ودست مونت‌پارنازرا فشرد وگفت :

خیلی خوب آقابااین بچه‌ها من‌بشکم فیل میروم اگریکشب بمن احتیاجی پیدا کردید میتوانید آنجا مرا پیداکنید آنجا دربان ندارد فقط بگوئید گاوروش رامیخواهم کافی‌است.

مونت‌پارنازگفت بسیارخوب .

سپس ازهم جداشدند مونت‌پارناز بطرف میدان ، گرورفت و گاوروش هم چنددفعه روی خودرا گرداند تا اورا ببیند .

بایدگفت‌که گاوروش ازعبارات درهم وپرمعمای مونت‌پارناز متوجه پلیس شد و بهمـان جهت‌بودکه گفتگوی خودرا قطع کرد .

مونت‌پارناز این‌لغت را سه‌بار با اشکال مختلف تکرارکرد یعنی یکدفعه گفت Dague یعنی سك ، بعدگفت Dogue یعنی‌کارد و دردفعه سوم گفت Digue یعنی زن‌که در هرسه‌لغت (زن‌ــ‌سك‌ــ‌کارد) منظورش حضور پلیس بود این لغت در زبان آرگو وقتی پشت‌سرهم گفته‌شود معنی‌آن اینست‌که :

مواظب‌باشیم نمیتوانیم آزادانه گفتگوکنیم .

ازآن‌گذشته درعبارت مونت‌پارناز یك‌نوع زیبائی ادبی مخصوص زبان عامیانه ، آرگو وجود داشت که‌گاوروش معنی آن را نفهمید یعنی کلمه Digue-Dague-Dogue در اصطلاح آرگو معنی می‌دهد سك من‌وکارد من‌و زن‌من و اجتماع این‌سه لغت اعلام خطر بود.

در بیست سال پیش دریکی اززوایای جنوب شرقی میدان باستیل نزدیك ایستگاه کانال درگودالی قدیم قلعه زندان یك بنای تاریخی عجیبی برپابود که امروزاثری ازآن باقی نیست و مردم پاریس وجود آنراهم فراموش کرده‌اند.

اما چه خوب بود این اثر تاریخی باقی‌میماند زیرا ظاهراً گفته میشدکه ایجاد این‌بناز فکراعضای انستیتوی ارتش مصرتراوش‌کرده است.

ما میگوئیم بنای تاریخی؛ اما درحقیقت غیرازیك مجسمه بزرگ چیزدیگرنبود واین مجسمه عظیم‌الجثه شکل یك نعش هولناکی را داشت که ابتدا ازفکرناپلئون تراوش‌کردوبعدها دوسه طوفان‌شدید هرقطعه ازآنرا بطرفی انداخت ولی نام آن جزء آثارتاریخی باقی ماند و نمی‌دانیم چه‌اثر قابل ملاحظه‌ای ازخود بیادگار گذاشت که تامدت‌ها ازخاطر مردم نمیرفت.

آشکارتر بگوئیم این بنای تاریخی عبارت از جثه یك فیل بزرك ببلندی چهل‌پا بودکه قسمتی ازسطح داخلی آن ازچوب الوار وقسمتهای خارجی آن بامصالح ساختمانی و بتون‌آرمه ساخته شده و برپشت خود برجی راشبیه بیك‌خانه بزرگ‌گرفته بود ودرقدیم رنك آن سبز و امروز دراثر بادوباران‌وگذشت زمان‌سیاه شده‌است دراین‌هوشه خلوت‌که اطراف آنرامیدانهای وسیع احاطه میکرد پیشانی پهن و خرطوم و دندان عاج این‌حیوان عجیب و برج عظیم و کله بزرك و چهارپای قطورش چون ستون‌های محکم هنگام شب، درآسمان صاف پرستاره وضعی خارق‌العاده وهولناك داشت.

هیچکس‌معنی این‌ساختمان را نمیدانست‌باصطلاح یك‌نوع‌سمبول نیروی‌ملی بشمارمیآمد. هیکل آن تاریك و اسرارآمیز وعظیم‌بود و درواقع شکل یك هیولای نیرومندودیدنی راداشت‌که درکنارتوده سیاه ورعب‌آورزندان باستیل خودنمائی میکرد.

بیگانگان خیلی‌کم بتماشای این‌بنا میامدند ومردم رهگذر نیزبآن توجهی نداشتند. ظاهرش روبخرابی میرفت ودرهرزمستان قطعه‌ای ازگچ آن جدا میشد واین لکه‌ها بشکل یك زخم زشت وتنفرانگیز جلوه میکرد.

ازسال ۱۸۱۴ این بنای تاریخی کاملا بدست فراموشی سپرده شد و درآن گوشه ساکت بوضع یك بیمار مردنی روبخرابی رفت وخزه‌هائی اطراف آنرا احاطه‌کرد، سوسماران ازسر وکله‌اش بالا میرفتند وشکمش را می‌شکافتند وکثافاتی ازدمش سرازیر میشد، علفهای‌هرزه‌بین پاهایش بالاآمده سقکی نفرت‌انگیز و زشت داشت و چشمانش ترسناك وشبیه دیدگان یك‌آدم متفکری بودکه ازحدقه خارج شده وبطورخلاصه سرتاسرآن مملوازکثافات ولی عظمتش قابل توجه بود.

بطوریکه‌گفتیم هنگام شب‌منظره آن‌عوض میشدوبمحض اینکه هوا روبتاریکی میرفت فیل‌سالخورده صورت‌خودرا تغییرمیداد وقیافه آرام اودرتاریکی حالت‌ترسناکی بخودمیگرفت. بایدگفت‌که این‌بنای‌بدشکل وپرعظمت‌که خشونتی زیبا ودرعین‌حال منظره‌ئی وحشیانه داشت تمام آن ازبین نرفت وبقایای آن بشکل یك‌لوله پرپیچ وخم باقی‌ماندکه این لوله‌ها در انقلاب ژویه نام‌ستون ژویه بخودگرفت.

درسال ۱۸۳۲ بجای این‌ساختمان عظیم غیراز چندستونی بزرك ویك فیل عظیم‌الجثه چیزی باقی نمانده بود!

دراین مکان بودکه گاوروش میخواست مهمانان کوچولوی خودرا جابدهد، نورضعیف فانوس میدان، بزحمت این‌محوطه را روشن‌کرده بود.

بااجازه خوانندگان ازتفصیل بیشترخودداری می‌کنیم ولی این نکته را یادآورمیشویم که آنچه دراین باب گفته شده عین‌حقایق تاریخی است و دربیست سال پیش ظاهراً بازپرسهای

دادگستری پسربچه‌ای راکه درشکم این‌فیل خوابیده بود بجرم ولگردی دستگیروتحت‌محاکمه قراردادند.

اکنون‌که این‌مطلب گفته‌شد داستان خودرا ادامه میدهیم . وقتی کاوروش بآنجا رسید چون فکرمیکردکه ممکن است مشاهده این هیکل عظیم بچه‌هارا بترساند بآنهاگفت ؛

بچه‌ها نترسید .

سپس ازیك سوراخ وسیع خودرا بآن‌محوطه رساندوبچه‌هاراکمك‌کردکه ازآن‌بالابروند. بچه‌هاکه‌کمی ترسیده بودند بدنبال کاوروش که بآنها لقمه نانی‌داده و وعده کرده بودمنزلی‌هم بدهد براه افتادند .

در بالای پایه بزرك مجسمه نردبانی دیده می‌شدکه روزها کارگران از آن استفاده می‌کردند ، کاوروش آنرا با شهامتی عجیب از جا بلند کرد و سرآن‌را بطرف یکی ازپاهای جلوفیل قرارداد .

در انتهای آخرین پله نردبان یك نوع سوراخ وسیعی درقسمت شکم فیل تشخیص داده میشد . کاوروش نردبان وسوراخ شکم حیوان را به بچه‌ها نشان داد وگفت بالا بروید و داخل آنجا شوید.

هردوبچه وحشت زده بیکدیگر نگاه میکردند .

کاوروش گفت پس شما میترسید ، حال نگاه‌کنید .

ازپای مجسمه بالا رفت و دریك چشم‌بهم‌زدن بدون اینکه ازنردبان استفاده‌کند خود را به‌مجسمه رساند ومثل یك‌سوسمار بداخل سوراخ خزید ولحظه بعد دوبچه مشاهده‌کردندکه‌قیافه رنك پریده کاوروش بطور مبهم چون یك شکل سفیدی در تاریکی و در محاذی شکم فیل ظاهر گردید .

ازآنجا فریاد می‌کشید حالا دیدید بالابیائید وقتی آمدید می‌بینیدکه چه جای خوبی است وبه‌پسر بزرك گفت تو اول بالا بیا من دست خودرا بطرف تو درازمی‌کنم .

دوبچه از شانه‌هم بالاآمده ودرحالیکه هیکل کاوروش آنهارا میترساند ودرحین‌حال با سخنان او اطمینان یافته بودند پسر بزرك توانست خودرا ببالای جایگاه مجسمه برساند.

باران بشدت تمام می‌بارید وپسرك چون چنین دید خودرا بخطرانداخت و پسر کوچك چون ملاحظه‌کرد برادرش بالارفته و اودرپای مجسمه تنها مانده میخواست ازترس فریادبکشد اما جرأت آنرا نداشت .

پسرك ترسان و لرزان تا انتهای نردبان رسید و کاوروش درضمن راه چون‌یك فرمانده جنگی اورا تشویق وتحریص می‌نمود می‌گفت نترس ... درست‌شد ... بیابالا ... پایت را اینجا بگذار ، دستت‌را این‌جا ... آفرین .

وچون اورا دردسترس خود یافت ازبازویش چسبید و اورا بطرف خودکشید وبعدگفت کار تمام شد .

بااین ترتیب پسرك داخل مجسمه‌شده بود .

بعد کاوروش باوگفت حالا اینجـا بنشین ، سپس ازهمان راهی‌که آمده‌بودبرگشت وبا جست‌وخیزی ماهرانه خودرا ازبالای پای مجسمه پائین کشید و سراپا روی علفها افتاد و بچه پنج ساله‌را به‌بغل گرفت واورا بوسط‌نردبان رساند بعد پشت‌سر او ازپله‌ها بالارفت درحالیکه ازآنجا به‌پسربزرك میگفت ،

من او را بالا میکشم توهم دستش رابگیر .

یك دقیقه بعد پسر کوچك ببالاکشیده شد و بدون اینکه خودش بداند یکـوقت دید که

داخل شکم سیوان شده‌است وکاوروش هم پشت‌سراو واردشد وباپای خود نردبان رابروی‌علفها انداخت وفریادکنان می گفت؛

بالاخره رسیدیم.. زنده‌باد ژنرال لافایت.

وچون بحران فتح وظفراو تمام شد اضافه‌کرد؛

بچه‌های کوچولو حالا شما درمنزل من هستید. ودرحقیقت کاوروش در منزل خودش نشسته بود. ای چیزهای بیفایده‌ای‌که یکروزمحل استفاده‌واقع می‌شوید وای نیکوکاری چیزهای بزرگ وای نیکی‌های مردمان بزرگ؛

این ساختمان بدترکیب‌که در نتیجه فکر و نقشه امپراطور فرانسه بوجود آمده بود امروز بمنزله پناهگاه این بچه‌ها شد، حیوان عظیم‌الجثه ازبچه‌های خود پذیرائی می کرد.

پولداران بیکاری‌که ازمقابل این فیل می‌گذشتند با نگاهی نفرت باربان نگریسته‌ومی گفتند این بنا بچه‌درد می‌خورد.

آری این بنای بیفایده می‌توانست ازسرما وازیخبندان و ازتگرگ واز باران و برای حفظ ازسرمای زمستان وازخوابیدن دروسط برف‌که‌باعث بیماری می‌شود وغالباً‌موجبات‌مرگ‌را فراهم میسازد، یك‌بچه بی‌پدربی‌مادر بدون نان وبی‌لباس بی‌پناه را درشکم‌خود جابدهد.

این بنای بیفایده می‌توانست بیگناهانی راکه اجتماع ازخود رانده‌پذیرائی کند وقدرت آن‌را داشت‌که‌لااقل خطای اجتماع راجبران‌کند، اینجا تله‌موشی‌بود برای‌کسانیکه تمام درها بروی‌آنها بسته شده وراینطور بنظر میرسید‌که‌آن بنای مفلوك‌که دراثربی‌اعتنائی‌هاوفراموشی‌ها مملو ازخزه‌ها وعلفها وکثافتها شده‌وچون‌گدای عظیم‌الجثه‌ای‌که محکوم بانزوا وکناره جوئی گردیده ودرآن میدان‌ساکت بی‌جهت دست‌خود را برای طلب‌صدقه با این وآن درازمی‌کنددر حال حاضر بیك‌گدای دیگری‌که‌کفش درپا نداشت وخانه‌ای برای زندگی دراختیارش نبود و ازشدت سرما انکشتان خودرا فوت میزدند، ولباس ژنده‌ای‌دربر کرده وازآنچه‌که‌چون‌حیوانات بطرف اومیاندازند سدجوع می‌نماید خواسته است ترحم نماید.

آری فیل باستیل این فایده‌ها را داشت.

فکرناپلئون‌که مورد بی‌اعتنائی مردم واقع شده‌بود ازطرف خداوند ازآن‌استفاده شد.

چیزی‌که هیچ شهرت واعتباری نداشت عظیم وباشکوه شد.

چیزی راکه ناپلئون ساخت مقداری‌آهن ومبلغی طلا درآن صرف شد اما آنچه راکه خداوند فراهم ساخت بایك مشت چوب شکسته وکچ‌کفایت میکرد.

امپراطور درپدیدآوردن‌آن یك نبوغ فکری بکاربرد واین فیل بزرك‌را بانواع چیزها مسلح ساخت وبرجی را برفرازآن استوار وازهرطرف چشمه‌های‌آب‌که مایه حیات انسانی‌است روان ساخت، اومیخواست تمام ملت را دراین جایگاه بکشاند اما خداوند یك چیز بزرگتری را درآنجا داد وآنرا پناهگاه بچه‌های بی‌پناه قرارداد.

سوراخی‌که‌کاوروش داخل‌آن شده بود عبارت ازیك شکاف‌کوچکی درزیرشکم‌فیل‌بود‌که ازخارج دیده نمی‌شد وبطوریکه‌گفتم‌آنقدرکوچك ومخفی بود‌که غیرازگربه‌ها یا بچه‌های باین کوچکی‌کسی دیگرنمی‌توانست داخل‌آن شود.

کاوروش‌گفت حالا بدربان خود بگوئیم‌که ما امشب دراین منزل‌تشریف نداریم.

سپس با مهارتی‌کودکانه چون‌کسی‌که همه‌جای‌آپارتمان خودرا میشناسد دست‌خود را در تاریکی فروبرد تخته بزرگی را برداشت و باآن سوراخ را مسدود ساخت،

تاریکی بسختی‌همه‌جا رافراگرفت دراین‌حال بچه‌ها صدای برخورد چیزی‌شبیه‌بکبریت

را شنیدند اماکبریت شیمیائی درآنوقت وجود نداشت وبرای ایجاد روشنائی ازفندك باشمع استفاده می کردند

روشنائی مختصری بچشم آن‌ها خورد کاوروش فتیله‌ای را که آلوده بروغن ساخته بود بدست گرفت این‌چیز رادر زندانهای زیرزمینی موشهای زیرزمینی نام‌گذاری کرده‌اند ، موش زیاد زیرزمین دود می‌کرد امابزحمت میتوانست داخل شکم‌فیل راروشن کند .

بچه‌های وحشت‌زده باطراف خود می‌نگریستند ونگاههای آنهاچون نگاه‌کسانی بود که دریك خمره تاریك فرورفته وبا شبیه حالتی که یونس درشکم ماهی احساس‌کرده بود (۱)

شکلهای استخوانی بنظرشان ظاهر می‌شد وترسی شدید برآنها مسلط‌شده بود دربالای سرشان سیاهی‌چندتیر بزرك که‌در فواصل مختلف بشکل افقی قرارگرفته بنظرمیرسید واینجاو آنجا قطعاتی ازگچ به‌تیرها آویخته ودر تمام قسمتهای‌آن تارهای عنکبوت‌چون دیافراگم‌غبار آلود جلب‌نظر میکرد ودر همه‌جای آن‌درگوشه‌های طاق لکه‌های سیاهی شبیه موجودات زنده باحرکات وجست‌وخیزهای ترس‌آوری جابجا می‌شدند .

قطعاتی که‌از پشت‌فیل جداشده‌بو در داخـل شکم انباشته شده‌ومثل این بودکه بروی توده‌ای ازتخته‌پاره قدم میگذارند

پسر کوچك به‌بغل‌برادرش پناه‌برد وباوآهسته گفت:

اینجا چقدر تاریك است.

شنیدن این‌کلام گاوروش رابحرف‌آورد حالت‌وحشت‌زده بچه‌ها الزام می‌کردکه سخنی برای تقویت قلب‌آنان‌گفته شود.

بصدادرآمدو گفت اینها چه‌حرفی‌است ، مگراز مهمل گوئی‌خوشتان میآید ؛ چراناشکری می‌کنید ؟.. پس‌میخواهید درکاخ سلطنتی تویلری بشما جابدهند من نمیدانستم شماآنقداحمق‌و نادان هستید بشمابگویم من‌ازکسانی نیستم‌که غرولند زیاد بشنوم آه راستی مگر شما ازشکم پاپ افتاده‌اید!

درحال‌وحشت‌کمی ابرازخشونت مفیدواقع‌می‌شد ودوبچه خودرا به‌کاوروش‌نزدیك‌ساختند.

کاوروش که‌از پناه‌آوردن آنها حالتی‌پدرانه بخود میگرفت تحت‌تاثیر این‌واقعه قرار گرفت وآهنك خشن خودرا بنرمی‌تغییرداد وروبه پسرکوچکتر نمودو گفت:

حیوان‌کوچك . واین دشنام بچه‌گانه راوضعی نوازش‌آمیز دادواضافه کرد ، برعکس دربیرون هوا تاریك است ، درخارج باران می‌بارد اما اینجا ازباران خبری‌نیست ، درخارج هوا سرداست اما دراینجا ذره‌ای باد ندارد . درخارج جمعیت کثیری استاما دراینجاهیچکس نیست ، درخارج حتی‌ماه هم نمایان نیست امادر اینجا مایك‌چراغ کوچولو داریم .

بچه‌ها با وحشت کمتری باطراف خود می‌نگریستند اما کاوروش بـآنها فرصت نداد‌که بیشتراز این به‌تماشا بپردازند وگفت زودمشغول کارشویم .

وآنهارا بطرفی‌کشاند که می‌توانیم نام‌آنجارا تهاطاق بگذاریم .

دراینجا تختخواب کاوروش دیده میشد .

تختخواب کاوروش کامل و آمـاده بود یعنی یك تشك و یك لحاف و یك اطاق راحتی برده‌دار داشت .

تشك‌او یك حصیرکاهی‌و لحافش پارچه بزرگی از پشم که خیلی‌گرم و تقریباً تازه‌بود .

اما اطاق راحتی‌او سه‌عدد ازپله‌های نردبان را در دوطرف زمین یعنی ازشکم فیل فروبرده ،

---

۱ - یونس یکی‌از انبیای بنی‌اسرائیل بود‌که طبق‌روایت کتاب‌مقدس سه‌روزدرشکم‌ماهی ماند وبعداز سه‌روز زنده بیرون‌آمد

یکی درقسمت جلو یکی درعقب واطراف آنرا باطنابی‌محکم چون اهرمی بسته بودند و طناب دیگری هردو طرف آنرا بزمین استوار ساخته وبطوری بودکه درسطح آن‌چون یك‌تختخواب هموار بود وهیچ‌چیز ازآن‌عبور نمیکرد .

بااین ترتیب کاوروش توانسته بودیك تختخواب محکم بوسیله چند تخته وطناب در‌آن فضای‌کوچك برای خود فراهم سازد .

سپس‌مهمانان خودرا دعوت‌کردکه بخوابند وخودش بااحتیاط تمام‌چون خزنده‌ای‌پهلوی آنها جاگرفت وهرسه آنها روی‌حصیر دراز کشیدند .

هرسه آنهاهرچه‌کوچك هم‌بودند نمی‌توانستند درآن‌دخمه سراپا بایستند وکاوروش‌همیشه موش زیرزمین را بدست داشت .

پسر بزرگتر چیزی‌را باانگشت نشان‌داد وگفت این چیست .

این یك‌تله موش‌گیری است .

بااین‌حال بنظرش رسیدکه بااین‌بچه‌ها بایدبعضی تعلیمات‌بدهد واضافه کرد .

این‌چیزها مال‌باغ نباتات است‌و بکار حیوانات وحشی میخورد ، دریك مغازه پراز این چیزها است‌فقط بایداز دیواری بالارفت ازپنجره‌ای خودرا بطرف در رساند وقتی‌آنجارسیدی همه‌چیز مال تواست .

ودر حال سخن‌گفتن‌لحافرا بروی پسر کوچك کشید وگفت این‌لحاف خوب‌گرم‌میکند. ونگاهی رضایت‌بخش بروانداز خودکرد وگفت اینهم مال‌باغ نباتات است من‌این‌لحاف را ازمیمونهای باغ‌وحش گرفتم .

وحصیر رابه‌پسر بزرگتر که‌روی آن درازکشیده بود نشان‌داد ، حصیرخوب وکلفتی بود .. بعدگفت : این‌را هم‌از آنجا آوردم .

وبعداز مکث مختصری گفت .

حیوانات باغ‌وحش ازاین چیزها زیاد دارند من‌اینها را ازحیوانات گرفتم تازیاد از من خشمگین‌نشوند زیرا بآنها گفتم برای‌فیل این‌چیزها را می‌برم .

بعدمختصری دیگر تأمل نمود سپس‌گفت .

ازپشت دیوارها بالامیروند وبریش دولت می‌خندند .

دوکودك بااحترام ترسان وبهت‌آور این‌موجود زرنك و چالاك ، این پسرك لاتی راکه مثل خودشان لات وچون خودشان بی‌کس‌وکار وچون خودشان لاغر بود وآثاری ازبدبختی در روحیاتش هویدا بودولی موجودی خارق‌العاده می‌نمود وقیافه‌اش باآن‌کوچکی پرازچروکهای پیری شده‌بود وشباهتی بدوره‌گردان داشت اما تبسمی محزون لبهایش را ازهم بازمی‌کرد با تعجبی بهت‌آور می‌نگریستند .

پسر بزرگتر محجوبانه‌پرسید آیاشما ازپلیس‌های گشتی نمیترسید ،

کاوروش درجواب اوگفت :

بچه‌ها اسم‌آنها پلیسهای گشتی‌نیست این‌اشخاص راگزمه صدا کنید .

پسرکوچکتر چشمهای‌خودرا بازکرده بوداما حرفی نمیزد وچون اوکنارحصیرخوابیده وکاوروش دروسط‌آنها قرارداشت مرتبا لحافرا بروی‌او میکشید وچون‌مادر مهربانی‌سرحصیر رالوله‌کرد تابرای اوبالشی درست کند بعدبطرف پسربزرك برگشت وگفت ،

چطور است اینجا خوب‌جائی است ؟

ـ خیلی‌خوب است .

بدن‌بچه‌ها که‌کاملا خیس‌شده بود کم‌کم خشك می‌شد وکارروش ناگهان پرسیدراستی‌برای چه‌گریه میکردید !

بعد پسر کوچکتر را نشان دادو اضافه کرد .

یك بچه باین کوچکی گریه‌اش چیزمهمی نیست‌اما پسر بزرگی مثل توخوب نیست گریه کند.

- آخرما منزلی نداشتیم و نمیدانستیم کجا برویم وانگهی میترسیدیم که تمام شب‌را تنها بمانیم .

کاوروش گفت گوش کنید دیگراز هیچ‌چیز شکایت نکنید من‌پرستاری شما را بعهده‌میگیرم آنوقت خواهی دید که چطور میشود زندگی کرد ، درتابستان باتفاق «ناوه» که‌یکی‌از رفقای‌من است به دوگلاسیر ، برای آب‌تنی میرویم ، سراپا برهنه در اطراف پل‌استرلیتز میدویم چون لباس نداریم رخت‌شوها عصبانی می‌شوند بعددر شانزه‌لیزه بتماشای مجسمه‌ها میرویم بعدمن‌شما رابه تماشاخانه میبرم ، من‌بلیط دارم وهنرپیشه‌ها را میشناسم خودهم یکدفعه دریك نمایشنامه بازی‌کرده‌ام ، شماراهم درتآتر خودمان استخدام‌می‌کنم ، یکدفعه‌هم باوپرا خواهیم‌رفت وبعد.. بعد بتماشای گیوتین‌میرویم ، من‌جلاد رابشما نشان‌میدهم ، اودر کوچه(کاره) ،سکنی‌دارد‌اسمش هم موسیو سانسون است .. نمیدانی چقدروسیله سرگرمی هست .

دراین وقت قطره‌ای ازشمع بروی انگشت کاوروش چکید واعلام میکرد که شمع درحال خاموش شدن‌است

گفت برشیطان لعنت .. فتیله مشغول سوختن است من نمی‌توانم در ماه یك شاهی برای روشنائی اطاق خودم منظور کنم حالا که باید بخوابیم بهتراست که‌بخوابیم ، دیگروقت خواندن رومان‌موسیو «پل‌دوکوك» رانداریم‌وانگهی روشنائی ازدرزدر خارج‌شده وگزمه‌ها می‌بینند.

پسر بزرگتر که تنها باا‌وهم‌حرف‌میشد بسخن‌آمد وگفت وممکن‌هم نیست قطره‌ای ازشمع روی‌حصیر ریخته باعث حریق منزل بشود .

طوفان شدت‌یافته بود وصدای رعد وبرق بگوش میرسید وصدای ضربات محکم قطرات باران به‌پشت مجسمه شنیده می‌شد .

کاوروش می‌گفت چه‌خوب من‌خوشم می‌آید که صدای باران را بشنوم زمستان مثل‌یك حیوان‌وحشی است‌اما بی‌جهت زحمت‌کشیده ونمی‌تواند ماراخیس کند .. این پیرسك سقا خیلی عصبانی می‌شود .

کاوروش که باصطلاح فیلسوفانه خودبادو باران رابااین‌اسامی مینامید وبایك نظرحقارت بآن می‌نگریست اتفاقاً رعدوبرق شدیدشدت کرد بطوریکه قطرات‌آب تا بداخل شکم‌حیوان نفوذکرد ودرهمان لحظه‌رعدی بصدا درآمد بچه‌ها فریادی ازترس برآورده وچنان بسرعت‌در جای‌خود بلندشدندکه نزدیك‌بود تختخواب آنها سرنگون شود اماکاوروش قیافه‌گستاخ خودرا باو نشان‌داد وچون صدای رعدشروع بخندیدن‌نمود وگفت .

بچه‌ها ساکت .. خانه‌ام راخراب‌میکنند . آفرین برخدا رعدوبرق‌بموقعی‌بود.

وپس‌از گفتن این‌کلام پایه‌های تخت‌را مرتب‌ساخت وبچه‌هارا بزیرلحاف کشیدودست‌و پایشان رامحکم‌گرفت وگفت .

چون‌خدای مهربان مشعلش راروشن‌کرد من‌مال خودم‌راخاموش می‌کنم‌بچه‌ها بایدخوابید. بی‌خواب ماندن‌کار خوبی‌نیست - چراغ راخاموش‌کردم برای خواب‌حاضرید ؟

پسر بزرگترگفت بلی‌من راحتم‌مثل‌اینکه سرم‌را روی‌پر گذاشته‌ام .

- گفتم درست حرف‌بزنید نگوئیدسر بگوئیدکله

دوبچه بیگناه همدیگررادر بغل‌گرفته وکاوروش هم‌لحاف‌را تاسر آنها بالاکشیدسپس‌برای سومین‌بار بزبان‌خودگفت:

بتمرگید .. وشمع‌را خاموش‌کرد .

بمحض‌اینکه چراغ‌خاموش شد لرزشی‌شدید قسمتی‌راکه سه‌بچه خوابیده‌بودند تکان‌داداین

صدا شبیه چیزهائی بود که بهم‌سائیده می‌شد ومثل حرکت دندانهائی بود که برو‌ی‌یك تیکه‌چرم کشیده‌می‌شود و بدنبال آن‌صداهای‌تیزی بگوش می‌رسید.

پسر کوچك با حالی وحشت زده این صداها را از بالای سرخود می‌شنید واز شدت وحشت بدنش یخ کرده بود آرنجی ببرادرش زداما برادرش بطوریکه‌کاوروش باوفرمان داده «تمرگیده» بود آنوقت پسر کوچك چون از او جوابی نشنید کاوروش را آهسته صدا کرد وگفت .. آقا

کاوروش که‌تازه پلکهای خودراگرم کرده بودگفت چه‌خبراست؟

ـ این‌صدا ازکجاست ؟

کاوروش جواب داد چیزی نیست ، صدای‌موش است ودومرتبه سرخود را روی‌حصیر گذاشت .

درحقیقت موشها که تعدادشان درشکم‌فیل‌بیش‌ازهزار شده‌بودوهمان نقطه‌های‌سیاهی‌بودند که قبلا‌تذکر دادیم ، تاوقتی‌که چراغ روشن‌وسروصدا بودساکت مانده بودند ولی‌بمحض‌اینکه آن‌دخمه ، درتاریکی فرورفت ، بهیئت اجتماع‌بطرف خیمه کاوروش حمله‌ورشدند وتاقسمت‌بالا آمده شروع بفعالیت نمودند .

بچه‌کوچك هنوز نخوابیده بود ودومرتبه صداکرد

آقا ..

کاوروش سربلندکرد وگفت بازچه‌خبراست

ـ این موشها چیستند

موش هستند

ـ این پاسخ اندکی کودک‌را اطمینان داد درزندگی خود موشهای زیاد دیده‌و نترسیده بود معهذا همه‌صدای خودرا بلندکرد وپرسید :

آقا .. برای‌چه‌شما گربه‌ندارید؟

ـ یك‌گربه داشتم وخودم اورا آورده‌بودم اما موشها . گربه‌را خوردند این‌پاسخ دومی اثرمطلوبی بخشید وطفلك بنای‌لرزیدن گذاشت برای‌بار سوم‌پرسید آقا :

ـ بلی

ـ چه‌چیز را خوردند ؟

ـ گربه را

ـ چه‌کسی گربه راخورد ؟

ـ موشها

ـ موشها ؟

ـ بلی موشها

کودك ازاینکه می‌شنید موشها گربه‌را خورده‌اند ناراحت شدوگفت .

آقا .. آیا این‌موشها ماراهم خواهندخورد ؟

ـ البته

وحشت کودك بمنتها درجه‌رسید اما کاوروش اضافه‌کرد !

ترس نداشته‌باش .. آنها نمی‌توانند باینجا بیایند وانگهی من‌اینجا هستم‌دست‌مرابگیرو ساکت باش وبتمرك

وکاوروش دست اوراگرفت وکودك بیچاره این‌دست را با سختی میفشرد و آرام میشد ، جرات ونیرو باهم ارتباط نامعلومی دارند .

دومرتبه سکوت دراطراف آنها برپاشد ، وسروصدای‌آنها موشهارا فرارداده بودولی‌چند

دقیقه بعد دومرتبه آمدند وبچه‌ها چون دراین‌وقت خوابیده بودند صدائی نشنیدند.
برای اینکه خوانندگان آنچه را بعدها واقع میشود بدانند باید بگوئیم که فراولخانه زندان باستیل درآنطرف میدان واقع شده والبته آنچه دراطراف مجسمه فیل واقع میشدبگوش آنها نمیرسید وحتی قراولان گشتی هم چیزی نمی‌شنیدند.
مقارن اواخرشب مردی ازکوچه سن‌انتوان خارج شده بطرف‌میدان می‌آمدوپشت به ستون بزرك روبطرف مجسمه فیل جلوآمد، اگر روشنائی مختصری صورت این مرد را روشن می‌کرد ازسراپای خیس اومعلوم میشدکه مدتی زیرباران راه‌آمده است.
وقتی بپای مجسمه فیل رسید، صدائی‌عجیب که شباهت بصدای‌آدمی نداشت ازاو شنیده شد ودومرتبه دیگر کلامی ازدهان خارج ساخت‌که اگرتلفظ کنیم باید بگوئیم.
کرکیشو
پس ازفریاد دوم صدای روشن وجوانی ازداخل شکم فیل پاسخ داد.
بلی.
لحظه بعد تخته‌ای‌که بدرمجسمه‌گذاشته شده‌بود بکنار رفت وکودکی ازدهانه‌آن‌خارج شد وباچابکی خودرا بطرف‌آن مرد رساند.
این‌کودك‌کاوروش وآن‌مرد مونت‌پارناز بود.
اما این‌کلمه کرکیشو بدون شك همان بودکه‌کاوروش گفته بود ومعنایش این بود کاوروش را دراینجا طلب می‌کنند.
وقتی‌کاوروش این صدا راشنید بیدارشد وباعجله ازدخمه‌خود بیرون‌آمد و اطاق کوچك خواب خود را بوسیله تخته‌ای مسدود ساخت.
مرد وکودك درتاریکی یکدیگر را شناختند ومونت‌پارنازگفت ما بتو احتیاج داریم باید بماکمك‌کنی.
کودك لات توضیحی بیشترنخواست و درجواب اوگفت حاضرم وهر دو بطرف کوچه سن انتوان سرازیرشده وچون سوسماران ازکنار عرابه‌هائی که در این ساعت رو بشهر می‌آمد گذشتند.
این عرابه‌ها محتوی سبزیجات بود و عرابه‌چی‌ها بواسطه ریزش باران چمباتمه زده و خودرا زیرسبزیها مخفی‌کرده بودند وابداً متوجه عبوراین دونفرنشدند وسربازان‌مسلح‌باستیل نیزچون‌آنطرف واقع شده بودند چیزی‌ندیدند.

۲۶

مقدمات‌فراراز زندان

وقایعی‌که درآن شب در زندان بوقوع پیوست ازاینقراربود.
درآن‌شب بین بابت وبورژون وگولمر وتناردیه نقشه‌ای برای فرارکشیده شد این‌نقشه ازتناردیه پنهان بود وبابت درهمان‌روزیکه مونت‌پارنازباکاوروش ملاقات بعمل‌میاورد این‌نقشه را تقریباً بنفع‌خودش طرح‌کرد.
مونت‌پارناز می‌بایست ازخارج باوکمك‌کند.
بطوریکه درباره، بورژون شرح دادیم یکماه دراطاق مجازات وقت خود راگذرانده و دراین مدت مهلت‌کافی داشت، ابتدا اینکه توانست‌طنابی ببافدودوم این‌که نقشه‌ای‌را طرح‌کند.
درزمان قدیم‌دراین زندان کەزندانیها رابموجب قوانین‌باختیارخودمیگذاشتندوضع‌آنجا طوردیگربود باین‌معنی‌که داخل‌زندان ازچهاردیوارسنگی ویك سقف سنگی و زمین سنگفرش

ویك تختخواب اردوئی ویك سلول‌معجردار ودری‌که با آهن بسته می‌شد تشکیل شده ونام آنرا زندان تاریك گذاشته بودند اما چون این نوع‌زندان را خوفناك تشخیص دادند امروز این‌محل ازیك درآهنی ویك سلول معجردار ویك تخت اردوئی وزمین سنگفرش وسقف سنگی و چهار دیوارسنگی تشکیل میشد یعنی باسابق فرقی نداشت وآنرا اطاق مجازات مینامیدند.

این اطاق را هنگام‌ظهر کمی آفتاب میگرفت وتفاوتی‌که با زندانهای دیگرداشت این‌بود که زندانیان بجای کارکردن میتوانستند فکر بکنند.

بورژون‌هم دراین زندان خوب فکرکرد و وقتی از زندان خارج شد طنابی همراه داشت.

چون نگاهداری این زندانی را درحیاط شارلمانی خطرناك میدانستند او را در عمارت ساختمان تازه زندانی کردند اولین چیزی‌که دراین قسمت بدست‌آورد این بود‌که توانست گولمر رادریکی ازراهروها ملاقات کند.

حال‌وقت آن رسیده که بورژون راخوب معرفی‌کنیم

بورژون یك‌حالت بهم رفته مطبوع وظاهری بی‌حال و ناتوان داشت ، پهلوانی مؤدب و باهوش ودزدی بانگاه ملایم وتبسمی وحشیانه

نگاهش‌حاکی ازیك اراده قوی‌تبسمش طبیعتی محکم وخلل‌ناپذیررا نشان‌میداد، اولین تمرین اودراین‌کار بالارفتن ازبام‌ها بودودراین حرفه پیشرفت زیادکرد ومیتوانست درآن‌واحد تمام زیروروی عمارت رابهم بزند

چیزی‌که دراین نقشه فرارکاررا برای اوآسان می‌کرد این بود‌که عده‌ای از سفال‌چیان وکارگران مشغول تعمیروتعویض سفالهای پشت‌بام‌زندان بودند.

حیاط، سن‌برنارد، ازحیاط، شارلمانی، وسن‌لوی‌کاملا جدا نبود، درقسمت‌فوقانی آن‌چوب بست‌ها ونردبان‌ها وبعضی پلهای چوبی‌برای‌آمد ورفت‌کارگران وپله‌هائی ازطرف‌حیاط زندان بکارگذاشته بودند.

عمارت، «ساختمان تازه» که یکی ازبناهای‌پرپیچ وخم بود نقطه ضعف‌زندان‌بشمارمیآمد دیوارها دراثرمرور زمان خورد وسائیده شده‌وهرآن احتمال‌آن میرفت‌که ازسقف‌آن‌سنگهائی درخوابگاه برسرزندانیان سقوط‌نماید، باوجود این‌خرابی‌معهذا زندانیان‌رادرقسمت «ساختمان نو» می‌خواباندند وباصطلاح خودشان چون این‌زندانیان ازهمه خطرناکتر بودند جای آنها راهم‌ازهمه بدترانتخاب می‌کردند.

درعمارت «ساختمان‌تازه» چهارخوابگاه داشت که‌روبهم قرارمیگرفت، دراین‌خوابگاهها یك اطاق‌کوچکتری داشت‌که بالای سرشان یك‌لوله قدیم بخاری دیده میشد و شاید این لوله بخاریها متعلق باشپزخانه قدیم «دوك‌دوفورس» بوده است.

این‌لوله‌ها ازاطاق تحتانی آغاز وازچهارطبقه میگذشت وهرخوابگاهی‌رابدوقسمت‌کرده درسطح پشت بام پایان می‌یافت

گولمروبورژون دریك خوابگاه خوابیده بودند وازراه احتیاط آنها رادرخوابگاه‌قسمت تحتانی جاداده بودند وبرحسب اتفاق سرهایشان درزیرلوله بخاری قرارداشت.

تناردیه درست دربالای سرآنها درآن قسمت اطاق‌کوچك‌جاداشت.

عابری‌که جلوکوچه، سن‌کاترین بعد ازسربازخانه آتش‌نشانی‌جلویك درکالسکه‌روبایستد حیاطی‌مشجروگل‌کاری بنظرش میرسد‌که درته‌آن این‌درختها بهم‌پیچیده شده ویك ساختمان گرد سفیدرنك باسرپوش سبزجلب نظرمیکند ودرده سال پیش‌روی این‌ساختمان گرد دیواری سیاه و ضخیم وبدشکل وبرهنه‌کارگذاشته بودند‌که بدیوار زندان می‌چسبید از همین دیوار پهن بود‌که شبها قراولان دراطراف‌زندان‌کشیك میدادند.

این دیوار بمتشابه آن بود که میلتون(۱) راازپشت برکن(۲) تماشا کنند وبقدری بلند بود که ازدیوار دیگری یعنی ازدیوارعمارت ساختمان نومیگذشت، دربالای این بام چهار پنجره هواخوری دیده میشد که تعلق بچهاراطاق کوچك جنب خوابگاه‌ها داشت، یك لوله بخاری ازاین پشت بام سردرمیاورد این همان لوله‌ای بود که ازخوابگاهها خارج میشد.

اطاق جنب خوابگاه دارای نردبانهای آهنین ودرهای محکم بود که ازپشت آن میله‌های آهنی کارگذاشته بودند.

کسی که ازانتهای شمالی وارد این اطاقها میشد روزنه‌های پشت بام در طرف چپ و از طرف راست مقابل این روزنه‌ها قرارمیگرفت ودرانتهای آن چند محفظه کوچك چون یك قفس آهنین تقریباً وسیع اما جداازهم درفواصل مختلف قرارداشت که دالانهائی تنك آنها راازهم جدا میکرد واطراف این دالانها راهم باسنك ونرده‌های آهنین محکم کرده بودند.

تنارديه ازشب سوم فوریه دریکی ازاین قفسها زندانی شده بود.

هیچکس نمیدانست ازکجا وچه وقت توانسته بودیکی ازآن بطریهای شراب راکه می گفتند زندانیان اختراع کرده ودرآن مقداری داروی منوم مخلوط شده بود بدست بیاورد این شراب را شراب‌خواب کنندگان می نامیدند.

درتمام زندانها بعضی اشخاص خائن یافت میشوند که درظاهر شغل زندانبانی دارندامادر فرار بزندانیان کمك میکنند وگاهی هم به پلیس بعضی اخباردروغ میفروشند وباصطلاع خودشان دسته سبد رادرترشی میرقصانند

درهمان شب که گاوروش بآن دوبچه سرگردان منزل داده بود بورژون وکولمر که می‌دانستند بابت درهمان روزصبح اززندان گریخته ودرکوچه باموننت پارنازانتظار آنها رادارنداز جای خودآهسته بلند شدند وبامیله‌ای که بورژون برای آنها ازلوله بخاری انداخته بودزنجیر های پای خودرا سوهان میزدند بادوطوفان بشدت خود افزوده ودرهای زندان راتکان میداد و درمیان این سرصدا اعمال شبانه آنان بگوش کسی نمیرسید.

گولمر مرد تنومندی بود پیش ازاینکه بگذارد سروصدای آنها بگوش قراولانی که در دالان خوابیده بودند برسد قسمتی ازدیوار راکندولوله بخاری نمایان شد ومیله‌های آهنی قسمت فوقانی لوله راازجاکند ولحظه بعد این دودزد جانی خود را بالای پشت بام رساندند.

باران وباد شدت کرده وسطح پشت بام لغزان شده بود.

بورژون گفت برای فرارچه شب خوبی است.

یك گودال بعرض شش پا وبعمق هشتاد پاآنها را از دیوارکذائی قراولان که شرحش را دادیم جدامیکرد.

درته این گودال برق اسلحه یکی ازقراولان دیده میشد وباطنابی که بورژون برای آنها فرستاده بود یکسرش رابه نرده‌های لوله بخاری بندکرده وسردیگرش را بآنطرف دیوارقراول خانه فرستادند وبایك خیز ازروی این پل متحرك عبور کرده وخودرا بدیوارچسباندندسپس یکی پس ازدیگری ازروی این طناب خود را روی پشت بام عمارت مجاور(عمارتی که داخل آن مشجر بود) انداختند سپس طناب رابطرف خود کشیدند وخود را بداخل حیاط مشجرانداخته‌ازآن عبور کردند وبااحتیاط تمام میله دررا بازکرده داخل کوچه شدند

ازدقیقه‌ای که ازجای خود برخاسته ومیله را بدست گرفته ومشغول کارشدندتااین لحظه بیش

۱- ژون میلتون شاعرانگلیسی متولددرلندن (۱۶۰۸-۶۷۴) بعدازمرك کرمول که‌شغل منشی‌گری‌داشت باوضعی فقیرانه گوشه‌نشین ونابینا گردید ودردوران کوری شعرمخصوص(بهشت گمشده) رابدختران وزنش دیکته کرد ۲- زنان برکن نویسنده فرانسوی که نمایشنامه های او بسیار بی‌مزه است.

ازسه ربع ساعت نگذشته بود چند لحظه بعد به‌مونت‌پارناز وبابت که درآن اطراف پرسه‌میزدند ملحق‌شدند.

دروقتی که طناب را بطرف خود کشیده بودند ازوسط پاره شد وقسمتی از آن روی لوله بخاری پشت بام مانده بود وازآن‌گذشته دراین فعالیت مشکل‌پوست دستشان‌نیز کنده شده‌بود درآن شب تنارديه بدون اینکه کسی نقشه رابااو گفته باشد ازفرارزندانیان مطلع شد و شب را نتوانست بخوابد.

نزدیك ساعت یك بعد ازنیمه شب، هوا بسیارتاریك بود ازروزنه‌ای که درمقابل‌اوواقع بود سایه دونفررا روی پشت بام زیرباران مشاهده‌کرد. یکی ازآنها جلو روزنه ایستاد این شخص کولمر بود وتنارديه اورا شناخت بنابراین‌آنچه را میدید برای‌او کفایت میکرد.

تنارديه بنام یك دزد خطرناك بجرم اقدام مسلحانه برعلیه یك مرد ناشناس در دامی‌که خودآنرا گسترده بود محکوم بزندان‌مجرد بود.

یك مأمورمسلح هردوساعت یکمرتبه برای بازدید قفس‌اومیامد.

درپای زندانی یك حلقه‌آهنین بوزن پنجاه لیور بسته‌بودند، هرروزساعت چهار بعدازظهر یك مأمور باتفاق دوقراول مسلح (امروزهم همین‌کارمعمول است) داخل‌قفس او میشد یك‌قرص نان سیاه جلوتخت اومیگذاشت حلقه‌ها راآزمایش میکرد ونرده‌ها رادست میزد ومیرفت این‌مامور باقراولان مسلح درشب دومرتبه‌بسراغ اومیآمد.

تنارديه اجازه داشت‌که یك قطعه‌آهن باخود داشته باشد وبطوریکه میگفت چون موشها بنانش دستبرد میزدند نان‌رابااین‌میله دریکی ازشکافهای‌دیوار می‌آویخت.

چون تنارديه تحت مراقبت بود داشتن این‌میله‌آهن هیچ‌خطری نداشت و بقول یکی از زندانیان‌که‌گفته بود این‌میله‌آهنی بقدریك چوب ارزش ندارد مزاحم اونمیشدند.

درساعت دوبعد ازنیمه شب مأمور اوکه یك سربازپیربود برای بازدید آمد چند لحظه بعدبدون اینکه چیزی خارق‌العاده مشاهده‌نماید مأمورمزبور بادوسگش پی‌کارخود رفت‌امابجای خود یك مأمور دیگر بقراولی گماشت.

دوساعت بعد یعنی درساعت چهاروقتی‌برای تعویض این‌قراول‌آمدند اورا جلوتختخواب تنارديه مثل‌یك خوك خوابیده یافتند واثری ازتنارديه‌نبود.

حلقه‌های پایش ازهم‌گسیخته وروی رکاب پنجره دیده میشد وسوراخی‌درسقف قفس‌بنظر میرسید وروی پشت بام‌هم یك‌سوراخ دیگرمشاهده‌میگشت.

یکی ازتخته‌های تختخوابش ازجاکنده‌شده وآنرا باخود برده بودزیرااین تخته‌رابدست نیاوردند و همچنین درسلول اویك بطری نیمه خالی‌پیدا شدکه معلوم بود بااین شراب توانسته است قراول رابخواباند، سرنیزه قراول هم ناپدید شده بود.

هنگامیکه این‌چیزها کشف شد تصور کردندکه تنارديه خودرا ازمعرکه خارج ساخته‌ولی حقیقت امراین بودکه اوهنوزخودرا بقسمت«ساختمان‌تازه» نرسانده ودرآن حال‌خطرازهرطرف تهدیدش میکرد وباصطلاح زندانیان فراراوهنوز تکمیل نشده بود

وقتی تنارديه بالای بام رسید قطعه طنابی‌راکه بورژون بر سر نرده های لوله بخاری بجاگذاشته بود مشاهده‌کرد اما این‌طناب خیلی کوتاه بود و مثل بورژون و گولمر نمیتوانست ازآنراه خودرا نجات بدهد.

درسرپیچ کوچه، بالث! درکوچه رواد و سیسیل در سمت راست یك ساختمان مخروبی مشاهده میشود، درقرن‌گذشته منزلی‌درآنجا بودکه درآنوقت غیرازیك دیوار چیزی باقی‌نمانده بود اما دیوار بلندی‌که تاحدود طبقه سوم ساختمانهای مجاوررارتفاع داشت‌این خرابه دوپنجره

داشت که امروزهم دیده میشود وپنجره وسطی دارای میله‌های بسیارمحکم آهنی بود، ازجلواین پنجره درقدیم یك دیوارخراب، رنك ورورفته‌ای قرار داشت که یکی ازقسمت‌های جبهه‌شمالی زندان بشمارمیامد.

چون منزل خراب شده بود در کوچه مقداری تخته پاره پوسیده وسنگهای بزرك انباشته شده ودروسطاین‌خرابیها کلبه فقیرانه‌ای سراپا دیده میشد.

مقارن ساعت سه‌بعد ازنیمه‌شب تناردیه توانست خودرا بلب این‌دیوار مخروبه برساند چگونه خودرا آنجا رسانده بود! هیچکس تاامروز این‌موضوع را ندانسته ونفهمیده وآنچه هم که کشف شدنتوانست این‌معما راروشن کند،

آیا ازنردبانها وچوب بست‌های عمله‌جات استفاده نموده وبااین وسیله از پشت بامی به پشت بام دیگر آمده!

آیا بااین وسیله توانسته است ازدیوارها بالارفته واز ساختمانی بساختمان دیگر خود را بعمارت، ساختمان شارلمانی بعد بحیاط سن‌لوئی، سپس‌بدیوار قراولخانه و از آنجا خود را بکوچه، رواد وسیسیل برساند!

اما دربین این‌راه‌ها اشکالاتی وجودداشت که ظاهرآن امرمحالی‌مینمود.

آیا ازتخته تختخواب خود بجای یك پل‌استفاده کرده واز عمارت مشجرخود را بدیوار قراولخانه رسانده، بالارفته، پائین‌آمده خم‌شده ودومرتبه خیز برداشته است؟

ارتفاع عمارتها یکی نبودند درهمه جا پرتگاه‌ها وگوشه‌ها وجودداشت وانگهی‌قراولان میتوانستندسایه اورا ببینند.

باینجهت راهی‌راکه تناردیه‌آمده بود تقریبا غیرقابل توضیح است‌وازهرطرف که‌حساب کنیم‌فرارغیرممکن‌میشود.

بایدگفت تناردیه‌که ازعطش آزادی دیوانه شده بود چنان حالتی داشت که پرتگاه های خطرناك درنظراوحکم گودال کوچکی ونرده‌های آهنی چون لوله های نی‌ویك پرنده وحشی در نظرش شبیه پریده کوچك وبهت‌زدگی‌تبدیل بادراك وادراك تبدیل بهوش‌وهوش بیك‌غریزه‌نبوغ تغییریافته بود.

هیچکس نمیتواند پی‌بعجایب‌فرارزندانیان ببرد مردمی‌که اززندان فرارمیکنندابن‌فکر درآنها الهام میشود، درروشنائی‌های اسرارآمیزستارگانی درخشان طلوع میکنند.

کسی که بسوی آزادی‌اقدام میکندکوشش اواز کسی که میخواهد به‌دنیاهای نامعلوم‌پرواز کندکمتر نیست.

همیشه راجع بیك دزدکه اززندان گریخته میگویند، چگونه او توانسته است از این پشت بام‌بالا برود.

بهرتقدیرتوانسته بود عرق‌ریزان، خیس‌شده ازباران، بالباس پاره، دستهای خراشیده آرنجها آلوده بخون وزانوان خون‌آلود خود را بلب دیواری برساند که بچه آن را سرسره میگویند.

درآنجا درازکشید وقوایش روبه تحلیل گذاشت دیواری بارتفاع‌یك ساختمان سه‌طبقه‌ای اوراازسنك فرش‌کوچه جدامیکرد وطنابی‌هم‌که باخود داشت خیلی کوتاه بود

درآنجا رنك‌پریده وخسته وکوفته وناامید مدتی بی‌حرکت ماند هنوز هواتاریك بودااما بخود میگفت‌که طولی‌نمیکشد هوا روشن‌خواهد شد وخیال‌میکردکه چندلحظه بعد زنك ساعت چهاراز کلیسای مجاورسن‌پل راخواهند شنید‌ساعتی‌که قراولان‌وارد سلول اوشده وچون‌ازفرارش مطلع‌میشدند واورا خسته وکوفته در این گوشه خواهند یافت.

بانگاهی وحشت‌زده باعماقی‌هولناك‌مینگریست‌وبا چشمان دریده خود در مقابل روشنائی

فانوسهای کوچه پیاده‌رو خیس‌شده سیاه واین سنگفرشی راکه‌آنقدر در طلبش کوشیده و مرك و آزادی راباومیداد نظاره میکرد ازخود می‌پرسید آیا رفقای اوتوانسته‌اند بمقصد برسند؟

آیا منتظراوشده‌اند آیا بکمك اوخواهند آمد؟

گوش میداد، ازساعتی که آنجا رسیده بود غیرازیك پاسبان گشتی که از کوچه عبور می‌کرد کسی راندید هیچکس نبود.

ساعت چهاربصدا درآمد، لرزشی سخت بدن‌تناردیه را فراگرفت لحظه‌ای بعدسروصدای مبهمی که معمولا بعد ازفرارزندانی پیش‌میامد ازطرف زندان شنیده شد، صدای گفتگوی قراولان درهائی که بازوبسته میشد صدای دلخراش لولاهای در، سروصدا وآمد ورفت‌مامورین، فریادهای تند وخشن مامورین گیشه، بهم‌خوردن‌اسلحه‌ها وتمام این‌صداها بگوش‌تناردیه رسید، روشنائی‌ها ازپنجره بالاپائین میرفت ومشعلداری‌بطرف عمارت ساختمان تازه میدوید. مامورین آتش‌نشانی را بکمك طلبیدند وگاسکتهای آنها که بالاپائین میرفتند ازبالای پشت‌بام زندان دیده میشد

تناردیه روی یك دیوار به‌پهنای یك وجب زیررگبار باران درازکشیده و هرلحظه از ترس سقوط ازدیوار یا توقیف بدنش میلرزید سرش گیج میرفت وفکرش چون‌لنگریك ساعت‌هر لحظه بطرفی‌پرتاب شده وچون دیوانگان بخود میگفت:

اگرازاین دیوارسقوط کنم خواهم مرد واگراینجا بمانم دستگیر خواهم شد.

درخلال این‌اضطراب شدید بااینکه هنوزکوچه درتاریکی فرورفته‌بود مردی‌رادیدکه‌از کناردیوار خودرا میلغزاند وزیرهمان نقطه‌ایکه تناردیه‌آویزان مانده بودتوقف کرد.

بدنبال این‌مرد یکی دیگربعد سومی وچهارمی باهمان احتیاط جلوآمدند وقتی‌هرچهار نفریك جاجمع شدند یکی ازآنها چفت دری راکه درمقابل‌آن ایستاده بود بلندکرد وهرچهار نفربداخل ساختمان رفتند.

دراین وقت هرچهارنفر کاملا درپای دیوار مخروب و درست زیرقدم تناردیه واقع شدند ومحقق بودکه این‌چهارنفر این محل‌خلوت راانتخاب‌کرده بودندتابتوانند براحتی دور ازنظر عابرین وآمدورفت قراولان، باهم صحبت بدارند.

بایدگفت که ریزش باران این‌راهروکوچك را برای‌آنها بیشترحفظ ومحدودمیکرد.

تناردیه نمی‌توانست صورتهای آنهارا تشخیص بدهد وبادقتی وحشیانه چون شخص‌ناامیدی که‌امید ازهرجا بریده بسخنان آنها گوش‌فراداد.

درنظرتناردیه چیزی ظاهرشدکه اوراکمی امیدوارساخت.

این‌مردان بزبان ارگوزبان محلی‌دزدان حرف میزدند.

مرد اولی خیلی‌آهسته ولی‌بطوری‌که تشخیص داده‌میشد میگفت:

بزنیم بچاك اینجاچه‌مرگی‌داریم که وایساده‌ایم.

دومی میگفت:

باران آنقدر تنداست که بی‌مروت آتش‌کوره جهنم را خاموش میکند وانگهی پلیسها از اینجا میگذرند، یك قراول مشغول پاس دادن است اگربرویم دم‌ماتوی‌تله‌گیر میکند.

ازشنیدن این‌دو کلام که یکی اینجا (۱) بجای اینجاگفته میشد و این اصطلاح مخصوص زبان‌محلی‌ساحل‌رودخانه وآرگوی معبد بود برق امیدی درچشم تناردیه‌بدرخشید ازگفتن کلمه

۱- ici بمعنی اینجا است ولی بزبان آرگو icigo گفته میشد

اینجانك، بورژون را شناخت که ازمردم ساکن ساحل رودخانه بود و دیگری هم بابت بود که همیشه دراطراف معبد پرسه میزد.

آرگوی قدیم را هیچکس غیرازمردم ساکن اطراف معبد حرف نمیزنند و بابت تنها کسی بود که این زبان را خوب وروان حرف میزد.

اگراینجانك، نگفته‌بود تناردیه اورا نمی‌شناخت.

دراین‌وقت مردسومی مداخله نمود وگفت؛

زیادعجله نداریم، کمی‌صبرکنیم، چه‌چیز ثابت میکند که هنوز او بوجود ما احتیاج نداشته باشد.

ازشنیدن این عبارت که فرانسه خالص بود تناردیه صدای مونت‌پارناز را شناخت‌زیرا اوهمیشه نزاکت بخرج میداد وسخنان ارگورا می‌فهمید اما با ارگو حرف نمیزد.

اما چهارمی تا آن‌لحظه ساکت مانده بود از شانه پهنش شناخته می‌شد و تناردیه بدون معطلی گولمر راشناخت.

تو چه وراجی‌می کنی، مهمانخانه‌چی هنوزنتوانسته فرارکند اوکه مثل ما سرازاین‌کارها درنمیاره پاره کردن‌پیراهن، بریدن ملافه‌تخت‌خواب برای ساختن‌یك‌طناب، درها راسوراخ‌کردن شناسنامه‌عوضی ساختن، کلید عوضی‌درست کردن، شکستن حلقه‌های دست‌وپا، آویختن طناب‌بطرف خارج، خودرامخفی‌کردن وازنظر دورداشتن‌آدمی حیله‌گر و زرنك می‌خواهد این پیرخرفت این‌کارها را بلدنیست‌دست‌وپای‌کار ندارد.

بابت باهمان لهجه غلیظ آرگوی کلاسیك که دزدان با آن حرف میزنند و از زبان‌های محلی جدید وساخته وپرداخته‌ای است که فقط بورژون می‌توانست با آن تکلم کند در دنبال سخنان خودگفت،

این مهمانخانه‌چی اگر ازجای خرد تکان بخورد سرپله خواهد افتاد او هنوز شاگرد و ورددست هم حساب نمی‌شود، او را یك جاسوس وحتی یك‌گوسفندمیتواندگول بزندمونت‌پارناز گوش‌کن، این صداها را ازطرف زندان میشنوی؟ تو خودت این سر و صداها را زیاد دیده‌ای حتماً او بگیر افتاده بجهنم بیست‌سال زندان بپایش نوشته شد من‌که ازاین چیزها نمی‌ترسم و آدم ترسوئی نیستم ولی دیگرکاری برای او نمی‌توان انجام‌دادا‌گربیشتر معطل بشویم‌خودمان به تله میافتیم، اوقاتت تلخ نشود، باما بیا، باهم بسلامتی خودمان یك‌بطری شراب‌بزنیم.

مونت‌پارنازگفت دوستان را نباید دربندگذاشت ورفت.

بورژون‌گفت بتوگفتم‌که اوآدم بی دست‌وپائی است وحتماً بگیرافتاده دراین‌ساعت این مهمانخانه‌چی وجودش یك‌شاهی برای ما ارزش ندارد وکاری‌هم از دست ما ساخته‌نیست، برویم من هرلحظه میترسم‌که یکی ازقراولان مچ دستم را بگیرد.

مونت‌پارنازدیگرلجاجت‌نکرد حقیقت موضوع این بودکه این دزدان از نظر اینکه بیکدیگربستگی داشتند تمام شب را دراین‌کوچه‌ها بامید اینکه تناردیه ازدیواری بزمین‌بیفتد پرسه زده بودند واتفاقاً کوچه‌ها هم براثرباران‌شدیدکاملا خلوت بود ودراینمدت‌تمام‌سراپایشان خیس شد، آب‌ازکفشهایشان بیرون میریخت‌وبیم آن میرفت که دربین راه یکی‌ازقراولان‌برخورد نمایند ومونت‌پارنازکه تا اندازه‌ای مثل تناردیه بود درمقابل رفقا تسلیم‌شد.

اگریکدقیقه دیگرمیگذشت رفقا میرفتند وتناردیه در بالای دیوار چون یکی از غرق

شده گان کشتی ـ مدوز(۱) نفس نفس میزد.

جرأت نمیکرد آنهارا صدا کند، کوچکترین صدائی که از او برمیخاست کار تمام بود. ناگهان فکری بمغزش رسید، یك فکر آخر و آخرین نوری که درمغزاوروشن میشود، سرطناب‌را که بورژون بالای عمارت بجا گذاشته بود بدست گرفت و آنرا بطرف پائین رها کرد.

این طناب جلو پای آنها بزمین افتاد.

بابت گفت یك طناف!

بورژون بزبان محلی خود گفت: ریسمان خودم است.

مونت پارناز گفت مهمانخانه‌چی آن بالا است.

هرچهار نفر ببالا نظر کردند وتناردیه هم کمی سرخودرا جلو آورد.

مونت پارناز گفت بورژون.. زود زود آن تیکه طناب را داری؟

ــ بلی.

ــ هردو را بهم گره بزن تا بطرف او پرت کنیم او میتواند بوسیله آن از بالای دیوار پائین بیاید.

تناردیه ناچارشد وصدای خودرا بلند کردو گفت من یخ کرده‌ام.

ــ گرمت میکنند.

ــ ازجای خود نمیتوانم تکان بخورم.

ــ توخودت را ازدیوار بلغزان ما تورا میگیریم.

ــ دستهایم زخمی شده.

ــ توفقط طناب را بدیوار بند کن.

ــ نمی‌توانم.

مونت پارناز گفت باید یکی ازما بالا برویم.

یك لوله بخاری ازگچ وآجر ازهمان منزل بطرف پشت‌بام بالا رفته بود البته امروز این لوله درجای خودنیست ولی آن‌روزوجود داشت.

مونت پارناز گفت میشود ازاین لوله بالا رفت.

ــ یك آدم بتواند ازاین لوله بالا برود هرگز ممکن نیست. یك بچه اگر بود میشد.

کولمر گفت حالا ما بچه را ازکجا خلق کنیم.

مونت پارناز گفت صبر کنید من فکر دیگر دارم.

آهسته درآن خانه مخروب را بازکرد ومطمئن شد که عابری ازکوچه نمی‌گذرد خارج شد و در را پشت سرخود بست وبخط مستقیم بطرف زندان باستیل براه افتاد.

هفت یا هشت دقیقه گذشت واین مدت برای تناردیه وسایر دزدان بیش‌از هفت قرن بود بالاخره درباز شد ومونت پارناز نفس‌زنان با کاوروش مراجعت کرد.

باران هنوز میبارید وکوچه‌ها کاملا خلوت بود.

کاوروش جلو آمد و باحالتی آرام بچهره‌های این مردان نظرافکند آب از سر و رویش میریخت گولمر خطاب باو گفت:

ــ بچه توبقدر یك مرد میتوانی کار کنی؟

کاوروش شانه‌های خودرا بالا انداخت وگفت یك بچه مثل من ازیکمرد کمتر نیست اما مردانی مثل توبچه هستند.

۱ــ رجوع شود به کتاب اول

بابت گفت این بچه چه زبان درازی دارد.
بورژون اضافه کرد بچه‌های پاریسی را ازکاه نساخته‌اند.
کاوروش گفت من چه باید بکنم
مونت‌پارناز جوابداد ازاین لوله بالا بروی.
بابت گفت با این طناب .
بورژون جمله اورا تمام کردو گفت این طناب را بآن‌یکی به‌بندی.
بابت گفت دربالای دیوار.
وبورژون اضافه کرد بآن پنجره.
کاوروش گفت وبعدچه؟
گولمر جوابداد همین.
بچه لات طناب وسپس لوله بخاری را مورد آزمایش قرارداد وبه‌پنجره نظری‌انداخت و گفت آخرچه؛
مونت‌پارناز گفت بالای دیوارشخصی است که باید اورانجات داد.
بورژون گفت حاضری؛
کودك لات کفشهای خودرا کند وحاضروآماده ایستاد.
گولمر ازیك بازوی اوگرفت و وی را ببالای پشت‌بام اطاق مخروبه‌گذاشت وطناب‌را که پیچیده بودبدستش‌داد.
کاوروش بطرف لوله‌بخاری پیش رفت ودرلحظه‌ای که می‌خواست بالابرود تناردیه که کمی امید تازه‌ای پیداکرده بود سر خود را پیش آورد، اولین شفق روز پیشانی خیس و گونه‌های رنگ‌پریده وبینی وحشیانه سرکج اورا نمایان ساخت.
موهای صورتش سیخ شده‌بود وکاوروش اورا شناخت،
گفت نگاه‌کن این‌پدرمن‌است باشدبا اینحال ضررندارد.
و درحالیکه طناب را بدندان‌گرفته‌بود چون یك سوسمارخودرا ازلوله‌آجری‌بالاکشید، ببالای خرابه رسید و دیوارکهنه را با یکجست وخیز گذراند وسرطناب را بقسمت بالای‌پنجره اطاق بندکرد.
لحظه‌ای بعد تناردیه خودرابکوچه‌رسانده بود.
بمحض اینکه پایش بزمین رسید وخودرا ازخطر دوردید دیگراثری ازخستگی ولرزش بدن وعرق ریختن دراو دیده نمیشد. تمام مناظروحشتناك یکدقیقه قبل مانند دودی از نظر محوشد وهوش سرشاروعجیب اوبکارافتاد وخود را آزاد یافت ومیدیدکه مثل همه مردم‌میتواند راه برود واولین حرف او این بود.
حال چه‌کسی را باید بخوریم.
برای ما غیرممکن است معنای حقیقی این کلام عجیب وزشت راکه بمعنای کشتن وغارت کردن بود بیان‌کنیم؛
بورژون گفت بیکطرف برویم با سه‌کلام حرفهای خود را میزنم واز هم جدا می‌شویم.یك کاربسیارخوبی درکوچه پلومه وجود داشت، کوچه‌ای خلوت و منزلی دور افتاده با نرده‌کهنه پوسیده مقابل یك‌باغ‌فقط دوزن درآن زندگی میکنند.
تناردیه‌گفت بسیارخوب چرا آنجا نرویم.
بابت گفت دخترت اپونین‌آنجا را دیده‌است.
گولمر گفت‌وبوسیله ماگنون یك بیسکویت برای ما فرستاده‌که معنی‌اش‌آنست کاری در

آنجا نیست.

تناردیه گفت دختر من احمق است معهذا باید آنجا را دید.

بورژون جواب داد عقیده من هم همین است.

در این مدت هیچکدام از آنها متوجه نشدند که کاوروش با حالتی عجیب روی تخته‌ای نشسته بسخنانشان گوش می کرد چند دقیقه صبر کرد تا پدرش روی خود را بطرف او بگرداند بعد کفش-های خود را پوشید و گفت:

کار تمام شد شما دیگر بامن کاری ندارید مثل اینست که خیلی کار دارید پس من میروم باید بروم بچه‌های خودرا بیدار کنم.

و بدون حرف پی کار خود رفت.

پنج نفر دزد هم پس از او یکی بعد از دیگری از آن خانه مخروب خارج شدند.

وقتی کاوروش در پیچ کوچه از نظر ناپدید شد بابت بازوی تناریه را گرفت و گفت این بچه را نگاه کردی؟

ـ کدام بچه؟

ـ بچه‌ای که از دیوار بالا آمد و برای تو طناب آورد.

ـ خوب ندیدم.

ـ منهم نمیدانم ولی بنظرم او پسر تو بود.

تناردیه گفت راست میگوئی؟

و بعد پی کار خود رفت.

۲۷ــــ
اصل

تنبلی یك لغت وحشتناکی است.

این لغت دنیائی را بوجود میاورد نام آنرا دزدی وجهنمی دارد که نامش گرسنگی است.

بنابراین تنبلی مادر است پسر او دزدی و دخترش گرسنگی نام دارد این لغات را ما هم میگوئیم اما آنها برای خودشان لغتی دارند.

از چه کسی حرف میزنیم؟.. از آرگو(۱)

آرگو چه زبانی است؟ این زبان یك ملت و یك جامعه را معرفی میکند دزدی در پرتو دو چیز بوجود آمده یکی ملت و دیگری زبان آرگو، وقتی که نویسنده این داستان غم انگیز در سی سال پیش در یکی از کتابهای خود که بهمین منظور نوشته بود(۲) و در آن کتاب متذکر شد که دزدان بزبان آرگو سخن میگویند سروصدای زیاد از طرف مردم بلند شد، و میگفتند آرگو چه زبانی است، این یك زبان وحشتناکی است، زبان دزدان و محکومین باعمال شاقه است، زبان کسانی است که مردم از آنها نفرت دارند

البته ما از این نوع اعتراض دلتنك نشدیم.

پس از اینکه دو نویسنده مقتدر و زبردست که یکی از آنها از بهترین متفکرین و دیگری از

۱ــ زبان محلی دزدان و مردم طبقه سوم و دور افتاده پاریس است لغات آن بسیار وسیع و هیچ تشابهی با زبان فرانسه ندارد و گدایان پاریس غالباً با این زبان حرف میزدند در بعضی اجتماعات پاریس این زبان معمول بود اولین آثار این زبان از قرن ۱۵ بدست آمده و غالب نویسندگان مانند، رابوله از آن سخن رانده بودند در قرن ۱۹ با زبان پاریسی مخلوط شد و نویسندگانی چون بالزاك و هوگو و اوژن سو در کتابهای خود از این لغات استعمال کرده‌اند.

۲ــ مقصود کتاب آخرین روز یك محکوم، ویکتور هوگو است.

دوستداران ملت بود یعنی بالزاك واوژن‌سو(۱) درکتابهای خود بازبان دزدان صحبت کردند در سال ۱۸۲۸ نویسنده آخرین روزیك محکوم نیز همین کاررا کرد ولی سروصدای اعتراض مردم بلند وگفتند این نویسندگان ازما چه‌میخواهند ومقصودشان چیست که بااین مردمان بیسروپاطرف صحبت میشوند. آرگو زبان زشتی است شنیدن آن بدن مارا میلرزاند.

هیچکس این مطلب را انکار نمیکند.

وقتی که لازم شود که انسان زخمی را بشکافد یا گودالی‌را بکند ویا بدرون اجتماعی فرو برود چه عیبی دارد اینکه کمی جلوتر رفته وخودرا باعماق این گودال برساند؟

ما همیشه اندیشیده‌ایم که این عمل گاهی ازاوقات معرف جسارت آدمی است ویالااقل عمل خوب ومفیدی که قابل دقت میباشد وانجام آن خودیك وظیفه‌ای است.

بهمه جا نفوذنکردن یادرهمه چیز مطالعه نکردن ودربین راه متوقف شدن کار خوبی نیست آخر برای‌چه؟

توقف کردن کار کسی که میخواهد جلو برود.

البته باعماق طبقات اجتماع آنجائیکه خاك تمام شده وگل‌ولای آغاز میشود پائین‌رفتن، دراین توده‌های مبهم وتاریك بجستجو پرداختن، دنبال کردن، واین موجودات منفور راکه در کثافات فرورفته‌اند ببالا آوردن ونمایان ساختن واین لغات واصطلاحات زشت‌را که هرکدام آنها حلقه‌ای ازحیوانات وحشی است بمردم نشان‌دادن وآنهارا ازتاریکی‌ها خارج‌ساختن، البته‌بنظر بسیاری ازمردم خوب وپسندیده نیست.

البته هیچ‌چیز محزون‌تر وتأثرآورتر ازاین نیست که لانه‌های مورچه این‌آرگو های وحشتناك را برهنه ودرمقابل روشنائی نشان بدهندزیرا مشاهده آن مثل‌این‌است انسان‌حیوان وحشی‌را باچشم به‌بیند‌بنظر آدمی چنین‌میرسد که یك‌بیشه هولناك را بچشم می‌بیند که موجوداتی زنده دراین بیشه میلرزند دست‌وپامیزنند، سروصدامیکنند، نگاه‌میکنند وتهدیدمیکنند.

این‌لغات شبیه‌چنگال‌های وحشی حیوانات ویاشبیه چشمان بسته‌ای است که خون ازآن میچکد. حال‌باید دید ازچه وقت مطالعه این موجودات کثیف‌لازم تشخیص داده شده؟ ازچه‌مدتی است که این‌بیماری خطرناك‌بدون پزشك مانده؟.. آیا ممکن است هرگز یك دانشمند حیوان شناس‌ازمطالعه افعی‌ها، شب کورها، اژدها، خرچنك‌ها خودداری نمایدآنهارا درتاریکی‌هارها کرده بگوید: اینها چقدرزشت هستند؟

مردمتفکری که ازمطالعه در«آرگو» خودداری نماید مثل‌این است که یك پزشك‌جراح ازمشاهده جراحات روبگرداند ویا چون دانشمند زبانی‌است که ازمطالعه دریك زبان‌خودداری میکند ویا شبیه فیلسوفی است که ازانسانیت دوری اختیار نماید.

زیرا بآنانی که ارگو را نمیدانند بایدگفت که این زبان درنفس خود نمودار ادبیات و نتیجه اجتماع انسانی است.

معنی حقیقی‌آرگوچیست؟ آرگو زبان‌بدبختی است.

دراینجا ممکن است بعضی‌اشخاص‌مارا متوقف ساخته بگویند که‌تمام‌کار ها وتمام‌مشاغل وحتی تمام حوادث اجتماع وکلیه اشکال هوش واستعداد هرکدام برای خود یك آرگودارند.

تاجری که میگوید مونت پولیه شد ونوتری که میگوید اعتبار من بآب فرو رفت دلاکی که میگوید**وردست من**، پینه دوزی که میگویددرفش‌وهنرپیشه‌ای که میگوید، من‌تواجاق

---

۱ ــ اوژن‌سو رومان نویس مشهور فرانسه (۱۸۵۷ــ۸۰۴) نویسنده کتابهای مشهور: یهودی سرگردان ــ اسرار پاریس.

افتادم فیلسوفی که میگوید **تثلیث نمودارها** (۱) وشکارچی که میگوید شکار ازچنگم پرید تمام اینها آرگوحرف میزنند.

درتمام زبانها واصطلاحات آرگو ، استعمال میشود .

کاخ‌رامبویه (۲) کمی‌بدربارعجایب (۳) شباهت داشت اردوشس‌ها این‌جملات باقی‌مانده که دریکی ازنامه های دوستانه خود بیکی از خانم های زیبای دوره رستوراسیون نوشته بود.

شما دراین نوشته یک‌عده دلائلی را بولنگاری (آزادی) من‌خولهیدیدید.

ما درمقابل تمام‌گفته های‌خود یک‌پاسخ داریم زبانی‌راکه یک ملت‌باآن تکلم کرده‌قابل دقت است ومطالعه درآن هم خیلی خوب و بجااست زیرا زبانی است که بینوایان با آن تکلم کرده‌اند .

این زبانی است که ملت‌فرانسه ازچهارقرن‌پیش بزبان بدبختی‌ها وبینوائی‌ها باآن‌تکلم کرده‌است .

بااین‌حال ما اصرار داریم‌که مطالعه زشتی‌ها وناتوانی های اجتماعی این طبقه بـرای مداوای‌آنها کار بسیار بیفایده‌ای‌نیست.

کسی‌که در اخلاق وعادات مردم مطالعه میکند ازشخصی‌که حوادث واتفاقات جهان را بررسی میکند وظیفه‌اش سبکترنیست .

این شخص برفراز تمدن نشسته نبردها ، اجتماعات ، مردان مشهور وچیز های‌دیدنی‌را مطالعه میکند اما آن دیگری باعماق مردم نفوذ کرده وموجوداتی‌راکه رنج میکشندوانتظار آینده را دارند ، زنانی‌راکه سقوط‌کرده، کودکانی که‌جان‌میکنند ، نبردهای تاریک این‌وآن‌را، وحشی‌گریهای مخفی ، بیچارگان ، واشخاصیکه زندگی ناراحت ومضطرب دارند، اعمالی که‌در زیر زمین‌ها برعلیه قوانین انجام میشود ، انقلاب پنهانی ، مطاله روحهای‌انسانی‌لرزش‌ها،مرگ ومیرهای ازگرسنگی،پابرهنه‌گان ، تن‌برهنه‌گان محرومین، یتیمان ، بینوایان‌که درباتاریکی هاچون‌کرم میلولند وتمام این‌موجودات دورافتاده را بررسی‌میکند .

این‌شخص‌باید باقلبی‌لبریزازمحبت وخشونت‌مانند یک‌برادر مهربان وچون‌یک‌قاضی‌عادل تا بجا فرورود که‌بتواند موجواداتی‌راکه مخلوطودرهم گردیکدیگرجمع شده‌اندکسانی‌راکه‌خون ازقلبشان میچکد، موجوداتی که‌گریه میکنند وکسانی‌که نفرت دارند واشخاصی‌که ازگرسنگی روزه میگیرندواشخاصیکه‌مردم رامیبلعندومردمانی‌که بدی رامیبینند وبدی‌میکنند ازبدبختیها نجات‌بدهد.

آیا باوصف این حال میتوان‌گفت‌که وظایف این قبیل اشخاص که بوضع مردمان بینوا رسیدگی‌میکنند ازتکالیف‌دسته‌اول کمتراست؟. آیافرض‌میکنند که‌الگیری (۱) کمترازماکیاول (۲) مطالب‌گفتنی دارد ؟

---

۱ ـ تثلیث‌ازعقایدمسیحیان‌است که‌سه‌شخصیت‌درمسیح فرض‌کرده آندو اورا (روح‌القدس-پدر وپسر) خطاب میکنند ، روح‌القدس ازنظراینکه ازروح خدا بوجود آمده پدراشاره‌بپدر آسمانی‌وپسراشاره بااین‌است که مسیح‌خوررا پسرخداوند،میدانست ۲ ـ ازقصرهای‌تاریخی‌فرانسه متعلق بدوک رامبویه (۱۵۸۸ ـ ۱۶۶۵ ـ ۳) دربار عجایب یکی ازنواحی قدیم‌پاریس‌که دردوره قرون وسطی مرکزگدایان وولگردان بوده‌است .

۱ ـ دانته‌الیگیری‌ازشعرا وفلاسفه بزرگ‌ایتالیا چون طرفدار سفیدپوستان بودازطرف سیاه‌پوستان تبعید شدکتاب مشهور اوکمدی الهی ازبزرگترین کتب فلسفی است.

۲ ـ نیکول ماکیاول ازرجال سیاسی ومورخین ایطالیا در (۱۴۶۹-۱۵۲۷)

آیا زیرطبقات متمدن باآنهمه عمق وتاریکی ازطبقات بالااهمیت و ارزشش کمتر است؟ وقتی که غارها رابشناسند چگونه میتوانند سطح کوه‌ها را نشناسند؟

یك مطلب را بگوئیم وبگذریم زیرااین یك نکته باریکی است که زیاد بآن توجه نمی- شود هیچ مورخ ودانشمندی تاباعماق زندگی وسرگذشت واقعی ومخفی موجودات فرونرودنمی- تواند درزندگی آشکار وعمومی ملت‌ها قضاوت نماید.

تاریخ عادات وافکارمردم باتاریخچه‌حوادث جهان ارتباط زیاددارد اینهادوطبقه‌مخالفند که لازم‌وملزوم یکدیگرند هرواقعه‌ای که درزندگی یك ملت‌پیش‌می‌آید وابسته وقایع‌نامعلومی است که دراعماق زندگی مردم بوجود میآید.

انسان چون یك دایره واحدالمرکز نیست بلکه شبیه‌یك بیضی‌است که دارای دو کانون میباشد اعمال مامربوط بیکی ازکانونها وافکارمتعلق بکانون دیگر است

ارگو دارای یك زبان زننده‌ای است که ماسك روی خودگذاشته وازاین‌جهت‌است که‌آن را خوفناك میدانند.

مردم این‌زبان را خوب نمی‌شناسند وبخود میگویند‌آیااین زبان فرانسه‌است؟زبانی‌است که‌آدم باآن حرف میزند؟

۲۸
ریشه‌ها

آرگو زبان مردمان دور از اجتماع است

فکروفلسفه دراین‌زبان راه ندارد وهرجمله‌آن زننده وکلمات واصطلاحات‌چون‌جرقه‌ای که ازآهن برمیخیزد خشن‌ونامطبوع است ازآن‌گذشته باتمام این‌تفصیلات این‌زبان عجیب‌مثل سایرزبانها دارای ادبیات مخصوصی است واشعاروترانه‌هائی که باآن می‌سازند بسیاردلکش‌ودر جای خودپرمعنا ولی‌درعین حال باعباراتی خشن‌ونامطبوع تشکیل‌شده وغالب‌ریشه‌آن‌ازگلوای قدیم‌گرفته شده ودرواقع میتوان همین اشعاررا بدترین نمایش این‌زبان عامیانه دانست

حال درزبانهای دیگر، درزبان اسپانیولی ارگوی قدیم بچه صورت‌درآمده گفتنی نیست وغالب‌کلمات‌آن شبیه لغاب بسیارقدیم وکهنه‌ای است که چیزی ازسروته لغات‌برداشته‌شده ویك یادوحرف دیگربدون معنی‌بجای‌آن گذاشته شده است‌مثل اینکه‌کلمه Fenêtre بمعنی‌پنجره‌را در قدیم Vanderne و کلمه Chat یعنی گربه را Gat و Aêite بمعنی روغن Acegte و Sprade بمعنی کارد را Sprade و Carvel بمعنی کشتی را از لغت Carselle استخراج کرده‌اند.

غیر ازاین‌مشتقات زبان ارگوریشه‌های دیگری دارد که همه را فکر وسلیقه آدمی بدون مراعات هیچ قانونی بوجودآورده است.

درمرحله اول‌خلقت وبوجودآمدن لغات است‌دراین قسمت اسرارتاریکی‌درآن‌نهفته‌است اگربخواهیم این‌لغات رابگوئیم ازکجاآمده وچگونه باین‌صورت درآمده کارمشکلی‌است

این‌ها تمام لغات فرض‌شده واختراع شده‌ای است که هرکسی آمده‌ویکلغت‌رابوجودآورده اماهیچکس نمیداند چه کسی‌بوده وبدون رعایت قوانین لغت بدون‌نظم‌بدون اشتقاق‌وغالباًلغاتی تنها وخشن وگاهی بسیارزشت وزننده است

این‌لغات ازکجاآمده وچه‌وقت ناپدید شده‌اند؛ نمیدانیم چندبار در تاریخ دیده‌ایم که بسیاری ازاجتماعات بزرك چون بادی‌که همه چیزرا ریشه‌کن میکند و نابود میسازد روی هم ریخته وناپدید شده‌اند.

نابودی واضمحلال ملتها و امپراطورها حتی عادات وسنن ملی‌آن‌ها در تاریخ بسیار زیاد است.

تمدن‌های قدیم هند، کلده، ایران. سوریه‌ومصریکی بعدازدیگری نابود ومضمحل‌شده‌اند برای‌چه؟.. نمیدانیم

دلائل این‌حوادث وطوفانهای شدید چیست؟ نمیدانیم.

آیا ممکن بود این‌تمدن‌ها واجتماعات ازمرك ونیستی نجات یابند؟

آیا تقصیرخودشان بود؟، آیا خطاها واشتباهاتی باعث نابودی‌آنها شده‌است؟ چقدرخود کشی‌بین این‌ملت‌ها دیده شده سؤالاتی است که تمام‌آن بدون پاسخ میماند واسرارتاریك چون سرپوشی این‌تمدن رادرخود گرفته ونابود ساخته است.

ماازبیماریهای ملل‌قدیم خبرنداریم اماسبب بدبختی‌های خودرا بچشم‌می‌بینیم‌ومیدانیم، زیبائی‌های این‌تمدن را می‌بینیم وزشتی‌های‌آنرا میتوانیم نشان بدهیم اگریك‌جای‌آن‌بدی‌باشد دراطراف‌آن بررسی میکنیم وچون نوع بدی تشخیص داده شدمطالعه علت وسبب مارا بیافتن چاره وعلاج رهبری میکند این‌تمدن‌که حاصل بیست‌قرن‌کوشش وزحمت ماست‌درعین‌حال‌چون یك هیولای خوفناك وازطرف دیگرچیزدوست داشتنی است باید اورا نجات داداگراقدام‌کنیم موفق میشویم لااقل اگربتوانیم دردها را تسکین دهیم‌کار بزرگی صورت داده‌ایم روشن کردن آنهم بازخودش خیلی‌مهم است.

تمام اعمال فلسفه امروزباید بسوی این‌مقصد پیش‌برود، دانشمند متفکر امروز وظیفه بزرگی برگردن دارد وآن پیش‌بردن تمدن انسانی است.

باید تکرارکرد‌که این‌اقدام باعث تشویق دیگران است وبرای همین‌موضوع است‌که ما این‌چند فصل‌ازکتاب رااختصاص بآن دادیم، اگرچه خیلی‌ها ناامیدند وسری از ناامیدی تکان میدهند اما ما میگوئیم‌که نژاد انسانی‌برای یك‌آتش‌فشان نباید ازبین‌برود.

۲۹

دروسط روشنائی

خواننده‌کتاب دانسته است- وقتی‌اپونین ساکنین منزل‌کوچه پلومه راکه ماکنون باو نشان داده بود شناخت مصمم شدکه دزدان راازاین‌کوچه‌دورکند بعدبسراغ ماریوس‌رفت‌واورا باین‌کوچه راهنمائی نمود وبطوریکه دانستیم‌ماریوس بعد ازاینکه مدتی‌دراطراف نرده‌باغ‌وقت خود را بقراولی‌گذارند بالاخره براهنمای نیروی نامحسوسی‌که‌آهن راباطرف‌آهن‌رباوعشاق‌را بسوی جایگاه معشوقه‌ها میکشاند مانند رومئوکه داخل باغ ژولیت‌شده بود اوهم‌بالاخره‌داخل باغ مسکونی‌کوزت شد اما ورود ماریوس باین‌باغ ازداخل‌شدن رومئوخیلی‌آسان‌تر بود رومئو مجبورشد ازدیوار بالابرود ولی‌ماریوس جزاینکه بافشار دست یکی‌از نرده‌های آهنی راچون دندان لغزان پیرمردان بعقب بکشد زحمت دیگری نداشت.

بدن ماریوس نازك بود ومیتوانست ازفاصله نرده‌ها عبور کند.

چون هیچوقت درآن‌کوچه‌کسی نبود وماریوس هم غیر ازشب آنجا نمیرفت اتفاق نیفتاد که‌کسی اورا به‌بیند.

ازآن تاریخ‌که یك بوسه بین‌آن دوردوبدل شد ماریوس هرشب بباغ میامد.

اگربرحسب اتفاق‌کوزت دردام عشق یك‌جوان بی‌وجدان وعیاش می‌افتاد کارش تا حال ساخته شده بود زیرابسیاری‌ازدختران دراین‌قبیل‌موارد خودرا خیلی زود تسلیم‌میکنندو‌کوزت هم‌یکی ازاین دختران بود.

یکی اززیبائی‌وطنازی زن همان‌تسلیم‌شدن است، خدا میداند این‌دختران درهرلحظه‌چه دقایق‌ولحظات‌خطرناکی راطی‌میکنند، دختران، قلب‌خودرا دراختیار مامی گذارندوما تمام‌بدن آنها را درخود میگیریم البته این‌قلب برای‌آنها باقی‌میماند امادرتاریکی‌هاازاحساس‌آن‌بشدت

میلرزند عشق هیچ وسیله‌ای نمیخواهد بایك لغزش کوتاه سرنوشت خود را ازدست‌میدهد.

عشق برای‌زندگی‌است اگرمرگ‌ونیستی نباشد حیاط جاویدان دارد ودرواقع‌هم گاهواره است وهم‌تابوت‌گاهی اورا در آن نابود وزمانی حیات ابدی میبخشد.

اما خداوندا ینطورخواست که عشق کوزت‌از آنهائی‌باشدکه‌باعث‌نجات‌او گردد.

تاوقتی که ماه‌مه سال ۱۸۳۲ ادامه داشت، هرشب دراین‌باغ‌بینوا وزیردرختان و بیشه‌های انبوه‌آن دوموجود پاك ودوست داشتنی درنهایت پاکی‌وعفاف ازصفای‌آن شبها استفاده‌میکردند مست‌عشق میشدند اما شرافتمند بودند.

بنظر کوزت چنین‌میآمد که ماریوس‌صاحب‌یك‌تاج‌مرصع و کوزت‌هم درمقابل‌ماریوس‌با یك نیمتاج مکلل‌جلوه‌میکرد یکدیگررا لمس میکردند، بهم مینگریستند،دستهای‌هم‌رامیفشردند یکدیگر را دربغل میگرفتند اما فقط تاحدودی معین‌بود وازآن‌حد تجاوز نمیکردند ولی باید بگوئیم نه ازآن جهت بود که بآن یك‌چیزاحترام میکردند بلکه‌چیزی‌نمیدانستند.

ماریوس بیك‌حدفاصلی یعنی‌پاکی کوزت توجه‌داشت‌و کوزت بیك‌تکیه‌گاه‌که‌بزرگواری او بود اعتماد داشت.

اولین بوسه‌آنها آخرین بوسه بشماره‌یرفت وماریوس دیگر ازآن‌شب برای بوسیدن لب‌اوقدمی‌بپیش نگذاشت وحتی بیك‌تارموی اوهم تجاوز نمیکرد.

کوزت برای اوحکم یك عطرخوشبو را داشت وبنظرزن‌باونگاه‌نمیکرد. اورا می‌بوئید اوهم امتناعی نداشت وچیزی‌بیشتر ازاین‌نمی‌خواست.

کوزت خوشحال بود وماریوس هم رضایت داشت،آنها دریك حالت جالبی زندگی می‌کردندکه می‌توان نام آنرا درهم ریختن روحی در روح دیگرنام‌گذاشت.

دراین ساعات عشقی، ساعتی‌که شهوت در زیرقدرت تمایلات عالی بشری خاموش می‌شود ماریوس بقدری پاك بودکه فی‌المثل حاضربود بخانه یکدخترفاحشه برود اما حاضر نمیشد که دامن لباس‌کوزت تاحد زانوان اوبالا برود.

یك‌شب هنگامی‌که نورماه‌کاملاآن محوطه را روشن کرده‌بود کوزت برای برداشتن‌چیزی خم‌شد ودامن لباس اوکمی بالا رفت ولی ماریوس روی خودرا بگرداند.

آیا بین این دوموجود چه میگذشت؟ هیچ فقط یکدیگر را می‌پرستیدند شبها وقتی‌آنجا بودند باغ درنظرشان حکم یك موجود زنده ومقدسی را داشت،گلها باطراف آنها شکفته‌میشد وسراپایشان را می‌پوشاندند روح خود را میگشودند ودرسایه‌گلها میپراکندند.

بیشه‌های وحشی درحضور مستی‌عشق‌این‌دوموجود دوست داشتنی میلرزید وازسخنان‌عشق آمیزی‌که ازلبهایشان بیرون میامد برگها بلرزه درمیآمدند.

آیا این سخنان درچه‌موضوعی‌بود، فقط شباهت به تنفسی داشت‌وچیزدیگری نبود.

قدرت اعجازآمیزی‌بود که اگرکسی‌آن‌را درکتابی بخواند معانی آنرا نمی‌فهمد و شبیه دودهای محوشدنی بودکه بادپراکنده میساخت.

گاهی کوزت به ماریوس می‌گفت میدانی!

درتمام مکالماتی‌که بین‌آنها میگذشت این دوموجود شبیه فرشته‌آسمانی‌بی‌آنکه‌خودشان هم علت آنرا بدانند بیکدیگر«تو» خطاب میکردند

کوزت می‌گفت میدانی‌من، اوفرازی، نام دارم

اوفرازی؛ نه اسم تو کوزت است.

آه نه کوزت یك اسم بدی است، وقتی بچه بودم همینطوری روی من گذاشتید اما اسم حقیقی من، اوفرازی، است آیا تو این اسم اوفرازی رادوست نداری.

ــ چرا.. اما کوزت هم بداسمی نیست.

ــ آیا کوزت را از اوفرازی بهتر می پسندی!

بله.، اما،

ــ پس منهم همین را دوست دارم راست است اسم قشنگی است. کوزت. آری اسم مرا کوزت صدا کن.

وتبسمی که بعداز گفتن این کلام ازاودیده میشد اورا بشکل فرشته ای که ازآسمان آمده نمایش میداد

یك دفعه دیگر ثابت بچشمانش نگریست و گفت:

ــ شما قشنگ وزیبا نیستید. شما از من داناتر هستید اما اینطور است که من ترا دوست دارم.

وماریوس خیال میکرد این صدا را از افق وازبین سیارات شنیده است وگاهی که سرفه میکرد پشت دستی باومیزدومیگفت: سرفه نکنید آقا من میل ندارم که کسی بدون اجازه من در منزلم سرفه کند، سرفه کردن خیلی بداست ومرا ناراحت میکند ودلم میخواهد همیشه حال تو خوب باشد زیرا اگرحال توخوب نباشد من بدبخت میشوم یکدفعه ماریوس باومیگفت:

راستی فکر کن یکوقت من خیال میکردم که تو، اورسول نام داری واین موضوع باعث خنده آن شب آنها می شد.

دربین مکالمه یکدفعه ماریوس گفت:

یکروزدرباغ لوکزامبورك نزدیك بود مغزیك مرد چلاق را خوردكنم.

اما درهمین جا توقف کرد وجلوتر نرفت زیرا لازم بود موضوع را بگوید که دامن لباسش بالارفته بود ولی گفتن این مطلب کلی برای او اشکال داشت.

ماریوس فکرمی کرد که زندگی کردن اینطور با کوزت مطابق دلخواه اواست هرشب بکوچه پلومه آمدن. نرده را عقب بزند وپهلوبه پهلوی کوزت روی نیمکت بنشیند، ازخلال برگها آسمان را تماشا کرده وزانوی خودرا بزانوی کوزت تماس بدهد، ناخنها وانگشتان اورا نوازش کرده و یا او سخن بگوید وبالاخره هردوی آنها دریك مکان خلوت بین گلها و درختها بصحبت مشغول شوند، دراین مدت گاهی ابرها ازبالای سرشان میگذشت وهروقت که بادی میوزید افکار آنها خیلی بیشترازابرها پراکنده میشد.

میشود باور کرد که درخلال این عشق پاك که کمی حالت وحشیانه داشت نازونوازش بمیان نمی آمد: تعارف کردن عاشق بمعشوقه مقدمه یك نازونوازش است ووقتی نیمه جسارت پیداشود بدست ویا میافتد وتعارف آنها دراین موقع همان بوسه ای استکه بین آندو ردوبدل میشود، دراینوقت شهوت وهوس قدم پیش میگذارد ودرمقابل شهوت، قلب عقب نشینی میکند برای اینکه بیشتردوست بدارد، پرندگان هم وقتی درآسمانها پروازمی کنند ازاین تماشا لذت میبرند.

گاهی ماریوس دربحبوحه آنهمه عشق وشهوت پاك میگفت:

توچقدرزیباهستی! من جرأت ندارم بتونگاه کنم همین زیبائی تواستکه مرا بتماشا وامیدارد تولطف کامل هستی هروقت دامن لباست بمن تماس پیدا میکند سراپای مرا میلرزاند وآنگاه وقتی فکرمی کنی وحرف میزنی چه روشنائی محظوظ کننده ای درتو ظاهرمیگردد.

هروقت توسخن میگوئی خیال میکنم سراپای توغیرازفکروخیال خالص چیزدیگری نیست حرف بزن من گوش میدهم وترا تحسین میکنم. آه کوزت چقدردیدن توبرای من لذت بخش است راستی که دیوانه می شوم نمیدانی چقدرخوب ودوست داشتنی هستی؛ پاهای خود را بامیکروسکوب

وروحت را باتلسکوپ مشاهده‌میکنم کوزت پاسخ میداد،
من ترا ازامروزصبح بیشتر دوست‌دارم.
سئوالات وپاسخ مثل آب روان بین آندو ردبدل میشد وهمیشه باگفته‌ها وسخنان یکدیگر موافقت داشتند.
تمام وجودکوزت شالوده‌ای‌از سادگی ولطافت‌وسفیدی وظرافت وروشنائی بود وحقیقتاً میتوانست بکوزت بگوید که مثلا آفتاب‌میدرخشد هر وقت باومینگریست‌حالتی شاعرانه‌باودست میداد، دیدگانش‌چون گل تازه شکفته‌ای طراوت داشت وبطورخلاصه کوزت نوربهم‌ریخته‌ای بود که بشکل‌یکزن جلوه‌میکرد.
مطلب ساده‌این بودکه ماریوس اورا میپرستید وتحسین میکرد ولی درحقیقت این‌دختر زیباکه بتازگی ازصومعه بیرون آمده بودچنان‌لذت بخش‌صحبت‌میکرد وگاهی سخنان‌او بقدری خوب ودلچسب بودکه ماریوس را دیوانه خویش میساخت.
دراین بحبوحه صمیمیت ویگانگی‌اشك بچشمانشان میامد قاعده مسلمی است هرچه‌قلبها پاك ومقدس باشند بازهم دقایقی چند فراموشی پیش‌میآورد بهمین جهت وقتی در نهایت‌التهاب وازخود گذشتگی فرومیرفتند دلشان میخواست گریه کنند، بزرگترین عشق ها وتکان های‌عشق گاهی چنان اثری دارندکه تحمل‌آن برای‌هیچکس امکان پذیرنیست.
معهذا تمام این تغییرات وتحولات‌ناشی ازروشنائی‌های عشق‌بود بخودی خود وخودمانی گاهی‌چنان میخندیدکه‌گفتی دوکودك خردسال بهم میخندند وچون دیوانگان حرکاتی‌کودکانه ازآن‌ها سرمیزد.
آنچه واقع‌میشدهمین بودمیخندیدندتبسم میکردند. اخم‌ های‌کوچك میکردند، انگشتها را بهم میپیچیدند، همدیگر را توخطاب‌میکردند وتمام‌این‌حرکات مانع ازاین‌نبودکه‌دیوانه‌وار یکدیگررادوست ندارند.
دونفرعاشق‌درتاریکی ودرجاهای نامرئی‌خودرا ازهم مخفی‌میدارندامابوسیله پرندگان بوسیله‌گلها بهم پیغام میفرستند، درتاریکی‌ها قلب آن دوبیکدیگرنزدیك‌شده وآنچه‌درقلب‌دارند درچشماشان ظاهرمیگردد وبجای حرف‌زدن‌زمزمه میکنند تااسراردل‌خودرا بیکدیگربگویند.

۳۰

خوشبختی کامل آدمی را گیج می کند

خوشبختی درهمه‌جا پیدا نمی‌شدومردم متوجه نبودندکه بیماری‌وبادرآن‌اوقات‌شهرپاریس را فراگرفته بود، اما این دوعاشق ازهمه چ بی‌خبر بودند وتا آن روز آنچه داشتند بهم‌گفته بودند اما ازحدود اسامی‌تجاوزنمیکرد.
ماریوس به‌کوزت‌گفته بودکه پدر ندارد واسم خودش ماریوس پونت‌مرسی است، شغلش وکیل‌دعاوی‌است اما ازترجمه وتحریر بعضی‌کتابها امرارمعاش میکند، کلنل ویکی‌ازمردان شجاع بوده وماریوس مدتی باپدر بزرگش که مرد متمولی است‌بهم زده است‌وحتی کمی‌هم‌برای اوتعریف کردکه اوبارون است اماشنیدن این‌نام اثری‌در حال‌کوزت نداشت نمی‌فهمید بارون‌چه معنی دارد ومعنی این‌حرف را نمی‌فهمید ماریوس برای او ماریوس‌بود.
کوزت‌هم‌ازطرف خودش باو گفته‌بود که‌اودر«دردیر پوتی پیکوس» بزرك‌شده ومادرش‌مرده وپدرش هم‌موسیو فوشه‌لهوان‌نام داردواومرد مهربانی‌است وهمیشه‌بفقرااحسان‌میکند درحالیکه خودش‌هم‌فقیراست‌خودش‌را ازهمه‌چیزمحروم کرده ولی همه‌چیز برای‌دخترش‌فراهم میکند.
چیزعجیب‌این‌بود دراین‌سمفونی یکنواختی که‌ماریوس‌بعدازپیداکردن کوزت‌زندگی‌میکرد زندگی‌گذشته‌اش بکلی ازنظرناپدیدشد.

زیرا آنچه را که کوزت باو گفت کاملش را حاصل کرد وحتی بیادش نیامد که حادثه دخمه خرابه کورنو و منزل تناردیه را برای او تعریف کرده وسوختن دست پدرش وفرار عجیب او را بیان کند.

ماریوس تمام این قضایا رافراموش کرده بود وحتی هنگام شب بخاطر نمیآورد صبح آن روز چه کرده وچه‌خورده وچه‌کسی با اوملاقات کرده آهنك کوزت درگوش اوچنان اثری داشت که‌تمام صداهای خارج رااز یاد برده بود فقط وجود اودر اوقاتی‌بود که پیش‌کوزت میآمد وبااو هم صحبت می‌شد.

بنابراین چون خود را در آسمان میدید آنچه را درسطح‌زمین یافت میشد مشاهده نمی‌کرد وهردوی‌آنها بابی‌حالی وناتوانی تمام التهاباك عشق راتحمل می‌کردند.

افسوس . چه‌کسی است که این ساعات راطی‌نکرده باشد؟

چراوقتی میرسدکه انسان مجبور میشود ازاین افق لاجوردی دورشودوبرای چه‌زندگی انسان همیشه باید متغیرباشد.

دوست داشتن‌تقریباً جانشین فکر کردن است وعشق یکی از شدیدترین وسیله فراموشی چیزهای دیگر است.

این مطلب رااز منطق‌وعشق سئوال کنید، آنقدر که درمکانیك آسمانی اشکال هندسی‌وجود دارد درقلب یکنفرعاشق چیزهای دیدنی‌وجود پیدا نمی‌کند، برای‌کوزت وماریوس هیچ چیز غیرازکوزت وماریوس وجودخارجی نداشت، دراطراف‌آنها تمام‌موجودات زمین وآسمان بیك سوراخ فرورفته بود وآنها دریکدقیقه طلائی زندگی میکردند وهیچ چیز درجلو، وعقب این دقایق برای آنها معنی‌خاصی نداشت.

ماریوس خیلی‌کم باین فکرمیافتاد که‌کوزت پدردارد درمغزاو تمام چیزها محوو ناپدید شده بود.

آیااین دوعاشق ومعشوق ازچه‌چیز صحبت میداشتند؟ قبلا‌گفتم ازگل‌ها ازپرستوها، از غروب آفتاب وطلوع ماه وازتمام چیزهائی‌که برای‌آنها اهمیت داشت همه‌چیزرا باستثنای‌همه چیزبهم گفته بودند.

تمام چیزهائی‌که عشاق بهم‌میگویند درحقیقت غیرازهیچ، چیزدیگری نیست‌امانام پدر، حقایق زندگی ، این کلبه خرابه ، دزدان و این حوادث از چیز هائی بود که بنظر آنها ارزشی نداشت.

آیابا تمام‌این تفصیل‌اطمینان داشتندکه این‌خواب‌وکابوس حقیقت دارد؟

معلوم نیست فقط آن‌ها دونفر بودند ویکدیگر رامیپرستیدند وغیر ازاین چیزی برای آنها وجود نداشت.

مسلم‌است که همین‌فراموشی‌ازجهنم‌دلیل روشنی‌است که بهشت وجود دارد. آیاکسی‌تاامروز شیطان را دیده؟... کسی نمیداند.

بااین ترتیب این‌دوموجود عجیب درقسمتهای خیلی‌بالا دریك حالت غیرحقیقی زندگی می‌کردند، موجوداتی بودند بین حقیقت، بین یك انسان واقعی ویك موجود خیالی، نه ماده بودند نه‌بخار وشاید پوست واستخوان هم‌نداشتند وباصطلاح امروزیك روح اندردو بدن بودند ودرگاهواره‌طبیعت درحال بیداری‌بخواب نازفرومیرفتند.

گاهی‌ازاوقات هرچه‌کوزت زیباترمی‌شد ماریوس جلواوچشمانش رامی‌بست، وقتی‌چشمان بسته باشدبهترمیتوان درعالم روح‌پنهان بپردازند.

ماریوس‌وکوزت هرگز ازخودنمی پرسیدندکارآنها بکجاخواهدکشید وفقط‌هروقت بهم میرسیدند نگاه‌میکردند وبچیزدیگرتوجه نداشتند، اینهم عقیده، عجیبی‌است که انسان خیال میکند عشق اورا بهرجاکه میخواهد، خواهدکشاند.

۳۱
آغاز تاریکی‌ها

ژان‌والژان ازهیچ‌جاخبر نداشت.

کوزت که کمتر ازماریوس حالت تفکر آمیزداشت ظاهرش خوشحال‌بودوهمین ظاهر برای اطمینان ژان‌والژان کفایت میکرد

افکاری که کوزت دردل داشت واشتغالاتی که ملاقات ماریوس برای‌روح اوفراهم آورده بود پاکی وحجب قیافه وتبسم‌های معمولی ظاهراورا تغییری نداد باین جهت خیال ژان‌والژان از طرف اوراحت بود

ازآن گذشته وقتی دوعاشق و معشوق با هم صمیمی ویکرنك باشند کارها باروش معمولی خود پیش‌میرود شخص ثالثی که میتوانست آرامش آنها را بهم بزند چون خودش گرفتار افکار مخصوصی بود احتیاط های روزمره دوعاشق ومعشوق نگذاشت که تغییری در این روش حاصل شود .

بااین ترتیب هرگز کوزت ایرادی به‌ژان‌والژان نمیگرفت اگر میخواست گردش کندیا درخانه بماند یاخارج شود همیشه کوزت باگفتن جمله، پدرجـان. اورا اطمینان میداد

کوزت عمقاً خیلی خوشحال بود. چون همیشه مقارن ساعت ده کوزت وپدرش از هم جدا میشدند ماریوس بعد ازاین ساعت بدیدن اومیامد ووقتی‌میدید کوزت پنجره اطاقش‌را بازکرده میدانست وقت مناسبی است

البته روزها همدیگررا نمیدیدند وژان‌والژان هم بهیچ وجـه از وجود ماریوس خبری نداشت .

فقط یکدفعه اتفاق افتاد ، که ژان‌والژان بکوزت گفت :

به‌بین چطور پشتت سفید شده است

شب گذشته ماریوس دریکی ازالتهابات عشقی‌خود پشت کوزت رابدیوار مالیده و کوزت این‌مطلب رامتوجه‌نشده بود.

توسن هم‌چون‌شبها خیلی‌زود میخوابید مثل‌ژان‌والژان چیزی نمیدانست هرگزماریوس قدم درحیاط نمیگذاشت‌وقتی‌درباغ بود هردو پشت‌درختان خودرا پنهان‌میکردندتاازطرف کوچه کسی‌صدای‌آنها رانشنود، آنجا می نشستند وگاهی‌بافشار دست یکدیگرا کتفا میکردندوبدرختها مینگریستند واگردراین لحظات حساس درچند قدمی‌آنهاصدای رعد وبرق بلندمیشدبقدری‌افکار آندوبهم‌آمیخته شده بودکه متوجه نمیشدند.

پاکی‌وصفای‌گوارائی بود، ساعات بسیارساکت ویك‌نواختی برآنها میگذشت

تمام باغ بین‌آنها وکوچه واقع شده بود هردفعه‌که ماریوس داخل‌یاخارج میشد نرده‌باغ راطوری صاف میکرد که‌کسی نمیتوانست متوجه دست خوردگی آن شود

معمولا مقارن نیمه شب‌ازهم جدا میشدند وماریوس بمنزل کورفراك برمیگشت‌وکورفراك به‌رفیق خود باهورل‌میگفت :

می‌بینی ماریوس شبها بعدازنیمه شب بمنزل‌میاید .

بـاهورل پاسخ میداد مقصود توچیست شاید مشغله‌ای داشته باشدگاهی کورفراك‌دستهارا به بغل‌میزد وبه‌ماریوس‌میگفت :

رفیق مثل این‌است که درزحمت هستید .

گورفراك که یك آدم تجربه‌کرده‌ای بود این رفتاررا خیلی‌ساده تلقی نمیکرد‌واوخودش آدمی‌بود که باعشقهای یکنواخت سروکارنداشت ولی‌ازمشاهده وضع ماریوس کمی‌ناراحت‌شده‌و سعی‌میکرد ماریوس رابحرف بیاورد.

یکروز بطورناگهان این‌مطلب را باو گفت،

رفیق بنظرم چنین‌میرسد که تو‌در آسمانها زندگی میکنی، خیلی‌بفکرفرورفته‌ای‌بمن‌بگو اسم معشوقه‌ات چیست ؟

اما هیچ‌چیز نمیتوانست ماریوس را بحرف بیاورد اگر تمام ناخنهای ماریوس راازجامی کنندند ممکن نبود نام‌کوزت‌رابرزبان بیاورد .

عشق حقیقی چون شفق‌صبح درخشان وشبیه قبر ساکت است .

فقط تنها چیزی‌که نظراورا نسبت بماریوس تغییرداد این بود که میدید ماریوس مانند سابق گرفته ومغموم نیست.

درمدت دوران ماه‌مه کوزت وماریوس فقط یك‌نوع خوشبختی‌داشتند وآن‌خوشبختی‌عبارت ازاین بود که‌گاهی باگفتن‌کلمه، شما باهم میجنگیدند ولی‌بالاخره یك دقیقه بعد به‌هم، تو می گفتند .

مذاکرات‌مفصل درجزئیات مسائلی‌که بآن‌هامربوط نبود یاازاشخاصی که‌دانستن‌نام آن‌ها فایده بحالشان نداشت دراین اوپرای جالب ودرخشنده‌که عشق‌نام دارد یکی از بیمزه ترین چیزها است‌که عاشق ومعشوق را ناراحت میکند برای ماریوس اینمطالب عبارت ازاین بودکه کوزت ازلباسهای‌خودصحبت کند وبرای‌کوزت‌ناراحت‌کننده‌تر ازشنیدن‌مسائل‌سیاسی‌چیزی‌نبود.

فقط‌برای‌آنهاازاین خوشترچیزی‌درجهان پیدا نمیشدکه هردوزانوبزانوی‌هم‌گذاشته‌حرف بزنند یادرشکه‌هائی راکه ازکوچه بابیلون میگذشت تماشا کنند یا همان ستاره راکه همه شب برفرازباغ مشاهده میشود نظاره نمایند.

همین بود وبس .

باوصف این‌حال بعضی حوادث مختلف بوقوع پیوست.

یك شب، هنگامی که ماریوس ازبولواراَنوالید، بمیعادگاه عشقی‌خود میامدمطابق‌معمول درحال راه‌رفتن سرش بپائین بود.

وقتی ازپیچ‌کوچه پلومه میگذشت صدائی ازنزدیك خودشنیدکه باومیگوید،

عصربخیرموسیو ماریوس

سرخودرا بلندکرد واپونین راشناخت .

مشاهده اواثرمخصوصی‌درماریوس داشت‌ازروزیکه این‌دختراورا بکوچه پلومه‌راهنمائی کرده بود حتی‌یکمرتبه هم‌بیاد او نیفتاد واورا هم‌ندیده بود بطوریکه خاطره‌اش ازذهن‌ماریوس خارج شد .

البته نسبت باینددختر احساس‌حق‌شناسی‌داشت زیرا سعادت‌فعلی‌خودرا بوسیله‌اومیدانست وبا وصف این‌حال ملاقات این‌دختردرنظرش نامطبوع بود.

این اشتباه بزرگی است‌که بعضی‌فکرمیکنند وقتی‌عشق بسراغ انسان آمد آدمی راازهر جهت‌کامل وتجربه‌کرده میسازد برعکس انسان راآهسته و بیصدا بطرف دنیای فراموشی می کشاند .

دراین حال فراموشی‌آدمی فراموش میکندکه بدشده ازطرف دیگرازیاد میبرد که باید خوب ومهربان باشد .

حق‌شناسی وانجام‌وظیفه وافکاراصلی وناراحت‌کننده بطورکلی ازبین‌میرود.

اگردرسایرموارد بود ماریوس نسبت باپونین خوب ومهربان میشدولی‌چون‌درعشق کوزت

فرورفته بود حتی ازخاطرش رفت که اپونین، دخترتناردیه بود ونام اورا در وصیت نامه پدرش ذکر شده وتاچند ماه قبل حاضر بود برای این اسم آنهمه فداکاری کند.

ماهجبوریم ماریوس را همانطورکه بوده نشان بدهیم پدرش هم وقتی گرفتار التهابات عشقی شد مثل اوهمه چیزرا فراموش کرد.

ناچار، باکمی ناراحتی جوابداد، آه اپونین شما هستید؟

ـ برای چه بمن، شما، خطاب میکنید آیا من کاربدی نسبت بشما نموده‌ام؟

ـ خیر.. هرگز.

البته که نسبت باین دختر کینه‌ای نداشت ولی بی‌این که خودش هم بداند احساس میکرد که نمیتواند غیرازاین باشد حال که بکوزت، تو، میگفت مجبوربود به‌اپونین، شما بگوید.

چون‌ماریوس ساکت‌مانده بود دختر بینوا گفت؛

ـ جواب بدهید.

سپس ازسخن گفتن ایستاد بنظرمیرسید که این‌دختر که درسابق‌دخترشجاع وگستاخی‌بود حال نمیتواند یك کلام حرف بزند.

فقط تبسمی کرد و چیزی نگفت.

وپس‌ازلحظه‌ای گفت؛

خیلی خوب.

دومرتبه ساکت ماند وچشمان خود را بزیرانداخت.

ناگهان صدای خود را بلندکرد وگفت؛

خدا حافظ موسیوماریوس!

وراه خودرا پیش گرفته ورفت.

۳۲

سگی که پارس میکند

فردای‌آن روزسوم ماه ژوئن بود سوم ژوئن ۱۸۳۲ تاریخی است که بدلیل‌وقایع‌مهمی که درپاریس وقوع یافت درتاریخ فرانسه اهمیتی بسزا دارد.

ماریوس همان شب باافکار وخیالات همیشگی واندیشه‌هائیکه قلبش‌راسرشارمیکرد بعادت معمول بکوچه پلومه میرفت ناگهان اپونین را بین درختان بولواردیدکه بطرف او میآید.

راه خودراکج کرد وازمیدان خارج شده وازراه دیگربطرف کوچه پلومه روان گردید

اما اپونین بدنبال اوافتاد، کاری‌که تاآن روزنکرده بود امامعلوم بود بااینکه اورا از دورمی‌بیند نمیخواهد جلوبیایددرصورتیکه شب گذشته وقتی‌اورادید باماریوس‌شروع بصحبت‌کرد بدون اینکه ماریوس متوجه شود اپونین بدنبالش‌میآمد ازدور اورا دیدکه نرده باغ را عقب زده داخل شد.

باخودگفت نگاه‌کن اوبداخل باغ میرود.

به نرده نزدیك شد نرده‌ها رایکی بعد ازدیگری آزمایش‌کرد و دانست که ماریوس از کدام قسمت داخل باغ شده است سپس‌زیرلب گفت دیگراین قسمت رافکر نمیکردم.

روی یکی ازمیله‌های نرده مثل‌کسی که میخواهد مراقب اطراف باشد نشست این محل نقطه‌ای بودکه بدیوارمجاور اتصال داشت ودرواقع اپونین درآن گوشه تاریك بکلی ازنظر ناپدید شده بود.

درآنجا بیش ازیك ساعت بدون حرکت ماند وبفکرمشغول شد نزدیك ساعت‌ده‌یکی از عابرین کوچه پلومه که مردی پیر بود بعلت خلوت بودن‌کوچه باشتاب تمام پیش‌می‌آمد و چون بگوشه‌کوچه یعنی انتهای نرده‌هارسید صدائی‌درشت وتهدیدآمیزرا شنیدکه میگویدمن‌یقین‌دارم که هرشب میآید.

راهگذر باطراف خود نظری افکنداماکسی راندید وجرأت نکردکه‌بگوشه تاریك‌کوچه نگاه‌کند وکمی ترسش‌گرفت وقدم را تندترکرد

این رهگذرحق داشت که‌کمی عجله‌کند زیراچند لحظه بعد شش نفرمردکه بفاصله های مختلف بدنبال هم ازکنار دیوار میامدندوظاهرجاسوسان را داشتند واردکوچه پلومه شدند

اولین نفری‌که بدم نرده باغ رسیدمتوقف‌شد ومنتظررفقای خود ایستاد، لحظه‌بعدهرشش نفردریکجا جمع شدند

این اشخاص‌آهسته شروع بصحبت نمودند.

یکی ازآنهاگفت همین‌جا است .

دیگری پرسید درباغ یك سك ندارند ؟

ـ نمیدانم ولی‌درهرحال من‌یك لقمه نانی برای اوآورده‌ام.

ـ باخودت چیزی برای شکستن شیشه‌ها آورده‌ای؟

ـ بلی .

مرد پنجمی‌گفت نرده‌آن‌کهنه است .

دومی‌که صحبت‌کرده بودگفت بهتر واگربخواهیم اره‌کنیم سروصدا نمیکند، بریدن‌آن کارآسانی است،

مرد ششمی که تا آن ساعت حرفی‌نزده بود همانطور که یکدفعه قبل اپونین نرده‌ها را امتحان میکرد شروع بوارسی نرده‌ها نمودوهرکدام رابدست میگرفت و بطرف خود میکشید تابه نرده‌ای رسیدکه ماریوس‌آنراکج‌کرده بود ولی درحالی‌که میخواست این‌نرده را حرکت بدهد ناگهان دستی‌ازتاریکی‌بلندشد ومچ دستش‌راگرفت واحساس‌کردکه‌کسی ازسینه اوراعقب میزند وصدائی خشن ورك‌دار راشنیدکه باومیگوید ؛

اینجا یك سك دارد .

ودرهمان حال‌قامت یکدخترر نك پریده را مقابل خود یافت مرد ناشناس حرکتی‌کردو درمقابل اوقد برافراشت.

هیچ‌چیزوحشتناك‌تر ازاین نیست که‌دوحیوان‌وحشی‌رو بروی هم درحال حمله‌قراربگیرند خودرا عقب‌کشید وگفت ؛

این‌دخترشیطان‌کیست ؟

ـ دخترتو.

درحقیقت اپونین بودکه باتنارديه صحبت میکرد .

بعد ازتعرض اپونین‌پنج دزد دیگریعنی کلاکسوس ـ گولمر ـ بابت ـ مونت‌پارنازوبورژون بدون صداوآرام وبدون اینکه‌یك‌کلام حرف بزنند باآرامش مخصوص‌که این‌قبیل‌مردان‌درشب مراعات میکنند جلوآمدند .

ومعلوم نبود چه‌آلت قتاله‌ای دردست دارند .

گولمریکی ازآن انبرهای‌آهنی راکه دزدان انبرك میگویند دردست داشت .

تنارديه باآهنگی بلند وخشن‌گفت یعنی‌چه تواینجا چه‌میکنی وازما چه میخواهی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟، برای چه نمیگذاری مابکار خودبرسیم.

اپونین شروع بخندیدن کرد ودست بگردنش افکند وگفت پدرجان من اینجا برای همین آمده‌ام مگر نشستن روی سنگ کنار دیوار غدغن است؟ من پیش‌از شما اینجا بودم شما هستید که بیجهت اینجا آمده‌اید برای چه‌کاری آمده‌اید؟

من که برای شما بجای‌جواب بیسکویت فرستادم و به ماگنون هم‌گفته بودم این‌جا خبری نیست. پدرجان چرا عصبانی شده‌اید لااقل صورت مرا ببوسید؛ مدتی‌استکه همدیگررا ندیده‌ایم پس‌شما از آن سوراخ بیرون آمدید؟

تنارديه سعی‌میکردکه گردن خو را از بازوان دخترش خلاص‌کند وغرغرکنان‌گفت.

خوب مرا در آغوش گرفتی آری من بیرون آمده‌ام دیگرآنجا نیستم حالا که دانستی برو پی‌کارت.

اما اپونین‌گردن اورا رها نمیکرد ودستهای خود را بیشترفشار میداد ومیگفت،

پدر جان چه‌کردی‌که بیرون‌آمدید؟. لابد خیلی زحمت‌کشیدید تا ازآنجا خلاص شدید برای‌من حکایت‌کنید.. پس‌مادرم‌کجاست لااقل ازمادرم‌بمن خبربدهید.

تنارديه جوابداد،

حال‌اوخوبست؛ نمیدانم مرارهاکن وبروپی‌کارت.

اپونین بالوس بازی تمام میگفت راستش‌این‌است‌که من‌نمیخواهم بروم بروم چهار ماه است‌شما راندیده‌ام وحالاهم مرا بیرون‌میکنید وفرصت نمیدهیدکه لااقل‌شما را به‌آغوش بگیرم.

ودومرتبه باباروان خوداز گردن تنارديه چسبید.

بابت فریاد زد یعنی چه این دختر دیوانه شده است؛

گولمرگفت عجله‌کنیم ممکنست پاسبانان سربرسند.

اپونین روی خودرا بطرف دزدان‌گرداند وگفت،

آقای بورژن شماهستید؟ سلام آقای بابت، سلام‌گلاکسوس .. آقای‌گولمر مگر شما مرا نمی‌شناسید... حال‌آقای مونت‌پارناز چطوراست؟

تنارديه می‌گفت چرا تورامی‌شناسند. سلام والسلام. حالابرو ومارا راحت بگذار.

مونت‌پارناز گفت حالاوقت پرسه‌زدن‌روباه است‌نه مرغها.

بابت‌گفت می‌بینی‌که ما اینجا برای کاری‌آمده‌ایم.

اپونین دست مونت‌پارناز را گرفت ولی او میگفت مواظب‌خودت باش‌این کارد را به بین دستت را خواهی برید.

اپونین جوابدد آقای مونت پاناز باید باشخاص اطمینان داشت من دختر پدرم هستم شما خوب مرا می‌شناسید وانگهی این‌من بودم‌که موضوع این خانه را روشن‌کردم.

آشکاربودکه اپونین بزبان آرگو حرف نمیزد یعنی از وقتی‌که ماریوس راشناخته بود از این زبان زشت‌ومنفوربدش‌آمد.

سپس در ضمن اینکه دستهای نیرومندگولمررا در دست لاغر و استخوانی خود می‌فشرد بدنبال‌کلام خود گفت؛

شما خودتان میدانیدکه من دختراحمقی نیستم معمولاهروقت حرفی میزدم از من قبول می‌کردید مگرخاطرتان رفته‌است‌که چه‌خدماتی انجام داده‌ام من دراین خصوص‌اطلاعات جامعی بدست آورده‌ام‌بی‌جهت بخود زحمت میدهید قسم می‌خورم که در این خانه چیزی‌که بدرد شما بخورد یافت نمیشود.

کولمرگفت ولی میدانم‌که زنهای تنها دراین منزل مسکن دارند؟

ـ خیر این اشخاص از این منزل رفته‌اند،

بابت‌گفت ولی چراغهای آنها روشن است.

وازبالای درختان روشنائی چراغ راکه بپائین منعکس شده بود باونشان داد.
این روشنائی از اطاق توسن بودکه تاآنوقت بیدار مانده ولباسهای شسته‌خود راخشك می‌کرد.
اپونین آخرین کوشش خودرا بکاربرد وگفت؛
درست است آنها مردمان فقیری هستند و دریك اطاق پوشالی زندگی می‌کنند، یکشاهی پول هم ندارند.
تناردیه فریاد کشید جهنم شووقتی ما خوب منزل‌را وارسی کردیم واطاق‌های طبقه فوقانی وتحتانی را ازنزدیك دیدیم آنوقت می‌توانیم بگوئیم‌که او یك‌شاهی دارد یا نه
وباحرکت دست دخترش را بکناری زداما اپونین باوسرسختی نشان داد وگفت‌دوست من آقای مونت پارناز خواهش می‌کنم شماکه بچه‌خوبی هستید داخل این منزل نشوید.
مونت پارناز گفت مواظب باش بتوگفتم‌که این‌کارد دست تورا خواهد برید.
وتناردیه باآهنك جدی خود اضافه‌کرد.
این دخترك راعقب‌بزن وبگذار رفقاکارخودشان رابکنند.
اپونین دست مونت پارناز راکه دومرتبه‌گرفته بود رهاکرد وگفت؛
پس‌شما اصراردارید‌که داخل این منزل شوید؟
مونت‌پارناز خنده‌ای‌کرد وگفت یك‌کمی.
سپس اپونین پشت خودرا به نرده چسباند ودر مقابل دزدان‌که سراپا مسلح بودند ودر تاریکی قیافه‌های شیطانی بخود گرفته بودند ایستاد وباصدای بسیار محکم وآرامی‌گفت :
بسیار خوب شما می‌خواهید داخل شوید اما من نمی خواهم.
دزدان مبهوت وبی‌حرکت ماندند ومونت پارناز خنده وحشیانه خودرا قطع‌کرد واپونین بدنبال سخنان خودگفت ؛
رفقا. گوش‌کنید! اینطور نمی‌شود حال‌که اصرار دارید من حرفهای خود را میزنم.
ابتدا اینکه اگر شما داخل این منزل شوید بمحض اینکه پای خود را از نرده بطرف باغ‌گذاشتید من فریاد می‌کشم وبا سروصدای خود همسایگان را بیدار می‌کنم وهرشش نفرشما را دست بسته تحویل پلیس خواهم داد.
تناردیه آهسته به مونت پارناز وبورزون‌گفت این‌کار را می‌کند.
دخترك سرخود را تکان داد وگفت اول از پدرم شروع می‌کنم.
تناردیه یکقدم جلوگذاشت، اپونین‌گفت پدربمن نزدیك نشوناگهان تناردیه بعقب رفت وغرولندکنان‌گفت؛
دندانهای اومثل سك ماده میماند.
اپونین باوضعی وحشیانه شروع بخندیدن نمود ومی‌گفت؛
مختارید اما میدانم‌که شما داخل منزل نمی شوید اشتباه می‌کنید من دختر سك نیستم من دخترگرگم-شما شش نفرید؛ خیلی‌مهم نیست.. شمامرد هستید من زن هستم شما نمی‌توانید مرا بترسانید اما یقین دارم‌که نمی‌توانید داخل منزل شوید زیرا من اینطور دلم می‌خواهد اگرنزدیك شوید پارس می‌کنم.. بشما می‌گویم سك دربان این منزل من هستم.
ازشما ابداً ترس وواهمه‌ای ندارم واگر بخواهید قدمی جلو بگذارید مجبورم آنچه‌گفتم انجام دهم‌هرجا میل دارید بروید اما باین خانه نزدیك نشوید هروقت بیائید من دفاع می‌کنم، شما باکارد حمله‌کنید من با دندانهای خود حالا اگرمیل دارید جلوبیائید قدمی بطرف دزدان پیش‌گذاشت، قیافه‌ای هولناك داشت وخنده مهیبی‌کرد وگفت؛

گفتم که ترس ازهیچ کدام ندارم، تابستانها گرسنه و زمستانها از سرما میلرزیدم چقدر احمقند کسانی که فکرمی کند که مثل شما مردانی بتوانند مثل من دختری را بترسانند آنهائیکه ازترس بزیر تختخواب خودرا پنهان می کنند معشوقه‌های شماهستند امامن ازهیچ چیز نمی ترسم

بعد نگاه ثابت خودرا بطرف پدرش گردانده گفت:

حتی ازشما.

ودرحالیکه چشمان خون آلود را بطرف دزدان متوجه ساخته بود گفت:

اگرفرضاً دامرا روی سنگفرش خیاباق کشته ببینند وبدانند که بدست پدرم کشته شده‌ام و یا مرا بزندان بیاندازند برای من فرق نمی کند زندگی که این است مردن بهتراست.

بزحمت ازسخن گفتن بازایستاد سرفه خشکی او راگرفت چون ناله‌ای که از یك منفذ تنگی خارج شده صدای سرفه‌اش شنیده می‌شد وبامرارت تمام بدنبال سخنان خود افزود.

اگرمن فریاد بکشم پلیسها خواهند آمدشماشش نفریداما من بقدریك دنیا زوردارم.

تناردیه حرکتی بطرف او کرد ولی اپونین گفت نزدیك نشو تناردیه در چند قدمی او ایستاد وبدخترش گفت:

بسیارخوب نزدیك نمی‌شوم اما بلند حرف نزن.. دخترجان پس تو دلت می‌خواهد که مانع کارماشوی لااقل باید برای معاش خود دست‌وپائی بکنم. مگرتو پدرت را دوست نداری

اپونین گفت حرف نزنید.

- بالاخره باید زندگی کنیم ولقمه نانی بدست آوریم.

- بترکید.

وپس ازگفتن این کلمات باحالی بی‌اعتنا روی نرده نشست وشروع بخواندن این آوازکرد،

بازوی من ضعیف شده.

پاهایم ازکارافتاده

زندگی ازدستم رفته.

آرنج و دودست خود را روی دوزانو وچانه‌اش را بین دودست قرارداده بودوپاهایش را ازبالای نرده باحالتی بی‌اعتنا تکان میداد پیراهن پاره‌اش سینه استخوانی و فرورفته او را نشان‌میداد.

وضعی داشت بسیارمصمم که فوق‌العاده ناراحت کننده بود.

دزدان ازاینکه میدیدند یکدختر بیسروپا مانع کارشان شده با حالتی بهت‌زده‌ومتفکر بـه گوشه‌ای گردهم جمع‌شده وشروع به نجوانمودندوگاهی شانه‌های آنها چون کسانی که تحت‌اهانت واقع‌شده بالاپائین میآمد.

دخترجوان با حالتی وحشیانه وآرام بآنان می نگریست.

بابت گفت دراین کارسری‌هست، بی‌دلیل نیست آیا ممکن است عاشق کسی‌شده؟ درهرحال ازدست دادن این منزل باعث تأسف است دوزن ویك پیرمرد درقسمت تحتانی منزل زندگی‌می کنند، نگاه کنید پرده‌های اطاق آنهاچقدرخوب است،پیرمرد صاحب‌خانه باید ازیهودیان‌پولدار باشد بنظرمن اینجا لقمه چربی است.

مونت‌پارناز گفت دراینصورت داخل منزل شوید وکارخود را صورت بدهید من اینجا با دخترك میمانم اگرخواست دست‌وپا کند.

ودرمقابل روشنائی فانوس کارد برهنه خودرا نشان داد.

تناردیه حرفی نمیزدواینطور نشان‌میداد که آنها را مختار گذاشته بورژون که مردی‌پرسرو

صداتر ازهمه آنها بود دراین زمینه سخنی نگفت ومتفکر بنظر میرسید او آدمی بود که درمقابل هیچ‌خطری عقب نمی‌نشست وهمه میدانستند که اویك روز برای نشان‌دادن شجاعت خودیکی از پستهای مسلح را خلع‌اسلحه نموده‌بود وانگهی اوبیشتراوقات شعرمی‌خواند و با بی‌اعتنائی‌خود قدرت ونفوذخویش را نشان میداد.

بابت ازاو دراین زمینه توضیح خواست.

بورژون باز یك‌لحظه ساکت ماند بعد سرخودراتکان‌داد وبالاخره صدا بلندکردو گفت:

عقیده من این‌است: من‌امروزصبح دوپرنده را درهوادیدم که باهم نزاع‌میکردندوامشب با زنی برخوردم که‌نبردرا باما آغاز نموده این‌پیش آمد را بفال نیك‌نمیگیرم، برویم.

وپس‌ازلحظه‌ای دزدان براه‌افتادند.

درحالیکه دورمیشدند مونت‌پارناز زیرلب گفت:

فرقی‌نمی کرد اگر رفقا میخواستند من با یك‌ضربت کارد کارش‌رامیساختم‌بابت‌جواب‌داد:

من با این نظرموافق‌نیستم وهرگز بزن حمله نمی‌کنم.

درگوشه کوچه ایستادند واین‌سخنان بین‌آنهاردوبدل شد.

— امشب برای خوابیدن کجا میرویم؟

— زیر پاریس

— تناردیه توکلید نرده‌ها را داری.

— بلی

اپونین که‌آنان را ازنظردور نمیداشت ازدورمیدید که‌ازهمان‌راه که‌آمده‌بودند پیش‌میروند سپس‌ازجا برخاست‌وازکناردیوارمنزلها بنای خزیدن راگذاشت وتا اول میدان‌بدنبالشان رفت درآنجا مردان بایکدیگر بصحبت‌پرداختند، لحظه‌بعدهرشش نفردرتاریکی‌ازنظر ناپدید گردیدند.

۳۳

ماریوس برای دادن نشانی بکوزت یك قیافه حقیقی بخود میگیرد

درمدتی که این سك دربان دومرتبه برای پاسبانی بطرف نرده‌ها می‌آمد و دزدان در مقابل یك دختر با وضعی شکست‌خورده پی‌کارخودمیرفتند.

ماریوس درباغ‌کنار کوزت نشسته‌بود.

هیچوقت‌آسمان مثل‌آن شب ستاره‌داروجذاب‌نبود برگهای درختان میلرزید، بوی گلها و علفها بیشتر ازهروقت پراکنده شده وهرگز پرندگان‌آنطور شادوخندان درلابلای‌برگها نمی‌خفتند وهرگزهارمونی‌های دل‌انگیز طبیعت نمی‌توانست با این صفا وخرمی پاسخ‌الحان‌موسیقی عشق را بدهد وبالاخره هرگزماریوس‌خودرا آنقدرخوشحال ندیده بوداما برعکس کوزت‌رامحزون میدید، معلوم بود که اوگریسته وچشمانش هنوزهم ازگریه زیاد سرخ مانده‌است.

این اولین حجاب‌تیره‌ای‌بود که‌در آسمان صفای احلام‌آندو نمودارمیشد و اولین کلام‌ماریوس این‌بود: تراچه می‌شود؟

وکوزت جواب داده بود.

گوش کن:

بعد نزدیك چمن روی نیمکت نشست ودروقتی که ماریوس باید با بدنی لرزان در کنار او قرارمیگرفت کوزت گفت :

پدرم امروز صبح بمن گفت که خودرا آماده نمایم برای اوکاری پیش آمده وبایستی هرچه زودتر ازاینجا برویم

سراپای ماریوس بنای لرزیدن گذاشت

وقتی عمرانسان بپایان میرسید مردن بمعنی رفتن است امادر آغاززندگی عزیمت کردن بمنزله مردن است

دردوران شش هفته ماریوس آهسته و آرام ودرجه بدرجه هرروزخیال میکرد که کوزت رابه تصرف خویش درآورده است

اگرچه این تصرف ایدالی بود اما عمیق بود.

بطوریکه قبلا اشاره کردیم درمورد ظهور عشق درقدمهای اول شخص عاشق قبل ازاینکه بدن معشوقه را دراختیار بگیرد درروح اونفوذ میکند وچون چندی گذشت تصرف بدن برروح سبقت میگیرد وگاهی هم اتفاق میافتد که اساساً درروح نفوذ نمی یابد.

پیروان فوبلاس وپرودوم (۱) این عقیده رادارند برای اینکه میگویند روح وجود ندارد اما متأسفانه این عقیده کفرمحض است.

ماریوس هم همانطور که روح‌ها باهم تلاقی میکنند درروح کوزت نفوذ کرده بود وباتمام روح خود اورا دربر گرفته وبایك اطمینان غیرقابل شکست وحسادت آمیز اورا دراختیار خود فرض میکرد.

ماریوس تبسم او، نفس کشیدن او، بوی دلاویز او، نوردرخشنده چشمان آبی او، لطافت پوست بدن او، حرکات ظریف وقشنك سروگردن او، وبالاخره تمام افکـار او را تحت تصرف خویش گرفته بودباهم متعهد شده بودند که درعالم رویاهم یکدیگررا درخواب به‌بینند وحقیقتاًهم بوعده‌خویش وفامیکردند پس بااین ترتیب ماریوس علاوه برتمام چیزها حتی خواب ورؤیای کوزت راهم درتصرف داشت همیشه چندتارموئی راکه کوزت درجلوپیشانی داشت میدید وباتنفس خود آنرا بومیکشید ولمس میکرد وبتصورش میرسید که حتی تارهای موی کوزت باوتعلق دارد

تمام زیورآلاتی که کوزت بخود میزد، گره‌های روبان زلفها ، و لباسها ، دستکشها ، سر دستها، کفش‌های راحتی وهمه چیزاودرنظر ماریوس بقدری مقدس بود که خیال میکردهیچکس دیگرنمیتواند چیزی ازآن را صاحب شود.

اوفکر میکرد که ارباب وصاحب اختیار تارها وچین‌ها وشکن‌های زلف زیبای او است گاهی بدون اینکه خود بداندمبهم ونامفهوم زیرلب بخود میگفت که ممکن نیست یکی ازنخ‌های لباس وحتی نازك‌ترین تاروپود جورابها وچین‌های کوچك لباس او بماریوس تعلق نداشته باشد.

درکنار کوزت خودرا درمنتهای خوشی میدید وبنظر هردوی آنها میرسید کـه روح آنها بطوری درهم آمیخته که اگربخواهندآنرا ازهم جدا کنند نمیتوانند تشخیص بدهند وهر کدام ازآن دودراین مورد میتوانست بگوید این روح من است ودیگری میگفت نه‌مال من است

مطمئن بـاش که اشتباه میکنی مال خودم است

چیزی راکه توخیال میکنی توباشی آن من‌هستم.

ماریوس چیزی بود که‌قسمتی‌ازکوزت‌وکوزت هم‌چیزی‌بودکه قسمتی‌ازماریوس‌بشمارمیامد ماریوس احساس میکردکه کوزت در درون اوزنده است ، کوزت را در تصرف داشتن

۱ــ یکی ازتیپ‌های مسخره‌ای است که هانری مونیه در کتاب مشهور ژوزف پرودوم اورا قهرمان یك بورژوای مسخره معرفی میکند.

کوزت را تصرف کردن چیزی بود که اساساً بفکر او نزدیك نمیشد.

بنا براین در بحبوحه این ایمان کامل بود که ناگهان شنید کوزت باو میگوید: مامیخواهیم برویم و این صدای عجیب چنان برای او وضع ناگهانی داشت که حقیقت امر در گوشش میگفت اشتباه میکنی کوزت مال تو نیست ماریوس بیدار شد، در این مدت شش ماه بطوریکه گفتیم ماریوس خارج اززندگی ، زندگی میکرد وشنیدن این کلمه، مامیرویم بطور ناگهان او را بزندگی معمولی بازگشت داد.

نتوانست سخنی پیدا کند و کوزت احساس کرد که ناگهان دست اویخ کرده بنوبه خودازاو پرسید تراچه میشود ؟

بطوری آهسته جواب داد که کوزت بزحمت میشنید:

من نمی‌فهمم توچه میخواهی بگوئی.

کوزت پاسخ داد .

امروزصبح پدرم بمن گفت که اسباب سفرخودرا آماده کرده وبرای حرکت حاضرباشم و بمن گفت لباسهای خودش راهم بمن خواهد داد تادر جامه‌دان خودم بگذارم ومیگفت که مجبور بیك مسافرتی‌شده وباید هرچه زودتربرویم ولازم است یك جامه‌دان بزرك برای خودم و یك جامه‌دان کوچك برای اوحاضرکنم وتمام این‌کارها باید درفاصله یکهفته تمام شده‌وممکن‌است بانگلستان سفرکنیم .

ماریوس فریادکشید وگفت ولی‌این موضوع خیلی وحشتناك است.

مسلم بودکه درآن لحظه درفکرماریوس هیچ اعمال قدرت وهیچ شدت عمل و هیچ عمل زشت وهیچ ظلم وبیدادگری عجیب، هیچیك ازاعمال بوزیریس(۱) وتیبر(۲) یاهانری‌هشتم‌در مقابل این‌وحشی‌گری وبیدادگری قابل‌مقایسه نبود!

موسیو فوشه‌لوان بادخترش بانگلستان میرودبرای اینکه درآنجاکار دارد .

باصدای ضعیف پرسید چه‌وقت خواهید رفت .

ـ نگفته است چه‌وقت!

ـ وچه‌وقت مراجعت خواهیدکرد؟

ـ نگفته است چه‌وقت .

ماریوس ازجابرخاست وپرسید ،

کوزت توخواهی رفت ؟

کوزت چشمان‌آبی ومضطرب خودرا بسوی اوگرداند وباحالتی سرگردان‌گفت:

ـ کجا ؟

ـ بانگلستان خواهی رفت؟

ـ برای‌چه این‌حرف را میزنی؟

ـ میپرسم میروی یانه؟

ـ میخواهی چه‌کنم؟ ودستهای خودرا بحالت التماس‌بهم‌ملحق ساخت.

ـ پس‌خواهی رفت؟

اگرپدرم برود !

پس‌خواهی رفت؟

۱ـ اوزیریس یکی ازپادشاهان افسانه‌ای مصرکه تمام اشخاصی‌راکه تازه وارد کشورش میشدند درمقابل الهه خود قربانی‌میکرد بعداً بدست قهرمان هرکول‌کشته شد ـ۲ـ تیبردومین پادشاه روم پسرخوانده اوکوست امپراطورروم مردی بسیارسفاك وخونریزبود .

کوزت دستهای ماریوس را گرفت وبی‌آنکه حرفی بزندآنرا فشارداد .
ماریوس گفت بسیارخوب منهم بجای دیگرمیروم .
با اینکه کوزت نفهمیداوچه میخواهد بگویداما معنای آنرا دانست رنگش بطوری پرید که درتاریکی صورتش سفید شدوبا لکنت زبان گفت :
چه میخواهی بگوئی ؟
ماریوس دقیقه‌ای باونگریست بعدچشمان خود را بآسمان برافراشت وجواب داد :
هیچ
وقتی چشمان خودبزیر می‌افکند کوزت رادید که تبسم میکند ، تبسم زنی که انسان دوست میدارد چون روشنائی تندی است که درتاریکی میدرخشد .
کوزت گفت راستی ماچقدرنفهم بودیم . فکری بخاطرم رسید
ــ چه فکری ؟
ــ اگرما حرکت کردیم توهم عزیمت کن من بتوخواهم گفت کجامیرویم وهرجارفتم بمن ملحق خواهی شد
ماریوس حالاازخواب بیدارشده بود ، حقیقت درنظرش آشکارشد وبکوزت گفت
با توعزیمت کنم ؟ مگردیوانه شده‌ای؟ پول‌لازم‌داردومن پول ندارم‌رفتن‌بانگلستان‌خرج داردمن‌حالامقروضم . نمیدانم‌چه‌مبلغ‌بیکی‌ازرفقای خودم کورفراك که تواورانمیشناسی‌بدهکارم شاید بیش‌ازده‌اشرفی بشوددرمقابل‌آن یك کلاه دارم که سه‌فرانك نمیارزد ولباسهای من بی‌دگمه است ، پیراهنم کاملا پاره شده آرنج لباسم سوراخ ، کفشهایم شکافته وآب‌ازآن داخل می‌شود شش هفته است که من بهیچ‌چیزفکر نمی‌کنم ولی‌نمیخواستم بتوبگویم . کوزت‌من‌آدم‌بینوائی‌هستم تو غیرازشب مرا نمی‌بینی ودرتاریکی‌بامن عشق‌بازی می‌کنی اگرروزسراپای مرابه‌بینی دلت می‌سوزد ویك‌شاهی مثل‌گدا بمن خواهی‌داد . رفتن بـانگلستان ، من‌حتی پولی‌ندارم‌که برای تهیه گذرنامه بپردازم .
خودرا بطرف درختی‌که درآن نزدیکی بودافکند ، سراپاایستاد ودودست خودراپشت سرگذاشت بعدبدون اینکه‌سردی ورطوبت‌پوست درخت رااحساس کندیامتوجه‌شود که‌خون‌بمغزش بالاآمده سرخودرا بدرخت‌چسباند ، بطوریکه نزدیك‌بود بزمین سقوط کند وچون یك مجسمه نا امید بی‌حرکت ماند .
مدتی چندبآن حال‌باقی‌ماندبالاخره روی خودراگرداند وناگهان درپشت‌سر خودصدای ملایم وشیرینی راشنید .
این صدای‌کوزت بودکه گریه میکرد .
درمدت دوساعت‌که ماریوس‌بی‌حرکت وساکت‌بفکرمشغول بودکوزت می‌گریست‌ماریوس بطرف اورفت ودرمقابلش دوزانو زد ونوك‌پای اوراگرفته بوسیدکوزت ساکت ایستاده چیزی نمی‌گفت ، دقایقی در زندگی زن یافت می‌شودکه چون یك‌رب‌النوع بیجان برای ایفای مراسم مذهبی عشق خودرا دراختیار معشوقه میگذارد.
ماریوس می‌گفت‌آه ... کوزت‌گریه نکن .
کوزت زیرلب‌گفت برای این است‌که من‌بـاید بروم وتونمی‌توانی بامن بیائی ماریوس پرسید مرا دوست داری ؟
کوزت درحالیکه بغض‌گلویش راگرفته بود این‌کلام بهشتی‌راکه ازآن‌چیزی‌شیرین تر نبود برزبان‌آورد وگفت:

من ترا می‌پرستم .

باصدائی که شبیه بیك نوازش غیرقابل تفسیری بودجوابداد .

گریه نکن بگوآیا برای خاطرمن میتوانی گریه نکنی .

کوزت گفت توهم مرا دوست داری ؛

ماریوس دستش راگرفت واظهارداشت :

کوزت‌من‌هرگز قول‌شرافت‌خودرا بکسی نداده‌ام زیرا قول شرافت‌مرامیترساندواحساس میکنم‌که پدرم دراینجا درمقابلم حاضر است .

کوزت بتوقول شرافت میدهم واین قول ازهرچیزنزد من‌مقدس تراست: اگرتوبروی‌من خواهم مرد .

درآهنك این‌کلام یك حالت مالیخولیائی باشکوهی احساس می‌شدکه‌کوزت از احساس آن لرزید ، سردی زننده‌ای بدنش رافراگرفت بااین حال‌گریستن راقطع نمود .

ماریوس‌گفت حالابمن‌گوش‌کن ، فراد شب‌منتظرآمدن من نباش

برای چه ؛

گفتم تاپس فردا منتظرمن باش .

ـ آخر برای چه ؛

ـ خواهی دید .

ـ یك روز ترانه‌بینم !.. این غیرممکن است .

ـ یك روز را فداکاری‌کنیم شاید درمقابل این فداکاری سعادت یك عمرنصیب ما بشود .

ماریوس باصدای‌آرامتری اضافه‌کرد :

این شخصی است‌که هرگز عادت خود را ترك نمی‌کند وهیچوقت غیرازشب‌کسی را نمی‌پذیرد .

کوزت پرسید ازچه‌کسی حرف میزنی ؛

ـ من! من‌چیزی نگفتم .

ـ پس‌بچه‌چیزامید واری داری ؛

ـ تاپس فردا صبرکن .

ـ تواینطور دلت میخواهد ؛

ـ آری‌کوزت .

کوزت سراورا بین‌دودست‌گرفت وبانوك پا خودرا بلندکرد بااین‌امیدکه شایدبتواندنور امیدرا درچشمان اومشاهده‌کند .

ماریوس بدنبال سخنان خودگفت :

من بیك چیزفکر میکنم بایدتونشانی منزل‌مرابدانی شاید اتفاقی واقع‌شود، آدم‌نمیداند چه‌پیش میایدمن‌درمنزل این دوست‌که‌کورفراك نام‌دارد درکوچه «وریه» شماره۱۶ مسکن‌دارم.

از جیب خود قلمتراشی بیرون‌آورد وبا نوك‌آن روی‌گچ دیوار نوشت‌کوچه وریه شماره ۱۶.

کوزت‌که دراین مدت فقط بچشمان او مینگریست . گفت :

ماریوس فکرت رابمن بگومیدانم‌درمغزت فکری داری .. بمن بگوترا بخدابرای‌اینکه یك شب راحت بخوابم بمن بگو .

ـ فکرمن اینست . بنظرم چنین میرسدکه غیرممکن است خداوند ما راازهم جداکند

تاپس فردامنتظرمن باش.

– تاپس‌فردا من‌چه خواهم کرد تودرخارج هستی وهرجا دلت میخواهد میروی و میائی چقدرمردها ازاین قسمت سعادتمندنداما من بایدتنهادرمنزل بمانم..آه چقدر بمن بدخواهد گذشت بمن بگو تا فرداشب چه خواهی کرد ؟

– یك کاری میخواهم بکنم .

– دراین صورت من دعا میکنم و بفکر توهستم تاتو درانجام مقصودخود موفق شوی .

دیگر سئوالی نمی‌کنم زیرا میدانم نمیخواهی بگوئی ، توصاحب اختیار من‌هستی،وتمام‌شب‌وقت خود را بخواندن همان‌آوازی مشغول میکنم که خودت صدای مراازپشت پنجره شنیده بودی اما منتظرم‌که پس‌فردا شب زودتر بیائی من درساعت نه منتظر تومیشوم . خدایا .. وقتی روزها بلند می‌شود چقدر حزن‌آور است .. می‌شنوی وقتی ساعت نه‌بصدا درآمد درباغ منتظرت‌هستم.

– منهم همینطور .

وبدون اینکه هیچکدام‌آنهادراطراف فکرخودمطالعه‌ای‌کنند چون‌کسانی‌که‌تحت‌جریان الکتریسته متوالی‌واقع شده‌اند هردوآنها تااعماق قلب‌دردمند خویش‌دراختیار نیروی‌هوسهای جوانی‌قرارگرفته ودرآغوش هم افتادند ونداستند چگونه لبهایشان بهم نزدیك‌شد ودرحالیکه چشمان هردو نمناك واشك باربود بستارگان مینگریستند .

هنگامیکه ماریوس ازباغ بیرون میرفت‌کوچه خلوت بود واین وقت‌درست همان‌موقعی بودکه اپونین بتعقیب دزدان تا میدان رفته‌بود .

درآن ساعت‌که ماریوس سرخودرا بدرخت‌گذاشته فکرمی‌کرد یك‌خیال بمغزش‌رسیدیك اندیشه‌کوتاه ، خودش میدانست‌که این تصمیم برای او نتیجه شومی دارد اما درهرحال تصمیم خطرناکی گرفته بود .

۳٤

دوقلب پیروجوان باهم روبرو می‌شوند

دراین تاریخ پدربزرگ « ژیه‌لنورماند» کاملا نود سال داشت ومانند سابق‌بامادموازل « ژیه‌لنورماند » درکوچه « دختران‌کالور» شماره۱۶ درآن عمارت کهنه‌ای‌که متعلق بخودش بود سکنی داشت .

بطوریکه بخاطردارنداین شخص ازآن پیرمردان قدیمی بودکه‌درحال پیری قدی‌کشیده داراندوسن زیادکمرشان راخم نکرده‌وغصه واندوه هم درآنهاموثرنیست بااین‌حال‌ازمدتی‌پیش دخترش همیشه میگفت‌که پدرم دارد پیرمی‌شود .

دیگر ماانندسابق‌کلفتهای خود را سیلی‌نمیزد واگر«باسك» نوکرش دیربسراغ اومیامد عصا رامحکم وصدا داربسنگهای پله‌نمی‌کوفت .

انقلاب ژویه درمدت شش ماه‌خیلی نـاراحتش‌کرد وبایك آرامش مخصوص هرروز در روزنامه « مونتنیور » (۱) این‌کلمات را میخواند :

آقای «هومسبلوت‌کنته» ازرجال فرانسه وعضو مجلس اعیان‌است موضوع این‌بودکه‌پیر مرد حالت ناراحتی داشت ، درست‌است‌کمرش خم‌نبود وتسلیم فکرکسی نمی‌شد زیرااین‌حالت ازطبیعت مزاجی وروحی اوبود امااحساس می‌کردکه روزبروز ضعیف می‌شود .

۱ – یکی ازروزنامه‌های رسمی‌کشور فرانسه در۱۸۶۹که پانکوك‌کتاب خانه دار آن را درسال ۱۷۸۹ تاسیس‌کرد .

چهار سال باقدمهای محکم بانتظارماریوس ایستاد ولی بانتظارآنکه اینزنگ‌لعنتی در بصدا درآمده وخبرورودش‌رابدهند پی‌درپی‌باحالتی‌محزون ودلشکسته‌بخود نویدمیدادکه هرگز اونخواهدآمد .

ازمرگ نمی‌ترسید اما ازآن میترسیدکه نتواند دیگر ماریوس رابه‌بیند ولی‌هرگزازآن روزاول تابامروز اندیشه‌ندیدن ماریوس بمغزش راه‌نمی‌یافت اماچون مدتی ازآن تاریخ‌گذشت این فکربسختی ناراحتش‌کرد .

غیبت ماریوس بطوریکه ازقواعد مسلم‌طبیعی است نتوانست عشق‌این پسربی‌حقوق وحق ناشناس راکه اینطوربیسروصدا اورا رهاکرده ورفته بودازسرش بیرون‌کند .

همیشه اینطوراست درشبهای خیلی سردزمستان‌که میزان‌الهوا ده درجه‌زیرصفررانشان میدهدانسان بفکرآفتاب میافتد .

موسیوژیه‌لنور ماند از آنها بود وخودش هم یقین داشت‌که نمی‌تواند هرگز قدمی پیش گذاشته بدنبال اوبرود وباخود می‌گفت اگرازغصه هلاك شوم هرگزاین‌کاررا نمی‌کنم .

تقصیری نداشت ولی‌همیشه باحالتی محزون وبایك یاس‌ونومیدی ساکت‌مردسالخورده‌ای که بطرف تاریکیها میرود اندیشه ماریوس راازخاطر میگذراند .

دندانهای‌اویکی‌بعدازدیگری ریخت وهمین موضوع بیشترمحزونش می‌ساخت‌بدون‌اینکه بخود اعتراف‌کند زیرا اگرچنین چیزی رابخود می‌گفت خشمگین وشرمسارمیشد.

موسیوژیه‌لنورماند تابعمرخود هیچ معشوقه‌ای رابقدرماریوس دوست نداشته بود .

دراطاق خود، بالای تختخواب درمحلی‌که چون ازخواب برمیخاست‌چشمانش‌باو بیفتد عکس دختر دیگرخود مادام پونت مرسی عکس هیجده ساله‌اش را ، بدیوارکوبیده بودصبح که بلندمی‌شد باونگاه میکرد ومی‌گفت :

یك‌کمی باوشباهت دارد .

مادموازل ژیه‌لنورماند می‌گفت‌آری اوشبیه خواهرم است .

یك روزبیحرکت‌نشسته وزانوان خودرابغل‌کرده ودرفکرعمیقی فرورفته‌بود ، دخترش ناگهان ازاو پرسید :

پدر ..آیا هنوز ازاورنجش دارید ؟

ولی درهمین جاساکت ماند وجرات نکرد چیزدیگربگوید .

پیرمرد پرسید ازچه‌کسی ؟

ازاین ماریوس بیچاره .

مردسالخورده سرخود رابلندکرد ومشتهای ضعیف خویش راروی میز گذاشت وباصدای عصبانی وتحریك آمیزی‌گفت :

گفتید ماریوس بیچاره ! این‌آقا پسریك‌شیطان ویك‌بدجنس ویك‌پسرحق‌ناشناس‌بی‌قلب وبی‌روح‌ومتکبر ویك‌پسر بسیارشریری است وبرای اینکه دخترش اشکهای‌چشم اورانه‌بیندروی خودرا برگرداند سه‌روز بعدپس‌ازچهارساعت‌سکوت ناگهان بدخترش‌گفت :

من ازمادموازل ژیه‌لنورماند خواهش‌کرده بودم‌که ازاوپیش من‌حرفی نزند .

عمه ژیه‌لنورماند ازهرگونه تلاش وتقلادست‌کشید وپیش‌خود اینطورتشخیص‌داد وگفت: آری ازروزی‌که خواهرم این‌نادانی راکردپدرم اورا دوست نداشته ومسلم است‌که از ماریوس هم بشدت نفرت دارد .

مقصود ازنادانی خواهرش همانوقتی بودکه باکلنل پونت مرسی‌آشناشدازآن تاریخ‌بود که بکلی ازطرف پدرش ناامید شد وبرای‌چاره این‌کاربآن افسرنیزه‌دار یعنی نایب تئو دول

مراجعه نمودوبطوریکه دیدیم تئودول‌هم‌نتوانست‌کاری صورت بدهدزیرااوهم چون نظرش بمکنت سرشار ژیه‌لنورماند بودازطرف ماریوس دلخوشی زیاد نداشت .

بطوری‌بودکه ژیه‌لنورماند ازدیدن افسرنیزه‌دار بدش میآمد وافسرنیزه‌دارهم میخواست خود راجاکند .

نایب تئودول جوانی خوشرو وخندان ولی پرحرف وخشن بود، همه‌کس میدانست‌که‌او معشوقه‌های زیاد داشت وخوش میگذراند وهمیشه هم دراطراف‌معشوقه‌های خودتعریف وتمجید میکردوبطورخلاصه تمام‌حرکات وافعال اوزننده‌بود وموسیوژیه‌لنورماند ازحرف‌زدن‌اوناراحت وعصبانی‌می‌شدوفوق‌العاده‌بدش میآمدازاینکه‌این‌جوان بی‌مزه ازخوشمزگیهای سربازخانه‌تعریف می‌کرد .

گاهی هم نایب تئودول بالباس اونیفورم ونوارهای سه‌رنك بمنزل‌میآمد و همین لباس باعث میشدکه بیشترمورد نفرت پدربزرك‌واقع شده ویکروزبدخترش گفت :

من ازدست این نایب تئودول خسته شدم‌اگر تودلت میخواهدپیش‌خودت ازاو پذیرائی کن من ازدیدن‌مردان جنگی دردوران صلح زیادخوشم نمیآید،نمیدانم برای‌چه اساساً‌ازمردان مسلح نیزه بدوش خوشم نمیاید سروصدا وچکاچاك اسلحه درزمان‌جنك راباخش‌خش لباسهای پوست خانم‌هادرخیابان برابرمیدانم، ازآن‌گذشته مثل‌یك‌مقلدتا‌تر رقصیدن‌وچون یك‌زن هرزه خودراآراستن وسراپا بامهمیزواسلحه مسلح شدن بنظرمن خیلی‌مضحك وخنده‌آور است .

وقتی‌که انسان اسم مردروی خودگذاشت بایدهزار فرسنك ازاین‌آرایشهای‌بی‌مزه‌فاصله بگیرد ، خواهش میکنم این نایب تئودول خودت راپیش‌خودت نگهدار.

یك‌شب ، درچهارم ژوئن ، وقتی بودکه هنوز موسیوژیه‌لنورماند دراطاقش‌آتش روشن میکرد دخترش راازاطاق بیرون‌کرد وخودش تنها روی‌صندلی نشسته وروبدشامبرنازکی‌بدوش کشیده ،آرنج های خود را بلبه میزکوچکی‌که دوشمع روی‌آن روشن بود تکیه داده وتقریباً درشنل وصندلی دسته‌دار خود فرورفته وکتابی راروی میزمقابل خودبازگذاشته بودولی آنرا نمیخواند طبق مدآن روزکه خودش‌آن را مدشخصی می‌نـامید لباس برتن‌داشت‌وشبیه یکی از عکسهای قدیم‌گارا(۱) روی‌صندلی محکم نشسته‌بود ، این‌لباس‌رادرکوچه‌هم میپوشیدودخترش برای اینکه موردتوجه مردم واقع نشود همیشه یك‌شنل بزرك روی لباسهایش میپوشاند .

درمنزل خودش غیرازمواقعی‌که میخواست ازخواب بیدارشده یا بخوابد در سایرمواقع هرگز روبدوشامبرنمیپوشید وخودش میگفت روبدوشامبرآدم راپیرنشان میدهد .

درآن حال موسیوژیه‌لنورماند با عشقی شدید وپرحرارت فکرماریوس را میکردوماننند همیشه اندوه وشکنجه روحی براوتسلط داشت اخلاق خوش‌وآرام اورفته رفته به‌ناراحتی‌تبدیل شده‌بود ودرآن لحظه باریك وحساسی واقع بودکه انسان سعی میکند تصمیمی بگیرد ودراین فکربودکه دیگرنبایدامیدی‌ببازگشت ماریوس‌داشته باشد واگرمیخواست بیاید تا امروزآمده بود بنابراین باید ازاین خیال دست‌کشید ، سعی میکردکه برخود مسلم بدارد امید اوبـاید قطع شده وقبل‌از مردن اورا نخواهد دید ، اما باز باطن اودست وپامیزد وغریزه پدری حاضر نمیشد این فکررا قبول‌کند .

بخود میگفت یعنی‌چه من باید همیشه درد بکشم پس او دیگر نخواهد آمد سر بیمویش برروی سینه خم شد ونگاه محزون وعصبانی خودرا بخاکسترآتشی‌که درجلو داشت دوخته بود وقتی‌که‌کاملا در دریای فکر و اندیشه‌های طاقت‌فرسا فرو رفت ناگهان پیشخدمت مخصوص او با سك وارد شد و پرسید ؟

---

۱ ــ ژوزف‌گارا ازمردان سیاسی مشهور فرانسه (۱۷۴۹ ــ ۱۷۳۳) وزیردادگستری‌و بعدوزیرکشور ودرزمان حکومت امپراطوری نماینده مجلس بود .

آیا آقا حاضر است موسیو ماریوس را بپذیرد ؟

پیرمرد در جای خود نیم خیز شد رنگش چون مردگان پریده و حرکتی از اوبظهور رسید شبیه حالت شخصی بود که تحت جریان الکتریسته واقع شده ، تمام خون در قلبش جمع شد و با لکنت زبان گفت :

چه‌گفتید موسیوماریوس

باسك که از حالت عصبی ارباب خود ناراحت شده بود محجوبانـه گفت نمیدانم من اورا ندیده‌ام‌نیکولت‌بمن‌گفت‌که‌بآقا بگوئید شخصی دراطاق‌انتظار آمده میگویدمن‌موسیوماریوس‌هستم

پدربزرك با صدائی پست و با لکنت زبان گفت :

اورا داخل‌کنید .

و در همان حال ماند ، سرش بزیر وچشمانش بدر دوخته شد

در باز شد و مرد جوانی بدرون‌آمد این شخص ماریوس بود

ماریوس دم در ایستاد مثل اینکه میخواست باو اجازه بدهند داخل شد

لباس‌کهنه‌اش در روشنائی ضعیف شمع و نورافکن تشخیص داده نمی‌شد،فقط صورت‌آرام و محکم اوکه حالتی حزن‌انگیز داشت بنظر میرسید ؛

پدربزرك که تحت تأثیرحیرت ومسرت زیاد مبهوت مانده بود بمدت چند لحظه باقیافه‌ای ساکت چون‌کسانی‌که از دیدن یك چیز خارق‌العاده بهت‌زده می‌شوند برجا ماند .

نزدیك بود بیحال شود ، ازخلال حجابی ضخیم، ماریوس را میدید خودش بود .. این شخص ماریوس بود.

بالاخره بعد از چهار سال او را میدید، و با یك نگاه دقیق سرایایش را ورانداز کرد و او را جوانی حسابی وجا افتاده یافت بزرك شده ومردی حسابی شده، حالت ورفتاری‌مردانه داشت دلش میخواست آغوش‌گشوده او را بـه‌نزد خویش بخواند و بسینه‌اش بچسباند اما شدت التهاب او را مجبور بسکوت نمود وکلمات شفقت آمیز درگلویش خفه شد و بالاخره تمام این التهابات در یك جا جمع شد ولبهایش را تکان داد و معهذا باآن خودداری طبیعی‌که از عادت دیرینه‌اش بود حالتی خشونت‌آمیز بخودگرفت و باکمی تلخی و تندی‌گفت :

خوب بالاخره اینجا برای چه‌آمده‌ای ؟

ماریوس با ناراحتی پاسخ داد :

آقا . . .

موسیو ژیه‌لنورماند دلش میخواست‌که ماریوس خود را بآغوشش بیندازد ولی هم ازاو و هم از خودش‌گله‌مند شد واحساس نمودکه خودش حالتی خشونت‌آمیز داشته وماریوس‌هم‌بسیار سرد و بی‌اعتنا است .

این حالت برای پیرمرد فوق‌العاده طاقت فرسا بود ازاینکه میدید درباطن‌آن‌قدرنسبت باو محبت دارد ولی در ظاهر قادر نیست بجز خشونت چیزی ظاهر سازد وناراحتی در او شدت یافت و با آهنگی خنك‌کلام ماریوس را قطع‌کرد و دومرتبه‌گفت :

بالاخره برای چه‌آمدی ؟

این ، بالاخره، معنایش‌آن بودکه‌آمدن توباعث ناراحتی من است ماریوس نگاهی‌عجیب بچهره رنك پریده جدش‌که چون سنك مرمر سفید شده بود انداخت و دومرتبه‌گفت :

آقا . .

پیرمرد باآهنگی خشن بدنبال‌کلام خودگفت :

آمده‌ایـد از من معذرت بطلبید ؟ حالا دانستیدکه تقصیر با شما است ! پیرمرد فرض

میکرد که با گفتن این کلام بتواند اورا چون کودکی وادار بتسلیم نماید اما بدن ماریوس لرزید. زیرا پیرمرد با این کلام پدرش را مورد اهانت قرار میداد از این جهت سربلند کرد و گفت:

خیر آقا.

پیرمرد با رنج و اندوهی زایدالوصف و حالت غرورآمیز گفت پس چه می‌خواهید؟

ماریوس دستهای خود را بهم وصل کرد و چند قدم جلوگذاشت و با صدائی لرزان و مأیوس گفت:

آقا.. بمن رحم داشته باشید.

این کلام بدن پیر مرد را تکان داد اگر زودتر این حرف را میزد ممکن بود که اورا متأثر سازد اما حال دیر شده بود، از جای برخاست وسرعصا را با دو دست گرفت، لبهایش از شدت خشم سفید، پیشانیش لرزان وبا قد رسای خود ماریوس راتحت تسلط خویش گرفت و گفت:

آقا.. من بشما رحم کنم ببینید یك جوان تازه بدوران رسیده از یك پیرمرد ۹۱ ساله استرحام میکند آقا شما تازه داخل زندگی میشوید درحالی که من عمرم را بپایان رسانده‌ام شما به‌نمایشها، به‌مجالس رقص، به‌مهمانخانه‌ها، به‌بلیاردها میروید، جوان هستید روح تازه ونیرومندی دارید، با زن‌ها میتوانید عیش کنید، خوشگل و جوان هستید.

اما من، پیر مردی ازکار افتاده شده ام شما از همه چیز بی‌نیازید، همه چیز دارید اما من همه چیز خود را از دست داده‌ام پیری و ناتوانی وجودم را احاطه‌کرده، شما دارای سی و دو دندان قشنگ، یك معده سالم و چشمان تابناك و نیروی کامل، اشتها و تندرستی، نشاط و خرمی و یك خرمن موهای سیاه هستید اما من حتی یك تار موی سفید در سر ندارم دندان‌های خود را از دست داده پاهایم فلج وحافظه‌ام ازبین رفته وهمیشه نام سه‌کوچه را باهم اشتباه میکنم شما همه‌گونه امیدوآرزو در مقابل خوددارید ولی من‌حتی یکقطره‌آب را بدرستی نمیتوانم به‌بینم و بسرعتی تمام بطرف تاریکی و نیستیٔ پیش میروم شما میتوانید عاشق باشید و همه‌کس شما را دوست بداردا ما هیچکس درجهان پیدا نمی‌شودکه مرا دوست بدارد آنوقت‌شما از من استرحام می‌کنید راستی‌که مولیر این یکی را دیگر فراموش‌کرده بود

آقای قاضی اگر شما اینطور مردم را درکاخ دادگستری مسخره می‌کنید از این جهت بشما تبریك میگویم راستی‌که خیلی بامزه و عجیب هستید

سپس مرد پیر باآهنگی خشن وآمرانه افزود

آخر بگوئید از من چه میخواهید؟

ماریوس‌گفت‌آقا میدانم‌که حضور من باعث ناراحتی شما است اما فقط برای یك تقاضا پیش شما آمده‌ام و پس‌ازگفتن‌آن بیدرنك از نزد شما خواهم رفت

پیرمردگفت شما جوان احمقی هستید چه‌کسی گفت‌که ازاینجا بروید. این‌کلام ترجمان تمام‌احساساتی بودکه درقلب خود داشت اما همان افکار درباطن باو می‌گفت: از من معذرت بخواه و خود را درآغوش من بینداز.

از طرف دیگرموسیو ژیه‌لنورماند احساس میکردکه ممکن‌است تالحظه‌ای دیگرماریوس اورا ترك‌کرده ازنزدش برود این پذیرائی بد او را ناامید می‌ساخت واین خشونت باعث‌می‌شد دومرتبه ترکش کند.

پیرمرد تمام این سخنان را بخود می‌گفت و درد و شکنجه‌اش‌افزون میگشت وچون‌درد و شکنجه باطنی او بخشم وغضب تبدیل می‌شد هرچه بردرجه درد واندوه میافزود بهمان میزان خشم و خشونتش سخت‌تر ظاهر میگردید وناچار درهمان حال با خشم وآشفتگی میگفت برای چه از پیش من رفتید، پدربزرك خود ومنزل مرا ترك‌کرده نمیدانم بکدام جهنمی رفته عمه‌ات

را ناراحت ساختید و بطوریکه معلوم است و غیراز اینهم نباید باشد از این منزل فرار کردید برای اینکه مثل بچه‌ولگردها یك زندگی بی‌سروته‌داشته باشید تا هروقت دلتان بخواهد بمنزل بروید و در هرجا بمیل خود عیاشی کنید وهیچ دراین مدت بمن خبری ندادید وقطعاً قرضهائی هم برای خود فراهم کرده ولااقل بمن اطلاع ندادید که آنرا بپردازم وبا این ترتیب یك‌زندگی پر سرو صدا وخانه بدوشی‌را برای خود فراهم وبعدازچهارسال که بمنزل برمیگردید هیچ چیز غیراز این سخنان که‌می‌گوئید ندارید .

این طریق شدت که با نوازش‌پدرانه مخلوط بود نتیجه‌ای جزسکوت‌اونداشت سپس‌موسیو ژیه‌لنورماند دستها را به‌بغل گذاشت و این حرکتی بودکه غالباً هنگام خشم وحالت آمرانه از او سر میزد وگفت :

مطلب را تمام‌کنیم برای تقاضائی آمده بودید حرف بزنید .

چه میخواهید ؟

ماریوس باآهنك تضرع‌آمیز کسی‌که خود را میخواهد دوروطه‌ای هولناك پرتاب کند گفت آقا من اینجاآمده‌ام‌ازشما اجازهٔ‌ازدواج بگیرم موسیو ژیه‌لنورماند زنك‌اخبار را بصدا درآورد باسك وارد شد و در را نیمه‌بازگذاشت پیرمرد باو گفت :

دخترم را صداکنید .

لحظه‌ای بعد در باز شد و مادموازل ژیه‌لنورمانـد بدون اینکه داخل شود در آستانه در ایستاد .

ماریوس بی‌حرکت وبیصدا با بازوان‌آویخته وقیافه مردگناهکاری درهمان نقطه ایستاده بود ، موسیوژیه‌لنورماند در عرض و طول اطاق قدم‌میزد بعد روی خودرا بطرف‌دخترش گرداند وگفت بسیار خوب این موسیوماریوس است باوخوش‌آمد بگوئیدآقا میخواهد زن بگیردهمین.. حالا بروید .

آهنك صدای لرزان پیرمرد خشم و آشفتگی فوق‌العاده اورا نشان میداد، عمه‌اش‌ماریوس را با نگاهی بهت‌زده نگریست و بزحمت او را شناخت ولی نتوانست نه‌یك‌کلام حرف بزند نه حرکتی بکند و چون پـدرش فرمان داده بـود بسرعت تمام چون صاعقه‌ای از نظر ناپـدید گردید .

در این وقت ژیه‌لنورماند به‌بخاری تکیه داد وگفت :

شما میخواهید ازدواج کنید؟ در بیست‌سالگی؟ پس تمام‌کارها را مرتب‌کرده وکاری‌غیراز اجازه نداشتید و باصطلاح میخواستید یك فورمالیته‌ای انجام بدهید. . خوب‌آقا بنشینید وخوب تعریف کنید پس در این مدت که من افتخار ملاقات شما را نداشتم کارهائی صورت داده‌اید ، ژاکوین‌ها(۱) چه خوب ترقی کرده‌اند پس معلوم است‌که باید وضع خوبی‌داشته باشید .

مگر ازروزی‌که بارون شده‌اید دیگرجمهوری خواه هستید ؟ . عیبی ندارد همه را باهم سازش میدهید بارون شدن با جمهوری خواه بودن سازش دارد . . لابد مدال انقلاب ژویه راهم گرفته‌اید ؟ و بکاخ لوورداِم‌هم تشریف برده‌ایـد ، در نزدیکی ما درکوچه سن‌انتوان بدیوار یکی از منزلها تابلو من زده و روی‌آن نوشته‌اند ۲۸ ژویه ۱۸۳۰ بروید تماشاکنید البته از دیدن‌آن‌خوشحال می‌شوید راستی‌که رفقای‌شماکارهای خوب خوبی میکنند . . راست بگوئیدآنها بجای منزل جناب‌آقای دوك‌دوبری (۲) یك چشمه‌آب گوارا ساخته‌اند .

---

۱ ــ از دسته انقلابیون فرانسه

۲ ــ کاخ‌لوورمقر قدیم پادشاهان فرانسه در پاریس‌که اززمان فلیپ اوکوست در۱۲۰۴ دربارپادشاهان فرانسه‌شده ومخصوصاً درزمان ناپلئون سوم با شرکت معماران ومهندسین‌زبردست بنای‌آن زینت زیاد داده شده‌درقرن اخیرکاخ اوو.محل یکی ازموزه‌های مشهورفرانسه شده‌است

راستی می‌خواهید ازدواج کنید؟ . . با کی ؟ . ممکن است بدون تعارف نام او را بگوئید
از سخن‌گفتن باز ایستاد و قبل‌از اینکه ماریوس فرصت جواب‌گفتن داشته باشد باشدت
و سرعت تمام اضافه‌کرد .
پس وضع خوبی بایدداشته باشید ؟ . لابد ثروتی بهم زده‌اید ؟ .
جناب آقای وکیل مدافع در شغل خود چقدر بهره برده اید ماریوس با یك خونسردی
وحشیانه‌ای گفت هیچ

هیچ ؟.. پس شما برای معاش زندگی غیرازهمان صدلیره‌ای‌که من گذاشته‌ام چیزی‌ندارید
ماریوس جوابی نداد وژیه‌لنور ماند اضافه‌کرد ؛
هان فهمیدم پس دخترك صاحب چیز است
اوهم مثل من‌است.
چطور ؟ . . جهت ندارد ؟
ــ لابد امیدواریهائی دارد ؟
ــ گمان نمی‌کنم
ــ لخت و برهنه پدرش‌کیست و چه‌کاره است ؟
ــ نمیدانم
ــ اسم او چیست ؟
ــ مادموازل فوشه‌له‌وان
ــ فوشه . . چی
ماریوس گفت آقا ...
ژیه‌لنورماند باآهنك‌آمرانه‌ای سخن او را قطع‌کرد وگفت :
چه‌گفتید فوش.. چه
ــ فوشه له‌وان

پیرمردگفت درست شد در سن بیست ویکسالگی یکشاهی درجیب ندارد ، ومادام‌پونت
مرسی با هزار و دویست لیره عایدی باید بدکان میوه فروشی رفته یکشاهی سبزی بخرد .
ماریوس که‌آخرین‌امیدواری خودرا ازدست رفته میدید با حالی سرگران گفت‌آقا من‌از
شما تقاضا میکنم شما را بخدا ، در مقابل شما دو زانو زده با حال استرحام ازشما تقاضادارم
اجازه بدهید با او عروسی‌کنم .

ــ اما ... اما ... لابد پیش خودگفته‌اید بسراغ این پیرمرد خرفت صدساله رفته تقاضا
میکنم بفرض‌اینکه هنوزبیست وپنج سالم نشده همانطورکه ازاطاعت اوخارج شدم هرچه‌بگویم
او مجبور است قبول‌کند و باو میگویم ای‌احمق دیوانه توخیلی دلت میخواست مرا ببینی‌حالا
منهم دلم می‌خواهد عروسی‌کنم و میخواهم با فلان مادموازل دختر فلان آقا ازدواج نمایم من
یك شاهی ندارم اوهم یك پیراهن به‌تنش نیست باشد من اینطور خواسته‌ام‌که همه چیز خودرا
بآب انداخته درراه‌اوقربانی‌کنم، آینده‌ام، زندگیم وجوانیم وهرچه دارم دراختیار اومیگذارم
بفکرم اینطور رسیده‌که با یك دختر سر وپا برهنه خود را به‌بدبختی بکشانم وباید تو رضایت
بدهی واین پیرمرد قدیمی، این فیل عهد عتیق مجبور است‌که رضایت بدهد ومنهم باید بگویم
پسر خوب وخوشگل من هرچه دلت میخواهد بکن وبا بینوائی‌وبدبختی با مادموازل پوفه‌له‌ون.
باکوشه‌له‌وان عروسی‌کن . خیر می‌شنوی . . هرگز ممکن نیست .
ــ پدرم
ــ هرگز

با آهنگی که این کلمه «هرگز» گفته می‌شد تمام امیدواریهای ماریوس از دست رفت ، با قدمهای آرام و سر آویخته و بدنی لرزان شبیه کسی که درحال مردن است وجان از بدنش خارج میشود بطرف درپیش رفت.

موسیوژیه‌لنورماند از زیر چشم بلو نگاه میکرد و در لحظه‌ای که دربازمیشد وماریوس میخواست خارج شود وباقدمهای بسیارسریع پیرمردانی که نهایت جدیت را بخرج میدهد گریبان ماریوس گرفت و او را بوسط اطاق کشاند و روی صندلی نشاند و باو گفت :

آخر برای من تعریف کن

این انقلاب روحی ازآن جهت بودکه ماریوس باو ، پدر خطاب کرده بود .

ماریوس با نظری سرگردان وآشفته باو مینگریست ، قیافه متحرك ژیه‌لنورماند غیراز خشونت چیزی نشان نمیداد با این حال میگفت

خوب به‌بینم کمی از عشقبازی‌هایت تعریف کن هرچه داری بگو خدایا چقدر جوانان احمق میشوند .

ماریوس تکرار کرد . . پدرم

تمام چهره پیرمرد با نوری از شعف درخشیدن گرفت .

گفت آری همینطور خوب است مرا پدرت خطاب کن

در قیافه پیرمرد این بارچنان اثری از محبت و خوبی و چنان ملایمت و نرمی وجود داشت و دراین این خشونت حالتی چنان گشوده وپدرانه نشان میدادکه ماریوس با توجه باین تظاهرات کمی امیدوار شد و حالت بهت‌زدگان را پیدا کرد

او مقابل میز نشسته و روشنائی چراغ کثافت وکهنگی لباسش را کاملا نمودار میساخت و موسیو ژیه‌لنورماند با تعجبی تمام بآن می‌نگریست

ماریوس گفت خوب . . پدرم

ژیه‌لنورماند کلام اورا برید وگفت راستی توهیچ پول‌نداری‌سرو لباست مثل‌دزدان‌میماند درکشو میزخود بجستجو پرداخت وکیسه پولی راگرفت وروی میز گذاشت وگفت بگیر این صد اشرفی است برای خودت يك کلاه بخر

ماریوس این کلام را نشنیده گرفت وبدنبال کلام خود گفت :

پدر .. پدر مهربانم .. اگر بدانید. . من او را دوست دارم. . نمیتوانید تصورکنید .. اولین باری‌که او را دیدم در باغ لوکزامبورك بود ، او هرروز آنجا میآمد، درابتدا زیاد باو توجه نمیکردم اما بعد نمیدانم چطور شد، دیوانه‌وار فریفته‌اش شدم .آه اگربدانید این عشق چقدر مرا بدبخت‌کرد بالاخره هرروز او را می‌بینم وبمنزلش میروم پدرش خبر ندارد .. فکر کنیدآنهامیخواهند ازاین‌شهربروند..درباغ همدیگررامی‌بینیم اماپدرش‌اورامیخواهدبانگلستان ببرد ..آنوقت من بخودگفتم بملاقات پدربزرك میروم و موضوع را برای او بیان میکنم اگر اینطور بشود دیوانه خواهم شد ، بیمار میشوم و خود را درآب غرق خواهم‌کرد باید حتماً با او ازدواج‌کنم والا دیوانه خواهم شد .. بالاخره اصل حقیقت این است که‌گفتم وگمان نمیکنم چیزی ازآن را فراموش‌کرده باشم او در يك باغ‌که نرده‌های آهنینی او بکوچه پلومه ، باز می‌شود مسکن دارد ، این‌کوچه در اطراف انوالید است (۱)

ژیه‌لنورماند باحالتی آشفته پهلوی ماریوس نشسته بود بسخنانش‌گوش میکرد وازآهنك

---

۱ ــ یکی از بناهای تاریخی فرانسه درپاریس‌که در۱۶۷۰ بمنظور اجتماع و تشکیل جلسات افسران ازکارافتاده ساخته شد يك‌کلیسای عالی ومجلل درآن ساخته شده‌که در۱۸۴۰ بقایای استخوان ناپلئون درآن دفن‌شد.

صدایش لذت می‌برد و درعین‌حال مشغول کشیدن توتون خود بود اما بمحض اینکه نام کوچه پلومه، را شنید سخنان او و لذتی را که از سخن گفتنش می‌برد قطع کرد و خاک سیگار خود را بروی زانویش ریخت و گفت:

کوچه پلومه ! گفتی کوچه پلومه .. ببینم یك سربازخانه در آن نزدیکی‌ها ندارد؟.. همین است پسرخاله‌ات، نایب تئودول از این کوچه صحبتی کرده بمن میگفت یك دخترکی در آنجا زندگی میکند.

آری همین کوچه پلومه بود که در قدیم آنجا را بلومه می‌گفتند حال بخاطرم آمد . . از دخترك پشت این نرده چیزهائی شنیده‌ام او در یك باغ منزل دارد .. دختر قشنگی است معلوم میشود سلیقه‌اتهم بد نیست او را دختر خوش لباسی صدا می‌کنند، بین خودمان باشد بنظرم نایب تئودولی با اوآشنائی مختصری‌هم دارد اما نمیدانم آشنائی‌آنها تا چه حد است ولی زیاد مهم نیست

وانگهی نباید حرفهای او را باور کرد اوهمیشه ازاین گزافهازیاد میگوید..ماریوس من بد نمیدانم که جوانی مثل تو عشقبازی کند، تقاضای سن و سالی است البته خیلی دلم میخواهد که تو عاشق باشی تا اینکه یك ژاکوپن ..

بد نیست که بدختر تو دل برویی عشق بورزی و مثل روبسپیر یك دل و هزار سودا باشی واین‌حق راهم بتومیدهم ومنهم وقتی بی‌چیز بودم زنها رادوست داشتم، دختران خوشگل بالاخره دختر هستند کسی باین کار ایراد نمیگیرد اما دخترك او هم که تـرا مخفیانه و بی اطلاع پدرش در باغ می‌پذیرد، همه دخترها اینطورنـد چیز عجیبی نیست من‌هم وقتی جوان بـودم از این داستانهای عشقی زیاد داشتم ... اما همه‌کس در این موارد چه‌میکنند نبایدکار را خیلی‌جدی گرفت و نباید انسان خودش را زیاد بزحمت‌بیندازد وقتی‌کسی معشوقه‌ای پیداکرد اورا بپای میز عقد راهنمائی نمیکند اگراینطور باشد مورد ملامت واقع می‌شود هرکسی دل وهوسی‌دارد چه مانعی است خوش باشید اما ازدواج نکنید . . هرکسی مثل تو یك پدربزرگی داردکه چند شاهی درکشو میزش پیدا میشود خیلی خوب بار میایند و می‌گویند قضیه از این قرار است و پدربزرگ‌هم جواب میدهد مطلب مهمی نیست باید جوانی بگذرد و پیری سر برسد، منهم مثل تو جوان بودم وتوهم یك روز پیر میشوی. برو پسرجان این نصایح را تو بنوبه خود به‌بچه‌ها و نوه‌هایت خواهی داد ،کارها همیشه باید باین طریق بگذرد، زود عروسی نمیکنند اما عیش کردن و خوشگذرانی حرفی ندارد . . حالا فهمیدی ؟

ماریوس بقدری مبهوت مانده بودکه نتوانست یك کلام حرف بزند فقط با اشاره سرپاسخ منفی داد.

پیر مرد شروع بخندیدن نمود، چشمکی باوزد ویك پشت دستی بروی زانویش‌نواخت و با چشمانی درخشان و اسرارآمیز از زیر چشم نگاهش می‌کرد و درحالیکه شانه‌های خودرا بالا میانداخت باو گفت.

حیوانك . . او را معشوقه خودت بکن

رنگ از چهره ماریوس پرید.

ازآنچه که پدربزرگش می‌گفت چیزی نفهمیده بود این مطالب درهم مانند کوچه بلومه یا ملومه و افسر نیزه دار سربازخانه چون کلمات طایل و بیهوده در نظرش جلوه می‌کرد و هیچیك ازاین کلمات بکوزت اوکه چون برگ گل یاس پاك ودست نخورده بود نمی‌جسبید پیرمرد در واقع همه را دری وری میگفت اما این مهمل گوئی‌ها بیك کلام خاتمه یافت، بیك کلام که در نظر ماریوس چون سخت‌ترین اهانت‌ها بکوزت جلوه می‌کرد . این کلمه **ابرو او رامعشوقه**

خودت بکن در قلب محکم وخلل‌ناپذیر ماریوس چون اثر یك خنجر تأثیر نمود .
از جا برخاست ،کلاه خود راکه بزمین افتاده بود برداشت و با قدمهائی محکم وآرام به‌طرف در رفت در آنجا ایستاد و مقابل پدر بزرك خود تعظیم بلندی‌کرد سپس سر را راست نمود و گفت ؛

پنج سال پیش‌شما بپدرمن‌اهانت‌کردید وامروز بزنم اهانت می‌کنید ..آقای محترم‌دیگر من از شما چیزی درخواست نمیکنم . . خدا حافظ (۱)

پدربزرك با حالتی بهت‌زده دهان خود راگشود ، دست خود را درازکرد ،کوشش‌نمود از جا برخیزد اما قبل‌ازاینکه بتواند یك‌کلام سخن بگوید دربسته شد وماریوس ناپدیدگردید.

پیرمرد مدت چند لحظه چون صاعقه زدگان‌برجا ماند ونتوانست سخن بگویدمثل‌اینکه دستی محکم حلقش را فشار میداد قدرت‌تنفس نداشت بالاخره ازجای خودکنده شدوآنچه‌برای یك پیرمرد نود و یك ساله ممکن بودقدرت بخرج داد وبطرف دررفت وآنرا بازکرد وفریاد‌کنان‌گفت ؛

بدادم برسید . . بکمکم برسید .

دخترش و بعداز اونوکرش درآستانه در ظاهرشدند واو چون‌کسی‌که در حال جان‌کندن است ناله‌کنان میگفت ؛

بدنبال او بدوید .. او را بگیرید .. خدایا مگر من باوچه‌کرده‌ام .. او دیوانه است.. رفت رفت .. خدایا این دفعه دیگر مراجعت نخواهدکرد

بطرف پنجره رو بکوچه رفت بادستهای فرسوده‌اش‌آنرا بازکرد وتا نیمه‌تنه خودبطرف کوچه خم شد و درحالیکه دخترش و باسك او را از پشت‌گرفته بودند فریاد میکشید ؛

ماریوس .. ماریوس .. ماریوس .. ماریوس

اما ماریوس دیگر صدای او را نمی‌شنید و در این لحظه در پیچ‌کوچه سن‌لوی ناپدید شده بود .

پیرمرد نود ساله دو سه بار با حالی‌آشفته و پریشان دستهای خود را بشقیقه‌گرم خود گذاشت با بدنی لرزان قدمی بعقب رفت و روی یك صندلی افتاد .

نبض دست او نمیزد ، صدایش بیرون نمیآمد حتی اشکی ازچشمانش جاری نشده بود، سرش تکان میخورد ولبهایش با حالتی عجیب میلرزید ودر قلب او ودرچشمانش هیچ روشنائی و هیچ چیز غیر از یك اندوه عمیق‌که شبیه مرك و تاریکی بود احساس نمیشد .

۳۵

ژان‌والژان

در همین روز مقارن ساعت چهار بعداز ظهر ژان‌والژان‌درکنار یکی ازسکوهای‌منزوی وخلوت شاندومارس نشسته بود .

خواه از راه احتیاط و خواه از نظر این‌که در نتیجه تغییرات جدیدی‌که در زندگی روزمره‌اش پیدا شده بود این روزها خیلی‌کم باکوزت از منزل خارج می‌شد.

---

۱ ـ درزبان فرانسه دونوع خداحافظی‌دارند یکوقت میگویند **Au revoir** یعنی‌وعده ما بدیدار در وقت دیگر برای خداحافظی ابدی‌گویند **Adiew** یعنی خدا حافظی همیشگی ـ ماریوس به‌پدر بزرك خودگفت **Adiew**

مانند همیشه نیم‌تنه کارگری وشلوار متقالی خاکستری رنگ‌رابرتن و کلاه لبه پهنی که صورتش را می‌پوشاند برسر داشت .

درآن روزها ژان والژان حالتی آرام و مسرور داشت و مسائلی که کمی اورا متوحش و ناراحت می‌ساخت ازبین رفته بود اما ازیکی دوهفته باین طرف یك نوع ناراحتیهای دیگری برای او پیدا شد

یك روز درحال گردش درمیدان عمومی تناردیه را دید، چون لباس‌خود راتغییرداده‌بود تناردیه نتوانست او را بشناسد اما از آن روز به‌بعد ژان‌والژان او را چند بار دیگر دید و اطمینان حاصل کردکه تناردیه در این‌حوالی پرسه میزند .

این ملاقات‌ها فکر جدیدی را در خاطرش خطور داد ، وقتی تناردیه دراین حدودپرسه بزند خطر احتمالی حتمی‌الوقوع بود

از آن‌گذشته وضع پاریس آرام نبود دسته‌های سیاسی درکارهای اشخاصی‌که خود را مخفی‌میکردندمداخله‌می‌نمودند وپلیس‌هم‌ازفعالیت‌های این‌دسته‌هاخیال راحت نداشت‌ووقتی‌تصمیم میگرفتندکه اشخاص مظنون را تعقیب نمایند دنبال‌کردن شخصی مانند ژان‌والژان نیزجزء آن قرارمیگرفت .

ژان والژان بامشاهده تمام این چیزهاناراحت بود .

بالاخره اتفاق جدیدی برای اوواقع شد وچون ازهرطرف خیالش ناراحت بود دقت و توجهش رابیشتر جلب‌کرد صبح همان روزکه تنهاقبل‌از سایرین ازخواب‌بیدارشدپیش ازاینکه پنجره‌های اطاق‌کوزت بازشود درباغ بنای‌گردش‌گذاشت وناگهان چشمش بااین‌جمله افتادکه آنرا بایك میخ روی دیوار نوشته بودند **شماره۱۶کوچه وریه**

این نوشته‌کاملاتازه وسفیدی‌آن درروی دیوار سیاه نظربیننده راجلب میکرد مقداری گرد و غبارگچ روی علفها ریخته شده بود .

بدون هیچ‌تردید درشب‌آن رانوشته بودند .

چه معنی داشت ؟

یك نشانی خطاب بیك شخص دیگر امامشاهده‌آن بمنزله خبرواقعه جدیدی برای ژان والژان بود .

در هرحال بر او ثابت شدکه کسی داخل باغ شده وشاید اشخاص ناشناسی درباغ‌آمد و رفت میکنند و بخاطر آورد که چندی قبل بعضی اتفاقات باعث ناراحتی ساکنین منزل شده بود .

فکرش مشغول شد ودراین باغ بمطالعه پرداخت ، راجع بچیزی‌که روی دیوار نوشته بودند چیزی بکوزت نگفت زیرا میترسیدکه اوخیالش ناراحت شود.

وقتی تمام این مسائل راتحت مطالعه قرارداد وسنگینی‌آن رااحساس نمودتصمیم‌گرفت که پاریس بلکه خاك‌فرانسه راترك‌گفته بانگلستان برودبهمین‌جهت‌بکوزت قبلا خبردادوتصمیم گرفته بودکه تاهشت روزدیگر حرکت‌کند .

همان روزروی سکوب شاندومارس نشسته وتمام این نقشه‌ها راپیش‌خود حلاجی می‌کرد افکاراو دراطراف تناردیه وپلیس،راجع بعبارتی‌که روی دیواردیده وازهمه مهمتر تهیه کردن یك‌گذرنامه دورمیزد .

درخلال‌تفکرات عمیق خودسایه شخصی رادیدکه ماننداوروی یکی‌ازسکوها درپشت‌سرش ایستاده است .

میخواست روی خودرا بگرداندکه ناگهان قطعه‌کاغذی راچهارتاروی زانوان خوددید

مثل اینکه کسی آن رااز پشت سر بطرف او انداخته است .

کاغذ رابرداشت وآنرا باز کرد و این چند کلمه را دیدکه باحروف درشت وبامداد نوشته‌اند .

ازاین منزل نقل‌مکان کنید

ژان‌والژان بسرعت ازجابرخاست هیچکس روی سکوب نبودباطراف خودنظرانداخت و ازدور هیکلی رادیدکه شاید ازیك بچه بزرگتر و از یك مرد حسابی کوچکتر بود یك‌نیم تنه خاکستری وشلواری ماهوتی برنك خاکی برتنش دیده می‌شدوباسرعت تمام بسمت گودال‌شاندو مارس جلو می‌رفت .

ژان والژان همان دقیقه باحالتی متفکر بمنزل برگشت .

۳۶

ماریوس

ماریوس باحالی پریشان ازمنزل‌موسیوژیه لنورماند خارج‌شد،اوبایك امیدبسیارکوچکی بمنزل پدربزرگش رفت وبایك ناامیدی‌کامل مراجعت‌کرد .

وانگهی‌بطوریکه همه میدانیم‌حالات‌ابتدائی جوانی اینطوراست وتمام‌این‌سخنان‌ازجمله موضوع افسرنیزه‌دار ، نایب تئودول‌کوچکترین اثری درقلب ماریوس نگذاشت .

ماریوس درسن وسالی بودکه زودتحت تاثیر درد واقع میشد وتمام‌راه علاج‌رابرای‌خود مسدود می‌یافت زمانی هم‌میرسدکه انسان همه چیزرا می‌فهمد وبهمه چیزمسلط می گردد .

سوء ظن‌های اولیه‌مثل‌یك چروك میماندکه بصورت واردشود ، درایام جوانی این‌چیزها را وقعی نمی‌نهند ، چیزی که اوتللو (۱) را ناراحت می‌سازد گاندید (۲) آنرا مسخره میشمارد ، سوء ظن داشتن به‌کوزت برای ماریوس مثل این بودکه هزاران جنایت را مرتکب شده است .

درکوچه‌ها بنای‌قدم‌زدن‌گذاشت ، نتیجه‌ای است که‌دردوران‌رنج ودرد برای انسان‌حاصل می‌شود ، بهیچ چیزفکرنمیکردوچیزی رابیادنمیاورد، ساعت‌دوبعداز نیمه شب بمنزل‌گورفراك رفت وبالباس خود رابروی تخت انداخت .

آفتاب تازه طلوع‌کرده بودکه بخواب رفت ازآن خوابهای‌آشفته‌ای‌که افکار را هنگام خواب درمغز دوران میدهد .

وقتی‌بیدارشد ، رفقای خودگورفراك ،آنژولار، فیولی ،کوبفر، رادراطاق خود سراپابا کلاه وحاضر وآماده برای بیرون‌رفتن دیدگورفراك باو گفت : برای انجام تشریفات بخاك سپردن ژنرال لامارك باما همراهی می کنی ؟

بقدری‌گیج بودکه خیال‌می‌کردگورفراك بزبان چینی بااو صحبت می‌کند ساعتی بعداز رفتن‌آنها ازمنزل خارج‌شد ،گاهی باران می‌باریداما‌اوهیچ متوجه نمیشد، یك‌قطعه نان‌درمقابل یکشاهی برای ناهارازدکان نانوائی خریدوآنرا درجیب گذاشت اما فراموش کردبخورد، بدون اینکه خودش‌بیاد داشته‌باشد درآب رودخانه سن‌آب‌تنی کرد، اوقاتی‌درزندگی انسان‌پیش‌میاید مثل‌این‌است‌که یك‌کوره‌آتش درمغزش‌کار گذاشته‌اند ماریوس دریکی‌ازاین لحظات‌قرارداشت .

بهیچ‌چیزامیدوار نبودوازچیزی نمی‌ترسیدهمینطورصبح تاغروب‌راه میرفت وبابی‌صبری

---

۱ ــ اوتللویکی ازدرامهای مشهور شکسپیرــ ۲ــ گاندیدیکی ازقهرمانان‌کتاب فلسفی ولتربهمین نام‌که عامل حوادث بسیارمهمی بوده است.

تب‌آلودی انتظار فرارسیدن شب‌را داشت .

فقط یك‌فکر روشن‌داشت‌واین‌بود که درساعت ۹ کوزت راخواهددید، این‌آخرین‌امیدواری وتنها امیدآینده اوبود .

چون شب دررسید درحالی‌که درکوچه‌ها ومیدانهای خلوت عبورمیکرد بنظرش اینطور میرسیدکه ازطرف شهرصداهای عجیب وغریبی می‌شنودسرخودرا ازدریای فکرخارج‌می‌ساخت‌و بخود میگفت ؛

آیاجنك می کنند؟

درساعت ۹ شب بنابوعده‌ای‌که بکوزت داده بود بکوچه پلومه‌رفت وقتی بدم‌نرده‌ها رسید همه‌چیزرافراموش‌کرد چهل‌وهشت‌ساعت میگذشت که‌کوزت را ندیده بود .

درحالی‌که تمام‌افکارخودراازیادبرده بودبدیدن‌کوزت میرفت ودردل خود درآن‌هنگام مسرتی زایدالوصف احساس میکرد این‌دقایق که باقرنها مساوی است‌خاطرات فراموش نشدنی‌در قلب باقی میگذارد وهرگز باسایرساعات زندگی‌قابل مقایسه نیست.

ماریوس نرده‌راعقب زد وقدم در باغ‌گذاشت ،کوزت درجـای همیشگی خودنبود ، از خیابانهای باغ‌گذشت وبطرف‌جبهه عمارت نزدیك شدوبخودمیگفت‌لابدآنجا درانتظارمن‌است .

اماکوزت‌آنجاهم نبودچشمان خودرا بلندکرده‌دید تمام پنجره‌های اطاقها تاریك‌است ، باغ‌رادورزدولی تمام‌قسمتهای‌باغ خلوت‌بودبعدبطرف ساختمان رفت‌وچون‌آدم دیوانه‌ای مست و وحشت زده‌درحالیکه درردوشکنجه واضطراب شدید بکلی اورا ازپا درآورده بود شبیه صاحب منزلی‌که‌دیروقت بمنزل برمیگردد شروع بکوبیدن دروپنجره راگذاشت‌آنقدرکوبیدو سروصدا کرد بامید اینکه‌پدرکوزت سرازپنجره درآورده ازاوبپرسد چه میخواهی‌البته این‌یکی‌رادیگر پیش‌بینی نکرده وجزء افکار اوبشمارنمیامد .

وقتی بقدرکافی دررا‌کوبید بانك برآورد وکوزت رامی‌طلبیدومی گفت ،کوزت‌کوزت .

اما هیچکس باوجواب نداد .

کار تمام شده بود . هیچکس درباغ ودرمنزل نبود .

ماریوس چشمان ناامید خودرا بطرف این‌ساختمان شوم‌که درتاریکی وسکوت‌عمیق‌فرو رفته‌وشباهت بقبری داشت میدوخت ، نظری بآن نیمکت وآن سنك معهود‌که شیرینترین‌ساعات خود را درآن‌گذرانده بود انداخت ، روی یکی از پله‌ها نشست قلبش لبریز ازغم وددرد ویك تصمیم خلل ناپذیر شده بود ، عشق خودرا دراعماق اندیشه‌های خویش بنظر می‌آورد وبخود می‌گفت حال‌که‌کوزت رفته‌است چاره‌ای غیرازمردن ندارد .

ناگهان بـانك کسی را که معلوم بود از طرف کوچه میامد شنید و از لای درختان فریاد می‌کشید .

موسیو ماریوس

قدراست‌کرد وگفت‌کیست ؟

– موسیو ماریوس اینجا هستید؟

– بلی.

همان صدا تکرار کرد ؛ موسیو ماریوس رفقا در سنگرکوچه « شانوریه » انتظار شما را دارند .

این صداکاملا بنظراو ناشناس نبود وشباهت بصدای رك‌دارایونین داشت .

ماریوس بطرف نرده‌ها دوید ، نرده را عقب زد وسرخود را درلای‌آن‌گذاشت وهیکلی رابشکل یك مرددیدکه باشتاب تمام درتاریکی شب میدود

۳۷

موسیو مابوف

کیسه پول ژان والژان برای موسیو مابوف فایده نداشت . مابوف درآن‌وضع وحال‌با اینکه دیوانگی‌های‌کودکانه‌ای داشت هرگز از طرف آسمان هدیه‌ای را قبول نمیکرد وباورش نمیآمدکه ازطرف‌آسمان‌کیسه پول طلا فرستاده شود وندانست‌که‌کاوروش این‌کیسه را برای او پرت‌کرده وهمان روزکیسه پول‌رابنام یك‌کیسه‌گم شده بدست‌مامورین پلیس داد تااگرصاحبش پیدا شد باوردکنند .

کیسه پول تقریبا ازبین رفت وهیچکس هم برای پس‌گرفتن‌آن نیامد واین‌پیش‌آمد هم نتوانست به‌موسیومابوف‌کمکی بکند .

آزمایش‌هائی‌که روی نیل درباغ نباتـات خود بعمل‌آوردنتیجه مثبتی نداد حقوق سال گذشته را به‌کلفت خودمقروض بود وبطوری‌که دیدیم قروض‌کرایه منزل‌هم بآن اضافه شد وکار های دیگری‌که میکردبرای اوهیچ نتیجه نداشت‌ونتوانست نفعی ازساختن ظروف‌حصیری‌ببرد وکتابهای خود رانیز بتدریج بیك‌کتابخانه دار خورده فروش فروخت وهیچچیز برای اوباقی نماند بعدشروع بخوردن پول‌آخرین‌کتاب‌های‌خودنمودوچون ملاحظه‌کردکه این‌عایدی‌مختصر هم درحال تمام شدن است ازتوجه ورسیدگی بباغ‌هم دست‌کشید وآن رابحال خرابی‌رهاکرداز خیلی پیش خوردن دوعدد تخم مرغ و گوشت‌گاو راهم ترك‌کرده بود وفقط بانان‌وسیب زمینی سد جوع می‌نمود .

آخرین مبلهای خود را هم فروخت بعدآنچه ازلباس وپیراهن زیادی داشت یکی‌بعداز دیگری فروخته شد ولی بـازهم بعضی کتاب‌های قیمتی داشت‌که بین‌آن‌ها دوره‌های تـاریخی کتاب مقدس چاپ سال۱۵۶۰ وکتاب‌هـای تاریخی مذهبی اثرپیردویس وکتاب مارگریت اثر ژان دولاهای وچندکتاب‌اززندگی‌ملکه ناوار وکتاب‌هائی ازقبیل ماموریت‌های سیاسی ووظایف سفراوبالاخره‌کتاب دیوژن(۱) چاپ لیون در۱۶۴۴ وچندین نسخه‌های خطی مختلف از آثار ونیز قدیم درقرن۱۳ وازآثار واتیکان (۲) وآثار وکتیبه‌هائی از ونیز سال۳۹۴ و۳۹۳ اثر هانری استین وتمام نقشه های قیمتی قرن ۱۲ که هیچکدام ازآن‌ها حتی در کتابخانه ناپل هم بدست نمیآمد .

موسیومابوف هرگز دراطاق خود آتش روشن نمی‌کرد وبرای اینکه چراغ را روشن نکند درتاریکی می‌نشست، مثل این‌بودکه هیچ همسایه‌ای نداشت ووقتی‌هم ازمنزل‌خارج‌میشد اگرکسی اورامیدیدکناره میگرفت بینوائی‌یك‌طفل ، طرف توجه‌مادر، وبینوائی یك‌مردجوان طرف توجه دختران واقع میشوداما هیچکس به‌بینوائی پیرمردان توجهی نمی‌کند .

بینوائی پیرمردان بدترین وسخت‌ترین بدبختی هااست .

با اینحال موسیو مابوف هنوزتمام نشاط‌کودکانه خودرا ازدست نداده بود وقتی بیك کتاب نگاه میکرد برق مخصوصی ازچشمانش برمیخاست وهروقت‌کتاب‌های دیوژن‌ولایناك را میخواند تبسمی برلبهایش نقش میبست .

قفسه‌شیشه دار اوتنها اثاثیه‌ای بودکه برای اوباقی ماند .

---

۱ ـ دیوژن از فلاسفه قدیم یونان‌که‌گویند بقدری عارف پیشه وگوشه نشین بودکه در خمره‌ای منزل میکرد وباپای برهنه راه میرفت ومردم راموعظه می‌نمود ؛

۲ ـ واتیکان مقردائمی پاپ پیشوای‌کاتولیك درشهرروم‌که ازیك‌عده‌کلیساهاوبناهای تاریخی مذهبی ومجسمه‌ها وآثار هنری استادان فن‌زینت یافته‌است .

یك روزمادر پلوتارك باو گفت :

من امروزپول برای خرید لوازم شام ندارم .

چیزی راکه نام شام روی آن میگذاشت عبارت ازیك قطعه نان و چهار پنج دانه سیب زمینی بود.

موسیومابوف جوابداد نسیه بگیرید .

— میدانیدکه دیگر بما نسیه نمیدهند .

موسیومابوف قفسه کتاب خودرا بازکرد وچون پدری که بفرزندان خود می‌نگرد کتابها رایکی بعدازدیگری ازمدنظر گذراند بالاخره یکی رابه‌تندی ازجای‌خودبرداشت وآنرا بزیر بغل گذاشت وازمنزل خارج شد .

دو ساعت بعد بمنزل برگشت در حالیکه هیچ چیززیر بغل نداشت وسی شاهی روی‌میز گذاشت وگفت :

بااین پول شام‌تهیه کنید .

ازآن‌تاریخ مادرپلوتارك مشاهده کرد که چهره‌محزون‌پیرمرد راحجاب‌تاریکی‌فراگرفت ودیگرقیافه‌اش گشوده نشد.

فرداوپس‌فردا وتمام روزها بایستی این‌برنامه تجدید میشد وموسیومابوف‌بایك‌کتاب از خانه بیرون میرفت‌وبایك سکه پول مراجعت‌میکرد .

وچون‌کتابخانه دارهای خورده فروش اورا مجبوربفروش میدیدندکتاب بیست فرانکی را بقیمت بیستشاهی ازاو میخریدند .

بالاخره درهمان‌کتابخانه جلدها یکی پس‌ازدیگری تحویل‌خریدارشد ودرآنحال‌موسیو مابوف بخود می‌گفت :

حالا من هشتادسال دارم مثل اینکه یك امیدواری داشت‌که قبل‌ازتمام شدن‌کتابهاعمر اوبپایان خواهد رسید .

حزن واندوهش زیادترمی‌شد اما یکدفعه اثری ازنشاط دراومشاهده گشت بااین‌معنی‌که با کتاب روبرت استین(۱) ازمنزل خارج‌شد وآنرا بقیمت‌سی‌شاهی درساحل«مالا»که فروخت وبا یك‌کتاب دیگربنام‌آلد(۲)که‌آنرا چهل شاهی خریده بود بمنزل‌برگشت وبامسرت تمام‌بمادام پلوتارك‌گفت امروزمن پنج شاهی بتومقروضم وآن شب راشام نخورد .

موسیومابوف عضوسوسیسته‌کشاورزی بود واعضای‌آن ازوضع بداواطلاع داشتند ، رئیس این جمعیت یك روز بدیدنش‌آمد وباو وعده‌کردکه راجع باو باوزیر کشاورزی ووزیر تجارت صحبت‌کند وهمین‌کاررا هم‌کرد .

وزیر گفت چطوراینطور شده من‌اورا می‌شناسم یکی ازدانشمندان ویك‌گیاه‌شناس‌مشهور وپیرمرد بیچاره‌ای است باید برای اوکاری انجام داد .

فردای‌آن روزموسیومابوف‌یك‌دعوت‌نامه‌برای‌نهاردر منزل‌وزیردریافت‌داشت‌ودعوت‌نامه را بامسرتی لرزان بمادام پلوتارك نشان داد وگفت ازبدبختی خلاص شدیم .

در روزموعود بمنزل وزیررفت ، ومشاهده‌کردکـه‌کراوات چروك‌دار ومستعمل ولباس کهنه وکفشهائی راکه باتخم مرغ واکس زده بود پیشخدمتها را متعجب ساخته است .

هیچکس با اوحرف نزد وزیرهم باو محلی نگذاشت ، نزدیك ساعت ده چون‌منتظر بود که لااقل‌کسی بااوصحبت‌کندصدای زن وزیرراکه لباسی دکولته داشت شنید ولی بدون‌اینکه باونزدیك شود پرسید این پیرمرد کیست ؟

---

۱ ـ استین از خانواده‌های مشهور و نویسنده وکتابخانه دار فرانسوی‌که مشهورترین آنها روبرت استین بوده است ۲ ـ (آلد) نیزازناشرین بزرك کتابهای فرانسه است .

نزدیك نیمه شب درحالی‌که باران بشدت می‌بارید پیاده بمنزل برگشت در وقت‌رفتن بمنزل وزیرکتاب « الزویر » خودرا برای پرداخت‌کرایه درشکه فروخته بود .

هرشب قبل‌ازخواب عادت داشت‌که چند سطری از کتاب دیوژن‌را بخواند ،آنقدرزبان یونانی میدانست‌که ریزکاریهای داستان رامی‌فهمید .

چند هفته‌گذشت ناگهان مــادر پلوتارك به‌بستر بیماری افتاد ، البته اگرشخص پولی نداشته باشدکه ازدکان نانوائی نان بخرد بسیارسخت است امااز‌آن بدتروقتی است‌که نتواند داروی بیماررا از داروخانه تهیه نماید .

شبی پزشك دستور یك داروی بسیارگران را داده بود وبیماری‌هم شدت‌می‌یافت‌وهنگام شب‌یك پرستاربرای اولازم بود .

موسیومابوف قفسه‌کتاب خودرا بازکرد دیگرچیزی نداشت وآخرین‌کتاب‌هم رفته بود فقط‌کتاب دیوژن برای اوباقی میماند .

این تنهاکتاب را زیر بغل‌گذاشت وازمنزل خارج شد ،آن روزچهارم ژویه۱۸۳۲ بود بدروازه سن ژاك بشعبه‌کتابخانه روایال ، رفت وبایکصد فرانك‌بمنزل برگشت‌ودسته‌اسکناس را روی میزجلو مادام پلوتارك‌گذاشت وبدون اینکه سخن بگوید باطاق خود رفت .

فردا صبح قبل‌ازطلوع‌آفتاب‌روی یکی ازلبه‌های کناردیوارمخروب خودزیریك سایبان حصیری نشسته و از آنجا میتوانست تمام صفای صبحانه باغ را تماشاکند ، پیشانی خودراخم کرده وبطور مبهم چشمان خویش‌رابچمن‌ها وگل‌کاریهای پژمرده دوخته بودگاهی باران‌میآمد اما پیرمرد متوجه باران نبود .

ازبعدازظهرآن روزصداهــای خارق‌العاده‌ای درشهرپاریس بلندشد واین صداها شبیه خالی شدن تیروسروصدای جمعیت‌کثیری بود .

بابا مابوف سرخود را بلند کرد یکی از باغبانان راکه ازآنجا میگذشت دید وپرسید چه‌خبراست ؟

ــ صدای شورش مردم است .

ــ چطورصدای شورش است .

ــ بلی دارندمی‌جنگند .

ــ برای چه می‌جنگند ؟

باغبان‌گفت عجب شما نمیدانید .

موسیومابوف پرسید ازکدام طرف است .

ــ ازطرف‌ارسنال.

موسیومابوف داخل‌منزل شدکلاه‌خودرا بسرگذاشت وبدنبال‌کتابی می‌گشت‌که‌آنرا زیر بغل بگذارد اما چیزی پیدانکرد وگفت‌آه راست است دیگرکتابی ندارم .

وباحالتی سرگردان ازمنزل خارج شد .

پایان‌جلد اول‌از کتاب‌دوم

بینوایان

شاهکار ویکتور هوگو

جلد دوم از کتاب دوم

ترجمه: عنایت‌الله شکیباپور

شورش

-۱-

سطح ظاهر مسئله

شورش ازچه‌چیز ترکیب می‌شود؟.

ازهیچ وازهمه‌چیز! ازیك برق الکتریسته‌ای که کم کم بیرون می‌جهد ، ازیك شعله ناگهانی که جستن می کند ، ازنیروئی که دست وپامیزند ، ازلکه‌ای که میگذرد .

این نسیم بسرهای مردمی که فکرمی کنند بمغزهائی که درحال تفکراست، باروا‌حی که رنج می کشند ، نفس‌هائی که می‌سوزانند ، ببدبختی‌هائی که ناله می کشندو آنهارا می‌برد، برمی‌خورد کجا میبرد ؟

بطرف نقطه‌های نامعلوم ، بطرف دولت ، باطراف قوانین ، بسوی بدبختی وشکنجه‌ها و محرومیت‌های دیگران .

صبرهای لبریز وتحریك شده، خوشی‌هائی که به‌تلخی رسیده ، صبروتحمل‌هائی که بطغیان کشیده ، ارواح وغرائزجنگی فشرده شده ، جوانان غیرتمند وشجاع جانشان بلب‌رسیده، غمض عین‌های بزرگوارانه ،کنجکاویها ، میل مفرط به‌تغییرات ، عطش‌بوقوع یك‌واقعه غیرمترقبه ، احساساتی که بوجود میآید ومی‌خواهند اعلان تازه‌ای رابخوانند مانند اینکه برای تماشا به تماشاخانه میروند تاصدای‌بهم‌خوردن شیپوری‌رابشنوند، نفرتهای مبهم، کینه‌ها،ازجادررفتگی‌ها تفکراتی‌که خیال می‌کنندهمه چیزاز دست‌آنها رفته ، وهرکسی امیدیك بهم‌ریختگی را دارد تاراهی برای نجات پیداکند ، ناراحتی‌ها، افکارتو خالی، جاه‌طلبی‌های محصورازامیدو آرزوها وبالاخره پائین‌تر ازاینها باروتی‌که ناگهان شعله می گیرد اینهاهمه اسباب‌ومصالح‌شورش‌است .

هرکسی‌که درروح خود نسبت بیکی ازکارهای دولت عصبانی‌است وازز‌ندگی وسرنوشت خود رضایت نداردآتش شورش رادامن میزند وبمحض اینکه‌آن‌آتش روشن‌شدبدنش را لرزشی فراگرفته واحساس می‌کندکه بادوطوفان شدید اورا ازجابلندکرده است .

چیزی‌که بیش ازهمه مهم وقابل دقت است این است : اشخاصی‌که خارج‌ازاجتماع پرسه میزنند همیشه انتظارموقع مناسبی را دارند .

کولیهای بی‌آرزو، ولگردان چهارراه‌ها ، اشخاصی‌که شبها دریك‌محل‌خلوت‌می‌خوابند وپشت بام منزل‌آنها، سرمای زمستان وابرهای‌آسمان است ، مردمانی‌که نان هرروزخودرااز اتفاقات تحصیل می‌کنند وکاری ندارند ، ناشناسان بدبخت ومحکوم به نیستی ، بازوبرهنه‌ها پا برهنه‌ها تمام این اشخاص بشورش تعلق دارند .

شورش ، یك نوع بادوطوفان هوای اجتماعی است که دربعضی شرایط ازدرجه هوا بطور ناگهان ترکیب یافته ودرگردش طوفانی خودبالامیرود ، میدود ، صدا می‌کند، می کند ، اره می‌کند ، خورد می‌کند، ویران می‌سازد، ازریشه می‌کند وموجودات بزرك طبیعت ومردان‌لاغر اندام وضعیف ، مردان قوی وارواح ناتوان وگاهی تنه‌درختان یاپرکاهی راباخود همراه‌میبرد

وای بحال‌کسی‌که مسیرطوفان اورا باخود همراه ببرد .

زیرا اوچون‌کسی است‌که بشدت تمام بچیزی تصادم نموده وهمگی رابهم میزند وخورد ومضمحل می‌سازد .

شورش برای‌بعضی اشخاص که آنرا محکم گرفته باشندنمیدانم‌چه‌قدرت ونفوذفوق‌العاده‌ای میدهد،اولین‌کسی‌که بااو برخوردکند از نیروی وقایع و حوادث لبریزش می‌سازد ودرهمه جا جرقه‌هائی ازآن تولید می‌شود ، ازیك قطعه سنك‌کوچك گلوله میسازد ویك‌فردبار بررابصورت یك ژنرال درمیآورد .

شورش بحکومتها را محصور می‌کند ولی حکومت نمیتواند جلوآنرا بگیرد ، ارتش‌را بکار میاندازد ، سرمایه داران را میترساند ، عضلات پلیس رابهم میفشارد ونیروی اجتماع‌را درهم میریزد .

شورش مانند ورزش است وبمنزله یك بهداشت عمومی است ، قدرتهابعدازگذشتن یك شورش مانندکسی‌که تمرین ورزشی را تمام‌کرده مست وشاداب می‌شوند .

در سی سال پیش شورشها را ازنقطه‌نظردیگر مطالعه میکردند هرچیزدارای یك‌تئوری مخصوصی است‌که ازخودش بوجود میاید ودراین تئوریهااست‌که نظریات بدیاخوب رویهم جمع شده مدرسه‌های سیاسی رابرپا می‌کند باتوجه باین قبیل مدارس بایدگفت شورشهائی‌که‌انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ را بهم‌زدند بسیاری ازقسمتهای خوب این‌انقلاب ملی‌راازبین بردند .

انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ چون وزش بادی بودکه ملت‌آنرا دامن زدوبزو؟ی‌آسمان‌آبی‌صاف نمایان‌گردید .

اما شورشهای محلی‌آسمان صاف رامه‌آلود ساخت وبالاخره‌این انقلاب‌قابل توجه‌بجنك وستیزهای داخلی تبدیل‌یافت درانقلاب ژوئیه مانند تمام‌پیشرویهای ملی شکستگی‌هاوعیب‌های مختلفی وجود داشت امـا شورش این عیوب راظاهرساخت وهرکس‌که میدید میگفت نگاه‌کن اینجایش شکسته است .

بعدازانقلاب ژوئیه مردم به‌نجـات خودیقین داشتند امابعد ازشورش ها وقایع هولناك احتمال وقوع داشت .

هرشورشی مغازه‌ها را تعطیل ، سرمایه‌ها را منهدم ،کیسه‌ها راخالی تجارت رامتزلزل کارها رامشکل ورشکستی‌ها را فراوان می‌سازد .

پولی پیدا نمی‌شود ، سرمایه‌هـای شخصی درخطر میافتد ، اعتبار عمومی‌متزلزل‌صنایع مختلف‌مختل،سرمایه‌های نابودکارنایاب‌ودرهمه‌جای‌کشورناامنی ونبردهای‌محلی‌فراوان‌میگردد

حساب‌کرده‌اندکه روزاول شورش برای فرانسه بیست ملیون ودرروز دوم‌چهل‌ملیون‌در روزسوم شصت ملیون خسارت داشته است‌ویك شورش سه‌روز صدوبیست ملیون‌تمام می‌شود یعنی صرفنظرازخسارت‌مالی‌مشابه‌به‌یك‌واقعه‌هولناك‌ونبردخطرناکی‌است‌که بشکست‌منجرشده‌وبرابراست باغرق یك‌کشتی‌که نصف‌کشتی باری راباخودبدریای‌عدم‌میفرستد .

البته‌ازنظرتاریخ‌شورشهاخوبی‌هائی‌هم‌داشته‌اند،جنك داخلی‌درشهرها کوچکتر وبی‌اهمیت تراز نبردهای خارج شهرنیست ، دریکی‌ازآنها قلب جنگل‌ودردیگری‌قلب شهربهیجان‌میآید .

شورشها همیشه شهرهارا برنك خون قرمز میکنند وتمام عزایزوصفات بزرك ملی مانند

سخاوت ، فداکاری ، مسرت فوق‌العاده یامحصلین نشان میدادند که شجاعت باید جایگزین هوش و استعداد شود، نگهبانان ملی یکی بعدازدیگری جان سپرده ودکانها ، مغازه‌ها ،قله‌ها ،ولگردان، واز همه مهم‌تر بی باکی درمقابل مرك ازخصایص آن بود، مدارس ولژیون‌ها درهم میریخت وپس از تمام اینهمه وقایع بین هیچیك از نبردکنندگان تفاوتی وجود نداشت، همه یك جور میمردند و برای فکر و عقیده خود در سن بیست سالگی جان می‌سپردند و مردان چهل ساله برای بقای خانواده خوددست ازجان می‌کشیدند. ارتش دولت درمقابل گستاخی مردم مقابله می‌کرد

شورشها در عین اینکه فلج وپراکندگی عمومی را فراهم می‌ساختند درس شجاعت بمردم میآموختند

تمام اینها بجای خود درست ولی‌آیا تمام اینها ارزش اینهمه خونریزیها را داشت ؟ و در مقابل خونهای ریخته باید یك آینده تاریکی راهم در نظرگرفت باید ترقیاتی که از دست رفته ، اضطرابها وناراحتی‌ها ،آزادیخواهان شرافتمندی‌که نا امید میشدند، حکومتهای مطلقی که از این جراحات خوشنود میشدند تمام اینها را حساب‌کرد وهم‌چنین باین بدبختی‌ها باید اضافه‌کنیم که اگر شهر پاریس نیرومند می‌شد درعوض فرانسه ضعیف میگردید وچون میخواهیم همه‌چیز را بگوئیم بایدگفت که همین‌کشتارهای بی‌سبب غالب اوقات آبروی فتح و پیروزی را میریخت وآزادی مردم بشکل یك حیوان افسارگسیخته‌ای در میآمد .

از هرچه بگذریم شورشهای داخلی نتایج شومی داشته‌اند .

بهتر است این موضوع را زیاد طولانی نکنیم و هرگز نمیگوئیم‌که یك شورش مثل یك جنك واقعی خسارت داد .

اول بایدگفت‌که برای چه‌آنرا باجنك مقایسه‌کردیم وچون موضوع جنك بمیان‌آمدباید بگوئیم‌که جنك خودش هولناکتر ازشورشهای داخلی است و ازآن‌گذشته‌آیا تمام شورش‌ها باعث بدبختی است ؟

وقتی‌که انقلاب ۱۴ ژویه (۱) یکصد وبیست‌میلیون برای مردم تمام شد باید این راهم گفت‌که استقرار فیلیپ پنجم (۲) در اسپانی برای فرانسه دو میلیاردتمام شد پس باید شورش ۱۴ ژویه را احترام‌گذاشت .

وانگهی ازاین اعدادکه ظاهراً برای‌ما هیچ معنائی ندارد صرف‌نظر می‌کنیم ویك‌شورش را در خودش مطالعه می‌کنیم وبنابرآنچه در بالاگفته شد ماکاری به‌نتایج آن نداریم و میخواهیم علل‌آنرا بدانیم . . .

این علت را شرح میدهیم .

۲

عمق مسئله

یك شورشی هست و یك قیام ملی، هردوی‌آنها از خشم وعصیان سرچشمه می‌گیرد یکی ازآنها خطاکار و دیگری حق با اوست .

درکشورهای دموکراسی ، جاهائی‌که اساس عدالت پی‌گذاری شده،گاهی‌اتفاق می‌افتدکه حقوق مردم را ضایع می‌کنندآن وقت است‌که تمام قیام می‌کنند وبرای بدست‌آوردن حقوق‌خود مجبورندکه مسلح شوند .

۱ـ انقلاب ۱۴ ژویه ۱۷۸۹ روزی بوده‌است‌که ملت فرانسه برعلیه حکومت جابرانه قیام و باستیل را تصرف نمود واین‌روزیکی ازاعیاد ملی فرانسه است ۲ ـ فیلیپ پنجم دومین فرزندفیلیپ لوبل پادشاه فرانسه

درتمام‌مسائلی که‌در نتیجه‌بیدادگری اولیای‌امور پیش‌میآید جنك ملت برعلیه‌بیدادگری‌ها بشکل‌قیام‌عمومی‌وحمله‌به‌دسته‌های‌دولتی و حتی بدشمنی و باعمال شورشی نیز برمیخیزد دیگر فرق نمیکند چه در قصر سلطنتی تویلری (۱) شاه استقرار داشته یامجلس کنوانسیون حکومت کند هر که باشد. بطور حق یا ناحق مورد حمله واقع میشود.

همان لوله توپی‌که دردهم اوت (۲) بی‌جهت برعلیه ملت تیر خالی میکرد درچهاردهم ژویه بجا و مناسب بود.

ظاهر همه یکی است‌اما اعماق‌آنان مختلف‌است، سربازان درمقابل هیچ دفاع می‌کردند و بناپارت از حقیقت مدافعه می‌نمود.

چیزی راکه فشار وشکنجه‌های ملی برای تحصیل آزادی برعلیه مقام سلطنت روا داشت همان را باید در کوچه‌ها مراعات‌کرد و هم‌چنین برای بدست آوردن یك تمدن عالی غرایز توده ملت که دیروزمی‌توانست‌روشنی به‌بخشد امروز ممکن بود باعث بهم ریخته‌گی‌شودعصبانیت برعلیه «ترای» (۳) همان شهامت را برعلیه تورگو (۴) داشت خورد شدن ماشینها، غارت و چپاول انبارها، بهم ریختن خطوط راه‌آهن، خراب‌کـردن اسکله‌ها، ایجاد راه‌های فرعی برای‌آمد ورفت مهاجمین، راموس (۵) بدست محصلین کشته شد، روسو(۶) را باضربات سنگ بسویس تبعید می‌کنندتمام اینها شورش نام دارد، قیام اسرائیل‌برعلیه موسی، قیام‌آتن برعلیه فوسیون (۷) روم برعلیه سیپون (۸) اینها همه شورش است، پاریس برعلیه باستیل (۹) قیام ملی نام دارد.

سربازان برعلیه اسکندرکبیر قیام ملاحان برعلیه‌کریستوف‌کلمب (۱۰) اینهاهم شورش نام دارد اما شورشهای ننگین! برای چه؟.. زیرا همان‌کاری راکه اسکندر با سرنیزه برای آسیا انجام داد همان‌کاررا کریستوف‌کلمب با قطب‌نما بپایان رساند واسکندرهم مانندکریستوف‌کلمب دنیای جدیدی راکشف‌کرد.

این بخشش‌های‌قابل ملاحظه به‌تمدن‌بقدری قابل توجه است‌که هراقدام یا مقاومتی‌برعلیه آن‌گناه بزرك بشمار میآید

گاهی ازاوقات مردم‌نسبت‌بخودهم بیوفائی میکنند وجمعیت‌ها به‌ملت‌ها خیانت‌روامیدارند آیاگناهی از این بالاتر وجنایتی از این هولناکتر یافت می‌شودکه با قیام‌های بیجا و شورشهای خلاف وجدان در روزهائی‌که پایه‌های سلامت عمومی پایه‌گذاری می‌شود ودرساعتی‌که ملت در نقطه پیروزی قرارگرفته تختی را واژگون و بااعمالی ناروا دست بشورش‌بزنند.. هیچ نیست غیراز شاهکار نادانی.

گردانندگان‌قتل‌عام‌سن‌بارتلمه(۱۱)کشندگان قربانیهای‌سپتامبر (۱۲) قتل‌عام‌آوینیون (۱۳) و قطعه قطعه‌کردن‌کلین‌بی (۱۴) قتل مادام لامبال (۱۵) قتل «برون» (۱۶) دزدیها.

---

۱ ــ تویلری مقر پادشاهان قدیم فرانسه ۲ــ دهم اوت انقلاب عظیم ملت در ۱۷۹۲ که نتیجه‌آن سقوط حکومت لوی ۱۶ بود.

۳ ــ ترای یکی از روحانیون مشهور فرانسه در ۱۷۶۹ ــ ۴ ــ تورگو (آن‌روبرت‌ژاك) یکی از دانشمندان اقتصاد وزیر دارائی فرانسه در زمان لوی ۱۶ ــ ۵ ــ پیرراموس یکی از فلاسفه فرانسه‌که در واقعه سن‌بارتلمی بدست‌کاتولیکها کشته شد ــ۶ ــ ژان ژاك روسو از فلاسفه و دانشمندان فلسفی فرانسه (۱۷۱۲ ــ ۱۷۷۸) ۷ ــ فوسیون یکی ازسرداران بزرك یونان ــ ۸ ــ سیپون از سرداران رومی ۹ ــ باستیل از زندانهای قدیم پاریس ــ ۱۰ ــ کاشف‌آمریکا

۱۱ ــ قتل‌عام سن‌بارتلمه یکی از کشتارهای مذهبی کاتولیکها برعلیه پرتستانها بفرمان کاترین دومدیسی ــ ۱۲ــ سپتامبر ۱۸۷۰ سقوط امپراطوری‌ناپلئون‌سوم ــ۱۳ــ قتل عام اوینیون از انقلابهای سال ۱۷۸۹ــ ۱۴ ــ کلین‌بی دریادار مشهور فرانسه‌که درقتل‌عام سن‌بارتلمه بقتل رسید ۱۵ ــ مادام‌لامبال از نویسندگان و سیاسیون فرانسه از دوستان ماری‌آنتوانت و قربانی واقعه قتل عام سپتامبر ــ ۱۶ ــ ژون‌براون الغاکننده بردگی‌که در ۱۸۵۹ بدارآویخته شد

قفل شکستن‌های رفقای «زهو» (۱) وامثال آن تمام از نتیجه شورش بود .

جنك‌وانده (۲) یکی از بزرگترین شورشهای کاتولیکی است

صدای حق وقتی جمعی را بحرکت آورد شناخته میشود واین صدا هرگز ازبین لرزشهای مداوم توده‌های بهم ریخته خارج نمی‌گردد .

وحشی‌گریها و عصبانیت‌هائی است که با سایر چیزها متفاوت است تمام ناقوسها صدای ناقوس برنجی را نمیدهند ، حرکتهائی که از عشقها و هوس‌ها و نادانیها حاصل می‌شود غیر از تکان‌هائی است که ترقی و پیشرفت بوجود میاورد از جا بلند شوید، حرفی نیست اما قیام شما برای بزرك شدن باشد ، بمن نشان بدهید ازکدام طرف میخواهید بروید ؟. قیام باید ازجلو باشد از هرطرف دیگر که حرکت کنید زشت و نامطبوع است ، هرقدم شدیدی که ازعقب برداشته شود شورش نام دارد ، قیام عمومی شدت خشمی است که از حقیقت برمیخیزد ، سنگهائی را که قیام عمومی‌ازجا حرکت میدهد جرقه‌هائی‌ازحقیقت بیرون می‌جهاندداما همین سنگها درشورشهای محلی غیرازگل و لای چیزی باقی نمیگذارد ،

قیام دانتون (۳)برعلیه لوی ۱۶ قیام‌ملی‌ولی قیام هبرت (۴) برعلیه دانتون شورش‌بود.

ازآنچه‌گفتیم چنین برمیآیدکه قیام ملی در مواردیکه تفصیل‌آن گذشت بقول لافایت(۵) مقدس‌ترین وظیفه و شورش از اقدامات بسیار موحش بشمار میاید در شدت حرارت ایندو نیز تفاوت‌هائی موجود است قیام عمومی‌گـاهی چون‌کوه آتش فشان و شورش چون سوختن يك پر كاه است .

گاهی شورش در اختیار اشخاص قرار میگیرد. پولینیاك يك مردشورش طلب وکامیل دسمولین (۶) يك حکمران میشود

گاهی‌هم قیام ملی بشکل رستاخیز در میاید

اما نتیجه تمام این‌ها از زجر و شکنجه عمومی است واگر تمام تواریخ دنیا را جستجو کنیم از چهار میلیون سال پیش علت‌آن همین است واز حقوق عقب افتاده و زجر وشکنجه‌های ملی سرچشمه میگیرد و در هروقتی از تاریخ اتمام حجت ملی را همراه میاورد

استبداد همیشه اوقات اثری در متفکرین دارد در این قبیل مواقع که ملت مهر سکوت برلب‌گذاشته با قلم توانای خودآنچه راکه بایدگفته شود دو برابر و سه برابر میگویند

از این سکوت مدهش چیزهائی تراوش می‌کند و قطراتی اسرارآمیز در مغزنویسندگان می‌چکاند

---

۱ ـ جنك وانده قیام عمومی دهاقین بروتانی در ۱۷۹۳ در دوران انقلاب‌کبیر فرانسه

۲ ـ ژورژاك دانتون یکی از اعضای مجلس کنوانسیون وکیل دعاوی محاکمه شاه در ۱۷۹۱ و یکی از بزرگترین انقلابیون فرانسه مردی‌خطیب و سخن‌گو بود

۳ ـ **Helert** (ژاك‌رنه) ۱۷۵۷ ـ ۱۷۹۴ از مردان سیاسی انقلاب فرانسه و طرفدار قتل عام سپتامبر درکمون پاریس نفوذ زیاد داشت وقتی‌بپای‌کیوتین رفت جمعی‌ازطرفداران او فریاد میکشیدند

۴ ـ مارکی ژوزف لافایت از رجال انقلابی فرانسه در جنك استقلال امریکا شرکت‌نمود از شاه پرستان و ازآزادیخواهان زمان انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه بود

۵ ـ ژون‌آرماندپولینیاك رئیس دولت و وزیر امور خارجه در اواخر سلطنت شارل دهم در۲۹ ژویه ۱۸۳۰ فرمان شاه‌را امضاءکرد و همین فرمان باعث ایجاد انقلاب‌ژویه ۱۸۳۰ شد.

۶ ـ کامیل دسمولین قاضی و روزنامه‌نویس فرانسه و رهبر انقلابیون در تصرف باستیل در ۱۷۸۹

حکومتهای جابر در مناطق تسلط خود با زور و قلدری میخواهند جلو نویسندگان را بگیرند البته ظلم واستبداد همه جاهمان ظلم وبیدادگری است وحتی درمقابل نبوغ‌هم بیدادگری قد علم میکند در حکومتهای جابر وشکنجه‌ها بسیار زیاد است‌اما از طرف دیگر طاعون‌اخلاقی قیافه‌ای زشت‌تر دارد و در این نوع رژیم‌ها هرچه دست و پاکنند هیچ چیز نمیتوان خجلت و شرمساری را پرده بکشد

در تمام موارد بطور عموم شورش ازیك مسئله‌ای مادی سرچشمه میگیرد ولی قیام ملی دارای نمودارهای‌اخلاقی است قیام عمومی روح را تقویت میبخشد اماشورش معده را سیرمیکند

در مورد فقر وگرسنگی شورشهای‌کوچك فی‌المثل دارای‌یکقسمت درست و معقولی‌است معهذا شورش نام ندارد .

برای چه ؛ برای اینکه اگر عمقاً حق باآنها باشد درشکل و طریقه نواقص زیاددارد یا اینکه عمقاً حق بطرف‌آنها است. ولی چون شدتش زیاد است بهرجاکه رسیده زده چون یکفیل عظیم‌کورکورانه آنچه‌زیرپاداشته‌خورد کرده‌بدنبال خوداجساد پیرمردان وزنها وبچه‌های بیگناه راکشانده و بدون اینکه علت‌آنرا بداند خونهای هزاران بیگناه را ریخته است

البته نان دادن بملت‌کار خوبی است اما کشتار راه انـداختن عمل بسیار زشت و نـاپسندی است

تمام اجتماعات مسلحانه و قانونی حتی اجتماعات دهم اوت وتا واقعه چهاردهم ژوبه از همان شورش وبلوای اولیه سرچشمه می‌گرفتند وقبل‌ازاینکه حقوق کسی‌استیفا شود خشم وعصیان و شورش درآن وجود داشت

ابتدای هرقیام ملی بشکل شورشی است همانطوریکه بعضی رودخانه‌ها دارای سیلابهای شدید است و غالبا این شورشها باین اقیانوسها منتهی میشودکه نام‌آن انقلاب است

معمولا تمام قیامهای ملی چون از ارتفاعات بلندی‌که برافق ایدال تسلط دارند سرازیر میگردد پس‌از یك سقوط طولانی بـا تخته‌سنگهای عظیم در مسیر خود بزرگتر و خطرناکتر می‌گردند. غالباً در روش‌های‌باشکوه فتح وپیروزی ناگهان‌درگودالها وکوره‌های‌مذاب‌بورژوازی مانند رودخانه رن‌که در باطلاقها فرو میرود خود بخود ناپدید می‌گردد

تمام اینها مربوط بگذشته است‌وآینده‌چیزدیگری‌است.

شکنجه و فشار عمومی دارای این صفت ممتاز است‌که شورش را در خود حل می‌کند و چون رای بقیام‌ملی میدهد اسلحه رانیزبدست او میگذارد

وانگهی‌درتمام‌قیامهاوشورشها با فرض اینکه‌باهم‌اختلاف زیاد دارند دسته‌های بورژوازی خود راآماده می‌سازند، برای این طبقه مردم تمام اینها شورشهای تجاوزکارانه وبلواهای بی‌سر و تهی است‌که خنجر را بدست مردم میدهد تا برعلیه ارباب خود بجنگد .

این سگها وقتی‌دندان‌گرفتند مجازات‌آنها زندان وزنجیرهای سنگین است. آنقدرپارس می‌کنند داد می‌کشند از دامن این وآن می‌گیرند تا وقتی برسدکه شیرها را بزنجیر بکشند آنوقت است‌که سرمایه دارد فریاد میزند ، زنده باد ملت

چون این تفسیر راکردیم‌تاریخ در باره انقلاب ۱۸۳۲ چه‌میگویدآیا نام‌آنرا شورش میگذارد یا انقلاب

البته نام او انقلاب است

با این تفسیرکه بیان‌کردیم ممکن است‌گاهی مجبور شویم نام‌آنرا شورش بگذاریم اگر چنین واقع شود فقط برای نشان دادن اعمال و سطح مسئله است ولی‌درهرحال‌تفاوت‌بین‌انقلاب و شورش را مراعات خواهیم کرد

این حرکت دسته جمعی سال ۱۸۳۲ درانفجار سریع وپیشرویهای شوم خودداری چنان عظمتی بود کـه‌اشخاصی هم‌کـه نام آنراشورش گذاشته بودند ونمیتوانستند از احترام به آن خودداری‌نمایند

برای‌آنها این انقلاب بقیه‌السیف انقلاب ۱۸۳۰ بود ، البته تصورات بحرانی بقول‌آنها در یکروز بنتیجه نمیرسید

انقلاب وقتی تمام شد در حقیقت تمام نشده است و همیشه قبل‌از اینکه بیاید طغیانهائی با خودآورده و هنگام صلح وآرامش چون یك‌كوه می‌شود و در ارتفاعات بلند در دشت وسیعی پراکنده می‌گردد .

هیچ‌کوه الپ بدون ژورا (۱) و هیچ‌کوه پیرنه بدون‌آستوری «۲» نیست

این بحران سیاسی‌که در تاریخ معاصر ما واقع شده و از نظر مردم پاریس بنام دوران شورش خوانده شده دارای ساعات بسیارحساسی است‌که باسایرساعات مه‌آلود تاریخ فرانسه‌قابل مقایسه نیست

قبل‌از اینکه داستان خود را بگوئیم یك‌کلام دیگر را یادآور شویم

وقایعی‌که بعدها بیان خواهد شد مربـوط بحقایق تأثرانگیز و زنـده‌ای است‌که تاریخ درگذشت زمان ومسافت‌آن را بدست فراموشی سپرده است اما ماميخواهیم در این قسمتهابیشتر صحبت‌کنیم .

در این قسمت‌ها یکدنیا زندگی ، طپش‌ها ، لرزش‌های محسوس وجود دارد

وقایع کوچك بطوریکه گفتیم برگهای نازك حوادث محسوب می‌شود و در اعماق تاریخ از نظر محو می‌گردد

دوران این نوع شورش‌ها خیلی زیاد است و دستورات قضائی مانند تاریخ نخواسته است که حقایق این دوران را نشان بدهد و حتی درآن عمیق‌هم نشده‌اند از این جهت ما می‌خواهیم مطالبی راکه مردم ندانسته‌اند وقایعی راکه در پرده فراموشی فرورفته وغالب آن‌ها نیزمرده‌اند از پرده‌های اختفا بیرون بکشیم

بیشتر بازیکنان این صحنه‌های تاریخی از بین رفته‌اند و اگرهم زنده باشند از فردای آن روز مهر سکوت برلب گذاشته‌اند

اما چیزی‌که ما می‌خواهیم بگوئیم ازوقایعی است‌که مدعی هستیم‌خودمان باچشم‌دیده‌ایم

البته ممکن است بعضی اسامی را تغییر بدهیم زیرا وظیفه تاریخ‌آن است‌که شرح بدهد نه‌اینکه اسرار مردم را از پرده بیندازد ولی سعی داریم تمام وقایع حقیقی را بیان‌کنیم .

در شرائط کتابی‌که ما در دست داریم غیراز یکطرف مسئله و بجز داستان‌نویسی نبایـد چیز دیگرنوشته شود ولی اطمینان می‌دهیم بااینکه شرح‌کامل روزهای‌پنجم و ششم ژویه ۱۸۳۲ در نظر همه‌کس‌آشکار نیست اما ما بوضعی بشرح و تفسیرآن خواهیم‌پرداخت‌که خواننده ازز‌یر حجابی‌که برداشته‌ایم قیافه‌های حقیقی این حادثه ملی و عمومی را خواهد دید

۳

بخاك سپردن یا تجدید حیات

در بهار سال ۱۸۳۲ سه ماه بعداز شیوع بیماری و با یك نوع انجماد روحی در مردم بوجودآمد ونمیدانم چه‌آرامش اندوه‌آوری روی فعالیت‌های سیاسی کشیده شد وپاریس راسکوت محض فراگرفت ، بطوریکه در پیش‌هم اشاره‌کردیم شهر بزرك شبیه قطعات توپی است‌که وقتی روی‌هم سوار شد یك جرقه‌کوچك‌آن را آتش میزند و تیر رها می‌شود

---

۱ ــ پیرنه از کوه های مرتفع اروپای غربی ۲ ــ یکی از تپه‌های مرتفع در اسپانیا واقع در دامنه‌کوه پیرنه

درواقعه ژوئن ۱۸۳۲ مرك ژنرال لامارك مانند جرقه‌ای بود لامارك‌یکی ازمردان‌مشهور و پرفعالیت بود ، در دوره‌های امپراطوری و دردوره رستوراسیون شجاعت وشهامت هردوزمان را از خود بروز داد یعنی شجاعت میدان جنك و شهامت نطق و بیان در مجلس

همان‌طورکه شجاع بود بیان‌گیرا و سحاری داشت مثل اینکه درگفتارش هم تیغه شمشیر گذاشته بودند

مانند ژنرال «فون‌سلف» خودکه درجه‌عالی فرماندهی را داشت اوهم‌میخواست درجه‌عالی آزادی را استقراز دهد

ملت او را دوست داشت بآینده امیدوار بود وتوده مردم دوستش داشتند ، برای‌آن‌که به‌ناپلئون خوب خدمت‌کرده بود

قراردادهای سال ۱۸۱۵ نفرت او را زیادترکرد و از ولینگتون (۱) بشدت متنفربود و همین تنفر اوباعث مسرت اکثریت مردم میشد ودرمدت هفده‌سال همه روزه انتظارپیش‌آمدی را میکشید .

خاطرات محزون جنك واترلو را در قلب خود نگاهداشت ودرحال احتضار ودرآخرین ساعت زندگی شمشیری راکه زمامداران حکومت صد روزه «۲» بکمر اوبسته بودند بسینه‌خود با التهاب تمام فشار میداد

ناپلئون در حال مرك ارتش را یاد کرد و او هنگام جان کندن نام وطن را بر زبان می‌راند .

مرك او با اینکه غیرمترقبه نبود در نظرملت بمنزله یك ضایعه بزرك وبرای عمال‌دولت موقع بسیار مناسبی بود

همانطورکه مرك برای همه‌تلخ‌است مرك اوسوگواری ملی‌بشمار میآمد بعضی‌سوگواری‌ها حادثه‌ای را در عقب دارد و این حادثه‌هم اتفاق افتاد .

شب پنجم ژوئن وروز بعدکه قرار بود مراسم تدفین‌اوبرگزار شود در حومه، سن‌انتوان فعالیت عجیب و خطرناکی‌آغازگردید در تمام‌کوچه‌های اطراف‌آن‌آمد و رفت محسوس شد .

مردمان این حومه تاآنجائیکه مقدورشان بود مسلح شدند

نجارها شاگردان‌خود رابرای‌خراب‌کردن درهاهمراه بردند یکی‌ازآن‌ها با دسته درفشی برای‌خود خنجری ساخت وآن دیگر بخیال روز حمله از سه روز پیش لباس خود را نکنده‌و آماده بودیك‌ذغال فروش موسوم‌به ، تومپیه‌رفیقش راکه درراه میدید باو می‌گفت کجامی روی ؟

اومی‌گفت آخرمن اسلحه ندارم .

ــ بعد چه ؟

ــ بانبار میروم تابیل خود رابیاورم .

ــ برای چه؟

ــ نمیدانم .

یکی دیگرموسوم‌به«ژاکلین»که مردجنگی بودکارگرانی راکه‌درسرراه میدید بکنارشان می‌کشید ومی‌گفت با مامیائی ؟

بعد می‌پرسید کارداری ؟

---

۱ ــ آرتو ولینگتون ازژنرال‌های مشهور انگلستان‌که درجنك واترلو برعلیه ناپلئون پیروزگردید و چندی‌هم رئیس دولت انگلستان بود (۱۸۳۱) ۲ ــ حکومت صدروزه دوره‌ای است‌که از ۲۰ مارس ۱۸۱۵ تا ۲۷ ژوئن ناپلئون از جزیره الب بفرانسه‌آمد و زمام اموررا بدست‌گرفت .

ـ خیر.

ـ به‌نزد ، میلسپیر ، درحومه ، مونتروی وشارون ، بروآن جابتوکاررجوع‌می کنند.

ودرمنزل فیلسپیرهمه نوع فشنك واسلحه بآن‌ها میدادند .

بعضی روسای دسته که پست‌می‌دادند بمنزل این وآن می‌رفتند برای اینکه مردم‌راجمع کنند منزل بارتلمی نزدیك دروازه‌ترون ، منزل کاپل در(پوتی‌شاپو) جمعی دورهم نشسته با حالتی عصبانی حرف میزدند وشنیده می‌شدکه میگویند :

اسلحه‌ات کجا است؟

ـ زیرلباسم‌است .

ـ وتو !

ـ زیر پیراهنم .

مقابل سایرخانه‌هاومغازه‌ها مردم باهم زیرگوشی حرف میزدند .

دربین‌آنها کارگری بنام‌ماوت بودکه هرگزیك هفته‌پیش یك‌استاد نمی‌ماند واورابیرون میکردند ومی‌گفتند باید هرروز بااین پسرك دعواکنیم واتفاقاً همین ماوت فردای‌روزشورش‌در کوچه ، ملمن‌تان ، کشته‌شد .

رفیق او «پرنوت» درجنك با او خیلی‌کمك کرد ، از او می‌پرسید مقصود توچیست جواب میدادانقلاب است.

کارگران‌درگوشه‌کوچه«بری» منتظر شخصی بنام «لمارن» بودند اویکی از نمایندگان انقلابی حومه «سن‌مورسو» بود ، ودرهر لحظه بین آنها کلماتی مخصوص ایجاد نظم وتربیت ردوبدل می‌شد .

بنابراین درروزپنجم ژوئن‌که یکی از روزهای آفتابی وبارانی بودتشییع جنازه ژنرال مارك درکوچه‌های پاریس بایکدسته ازنیروی ارتش بحرکت افتاد .

دوهنك ازموزیك‌چی‌ها بالباسهای رسمی وسربازان باتفنکهای نیمه خمیده،ده‌هزارنفراز نیروی‌گاردملی‌باشمشیرهای‌آویخته‌وآتشبارهای توپخانه‌گارد ملی،دراسکورت تابوت‌قرارداشت جنازه‌راجوانان حمل می کردند ، افسران بانیزه‌های‌آخته‌درتعقیب آنان‌میآمدندوبدنبال آنهاجمعیت کثیری‌ازطبقات مختلف‌شامل‌دسته **دوستان ملت**، شاگردان‌مدرسه‌حقوق‌ودانشکده‌طب ومردم گوشه‌گیرازهرطبقه‌غالب آنها باپرچم‌های سه‌رنك ، بچه‌ها شاخه‌های درخت‌را بدست‌گرفته درهوا حرکت میدادند ، دسته‌های سنگتراشها ، نجارها‌که باهم اعتصاب کرده‌بودند ، پرچم‌های تمام ملل بیگانه‌اسپانیولی و ایطالیائی و آلمانی ولهستانی، بدنبال‌آنها مطبعه‌چی ها‌که ازکلاه هایشان شناخته می‌شدند دوبدو سه‌بسه پشت سرهم‌میآمدند فریاد می کشیدند ، چوب‌های خودرا حرکت میدادندبعضی‌ها باشمشیرهای برهنه بدون‌نظم ومعهذا بایك فورمول مخصوص‌بطورستون چندنفری پیش میامدند .

هردسته‌ای برای خودرئیسی داشتند ویکی ازآنهابا اسلحه دستی‌بطوریکه آشکارادیده میشد دسته‌های خودرا منظم پشت سرخود براه میانداخت .

درچهار راه‌ها میدانها ، بین‌درختها ، روی بالکونها ، جلوپنجره‌ها ، روی پشت بامها سرها بود که جلو میامد ، مردوزن و بچه باهم مخلوط بودند ، چشمان‌همه مملوازاضطراب ، وچون یك‌دسته‌مسلح ازخیابان میگذشت دسته‌دیگرباوحشتی محسوس‌بآنهامینگریست .

دولت‌هم ازطرف خودمراقب‌ومواظب بود، قوای دولتی درحالی‌که دست‌ها راروی قبضه شمشیرگذاشته‌بودندبمردم مینگریستند درتمام‌نقاط‌مسیر آن‌ها سربازان سراپامسلح‌وتفنگداران حاضر یراق درمیدان لوی ۱۵ ایستاده چهارفوج نیزه‌دار وتفنگدار روی زین‌های اسب محکم

نشسته ودر محله لاتن (۱) وباغ نباتات گارد شهرداری سراپامسلح وازیك کوچه بکوچه دیگر پشت سرهم میرفتند ودرسر کوچه (هال اوون) يك فوج نیزه‌دار ودرمیدان (گرو) قسمتی ازفوج دوازدهم وقسمت دیگر آن جلو زندان باستیل وفوج‌ششمین درسلسیتن وعده‌ای ازتوپچی‌ها در قصرلوورجمع شده بودند.

بقیه ارتش درسربازخانه‌هامانده وقسمتی دیگردرحوالی شهر تمرکزداشتند.

وبعبارت دیگر قوای دولت کاملا ناراحت بودبرسراسرجمعیت مردم ۲۴۰۰ سرباز در شهروسی هزاردرخارج شهرنگاه داشته بود.

صداهای‌مختلف دراطراف تابوت شنیده‌میشد وازهرمقوله صحبت‌بمیان میامدوازاشخاصی که نامزدامپراتوری شده بودند سخن میگفتند.

یکی ازاشخاصی که خودرا بطور ناشناس درکناری گرفته بود میگفت اگردرهمین‌ساعت یکی ازمراکز حساس ازجای خود حرکت کند درهای يك کارخانه بزرك اسلحه سازی بروی آنان باز میشود.

درقیافه بعضی از حضارحالتی نشاط انگیزنقش بسته بوددر اینجا وآنجا دربین جمعیت کثیری که دستخوش‌اینهمه اضطرابها وناراحتی‌بودندوجمعی ازقیافه‌های حقیقی‌دزدان وتبه‌کاران دیده میشدوبعضی اوقات این کلام از دهان‌آن‌ها بیرون میامد و بهم‌می‌گفتند: غارت‌کنیم.

دسته مشایعت کنندگان از منزل ژنرال متوفی حرکت کرده از میدانهای عمومی بطرف زندان باستیل پیش میرفتند، گاهی باران می‌بارید اما وضع طوری بود که باران درحال این جمعیت اثری نداشت.

بعضی حوادث کوچك مانند گردش‌دادن تابوت‌دراطراف ستون‌واندوم (۲) سنگی که‌ظاهراً ازیکی ازبالکون‌ها برسریکی ازرجال انداخته شد، وژاگون کردن یکی‌ازپرچم‌های‌ملی‌وکشانده شدن‌آن درگل‌ولای، مجروح شدن‌یکی‌ازمامورین‌پلیس‌نزدیك دروازه«سن‌مارتن» با يك‌ضربت شمشیر، یکی ازافسران فوج۱۲مسلسل سبك میگفت:

من جمهوریخواه هستم دسته جات وابسته مدرسه دارالفنون که با وجود جلوگیری‌های شدیدخود رابجلوانداخته وفریادمی‌زدند زنده‌باددارالفنون، زنده‌بادجمهوری وبسیاری ازاین حوادث خطسیر تابوت‌را نشان میداد.

نزدیك زندان‌باستیل صف‌طویل‌مردمان کنجکاو که ازحومه‌سن‌انتوان سرازیرشده بودند بدسته‌جات دیگر ملحق شده وناگهان شورش وسروصدای وحشتناکی بین مردم‌آغاز وجمعیت‌را از جاتکان داد.

شنیده میشدکه مردی بدیگری میگوید:

این مردی راکه کلاه قرمزگذاشته می‌بینی اوکسی‌است که‌فرمان تیراندازی میدهد.

ازقرارمعلوم این مردکلاه قرمزبعدها دریکی ازشورش‌های دیگر همین سمت‌راداشت.

حاملین‌جنازه ازباستیل‌گذشته وازرودخانه وپل‌عبورکرده‌خودرا به‌پل‌استرلیتزرساندند درآنجا توقف‌کردند.

دراین جمعیت انبوهی که چون ستاره کهکشان بدنبال هم میامدند یکسرش درنزدیکی‌پل وطرف دیگرش درهم ومتراکم درساحل «بورودن» بود بطوریکه سرتاسر باستیل تادروازه‌سن مارتن را فرا میگرفت!

۱ـ ناحیه لاتن درپاریس محلی است‌که ازقرن۱۲ مرکزدانشگاه‌ها ومدارس بزرك بوده وامروزهم بزرگترین دانشگاه‌های شبانه روزی دراین‌ناحیه قراردارد.

۲ـ واندوم‌یکی ازمیدان‌های تاریخی فرانسه‌که در۱۷۰۸ تاسیس‌شد ستون بزرك‌ارتش فرانسه ازفلزبارتفاع۴۴متر دروسط آن قراردارد.

جمعیتی انبوه اطراف حاملین جنازه رااحاطه‌کرده بودودرآن‌نقطه سکوتی مطلق‌برپا بود.

ژنرال لافایت (۱) شروع بسخن نمود ومراسم خداحافظی ابدی خودرا باجنازه لامارك به‌عمل‌آورد لحظه‌ای بسیارحساس ومهمی بود .

تمام مردم کلاه‌ها رابرسم احترام ازسربرداشته وقلبهای همگی بطپش افتاده‌بودناگهان یك اسب سوار بالباس سیاه دروسط جمعیت با پرچم قرمزی پیش‌آمد وعده دیگر با نیزه‌های برهنه وکلاه‌های قرمزبتعقیب اوجلوآمدند ولافایت روی خود را برای دیدن‌آنها برگرداند.

ظهور این پرچم‌قرمز باعث هیاهوی بلند شداما بزودی برطرف گردید، ازطرف «بولوار-بوردون» وپل‌استرلیتزهنوزفریادوهیاهوی جمعیت کثیری بگوش می‌رسید .

دوفریادبلند شنیده می‌شدکه می‌گفت : **باید لامارك به‌پانته‌ئون «۲»** و صدای دیگری می‌گفت لافایت به‌هوتل دوویل(۳) برده شود .

جوانان درتعقیب این دوفریاد مردم راعقب‌زده وجنازه لامارك رابا حاملین‌آن بطرف پل‌استرلیتزولامارك‌رابایك درشکه بسوی‌ساحل «مورلاند» کشاندند .

دربین جمعیت هیاهوکنان‌که برای لافایت‌کف میزدندمردی دیده می‌شدکه بعدهادانستند نام‌او(لودیك‌سیندر) بوده‌که بعدازجنك ۱۷۷۶ استقلال‌آمریکاوپیروزی درنبرد مشهورترانتون(۴) بفرماندهی ژرژواشنگتن (۵) ولافایت درسن صدسالگی بدرود حیات‌گفت .

دراین‌قسمت ازجناح چپ سوارنظام شهرداری بحرکت درآمد وازاین طرف جاده پل‌را مسدود وازسمت راست اژدراندازان جلوآمدند جاده ساحل مورلاند راقطع نمودند .

مردمی‌که‌لافایت راجلو میبردند این عده رادرکوشه پل‌دیدند وفریادکنان می‌گفتند : اژدراندازان ، اژدراندازان .

معهذاسواران اژدرانداز آهسته‌وباسکوت درحالیکه هفت‌تیرها دردست‌وشمشیرها بر کمرو تفنکها برشانه داشتند باحالتی‌آماده باش ومضطرب جلومی‌آمدند .

وقتی بدویست‌متری پل‌رسیدند توقف نمودند، کالسکه حامل‌لافایت بطرف آنهاجلومیرفت صف راشکافتندوگذاشتند تاکالسکه عبورکند وبلافاصله صف پشت‌سر کالسکه بسته شد .

دراین‌حال‌اژدراندازان بجمعیت نزدیك‌شده‌بودندوزنهاازدیدن‌این منظره باحالی‌وحشت زده پابفرارگذاشتند .

آیا دراین‌دقیقه وحشتناك چه‌گذشت ؟ هیچکس ندانست . این دقیقه ازلحظات‌تاریك‌و شومی است‌که چون دوابرمخالف بهم تصادم‌میکنند .

بعضی‌ها میگویندکه ازطرف پل‌ارسنال‌صدای ناقوسی بگوش‌رسید ودیگران‌نقل‌میکنندکه ازطرف یك‌پسربچه ضربه‌ای ازشمشیربه‌یکی ازاژدراندازان زده‌شد ولی حقیقت‌امر این بودکه سه تیرپشت‌سرهم بطورناگهان خالی‌شد تیراول رئیس هنك اژدرانداز را بقتل‌رساندوبا تیردوم زن پیروکری‌که مشغول بستن پنجره‌اش بوددرکوچه «کونترشکارب» کشته شدوتیرسوم سردوشی یکی ازافسران راازجاکند .

زنی بین جمعیت فریادکشید **خیلی زودبود** وناگهان ازنقطه مقابل بساحل‌بورون یك

---

۱ ــ ازسرداران فرانسه ۲ ــ پانته‌ئون‌ازبناهای تاریخی‌فرانسه‌درقله‌کوه سن‌ژنه‌ویه‌وکه ازسال۱۷۵۴ تا ۱۷۸۰ بنای‌آن بوسیله مهندسین مشهورساخته شد ارتفاع‌آن ۸۰ متردر ابتدا کلیسیا بوددرزمان انقلاب آرامگاه ابدی رجال وخدمتگذاران فرانسه شد وبرسردرآن‌نوشته شده بودپانته‌ئون ازخدمتگذاران‌کشور قدردانی می‌کند و امروزهم‌آرامگاه ابدی رجال بزرك فرانسه است ۳ ــ هوتل‌دوویل ازبناهای تاریخی فرانسه ومحل شهرداری پاریس‌که ساختمان آن از۱۵۳۳ تا۱۶۲۳ طول‌کشید .

۴ ــ ازشهرهای مشهورآمریکا ۵ ــ ژرژ واشنگتن اولین‌رئیس‌جمهورآمریکادر ۱۷۸۹

هنك اژدرانداز که برای احتیاط درسربازخانه مانده بود باشمشیر برهنه ازطرف میدان جلو آمد وباپیشروی خودهر که رادرمقابل میدید جارومیکرد .

گفتنی‌ها گفته شد، توفان آغازگردید وسنگهامثل باران ریخته می‌شدصدای‌چکاچاك تفنك بگوش میرسید، جمعیتی انبوه ازفرازپل بزمین‌ریختند وازطرف جناح‌راست رودسن براه‌افتادند

تمام‌ساکنین‌آن محل ازجاکنده شدند وجمعیت مردم پشت سرهم بطرف پل‌استرلتیز براه افتادند ، تیرها خالی میشد ، یکی ازسنگرها بهم‌ریخت وحاملین جنازه‌باستیل‌وجمعیت بحرکت درآمده ، تفنگداران میدویدند ، اژدراندازن باشمشیرهای برهنه بجان‌مردم‌افتاده بودند،مردم متفرق شده‌وهردسته‌ای بیك طرف سرازیر وبالاخره سروصدای یك‌نبرد خونین‌درتمام گوشه‌های پاریس بلندشد ، فریادمیزدند .

اسلحه‌ها را بدست بگیرید .

همه میدویدند ، فرارمی کردند ، سرنگون میشدند ، پیش میرفتند .

همانطورکه بادآتش راحرکت‌میدهدخشم وغضب‌ملت‌هم شورش راحرکت‌داده بود .

۴

جوش و خروش قدیم آغازشد

اولین ازدحام دریك شورش چیز بسیارفوق‌العاده‌ای است ، بطورناگهان همه جادفعتاً بهم میریزند .

آیا این پیش‌آمد پیش‌بینی شده‌است ؟..بلی‌آیا مقدمات‌آن فراهم گردیده ؟

خیر؟ . پس این شورش ازچه نقطه‌ای بـرمیخیزد ؟ . از زمین! ازکجا فرومیآید ؟. . از آسمان

دراینجا است‌که قیام ملی بشکل یك دسته بندی ظاهر میگردد، اولین شخصی‌که داخل معرکه‌شودباکمك جمعیت ودرمسیرمردم کشیده شده وتا جائی که‌دلش بخواهد پیش‌میرود،ابتدای آن پرازوحشت وبامسرتی عجیب مخلوط است، این تظاهرات درابتدا سروصدای زیادی دارد، مغازه‌ها بسته میشود، بساط فروشندگان بهم میریزند، بعد تیرهای تك‌تك خالی‌شده مردم‌فرار میکنند، سرنیزه‌ها بسینه وگاهی بدرها زده میشود دراینوقت‌کلفتها درخانه‌های خود میخندند و می گویند ؛

دعوا شده است

هنوز یکربع ساعت ازواقعه‌آن روز نگذشته بودکه در همان حال‌در یك نقطه پاریس‌این تغییرات بوقوع پیوست !

درکوچه (سن‌کروا) دسته‌ای ازجوانان پاریس باموهای بلندژولیده داخل منزلی شده‌و لحظه‌ای بعدباچندپرچم خارج شدند و سه‌مرد مسلح درراس‌آنها قرارداشت یکی باشمشیر دومی با یك‌تفنك وسومی نیزه‌ای بدست داشت .

درکوچه دیگر مردی بالباس مرتب که شکمی‌گنده وسری بیمو وصدائی زننده وپیشانی بلند و ریشی سیاه داشت و سبیلهایش بپائین آویخته بود بمردم رهگذر فشنك قسمت میکرد

درکوچه، سن‌پیر، مردانی با بازوان برهنه پرچمی‌که این عبارت روی‌آن با خط درشت نوشته بود میگرداندند ؛

یا جمهوری یا مرگ

در کوچه «ژونور» و کوچه «کاردان» و کوچه «مونتورگوی» و کوچه «فاندار» دسته‌های دیگر با پرچمهای دست میدویدند وروی‌آن باخط طلاکلمه دسته با یك شماره دیده میشد، یکی از این پرچمها قرمز و آبی و علامتی بین دوحاشیه سفید جلب نظر میکرد

یکی ازدکانهای اسلحه‌سازی میدان ، سن‌مارتن و سه‌مغازه شمشیر سازی را در کوچه‌های مجاور غارت‌کردند و درفاصله چند دقیقه هزاران دست بلند شد وقریب دویست وسی‌تفنك و شصت و چهار شمشیر و بیست و سه قبضه هفت تیرازآن مغازه بغارت رفت وبرای اینکه‌سایرین را هم مسلح کنند هرکدام بیك دست یك تفنك و بدست دیگر سرنیزه‌ای راگرفته بودند

روبروی‌ساحل میدان«گرو» مردان جوان باتفنگهای مسلح درکنار زنها نشسته وبرای خالی‌کردن تیرآماده بودند

یکی از زنها میگفت من ازابتدا نمیدانستم اینها چیست شوهرم بمن یاد دادکه چگونه تیر خالی میکنند

جمع کثیری‌داخل دکانی‌شده‌خورده‌ریزهای اسلحه وکاردهای دستی را بدست‌گرفته‌بودند

جنازه یکی ازبنایان که‌کشته شده بود دروسط‌کوچه جلو آنها دیده می‌شد

بالاخره در جناح چپ‌وراست رودسن ، دراسکله‌ها ، درمیدانها، درنواحی لاتن پاریس ، در نواحی پرجمعیت ، مردان نفس زنان ، کارگران ، محصلین، مستخدمین، اسبهارا ازدرشکه باز میکردند، سنگهای پیاده‌رو را میکندند ، درهای منزل‌هارامی‌شکستند، درختها را ازریشه درمیاوردند،زیرزمین‌هارا‌جستجومیکردند،خمره‌هارامی‌غلطاندند،سنگهارادرمحلی جمع‌میکردند مبلها و اثاثیه راروی هم میریختند وباآن سنگرهای محکم ساخته فریاد می‌کشیدند و مردم را بمسلح شدن دعوت میکردند،

پولدارها را دعوت‌مینمودندکه باآنان‌شرکت‌کنند داخل منزلها شده بدست زنان‌شمشیر وبدست شوهران تفنك میدادند وروی درهای خانه‌ها مینوشتند .

اسلحه‌ها تقسیم شده است

بعضی ازآنهانام خود راامضا ورسید تفنك وشمشیررا یادداشت میکردندقراولان‌تنهارا که در کوچه میدیدند خلع اسلحه مینمودند، سردوشی افسران رامیکندند، درکوچه (سمیترس نیکلا) یکی ازافسران نگهبان ملی‌ازطرف‌چندنفر با چوب وتفنك دنبال شده بود وازترس‌جان داخل منزلی شده تا هنگام‌شب نتوانست از آنجا آنهم با لباس مبدل خارج شود.

درناحیه«سن‌ژاك»ازمحلهائی‌که اجتماع کرده بودندخارج شده ازاین‌کوچه بکوچه‌دیگر میرفتندودراین‌کوچه‌ها بجوانانی‌که در جلو منزل خود ایستاده بودند اسلحه تقسیم میکردند، و با سنگهای زیاد برای خود سنگرساخته و در بعضی‌کوچه‌هابا مخالفت مردم روبرو میشدندو آنها سنگرهارا خراب ومجبوربودنددرنقطه دیگر سنگر بسازند باین معنی‌که سنگری راخراب وگارد نگهبان ملی را تیرباران‌کرده وازکوچه ، کوردولیه پا بفرار میگذاشتند.

قوای دولتی چون باین نقاط دست می‌یافت پرچمهای قرمز و بسته‌های فشنك و دویست سیصدگلوله هفت تیر بدست‌میاوردند.

نگهبانان ملی‌این پرچمهارا پاره وتیکه‌های آنرا روی سرنیزه‌هابا خود همراه‌میبردند.

تمام این وقایع خیلی آهسته‌وآرام وپشت سرهم درتمام نقاط پاریس دربحبوحه‌یك‌بلوای شدید چون رعد و برقی‌که درآسمان پراکنده میشود بوقوع می‌پیوست

در فاصله‌کمتر ازیکساعت بیست و هفت سنگر محکم دریك ناحیه سراز زمین درآورد درمرکز این ناحیه خانه‌ای‌که شماره ۵۰ داشت و بنام قلعه ژان مشهور شده بود با ششصدنفر

مسلح از سنگر « سن ماری »جمع شده و ازسمت دیگربوسیله یك سنگرازکوچه مجاورمحاصره شده بود .

در واقع دو سنگر محکم پشت سرهم درکوچه ، مونتروگوی درست شده بود بدون اینکه سایر سنگرهائی راکه درنقاط مختلف دربیست نقطه پاریس برپا میشد بحساب بیاوریم .

از سنگرکوچه (مونتریه) یك مرد خوش سرو وضع باشخاصی که کار میکردند پولی تقسیم میکرد، درسنگرکوچه (کرونتا) یك اسب‌سوار آمد وبکسی که معلوم بود رئیس‌سنگر است بسته‌ای تسلیم نمود وگفت این پولی است که باید بین‌کارگران تقسیم کنید .

یك مرد جوان بدون کراوات ازیك سنگر بسنگر دیگر رفته و خبر میرساند، دیگری که شمشیری برهنه در دست داشت و کلاهی آبی‌رنك به‌شکل پلیس‌ها بسرگذاشته‌بود و در سر راهها قراولی میگماشت .

درداخل سنگرها و در داخل میخانه‌ها و منزل‌های دربانان مملو از قراولان‌مسلح‌بود. کوچه‌های تنك و پرپیچ که گوشه‌ها وپیچ‌های زیاد داشت کاملا تحت مراقبت بود ودرداخل محوطه سنگرهامثل یك‌جنگل‌انبوه همه بهم فشرده‌شده بودند، سوسیته **دوستداران ملت** بطوریکه میگفتند اداره امور شورشیان را در ناحیه (سن‌اووای) بدست‌گرفته بود یکی ازمردان‌که در کوچه (پونسو) کشته شده بود وقتی جیب وبغلش را جستجو نمودند میگفتند که نقشه پاریس را در جیب داشته است.

چیزی که بیشتر از همه اداره امور انقلاب را بدست داشت سکون و آرامش مخصوص آنهابود قیام ملی درهمان ساعت اول بسرعت تمام‌با یکدست سنگرها را بوجود آورد و بادست دیگر تقریباً تمام پست‌های سربازخانه‌ها را در اختیار گرفت .

در فاصله‌کمتر از سه‌ساعت‌چون مشتی از باروت‌که دود میشود،حمله کنندگان توانستند ناحیه (ارسنال)وبخشداری میدان‌روایال وتمام ناحیه(ماره) وکارخانه اسلحه سازی (ژوانکور) و تمام‌کوچه‌های نزدیك حومه راد، جناح راست ودرجناح چپ، سربازخانه و میدان(سن‌بلازی) میدان (موبر) و باروت سازی (دومونی) و تمام دروازه‌ها را تحت‌اختیار خویش بگیرند

درساعت پنج عصر صاحب منطقه باستیل و اطراف‌آن بودند و پیش قراولان آنها میدان (ویکتوار) را متصرف شده و عمارات بانك و سربازخانه (یوتی‌پر) وعمارات پست‌خانه‌راتحت تهدید قرار داده و تقریباً سه قسمت پاریس داخل منطقه شورش شده بود

درتمام‌نقاط‌پاریس جنك‌بشدت تمام ادامه داشت، سربازان خلع اسلحه میشدند، بمنزلها میریختند، دکان‌های اسلحه سازی غارت میشد ونتیجه تمام‌آن بود، نبردی‌که باسنك آغازشده بود با ضربات تفنك ادامه پیداکرد

مقارن ساعت ده عصرمیدان سومبون صحنه جنك شده بود شورشیان دریك طرف میدان ودسته‌های دولتی درمنطقه مقابل‌آن ، ازیك پنجره دیگرتیرخالی میکردند .

یکی ازتماچیان ، یکی ازاشخاصی که بهمه چیزفکرمی‌کرد ، نویسنده این‌کتاب‌که برای تماشا رفته بوددرمحلی بین دودسته مخالف واقع شد وهیچ راهی برای حفظ جان خود نداشت مگراینکه درفاصله‌بین دودکان خودرااز‌تیررس حفظ نماید وتقریباً‌نیم‌ساعت دراین محل‌خطرناك بی‌حرکت ایستاد .

دراینوقت‌سربازان برای‌کمك احضار شدند ، سربازان نگهبان ملی باعجله‌لباس‌پوشیده مسلح‌گردیدند ولژیون‌های‌مسلح‌ازبخشداریها ودسته‌های سربازان از سربازخانه‌ها بیرون‌آمدند.

درمقابل‌کوچه(آنکر) یکی ازسربازان تیغه خنجری بسینه‌اش‌خورد ، ازکوچه‌دیگرسی تن ازجوانان حمله ورشده وشمشیراو راگرفتند ، سربازسومی درکوچه «سن‌لازار» کشته شد و

چندتن ازسربازان گاردشهری درکوچه‌های دیگرمجروح شدند .
دراول کوچه (کوریتاو)دسته‌ای ازسربازان گارد ملی پرچمی سرخ را بدست آوردندکه روی آن نوشته بود .
انقلاب جمهوری خواهان .. شماره ۱۲۷
آیا حقیقة این واقعه یك انقلاب بود !
دسته‌جات شورشی درمرکزپاریس قلعه‌ای محکم وبسیاردرهم وبااستقامت ساخته بودند.
کانون هردواصل موضوع دراین منطقه بود وسایرجاها غیرازقتل وغارت وچیزی نبود .
مسئله‌ای‌که ثابت می‌کرد دراین نقطه تمام تصمیمها گرفته می‌شود این بودکه دراین ناحیه‌هنوز دست بجنك نزده بودند دربعضی‌قسمتها هنوزسربازان تردیدداشتند وهمین تردید رای بتاریکی ووضع بحران‌آمیز میافزود .
سربازان قیام ملی انقلاب ژویه ۱۸۳۰ را بخاطرآورده وبی‌طرف ماندن هنك ۵۳ را جلوچشم خود مجسم می‌ساختند .
دومردکارآزموده جنگی ، یکی‌مارشال دولوبو، وژنرال «بوگو» فرمان می‌دادند .
بوگو تحت فرماندهی لوبو بود دسته‌های زیادی مسلح درتمام قسمت‌ها گماشته‌شده‌و بفرماندهی یکی ازروسای‌کلانتری‌ها برای بازدیدکوچه‌ها مامور شدند .
شورشیان‌ازطرف خودیك کشتی را درچهارراه‌ها بقراولی‌گماشته وباشجاعت‌تمام‌سربازان مسلح را خارج ازسنگرمی‌فرستادند وازهردوطرف مواظب بودند .
دولت درحالیکه قشون مسلحی در اختیار داشت هنوز تردید می‌کرد شب‌کم‌کم نزدیك میشد وصدای ناقوس کلیسای سن‌مری بگوش میرسید .
وزیرجنك وقت ، مارشال‌سولت ،که درجنك مشهور استرلیتز(۱) شرکت کرده‌بود باین اوضاع باحالتی بهم رفته تماشا میکرد .
این جاشوان پیرکه عادت بشرکت درنبردهای بزرك‌داشتند وهیچ‌راه ورخنه وراهنمائی غیرازتاکتیك نظام نداشتند وبالاخره این مردان‌که بمنزله قطب نمای جنك‌بشمارمیایندمعمولا درمقابل موج‌های‌کف‌آلودکه آن را خشم وعصیان عمومی می‌نامند دست وپای‌خودراگم‌میکنند.
گرد باد انقلاب قابل‌تماس نیست
گاردهای ملی باعجله وشتاب ودرهم میدویدند یك فوج ازلشگر ۱۲ ازطرف سن دنی‌و هنك لشکر۱۴ازطرف دیگرمی‌آمد ،آتشبارهای مدرسه‌نظام درسرکوچه (کاروسل) موضع گرفته وتوپخانه‌ها ازناحیه«ون‌سان» سرازیرمیشد .
درقصر تویلری(۲) سکوت‌کامل برپا بودلوی‌فیلیپ پادشاه فرانسه خیلی بشاش‌وشادمان نشسته بود .

۵

اساس پاریس

بطوریکه‌گفتیم ازدوسال پیش شهرپاریس بیش‌ازیکبار باقیام ملی مردم روبروشد وقتی شورش‌آغاز میگردد وخارج از مناطقی‌که شورشیان اشغال نموده‌اند قیافه شهرپاریس درجاهای دیگربسیارآرام وطبیعی است .

---

۱ ـ از جنگهای مشهور ناپلیون‌که پیروزی دراین نبردباعث افتخار ناپلیون است .
۲ ـ تویلری‌کاخ سلطنتی پادشاهان فرانسه درپاریس

پاریس خیلی زود باین چیزها عادت میکند زیرا این شهر بزرك بقدری مشغله دارد که در مقابل یك چنین واقعه کوچك ناراحت نمی‌شود .

فقط شهرهای بزرك هستند که درمقابل حوادث مهم اینطورند مناطق مهم آن جنك ملی را دربرمیگیرد ودرسایرجاها آرامش وسکون عجیبی برپااست .

معمولا وقتی انقلاب آغاز می‌شود، هنگامی که انتظار شنیدن شیپور جنك رادارندصاحب یك دکان دورافتاده چون یك ژنرال بخود زحمت داده میگوید :

ـ مثل این است که درحومه سن‌مارتن خبری هست .

ـ درکجا ؟

ـ حومه‌سن‌انتوان

وگاهی باکمی بی‌میلی می گوید : یك جائی خبری‌هست .

وبعدازمدتی چون سروصدا زیادشده وبانك شوم تفنگداران وخالی شدن تیرها سکوت را بهم میزند صاحب دکان می گوید :

دارندگرم می‌شوند.. دارندگرم میشوند .

لحظه‌ای بعداگر شورش جلوبیاید وپیش روی کند دکانش را زودمی‌بندد واونیفورم خود رامی‌پوشد یعنی کالای خودرا درمحل مطمئن گذاشته وجان خود رابخطرمیاندازد .

درچهارراه‌ها باتفنك همدیگررا می کشنددرمعبری سنگری‌را می گیرند یاازدست میدهند خون جاری می‌شود مسلسل‌ها چون تگرك برجبهه های منازل می‌بارد گلوله‌ها مردم را درپناه گاهها میکشد .

اجسادمردگان خیابان‌هاراپرمی کند اما دوسه قدم دورتردربعضی کوچه‌ها صدای برخورد مهره‌های بلیارد درکافه‌ها بگوش می‌رسد.

اشخاص کنجکاو دردوقدمی کوچه‌هائیکه جنك درآنجا محشرمیکند باهم صحبت می کنند و می‌خندند ، تئاترها درهای خودرا می گشایند وبازی خودراآغاز میکنند .

کالسکه‌ها درخیابان‌ها راه میروند عابرین برای صرف شام داخل شهرمی‌شوند گاهی در بعضی نواحی که نبرددرآنجا مشغول فعالیت است این سروصداها بیشتر ازجاهای دیگراست .

درسال ۱۸۳۱ دسته‌های متخاصم برای راه دادن بیك‌عروس تیراندازی راقطع کردند .

درانقلاب ملی ۱۲ مه ۱۸۳۹ درکوچه سن مـارتن پیرمردی بـا دست خود ارابه‌ای را می کشاند که برسرآن پرچم سه‌رنگی بود و درددرون ارابه مقداری بطری پرازبعضی مشروبات دیده می‌شد وازسنگرشورشیان بطرف قوای دولتی وازمنطقه دولتی‌ها بسنگرهای شورشیان‌رفت وآمد میکردو گیلاس‌های پرمشروب راگاهی بدولتی‌ها وزمانی بین‌شورشیان تقسیم مینمود.

چیزی ازاین‌عجیب‌تر نیست واین‌عادت‌مخصوص شورش پاریس است که درهیچیك‌ازسایر پایتخت‌ها پیدا نمیشود .

دو چیزعامل‌آنست یکی بزرگی پاریس ودیگرسرخوشی آن ودرواقع پاریش شهرولترو ناپلیون است .

این‌دفعه‌هم دراغتشاش پنجم‌ژوئن ۱۸۳۲ شهرپاریس‌چیزی رااحساس کردکه خیلی‌بزرگتر ونیرومندترازخودش بود.

شهرپاریس را ترس فراگرفت .

درهمه جا درنواحی دورافتاده درمناطقی که مردم‌آن لاقید بودندومعهذادیده‌میشد که در وپنجره‌هایشان را دروسط روزبسته‌اند مردان شجاع مسلح شدند وترسوها خودرا مخفی کردند وعابری که خیلی‌هم لاقید بودناپدیدشد بعضی ازاین کوچه‌ها مثل‌ساعت چهاربعداز نیمه‌شب‌خلوت

شده وخبرهای بدون اطلاعات نامطلوب بهم میرساندند.
دسته‌ای میگفتند، عمارت بانك اشغال‌شده ، جائی غیرازسن ماری باقی‌نمانده، ششصدنفر درکلیسیا جمع شده بودند ، قوای دولتی ازخوداطمینان نداشتند ،آرمان‌کارل بملاقات‌مارشال، کلوزل رفته وبه‌مارشال گفته است ؛ اول یك هنك مرتب‌کنید بعد ... ژنرال لافایت‌مریض‌است‌و بااین حال بآنها گفته من دراختیارشما هستم وتاهرجا باشد بدنبال شماخواهم‌آمد، بایدمواظب بود . وهنگام‌شب اشخاصی هستندکه منزلهای‌نواحی خلوت را غارت‌کرده بایك‌آتشباردرکوچه (اوبری بوشه) تمرکز یافته ، ژنرال لابود . بوگو ، دست‌وپای خودراگم‌کرد ، ودرنیمه‌شب ، درطلوع‌آفتاب یاوقت دیگرچهارستون مجهزبطرف مرکزپاریس وشورش پیشروی خواهندکرد ، یك دسته ازباستیل ، دسته دیگر ازدروازه‌سن‌مارتن، دسته‌سوم ازمیدان «گرو» دسته چهارم‌از طرف نقاط پرجمعیت وشاید دسته‌های دولتی پاریس را تسلیم‌کرده وبه ، شاند ومارس خواهند رفت ، وهیچکس نمی‌داند چه‌واقع میشود اما بطوریقین این مرتبه مسئله مهم است .
سپس دراطراف تردید مارشال سولت بحث بمیان میامد ومیگفتند :
ــ برای چه‌زود حمله نمی‌کند ؟
ــ برای اینکه باید دست وپای خودراگم‌کرده باشد .
شب دررسید ، تئاترهابازنشد ، قراولان باحالتی عصبی پست میدادند،جیب‌وبغل‌عابرین راجستجو میکردند ، اشخاص مظنون را بازداشت مینمودند .
درساعت۹ بیش ازهشتصدنفربازداشت شده ، اداره شهربانی لبریز ازبازداشت شدگان و زندان‌کونسیرژری‌هم(۱) مملو اززندانی ونیروی مسلح شده بود .
در زیرزمینهای کونسیرژری‌که‌آنراکوچه پاریس نام‌گذاشته‌اند توده‌ای ازکاه انباشته شده وروی‌آن زندانیان بدبخت دست‌وپامیزدند وچون توده‌های‌کاه تکان میخوردگفتی رگبار باران فراگرفته است ودرجاهای دیگر زندانیان درهوای‌آزاد درهم وبرهم روی‌هم‌خفته‌بودند.
آشفتگی در همه جاحکم فرما وزمین پاریس ازوحشت وترس میلرزید .
درمنزل هاهم برای خودسنگر میساختند ، زنها ومادران ناراحت‌بودند ، مرتب‌صدای: آه خدایا .. پدرم بخانه برنگشته ، شنیده میشد .
از پای درهای منازل سروصداها ، فریادها ، صداهای نامفهوم ومبهم وسخنانی چون : این اسب سواربود ، اینها چهارنعل میرفتندبگوش میرسید .
صداهای تیر ، شیپورچیها و مخصوصاً بانك جگر خراش ناقوس‌کلیسیای « سن مری » ناراحت‌کننده بود .
اولین غرش توپ بگوش رسید ، مردان مسلح اززوایای‌کوچه‌ها سردرآورده ودرحالی‌که متفرق میشدند فریاد میکشیدند :
بمنزلهای خود بروید، مردم درهای خودرا قفل‌میکردند وبخود می گفتند معلوم‌نیست کار بکجا برسد .
لحظه بلحظه هرچه شب جلومیرفت گفتی‌که شهر پاریس بیش ازپیش ازشعله‌های شوم و صاعقه‌آسای شورش رنگین شده است .

---

۱ ــ زندان کونسیرژری واقع در عمارت وزارت دادگستری پاریس درزمان انقلاب‌باز داشتگاه محکومین باعدام بود .

۶

بعضی توضیحات در اطراف اساس وریشه شعر گاوروش

درلحظه‌ای که قیام ملی پاریس ازتصادم قوای دولتی بامردم درناحیه ارسنال آغاز میشد حرکات دسته جمعی طرفین مردم رابجلو وعقب راند وحاملین جنازه تحت فشارسخت واقع شده بودند ازاین جهت دسته ها از هم جدا شده ، صفها ازهم گسیخته وهمگی پابفرار گذاشته دسته‌ای فریاد میکشیدند وحمله ورمیشدند ودسته دیگرازترس ووحشت میدان راخالی میکردند .

رودخانه بزرك که ازکنارمیدان عبورمیکرددریك چشم بهم زدن ازراست وچپ ازساحل بالاآمد وچون سیلی خروشان بطرف چندین کوچه سرازیر گردید .

دریك لحظه یك پسربچه ولگردژنده پوش که ازکوچه (مانیلمونتان) پائین میرفت بدست خود چوب بلند آبنوسی داشت که آن را ازجنگل مجاور چیده بود وناگهان جلودکان یکی از خورده فروش‌ها یك هفت تیر کهنه‌ای را روی بساط دید .

چوب را برزمین انداخت وگفت نه من این رانمی‌خواهم وبعدهفت تیر را قاپید و پا بفرار گذاشت .

دودقیقه بعددسته‌ای ازمردم که ازترس پابفرار گذاشته بودند این بچه رادیدند که هفت تیر را بطرف جلوقراول رفته واین سرود محلی رامیخواند ؛

درشب هیچ چیزدیده نمی‌شود .
در روزهمه چیزرا می‌بینند .
بایك نوشته نامعلوم .
بورژوا پابفرارمیگذارد .
شما همیشه بااین فقراتمرین کنید .
کلاه بچه‌ها سوراخ شده .
این پسربچه ، گاوروش بودکه بجنك میرفت
در اول میدان مشاهده کرد که هفت تیرش کار نمیکند

آیاکسی میدانست اشعاری راکه او میخواند ازچه کسی بود؛ هیچکس نمیداندولی معلوم بودکه او بمیل و عشق خودش آواز می‌خواند ، . شایدهم شعر از خودش بود

گاوروش با تمام سرودهای محلی معمول آشنائی داشت و خودش با نوای مخصوص خود آن را می‌خواند .

صدایش مثل صدای تمام بچه‌های پاریسی رك‌دار ودلخراش ومخلوطی ازجیرجیر پرندگان وآواز محلی کودکان کارگر بود ، تمام آهنك‌ها را می‌شناخت ولی زیر وبم آن مخصوص خودش بود ،

بطوری که معلوم بود دو سه ماهی در یکی از چاپخانه‌ها کار می‌کرده و یك روز برای موسیو با آوارلوس یکی ازچهل عضوآکادمی کاری انجام داد بنابراین گاوروش یك ولگرد با سوادی بود .

روزی که در منزل خود ازآن دو بچه ولگرد درشکم فیل پذیرائی بعمل آورد و درآن شب بارانی آنها را تحت حمایت خودگرفت نمیدانست که این خدمت را نسبت به برادرهای خود انجام داده است .

بچه‌ها در شب برادر او بودند و فردای آن شب گاوروش حکم یك پدری را برای آنها پیدا کرد .

وقتی که با آن‌عجله در آن روزصبح‌از کوچه «بال» بمنزل بر گشت برای آنها ناهارمختصری فراهم ساخت بعد پی‌کار خودش رفت و در وقت رفتن بآنها وعده کرده بود که هنگام شب‌همینجا بیایند ودر موقع خدا حافظی گفته بود ! من برای شکستن عصامیروم یا روشن‌تر بگویم برای پرسه زدن میروم و بطوری‌که در دربار صحبت می کنند میخواهم بزنم بچاك ... بچه‌ها اگر شما نتوانستیدپدرومادرخودرا پیدا کنید شب اینجا بیائیدشام‌بشمامیدهمو درهمین‌خانه میتوانیدبخوابید.

اما معلوم نشدبرسر بچه‌ها چه‌آمد شاید پاسبانهای گشتی آنهارا بزندان برده یا حقه‌بازان دزدیده و یا در محلات دور دست پاریس گم شده بودند بهرصورت‌آنها شب بخانه نیامدند .

در اعماق تازیك اجتماع از این‌بچه‌های گمشده بسیار زیاداست ولی گاوروش دوسه مرتبه بیادآنها افتاد و سر خود را خاراند و گفت :آیا بچه‌های من کجا رفته اند ؛

بهرحال با این وضع و با هفت‌تیر بدست بکوچه (پونشو) رسید ومشاهده کرد که در این کوچه غیرازیك‌دکان‌باز سایر مغازه‌ها بسته‌اندوعجیب تر ازهمه آن که آن دکان‌هم کلوچه‌فروشی‌بود.

برای او شانس خوبی بود ومی‌توانست قبل‌از اینکه بولگردی خود ادامه دهد باخوردن یکی ازکلوچه‌ها شکمی از عزا بیرون بیاورد .

گاوروش مکثی کرد، جیبهای خود را جستجو نمود اما هیچ پولی پیدا نکرد وشروع کرد بفریادکشیدن ؛ بکمك برسید .

برای او خیلی مشکل بودکه ازکلوچه‌ها صرف نظرکند .

براه افتاد در یکی از خیابانها از شدت حرص آگهی تآترها را پاره‌کردوکمی دورتر چند نفر مرد خوش لباس را دیدکه ظاهر مردان پولدار را داشتند، شانه‌ای از بی‌اعتنائی‌نشان داد بجلوخود تفی انداخت وفیلسوفانه‌گفت این پولدارها چقدرگنده‌اند برای این است که ناهار وشام‌خوب میخورندکسی نیست ازآنها بپرسد پولشان را بچه مصرفی‌میرسانند خودشان نمیدانند فقط‌کاری‌که دارند خوب میخورند چقدر ؛ .. بقدری‌که شکمشان جا بگیرد .

۷

گاوروش در راه

گاوروش باهمان وضع اسلحه‌کهنه خودرا بدست‌گرفته درکوچه‌ها میرفت ودرخلال بعضی قطعات«مارسیز» (۱) میخواند و اینطور فکر میکرد ؛

کارها بد نیست ، ازدرد پای چپ خود خیلی درد می‌کشم، پایم ازجا دررفته است امایك همشهری (۲) راضی وخشنودی هستم، مردان پولدار بزحمت راه میروند وباید خودشان‌را در راه رفتن نگاه دارنداما من میتوانم‌برویشان عطسه بزنم ..آیا این‌پلیسها کیستند ؟.. مثل‌سگها..

ولی درهرحال باید به‌سگها‌احترام گذاشت واگریکی ازآن‌سگها دراین هفت‌تیرم داشتم اسلحه ام خوب‌کار میکرد (۲) ، من از طرف میدان آمده ام بـا این حال این اسلحه‌کوچك کارهائی‌هم میتواند انجام دهد، وقتش رسیده . ای مردان‌کثیف قدمی جلوتر بروید ، من حاضرم جان خود را برای میهن خود نثارکنم و دیگر پدر و مادرم را نمی‌بینم نه .. هرچه بود تمام شد . . زنده باد خوشحالی . جنك‌کنیم من از دست اینهمه جور و ظلم خسته شده‌ام.

در این لحظه اسب یکی ازنیزه‌داران سوارکار ملی بزمین‌خورد گاوروش هفت‌تیر خودرا

---

۱ ــ مارسیز یکی‌ازسرودهای‌ملی‌فرانسه در ابتدا این سرود را در۱۷۹۲ برای سربازان رن ساختند و بنام سرود جنگی معروف شد و بعدها جزء سرودهای ملی قرارگرفت .

۲ ــ **Chien** درفرانسه بمعنی‌سك است وسوزن هفت‌تیرراهم **Chien** می گویند گاوروش سك را با سوزن اسلحه‌که دندان می‌گیرد تشبیه می کند .

بزمین گذاشت، اسب سوار را اززمین بلند کرد بعدبرای بلند کردن اسب با او همراهی نمود سپس هفت تیر خود را برداشت و براه افتاد.

در کوچه «توربین» همه جا ساکت وآرام بود، چهار نفر زن در جلوی دری باهم صحبت می کردند این سه نفر هیچ کار نمی کردند سه نفراز آنها دربان وچهارمی یك زن خورده فروش بود موضوع گفتگوی آنها ازچیزهای مختلف بود خورده فروش می پرسید هنوز گربه خانه شما آنطور شیطان است؟

ــ البته ... می دانید که گربه ها عموماً دشمن سك هستند و سك ها بیشتر از دست گربه ها شکایت دارند

ــ مردم هم اینطورند؟

ــ با این حال پنجه های گربه صدمه نمیرسانند.

ــ خیر سگها از این چیزها نمیترسند یادم میاید یکوقت بقدری سك در شهر زیاد شده بود که شرح آنرادر روزنامه ها نوشتندواین دروقتی بود که در قصرسلطنتی گوسفندزیاد آورده بودند و این گوسفندها کالسکه پادشاه روم را میکشیدند ، زمان آمدن پادشاه روم را بخاطر دارید

ــ آری اما من دوك دوبردو را زیاد دوست داشتم.

ــ من زمان لوی ۱۷ را بیاد دارم و او را زیاد دوست داشتم (۱)

ــ مام پاناکون اما حالا گوشت خیلی گران است.

ــ آه از این قسمت حرف نزنید . دکان قصابی ها وحشت آور است . از آن منظره های پروحشت

خورده فروش مداخله نمودو گفت:

خانم ها تجارت خوب نیست ، کثافت همه جا جای خوراك مردم راگرفته دیگر کسی کثافات را بیرون نمیریزد هرچه دارند همه را میخورند.

فقیرهم خیلی زیاد است

ــ درست است اما باید بعضی تفاوت ها . . باز من برای خودم وضعی دارم.

سکوت ایجاد شد ، و پس از لحظه ای خرده فروش گفت:

صبح که بمنزل برمی گردم کوله پشتی خود را بزمین می گذارم دراطاقم بقدری شلوقاست که خودم گم میشوم خورده ریزهارا درسبدی میگذارم ولباسها را درقفسه ام مرتب میکنم ، لباسهای پشمی را در قفسه دیگر جا میدهم ، کاغذی را به پنجره می چسبانم و خوردنی ها راهم در کاسه ای جمع می کنم . و استخوانها را زیر تختخواب خود مخفی میدارم.

در اینوقت گاوروش نزدیك آنها شده بسخنانشان گوش داد و گفت : پیر سگها شما را چه میشود که از سیاست حرف میزنید؟

هرچهار نفر تا او رادیدند فریادی از مسخره بلند کردند یکی از آنها گفت اینهم یکی از آن آدم کشهای بدجنس است

ــ ببینید چه چیز در دست دارد ؟ . یك هفت تیر است.

ــ یکی از آن بچه های بدجنس است

بچه آرامی نیست و میتواند شهری را بهم بزند

گاوروش با نهایت بی اعتنائی برای آنکه پاسخی بآنها داده باشد فقط صورتش را بالا آورد ودستهای خود را نشان داد.

خورده فروش فریاد کشید پسره پابرهنه برو .

---

۱ ــ لوی ۱۷ فرزند لوی ۱۶ بود که بعداز انقلاب دستگیر گردید.

آنکه اسمش‌مام‌پاناکون بود دستها را بهم زد و گفت،
حتماً یك بدبختی پیش می‌آید به‌بین‌هفت‌تیر را چطور بدست گرفته من‌هرروزاو را میدیدم که با دخترکی‌کلاه قرمز از اینجا میگذشت ودست ببازوی او انداخته بود اما امروزیك‌تفنك بدست‌گرفته مثل این است‌که در شهرشورشی برپا شده-آخر با این ترتیب چگونه میشودزندگی کرد حکومت هیچ فکری ندارد جز اینکه برای ناراحتی مردم این چیزهای خطرناك رابسازد آنهم باآن همه بدبختی‌ها‌که ماکشیده‌ایم . . این ملکه بدبختی‌که من چندروز پیش او را روی ارابه مرگ دیدم (۱) تمام این ها باعث بدبختی است برای ما ننك وبی‌آبروئی است . . بعد رو به‌پسرك‌کرد وگفت:
پسرك من می‌بینم‌که تراهم‌گیوتین خواهند‌کرد
گاوروش‌گفت ، تو فکر خودت را بکن
وبراه خود ادامه داد.
وقتی بکوچه « پاوه » رسید بیاد زن خورده فروش افتاد و بخودگفت ای مادرگوشه‌گیر تو بد میکنی‌که بانقلاب اهانت میکنی وجود این هفت‌تیر بنفع تو است ، برای‌آن است‌که تو بتوانی درکوله پشتی خودت با خیالی‌آزاد هرچه خوردنی داری جا بدهی .
ناگهان صدائی را از پشت سرخود شنید این زن دربان بودکه بدنبالش آمده و از دور مشتهای خشم‌آلود خود را نشان میداد و میگفت ؛
تو حتماً حرامزاده هستی
گاوروش با وضع عمیق جوابداد اگراین باشد من بآن اهمیت نمیدهم
لحظه‌ای بعد چون مقابل قصر (لامونیون) رسید فریادکرد ؛
برای جنك حرکت‌کنید
ناگهان حالتی‌مالخولیائی بخودگرفت وبه‌هفت‌تیر خود نگاهی ملامت‌آمیزانداخت وگفت
من راه میروم اما تو نمیتوانی راه بروی
سپس دومرتبه براه خود ادامه‌داد

۸

خشم وغضب مرد کلاه گیس‌ساز

آن مرد سلمانی‌که دو بچه سرگردان را از دکانش بیرون‌کرد وگاوروش درآن شب در شکم فیل بآنها منزل داد، دراین وقت‌صورت یکی ازسربازان‌گارد ملی‌راکه درزمان‌امپراطوری هم خدمت‌کرده بود می‌تراشید و باهم صحبت میکردند
مرد سلمانی در اطراف شورش شهر‌گفتگو میکرد بعد صحبت ژنرال لامارك بمیان‌آمد واز لامارك بداستان امپراطورکشیده شد
صحبت مرد سلمانی دراین زمینه مثل این بودکه (پرودوم) مرد مسخره تاریخ ازمسائل جنگی سخن براند و اگر او در این جلسه حاضر بود نام این بحث را گفتگوی تیغ سلمانی با شمشیر میگذاشت.
سلمانی میگفت امپراطور چطور باسب سوار میشد ؟
ـ خیلی بد . . اما او هرگز از اسب بزمین نمیافتاد
ـ آیا اسبهای خوبی داشت حتماباید اسبهای خوبی داشته باشد ؛

۱ ـ اشاره به‌ملکه ماری‌انتوانت‌که او را روی ارابه مرك برای گیوتین‌کردن می‌بردند

ــ روزی که او بمن یك نشان صلیب داد من سر اسبش را دیدم مثل سریك مادیان‌صاف و سفید بود ، گوشهایش باهم فاصله داشت ــ زین محکم ، سری ظریف با یك خال سیاه . گردنی دراز ، پاهایش پرعضله، پهلوهایش پر وشانه‌هایش صاف بود مرد سلمانی گفت اسب بسیارقشنگی بوده است.

ــ !ین یك اسب سلطنتی بود

سلمانی احساس نمودکه بعد ازگفتن این کلام سکوت مختصری ایجاد شد سپس در دنبال کلام خود پرسید ؛

آیا امپراطور بیش‌از یکدفعه مجروح نشده چنین نیست ؟

سرباز پیر باآهنگی‌آرام و موقرانه جواب داد ؛

بلی یکدفعه . . اما من‌دیدم‌که حتی لباسش گرد و خاکی نشد

و شما هیچ وقت مجروح نشده‌اید ؟

من ؟ ..آه چیز مهمی نیست در نبرد مارنگو (۱) ضربه‌ای برفرق سرم زدند و درجنك استرلیتز (۲) گلوله‌ای ببازوی راستم خورد ودرجنك‌ینا (۳) هم یك‌گلوله بکمرم زدند درجای دیگر ضربت سرنیزه‌ای نوش جان‌کردم و در نبرد مسکو هفت هشت ضربت نیزه ونمیدانم در کجا خمپاره‌ای انگشتم را خردکردو بالاخره در جنك واترلو ضربتی بپای راستم زدند همین مردسلمانی خندیدوگفت پس بد نبوده در میدان جنك باعث افتخار است من بشرافت خود قسم یاد می‌کنم مرك بایك‌گلوله را برمردن روی تختخواب وآهسته وآرام هرروز بسوی مرك‌رفتن و دواهای تلخ نوشیدن و سوزنها را ببدن احساس‌کردن ترجیح میدهم .

در این‌حال ناگهان صدائی شنیده شد وسنگی غرش‌کنان دردکان افتاد ویکی ازپنجره‌ها هم بسختی از جاکنده شد

رنك از چهره مرد سلمانی پرید وگفت این یکی بود

ــ چه چیز

ــ یك‌گلوله توپ‌بود

بروی زمین خم شد و سنك‌کوچکی را برداشت

مرد سلمانی بطرف در و شیشه شکسته دوید وگاوروش را دید که با سرعت تمام بسوی بازار(سن‌ژان) می‌گریزد .

وقتی‌گاوروش ازجلودکان‌سلمانی رد می‌شد چون بیاد دوبچه‌افتاد حقیقتاً آنهارا ازجان و دل دوست میداشت نتوانست ازتقدیم سلام خود بمرد سلمانی خودداری‌کند بهمین جهت‌سنگی برداشت وبطرف پنجره انداخت.

مرد سلمانی‌که از شدت خشم‌کبود شده بود می‌گفت‌همیشه بد را باید ببدی جواب‌گفت اما من‌نمیدانم باین بچه ولگرد چه‌کرده بودم.

۹

کودك از مشاهده پیر مرد متعجب می‌شود

در وقتی‌که‌گاوروش خودرا ببازار (سن‌ژان)میرساند پست‌های این‌قسمت بکلی ازطرف شورشیان خلع سلاح شده و یکدسته چندنفری باتفاق «آنژولار» گورافراك ــ کوبفر وفیولی‌جلو

۱ــ مارنگو یکی ازنبردهای تاریخی‌ناپلئون اول ــ۲ــ استرلیتز ازنبردهای‌افتخارآمیز ناپلئون اول ــ ۳ ــ ینا یکی از شهرهای آلمان‌که نبرد تاریخی ناپلئون برعلیه بروسیها در ۱۸۰۶ دراین شهر واقع شده.

میامدند آنها تقریباً مسلح بودندبا هورل وژان یوروwار برفقای خودپیوستند و دسته خود را تکمیل نمودند.

آنژولاریك تفنك‌شکاری دولول وکوبفریك تفنك از سربازان‌گارد ملی باشماره لژیون وبرکمرش دوهفت‌تیر بطوریکه چون دکمه‌های‌نیم‌تنه‌اش بازمی‌شد نمایان می‌گردید، و«ژان‌پور وار» یك‌تفنگ بلند سواره نظام باهورل یك‌کاربین وگورفراك شمشیر برهنه خود را تکان‌میداد فیولی خنجری برهنه در دست بجلو میرفتند و فریاد می‌کشیدند

زنده باد لهستان

بساحل مورلاند ، رسیدند درحالی‌که نه‌کراوات بگردن و بدون‌کلاه ونفس زنان ودر زیر باران خیس شده بودند

گاوروش‌آنها را بکناری‌کشید وگفت:

بکجا میرویم

گورفراك‌گفت با ما بیا

بدنبال‌آنها فیولی‌راه میرفت‌ودر واقع چون یك ماهی‌دردریای‌انقلاب جست وخیزمیکرد جلیقه‌ای برتن داشت و بیکی از عابرین تنه زد و میگفت :

این‌ها چقدر قرمز شده اند

باهورل‌گفت‌آقای سرمایه‌دار ازترس‌قرمز نشده‌ایم اما من جلوقدقدهای مرغ ترسی‌ندارم کسی‌که قرمز شده باشد از چیزی نمی‌ترسد

یکی از دیوارها را دیدکه پرازآگهی‌های مردم بود

با خشم و غضب‌آگهی‌ها را پاره‌کرد این عمل توجه‌گاوروش را جلب نمود وازآن‌دقیقه باهورل را مورد دقت خویش قرار داد

آنژولار گفت

باهورل تو اشتباه میکنی بهتر بود این اعلان‌ها را بدیوار بگذاری ما با این‌کاغذهاکه قیمت اجناس ومرغابی‌ها را روی‌آن نوشته‌اندکاری نداریم توبیجهت خون خود راکثیف میکنی برای وقت دیگر بگذارکسی‌که از صف خارج شد تیراندازی نمی‌کند تا تفنگ هست نباید با خنجر جنگید

باهورل‌گفت هرکس مختار است این عبارات تقدیس‌آمیز مرا ناراحت میسازد من دلم میخواهد که بتوانم بدون اجازه هرچه تخم‌مرغ هست بخورم .. توآدمی خونسرد اما باحرارت هستی اما من این طور نیستم ازآن‌گذشته من زیاد عصبانی نمی‌شوم واگر اعلان را پاره‌کردم برای اینکه اشتهایم سیراب میشود

دراین وقت باهورل مردجوان رنك پریده‌ای را جلو یکی از پنجره‌ها دید ریش‌سیاهی داشت و بآنها نگاه میکرد شاید یکی از دوستان‌آ.ب.ث بود

بطرف او فریادی‌کشید وگفت بمن فشنك بدهید

دسته‌ای درهم و برهم همراه‌آنها بود جمعی از محصلین و هنرپیشه ها وجمعی ازجوانان علیل وکارگران وکارکنان پلها ، همگی یکچوب باسرنیزه‌ای بدست داشتند

مردی‌که خیلی سالخورده بنظر میرسید دربین این جمعیت دیده میشد اواسلحه‌ای‌نداشت و سعی می‌کردکه از دیگران عقب نماند

و چون بگورفراك نزدیك شد باوگفت

ککـکا

این شخص باباmایوف بود

۱۰

پیرمرد

آنچه گذشته بود تعریف کنیم

آنژولار و دوستانش بمیدان‌بوردو نزدیك انباربزرگی که نیزه‌داران آن را اشغال کرده بودند رسیدند

آنژولار وگررفراك وکوبفر جزء آن دسته‌ای بودندکه از کوچه « باسوم پیر» خارج شده و فریاد میزدند :

بسنگرها بروید

درآن حال بودکه بیك پیرمرد برخوردند

چیزی‌که توجه‌آن‌هارا بخود جلب میکرد این بودکه این مرد چون مردان‌مست تلوتلو میخورد کلاهش را بدست‌گرفته و با اینکه از صبح‌آن روز زیاد باران‌آمده وآن ساعت‌هم‌هنوز میبارید این پیرمرد با بی‌اعتنائی تمام راه‌میرفت.

گورفراك باباما‌یوف را شناخت وبیاد میآوردکه چندین باربا ماریوس تا دم درمنزلش رفته بود و چون عادات و اخلاق وآزادی‌منشی پیرمردگیاه‌شناس را میشناخت وقتی او را در وسط این جمعیت‌کثیر ودر چند قدمی سواره نظامها و تقریبا دروسط میدان‌آتش می‌دید بسیار تعجب‌می کرد.

اورا بکناری‌کشید وگفت موسیوما بوف بمنزل‌بر گردید .

ــ برای چه ؟

ــ ممکن است جنك وستیزی دربگیرد .

ــ بسیار خوب .

ــ آقای مابوف ممکن است تیرخالی شود ضربات شمشیر ..

حـرف اورا برید و گفت توپ هم خالی شود ... شما کجا میروید .

ــ ما میرویم حکومت را بزمین بزنیم .

ــ بسیار خوب .

و دو مـرتبه بدنبال‌آنان براه افتاد وازآن دقیقه دیگر یك‌کلام حرف نزد قدم‌هایش ناگهان محکم‌تر شد ،کارگران می‌خواستند بازویش رابگیرند ولی اوبااشاره‌ای‌امتناع میکرد طوری جلوآمد که تااول صف رسیدحـالت مردی راداشت‌که راه میرود وقیافه‌اش‌نشان میدادکه درخواب فرورفته است .

محصلین میگفتند چه‌مردگستاخ وپردلی است ولی‌بین جمعیت سروصدا بلند شدوعقیده داشتند اویکی ازاعضای قدیم کنوانسیون است .

جمعیت بطرف‌کوچه«وریه»سرازیرشدندوگاوروش‌دراول صف قرارگرفته باصدای‌رك‌دار خود این اشعاررا می‌خواند :

مادموازل شارلوازشارلوت میپرسید .

این ماه است که طالع شده

پس چه وقت بجنگل خواهیم‌رفت .

من بغیرازیك خدا ویك‌پاردشاه ویك‌لباس‌کهنه ویك‌کفش چیزی ندارم .

اما این‌دوبچه‌گرك بیچاره فقیر

مثل باد وطوفان مست ومدهوش شده‌اند .
یك ببردرنده درلانه خودازدیدن این چیزها میخندد .
من بغیرازیك خداویك پادشاه‌ویك لباس کهنه ویك کفش چیزی ندارم
شارلو ازشارلوت میپرسید :
این یکی قسم میخورد ودیگری التماس میکند .
پس ماچه‌وقت بجنگل خواهیم رفت .
بااین ترتیب همگی بطرف سن‌ماری سرازیرشدند .

۱۱

شکست خوردگان

دسته آنها لحظه بلحظه بیشترمیشد ، نزدیك کوچه (بیلت) مردی بلند قامت باموهای حنائی که آنژولار گورفراك و کوبفرقیافه‌ای جدی و گستاخ دراوتشخیص دادند ولی هیچکس او را نمیشناخت داخل جمعیت شد .

گاوروش مشغول خواندن بود سوت میزد ودرراه رفتن چون‌زنبوری‌وزوزمیکردوگاهی خودرا بکناری میکشید وباقنداق هفت‌تیر خودضربه‌ای بدرکافه‌ها میکوفت ومیرفت .

اتفاق اینطورافتادکه ازکوچه وریه‌گذارشان بدرمنزل گورفراك افتاد .

گورفراك باخودگفت خوب‌شد ،کیفم‌رافراموش‌کردم وکلاهم راگم کرده‌ام همان‌لحظه‌از دسته جداشد وچهارپله یکی ازپله‌کان منزل خودبالا رفت دراطاق خودکلاه کهنه‌ای را برداشت وبسر گذاشت وکیف پول‌خودراهم برداشت بعدیك‌جعبه بزرگی بشکل جامه‌دانی را داشت‌بدست گرفت وهنگامیکه ازپله‌پائین میرفت دربان باوبانك زد وگفت :

موسیوگورفراك

گورفراك بحال اعتراض‌گفت اسم شماچیست ؟

زن دربان متعجب ماندوگفت مگرشما نمیدانید اسم من مامان (واون) است .

ـ بسیارخوب‌اگراین‌دفعه مراموسیوگورفراك صداکنیدمنهم‌بشما مامان‌میگویم‌حال هرچه میخواهید بگوئید .

ـ کسی اینجا آمده میخواهدباشما صحبت‌کند .

ـ این‌کیست ؟

ـ نمیدانم .

ـ کجا است ؟

ـ دراطاق من .

گورفراك‌گفت بجهنم برود .

دربان‌گفت ولی اوازیکساعت پیش‌منتظرآمدن شما است ؟

درهمان لحظه شخصی شبیه یك‌کارگرجوان لاغر ورنك پریده ،کوچك اندام‌که لکه‌هائی بصورت داشت ونیم تنه‌ای سوراخ داربرتن وشلواری مخملی وصله‌داربرپاوشکلش بیشتر شبیه یکدخترجوان بودوبجای اینکه باومردگفته شود ظاهرکودکی را بخود می‌گرفت ازاطاق‌دربان بیرون‌آمدوباصدائی که‌نمی‌شودگفت صدای‌زن‌بوده بگورفراك‌گفت موسیوگورفراك‌خواهش‌میکنم.

ـ موسیوماریوس درمنزل نیست ؟

ـ نمیدانم.

ـ امشب بمنزل خواهدآمد ؟

ــ نمیدانم .
بعد گورفراك اضافه کرد .. منهم امشب بمنزل نمیایم .
مردجوان باونظری دقیق افکند وپرسید ؛
ــ برای چه اینطور .
ــ برای اینستکه..
ــ پس شماکجا میروید .
ــ بشما چه مربوط است ؟
ــ اجازه میدهید این‌جامه‌دان‌را برای‌شما بیاورم؛
ــ من بسنگر میروم .
اجازه میدهید منهم باشما بیایم ؟
ــ میل شما است کوچه‌آزاد است وپیاده روهاهم متعلق بتمام مردم است وباسرعت‌تمام ازپله‌کان سرازیرشد تا خودرا برفقابرساند وقتی بآن‌ها ملحق‌شدجعبه رابدست یکی ازرفقاداد اما یکربع ساعت بعدمتوجه‌شدکه‌آن مردجوان بدنبال‌آن‌ها میاید .

دسته‌ای‌که برای جنك پیش‌میروند نمیدانندکجا میروند و بطوریکه قبلاگفتیم وزش‌باد این دسته رابهرطرف‌که میخواهد می کشاند .

دسته‌آن‌ها ازسن‌ماری‌گذشته وبدون اینکه خودشان بدانندبه‌کوچه‌سن‌دنی رسیدند .

۱۲

تاریخ ساختمان یك بنای عظیم

ساکنین پاریس وقتی امروزازطرف میدان عمومی ازکوچه «رامبویه» بطرف دست‌راست روبروی‌کوچه «موندتور» پیش میایند یك‌دکان سبد باقی مشاهده میکنندکه تابلوی‌آن دارای علامت یك سبدحصیری است که‌آن‌را بشکل ناپلئون کبیرساخته واین‌عبارت رابالای‌آن‌نوشته‌اند:

ناپلئون رادراینجا باحصیرساخته‌اند .

ولی نمیدانندکه درسی سال پیش چه‌حوادث مهمی دراین مکان بوقوع پیوسته است ودر زمان قدیم‌آنجا را عمارت سرداب میگفتند .

بخاطردارندکه درگوشه‌کوچه «شانوری» بیان‌کردیم‌چه‌سنگرمحکمی بدست مردم ساخته شد وچون سنگرسن‌ماری رامحکم کردند این سنگر تحت‌الشعاع قرارگرفت .

درباره این سنگر مشهورکوچه «شانوری»که امروز روبخرابی ودر فراموشی فرورفته میخواهیم چندکلام صحبت‌کنیم .

همانطورکه درمورد شرح تپه واترلو بابیان بسیارساده‌ای آن چه‌درنظر داشتیم نوشتیم دراین زمینه‌هم به‌تفصیل‌آن میپردازیم .

دراطراف این سنگر منزلهای کوتاه وبلند و دورازهم بسیار دیده می‌شد وچهارکوچه بزرك فرعی ازطرف میدان باین کوچه بازمی‌شد وعلاوه براین کوچه‌ها چندکوچه تنك‌کوچك ازچهارطرف ونقطه مقابل‌آن بچشم میخوردکه هرکدام شکل یك شکاف بزرگی داشت وغالب آن‌ها تاریك وعمارتهای چندطبقه سایه خودرا باین‌کوچه میانداخت‌کوچه‌ها تنك وجویهای‌آب پهن بود وعابری‌که ازکنارآن میگذشت پاهایش خیس می‌شد واطراف‌آن‌را دکان‌های کهنه‌ای شبیه زیرزمین‌های مخوف بانرده‌های‌آهن احاطه می کرد .

عابری که ازکوچه سن دنی بکوچه « شانوری»میامد یك کوچك تنك جلوخود میدید و هرچه جلوترمیرفت مثل این بودکه بداخل غاری فرورفته است .

درانتهای کوچه که خیلی کوتاه بود بوسیله یك ردیف منزلهای کوچك باول پاساژبن‌بست جنب میدان عمومی میرسید واگردومعبرباریك دراین پاساژ قرارنداشت خیال می کردکه در یك فضای مسدود مانده وراه فرارندارد .

درانتهای این‌پاساژ درگوشه سمت راست منزلی کوچکتر ازسایر منزلهای مجاور دیده میشدکه دماغه این‌کوچه بشمار میآمد .

این منزل‌کذائی دوطبقه بودکه تقریباًدرمدت سیصدسال یك میخانه مشهوری‌وجودداشت و این مهمانخانه بقدری سر وصدا داشت‌که تقریباً تمام جوانان پاریس را در خود پذیرائی کرده بود .

محل بسیارخوب ومناسبی بودومهمانخانه‌چی‌ها پسربعد ازپدر درآن‌مشغول‌کارمی‌شدند .

درقدیم این میخانه را(کوزه طلائی) می گفتندوبطوریکه رسم‌آن زمان بوددرتابلوی‌آن شکل یك‌کوزه برنك طلانقش‌کرده بودند .

درقرن‌گذشته چون بسیاری ازرجال دراین مهمانخانه شبهای خوشی‌گذرانده ومستی‌ها کرده بودند یکی ازآنها برسم یادگارشکل یك خوشه‌انگور را بدیوارآن‌کشید ومهمانخانه‌چی هم که از این ماجرا بسیار خوشحال شد تابلوی خود را عوض‌کرد ودر زیر خوشه‌انگور این کلمات را نوشته بود :

برای خوردن انگورکورنیت باینجا بیائید .

این اسم بین‌مردم شهرت زیاد پیداکرد ونام‌کورنیت جای‌کوزه طلائی راگرفت .

آخرین میخانه‌چی آن زمـان اصلا نمی‌دانست‌که مرور زمان این اسم را به‌میخانه او داده است .

یك سالون بزرك درطبقه زیرین برای‌پذیرائی مهمانان ویك‌سالون درطبقه اول‌مخصوص بازی بیلیاردویك پله‌کان‌مارپیچی تاسقف اطاق بالامیرفت ، همیشه‌بطری‌های شراب روی‌میزها دیده می‌شد ، دودهای غلیظ دیوارها راسیاه‌کرد وچراغهاحتی درروز روشن میسوخت .

یك‌پله‌کان چوبی درپشت دیوار از سالون بزیر زمین راه داشت ودرطبقه دوم خانواده (هوشلوب) میخانه‌چی زندگی میکردند وباین طبقه بوسیله یك پله‌کان چوبی‌که شکل‌نردبانی داشت بالامیرفتند وبغیراز یك درمخفی ازراه دیگر بسالون راهی نداشت .

زیرکلاه فرنگی پشت بام دوانبار ویك‌گل خانه وچند اطاق‌کوچك برای‌کلفتهاداشت.

قسمت‌آشپزخانه ، اطاق تحتانی راازسالون پذیرائی جدا میکرد .

باباهوشلوب صاحب میخانه‌کمی شیمی دان بود اماغیرازآشپزی کاردیگر نمیدانست، در میخانه اوغیرازنوشابه ، غذابرای شام وناهارهم پیدا می‌شد وبابا هوشلوپ غذائی اختراع‌کرده بودکه مشتریان غیرازمهمانخانه اودرجای دیگر نمیخوردند .

آن غذا عبارت ازماهی‌کپور بریان‌کرده بودکه‌آنرا ماهی چاق نام‌گذاشت‌ومشتریـان زیاد ازمسافتهای‌دورباین میخانه میآمدندوچون باباهوشلوپ مشاهدکردکه‌همیشه یك‌نوع‌مهمانان مخصوصی برای اومیآمد قلم موئی رادررنك سیاه فروبرد وبا آن‌کوره سوادی‌که داشت روی دیواربا حروف درشت نوشته بود .

ماهی‌کوبوربریان‌کرده هوگرا

یك سال رگبار و باران شدیدرنك این تابلو راشست وبرد وازآن‌کلمه فقط این کلمه باقی ماند :

ماهی کوپور هوراس
باد و باران باعث شدکه اعلان او بشکل مضحکی درآمد وموضوع مکالمه بسیاری از مشتریان شده بود .

ازاین عمل‌چنین نتیجه گرفته می‌شدکه چون بابا هوشلوپ فرانسه نمیدانست وبزبان‌لاتن آشنائی داشته خواسته‌است بزبان فیلسوفانه خودنام‌هوراس(۱) را درآنجا بنویسدوهمین‌موضوع باعث شهرت فوق‌العاده اوشده بود .

اما امروزهیچیك ازاینها که‌گفتیم باقی‌نمانده درسال۱۸۴۷ آن محوطه بکلی خراب شد وآثاری ازآن باقی نماند وکوچه(شانوری) ومهمانخانه‌کورنیت بکلی ازبین رفت وجای خود را بکوچه (رامبوتو) دادبطوریکه‌گفتیم مهمانخانه‌کورنیت محل اجتماع بودوگورفراك وسایر رفقا بآنجا میرفتند یعنی ابتدا(گرانتر)آنجا را بوسیله همان ماهی‌کوپور بریان شده‌پیداکرد وهرروزخودورفقایش برای‌خوردن این‌ماهی میامدند وشراب می‌نوشیدند وغذاصرف‌می‌کردند و پول‌هم‌نسبت بجاهای‌دیگر کمتر میدادندگاهی بدحسابی می کردند یااصلاپول‌نمیدادند بااین‌حال باقیافه‌ای‌گرم پذیرائی میشدند زیراازهرچه‌گذشته بابا هوشلوپ مردخوب ومهربانی بود .

می گوئیم که هوشلوپ‌آدم خوبی بودولی ظاهراًازآن میخانه‌چی‌های سبیل‌کلفت بامزدای که همیشه قیافه‌ای بدواخلاق نامطبوعی داشت‌هرکس داخل‌مهمانخانه‌اش میشدنگاهی‌چپ باو میانداخت مثل‌این بودکه دلش‌میخواهد باهمه‌اوقات تلخی‌کند ، وباوصف این‌کلمه‌ای راکه در اول‌گفتیم تکرارکرده ومیگوئیم هرکس بآنجاوارد میشد ازاوباقیافه خوبی‌پذیرائی میکرد .

این اخلاق عجیب باعث شده بودکه میخانه‌اش همیشه‌شلوق باشد زنی‌داشت‌که خیلی‌زشت وتقریباً ریش وسبیل داشت .

درسال ۱۸۳۰ باباهوشلوپ وفات‌کرد وبامرك اواسرار ماهی بریان شده‌هم ازمیان رفت زنش‌که مثل اومهارت نداشت میخانه‌را اداره میکرد اماآشپزخانه‌اش بیکار وخلوت‌ماندشراب هایش‌که همیشه بدبودبدترشد بااین حال‌گورفراك ورفقایش بازهم بآنجا میرفتند وبقول‌بوسوئه برای اینکه بصاحبش ترحم می‌کردند .

زن هوشلوب‌آدمی بداخلاق وبسیار بدحرف بود، همیشه سخنانی مخصوص بخودمیگفت که همه ازسخن‌گفتنش متنفر می‌شدند .

سالون‌قسمت فوقانی‌که رستوران اوحساب‌می‌شد سالون‌دراز وبزرگی بودکه درآن‌میزها وصندلی‌ها وچارپایه‌های زیادگذاشته‌بودند ویك‌میز بلیارد کهنه‌ای درگوشه آن دیده میشد .

ازیك پله مارپیچی درگوشه اطاق‌که شکل شکافی‌داشت داخل سالون می‌شدند .

این اطاق فقط بایك پنچره‌کوچك وچند چراغ روشن می‌شد ، تمام‌میزها بااینکه چهار پایه داشتند مثل میز سه پایه تکان میخوردند وبدیوارهای سفیدآن بیادگار بابا هوشلوب این عبارت را نوشته بودند :

اوبقدری زشت است‌که درده قدمی باعث تعجب و در دو قدمی وحشتناك میشود .
بجای بینی اویك غار بزرك‌کارگذاشته‌اند .
همه ازاو میترسندکه باین بینی نزدیك شوند .
وازآن میترسند که یك روزی‌آن بینی درداخل دهانش مفقود شود

این عبارات را بازغال بدیوار نوشته بودند .

مادام هوشلوپ‌که باین عبارات بسیارشبیه بودشب وروزازجلوآن‌باخیال راحتی‌ردمیشد.

---

۱ ــ هوراس از شعرای مشهورلاتن قدیم‌که قطعات هیجان‌انگیز جنگی وعشقی از او بیادگارمانده است .

دوخدمتکاریکی موسوم به(ماتلوت) ودیگری (ژیبلوت) مادام هوشلوپ رادر کارها کمك میکردند وبطری‌شراب وظروف غذارا روی میز مرتب می‌ساختند.

ماتلوت دختری چاق‌وگنده وتقریباً گردباموهای حنائی وصدای بلندگوش خراش واز سوگلیهای محبوب قدیم‌هوشلوپ بوداما بقدری‌زشت وکریه‌المنظر که بوحشی‌های افسانه‌ای‌یونانی شباهت داشت ولی چون رسم این بودکه همیشه بایدکلفت‌بدنبال خانم‌بایستد زشتی اوزیاددیده نمی‌شد اما مادام‌هوشلوپ هم‌درزشتی دست‌کمی ازاونداشت.

ژیبلوت برعکس‌اودختری‌ظریف وسفیدبراق، چشمان فرورفته، پلکهاخوابیده‌وهمیشه حالتی خسته‌وکوفته وفرورفته داشت، ازهمه‌زودتر برمیخاست، دیرترازهمه‌میخوابید، بهمه‌کس حتی بکلفت دیگرخدمت می‌کرد، ساکت بود، قیافه‌ای محجوب وملایم داشت‌وهمیشه یك‌تبسم مرموزخاموشی چون تبسم شخصی‌که خوابیده قیافه‌خسته وکوفته‌اش را روشن می‌ساخت.

دربالای میزسرویس آئینه‌ای آویخته بودند.

قبل ازاینکه داخل سالون رستوران شوند روی درگورفراك این‌جمله‌راباگچ نوشته بود؛

اگر جرات داری چیزی بخور اگرمیتوانی مهمانی‌کن.

۱۳

شادمانی‌مطلق

لگل دوموکس. بطوریکه میدانند مانند سابق درمنزل ژولی مسکن داشت منزل‌آنها مثل خانه پرنده یك طبقه بود، هردودوست باهم زندگی میکردند، باهم می‌خوابیدند وهمه چیزآنها مناسب ومحقر بود.

بامداد روزپنجم ژوئن باهم برای صرف غذا به‌میخانه‌کورنت رفتند لباس‌لگل مندرس اما ژولی لباس خوب پوشیده بود.

تقریباًمقارن ساعت۹صبح وقتی‌که‌آنها بدرمیخانه رسیدندهردوبطبقه اول‌رفتند، ماتلوت وژیبلوت ازآنها پذیرائی نمودند.

لگل‌گفت‌کمی ماهی وپنیر وران خوك حاضر کنید.

وهردوپشت یك میزقرارگرفتند.

میخانه‌کاملاخلوت وغیرازآنهاکسی دیده نمیشد.

ژیبلوت،ژولی ولگل را می‌شناخت ویك بطری شراب روی میزگذاشت.

پس‌ازاینکه یکی ازماهیها خورده شد سری ازشکاف پله ظاهرشد وصدائی بگوش‌رسید که می‌گفت؛

ازاینجا میگذشتم بوی پنیرتازه بمشامم خورد وداخل شدم.

این شخص‌گرانتر بود.

یك چهارپایه برداشت وکنارآنها نشست.

ژیبلوت چون «گرانتر» رادید دوبطری شراب روی میزگذاشت.

شدسه بطری.

لگل ازگرانتر پرسیدآیا،تواین دوبطری را خواهی‌آشامید.

گرانتر جوابداد.

تمام را.. دوبطری شراب برای یکنفرزیاد نیست.

آن دونفر شروع بصرف غذای خود نمودند وگرانتر بطریها راخالی کرد ونصف بطری را یکدفعه سرکشید.

لگل گفت مثل این است که معده‌ات سوراخ شده.

– توهم آرنج دستت سوراخ شده.

وپس ازخالی کردن بطری گرانتر اضافه کرد:

آه .. لگل باید برای توسوگواری کرد، لباسهایت چقدرکهنه شده!

لگل گفت این نشان میدهدکه من بالباسم سازگاری دارم این لباس هیچ مرا ناراحت نمیکند وزشتی مراهم خوب میپوشاند وبرای تمام حرکاتم بسیارمناسب است وقتی خیلی گرمم میشود حس میکنم که لباسی برتن دارم، لباس کهنه هم مثل دوستان قدیم است.

ژولی داخل گفتگوشد وگفت همین است یك لباس کهنه یك دوست مهربان است.

لگل پرسید: گرانتر توازطرف میدان میآئی؟

– خیر.

– ما سروکله تشییع کنندگان جنازه را دیدیم.

ژولی گفت تماشای خوبی بود

لگل گفت این کوچه چقدربیسروصدا است، کسی چه‌میدانست که پاریس یك‌طرفش پرازدحام و سمت دیگرش ساکت است در همه طرف ازهمه نوع آدم دیده میشود

گرانتر گفت راستی این ماهی چقدربدمزه بودمثل اینکه‌فاسدشده، ازهمه بدتر اینکه کلفتهاهم زشت هستند، ساعتی پیش، ازجلوکتابجانه عمومی میگذشتم‌ازاین ماهیهای گندیده‌ای که اسمش راکتابخانه‌گذاشته‌اند بسیارنفرت دارم چقدرکاغذ را بیخودی سیاه کرده‌اند، همه‌چیز را توی این‌کتابها نوشته‌اند، انسان‌هم یکی از حیواناتی است‌که بال و پرندارد، ازآن‌گذشته دختر جوانی‌راکه‌می‌شناختم درراه ملاقات‌کردم، مثل هوای بهار لطافت داشت، اسم او فلورالی است وچون فرشته‌های‌آسمانی دلربا وظریف وبشاش است اما ازطرفی خود را بدبخت‌میدانست برای‌اینکه‌دیروزیك بانکدارحریصی که‌صورتش‌راآبله برده‌وچون ببردرنده‌ای‌بوداعتنایش‌نکرده افسوس‌که زنها چقدر بدبخت‌اند مثل گربه‌کمین می کشند وگاهی‌هم مثل گربه‌های‌ماده موشها را از طرف خودمیگریزانند.

این دخترخانم، دو ماه پیش از دخترهای عاقل وآرامی بود، با بعضی کارها سر خود راگرم میکرد، لباس میدوخت، تختخواب مرتبی‌داشت وبادیدن‌و بوئیدن یك گلدان گل‌خوشحال و راضی می‌شد.

اما حالا با بانکدارها آشنا شده و بکلی اخلاقش تغییر یافته، امروز صبح این دختر بدبخت‌رادیدم‌خیلی‌خوشحال وپرنشاط بودوعجیب‌ترازهمه‌اینکه‌ازروزگذشته‌خیلی‌هم خوشگلترشده بود، وقیافه‌آن مرد بانکدار در صورتش‌انعکاس خیره کننده‌ای داشت گلهاهم مثل زنها اثری‌از خود باقی میگذارند، کرمهائی‌که روی‌گلها آثای از خود بجا میگذارند در صورت زنهاهم این حالت بخوبی محسوس میشود.

راستی‌که انصاف در روی زمین نیست، راجع بحقوق انسانی اگر بخواهیم حرف‌بزنیم مطالب گفتنی بسیار زیاد است.

گیلاس خود را بدست ژولی داد تا پرکند وآنرا نوشید و بدون اینکه احساس‌کند با نوشیدن شراب گفتگویش قطع شده بدنبال سخنان خودگفت:

برنوس‌که شهر روم (۱) را فتح می‌کند مثل همین بانکداری است‌که دخترخانم ما را

۱ – Brennus از فرماندهان‌گوت قدیم‌که روم را متصرف شد.

تسخیر نمود و هردوی آنها مثل عقاب میمانند .

هیچگونه‌عفت نفس در این مرحله‌هم نیست ، بالاخره باین چیزها فکر میکنم فقط یك حقیقت دردنیا هست وآن‌نوشیدن شراب است من عقیده شما را نمیدانم چیست هرچه می‌خواهید باشید ولی شراب بنوشید.

از میدان وتشییع‌جنازه صحبت می‌کردید ؛ همین عمل باعث یك انقلاب میشود، این‌راه ورسمی را هم‌که خدا برای ما گذاشته‌اسباب تعجب من میشود، باید همیشه بیك وسیله مهره‌های حوادث را روغن مالی‌کنند، تا یکی مطابق میل نبود بایستی یك انقلاب در دنبال داشته‌باشد.

خدای عادل هم همیشه برای این‌کارها آماده است اگر من بجای او بودم ، ساده‌تر کارها را اداره میکردم‌وهرلحظه مکانیك جنك را براه نمیانداختم ، ابناء بشر راآرام وآهسته پیش میبردم ، و حوادث جهان را چون یك چیز بافتنی نخ‌به‌نخ می‌بافتم بدون اینکه بگذارم یك نخ ازآن پاره شود و مثل او برای انجام‌کارها اشکال نمی‌تراشیدم و آنچه راکه شما عقیده دارید و می‌گوئید ترقی و تمدن با دو ماشین یعنی مردان و حوادث بـراه میافتد من برعکس این برنامه را خلاصه میکردم.

شگفت دراینست‌که در هرزمان استثناها لازم بنظرمیرسد برای اداره‌کردن حوادث مثل انسان‌فقط‌دسته‌های تنها کفایت نمی‌کنند باید بین‌انسانها نوابغی‌پیدا شودوبین وقایع‌هم‌انقلاباتی بوجود بیاید .

حوادث بزرك قانون طبیعت است انتظام‌کارها نمی‌تواند از حدود قانون تجاوز نماید .

وقتی انسان سیارات‌را تماشا می‌کندباین خیال می‌رسدکه‌آسمان‌هم برای نمایشهای‌خود هنرپیشه‌هائی لازم دارد .

درلحظاتی‌که انسان بانتظارنشسته خداوند درب‌قفسه نمودارهای سیارات را می‌گشاید ، و ناگهان چند ستاره درخشان ظاهر می‌گردد ، و با دنباله دراز خود پیش میرود .

همین نمودار باعث مرك سزار (۱) می‌شود ، بروتوس (۲) بروی او خنجر می‌کشد و خداوند باحرکت یکی ازسیارات برنامه خودرا عملی می‌کند این است‌که انقلاب‌آغاز می‌گردد و سال ۹۳ را بـا حروف درشت جلوی ما می‌نویسد وکهکشان سال ۱۸۱۱ در زیر آن نقش می‌بندد اینها همه‌آگهی‌های وحشتناك وغیرمنتظره‌ای است‌که‌آثارش‌رادرآسمان بما نشان‌میدهد

تا حرکت‌کنیم همه چیزتمام شده، راستی‌که تقدیر هم‌خودش یکی ازفرستاده‌های اواست معنی این‌انقلاب چیست ،کارهای خداوند خیلی‌بسرعت میگذرد یك‌کودتا بوجود میآورد زیرا بین‌آنچه درگذشته بوده باآنچه‌که درآینده نهفته است روابطی وجود دارد ، برای‌اینکه اوکه خدای ماست نتوانسته انتهای این دورا بهم وصل‌کند این مطالب مرا متوجه وضع تمول خداوند می‌کند .

وقتی‌باین‌همه تلخی‌هاومرارتها دربالا وپائین می‌نگرم‌اینهمه فقر و فلاکت، اینهمه‌خست واینهمه‌بدبختی رادرآسمان و زمین مشاهده می‌کنم ، از پرنده‌کوچك‌که صاحب یکدانه‌کوچك نیست‌تاخودم‌که لااقل صدهزار لیور عایدی‌سالیانه ندارم،چون تقدیرانسانی‌راکه‌خیلی کهنه‌شده

---

۱ ـ ژول سزار از سرداران نامی روم قدیم مردی با لیاقت و سخنگو و با اراده‌بود. فتوحات بی‌پایان او باعث شهرت وی شدکشورگل را غارت‌کرد بررقیب خود به‌پمپه دست‌یافت و حکومت دموکراسی را درروم استقرارداد جمعی از سناتورها بادست بروتوس پسرخوانده‌اش او را در مجلس‌سنا بقتل‌رساندند .

۲ ـ بروتوس پسرخوانده سزار بودکه پدرش را بقتل رساند .

تا پادشاهی که طناب را بدست گرفته و پرنس کنده‌ها را بدار میآویزد زمستان را می‌نگرم که با وزش یك باد افق را بهم میزند ، اینهمه لباسهای پاره را می‌بینم که در مقابل اطلس پوشها راه میروند قطرات‌شبنم را روی گلها بنظر میآورم ، این مرواریدهای غلتان راکه چون تیکه یخی میدرخشند، این ستارگان بیشمار مخصوصا عالم انسانی را در نظر می‌گیرم که درحوادث جهان‌درهم پیچیده شده‌اند، این لکه‌هائی که درآفتاب دیده می‌شود ، این سوراخهائی که درقرص ماه بنظر میرسد و بالاخره وقتی تمام این بدبختی‌ها راکه در همه جا پراکنده می‌یابم سوءظنی در خاطرم ایجاد می‌شود که اساسا خداوندهم مستغنی نبوده است .

در ظاهرش چیزهائی هست امانا‌راحتی را احساس میکنم ، یك انقلاب را بوجودمیآورد و چون تاجری که کیسه‌اش خالی است یك گلوله توپ بما تحویل میدهد .

پس نباید خدایان را روی ظواهرشان قضاوت کرد در زیر درخشش و طلاکاری آسمان دنیائی‌ازفقرو بینوائی مشاهده می کنم .

در خلقت انسانی ضعف‌ها و نقصان‌هائی وجود داردکه مرا ناراحت میسازد .

نگاه کنید حالا پنجم ماه ژوئن است، تقریبا هوا تاریك شده، امروز صبح بانتظارروز دیگر هستم اماآن روز روشن بسراغ من نیامد و شرط میبندم تا روزهای دیگرهم نیاید .

اینها مثل بی‌عدالتی‌هائی‌است که کسی شاگردخود رانتواند خوب حقوق بدهد

آری در همه جا بدی وجود دارد ، هیچ چیز دلیل چیز دیگر نیست این دنیای‌کهن خیلی چیزها را از بین برده از این است‌که من به‌مخالفت او برخاسته‌ام همه جا رنج و مشقت است و دنیا در همجا باعث ناراحتی است .

مثل بچه‌هاهستیم که هرچه میخواهیم بدستمان نمی‌دهند اماکسانی‌که ابدا احتیاج‌ندارند صاحب همه‌چیز هستند .

نتیجه‌اش ! من درزحمت هستم وآقای لگل دموکس مرا متاثر میسازد همه چیز بنظرم مسخره میآید دنیا همین‌است‌که هست، من‌بدون اینکه قصد بدی داشته باشم‌آنچه را! فکرمی‌کنم می‌گویم برای‌اینکه وجدانم راحت شود.

خدا شاهد است بتمام خدایان المپیاد (۱) قسم یاد میکنم و بتمام خدایان‌که دربهشت هستند من بدنیانیامده بودم‌که یك فرد پاریسی باشم و اینهمه محرومیت را تحمل‌کنم چه‌می‌شد اگرمن یك جوان‌ترك بودم و می‌توانستم مناظرزیبای شرقی را تماشاکنم عجایب مصر را به‌بینم یایك اصیلزاده ونیزی بودم‌که دختران زیبا مرا احاطه می کردند **سطح زمین‌زادگاه شیاطین و دیوانگان‌است ،مثل‌این‌است‌که بدنیا آمده‌اند تاباهم نبردکنند،** سرهای‌یکدیگررابشکنند، یکدیگرراقرمه‌کنندودرزمانی که‌برای‌آنهاممکن‌بودبا فکر راحت دست‌ببازوی‌این وآن‌بیندازند بجان یکدیگرمیافتند.

راستی‌که‌تمام اینها دیوانگی محض است، یکی از چراغهای دکان یك مرد خورده‌فروش را دیدم با سنك شکسته‌اند این خیال‌بمغزم رسید راستی‌که همه دیوانه‌اند و بایدکمی مغزاولاد آدم راروشن‌کرد از این‌جهت‌است که‌اندوهگین می‌شوم و مجبورم جرعه‌ای شراب بنوشم و قیافه محزون و شومی بخودبگیرم.

آه‌که مردم وحشتناکی هستند ،کوشش می کنند ؛ وسیله فراهم میسازند و بجان‌یکدیگر افتاده و با همین عمل عادت‌میکنند.

گرانتر بعداز بیان این بحث طولانی ساکت ماند و بشدت تمام سرفه‌اش گرفت.

ژولی‌گفت اما این انقلابی که‌سر گرفته‌اندآخرش معلوم نیست‌گرانتر مثل‌کسی که چیزی

۱ ــ المپیاد محل‌تمرکزخدایان رومبود.

رابخاطر آورده است گفت؛
این انقلاب را عشق ماریوس باعث شده است مثل این است که با چشم خود می‌بینم، ماریوس آدم مه‌آلود و گرفته‌ای است بخاری را در هوا پیدا کرده وعاشق او شده، ماریوس از نژاد شعرا است، هروقت اسم شاعر آوردید آنها را دیوانه بخوانید.
ماریوس با معشوقه‌اش ماری یاماریا یا ماریت یا ماریونی هر که هست هردو آدمهای دیوانه و از عشاق مضحکی هستند.
میدانم برای چه اینطور است، این التهابات از وقتی آغاز می‌شود که یك بوسه شروع‌شد ماهردو ازموجودات پاك روی زمین هستیم اما با این بوسه بدنیای بی‌انتها فرو میرویم اوراقی هستند که احساس دارند و هردو با خیال در ستارگان درآغوش هم می‌خوابند
گرانتر بطری سوم را تمام کرده بود که ناگهان سر و کله شخص سومی ازسوراخ پله کان پیدا شد این شخص یك پسربچه‌ده‌ساله بود که لباس مندرس داشت جثه‌ای کوچك وصورتی جوان، چشمانی روشن، موهای زیاد که براثر باران خیس شده ولی حالتی آرام و خشنود داشت.
پسربچه یکی ازآن سه نفر را با اینکه نمی‌شناخت انتخاب کرد و بطرف لگل‌دوموکس پیش آمد وپرسید:
آیا شما آقای بوسوئه هستید؟
لگل گفت آری این اسم کوچك من است چه میخواهی؟
یك آقای سفیدرو مرا درمیدان ملاقات کرد وبمن گفت میخانه مامان هوشلوپ رامی‌شناسی باو گفتم بلی، بمن گفت آنجا برو درآنجا موسیو بوسوئه را خواهی دید وازطرف من باومی گوئی:
آ. ب. ث غیراز یك شوخی چیز دیگری نبود
و بمن ده شاهی پول داد
لگل برفیق خود گفت ژولی ده شاهی بمن قرض بده بعد متوجه گرانتر شد و باو گفت تو هم ده شاهی بمن قرض بده
شد بیست شاهی وآنرا دردست پسربچه گذاشت
پسرك گفت آقا خیلی متشکرم
لگل پرسید اسم تو چیست؟
من باوت نام دارم و از دوستان گاوروش هستم
لگل گفت پیش ما بمان گرانتر گفت نهار را با ما صرف کن
کودك جواب‌داد؛ نمی‌توانم من جزء دسته مشایعت‌کنندگان جنازه هستم
بعد پاهای خود را جفت کرد و حالت احترامی بخودگرفت و رفت وقتی کودك ناپدید شد گرانتر رشته سخن راگرفت وگفت
این یك پسر پاکدلی بود..
ولی لگل بفکر فرو رفته و معنی این پیغام را نمیدانست بعد با صدای بلندگفت؛
آ.ب.ث مقصود از مراسم بخاك سپردن لامارك است
گرانتر گفت این پیغام از طرف آنژولار فرستاده شده
بوسوئه گفت آنجا میرویم؟
ژولی پاسخ داد باران می‌آیدمی‌خواستم کمی خودم راگرم کنم واگر با این باران برویم زکام خواهیم شد
گرانترگفت منهم میمانم نهار خوردن را به‌نعش‌کشی ترجیح میدهیم
لگل گفت ـ نتیجه این شدکه بمانیم، خیلی خوب پس شراب بنوشیم بعلاوه حاضر نشدن

در مراسم تشییع جنازه دلیل این نیست که در انقلاب شرکت نکرده‌ایم

ژولی گفت انقلاب ؟ من حاضرم شرکت کنم

لگل دستها را بهم مالیدو گفت:

از قرائن معلوم است که انقلاب ۱۸۳۰ آغاز میشود

گرانتر گفت من کاری بانقلاب شما ندارم ولی به این دولت‌هم خوشبین نیستم ، این تاج به‌نظر من مثل یك کلاه پنبه‌ای جلوه‌می کند، ودرواقع هیولای مخوفی است که لوی فیلیپ برای از بین بردن ملت از آن استفاده خواهد کرد

سالون میخانه تاریك و ابر سیاه آسمان مختصر روشنائی راهم در داخل اطاق ازبین‌برده بود ، در میخانه‌هم کسی نبود حتی کوچه‌هاهم بکلی خلوت و همه برای تماشا رفته بودند

بوسوئه گفت نمیدانم ظهر است یا نیمه شب ، اساسا روشنائی در این اطاق نیست ژیبلوت چراغ روشن کن.

اما گرانتر مشغول نوشیدن بود ومی گفت:

آنژولار بمن اعتنائی نمی کندو گفته است که ژولی مریض و گرانترهم مست است، پس این پیغام رابرای بوسوئه فرستاده ، اگر بدنبال من آمده بود با او میرفتم بجهنم منهم درمراسم کفن ودفن حاضر نخواهم شد.

چون این تصمیم گرفته شدبوسوئه وژولی و گرانتر ازمیخانه تکان نخوردند، نزدیك ساعت دومیز آنها پر ازبطری‌های خالی شده‌بود، دوشمعدان‌هم در کنار آنها میسوخت، گرانتر رفقای خود رابباده نوشی کشانده وهرسه مست وخوشحال بودند.

گرانتر ازرفقای خودبیشتر مست شده‌بود وبوسوئه وژولی هم درعالم مستی بااوسئوال و جواب‌می کردند وگیلاسها رابهم‌میزدند وگرانتر درضمن حرف‌زدن حرکات عجیبی ازخود نشان میدادومشت‌های قوی‌خودرا باحالتی موقرانه روی‌زانوان‌میگذاشت ،کراوات خودرا بازکرده‌و روی دسته صندلی‌انداخته بود، گیلاس پررا بدست‌میگرفت وهروقت که (ماتلوت) آن خدمتکار شکم‌گنده رامیدید بی‌اختیار این‌عبارات درهم‌را بطرف‌اوپرتاب‌میکرد:

درهای قصررابازکنید همه مردم‌درآکادمی فرانسه حاضرشوندومادام‌هوشلوپ رادرآغوش بگیرید... بنوشیم.

وروی خودرا بطرف‌مادام‌هوشلوپ میگرداند ومیگفت:

ای‌زن قدیمی که بایددست‌مالی شوی‌جلوبیا توراتماشاکنم.

وژولی فریادمیکشید

ماتلوت. ژیبلوت هرچه شراب‌دارید‌برای گرانتربیاورید اومثل دیوانه‌هاپول‌خرج میکند اوازامروزصبح مثل‌دیوانه‌ها دوفرانك ونودوپنج سانیم‌خرج کرده‌است.

وگرانترپاسخ میداد:

چه‌کسی‌بدون اجازه من‌ستاره‌هارا بجای‌شمعدان‌روی‌میز گذاشته است.

بوسوئه که ازآن‌هامست‌تربود سکوت خودراحفظ می کرد.

روی رکاب‌پنجره بازنشسته وباران‌پشتش‌راخیس کرد، ورفقای خودرا می‌نگریست.

ناگهان از پشت خود درکوچه سر و صدای ازدحام مردم و آمد و رفت شنید که فریاد میکردند مسلح شوید روی خود را گرداند و کوچه سن دنی را در انتهای کوچه « شانوری » مشاهده کرد.

آنژولار باتفنك وگاوروش‌با هفت‌تیروفیولی باخنجر وکورفراك باشمشیر،ژان‌پوروار

باتفنك دولول وکوبفر باتفنك کوتاه خود از آن کوچه میگذشتند وجمعیتی کثیر بدنبال آنها تمام مسلح وآشفته جلومی آمدند .

کوچه (شانوری) بقدری تنك بود که تفنگها بآسانی از آن ردنمیشدند بوسوئه بادست خود شیپوربلندگوئی ساخت وباآن فریادکشید .

گورفراك. گورفراك... گورفراك آهای گورفراك .

گورفراك بانك اوراشنید وبوسوئه راشناخت وچندقدم بطرف کوچه (شانوری) جلو آمد وگفت چه میخواهی وبوسوئه باهمان بلندگو پرسید کجا میروید؟

ـ میرویم سنگر بسازیم.

ـ خیلی خوب این جا جای خوبی است همین جا سنگر به بندید گورفراك گفت راست می گوئی .

وبااشاره گورفراك آن جمعیت بطرف این کوچه سرازیرشدند .

۱۴

اطراف «گرانتر» راتاریکی فراگرفت

درحقیقت آن محل بسیارمناسب بود، دهانه کوچه نسبتا وسیع وته آن که به میخانه کورنیت منتهی میشد بسیار تنك وبن بست بود.

مسدود کردن کوچه موندتور بسیارآسان وازطرف چپ وراست بغیر از کوچه سن دنی از طرف دیگرمورد حمله واقع نمیشدند.

بوسوئه در حال مستی کاری را که آنیمال (۱) درحال گرسنگی انجام داده بود صورت داد.

بمحض اینکه جمعیت بداخل کوچه سرازیرشدند وحشتی سخت سرتاسر کوچه را فراگرفت هیچیك ازعابرین فرصت فرارپیدا نکردند ودرفاصله یك چشم بهم زدن درراست وچپ تمام دکانها اصطبلها، درهای ورود، پنجره‌ها وروزنه‌ها، ازپائین تابالا بسته شد.

یك زن پیروحشت زده که تشك خودرا برای خشك کردن جلو پنجره آویخته بود نتوانست آنرا بردارد .

فقط در میخانه باز مانده بود آنهم بدلیل اینکه جمعیت مردم به طور ناگهانی هجوم کرده بودند.

مادام هوشلوپ ناله کنان میگفت:

آه خدایاخانه‌ام خراب شدنیا بآخرمیرسد.

بوسوئه ازپله کان پائین آمد وبجلوگورفراك دوید وژولی که خودرا بلب پنجره رسانده بودفریادمیکشید:

گورفراك لااقل باچترمی آمدی تمام لباسهایت خیس شده است.

معهذادرفاصله چنددقیقه بیست سی میله آهن ازجلو بساط وپنجره‌های میخانه کنده شد و بقدر ده وجب ازسنك کوچه‌ها رابیرون کشیدند.

گاوروش وباهورول درسرراه خود دکان یك مردگچ فروش راشکسته ودراین انبارسه چلیك پرازگچ دیده میشد که آن رادرسرپیچ کوچه قراردادند.

آنژولاردربزرك زیرزمین میخانه رابرداشت وتمام خمره‌های خالی زیرزمین مادام هوشلوپ

۱ـ یکی ازسرداران مشهورکارتاژ

پهلوی چلیك‌های گچ قرار گرفت ، فولی با دست‌های کارآزموده‌اش خمره‌ها و چلیك‌ها را با طنابهای محکم‌بست .

تیرهای‌بزرگی رااز‌جبهه بعضی‌منزل‌های مجاور کنده وجلوچلیکهاقراردادند.

وقتی گورفراك و بوسوئه بر گشتند بقیه کوچه به بلندی یك آدم بالا آمده و سد بدی شده بود.

هیچ چیزمانند‌دست‌های نیرومنداجتماع نمی‌تواندباچنین سرعتی‌سدها ومنزل‌های محکم بسازد .

ماتلوت وژیبلوت هم‌باکارکنان تشریك مساعی‌میکردند، ژیبلوت میرفت و می‌آمد وبا خودیك چیزی راهمراه می‌آورد بااینکه زنی گنده وفرسوده بودبرای ساختن سنگرکار بزرگی انجام دادوباهمان حالت خواب‌آلودش چون وقتی که برای مشتریان شراب میآورد باشورشیان کمك میکرد .

دراین وقت یك‌کالسکه‌سفری ازانتهای‌کوچه پدیدارشدبوسوئه ازسنگربالا رفت‌وکالسکه را نگاهداشت ، مسافرین را پیاده‌کرد . دست خانم‌ها را برای پیاده‌کردن‌گرفت وسورچی را مرخص‌کرد وازدهانه اسبها گرفته‌کالسکه را بداخل‌کوچه‌کشاند .

می گفت‌کالسکه‌ها حق ندارند جلومیخانه عبور کنند .

لحظه بعدمال بند اسبهاراگشود وهردورا باختیارخود روانه‌کرد و چون‌کالسکه را از پهلوجلوچلیکها خواباندکار سدبندی‌کوچه پایان رسید .

مادام هوشلوپ باحالی‌آشفته وپریشان بطبقه اول‌پناهنده‌شده بود .

چشمانش بی‌فروغ شده وبی‌جهت باطراف می‌نگریست وآهسته وآرام جیغ‌میکشید و فریادهای‌وحشت‌بار اوحتی‌ازگلویش‌خارج نمی‌شد ومرتبا می‌گفت دنیا به آخررسیده است .

ژولی‌گردن‌کلفت وقرمز وچروك دار اورا بوسید وبه‌گرانتر میگفت راستی‌که بوسیدن گردن یك‌زن چیزبامزه‌ای است .

اماگرانتر ازاو بدترکردوقتی ماتلوت می‌خواست باطاق طبقه اول برودواو رابغل زد و باخنده‌های مستانه بکنارپنجره‌آورد وگفت :

به‌بینید«ماتلوت» چقدر زشت است اومثل‌یك هیولای عجیب جلوه می کند اگرنمی‌دانید تاریخ ولادت اورا برای شما تعریف‌کنم .

یکی از ولگردان گوتیك‌که درکلیساهاآمد ورفت می کرد یك روزبطورناگهان عاشق یکی ازدختران تارك دنیاشد اتفاقاً این دخترهم بسیارزشت ودیدنش وحشتناك بود و از عشق آن دو ، ماتلوت بوجودآمد .

همشهری‌ها نگاهش‌کنید ، مویش‌برنگ سرب شبیه‌موهای معشوقه تی‌تین است امادختر خوبی است ، هردختر خوبی‌شجاع‌هم می‌شود مامان هوشلوپ هم یك زن پیر پردل وشجاعی‌است سبیلهایش رانگاه‌کنیداین سبیلها راازشوهرمرحومش بارث برده اومثل یك‌سربازشجاع‌میتواند بجنگد . همین‌دونفرتمام قوای دولتی رامی‌ترسانند، رفقایقین بدانیدکه بااین دونفرمیتوانیم حکومت راساقط‌کنیم .

رفقا.. پدرم همیشه بامن‌بدبودبرای اینکه حساب وریاضی سرم‌نمی‌شد ازعشق‌وازآزادی چیزی سردرنمیاوردم هیچوقت‌پول درجیب نداشتم وعادت‌هم ندارم‌که پولدرجیب بگذارم‌بهمین جهت است‌که هیچوقت‌کسرنمیاورم ، اما اگرپولدار بودم هیچ مردفقیری در دنیا پیدا نمی‌شد اگرداشتم میدیدید ،آه چه خوب می‌شدکه قلبهای مهربان پولدار می‌شدند ، در اینصورت همه کارها روبراه می‌شود .

اگرثروت روتشیلد(۱) راداشتم مثل‌عیسی‌مسیح خوب ومهربان میشدم‌چه خوبیها ونیکی هاازدست من برمیامد.. ماتلوت مرا درآغوش بگیر ، توخیلی دلربا ومحجوب هستی، گونه‌های توبرای بوسه یك خواهر ولبهایت برای بوسه عشاق جان میدهد .

گورفراك گفت ساکت باش .

گرانترجوابداد :

من‌تمام‌دنیا راگل‌باران میکنم.

آنژولار که بر بالای سنگر با تفنك ایستاده بودچهره عبوس واخم‌آلودخودرا بطرف او بر گرداند .

بطوری که میدانیم آنژولار مرد شجاعی‌بود اگردرجنك ترموفیل بالئونیداس(۲)همراهی میکرد‌حاضربود جان خودرا نثارکند.

فریاد زدگرانتربروشراب خودت را جای دیگربخور اگر اینجاجای مستی‌است جای‌بد مستی نیست، سنگرمارا اکه‌دارمکن .

این‌کلام تحریك‌آمیز اثرعجیبی درحال‌گرانترکرد مثل این بودکه‌آب سردی بصورتش پاشیده‌اند، ناگهان‌ازحال مستی بیرون‌آمد روی یك‌صندلی جلو پنجره نشست و نگاهی دردناك به‌آنژولارافکند وگفت:

-تومیدانی که‌من‌بتوایمان دارم.

-برو

-بگذاراینجابخوابم

آنژلارفریادکشید بروجای‌دیگربخواب.

اما گرانترهمان طورچشمان‌محزون ومشوش‌خودرابسوی اوگرداند وجوابدادبگذاراینجا بخوابم تااینکه بمیرم.

آنژولارنگاهی تحقیرآمیز باوافکندوگفت:

گرانترتوآدمی نیستی‌که ایمان داشته باشی‌یافکرکنی یازندگی‌کنی حتی لیاقت مردن‌هم نداری‌گرانترباصدای رعدآسا جوابداد خواهی‌دید.

چندکلام نامفهوم دیگراداکرد بعد سرش بروی میزافتاد، این‌آخرین اثر وعلامت‌شدت مستی بود.

لحظه بعد بخواب رفته بود.

۱۵

مادام هوشلوپ راتسلی‌میدهند

باهورل وقتی‌ساختن سنگررا باتمام رساند فریادکشید:

تمام اطراف‌کوچه بسته شده وگورفراك ضمن اینکه میخانه را خراب میکردبرای تسلی مادام هوشلوپ میگفت:

---

۱ - Rathschild (ماری‌انسلم) یکی از بانکداران مشهوریهودی ازخانواده مشهور بانکداران قدیم متولد فرانکفورت سورلمن (۱۷۴۳-۱۸۱۲)

۲- ازجنگهای قدیم روم

ماماﻥهوشلوپ! زیادناراحت نشوید مگریادتان رفته است که آن روز برای اینکه ژیبلوت قالی تختخواب را جلوپنجره تکان داده بود صورت مجلس کردند و برای‌توجریمه نوشتند ؟

ـ آه گورفراك عزیزراست میگوئی. آیا بازدومرتبه باید مرا بپای آن‌میزدهشتناك احضار کنند، درصورتیکه برای‌تکان‌دادن يك‌قالی ویابجرم اینکه گلدان گل‌ازبالای پنجره بکوچه‌افتاده بوددولت ازمن صدفرانك‌جریمه گرفت آیا حالا برای این کار چه برسرم‌خواهدآورد؛

ـ خیلی‌خوب ماانتقام تورااز‌دولت می گیریم .

بااین‌حال مادام‌هوشلوپ بااین سخنان ساکت‌نمیشد نفعی‌هم برای‌خود پیش‌بینی نمیکرد. اومثل آن زن عربی که از شوهرش سیلی خورده و شکایت پیش پدرش آورده‌بود‌دراضی بنظرمیرسید، اینزن عرب بپدرش گفته بود شوهرم بمن سیلی زده وتوباید قصاص این‌اهانت را ازاوبگیری(۱) پدرش ازاوپرسیده‌بود کدام صورت را سیلی‌زده؟ زن‌جوابدادگونه چپ‌را! پدریك سیلی‌بگونه راست اوزدوگفت بروبشوهرت بگوتوچون دخترمرا سیلی زدی‌منهم بزن‌تویك سیلی‌زدم.

باران‌قطع‌شده‌بوددراینوقت بیکاره‌ها براه‌افتادند، کارگران زیرلباسهای خودکوزه‌های پرباروت وسبدی مملوازبطری‌های نوشابه در دست وسه مشعل‌کارناوال‌وجعبه‌ای پرازکوزه‌های باروت مخصوص‌آتش بازی‌آورده بودند.

این‌کوزه مخصوص جشن‌اخیری بودکه دراول مه دردربارداده بودند وهمچنین‌میگفتند که این‌مهمات ازطرف يك‌مردعطار موسوم‌به(په‌ین) ساکن انتوان‌میرسید.

فانوس‌کوچه (شانوری) ومشعلهای‌کوچه سن‌دنی وتمام‌چراغهای سایرکوچه‌های مجاوررا خاموش کردند.

آنژولاروکوبفرو«گورفراك» تمام این‌کارهارااداره‌میکردند درعین حال دوسنگرمحکم ساخته شده‌بودوهردو دردوطرف میخانه‌گورنیست قرارداشت، سنگربزرك راه‌کوچه (شانوری)و دیگری‌کوچه (موندتور) را ازطرف‌کوچه (سمانی) بسته بود .

سنگردومی‌راباسنگهای‌کوچه‌وخمره‌هاساخته‌بودند، پنجاه‌مردکارآزموده کارمیکردندسی‌نفر باتفنك‌مسلح‌بودندزیرادربین‌راه‌هرکدام‌سنگی‌برداشته‌ومغازه‌های‌اسلحه‌سازی‌راغارت‌کرده بودند.

این‌دسته پرهیاهووضع عجیبی‌داشتند، یکی فقط نیم‌تنه‌ای به‌تن‌داشت و يك شمشیربلند سواره نظام ويك هفت‌تیربدست‌گرفته بود، دیگری پیراهنی بی‌آستین وکلاه‌گردی بسرداشت و سومی بدن‌خودرا باچندتیکه‌کاغذ پوشانده وگاوسری بدست‌گرفته بودیکی ازآنهافریادمیکشید ومیگفت بایدتانفرآخرکشته شویم وتاآخرین سرنیزه خودرا بمصرف خواهیم رساند اتفاقااین يك‌نفرآن‌يك سرنیزه راهم‌نداشت.

دیگری بروی‌لباس خودنیم‌تنهٔ یکی ازسربازان گاردملی راکه روی آن بانخ‌قرمز نوشته بود **فرمان‌عمومی** برتن‌داشت.

تمام تفنگهاشماره لژیون‌را داشت، کلاهی برسرنداشتند، کراواتی نبسته بودند ، بازوی غالب‌آنها برهنه وچندسرنیزه بدست‌داشتند.

بایدباین قسمت‌نیزسن‌وسال‌های مختلف‌وقیافه‌های متنوع رااضافه‌کنیم، قیافه‌های جوان‌و رنك‌پریده وکارگرانی‌که صورتهای‌شان ازتابش‌آفتاب‌سوخته بود.

تمام‌آنها عجله میکردند ودرحال‌کارکردن ازآینده خویش صحبت میداشتندومی‌گفتند ممکن است تاساعت سه‌کمکی بمابرسد تااینوقت تمام‌پاریس قیام خواهند کرد وهمین موضوعات بیشترآنهارا بوجدو نشاط می‌آورد وبهم‌نزدیك می‌شدندمثل‌اینکه باهم‌برادر بودند.

حتی‌اسامی یکدیگررانمیدانستند، مخاطرات‌بزرك‌دارای چنین خاصیتی است که‌ناشناسان رابهم‌نزدیك وحس‌برادری راتقویت‌میکند .

۱ـ سن‌باالسن والجروح‌القصاص

در آشپزخانه آتشی فراهم‌شده بود و در یك قالب فلزی تمام کاردها و چنگالها و نقره آلات را ذوب میکردند در فاصله کار شراب می نوشیدند، شیشه های شراب با فشنك‌ها و سایر مهمات روی میز پهن شده بود.

در سالون بیلیارد مادام هوشلوپ وماتلوت وژیبلوت که ازشدت وحشت و ترس قیافه‌هایشان تغییر یافته بود، یکی قیافه وحشت‌زده ودیگری نفس‌زنان وسومی چابك وزرنك بود وهرسه مشغول پاره کردن تشکها وساختن نوار بودند سه تن ازشورشیان با آنها کمك می کردند سه‌مرد ژولیده و ریشو باسبیل‌های بلند مشغول پاره کردن پارچه‌ها برای درست کردن نوار زخم بودند مشاهده این وضع بدن آدمی رامیلرزاند.

آن‌مرد عجیب القیافه‌ای که آنژولارو گورفراك و کوبفر اورا در بین جمعیت دیده بودند برای ساختن سنگر مشغول فعالیت گردید، گاوروش در سنگر بزرك کار می کرد اما آن پسرجوانی که در منزل گورفراك نشانی ماریوس را ازاو پرسیده بود در آن وقتی که شورشیان کالسکه را بازمیکردند بدون اینکه کسی بداند ناپدیدشده بود.

گاوروش باقیافه‌ای بشاش و پرنشاط خیلی زبروزرنك کارها را اداره می کرد.

میرفت، می آمد، بالا میرفت، پائین می آمد سروصدا میکرد ومثل این بود که باسرصدای خود دیگران رانیز بوجد وشوق میآورد.

آیامحرکی داشت؟ بلی محرك او بدبختی بود.

بال وپرداشت؟ بلی. بال وپراووجدونشاطش بود.

گاوروش شباهت بگردوطوفان داشت، مرتب اورا میدیدند وصدایش درهمه جاشنیده‌میشد موجودی عجیب وتحریك آمیز بود، کسی که بااو کارمیکردنمیتوانست یکدقیقه مکث کند.

مثل این بود که آن سنگرعظیم را بر پشت خود داشت وتنبل‌ها راتحریك وبیکاره‌ها رابکار میانداخت تادسته‌ای رامسرور میساخت ودیگران راخسته میکرد ودرحال کار کردن میایستاد، راه میرفت دومرتبه برمیگشت ازوسط جمعیت می پرید ازسروگردن این وآن جستن می کرد، وتمام مردم رابحرف میآورد حرکات مداوم ومسلسلی دربازوهای کوچکش محسوس بود والتهاب وجوش وخروش عجیبی درریه‌هایش بوجود آمده بود.

میگفت زرنك باشید، بازهم سنك جمع کنید، خمره وماشین‌ها را فراهم کنید... یك تیکه سنك یاقطعه گچی برای بستن این سوراخ ازکجابیاوریم!.. سنگرشما خیلی کوچك است باید کمی بالاتربرود هرچه دارید روی آن بگذارید همه را روی‌هم بریزید. منزل راخراب کنید باین‌در وپنجره بنگرید باید آنجا خراب شود.

یکی پرسید بااین درو پنجره چه میخواهید بکنید؟

گاوروش میگفت مثل هرکول باشید یك پنجره شیشه‌دار برای سنگر نعمت بزرگی است البته مانع ردشدن اشخاص نمیشود اماخراب کردن آن اسباب زحمت مهاجمین میشود، شماهیچوقت نتوانسته‌اید سیبی را از درخت روی دیواری که شیشه خورده باشد بکنید، یك پنجره شیشه‌دار در یك سنگرمی تواند پای سربازان را که از سنگر بالا میروند مجروح سازد. حالا دانستید که شیشه چقدر بکار میخورد، شیشه مثل یك آدم خیانتکارمی‌ماند. آه رفقا شماهیچ فکردر کله ندارید؟ (۱)

۱ــ منظور نویسنده عمیق ومبتکر ازذکر حالات گاوروش این‌است که میخواهد نشان بدهد یکدنیا نبوغ واستعداد دروجود این کودك ولگرد نهفته شده و تنها چیزی که این همه نبوغ را بدون استفاده میگذاشت بینوائی بود، بینوائی مادر تمام بدبختی‌ها است وشاید اگر این کودك بینوا تحت تعلیم منظم قرارمیگرفت و استعداد اوبکارمیافتاد درشماریکی از نوابغ بزرك جهان قرارمیگرفت، زندگی کاسپارمونژ عالم ریاضی که میخ‌ساز بودوزندگی هرشل ستاره‌شناس که چوپانی می کرد وبالاخره زندگی هزاران مخترع جهان همین بودواین جهان کهن ملیون‌ها گاوروش‌ها را بااستعدادهای بی‌نظیر در بینوائی نابودساخته است.
مترجم

از آن گذشته ازطرف هفت‌تیر بدون‌سوزنش عصبانی‌بود بطرف‌این و آن می‌رفت‌ومیگفت:
یك تفنك بمن‌بدهید من یك‌تفنك لازم دارم .
کوبفر گفت یك‌تفنگ بتوبدهند؟
گاوروش‌بالحنی اعتراض‌آمیز‌پاسخ داد :
برای چه ندهید، درانقلاب ۱۸۳۰ وقتی برعلیه شارل‌دهم می‌جنگیدند من‌یك‌تفنگ‌داشتم
آنژولارشانه‌های خودرا بالاانداخت وگفت :
وقتی برای مردان تفنگ پیداشد به‌بچه‌ها هم میدهند .
گارروش غیورانه روی خودرا گرداند وگفت :
اگر توپیش ازمن کشته شدی تفنگت را برمیدارم .
آنژولار گفت ای‌ولگرد .
گاوروش‌جواب دادای نوك سفید .
جوان‌زیبائی کناردیوار ایستاده بودگاوروش باوفریاد زد وگفت :
بیا داخل ماشو نترس باین وطن سالخورده‌کاری نمی‌کنند .
پسرجوان پابفرارگذاشت .

۱۶

مقدمات جنگ

روزنامه‌های آن‌روزکه‌درباره سنگر کوچه(شانوری) نوشته وگفته‌بودند این‌سنگر بارتفاع طبقه اول بالا رفته بود اشتباه محض بوده وحقیقت امراین است‌که بلندی‌آن‌بیشترازشش‌یاده پانمی‌رسید ووضع آن‌بطوری بودکه جنگجویان بمیل‌خودمی‌توانستند پشت‌آن‌مخفی شده‌یا بوسیله چندقطعه سنك‌که رویهم میگذاشتند ازآن بالابروند .

جبهه خارج‌سنگراز سنگ‌چین‌ها وچلیکها وتیرها وتخته‌هائی بودکه روی‌یك‌گاری‌سوار کرده و کالسکه بزرگی معبرآن را سد میکرد وازآن‌گذشته معبرکوچکی درکنار دیواربین دیوارمیخانه وساختمان سنگرتعبیه شده‌بودکه یك‌آدم بزحمت می‌توانست‌ازآن عبورکند .

چوب مالبندکالسکه روبهوا قرارداشت‌که بوسیله طناب‌های محکم‌بسته‌شده وبربالای‌آن یك‌پرچم سرخ برفرازسنگر دراهتزاز بودسنگر کوچك‌کوچه «موندتور» پشت ساختمان میخانه مخفی شده وبطوری بودکه دیده نمی‌شد ودرواقع دوسنگرباهم حکم یکدژ کوچکی‌راداشتند .

آنژولار وکوبفرلازم‌ندیدند سمت دیگر کوچه «موندتور» راکه بطرف‌کوچه« پرشوار» وبازار عمومی بازمیشد سنگربندی نمایند زیرا بااین وسیله میخواستند رابطه‌ای‌باقسمت‌خارج داشته ودرموقع مقتضی خطری راکه ازآن‌کوچه متوجه میشدمرتفع سازند .

صرف نظرازاین منفذکوچك‌که‌آزاد مانده بود ویکی ازطرفین‌نام‌آنرا«لوله بخاری» گذاشته بودداخل سنگرساختمان میخانه برای‌آنها پناهگاه خوبی بودکه پیش‌آمدهرخطری‌را خنثی میکرد .

تمام این‌کارها بدون سرعت عمل ودرمدتی‌کمتر ازیکساعت انجام‌گرفت ودراین‌یکساعت دسته‌شورشیان مصادف باهیچ خطری نشده وحتی سروکله سربازان درآن حدود پیدانشدمردمی که بندرت‌ازآن حدود میگذشتند ودریکچنین وقت‌که‌شورش بپاشده بوداحتمالاازمنزل‌های‌خود خارج‌شده چون عبورشان ازآن‌قسمت میافتاد نگاهی‌بطرف‌سنگرانداخته وباسرعت ردمیشدند .

وقتی ساختمان سنگربپایان رسید وپرچمها افراشته‌گردید .

میزی راازمیخانه بیرون آوردند گورفراك بربالای میزرفت وآنژولارجعبه کوچکی راآورد گورفراك درش راباز کرد .

این جعبه پرازفشنگ بود چون مردم چشمشان بـاین فشنگها افتاد جوانان بلرزه در افتادند ومدتی چندسکوت حکمفرماشد.

گورفراك درحالیکه می‌خندید فشنگهارا بین مردان قسمت کرد هر کدام سی فشنگ برداشتند وبعضیهاکه باروت داشتند باگلوله‌های سربی خمپاره درست کردند خمره‌ای پراز باروت روی میزبود وآنرا برای وقت مقتضی ذخیره کردند .

سروصداهائی که درشهربلند شده بود زیاد ادامه نیافت واین صداها تقریباً یکنواخت و قابل دقت نبودگاهی ازآنها دورمیشد وزمانی نزدیك می‌گردید .

مردان بدون اینکه عجله کنند باخونسردی تمام تفنگها را پر کردند .

آنژولارسه نفرقراول درخارج سنگر گماشت یکی از آنهـا درسرکوچه « شانوری » و دیگری درکوچه (پرشوار) ویکقراول هم درانتهای کوچه «ترونادری» گماشته شد .

پس از اینکه سنگرساخته شد وقراولان درپستهای معین بپاسبانی ایستاده وتفنگها حاضرو آماده گردید دراین کوچه‌های وحشت‌زا که هیچ عابری عبورنمیکرد ومنزل‌های مجاورساکت وبیصدا چون مردگان بودند وهیچ نفس انسانی درآن حدود بگوش نمیرسید و گاهی سایه‌هائی خوفناك دربحبوحه‌ی تاریکی و سکوت بحرکت میآمد وبنظر میرسید که چیزهائی جلومیآید و ظاهری بس خوفناك وسرسام‌آوربود بالاخره دراین سکوت طولانی مردان مسلح وازجان گذشته آرام وبیصدا منتظرایستاده بودند .

۱۷
در حال انتظار

دراین ساعت انتظار برمردان مسلح چه گذشت ؟

باید این قسمت را بگوئیم زیرا همین قسمت جزو داستان ماست .

درمدتی که مردان اسلحه‌ها رابرمیگرداندندوزنان برای مجروحین باند می‌ساختند، در زمانی که یك ماهی تابه بزرك پرازقلع وسرب روی کوره‌ای می‌جوشید وگلوله میساخت، درمدتی که گشتی‌ها بااسلحه پربرسرسنگربقراولی ایستاده بودند ، درزمانی که آنژولارباقیافه‌ای محکم مراقب گشتی‌ها بود ، کوبفروگورفراك ، ژان پورووار، فیولی، بوسوئه ، ژولی ، باهورل وچندتن دیگر گردهم جمع شده مانندبهترین روزهای تحصیل خودبصحبت ووراجی مشغول بودندوهرچند نفر درگوشه‌ای بـا تفنگهای خود بدسته صندلی تکیه داده بودنداین جوانان که در آن ساعت دردناك ومخوف آنقدربهم نزدیك شده بودند شروع به‌خواندن اشعار عاشقانه نمودند .

«چه اشعاری ؟..آن اشعار ازاین قرار بود »

«آیا روزهای شیرین خود رابخاطرمیاورید ؟

«آن روزهائی که هردوی‌ما آنقدرجوان بودیم»

« ودرقلب ما هیچ آرزوئی نبودجز اینکه »

«خوب لباس بپوشیم وعاشق هم‌باشیم »

« وقتی که سن‌های هردورا روی هم‌میگذاشتیم »

« عمرهردوی ما روی‌هم بیشتر ازچهل سال نمیشد »

« در آن روزهادرآن‌خانه محقروکوچك خود »

« اگرهم فصل زمستان بود مثل روزهای بهار بودیم »

در روزهائی که تورا برای صرف غذا به‌مهمانخانه میبردم »
« تمام مردم بتوتماشا میکردند»
« توآنقدر خوشگل وطناز بودی که درحال عبورکردن »
« بنظرمیرسیدکه گلهای سرخ برای دیدن توروی خود رامی گرداندند »

« بگوش خود می‌شنیدم که گلها میگویند ؛به‌به،ببین چقدرزیباست »
« چه بوی خوشی میدهد ، موهای اولغزان است »
« زیرلباس اویك بال‌کوچکی مخفی است »
« کلاه دلاویز اوبهمه چشمك میزند »

« بازوی نرم ترا میفشردم ودرهمه جا میگشتم »
« عابرین وقتی که‌مارامیدیدند بفکرشان میرسید »
«که ماههای شیرین آوریل باماه قشنگ مه »
« بااین عشق‌آتشین باهم زن وشوهر شده‌اند »

« ما دریك اطاق دربسته خوشحال ومسرورزندگی میکردیم»
« این عشق‌آتشین را چون میوه‌ای ممنوع می‌بلعیدیم »
« هنوزدهان مابرای‌گفتن یك‌کلام بازنشده بود »
« که زودتر ازمن‌قلب توجواب‌آنرا میداد »

« آن محل جای مناسبی برای عشقبازی ما بود »
« همان محلی که ازشب تابصبح مشغول پرستش توبودم »
« یك قلب عاشق اوقاتی که عشق می‌آموزد »
« مثل‌آن است‌که یك محصل درناحیه لاتن(۱) بدرس مشغول شود »

« ای (میدان موبر) ای میدان (دوفین) »
« اوقاتی‌که دراین خلوتگاه باصفای تابستانی»
«توجوراب خود را روی ساق بلورین می‌کشیدی»
« خیال می کردم که ستاره‌ای درروی علفها ایستاده است .

« من‌کتاب افلاطون رازیاد خوانده‌ام اما چیزی بخاطرم نمانده است »
« غیرازآن‌آثار مالبرانش(۲) ولامونه راخوانده‌ام »
« وقتی‌که توبمن‌یك شاخه‌گل میدادی »
« مثل این بودکه ازآسمان خیروبرکت روی من باریده است »

« من بتواطاعت می‌کردم توهم درفرمان من بودی »
« ای انوار طلائی، نگاه‌کردن وتماشای تو »
« رفت وآمد توهرصبح وعصر بایك تا پیراهن»
« چه‌لذتی داشت وقتی‌که پیشانیت را روی‌آئینه میگذاشتی »

« چه‌کسی است‌که بتواند اینهمه خاطرات را ازیاد ببرد »
«آن زمان‌های صبحدم وکهکشان قامت تو»

۱ ــ ناحیه لاتن در پاریس‌مخصوص محصلین است مدارس ودانشگاه‌های بزرك درآن ساخته‌شده‌وهمیشه‌انبوهی ازمحصلین دختروپسردراین‌ناحیه‌دیده‌می‌شوند۲ــ ازنویسندگان‌فرانسه

« روبانها وگلها ، روسری‌ها وغنچه‌هائی که بسرعت داشتی »
« درجائی که عشق بازبان عامیانه سخن می گوید »
« باغ مامثل یك گلدان گل شب بو بود »
« پنجره‌هایت را بادامن خودمیپوشاندی»
« من بایك کاسه گلی آب میخوردم »
« اما بتودریك فنجان ژاپنی آب میدادم »

« راستی که پیش آمدهای بدچقدرما را میخندانند »
« سردست تومیسوخت یادستمالت گم میشد »
« یااینکه یك روزعکس قشنك شکسپیررا»
« برای صرف شام مجبور شدیم بفروشیم »

« من گدا میشدم وتوباسخاوت بودی »
« من درهوا بازوی ظریف وگرد ترامی‌بوسیدم »
« وقتی که توباعصبانیت وسربرهنه میرفتی »
« رنك من میپرید وبطرف خدادعا میکردم »

« آیاآنهمه سعادت بیشمار را بیاد میاوری ؟ »
« تمام روسریها راکه پاره می‌شد وازبین میرفت ؟ »
« آه دراین آسمانهای تاریك وسیاه »
« چه آه‌های سوزانی ازقلب من وتوخارج می‌شد »

درآن‌ساعت تاریخی‌درآن محل خلوت، خاطرات جوانی که بیادآنهامیامد، بعضی‌ستارگان که کم کم درآسمان پدیدشده‌بود ، استراحت شوم‌سربازان ، این کوچه‌های خلوت ، حادثه‌عظیمی که درشرف‌وقوع بوددرحال شاعرانه ژان پوردواریك جذبه عجیب آسمانی بوجودمیاوردبود .

یك فانوس‌کوچك درسنگر کوچك ویکی ازمشعلهای روغنی که گاهی از اوقات در اعیاد مذهبی جلو ارابه‌های نمازروشن می‌کنند درسنگر بزرك می‌سوخت .

بطوریکه میدانند این مشعلها را ازسن‌آنتوان‌آورده بودند .

این مشعل درفانوس دربسته‌ای برای حفظاز وزش باد قرارداشت وبطوری بودکه‌تمام روشنی‌آن بروی پرچم منعکس می‌شد .

کوچه وسنگردرتاریکی‌فرورفته بودو ازدورهیچ چیزغیراز همین‌پرچم‌سرخ دیده‌نمیشد روشنائی فانوس برسطح پرچم‌که از پارچه برق داری بود نمیدانم چه حالت وحشتناك وترسناکی میداد .

۱۸

مرد ناشناس کوچه «بیلت»

هواکاملاتاریك‌شده بود هیچکس تردد نمی‌کرد وفقط‌گاهی صداهای مبهم وزمانی‌حرکات اسحله بگوش میرسید امااین صداها خیلی‌کم وازمسافت بسیار بعیدی میآمد .

این سکوت‌واستراحت‌نشان‌میدادکه دولت‌ازفرصت برای جمع‌آوری نیرواستفاده‌میکند.

درحقیقت‌این‌پنجاه نفردرانتظارشصت‌هزارسربازایستاده‌بودند.

آنژولارگرفتارآن حالتی شده‌بودکه غالب اوقات درآستانه حوادث مهم برای‌مردان‌پر دل وشجاع پیش‌میامد .

بسراغ گاوروش رفت واورا دیدکه دریکی ازاطاقهای میخانه درمقابل روشنائی‌دوچراغ مشغول ساختن‌فشنگها است ، این دوشمعدان هیچ‌روشنائی بخارج نمی‌انداخت، وشورشیان نیز ازراه احتیاط در اطاق‌های طبقه فوقانی چراغ روشن نکرده بودند .

گاوروش درآن ساعت کاملامشغول وسرگرم ساختن فشنگهابود مردناشناسی‌که درکوچه «بیلت» خودرا داخل جمع شورشیان نموده بود دراین وقت در سالون قسمت‌تحتانی که چراغی درآن نمیسوخت جلویك میزنشسته بود .

یکی ازتفنگهارا باوداده بودندواسلحه خویش را بین دوپای خودنگهداشته بود.

گاوروش تا آن لحظه چون خیلی سرش گرم کاربود متوجه حضوراین‌شخص‌نشد.

اماوقتی‌که این مردداخل سالون‌شدگاوروش ازپشت باونظری افکند و به‌تفنگش نگاه میکردوبمحض اینکه اوروی صندلی‌نشست‌گاوروش ازجابرخاست .

اشخاصی که این‌شخص‌راتحت‌نظر گرفته بودندمیدیدندکه‌اووضع سنگروشورشیان رابادقتی عجیب موردمطالعه قرارمیدهد اماوقتی داخل سالون‌شد بفکرعمیق فرورفت ومثل‌این‌بودکه از آنچه دراطراف اومیگذرد خبری‌ندارد .

بچه ولگردباین شخص نزدیك شدوسراپای اورا ورانداز کرد وبانوك پاتکانش دادمثل اینکه میخواست‌اورا ازخواب بیدار کند.

ناگهان‌درقیافه متفکروجدی وعمیق گاوروش‌که درعین‌حال، حالتی مسرت‌انگیزوعصبانی داشت تغییر عجیبی پیدا شد و آه عمیقی کشید و بخود گفت ممکن نیست شاید چشم‌های من عوضی می‌بیند ، من خواب می‌بینم ! آیا ممکن است این شخص او باشد ... خیر او نیست . اما چرا؟... نه ... نه .

گاوروش روی پاشنه‌های پای خود میچرخید، مشت‌های خودرا درجیب بهم فشارمیداد ، چون پرنده‌ای‌گردن خودرا می‌جنبانید، لبهارا بدندان میگزید .

گاوروش‌کاملامبهوت‌ونامطمئن ومرددبود واگرهم‌اطمینانی می‌یافت خیالش‌ناراحت‌میشد.

اودرآن ساعت حالت یك برده فروش را داشت‌که بین‌کنیزان خودفرشته‌ای‌رایافته وبه حالت نقاشی راداشت‌که بین‌کارهای خودیکی ازآثاررفائیل نقاش رابدست‌آورده‌است .

تمام‌افکارش مشغول‌کاربود ، غریزه انسانی چیزی را بومیکشد وهوش‌آدمی‌ازآن نتیجه میگیرد، محقق بودکه واقعه‌ای عجیب میخواست برای‌گاوروش پیش‌بیاید .

دراین اشغال فکری بودکه‌آنژولار اورا بکناری‌کشید وگفت‌گاوروش توبچه هستی وتو را نمی‌بینند : ازسنگرخارج شو ازکنار خانه‌ها جلوبرو، کمی درکوچه‌ها گردش کن وآنچه راکه دیدی بیابرای من تعریف‌کن .

گاوروش بخودتکانی دادوگفت ؛

آری بچه‌ها بدرد بعضی‌کارها میخورند، خیلی خوب است ... میروم اماوقتی‌که من‌رفتم اگربه‌بچه‌ها اطمینان‌کردید نسبت به‌بزرگها سوء ظن داشته باشید .

درحالی‌که اینطورحرف میزدگاوروش سرخودرا بلندکرد وبااشاره‌ای‌آن مردناشناس‌را نشان داد وآهسته‌گفت ؛

این مردرا می‌بینید ؟

— بلی .

— این مردیکی ازجاسوسها است .

— تویقین داری ؟

— پانزده روزپیش دروقتی‌که سرپل روایال گردش میکردم همین مرد ازگوشم گرفت

آنژولارفوراً از گاوروش جداشد ودرگوش یکی ازکارگران چیزی گفت ، مرد کارگر فوراً ازاطاق خارج شد ودرفاصله چند دقیقه باتفاق سه نفردیگرمراجعت کرد .

اینچهارنفر، که چهارحمال قوی هیکل و چهارشانه بودند بدون اینکه بگذارند توجه هیچکس جلب شودآهسته پشت میزی که مرد ناشناس‌نشسته بودایستادند .

حاضروآماده بودندکه خودرا بروی او بیندازند .

آن وقت آنژولارنزدیك آن مرد شد وپرسید :

ـ شماکیستید ؟

از این سؤال ناگهانی مرد ناشناس حرکت سریعی‌کرد ونگاه نافذ خودرا در چشمان بیفروغ و فرورفته آنژولار دوخت مثل اینکه میخواست در اعماق فکر اورسوخ کند ، تبسمی کرد ازآن تبسم‌های مرموزی‌که اورا کاملا بی‌اعتنا ودر عین حال جدی ومصمم نشان میدادوبا خشونتی آمرانه گفت :

ـ آنچه میخواهید میدانم .

ـ شما پلیس هستید ؟

ـ بلی من ازپلیس‌های دولت هستم .

ـ نام شماچیست ؟

ـ ژاور .

آنژولار اشاره‌ای بآن چهارمرد نمود ودر یك چشم بهمزدن قبل ازاین‌که ژاور فرصت گرداندن سرپیداکند ، دست وپایش محکم بسته شد وجیب‌هایش را جستجونمودند .

درجیب اوکارت کوچك قاب کرده‌ای یافتندکه دریك طرفش پرچم فرانسه را نقش‌کرده ودرزیرآن نوشته بود ؛ ماموروMراقب بسیاردقیق ودرطرف دیگر کارت نوشته شده بود.

ژاورمفتش پلیس‌پنجاه‌ودوساله .

وامضای‌آقای ژیسکه ، رئیس شهربانی وقت در پای‌آن دیده میشد از این‌گذشته یك ساعت ویك کیف پول‌که شامل چندسکه طلابود درجیب اوپیدا شد .

کیف وساعت‌رابخودش ردکردند .

درپشت ساعت درمحوطه‌ای‌کوچك بجستجوپرداخته وکاغذی را درپاکت کوچکی یافتند.

آنژولارتای‌کاغذ را بازکرد واین‌مطالب راکه بدست ژاورنوشته شده بودازنظر گذراند :

بمحض اینکه ماموریت سیاسی ژاوربپایان رسید، ژاوربايد بادقت ومراقبت زیادبجستجو پرداخته وبداندکه‌آیا حقیقت دارد بعضی تبهکاران دراطراف ساحل چپ وراست رودخانه سن پرسه میزنند .

چون جیب وبغل اوکاملاتفتیش شد ژاوررا بلندکردند ودست‌های اورا ازپشت بسته و لحظه بعد خودش را بیکی از ستون‌های طبقه تحتانی‌که درآن میخانه شهرت زیاد داشت محکم با طناب بستند .

گاوروش‌که ناظرتمام این‌جریان بود وبا حرکات سراعمال‌آنان را تایید میکردبه‌ژاور نزدیك شد وگفت :

ـ ایندفعه موشها توانستندگربه را دستگیرکنند .

تمام این جریان باسرعت تمام بدون اینکه سروصدائی بلندشود انجام شد .

ژاورهیچ فریادنکشید .

وقتی‌گورفراك وکوبفر، بوسوئه ، ژولی، ژاور را بستون بسته دیدند بطرف او دویدند ژاوربقدری محکم بستون بسته شده بودکه نمی‌توانست حرکتی بکند معهذا سرخود را

باشهامت تمام چون کسی که ازراست گفتن خودراضی است بطرف آنها بلند کرد .
آنژولارمی گفت او یکی از پلیس های جاسوس است .
بعد بطرف ژاور برگشت واضافه کرد :
شمادودقیقه قبل ازتصرف سنگر تیرباران خواهید شد.
ژاوربا آهنك آمرانه خودپاسخ داد:
– چرا همین حالا تیرباران نمی کنید ؟
– برای اینکه ازمهمات خودصرفه جوئی کنیم .
بعداضافه کرد :
– آقای جاسوس اشتباه می کنید ماقاضی هستیم ومثل شماقاتل نیستیم.
سپس گاوروش رانزد خودخواند وگفت :
– برو آنچه گفتم انجام بده .
گاوروش که آماده برای حرکت شده بود گفت :
– اماراستی باید تفنك اورا بمن بدهید .
بعد سلام نظامی داد وبانشاط ومسرت تمام ازسوراخ سنگرخودرا بخارج انداخت.

۱۹

بعضی توضیحات در اطراف شخصی که کابوك نام داشت ولی شاید نام او کابوك نبود

طراحی این دورنمای غم انگیز وقتی از هرجهت کامل است که ما برای خوانندگان خود حادثه کوچکی راکه بعد ازرفتن گاوروش اتفاق افتاد بیان کنیم .

بطوریکه میدانید این قبیل دسته های سیاسی گاهی مثل گلوله برف روبنقصان گذاشته و زمانی درپی هیاهوی خود می خواهند جمعی دیگررا بطرف خود بکشانند .

بین افراد و مردم رهگذری که آنژولار وکوبفر بدورخود جمع کرده بودند مردی دیده می شد که نیم تنه چرك ومستعملی چون لباس باربران بتن داشت وحرکات واطوار اوشبیه آدمهای مست بود این شخص راکابوك صدا می کردند واز این گذشته کسی او را نمی شناخت وکسانی هم که بدورمیز اونشسته وباا وباده گساری می کردند کوچکترین اطلاعی ازسابقه او دردست نداشتند

اینمرد در حالی که پشت میزدرمقابل سنگرنشسته وبارفقای خودمشغول باده نوشی بود یك منزل سه طبقه ای راکه درآخر کوچه قرارداشت وبلندی آن برتمام کوچه سن دنی مسلط بود بانگاههای عجیب می نگریست .

ناگهان گفت :

– رفقامی دانید؟... ما باید ازاین منزل بطرف دشمن تیراندازی کنیم واگرمابتوانیم خود را ببالای پنجره برسانیم تمام اشخاصی راکه ازکوچه مقابل می آیند می بینیم .

یکی جوابداد بلی ولی دراین منزل بسته است .

– بازش می کنیم .

– دررا بروی ما بازنمی کنند .

– دررامی شکنیم .

کابوك بطرف آن دررفت وبادق الباب شروع بکوبیدن نمود .

اماهیچکس جواب نداد .

ضربه دوم را زد بازهم کسی پاسخ نداد، درضربه سوم همان سکوت برقرار بود.

کابوك فریادمی کشید کسی دراین منزل نیست ؟

حرکتی محسوس نشد .

سپس تفنگی رابرداشت وباقنداق آن شروع بکوبیدن نمود .

این در ازدرهای کهنه محکم کوتاه بودکه اطراف آنرا میله‌های آهن احاطه کرده وچون درهای زندان باستیل استحکام داشت .

صدای ضربات قنداق خانه را بلرزه‌درآورده بود امااز‌جای خودتکان نخورد.

با این‌حال معلوم‌بودکه ساکنین منزل تعمداً سکوت‌کرده بودند زیراچندلحظه‌بعدمشاهده شدکه یکی‌ازدریچه‌های طبقه سوم بازشد وازشکاف درروشنائی یك چراغ وقیافه وحشتناك مردی خاکستری موی‌که دربان منزل بود ظاهر گردید .

مردی‌که سرخودرا ازپنجره بیرون‌کرده بودفریادکشید و گفت :

ـ آقایان چه‌کاردارید ؟

کابوك‌گفت دررا بازکنید .

ـ ممکن نیست .

ـ بتومی‌گویم بازکن .

ـ غیرممکن‌است.

کابوك تفنك خودرا بدست‌گرفت وبزمین خوابید وچون‌آن قسمت بکلی تاریك بودمرد دربان اورا نمی‌دید .

کابوك از سوراخ زیردرفریاد می‌کشید :

ـ باز می‌کنی یانه ؟

ـ گفتم‌که خیر.

ـ میگوئی خیر؟

ـ دوستان من‌گفتم‌که خیر.

امادربان بیچاره نتوانست‌کلام خودرا تمام‌کند چه دراین وقت تیر ازفشنك رها شد و گلوله غرش‌کنان اززیرچانه اورد شد وازنوك سرش خارج گردید .

پیرمرد بیچاره بدون اینکه‌آهی بکشد درغلتید، چراغ ازدستش افتاد وخاموش شد و سربی‌حرکت اودربالای پنجره قرارگرفت ومقداری دودهم بطرف پشت‌بام متصاعدگردید .

کابوك هنوزیك‌کلام سخن نگفته بودکه ناگهان احساس‌کرد دستی‌آهنین برشانه‌اش فرود می‌آید وصدائی راشنیدکه باو می‌گوید :

ـ زود دوزانوبزن .

قاتل روی خودرا برگرداند وقیافه رنك پریده وسردآنژولاررا درمقابل خوددید.

آنژولاریك هفت تیردردست داشت ودراثرشنیدن تیرخودرا بآنجارسانده بود .

بادست چپ خودگریبان اووپیراهنش رامحکم‌گرفته میگفت :

ـ زود دوزانوبزن .

وبا حرکتی آمرانه وباسرعت وچابکی یك جوان بیست ساله‌کابوك رااززمین بلندکرد وروی زمین اورابحالت دوزانونگاهداشت .

کابوك هرچه خواست مقاومت‌کند امامثل این بودکه دستی محکم وآهنین او رادرهمان نقطه میخکوب‌کرده‌است.

آنژولار باآن سیمای رنك پریده وسروگردن برهنه وموهای‌ژولیده وقیافه‌جوان‌وطنازی

که شباهت بصورت زنان داشت نمیدانم در آن حالت چه وضع باشکوه ومجللی بخود گرفته بود.
منخرین متورم وچشمانی فرو رفته و پلك‌های خوابیده‌اش به نیمرخ سرد ویخ زده او حالتی خشمناك میداد ودر عین‌حال چنان قیافه آسمانی بخود گرفته بود که درعالم خیال چون یکی ازنمایندگان عدالت جلوه میکرد .
تمام سربازان با نطرف دویده‌ودر فواصل نامعین‌دورهم حلقه زده‌بودند اما احساس‌میکردند درمقابل واقعه‌ای‌که چندلحظه بعد رخ خواهد داد جرات کوچکترین اعتراضی ندارند.
کابوك‌که مغلوب شده بوددیگردست‌وپا نمیزدو بشدت‌تمام‌میلرزید .
آنژولار دست ازاوبرداشت وساعت خودرا بدست‌گرفت و گفت بدرگاه خداوندهردعائی میخواهی بکن زیرا تویکدقیقه بیشترزنده نیستی .
قاتل میگفت بمن رحم‌کن .
امادرهمان حال سرخودرا بزیرانداخت وباخودمشغول زمزمه شد .
آنژولار چشمان خودرا ازروی ساعت برنمیداشت ، صبرکرد. تا یکدقیقه مقرر بگذرد بعد ساعت را در جیب جلیقه خودگذاشت وچون این‌کار انجام شد ازموهای‌کابوك‌که خودرا بین زانوان‌گذاشته‌بود گرفت .
بسیاری ازحضار باحالتی وحشت‌زده روی خودرا برگرداندند‌که صدای خالی شدن تیر بگوش رسید و قاتل بی‌حرکت روی زمین افتاد بعدآنژولار قد راست‌کرد ونگاه خشك ونافذ خودرا باطراف افکند بعدگفت :
– اورا بخارج سنگربیاندازید .
سه نفر، جسد اوراکه هنوز با نگاههای خفیف حرکت میکرد از زمین بلندکرده و از بالای‌سنگربوسط‌کوچه موندتورانداختند.
آنژولارحالتی تفکرآمیز بخود گرفته بود ، معلوم نبود چه نوع افکار تاریك وناراحت کننده‌ای درمغز او مشغول فعالیت بود .
ناگهان سربلندکرد.همگی سکوت‌کرده بودند .
آنژولارگفت :
– همشهری‌ها ،کاری‌راکه این مردکرد بسیاروحشتناك وعملی راکه من‌انجام‌دادم‌بمراتب خوفناکتربود .
اوکسی‌را بقتل رساند وبهمین جهت منهم‌اورا‌کشتم ومجبوربودم اینکاررا بکنم‌زیرا باید مقررات قانون حفظ شود .
قتل نفس در اینجا ازجنایتی‌که در خارج‌ازسنگر انجام می‌شود بدتراست انقلاب‌ناظر اعمال ما است ودرحقیقت ما کشیش انقلاب بشمارمی‌آئیم وباید وظیفه خود راخوب انجام‌دهیم ونبایدکاری بکنیم‌که دیگران اعمال ما را مورد انتقادقراردهند .
بهمین مناسبت من این مردرا محاکمه ومحکوم باعدام‌کردم اما خودم با اینکه مجبور بانجام این‌کار بودم‌ازخود تنفربسیاردارم ، بنابراین خودرا هم محکوم می‌کنم وهمه میدانند‌که خودم را بچه چیزمحکوم‌کرده‌ام .
اشخاصی‌که این سخنان را می‌شنیدند بسختی میلرزیدند .
کوبفرگفت من دراین محکومیت باشماسهیم هستم .
آنژولارگفت باشد... امایك‌کلام دیگربگویم، درحالی‌که این مردرا اعدام می‌کردم‌در مقابل این عمل اجبارداشتم ولی باید بدانید اجباریکی ازچیزهای وحشت‌آوراین دنیای‌کهن است وبعقیده من اجبارنفس تقدیراست .

قانون تمدن ایجاب می‌کند که باید مردمان بد درمقابل نیکوکاران ازبین بروندتااینکه این تقدیرات درمقابل برادری نابود گردد.

البته حال جای آن نیست که از عشق سخنی بمیان بیاوریم ولی برای جلال وعظمت عشق نامی از آن می‌بریم.

ای عشق توآینده خوب وروشنی‌داری. رفقا اگرما برای این آینده جان خودرا قربان کنیم دیگر در آن آینده تاریکی‌ها، طوفانها، نادانی‌ها، زور وقلدری وکشتارهای بی‌سبب وجود نخواهد داشت.

وقتی درآن آینده شیطان وجودنداشته باشد فرشته‌ای هم با قیافه شیطانی ظهور نمیکند.

در آن آینده هیچکس کسی را نمی‌کشد، زمین را نوری درخشنده فرا خواهدگرفت وابناء بشریکدیگررا دوست خواهند داشت.

رفقا... روزی خواهد رسید که همه باهم متحد می‌شوند وزندگی و نشاط وروشنائی ویك نواخت شدن زندگی امرمسلمی خواهد شد.

ما برای بدست آوردن آن روز امروز می‌خواهیم جان خود را نثار کنیم.

آنژولار در اینجا ساکت ماند لبهایش بسته شد و لحظه‌ای چند در محلی که آن خون را باسکون وآرامش تمام ریخته بودساکت وبی‌حرکت ماند.

چشمانش چنان فروغ وتابشی داشت که همگی باهم صحبت میکردند.

ژان‌پورووار، و کوبفردست همدیگررا آهسته می‌فشردند ودرحالی‌که در گوشه سنگربهم تکیه داده بودند بانظری تحسین آمیز این مردجوان وآهنین اراده راکه هیئتی جلادوار و مقدس مآب بخودگرفته ودریك روشنائی خیره‌کننده‌ای فرومیرفت نگاه میکردند.

این قسمت را هم بگوئیم که بعدها وقتی اجساد مردگان را برای بخاك سپردن‌بردندو جیب وبغل آنان را جستجونمودند درجیب کابوك یك‌کارت پلیس بدست‌آوردند.

این قسمت را هم اضافه‌کنیم که درنتیجه تحقیقات پلیس معلوم شدکه کابوك، کلاکسوس نام داشته زیرا بعد از مرك کابوك دیگر کسی سراغی ازکلاکسوس دزدنتوانست بگیردوهیچکس ندانست اوکجا رفته وچه برسرش آمده است.

وقتی کابوك کشته شد نام کلاکسوس درتاریکی فرورفت.

تمام شورشیان ازپیش‌آمدن این واقعه که بطورناگهانی واقع شد و با سرعت تمام پایان پذیرفت سخت متاثرشدند.

وقتی‌که گورفراك بسنگربرگشت آن جوان کوچك اندامی‌که درمنزل اوسراغ ماریوس را ازگورفراك گرفته بود داخل سنگرشد.

این پسربچه‌که حالتی‌گستاخ وبی‌اعتنا داشت هنگام شب باپای خود بدرون سنگرآمد وبشورشیان ملحق گردید.

ماریوس درتاریکی فرومیرود

۱

ازکوچه پلومه بهناحیه سن دنی

صدائی که درتاریکی ماریوس را بشرکت درسنگر کوچه (شانوری) دعوت میکرددرحال ماریوس تاثیربسزائیداشتومثل این بود که فریادسرنوشت خودرااز دنیائی نامعلوم بگوش‌میشنود.

اومیخواست بمیرد ، بنابراین بااین‌وسیله میتوانست بمقصودبرسد .

او مثل کسی بود که دست خود را روی قبر گذاشته ودستی نامرئی در تاریکی کلیداین قبر را بدستش میداد .

این شکافهای غم‌انگیز که گاهی ازاوقات درآخرین درجه یاس وناامیدی روبروی‌انسان باز میشود بسیارعجیب وقابل توجه است .

ماریوس نرده باغ راکه بارها برای داخل شدن بباغ عقب زده‌بود پس‌زده‌وگفت :

— برویم .

ازشدت درد ورنج معنای هیچ چیزرا درمغز خود تشخیص نمیداد .

پس‌ازگذراندن دوماه دربهترین ساعات جوانی دربحبوحه یك عشق‌پاك دیگر بتقدیر و سرنوشت خود توجهی نداشت .

هرگونه فکرونا امیدی اوراخسته‌کرده بودهیچ چیزنمی‌خواست مگراینکه هرچه‌زودتر بزندگی خود خاتمه دهد .

باسرعت تمام‌شروع براه رفتن‌کرد چون اسلحه ژاوررا‌همراه داشت خودرا از هرجهت مسلح میدید .

مرد جوانی که بنظرش رسیده بود درکوچه‌ها از نظر ناپدیدگردید .

ماریوس‌که ازکوچه پلومه از راه میدان خارج شده بود بطرف پل «انوالید» و شانزه لیزه ومیدان اوی۱۵ پیش رفت وداخل‌کوچه ریولی شد .

مغازه‌ها دراین کوچه باز بود چراغ میسوخت ، زنها از مغازه‌ها چیز میخریدند بچه‌ها نان شیرینی میخوردند فقط چند ماموریلیس چهار نعل ازاین طرف بسمت دیگرمیرفتند .

ماریوس ازپاساژ « دلرم » داخل‌کوچه سن‌هونوره‌شد دکانهـای این‌کوچه بسته ومغازه داران جلودکانهای نیمه باز خود زیرگوشی باهم حرف میزدند عابرین‌پشت‌سرهم رد میشدند چراغها روشن وروشنائی تمام درمنزلها مطابق معمول دیده میشد .

درمیدان «پاله‌روایال» چند دسته سوار حرکت میکردند .

ماریوس ازکوچه «سن‌هونوره» ردشد وهرچه ازمیدان « پاله‌روایال» جلومیرفت‌روشنائی پنجره منزلها کمترشده ودکانها بسته وهیچکس درآستانه درها صحبت نمیکرد کوچه‌ها تاریك و جمعیت مردم نقصان مییافت .

البته دراین‌کوچه رهگذرانی دیده میشد اما هیچکدام حرف نمیزدند ولی شنیده میشد که بعضی‌ها زیرگوش باهم صحبت میکنند .

درنزدیکی چشمه (درختان خشك) دسته هائی دیده‌میشدکه ساکت وبیصد ایستاده ووضع آن‌ها درمقا بل جمعیت‌رهگذرچون سنگهای بی‌حرکتی‌بودکه درمسیر جریان‌آب واقع‌شده‌است.

درمدخل‌کوچه « پورووار » مردم دیگرراه نمیرفتند همگی‌آنهـا شبیه سنك‌های خارا بی‌حرکت بودند بین‌آنها هم اشخاصی دیده نمیشدکه لباس‌خوب وتمیز دربرکرده باشندوغالب آنها بابلوزها وکاسکت‌ها وبعضی باموهای ژولیده وناما‌نوس درنقطه‌ای ایستاده بودند .

بااینکه کسی راه‌نمیرفت معهذاصدای رفت‌وآمد مردم پیاده دربعضی‌نقاط‌بگوش‌میرسید.
غیراز این جمعیت ساکت که‌در کوچه‌های(پورور) و درآخر کوچه « سن‌هونوره » دیده می‌شدند روشنائی‌یکی ازمنزلهاهم بچشم‌می‌خورد وبعضی اشخاص‌دسته‌دسته درکوچه‌هاراه‌میرفتند وچراغهای خود را نیزخاموش‌کرده بودند .
مشعلهای‌آن زمان شبیه ستارگان قرمزی بودکه بطناب آویخته‌شده‌ودرپیاده‌روها نوری ضعیف مانند تارعنکبوت میانداخت .
این‌کوچه‌هاخلوت نبود ، تفنگهاوسرنیزه‌ها بحرکت‌میامد ودسته‌دسته جلووعقب‌میرفتند وهیچ رهگذری برای تماشای آنها نمیایستاد ، تقریباً درآن محوطه‌آمد ورفت محدود بود و بمعنای دیگر دراین کوچه‌آمد ورفت مردم پایان می‌گرفت ودرعوض سروکله سربازان مسلح بچشم‌میخورد ماریوس چون شخصی‌که بهیچ چیزامیدندارد بی‌اراده‌راه میرفت اورا برای‌شرکت درسنگردعوت‌کرده بودند و میبایست برود ، بهرزحمتی بود ازبین جمعیت‌گذشت از سربازان خود راگریزاند ، ازقراولان روی‌گرداند ، راه‌راکج کرد وبطرف قلب بازارپیش رفت .
درگوشه‌کوچه (بوردونه) دیگر چراغی هم نبود .
پس‌ازاین‌که ازمنطقه مردم‌گذشت وضع وحشتناکی رااحساس نمود .
در آنجا نه‌عابری دیده می‌شد ، نه‌سربازی ونه روشنائی ... هیچکس نبود .
تنهائی وسکوت شب حالتی عجیب دراو بوجودآورد .
اگرداخل‌کوچه می‌شدکارتمام شده بود .
بااین حال شروع بجلورفتن‌گذاشت .
چند قدم پیش رفت‌کسی از نزدیکی اوباسرعت‌گذشت .
آیا مردبود ؟.. زن بود ؟. آیا چند نفربودند ؟ هیچ‌ندانست.
چیزی ازجلو اوگذشت وزود محوگردید .
ازاین کوچه بیك کوچه بن‌بستی‌رسیدکه به‌نظرش‌آنجا‌کوچه (کوزه‌گرها) بود،دروسط این‌کوچه بمانعی برخورد دست خوردرا درازکرد .
این‌چیزیك کالسکه‌ای بودکه‌برگشته‌وچرخهای‌آن بطرف‌هوا بالارفته‌بود،درآنجاسنگری محکم با سنگ ساخته بودند ومقداری سنگ درچندقدمی اورویهم انباشته شده بود.
از این سنگها بالارفت وخودرادرپشت سنگری یافت درچندقدمی سنگربنظرش‌رسیدکه درتاریکی یك چیزسفیدی را مشاهده میکند .
نزدیك شدکم‌کم‌آن چیزسفید شکلی بخودگرفت .
دواسب سفید بود، همان‌دواسب سفیدی‌که بعد،از ظهرآنروزبوسوئه ازکالسکه‌ای‌بازکرد وحیوان‌بیشعور ازکوچه بکوچه دیگرآمده چون تمام حیواناتی‌که نمیفهمندکجا میروندواولاد آدم چه برسرشان میاورد مانندآدمی‌که اوهم نمیداند تقدیر وسرنوشت چه‌برسرش‌خواهدآورد، بااین‌نقطه رسیده بودماریوس اسبها را پشت‌سرخودگذاشت وچندقدم جلورفت‌اما ناگهان‌دراینوقت صدای تیری درتاریکی بگوشش رسیدوگلوله غرش‌کنان جلوآمد ودربالای سراوتابلوی‌یکی‌از مغازه‌ها را بزمین انداخت .
درسال۱۸۴۶ این سوراخ دربالای همان دکان هنوزهم دیده میشد .
تمام این‌وقایع برای ماریوس بمنزله سقوطی‌بودکه او رابطرف تاریکی‌ها می‌کشاند .
اما ماریوس دیگرقدمی جلو نگذاشت .

۲

پرواز جغد برفراز پاریس

اگر کسی در آنروزها چون یك خفاش یا جغد بال وپری داشت وبرفراز پاریس پرواز میکرد منظره بسیارساکتی رادرمقابل چشم خودمجسم میدید .

ناحیه میدان عمومی ، پاریس ازنواحی بسیار قدیمی شهروشبیه شهری‌است که درداخل یك شهردیگر قرارگرفته وپس‌ازعبور ازکوچه‌های پرجمعیت «سن‌دنی» و«سن‌مارتن» بهزاران کوچه بن بست منتهی میشود و شورشیان این محل‌های پرجمعیت راپناهگاه ومرکزاسلحه‌خانه خویش ساخته ودرچشم ناظر این نواحی چون سوراخهای عمیق وتاریکی است که درمرکز شهر پاریس قرارگرفته است .

دراین نقاط نظرانسان درگودالهای عمیقی فرومیرود وچون تمام فانوسهاراخوردکرده ودرهای پنجره‌ها محکم بسته شده اثری ازروشنائی یا زندگی وحرکت انسانی مشاهده نمیشود.

پلیسهای مخفی شورش درهمه جاپراکنده شده‌اند وبمحض اینکه تاریکی شب‌همه‌جارافرا گرفت هریك‌ازفانوسها باگلوله‌ای خاموش وغالب‌ساکنین آن محل‌هم کشته شده‌بودند بااین‌ترتیب جنبنده‌ای‌درهیچیك‌ازاین کوچه‌های پرجمعیت بنظرنمیرسید ، غیرازوحشت‌وترس‌وبهت زدگی و درکوچه‌ها بجز هول وهراس ساکت وبیصداچیزی دیده نمیشد واگرکسی‌دراین ساعات‌وحشتناك ودردناك دراعماق روح مردم‌این‌خانه‌ها فرومیرفت در همه جاباقیافه‌هائی رنك‌پریده‌ونیم‌رخ‌های عجیب مصادف میگردید .

بدنبال سنگرهائی‌که دراین‌کوچه‌ها بوجودآمده بوددرآن تاریکی‌شب‌کمی دورترهیکل بی‌حرکت وترس‌آلود برج‌های مرتفع « سن‌ژاك » کلیسیای «سن‌ماری» وسه‌چهاربنای عظیم را مشاهده می‌کردکه چون هیاکل خیالی باوضعی وحشت باردرجای خودقرارگرفته‌اند .

دراطراف این زیرزمین‌های خلوت واضطراب‌انگیز، درنواحی نزدیکتری‌که هنوزآمدو رفت مردم بکلی قطع نشده بود ودراین قسمتهاکه بعضی فانوسها روشن بودند ، شخصی‌که از فرازپاریس نظرمیانداخت دربحبوحه‌آن تاریکی مدهش برق اسلحه‌ها وشمشیرها و سرنیزه‌ها و غلتیدن ارابه های توپ ودسته‌های ساکت سربازان‌که دقیقه بدقیقه زیادترشده وچون کمربندی اطراف سنگرهای شورشیان را احاطه میکردند میتوانست تشخیص بدهد .

این نواحی درهم وبرهم چون زیرزمین‌های مخوفی بودکه درتاریکی وسکوت تمام فرو رفته وهرچه‌که ازدور بنظرمیرسید غیرازسایه‌های مشکوك چیزدیگر نبود .

سایه‌های مخوفی‌که پرازکمین‌گاه‌های خطرناك وبرخوردهای اتفاقی بود وداخل‌شدن در آن منطقه بسیاروحشتناك میشداشخاصی‌که بداخل‌آن قدم میگذاشتندازترس میلرزیدندوکسانی که منتظررفقای‌خود بودند ازرفت‌وآمد مردم مو براندامشان راست می‌شد .

جنگجویان درگوشه‌های تاریك خود رامخفی میساختند وغیرازبرق‌اسلحه جنگجویان‌با برخوردهای ناگهانی‌که منجربمرك طرفین میشد چیزدیگرکه بوی امیدی میدادبنظرنمیرسید. همه میدانستندکه کشته خواهند شد اماچه وقت وکجا؟ ولی درهرحال تصادم‌های ناگهانی امرحتمی‌الوقوع بود .

دراین‌گوشه‌های‌تاریك‌و درنقاطی که برای کشتی‌گیری انتخاب شده‌بودندقوای دولتی و شورشیان، سربازان‌گاردملی وجمعیت‌های ملی‌وفرماندهان‌وابسته بشورش درآن‌تاریکی کورمال کورمال جلومیرفتند .

برای هریك ازطرفین نتیجه‌اش یکسان بود، هرکدام که از مخفی گاه‌خودخارج‌میشدندیا بقتل‌میرسیدندیا پیروزمی گردیدندااما هیچکدام نمیدانستند فتح باکی است وغیراز این راه هم چاره‌ای نداشتند ، برای همه تاریکی‌سخت ووحشت شدید یکسان بود وازآن گذشته‌خشم‌وغضب، لجاجت وسرسختی وتصمیم برای‌همه یك‌صورت داشت .

... هرکه جلومیرفت مرك‌اوحتمی بود وکسی‌هم جرات نداشت‌عقب نشینی کندزیرااماندن درآنجا برای دسته‌مقابل مرك ونیستی را همراه داشت وکسی دراین وضع بفکر فرارنمیافتاد .

لازم بودکه فردای‌آن شب تمام‌کارها تمام شود واز دوطرف یکی پیروز ونتیجه شورش یا بانقلاب یاباآدم‌کشی پایان یابد .

دولت این نکته را میدانست وکسانی هم‌که داخل‌آن شده بودند یقین داشتند ودرآن دقایق وحشتناك اگر کوچکترین فکر اضطراب‌آوری در مغزافراد دسته‌های خطورمیکرد ویا اضطراب‌وناراحتی هرکدام بیشترمیشد همین عوامل‌ناگهانی می‌توانست وقوع‌یك حادثه‌اسفناکی را تسریع نماید .

همه منتظر یك صدای ناگهانی یا انتظار شنیدن ناقوسی را ازکلیسیاهای‌مجاورداشتند واتفاقا در این دقایق حساس شنیدن صدای‌گوش خراش یك ناقوس در آن تاریکی اثربسیار فوق‌العاده‌ای داشت .

بطوریکه غالباًهم‌اینطور واقع میشود طبیعت نیز باافکار مردم‌روی زمین همراهی‌میکند وهیچ یك از عوامل طبیعت نمی‌خواست با اعمال‌آن مردم مخالفتی‌کند بااین معنی که تمام ستارگان ازنظرناپدید وابرهای غلیظ باروپوش سیاه سطح‌آسمان راپوشانده وچنان سیاهی‌تیره فرازاین‌کوچه‌های ساکت ومرده راگرفته بودکه‌گفتی یك تابوت سیاه برفرازمقبره‌ای عظیم‌سایه انداخته است .

درحالی‌که یکی ازآن نبردهای سیاسی دراین نقطه که چندین بارانقلابات‌سخت‌رابخود دیده‌بود درمی‌گرفت ، درحالی‌که جوانان جمعیت‌های مخفی ، شاگردان‌مدارس وطبقات متوسط شهربنام منافع عمومی برای‌آغازنبردبهم نزدیك می‌شدند ، درحالی‌که هرکدام باانتظاررسیدن آخرین ساعت قطعی وبحران آمیز درآن ناحیه شوم ودراعماق زیرزمین‌ها وگوشه‌های این پاریس‌کهن نشسته بودند، درهمین دقایق حساس بودکه‌گاه بگاه‌غرش‌های سهمگین ملت بگوش میرسید بانك وحشتناك ومقدسی بودکه باناله‌های یك‌حیوان وحشی وفرمان خدائی‌مخلوط شده وچنان اثری داشت‌که ناتوانان راوحشت زده میساخت عاقلان رابیدارمیکرد وچون‌صدائی‌بود درهم‌وبرهم‌که ازطرف پائین شبیه غرش شیرواز‌طرف بالا باواز سهمگین‌رعد وبرق‌شباهت‌داشت

۳

آخرین ساحل

ماریوس داخل میدان عمومی شده بود .

درآنجا بدتر ازکوچه‌های مجاورهمه جا ساکت وتاریك وبیحرکت‌بود ، گفتی‌که هیکل سیاه یك‌کابوس وحشتناك سراز زمین بیرون‌کرده وسطح‌آسمان را فرامیگیرد .

بااین حال‌یك روشنائی سرخ رنك دراعماق این‌سیاهی ازفرازبام‌های منازلی‌که‌دو کوچه (شانوری) را تاکوچه «سن‌اوستاش» کشیده میشد مشاهده میگشت .

این روشنائی از مشعلهائی بودکه درسنگر میخانه «کورنیك» میسوخت ماریوس بطرف این روشنائی رفت ودرچندقدمی خود براهنمائی‌این روشنائی‌تا اوائل کوچه (پرشور) جلورفت‌و

داخل شد قراولانی که درطرف کوچه بپاسبانی ایستاده بودند اورا ندیدند ،

احساس میکرد بچیزی که درجستجوی آن آمده نزدیك میشود با این حال روی نوك پا راه میرفت.

با این ترتیب بگوشه یکی ازکوچه‌هائی رسید که بطوریکه خاطر دارید آنژولار آن قسمت را برای ارتباط باخارج سنگر آزاد گذاشته بود.

درگوشه آخرین منزل ، درسمت چپ سرخود را جلوآورد وبداخل کوچه « موندتور » نظر انداخت .

کمی‌دورتر دریکی اززوایای کوچه «شانوری» که ازآن نقطه سایه‌ای افتاده وماریوس در آن تاریکی قرارگرفته بود ، روشنائی هائی روی پیاده رو وقسمتی ازساختمان میخانه ودرپشت آن یك چراغ دیواری که بدیوار زده بودند وچندنفرمرد را دیدکه تفنگهارا بین‌دوپای خود گذاشته ودرگوشه‌ای چمباتمه زده‌اند .

تمام این چیزها درچند قدمی اوبود .

آنجا داخل سنگربشمار میامد .

منزلهائی که درکنار کوچه واقع بود قسمتی ازساختمان میخانه و سنگربزرك و پرچمها را ازنظرمخفی میساخت .

اگرماریوس یك قدم جلومیگذاشت کارتمام بود .

اماجوان بدبخت درگوشه‌ای نشست ، دستهارا به‌بغل کرد وبفکرپدرش افتاد .

اواین سربازشجاع ، به‌کلنل‌پونت مرسی فکرمیکردکه یکی‌از سربازان‌شجاع‌بوده،ودر دوره جمهوری سرحدات فرانسه را حفظ کرده ، ودر دوره امپراطوری تا سرحدات‌آسیاپیش رفته‌وکشورهای «ژن_اسکندریه _ میلان_تورن _مادرید_وین _ درسد_برلن‌ومسکورادیده‌ودر تمام میدانهای جنك‌قطرات خونی را بجاگذاشته‌که همان خون درعروق اوجاری‌است وباوفکر می‌کردکه قبل‌ازرسیدن بسن پیری موهای خود را درراه اجرای قوانین وفرماندهی‌سفیدکرده ودرمیدان‌های جنك سردوشیها رادراثر غرش‌گلوله ازدست داده ، صورتش ازدودباروت‌سیاه ، پیشانیش ازفشارکلاه نظامی چروك دارشده وپس‌ازگذراندن تمام نبردهاپس‌از بیست‌سال‌رنج و مشقت‌باقیافه‌ای بشاش ومتبسم وحالتی‌آرام وقابل تحسین وپاك چون‌فرزندفرمانبری که‌همه‌گونه خدمت برای فرانسه انجام داده هیچوقت منافع خویش رادرنظرنداشته است .

بخودمیگفت روزفداکاری اورسیده‌وبالاخره ساعت مرك اوبصدا درآمده وبعدازپدرش اوهم‌باید مانند اوشجاع وبی‌باك‌وگستاخ‌باشد ، بدنبال گلوله‌هابدوسینه‌خودرا درمقابل‌سرنیزه‌ها سپرکرده ، خون خودرا بریزد ، بدنبال دشمن رفته ومرك را استقبال نماید .

باید اوهم بنوبه خود بمیدان جنك برود واین میدان جنك‌این کوچه‌ای‌است که مقدمات یك جنك خونین ویك نبردملی فراهم شده است .

میدان نبردملی رامقابل‌خودمیدید که‌چون گودالی‌عمیق جلواوبازشده‌واورا برای‌استقبال مرك بطرف خویش می‌طلبد ازاین احساس بدنش لرزید .

بازهم بیاد شمشیر پدرش افتادکه موسیو ژیه‌لنورماندآنرا بیکی‌ازدستفروشها فروخت‌و ماریوس همیشه از این قسمت تأسف میخورد بخودمی‌گفت این شمشیرشجاع وبی‌باك خوب‌کاری کرد ازاینکه درتاریکی‌ها ناپدیدگردید ، واگر این شمشیر بخودی‌خودفرار اختیارکردبرای این بودکه هوش وفراست‌بجائی داشته وآینده راپیش بینی میکرد ومیدانست یکروزمثل‌امروز شورشی درشهربرپامیشود ، احساس میکردکه درکنارجویهای‌شهر،پیاده‌روهای تاریك‌جنك‌برپا شده ، ازلوله بخاریها وازز‌یرزمین‌هاگلوله‌هائی برای‌کشتن مردم رهاشده واونمی‌خواست بعداز

آنهمه نبردهای افتخارآمیز پس‌ازمراجعت ازمارانگو(۱) بکوچه (شانوری) بیاید ، برای‌این بود بعدازکارهائی‌که پدرش‌کرده بود نمیخواست خودرا بدست پسر بدهد .

اوبخود میگفت اگراین شمشیردراختیارش بودوهرگاه‌آنرا بربالین‌پدرش بدست‌میاورد آن‌را باخود دراین شب تاریك باین‌کوچه میاورد تا برادر کشی‌کند واگراین کاررامیکرد آن شمشیرمقدس چون یکی‌ازاسلحه‌های فرشتگان دستش را میسوزاندوجلوچشمانش‌شعله‌میگرفت .

خوشحال بودکه این شمشیررا دراختیارندارد وخوب‌شدکه اوازدستش‌رفت،هرچه‌شده و هرچه پیش‌آمده عدالت محض بوده وپدربزرگش بااین عمل افتخارات پدرش راحفظ وصیانت کرده وبهترشدکه شمشیرپدرش بیك مردکهنه فروش فروخته شد وآنرا بین‌آهن‌آلات مستعمل انداختند این‌بهتربود از اینکه باآن شمشیرقلب تابناك میهن مقدس راخون‌آلود سازد .

بعدبه‌تلخی تمام شروع بگریستن نمود .

درنظراوبسیار وحشتناك بود ، چه بایدکرد ؟. آیا بدون‌کوزت زندگی ممکن است؟این کار ازاوساخته نبود ، حال‌که‌کوزت رفته باید اوهم بمیرد .

مگرقول شرافت نداده بودکه بعدازرفتن اوخواهد مرد .

کوزت بااینکه این‌مطلب رامیدانست اوراگذاشت ورفت‌پس مسلم‌است‌که اوراضی بمرك ماریوس بوده وانگهی درنظرماریوس امرمسلمی بودکه‌کوزت‌اورا دوست‌نداشته‌زیرابدون‌اینکه باوخبری بدهدیانامه‌ای بنویسد بمسافرت رفته‌درصورتی‌که اونشانی منزل‌ماریوس‌را میدانست .

دراینصورت زندگی بچه دردمیخورد وزنده ماندن اوچه فایده‌ای‌خواهدداشت ؟

آخرچه ؟.. تااینجا بیاید وعقب نشینی‌کند ؟ بخطرنزدیك‌شده وبعدفراراختیارنماید؟.. تادم سنگر خودرا برساند وبعدمیدان راخالی‌کرده بخودبگوید :

کافی است دیگرخسته شدم همین رادیدم برای من‌کفایت میکند .

اینجا جنك ملی است اما من میروم .

رفقای خودراکه درانتظار اوهستند وشاید بکمکش احتیاج داشته‌اند بگذارد رود ؟ وبه‌ترس‌ووحشت‌خودنام وطن پرستی بدهد ؟

خیراین‌کارغیرممکن است واگرروح پدرش درآنجا ودرتاریکی ایستاده واورا میدید که ازکمك برفقا فرارمیکند باشمشیر خود بسرومغزش میکوفت ومیگفت :

ای بیغیرت جلو برو ..

دراشتغالات‌آمد ورفت این افکار سرش بزیرافتاد ناگهان سرراست‌کرد ، روحش تکان سختی خورد ، حالت اوشبیه‌کسی بودکه درآستانه مرك قرارگرفته ودسته‌ای از افکار درهم در مغزآدمی بحرکت میاید ودرآن حال حقایق را بچشم میبیند .

درحالی‌که میخواست داخل شودمنظره‌ای عجیب جلوچشمش مجسم شدونبردکوچه بطور ناگهان معلوم نبوددراثر چه‌فعالیت‌های روحی درجلوافکارش‌شکل دیگربخودگرفت .

تمام‌نقطه‌های سئوال تفکرات بطوردسته جمعی بدون اینکه‌آشفته‌اش‌کند بطرف‌اوحمله‌ور شدند ولی اندیشه‌های درونی پاسخ تمام این سئوالات رامیداد .

به‌بینم برای‌چه پدرش ازعمل اوعصبانی میشود ؟

آیادیگر هیچوقت‌شورشی برای‌ادای وظیفه‌پیش نمیاید ؟ ویااگرفرزندکلنل پونت‌مرسی دراین نبردشرکت میکرد ازقدرومنزلت اوچیزی‌کاسته میشد ؟

اینجا موضوع نگاهداری وحفظ خاك مقدس نیست این نبردنتیجه یك‌فکرپاك ومقدسی

---

۱ ــ مارنگو یکی ازنبردهای مشهور ناپلئون اول بود .

است اگراودراین نبردشرکت نمیکرد بفرض اینکه وطن ازاوگله مندمیشد اما برای این کار
وقت دیگرهم بدست‌میاید .
وانگهی کمی بالاترفکر کنیم مقصود ازجنك ملی چیست ؟
نبردملی !.. معنی‌آن چیست !..آیا یك نبردخارجی پیش‌آمده ؛
آیاتمام نبردهای بین مردم جنك برادرکشی نیست .
نبرد ازنتیجه‌اش قابل ستایش است اساساً ، نبردخارجی‌یانبردملی‌وجود خارجی ندارند
تمام جنگها یا بحق‌اند یـا ناحق وقتی ابناء بشر بچیزی تصمیم گرفتند نبردی‌که ازکوشش‌های
آینده بوجود میایدلازم تشخیص داده میشود .
برای چه‌این‌جنك را تقبیح میکنند ؟ شمشیری‌که درجنگها ازغلاف‌کشیده میشودتاوقتی
که حقوق ، ترقیات ، تمدن حقیقت را نابودنکند نام اورا شمشیر نمیگذارند .
دراین صورت جنك خارجی یانبردملی هردویکی است وهردوی‌آن‌ها جنایت است‌واگر
این نباشد اجرای عدالت بشمار میاید دراین حال چگونه ممکن است‌یك‌نبردبتواندنبرددیگر
را مورد تحقیرقراردهد .
بچه حقی‌شمشیر واشنگتون سرنیزه‌کامیل دسمولین(۱) را تحقیرمیکند .
لئونیداس (۲) برعلیه‌بیگانه ، تمولئون(۳) برعلیه ستمکاری‌کدام یك‌ازاین دوعظیمتر
است ؛ یکی ازآنها مدافع ودیگری‌آزادکننده است .
آیامیتوان تمام‌نبردهای داخلی رامورد‌تحقیرقرارداد؛ اگراینطوراست چرابروتوس(۴)
مارسل ـ کلینی(۵) وجنگهای تن‌به‌تن ، نبردهای‌کوچه وبرزن راتحقیر نمیکنیم .
برای‌چه ؛ تمام‌این‌هاهم برعلیه اجانب می‌جنگیدند ، بالاخره مشروطیت‌هم جنك‌خارجی
بود نبرد درمقابل فشارهم نبرد خارجی است بدست‌آوردن حقوق اجتماعی‌هم‌جنك‌خارجی‌است.
استبدادبه سرحدات اخلاق‌چون‌هجوم های وحشیانه‌ای‌است‌که بمرزهای‌جغرافیائی
جلو می‌آید وتجاوز میکند .
ستمکار راازکشورراندن یا بیرون‌کردن انگلیسها ازکشور هردو عملی است‌که برای
تصاحب‌آب وخاك‌انجام میشود .
مواردی پیش می‌آیدکه ازنظرفلسفه فقط اعتراض‌کافی نیست‌بایدعملی‌انجام دادبسیاری
ازنیروهای شدیدمیتواند چیزهائی‌راکه فکراز انجام‌آن عاجز مانده بنتیجه برساند «پرومته»
زنجیرشده چیزی راکه فلسفه ارسطوتمام‌کردآغاز میکند .
دایرةالمعارف روح راروشن می‌کند امااوقایع دهم اوت(۶)آنرا تحت‌جریان‌الکتریسته
قرار میدهد بعداز اشیل (۷) نوبه‌تراسیبول **Thrasybule** (۸) وپس‌از دیدرو (۹)دانتون

---

۱ ـ کامیل دسمولین قاضی وروزنامه نویس فرانسوی (۱۷۶۰ـ۱۹۲۴) در ابتدای
انقلاب در۲ژوئیه مردم را برای تصرف زندان باستیل رهبری نمود.
۲ ـ لئونیداس پادشاه اسپارت وفاتح جنك ترموپیل برعلیه ایران .
۳ ـ تمولئون از سرداران یونانی وآزادکننده سیراکوس ازمردان آزادی خواه قدیم
بشمار می‌آید .
۴ ـ بروتوس پسرخوانده ژول سزار سردار رومی‌که او رادر مجلس‌سنا بقتل‌رساند .
۵ـ کاسپار کلینی‌ازدریا داران مشهور فرانسه‌که در واقعه قتل‌عام سن‌بارتلمه‌بقتل‌رسید.
۶ ـ دهم اوت ازروزهای انقلابی فرانسه .
۷ ـ آشیل‌یکی ازقهرمانان افسانه‌ای یونان قدیم
۸ ـ ازسرداران مشهورآتن
۹ ـ دیدرو ازفلاسفه فرانسه (۱۷۱۳ـ۱۷۸۴) وموسس اولین دائرةالمعارف فرانسه.

(۱) مشغول کار میشود .

وقتی جمعی دورهم برای نبرد جمع شوند درمرحله اول سعی دارند که برای خودرئیس و سرپرستی انتخاب کنندهرچه جمعیت آنها بیشترشود رخوت و بی‌حالی کمتر میگردد وبهمین‌نسبت باایجاد روح‌اطاعت بهم فشرده میشوند .

دراین حال است که بایدآن‌ها را ازجاتکان داد بطرف جلوراهنمائی کرد برای بدست آوردن‌آزادی تااندازه‌ای اعمال خشونت نسبت به‌آنها بی‌فایده نیست حقیقت را باید به‌آنان نشان داد .

روشنائی جلوچشمشان ایجاد نمود بایستی که‌آنها کمی وحشت‌زده باشند همین وحشت و اضطراب‌آنان را ازخواب بیدار میکند همین وقت است که صدای ناقوس لازم بنظرمیرسید .

باید جنك جویان پردل‌ازجا برخیزند ، وباجسارت وگستاخی ، ملت‌هاراحرکت‌بدهند.

بایستی این‌آدمهای بدبخت ومحزون درزیرسایه‌های وظایف مقدس افتخارات‌ستمکارانه زور وقلدری‌های عوام‌فریبی وقدرتهای غیرمسئول وحکومتهای مطلق درباری خورده‌شده‌وچون مردمان‌گیج ومبهوت عظمت‌های تاریك را دراین تاریکیهای مدهش تماشا کنندواز خواب‌غفلت بیدار شوند .

مرده باد ستمکاری

مقصود ما کیست؛ آیا شمالوی فیلیپ‌پادشاه فرانسه را ستمکارمینامید ؛ خیرحتی‌لوی۱۶ هم پادشاه ستمکاری نبود.

هردوی‌آنهاکسانی هستندکه تـاریخ عادت‌کرده ، نامشان را در ردیف پادشاهان خوب قراردهد اما هرگزاصول واساس‌ازبین نمیرود ، منطق **حقیقت نابود نمی‌گردد** حقیقت اصلی آن‌است‌که تعارف راکناربگذاریم مجامله دراین مورد بیفایده است تمام **اشخاصی‌که خود را بالاترازملت دانسته‌اند باید محوونابود شوند** .

البته‌آنها خودشان می‌گویندکه لوی۱۶دارای قانون‌مقدسی‌است ودرمورد لوی‌فیلیپ‌ها میگویند چه‌خوب مگراو ازخانواده بورین نیست؛ اما هردوی‌آنها درموردغارت وچپاول‌حقوق ملت مقتدرند وبرای جاروکردن قیام‌های ملی یدطولی دارند .

خیرباید‌آنهاراکوبید این‌کارلازم‌است‌کشورفرانسه‌همیشه‌پیشقدم نهضت‌هااست‌اگرپادشاهی درفرانسه سقوط‌کند بدنبال اوپادشاهان سایرکشورها سقوط میکند .

بنابراین‌توضیحات بدست‌آوردن‌راه‌حقیقت‌اجتماعی‌آزادی‌بخشیدن‌به‌تاج‌وتخت‌ملت‌را بملت بخشیدن‌برای‌ملت‌عظمت‌وسلطنت‌بوجودآوردن، تاج افتخار برسرفرانسه‌گذاشتن‌وحق‌و آزادی‌را عمومیت دادن، ریشه فساد و تباهی را ازجاکندن ، ازبین بردن موانع واشکالاتی که سلطنت برای اتحاد ملی ایجاد می‌کند، ابنای بشر را تا دسترس حق و عدالت بالابردن

آیا چه‌کار از این درست‌تر و باالنتیجه چه نبردی ازاین بالاتر می‌شود این‌نبردها است‌که صلح را پایکداری می‌کند

قلعه بزرك بدبختی و بینوائی و دژ محکم فساد و تباهی ، دروغ‌گوئی ، فریب‌ها و خدعه‌ها و بیعدالتی‌ها و زورگوئی‌ها و ناراحتی‌ها و تاریکی‌ها با چنگال نفرت‌انگیز خود هنوز درسطح زمین بپا ایستاده، باید این عوامل را سرنگون ساخت بایستی این‌توده عظیم ترس و وحشت را رویهم ریخت غلبه‌کردن‌در استرلیتز (۲) بسیار بزرك اما تصرف باستیل امری عظیم است

---

۱ ــ دانتون ازانقلابیون واعضای فعال مجلس‌کنوانسیون فرانسه .

۲ ــ استرلیتز از جنگهای مشهور تاریخی ناپلئون اول

هیچکس درجهان نیست که این‌چنین درروح خود فرو نرود این وضع وحالت ازخصایص خلقت‌انسانی است که درحساس‌ترین دقایق زندگی‌پیش خود تفکراتی می‌کندگاهی چنان عمیق می‌شودکه افکار مغشوش و ناراحت او حتی درآخرین مرحله یاس وناامیدی تا جائی‌که مرحله جان‌کندن‌هم میرسد مسائل بسیار غامض و تزهای زندگی را درفکرخود دفیله میدهد ، دراین موارد عقل و منطق با اغتشاشات فکری توام شده و چون امواجی سیال در طوفانهای فکری موج میزند .

وضع روحی ماریوس درآن دقیقه این‌طور بود .

درحالی‌که بخود فرو رفته بود وفکر میکرد وبا اینکه مصمم بود معهذا تردیدها و دو دلی‌ها خاطرش را مشغول میداشت ودرمقابل آنچه می‌خواست بکند بسختی میلرزید ، نگاهش بداخل سنگر نفوذمی‌کرد ومیدیدکه شورشیان گردهم جمع شده ساکت‌وآرام باهم صحبت می‌کنند و درآن حال سکوت مطلق آخرین مرحله بی‌خبری انتظارشان را نشان میداد .

دربالای‌سرآنهادریکی ازدریچه‌های‌طبقه‌سوم‌یکی‌ازخانه‌ها ماریوس‌ازدورهیکلی رامیدید که با دقتی عجیب باین صحنه نگاه می‌کند .

این سیاهی‌جسد بی‌حرکت دربانی‌بودکه بدست‌کابوک‌کشته شده وازپائین درسایه‌روشنائی مشعل چهره رنك پریده او تشخیص داده می‌شد.

درآن‌سکوت مطلق هیچ‌چیزمثل این چهره رنك‌پریده‌وبی‌حرکت‌که موهایش بهم ریخته و چشمانش‌گشوده و دهانش نیمه باز مانده وسرخودرا بحالت شخصی‌که باکنجکاوی‌تمام بچیزی نگاه می‌کند قابل دقت و تعجب‌آورنبودگفتی‌آن‌کسی‌که مرده بود بمردانی‌که می‌خواستندمثل او بمیرند نگاه می‌کند .

رشته‌ای از خون‌که در روشنائی چراغ برنك سرخ دیده می‌شد ازبالای پنجره تاحدود قسمتی از دیوار پائین‌آمده بود .

شدت یاس و نامیدی

۱

پرچم - صحنه اول

از هیچ طرف صدائی نمیامدساعت کلیسیای«سن‌ماری» ساعت ده‌را اعلام می‌کردآنژولار وکوبفر باتفنك خود در مدخل سنگر نشسته بودند ، باهم حرف نمیزدند فقط‌گوش فرامیدادند و سعی می‌کردندکوچکترین صدا راحتی از فاصله دور بشنوند

ناگهان در بحبوحه این سکوت مدهش ، صدای روشن جوان مسرت انگیزی‌که ظاهراً بنظر میرسید از طرف‌کوچه « سن‌دنی » بلند شد وبا لحن عامیانه‌ای شروع بخواندن‌کرد

آنژولارگفت این‌آوازگاوروش‌است .

کوبفرگفت با صدای خود بما خبر میدهد .

ناگهان دراین وقت صدای قدمهای پشت سرهم سکوت‌کوچه را شکست وبلافاصله‌هیکل کوچکی مشاهده شدکه از کالسکه‌ای‌که جلو سنگر خوابانده بودند بالا میاید و در همان حال گاوروش نفس‌زنان خود را در وسط سنگر انداخت وگفت ،

اینهم‌تفنك من.

لرزشی سخت تمام اعضای سنگر را فراگرفت وصدای دستهائی‌که برای برداشتن تفنك

خود بحرکت میافتاد شنیده شد .
آنژولار به گاوروش گفت تفنك مرا میخواهی ؟
گاوروش گفت من یك اسلحه بزرك می‌خواهم.
و پس‌ازگفتن این سخن تفنك ژاور را برداشت
دونفرازقراولان خارج سنگر بلافاصله‌بعدازگاوروش داخل شدنداین دونفرازگشتی‌های آخرکوچه‌مقابل‌بودندولی‌قراول‌کوچه بن‌بست (پرشور) درجای خودمانده بود و معلوم‌میداشت که از طرف پل و میدان عمومی خطری متوجه‌نیست.

کوچه (شانوری) که قسمتی از آن درمقابل روشنائی مشعل بزحمت دیده می‌شد درمقابل نظر شورشیان منظره بسیار مخوفی داشت .

هریك از شورشیان درجای خود بحال آماده‌باش ایستاده بودندچهل‌وسه‌تن شورشی که‌بین آنها ـ آنژولار ـ کوبفر ـ گورفراك ـ بوسوئه ـ ژولی ـ باهورل وگاورش دوزانو جلو سنگر نشسته بودند سرهای خودرا روی لوله تفنك‌گذاشته وبعضیها لوله تفنك وکارابین‌خودرا بطرف کوچه چون‌اشخاصی‌که می‌خواهند بروی‌کسی تیراندازی‌کنند قراول رفته وحالتی دقیق وساکت داشتند .
شش نفر ازآنها که تحت فرماندهی «فیولی» قرارگرفته بودند لوله تفنك خودرا بطرف اطاقهای میخانه نگاه داشتند
چند لحظه دیگر باین ترتیب گذشت وبعد صدای چند پای سنگین ومنظم‌ومتعددازطرف کوچه (سن‌لو) بگوش رسید .

این صداها در ابتدا بسیار ضعیف ولی دقیق و سنگین و صدادار بود و بتدریج بدون این‌که عجله‌ای کند یا از حرکت باز ایستند باآرامی تمام جلومی‌آمد .

غیراز این چیزی شنیده نمی‌شد .

این‌صداهادرعین‌حال‌بقدری‌سنگین‌می‌شد که گفتی‌یك دسته‌چندنفری‌جلومیایند.

بالاخره صداها نزدیك شد ، بازهم نزدیکترآمد بعد متوقف گردید .
بنظر میرسید که ازته‌کوچه صدای تنفس عده‌ای بگوش می‌رسد اما هیچ‌چیز دیده نمی‌شد فقط دربحبوحه‌آن تاریکی غلیظ خطوط نازکی چون سیم‌های فلزی شبیه حلقه‌های فنری‌که در تاریکی بچشم میخورد بنظر میرسید .
این‌خطوط درخشان فلزی‌سرنیزه‌ها وتفنگهای سربازان بودکه ازمسافت دور درتاریکی برق میزد و روشنائی مشعلهای دور دست‌آن را باین شکل جلو نظر مجسم میساخت .
بازهم یك سکوت طولانی‌که علامت انتظارطرفین بود ایجاد شد وناگهان از ته تاریکی صدای‌خشن ورك‌داری که‌چون‌صاحب آن‌دیده نمیشد‌بسیاروحشتناك بود وچنین می‌ماندکه‌آن‌تاریکی مدهش بصدا درآمده شنیده شدکه می گفت .
در اینجا کیست ؟
و در همان لحظه صدای چکاچاك و بهم‌خوردن تفنك بگوش رسید
آنژولار با عربده رعدآسا و زنك‌دار خودجوابداد:
انقلاب فرانسه .
آن‌صدا فرمان دادآتش‌کنید .
برق روشنائی‌چون‌دهانه‌کوره‌ای‌که بازوبسته شودبطورناگهان سطح‌کوچه‌را روشن‌ساخت.
صدای خالی شدن تیرهای پی‌درپی در اطراف سنگر بگوش رسید .
پرچم سرخ بزمین افتاد .

تیراندازی بقدری شدید بود که قسمتی ازفضای فوقانی کالسکه را بهم‌ریخت ، گلوله‌هائی که از طرف مقابل میامد بداخل سنگر رسید و چند نفر را مجروح ساخت .
تأثیر اولین تیراندازی بسیارزیاد و این حمله ناگهانی چنان شدید بود که نشان میداد مردانی بسیار شجاع تیر اندازی می‌کنند و شاید این حمله ناگهانی از طرف یك هنك منظم و قوی بعمل میامد.
گورفراك فریاد کشید .
رفقا بی‌جهت تجهیزات خودرا مصرف نکنیم، صبر کنیم تا آن‌ها بتوانند بداخل کوچه راه پیدا کنند .
آنژولار گفت ولی قبل از هرچیز باید پرچم ما دو مرتبه افراشته شود .
سپس پرچم را که بزمین افتاده بود برداشت .
از خارج صدای پر کردن تفنگها بگوش میرسید ومعلوم‌بود که دشمن مشغول آماده کردن اسلحهٔ خودش است .
آنژولار گفت :
کدام مرد گستاخ و پردلی پیدا می‌شود که این پرچم را بربالای سنگر نصب کند .
هیچکس جواب نداد ، بالارفتن از سنگر که بااین‌وضع رو بخرابی رفته بود خطر مرك حتمی را در برداشت و در یك چنین موقع شجاع‌ترین مردان احتیاط می‌کردند و حتی آنژولار خودش‌هم بدنش میلرزید .
دومرتبه تکرار کرد اما هیچکس داوطلب این کار نشد .

۲

پرچم - صحنه دوم

ازوقتی که شورشیان به‌میخانه «کورنیت»، آمده واین سنگررا درآن ساختند هیچکدام ازآنها توجهی به‌موسیو مابوف نکردند.
پیرمرد ازساعتی که بدسته شورشیان ملحق‌شد باتفاق‌آنان بسنگر آمد دریکی ازاطاقهای قسمت تحتانی ساختمان میخانه درگوشه‌ای نشست وکاملا بافکار تاریك خود فرورفت .
از ظاهرش پیدا بود که بهیچکس نگاه نمی‌کرد و شاید اساساً فکری‌هم نداشت .
گورفراك وسایر شورشیان چند دفعه ازجلو اورد شدند حتی در مواقعی که خطر نزدیك میشد خبرش می‌کردند اما او مثل این بود که هیچ چیز نمیشنود .
وقتی که با او حرف نمی‌زدند چون‌آدمی که باکسی سخن میگوید لبهایش تکان میخورد اما هنگامی که سؤالی ازاو میکردند لبهایش بی‌حرکت‌میماند ودیدگانش حالت زنده نداشت.
چند ساعت قبل‌از اینکه سنگر مورد حمله واقع شود وضع عجیبی بخودگرفت یعنی دو مشت‌خودرا روی‌زانوان گذاشته‌وسرش‌مثل کسی که بیك پرتگاه‌عمیق‌نگاه‌می‌کند جلوآمده بود .
هیچ عاملی نمی‌توانست اورا ازاین وضع خارج سازد وبنظرهم نمیرسید که هوش وفکرش بطرف سنگر باشد .
وقتی هریك از نفرات بسر جاهای خود قرارگرفته وآماده جنك شدند او درآن اطاق که ژاور را بسته بودند و یك قراول مسلح مراقب ژاور و اوگماشته شده بود بماند در همان لحظه او صدای خالی شدن تیر از جا تکانش داد و چون‌کسی‌که از خواب بیدار شده ناگهان از جا برخاست و هنگامیکه آنژولار نفرات خود را دعوت میکرد که پرچم را بربالای سنگر

نصب نمایند ازسالون خارج شدودراینوقت پیرمرد را دیدندکه درآستانه درمیخانه‌ایستاده‌است.
ظهور ناگهانی‌اوشورشیان‌راازجاتکان داد و یکی فریاد زد :
این همان مردی‌است‌که عضومجلس‌کنوانسیون بوده است .
مسلم بودکه پیرمرد این سخن را نشنیدوبخط مستقیم بطرف‌آنژولارپیش رفت شورشیان در مقابل او با حرکتی احترام‌آمیز کنار رفتند .
پیرمرد پرچم را از دست اوگرفت و بدون اینکه‌کسی جرأت مداخله داشته با بخواهد باوکمکی بکند ، این پیر مرد هشتادساله درحالیکه سرش میلرزید باقدمهای محکم ازپله‌هائی که جلو سنگرگذاشته بودند بالا رفت .
این عمل بقدری درنفس خود بزرك ودرسکوتی اسرارآمیز انجام میشدکه تمام‌شورشیان فریاد میزدند :
کلاه‌های خود را از سر بردارید .
هرقدمی‌که جلو میگذاشت ، ظاهر وحشت‌آوری داشت ، موهای سفید ، قیافه چروك‌دار بهم رفته ، پیشانی پهن و درخشان و چروك‌دار او ، چشمان‌گود و فرورفته ، دهان متعجب و نیمه‌باز او وضعی عجیب داشت و با دستهای لاغر خود پرچم را بلندکرد .
در پرتو روشنائی سرخ مشعلها هیکل او چون سوسماری بودکه در تاریکی بالا میرود و شبانه یك‌کابوس وحشتنا کی‌که تصور میشد درانقلاب خونین ۹۳ اززمین سردرآورده وپرچم سرخ و خون‌آلود حکومت ترور (۱) رادردست‌دارد .
وقتی پای او به‌آخرین پله رسید وزمانی‌که این‌کابوس لرزان ووحشتناك روی‌خرابه‌های سنگر در مقابل هزارودویست سرباز مسلح چون مرده‌ای بپا خاست وبنظر میرسیدکه برتمام آنها مسلط و ازهمه نیرومندتر است این منظره عجیب در نظر شورشیان‌که در تاریکی قرار گرفته بودند چون یك هیکل خارق‌العاده عظیم‌الجثه‌ای نمودارگردید .
سکوتی محض همگی را فراگرفت .
در بحبوحه این سکوت ، پیرمرد پرچم سرخ را تکان داد و فریادکنان‌گفت زنده باد انقلاب ، زنده باد جمهوری و برادری و مساوات و مرك
صدای زمزمه‌ای چون دعا و مناجاتی‌که بین‌کشیشان بعداز ادای نماز شنیده می‌شود بین جمعیت برخاست .
شایداین صدای رئیس‌پلیس‌بودکه درآنطرف‌سنگرازمشاهده این منظره عجیب‌نتوانست خودداری‌کند .
سپس‌همان صدای‌درشت ولرزانی‌که باراول فریادزده بود، دراینجاکیست، فرمان دادهر که هستید ازاینجابروید .
موسیو مابوف بارنگی پریده ووحشت زده ، در حالی‌که جرقه‌های‌آتشینی از چشمان او برمیخاست وآشفتگی اورانشان میداد دومرتبه پرچم رابالای سرخودبرافراشت وگفت :
ــ زنده‌باد جمهوری .
آن صدافرمان داد . آتش‌کنید ،
یك رگبارشدید شبیه خالی شدن تیرهای مسلسل برسرسنگر بگوش رسید ، پیرمرد دو زانونشست بعدتکانی خوردوپرچم ازدست اوبزمین‌افتاد ودستهایش صلیب‌واربی‌حرکت ماند.

۱ ــ حکومت ترور یکی از رژیم‌های انقلابی فرانسه که از ۲۱ مه ۱۷۹۳ تا سقوط روبسپیر در ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ طول‌کشید و با نفوذکمیته سلامت عامه بسیاری ازرجال فرانسه را بپای‌گیوتین فرستاد .

رشته خونی ازز یرسراوسرازیرشد وهمه میدیدندکه صورت رنك پریده محزون اومتوجه آسمان شده‌است .

یکی ازآن اضطرابات‌شدیدکه انسان حتی‌حالت دفاعی خودراهم فراموش‌می‌کندشورشیان را فراگرفت وباوضعی احترام‌آمیزووحشت‌زا بطرف جسدبیجان اونزدیك شدند .

آنژولارمیگفت این‌یك‌قربانی‌بسیاربزرگی بود.

گورفراك درگوش اوگفت :

ــ من نمیخواهم‌که ازابرازاحساسات‌مردم جلوگیری‌کنم اما این قربانی بزرك برای‌شما بود، من این شخص رامی‌شناسم ، اسم اوموسیومابوف ویکی ازمردان دانشمند وشجاع بود .... صورتش رانگاه‌کنید !

آنژولارخطاب‌بدوستان‌خودگفت:

ــ همشهریها!...این‌واقعه برای‌شمادرس‌عبرتی بودوملاحظه‌کردید پیرمردان‌برای‌جوانان خودرا قربانی‌کردند ما که جوان بودیم ازکشته شدن میترسیدیم و عقب نشینی میکردیم ولی پیرمردان از ما جلو افتادند اشخاصی‌که ازپیرمردان دوری می‌کردند بیایند وبه‌بینند چگونه سالخوردگان به‌جوانانی‌که ازترس میلرزند درس عبرت‌میدهند .

این مردسالخورده درمقابل میهن مقام شامخی‌را احراز می‌کند ، اویك زندگانی‌طولانی ومرك افتخارآمیزی داشت اکنون این جسدرا بکناربزنید تابتوانیم از مرك اوکه در حقیقت سنگرمارا غیرقابل شکست ساخت انتقام بگیریم .

صدای زمزمه محزون‌احترام‌آمیزی بین شورشیان برخاست .

آنژولار خم شدوپیشانی پیرمردرابلندکرد وبوسه‌ای برآن زدسپس چون‌کسی‌که‌احتیاط می‌کند باوصدمه‌ای برسانند بازوهایش را ازهم جدا ساخت وصورتش را دوستانه نوازش داد ، بعدلباس را از تنش بیرون آورد و سوراخهای خونین‌لباسش رانشان داد وگفت :

ــ اکنون‌این لباس‌سوراخ بجای پرچم ما است .

۳ ـ گاوروش اگرتفنك آنژولاررا قبول‌میکردبهتربود

یکی از روندازهای مادام هوشلوپ را بروی جنازه کشیدند وشش نفر ازآنها با تفنك خود نعش‌کشی ساخته وجسد مابوف را درآن قراردادند وبا حرکاتی آرام اورا بداخل سالون روی میزبزرگی‌گذاشتند .

این مردان‌که مشغول انجام وظیفه مقدس خودبودند بیاد نداشتندکه درچه وضع بحران آمیزوخطرناکی واقع شده‌اند .

هنگامی‌که جنازه مابوف را از مقابل ژاورمیگذراندند آنژولار باو گفت : همین ساعت خدمت شماهم خواهم رسید .

درمدتی‌که این جریان میگذشت‌گاوروش‌که از جای خودحرکت‌نکرده ومراقب اطراف بودبنظرش رسیدکه صدای پای‌چندنفررا می‌شنودفریادکشیدمواظب باشید .

گورفراك ـ آنژولار ـ ژان‌پورووار ـ کوبفر ـ ژولی ـ باهورل وبوسوئه همگی دسته جمعی ازمیخانه خارج شدند ،گویاهنوز وقت نرسیده بود وفقط برق چندین سرنیزه را ازبالای‌سنگر میدیدند ، سربازان‌گارد ملی ازیك طرف‌کالسکه‌ای‌که جلوسنگرواقع بود بالا میآمدند ودر جلو خودگاوروش را می‌کشیدند .

لحظه بسیارحساس وخطرناکی بود، لحظه‌ای بودکه هنگام طغیان‌آب امواج بالامیاید و ازطرف دیگرمیخواهد سرازیرشود .
یك‌دقیقه بعدتمام سنگربتصرف دشمن‌درمیآمد .
باهورل باسرعتی برق‌آسا جلودوید ویکی ازسربازان‌گاردملی راکه تفنك‌بدست ازسنگر بالامیآمد باگلوله‌ای بقتل‌رساند اماسربازدومی‌که بدنبال اومیآمدباهورل را باسرنیزه‌ای‌بکشت سرباز سومی‌گورفراك را بزمین‌افکند واوفریاد میکشید ؛ مراکمك‌کنید .
یکی دیگر ازسربازان‌که مردی قوی‌هیکل بود باسرنیزه خودبطرف‌گاوروش‌حمله‌ورشد.
کودك بینوا تفنك بزرك ژاوررا‌که دردست داشت ، بطرف سرباز قراول رفت تیررارها کرد اماگلوله خارج‌نشد .
ژاور تفنك خودرا پرنکرده بود.
سربازگارد ملی خنده بلندی‌کرد وسرنیزه خودرابالای سرکودك‌گرفت اماقبل ازاینکه سرنیزه سربازبرسرگاوروش فرودبیاید تفنك ازدست سربازبزمین افتاد زیراگلوله‌ای به‌پیشانی سربازخورد واو را سرنگون ساخت ،گلوله دیگر سینه سربازی راکه می‌خواست گورفراك را بکشد واورا بزمین انداخته بود نشان‌کرد .
این‌تیرهاازطرف‌ماریوس‌بودکه داخل‌سنگرمیشد.

۴

چلیك باروت

ماریوس‌که‌هما نطوردر گوشه کوچه(مو ندتور)مخفی‌شده‌بود با بد نی لرزان‌ومتوحش‌ناظراولین جبهه جنك شد ولی دیگربیش ازاین نمیتوانست درمقابل‌آن سرگیجه اسرارآمیز‌که اورابسوی گودال می‌کشاند مقاومت نماید .
دربرابر این خطرعظیم ودرمقابل مرك افتخارآمیز موسیو مابوف ودر مقابل‌کشته شدن باهورل ووضع‌گورفراك‌که رفقا را بکمك میطلبید سایرین می‌خواستند ازمرك او انتقام بکشند دیگرهرنوع تردید ودودلی ازبین رفت .
باضربه اول‌گاوروش وباضربه دوم‌گورفراك راازمرك نجات دادبراثرخالی شدن تیرهای پی درپی وفریاد سربازان‌که مورد اصابت‌گلوله واقع شده بودند شورشیان بطوردسته جمعی از سنگربالا رفته وخطوط سربازان ووضع‌کوچه را زیرنظر‌گرفتند .
اما وقتی‌که بالارفتند بااین‌که سه قسمت ازمحوطه سنگر دراختیارشان بود بسمت دیگر پریدند زیرامی‌ترسیدندد‌امی‌برای‌آنها‌گسترده شده باشد وبانظری‌آشفته در تاریکی‌نظرمیکردند ولی روشنائی مشعلها بیش از سر نیزه‌ها وکلاهها و قسمتی از صورت‌های مضطرب سربازان را نمیتوانست نشان بدهد .
ماریوس اسلحه‌ای در دست نداشت ، زیرا دوهفت تیرخالی خودرا بزمین انداخته بود اما چلیك باروت راکه درجلویکی ازاطاقهای تحتانی میخانه‌گذاشته بودندنظرش‌راجلب‌کرد.
درهمان حال‌که نیم‌رخ خودراگردانده وبآن‌طرف مینگریست یکی ازسربازان‌صورت‌او رانشان‌کرد اما قبل‌ازاینکه تیرخالی شود دستی بجلولوله تفنك‌گذاشته شدوآنرامسدودساخت.
این شخص همان جوانکی بودکه لباس‌کارگران وشلواری مخملی برپا داشت وخودرا بسرعت برق جلوتفنك رساند .
گلوله خالی شد ودست اورا سوراخ‌کرد شاید ببدنش هم تصادم نمود زیرا همان لحظه

بزمین افتاد ولی تیر به‌ماریوس نرسید .

تمام این وقایع درتاریکی دود غلیظ بوقوع پیوست وهیچکس ازجریان آن‌اطلاع نیافت وماریوس هم‌که باسرعت تمام خودرا باطاق طبقه تحتانی رسانده بود این‌موضوع رانفهمید اما متوجه شده بودکه تیری بطرفش خالی شدودستی جلوگلوله راگرفت .

بدیهی است دریك چنین مواردبسیار حساس چیزهائی‌که باسرعت برق جلونظر انسان میگذرد خیلی زودمحومیگردد ، انسان احساس میکندکه بطرف ابری‌سیاه‌پیش میرودواماغیراز فکروخیال چیزدیگرنیست.

شورشیان باتعجب زیاد باسکون وآرامش بگردهم جمع‌شدندآنژولار فریادکشید، صبر کنید بی‌جهت تیرخالی نکنید .

حقیقت هم همین بوداگرشتاب میکردند شایدیکدیگررا مجروح میساختند ودرآن‌حال عده‌ای خود رابه‌پنجره اطاق‌طبقه‌اول رسانده ودسته دیگرکه‌ازآنها شجاع‌تربودندمانندآنژولار کوبفر- ژان بورووار بارشادت تمام درته‌کوچه جلویکی ازمنزلها پناهنده شده ودرمقابل‌صف سربازان قد میکشیدند .

تمام این جریان باآرامی وبدون شتاب زدگی با متانت وبردباری عجیبی انجام‌گرفت درآنجا ازدوطرف بطرف سربازان قراول رفتند ازطرف راست بقدری نزدیك بودندکه حتی صدای سربازان رامی‌شنیدند امادرهمین وقت یکی از افسران‌که دارای سردوشی‌های بزرگی بود چون قیافه‌آنان را درروشنائی دید فریادکشید .

اسلحه‌ها را رهاکنید .

آنژولار فرمان دادآتش کنید .

دوتیرپشت سرهم خالی‌شد ودربین دودها ناپدیدگردید ، دودهای غلیظ وتاریکی‌بودکه ناله‌های مجروحین وفریاد محتضرین درآن مخلوط میشد .

وقتی دودهابرطرف شدازدوطرف قیافه‌های‌آشفته‌طرفین بنظررسید وهردوی آنهامشغول پرکردن اسلحه‌ها بودند

ناگهان صدای خشن ورگداری بلندشد وگفت :

ازاینجا بروید والاسنگررا منفجرخواهم ساخت .

تمام حضارصورتهای خودرا بطرفی‌که صدا ازآن طرف میآمدگرداندند .

ماریوس باهمان شتاب وچابکی معمولی خودرا باطاق طبقه زیرین رساند چلیك باروت را بغل‌گرفت وازکثرت دود وبخاراتی‌که اطراف اور احاطه‌کرده بوداستفاده نمود وچلیك را به‌نزدیکی مشعلها رساند .

ازجاکندن مشعلها ونزدیك‌کردن‌آنها به‌چلیك باروت برای ماریوس دریك‌لحظه انجام گرفت چندبارخم وراست شد تاتوانست مقصود خود را انجام دهد .

درآن حال‌تمام سربازان‌گاردملی ، وسربازان بلدی ، وافسران وپاسبانان درطرف‌دیگر سنگر باتعجبی‌بهت‌آورماریوس راباچلیك باروت ومشعلهای روشن میدیدند ومشاهده میکردند که شعله‌ای مخوف مشعل به‌باروت نزدیك می‌شود وماریوس همچنان فریادکنان میگفت :

بروید والاسنگررامنفجرخواهم ساخت .

یکی ازسربازان‌گفت : اگرآتش‌کنید خودتان هم‌نابود میشوید .

ماریوس جوابداد:

خودم هم نابود میشوم .

ودرآن حال شعله مشعل رابطرف باروت نزدیك‌کرد .

اما دیگرهیچکس در کوچه دیده نمیشد ، مهاجمین مردگان ومجروحین خودرادرهم و برهم درآخر کوچه بجاگذاشته ودرتاریکی شب چون کسانی که جان خودراازمرك میرهانند ناپدید شده بودند .

بااین ترتیب سنگر نجات یافت .

۵

پایان اشعار ژان پوروار

همگی بگردماریوس حلقه زدند وگورفراك درآغوشش گرفت وگفت :

بالاخره آمدی .

کوبفر گفت چه سعادتی !

بوسوئه می‌گفت خیلی زود آمدی .

گورفراك گفت اگر تونبودی من کشته می‌شدم .

گاوروش هم‌اضافه کرد بدون شما من خورد شده بودم .

ماریوس سئوال کرد .

رئیس شماکیست ؟

آنژولار پاسخ داد توهستی .

درتمام مدت روزمغزماریوس مثل یك کوره میسوخت اماحال طوفانی درمغزخود احساس میکرد واین‌طوفان اورااز‌حال طبیعی خارج‌ساخته وبدنیای نامعلومی سیرمیدادو بنظرش‌میرسید که بیکی ازفواصل حساس‌ومهم زندگی خودرسیده ودر واقع دوماهی راکه درمسرت‌والتهابات عشقی گذرانده بود باین مرحله نهائی خاتمه می‌یافت .

کوزت برای همیشه ازدستش رفته وبجای‌آن کشته شدن موسیوما بوف رادرراه جمهوری بچشم میدید ، و ریاست شورشیان را بعهده می‌گرفت وتمام این مراحل درنظرش چون کابوس وحشتناك جلوه می‌کرد

بخود زحمت میدادوکوشش‌می‌کرد ، بروح خود فشارمیاورد وتابراومسلم شودآنچه‌را می‌بیند عین حقیقت است وحال برای اومسلم می‌شدکه هیچ چیزدردنیا غیرممکن‌نیست‌وآنچه‌را که انسان درخیال خودپیش‌بینی می‌کند بوضعی غیرانتظار برای اوپیش میاید .

چون‌کسی‌که ازتماشای یك‌نمایش‌حزن‌انگیز هیچ‌چیزنمی‌فهمد حادثه‌اسف‌بارزندگی‌خود راتحت مطالعه قرارمیداد.

افکارش بقدری تاریك ودرهم شده بودکه ژاور رانديدودر دوقدمی اوبستونی‌بسته شده زیرا اودرحین‌حمله سربازان بسنگر کوچکترین‌حرکتی‌ازخودنشان نمیدادبانگاهی حیرت زده کشتاری راکه دراطراف اومیگذشت تماشا می‌کرد باین‌جهت ماریوس اساساً اوراندید .

بااین حال مهاجمین ازجای خود تکان نمی‌خوردند ورفت وآمد این‌جمعیت‌درته‌کوچه بگوش میرسید ولی خواه ازنظراینکه هنوزدستوری ازروسای خود نداشتندیامی‌خواستند قوای خود راتقویت نمایند حمله نمی‌کردند .

شورشیان‌درسر کوچه‌ها قراولان جدیدی گماشته وبعضی‌ازآنها که دانش‌آموزان دانشکده طب بودند مجروحین راپانسمان می‌کردند .

غیر از دوسه میزکه یکی جسد موسیوما بوف روی آن قرارداشت و دو میز که نوارهای مجروحین وفشنگها را اشغال‌کرده بودسایرمیزها رابخارج‌آورده وجلوسنگر قراردادند وچند

میزراهم دراطاق قسمت تحتانی باتشکهای مادام هوشلوپ اختصاص به‌مجروحین دادند .
کسی نمیدانست مادام هوشلوپ ودو مستخدم اوکجا رفته‌اند اما پس‌ازمختصری تجسس معلوم شدبیچاره‌ها خود رادریکی ازیزر مینهامخفی کرده‌اند بعداز حمله مهاجمین اضطراب و ناراحتی سختی بجای‌آن همه شادی ومسرت اولیه اطراف سنگررافرا گرفت .
دراینوقت افراد راسرشماری‌کردند ومتوجه شدند یك‌نفرآنها کسراست یکی‌از بهترین وشجاعترین افراد آنها یعنی ژان‌پورووار ناپدیدشده بود بین مجروحین تجسس نمودند اورا نیافتنددربین‌کشته شدگان هم اثری ازاو دیده‌نمی‌شد .
دراینصورت بنظرشان رسیدکه اوسیرشده است.
کوبفربه‌آنژولارگفت :
بسیارخوب‌آنها رفیق مارا اسیرکرده‌اند ماهم پاسبان آنان رادراختیار داریم . بایداز این جاسوس خیلی‌مراقبت‌کرد.
آنژولار جواب‌داد اینطوراست اما اوبقدرژان پورووار برای ما ارزش ندارد.
این‌سخنان دراطاق‌قسمت تحتانی‌نزدیك‌محلی‌که ژاوررابسته‌بودندبین‌آندوردوبدل‌می‌شد.
کوبفراضافه‌کرد من می‌خواهم دستمال خودرا برسرعصای خود زده‌بعنوان نماینده‌پیش آنها بروم وپیشنهادکنم‌که ژان پورووار رادرمقابل این پلیش بمارد نمایند .
آنژولار دست خود را روی شانه اوگذاشت و گفت دوست من گوش‌کن چه می‌گویم..
اما درهمین حال صدای چکاچاك اسلحه ازانتهای‌کوچه بطور وضوح بگوش‌رسیدوصدای رك دار وخشنی بین صداها شنیده می‌شدکه می‌گفت : زنده باد فرانسه .. زنده بادآینده.
صدای پورووار را شناختند .
برقی ازروشنائی درهوامتصاعد وبانك خالی‌شدن تیری بگوش رسید سپس سکوت‌محض برپا شد .
کوبوگفت اورا بقتل رساندند .
آنژولارنگاهی به‌ژاورافکند وباوگفت :
ـ دوستان توباعث تیر باران شدن توشدند .

٦

احتضار مرك بعداز احتضار زندگی

یکی ازاختصاصات این نوع نبردها همین است‌که حمله‌های دسته‌جمعی‌درسنگرها همیشه ازنقطه مقابل انجام میشودوعموماًمهاجمین‌دراین موارد خواه ازاینکه ازبعضی‌موانع‌واشکالات احتیاط میکنند یااینکه میترسند درکوچه‌های پرپیچ وخم گرفتارشوند بهمین‌جهت حملات‌خود راهمیشه ازجبهه مقابل‌آغازمیکنند .

بنابراین تمام توجه شورشیان محصورقسمت جلوسنگر بودکه هرلحظه امکان‌حمله‌ازآن طرف متصور میشد .

بااین حال ماریوس متوجه سنگر کوچك شد وبآنطرف رفت دراین قسمت کاملا خلوت و غیرازیك چراغ کوچك‌که بزحمت پیاده روراروشن میکردچیزی دیده نمی‌شدازآن‌گذشته کوچه فرعی « موندتور » وپیچ وخم کوچه‌های تراندری وسینی کاملاخلوت وبی‌سروصدا بود .

هنگامی‌که ماریوس پس‌ازمذاکرات خودمیخواست ازآن جادورشود درتاریکی شنیدکه یك نفرنام‌اورا باصدای بسیارضعیفی برزبان میراند .

موسیو ماریوس .

بدنش لرزید زیرا همان صدائی راشناخت که دوساعت پیش ازپشت نرده‌های باغ کوچه پلومه شنیده بود ،

اما این باراین صدا فوق‌العاده ضعیف ولرزان بود .

باطراف خودنظری افکند هیچکس راندید .

ماریوس تصورکردکه اشتباه‌کرده وشنیدن این صدا دراثر آشفتگی وتداخل‌فکری‌بوده بنابراین قدمی جلوگذاشت تاازگوشه سنگرخارج شود .

آن صدا دومرتبه تکرارشد .

موسیو ماریوس .

این بار دیگرجای تردید باقی نبود بطور وضوح صدائی رامی‌شنید باطراف نگاه‌کرد اماکسی راندید .

صداگفت بزیرپای خودنگاه‌کنید .

بزمین‌نشست ودرتاریکی سایه شخصی رادیدکه خودرا بطرف اومیکشاندابن‌هیکل‌روی زمین میخزید ، همین سیاهی بودکه بااوحرف میزد .

روشنائی ضعیف چراغ یك نیم‌تنه ویك شلوارکلفت پاره پاره وپاهائی برهنه وچیزی را که شبیه برشته خونی بود نشان میداد .

ماریوس میدیدکه سری بطرف اوبلند شده میگوید .

ــ مرانمیشناسید ؟

ــ خیر .

ــ اپونین .

ماریوس بتندی خم شد ، همان دختربودکه لباس مردان برتن داشت پرسیدچطوراینجا آمدید دراینجاچه‌میکنید؟

ــ من درحال مردن هستم .

بعضی اوقات غالب‌کلمات وحوادث انسان راازحال اغماهشیار میکند ماریوس‌باحرکتی برق‌آسا خودرا باورساند وگفت :

ــ آه مجروح‌شده‌اید ! صبرکنید تاشمارا بسالون ببرم ، درآن جازخم شمارا می‌بندند آیازخم بسیارسختی‌است..چطورشما راازاینجامیشودبردکه صدمه‌ای نه‌بینیدکجای شمادردمیکند ولی‌آخربرای چه‌اینجاآمدید .

ودراین حال سعی‌میکرد دست خودرازیربغلش انداخته اورابلندکند چون بلندش‌کرد بدستش فشاری‌آورد ودختربیچاره ناله‌ای‌کشید .

ماریوس پرسید دردتان‌آمد ؟

ــ کمی .

امامن فقط دست شمارا گرفتم .

دختردست خودرا جلوچشم ماریوس نگاه‌داشت واودر این دست ،سوراخ‌عمیقی‌مشاهده کردپرسید :

ــ دست‌شماچه‌شده‌است .

ــ سوراخ شده ؟

ــ برای‌چه؟

ــ ازضربه یك گلوله .

ـ چطور؟

ـ یادتان هست که یك نفر لوله تفنك را بطرف شما قراول رفت؟

ـ آری و دیدم دستی جلو آن را گرفت.

ـ آن دست من بود.

سراپای ماریوس لرزیدن گرفت و گفت:

چه دیوانگی محض... طفل بیچاره درهرحال چیزمهمی نیست بگذارید شمارا با طاق روی یك تخت ببرم در آنجا پانسمان می کنند، ازسوراخ شدن دست، آدم نمی‌میرد.

دخترك زمزمه کنان گفت:

ـ گلوله ازدستم عبورنمود وازپشتم خارج شد، بردن من ازاینجا کاربیفایده‌ای است حال من بشما می گویم که چگونه میتوان بهتر ازیك جراح زخم مرا بست، روی این سنك در کنار من بنشینند.

ـ اطاعت کرد دخترك سرش را روی زانوی ماریوس گذاشت وبدون این که نگاهش کند گفت:

ـ آه ... چقدر خوب است چه راحت شدم دیگر رنج نمی کشم.

دقیقه‌ای ساکت ماند سپس بازحمت زیاد صورت خودرا بطرف ماریوس گرداند و بنای نگاه کردنش گذاشت بعد گفت:

ـ موسیو ماریوس میدانید من خوشم نمی آید که شما داخل آن باغ شوید کارخوبی نبود اما من خودم این منزل را بشما نشان دادم وبالاخره می‌خواستم بگویم که مرد جوانی چون شما...

اما ساکت ماند ودرتفکرات خودعمیق شد سپس باتبسم تلخی اضافه کرد:

ـ برای این که من بنظرشما دخترزشتی بودم اینطورنیست؟

وپس ازکمی سکوت گفت:

ـ نگاه کنید جان شما درخطر است زیرا هیچکس نمیتواند ازاین سنگر زنده بیرون رود این من بودم که شمارا باینجا راهنمائی کردم.

پس شماهم کشته خواهیدشد، خودم حساب این چیزهارا می کنم وبااین حال وقتی دیدم که بطرف شما قراول رفته‌اند دست خودرا بدم لوله تفنك گذاشتم.

این کاربسیارمضحکی بودولی من می‌خواستم پیش ازشما بمیرم وقتی گلوله بسینه‌ام خورد خودرا تااینجاکشاندم هیچکس مراندید تاپرستاریم کند امامنتظرشما بودم. آه اگربدانیدازشدت دردلباسم را دندان میگرفتم.

اما اکنون حالم بهترشده ... یادتان می آید آن روزی که داخل اطاق شماشدم وصورت خود را درآینه دیدم وآن روزی که شما را در میدان ملاقات کردم ... آن روز پرندگان چقدر قشنك می‌خواندند.

مدت‌زمانی ازآن روزنمیگذرد ده‌شاهی بمن‌پول دادید ولی جواب دادم من پول شما را نمی‌خواهم ـ لااقل پول خودرا اززمین برداشتید یانه؟.. میدانم شماهم مرد متمولی‌نیستید؟ و منهم نگفتم که پول را از زمین جمع کنید... یکی از روزهای آفتابی بود .. کسی سردش نمی‌شد موسیو ماریوس راستی بخاطر می‌آورید .. آه من چقدر خوشحال و مسرورم ..

بنظرم میرسد که تمام مردم میمیرند.

حالت‌اوسرسام انگیز وعصبانی وجدی بودپیراهن پاره‌اش گلوی برهنه اورا نشان‌میداد.

در حالی که حرف میزد دست مجروح وسوراخ خودرا روی‌سینه‌اش که درآنجا سوراخی دیگر مشاهده می‌شد و قطرات خون از آن می‌چکید فشار میداد.

ماریوس این مخلوق بدبخت را با اضطرابی شدید نگاه‌میکرد ناگهان بسخن‌آمد و گفت آه حالم بد می‌شود . . دارم خفه می‌شوم پیراهنش را با دندان گرفت و پاهایش‌روی زمین راست ایستاد .

دراین‌حال صدای خواندن گاوروش درسنگر پیچید و کودك بینوا بالای میزی رفته و تفنك خودرا پرمیکرد و در ضمن مشغول خواندن یکی از سرودهای محلی بود .

«وقتی لافایت‌رامی‌بیند»

«ژاندارم‌ها داد می‌کشند» .

«فرارکنیم .. فرارکنیم»

اپونین بزحمت خود را بلندکرد وگوش فرا داد بعدزیرلب گفت:

این او است .. بعد بطرف ماریوس برگشت وگفت :

برادرمن اینجاست نباید او مرا به‌بیند . سرزنشم می‌کند .

ماریوس که درآن حال در اعماق یك فکر بسیار تلخ و دردناکی فرو رفته و وظیفه‌ای راکه پدرش راجع به‌تناردیه‌ها بیادگارگذاشته بود بخاطر میاورد از شنیدن این سخن پرسید کدام برادر توست .

ـ این‌کودك

ـ اینکه‌آواز می‌خواند ؟

ـبلی

ماریوس حرکتی‌کرد ولی اپونین او را نگاهداشت وگفت :

آه نروید .. زیاد طول نمی‌کشد .

تقریباً نیم‌خیز شده بود اماصدایش‌خوب بیرون نمیامد وگاهی بطور ناگهان قطع می‌شد وبعضی‌تکان‌های‌شدید سخنش را می‌برید.

تاآنجائیکه توانست‌صورت‌خودرا بصورت‌ماریوس‌نزدیك ساخت وباحالتی مخصوص گفت:

گوش‌کنیدمن نمیخواهم شوخی‌کنم یك نامه درجیب خود بنام شما دارم، از دیروزآنرا بمن داده بودندکه بصندوق پست بیاندازم ولی من پیش خود نگاه داشتم و نمی‌خواستم بدست شمابرسد اما شاید بعدها درآن دنیای دیگر از من‌گله‌کنید .. مگر این نیست‌که یکدیگر را درآن جهان خواهیم دید ... پس نامه خود را بردارید .

با دست سوراخ خوددرحال تشنجی شدید دست ماریوس راگرفت ومثل این بودکه هیچ درد و رنجی احساس نمیکند ، دست ماریوس را در جیب نیمتنه خودگذاشت .

ماریوس براستی درآن محل وجود نامه‌ای را احساس می‌کرد .

اپونین می‌گفت‌آنرا بردارید ماریوس نامه را برداشت .

در چهره دختر بینوا حالتی از رضایت و خشنودی ظاهرگردید .

سپس اضافه‌کرد :

در مقابل این زحمت بمن قول بدهیدکه . .

اما ساکت ماند . . .

ماریوس پرسید چه‌چیز را !

ـ بمن قول بده .

خیلی خوب قول میدهم .

ـ قول بدهید پس‌از مردنم ازپیشانیم یك بوسه بکنید.. من این‌بوسه را احساس می‌کنم سرش روی زانوی ماریوس افتاد و پلکهای‌چشمش بسته شد .

ماریوس یقین کرد که موجود بیچاره جان تسلیم کرده است.
اپونین بی‌حرکت مانده بود اما ناگهان درهمان لحظه‌ای که ماریوس فکرمی کرد اوبخواب ابدی‌فرو رفته چشمان خودراکه آثارمرك درآن هویدا بودگشودو با آهنك ملایم وتکان‌دهنده‌ای که گفتی‌آواز او از جهان دیگر شنیده می‌شودگفت:
موسیوماریوس.. . راستش این است‌که‌گمان می کنم من‌کمی عاشق شما شده بودم سعی کردکه باز تبسمی‌کند اما روح از بدنش پرواز کرد.

۷

گاوروش مسافت‌ها را خوب حساب می کند

ماریوس بوعده خود وفاکرد و بوسه‌ای ازآن پیشانی ماهتابی‌رنك‌که چند قطره عرق‌بر روی‌آن چکیده بود برداشت.
البته این‌عمل بیوفائی بکوزت حساب‌نمی‌شد، این‌کاربمنزله وداع ابدی شیرین وملایمی بودکه از این مخلوق بدبخت بعمل میآورد.
نامه‌ای راکه از اپونین‌گرفته بود مطالعه آن بدون احساس لرزش نبود، در این نامه حادثه‌ای وجود داشت، دلش می‌خواست هرچه زودترآنرا بخواند.
طبیعت انسان اینطوراست هنوزیك لحظه از مردن این موجود تیره بخت نمی‌گذشت‌که ماریوس بفکر افتاد نامه را بازکند.
یك احساس مخفی باو میگفت‌که حق ندارد این نامه را در حضورآن جنازه بخواند از این جهت او را در همانجاگذاشت و بطرف یکی ازچراغ‌های سالون تحتانی رفت.
نامه‌کوچکی بودکه با سلیقه‌ای زنانه تا شده ونشانی‌هم خط زنی بودکه روی آن نوشته شده بود.
آقای ماریوس پونت‌مرسی ساکن منزل گورفراك‌کوچه وریه شماره ۱۶.
نامه راگشود و چنین خواند.
محبوب عزیزم.. افسوس‌که پدرم‌میخواهد هرچه زودتر ازاین منزل برویم امشب بکوچه (هوم‌آرمه) شماره هفت میرویم و هشت روز دیگر به‌لندن خواهیم رفت.

کوزت.. چهارم ژوئن

مطالب نامه همین بود و بس... و ماریوس خط‌کوزت راهم شناخت.
ما می‌توانیم واقعه را با چند عبارت برای شما بیان‌کنیم.
اپونین‌کارهائی را انجام داد یعنی میخواست که‌هم نقشه‌های‌شیطانی پدرش ودزدان را در مورد دستبرد خانه‌کوچه پلومه خنثی‌کرده و هم اینکه تصمیم‌گرفته بود ماریوس را ازکوزت جداکند.
در همان روز لباس یکی از پسربچه‌های ولگرد را پوشید وپیراهن زنانه خود را باو قرض داد.
او بودکه در میدان شاندومارس به‌ژان‌والژان خبر داد:

از این منزل نقل مکان کنید

همان روز ژان‌والژان بمنزل برگشته و به‌کوزت‌گفته بود:
امشب با توسن بخانه‌کوچه (هوم‌آرمه) میرویم و هفته‌آینده بانگلستان خواهیم رفت.
کوزت‌که بطورناگهان غافل‌گیر شده بود این چندکلمه را باشتاب برای ماریوس‌نوشت.

اما چگونه این نامه را به‌پست برساند ؛ هیچ وقت تنهاازمنزل خارج نمی‌شد و اگرهم نامه را به‌توسن میداد ، ممکن بود او از این عمل متعجب شده و نامه را به‌موسیوفوشه‌له‌وان نشان بدهد .

دراین‌حال‌اضطراب‌بود که ناگهان‌از پشت نرده‌هااپونین راکه لباس مردانه پوشیده ودر اطراف باغ پرسه میزد مشاهده‌کرد .

کوزت این‌کارگر جوان را نزد خود طلبید وپنج فرانك پول در مشتش گذاشت.وگفت. این نامه را همین حالا به‌نشانی‌که روی پاکت نوشته برسانید اپونین نامه را در جیب خودگذاشت و رفت .

فردای‌آن روز در پنجم ژوئن بمنزل‌گورفراك برای دیدن ماریوس رفت اما نه برای اینکه نامه را بدست او بدهد بلکه براهنمائی یك فکر مخصوص‌که تمام قلب‌های حسود ازآن پیروی می‌کنند فقط می‌خواست ماریوس را ملاقات‌کند .

درآنجا مدتی بانتظار ماریوس یاگورفراك ایستاد و تمام فکرش این بودکه ماریوس را به‌بیند .

وقتی‌گورفراك باو جواب‌دادکه ما بسنگر میرویم فکری بمغزاپونین رسیدوتصمیم‌گرفت که مانند همیشه خودرا در چنگال مرك انداخته و ماریوس راهم‌با خود باینطرف بکشاند .

باین خیال بدنبال‌گورفراك رفت تا اینکه دانست در چه محلی سنگر ساخته‌اند وچون مطمئن بودکه ماریوس از هیچ جاخبرندارد وپس‌از اینکه نامه را خواند یقین‌کردکه اومطابق معمول هرشب ساعت ۹ برای دیدارکوزت بباغ خواهد رفت باین خیال بکوچه پلومه رفت‌مدتی انتظار ماریوس راکشید و بنام دوستانش باو خبر دادکه وی را بطرف سنگر بکشاند .

پیش خود حساب میکردکه ماریوس از ندیدن کوزت ناامید شد و بطرف سنگر خواهد رفت و پیش‌بینی او اتفاقاً درست درآمد و خودش یکسر بکوچه (شانوری) رفت .

بقیه داستان را میدانیدکه بکجا رسید .

با مسرتی زننده‌درحالی‌جان‌دادکه تمام قلبهای حسودوقتی رقیب خودرا بطرف مرگ می‌کشانند پیش خودمیگویند حالاخوب‌شد من مردم اما دیگران‌هم نمیتوانند اورا صاحب‌شوند

ماریوس نامه‌کوزت را غرق بوسه ساخت. بازهم اورا دوست داشت تالحظه‌ای چند این فکر به‌خاطرش رسید حال‌که او را دوست میدارد نباید بمیرد بعد بخودگفت :

او می‌خواهد برود.. پدرش اورا بانگلستان خواهد بردوپدربزرك من‌هم با این ازدواج موافق نیست پس در سرنوشت من‌تغییری حاصل نشده است .

اشخاص متفکری مانند ماریـوس خیلی زود ضعیف میشوند و زودتر از دیگران تحت تسلط ناامیدی قرار میگیرند .

خستگی زندگی غیرقابل تحمل وزنده ماندن‌هم برای این قبیل اشخاص مشکل‌تراست.

بعد فکرکردکه‌باید دو وظیفه را انجام دهد اول اینکه اطلاع بدهدکه خواهد مرد و با او وداع ابدی بکندو دوم اینکه برادر اپونین‌و فرزند تناردیه را از یك مرك‌حتمی که دراین سنگر در انتظار او است نجات بدهد .

درجیب خوددفترچه‌ای داشت‌که‌ازهمان اوراق افکارعاشقانه خودرا برای‌کوزت‌نوشته‌بود. یك برك ازآن را جداکرد و با مداد این چند سطر را نوشت :

«.... ازدواج ما غیرممکن است ، از پدربزرگم تقاضاکردم اما او»

«مخالف‌کرد .. من ثروتی ندارم و توهم مثل من هستی ، بمنزل»

«توآمدم ولی ترا ندیدم ... البته قولی‌راکه‌بتو داده بودم بخاطر»

«داری .. بنابراین قول خود را پس میگیرم .. من میمیرم در حالی‌که»
«ترا دوست دارم . ! وقتی این نامه بدست تو برسد روح من »
«بسوی تو پرواز کرده و بتو تبسم خواهد کرد»

چون پاکتی نداشت که نامه را درآن بگذارد کاغذ را چهار تاکرد وروی آن این نشانی را نوشت :

به‌مادموازل کوزت فوشه‌له‌وان منزل موسیو فوشه‌له‌وان کوچه (هوم آرمه) شماره ۷ برسد.

وقتی کاغذ را چهارتاکرد چند لحظه متفکر ماند بعد دومرتبه دفترچه خود را گشود و با همان مدادروی صفحه اول این چند کلام را نوشت :

من ماریوس پونت مرسی نام دارم. . . جنازه مرا درکوچه (دختران کالور) شماره ۶ در ناحیه ماره بمنزل پدربزرگم موسیو ژیه‌لنورماند برسانند بعدکتابچه را درجیب خودگذاشت و گاوروش را نزد خود خواند.

کودك خردسال از شنیدن صدای ماریوس با حالتی مسرت‌انگیز بطرف او دوید ماریوس باوگفت می‌توانی خدمتی برای من انجام دهی ؟

ــ هرچه امرکنید خدا خودش میداند اگر شما نبودید بدن من خورد و خمیر شده‌بود
ــ این نامه را می‌بینی ؟
ــ بلی
ــ این نامه را بگیر و همین حالا از سنگر خارج شو (گاوروش که از شنیدن این حرف کمی ناراحت شده بود پشت‌گوش خود را خاراند)

ماریوس می‌گفت :

فردا صبح این نامه را درکوچه (هوم‌آرمه) در منزل موسیو فوشه‌له‌وان بدست‌مادموازل کوزت خواهی داد .

کودك شجاع جوابداد :

درست . . ولی در این مدت سنگر را تصرف می‌کنند و من اینجا نیستم .

ــ بطوری‌که ظاهر امر نشان میدهد تا طلوع آفتاب سنگر ماموردحمله واقع نمی‌شود و اشغال‌آن تاظهر طول میکشد .

سرو صدای قوای دولتی در این موقع در خارج بازهم شنیده میشد این صدا از آمدو رفت پشت سرهم سربازان بود .

گاوروش پرسید اگر نامه را فردا صبح ببرم چه میشود .

ــ دیر میشود زیرا در اینوقت سنگر ما ازهرطرف محاصره شده و راه‌کوچه‌ها مسدود میگردد و توآنوقت نمی‌توانی خارج شوی همین‌حالا برو،گاوروش نتوانست دیگر جوابی‌بدهد درجای‌خودبی‌حرکت‌ومردد ماندوپشت‌گوش‌خود راباوضعی اندوهگین میخاراند وناگهان چون پرندگان حرکتی بخود داد وکاغذ را از اوگرفت وگفت بسیار خوب‌و دوان دوان از طرف کوچه فرعی موندتور عازم‌گردید .

گاوروش‌درآن‌لحظه فکری بخاطرش رسیده‌بود اما ازترس اینکه مورد اعتراض‌ماریوس واقع شود چیزی نگفت :

فکر اواین بود .

حالا نزیك نیمه شب است‌وکوچه (هوم‌آرمه)هم زیاد ازاینجادور نیست ، هین حالانامه را ببرم و سر وقت باینجا مراجعت خواهم‌کرد .

کوچه « هوم آرمه »

۱

خشك کن پر حرف

درمقابل انقلابات روحی انسان آتش فشانیها وشورشهای یك شهر قابل مقایسه نیست .
درروح آدمی اعماق عظیم‌تر از گودالهای یك ملت وجود دارد دراین روز ژان ولژان دستخوش تکان‌های بسیار خوفناکی شده بودوتمام گودالها درجلو اودهان خودرا بازمیکرد .
اوهم مثل پاریس که درآستانه یك انقلاب تاریك قرار گرفته بود بدنش میلرزید، این حالات درفاصله چندساعت برای اوپیداشد سرنوشت اووروحش بطورناگهان درتاریکی فرورفت .
درمورد اوهم مانندپاریس باید گفت که دوعامل قوی درمقابل هم قرار گرفته‌اند، فرشته سیاه وسفید یا بعبارت ساده‌تر افکارخوب وبداوچون دودشمن قوی پنجه ، درآستانه گودالی عظیم واقع شده بودند .
آیا کدام یك از این دو میتوانست دیگری را درآن ورطه خطرناك پرتاب کند ؟.. کدام یك پیش میبردند ؟
شب همین روزپنجم ژوئن ژان والژان باتفاق کوزت وتوسن در منزل کوچه « هوم آرمه » مسکن گزیدند .
واقعه‌ای اسف بار درانتظار آنها بود .
کوزت با تأسفی زیاد ازکوچه پلومه خارج شد . برای اولین بارازروزیکه این دوباهم زندگی می کردند میل واراده کوزت باخواسته‌های ژان والژان نقطه مقابل هم قرار گرفت وشایدهم بین این دوتصادمی حاصل شد، یکی ازآنها اقدام دیگری را مورداعتراض قرارداد ودیگر حاضر نشدتسلیم اراده اوشود .
اعلام خطری که از طرف یك ناشناس باوشده وگفته بود از این منزل نقل مکان کنید ژان والژان رادرتصمیم خودمصرساخت زیرا اوفکرمی کرد دشمنان درتعقیب آنهاهستند وکوزت هم بالاخره مجبورشد تسلیم فکراوبشود .
این مرتبه ژان والژان توسن را همراه آورد درحالیکه دردفعات پیش که ازآن منزل خارج می‌شداین کار رانمیکرد زیرا ژان والژان پیش بینی می کرد که دیگر باین کوچه مراجعت نخواهدکرد وبهمین دلیل نتوانست توسن را درآنجا بگذارد وحاضر هم نبوداسرار دل خود را بکسی بگوید .
وانگهی ژان والژان ازطرف توسن اطمینان زیادداشت .
همیشه اینطوراست که بین نوکروآقا معمولا خیانت ازکنجکاوی زیاد سرچشمه میگیرد وچون توسن خود را خدمتکار صمیمی ژان والژان میدانست درکارهای اوهیچ وقت کنجکاوی نمیکرد وچون یکدخترساده لوح همیشه بخود میگفت من باید وظیفه خودرا انجام دهم وباسایر چیزها کارندارم .
در این اسباب کشی ناگهانی که ظاهرفراری را داشت ژان والژان بغیرازهمان جامه‌دان کذائی که کوزت نام آنرا (جامه دان جدانشدنی) گذاشته بود چیزدیگر همراه خود نبردند

زیرا برای حمل‌ونقل جامه دان‌های مملو باربری لازم میشد وهمین باربر بعنوان شخص‌ثالث می‌توانست شاهد فرار او باشد.

فقط درشگه بدم‌کوچه بابیلون‌آمد وازهمان‌کوچه بادرشگه حرکت‌کردند.

توسن باخواهش زیاد توانست اجازه بگیردکه چنددست لباس وچندملافه همراه‌بیاورد ولی‌کوزت بغیرازلوازم التحریر وخشك‌کن خود چیزی همراه نیاورد.

ژان والژان برای اینکه فرار خود راکاملا مخفی نگاهدارد ترتیباتی فراهم آوردکه بعداز غروب‌آفتاب حرکت‌کند وهمین احتیاط به‌کوزت فرصت دادکه بتواندآن نامه را برای ماریوس بنویسد.

هنگام شب هرسه بکوچه هوم‌آرمه رسیده بودند وبدون سروصدا دراین منزل‌خوابیدند اطاقهای مسکونی‌کوچه «هوم‌آرمه» دریك حیاط خلوت ودرطبقه دوم قرارگرفته و ازدواطاق خواب ویك اطاق غذاخوری ویك آشپزخانه چسبیده باطاق غذا خوری تشکیل میشدکه درآن یك تختخواب چوبی برای استفاده توسن قرارداشت.

اطاق غذا خوری درعین حال یك اطاق پستو بشمار میرفت‌که دواطاق خواب را از هم جدا میکرد.

دراین‌آپارتمان همه نوع ظروف ووسائل زندگی فراهم بود.

طبیعت انسان بطوری است‌که خیلی زود از بحران‌های اولیه اطمینان حاصل میکند و بمحض‌اینکه ژان‌والژان‌دراین‌منزل‌مسکن‌گرفت اضطرابش‌ازبین‌رفت‌وکم کم بحال‌طبیعی‌برگشت.

بعضی نقاط آرام در روح انسان تأثیر بسزائی دارد چون این کوچه ازجاهای‌خلوتی بودکه ساکنین‌آن مردمی‌آرام وبیسروصدا بودند وقتی ژان والژان باین‌کوچه‌آمد خود بخود افکارمغشوش وناراحت ازبین رفت ویکنوع‌آرامش مخصوصی درخود احساس نمود.

این محل‌کوچه‌ای تنك وتاریك بود و جای‌آمد وشد درشگه نداشت‌وجلوآن دو ستون بزرك وقطعه چوبی‌برای جلوگیری ازعبوردرشگه گذاشته بودندورویهم رفته‌درمقابل سروصدای پاریس ازکوچه‌های ساکت وبیصدای دورازشهربشمار میامد وحتی دروسط روزهم‌تاریکی‌سختی فضای‌کوچه را فرا می‌گرفت واطراف‌آن را چند منزل ساکت وصامت‌احاطه‌کرده بودند بااین ترتیب میتوان‌گفت‌که ژان والژان ازهیچ طرف‌نگرانی پیدا نمیکرد.

وقتی درآنجا استقرارگرفت اولین‌کارش این‌بودکه‌آن جامه‌دان‌کذائی را درکنارخودو درمحل امنی بگذارد.

شب راراحت‌خوابید، شب معمولاآرامش خاطرحاصل میشودوخیالات درهم‌متفرق‌میگردد.

فردای آن شب تقریباً با نشاط مفرطی‌از خواب بیدارشد و بقدری خوشحال بودکه آن اطاق‌کثیف رابا آن‌میز کهنه‌قدیمی‌وبوفه‌ای‌که یك‌آئینه نیم‌خمیده‌برسرآن‌استوار بودوصندلی‌های رنك ورورفته وشکسته‌ای‌که «توسن» تمام‌اثاثیه‌راروی‌آنها جاداده‌بودبسیار جالب‌وقشنگ‌یافت دریکی‌ازاین بسته‌ها لباس‌گاردملی ژان‌والژن رامچاله‌کرده بودند.

اماکوزت ازاطاقش خارج نشد وتوسن غذای اورا‌باطاق برد.

نزدیك ساعت پنج بعدازظهر توسن‌که برای انجام خدمات مرجوعه ازاین اطاق باطاق دیگرمیرفت ظرفی مملوازسوپ مرغ سردروی یکی ازمیزها گذاشت اماکوزت ازلج ژان‌والژان فقط نگاهش‌کردودست‌بآن‌نزد.

پس‌ازآن‌کوزت سردرد را بهانه‌کرد وشب بخیری بپدرش‌گفت و باطاقش رفته در را روی خود بست.

ژان والژان یك بال ازمرغ راباشتهای تمام خورد ودوآرنج خودرا روی میزگذاشت

وکم کم درافکارساکت وآرام خود فرورفت .

درضمن اینکه باسکوت تمام مشغول صرف غذابودسه چهاربار بعضی سخنان نامفهوم توسن راشنیدکه میگفت :

ــ آقا .. سروصدای زیاد ازشهرشنیده میشود درپاریس دارند جنك میکنند اما اوچون در یکرشته افکار ونقشه‌های داخلی فرورفته بودتوجهی باین سخنان نکرد ، حقیقتش این بود که هیچ چیزنشنید .

ازجا برخاست وبا حالتی آرام چندبار از طرف پنجره بدراطاق بنای قدم زدن گذاشت درحالی‌که فکرش آرام گرفته بودکم کم فکرکوزت بمغزش راه‌یافت البته این فکر نه‌از آن جهت بودکه میدیدکوزت اخم کرده زیرا میدانست هرچه هست این‌حالت‌یکی دوروز بیشتر طول نمی‌کشداما‌دراینوقت بآینده اوفکرمیکرد ومطابق معمول اندیشه‌ای آرام وبیصدادرمغزش داخل میشد وانگهی ازظاهرحال اشکالی بنظرش نمیرسیدکه زندگی معمولی روزانه خویش‌را پیش بگیرد ، بعضی اوقات این افکاربطوری بودکه همه چیزدرنظرش غیرممکن میآمد وگاهی برعکس همه چیزرابحال عادی می‌یافت .

همانطورکه شب بعداز روزفرا میرسد افکار بد وناراحت‌کننده هم‌همیشه بعدازیك فکر آرام مطابق قانون طبیعت یکی بعدازدیگری جانشین هم میشوند .

دراین کـوچه خلوت عکس‌العمل تمام افکارگذشته برای ژان‌والژان پیدا شد وپس‌از مشاهده‌آنهمه تاریکی ووحشت رفته‌رفته افق‌صاف وملایمی دربرابرش نمودارگردید .

درنظر اوخارج شدن ازکوچه پلومه باآنهمه احتیاط ومآل اندیشی اوقدم بسیارموثر و پسندیده‌ای بود ، شایداگر ازاین‌کشور خارج می‌شد ولوبرای چندماهی میتوانست بلندن‌برود کارعاقلانه‌تری بود خیلی خوب رفتن ازاین شهراشکالی نداردوقتی‌که‌کوزت همراه اواست‌چه درفرانسه باشد یا لندن برای اوچه فرق میکند ؟

کوزت برای اوملیت‌وهمه چیزش حساب میشد ، برای خوشبختی‌اوکوزت‌کفایت میکرد اگرگاهی سابقاًاین فکربمغزش میرسیدوبخود میگفت‌که بدون‌کوزت نمیتواندزندگی‌کنددراین مرحله چنین‌فکری هم‌بمغزش نزدیك‌نشد ونسبت بتمام زندگی‌گذشته وآینده خویش‌تااندازه‌ای خوش بین شده بود .

چون‌کوزت پیش اوبود مثل این‌میماند کـه تمام چیزهای خوب ودیدنی در اختیار اواست .

درحالی‌که درطول وعرض اطاق‌آهسته وبیصدا راه میرفت ناگهان نگاهش رایك چیز عجیب بطرف خودجلب کرد .

درروبروی خود، درآئینه‌ای‌که بالای بوفه روبجلوخم شده‌بودچیزی بنظرش‌رسید واین سه سطررا توانست درآئینه بخواند ؛

محبوبم... افسوس‌که پدرم‌اصراردارد هرچه زودترحرکت‌کنیم وامشب‌بکوچه(هوم آرمه) شماره ۷ میرویم وهشت روزدیگر به‌لندن خواهیم رفت...کوزت، چهارم ژوئن .

ژان‌والژان باحالتی حیرت زده درهمان جاتوقف‌کرد .

وقتی‌کوزت باین منزل‌آمد خشك‌کن خودرا روی بوفه‌گذاشت وچون فکرش‌زیاد مشغول وآشفته بودفراموش کرد آنرا بردارد ومتوجه هم نشد وقتی‌آن نامه راخطاب بماریوس‌نوشته بودنامه را بااین خشك‌کن خشك‌کرده وعکس عبارات بروی‌آن‌نقش شده وبدون اینکه متوجه این قسمتها باشدآنرا روبروی آینه بربالای بوفه‌گذاشت .

خط‌کوزت روی خشك‌کن نقش‌شده وعکس‌آن درآئینه منعکس گردیده بود.

طبق قانون‌هندسی تصویری خط‌کوزت روی خشك‌کن معکوس افتاده وصفحه‌آئینه‌تصویر حقیقی‌آنرا نشان‌می‌دادبنابراین ژان‌والژان نامه حقیقی‌کوزت راخطاب بماریوس‌مشاهده‌میکرد موضوع بسیارساده ودرعین حال فوق‌العاده صاعقه‌آسا بود .

ژان‌والژان بطرف‌آئینه پیش رفت‌آن سه سطررا دومرتبه خواند، ابتدا باورنمی‌کرد و مثل‌این‌بودکه چیزی را درمسیررعد وبرق‌شدید مشاهده می‌کند، چیزی شبیه بافکارواهی‌وتقریبا درنظرش امرغیرممکنی بودوبخودمی‌گفت نباید اینطورباشد.

بتدریج تصوراتش صورتی قطعی بخودگرفت وخشك‌کن کوزت رابیشتر مورددقت‌قرارداد وبالاخره حقیقت امردرنظرش‌آشکار گردید خشك‌کن رابدست گرفت و گفت :

– این موضوع مربوط بآن منزل‌است .

باحالتی تب‌آلودعبارات راموردآزمایش قرار داد ومشاهده‌کردکه تصویر خطوط درهم وبرهم نظراوراجلب‌می‌کند.

دومرتبه بخودگفت خوب این‌که معنی ندارد چیزمهمی درآن نوشته نشده وبرای‌این‌که خیال خودرامتفرق سازدنفسی بلندحاکی ازرضایت‌خاطر کشید .

چه کسی است که درحال سخت‌ترین ناراحتی‌ها یك نوع مسرت وحشیانه‌ای‌احساس‌نکند ، روح انسان‌درحالی‌که خودرا تسلیم ناامیدی‌ها می‌کند درعین حال میتواند بعضی مناظروحشتزا را ازخاطربزداید .

خشك‌کن را بدست‌گرفته و تقریبا مثل‌آدمهای‌گیج خوشحال‌بود وچون کسانی‌که‌گرفتار افکاری واهی شده‌اند می‌خواست بخندد،معهذا این‌خطوط حقیقت موحشی داشتند، این‌دفعه‌دیگر خیال واهی نبود خط روشن وخوانایی‌بودکه درآئینه منعکس می‌شد وهرچه راکه لازم‌بودبداند دانست .

بدنش لرزید خشك‌کن ازدستش افتادوخودرا چون یك جسم‌بی‌جان‌بروی‌یکی‌ازصندلیها انداخت، سرش‌بپائین، چشمانش ازحدقه خارج وچون نگاه‌کسانی بودکه دیوانه شده‌اند.

بخودمی‌گفت حقیقت بسیارآشکاروروشنی است و کوزت این نامه را خطاب بکسی نوشته است. احساس نمودکه روح‌آشفته‌اش درتاریکی‌ها غرشی سهمگین می کشدوچنان‌شکنجه‌اش میداد که اگرمی‌توانست‌این "سگ‌هارراکه دردلش‌بدست‌وپا افتاده بیرون می کشید واوراجلوی شیری گرسنه می‌افکند.

موضوع عجیب‌تر از همه این بودکه هنوز ماریوس این نامه را نخوانده واتفاق یاحادثه خیانتکارقبل ازاین‌که نامه رابدست ماریوس برساند ترتیباتی فراهم ساخت‌که ژان‌والژان‌پیش ازماریوس‌آنرا بخواند.

تاآن روز ژان‌والژان در مقابل آزمایشها وشکنجه‌های زندگی شکست نخورده بود . حوادثی شوم وطاقت فرسا برای اوپیش‌آمد وهیچ اتفاق یاحادثه بدی درجهان یافت نمی‌شدکه ژان‌والژان را موردحمله خویش قرارنداده باشد، سرنوشت‌های شوم باخشونت و بیرحمی تمام ازهرنوع وهرشکل اورا دستخوش تاخت‌وتازقرارداد، وباشدتی هرچه تمامتربرسرش‌هجوم‌آورده بود اما اودرمقابل هیچکدام وهیچوقت عقب‌نشینی نکرد، برعکس هرگونه سختی ومذلت‌رابجان ودل‌پذیرفت واگرلازم می‌شد همه چیزخودرا درآن راه می گذاشت جان خودرابخطر میانداخت ازآزادی خویش دست می‌کشید وتمام را باقیافه‌ای بشاش وخستگی ناپذیربجان ودل‌می‌خرید و درهمه وقت نسبت بهمه چیزبی‌اعتناوباقلبی محکم وخلل ناپذیرپایداری می کردوچون‌یك‌قربانی بیگناه همه چیزخودرا برایگان‌ازدست‌می‌داد .

بنابراین وجود اوکه درمقابل تمام سختی‌ها و شکنجه‌ها تاآخرین حدمقاومت کرده‌بود می‌توانست همیشه همینطورشکست ناپذیروپیروزبماند اما اگرکسی درآن وقت به‌درون‌تاریك

اوفرومیرفت باکمال تعجب می‌دیدکه در این ساعت درمقابل یك چنین پیش‌آمدناگهانی‌شکست خورده است وبعبارت دیگرتمام شکنجه‌های روحی وجسمی راکه دراین مدت طولانی‌تحمل کرده بود. این پیش‌آمد اخیردرنظر اوازهمه بزرگترومخوف‌تر می‌آمد وهرگزیك چنین حالتی باو دست نداده بودزیرا اوسخت‌ترین شکنجه‌های روحی را درخود احساس می‌کرد.

افسوس‌که این بارآزمایش بسیارمشکلی بود.

چنگالی مخوف قلبش را ازهم می‌شکافت ومی‌دید تنها چیزی راکه دوست می‌دارد باید ازدست بدهد.

بدیهی‌است‌که این مردبدبخت تاآنروز نسبت بکوزت عشقی غیر ازمحبت پدرانه نداشت ولی بطوری‌که درپیش هم این مطلب را تذکردادیم همین عشق خالص سایرتمایلات‌را درقلب خالی‌اوانباشته‌ومملوساخت

اوکوزت را چون دخترش، چون مادرش وچون خواهرش دوست داشت و هرگز درعمر خود نه معشوقه‌ای نه زنی داشته و از نظر این که طبیعت انسان چون یك طلب‌کار جسور همه چیزرا می‌طلبد.

این‌عشق فناناپذیربشکلی مبهم ونامحسوس‌که‌ازیك پاکی بی‌انتها سرچشمه میگرفت‌شبیه یکی ازغرایزجبلی درنهادش ریشه دوانده ومانند رگه‌های معادن طلاکه درکوهها‌قرار میگیرد در اعماق دلش ذخیره شده بود.

ما بارهاوضع روحی این مردوروابط اورا باکوزت‌تشریح کرده وگفته‌ایم‌که هرگزممکن نبودبین‌آندوچه ازنظرجسمی یاروحی ازدواجی صورت بگیرد.

ومعهذا سرنوشت‌آندومثل این بودکه باهم وصلت کرده‌اند غیر ازکوزت‌که از طفولیت باژان‌والژان بزرك می‌شد مرد بدبخت تاآن روزمعنی محبت وعشق را درجای‌دیگرنفهمیده و بطوری‌که یك بار دیگراین مطلب‌را تذکرداده‌ایم این مردباآن تقوی‌وپرهیزکاری‌غیرازاین‌که درمقابل‌کوزت عنوان پدرداشت نمیتوانست عنوان دیگردرباره اوداشته باشد.

اماچه نوع پدری!... پدری‌که باغرایزواحساسات یك پدربزرك ویك پسرویك برادرو یك شوهرمخلوط می‌شد، پدری‌که برای اوهم مادربود، پدری‌که اورا دوست داشت وحتی‌او را پرستش می‌کردو کوزت برای او بمنزله روشنائی و مسکن و خانواده و وطن و تا بحد بهشت بشمار می‌رفت.

بااین ترتیب وقتی دیدکه همه چیزبرای اوتمام شده وکوزت ازدستش میرفت و چون پرنده‌ای می‌خواست ازلای انگشتانش بگریزد.

هنگامی‌که احساس‌کردآن چیزی‌راکه حقیقت محض می‌دانسته چون‌قطره‌ای‌آب‌بالکه‌ای ازابربوده ومحبت دیگری درقلبش تمرکز یافته وکسی دیگررا برای شرکت در زندگی خود انتخاب‌کرده واوعاشقی پیداکرده‌وژان‌والژان بغیر ازپدرعنوانی درمقابل اوندارد وژان‌والژان دردل اودرمقابل این هوس تازه محلی باقی نگذاشته و بالاخره وقتی‌که این جمله از خاطرش بخودگفت:

اوبرای همیشه از دست من میرود، این احساس جدیدچنان درد وشکنجه داشت که‌مافوق آن برای اومتصورنبود.

چقدر مشکل است‌کسی‌که اینهمه زحمت‌بکشد وشکنجه‌های‌روحی را تحمل نمایدتاموجود عزیزی را بخود نزدیك سازدآن وقت درآخرکارمشاهده‌کندکه اوازهیچ هم‌کمتر است وکاری نمی‌تواند بکند.

وقتی باین فکررسید سراپایش را لرزشی سخت فراگرفت‌قلبش لبریزاز طوفانی‌سهمگین شد و احساس می‌کردکه چیزی شبیه بخودخواهی در وجودش پیدا شده وآوازی رعدآسا باین

خودخواهی نهیب می‌دهد .

درقلب انسان گودال‌های مخوفی یافت می‌شود ، وقتی یك ناامیدی سخت بقلب راه‌یافت درمسیرراه خودبچیزهای دیگر برمیخورد وآنرا بهم میریزد، وقتی درد ورنج روحی باین‌درجه رسید تمام قوای انسان را مضمحل وبحرانهای‌عجیب ایجادمی کند .

دراین مورد کم اتفاق می‌افتدکه اشخاصی مانند ژان‌والژان بتوانند درمقابل‌این‌حادثه محکم برجا مانده وبوظیفه خودعمل نمایند .

وقتی درد وشکنجه از حدود خود تجاوزنمود ولبریز شد تقوی وپرهیز گاری‌مقابل‌اوقد علم می‌کند ومدتی به نبرد می‌پردازد .

ژان والژان دومرتبه‌خشك‌کن رابرداشت تا برای باردوم اطمینان حاصل‌کندمدتی‌چند چشمان بی‌حرکت خود را باین‌سه‌سطر دوخته‌بودچنان حجاب ضخیمی‌جلو دیدگانش‌را گرفته بودکه‌گفتی‌هرچه را درقلب دارد بهم ریخته است .

در افکار مغشوش خود بنای کاوش‌گذاشت اما حالتی آرام بخودگرفت وهمین آرامی اثری‌خوفناك داشت .

عمل وحشتناکی‌راکه سرنوشت برای اوانجام داده بودمورد مطالعه قرارداد . ترسها و سوء ظن‌های‌تابستان‌گذشته راکه خیال میکرد ازبین رفته وحقیقتی نداشته‌بخاطرآورد، پرتگاه عظیم را در مقابل خوددید ، همان پرتگاه همیشگی بودبااین‌تفاوت‌که‌این‌بار ژان والژان در آستانه آن قرارنداشت بلکه باعماق این پرتگاه سرازیرشده بود .

موضوع عجیب‌وناراحت‌کننده‌ای بود .. بدون آنکه خودش هم بداندد‌ر این‌پرتگاه‌فرو رفت ، تمام روشنائی‌زندگی‌اش خاموش شد درحالیکه‌اوخیال میکرد می‌تواند همیشه‌این‌روشنائی را در اختیار داشته باشد .

دیگر تردیدی نداشت بعضی حوادث‌کوچك ، غالب تاریخ‌ها ومخصوصاً سرخی‌ها ورنك پریدگی‌های‌کوزت را بخاطر آورد وبخودگفت همان‌اوست .

شخص ناامید هرگز چیزی‌راکه باعث ناامیدی او شده ازخاطرنمی‌بردبهمین جهت در همان وحله‌اول ماریوس رابخاطرآورد ، البته اسمش رانمیدانست اماخیلی‌زوداورا شناخت در اعماق تاریك فکر خود همان جوان واگردی راکه درباغ لوکزامبورك پرسه میزد ، و جوان بدجنس وبیسروپائی راکه دنبال دختران می‌گشت بدست آورد .

آری در نظر اواین جوان بدجنس وبی غیرت بوده چه‌پستی از این‌بالاتر که‌کسی‌بیاید وچشمان شهوت انگیز خودرابدیدگان دختری‌که باپدرش زندگی میکند واین پدراوراازجان خود بیشتر دوست میدارد خیره سازد.

پس از اینکه براو مسلم شدکه در اعماق این حادثه همین جوان ناشناس وجود دارد وتمام این بدبختی‌ها ازطرف اواست . ژان والژان ، این‌مردی‌که سالهای‌متمادی باروح خود دست وپازده وتمام بدبختی‌ها وبینوائی خود رابعشقی پاك کشانده‌بوددرخود فرورفت ودرروح خود هیولای نفرت انگیزی یافت‌نمودکه نام آن رانفرت میگذارند.

شکنجه‌های سخت همیشه درخودفرورفتن‌ها وتاسفات زیاد همراه دارد انسان را مأیوس میکند ، شخصی‌که یك چنین درد وشکنجه رادرباطن خود احساس نموددرك میکندکه چیزی‌از وجودش خارج‌میشود .

وقتی‌که جوان هستیم این بر خوردها برای ما شوم است اما چون پیر شدیم برای ما خوفناك می‌شود.

افسوس هنگامی‌که خون دربدن ماگرمی خود راحفظ‌کرد ، زمانی‌که موهای ماسیاه و

سرمان راست وچون شعله‌ای از آتش بالا میرود ، روزهائی‌که سرنوشت ما دارای استحکام جوانی است ، وقتی‌که قلبی پرازعشق هنوز طپش‌های خودرا ادامه میدهد ، زمانی‌که در مقابل خود فرصت‌های زیاد برای اصلاح مشکلات داریم ، وقتی‌که تمام زنان زیبا مقابل‌ما ایستاده و تبسمهای شیرین باستقبال ما میاید ، هنگامی‌که نیروی ما از هرجهت‌کامل‌است ونا امیدی در آن راه ندارد اما هنگامی‌که پیری سرمیرسد وسال‌های عمر مایکی‌بعد از دیگری‌رویهم فرو میریزند آن وقت است‌که تاریکی مدهشی را مقابل خودمی‌بینیم وستاره سیاه قیر جلو ما قد علم میکند .

درحالی‌که ژان والژان مشغول فکر بود ، توسن واردشد

ژان والژان ازجابرخاست وپرسید :

ـ آیا میدانید ازکدام طرف است؟

توسن مبهوت ماند ونتوانست جواب بدهد.

ژان والژان بدنبال‌کلام خودگفت:

ـهمین حالا بمن نمی‌گفتید‌که دارند جنك میکنند.

ـ آه ... راست‌است از طرف سن ماری صدای زدوخوردمی‌آید‌گاهی چنین اتفاقمی‌افتد بدون اینکه ما بدانیم یا خواسته باشیم حرکتی عجیب مارااازجای تکان‌میدهد.

در اثر همین حرکت نابهنگام وبی سابقه بود که ژان والژان بدون اینکه بداند چند دقیقه بعد خود رادرکوچه‌یافت .

سرش برهنه بود وباهمان حال روی سکوب در نشست ومثل اینکه بسر وصدای خارج گوش میدهد .

دراینوقت شب کاملافرارسیده بود.

۲

پسر ولگردی که‌ازتاریکی فرارمیکند

چه مدتی بهمین حال گذشت ؟ آیا انعکاس وعکس‌العمل‌های این‌افکار جانگداز بکجا منتهی می‌شد ؟ آیا توانست در زیر فشار درد شدید مقاومت نماید ؟ آیا این فشارهای سخت کمرش را خم می‌کرد بدنش راخوردکرده وهرچه واقع می‌شدچیزی بود که‌خودش‌هم‌نمیدانست

کوچه خلوت بود ، بعضی رهگذران مضطرب‌که باسرعت بمنزل‌خودبرمی‌گشتند شایداو راندیدند زیراهرکس درآن شب برای خود فکری داشت وخطری راپیش‌بینی‌میکرد.

ماموری‌که هرشب برای روشن کردن فانوسهای کوچه میامد چراغها را روشن‌کرد و رفت واگرکسی درآن‌حال ژان والژان را میدید نمی‌فهمید‌که یك انسان زنده در آنجا نشسته زیرااو درآن‌گوشه تاریك بیحرکت وساکت چون‌مجسمه‌ای میخکوب شده بود.

گاهی صدای ناقوس‌های کلیسیا وسروصداهای مبهمی‌بگوش میرسید دربحبوحه تمام‌این انقلابات در حالی‌که غرش زنگها بهم مخلوط شده بود ناقوس‌کلیسیای سن‌پل باصدائی بلند و یکنواخت ساعت یازده رااعلام‌کرد بااین‌حال‌تمام‌این‌سروصداها ژان والژان راازجاتکان‌نداد .

در این ساعت صدای خالی شدن تیر از طرف میدان‌عمومی بلند شد تیردوم بدنبال‌آن بلندتر وشدیدتر بگوش رسیدواین صدا قطعاازطرف‌کوچه (شانوری) میامد وهمان دقیقه‌ای‌بود که ماریوس باتیراندازی خود سربازان مهاجم راعقب نشاند.

پس از خالی شدن این‌دوتیر‌که بطور ناگهان‌سکوت شب رابهم‌میزدسراپای ژان‌والژان

بنای لرزیدن گذاشت و سرش بی اختیار بروی سینه‌اش آویخته شد و دو مرتبه با خود بنای گفتگو گذاشت .

ناگهان سر راست‌کرد ، کسی درکوچه راه‌میرفت ، صدای قدمهای شخصی‌رادرنزدیکی خود شنید ، نگاه خود را بآنطرف معطوف داشت ودر مقابل روشنائی ضعیف فانوس قیافه‌رنك پریده‌ای تشخیص داد.

گاوروش داخل کوچه «هوم آرمه» شده بود

ببالا نگاه می‌کرد مثل اینکه میخواست چیزی راجستجوکند ، ژان والژان‌راوبروی خود میدید امامتوجه نبود.

پس ازاینکه گاوروش مدتی بطرف بالا نظرانداخت نظر خودرامتوجه‌قسمت‌پائین‌کرد، روی نوك پا راه میرفت درها را دست میزد ، پنجره ها رافشار می‌داد ، اماتمام دروپنجره‌ها بسته و قفل شده بود.

پس از اینکه پنج شش منزل رااینطور وارسی‌کرد شانه‌های خودرابالا انداخت وباخود بسخن‌گفتن پرداخت وگفت؛

خیلی عجیب است.

سپس دومرتبه ببالا نظرانداخت.

ژان والژان‌که در آن وقت درائر فشار افکار طاقت فرساباکسی حرف نزده ومتوجه هیچ جانمیشدبه پیروی یك احساس مرموز سربلندکرد وبسخنانی‌که گاوروش با خود میگفت گوش فرا داد .

یك مرتبه صدای خودرابلندکرد وگفت؛

بچه جان تراچه شده‌بود.

گاوروش جواب داد چیزی نیست فقط‌گرسنه هستم.

بعد اضافه‌کرد؛

بچه‌جان‌تو هم گرسنه هستی؟

ژان والژان دست‌بجیب‌کرد ویك‌سکه پنج فرانکی بیرون آورد اماگاوروش‌که‌باخیال خود راه میرفت‌درهمانجا سنگی برداشت وگفت؛

عجب چراغ شما هنوز روشن است معلوم است‌که شما مقررات راحفظ نمی‌کنید مگر نمیدانید مردم شورش‌کرده‌اند . این چراغ رابشکنید وسنك رابطرف چراغ انداخت بطوریکه شیشه‌هایش خورد شد و مردمی‌که در منزلها پشت شیشه پنجره پناه آورده بودندازشنیدن آن وحشت‌کرده گفتند .

این نودوسه‌تاشد .

چراغ از بالای ستون بزمین افتاد وتاریکی‌سخت‌کوچه رافراگرفت.

گاوروش‌میگفت .

ای‌کوچه سالخورده امشب تو نبایدکلاه بسر داشته باشی .

بعد بطرف ژان والژان برگشت وگفت ؛

این ساختمان بزرك در سرکوچه شما بچه دردمیخورداگر برای من‌ازسنگهای‌آن‌رویهم فراهم‌کنید میتوانیم باآن لااقل یك سنگر بسازیم .

ژان والژان نزدیك‌گاوروش شد وگفت ؛

بچه بیچاره .. معلوم میشود خیلی‌گرسنه هستی ؟

وبعد سکه پنج فرانکی رادردستش‌گذاشت .

گاوروش سر خود رابلند کرد وبا تعجب تمام در تاریکی بااین‌سکه پنج فرانکی‌نگاه‌کرد البته تا آنروز سکه پنج فرانکی ندیده بود اما ازاین وآن میشنید واز نشانیهائی‌که داشت‌آن را شناخت وچون ازدیدن آن خیلی خوشحال شده بود درتاریکی سعی‌میکرد زیر وروی آنرا خوب تماشاکند ولی لحظه‌ای بعد بطرف ژان والژان متوجه شد ودر حالی‌که سکه پول را باو میداد باآهنگ موقرانه‌ای‌گفت :

آقای بورژوا... من دلم‌میخواهد چراغ‌کوچه‌ها راخوردکنم وبااین سکه‌کوچك‌هیچوقت فریب نمی‌خورم.

ژان والژان پرسیدآیا تومادرداری؟

گاوروش‌پاسخ داد:

ـ شاید مثل شما داشته‌باشم .

ژان والژان گفت خیلی خوب این پول را برای مادرت نگاه دارگاوروش‌ازاین حرف تکانی خورد وانگهی متوجه شد مردی‌که با اوحرف میزندکلاه‌برسرندارد و همین موضوع اطمینانش راجلب‌کرد وگفت :

راست‌است ... اما این پول مانع‌ازاین نمیشودکه من فانوسها رابشکنم ؟

ـ هرکدام را دلت می‌خواهد بشکن .

گاوروش‌گفت معلوم می‌شود شما آدم خوبی‌هستید.

وسکه پول را در یکی از جیب‌های خودگذاشت وچون ازاو مختصر اطمینانی یافته بود پرسید :

شما ازاهل این‌کوچه هستید؟

ـ بلی !..برای‌چه

ـ می‌توانید خانه شماره ۷ رابمن‌نشان بدهید؟

ـ باخانه شماره ۷چه‌کار داشتید؟

دراینجا کودك‌ازسخن‌گفتن‌بازایستادمیترسیدمبادا‌حرف زیادی‌زده‌باشد ، چنك‌های‌خودرا در موها فروبرد وبالاخره جوابداد:

ـ آه این است.

فکری بسرعت برق از مغز ژان والژان‌گذشت وبه پسرك‌گفت :

آیا این‌تو هستی‌که برای من آن نامه‌رابایدبیاوری ؟

گاوروش‌گفت شمائید ؟ شماکه زن نیستید؟

ـ نامه برای مادموازل کوزت‌است ؟ اینطورنیست؟

گاوروش‌گفت‌کوزت ؟..آه‌گمان میکنم همین اسم عجیب باشد.

ژان والژان‌بدنبال‌کلام خودگفت‌خیلی‌خوب این‌من‌هستم‌که بایدنامه‌راباوبرسانم،بمن‌بده

ـ دراین صورت بایدبدانیدکه مراازسنگراینجا فرستاده‌اند .

ژان والژان‌گفت: البته میدانم .

گاوروش دست خود رابیکی ازجیب‌ها فروبرد یك‌کاغذ تا خورده‌ای را بیرون آورد . وپس ازادای یك‌احترام نظامی اضافه‌کرد :

ـ باین نامه احترام بگذارید زیرا این‌نامه ازطرف فرمانده موقت فرستاده شده‌است .

ـ بسیار خوب .. بده .

گاوروش‌کاغذ را بالای سرخودگرفت وگفت :

ـ فکرنکنیدکه این‌کاغذ یکی ازنامه‌های عاشقانه است اگرچه باسم‌یك‌زن نوشته‌شده‌اما

خطاب او بیك ملت است مادر آنجا می‌جنگیم وبتمام مردم احترام می‌گذاریم ، مامثل‌اشخاص نیستیم که دراین دنیازندگی میکنند بلکه‌شیرمردانی بین مایافت‌میشوند که درحین‌خطرمیتوانند پیامهای خود را بدوستان برسانند .

ژان والژان گفت : خیلی خـوب کاغذ را بده .

ــ بگیرید .

وبعدکاغذ را بدست ژان والژان دادرگفت :

ــ آقا عجله‌کنید برای اینکه مادموازل‌کوزت منتظر این‌کاغذ است .

ژان والژان‌گفت :

ــ آیا پاسخ این‌نامه رابابد به «سن‌ماری» ببرید .

گاوروش درپاسخ اواظهارداشت :

این نامه را ازسنگر کوچه « شانوری » فرستاده‌اند ومن هم باید بآنجا برگردم‌فعلا خدا حافظ همشهری .

بعدازگفتن این‌کلمات ، گاوروش‌راه خودرا پیش‌گرفت وچون‌پرندگان بنای‌جست‌وخیز گذاشت ولحظه بعدچون‌کسی‌که درسوراخی فرورفته درتاریکی از نظرناپدیدگردید و دومرتبه کوچه «هوم‌آرمه» ساکت وآرام شد ودرمعنا دریك چشم بهمزدن این‌کودك عجیب که مثل‌سایه یا رؤیائی ظاهرشده بود درتاریکی وسایه منزلهای اطراف چون دود غلیظی‌که درتاریکی محو میشود از نظرغایب‌گردید و درحقیقت اگرکسی لحظه قبل شکسته شدن فانوس وپراکنده شدن آنرا درکوچه نمیدیدخیال میکردکه‌گرفتار اوهام وخیالات شده است .

۳

درمدتی‌که‌کوزت وتـوسن خوابیده بودند

ژان والژان بانامه ماریوس داخل منزل شد .

از پلکان کورمال واربالا میرفت وچون جغدی‌که شکارخود را بدست‌گرفته از تاریکی هوا استفاده‌کرد وآهسته‌دررا گشودوبست ومدتی بگوش ایستادتا‌ببیند صدائی می‌شنودواطمینان یافت‌که ظاهراًکوزت وتوسن خوابیده‌اند بااحتیاط‌تمام‌چراغهاراروشن‌کردوتقریباً تمام‌حرکات اوچون دزدی بودکه بخانه‌ای‌واردشده بالاخره پس‌ازاینکه چراغ روشن شدآرنج خودرا بروی میزگذاشت وتای‌کاغذراگشود وشروع بخواندن نمود .

وقتی‌که انسان دستخوش اضطراب شدید باشد نمی‌تواندکاغذ را درست‌بخواند، کاغذی‌را که دردست دارد چون یك قربانی بی‌زبان دردست می‌فشارد ، آنرا مچاله می‌کند ازشدت خشم یااضطراب ناخنهای خود را درآن فرومیبرد ازسرتاآخربسرعت میخواند ، از سطراول بسطر آخرمیدود ، بطورخلاصه مطالب مهم‌آنرا درك می‌کند ، بعد بجزئیات‌آن پرداخته ولحظه بعد همه ازنظرش محومیگردد.

درنامه ماریوس خطاب به‌کوزت ، ژان والژان فقط توانست این یك‌سطررا درك‌کند .

من میمیرم ، وقتی این‌نامه بدست تو برسد روح من بطرف توپروازکرده است .

درمقابل این دوسطرآتشین ، مسرتی وحشیانه سراپایش را فراگرفت ولحظه‌ای چنداز تغییری‌که در آشفتگی اوحاصل شده بود بیحرکت ماند باحالتی حیرت‌زده چون‌اشخاص مست بنامه ماریوس می‌نگریست زیرا در مقابل خود مرگ‌کسی راکه ازاونفرت داشت‌مشاهده میکرد فریادی ازمسرت در درونش بلند شد .

با این ترتیب‌کار تمام شده بود ، نتیجه عمل بهتراز آنچه که انتظارش را می‌کشید بدست میامد ، موجودی‌که می‌خواست سرنوشت اورا تغییر بدهد ازبین می‌رفت ، اوبمیل خود و با اراده خویش بدون اینکه ژان والژان دراین‌کار مداخله‌ای داشته باشد و یا تقصیری مرتکب شود بجهان دیگر میروت .

این مردمیخواست بمیرد وشاید هم تا این ساعت مرده‌باشد .

دراینجا اندیشه‌های پرتب‌وتاب اوباین نتیجه رسید .

خیراو هنوز نمرده زیرا بطورآشکار معلوم است‌که این‌نامه بتازگی نوشته شده وقرار بوده است فرداصبح بمقصد برسد ودر معنی بعداز خالی شدن تیرهائی‌که بین ساعت ده‌ویازده شنیده شد دیگرصدائی بگوش نرسید بنابراین بطورقطع سنگر تا قبل‌ازطلوع آفتاب موردحمله واقع نخواهد شد ، ولی درهرصورت فرقی نمی‌کند ازساعتی‌که « این مرد » داخل جنك شده کاراو تمام است وممکن نیست بتواندازآن بندنجات پیداکند .

ژان والژان احساس میکردکه ازیك ناراحتی شدیدخلاص شده‌ومی‌تواند بعدهاباکوزت تنها بماند ، این سروصداهاخاموش‌وآینده‌ای درخشان‌آغاز میگردد با این‌ترتیب میتواند این نامه را پیش خود نگاهدارد وکوزت هم‌هرگز ازاین جریان اطلاعی پیدا نخواهدکرد .

اگر هم این مرد تااین‌ساعت‌نمرده باشد ممکن نیست ازمرك‌نجات یابد وتردیدی‌نیست که‌کشته خواهد شد .

چه خوشبختی بزرگی .

وقتی تمام این سخنان راپیش خود تکرارکرد بفکر فرورفت .

بعد ازپله‌کان پائین رفت ودربان را بیدارکرد .

تقریباً یکساعت بعدژان والژان بالباس‌کامل سربازگارد ملی ومسلح ازمنزل‌خارج‌شد.

دربان ازمنزل همسایه‌ها برای اوهرچه لازم داشت فراهم‌کرد .

او یك تفنك پر ویك‌کوله‌پشتی پراز فشنك همراه داشت وبا این مهمات آماده بطرف میدان عمومی رهسپارگردید .

۴

جسارت و گستاخی گاوروش

دراین مدت برای‌گاوروش حادثه‌ای اتفاق افتاد .

گاوروش بعداز اینکه چراغ‌کوچه (شوم) را باسنك‌شکست ازکوچه‌های دیگرگذشت و هیچکس را دربین راه ندیدوچون موقع رامناسب یافت شروع بخواندن‌آواز معمولی‌خودنمود .

درضمن اینکه می‌خواند بجای اینکه قدم‌هایش سست‌تر شود برسرعت خود افزود و از کنارخانه‌های تاریك وساکت‌آن ناحیه میگذشت وباخیالی راحت وآزاد سرود میخواند .

درحال سرودخواندن حرکات وجست وخیزهای عجیبی بخود میداد .

کسی‌که سرود میخواند درهرمصرع‌آن حرکاتی ازاو بظهور میرسد وگاوروش‌هم درحال خواندن چنان اشکال عجیبی بسروصورت خود میدادکه قیافه‌اش‌گاهی ترسناك می‌شد و دهانش چون شکافهای عمیق ظاهرترس‌آوری بخود میگرفت اما بدبختانه چون شب تاریك بودنه‌کسی اورا میدید ونه‌اینکه درتاریکی وضع قیافه‌اش‌آشکار بود .

بعضی خوشبختی‌ها خیلی زود ازدست انسان میرود .

ناگهان درحین خواندن سکوت نمود وگفت :

ــ بس‌است خواندن راتمام‌کنیم .

چشمان نافذش درآن حال ازشکاف یکی از درهای درشکه روبیك چیزی خوردکه از دورتوجهش راجلب میکرد یعنی‌آنچه راکه میدید عبارت ازیك‌چیز ویك‌آدم بود.

آن چیزیکی از ارابه‌های دستی وآن‌آدم ازدهاتیان اطراف « اورنی» بودکه دردرون ارابه بخواب رفته بود .

دسته‌های ارابه بطرف‌پیاده‌رووسرش بطرف‌مرد دهاتی‌قرارداشت‌وتنه مرد دهاتی‌درداخل ارابه وپاهایش بزمین‌آویخته بود .

گاوروش‌که درزندگی خود اینطور چیزها را خوب‌می‌شناخت مرددهاتی رایك‌مردمست تشخیص داد .

یکی ازآن اشخاصی بودکه دربین راه زیاد نوشیده وازکثرت‌مستی بخواب رفته بود .

گاوروش‌گفت به‌بین شبهای تابستان این فایده‌راهم دارد مرددهاتی خوابیده باید ارابه را برای جمهوری ببریم وصاحب‌آنرا برای دولت مشروطه خواه بگذاریم .

در روح اواین فکرروشن شده بود :

این ارابه میتواند برای مایك سنگرخوبی بسازد .

مرد دهاتی نفیربلند میکشید .

گاوروش‌آهسته ارابه رااز‌عقب ومرد دهاتی‌راازجلوکشید یعنی ازپاهای اوگرفت ویك دقیقه بعدمرد دهاتی ازسینه روی پیاده رو درازکشید وارابه‌آزادشده بود .

گاوروش‌که عادت‌داشت درمقابل هرواقعه‌ای پیش‌بینی‌های لازم رامی کرددست‌بجیب‌خود فرو برد ویك تیکه‌کاغذ بیرون‌آورد وبانوك مداد قرمزی اینطور نوشت ،

جمهوری فرانسه .

رسید ارابه .

ودرزیرآن امضاکرد .

گاوروش

پس‌ازانجام اینکارکاغذرا درجیب لباس مرددهاتی‌که هنوز خوابیده بودجاداددسته‌ارابه رامحکم‌گرفت وبخط مستقیم باسرعت تمام‌وچهارنعل وپرسروصدا بطرف میدان عمومی‌پیشرفت

این عمل خطرزیادداشت زیرادرسرراه اوپست قراولهای چاپخانه دولتی مراقبت‌میکرد اماگاوروش موضوع را نمیدانست .

این پست‌ازچند جوخه‌گارد ملی‌آن ناحیه اداره می‌شد .

این سروصداها باعث نـاراحتی فکرآنها شد و سرهای خود راازتخت‌ها بلندکردند تا موضوع را بفهمند .

البته شکستن چراغها یکی پس‌ازدیگری ، صدای‌آواز درهم وبرهم‌گاوروش برای‌این کوچه‌های ساکت وخلوتی‌که مردم‌آن بسیار ترسو بودند ودراول شب‌چراغهای خودرا خاموش می‌کردند هنگامه عجیب وبی سابقه‌ای بود .

ازیك ساعت پیش‌گاوروش دراین ناحیه‌آرام وساکت سروصدائی راه‌انداخته‌بودکه‌سابقه نداشت وشبیه مگسی بودکه دریك بطری سربسته مشغول دست وپازدن شود .

رئیس‌قراولان این صداهاراگوش میکرد ومنتظربود تاآخرش‌رابه‌بیند . ازهرچه‌گذشته این مردم‌آدم احتیاط‌کاری بودصدای ارابه‌کاسه صبر وتحمل اورا لبریزساخت ودرصدد برآمد موضوع را بداند وبرفقای خودگفت :

ظاهراً معلوم میشود که آنها یکدسته چندنفری هستند دراینصورت بایدخیلی آرام پیش روی کنیم وبراثر این خیال ازپست خود خارج وباقدمهای بی‌صدا جلورفت .

ناگهان گاوروش دروقتی که میخواست باارابه خود داخل کوچه مجاورشود خودرا بایك مرد مسلح تفنك بدست روبرویافت .

برای باردوم دفعتاً ایستاد وگفت :

نگاه کن این خودش است .

تعجب گاوروش خیلی طول نکشیدودرهمان دقیقه تغییروضعی پیداکرد گروهبان فریاد کشید

ـ بچه .. توکجا میروی .

گاوروش گفت :

همشهری .. من که شمارا بورژوا صدا نکردم برای چه بمن دشنام میدهید ؟

ـ بدجنس .. بگوکجا میروی ؟

ـ آقا .. شاید تا امروز صبح شما آدم خوبی بودید اما مثل این است که وضع خود را تغییرداده‌اید .

ـ بدجنس من بتو میگویم کجا میروی ؟

گاوروش درپاسخ اوگفت :

اینها دیگر کلمات زشتی است .. روزاولی که پستان بدهان شما میگذارندخوب است حرف های خوب بشما یاددهند .

سربازسرنیزه خودرا بطرف اوبلندکرد وباخشم تمام گفت :

بدبخت .. بالاخره خواهی گفت کجا میروی ؟

گاوروش جوابداد :

جناب ژنرال برای زنم که وضع حملش گرفته بدنبال پزشك میروم گروهبان فریاد کشید مسلح شوید .

اگرکسی بوسیله همان چیزی باعث گرفتاریش شده بتواند خودرا نجات بدهد شاهکار بزرگی بخرج داده .. گاوروش بایك نظر تیزبین وضع رادرنظر گرفت ودانست که بوسیله این ارابه گرفتارشده وبایستی باهمان وسیله خود رانجات بدهد .

درهمان لحظه‌ای که گروهبان میخواست با سرنیزه بطرف او سرازیر شود گاوروش ارابه راازدست رهاکرد بطوری که باسرعتی عجیب بسینه‌اش خوردوگروهبان‌را بوسطرودخانه انداخت وتفنگش نیز ازدست رها شده وتیربطرف بالاخالی شد .

بفریادگروهبان سایرسربازان درهم وبرهم ازجای خود حرکت کردند وهنگامی که تیر اول بصدا درآمدسایرین نیزبدون اینکه نشانه‌گیری کنند چندتیربهواخالی کردند .

این تیراندازی بیش ازیکربع ساعت طول کشید وفقط دوسه پنجره منزل‌هارادرهم شکست.

دراین موقع گاوروش توانسته بود راه خودراکج کند ودوسه کوچه آنطرف‌تر درگوشه‌ای خلوت موضع بگیرد وازآنجاگوش فرا میداد .

چون چندد قیقه گذشت باخیالی راحت بطرفی که صدای تیرمیآمد جلورفت وبایك حرکت بزرگوارانه براه خودادامه داد .

باخود می‌گفت : نزدیك بود کاررا خراب کنم وازهمه بدتر اینکه راه‌خودراگم کرده‌ام باید بعقب برگردم تابتوانم درسروقت به‌سنگرخود برسم . این راگفت وبراه افتاد .

وچون چند قدم جلورفت دستها را بهم‌زد وگفت :

– من کجا میرفتم.

شروع بخواندن کردو باسرعت تمام داخل کوچه‌های فرعی شده ودرتاریکی خواندن خود را ادامه میداد :

« حال دیگر باستیل باقی‌مانده ..

باید آنجا راهم بهم زُد .

باهمین وسیله‌ای که همه می کنند »

مسلح شدن‌سربازان بی‌نتیجه هم‌نماند زیرآن ارابه رامورد تعقیب قرارداده ومرددهاتی را بزندان انداختند وپسربچه‌هم که این‌هیاهو رابراه‌انداخته بودتاحدودسنگرها دنبال کردندو وزیرکشور دراین‌موردبرای اینکه نشان‌بدهد برای دفاع‌ازحقوق ملت‌پافشاری می کندسروصدای زیادراه انداخت حادثه‌گاوروش وارابه اودرناحیه (تامپل) مدتها درخاطرمردم ماندزیراحمله شبانه به‌پست چاپخانه دولتی ازوقایع بسیار مهم‌آن دوره بشمار میرفت .

قسمت پنجم

ژان والژان

بخش اول

جنگ بین چهار دیوار

۱

حومه سن‌انتوان و تامپل

دوسنگر فراموش‌نشدنی که ناظر دردهای اجتماعی برای شما دراین‌فصل بیان میکندمربوط بزمانی‌نیست‌که حوادث این‌داستان درآن اتفاق افتاده بلکه این‌دوسنگر که هردو ازسمبولهای ملی بشمارمیآیند بطورناگهانی باوضعی مختلف دررستاخیزغم‌انگیز سال ۱۸۴۸ بوجودآمدند. این انقلاب ازنبردهای بسیار مشهور تاریخ بشمار میآید .

در تاریخ کشورها گاهی اینطور واقع میشودکه مردم برعلیه اصول و برعلیه آزادی ، مساوات ، برادری و حتی برعلیه خواسته‌های ملت و برعلیه دولت وقت از جهت‌اینکه این‌قبیل حکومتها نتایجی نامطلوب بار میآورد وعصبانیت‌هاوبدبختی‌ها، نادانیها، تاریکی‌ها بآن‌کمك کرده و یك چنین سنگرهای ملی بمنزله‌آخرین وسیله در مقام اعتراض برآمده و نبردی شبیه نبرد ملت با ملت‌آغاز میگردد .

در این قبیل موارد است‌که ولگردان و دزدان برعلیه حقوق اجتماعی مسلح میشوند .

این روزها ازیادگارهای بسیارشوم ملی بشمار میآید زیرا دراین قبیل دیوانگی‌ها گاهی عده‌ای در مقابل حقوق ضایع شده خود قیام کرده‌اند .

در این دوئل‌های تن‌به‌تن چه خودکشی‌ها که پیش میآید ولی نباید هرگز این نکته را از نظر دور داشت با اینکه در غالب این نبردهای تن‌به‌تن مردانی ولگرد و بیسروپا شرکت می‌کنند ولی قدر مسلم این است‌که برآنهاحکومت میکنند خیلی بیشتر از مردمانی است‌که تحت فشار و شکنجه واقع شده‌اند .

ما در اینجا نام ولگردان و دزدان را ذکر کردیم ولی هرگز عادت نداریم‌که نسبت باین طبقه بی‌احترامی کنیم زیرا وقتی فلسفه دراین مطالب عمیق میشودبسیاری ازکارهای بزرك را ساخته دست بینوایان تشخیص میدهد .

آتن‌کشور پابرهنه‌ها بود. هلند را بیسروپایان بناکردند، چندین‌بارهمین پابرهنگان کشور عظیم روم را از سقوط نجات دادند پیروان مسیح از پابرهنگان تشکیل می‌شدند

متفکری در جهان پیدا نشده‌که نسبت بوضع طبقات زیر دست مطالعه نکرده باشد .

پطرس مقدس همیشه به‌پشتیبانی پابرهنه‌گان حرکت می‌کرد

تمام حواریون و قربانیان مسیح از دسته فقرا و ولگردان و بینوایان بوده‌اند وبهمین

جهت بود که مسیح در انجیل خود گفته است .

در ملوك آسمان از بینوایان پذیرائی می‌شود

بدبختی‌ها وجراحات قلبی این‌دسته که همیشه زجر کشیده وآلوده بخون بوده‌اند ، شدت عمل‌هائی که از هرطرف باین طبقه مردم می‌شود و زندگیشان را بمخاطره میاندازد ، قدمهائی که آنها برای احقاق حقوق خود برمیدارند باعث تمام کودتاهای ملی است و تا دردهای آنها علاج نشود آرامش کامل امکان پذیر نیست .

مردانی که صفای قلب دارند برای این طبقه فداکاری میکنند و اگرهم باآنها به‌نبرد برخیزند از شدت محبتی است که بآنها دارند اما چون عذرآنها را موجه میدانند درحالیکه به‌نبردبااین‌طبقه برخاسته‌اند درهمان‌مقاومت ازمراعات احترام‌نسبت بآنها فروگذاری‌نمی‌کنند

باید کمی زودتر بگوئیم که انقلاب ژوئن ۱۸۴۸ عملی بود که هرگز نمیتوان آنرا در شمار فلسفه تاریخ قرار داد . تمام لغاتی که ما برای این طبقه ذکر میکنیم درمورد این‌شورش بزرك حساب جداگانه‌ای دارند زیرا مردمی که درآن زمان ازجای خودحرکت کردند مقصدی غیرازمطالبه‌حقوق خودنداشتند البته لازم بودکه باآنان نبرد شود زیرا به‌جمهوری حمله‌کرده بودند اما عمقاً انقلاب ۱۸۴۸ هیچ چیز غیراز شورش ملت برعلیه خودش نبود .

با این ترتیب بما اجازه داده می‌شودکه در این موردتوجه خواننده را بسوی دوسنگر مهمی که نام‌آنرا بردیم و باعث این شورش شده بود جلب نمائیم .

یکی از این دوسنگردرحومه سن‌انتوان ودیگری دفاع اطراف حومه (تامپل) را بعهده داشت و با اینکه قبل از این سنگر ، سنگرهای دیگری در ماه ژوئن ساخته شده بود این‌دو سنگر دارای‌اختصاصاتی بودکه هرگز فراموش نمیشود .

سنگر سن انتوان حقیقتاً وحشتناك بود ، سنگری بلند بارتفاع سه طبقه و پهنای‌آن تا سیصد پا میرسید و این سنگر ازهردوگوشه تمام این حومه را مسدود ساخته بود یعنی سه‌کوچهٔ بزرك را سرتاسر فراگرفته و چون دژ محکم سیکلوپ تمام وسعت میدان را مانند انقلاب‌روز ۱۴ ژوئیه‌حراست می‌کرد .

نوزده سنگر دیگر با طبقات مختلف دراعماق کوچه‌های مجاور این سنگر ساخته شد .

هرکس این سنگر عظیم را میدید میفهمید که این دژ محکم نتیجه شکنجه‌های عظیمی است که دردرون‌آن مردم بینوا درحال جان‌کندن بجائی رسیده‌اندکه معمولا درآخرین مرحله بدبختی حادثه خونینی را برپا می‌کنند .

این سنگر از چه چیز ساخته شده بود .

بطوریکه بعضیها می‌گفتند از خراب‌کردن سه‌خانه چندطبقه که‌آنرا بطور عمد ویران کرده بودندودسته دیگرعقیده‌داشتندکه این سنگر ازنتیجه خشم وعصیان ملت بوجودآمده‌است منظره‌آن حاکی از ظاهر غم‌انگیز ملتها و درجه نفرت عمومی بود .

وقتی می‌پرسیدند چه‌کسی‌آنرا ساخت می‌بایستی پاسخ‌داده شود چه‌کسی‌آنرا خراب‌کرد.

همگی بجوش وخروش‌آمده و دست به‌بنای‌آن گذاشتند و درحال ساختن‌آن می‌گفتنداین در را خراب‌کنید ، این نرده را بکنید این درآهن و این اطاق را ریشه‌کن سازید ، همه را به‌بندیدهمه‌را روی‌هم بریزید، بکشید، بغلطانید، بیل‌بزنید، ببندید بهم‌بریزیدتمام راواژگون‌کنید.

این سنگر بزرك ازتشریك مساعی سنگهای پیاده‌روها، از تیرها،از میله‌ها، ازپارچه‌ها از شیشه‌های شکسته از صندلی‌های خرد شده ، از بارهای آهك از لباسهای پاره و بالاخره با دشنامها و نفرین‌ها ساخته شده بود .

هم بزرك بود وهم کوچك ، توده عظیم ملت درکنار یك اتوم قرارگرفته وحس برادری

تهدیدآمیز هرذره‌آن را ازیك‌جا فراهم ساخت وبالاخره‌آنجا اکروپول(۱) پابرهنه‌گان بود.
ارابه‌هائی‌که از پشت برگردانده‌شده بودپایه‌های سنگر بشمارمی‌رفت یك تخت بزرك در وسط آن قرار داشت‌که پاهای‌آن رو بهوا چون چنازه‌ای بودکه برفراز جبهه‌ای جاگرفته یك کالسکه‌وچهارچرخه سفری را روی‌آن سوار کرده وچنان وضع خوفناکی داشت‌که‌گفتی‌واگون بزرگی را بچهار اسب قوی در هوا استوار ساخته‌اند.
این توده عظیم‌که نماینده فکر شورشیان بشمار می‌آمد منظره کوه‌عظیم «اوسا» را مجسم میساخت‌که برکوه پلیون (۲) سوارشده وانقلابی را روی انقلاب دیگر انباشته‌اند مانندانیکه انقلاب ۹۳ روی ۸۹ و نهم ترمیدور روی دهم‌اوت و۱۸ برومرروی ۲۱ ژانویه و همه این‌ها روی۱۸۴۸و۱۸۳۰ سوارشده‌اند (۳).
جای‌آنهم بسیارمناسب وسنگری‌که‌برآن‌بناشده بود زندان باستیل‌را زیر نظرمیگذاشت و اگر یك اقیانوس حمله‌ور میشد مشکل بود از اینکه‌آنرا واژگون‌کند.
امواجی سهمگین این بنا را ساخته بود. کدام امواج؟
امواج ملت، منظره غول عظیم‌الجثه‌ای داشت ودربالای‌آن‌چون وقتی‌که زنبوران‌برروی تخته سنگی جمع میشوند سر وصدای مبهمی میپیچید شکل بیشه‌ای را داشت؟.. دژ محکمی بود؟ وقتی انسان فکر میکرد چه‌کسانی‌آنرا ساخته‌اند بسرگیجه مبتلا میشد ورویهم رفته‌ظاهر قلعه‌ای بزرك وکوه المپیاد(۴) را در مقابل نظر مجسم میساخت.
شاید فکرکنیدکه تمام این سنگر عظیم ازسنك وخاك ساخته شده بود درحالی‌که‌غیراز این بود سنگرسن‌آنتوان ازیك مشت تیکه پاره‌های‌کهنه ازقطعات سفال پشت‌بام، ازچهارچوبه شکسته‌های پنجره‌ها با شیشه و بی‌شیشه، از لوله بخاری‌های زنك زده ازقفسه‌های خورد وپاره شده ازمیزها، نیمکت‌ها پایه‌های صندلی ووقتی همه‌آنها رارویهم میگذاشتند گفتی ژنده‌پاره‌های ناحیه را رویهم سوار کرده‌اند ازپاره‌های ملت، از پاره‌های جنگلها، ازآهن‌آلات زنك‌زده واز سنگهائی‌که خودشان از خانه‌هاکشیده و با بدبختی خود یك سنگر بینوائی را ساخته بودند. و بعد از اینهمه خورده ریزهای پوسیده معماران سن آنتوان با زنجیرهای کلفت همه را بهم بسته تیرهای عظیم گره‌دار چرخهای‌گاریهاکه از زیر خرابه‌ها بیرون آمده بود این بنای عظیم را تشکیل میداد.
سنگرسن‌آنتوان اسلحه خانه تمام ناحیه بشمار میامد هرچه‌راکه‌آنها می‌خواستند بروی ملت بریزند دراین دخمه غول پیکرآماده بود، آنجامیدان جنگ‌نبود بلکه قورخانه ملت‌بشمار می‌آمدوازهرچیز که‌بتوان‌آنرا بجای‌اسلحه‌بکاربرددر آن‌یافت میشدوجمعیت کثیری چون‌یك‌طوفان عظیم‌ازجاکنده "میشدند، قیافه‌هائی‌آتشین و وحشتناك ازلابلای هزاران خورده‌ریز بیرون‌می‌آمد وهر کدام تفنگهای‌بلندوکوتاه، خنجرها، شمشیرها، کاردها، دشنه‌ها، چماقها، گاوسرها، تبرها، نیزها

۱ـ آکروپل یکی ازقلاع تاریخی‌آتن قدیم واقع برفراز تپه‌ای بارتفاع ۱۵۰ پاکه از معابد تاریخی یونانیان بود و امروز موزه اکروپول درآن قرار دارد.
۲ـ پلیون ازکوههای مرتفع که درافسانه‌های یونانی گفته‌شده‌است برای‌دست یافتن‌بخدای خدایان این‌کوه‌رابربالای‌کوه‌اوسا قرار دادند تا به‌ژوپیتر برسندواشاره بچیزهائی است‌که‌هیچ وقت بنتیجه نمیرسد.
۳ـ منظور ازانقلابات متعددی‌که‌درفرانسه بوقوع پیوست‌انقلاب ۹۳ اشاره بدوران‌ترور و۸۹ سال اول انقلاب‌نهم ترومیدورازماههای زمان انقلاب دهم اوت قتل‌عام پاریس ۱۸ برومر روزی بودکه‌ناپلئون ازمصرآمد و حکومت‌کنسولی را تشکیل داد ـ انقلابات ۱۸۳۰ درزمان شارل دهم و ۱۸۴۸ در دوره فیلیپ واقع شد.

چکش‌ها،سرنیزه‌ها را بدست گرفته وباپرچمهای سرخ جلومی آمدند حمله‌میکردند، فرومیرفتند.
فریادهای فرماندهان از یك طرف بلند میشد ، سرودهای جنگی ازطرف دیگرخوانده میشد وگاهی‌هم ناله‌های‌زنان،گریه‌ها فریادهای‌گرسنگان آن‌فضای وسیع‌وتاریك رامملومیساخت.
حومه‌سن‌آنتوان وسنگرساخته شده بهم‌کمك میکردند باین‌معنی‌که حومه چسبیده‌بسنگرو سنگرهم از هرطرف چسبیده به‌حومه پرجمعیت بود .
یکربع فرسخ دورتردرگوشه‌کوچه «تامپل» که بیك‌میدان وسیع منتهی میگردیداگرکسی سرش را ازیکی از مغازه‌های‌آن جلو می‌آورد از دوردرآنطرف رودخانه درکوچه‌ای‌که‌بطرف سربالائی «بل‌ویل» جلو میرود .
دیوار عظیمی تا محاذی عمارتهای دوطبقه بالا رفته بودکه‌واسطه بین خانه‌های دست‌چپ و ساختمان‌های دست راست بود .
این دیوار با سنگهای عظیم راست و محکم بالا رفته ومصالح سیمان وگچ خیلی‌کم در ساختن‌آن بکار رفته بود اگرکسی بالای این دیوار میرفت و نظرش به‌پائین میافتاد و از عمق آن و خانه‌هائی‌که در پای‌آن‌قرارگرفته بود واهمه میکرد .
کوچه‌های اطراف این دیوار خلوت و بقدری فاصله داشتندکه بچشم دیده نمیشد در ته یکی ازکوچه‌ها این دیوار بلند واقع شده و بشکل‌کوچه بن‌بستی شده بود که دیوارآن همیشه ساکت و بی‌حرکت چون غولی قوی هیکل خودنمائی میکرد .
هیچکس را دراین‌کوچه بن‌بست نمیدیدند‌صدائی‌شنیده نمیشد، حتی فریادکسی‌هم بگوش نمیرسید . نه‌صدائی نه‌نفسی و چون هیکلی مرده یا حیوانی بی‌آزار درآن جا ایستاده بود .
گاهی روشنائی‌آفتاب این هیکل عظیم و خوفناك را روشن میکرد .
اینجا سنگر حومه تامپل بود .
وقتی‌که‌کسی داخل این‌کوچه میشد و این هیکل ترسناك را میدید حتی اگر شجاع‌ترین اشخاص‌هم بودنمی‌توانست‌از ترس و وحشت خودداری نماید .
درآنجا هم علم را میدید هم تاریکی را . . و احساس میکردکه رئیس این سنگر یك مهندس عالی رتبه یا یك حیوان وحشتناکی است .
گاهی از اوقات اگر یك سرباز یا افسر نماینده ملت از این پیاده‌روعبورمیکرد صدای سوت‌گوش خراشی بگوش میرسید و شخص راهگذر یا مجروح یاکشته شده در همانجا میافتاد و اگر موفق بفرار میشد میتوانست خود را در شکاف یکی از درها یا دیوارها مخفی‌کند زیرا اشخاصی‌که سنگر را اداره میکردند از دولوله بخاری مخزنی برای عبور دادن‌گلوله ساخته بودند وهرتیری‌که خارج میشد ازهمین لوله بود و خوب می‌توانست شخص رهگذررا نشانه‌کند.
در بعضی نقاط آن چند جنازه و لکه‌های خون روی پیاده رو دیده میشد و در زیر یکی از درهای‌کالسکه روی همان محل دخمه‌ای وجود داشت‌که مرده‌هارا درآن‌روی هم میریختند .
عابری‌که ازآنجا میگذشت میفهمید که او را نشانه‌کرده‌اند اما نمیدانست تیر ازکدام طرف‌آمده و بطوری بودکه سرتاسرکوچه محل نشانه‌گیری دشمن بشمار میآمد .
این دو سنگر عظیم بوسیله دو نفر بنام «کورنت و بارتلمی» ساخته شده بود .
کورنت سنگر سن انتوان وبارتلمی سنگر تامپل را شناخت وهرکدام‌ازاین دو سنگر شکل صاحبان خودراداشتند .
کورنت مردی بلند قامت وقوی هیکل بود، شانه‌های اوپهن صورتی‌قرمز مشتهای‌قوی‌و خوردکننده ، قلبی محکم وشجاع . روحی‌بزرك چشمانی صادق ووحشتناك داشت . مردحادثه جو باشهامت غیر قابل شکست وصاعقه آسابودبهترین مردان مهربان ووحشی‌ترین‌جنگجو ..،

جنك و کشتی گیری وحمله‌های دسته جمعی برای او بازیچه‌ای بیش نبود واتفاقا هروقت‌جنك میشد خلق خوشی پیدا می کرد

وقتی از افسران دریائی بود واز حرکات وصدایش می‌فهمیدندکه این‌مرد از اعماق اقیانوسها سر درآورده باخودش‌طوفانی همراه میاورد درجنك طوفانی بپامی کرد ، همانطورکه دانتون(۱) چیزی شبیه به هرکول داشت نبوغ این مردهم درهمه چیز شبیه دانتون‌بود

بارتلمی برعکس او مردی لاغراندام ، زرنك وچابك ، رنك پریده ، ترشرو و چون یکی از ولگردان حادثه جوئی‌که پلیس بصورتش سیلی زده ، و یکوقت به جرم کشتن یکی از پاسبانان محکوم به ۱۷سال زندان با اعمال شاقه شد وچون اززندان بیرون آمد این سنگر راساخت چندی بعد اینطوراتفاق افتاد وقتی‌که هردو بلندن تبعید شده‌بودند بارتلمی‌رفیق‌خود کورنت را کشت ، بعدها درضمن یکی‌از حوادث زندگی خودکه‌ازعشقی آتشین‌سرچشمه‌میگرفت دستگیر و طبق قوانین انگلستان بدار آویخته شد بنا بر این سنگر ملی‌اینطور ساخته شد و صاحبان آن در حوادث زندگی یکی کشته و دیگری محکوم زندان و بالاخره در انگلستان اعدام‌گردید .

۲

پرتگاه‌های عظیم

حقیقت این بودکه شانزده سال فکر ومطالعه لازم داشت تا کسی بتواند این سنگر را که متعلق بانقلاب ۱۸۴۸ بود بسازد با این ترتیب‌سنگرسال۱۸۳۲کوچه«شانوری» در مقابل این‌سنگر حکم دخمه‌کوچکی داشت‌که باکمك دوسنگر بزرك بناشد اما برای آن زمان این سنگر خیلی بزرك وقابل ملاحظه بود.

شورشیان‌تحت‌نظر آنژولار بودندزیر اماریوس‌بهمه‌کارها نمیرسید شب‌راباستراحت‌گذرانده واز گذشتن وقت استفاده‌کردند وسنگر راتعمیر وچیزی هم بر آن اضافه نمودند یعنی از دو طرف ارتفاع‌آنرا بالابردند و هرچه دراطراف بدست‌میامدبرآن استوار نمودند ودرواقع‌قسمت داخل آن چون یك دیوار محکم ودرقسمت خارج شکل بیشه زاری راداشت درداخل‌میخانه‌هم بعضی‌کارها صورت‌گرفت سالون قسمت تحتانی محل تمرکزآمبولانس بیماران وزخم‌بندی آنان شد ودرطرف دیگرش تشکها راچیده ونوارهای‌زخم بندی راهم درجای دیگرجمع کردند و نعشها ومجروحین رادرگوشه‌ای قراردادند.

سایر مرده‌ها رارویهم دراول‌کوچه موندتور که در اختیارشان بود گذاشتند بطوریکه بعدها تامدتی پیاده‌روهای این‌کوچه ازخون آنها قرمز مانده بود .

بین مرده‌ها چهارسر بازگارد ملی دیده می‌شد وآنژولار نشان‌های آن‌هارا روی سینه‌ـ هایشان قرار داده بود .

آنژولار بدوستان خود توصیه‌کردکه دوساعت بخوابند . دستور آنژولار مانند فرمان یك فرمانده اجرا میشد بااین‌حال سه چهار نفر ازاین دستور استفاده‌کردند و فیولی در این مدت دوساعت بیکاری روی یکی‌ازتابلوهای روبروی میخانه این عبارات رانوشته‌بود،

ملتها زنده هستند

این سه‌کلام در دیوارهای سنگرها در انقلاب سال۱۸۴۸ بایك میخ کنده شده بودآن‌سه نفر زن دراین مدت بگوشه ای خزیده بودند از این جهت شورشیان می‌توانستند با میل خود مشغول کارباشند.

۱ ـ دانتون از انقلابیون وعضو مجلس کنوانسیون فرانسه.

این سه‌زن بیکی از منزلهای‌مجاور پناهنده شده‌بودند.

بعضی از مجروحین هنوز میتوانستند برای نبرد آماده شوند ، روی‌یکی ازتخت‌ها و چهارپایه‌های چوبی در آشپزخانه‌که برای آنها بمنزله آمبولانس بود پنج نفر شدیدا مجروح شده و خوابیده بودند دو تن از اینها از سربازان گاردبلدی بودند که در همان ساعت اول پانسمان شدند.

بنا براین درسالون قسمت تحتانی غیر از جنازه مسیو مابوف روی تشك و ژاورکه به ستونی بسته شده بودکسی دیگر یافت نمی‌شد .

آنژولار میگفت اینجا سالون مردگان‌است.

درداخل این سالون که بزحمت بایکی از چراغها روشن میشد روی یکی از تخت‌ها جنازه موسیومابوف درپشت ستونی‌که ژاور بآن بسته‌شده بود چون یك‌صلیب مقدس قرارداشت یعنی ژاور جلو جنازه ایستاده ومابوف روی میزخوابیده بود.

دسته‌های‌کالسکه سفری جلو سنگر بااینکه مورد شلیك سربازان‌قرارگرفت معهذاوضعی داشت‌که میتوانستند پرچمی رابریکی از دسته‌های آن نصب‌کنند .

آنژولارکه درآن سنگر سمت ریاست داشت وهرچه میگفت بزودی اجرامیشد ، لباس خون‌آلود پیرمرد مقتول رابرآن نصب‌کرد .

هیچ غذائی دردسترس آن‌ها نبودنه‌گوشت پیدامیشد نه‌نان زیراپنجاه نفرشورشیان در این مدت ۱۶ ساعت مختصر آذوقه میخانه راتمام‌کرده‌بودند .

بنابراین تمام آنها مجبوربودند باگرسنگی بسازند.

هنوز صبح ششم ژوئن نرسیده بودکه شورشیان سنگر ، سن‌ماری ، اطراف رئیس‌خود ، ژان راگرفته ومطالبه نان می‌کردند امارئیس بآنها جواب میداد نان برای‌چه میخواهیم در صورتی‌که چندساعت دیگرکشته خواهیم شد.

چون چیزی برای خوردن نداشتند آنژولار نوشیدن راهم بآن‌هاغدغن‌کرده‌بود.

درزیرزمین میخانه پانزده بطری برسربسته بدست‌آوردند ، آنژولار وکوبفر بمعاینه بطریها پرداختند وکوبفر درحالیکه ازپله‌کان بالا می‌آمد میگفت

این‌هاذخائر قدیم بابا هوشلوپ هستند .

بوسوئه‌گفت باید شرابها خوب باشد اتفاقا گرانتر خوابیده اگراو بیداربوداین‌بطریها از دست او خلاصی نداشت..

با اینکه بین شورشیان زمزمه‌ها شروع شده‌بود آنژولار بافرمان «وتو» غدغن‌کرد که هیچکدام باین بطریها نزدیك نشوند وچون یك چیز مقدس باید بمانند ، بنابراین‌آنهارازیر میزی‌که جنازه مابوف راگذاشته بودند مخفی‌کرد.

درساعت دو بعدازنیمه شب نفرات خود راشمردند ، هنوز سی وهفت‌نفرباقی مانده‌بود.

کم‌کم روشنائی روزنمایان میشد ومشعلی راکه جلو پیاده رو قرار داده بودند خاموش کردند درداخل‌سنگر ، محوطه‌ایکه مثل یك اطاق‌کوچك ازکوچه جدا می‌شد در تاریکی فرو رفته وشباهت بیك پل کشتی داشت که از ورای سیاهی شب بچشم می‌خورد .

جنگجویان درداخل‌کوچه پشت سنگر میرفتند و میآمدند و مانند سایه‌هـای سیاه در حرکت بودند .

بربالای این محوطه تاریك منزل‌های ساکت وبیصدا عرض اندام میکرد ودرقسمت بالا لوله‌های‌بخاری رنك پریده ومات بنظر میرسید .

آسمان مخلوطی از رنك آبی‌وسفیدبود وپرندگان در فضای آن بانغمه‌های‌نشاط‌انگیز پرواز میکردند .

بربالای بلندترین منزلی که درآخر سنگر قرارداشت ورویش باینطرف بودشفقی سرخ رنك ظاهر شده ومقابل دریچه طبقه سوم این منزل وزش باد صبحگاهی مو های پریشان مرد دربان راکه کشته‌شده‌بود حرکت می‌داد.

گورفراك به فیولی می‌گفت:

خوب شدکه چراغ راخاموش‌کردند وقتی شعله‌های این مشعل رابادتکان میداد منظره بسیار زشتی داشت مثل این میماندکه چیزی‌روی دیوارها راه‌میرفت شعله مشعل شبیه عقـل و ادراك مردمان بیغیرت است، برای اینکه می‌لرزد خـوب روشنائی نمیدهد.

سپیده صبحدم دارای خاصیتی است چون سپیده دمید روح انسانی نیزمانند پـرندگان بیدار میشود.

شورشیان هم دراینوقت بصحبت مشغول شده بودند.

فیولی که میدیدگربه‌ای درانبارپرسه میزند فلسفه‌اش گل کردوگفت:

گربه چیست، گربه یك فرد اصلاح طلبی‌است، خداوند وقتی موش راخلق‌کرد بخود گفت خوب مایك‌کار بیهوده‌ای‌انجام دادیم بنابراین گربه راخلق‌کرد واورا دشمن موش قرار داد وچون موشها زیادتر بودند خلقت‌گربه نقص این تکوین راجبران نمود.

کوبفرکه جمعی ازمحصلین وکارگران رابدور خودجمع کرده بود واز مرده‌ها صحبت می‌کرد از(ژان پورووار) از (باهورل) واز «مابوف» و«کابوك» واز حزن واندوه‌آنژولارسخن می‌راند و می‌گفت:

تمام نوابغ جهان چون‌ارسطو، پروتوس (۱) استفانوس (۲) کرومول(۳)شارلوت(۴) کوردای (۵) ژرژساند (۶) بااینکه گناهکارانی رامی‌کشند اضطراب وناراحتی بر آنها مسلط می‌شود، قلب آدمی وسراسرزندگی انسانی چنان‌اسرارآمیز است‌که حتی در موردقتل نفسهای قانونی وقتل نفسهائی‌که برای آزادی انجام می‌شود پشیمانی‌آنهاازاینکه‌کسی راکشته‌اندگاهی از مسرت ونشاطی‌که بااین عمل خدمتی بعالم انسانیت‌کرده‌اند تجاوزمیکند.

کوبفرهم ازطرف خود در تعقیب فلسفه بافیهای ژان پورووار، بعنوان ترجمان افکار خود مسئله مرك سزار راپیش‌کشید وصحبت ازپروتوس بمیان‌آمد.

کوبفر می‌گفت سزار بعدالت‌کشته شد وسیسرون (۷) نسبت به سزار کمی با خشونت رفتارکرده وحق داشته است.

---

۱ ـ پروتوس پسر خوانده ژول سزارکه پدرش را در مجلس سنای روم‌کشت.

۲ ـ استفانوس ازاستادان فن‌مکانیك انگلیسی ومخترع‌لوکوموتیو۱۷۸۱ـ۱۷۴۸

۳ ـ کرومول (اولیویه) حامی جمهوری انگلستان‌که برعلیه شاه‌قیام‌کرد ودر دادگاه نظامی شارل اول رامحکوم باعدام نمود(۱۶۴۹).

۴ ـ شارلوت امیراطریش مکزیك ودخترلئوپولداول پادشاه بلژیك(۱۸۴۰ـ ۱۹۲۷)

۵ ـ ژرژسانداز نویسندگان باذوق فرانسه (۱۸۰۴ـ۱۸۷۶)

۶ ـ شارلوت کوردای از دختران شجاع‌واز خانواده کورنی‌هم‌اوبودکه «مارا» درحمام باشمشیرکشت ودر ۱۷ژویه۱۷۹۳ اوراگیوتین کردند.

۷ ـ مارکوس سیسرون ازسخنگویان روم قدیم(۱۰۶ق‌م)

وقتی زویل(۱) هومر(۲) را دشنام میدهد وقتی ماریوس (۳) به ویرژیل(۴) اهانت می کندهنگامی که‌ویزمن(۵)مولیر رادشنام‌میدهد،زمانی که‌پوپ(۶)شکسپیر(۷)راو «فرئون»(۸) ولتر رافحش می‌دهد این عمل‌از قانون مسلم نفرت است‌که باید بموقع اجراگذاشته‌شود. نبوغ دشنام‌راایجاد میکند،مردان بزرك همیشه کم‌یا بیش اینطورندومثل‌سك‌پارس‌میکنند سیسرون‌مانندپروتوس که عدالت راباشمشیر اجرامیکرداوهم‌بافکرخودش‌مجری‌عدالت‌بود ماامروز این نوع عدالت راامورد انتقادقرار می‌دهیم ولی‌البته‌در آن‌زمان‌خوش‌آیندبود سزارچون بحقوق روبیکون (۹) تجاوز کرد نمایندگان سناهیچ اعتراضی نکردند و نگفتند خوب این مردبزرگی‌بوداما دیکتاتور وستمکاربود.

آنقدرکه از آب دهان انداختن‌به پیشانی مسیح «۱۰» عصبانی شده‌ام‌از بیست‌وسه زخمی‌که بر بدن اوواردکردند ناراحت نشدم

سزارراسناتورهاکشتند اما مسیح رامردم عوام سیلی زدند هر چه اهانت زیادتر شود انسان عدالت خداوندی رااحساس‌می کند

۳

روشنائی ها و تاریکی ها

آنژولاربرای‌تحقیق‌و بازرسی‌بیرون رفته بود، یعنی‌ازکوچه‌فرعی موندتور خودرااز کنار دیوارمنزلهامی‌خزاند. این‌قسمت‌راهم‌بگوئیم که‌شورشیان کاملاامیدوارشده بودندچون‌حمله‌شبانه‌را باآن وضع عقب نشانده‌بودندازطرف‌حمله‌ایکه قراربود صبح آن روز واقع شودزیادنگرانی‌نداشتند البته‌منتظر این حمله بودند ولی دردل می‌خندیدند وبیشتر فکر پیروزی بودند و از شکست خود حرفی نمی‌زدند واز آن‌گذشته مطمئن بودند که‌ازیك‌طرف بآنها کمکی‌خواهدرسید واین‌کمك راهم بحساب‌می‌آورند.

بااین‌پیش‌بینی‌متهورانه‌که همیشه‌برای سربازان فرانسوی بمنزله یك‌نیروی‌خارجی‌بشمار میامدپیش‌آمدآینده را بسه صورت تفسیرمی‌کردند ابتدا اینکه درساعت‌شش‌صبح یك‌هنك مسلح به‌سراغشان‌خواهدآمدونزدیك ظهرقیام‌عمومی‌پاریس بمددشان‌میرسدودرغروب‌آفتاب یك‌انقلاب بکارها خاتمه‌خواهدداد.

صدای ناقوس‌کلیساکه ازاول شب بلندشده بودهنوز ادامه داشت‌واین بهترین دلیل‌بود که سنگردیگر بریاست ژان هنوزپایداری می کنند.

تمام‌این امیدواری‌ها ازدسته بدسته‌دیگرچون زمزمه‌ای وحشتناك‌که شباهت‌به‌فعالیت‌های جنگی‌کندوهای عسل داشت باسروصدای زیاد بین‌افراد ردوبدل می‌شد.

---

۱ ـ زویل از شعرای یونان قدیم ۲ ـ هومر از شعرای حماسی‌قرن‌نهم قبل از میلاد **یونان نویسنده حماسه‌های مشهور ادبی وتاریخی ایلیاد واودیسه ازشعرای خوش‌قریحه که در شهرها می‌گشت وشعرمی‌سرود ـ ۳ ـ ازامرای یونان**

۴ ـ ویرژیل شاعرلاتن قدیم ـ ۵ ـ ویزمن‌ازدانشمندان انگلیسی

۶ ـ الکساندر پوپ از نویسندگان وفلاسفه‌کلاسیك‌انگلستان۱۶۸۸ـ۱۷۴۴ که نفوذ ادبی وفلسفی او دردلهای مردم انگلستان‌بسیار زیاد بود ۷ ـ شکسپیر ازشعرای باذوق درجه اول رومانتیك انگلستان۸ ـ ولتر ازنویسندگان فلسفی فرانسه ۹ ـ روبیکون رودخانه ای بودکه‌بین‌ایطالیاوکشورگل قدیم‌واقع‌بود ومجلس سنابرای جلوگیری ازتجاوز گلها آنجا را سرحد قرارداد و سزارازاین عمل خشمناك شد وازرودخانه گذشت وبکشور گل حمله‌ور شد

۱۰ ـ اشاره‌بمصلوب کردن مسیح

آنژولار ازگردش شبانه خود درخارج سنگر مراجعت کرد مدتی چند این زمزمه های مسرت‌انگیز رادرحالی‌که دستها رابه‌بغل گذاشته بودگوش کرد بعدباوضعی ساکت وآرام گفت ،

ــ تمام ارتش پاریس تجهیزشده ویك سوم آن علاوه برسربازان گارد ملی‌متوجه‌سنگرما شده‌اند من ازدور اردوهای لشگرپنجم وششم راتشخیص دادم ! یکساعت بعدبشماحمله خواهند کرد ، امامردم .. البته دیروز جوش وخروشی داشتند ولی امروزصبح کسی ازجاحرکت نکرده نباید انتظارهیچ چیزرا داشته باشیم حتی هیچیك از حومه‌ها حاضربکمك نیستند وخلاصه کلام آنکه ما تنها مانده‌ایم .

این کلمات چنان‌اثری دروضع‌شورشیان‌وزمزمه‌های آنهاداشته‌شبیه‌بآنکه‌قطره‌ای ازطوفان برسردسته‌های زنبوران عسل فرودآید همگی ساکت ماندندولحظه‌ای چندچون وقتیکه‌بالهای مرك برفراز انسان احساس میشود درسکوت مدهشی فرورفتند .

اما این لحظه بسیارکوتاه بود .

ازمیان جمعیت صدائی برخاست وخطاب به‌آنژولارگفت ،

باشد . سنگررا تاارتفاع بیست پا بلندترکنیم وهمگی اینجا بمانیم ، همشهریها ... به‌مرده‌های خوداحترام بگذاریم‌ونشان‌بدهیم‌اگرملت‌جمهوریخواهان رارهاکرده‌جمهوری‌خواهان ملت راازیادنمی‌برند .

این کلام حاکی ازاحساسات عمیق افراد بود وکف زدنهای ممتدآنرااستقبال نمود .

تاامروزکسی نام این‌شخص‌راندانسته‌یك‌پابرهنه‌ناشناس یکی‌ازاشخاصی‌بودکه‌درگوشه‌های فراموشی مانده وجزء رهگذران عادی داخل این جمعیت شده بود .

همیشه اینطوراست‌اشخاصی‌که‌تحت فشاربحرانهای اجتماعی‌واقع میشوند یك حرف قطعی میزنند وهمان یك‌کلام اثری عظیم دربردارد .

این تصمیم جدی چنان درروح شورشیان ششم ژوئن۱۸۳۲ تأثیرداشت‌که تقریباً مقارن همان ساعت درسنگرسن ماری شورشیان فریادی ازشعف‌کشیده بودندکه همین‌موضوع تاریخی‌در دادگاه‌های جنك‌برسرزبانها افتاد وگفته بودند ،

هرکس میخواهد بکمك مابیاید میخواهدنیاید برای مافرق‌نمی‌کند تانفرآخردراینجا خودرابکشتن خواهیم‌داد.

بطوریکه ملاحظه می‌شود این دو سنگر بااینکه ازهم جدا بودند درحقیقت باهم رابطه غیرمستقیم داشتند .

۴

منهای پنج بعلاوه یك

پس‌ازآنکه‌آن مردناشناس شورشیان را باگفتن «احترام بمردگان» تحریك‌نموداز‌تمام دهان‌ها فریادهای عجیب ازکثرت خوشحالی‌که درمعنا بسیار وحشتناك وشوم واز حیث آهنك فریادی ازپیروزی بود شنیده شد وهمگی گفتند ،

زنده‌باد مرك .. همگی اینجا بمانیم .

آنژولار پرسید برای چه همه !

ــ همه .. همه

آنژولاربدنبال کلام خود گفت ،

وضع مابسیارخوب وسنگرهم محکم است امابرای چه‌چهل‌نفررا دراینجا قربان‌کنیم .

همگی پاسخ دادند :
ـ برای اینکه حتی یك نفرازما میل ندارد برود .
آنژولار باآهنگی مرتعش وتحریك آمیز می گفت :
ـ همشهریها .. اینقسمت راهم بدانیدکه جمهوری فرانسه از حیث نفرات آنقدرها هم مستغنی نیست درراه افتخارجان دادن یك نوع اصراف وولخرجی است اگر برای یك نفرازشما انجام وظیفه عبارت ازاین است که از اینجا برود بعقیده من ایفای این وظیفه مثل سایروظایف باید مراعات شود .
آنژولار که خود مردجا افتاده واصولی بود ، بروی رفقای خودنفوذ مخصوصی داشت که ازقدرت مطلقه‌اش سرچشمه می گرفت ومعهذا همگی درمقابل نفوذواراده اومقاومت کرده بنای زمزمه راگذاشتند وآنژولارهم که نفوذخودرا تاحد اعلامیدانست درمقابل زمزمه‌های آنها اصرار ورزید وباآهنگی آمرانه بدنبال سخنان خودگفت :
اشخاصی که عقیده‌دارند بیش‌ازسی نفرنباید بمانندنظرخودرا بگویند زمزمه‌هامضاعف‌شد.
صدائی ازبین جمعیت برخاست‌وگفت ازآن گذشته گفتن این کلام خیلی آسان‌است‌اما باید دانست که سنگرما محاصره شده‌است آنژولارگفت خیرازطرف میدان .. کوچه «موندتور» آزاد است وازراه کوچه «برشور» میتوان ازطرف بازاررفت .
یکی ازآن میان گفت چه‌فرق میکند دربین راه دستگیرمی‌شویم وبین‌دسته‌های‌سربازان محاصره‌خواهیم‌شدوقتی که به‌بینندیك نفر با نیم‌تنه وکاسك ازآن کوچه عبورمیکند خواهندپرسیداز کجا میآید وقطعاً خواهند پرسیدآیا توازاعضاء سنگر نیستی ؟.. دستهای شما رانگاه می کنند و خواهندشناخت وهمانجااورا تیرباران میکنند .
آنژولاربدون اینکه پاسخی باین اعتراض‌بدهددستی بشانه‌کوبفرزد وباهم باطاق قسمت تحتانی رفتند ویك‌لحظه بعدازآن خارج شدند .
آنژولار روی‌دست خود چهار دست‌لباس اونیفورم راکه ذخیره‌کرده بود نگاهداشته و کوبفرهم باکفش‌ها وکلاه نظامی بدنبال اومیآمد .
آنژولارگفت :
ـ بااین‌لباس اونیفورم می‌شود خودرا داخل جمعیت سربازان نمودوفرارکرد .
ـ اینها چهاردست لباس نظامی است !
سپس لباسها را روی زمین انداخت .
هیچ حرکتی بین جمعیت مشاهده نشدکوبفر رشته سخن را بدست‌گرفت وگفت یا اله . .
کمی‌هم باید رحم و شفقت داشت ! میدانید موضوع صحبت چه‌کسی است ؟
موضوع زنهای شما است . . به‌بینم شما زن دارید یا نه ؟ بچه دارید یانه ؟ آیا مادری در خانه ندارید که بچه‌ای را قنداق‌کرده و عده دیگر اطراف او راگرفته‌اند ؟
هریك ازشما که تاکنون پستان‌مادری ندیده که بکودك شیرمیدهددست خودرا بلندکند!..
شما می‌خواهید خودرا بکشتن بدهید منهم که باشما حرف‌میزنم این‌آرزو را دارم اما دلم نمی‌خواهد که بعداز من زنی بدنبالم گریـه و زاری‌کند بمیرید . . ولی باعث مرك‌کسی نشوید. .
این نوع خودکشی‌که ما پیش‌گرفته‌ایم عمل بسیار بزرگی است اما خودکشی‌هم حدودی دارد و نباید ازآن حدود تجاوزکرد وقتی‌که خودکشی شماباعث زحمت‌کسان شما شد نام این خودکشی را باید جنایت‌گذاشت .
به‌پسرهای قشنك واطفال خود وبموهای سفید مادران ترحم‌کنید.. گوش بدهیدآنژولار بمن می‌گفت‌که در ته‌کوچه (سگین) یکی از پنجره‌های طبقه سوم را باز دیده و زنی نیز جلو

پنجره نشسته بود نشان میداد که تمام شب را در آن نقطه انتظار کسی را کشیده و شاید او مادر یکی از شماها باشد بنابراین چنین کسی هرچه زودتر برود و بمادرش بگوید آمدم خیالت راحت باشد دیگران هستند تا وظیفه مرا انجام دهند. . کسی که عهده‌دار زندگی و معاش کسان خود می‌باشد حق ندارد فداکاری کند این کار بهم زدن نظم خانوادگی است.

کسانی که دختردارند یاخواهردارند باید این فکررا بکنند اگر امروزخودرا بکشتن دادند فردا وقتی آن دخترها نان نداشته باشند خیلی تأثرآور است.

مرد برای تهیه معاش باگدائی‌هم می‌تواند امور خود را بگذراند اما زن بایدهمه چیز خودرا بفروشد.

آه‌فکر کنید این‌موجودات زیبا وشیرین که چون گل‌تروتازه‌اند، در منزل آوازمیخوانند چه‌چه میزنند، و خانه را لبریز از پاکی و صفا میسازند، و مانند عطرهای زنده هستند، که از پاکی و صفای خود در روی زمین نشانه‌ای ازفرشتگان آسمان بشمار میآیند، این‌ژان، این‌لیز، این می‌می، این موجودات شرافتمندوقابل پرستش که باعث افتخار وتقدیس شماهستند بعداز شما بایدگرسنه بمانند؛ آیا خیال می‌کنید این‌موجودات پاك درباره شما چه‌خواهندگفت،

در اجتماع مابازاری برای خرید وفروش موجودات‌انسانی یافت می‌شود اما درآنوقت دستهای‌لرزان‌وشفقت‌آمیزشمانیست تابتواند این‌بیگناهان‌ازورودباین‌بازار عمومی‌ممانعت‌نماید. بکوچه فکر کنید، به‌پیاده‌روها و رهگذرانی‌که میآیند و میروند و بزنها و بچه‌هائی‌که پاهاشان درگل و لای فرو رفته فکر کنید. . این زنهاهم یکوقت پاك بودند، بخواهران خود اگر خواهر دارید فکر کنید.

در مقابل‌آنها بدبختی‌ها، فحشا و پلیسهای دولت و زندانهای سن‌لازار هست و آنجا مکانی است که این تیره‌بختان واین موجودات پاك و عفیف و هزاران زیبائی‌های نازك‌تر از گل را بطرف خود می‌کشاند.

دراین موقع شما خودرا بکشتن داده وآنجا نیستندکه این‌چیزها را به‌بینند بسیارخوب شما خواسته‌اید ملت خود را از چنگال مظالم پادشاهان خلاص‌کنید اما در عوض دختران خود را بدست پلیس سپرده‌اید.

دوستان من. کمی مراقب باشید وباین تیره‌بختان ترحم‌کنید، آنها موجودات‌بینوائی هستندکه مثل ما باین چیزها زیاد فکر نمی‌کنند وقتی‌که دانستند زنهای شما بقدزکافی تحت تعلیم قرار نگرفته‌اند مانع درس خواندن‌آنها می‌شوند و نمی‌گذارند بسیاست‌دخالت‌کنند.

بنابراین اشخاصیکه زن و بچه دارند باید دست‌دوستی بطرف‌آنها درازکرده وازاین‌جا بروند تا ما بتوانیم بتنهائی بوظایف خویش عمل‌کنیم.

البته میدانم‌که رفتن از اینجاکار مشکلی است و جرأت و از خودگذشتگی میخواهداما هرچه‌که مشکل باشد بازهم‌کارآسانی است، بخود می‌گوئید که من یك تفنك دارم و سنگرهم حاضر وآماده است بجهنم میمانم‌البته امروزگفتن بجهنم‌آسان است اما فردا را باید فکر کنید فردا تنها نیستید اما خانواده‌ئی باقی میمانند و خدا میداند چقدر رنج میکشند.

فکرکنید یك بچه‌کوچك سالم‌که‌گونه‌های او مثل سیب سرخ میماند، که بازی می‌کند جست‌وخیز می‌کند، میخنددآیا میدانید بعدازشمابرسراو چه‌خواهد آمد؛

من خودم یکی از اینها را دیده‌ام، پدرش مرده بود و خانواده‌ای فقیر ترحماً تربیت ونگاهداری‌اورا بعهده‌گرفتند اماآنهاهم نان برای خودشان نداشتندوکودك بینوا همیشه‌گرسنه بود، یکی از زمستانها اورا دیدم‌که‌گریه میکرد بطرف بخاری‌که‌آتشی درآن نداشت میرفت تا خود راگرم‌کند و با انگشتان یخ‌کرده خود ازگل دیوار می‌کند و میخورد؛ نفسش بتندی

میزد رنك از چهره‌اش پریده پاهایش لرزان و سینه‌اش فرو رفته بود .
بااوحرف میزدند اما جواب نمیداد چندی بعدشنیدم‌که مردم اورابقبرستان فقرا بردند
با این تفصیل اگر بین شما پدرانی باشد ، پدرانی که روزهای یکشنبه می‌توانند دست بچه‌های خود راگرفته بگردش ببرند ویقین دارندکه این بچه‌ها مال خودشان هستند ، این‌نوع پدران باید هرچه زودتر تصمیم بگیرند .
اوقاتی‌که من درسالون تشریح‌کارمیکردم یکی ازاین نوع بچه‌ها را برای تشریح‌آوردند وقتی او را برهنه‌کردند پهلوهایش مثل علفی‌که روی قبرها میروید فرورفته و پوسیده بود ، یك نوع خاك داخل معده‌اش پیداکردند و لای دندانهایش را خاکستر پوشانده بود .
کمی از روی وجدان صحبت‌کرده با قلب خود بمشورت بپردازیم ، یکی از احصائیه‌ها نشان میدهدکه پنجاه درصد‌کودکان بیسر وسامان درسنین‌کودکی مرده‌اند، بازهم تکرارمی‌کنم موضوع صحبت ما برسر زنها و مادران و بچه‌ها است باید بدختران جوان بی‌سرپرست توجه نمائیم آیا خیال میکنیدکه‌زنهااین چیزهاسرشان میشود ومیدانندکه شما برای چه‌اینجاآمده‌اید و میدانندکه شما خواسته‌اید فداکاری‌کنید . . این فکر را ازخاطر خود دورسازید ، شما در جهان تنها نیستیدکسانی دیگرهم‌یافت‌میشوندکه بایدفکرآنها راکرد نبایدآنقدر خودخواه‌باشیم
همگی با وضعی اندوهگین سرها را بزیر انداختند .
در این مواقع حساس قلب انسان سرچشمه تحولات عجیبی است‌کوبفرکه اینگونه سخن می‌گفت خودش یتیم‌نبوداما بمادران‌وخواهران اشخاص دیگرمیاندیشیدوکسان خود را فراموش کرده بود وچون خودش میخواست خودرا بکشتن بدهد خود خواهی درباره اوهم صدق‌میکرد
ماریوس‌که مانند روزه‌داری تمام امیدواریهای خود را از دست داده ودررنج واندوه شدیدی دست وپا میزد وشدیدترین امواج سهمگین احاطه‌اش‌کرده واضطرابات و ناراحتی‌های سخت‌تری‌را تحمل میکرد.
و خویشتن را در انتهای بدبختی می‌یافت بیش‌از دیگران درآن رؤیای بهت‌زده‌ای‌که همیشه پیشقدم‌آخرین تصمیم انسانی‌است فرو رفته بود .
یك قیافه‌شناس حقیقی با یك نظر میتوانست تمام دردها و شکنجه‌های او راکه مخلوطی از هوسهای جوانی وآلام درونی بود تشخیص بدهد .
ناامیدی اوهم بآخرین مرحله خود رسیده بود .
ماریوس‌هم درآنجا حاضر بود وآنچه راکه در اطراف اومیگذشت ازمد نظرمیگذرانید اما حوادثی راکه بچشم میدید بنظرش ازمسائل نامفهوم جلوه‌میکرد ، چیزهائی تشخیص‌میداد امابطورکامل نمی‌فهمید .
میدیدکه میروند ومیآیند ، می‌شنید اشخاصی حرف میزنند اما مثل‌کسی بودکه‌ازاعماق یك ورطه هولناك سخنانی را می‌شنود .
معهذا تمام این‌جریان او را آشفته ساخت ، دراین صحنه عجیب چیزی شبیه بیك‌نیشتر بقلبش فرورفت واوراازعالم بیهوشی هشیارساخت .
او خیالی غیر از مردن نداشت ونمیخواست تصمیم خودراعوض‌کند .
اما بازهم بفکر افتاد ، اگرکسی خودش درامواجی غرق شده باشد دلیل‌این نیست‌که نتواند دیگران رانجات بدهد .
صدای خود رابلندکرد وگفت؛
آنژولار وکوبفر حق دارند ، بی‌جهت نباید فداکاری‌کرد ، منهم باعقیده آنها موافقم، باید عجله‌کرد . کوبفر آنچه راکه لازم بود بشماگفته بین‌شما اشخاصی یافت میشوندکه‌صاحب

خانواده هستند ، مادر دارند ، خواهر دارند ، و زن و بچه دارند ، این اشخاص باید از صف ما خارج‌شوند.

هیچکس از جای خود تکان نخورد.

ماریوس گفت؛

اشخاص‌زن‌دارو کسانی که‌عهده‌دار مخارج خانوادگی هستند ازصف خارج شوند.

نفوذ او خیلی زیاد بود ، آنژولار سمت ریاست سنگرراداشت.

اما ماریوس نجات دهنده سنگر بشمار میآمد.

آنژولارگفت من فرمان میدهم .

وماریوس اضافه‌کرد من ازشما خواهش می‌کنم

مردان از سخنان‌کوبفر از جاکنده شده و در مقابل فرمان‌آنژولار متحیر ودربرابر خواهش ماریوس منقلب‌گردیده بودند .

این مردان شجاع شروع کردند یکی دیگری راتهمت‌زدن یکی‌از جوانان میگفت‌راست است توپدر خانواده هستی ... تو برو دیگری جواب میداد توهم مثل من .. تودوخواهرداری که باید بآنها نان بدهی.

وبین آنها کشمکش سخت درگرفت.

گور فراك میگفت عجله‌کنیم یکربع ساعت‌بعد دیرمیشود.

آنژولار بدنبال سخنان خود میگفت؛

همشهریها .. اینجا جمهوری‌است،در اینجا قیام ملی‌حکومت‌میکند .

خودتان اشخاصی راکه‌باید بروندانتخاب کنید.

اطاعت‌کردند ، پس‌از چند دقیقه پنج نفر یك‌بیك انتخاب شده وازصف کناررفتند.

ماریوس‌گفت اینهاپنج‌نفرند.

در حالیکه بیشتراز چهار دست لباس اونیفورم نداشتند .

آن پنج نفرگفتند در اینصورت بایدیکی ازمابماند

نوبت آن رسیدکه کدام بماند وکدام برود ودراین مورد بازکشمکش‌شرافتمندانه ای بین‌آنها درگرفت.

یکی میگفت توزنی داری‌که تو را دوست میدارد ، دیگری میگفت تویك مادر پیر داری ، سومی‌اشاره می‌کرد تو نه پدر داری نه مادر ا برادران‌کوچك توجه خواهند کرد؟ چهارمی اعتراض‌کرد تو پدر پنج طفل هستی و بالاخره یکی دیگرگفت تو باید زنده بمانی ، سن تو بیش از هفده سال نیست ودر این سن وسال‌مردن خیلی زود است.

این سنگرهـای بزرك انقلابی حقیقة وعده‌گاه‌مردان شجاع وپردلی بوداین‌مردان‌طوری بودندکه از شهامت‌وبیباکی دیگران اظهار تعجب می‌کردند.

گورفراك‌گفت زودانتخاب کنید،

همگی خطاب بماریوس‌گفتند ؛

شماآن کسی راکه باید بماند انتخاب‌کنید هرچه شمابگوئید اطاعت‌میکنیم.

ماریوس هرگز انتظار این وضع رانداشت معهذاازاینکه میبایست‌کسی را برای مردن انتخاب‌کند خون بمغزش بالا آمد رنگش‌پرید.

بطرف آن پنج نفرکه باوتبسم‌میکردند نزدیك شده وهر کدام‌از آنهاچنان شعله‌ای در چشم داشت‌که گفتی درآخرین ساعت جنك مشهور ترموپیل (۱) واقع شده است و هریك‌بسهم

۱ — تر موبیل محلی‌است‌که بین لئونیداس و پادشاهان هخامنشی جنك شدیدی بوقوع پیوست و لئونیداس می‌خواست با سیصد سربازاسپارتی جلونیروی ایران رابگیرد اماموفق‌نشد

خود فریاد میزد:
ـ من میمانم
ماریوس گیج ومبهوت آنها راشمرد ودید بازهم پنج نفرند بعد نگاه خودرابسوی چهار دست لباس اونیفورم معطوف داشت
در این لحظه ناگهان پنجمین لباس اونیفورم چون چیزی که از آسمان نازل شده روی آن چهار نفر بزمین افتاد.
مرد پنجمی نجات یافته بود.
ماریوس چشمان خودرابلند کرد وموسیوفوشه له وان راشناخت ، درحقیقت ژان والژان درهمان لحظه وارد سنگر شده بود خواه بوسیله اطلاعاتی که بدست آورده یا بفکر خودیا برحسب اتفاق ازکوچه موندتور خودرابسنگر رساند .
چون لباس نگهبان ملی برتن داشت توانسته بودبآسانی تا باینجا برسد .
قراولی که از طرف شورشیان در اول کوچه گماشته شده بود برای یك سرباز تنهارفقای خود راخبرنکرد باین جهت باو راه دادکه ازکوچه بگذرد وباخود گفت:
شاید برای رفقا کمکی باشد وانگهی اگر اینطورهم نبودبدست آنهااسیر خواهد شد از آن گذشته وقت بسیار حساسی بود وقراول کوچه صلاح براین ندیدکه باجلوگیری ازاوسر وصدا راه بیندازد.
وقتی که ژان والژان وارد سنگرمی‌شد هیچکس متوجه اونشد تمام نگاه‌ها بطرف چهار دست لباس اونیفورم وپنج نفری که انتخاب می‌شدند جلب شده بود.
ژان والژان تمام سخنان آنها راشنیده ووضع رادرنظر گرفت وبدون اینکه سخنی بگوید باسکوت تمام لباس خود رااز تن بدرآورد وآن راروی چهاردست لباس دیگرانداخت.
اضطراب آن جمع بمنتها درجه خود رسید.
بوسوئه پرسید این مردکیست ؟
کوبفر گفت هر که هست کسی است که دیگران راازمرك نجات میدهد
ماریوس باآهنك محکمی گفت:
ـ من اورامیشناسم
این معرفی کاررا تمام کرد وآنژولار خطاب به ژان والژان گفت : همشهری خوش آمدید بعد اضافه کرد:
ـ میدانید که ما باید دراینجا بمیریم.
ژان والژان بی آنکه جوابی بدهد در لباس پوشیدن شخصی که قراربود اونیفورم رادر بر کند کمك نمود.

۵

از بالای سنگر چه چیز دیده می‌شود

وضع تمام شورشیان در آن ساعت شوم ودر آن مکان خطرناك با آخرین گفتارقطعی آنژولار مشخص شده بود.
میگفت ،
میدانید که همه ما باید دراینجا بمیریم
آنژولار از مردان انقلابی پرحرارتی بود معهذا تا آن حدی که قدرت مطلقه خودرابه

خرج میداد اوراز انقلابیون تارس یا بی تجربه معرفی میکرد در جلسات مجمع آ . ب . ث توانسته بود تا جائی‌که ممکن است فکر کوبفر رامنقلب‌سازد واز مدتی‌پیش حالت ابهام‌خود را ازدست داده ودرپیشرفت مقاصدی‌که داشت خیلی زیاد توفیق حاصل‌کرد وبالاخره نظریات او باین نتیجه رسید‌که بایستی جمهوری فرانسه راتبدیل بیك‌جمهوری انسانی نمود تاهریك‌از افراد بتوانند در سرنوشت‌کشور خود اظهار نمایند وبرای رسیدن باین‌مقصودنظرش‌این بود بایستی شدت عمل بخرج داد و این عقیده راحاضر نبود تغییر بدهد و در معنا از شاگردان جدی مدرسه جنگی ووحشتناك‌۹۳ (۱) بشمار میآمد.

آنژولار در این حال روی یکی ازپله‌ها ایستاده و درحالی‌که تفنك خود رادر دست داشت بفکر مشغول بود.

فکر می‌کرد اما چون اشخاصی‌که در مسیر تند بادی واقع شده‌اند میلرزیددرمواردی که انسان خود رابرای مرك حاضرمیکند این حالات‌الزام پذیراست.

از چشمان اوکه نماینده افکاردرونی او بود شعله‌های سوزان‌جستن‌میکرد

ناگهان سرراست‌کرد ،موهای خرمائی رنگش‌چون بال فرشته‌گان باطرافسرش‌پریشان شد ووضع بال شیر درنده‌ای‌رابخودگرفت و در آن حال فریادکشید.

همشهریها . آیا از آینده جهان خبردارید ؟

در آن روزهاشهرها لبریز از روشنائی می‌شوند ،شاخه‌های سبزدرختان تاحدودآستانه درها بالا میاید ، ملت‌ها باهم متحد ، مردمان عادل و درستکار پیرمردان اطفال خود را در آغوش میگیرند، گذشته بآینده امیدوار میشود ؛ متفکرین جهان‌آزادی‌کامل یافته، مردم‌دریك تساوی‌کامل قرار میگیرند وبجز خداکسی را نمی‌شناسند وخداوند هم‌چون یك کشیش‌درستکار با آنان رفتار میکند . وجدان انسانی چون محراب کلیسیا شده دیگر نفرت‌وکینه‌ای وجود نخواهد داشت ، برادری در محیط کارخانه ومدرسه انجام پذیر شده برای همه‌کارپیدا میشود همه بحقوق‌خود میرسند، صلح وآرامش درتمام جهان‌گسترده شده ، دیگر خونی‌ریخته نخواهد شد ، جنگی واقع نمی‌گردد ، مادران خوشحال ومسرور خواهند شد.

تسلط برجهان ماده اولین قدم انسانی است وبتحقیق رساندن ایدال قدم دوم‌است(۲)

فکرکنید ترقیات جهان بکجا میرسد ، در قدیم مردمان‌ابتدائی دوره خلقت اژدهای هفتسر (۳) رامیدیدند که در اقیانوس‌ها نفیر میکشد واژدهای دیگر از آتش برمیخاست و عقاب وحشی که از حیوانات افسانه‌ای بود و چنگالهائی مثل عقاب داشت و بالاخره چنگال ببر وحشی‌که بر انسان تسلط تام داشت ولی انسان برای این سه موجود وحشی دام‌هائی‌فراهم کرد ، واین دام‌ها عبارت از تله‌هائی بودکه هوش وفکر انسانی آنرابوجودآورد وتوانست با این وسیله‌آنها را بدام بکشد.

انسان توانست برعقاب وحشی مسلط شود وآن‌کشتی بخاری نام داردوبراژدهای‌هفتسر تسلط‌یافت ونام آنرا لوکوموتیوگذاشت وفعلا هم درفکراست‌که بتواند برعقاب هوائی‌دست‌یابد که آنرا بالون مینامد روزی‌که این عمل‌اعجازآمیز باتمام رسید وانسان توانست‌این‌سه‌موجود افسانه‌ای یعنی اژدهای هفت‌سر واژدهای آتشی وعقاب رابزنجیرکشیده تحت اختیار خویش قرار دهد در آن روز صاحب و فرمانروای مطلق آب و آتش وهوا خواهد شد وبهمان طریق

---

۱ ــ منظور حکومت ترور انقلاب فرانسه است

۲ ــ این افکارازمکتب ایدالیستها سرچشمه میگیردکه درآغازقرن۱۸ بوجودآمده‌بود

۳ ــ اژدهای هفت سر یکی از حیوانات عجیب است که برای‌اوبدنی مانندشیر وسرو بالهائی چون عقاب وگوشهائی چون اسب وپوزه‌ای چون ماهی فرض میکردند .

که درزمان‌های قدیم خدایان مقتدربرانسان تسلط داشتند انسان‌هم برسایرموجودات‌زمین‌مسلط خواهدگردید .

پس جرات داشته باشید وجلو بروید ، همشهریها میدانید مابکجا میرویم؟ میخواهیم با نیروی علم حکومت‌ها راخلق‌کنیم وبانیروی سایراشیاء پایه‌های اجتماعی راتقویت‌نمائیم وبا قوانین طبیعت از حقایق اشیاء پرده برانداخته وروشنائی روز رابدست بیاوریم.

مابطرف اتحاد ملت وبسوی اتحاد انسان پیش میرویم هرچه بیشترسستی بخرج دهیم پارازیت‌های اجتماعی افزون میگردد.

مقصود ما فقط حکومت حق ورأستی درآنوقت است که تمدن برفراز اروپاسایه‌انداخته وبعد هاخواهیم توانست درمرکز قاره‌های‌جهان‌پایه‌های مجلس‌شورای‌عقل وهوش رااستوارسازیم نظیر این تمدن در سابق هم وجودداشته ومجلس عالی قانونگذاری یونان قدیم(۱)در سال‌دوجلسه داشت یکی در معبد دلف(۲) مرکز خدایان ودیگری در«ترموبیل» (۳) محل تمرکز شجاعان بود.

در این صورت اروپا خواهد توانست دارای مجلس عالی نمایندگان شده و کره ارض هرگز نظیر این مجلس را بخود ندیده‌است.

فرانسه صاحب یك چنین آینده درخشانی است واین آینده درخشان رافقط فعالیت‌های مردم قرن ۱۹ میتوانند فراهم نمایند آنچه‌درقدیم ازدست یونانیان بدررفت امروزکشورفرانسه میتواند آنرا بانجام برساند .

فیولی.. تو بمن‌گوش بده تویکی‌ازکارگران شجاع وازتوده همین ملت‌هستی .. من بتو ایمان دارم واحترام میگذارم توتنهاکسی هستی‌که تمام این چیزها رامیبینی ، تونه‌پدرداشتی نه مادر انسانیت مادر وحق وعدالت پدر تو بود . تو باید اینجا بمیری تاپیروزشوی.

همشهری‌ها امروز برای ما هرچه واقع‌شود چه شکست بخوریم‌یاپیروزشویم‌مامقدمات‌یك انقلاب‌برافراهم ساخته‌ایم ، بهمان طریق‌که یك حریق شهری راروشن میکندانقلابات‌جهان‌آدمی را روشن ونورانی‌میسازد.

ماچه‌نوع‌انقلابی را روشن‌کرده‌ایم ،گفتم‌که این‌یك انقلاب حقیقت است‌ازنظرسیاسی‌فقط یك‌اصل مسلم وجوددارد.

باید انسان برانسان‌مسلط شود واین نوع تسلط مردم برمردم‌آزادی نام‌دارددرهرجاکه چند نوع ازاین سلطنت‌ها با هم جمع‌شدند دولت راتشکیل میدهند .

اما دراین سلطنت استعفاوکناره‌گیری وجود خارجی نداردهریك‌ازاین نوع حکومتها میتواند چندین حکومت مانند خود بسازد تابتواند حقوق اجتماعی راحفظ نماید ،

تمام‌این حکومتهایکسان ومزایای‌آن برای تمام مردم‌مساوی‌است ونام این‌حکومت‌های مختلف را میتوانیم مساوات بگذاریم .

حقوق اجتماعی هیچ‌چیزغیرازاین نیست مگراینکه‌همگی یکدیگرراحمایت کنندوحقوق دیگران را محترم بشمارند .

این‌حمایتی‌که همه‌باید نسبت بهم‌داشته باشند برادری نام‌دارد وقتی تمام‌این حکومتها

---

۱ ــ Amphisttone یکی از مجامع عالی یونان قدیم‌که از نمایندگان عالی رتبه مذهبی وسیاسی تشکیل میشد وقوانین برای حفظ منافع عمومی وضع میکردند .

۲ ــ معبد دلف‌ازمعابد بزرك خدایان قدیم یونان ومقررب‌النوع جنك وبعدها مرکز مدارس بزرك یونان شد.

۳ ــ ترموبیل محلی‌بودکه بین لئونیداس ویونان درآن جنگی واقع شد.

باهم جمع شدند جامعه انسانی ازآن تشکیل میبابد وتمام‌آنها بیکدیگر مربوط میشوندوهمین قسمت است که درعرف نام‌آنرا روایت اجتماعی میگذاریم .

بعضی‌ها گفته‌اند قراردادهای اجتماعی همین روابط اجتماعی‌است‌اماعقیده‌داریم که کلمه قرار داد ، دراینجا معنای روابط رانمیدهد .

مساوات راتعریف‌کنیم ودراین مورد بایدگفت که‌آزادی بمنزله قله ومساوات‌قاعده آن محسوب میشود .

همشهریها مساوات عبارت ازاین نیست که زمین‌ها را مالامال بکاریم وبهر کدام ازمایك پرکاه بدهند خیر اینطور نیست مساوات یك عضوموثری داردکه‌آن تعلیمات مجانی واجباری عموم است .

وقتی الفبارامیخوانیم باید ازالف شروع وتاآخربخوانیم تحصیلات مقدماتی بایدبرای همه‌کس وتعلیمات متوسطه هم عمومی باشد این وظیفه قانون است که بایدآنرا اجراکند وقتی همگی دارای یك‌نوع تحصیلات بودند همه‌مساوی باهم میشوند .آری‌تعلیمات روشنائی‌بشراست وهمه چیزازروشنائی حاصل میشود وهمه چیزبرروشنائی برمیگردد .

همشهریها قرن نوزدهم ازاعصار بسیاربزرگی است والبته قرن‌بیستم بهتر وسعادتمندتر خواهدشد دراینصورت این‌نظایررا درتاریخ نخواهیم داشت ومثل امروز مردم ترس ندارند که آنان را تفتیش‌کنند ، بحقوقشان تجاوز نمایند ملتها باهم رقابت نمیورزند ودر حال مسلح بدیگران حمله نخواهندکرد وقوانین مخصوص برای ازدواج پادشاهان وضع نمیشوداطفالی که درخانواده‌های ستمکاربدنیاآمده‌اند مزایای ستمکاری پدران خودرا بارث نمیبرند کنگره‌ها تشکیل نمیشودتاملتهارا بین خودتقسیم‌نمایند ، ازسقوط سلطنتها دیگران سوءاستفاده‌نخواهند کرد دومذهب مخالف مثل دوقوچ جنگی کله خودرا بهم نمیکوبند ، دیگرخطرگرسنگی مردم را تهدید نمیکند ، تصرفهای بیجا فحشاءازنتیجه بدبختی ، بینوائی درنتیجه بیکاری‌کارگران دارهای مجازات ، جنگها وآدم‌کشیها ونبردهای خانمانسوز و تمام قتل‌وعام وغارتهای اتفاقی درجنگلها وبالاخره‌حوادث نامطلوب رخ نخواهد داد .

درآنوقت تقریباً مردم خواهندگفت ، دیگرحادثه‌ای رخ نمیدهد .

بنابراین خوشبخت‌خواهند شد .

بهمان نسبت که‌گردش‌کره زمین‌کار خودرا انجام میدهد مردم هم قوانینی راکه‌خودوضع کرده‌اند عمل میکنند وبین انسان ومنظومه‌شمسی‌ازاین جهت وحدت وهم‌آهنگی ایجادمیگردد همان طورکه زمین بدورآفتاب‌گردش میکند روح انسانی هم دراطراف حقیقت چرخ میخورد.

دوستان من،ساعتی‌که ما درآن واقع شده‌ایم بسیارخطرناك وتاریك است‌ولی‌تمام اینها کالاهای شوم‌آینده‌است.

یقین بدانیدکه نوع انسانی‌آزاد ومستخلص خواهد شد ومادراین سنگربمردم این مژده بزرك را اعلام میکنیم .

فریادهای عشق باید بفداکاری منجرشود رفقا .. دوستان .. کسانی‌که فکرمیکنند و مردمانی‌که رنج‌میکشند دراین محل باهم تلاقی خواهندکرد . این سنگر ازسنگهای خیابان و ازچوب وآهن ساخته نشده‌بلکه ازدوچیز بوجودآمده‌که نیمی ازآن‌فکرانسانی ونیم‌دیگردردو شکنجه‌های بشریت است .

بدبختی‌وبینوائی دراین سنگربافکر وایدآل تماس‌پیدا میکند روشنائی روزتاریکی‌شب رادرآغوش‌کشیده وباو میگوید ،

من باتومیمیرم وتوبعدها بامن تجدید حیات خواهی یافت .

رنج ومشقت‌ها دراین سنگربحال احتضاردچارمیشوند اما فکرها واندیشه‌های‌عالی‌بحال ابدیت باقی میمانند .

این احتضار واین ابدیت باهم مخلوط شده وموجبات مرك مارافراهم ساخته است رفقا هر کس اینجا بمیرد مثل‌این است که دربحبوحه نور خیره کننده‌آینده‌جان سپرده‌است وقتی‌که‌ما قدم بقبرگذاشتیم جهان را شفق صبحدم روشن خواهدکرد .

آنژولارساکت ماندااما مثل اینکه بازهم باخودحرف میزند لبهایش تکان میخوردرفقا باونگاه می‌کردند .

هیچکس برای اوکف نزداما زمزمه‌های طولانی بین‌آنان‌آغازگردید .

سخنان انسان شباهت به‌نسیم‌های سحری داردکه ازوزش‌آن برگهای درختان میلرزد .

۶

ماریوس حیرت زده وژاورساکت

بیان‌کنیم درفکرماریوس چه می‌گذشت :

وضع روحی ماریوس را بیان‌کرده وتذکرداده‌ایم که هرچه برای اوواقع می‌شدحکم رویاهای خیالی داشت وتمام افکارش دستخوش انقلاب بسیار سختی شده بود .

بهتربگوئیم‌که ماریوس درنتیجه اختصارآخرین ساعات زندگی قرارگرفته بودوهرلحظه احساس می‌کردکه داخل قبری می‌شود وبنظرش اینطورخطورمی‌کردکه درآن طرف‌دیوارسنگر واقع‌شده وآنچه راکه‌درداخل‌سنگر ملاحظه‌می‌کندچشمانی است که درتاریکی‌مرگ‌فرورفته‌است.

چگونه موسیو فوشه له‌وان ،آنجاآمده ؟ برای چه‌آمده بچه‌منظوراینجا آمده‌اماماریوس این سئوالات را ازخودش نمیکرد .

ناامیدی انسان خاصیت مخصوصی داردکه همه‌کس رامثل خودش‌میداند بنظراومیرسید که تمام مردم مثل اومی‌خواهند بمیرند فقط بافشارقلب بفکرکوزت افتاد .

موسیو فوشه له‌وان هم با اوهیچ سخنی نگفت حتی‌نگاهش نکرد وهنگامی‌که ماریوس‌با صدای بلند می‌گفت « من‌اورا می‌شناسم » حالت او وضعی داشت مثل اینکه سخنان ماریوس را نشنیده است .

وضع ظاهر موسیو فوشه له‌وان بیشتر باعث ناراحتی ماریوس می‌شد واگر بخواهیم‌کلمه مناسبی دراینجا بکار بریم بایدگفت‌که رفتار اوخوش‌آیند ماریوس واقع می‌شد .

ماریوس احساس می‌کردکه هرگزنخواهدتوانست یك کلام باژان والژان بااین‌مرداسرار آمیزحرف بزند وانگهی از خیلی پیش اورا ندیده بود وهمین موضوع ماریوس راکه جوان محجوب وکم روئی بود دربن بست سختی قرارمیداد .

آن پنج‌نفرکه انتخاب شده بودند ازراه‌کوچه « موندتور » ازسنگرخارج شدند وچون لباسهای‌آنان شبیه سربازان گاردملی بود داخل‌جمعیت شدند یکی‌ازآنهاوقتی‌که بیرون‌میرفت گریه می‌کرد وقبل‌از رفتن رفقای خود رادرآغوش کشیدند .

هنگامی‌که‌آن پنج نفرازسنگر خارج شدندآنژولار بفکر مردی افتادکه او را محکوم بمرك‌کرده‌بود ، باطاقی‌که ژاوررا بستونی بسته بودندرفت واورادیدکه بفکرفرورفته‌است .

آنژولار پرسید چیزی لازم داری ؟

ژاور جواب داد :

– پس‌چه وقت‌مراخواهیدکشت ؟

– صبر کنید فعلا به‌گلوله‌های خود احتیاج داریم .
ژوار گفت :
– پس بمن کمی آب بدهید .
آنژولار خودش ظرف آبی باوداد وچون دستش بسته بود لیوان آب رابدهانش گذاشت .
آنژولار پرسید همین بود ؟
– من در اینجا بااین وضع خیلی درزحمت هستم لااقل آنقدر ترحم نکردید که بگذارید شب آنجا بخوابم هرطوردلتان میخواهد دست وپای مرا به‌بندید ولی لااقل مراروی یکی ازاین میزها مثل دیگران بخوابانید .
وبا اشاره سرجسد موسیومابوف رانشان داد .
بطوریکه یادآورشده‌ایم درته‌اطاق میز بلندی بودکه روی آن مقداری فشنك ریخته بودند تمام فشنگها وباروتها بمصرف رسیده بود ودراینوقت آن میزخالی بود .
بفرمان آنژولار چهارتن ازشورشیان دست وپای ژاور راازستون بازکردند ودرحالیکه دست وپای اوبازمیشد یکی دیگرتفنك خودرا باسرنیزه جلوی سینه‌اونگاه میداشت دودستش را درپشت بسته‌گذاشته ومانند محکومین باعدامی‌که بطرف چوبه دار میروند پاهای اورا باطناب نازك ومحکمی بستند بطوریکه میتوانست قدمهای‌کوتاه بردارد وبا این ترتیب اورابطرف میز بزرگی‌که درته سالون بود هدایت‌کرده وبدنش را محکم بمیزبستند .
برای‌اینکه‌اطمینان‌بیشتری‌باشد باطنابی‌که بگردنش انداخته بودندممکن نبود بتواند فرارکنداین‌نوع‌قلاده رادرزندان حلقه‌زندان ، گویند .
بااین‌ترتیب‌که زنجیری راازسرزندانی بسته‌بطرف شکم میاورند وازآنجادستهابعدپاهای اورا محکم میبندند .
دروقتی‌که ژاوررابااین ترتیب‌می‌بستند مردی‌درآستانه درایستاده وباچشمان حیرت‌زده باو مینگریست .
ژاور ازمشاهده سایه ازروی خود را بگرداند وژان والژان راشناخت .
ازدیدن اوبدنش بلرزید فقط چشمان خود را بزیر افکند وباحالتی‌غیورانه‌بخود گفت :
– خیلی ساده است .

۷

وضع بدتر میشود

کم‌کم هوا روشن می‌شد ، ولی حتی یکی از پنجره‌ها ودرهای منازل بازنشد هنوز شفق صبحدم بود وکاملا موقع بیداری نرسیده بود .
ازانتهای‌کوچه «شانوری» نقطه‌مقابل سنگرسروصدای‌آمد ورفت‌سربازان بگوش میرسید وبطوری‌که‌گفته بودیم این قسمت‌آزاد بود وعابرین می‌توانستند با آرامشی حزن‌انگیزآمد و رفت‌کنند .کوچه سن دنی شبیه خیابان ابوالهول درتبت (۱)ساکت‌وآرام بود
دراین چهارراه‌ها بااینکه اولین شعاع آفتاب نابیده بودهیچکس دیده‌نمی‌شد.هیچ چیز مثل روشنائی‌هائیکه درکوچه‌های خلوت می‌تابدوحشت انگیز نیست
چیزی نمیدیدند. اماصداهائی می‌شنیدند. ازمسافت نزدیك حرکات اسرارآمیزی‌بگوش

۱ – یکی‌ازشهرها واستحکامات مصرقدیم وازبزرگترین قلاعی‌که‌آنرا شهرصد دروازه می‌گفتند .

میرسید ومحقق بود که لحظه حساس نزدیك می‌شدمانند شب گذشته قراولان بپاسبانی گماشته شدند.
سنگرآنها ازقبل ازحمله شب گذشته محکمتر شده بود بعداز رفتن آن پنج نفر دیوارآن را بالاتر برده بودند .
بنا باطلاعی که یکی ازقراولان داده وگفته بود که ازطرف بازارسربازان حرکت کرده اند آنژولار ازترس این که ازپشت سرمورد حمله واقع شودتصمیم جدیدی گرفت
آخرین راهی راکه از طرف کوچه موندتور تاآنوقت آزاد مانده بودسنگر بندی کرد وبرای این کارسنگهای پیاده روچندمنزل راخراب کردند وباین ترتیب ازچهارطرف دیوارهای سنگربالاآمد وشورشیان درداخل این چندکوچه زندانی شدند .
این سنگرها سه‌جبهه داشت اما منفذی ازهیچ طرف باقی نمانده بود .
گورفراك می‌خندید ومیگفت قلعه محکمی است امامثل تله موش میماند .
آنژولار چند سنك بزرگی راکه بقول بوسوئه زیادی‌گنده بودند جلودر می‌خانه گذاشت .
سکوت دراین حال ازطرفی که قراربودحمله ازآنجا آغازشود چنان عمیق بود که آنژولار ازراه احتیاط پستهای هریك را معین کرد .
بهرکدام ازنفرات یك قدح مشروب تقسیم کردند .
سنگری که خود را برای نبردآمـاده میسازد بسیار تماشائی است هرکسی جای خود را مانند این که بتماشاخانه آمده تعیین می کنند . بهم تکیه میدهند . پشت‌بهم میکنند وگاهی شانه بشانه‌هم قرارمیگیرند بعضی‌ها باسنك پیاده روبازی میکنند محلی را برای جلوگیری از خطر انتخاب کرده‌ودرآنجاقرارمیگیرند دسته دیگر طرف چپ رامناسب‌تر میدانند چند نفرطوری قرارمیگیرندکه درحال‌نشسته نبرد کنند می‌خواهند برای‌کشتن دیگران وحتی برای مردن‌جای راحت داشته باشند .
درنبرد شوم انقلاب۱۸۴۸ یکی ازشورشیان که تیراندازماهری بود وازارتفاع‌یك تراس بروی پشت‌بام تیراندازی میکرد و درآن‌جابرای خود یکی از صندلی‌های‌دسته داراستیل‌ولتر راآورده بود وغفلتاً یکی ازتیرهای مسلسل‌کارش را ساخت
بمحض‌اینکه فرمانده شورشیان‌فرمان میدهد تمام حرکات غیر منظم آنها قطع می‌شود، دیگر همدیگر را بطرف خود نمی‌کشند وآنچه در مغزآن‌ها وجود داشته تبدیل بحالت انتظار می‌شود .
یك سنگر قبل‌از خطر چون صحرای خلوتی است ودر موقع خطرمجسمه‌ای ازمقررات می‌شودو خطر درآن نظم و انظباط ایجاد میکند . بمحض اینکه‌آنژولار تفنك خود را بدست گرفت و در جای خودآماده‌گردید تمام نفرات سکوت‌کردند .
این صداها از تفنگهای سربازان بودکه مسلح میشدند
ازآن‌گذشته حالات شورشیان ازسابق غیورانه‌تر وقابل اطمینان‌تر بود، فداکاری‌دارای حالات مخصوصی است‌آنها بهیچ چیز امیدوار نبودند فقط ناامیدی سخت همه را فراگرفته بود گاهی از اوقات شدت ناامیدی بمنزله آخرین اسلحه‌ای است‌که باعث پیروزی می‌شود.
ویرژیل شاعرقدیم یونانی‌گفته است بعضی تصمیم‌های ناامید نتایج مطلوب بدست میدهد سوار برکشتی مرك شدن‌گاهی ازاوقات وسیله‌آزادی از غرق شدن‌کشتی است ، چه بسا دیده‌شده است‌که سرپوش تابوت بجای یك تخته نجات بکار میرود .
مانند شب‌گذشته تمام فکرها متوجه یك قسمت شده و تقریباً می‌توان‌گفت‌که یك نقطه معین یعنی بانتهای‌کوچه‌که‌کمی روشن و نمایان بود تمرکز یافته بود .
انتظارآنها خیلی طول نکشید و حرکات و جنبشها دو مرتبه ازطرف‌کوچه (سن‌لو) آغاز

گردید اما این حرکات به‌جنبش‌های حمله او شباهت نداشت .
آمد و رفت سربـازان ، زمزمه‌های اضطراب‌آمیز یك جمع انبوه ، صدای برخورد و چکاچاك اسلحه‌ها وبالاخره سروصداهای عظیم‌تری را نشان می‌داد که جمعی‌مسلح باینطرف نزدیك می‌شوند .
در اعماق این‌کوچه‌های ساکت که جای‌گردش وآمد و رفت ارابه‌های جنگی را نداشت لرزشی شدید حادث‌شد، نگاه‌های‌تیزبین جنگجویان که بانتهای‌کوچه دوخته شده بود درآن‌ساعت منظره‌ای بسیار وحشتناك داشت .
یك گلوله توپ خالی شد .
توپچی‌ها ارابه توپ را جلو میکشیدند، دو نفرازآنان در بالای لوله توپ و چهارنفر روی چرخ‌ها نشسته و دسته دیگر بدنبال‌آن جلو میامدند .
دودی غلیظ از لوله توپ خارج میشد .
آنژولار فرمان داد .
ــ آتش‌کنید .
تمام شورشیان داخل سنگر تیرها را رها‌کردند ، صدای غرش تیر بسیار وحشتناك‌بود، بهمین جهت دود تمام جبهه سنگر و مقابل مردان را سیاه‌کرد و پس‌ازچند لحظه مانند ابری ناپدیدگردید و توپهاومردان ظاهر شدند و دیده‌می‌شد‌که بدون عجله‌آرام و آهسته‌باارابه‌های خود بطرف سنگر جلو می‌آیند .
حتی یك نفراز توپچی‌ها زخمی نشده بود سپس رئیس‌آنها روی‌کولاس‌توپ فشاری‌آورد برای اینکه خوب نشانه‌گیری بکند وچون ستاره‌شناسی‌که‌کوکبی را نشان میکند لوله توپرا محاذی سنگر قرار داد .
بوسوئه فریادکشیدآفرین توپچی‌های ماهر .
و تمام شورشیان برای پیروزی اوکف میزدند .
لحظه بعد بمحض اینکه ارابه توپ بوسط‌کوچه رسید آن قسمت در معرض بمباران تیر قرارگرفت و شکاف عظیمی برروی سنگر بجاگذاشت .
گورفراك‌گفت این را وحشی‌گـری می‌گویند ، قسمت مهم ارتش پنجه خود را بسوی ما درازکرده با این ترتیب سنگر ما از جاکنده میشود، تیراندازی دراین مورد تماس مختصری است اماگلوله‌های توپ میدان را مسطح میکندکوبفر اضافه‌کرد .
این توپها از مدال جدید است‌که هشت‌گلوله را بدنبال‌هم خالی میکند
در همین حال‌آنژولار فرمان داد تفنگهای خودرا پر‌کنید .
ولی بااین وضع اصلاح ومرمت سنگر کارمشکلی بود، گلوله‌ها یکی پس‌از دیگری شکاف‌ـ های عضیم ایجاد میکرد و در مدتی‌که شورشیان مشغول‌آماده‌کردن تفنك خود بودند توپچی‌ها هم توپ را حاضر میکردند .
تیر خالی شد و غرش‌آن در محوطه پیچید .
در این حال صدای مسرت‌انگیزی فریادکشید ، من حاضرم .
ودرهمان لحظه‌گلوله توپ برسرسنگرمیریخت گاوروش خودرا بداخل‌سنگر انداخته‌بود.
گاوروش ازگوشه‌کوچه سگین میآمد و با چنان مهارتی خود را باین طرف رسـانـدکه اسباب تعجب همه شده و در واقع ورودگـاوروش در سنگر همان اثری را داشت که‌گلوله‌ها سقوط میکردند .
اما گلوله توپ بین‌خرابی‌های‌سنگر معدوم شد وتوانسته بود یك چرخ ازکالسکه سفری را خوردکرده و ارابه دیگری را منفجر نمایند .

۸

توپچی‌ها کار را جدی گرفته بودند

همگی نزد گاوروش جمع شدند اما اونتوانست چیزی برای آن‌ها تعریف کند دراینوقت ماریوس که سراپا میلرزید او را بکناری کشید و گفت :

برای چه اینجا آمدید ؟

کودك با تعجب گفت شما برای چه اینجا آمده‌اید ؟

چشمان کودك غیور در اینحال از کثرت غیرت و شهامت میدرخشید .

اما ماریوس با آهنگی خشن بسخن خود ادامه داد و گفت :

کی بتو گفت که اینجا برگردی ؟ . . لااقل نامه مرا رساندی ؟

باید گفت که گاوروش زیاد ازآن محلی که قرار بود نامه را برساند خوشش نیامده بود بعلاوه چون عجله داشت که زودتر بسنگر مراجعت کند اگر نامه راهم نمی‌رساند اهمیتی نمیداد ولی رویهمرفته خودش‌هم از این قسمت زیاد ناراحت شد از اینکه اهمال بخرج داد و نامه را بدست کسی داد که ابداً او را نمی‌شناخت و حتی نتوانست صورتش را درتاریکی تشخیص بدهد همینقدر می‌دانست که این مرد کلاه برسرنداشت اما این نشانی برای اطمینان او کفایت نمی‌کرد و در باطن امر خودش را زیاد سرزنش میکرد ومی‌ترسید که ماریوس ملامتش کند باین جهت ناچار شد وسیله دیگری اتخاذ کند و با نهایت وقاحت متشبث بدروغ شد و گفت :

همشهری من نامه را بدربان منزل دادم آن خانم خوابیده بود البته صبح که از خواب بیدار شود نامه را باو خواهند داد .

وقتی که ماریوس این نامه را برای کوزت فرستاد ومنظور داشت یکی اینکه با او وداع ابدی کندو دیگر اینکه گاوروش را ازمرك نجات بدهد وتقریباً ازپیشرفت نیمه مقصدخودخوشحال شده بود .

اما ارسال نامه وحضور موسیو فوشه له وان درسنگر طوری شد که روحش را ناراحت میکرد بعد فوشه له وان راباو نشان داد وپرسید : این مردرامی‌شناسی .

گاوروش گفت خیر

قبلا گفته بودیم که گاوروش درتاریکی ژان والژان را دیده ونمی‌توانست اورا بشناسد روابط نامحسوس وافکاریکه فکر ماریوس را مغشوش می‌ساخت خود بخود ازبین‌رفت‌و دل خود رااینطور راضی کرد که چون اوموسیو فوشه له‌وان را می‌شناسد ممکن‌است او هم از جمهوری خواهان باشد وبمیل خود برای شرکت درجنك بسنگر آمده واین مطلب‌اتفاقا بسیار ساده‌بنظر میرسد.

دراینوقت گاوروش خودرا کنار کشیدو گفت :

ـ تفنگم رابمن بدهید

گورفراك یك تفنك باو داد .

گاوروش رفقای خود را خبر داد که اطراف سنگر کاملا محاصره‌شده و اوبازحمت‌زیاد توانسته باینجا برسد یك تیپ مسلح که یك سرش درکوچه «تراوندری» است کوچه «سکین» رامراقبت میکند واز نقطه مقابل این کوچه سربازان گاردبلدی کوچه «پرشور» رااشغال کرده واز قسمت‌جلو هم‌یك نیروی کامل مسلح صف کشیده‌است.

وقتی گاوروش اطلاعات خود را بآنها رساند اضافه کرد،

من بشما اجازه میدهم که بازی خطرناکی برسر آنها درآورید

در اینوقت آنژولار درمحل خود ایستاده ومراقب همه طرف بود

توپچی‌ها که زیاد از تیراندازی خود راضی نبودند تیراندازی راقطع کردند

یك دسته پیاده نظام در انتهای کوچه در عقب توپچی‌ها موضع گرفته بودند سربازان با سنگهای پیاده‌رو کوچه‌چیزی شبیه‌بیك دیوار کوتاه بارتفاع چندوجب روبروی‌سنگر ساخته‌بودند

در گوشه چپ این دیوار سرهای سربازان مسلح که در کوچه سن دنی موضع داشتند دیده می‌شد.

آنژولار که کاملا مراقب اطراف بود صدای چیزی راشبیه باینکه مخزن گلوله‌راحرکت میدهند بگوش شنید واز دور رئیس توپچی هارا دید که سوزن توپ راعوض‌میکند ولوله آن‌را کمی بطرف چپ میچرخاند

بعد توپچی‌ها شروع کردند باینکه گلوله‌هارا درمخزن‌توپ بگذارند ورئیس آنهاخودش در آتش‌کردن گلوله بآنها کمك‌میکرد

آنژولارفرمان داد

خودتان راخم کنید همگی دوزانو درطول سنگر بنشینید

شورشیان که دراطراف میخانه متفرق شده واز وقتی که گاوروش آمده بود پستهای‌خود را ترك کرده بودند بطور درهم بطرف سنگر حمله ورشدند اما قبل ازاینکه فرمان آنژولار بموقع اجرا گذاشته شود تیر خالی شد وبطور مسلسل غرشی سهمگین ازآن برخاست.

تیراندازی مستقیم بطرف قسمت شکاف سنگرانجام میشد وقسمتی از دیواررا همخراب کرد ونتیجه این تیراندازی‌این شد که دونفر کشته وسه‌نفرزخمی‌شدند

اگر بااین ترتیب ادامه می‌یافت سنگر نمی‌توانست مقاومت‌کند گلوله‌های توپ داخل سنگر می‌شد.

صدای در هم وبرهم وبهمخوردگی زیاد بگوش رسید.

آنژولارگفت باید بهرترتیب شده ازتیراندازی دوم جلوگیری شودتفنك خود راپائین آورد رئیس توپچیان راکه دراینموقع‌روی‌توپ‌خم شده‌وگلوله راعوض‌میکرد نشانه گرفت

رئیس توپچی‌ها یکی ازگروهبانان‌توپخانه وکاملا جوان بودموهایش خرمائی وقیافه‌ای ملایم و حالتی با هوش داشت و معلوم بودکه درکار خود مهارت زیاددارد اما این باملایمت‌و نرمی وضعی وحشیانه‌داشت.

کوبفر که درکنار آنژولار سراپا ایستاده بود. این گروهبان جوان راتماشامی کرد سپس گفت،

حقیقتا که این آدم‌کشی چه‌چیز وحشتناکی است البته وقتی فرمانده از بین‌برود جنك خود بخود معدوم میگردد. آنژولار تواین جوان رامیخواهی بکشی اماهیچ‌بصورت‌او نگاه‌نمیکنی فکر کن که اویك جوان زیبائی است ببین داردفکرمیکند، مردکار آزموده‌ای‌است، این‌توپچی هم مثل همه ما پدر ومادر وخانواده‌ای دارد شاید کسی راهم دوست بدارد. بیشتر از بیست سال‌هم ندارد و شاید برادر من وتوباشد

– آری برادر من‌است

کوبفر گفت برادر من‌هم‌هست. پس ازکشتن اوصرفنظر کنیم.

– خیر باید‌کشته شود

ودرهمان حال قطره‌اشکی برگونه درخشان آنژولار غلطیدبسوزن چاشنی‌فشاری آورد،

برقی حادث شد وتوپچی بدبخت دوسه مرتبه باطراف خودپیچید ، بازوهایش آویخته، سرش مثل اینکه میخواست هوارا تنفس کند ببالا متوجه شد سپس از پهلو روی توپ بیحرکت افتاد واز پشت او فواره خون جستن میکرد.

گلوله از سینه‌اش عبور کرد وهمان دقیقه جان سپرده بود.

لازم بود که اورا ببرند وکسی دیگر بجایش تعیین شود ،البته این کار میشد اماچند دقیقه می‌توانستند از فرصت استفاده کنند.

۹

از زندانی سال ۱۷۹۶ و هنر نمائی‌ها وتیر اندازی او استفاده کردند

سروصدا درسنگر رو بافزایش می‌رفت وتیراندازی توپخانه آغازشده و اگریك ربع ساعت دیگر باین ترتیب می‌گذشت چیزی‌ازسنگر باقی نمیماند بنابراین لازم‌بود که وسیله ای برای جلوگیری بدست‌آورد .

ناگهان آنژولار این فرمان راداد

بایددرمقابل تیررس گلوله‌ها تشکی قرارداد

این پیشنهاد بنظر خنده آور می‌آمد وبعلاوه تشك زیادی نداشتند وآنچه هم که بود مجروحین راروی آن خوابانده بودند .

ژان والژان که ساکت وآرام درکنار دیوارمیخانه دوراز نفرات نشسته وتفنك خودرا به دست داشت تاآن ساعت بآنچه در اطراف اومی‌گذشت توجهی نکرده بود وشایدهم هیچ نمی‌شنید که شورشیان اورا نشان داده میگفتند نگاه کنید این‌یك تفنك بیکار مانده‌است.

اگر بخاطر داشته باشید گفته‌بودیم درابتدای ورودشورشیان باین کوچه یکی‌اززنها که خیال می‌کرد بطرف منزلش تیراندازی می‌شود تشك خودرا جلوپنجره آویخته واین‌پنجره که متعلق بانبار منزل‌بود در بالای پشت بام ودرطبقه پنجم تقریبا کمی دورتر ازسنگر قرار داشت.

این تشك راروی یکی از طناب‌هائی‌که برای خشك کردن لباس‌ها می‌آویختند گذاشته وبا طناب محکمی از قسمت بالا یك سرش رابدور میخ که درداخل‌اطاق واقع‌بودبسته‌بود

این دوطناب و تشك در جلو پنجره طبقه پنجم‌بخوبی دیده میشد

ژان والژان‌گفت یکی ازشماها می‌تواند تفنك دولولی‌خودرابمن بدهد .

آنژولار که تفنك خود راپر کرده بودآنرا بدست ژان والژان داد.

ژان والژان طناب را میزان‌گرفت وتیری خالی کرد

یکی ازدوطناب‌تشك قطع شد وتشك فقط بیك طناب‌آویخته ماند

ژان والژان طناب دوم را نشانه‌کرد واین طناب‌پاره شد وبه پنجره خورد وتشك‌از کنار دیوار بکوچه افتاد .

تمام اهل سنگر برای اوکف زدند وهمگی‌فریاد میکردند .

این هم یك‌تشك

کوبفر گفت بلی اماچه کسی‌می‌تواند آن رابردارد.

ودرحقیقت تشك درخارج سنگر درکوچه بین‌شورشیان وسربازان دولتی‌افتاده بودومرك ناگهانی رئیس توپچی همه رامشغول‌کرده وچند دقیقه بود که سربازان روی سینه وپشت سرهم روی زمین خوابیده‌بودند

در آن دقیقه بعد ازمدتی سکوت تازه میخواستند شروع به تیراندازی کنند وشورشیان هم برای صرفه جوئی از مهمات دیگرتیر خالی نمی کردند
تیرهاغرش کنان برسرسنگرها فرودمی آمد وداخل کوچه وضع بسیارخطرناکی داشت.
ژان والژان از شکاف سنگر خارج وداخل کوچه شد ودر مقابل تیراندازیها با شهامت تمام جلو رفت وتشك رااززمین برداشت وبپشت خود انداخت ودومرتبه به سنگر برگشت.
وخودش تشك را مقابل شکاف سنگر آویخت به طوری که توپچی‌ها نتوانستنداورا ببینند.
وقتی این کارانجام شد همگی بانتظارخالی‌شدن تیر ایستادند.
طولی نکشید وغرشی سهمگین از توپخانه برخاست اما دیگر نتوانست شکافهای تازه‌ای ایجادکندزیراگلوله‌ها به تشك می‌خورد وآنچه پیش بینی می کردند جامه عمل بخودپوشیدیعنی بااین‌ترتیب تیرها دراثرتصادم باتشك بی‌اثرمی‌ماند وسنگرازخطرسقوط نجات یافته بود
آنژولار خطاب به ژان والژان گفت:
همشهری ، جمهوری فرانسه‌ازشماسپاسگزاری میکند .
بوسوئه بانظری تحسین‌آمیزباو مینگریست وخنده کنان میگفت
راستی که باورکردنی نیست که یك‌تشك بتواند چنین خدمتی انجام دهدگاهی ازاوقات چیزهائی که درحال از دست رفتن هستند باعث پیروزی می‌شوند زنده باد تشك‌که توانست از قدرت گلوله توپ بکاهد.

۱۰

صبحدم

دراین ساعت کوزت درمنزل خودازخواب بیدارشده بود
اطاق اوتقریبا کوچك وتمیز ودورافتاده بود ویك پنجره بزرك داشت که‌بحیاط خلوت باز می‌شد .
کوزت از آنچه درپاریس می گذشت خبری نداشت وشب گذشته‌هم ازمنزل‌خارج نشده‌و همانوقتی‌که توسن میگفت مثل این‌است که درشهرخبری باشداوداخل اطاق‌خودشده‌بود .
کوزت خیلی‌کم اما خوب وراحت خوابید ودرخواب رویاهای شیرینی‌میدید برای‌اینکه اطاق اوساکت وتختخوابش تمیز بود
درعالم رویا کسی شبیه ماریوس براوظاهرشد وبادیدگانی‌درخشان‌ازخواب برخاست‌اما معلوم بودکه هنوز بدنبانه رویای خویش فرورفته است
اولین اثری‌که ازاین رویا براوظاهرشد یك‌نشاط فوق‌العاده بود .
کوزت اطمینان قلب‌مخصوصی درخوداحساس میکرد ومانند چندساعت‌قبل‌ازژان‌والژان فعالیت‌هائی درروحش آغاز شده بودکه هیچ نوع درد وبدبختی راپیش‌بینی‌نمی کردوبدون‌اینکه علت‌آنرابداند‌کاملا امیدوار وخندان بودسپس قلبش بفشارآمد
سه روز بود‌که ماریوس راندیده بوداما‌بخودمی گفت‌که اکنون‌نامه‌اش راخوانده‌ومیداند منزلش کجا است وآنقدرها باو محبت داردکه بهروسیله باشد خودرابکوزت برساند و شاید امروز واگر نشود بدون شك صبح‌فردا خواهد آمد.
بااینکه آفتاب بالا آمده بود فکرمیکرد حالا خیلی زوداست وباید بهرترتیب شده‌از خواب برخیزد تا بتواند از ماریوس پذیرائی کند.
فکر می کردکه بدون ماریوس نمی‌تواند زندگی کند وهمین دلیل‌کافی است بر اینکه

ماریوس خواهد آمد و در این مورد هیچ اعتراضی قابل قبول نبود و این خیال برای‌اوصورت قطعیت داشت.

تحمل‌سه‌روزدوری‌ماریوس‌برای‌او آنقدرسخت‌ووحشتناك بود که غیبت سه روزه ماریوس‌در نظرش بسیار طولانی میآمد وبالاخره‌این‌شوخی‌تقدیر هرچه بوده گذشته وماریوس خواهدآمد و باوخبرهای خوب‌خواهدداد.

جوانی اینطوراست زود اشك‌های چشم راپاك می‌کند دردورنج رابی‌فایده‌تشخیص‌میدهد وحاضرنیست غصه واندوه راقبول‌کند

جوانی مانند تبسمی‌است‌که انسان بآینده خود وبشخص خود تحویل‌میدهدخوشحال‌بودن در نظر جوان امر طبیعی است وخیال میکندکه تنفس اوهم برای امیدوار بودن‌ووجود پیدا کرده‌است.

از آن‌گذشته‌کوزت موفق‌نمیشد دراطراف غیبت ماریوس‌که گفته‌بودبیش‌از یك‌روزطول نمی‌کشد چیزی‌بخاطر بیاورد ویادش نیامدکه اودرخصوص این‌غیبت‌چه گفته‌بود .

همه‌کس میداند وقتی یك‌سکه پول‌ازدست آدمی بزمین‌افتادچه چرخهامی‌خورد تابرودو در محلی مخفی شود ، بعضی‌فکرهاهم برای انسان پیش‌می‌آیدکه همین عمل‌راانجام‌می‌دهد ؛این قبیل افکار درگوشه‌ای از مغزماخانه میگیرد ، وقتی اینطورشدکارتمام‌است‌ازنظرمحومیشود و هیچ‌حافظه‌ای قادرنیست پرده فراموشی راازروی‌آن بردارد.

کوزت‌خیلی بحافظه‌خودفشارآورد وچون‌چیزی‌بیادش‌نمیآمد خودراملامت‌میکرداز اینکه باین‌زودی سخنانی راکه ماریوس باوگفته فراموش کرده‌است

از تختخواب بزیرآمد و توانست عمل‌مضاعف صبحانه یعنی مناجات وشستشوی دست و صورت رابانجام برساند ،

مابهیچ زبان نمیتوانیم برای خوانندگان وضع اطاق یک‌دخترجوان راوصف‌کنیم دراین قبیل مواردشعاربهتر ازنثر میتوانند چنین محلی راتوصیف نمایند .

اطاق خواب اوشباهت بگلی داشت‌که هنوز شکفته نشده ، سفیدی درخشانی‌که‌درتاریکی فرورفته ، یکی ازسلولهای دست نخورده‌گل یاسی‌که سرش بسته و تانورآفتاب درآن راه پیدا نکند نگاه انسان نمیتواند درآن نفوذ نماید .

زن دست نخورده یك چیزمقدسی است این تختخواب پاك ومعصوم‌وقتی‌روپوش خود را کنار میزند ، این‌موجود نیم برهنه زیبائی‌که حتی ازخودش‌هم میترسد پای سفیدی‌که درکفش راحتی جامیگیرد ، این‌گلوی مرمری سفیدی‌که درمقابل‌آئینه چون‌دربرابر نگاه‌رخ میگشاید این پیراهنی‌که عجله میکند هرچه زودتربالا رفته‌شانه اورا بپوشاند زیراازصدای یك‌صندلی‌که بهم‌میخوردازدرشکه‌ای‌که درکوچه میگذردواهمه‌دارداین بندهای‌گره خورده ، این‌سنجاق‌هائی که موها راجمع‌کرده این نوارهائی‌که‌کشیده می‌شوند این‌لرزشهای‌کوچك ، این تکان‌هائی‌که گاهی ازسرما وزمانی ازپرده عفاف حادث میگردد .

این بهم خورده‌گیهای لذت بخش واین حرکات شیرین وملایم این‌اضطرابها وجنبش‌ها دروقتی‌که هیچ‌موجبی برای ترسیدن درمیان نیست چین وچروکهای لباس ظریف‌وزیباکه چون ابرهای صبحدم رویهم می‌غلطید تمام‌اینها ازچیزهائی است‌که شرح‌وبیانش ممکن نیست وهرچه هم‌گفته شودبرای مجسم ساختن‌آن‌کمتر ازحد معمولی‌گفته شده است.

نگاه مرد درمقابل منظره‌ای‌که دختران صبح ازخواب برمیخیزندباید بمراتب‌پاکتراز هنگامی باشدکه بآفتاب صبحدم نگاه میکند .

هرچه نگاه مرددراین مکان مقدس بیشترنفوذکندجنبه‌احترام‌او بایستی مضاعف گردد .

نازکترین پرمرغ ، غباری که ازپوست یك میوه برمیخیزد تبلورهائی که قطعات برف بخود میگیرند وحتی بالهای پروانه‌ها درمقابل عفت وپاکی دخترجوانی که خودش هم ازپاکی خویش بی‌خبراست ازچیزهای خشن وناسترده بشمار میاید .

دختران‌جوان ازروشنائی روزپاکترانند ، اطاق خواب اوکه در یکی ازگوشه‌های تاریك ایدال جادارد اگربرفرض محال نگاه بی‌احتیاط ومزاحم مردی بخواهدبدرون این‌خانه‌اسرار نفوذکند همان نگاه‌کردن ساده‌گناه بزرك محسوب میشود .

ما نمی‌خواهیم قسمت کوچکی ازاسرار تاریك بیداری‌صبحدم کوزت رابیان کنیم‌درافسانه‌های شرقی گفته شده است که در ابتدای تکوین گل بدست خداوند سفید خلق‌شده بود اما چون آدم ابوالبشر باین‌گل درحالیکه میخواست شکفته شود نظرانداخت غنچه‌گل خجالت کشید وصورتش سرخ شد .

ما ازاشخاصی هستیم که درمقابل تماشای‌گل وديداردخترجوان منقلب میشویم .

کوزت با عجله لباس پوشیده سرش را شانه‌کرد وکلاه برسر گذاشت البته در مواقعی که زنان بموهای خود سنجاق نمیزنند ونمیخواهندآنرا بوکله کنند‌این طرزآرایش بسیارساده‌است بعدپنجره راگشود وباطراف خود نظری انداخت وبامیداینکه بتواند گوشه‌ای ازکوچه یاپیاده‌رو را دیده وازآنجادرکمین ماریوس بنشیند .

اما هیچ‌چیزدرخارج دیده نمیشد اطراف حیاط رادیوارهای بلند احاطه‌کرده وبغیراز چندباغ جای دیگربچشم نمیخورد .

این باغها در نظرکوزت زشت‌آمد وبرای اولین مرتبه در زندگی خوداحساس نمودکه گلها را نامطبوع مشاهده میکند اگرگوشه‌ای ازرودخانه را میدید ازمشاهده این‌گلها برای‌او بهتربود .

بآسمان نظرانداخت مثل اینکه انتظار داشت ماریوس اوممکن است از آسمان بزمین نزول‌کند .

ناگهان اشك ازچشمانش جاری شدواین‌گریستن نه‌ازآن جهت بودکه چیزی درروح‌او راه یافته امابرای اینکه آشفتگی خیال بنای امید اورا رفته‌رفته سست میساخت .

وضع کوزت درآن روز اینطور بود و بدون اینکه خودش هم علت آنرا بداند بیجهت ناراحت وآشفته شدچیزهائی درهوا انعکاس می‌یافت .

شاید این چیزها درقلب او الهام میگردندکه نباید اطمینان داشت وچون این فکراز خاطرش گذشت که ممکن است ماریوس ازآسمان بطرف اونزول‌کند این‌فکر خاطره بسیارشومی برای او داشت .

این صبحهای تیره هرچه بود بزودی محوگردید ویك امیدواری جدید شبیه تبسمی که بی‌خیال برانسان عارض میشود بقلبش راه یافت وخودرا تسلیم‌اراده خداوندی‌کرد .

درمنزل همه خوابیده بودندسکوت عمیقی حکومت میکرد پنجره‌هیچیك ازمنازل هنوز بازنشده بود وحتی اطاق دربان بسته بودتوسن هم درخواب بود وکوزت خیال‌کرد قطعا پدرش هم درخواب است .

بنظرش رسیدکه زیادرنج‌کشیده وپدرش نسبت باودراین موردبسیارنامهربان بوده است اماچون فکرماریوس رامی‌کرد خیالش راحت میشدگاهی ازمسافتهای دوربعضی‌صداهاوتکانهای شدید می‌شنید وباخود میگفت ،

چیزعجیبی است که‌دریك چنین ساعت درهای بزرك کالسکه روها را بازمی‌کنندومیبندند این صداها از غرش توپ بودکه بطرف سنگرها خالی می‌شدکوزت خیال میکرد درهای بزرك بازوبسته میشود .

درپائین پنجره او دریکی ازسوراخهای دیوار لانه‌گنجشکی قرار داشت وضع این‌لانه بطوری بودکه ازطرف بالا داخل این‌لانه بهشتی دیده میشد مادرپرندگان درلانه بودوبالهای خودرا چون چتربرسربچه‌های خودمی‌گشود پدرپروازمی‌کرد میرفت ومیامد ودرموقع برگشتن غذای بچه‌ها را بامنقار خود میآورد .

آفتاب طلائی این‌لانه بهشتی راروشن‌کرده بود ودراین لانه‌حقیقتاً جایگاهی‌از عظمت ومسرت نظرآدمی راجلب میکرد .

کوزت درحالی‌که زلفهای خودرادرمعرض تابش نورآفتاب قرارداده وروحش بدنیاهای نامعلوم سیر میکرد و در معنا همـان عشق آتشین روحش را روشن وآفتاب صبحدم بدنش را نورانی میگرداندسرخودرا خم‌کرد والبته بدون اینکه‌بخود اعتراف‌کندکه بااین عمل‌میخواهد آمدن ماریوس رابه‌بیند وبا نگاهی آشفته بااین‌آشیانه پرسروصدا بااین پدر ومادروبااین‌بچه‌ها بنای نگاه‌کردن‌گذاشت .

۱۱

گلوله‌هائی که به‌هدف میخورد اماکسی رابقتل نمیرساند

آتشپاره جنگجویان بفعالیت خودادامه میداد تیراندازی توپ وتفنگ بدون اینکه سرو صدای زیادی راه بیندازد بکار خود مشغول بود فقط قسمت‌های فوقانی میخانه صدمه‌میدید و تمام درها وپنجره‌های طبقه‌اول سوراخ ولك‌دارشده بود .

تاکتیك جنك در مورد حمله بسنگرها اینطور است زیاد تیراندازی می‌کنند تابتوانند مهمات شورشیان را بآخر برسانند و اگر در این قبیل موارد آن‌ها بتمام حملات دشمن جواب دهندکارشان‌ساخته‌است زیرا بمحض‌این‌که مهاجمین دریافتندکه تیراندازی شورشیان رو به‌نقصان گذاشت معلوم میشود که دیگر فشنك و باروت ندارند در آن وقت است‌که فرمان حمله صادر می‌شود .

اماآنژولار درآن دام نیفتاد زیراآن‌ها هرچه تیراندازی می‌کردند ازطرف سنگر بغیر از سکوت پاسخی‌داده نمی‌شد .

هردفعه‌که یك تیر خالی می‌شدگـاوروش بادی بگونه‌ها میانداخت و زبانش را بعلامت ناراحتی حرکت می‌داد و می‌گفت ؛

خوب‌کاری است شما پرده‌ها را پاره‌کنید ما از آن برای خودمان نوار زخم بند درست می‌کنیم .

درمیدان جنك‌هم چون وقتی‌که بتماشای مجلس رقص رفته‌اند تماشاچیان زیاد تحریك می‌شوند .

مسلم بود در مقابل ابن سکوت مطلق، دسته مهاجمین ناراحت شده و می‌ترسیدندکه در داخل سنگر اتفاقی واقع شده باشد و لازم میدیدندکه بدانند در داخل سنگر چه حادثه‌ای رخ داده و چه شده است‌که در مقابل اینهمه تیراندازی پاسخی نمی‌دهند .

شورشیان مشاهده‌کردندکه‌کاسکت یکی از سربازان در بالای پشت‌بام منزل مجاور برق میزند ویکی ازمأمورین اطفائیه بلوله بخاری بالای پشت‌بام تکیه داده وچون‌یك قراول مزاحم از بالا بداخل سنگر نظر می‌انداخت .

آنژولارگفت این قراول مزاحم ما است .

ژان‌والژان تفنگ‌آنژولار را بخودش پس داده بود اما تفنك خود را در دست داشت.

بدون اینکه حرفی بزند کلاه آن قراول را نشانه گرفت و لحظه بعد کاسکت او پس از اصابت گلوله با صدای بلند بوسط کوچه افتاد سرباز وحشتزده ازآنجا ناپدید شد.
دومی جای او را گرفت. این یکی افسر بود، ژان‌والژان که دو مرتبه تفنگ خودرا پر کرده بود شخص تازه‌وارد را نشان گرفت و کلاه او راهم درکنار کلاه سرباز بزمین انداخت.
افسر بیش‌از این اصرار نکرد وخیلی زود ازآنجا رفت و همگی مطمئن شدند که دیگر کسی نخواهدآمد همینطورهم شد و دیگر کسی را روی پشت‌بام ندیدند
بوسوئه از ژان‌والژان پرسید برای چه او را بقتل نرساندی.
ژان‌والژان جواب نداد.

۱۲
بی‌نظمی از نظم زیاد حاصل میشود

بوسوئه در گوش کوبفر گفت:
این شخص بسئوال من پاسخ نداد.
کوبفر گفت این‌هم یکنوع آدمی است که در حین تیراندازی میخواهد نیکی کند.
کسانی‌که خاطرات این انقلاب را بیاد دارند میدانند که تمام سربازان گارد ملی وفرماندهان آن‌ها در مقابل شورشیان بسیار عصبانی وشجاعت زیاد بخرج میدادند و این شهامت و ازخود گذشتگی در مورد انقلاب سال ۱۸۳۲ شدت زیادتر داشت.
یك موضوع دیگر که در این دوره جلب توجه میکرد، این بود که فکر آنارشیست و سلطنت طلبی (۱) باهم آمیخته شده بود یعنی در حین اینکه نظم و انضباط را مراعات میکردند در نبردها بیقاعدگی و هرج و مرج‌هم اعمال میشد ازیك طرف صدای ناقوس پشت سرهم بفرمان یك فرمانده بلند می‌شد و از سمت دیگر بفکر خود فرمان حمله میداد. درآن گوشه نبرد بمنتها درجه شدت خود می‌رسید ودر گوشه‌دیگر سکوت و اعاده نظم حکومت‌داشت
بدبختانه درآن دوره تمدن انسانی درنتیجه نفع‌طلبی‌های عده‌ای ازاشخاص درخطرسختی دچار شده بود از هرطرف فریادهای طغیان وآشوب بلند میشد، در مرکز حالت دفاعی بخود میگرفتندو دراطراف بجان یکدیگر میافتادند وهرکس‌که تازه ازراه میرسید مدعی‌بودکه‌ملت را او از خطر نجات خواهد داد.
گاهی ازاوقات حراست وگستاخی مردم بحداعلای خود می‌رسید دسته‌ای از نگهبانان ملی درگوشه‌ای برای خودحکومتی تشکیل‌داده‌وداد‌گاه‌های نظامی یااختیارات شخصی‌شورشیان را دستگیر و زندانی میساختند.
در یکی از روزهاکه درشهرشورش شده بود یك شاعر جوان موسوم‌به(پل‌امه گاربنه) در میدان روایال از طرف سربازان مورد تعقیب واقع شد و سرنیزه‌ها بسر وروی او میزدند و بزحمت توانست در مقابل یکی از درهای‌کالسکه روپناه ببرد و سربازان فریاد میزدند.
او یکی از طرفداران سن‌سیمون(۲) است و میخواستند او را بکشند برای اینکه یکی

---

۱ ـ آنارشیست یکی ازسیستم‌های سیاسی است‌که طرفدار هرج‌ومرج وعدم انتظام‌هستند و با تشکیل هیچ دولتی موافقت ندارند و دولت‌ها را باعث بدبختی مردم میدانند.
۲ ـ سن‌سیمون یکی از عقاید سیاسی و مذهبی بود که در فرانسه بوجودآمده می گفتند تمام افراد باید خودشان حاکم برنفس خودشان باشند و بایستی یك مجمع عمومی کشورها را اداره‌کند این عقیده مورد اعتراض واقع شد و طرفداران آنرا در محاکم محکوم می کردند.

ازکتاب‌های سن‌سیمون را زیر بغل داشت یکی ازسربازان اسم سن‌سیمون را روی کتاب خوانده و فریاد زده بود او را بکشید .

در ششم ژوئن ۱۸۳۲ دسته‌ای از نگهبانان ملی بفرماندهی کاپیتن‌فانیکوت که‌درچندفصل پیش ذکراورا کردیم بمیل خودش فرماندهی کوچه (شانوری)را بعهده‌گرفت وبرحسب تحقیقاتی که بعدازانقلاب ۱۸۳۲ بعمل‌آمد دانسته‌شدکه این بورژوای کم‌حوصله گستاخ مثل همان‌فرماندهان خودخواهی‌که بشرح‌آنان پرداختیم واز فرماندهان‌آشوب طلبی بودکه نتوانست از تیراندازی بیموقع و قبل‌از ساعت مقرر خودداری نماید و می‌خواست سنگر را زیر بمباران قرار داده و فتح‌آنرا بشخص خود اختصاص دهد، ازمشاهده پرچمهای قرمز خیلی زود عصبانی میشد وعمل سایر فرماندهان را از اینکه قبل‌از حمله مشاوره تشکیل میدادند مورد اعتراض قرار داد و بدون درنظرگرفتن‌موقع حساس حمله وبرطبق‌عقیده شخصی‌خودکه‌می‌گفت نباید‌گذاشت‌انقلابیون تقویت شوند شروع بحمله‌کرد و چون سنگرها را محکم و حاضر و آماده یافت بیشتر جدیت بخرج داد .

کسی‌که درپشت‌سنگر شورشیان ژان‌بوررووار‌را محاکمه وتیرباران‌کرد یکی‌ازفرماندهان خودخواه بودکه برای خود قانون وحشیانه لینچ (۱) را بوجود میاورد و اجازه نمیداد هیچ کس درکار دیگری دخالت‌کند .

قانون لینچ از قوانینی بودکه بحد اعلای بدی خود رسیده بود .

اتفاقا اشخاصی‌هم که تحت فرماندهی او می‌جنگیدند ازسربازان شجاع وبی‌باك وبقول یکی ازشهود ، عصبانی‌بودند.

آن فرمانده بی‌باکی‌که ژان بوررووار را تیرباران‌کرد رئیس وفرمانده اولین دسته‌ای بودکه در اول‌کوچه موضع‌داشت.

هنگامی‌که همگی انتظار واقعه‌ای را داشتند فرمانده خودخواه سربازان خودرابطرف سنگرکشاند .

این حرکت‌که بیشتر جنبه‌خودخواهی داشت‌وبهیچوجه قوانین جنك‌درآن مراعات‌نشده بود برای‌کاپیتان « فانیکوت» وهمراهان اوگران تمام شد وقبل ازاینکه‌بتوانندیك‌سوم‌کوچه رااشغال نمایند باران‌گلوله ازطرف شورشیان ازآنان‌پذیرائی کرد

چهار نفر ازروسای دسته‌که ازهمه شجاعتر بودند ودرجلومی‌آمدند ازپادرآمدند وپس ازچند دقیقه بیش ازپانزده‌کشته بدنبال خودگذاشته عقب نشینی‌نمودند .

همین لحظه تردید بشورشیان سنگر فرصت داد تااسلحه‌های خود رادومرتبه‌پرکنند و قبل از این که بقیه دسته فرصت یابند خود رابه آخرکوچه برسانند رگبار ثانوی بر سرشان باریدن‌گرفت .

لحظه‌ای هم اتفاق افتادکه درحال عقب نشینی بین مسلسل تیرهای توپ سربازان دسته دیگر واقع شدند.

برای اینکه آنهاهم چون بانظم وقاعده نظامی رهبری نمی‌شدندنتوانستندرگبارمسلسل خود راقطع نمایند .

آقای فانیکوت بی احتیاط وخود خواه یکی‌ازکشته شدگان این‌حادثه بود و بمعنای دیگر او دروقتی‌که پیشاپیش توپ قرارداشت قربانی نظم وانضباط بی‌جای‌خودگردید

آنژولار چون یك ژنرال حقیقی انقلاب برای‌افراد خودسخن رانی‌می‌کردومی‌گفت،

۱ـ قانون‌لینچ یکی‌ازقوانین خشنی‌بودکه درآمریکا بوجودآمد ومردم خودشان‌تبه‌کاران را دستگیر و مجازات میکردند و امروز هرعمل وحشیانه رالینچ کردن‌گویند .

وقتی انقلاب آغاز می‌شود بافشارهای سخت از طرف مقابل ازحیث نیرومساوی نیست برعکس‌کار انقلاب این است‌که نبردی راآغاز‌کند وعده‌ای رابکشتن‌بدهد اما باید به‌نتیجه‌آن نظر‌کرد آغاز هیچ‌چیز با انتهای آن قابل‌مقایسه نیست وقتی مهمات یك‌سربازشورشی تمام‌شد دیگرجای آن پرنمیشود.

درحالی‌که فشارهای خارجی از نفرات بیشمار تشکیل‌شده وهرچه تیر خالی می‌کنند حساب آن را ندارند تعداد نفراتی‌که‌در سنگرها میجنگند خیلی‌کمتر ازهنگ‌هاودسته‌هائی‌است که آنها دارند ودر معنا نبردی است‌که بین یك‌فرد باچند نفر آغازشده وغالباً‌اگرسنگریها حمله‌کنند به ازبین رفتن سنگر پایان می‌یابد.

اگر این‌طور شد وحمله‌های دسته جمعی سنگرها صورت‌گرفت تمام ملت‌باسر وصداها و غرشهای سهمگین قیام میکنند وپاریس رابسختی میلرزانند.

همیشه واقعه‌ای مثل دهم‌اوت یا۲۹ ژوئیه (۱) درفضای انقلاب چرخ میخورد و از آن روشنائی‌ها برخاسته ودراین وقت است‌که دهان‌گشاد زور وقلدری بسته‌شده وعقب‌نشینی‌میکند وارتش ملت چون شیر افسارگسیخته در مقابل خود فرانسه راآرام وبیصدا خواهدیافت.

۱۳

روشنائی هائیکه میگذرد

درگودال احساسات و تمایلات‌که در مقابل یك سنگر بمقاومت برخاسته‌اند بسیاری چیزها یافت می‌شود:

در این‌گودال عمیق شجاعت‌ها،جوانی‌ها ، افتخارات ، شادیها ایدآل درست، اطمینان واعتماد ، شعف و مسرت های خارج ازحد بازی‌گران ماهر ومخصوصا امیدواری‌های بی‌حد و حصر نهفته‌است .

یکی از همین لرزشهای شعف و شادی بطور ناگهان درقلب‌افرادسنگر‌کوچه«شانوری» راه پیداکرده بود.

آنژولارکه کماکان درحال مراقبت ایستاده‌بودبرفقای خود گفت‌گوش‌کنید بنظرم‌اینطور میرسدکه پاریس بیدار شده‌است.

مسلم بودکه درصبح روزششم ژوئن‌تا یکی دوساعت‌انقلابیون حرارتی داشتند،صداهای پی درپی ناقوس کلیسیای سن ماری عده‌ای راازجا تکان داد ، درکوچه (بواریه) و کوچه (گراویه) سنگرها سراز زمین بالاکشیدند ، جلو دروازه (سن‌مارتن) یك جوان مسلح‌بتنهائی بیك فوج سوار نظام حمله‌ورشد ، دروسط میدان‌زانو برزمین گذاشت واسلحه‌خودراسوارکرد ورئیس دسته رابقتل رساند واز جابرخاست وگفت:

این یکی از آنهاکه دیگر نخواهد توانست بماصدمه بزند ، ولحظه بعدباضربات‌شمشیر از پا درافتاد.

درکوچه سن دنی یك زن بسوی دسته‌جات شهرداری ازعقب تیراندازی‌می‌کردوحسادت اوچنان تحریك شده بودکه پس‌از هرضربت‌بدنش بشدت‌تمام میلرزید

۱ ـ انقلاب ژوئیه از وقایع سیاسی فرانسه برعلیه‌شارل دهم.

یک بچه چهارده ساله در کوچه (کوسونوری) دستگیر شد ودرجیبهای‌اومقداری گلوله بدست آوردند

بسیاری ازپست‌های شهر مورد حمله واقع شد ، دروسط یکی از کوچه تیراندازی های پی درپی چون تگرک برسر یک هنگ خمپاره انداز که به ریاست ژنرال (کاونیاک) رهبری می‌شد باریدن گرفت.

درکوچه (پلانس میبرای) از بالای پشت بام برسرسربازان مقدار زیادی اثاثیه وآهن آلات و ظروف آشپزخانه ریخته شد وچون این موضوع را به مارشال سولت نایب‌پیر ناپلئون گزارش‌دادند .بفکر فرو رفت و بیاد جمله‌ای افتادکه یکی ازسرداران گفته بود.

وقتی زنهای پیر گلدانهای اطاق خودرااز بالا برسرمابریزند آن وقت استکه ما شکست خورده‌ایم .

این پیش‌آمدهای عجیب پشت سرهم در وقتی‌که انقلاب میخواست آغاز شود .این‌تب و تاب واین خشم وغضب‌ها ،این مشعلهای سوزان که در همه‌جا و در اعماق قابل‌اشتعال پاریس روشن شده بود ، تمام این وقایع غیرانتظار در ابتدا روسای قسمت را ناراحت‌ومضطرب‌ساخت بدست وپا افتادندکه این آتش سوزان را خاموش‌کنند اما این‌اقدام آنقدرطول‌کشید که سروصداها از هرطرف خاموش شد وفقط سنگرهای (موبه) وکوچه (شانوری) وسن ماری‌باقی ماند وهمین پیش‌آمد باعث شدکه توانستند تمام قوای خودرابطرف این‌مراکز روانه سازند و بایک حمله محکم‌کارشان راتمام کنند.

نیروهای مسلح بکوچه‌هاومراکزحساس فرستاده شد وسنگرهای‌بزرگ‌رانابود ودسته‌جات کوچک رامتفرق ساختند وازچپ وراست‌گاهی باسرعت وشدت عمل وزمانی بااحتیاط پیش ـ روی نمودند .

نیروهای مسلح در منزلهائی راکه‌صدای تیر ازآنجا شنیده بود خراب میگردودرهمان حال دسته‌جات سوارنظام بقیه مردم‌رامتفرق میساخت.

البته این اعمال بدون آدم کشی وبرخوردها و تصادم های دسته جمعی بین‌ارتش‌وملت صورت نمی‌گرفت.

این صداها بودکه‌آنژولارراهوشیارساخت وتصور کردکه ملت برای‌کمک‌آنهاازجاحرکت کرده است و همچنین از انتهای‌کوچه چشمش به نعش‌کشهاافتادکه عده‌ای مجروح رامی‌بردند چون این رابدید به‌گورفراک‌گفت؛

این مجروحین متعلق بکوچه مانیست

این امیدواری خیلی طولانی نشد وبزودی روشنائی‌آن دچارخوف گردید ودر فاصله‌نیم ساعت هرچه بود خاموش شد ومثل طوفان‌بدون رعد وبرق ازمیان رفت وشورشیان چون‌چنین دیدند بایاس ونومیدی سخت از پشتیبانی ملت مایوس شدند.

بنا براین همین اقدام دسته‌جمعی وخاموش شدن‌آتش انقلاب ملت بوزیر جنگ فرصت داد تا تمام قوای خودرابطرف چهار سنگری‌که بپا ایستاده تمرکز دهند .

در اینوقت یکی از شورشیان به آنژولارگفت؛

همه افرادگرسنه‌اند آیابراستی مابابد ازگرسنگی دراینجابمیریم.

آنژولارکه از جای‌خودتکان‌نخورده‌بود ودرحالیکه بانتهای‌کوچه می‌نگریست‌باحرکت سر اشاره مثبت‌کرد.

۱۴

آنژولار با گورفراك از گذشته خود صحبت می کند

گورفراك روی یك سنك در كنار آنژولار نشسته گلوله‌های توپ راحساب‌می‌کردندو هردفعه‌که تیر خالی‌می‌شدگورفراك فریاد عجیبی می کشید.

آنژولار بخنده می‌گفت حساب این چیزها رانکن اینها صدای توپ نیست هر دفعه که‌گلوله‌ای خارج می‌شود بنظر من چون‌کسی است‌که در نزدیکی من سرفه‌می‌کند.

واز این سخنان هردو می‌خندیدند.

از جوانیهای‌خود صحبت داشتند از زنها و معشوقه‌هائی که دوست داشته بودند از سرگرمیهائی که‌خواه‌ناخواه‌برای هرکس پیش میامد ولی حسن‌کار دراینجابودکه آنژولار زن نداشت معشوقه‌ای‌هم‌برای خود انتخاب‌نکرده بود وبهمین جهت بودکه آدمی سردمثل‌یك تیکه یخ وازطرف دیگرچون آتش شجاع وسرسخت بود.

دراینوقت خطر نزدیك می‌شد زیرا مهاجمین یك‌توپ دیگر درکنار توپ‌اول‌مقابل‌سنگر قرار داده بودند.

وچند لحظه بعد چون هردودستگاه بکار افتاد جبهه سنگر رامورد‌تهدید قرارداد.

صدای غرش توپ در مسافت نزدیك شنیده می‌شد یعنی درهمان‌حال‌که این دوتوپ‌سنگر کوچه (شانوری) را نشانه‌روی می‌کرد دوگلوله دیگریکی بطرف سن دنی ودیگری‌مقابل‌کوچه (اوبری بوشه) سنگر ناحیه سن ماری راگلوله باران‌می‌کرد و درواقع این‌چهارتوپ‌سروصدای عظیمی راه انداخته بودند

گلوله باران کوچه شانوری‌بدو طریق‌انجام می‌شد یعنی بوسیله گلوله‌های‌توپ‌ودیگری با مسلسل.

گلوله‌های توپ را طوری میزان‌کرده بودند که قسمت فوقانی سنگر راصدمه میزد و درضمن سنگهای سنگر را خورد و به‌سروکله شورشیان میریخت.

این طریقه تیراندازی برای آن بود که شورشیان را از قله‌های‌سنگرمتفرق‌ساخته و مجبور شوند در داخل سنگر جمع شوند وقتی این طور شد عمل حمله متقابل زودتر انجام می‌گرفت.

وقتی شورشیان بوسیله گلوله‌های توپ از بالای سنگر وباگلوله‌های مسلسل‌از پنجره‌ها پراکنده‌گردیدند دسته حمله کنندگان میتوانستند بدون اینکه ازاطراف گلوله باران شوند بطرف کوچه پیش آمده وباسرعت‌های‌مخصوص مانند شب‌گذشته ازسنگر بالابیایندوخدامیداند شاید موفق‌میشدندکه شورشیان راغافلگیر کنند.

آنژولار میگفت باید این توپها راازکار انداخت ودرآن‌حال فریادکشیدبطرف‌توپچیها حمله کنید.

تمام آماده بودندوسنگر که تاآن‌وقت درسکوت محض‌فرورفته‌بود وبطورناگهان‌بجنبش افتاد وهفت هشت تیر پیاپی بافریادهای خوشحالی خالی شده سراسر‌کوچه رادود غلیظی فرا گرفت وپس ازچند لحظه از خلال این دودهای سیاه وشفقهای سرخ اجساد توپچیان‌دیده‌میشد که روی توپ یادرکنار چرخها افتاده‌اند.

آنهائی هم‌که باقی مانده بودند خیلی آرام بکار خود مشغول بودند ولی درهر حال تیراندازی نقصان یافت.

بوسوئه به آنژولار گفت ملاحظه میکنید که کار پیشرفت میکند پیروزی!

آنژولار سری تکان داد و گفت یك ربع ساعت. این پیروزی بیشتر طول نمیکشد زیرا بیش از ده گلوله درسنگر باقی نمانده است.

مثل این بود که گاوروش این کلام را شنیده است.

۱۵

گاوروش در خارج

ناگهان در این وقت چشم گورفراك بشخصی افتاد که در پائین سنگر در کوچه زیر گلوله‌ها ایستاده است.

گاوروش سبدی مخصوص بطریهای شراب را از داخل میخانه برداشته و از شکافی که قسمت پائین سنگر احداث شده بود خود را بخارج انداخت و با مهارتی کودکانه فشنگ‌های کمربند سربازان گاردملی را که درپای سنگر کشته بودند خالی‌میکرد ودرسبدمیریخت.

گورفراك باوگفت:

ـ تو اینجا چه میکنی؟!

گاوروش بینی خود رابلند کرد و گفت:

ـ همشهری .. دارم سبد خودرا پر میکنم.

ـ مگرمسلسل را نمی‌بینی؟

گاوروش پاسخ داد:

ـ باران میبارد دیگرچیست.

گورفراك فریاد کشید:

ـ زود برگرد.

ـ همین حالا.

وبایك حرکت داخل کوچه شد.

بخاطر دارند که اشاره کردیم چون همراهان کاپیتان فانیکوت از کار افتادند بدنبال خود دسته کثیری ازاجساد مردگان باقی گذاشتند.

درطول کوچه قریب بیست نفرسربازکشته افتاده بودبیست فانوسقه فشنك برای گاوروش سنگروغنیمت بزرگی بشمارمیامد.

. دود سیاه چون مه‌غلیظی سراسر کوچه را احـاطه‌کرده بود اگر کسی روزهای مه‌آلود کوهستان را دیده باشد که چگونه ستونی ازمه ازشکاف آسمان بسوی ساختمانها وسطح زمین فرود میآید میداند که درآن وقت هم کوچه شانوری را یك چنین مه‌غلیظی احاطه‌می کرد.

دودها بشکل ستون بالا میرفت وجای آنرا دودهای تازه میگرفت واز اینجهت تاریکی سخت‌دروسط دود سطح کوچه‌را فراگرفته بودبطوریکه جنگجویان اول کوچه بزحمت‌میتوانستند اشخاص را دردوقدمی خود به‌بینند.

البته این تاریکی را فرماندهان جنك برای تسهیل عمل حمله دسته جمعی به‌نفع خود میدانستند ولی،گاوروش توانست ازاین تاریکی بنحواحسن استفاده نماید.

بالاخره اززیرحجاب این دود وچون جثه‌اش هم خیلی کوچك بودموفق شدبدون اینکه دیده شودتاوسط کوچه جلو برودوهفت هشت کمربند مردگان رابدون پیش آمد خطری‌خالی کرد.

روی شکم‌میخوابید ، باپنجه‌ها جلومیرفت ، سبدش رابدندان میگرفت ، وپیچ‌میخورد، می‌غلطید ، چون مار بروی‌زمین موج‌میزد وچون میمونی‌که‌گردوئی را پوست‌می‌کند فشنك‌ها را بداخل سبد میریخت .

بااینکه خیلی نزدیك سنگر بود ازترس اینکه‌مبادا توجه دشمنان بطرف او جلب‌شود جرات نمیکردند اوراصداکنند .

روی جسد یکی ازمردگان‌که ظاهراً گروهبان بود یك‌جعبه‌کوچکی‌که مخصوص باروت بود پیداکرد .

باخودگفت برای‌آفتاب خوردن بدنیست‌وآنرا درجیب گذاشت

بازحمتی خودرابروی زمین میکشید به‌نقطه‌ای رسیدکه درآنجا دودها نسبت‌بنقاط‌دیگر کمتر وهوا شفاف‌تر بود.

باوجوداینکه توپچی‌ها درپشت توپها وتیراندازان درپشت مسلسل خودمخفی‌شده بودند ناگهان درتاریکی چشمشان بهیکلی افتادکه دربین دودها حرکت میکند .

دروقتی‌که‌گاوروش سبدش رامیخواست بزمین‌بگذاردمشاهده‌کردکه یك‌گروهبان‌درکنار اوجان می‌کند ودرهمان حال‌گلوله‌ای بجسد بی‌جان مرده اصابت‌کرد .

گاوروش‌گفت برشیطان لعنت دارند مرده‌های مرا میکشند .

گلوله دوم درکنار او بزمین فرورفت وگلوله سوم سبدش را سرازیرکرد .

گاوروش دید این‌گلوله‌ها ازطرف قوای دولتی خالی میشود.

سرا پا ایستاد ، موهایش پریشان ودستهای خودرا بکمرگذاشت و در حالی‌که بطرف مهاجمین نظردوخته بود شروع بخواندن‌کرد :

درپائیز زشت شده‌اند .
این‌گناه ولتراست .
اگرهم نادان واحمق شده‌اند .
اینهم تقصیر«روسو» است .

بعد سبد خودرا جمع‌کرد وتمام‌فشنگها راکه افتاده بود بداخل سبدریخت‌وبااینکه‌هنوز تیرخالی میشد برای خالی‌کردن یکی ازفانوسقه‌ها دست درازکرد ، دراین‌حین تیرچهارم اورا ازکار بازداشت ومجدداً شروع بخواندن‌کرد .

من، نوتر، نیستم.
این تقصیر ولتر است .
من یك‌گنجشك‌کوچکی هستم .
این تقصیر روسواست .

تیرپنجم خالی شد اما اوبرای بارسوم شروع بخواندن نمود .

عادت همیشگی من شادی وخرمی است .
این تقصیر ولتراست .
جهیزیه‌من ازبدبختی است .
این تقصیر روسو است .

این‌آوازخوانی چند دقیقه بطول انجامید .

آن منظره درعین حال وحشتناك و تماشائی بود ،گاوروش درحالیکه تیرباران می‌شد به‌تیرها مسخره میکرد ، مثل این بودکه بااین وضع مشغول بازی است،به‌گنجشکی میماندکه بشکارچی خودنوك میزند.

هرتیر که خالی میشد اویك مصرع ازاشعارش را می‌خواند ، ازدورنشانش میکردند اما هردفعه تیربخطا میرفت .

سربازان گارد ملی میخندیدند وتیررا بهدف خالی‌میکردند اما گاوروش میخوابیدوبلند می‌شد ، بگوشه‌ای می‌خزیدبعدازجامیجست ، ازنظرناپدید میگردید ودومرتبه ظاهرمیشدمیرفت میآمد ودرهمان حال‌فانوسقه‌ها راغارت میکرد وسبدش‌رامملومی‌ساخت وشورشیان‌که ازمشاهده این وضع سخت ناراحت بودندباونگاه میکردند وهمه‌اهل سنگرازترس ووحشت‌میلرزیدندوای درمقابل‌تمام این وحشت‌زدگی‌ها‌گاوروش باخیالی فارغ‌مشغول‌کار خودش بود وآواز میخواند.

درحقیقت اونه‌بچه بود نه‌انسان بلکه ولگردی بودکه چون فرشتگان درعالم‌حقیقت‌سیر میکرد، گلوله‌ها ازچپ وراست غرش‌کنان‌گرد وخاك رابآسمان میفرستاداما آوازغرش‌گلوله‌ها زرنگتر وچابك‌تر بود ودرحقیقت یك‌نوع قایم موشك بازی بامرك محسوب میشد وهردقیقه‌که چهره عبوس آن گلوله‌های جهنمی بطرفش میآمد او باقیافه‌ای بشاش از این مهمان ناخوانده پذیرائی میکرد .

بااین حال یکی‌ازگلوله‌ها‌که بهدف خـالی شده وشاید ازسایرگلوله‌ها خائن‌تربود غرش کنان ببدن‌کودك بینوا تصادم نمود .

ازدور دیدندکه بدنش بلرزش افتاد وبعد بزمین درغلطید .

تمام افراد از سنگرها فریادکشیدند اما این‌کودك شجاع چون مجسمه‌آنته (۱) جلوه می‌کرد. افتادن‌کودك بزمین مثل‌آن بودکه هیکل‌غول‌آسای آنته‌دستش به‌زمین‌رسیده‌است .

درحقیقت‌گاوروش بزمین افتاد امازود بلند شد ودرهمان جانیم خیزنشست رشته‌ای از خون صورتش را گلگون ساخته بود ، دوبازوی خودرا ببالا افراشت بطرفی‌که‌گلوله ازآنجا آمده بودنظری افکند وبازشروع بخواندن‌کرد .

« من بزمین افتاده‌ام »

این تقصیرولتراست.

« صورتم برودخانه افتاده »

« این تقصیر .. »

اما نتوانست‌کلام خودرا تمام‌کندگلوله دیگرازطرف همان تیراندازخالی شد وصورتش بروی خاك افتاد ودیگرحرکت نکرد .

این روح‌کوچك پرعظمت به‌آسمان پروازکرده بود .

۱۶

چگونه برادرپدرمیشود

در این ساعت درباغ لوگزامبورك « زیرا چشم حوادث شوم باید بهمه‌جا ناظر باشد » دوکودك دست یك دیگرراگرفته بودند یکی‌ازآنهاهفت ودیگری پنج سال داشت .

باران سراپای‌آنهارا خیس‌کرده بودودریکی ازخیابان‌های درختی باغ مقابل روشنائی راه می‌رفتند پسرك‌بزرك بچه‌کوچکتر را راهنمائی می‌کرد لباسهای‌آنها پاره رنگشان پریده‌و شبیه پرندگان وحشی جست وخیز می‌نمودند .

---

۱ ــ یکی‌ازقهرمانان افسانه‌ای قدیم‌که اورا فرزند نپطون ورب‌النوع زمین میدانستند وهرکول قهرمان اورا دربازوی خودخورد‌کرد چون دیده بودندکه‌آنته هروقت بزمین نزدیك میشود نیروی اوزیاد می‌شود اورااز زمین بلندکردند وباین وسیله‌خفه‌اش کردند .

پسرك کوچك میگفت من گرسنه‌هستم .

پسرك بزرك که تقریباً حامی بچه‌کوچك بشمارمیرفت‌دست‌چپ‌برادرش‌راگرفته ویك‌چوب بلند بدست‌راست داشت .

این دو بچه درباغ تنها بودند باغ هم خلوت و نرده‌ها بمناسبت پیش آمدن انقلاب از هرطرف بسته شده بود دسته سربازانی‌که همیشه دراین باغ پاس می‌دادند برای شرکت در نبرد فته بودند .

پس‌این بچه‌ها چگونه داخل باغ‌آمدند ؟

شاید ازیکی ازشکافهای نرده‌ها دراطراف دروازه«دانفر» از طرف میدان « رودخانه » پاریس ویا ازطرف چهارراه مجاورکه چندکلبه‌کوچك مخصوص‌کولیها وحقه بازان ساخته شده بود توانسته بودند خودرا بداخل باغ بکشانند وهنگام شب‌خودرا ازچشمان تیزبین ماموربن مخفی‌کرده وزیریکی ازنیمکت‌ها شب راگذرانده‌اند.

بچه‌هائی‌که درکوچه‌ها وخیابان‌ها سرگردانند وبه‌آزادی خود هرجا می‌خواهند میروند ازبچه‌هائی هستندکه راه راگم‌کرده‌اندحقیقت امر این بودکه این دوبچه در شهرگم شده‌بودند این دوکودك همان دوبچه‌ای بودندکه یك شب‌گاوروش ازآنها پذیرائی‌کرد وخواننده بخاطر میاورد که‌گفته بودیم آنها دوپسرنناردیه‌ها بودندکه تحت سرپرستی ماکنون و موسیو ژیه‌لنورماند زندگی میکردند وچون آنها رفتند این دوبچه چون برگهای‌درختی‌که از شاخه‌ها جدا شده‌درمسیروزش بادپراکنده شدند .

لباسهای‌آنهاکه درروز اول بسیارتمیزبود و(ژیه‌لنورماند) بااین‌لباسهای‌تمیز بدیدنشان میرفت درائرمرورزمان پاره وکهنه‌تر شده بود .

این دوبچه ازدسته بچه‌هائی بشمار میامدندکه درآمار عمومی‌آنها را(کودکان) ولگرد میخواندند وهروقت پلیس بآنها برخوردکند جمعشان میکند .

چون درآن روزوضع شهرحالت عادی نداشت بهمین سبب این دوطفل توانستند خودرا بباغ برسانند زیرااگر مراقبین باغ‌آندو را بااین لباس پاره میدیدند بیرونشان میکردند .

بچه‌های فقیرحق ندارند در بـاغهای عمومی قدم بگذارند اگر اینطور نباشد آن‌ها هم مثل سایر بچه‌ها بگلهای باغ دست میزنند چون درهای باغ بسته بود این دو کودك بینواخود را از لای نرده ها غلطانده و درگوشه ای پناه بردند البته وقتی درها بسته باشد ماموربن و بازرسان کاری ندارند از آن‌گذشته چون درآن روز اوضای شهرکاملا غیرعادی بودمراقبین باغ متوجه سروصدای خارج بودند وبداخل باغ نگاه نمی‌کردند وحتی ورود این دو بچه‌راهم ندیده بودند .

درآن وقت باغ درروشنی وسکوت عمیقی فرومیرفت ، باران می‌بارید مثل اینکه‌آفتاب بعطش دچار شده ، یك رگبار چون گیلاس‌آبی است‌که بزمین فرو میرود ، صبح رگبار شدید میریزد بعدازظهر اززمین‌گرد وغبار بلند می‌کند وقتی عارض‌گل وسبزه را قطره‌ای بـاران می‌پوشاند وروشنی روز برآن می‌تابد منظره‌ای زیبا بخود میگیرد .

باغ‌هاوچمن‌ها وقتی‌آب را بریشه خودفرو بردند و روشنائی درگلها پرتو افکند چون یك شیشه اسانس همه نوع عطرهای دلاویز را پراکنده میسازند تمام موجودات طبیعت میخندند ومیخوانندوشگفته میگردندانسان خوددرادرعالم مستی‌می‌بیند ، بهار چون یك‌بهشت‌موقتی‌است وروشنی‌آفتاب انسان رابرسرحوصله میاورد .

موجوداتی هستندکه‌ازاین بیشترچیزی‌نمی‌خواهند ، زنده دلانی‌که افق‌لاجوردی‌وآسمان آبی رامی‌بینند می‌گویند.

این کافی است .

متفکرین درعجایب طبیعت فرو میروند خل‌بازیها ودیوانگی های طبیعت بی‌اعتنا چه خوب یا بد خوشه چینی میکنند .

ناظرینی‌که درکسوت انسان گیج ومبهوت مانده‌اند ونمیدانند گرسنگی چیست ازتشنگی این دسته وازبرهنگی‌آندسته خبری ندارند ، ازحال فقرا درزمستان . از خمیدگی‌استخوانها وستون فقرات بیچارگان ، ازبینوائی‌ها ، ازکسانیکه درانبارها زندگی میکنند ، اززندانهای تاریك ازلباسهای ژنده دختران جوان‌که ازسرما میلرزند کوچکترین اطلاعی ندارندوباخیالی شاعرانه زیر درختان نشسته بخواب و خیالی فرو میروند آنها ارواحی‌وحشتناك و بیرحمانی خشنود بشمار میایند .

شگفت این‌است‌که ابدیت برای‌آنها کفایت میکند ، هیچ‌چیزنمی‌فهمند نه‌آخررا میدانند نه ابتدا را فقط دلشان میخواهد مقابل عظمت طبیعت واقع شوند وبخندند .

هیچ مسرتی غیرازاین ندارند همیشه دربیهوشی فرورفته‌اند واین برنامه‌زندگی‌آنهااست تاریخ انسانیت برای‌آنها چون یك نقشه‌کوچك است ، همه‌چیزرا درآن‌نمی‌بینند باقسمت‌های خارج‌آن هیچ‌کاری ندارند . دانستن شرح بدبختی انسان بچه‌کارشان میخورد ؟ . وقتی بـه‌آنها میگویند انسان رنج میکشد میگوید بلی ممکن است رنج بکشد، ستاره مریخ را نگاه‌کن‌طلوع کرد . این مادر برای بچه نوزادش شیر ندارد و بچه ازگرسنگی میمیرد میگوید من نمیدانم ولی بااین‌گل سرخ نگاه میکنم کـه خوب غنچه‌کرده . . شما را بخدا به‌بینیداین متفکرین بچه چیزها مشغول میشوند و نمی‌خواهند چشم داشته باشند تا طفلی راکـه میگرید نگاه‌کنند مثل اینست که‌گردش فلك و حرکات منطقه البروج برای‌آنست که‌آنها چیزی به‌بینند زیرا خداوند روحشان را تاریك‌کرده است .

راستی‌که این دسته مردم اشخاص صاحب روحی هستند و از بزرك وکوچك اینطورنـد هواسن (۱)هم ازآنها بودگوته (۲) همچنین وشایدهم لافوشین اینطوربود، حقیقتا خودخواهان عجیبی‌که‌باابدیت ناظر بودند ، تماشاچیان‌آرام وبی‌خیالی‌که بدرد وبدبختی مردم فکرمیکردند و نمیدیدند نرون (۳) چه می‌کند .

به‌گیوتین‌کردن اشخاصی می‌نگریستند ولی‌فقط درتجسس یك روشنائی بودند، وفریادها و ناله‌ها و جان‌کندن‌ها را نمیدیدند ، ناله ناقوس را نمی‌شنیدند .

پس تمام این خوشیها و کامرانی‌ها مخصوص چه‌اشخاصی بود؟ برای‌کسانی‌که فقط‌ناظر هوای ماه مه (۴) بودند و تا وقتی ابر درآسمان است موافق طلائی و لاجوردی درمقابل‌آنها و رنگهای ارغوانی بالای سرشان است راضی و خوشحالند و تـا وقتی سیارات خاموش شود و برندگان دست از نغمه‌سرائی بکشید اینها خوشحال و مسروری خواهد بود .

این اشخاص مردم سرخوشی هستندکه در تاریکی فرورفته‌اند وهیچ‌هم فکر نمی‌کنندکه اعمالشان قابل‌سرزنش است البته‌که قابل سرزنش هستندکسی‌که خودش نگریسته معنی‌گریستن را نمیداند حقیقتاً‌که باید بااین اشخاص تحسین نمود و برحالشان رقت حاصل‌کرد اما چگونه می‌شودکسانی‌راکه‌بجای چشم‌یك‌ستاره درخشان دروسط پیشانی دارند مورد سرزنش قرار داد. بی‌اعتنائی‌های این‌قبیل متفکرین باعث تعجب است مگرعده‌ای معدود مثلا یك فیلسوف

---

۱ ـ از شعرای مشهور لاتن قدیم و صاحب ترانه‌های معروف و حماسه‌های جنگی‌که پیرکورنی نویسنده فرانسه از اشعار او ترازدیهای غم‌انگیزی بنام هوراسن ساخته است .

۲ ـ گوته از شعرای فلسفی‌آلمان ـ ۳ـ نرون ازسرداران خونخوار و مصروع‌روم‌قدیم

۴ ـ مقصود از انقلابات فرانسه است .

عالیقدر . . . اما چه بسا دیده شده که همین بزرگها گرفتار فلج عمومی اعضا هستند ، خیلی‌ها بزرگتر از انسانهای واقعی هستند اما بقدر یك انسان معمولی مثمرثمر نبوده‌اند ، مثل این است که یك آدم چلاق مرد خوش طینت باشد . . کسی چه میداند شاید آفتاب‌هم کور باشد و هیچ چیز را نمی‌بیند .

پس چه باید کرد ؟ بچه‌کسی باید اعتماد نمود ؟ ، . شاید موانع بزرك و مردمان خیلی مقتدرهم گرفتار این اشتباهات شوند ، نقص بزرك در همین عظمت طبیعت است . آیا آن کسی که درآن بالا نشسته و در قله مرتفع افق قرارگرفته و اینهمه روشنائی را بطرف زمین میفرستد کمی این بدبختی‌ها را می‌بیند یا هیچ نمی‌بیند ؟.. پس بالاتر از آفتاب کیست ؟ .

خدا . . . !

صبح روزششم ژوئن ۱۸۳۲ در ساعت یازده باغ لوکزامبورك درآن سکوت مطلق بسیار زیبا و تماشائی بود .

گل‌ها و سبزه‌ها عطرهای مطبوع و دلاویز خود را بسوی روشنائی روز میفرستادند. شاخه‌ها که دیوانه روشنائی و حرارت ظهر بودند مثل این بود که یکدیگر را درآغوش می‌گرفتند، همه‌گونه پرندگان، پرستوها ازبالای شاخه‌ها می‌پریدند وبسوراخ‌های کوچك درختان منقارمیزدند .

به‌چمن بزرك سرسبز ومحصوراز گلهای یاس بود، بوی دلاویزمیخك از هرطرف پراکنده می‌شد ، پرندگان در بین شاخه‌ها با نغمه‌سرائی‌های خویش مغازله می‌کردند .

شب‌بوها از اثر تابش آفتاب رنك طلائی بخودگرفته وچون شعله‌های آتش میدرخشیدند، دراطراف چمن‌های گل‌شب‌بو زنبوران چرخ می‌خوردند وبالاخره آنچه باران‌نباریده بود باعث سبزی و خرمی این باغ زیبا شده و از هرگوشه بوی خوشی بمشام میرسید .

هرکه درآن وقت داخل باغ می‌شد نشاط مخصوصی احساس می‌کرد ، زندگی در آنجا بخوشی می‌گذشت ، تمام عوامل طبیعت یکدنیا لطافت ، نوازش، هوای خوش صبحدم وهمه‌چیز را پراکنده می‌ساخت .

اندیشه‌هائی‌که در این هوای لطیف ازآسمان فرود میریخت چون دستهای ظریف کودکی که برآن بوسه میزنند شیرینی و ملاحت زیادی داشت .

مجسمه‌های برهنه و سفید در زیر شاخه‌های درخت حالتی داشت که‌گفتی جامه‌ای ازسایه پوشیده ودربعضی‌قسمتهای‌آن روشنائی‌نفوذکرده‌بودوازهرطرف‌آن سایه شاخه‌ها نمودارمیگشت.

دراطراف استخربزرك زمین بقدری خشك شده‌بودکه پاهای برهنه را میسوزاند، گاهی‌هم وزش باد در اطراف‌آن مختصرگرد و غباری بلند می‌کرد. چند برك خشك‌که از بقایای پائیز گذشته بجا مانده بود بوسیله‌وزش باد بزمین می‌غلطید .

روشنائی زیاد نمیدانم در این باغ چه‌حالت زیبا و دلکشی فراهم ساخته بود چون‌سطح زمین پوشیده از شن بود لکه‌ای گل دیده نمی‌شد و در نتیجه ریزش باران گردوغباری‌بنظر نمیرسید ، تمام‌گلها و شکوفه‌ها از هرنوع سراز خاك بدرکرده و حالت شاعرانه‌ای بـاین باغ میداد ، سکوت مطلق طبیعت سرتاسر باغ را فراگرفته و سکوت‌آسمانی‌گاهی از اوقات برائر الحان موسیقی دلکش حرکات‌آشیانه‌ها، وزوز حشرات ووزش باد، و درواقع همه نوع‌هم‌آهنگی فصل تابستان مجموعه‌ای از بهترین زیبائیها را در مقابل نظر مجسم می‌ساخت .

بطوریکه در قانون مسلم طبیعت این اصل حکمفرما است تغییرو تبدیل مصون با نظم وقرارمخصوصی قدرت عمل بخود می‌گرفت، یاس‌که تمام می‌شد یاسمن شکفته می‌گردید ، بعضی گلها هنوز نشکفته بودند و پاره‌ای از حشرات زودترازموقع درفعالیت بودند ، پیش‌قراولهای

پروانه‌های قرمزماه ژوئن باپس‌قراولان‌پروانه‌های‌سفید ماه مه همکاری می کردند .

نباتات و درختان پوست تـازه می گرفتند و نسیم ملایم در امواج عظیم درختان نارون رخنه‌می کرد وبر گهارا ازجاتکان‌میداد .

تمام این مناظر باشکوه بود، یکی از همسایگان‌که ازپشت پنجره اطاق خودبباغ نظر میافکند می گفت ،

بهار امثال چقدر باصفا است .

تمام عوامل طبیعت مشغول صرف غذا بود، خلقت برسر میزنشسته وزمانی بودکه سفره عظیم‌آبی درآسمان وسفره‌بزرك سبز بر سطح زمین‌گسترده شده ،آفتاب زمین راروشن‌می‌ساخت و خداوند غذای بین‌المللی را اطعام می‌کرد ، هرموجود چراگاهی وهرزنده‌ای‌آغلی داشت از خزندگان ازکرمهاودم‌جنبانك از پرندگان تغذیه می‌کرد و شرح‌مگو باکرمهای خاك وزنبور عسل ازگلها مگس ازکثافات ، رتیل‌ها از مگس‌مهمانی داشت .

عوامل طبیعت یکدیگر را می‌خورند واین یکی ازاسرار طبیعت است‌که‌کم وزیاد برای هرکدام غذائی فراهم می‌شد و هیچ حیوانی شکم خالی نمی‌ماند .

آن دوکودك سرگردان نزدیك استخر رسیده وکمی ازاینهمه روشنی و خرمی ناراحت بودند و بنا بقراری که فقرا و بینوایان در مقابل عظمت طبیعت احساس می‌کنند خود را در گوشه‌ای پنهان می‌ساختند و درآن ساعت هردو پشت‌آشیانه قوها پناهنده شده بودند .

وقتی‌که باد میوزید در بعضی قفسها صداهائی شبیه فریاد و ازدحام مانند ناله‌های درهم که از تیراندازیها برمی‌خاست وگاهی صداهای بلندترکه ارگلوله‌های توپ بود بگوش میرسید بربالای پشت‌بام‌ها دودی غلیظ از طرف میدان عمومی جمع شده بود .

صدای ناقوسی‌که نشان میداد اشخاصی را بکمك می‌طلبید از دور شنیده می‌شد مثل این بودکه این‌دوکودك این‌صداهارا نمی‌شنوند وفقط‌پسر کوچك‌گاهی ازاوقات‌با ناله‌ای‌محزون‌میگفت من‌گرسنه هستم .

تقریباً در همین ساعتی‌که این دو طفل در باغ پرسه میزدند دو نفردیگر بطرف استخر جلو میآمدند. یك مرد پنجاه ساله‌ای که‌دست‌بچه‌ای شش ساله راگرفته‌بود شاید پدروپسر بودند.

کودك شش‌ساله یك نان شیرینی در دست داشت .

درآن تاریخ بعضی منزلهای نزدیك باغ‌کلیدی داشتند که هروقت دلشان میخواست‌اگر باغ بسته بود ، باآن‌کلید داخل می‌شدند .

آزادی‌کاملی بودکه باین طبقه داده شده بود .

این پدر و پسر شاید از یکی از این منزلها خارج میشدند .

دوکودك بینوا این «آقا» را میدیدندکه جلو میآیدوخود را بیشتر درپشت‌آشیانه قوها مخفی می کردند .

این مرد یکی ازمالداران‌آن محل بود شاید یکی از همانهائی‌که یك روز ماریوس‌در بحبوحه‌التهابات‌عشقی خود اورا درکنار‌استخرملاقات‌کردو‌باو‌گفته بود،سعی‌کنید‌عصبانی‌نشوید.

این‌مرد ظاهری مهربان داشت، دهانی‌که هرگز بسته نمیشد وهمیشه تبسمی برلب داشت واتفاقاً این تبسم‌های یك نواخت طوری بودکه اگردندانهایش‌را نمایان می‌ساخت دلیلی‌برصفای روح او بود .

کودك‌که شیرینی خود را دندان زده بود نمی‌خواست همه آنرا بخورد و تقریباً حالتی عصبانی داشت .

لباس‌کودك بمناسبت‌وقوع‌حادثه‌انقلاب‌ازفرم‌لباس نگهبانان ملی ومردك‌هم از راه‌احتیاط

لباس تروتمیزی پوشیده بود .
پدر و پسر جلواستخر درجائی‌که قوها شنا می‌کردند ایستاده بودند و مثل این بودکه بورژوای پیر از تماشای قوها لذت میبرد .
درآن حال قوها شنا میکردند و بطوریکه میدانید هیکلی عظیم و تماشائی داشتند .
اگر این دو پسر بچه بینواگوش میکردند و سن‌وسالشان بقدری بودکه سخنان‌آنها را بفهمند این‌گفتگو راکه بین پدر و پسر می‌گذشت می‌شنیدند.
پدر به‌پسر خود می‌گفت ؛
آدم عاقل از چیزکم‌هم راضی میشود، پسر جان من هرگز لباسهای ابریشمی و گلابتون دوزی نمیپوشم و جواهر قیمتی بخودنمیآویزم زیورهای مصنوعی را باشخاص بی‌لیاقت میبخشم.
در این وقت فریادهای عمیق وبلند با سروصدا و ازدحام شدید از طرف میدان بگوش آنها رسید .کودك پرسید . . پدر این صرو صداها ازکجا است ؟
ـ اینها
ناگهان چشمش بآن دو پسربچه بینوا افتادکه پشت‌کلبه قوها مخفی شده‌اندگفت ؛
این اولش است .
و پس‌ازکمی سکوت اضافه‌کرد؛
آنارشیست‌داخل باغ شده است (۱) .
دراین‌وقت کودك‌بنان شیرینی خودودندان‌میزدچون‌دیدنان‌خشك‌شده‌شروع‌بگریستن‌نمود .
پدر پرسید برای چه گریه میکنی ؟
کودك پاسخ داد من **دیگر گرسنه نیستم** .
پدر شروع بخنده‌کرد وگفت ؛
خوردن یك نان شیرینی مربوط بگرسنگی نیست .
ـ نان من خشك شده . بدم میآید .
پس نمی‌خوری.
ـ نه
پدر قوها را باو نشان داد وگفت‌آنرا برای این حیوانات بینداز .
کودك مردد ماندکسی‌که نان را دوست ندارد دلیل‌آن نیست‌که‌آن را بدوربیندازد .
پدر می‌گفت ؛
ترحم داشته باش .. باید به‌حیوانات رحم‌کرد .
وبعد نان شیرینی را ازدست‌کودك‌گرفت و بآب انداخت .
نان شیرینی تقریباً نزدیك ساحل افتاده بود .
قوها ازنان‌ها دور بودند و دروسط استخر بدنبال طعمه‌ای می‌گشتند، نه‌نان ونه‌آن مرد را هم‌ندیده بودند .
مرد ثروتمند چون‌میدیدکه بی‌جهت نان شیرینی‌ازدست میرود باحرکاتی تلگرافی‌توجه قوها را باین سمت‌جلب‌نمود.
قوها ازدور چشمشان بچیزی افتادو خیلی‌آهسته وآرام باحرکاتی سنگین وموقر خودرا به‌آن سمت‌کشاندند .
بورژواگفت‌قوها زود متوجه‌اشاره‌های من‌شدند، خوشابحال‌کسی‌که هوش‌وفکرداشته‌باشد،
دراینوقت سروصدای دورشدت یافت‌واین بارخیلی وحشتناك بود،گاهی ازاوقات‌غرشهای باد بهتر ازانسان خبرمیرسانند و بهمین جهت بودکه ، وزش باد صدای شیپورها وسروصداها و تیراندازیها وپاسخهای شوم ناقوسهای‌کلیسیا و غرش توپ را نزدیکتر ساخت و در تعاقب‌آن

۱ ـ آنارشیست از فرقه‌های سیاسی‌که طرفدار هرج ومرج وعدم انتظام امورهستند .

چنان دود سیاهی بهوا بالارفت که جلونور آفتاب راگرفت .
قوهاهم هنوز بنان شیرینی نرسیده بودند .
پدرگفت بمنزل برگردیم مثل این است که بقصر سلطنتی حمله می کنند .
بعد دست پسرش راگرفت و بدنبال سخنان خود گفت :
ازتویلری تاباغ لوکزامبورك چندان فاصله‌ای نیست، دقیقه بعدباران گلوله‌خواهدبارید.
سپس با برها نظر انداخت وگفت ،
شاید باران‌هم ببارد ، هوا دارد بهم میخورد زودتر برویم .
کودك گفت من دلم میخواهد قوها را تماشاکنم که نان را میخورند .
پدر جوابداد .
ماندن دراینجاازاحتیاط دور است ،
وکودك را باتفاق خودبرد.
پسرك که تاسف قوها رامی‌خوردتاجائی که میتوانست‌استخر راببیند روی‌خودرابرگرداند
در اینوقت غیر از قوها ، آن دوپسربچه بینواهم خود رابنان شیرینی نزدیك‌میساختند
پسر کوچك بنان شیرینی می‌نگریست وپسر بزرك دورشدن بورژوای پیرراتماشامیکرد.
پدر وپسر در این وقت بخیابان درختی نزدیك شده بودند وازآنجا بوسیله یك‌پله که‌از
درختان کهن سال تشکیل شده‌بود می‌توانستند خودرابکوچه برسانند.
وقتی بکلی از نظر ناپدیدشدند پسر بزرك از روی سینه درساحل‌استخر خوابیدودست
خود را بلبه استخرمحکم ساخت بعد بطرف استخربقدری خم‌شدکه‌نزدیك‌بودبیفتد ودست‌دیگر
خود رابا چوبدستی بطرف شیرینی درازکرد.
قوها چون نظرشان بدو رقیب افتاد در پیشروی عجله کردند و درحال شنا با بالهای
خود موجی وسیع تشکیل دادند یکی از این موجها قطعه شیرینی را بطرف چوبدستی کودك
بینوا نزدیك ساخت.
بمحض اینکه قوها رسیدند شیرینی محاذی نوك چوب قرارگرفت وکودك چوب خودرا
تکانی داد ، قوها ترسیدند وخودش نان شیرینی راگرفته‌از جابلندشد .
نان خیس شده بود اما آنهاهم گرسنه بودند و هم تشنه . پسر بزرك نان رابدو قسمت
کرد ، یك سهم‌بزرك و یك سهم کوچك ، سهم کوچك را خودش‌برداشت و بزرگتر راببرادرش
داد وگفت :
ـ بگیر این را توی تفنگت بریز.

۱۷

مرده‌راکسی به‌بغل گرفت که‌پدرش جسد زنده‌ای رادر آغوش گرفته‌بود

ماریوس خود را بخارج سنگر انداخت وکوبفر هم بدنبال او دوید ، اما دیرشد زیرا
گاوروش مرده بود .
کوبفر سبد فشنگ وماریوس جسد مرده گاوروش راباخود آورد.
ماریوس فکر میکرد.
افسوس .. خدمتی راکه پدرگاوروش برای پدرش انجام داد اوهم برای‌پسرش‌این‌وظیفه

را ایفا کرد بااین تفاوت‌که تناردیه پدرش رازنده از میدان جنك‌آورداما اوجسدمرده گاوروش را می‌آورد .

وقتی ماریوس با گاوروش داخل سنگر شد صورت خودش هم مثل گاوروش غرق در خون بود .

درلحظه‌ای‌که برای برداشتن‌کودك بزمین خم شد ، گلوله‌ای از طرف پیشانیش ردشد اما خودش‌هیچ متوجه‌نشد.

کوبفر کراوات خود راباز کردوبا آن پیشانی ماریوس‌رابست

جسد گاوروش راروی میز درکنار موسیو مابوف قرار دادند وروی‌هردو آنها روپوش سیاهی‌پوشاندند ، این روپوش برای هردوی‌آنها کفایت می‌کرد.

کوبفر فشنگهائی را که با خود آورده بود بین افراد تقسیم کرد و بهر کدام پانزده فشنگ رسید .

ژان والژان همانطور در جای خودبی‌حرکت نشسته بود وقتی‌کوبفر ۱۵ گلوله‌سهمیه‌اش را باو دادپیرمرد سری تکان داد.

کوبفر آهسته به آنژولار گفت این هم یك آدم عجیب تو داری‌است دلش نمی‌خواهد دراین سنگر جنك کند.

آنژولار جوابداد ولی‌از دفاع مضایقه نمی‌کند

کوبفر گفت بعضی مردان شجاع عادت مخصوصی دارند.

وگورفراك‌که سخنان آنها رامی‌شنید اضافه کرد:

این مرد هم مثل موسیو مابوف است .

موضوع قابل توجه این است‌که باوجود این همه‌گلوله‌هائی‌که برسر شورشیان میریخت داخل سنگر درآرامش فرو رفته بود.

اشخاصی که در این قبیل نبرد ها شرکت نکرده اند نمی‌توانند آرامش عجیبی را که بعضی اوقات دراین قبیل مواقع با تشنجات سخت‌افراد همراه‌میشود تصور نمایند،غالبا اینطور است‌که افراد داخل سنگر بااینکه می‌بینند مثل باران گلوله برسرشان میبارد با خیالی‌راحت می‌روند و می‌آیند و باهم شوخی میکنند ، از یکنفر شنیده شدکه هنگام تیرباران برفیق‌خود باخنده می‌گفت :

ــ ما اینجا برای مهمانی آمده‌ایم.

منظور این بودکه داخل سنگر کوچه شانوری کاملا آرام بوددرحالیکه تمام‌استحکامات آنها یکی پس از دیگری روبخرابی میرفت وچون چندی بهمین حال‌می‌گذشت یاس ونا امیدی همه را فرا گرفت بطوریکه رفته رفته وضع آن‌ها بسیار خطرناك میشد اما هرچه بروخامت می‌افزود آثارشجاعت‌وبی‌قیدی‌بیش ازپیش در قیافه‌ها مجسم می‌گشت وآنژولار چون‌یك‌فرمانده پر استقامت شبیه سربازان بی باك اسپارت برروح همه تسلط داشت .

کوبفر ، پیش بندی بکمر بسته مجروحین راپرستاری می‌کرد ، بوسوئه وفیولی‌باجعبه باروتی‌که گاوروش ازکوله پشتی آن گروهبان مرده بدست‌آورده‌بودفشنك می‌ساخت ووبوسوئه باقیافه‌ای خندان‌به فیولی میگفت .

ما وسیله مسافرت خودرا بسیارات فراهم میکنیم

گورفراك تجهیزات خود راکه عبارت ازیك‌خنجر وتفنك ودوهفت تیریك شش‌لول‌بود چون دختران جوان‌که جهیزیه خود راجمع وجور میکنند درزیریکی‌از سنگها‌مخفی‌می‌کرد ، ژان والژان ساکت‌نگاهش بطرف دیوار مقابل بود، یکی ازکارگران کلاه‌حصیری‌مادام‌هوشلوپ را بسر خودگذاشته و می‌گفت لااقل جلوگلوله‌ها را میگیرد ، ژولی که آئینه بیوه هوشلوپ

را پیدا کرده بود زبان خودرا در آئینه نگاه می‌کرد وچند نفر دیگر که تیکه نان کپک‌زده‌ای‌را در کشو میز یافته بودند بدندان میکشیدند وماریوس از طرف پدرش نگران بود که باو چه خواهد گفت .

۱۸

بوقلمون وحشی خودش طعمه دیگری میشود

در اطراف یکی از مسائل روحی که مخصوص این قبیل سنگرها است کمی توضیح بدهیم زیراهیچ نکته این نبرد قابل توجه نباید از نظردورشود

اگرچه در ظاهر آرامش وسکون عمیق درداخل سنگرحکمفرما بود اما درباطن‌اینطور نبود وچون رویای سهمگین قلب همه راتکان‌میداد.

در جنگهای داخلی حالت روحی افراد ، آشفتگیهای نامحسوسی دارد ، درآن‌دقایق حساس هر فکر واندیشه‌ای که‌ازجهان نامحدود ، حمله‌ور میشود و باطن امر نتایج و اثرات خوفناکی‌دارد .

انقلابها چون ابوالهول در نظر انسان جلوه میکند کسی که داخل سنگر شد میاندیشد که در عالم تخیلات فرو رفته است.

آنچه راکه دراین قبیل جاها انسان احساس میکند مادر موردوضع روحیه ماریوس‌بیان کرده ونتیجه‌اش راکه هم باچشم دیده‌ایم یك‌نوع‌زندگی است که‌نام دانه میتوان‌زندگی گذاشت نه مرگ .. وقتی از سنگر خارج شدند بیادشان نیست درسنگر چه دیده اند . اگر بی رحم بوده‌اند نمیدانند!

آیا افکار وتصورات جنگی چون قیافه‌های انسانی برآنها ظاهر می‌شد.

آیا در آن وادی خطرناك‌روشنائی‌هائی‌میدیدند؟..

آیا اجساد مردگان بزمین افتاده وکابوسهای خیالی سراپا ایستاده بودند؟

آیا ساعاتی که میگذشت سنگین بود وبساعات ابدیت شباهت داشت.

آیادر مرك زندگی میکردند ؟

آیا سایه هائی ازجلو چشمانشان می‌گذشت ، پس اگر اینها نبودچه بود ؟

آنها درآن حال دستهای خونینی می‌دیدند وهرآنچه بنظرشان میرسید اشباحی‌تاریك و نامفهوم بود ، سکوتی وحشتناك برآنها تسلط داشت ! دهانها بازمی‌شد وفریادهابگوش میرسید درحالیکه دهانهای دیگران بازبود اما سکوت‌کرده بودند !

در دودی غلیظ وشاید درتاریکی است‌فرومیرفتند بنظرشان می‌رسید که باعماق‌نامحدود راه یافته‌اند.

چیزهائی بدست وپای خود میدیدند اماهیچ چیزی بخاطرشان نمی‌آمد

حال که این‌مطلب راگفتیم بکوچه شانوری برگردیم .

بین دو مرحله تیراندازی صدای زنك ساعت ازمسافت‌دوربگوش‌رسید .

کوبفرگفت ظهرشد.

هنوز دوازده ضربه ساعت تمام نشده بودکه آنژولار ناگهان سراپا ایستادودرسرتاسر سنگر این فرمان رااعلام‌کرد :

داخل ساختمان میخانه شوید اطراف تمام پنجره‌ها ودریچه‌ها راسنگربندی کنید.

نصف از نفرات تفنك بدست حاضرباشید و نیم دیگر درکوچه یکدقیقه وقت راتلف نکنید .

یکدسته از مامورین آتش نشانی با تیرهای مسلح در سر کوچه ظاهر شده بودند البته این عده معدود ممکن بود مقدمه یك ستون نظامی باشند . ازکدام ستون ؟ . ازستون حمله ومعلوم بود که این مامورین مسلح پیش‌قدم سربازانی بودند که ماموریت خراب‌کردن سنگر را داشتند.

فرمانی که آنژولار صادرکرد خیلی بموقع ومناسب بود واین‌قبیل دستورات غالبا در کشتی‌ها که درحال غرق شدن است یابرای خراب‌کردن سنگری داده می‌شود .

در فاصله یکدقیقه تمام سنگهائیکه درجلوی میخانه ریخته‌شده بود بطبقه‌اول‌حمل گردید وقبل ازاینکه دقیقه دوم برسد این سنگها بامهارت تمام در ارتفاع پنجره‌ها ودریچه های طبقه اول روی هم‌گذاشته شد بطوریکه تا نیمه از پنجره را مسدود ساخت وفیولی بامهارت عجیبی بعضی سوراخها در وسط آن قراردادکه بتواند از آنجا تیراندازی‌کند .

اتفاقاً درحالیکه پنجره‌ها راسنگر بندی می‌کردند تیراندازی هم دراین موقع قطع‌شده بود وفقط یکدستگاه توپ بوسط سنگر تیراندازی میکرد شاید بتواند منفذی برای‌حمله‌دسته جمعی ایجادنماید.

وقتی تمام سنگها جلو پنجره‌ها گذاشته شد آنژولار بطریهای شراب راکه بزیر تخت موسیو موبوف مخفی‌کرده بود بطبقه‌اولی‌برد.

بوسوئه پرسید این بطریهای شراب راچه‌کسی خواهد آشامید

آنژولارجوابداد آنها...

بعد از پنجره‌های طبقه پائین وتمام منافذی راکه میله‌آهنی‌گذاشته‌بودندمسدودساخت.
قلعه محکمی ساخته شد ودرواقع سنگرکوچه مانند حصار ومیخانه شبیه برج‌محکمی‌بود هرچه سنك درخارج ماند باآن سوراخهارا مسدودساختند.

چون اشخاصی‌که دفاع سنگرها رابعهده میگیرند مجبورند از مجهزات‌خودصرفه‌جوئی نمایند وجنگجویان نیز این قسمت را میدانند بهمین جهت همیشه حمله کنندگان بطوری با قایق پیش می‌روند وساعات را بدفع‌الوقت‌می‌گذرانند وگاهی هم استراحت می‌کنند تابمقصود خود برسند .

همیشه اینطور است مقدمات حمله باید بااسلوب وآرامش پیش برود وچون‌این سیاست عملی شد .

حمله برق‌آسا طوفان ایجادمیکند.

این آرامش به آنژولار فرصت داد تابتواند تمام منافذ رامحکم‌کند اوفکرمی‌کردحال که اینهمه مردان باید بمیرند لااقل‌مرك آنها باشاهکارتوام‌باشد.

به ماریوس‌گفت ؛

ماهر دو رئیس سنگر هستیم من میروم تاآخرین فرمان خارج رابدهم وتوهم‌از داخل مواظب‌باش

ماریوس درکنار سنگربمراقبت ایستاد .

آنژولار درب زیرزمین راکه میدانیم آمبولانس آنها بود میخ‌کرد ، گفت دیگـر با مجروحین کاری نداشته باشند .

در اطاق پائین دستورات خود راباآهنك محکم وآرامی میداد .
فیولی‌گوش میکرد وبعوض سایرین جواب میداد.
آنژولار می‌گفت ؛
در طبقه اول تیرها رابرای خراب‌کردن پله‌ها حاضرکنید!

آیا تیر دارید ؟

ــ فیولی جوابداد بلی .

ــ چند تا ؟

ــ دوتیر ویك دیلم

ــ بسیار خوب ما بیست وشش نفرسالم هستیم چند قبضه تفنك داریم.

ــ سی وچهار قبضه .

ــهشت قبضه زیاد است این هشت تفنك راپر کنید که دردسترس ما حاضر باشد در کمرهای خود خنجر وهفت تیررا آماده کنید .

بیست نفر درسنگرحاضراست.

شش نفر بطرف پنجره‌ها و دریچه های طبقه اول برود وسربازان راکه ازپائین مشغول تیراندازی هستند هدف قرار دهد ، هیچکس نباید بی‌کار بماند همین‌حالا بمحض‌اینکه طبل جنك بصدا درآمد این بیست نفر باید بطرف سنگر بروند ونباید بگذارند یك‌نفرداخل شود.

پس از صدور این دستورات بطرف ژاوربرگشت وباو گفت ؛

من ترا فراموش نکرده‌ام

وهفت تیرخود راروی میز گذاشت وگفت ؛

آخرین نفری‌که ازاین اطاق خارج شد بااین‌هفت تیر مغز این‌جاسوس راخواهدشکافت صدائی برخاست وگفت اینجا؛

ــ خیرجنازه‌این مردرابامردگان خود مخلوط نکنیم ممکن‌است از طرف سنگر کوچه موندتور باینجا بیایند،بلندی آن بیش از چهارپا نیست این مردهم که خوب بسته شده اورا از اینجا ببرند وخلاصش کنند .

یکی از آن میان درآن حال از آنژولار ناراحت‌تربود .

این شخص ژاوربود .

در اینوقت ژان والژان درآستانه درظاهر شد.

اوبین جمعیت شورشیان مخلوط شده بود قدمی جلوگذاشت وبه آنژولارگفت،

ــشمافرمانده‌این سنگرهستید ؟

ــ بلی

ــ مثل اینکه دقیقه قبل ازمن‌تشکر کردید؟

ــ بنام جمهوری از شما تشکر کردم . سنگر ما دونجات دهنده دارد یکی‌ماریوس‌پونت مرسی ویکی هم شما..

ــ آیا فکر می‌کنید که من لیاقت آنرا داشته باشم که بمن‌نیکی کنید .

ــ البته

ــ بسیار خوب فقط یك تقاضا از شما دارم.

ــ کدام است.

ــ اجازه بدهید من مغز این مرد رامتلاشی سازم .

ژاور بشنیدن این حرف سر خود رابلندکرد ژان والژان را دید و بدنش تکان سختی خورد وگفت ،

ــ این‌درست‌شد .

آنژولار مشغول پر کردن تفنك خود بود وچشمان خود را باطراف گرداند وگفت کسی اعتراضی ندارد؟

بعد بطرف ژان والژان برگشت وگفت،
– این جاسوس متعلق بشما است
در حقیقت ژان والژان بعد ازکسب این اجازه ژاور رادر اختیارخودگرفت ودرکنار میزنشست وهفت تیر خود رابدست‌گرفت وصدائی که از اسلحه او بر خاست نشان میداد که مشغول پرکردن آن است.
ناگهان درهمین حال صدای شیپوری بگوش رسید.
ماریوس از بالای سنگر فریادکشید مواظب باشید.
ژاور با آن خنده‌های ساکتی‌که مخصوص خودش‌بود شروع بخندیدن‌کرد و بشورشیان نظر دقیقی‌افکند وگفت،
– هیچکدام ازشماهم مثل من سالم نخواهید ماند
آنژولار فرمان داد،
تمام بخارج شوند.
شورشیان‌بهیئت اجتماع بطرف در حمله‌ور شدند وازپشت سرخودآخرین‌کلام‌ژاور را شنیدندکه بآنها میگفت،
دیگر چیزی باقی نمانده

۱۹

ژان والژان انتقام می کشد

وقتی ژان والژان با ژاور تنها ماند طنابی راکه بوسیله آن ژاور رابسته بود بازکرد بعد باو اشاره‌کردکه بلندشود.
ژاور باهمان تبسم‌گستاخانه خود که نشانه‌ای از عظمت واقتدار شخصی او را داشت اطاعت کرد.
ژان‌والژان‌چون‌کسی‌که از قلاده یك جوان می‌گیرد ازطناب‌گردن‌اوگرفت واورا پشت خود می‌کشاند وازمیخانه خارج‌شد اما خیلی‌آرام میرفت زیراپاهای ژاوربسته بودونمی‌توانست خیلی تند راه برود.
ژان والژان اسلحه خود را بدست داشت.
بااین ترتیب ازجلوسنگرگرد شدندشورشیان‌چون درحال‌حمله بودند باوپشت‌کرده‌بودند.
فقط ماریوس‌که درانتهای سنگرایستاده بود عبورآنهارادید وازمشاهده این دوکه‌یکی جلاد ودیگری اسیر اوبود ناگهان روشنی خفیفی درمغز تاریکش راه یافت.
ژان والژان بازحمت زیاد ژاورراکه پایش بسته بود و نمی‌توانست درست‌قدم بردارد بدون اینکه رهایش‌کند ازقسمت شکاف‌کوچه موندتوربالا برد.
وقتی ازاین شکاف بالارفتند هردو درآن‌کوچه فرعی تنها ماندند.
هیچکس‌آنها را نمیدید، دیوارمنزلها هیکل هردورامخفی می‌کرد و شورشیان چیزی نمیدیدندنعش مرده‌هاکه رویهم انباشته‌شده بودمنظره بسیار وحشتناکی دردوقدمی‌آنها داشت.
در بین مرده‌ها قیافه‌ای رنك پریده با موهای پریشان، ودستی سوراخ وسینه‌زنی نیمه عریان دیده می‌شد.
این جنازه اپونین بود.
ژاور این مرده را نگاه‌کرد باحالتی‌آرام وآهسته‌گفت،

بنظرم که من این دخترك را می‌شناسم .

بعد بطرف ژان والژان برگشت .

ژان والژان اسلحه را زیربغل خودگذاشت ونگاهی بژاور انداخت که احتیاج باین‌نبود که باو بگوید : من‌هستم.

ژاور جوابداد :

ـ آری انتقام خودرا بگیر .

ژان والژان ازکیف کمری خودکاردی بیرون‌کشید وآنرا بازکرد .

ژاورگفت :

ـ توحق داری . این قبیل‌کشتن مخصوص تواست .. حرفه‌تواست .

ژان والژان بااین‌کاردگردن بند ژاوررا پاره‌کرد بعد طناب دستها وسپس خم‌شدوطناب پاهاراگشود ودرحالیکه بلند شده بود گفت :

ـ شما آزاد هستید .

تعجب ژاور فوق‌العاده زیاد بود وبااین حال خونسردی خودرا حفظ‌کرد و چند لحظه بیحرکت ایستاد ودهانش ازشدت تعجب بازمانده‌بود .

ژان والژان بدنبال‌کلام خودگفت :

من‌گمان نمی‌کنم‌که بتوانم ازاین سنگرزنده بیرون بیایم بااین حال‌اگربرحسب اتفاق بیرون‌آمدم .. بنام موسیوفوشه‌له‌وان در کوچه « هوم‌آرمه» شماره ۷ منزل دارم .

قیافه ژاورچون ببری وحشی بهم رفت وگوشه لبش ازهم بازشد وآهسته‌گفت :

ـ اما مواظب خودت باش .

ژان والژان‌گفت برو .

ژاورپاسخ داد :

ـ گفتی فوشه‌له وان ..کوچه شوم‌آرمه ؟

ـ شماره هفت .

ژاور دومرتبه تکرارکرد .. شماره هفت .

سپس نیم تنه خودرا بالاکشید ونشانهای‌خودراکه عقب‌رفته بودبروی سردوشیها استوار کرد دست‌ها رابه‌بغل‌گذاشت وچانه خود رابین دودوست‌گرفت وبطرف میدان عمومی‌پیش‌رفت.

ژان والژان ازهمانجا باو نگاه می‌کرد بعداز چندقدم ژاور روی خودرا برگرداند و بژان والژان‌گفت :

ـ شما بااین ترتیب مراناراحت‌کردید .. پس مرابکشید .

ژاورخودش هم نمی‌فهمیدکه برخلاف سابق ازنظراحترام باو ، توخطاب نمیکند .

ژان والژان‌گفت :گفتم‌که بروید .

ژاور باقدمهای‌آرام ازاو دورشد ودرسرکوچه پیچید .

وقتی از نظر ناپدید گردید ژان والژان یك تیرهوائی خالی کرد وسپس‌داخل سنگر شد وگفت :

کارتمام شد .

حال‌آنچه‌که‌گذشته بودبیان‌کنیم .

چون ماریوس‌درخارج‌میخانه‌سرش‌گرم بود تاآنساعت مردی راکه در اطاق قسمت‌تحتانی بمیزبسته بودندندیده‌بود.

اما وقتی درمقابل روشنائی روز اورا دیدکه ازسنگربالا میرود اورا شناخت‌خاطره‌ای

ناگهانی بمغزش راه یافت ومفتش پلیس کوچه (پونتوار) را بخاطرآورد که باودوهفت‌تیرداده بودواوازاین هفت تیرهادراین سنگراستفاده نموده ودرآن حال نام‌این‌شخص راهم‌بخاطرآورد

البته این خاطره مانند سایراندیشه‌ها برای اومبهم وبی‌معنی بودفقط بخودش یادآوری کرد وازخود پرسید :

ـ آیا این همان مفتش پلیس نبودکه بمن‌گفت ژاورنام دارد ؟

شاید هنوز وقت بود ومی‌توانست درکار او مداخله‌کند اما لازم بودکه اول بداند آیا حقیقت این شخص ژاوربوده است .

دراین وقت‌آنژولار ازطرف دیگرسنگربنزد اوآمد وماریوس پرسید ،

ـ آنژولار .

ـ بلی .

ـ این مردچه نام‌داشت !

ـ چه‌کسی ؟

ـنام‌این ماموپلیس رامیدانید .

ـ البته اوخودش اسمش راگفت.

ـ اسم اوچه بود ؟

ـ ژاور .

ماریوس قدراست‌کرد . اما درهمین حال صدای خالی شدن هفت‌تیربلندشد وژان‌والژان بدرون‌آمد وگفت :

ـ کارتمام شد .

قلب ماریوس راانجمادو سردی سختی فراگرفت .

۲۰

مرده‌هاحق دارند وزنده هابی‌تقصیراند

سنگر درحال خراب شدن بود .

درآن‌دقیقه حساس همه میدیدندکه بدنه سنگر باقطعات بزرك رویهم میریزد هزاران صدای‌عجیب واسرارآمیزدرهوابلندمی‌شد .

نفس‌های سربازان مسلح‌که درکوچه‌بفعالیت افتاده بودندکه‌کسی آنها را نمیدید،چهار نعل‌های پیاپی‌سوار نظام ، صداهای سنگین حرکت ارابه‌های توپ تیراندازی‌مسلسلهاوتوپ‌ها که درخیابانهای پاریس بهم میخوردند .

دودهای غلیظی‌که بربالای پشت بام‌ها صعودکرده بود ، ومعلوم نبود این‌صداهای‌غریب و نامأنوس ازکجا می‌رسید ، فریادهای تهدید آمیزی‌که ازهردوطرف برمیخاست غرش ناقوس کلیسیای سن ماری‌که درآن حال آهنك ناله والتماس داشت ، نرمی و لطافت فصل ، شفافیت آسمان‌آبی وآفتاب وحرکت‌ابرها، زیبائی روز وسکوت وحشتناك منزلها ازچیزهائی بودکه‌در هردقیقه دل مردم راآب می‌کرد .

ازشب‌گذشته هردوردیف منزل‌های‌کوچه شانوری چون دودیوارساکت برجامانده ودرها وپنجره‌ها ردریچه‌هاکاملا بسته بود .

دراین موارد هردسته ازمردم‌ترتیب خاصی اختیار میکنند ، وقتی ساعت‌موعودفرارسید ومردم برای انجام نقشه‌ای ازجاحرکت کردند ، هنگامی‌که خشم‌عمومی بمنتهاشدت‌خود میرسد

و بالاخره آتش انقلاب ازهرسوروشن شده وپا برهنه‌ها بایك قیام عمومی دست باقدام میزنندملت هم از طرف خود دارای وظایفی است وچون خودش با انقلابیون تماس دارد با جنگجویان و سربازان کمك میکند ، منزل ها با بستن درهای خود بسربازان مدد میرسانند یعنی بشورشیان راه نمی‌دهند در ها را بروی آنان باز نمی‌کنندوهمین عمل بمنزله یك کمك بزرك به‌سربازان دولتی است .

نتیجه این‌رستاخیزیا شکست ملت است یا دولت .. وقتی‌که ملت دیدوضع مطابق‌دلخواه نیست ، هنگامی‌که پیشروی ملت دچارکندی‌شدکارآنان ساخته‌است ، قیافه‌ملت عوض می‌شود ویکبار اطراف شورشیان خالی شده ، قلب‌ها ناامیدمی‌گردد ودرآن وقت است که‌درهای‌خودرا بروی شورشیان می‌بندند وتمام‌کوچه‌ها باسکوت وبی‌طرفی خود ارتش دولتی را برای خراب کردن سنگرها کمك میکنند .

با اینکه تمام این مطالب راگفتیم باید بدانیم‌که بآسانی نمی‌شود ملت‌رامخالف‌دلخواه خود وادار بحرکت نمود وقتی‌که ملت خواستار کمك نباشد هرکه دست بطرفش بلند کند ناامید برمی‌گردد.

یك ملت هرچه باشد بآسانی وارد اقدام وفعالیت نمی‌شود و برعکس شورشیان را بحال خود رها میسازد ودرنظرمردم ، مردمان شورشی تجاوزکارخوانده میشوند .

بهر دری که روبیاورند جواب ردمی‌شنوند بهرطرف‌که بروندیوار محکمی در مقابل خود می‌بینند .

این دیوارها همه چیزرا می‌بیند ، می‌شنود امادلش نمی‌خواهد کمك‌کند ، می‌تواندرا بروی شما بازکرده باعث خلاصی شما بشوداما این‌کاررا نمی‌کند .

این دیوارها مانند قاضی هستند ، بشمانگاه می‌کنند وشمارا محکوم‌میسازندراستی که‌در آن ساعت درهای بسته درنظرشورشیان چه‌منظره وحشتناکی دارد ؛

زنده هستنداما خودرا بمرك میزنند . با اینکه زندگی آن ها هم بموئی بسته است‌اما مقاومت می‌کنند .

درظرف بیست وچهار ساعت هیچکس ازمنزل خارج نشده اما تمام اعضای منزل خودرا پنهان‌کرده‌اند ؛ درداخل این قلمه بسته میروند ، میایند ، می‌خوابند ، بلند می‌شوند ، گردهم جمع میشوند ، می‌خورند ومی‌آشامند می‌ترسند امابازساکت مانده‌اند .

ترس چیزعجیبی است ،ترس‌حس مهمان‌نوازی آنـان را خنثی می‌سازد ترس با وحشت مخلوط می‌شود وگاهی ازاوقات هم دیده شده است‌که همین ترس قلبشان را راحت میکند .

همانطورکه احتیاط باعث خشم‌می‌شود وحشت‌هم خشم راایجاد میکند .

ازقدیم این‌کلام راگفته‌اند ! به‌بینید چه‌وحشی‌های آرامی هستند .

همین مردم باخشم وغضب میگویند .

آخراین مردم چه‌میخواهند ؟آنها هیچوقت‌راضی نبوده‌اند ، بی‌جهت مردمان راحت و آرام رادچارزحمت می‌کنندمگرماازاین انقلابات ندیده‌ایم!اینهابچه‌مقصود قیام‌کرده‌اند؟بروند برای چه‌آمده‌اند ؟ .. بما چه که‌تقصیرکرده اند .. به‌بینید چگونه‌کوچه‌های ماراگلوله‌باران می‌کنند . این‌ها جمعی خیانتکار وآشوبگرند . . هربلائی می‌کنند تقصیر خودشان است هرگز در را بروی‌آنها بازنکنید .. اگرآن‌ها داخل شوندخانه ما تبدیل بقبرستانی میشود .

یك شورشی مقابل‌دری می‌رسد ، درحال جان‌کندن است ، تیرها را می‌بینید که‌بطرف‌او میآید، شمشیرهای برهنه بالای سرش بلندشده‌اند فریاد میزند ، میدانندصدای اورا میشوندامای هیچکس بداد اونمی‌رسد ، درآنجا خانه‌هائی‌هست‌که بتوانندازاو حمایت‌کنند ، اشخاصی‌هستند

که میتوانند اورا نجات بدهند ، این دیوارها گوش دارند اما نمی‌شنوند ، این مردان صاحب امعاء واحشای سنگی هستند که هیچ چیزحس نمیکنند تقصیر با کیست .

باهیچکس وباتمام مردم .

تقصیر با دوران ناقصی است که مادرآن زندگی میکنیم .

اما یك چیز هست که گاهی مغزهـای ایده‌آلی باعث تولید انقلابات می‌شوند واین فلسفه هـای خیالی است که اسلحه را بدست مردمان میدهد و چون الهه « می‌نرو » بمیدان جنك می‌روند .

وقتی مغزهای ایده‌الی بی حوصله شدند و این بی‌حوصلگی ها بشکل شورش‌ها تغییر قیافه داد میداند که آینده او چیست وتقریباً این آینده خیلی زودتر از انتظار باستقبالشان خواهدآمد.

چون دست بکارشده همه‌چیزرا می‌پذیرد وبجای فتح‌وپیروزی‌حوادث شوم راتحمل‌می‌کند. بدون اینکه گله وشکایتی‌کند یاتوجه باشخاصی داشته باشد‌که اورادرنیمه راه گذاشته ورفته‌اند فعالیت میکند تصمیم می‌گیرد واین تنهائی را بدل وجان میخرد .

خود را در مقابل تمام حوادث غیر قابل شکست ودر برابر حق‌ناشناسی‌های اطرافیان مهربان وشفیق میسازد .

آیا چه‌کسی باوحق ناشناسی‌کرد ؟

اشخاص .

ترقی وپیشرفت برای انسان بمنزله یك مدلباس است ، زندگی عمومی افراد بشر‌ترقی نام دارد ، قدمهائی‌که اولادآدم ازروی تصمیم برمی‌داردآن راترقی‌گویند .

ترقی راه می‌رود ، آدمی را باخود بمسافرت‌ها می‌برد و بآسمان‌ها ومکان های مقدس می‌کشاند ، دربین راه توقف میکند ومردمی راکه عقب مانده‌اند باخود همراه میسازد .

در راه میماند به‌تفکرمی‌پردازد ، برای خود شبهائی‌دارد ومی‌خوابد راستی که‌منظره‌ای از این خوفناك‌تر نیست وقتی تمدن انسانی بخواب رود یکی ازدوستان نویسنده یك‌روزدراین خصوص بمن میگفت :

— وقتی تمدن بخواب رود مثل این است‌که خداوند مرده است .

اما اواشتباه می‌کرد و تمدن را با خداوند یکسان میدانست و نمی‌فهمید‌که بی‌حرکت ماندن بدن مرده ارتباطی باعدم فعالیت انسانی ندارد .

اما این اشتباه بزرگی است ، تمدن خیلی زود از خواب‌بیدار میشود وحتی‌میتوان‌گفت درساعاتی هم‌که خودرابخواب زده بود راه میرفته زیرااگر راه نمی‌رفت خودبخودبزرك‌نمیشد.

وقتی او را دو مرتبه سراپا می‌بیند اورا بلندتر وعظیم‌تر می‌یابد ، اگر چیزی‌مانند رودخانه‌آرام وکم صدا باشددلیل‌این نیست‌که پیشرفت نکرده است .

وقتی جلو یك رودخانه گرفته می‌شود و تخته سنگها را جلوآب میگذارند آب طغیان می‌کندهمین جاست‌که شورش‌ها برمیخیزد ولی بعدازین انقلابات مشاهده می‌شود‌که راه‌زیادی درپیش دارد .

پیش میرودتاجائی‌که نظم اجتماع‌که آنراصلح بین‌الملل‌گویند استقرار یافته‌وهم‌آهنگی واتحاد حکومت‌کند.

تمدن سروصداهائی داردکه آنرا انقلاب‌گویند .

پس‌تمدن چیست؟.. گفتیم‌که تمدن عبارت اززندگی‌روزمره ملتها است‌گاهی هم‌پیش‌میاید که زندگی‌های خصوصی واتفاقی‌اشخاص درمقابل زندگی دائمی مردمان بمقاومت برمیخیزد .

بدون تعارف بگوئیم اشخاص همیشه برای منافع شخصی خود دست وپا می کنند و برای بدست آوردن ودفاع از آن با نواع جنایت‌ها دست میزنند .
زندگی چیزی است که حس خود خواهی را تقویت می کند و هیچکس حاضر نیست که زندگی حاضر خود را برای چیزهای آینده قربان کند .
نسل‌هائی که دراین رهگذر عبور می کنند مجبورند که برای نسل‌های آینده تمام محرومیت‌ها را قبول کنند زیرا همان نسل‌های آینده هم از دیگران مضایقه داشته‌اند .
هرکس پیش خود می گوید من برای خودم زنده هستم من جوانم ودلی پرازعشق دارم اگر سالخورده شده‌ام باید استراحت کنم ، پدرخانواده‌ای هستم و باید برای آنها کار کنم برای خودم کار دارم .
منزلهای خودرا اجاره بدهم و پول بقدر کافی برای خوشبخت شدن دراختیار دارم..میخواهم زندگی کنم مرا راحت بگذراید .
همین چیزها است که در پیش قراولهای نوع انسانی رکورد ایجاد می کند امامغزهای خیال باف از این دسته جدا شده‌اند و می‌خواهند باتولید جنك زندگی درخشانی برای خویش فراهم سازند .
اوچون حقیقتی است که بفردا نگاه میکند ، خود را آینده میداند و چون گذشته شروع بکار میکند واز دروغ‌های دیروز جنگی برای امروز فراهم میسازد ، بایك اندیشه پاك راه را بازمیکند شجاعت وبی‌باکی خودرا بشدت عمل تبدیل میکند .
مغزهای خیال باف انقلاب را ایجاد وبه کدهای نظامی فرسوده مشت آهنین پاسخ میدهد. جاسوسان را تیرباران وخیانتکاران رااعدام کرده وموجودات زنده‌را در تاریکی‌های نامحدود ناپدید می‌سازد .
با هرچه بدستش میرسدمیزند ومی گوید مرك ایجاد می کند وپیش میرود .
وقتی این کارها را باشدت تمام انجام داد مانمی‌توانیم بگوئیم که چنین اشخاصی مرتکب جنایت میشوندیا خیر ولی درهرحال درهروضع باشندقابل احترام اندوشاید درحال شکست هم عظمت ومقام بزرگی دارند .
پیروزی درموردی که برای پیشرفت تمدن حاصل شودمردم برای او کف میزنند امابرعکس پیروزیهای شجاعانه باعث تأثر میگردند یکی ازاین پیروزیها عظیم و دیگری باشکوه است .
درنظرما که قربانی شدن رااز چنین پیشرفتها بالاتر میدانیم شخصی مانند ژون براوون ازژورژ واشنگتن (۱) وازکاریبالدی(۲) بزرگتراست .
بااین ترتیب باید همه طرفدار شکست خوردگان باشند اما غالب اوقات بااین قبیل اشخاص که اینهمه زحمت کشیده‌اند ناسپاسی میکنند .
همیشه به‌انقلابیون اعتراض میکنند که آنها باعث وحشت مردم شده‌اندسنگرهارا کمین گاه ومرکزدسته بندی میدانند تئوریهای آنان را مورد انتقاد قرار میدهند .
مقصدشان‌را تحقیر وبافکارشان مظنون شده ووجدانشان رامورد طنز قرار میدهند .
آنان‌را ملامت میکنند که برای چه‌سنگر ساخته ودرمقابل نظم‌اجتماع مشتی‌بدبختی‌ودرد وشکنجه واضطرابات وناامیدی ها را فراهم کرده وازاعماق تاریك گودال‌ها وسیاهیها مردمان

---

۱ ـ ژون براوون الغا کننده قـانون بردگی درآمریکا ژورژ واشنگتون اولین رئیس جمهور آمریکا .
۲ ـ ژوزف کاریبالدی ازمیهن پرستان ایتالیا وبرای ایجاد وحدت ایتالیا درجنك با اطریش وکشور دوسیسیل شرکت نمود و بعدها شمشیرخودرا درخدمت فرانسه گذاشت .

بیسروپا را برای جنگیدن تحریك نموده‌اند.

به‌آنها میگویند شما سنك‌های جهنم را ازجا کنده‌اید.

البته اینان نیزمی‌توانند جواب بدهند همین علت است که سنگرها ساخته میشوند تا بتوانند سنگهای جهنم را واژگون سازند.

حق هم دارند وقتی مردم پا برهنه‌گان رامیبینند بدشان می‌آید وازمشاهده آنان مضطرب می‌گردند ولی باین قسمت فکر نکرده‌اند که اجتماع خودش باید برای خلاصی خوددست و پا کند. همین اراده‌های خلل ناپذیر است که باید بآن احترام گذاشت هیچ‌داروئی غیر ازقیام ملی مؤثر نیست باید دردها را دید وبعلاج آن پرداخت وبجز این کار هیچ چاره‌ای دردست نیست.

این‌ها مردمانی هستند با این‌که بزمین افتاده‌اند اما عظمتی بزرك دارند، این موجودات زندگی خود وهمه چیزخود راصادقانه برای عظمت اجتماع نثارمیکنند آنها اراده خداوندی را بانجام میرسانند ودر واقع عمل مقدسی را بعهده گرفته‌اند وچون هنرپیشه‌گانی که داخل صحنه نمایش شده وگوش خود را به‌سناریو می‌دهند بفرمان خدا پیش‌میروند و بداخل قبرهای خود حمله میکنند.

با این‌که امیدی دراین نبرد ندارند ومرك و نیستی خود را حتمی‌الوقوع میدانند.

برای آینده وبرای نتایجی که آینده ازآن خواهد گرفت همه چیز را قبول میکنند.

فعالیت‌های اجتماعی انسان از ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ آغاز شد وهمین انقلاب ازفعالیت مقدس الهی بشمار میآمد.

بطوری‌که در فصل‌های گذشته بازهم این مطلب را تذکر دادیم بعضی شورشها است که می‌توان نام آنرا انقلاب ملی گذاشت و بعضی انقلابات هم هست که ملت آنرا رد میکند وشورش نام دارد.

وقتی انقلابی ظاهرشد چون فکروانديشه‌ای است که برای آزمایش دراختیار ملت گذاشته میشود اگر ملت نتواند ازآن نتیجه بگیرد این فکرچون میوه خشکی است که بدرد نمی‌خورد و چنین انقلابی بی‌اثر خواهد ماند.

جنك دارای خصایص مخصوصی است هروقت خیال بافان اراده کردند که جنگی برپا کنند ملت کاری انجام نمیدهد اما چون ازروی نقشه درست واحتیاجات اجتماع بجنك برخاستند نتیجه خوب ازآن می‌گیرند.

البته کسانیکه خود را در این مرحله قربانی میکنند فقط برای انجام ایده‌آل شخص خودشان است.

اساس انقلاب با شادی و شعف است ولی ممکن هم هست که این شادیها در وقتی‌که اسلحه بدست میگیرند تبدیل بخشم و غضب شدید شود اما تمام انقلاباتی‌که دولت و حکومت وقت را هدف قرارداده‌اند منظوری بزرگتر دارند و بجاهای بلندتری نگاه میکنند، بطور مثال کسانیکه فرماندهی انقلاب ۱۸۳۲ را بعهده گرفته بودند مخصوصاً دسته جوانانیکه در سنگر کوچه سانوری بگردهم جمع شده بودند منظورشان فقط برانداختن سلطنت لوی فیلیپ نبود بلکه غالب آنها با قلبی پراز محبت درباره این شاه صحبت می‌کردند وصفات او را که مردی آزادیخواه بود می‌ستودند. هیچکدام ازآنها از پادشاه نفرت نداشتند اما نسبت به‌حقوقی‌که لوی فیلیپ برای خود و خانواده‌اش قائل بود دشمنی میورزیدند و چیزی را که میخواستند با سرنگون ساختن سلطنت واژگون سازند مسائلی بود که ما بارها درباره آن صحبت داشته‌ایم.

آنها میخواستند تجاوزافراد را نسبت بفرد دیگر وتجاوزاتیکه بحقوق انسانی شده‌است از بین ببرند.

بعقیده‌آنها پاریس بدون پادشاه مثل این بودکه دنیا از ستمکاری خالی شده است فکر آنها اینطور بود و نقشه‌آنها شاید بجاهای دورتری هم میرسید واگرچه خیلی وحشتناك و غیر قابل حل بود اما هرچه بود بزرك بود .

انقلابیون چنین‌اند درحال مستی خود را بچنین‌آب وآتش‌ها میزنند و از آنچه کرده‌اند سرمست میشوند شایدهم بمقصد برسند .

خودشان‌کوچك وکم‌جمعیت‌اند و در مقابل خود یك ارتش منظم دارند و با این حال ازقانون وحقوق‌انسانی دفاع‌میکنندهر کدام برای‌خودپادشاهی‌هستند ومثل‌پادشاهان وفرماندهان در وسط‌کار استعفا نمی‌کنند ،کنار نمیروند برای احراز حقیقت واجرای عدالت تا پای جان ایستاده و مانند هزاران سرباز اسپارتی جان خود را از دست میدهند .

آنها به‌دون‌کیشوت (۱) فکر نمی‌کنند بلکه ناظراعمال لئونیداس(۲) هستند جلومیروند و بمحض اینکه قدم پیش‌گذاشتند دیگر عقب نمیروند وبامید یك پیروزی ناشناس سررا بزیر انداخته و تا انقلاب را به‌نتیجه نرسانند وتمدن راآزاد نسازند و عظمت نوع انسانی را تأمین نکنند از پا نمی‌نشینند و اگرشد تا ترموبیل(۳) جلو میروند .

البته‌گاهی ممکن‌است اقدام‌آنها بشکست‌منجر شودوعلت‌آنراهم گفته‌ایم وقتی جمع کثیری گردهم جمع شدند چون قدمی پیش‌گذاشتند ازپیش‌آمد بعضی حوادث میترسند .

اشخاصی‌که با ایده‌آل جلو رفته‌اند وقوع حوادث برای‌آنها ممکن‌الوقوع است .

شگفت دراینکه شعر وادبیات یك ملت‌اولین وسیله پیشرفت‌آن ملت است، مقدارتمدنها وابسته بمقدار ومیزان وافکارآنها است ملتهائیکه فکرندارند وازهنر وادبیات دوری‌کرده‌اند نمی‌توانند بسوی تمدن پیش بروند .

فرانسه‌هم‌دارای‌همان عواملی‌است که‌کشورهای‌یونان وایطالیادارا بوده‌اند از زیبائی‌شبیه آتن و از عظمت مانند روم است .

وانگهی ملت‌هامانند سیارات خسوف وکسوف دارند یکوقت روشن و نورانی هستند و کسوف ندارند و زمانی‌هم تاریکی خسوف سرتاسر آنها را فرا میگیرد و چون انقلاب شروع شد روبخسوف میروند .

این‌قسمت راهم بررسی‌کنیم‌وبگوئیم مردن درپشت سنگربا مرك درحال تبعیدچه‌تفاوتی دارد هردوی‌آنها برای فداکاری‌است که‌انسان خودش آنرا قبول کرده‌اولین‌قدم فداکاری‌وبی‌قیدی ازدنیاست چقدرمردمان لاقید دیده شده‌اندکه حاضربفداکاری شده وچه بسا اشخاص برای‌همین منظور تن به‌تبعید داده‌اند .

این مطلب راهم بگوئیم‌ونگذاریم نبردی‌راکه مابرای شماشرح میدهیم ازنبردهائی‌است که تشنجات فکری بسوی‌ایده‌آل‌آنرا فراهم ساخته وتااین ایده‌آل بمقصد نرسد بازهم‌ادامه خواهد داشت و قطع نمیشود .

کتابی راکه خواننده در دست دارد رویهمرفته ازابتدا تا انتهای‌آن نمودارهائیست‌که می‌خواهد بشررا بسوی تمدن وترقی سوق دهد .

مجموعه‌ای است ازبدی بسوی خوبی از بی‌عدالتیها بسوی عدالت ، از نادرستی‌ها بسوی حقیقت، ازشب‌بسوی روزها، ازبینوائی بسوی یك زندگی درخشان ، از جهنم بسوی‌آسمان ، از هستی بسوی خدا و غیراز این منظوری ندارد و بجزاین راه چاره‌ای بنظرش نمیرسد .

---

۱ ــ دون‌کیشوت یکی از داستانهای اسپانیولی است‌که پهلوانی مسخره را معرفی واز شوالیه‌های فرانسه تمسخر می‌کنند ــ۲ــ لئونیداس یکی از سرداران قدیم روم ــ۳ــ ترموبیل یکی‌ازجنگهای‌مشهورایران بالئونیداس .

۲۱

از جان گذشتگان

ناگهان دراینوقت شیپورجنك بصدا درآمد .

حمله آنها طوفان آسا بود، شب گذشته در موردحمله اولیه سنگرچون‌مارازدرخودرا تکان داد ومقاومت نمودواما اکنون دروسط روزحمله سربازان‌چنان‌برق‌آسا وناگهانی بود که‌مقاومت از هیچ‌طرف امکان نداشت.

توپها بصدا درآمده وخشم وغضب‌طرفین بمنتها درجه قدرت خود رسیده بود .

یك‌ستون عظیم پیاده‌نظام که‌درفواصل آن‌سربازان گارد ملی موضع گرفته‌بودند بافشاری که ازقسمت عقب بآنها داده می‌شد باشتابی هرچه تمامترخودرا بوسط کوچه رساندند .

شیپورها زده می‌شد، سرنیزه‌ها برهنه وسنگرها آماده‌وبطوری بود درسرراه خود تیرها را بزمین میانداخت وبهمین ترتیب بافشاروشدت تمام بپای‌اولین سنگررسیدند .

شورشیان بدون معطلی‌شروع بتیراندازی نمودند ولحظه بعدیك طرف سنگرچون‌یال‌شیر خشمگین‌گشوده شد وحمله دسته‌جمعی چنان‌شدید بودکه یك‌طرف‌آن لبریزازسربازان شد ولی ناگهان درمقابل حمله دسته جمعی شورشیان قرارگرفته متوقف گردیدند .

جمع کثیری‌که بااین‌ترتیب بجلوفشارآورده بودند دروسط‌کوچه پشت‌سرهم قرارگرفتند ودرهمان‌دم باران‌گلوله شورشیان برسرشان فرودآمد

ازهردوطرف مقاومت شدت داشت شجاعت وبی‌باکی طرفین درآن لحظه بخصوص تبدیل به‌بیرحمی ووحشی‌گری شده وهرکس‌که تندترحمله‌می‌کرد می‌کرد زودترکارش ساخته میشد.

موقعی بودکه همگی مانند سرنشینان یك‌کشتی غرق شده مجبور بدست وپا بودند اما با این تفاوت‌که‌قوای‌دولتی‌میخواستند بهرترتیب‌شده‌نبردرا بآخر برسانند ولی شورشیان‌علاقه‌مند بودند نبرد ادامه پیداکند لحظه بعدکوچه مملو از اجساد مردگان شده بود .

دریك طرف‌سنگرآنژولار ودرسمت‌دیگرماریوس قرارداشت‌وچون‌آن‌دومسئولیت‌سنگررا بعهده داشتنددرگوشه‌ای پنهان شده بودند.

سه‌سرباز دولتی‌که ازبالای سنگرپدید شد درهمان لحظه اول بزمین درغلطیدند.

ماریوس‌آشکارا جنك‌میکردوخودرا پنهان‌نمیساخت‌وتعمدداشت که‌درمعرض گلوله‌واقع‌شود وگاهی تانیم‌تنه خود ببالای سنگرمیرفت وپائین میآمد .

ماریوس‌هم بی‌باك بود وهم از روی فکر کارمی‌کرد وقتی‌که می‌جنگید مثل این بودکه در عالمی از رویا فرورفته اگرکسی او را درآن حال می‌دیدگفتی‌که یك هیولای خیالی تفنك بدست‌گرفته است .

گلوله‌های شورشیان روبه‌نقصان میرفت اما جرأت وجسارت‌آنان افزون‌می‌گشت ودرآن طوفان بلا همه می‌خندیدند ونعره می‌کشیدند .

گورفراك کلاه برسرنداشت .

بوسوئه ازاو می‌پرسید کلاهت چه‌شده‌است .

گورفراك جواب میداد .

یکی ازگلوله‌های توپ کلاهم را با خودش برد.

فیولی می‌گفت ؛

آیاآنها بخاطردارند (نام بسیاری ازاشخاص وفرماندگان جنگی رایکی بعدازدیگری

تکرارمیکرد) که آنها بماقول داده بودند کمك کنند ، قول شرافت داده بودند اما به بینید چگونه مارا رها کرده و رفته‌اند .

وگورفراك با تبسمی باو پاسخ داد :

اشخاصی هستند که قول شرافت راما نند ستارگان نگاه می کنند.

درداخل سنگر بقدری گلوله‌های مصرف شده پراکنده شده بود که گفتی درآن محل برف باریده است مهاجمین بسیار زیاد بودند اما شورشیان جای مناسبی موضع داشتند.

عده‌ای ازآنها درارتفاع دیواری قرارگرفته تیرخالی می کردند وبهمان ترتیب اجساد آنان از بالا بزمین میافتاد و داخل سنگر را مملو ساخته بود .

بااینکه این سنگر با استحکام زیاد ساخته شده بودمعهذا باران گلوله چیزی برای آن باقی نگذاشت وهرچه بیشترخراب می‌شد ستون مسلح سربازان جلوتر میآمدند وحمله‌ها برق آسا و شدیدتر میشد وبالاخره کاربجائی رسید که تمام نیروی سربازان مهاجم یك قسمت سنگررا مورد فشار شدید خود قرارداد.

هرچه حملات شدیدتر می‌شد وحشت و اضطراب افزون می گشت.

درآنوقت بود که دراین کوچه تنك جنگی درهم وبرهم درگرفت که شبیه یکی ازنبردهای عظیم تاریخی تروا (۱) بود .

مردان لخت وبرهنه‌ای که ازبیست وچهارساعت پیش چیزی نخورده ویکساعت نخوابیده بودند وبغیرازچند گلوله چیزی برای دفاع نداشتندوجیبهای خالی ازفشنك خودرا تکان میدادند، و تقریباً همه آنها مجروح ، ودست وپایشان نوار پیچ شده ، صورتهایشان از اثردودسیاه‌شده از سوراخهای لباسشان خونی غلیظ وسیاه جاری می‌شد وغالب تفنگهای آنها کهنه وشمشیرها کج شده بود.

این مردان چون شیران افسارگسیخته حمله می کردند.

سنگرآنها ده بار محاصره شدسربازان ازآن بالاآمدند ولی بااین حال نتوانسته‌بودند تصرفش کنند

اگرکسی بخواهد وضع این نبرد تن‌به‌تن‌راپیش‌خود مجسم نمایدباید حریقی را درنظر بگیرد و در حقیقت آنجا میدان نبرد نبود بلکه شباهت بیك کوره آهنگری داشت .

دهان‌هاچون دم آهنگری نفس‌می کشید ، قیافه‌ها شکل عجیب بخودگرفته ، اشکال آدمی ظاهر هولناکی داشت و جنگجویان در این کوره آتش شعله می کشیدند و حقیقتاً مشاهده این اشخاص آتشین که در وسط شعله های آتش درهم و برهم میرفتند و می‌آمدند زهره آدمی‌را آب می کرد .

صحنه‌هائی بود که پشت‌سرهم عوض می‌شد وکشتارهای آدمی را نشان میدادوچنان‌وضع هولناکی داشت‌که تجسم آن برای ماممکن نیست.

در داستانهای افسانه‌ای فقط شنیده است که دوازده هزار کرم‌های شب تاب به جان یکدیگر افتاده‌اند .

مثل این بود که جهنم برهمنی شعله می کشد وهفده گودال خوفناکی راکه ودا (۲) در افسانه‌های خود جنگل خنجرها می‌نامد دهان گشوده است.

---

۱ - نبرد تروا از داستانهای جنگی یونان قدیم است که گویند از جوانان موسوم به‌ پاریس عاشق هلن زوجه پادشاه تروا شد و اورا ربود و نبرد سختی بین یونان و تروادرگرفت

۲ - ودا یکی از مذاهب هندوها واز شاخه‌های مذهب برهما که برای نشان‌دادن‌بهشت وجهنم تمام عوامل طبیعت را موثر میدانستند .

قدم بقدم می‌جنگیدندوبا ضربات هفت تیر وخنجر وگاهی با مشت تن به‌تن‌بهم گلاویز شده و از نزدیك ودور . از بالا وپائین و درهمه‌جا حتی‌روی‌پشت‌بامهای منازل‌ولب‌پنجره‌های میخانه نبرد می‌کردند .

گاهی یکنفر با شصت‌نفر طرف میشد ، دهانه میخانه نیم خراب شده وشکل زشت و رعب آوری داشت .

پنجره میخانه‌که در اثر گلوله‌های مسلسل سوراخ شده بود نه‌شیشه‌ای داشت‌و نه چهار چوبه آن باقی مانده بود فقط شکل یك سوراخ گشادی را داشت‌که سنگهای پیاده رو را جلو آن گذاشته‌اند .

بوسوئه کشته شد ، فیولی‌کشته شد ، گورفراك‌کشته شد ، ژولی‌کشته شد ، کوبفر در لحظه‌ای‌که‌یکی از سربازان‌مجروح رابلند می‌کردباسه ضربت سرنیزه‌بدنش سوراخ‌شدونتوانست چیزی راببیند و درهماندم جان سپرد .

ماریوس‌که مرتب مشغول نبرد بود بقدری زخم برداشته بودکه سراپای‌او غرق‌درخون شده وچهره‌اش شباهت باین داشت که دستمال خونین را باآن مالیده‌اند .

فقط آنژولار هنوز تیر نخورده بود وقتی اسلحه‌ای بدست نداشت بچپ و راست متوجه می‌شد ویکی از شورشیان اسلحه‌ای بدستش میداد وگاهی‌هم بامشت حمله میکرد .

درآن حال فقط یك شمشیر داشت وچیز دیگر برای او باقی‌نمانده بود .

۲۲ ــــــ

قدم بقدم

چون از فرماندهان غیر از آنژولار وماریوس در دو انتهای سنگر کسی دیگر باقی نمانده مرکز سنگر که تا این مدت برهبری‌گورفراك ــ ژولی ــ بوسوئه ــ فیولی وکوبفراداره می‌شد تسلیم گردید.

توپها بدون اینکه مانند سابق احتیاج بایجاد شکاف‌های عمیق داشته باشندتاوسط‌سنگر جلو آمدند و در آنجا قسمتی ازدیوار دراثرگلوله‌های توپ خراب شده وقطعات‌آن‌که بزمین ریخته بود قسمت داخل وخارج سنگر رامسدود ساخت وآن نقطه رابدو قطعه غیرمساوی‌تقسیم نمودکه قسمتی ازآن متوجه خارج وقسمت دیگر بطرف داخل سنگر واقع میشد بطوریکه تبه مجاورکوچه دارای شیب شده بود.

حمله شدیدی در این نقطه از طرف‌سربازان‌بظهور رسیدکه خیلی زودازآن‌نتیجه‌گرفته شد ودسته‌ای از مهاجمین باحالی وحشت زده‌که از ستون حمله تشکیل می‌شد از خلال دودهاو از بالای سنگها ظاهر گردیدند .

این دفعه دیگرکار تمام بود ودسته‌های شورشیان دست از دفاع کشیده بوضعی در هم عقب نشینی نمودند .

در اینوقت غریزه مخفی علاقه‌بزندگی در این اشخاص بیدارشد.

هنگامی که این اشخاص در معرض‌باران‌گلوله قرارگرفتند احساسی بطور ناگهان در آنها بیدار شد ودیگر نمی‌خواستند بمیرند.

این لحظه حساس وقتی است‌که غریزه زندگی بنای دست وپازدن‌گذاشته و نفس‌انسانی در اسان تقویت می‌گردد.

در آن حال شورشیان بپای دیوار عمارت شش طبقه ایستاده بودند که در ته آن کوچه قرار داشت .

این منزل برای آنها تنها راه سلامتی بود دیوار بلندی داشت ودر واقع‌مثل سنگری می‌ماند که می‌توانست آنان رااز خطر حفظ نماید.

قبل از اینکه دسته مهاجمین بتوانند خود رابجبهه جلو ساختمان برسانندا گردرفاصله روشن شدن یك برق در این منزل بازوبسته می‌شد.

برای این اشخاص راه نجات بود ومی‌توانستند بدرون بروند .

در پشت این منزل کوچه‌هائی بود وفرار راآسان می کرد .

بنابراین باضربه پا باین در میزدند اشخاص رابکمك می‌طلبیدند وفریاد می کشیدند ، التماس می کردند دستها رابحالت التماس بهم می‌مالیدند.

اما هیچکس دررابروی‌آنان نگشود و فقط از دریچه طبقه سوم صورت مرده‌آن دربان نگاهشان می کرد.

اما در همین وقت آنژولار وماریوس وهفت هشت نفر دیگر که بگرد اوجمع‌شده‌بودند خود رابطرف رفقا انداختند وآنژولار بسربازان می گفت

ــ جلو نیائید.

وچون افسری که درپیشاپیش سربازان جلو میآمد فریاد اورا نشنیده گرفت.

آنژولار افسر را باتیری ازپا درآورد.

در اینوقت داحل حیاط کوچك میخانه شده ودرحالیکه شمشیر بیکدست وتفنك‌خودرا بدست دیگر داشت جلو درورودی راگرفت وبرفقای خودگفت ،

ــ فقط این یك درباز است.

و درهمان حال بدن خود راجلو آنهاگرفت ودر مقابل هجوم سربازان ایستاد وهمه‌را به پشت سر خودداخل میخانه‌کرد.

همگی بهیئت اجتماع بطرف‌آن در حمله کرده داخل‌شدند.

آنژولار تفنك خود رابدست گـرفته‌وباتیراندازی‌های پشت سرهم صف مهاجمین را می‌شکافت ووقتی‌نفر آخربدرون رفت خودش هم آخرین کسی بودکه خود رابداخل‌کشاند.

لحظه حساس ووحشتناکی فرارسید سربازان می‌خواستندبزور داخل شوندوشورشیان‌سعی می‌کردند دررابه بندند بالاخره در بازحمت وشدتی بسته شدکه درحال بسته شدن پنج انگشت یکی از سربازان‌که خودرابدرچسبانده‌بود لای‌لنگه درماند.

ماریوس درخارج مانده بود

یکی از گلوله‌ها پشت شانه‌اش را شکافت و درهمان‌دم احساس‌کردکه قوایش‌روبتحلیل رفته ومی‌خواهد بزمین بیفتد .

در آن لحظه آخر چشمانش بسته بود وبزحمت‌احساس‌کردکه یکدست قوی اورااز‌پشت گرفت ولی در آن حال بیهوشی ، در لحظه‌ای که قوایش بکلی ازبین میرفت فقط این‌فرصت را یافت‌که کوزت را بخاطر بیاورد و در ضمن همین یاد آوری این خیال هم‌ازمغزش گذشت و گفت ،

من زندانی شدم‌آنها مراتیرباران خواهندکرد.

آنژولار هم وقتی ماریوس را بین شورشیان ندید این فکر از خاطرش گذشت‌ولی‌آنها در آن حال دروضعی بودندکه هیچ‌کس نمیتوانست بغیر از مردن خود به چیزی فکر کند.

آنژولار میله دررا محکم وجفت آنرا انداخته قفل‌کرد درهمان‌حال سربازان‌ازپشت‌در

بالگدها و قنداق تفنگ باخشم وغضب تمام بدر میکوفتند و بعضیها با تبرهای دستی پاشنه دررا میشکافتند.
تمام مهاجمین در این قسمت جمع شده بودند ودرواقع نظر آنها فقط تصرف میخانه بود
باید گفت که سربازان درنهایت خشم وغضب بودند.
مرگ گروهبان توپخانه آنها رابسختی ناراحت ساخته وازآن گذشته موضوع مهم این بود
که درمدت این چند ساعت حمله بهمدیگر گفته بودند که بدون شك شورشیان تمام سربازان اسیر
را شکنجه خواهند داد درحالی که چون آنجا رسیدند غیر ازیك سربازبی‌سرکسی دیگررا ندیدند
این نوع آشفته گی‌ها درجنگهای داخلی خیلی پیش می‌آید وبعدها که آتش انقلاب خاموش
شد دانستند این شهرتها کاملا دروغ بوده است
وقتی در میخانه بسته وسنگر بندی شد آنژولار برفقای خود گفت،
لااقل خودرا ارزان نفروشیم.
بعد بطرف میزی که موسیو مابوف وگاوروش راخوابانده بودندنزدیك شد.
درزیر روپوش سیاه جسد دو انسان باقیافه‌ای بهم رفته دیده میشد.
یکی از دستها اززیرپوش بیرون آمده بطرف زمین آویخته بود.
آن دست پیرمرد بود
آنژولار خم شد و همانطورکه شب گذشته پیشانی اورا بوسیده بودازاین دست مقدس
بوسه‌ای برداشت.
این دوبوسه تنها بوسه‌ای بودکه درعمر خودکرده بود
خلاصه کنیم
همانطورکه سنگر چون دروازه تب(۱) درمقابل دشمن مقاومت کرد.
در میخانه هم چون خانه ساراگوس(۲) پایداری کرد.
این مقاومت‌ها بسیار قابل توجه است.
بدون تعارف و مقدمه آنهامی‌خواستند قبل ازمردن دشمنان خودرا بکشند وقتی سوشه(۳)
میگفت حمله کنید «پالافوکس» (۴) جواب میداد.
بعد از نبرد باتوپ باید باکارد جنگید.
هرچه لازم بوددرتصرف میخانه بکاربرده‌شد.
سنگهای بزرك بودکه از بالای پنجره‌ها وپشت‌بام‌ها بر سرسربازان ریخته میشدوآنان
را خورد ومتفرق می‌ساخت، تیرهای تفنك بود که از داخل‌میخانه و پنجره‌ها بطرف سربازان
خالی میشد.
حملات سربازان و خشم و غضب آن‌ها و شدت عمل دفاع کنندگان بمنتها درجه شدت
خود رسیدو بالاخره‌وقتی‌هم که در باز شد این طوفان‌خشم و عصیان جای خود رابوحشیگری‌داد
مهاجمین در حال حمله بداخل میخانه پاهایشان بسوراخهای چهار چوبه گیرمیکرد و
اغلب آنها بزمین می‌خوردند.
اماهیچکس درداخل میخانه نبود.
پله کانی که قسمت تحتانی‌را به فوقانی اتصال میداد با ضربات تیرازجاکنده شده ودر
وسط سالون قسمت تحتانی افتاده بود، چندتن از مجروحین درحال جان کندن بودندو

---

۱ ـ تب ازشهرهای بسیار قدیم مصرکه آنرا شهر صد دروازه میگفتند.
۲ ـ ازشهرهای تاریخی اسپانی قدیم.
۳ ـ لوی گابریل سوشه ازسرداران فاتح فرانسه در جنك اسپانی «۱۸۱۱»
۴ ـ از سرداران‌غیور اسپانی

آنهائی که هنوز کشته نشده بودند بطبقه اول رفته و از آنجا ازسوراخی که‌جای‌پله کان بود تیرمثل باران برسرسربازان میریختند.

این‌ها آخرین گلوله‌های شورشیان بود .

وقتی که تمام‌گلوله‌ها خالی شد ، هنگامی که دیگر باروت وگلوله‌ای در اختیار این مردمان نزدیك بمرك‌باقی نماند دست خودرا بطرف‌چیزهای دیگر بلندکرده وبااسباب و اثاثیه شکستنی شروع بمقاومت کردند.

این اشیاء عبارت ازمقداری‌بطریهای آب‌بود .

ما می‌خواهیم این حادثه آدم‌کشی راهمانطور که واقع شده است بیان‌کنیم.

شورشی از هرچیز درحال ناامیدی برای خود اسلحه میسازد

استفاده ازآب دریا باعث بی‌آبروئی آرشمیدس (۱) وبکار بردن‌نخودهای جوشیده از مقام ومنزلت باپارد(۲) نمی‌کاست .

تمام جنگها وحشت همراه دارد وهرچه بدستشان برسد ازآن استفاده می‌کنند .

با اینکه‌تیراندازی‌مهماجمین‌ازپائین‌ببالاکار پرزحمتی‌بود معهذا می‌توانست شورشیان را بقتل برساند .

دراطراف سوراخ گشادی که درکف اطاق قسمت فوقانی ایجاد شده بود سرهای بی‌حرکت مجروحین می‌افتادورشته‌ای خون‌ازآن‌سوراخ بطرف‌پائین می‌چکید .

صداها وفریادها غیرقابل توصیف بود ، دودی‌غلیظ اطراف جنگجویان را فراگرفته و هبچکس دیده نمیشد اگر بخواهیم وحشتی را که در آن ساعت در آن محوطه کوچك حکمفرماشده بودتوصیف‌نمائیم شاید‌کلمه صحیح‌ومناسب‌حال نداشته‌باشیم.

دراین جنك‌تن به‌تن اشخاصی که می‌جنگیدند انسان نبودند ونام غول‌های قوی‌پیکرهم برآن‌ها اطلاق‌نمی‌شدشبیه چیزی‌بودکه دانت‌نویسنده ایتالیا وهومرشاعر یونانی‌ومیلتون شاعر انگلیسی نظیرآنرا درافسانه‌ها واشعارخودذکر کرده‌اند .

شیطانها حمله میکردندوهیکل‌های غول‌آسا بپایداری ایستاده بودند .

داستان شجاعت وتهور حیوانات وحشی بود .

۲۳

«اورست» روزه دارو «پیلاد» مست (۳)

بالاخره پس‌ازاینکه بابقیه‌میله شکسته پلکانی درست شد وسربازان بابالارفتن ازدیوار درحالیکه سعی‌میکردند خودراازحملاتی‌که ازطرف‌بقیه‌الیف شورشیان که ازسوراخ‌بالا میرفتند حفظ نمایند بیست نفرازسربازان‌گاردملی درهم به‌غالب‌آنها صورتی مجروح وضعی وحشت‌آور بخود گرفته بودند ودرحالیکه‌رشته‌های خون‌کشته شدگان ازبالای سقف بسر ورویشان‌می‌چکید

---

۱ - ارشمیدس‌ازدانشمندان بزرك ریاضی یونان‌گویند آئینه سوزانی ساخت که‌بااستفاده ازنورآفتاب‌کشتی‌هارا دردریا می‌سوزاند.۲ - پیریاپارداز سرداران بی‌باك نامی فرانسه که در دوره‌های شارل‌هشتم‌ولوی۱۲ وفرانسوای اول‌ازخودشجاعتها نشان‌دادواورا مردبی‌باك‌می‌نامیدند اما درزندگی بسیارصرفجو ومعتقد وبانان خالی ونخود جوشیده سدجوع میکرد .

۳ - Oreste یکی‌ازقهرمانان تاریخ قدیم که مادروخواهرخود را بانتقام خون پدرش بقتل رساند چندی مورد تعقیب واقع وبالاخره تبرئه شد دوستی اوبا پیلاد ضرب‌المثل‌است . پیلادازدوستان‌اورست وشوهرخواهر اوبود .

و چشمانشان راکور میکرد با وضعی وحشیانه وخشمناك توانستند خود را بداخل سالون طبقه اولی برسانند .

دراین سالون فقط یك نفرایستاده بود .

ایــن شخص آنژولار بود .

در دست اونه شمشیری بودنهاسلحه‌ای فقط قنداق تفنگی راکه باآن سریکی‌ازسربازان را شکسته بود دردست داشت .

میزبلیارد بین اووحمله‌کنندگان قرارداشت وخودش بگوش اطاق عقب‌نشست ودرآنجا با وضعی غیورآمیز ودرحالیکه سرش رابالاگرفته وقنداق تفنك شکسته رابدست داشت‌ایستاده وچون میدید اطرافش را رفقا خالی‌کرده وهمه مرده‌اند سخت ناراحت بود .

یکی ازآن میان فریادکشید .

این رئیس‌آنهاست . این همان‌کسی‌است‌که رئیس توپچیها راکشت خوب جائی ایستاده همانجا بماند واورا درآن نقطه تیرباران‌کنید .

آنژولارگفت بلی مرا تیرباران‌کنید .

بعد قنداق تفنك رابزمین انداخت ودستها را بغل‌گذاشت وسینه خودراجلوآورد .

جسارت فوق‌العاده هنگام مرك اشخاص راتحت تأثیرقرار میدهد وحتی‌آنژولاردستها را به‌بغل‌گذاشت وبرای مرك حاضر شد .

زمزمه‌های همه قطع‌شد وسالون وسیع را سکوتی مطلق فراگرفت .

بنظرمیرسدکه عظمت تهدیدآمیزآنژولاردرحالیکه خلع‌اسلحه شده وساکت وبی‌حرکت ایستاده برروی‌آن جمع تأثیر بسزائی داشت وعلاوه برنفوذ وقدرتی‌که‌درآتش‌چشمانش‌مشاهده می‌شد ازاینکه میدیدند این جوان در مدت اینهمه جنك‌وکشتی‌گیری حتی‌یك‌زخم برنداشته و باوضعی پرعظمت وخون‌آلود اما باقیافه‌ای جذاب ولاقید چون‌کسی‌که خود را شکست ناپذیر می‌داند درمقابل‌آنها ایستاده بهمان وضع‌غیرعادی حالتی احترام‌آمیز اجباری برای‌سربازان ایجادکرده بود .

زیبائی اودرآن ساعت‌که درنتیجه حالت غیورآمیزش افزوده شده بود وضعی تماشائی داشت وباوجوداینکه همه‌آنها میدانستند دراین‌مدت‌بیست وچهارساعت جنك‌چقدرزحمت‌کشیده معهذاآثارخستگی دروجنات‌اوخوانده‌نمی‌شدوزخمی‌هم‌بربدن نداشت‌وازهمه مهمتراین‌که‌صورتش گل انداخته بود .

شایدراجع بهمین شخص بودکه یکی‌ازناظرین قضیه درمقابل میزهیئت وزراء گفته‌بود .

من دربین شورشیان جوانی رادیدم‌که اورا ایولون (۱) می‌نامیدند یکی از سربازان گاردملی‌که تفنك خودرا بطرف اوقراول رفته بوداسلحه‌اش راپائین‌آورد وگفت ؛

ــ بنظرمیرسدکه مابایدیك‌گل تروتازه راتیرباران‌کنیم .

دوازده نفردرگوشه مقابل‌آنژولاردریك صف‌ایستاده وتفنگهای خودرا برای تیراندازی آهسته‌آماده‌کردند.

بعدیکی ازگروهبانان فریادکشید ؛

ــ آتش .

یکی ازافسران مداخله نمودوگفت یکدقیقه صبرکن.

بعد بطرف‌آنژولار برگشت وگفت ؛

---

۱ ــ خدای روشنائی وفرزند ژوپیترخدای‌خدایان درنزد یونانیان قدیم هرسال دریونان بیادگار او نمایشگاه قهرمانی اولمپیاد برپا می‌شد .

ـ میل دارید که چشمان شما را به‌بندند ؟
ـ خیر .
ـ شما بودید که رئیس توپچی‌ها را کشتید ؟
ـ بلی .
چندقیقه بود که گرانتر ازخواب بیدارشده بود.
بطوریکه بخاطر دارند گرانتر ازشب گذشته دراطاق‌طبقه اول‌روی یك‌صندلی جلومیزدر حال نشسته‌خوابیده بود .
دراثر مشروب زیادحالتی داشت که معمولاآنرا مست‌لایعقل‌گویند .
چون میزش کوچك بود و نمی‌توانست آن را برای‌خود سنگر قرار دهد میز را بکنار نزده بودند .
او بهمان وضع سابق‌سینه‌خودرا روی‌میز گذاشته وسرش بطرف‌شانه‌اش خم‌شده ودرمقابل اوچندین بطری خالی جلب‌نظرمیکرد .
درهمان‌حال مستی‌چون‌زالوئی که خون‌زیادمکیده بخواب‌عمیقی‌فرورفته بود.
نه صدای تیراندازیها نه‌گلوله‌های توپ و نه مسلسلهائی راکه ازپنجره داخل می‌شد او را نتوانست ازخواب‌مستی‌هشیارکند وحتی این سروصدای اخیرهم دراوتـأثیری نداشت فقط گاهی که صدای‌خالی‌شدن توپ‌رامیشنید‌نفیر بلندی می کشید وگوئی همانجا بیحرکت‌ازآن جهت مانده بودکه‌غرش یك‌گلوله اورااززحمت بیدارشدن نجات بدهد .
چندین جسد درپای اودرحال جان‌کندن بودند وهرکس باونگاه میکردمی‌دانست که‌این مردبدمست تاآن‌ساعت هیچ‌چیز نفهمیده است .
یك‌آدم مست را سکوت مطلق زودتر ازسروصدا بیدارمیکند .
این خاصیت‌عجیب چندین باردرباره اشخاص مست امتحان شده است .
سروصدا وسقوط همگی در اطراف او بیحالی وبیهوشی‌گرانتر را زیادتر میکرد خرابی وروبهم ریخته شدن بنابرای او چون حرکت‌گاهواره‌ای بود اما سکوت مطلقی که از طرف سربازان درمقابل‌آنژولارحکم‌فرما شد برای این‌خواب سنگین بمنزله تکان شدید تاثیر کرد.
اثر آن چون حرکت سریع کالسکه‌ای است‌که ناگهان متوقف میشود دراین موقع‌است که آدم‌های مست بیدار میشوند .
گرانتر باجست سریعی سراپا ایستاد . دستهای‌خود را درازکرد چشمان خویش‌رامالید باطراف نظری‌انداخت ودهان دره‌ای‌کرد وهمه چیزرافهمید.
وقتی مستی تمام شد شبیه پرده‌ای است‌که پاره میشود.
بایك‌چشم همه چیز رابطور مجموع می‌بیند وآنچه درنظرش مخفی‌بودآشکار میگردد و بطور ناگهان همه چیز بیکبار بحافظه فشار آورده ومردمستی‌که درمدت بیست وچهار ساعت بیهوشی هیچ چیز نفهمیده بمحض اینکه چشمانش بازشد همه راخواهد فهمید.
افکار باسرعت عجیبی بمغزش فشار می‌آوردند ومستی رااز بین‌میبرد وجای خود رابه تصورات حقیقی میداد .
چون درگوشه‌ای از اطاق‌وپشت میز بلیارد خزیده‌بود سربازان که بطرف‌آنژولارخیره شده بودند در ابتداگرانتر راندیدند ودرهمین وقت بودکه گروهبان می‌خواست فرمان آتش راتجدیدکند ناگهان صدای بلند ومحکمی راشنیدندکه می گوید :
ـ زنده باد جمهوری .. من هم حاضرم
گرانتر از جابر خاسته بود.

نور درخشانی حاکی ازغیرت وحمیت در نگاه‌گرانتر می‌درخشید وچون احساس کرد که از شرکت‌در یك چنین نبرد ملی محروم‌مانده حالتش راتغییردادودرآن اثنافریادمیکرد،
زنده باد جمهوری
وبا قدمهای محکم وشمرده‌ای‌طول سالون راپیمود وخودراهدف تیرهای تفنگ‌قراردادو درکنار آنژولار ایستاد .
گروهبان فرمان دادهردو راتیرباران کنید.
سپس‌بطرف آنژولار برگشت و باملایمت باوگفت،
البته اجازه میدهید .
آنژولار دست‌گرانتر رافشرد وتبسمی نمود.
اما این تبسم هنوز تمام نشده بودکه صدای تیرهابلند شد.
هشت‌گلوله ببدن آنژولار اصابت‌کرد واو را درکنار دیوارچون کسی‌که میخکوب‌شده است بی‌حرکت نگاهداشت فقط سرش روی شانه‌اش خم شده‌بود .
گرانتر چون صاعقه زدگان در پای آنژولار بزمین درغلتید .
چند لحظه بعد سربازان فراری و کسانی که در پشت بام منزل پناهنده شده بودند دستگیر و تیر باران شدند در آنجا هم نبرد کوتاهی در گرفت و هرکدام را از گوشه ای بیرون کشیدند .
جسد مردگان راکه بعضی‌ها زنده بودند از پنجره بکوچه انداختند ، در همین اثناء دونفر سربازکه مشغول بلند کردن کالسکه سفری‌جلو سنگر بودند در اثردوگلوله‌ای‌که‌ازطرف دریچه‌های طبقه اول رهاشده بودکشته شدند.
یکی از سربازان خود راب‌آن قسمت رساند و باچند ضربت سرنیزه‌که بسینه‌اش زدنداو را ازپا درآورده واز بالا بزمینش انداختند .
یك سرباز ویك شورشی باهم در حالی‌که بسختی گلاویز شده بودنداز بالای‌سفال‌پشت‌بام بروی سنگهای‌کنار کوچه‌سرنگون شدند.
نبردی تن به‌تن شبیه نبردی‌که درزیرزمین درگرفته بودبین‌آن دودرگرفت ، فریادها بلند می‌شد . گلوله‌ها خالی‌می‌شد وسپس‌سکوت‌تمام آن قسمت رافراگرفت.
سنگر بطورکلی اشغال شده‌بود.
سربازان پس از اشغال سنگر در داخل میخانه وخانه‌های مجاوربنای تفتیش گذاشته‌و فراریان رادنبال نمودند .

۲۴

زندانی

درحقیقت ماریوس زندانی شده بود . زندانی ژان والژان .
هنگامی‌که ماریوس بیهوش شده ومی‌خواست بزمین بیفتد دستی از پشت سراوراگرفت ماریوس احساس‌کردکه‌کسی اوراگرفته است.
این دست ژان والژان بود .
بطوری که دیدیم ژان والژان بغیر از مداخلات غیر مستقیم در امور دیگر سنگر شرکت نمی‌کرد .
اگر او نبود در این مصیبت بزرك کسی به پرستاری مجروحین‌نمی‌پرداخت او بودکه

چون یکدست غیبی خداوندی درهمه جاحاظر می‌شد وهر کدام‌که بزمین‌میافتادند فورا اورابغل میگرفت وباطاق میبرد وزخمش رامی‌بست وبه پرستاریش همت میگماشت.

گاهی هم به پشت سنگر میامد اما هیچ‌کاری نمیکرد فقط باسکوت تمام وبدون حرف‌تا آنجائیکه ممکن بود بآنهاکمك میرساند.

از آن‌گذشته اوتنهاکسی بود که هیچ زخمی برنداشت .گلوله‌ها بااوکاری نداشتند اگر هم فرضا در ساعت اول بقصد خودکشی باین سنگر آمده بود.

از اینطرف هم بمقصود نرسید زیرا درتمام مدت جنك در هیچیك‌ازحملات حتی‌درمورد دفاع از شخص خودش هم شرکت نکرد ولی دراین مورد هم‌تردید داریم ونمی‌توانیم یك چنین اقدام غیر قانونی رابااین مرد مقدس نسبت بدهیم.

ژان والژان در بحبوحه شدت نبرد هیچ توجهی به ماریوس نداشت اماعمق مطلب این بودکه درعین حال چشم از او برنمیداشت.

وقتی یك ضربه گلوله ماریوس را از پا در انداخت ژان والژان چون یك ببر درنده از جاجست وچنگال خود راچون حیوانی‌که بر سر شکاری فرود میآید بطرف‌او درازکردواز جا بلندش‌کرد.

طوفان حمله درآن دقیقه بطوری بسوی آنژولار و درورودی میخانه‌متمرکزشده بودکه هیچکس متوجه نشد ژان والژان جسد بیهوش‌ماریوس‌رابآغوش‌گرفته ودرجهت طول جبهه‌سنگر بیش میرود ودریکی ازگوشه‌های عمارت میخانه از نظر ناپدیدگردید.

بخاطر دارندکه این‌گوشه خلوت‌شکل دماغه‌ای داشت که جلو تیراندازی های‌مسلسل وگلوله های توپ را میگرفت وحتی از نظر هم مخفی بود واین محل بیش‌از چند متر مربع وسعت نداشت.

درآتش سوزیها هم اطاقهائی پیدا می‌شود که از خطر حریق مصون میماند در دریاها هم ملاحظه می‌شودکه یك نقطه بخصوص آب دریا ساکت وآرام است

در همین وسعت‌کم ذوذنقه شکل بودکه ایونین بیچاره جان‌سپرد.

در آنجا ژان والژان ایستاد ماریوس رابدیوارتکیه دادوچشمان خودرابااطراف دوخت وضع بسیار خطرناك بود

در آن لحظه شاید برای دویا سه دقیقه دیگر این دامن دیواربمنزله پناهگاهی بشمار میآید اما چگونه ممکن بودکه بتواند ازاین میدان آدم‌کشی خارج‌شود.

بخاطرش آمدکه در هشت سال پیش درکوچه (پولونسو) چه وضع خطرناکی داشت‌وبچه طریق توانست از آن خطر نجات پیداکند.

مقابل اوهمان عمارت شش طبقه ساکت دیده می‌شدکه نشان نمیدادکسی در درون آن زندگی‌کند فقط سر بی‌حرکت آن دربان مقتول از جلو پنجره خم شده بود ، درسمت‌راست او سنگرکوچه (تراوندری) جلب نظر میکرد البته بالا رفتن ازاین سنگرکارآسانی بود امااز بالای سنك چین‌ها برق سر نیزه‌های سربازان بنظر می‌رسید اینها دسته مسلحی‌بودندکه درآن طرف سنگر برای دیده‌بانی‌گماشته شده بودند.

مسلم بودکه اگرکسی از این سنگر بالا میرفت با سرنیزه‌سربازان روبرو شده‌ودرآن واحد هدف هزاران تیر واقع‌میگردید.

در طرف چپ اوهم میدان جنك واقع بود و مرك‌حتمی در پشت این دیوارعظیم‌انتظار اورا داشت.

پس چه بایدکرد؟

فقط یك پرنده می‌توانست خود رااز آنجا خلاص کند.

از طرف دیگر می‌بایست هرچه زودتر آخرین تصمیم خود رابگیرد راهی پیداکند و وسیله‌ای بدست آورد.

درچند قدمی او مشغول نبرد بودند ولی خوشبختانه همگی بر سریك نقطه‌واحد بطرف در میخانه فشارآورده بودندو اگر یك سرباز رویش را برمی‌گرداند وباین طرف می‌آمدکار تمام بود.

ژان والژان منزل شش طبقه را درروبروی خود میدید نگاهی بطرف سنگر انداخت سپس نظر خود را متوجه زمین ساخت واین‌نگاه آخری چنان‌عمیق‌واضطراب آمیزبودکه‌گفتی میخواهد بانگاه تیز بین‌خود سوراخی برای فرار اززمین پیداکند.

چون نگاه خود رابیشتردقیق کردمثل‌اینکه در آن حال پراضطراب‌چیزی‌درزیرپایش شکلی بخود گرفت وشباهت بآن داشت که نگاه عمیق او توانسته است این شکل رادرنظرش مجسم سازد.

درچند قدمی خود درکنار دیوارکوچه زیرچند قطعه سنگی‌که رویهم ریخته شده بود پنجره آهنی را مشاهده‌کردکه بطور افقی روی‌زمین‌کار گذاشته‌اند.

این پنجره آهنی‌که با میله‌های محکم ساخته شده بود تقریبابه بزرگی دوقدم‌مربع‌بود چهار چوبه وسنگهای اطراف آن درنتیجه دست‌کاری از جاکنده شده ومثل‌این بودکه‌ازجای خود تکان خورده است.

از فواصل میله‌ها چیزی دیده می‌شد البته تشخیص آن غیرممکن بود اما بادقت زیاد فهمیده میشدکه آنجا معجری است که غالبا برای سرپوش آب انبارها میگذارند.

ژان والژان خود رابآنطرف انداخت.

مهارتی‌که در اقدام بفرار از زندان داشت مغزش راروشن‌کرد وآنچه راکه می‌خواست بداند دانست.

جابجاکردن سنگها بلندکردن معجر آهنی، بدوش‌گرفتن جسد بیجان‌یامرده‌ماریوس، وبا این بار سنگین بکمك زانوان ودنده‌ها باین زیرزمین‌که مثل چاهی بود وشاید عمقی هم نداشت پائین رفتن و معجر را دو مرتبه بجای خود گذاشتن‌که قطعا سنگها بخودی خود بر روی آن خواهد غلتید وتا دوسه متری پائین رفتن این‌کاررا ژان‌والژان باسرعت برقدر آن عالم بیهوشی و آشفتگی و باکمك نیروی غول آسای خود توانست انجام بدهد.

این عمل بیش از سه دقیقه طول‌نکشید.

ژان والژان خود را با ماریوس که هنوز همانطور بیهوش بود در یك دالان طویل زیرزمینی یافت.

در آنجا آرامش عمیق وسکوت مطلق وتاریکی شب حکمفرمابود.

درهشت سال پیش وقتی‌خود را از دیوار دیربزمین انداخت همین حال راپیدا کرد فقط فرقی‌که باسابق داشت این بودکه این دفعه بجای‌کوزت جسد ماریوس رادرآغوش‌داشت(۱)

دیگر در آنجا بزحمت وبطور مبهم سر وصدای عظیم واغتشاش میخانه راکه موردحمله واقع شده بود چون زمزمه‌های کوچك می‌توانست بشنود.

---

۱ ـ هزاران درود برروان پاك این خدمتگذاربشریت باد.

بخش دوم

امعاء واحشای غول

۱

زمین بوسیله دریا بی‌چیز میشود

شهر پاریس در هر سال بیست ملیون فرانك رابآب میریزد؛
این عمل رابدون اینکه بفهمد انجام میدهد .
چگونه وبچه طریق ؟.. درشب وروز
بچه قصد ؛ بدون هیچ قصد
بچه فکر ؛ بدون اینکه فکری بکند ،
برای چه این‌کاررا می‌کند ؟برای هیچ
باچه اسبابی این کاررا می‌کند ؛
بوسیله روده‌های خود .
روده‌های پاریس کدام است ؛
ــ روده‌های پاریس مجرای فاضل آب اواست
بیست وپنج ملیون فرانك خرج میشود
این‌یکی‌ازارقام پیش‌پا افتاده تقریبی است‌که یکی از مباحث علم راتشکیل‌میدهد
علم پس ازاینکه مدتها بکاوش وجستجو پرداخت امروز دانسته است‌که ارزان‌ترین و
مفیدترین‌کودهای شیمیائی‌کود انسانی است.
با خجلت تمام باید بگوئیم‌که چینی ها قبل‌ازما این موضوع را میدانستند.
یکی از فلاسفه میگفت هیچ مرددهاتی چینی پیدا نمی‌کنیدکه وقتی بشهرمی‌آید برسر
دوانتهای چوب خود دوسطل ازآن چیزی‌راکه ما‌بآن کثافت‌می‌گوئیم نداشته باشد بهمین‌جهت
است‌که کشور چین مانند دوره ابراهیم پیغمبر جوان وخوب مانده‌است.
یك دهقان چینی می‌تواند در سال۱۲۰ بار تخم پاشی‌کند.
برای پیشرفت یك پایتخت هم هیچ چیز مانند حاصلخیزی زراعت موثر واقع‌نمی‌شود ،
هرشهر ازبرکت زراعت خوب بزرك می‌شود اگر اشخاصی بتوانند شهر وبیرون شهررالبریزاز
کودکنند موفق می‌شوند.

اگر ثروت فرانسه از کود بدست آمده درعوض باید گفت که کودهای ما هم از برکت طلا بوجود آمده‌اند.

آیا برسراین کود که قیمت طلا دارد چه میآورند؟

آنرا درگودالها جارومی کنند.

کشتی‌های تجارتی را باهزینه‌های گزاف بدریا میفرستند تا آنها ازمناطق قطبی مقدارکود حیوانی وفضولات پرندگان را بیاورند وچه مقدار ابزارآلات دردست دارند و آنرا بدریا میفرستند درحالی که تمام کود انسانی و حیوانی در شهرها از دست میرود.

اگر بجای اینکه آنرا بآب بریزند درسطح زمین ازآن استفاده کنند یکدنیائی راهمین کودها می‌توانند نان بدهد.

این کثافاتی که درکنار کوچه‌ها جمع می‌شود این توده‌های گل ولای که درهر گوشه هنگام شب انباشته می گردد این بشکه‌های بدشکل و کثیفی که پر از کثافات کشتارگاه‌ها است، این کثافاتی که از پیاده‌روها بزیرزمین‌ها وگنداب‌روها مخفی شده‌اند!.. میدانید اینها چیستند.

اینها چمن‌های پرگل، برگهای سبزتر و تازه بقایای سبزیجات، چراگاه‌های حیوانی است که بدور ریخته می‌شود، اینها ناله‌ها وعربده‌های گاوانرا خاموش می کند. اینها یونجه‌های معطر، گندم‌های طلائی، نانهای روی میزشما، خونهای گرم رگهای انسانی صحت وسلامتی ونشاط و بالاخره زندگی جاویدان آدمی است.

خلقت اسرارآمیزجهان اینطورساخته شده که روی زمین موجودات را بیك شکل ودر آسمان بشکل دیگر تغییرماهیت میدهد.

این چیزها را مورد استفاده قراردهید تا اینکه فراوانی برای شما فراهم شود، وقتی دشتها و بیابانها را غذا دادید مثل این است که انسانها را تغذیه کرده‌اید.

شما می‌توانید ازاین مکنت سرشار استفاده کنید وهمچنین قادرید که آنرا بدوربریزید اگر اینکار راکردید یکی ازشاهکارهای نادانی را بخرج داده‌اید آمار عمومی نشان داده‌است که کشور فرانسه تنها از راه رودخانه‌هائی که باقیانوس اطلس میریزند در سال نیم‌میلیارد فرانك را بدور میریزد.

این را حساب کنید بااین پانصد ملیون ربع بودجه کشور اداره می‌شود نوع بشر بقدری زرنك است که قدرت بخرج میدهد تا این پانصد ملیون فرانك را بدریا بریزد.

این کارنتیجه زندگی مردمان است که قطره‌قطره بدریا ریخته شده‌وبجای آن‌دسته بینوایان درپیاده‌روها ازگرسنگی جان میدهند درحالیکه مبلغی هنگفت ازپول ما دراقیانوسها وورودخانه‌ها بهدر میرود.

هرمتر مربعی ازگنداب رودهای ما هزارفرانك برای ما تمام می‌شود وازاین عمل دو نتیجه گرفته می‌شود، زمین فقیرمی‌شود وآبها مسموم می گردد، اززمین‌ها گرسنگی وازرودخانه‌ها بیماری برمی‌خیزد.

در این زمان ثابت شده‌است که رودخانه « تایمز » لندن را مسموم کرده‌است.

در پاریس هم همینطور است و در سالهای اخیر نصب لوله‌های فاضل‌آب شهر را بزیر پلها آورده‌اند.

بطوریکه دربعضی شهرهای انگلستان متداول‌است بوسیله لوله‌های سوپاپ‌دارچون عملی که ریه‌ها برای انسان انجام میدهد میتوان آبهای تمیز مزارع را با یك لوله بشهر آورد و از این‌راه لوله‌دیگرفاضل‌آب را برای مزارع فرستاد وبا این رفت‌وآمد ساده ازریخت‌وپاش پانصد

ملیونی که بخارج ریخته می‌شود جلوگیری بعمل خواهد آمد (۱) .
اما مردم بچیز دیگر فکر می کنند .
وضع کارهای مردم درامروزبطوری‌است که وقتی‌می‌خواهند عمل نیکی‌انجام دهند برعکس بدی می کنند . قصد ونظراولیه بسیار خوب است اما نتیجه‌آن خوب ازآب بیرون نمیاید.
درباره فرانسه گفتیم که‌چه‌مقدار درسال ازاین راه حیف‌ومیل‌میشود جمعیت پاریس‌تقریباً یك چهارم تمام خاك فرانسه است وازطرف دیگرمجراهای فاضل‌آب پاریس‌ازتمام شهرهابیشتر است واگر بخواهیم مقایسه‌کنیم سهم پاریس دراین حیف ومیل شدنها معادل بیست‌وپنج ملیون ازنیم میلیارد خسارتی است‌که در تمام خاك فرانسه از این راه وارد میاید .
اگراین بیست وپنج ملیون بجای خود خرج شود میتواند تمام شهرپاریس را ازهرچیز بی‌نیازکند ودرواقع میتوان گفت‌که تمام جشنهای باشکوه را دیوانگی‌ها و بدمستی‌ها سیل‌های طلائی‌که برای خوشگذرانیها ازاین دست بدست‌دیگرریخته میشودتمام اینها درمجرای‌فاضل‌آب پاریس از دست میرود .
بهمین جهت است که درمقابل یك چنین وضع‌نامساعد سیاست‌اکونومی پولینتیك‌تمام‌منافع مردم را زیرپا می گذارد و نمی‌تواند وسائل راحتی برای همه مطابق دلخواه فراهم سازد.
از نظرفلسفه اقتصاد پاریس را میتوان بیك سبد سوراخ شده‌ای تشبیه کرد .
بنابراین شهرپاریس، این شهری که‌مدل‌شهرهای دیگراست، این‌پایتخت وسیعی که‌پادشاه پایتخت‌های دنیااست، انقدر خوب‌آراسته شده‌که هریك ازملل میخواهند یك‌شهری شبیه‌پاریس داشته باشند، این شهرخیالی‌وایدالی، این نقطه‌ای‌که مرکزهوسهاوعیش ونوشها است، این‌شهری که نمونه بهترین‌ملتها است، این‌کندوی‌عسل‌آینده جهان، این‌شهرزیبائی که‌ازبابل قدیم‌ترکیبی بخودگرفته ازاین‌نظرکه برای شماگفتیم بقدری به‌ثروت خودبی‌اعتنا است‌که هردهاتی وقتی‌از آن بگذرد شانه‌های بی‌اعتنای خود را بالا انداخته خواهدگفت :
هرکس می‌خواهد مثل پاریس شهری بسازد ورشکست خواهد شد .
ازآن‌گذشته درمقابل این حیف ومیل غیرمحدود پاریس خودش‌هم ازآن تقلید می‌کند.
این وضع برای پاریس چیزتازه‌ای نیست قدیمی‌هاهم بدترازمردمان امروزی این‌حیف ومیل‌ها را دامن میزدند .
بگفته یکی ازدانشمندان‌گنداب رودهای شهرروم قدیم همه‌گونه وسائل راحتی‌وآسایش مزارع را فراهم میساخت .
وقتی لوله‌های‌گنداب‌رو شهرروم بروی بیابانها ومزارع بازشد‌کشور روم توانست‌کشور ایتالیا وپس‌ازآن سیسیل وساردنی و بالاخره افریقا را تحت اختیار خویش قرار دهد .
گنداب‌روهای روم تمام دنیا را در خود غرق ساخت .
کشور روم مانند سایر چیزها از این حیث‌هم برای سایر ملل سرمشق بزرگی است .
پاریس‌هم خواست از این‌کشور تقلید نماید اما چگونه ؟
در زیر این پاریس بزرك یك پاریس دیگر ساخت . یك پاریسی که‌گنداب‌روهای آن‌را تشکیل میدهند و در این شهر بزرك زیرزمینی‌کوچه‌ها وچهارراهها،میدانها،کوچه‌های بن‌بست وجاده‌های وسیع برای‌آمد ورفت وجود داردکه‌کثافات وگنداب‌ها بشکل انسانهائی‌که درروی زمین زندگی میکنند در این راهروها راه میروند .
اگرراه تملق‌وچاپلوسی‌را پیموده باشیم بایدبگوئیم اگرپاریس‌چون شهرآتن ازشهرهای

---

۱ ـ شاید درآنوقت که ویکتورهوگو این مطالب را می‌نوشت لوله‌کشی‌آب در فرانسه معمول نشده بود ـ مترجم .

درخشان و نورانی وچون اسپارت شهر باتقوی و پرهیزکاری نباشد لااقل شهری است که در زیر خود یك شهر پر از گل ولای دارد .

اگر کسی می‌توانست نظر تیزبین وموشکاف خود را باعماق زیرزمین‌های پاریس بیندازد در مقابل خود یکی از آن غولان قوی هیکلی را می‌دید که مشاهده آن باعث ترس می‌شود .

فرض کنید که در یك محیط شش فرسخ انواع واقسام لوله‌ها وراهروها را چون یك اسفنج در زیر یك شهر پر عظمت می‌بینید ، بدون اینکه بخواهیم سردابها را حساب کنیم که آنها خودشان یك زیرزمین‌های مخصوص هستند ؛ بدون اینکه لوله‌های بخار آب را بحساب بیاوریم وبدون در نظر گرفتن تشکیلات وسیع لوله کشی‌های آب که سر از چشمه‌ها بیرون میاورند لوله‌های گنداب روشهر پاریس در زیر این دو قسمت یك معبر بسیار تاریکی است که سراشیبی آن کاملا شباهت به لابیرنت‌هائی (۱) است که درقدیم درشهر روم ساخته می‌شد .

دراین دنیای تاریك هوای مرطوب این نقطه یك نوع موشهای دوپا بوجود میآورد که آنها را می‌توان ساکنین دوم شهر پاریس نامید .

۲

تاریخ قدیم فاضل آب

اگر کسی در عالم فکر و تصور سرپوش پاریس را از روی این لوله‌ها بردارد لوله‌ها و مجراهای زیرزمینی بشکل پرنده‌ای که درحال پرزدن است درمسیر یك جویبار روان وتندی در نظرش ظاهر می‌گردد .

در ساحل راست مرکز این گنداب رو مانند یك کمربند اصلی بنظر میرسد و لوله‌های کمکی مانند شاخه‌های یکدرخت بجهات مختلف پراکنده شده‌اند .

خزانه‌های زیرزمینی ومجراهای گنداب رو درقرون وسطی و در دوره‌های امپراطوری قدیم کارهای بسیار بزرگی انجام میداد که یکی از آنها این بود که بیماریهای طاعون را دراین مجراها بوجود میآورد وهمین طاعونهای مهلك بود که ستمکاران وزمامداران مستبد آن دوره را یکی بعد از دیگری نابود می‌ساخت .

مردم با چشم خود میدیدند که این خوابگاههای مرگ آسا چگونه باعث تلفات می‌شود .

درکشورهای شرقی قدیم نیز از این گنداب روها وجود داشت ومردمان آن دوره هرگونه استفاده‌های نامشروع از وجود این راهروهای تاریك میکردند، گودالهائی از این قبیل درشهر تاریخی «بنارس» وجود داشت که نظیر آن در بابل قدیم دیده میشدو آنها را گودالهای شیر می‌نامیدند .

تاریخ ملل تقریباً یك نوع وابستگی بتاریخ گنداب روها دارد درشهر پاریس این مجراهای تاریك برای بعضی مردم پناهگاه و برای دسته دیگر شکنجه‌خانه بودجنایتها ، انقلابات اجتماعی ، آزادیهای وجدان، اندیشه‌ها ، دزدی‌ها وتمام چیزهائیکه بنی آدم تعقیب میکند یا مورد تعقیب آن واقع میشود در این سوراخها فرو میرفت و چه بسا اشخاص را بجرمهای کوچك در اینجا سرازیر می‌کردند .

درقدیم دسته‌های انقلابی بجان یکدیگر میافتادند، این دسته، دسته دیگر را تعقیب میکرد واز صدسال پیش درشبهای تاریك مردم با یکدیگر در کوچه‌های خلوت باشمشیر وخنجر نزاع

۱ ــ لابیرنت بمعنی زیرزمین وسردابهای قدیم ونام شهرهای قدیمی است که گاهی از کاخ‌های پرعظمت سنگی زیرزمینی درمصر تشکیل می‌شد اطاقهای تاریك ودالانهای طویل وپرپیچ وخم آن در تاریخ شهرت زیاددارد .

می‌کردند ونعش‌های آنها چند روزدیگرازدرون یکی‌ازاین گودالها بیرون میامد .

جنگل‌دارای زیرزمینهای خوفناکی‌بودوشهرپاریس‌هم این گنداب‌روها راداشت،دولتهای وقت محل مجازات‌گدایان وولگردان دربارعجایب رادراین گودالها قرارمیدادند وهنگام شب دسته‌های متعددی ازاین‌ولگردان دراعماق زیرزمینها فرومیرفتند .

مطلب بسیار ساده‌ای است اشخاصی‌که روزهاکار می‌کردند و شبها در بعضی‌کوچه های بن‌بست مانند (ویت‌گوسد) یاکوچه (کوب‌ژورژ) شب را می‌گذراندند در این کوچه‌ها خاطرات جانگدازی بدست‌آورده‌اند .

درتمام‌کوچه‌ها درنیمه شب هیکلهائی درتاریکی‌عرض اندام می‌کرد وجنازه‌ها راازاین راهروها بزیرزمین می‌انداختند وگاهی از لوله‌های بلند بخار آب اجساد مردگان‌باین قسمت سرازیر میکردید .

گنداب روها درپاریس قدیم وعده‌گاه همه نوع بدبختی‌ها وفعالیت‌های‌شبانه‌بود .

فلسفه اقتصاد وجود این‌گنداب روها راازنظر خسارت وفلسفه اجتماعی از نظرجنایات موردمطالعه‌قرارمیدهد.

گنداب‌رو‌بمنزله وجدان شهراست تمام‌دراین محل‌بهم برمیخورند وزیروروميشوند .

دراین‌محل تاریك ،اگرچه‌سیاهی‌شب آنرافراگرفته اماچیزی راازکسی پنهان‌نمی‌دارد .

هرچیزدراین‌گنداب روشکل حقیقی خودیالااقل شکل مشخص‌خودرا می‌گیرد توده‌های کثافت این‌خاصیت رادارد‌که‌لااقل دروغ نمی‌گوید . موجود ساده‌ای‌است‌که هرچیزراهمانطور که‌هست پس‌میدهد تمام‌کثافات تمدن وقتی‌کارشان تمام شددراین‌گودال حقیقت سرازیر میشوند اگرچه درآن غوطه ور میشوند وفرومیروند باوصف این‌حال خودرا نشان میدهند.

این محل درهم وبرهم یکی ازمراکز اعتراف بگناه است درآنجا ظاهرهای قلابی‌وجود ندارد‌کثافات پیراهن خودرا می‌کند وبدن برهنه خویش رانشان می‌دهد هرچه هست‌همان‌است.

درآنجا یك ته‌بطری شکسته اعتراف به‌بدمستیها و یکدسته سبد از جور و جفای ارباب حکایت می‌کند ، یك ته‌سیب همان ته‌سیب‌است ، دراین جابرادری و مساوات امر مسلمی است و همه بدون تعارف بهم توخطاب می‌کنندبطورخلاصه یك‌گنداب رو چون مرد راستگوهمه چیز را می‌گوید .

این صداقت وراستی خوش‌آیند همه‌کس است وقتی‌کسی مدتها درروی زمین زندگی‌کرد و چیزهای ناروائی رادید تا بجائی‌که مشاهده‌کرد . **هوای قابل استنشاق هم‌رسم ستمکاری دولتهای ستمکار را پیش‌گرفته** ، سیاستهاعدالتهای انسانی رادید ،نجابت وپاکی مردمان را مشاهده‌کرد بادیدن‌اینها چون وارد این‌گنداب‌رو شد می‌داندکه همه‌چیزدراین منجلاب فرورفته وقلبش اندکی تسکین خواهدیافت .

درابتداگفتیم‌که تاریخ ازگنداب‌روها آغازشده ، واقعه‌سن‌بارتلمه(۱) خون‌کشته‌شدگان راقطره قطره دراین‌گنداب روها ریخته ، قتل‌عام‌های عمومی ، قصابی‌های سیاسی ومذهبی ازاین سوراخ تمدن سرازیر می‌شوند ونعشها را درخود جامیدهند .

درنظریك مردمتفکر تمام‌این قتل‌عامهای تاریخی دراین مجرامجسم می‌شودوآنهارا در حالی می‌بینیدکه باوضعی زشت ووحشیانه دوزانو زده مشغول‌کارخود هستند .

---

۱ ــ سن بارتلمه یکی از وقایع تاریخی وقتل‌عام پرتستانها بدست کاتولیکهای متعصب بفرمان‌کاترین دومدیس وشارل نهم

نبرد لوی یازدهم پاتریستان (۱) وجنك فرانسوای اول با «دوپرات» (۲) شارل نهم با مادرش (۳) ریشلیو با لوی ۱۳ (۴) دراین گنداب رو مقابل چشمانش ظاهر می‌شوند و می‌بیند که آنها سنگها رامی‌تراشند وسعی می‌کنند آثارجرم خود رااز بین ببرند.

درزیر این طاق‌های کثیف صدای جاروی ارواح کشته شده‌گان بگوش میرسدوسروصدا های جنایتکارانه حوادث اجتماعی رامی‌شنوند درگوشه‌های این‌زیر زمین‌های تاریك قطرات آب قرمز رنگی جاری می‌شودکه جنایتکاران بااین آب دستهای خون آلودخودراشسته‌اند.

متفکر اجتماعی بایدکمی جلورفته درتاریکی‌ها نفوذ کند، این تاریکی‌ها لابراتوار حقیقی آن دانشمند است.

فلسفه بمنزله میکروسکوپ تصور واندیشه‌ها است همه می‌خواهند از دست‌اوفرار کنند اما هیچکس‌نمی‌تواند خودرابگریزاند.

اگر در این تاریکی‌ها گردش‌کنیم کدام طرفش را می‌بینیم؟ خجلت ونثرمساوی‌را.

فلسفه بادیدگان پاك خودبدیها راتعقیب می‌کند وباو اجازه نمیدهدکه بادنیای نیستی فروبرود ودر حالی که همه می‌خواهند از نظر او فرارکنندوبطرفی متواری شوند او همه را می‌شناسد دراین گل ولایهاز نهائی‌راکه برهنه بوده‌اند ومردمانی راکه دربدبختی دست‌وپازده‌اند مشاهده می‌کند درآنچه می‌بینید آنچه بود وگذشته بنظرمیآورد، بدی، خوبی. راستی، ناراستی لکه‌های خون وقصرهای مجلل، لکه‌های مرکب، ومصائبی که‌تحمل شده، وسوسه‌هائی که‌بفکر مردم رسیده، گرسنگانی که‌ازگرسنگی مرده‌اند، اخلاق وعاداتی که تغییریافته روپای‌فحشاها وهزاران‌گونه بدبختی‌ها رااز‌یکدیگر تمیز میدهد.

۳

برونسو

تاریخ گنداب رو پاریس درقرون وسطی تقریبا افسانه آمیزاست.

در قرن هفدهم بفرمان هنری دوم آنرا تنقیه وتعمیر نمودند امااین کار ناتمام مانده از صدسال پیش باین طرف این‌راهروهای زیرزمینی بحال خود رهاشد.

پاریس درآن روزها اشتغالات زیاد داشت ودرانقلاب سال ۸۹ وضع پاریس که‌مدت‌هادر سکوت عمیق فرو رفته بود تغییر یافت ومثل آدمی که روح تازه ببدنش حلول‌کرده بنای‌دست وپازدن گذاشت.

اما در قدیم پاریس این طور نبود، هیچ تکلیف خود را نمی‌دانست، نه‌از نظراخلاقی ونه از نظر مادی حرکتی بخود نمی‌داد وحتی فکر این راهم نمیکردکه لااقل کثافات گنداب روها را تروتمیز کند.

همه چیز درآن دوره مشکل شده وازهمه چیزصحبت‌می‌شد وموضوع گنداب‌رواز گف‌ـگو های رسمی ودائمی مردم شده بود ولی نتوانستند راهی برای حل‌آن پیداکنند.

کار بجائی رسیدکه گاهی گنداب‌روهای‌پاریس طغیان می‌کردومانند رودنیل که‌درفصول

---

۱ ــ از مارشالهای مشهورمعاصر شارل هفتم ولوی یازدهم

۲ ــ آنتوان دوپرات ازکاردینالها ورجال سیاسی فرانسه وصدراعظم فرانسوای اول

۳ ــ اشاره به مناقشات بین شارل نهم وکاترین دومدیسی است‌که بااصرار زیاد فرمان قتل عام پرتستانها راازپسرش گرفت ــ ۴ ــ ریشلیواز وزرای‌باتدبیر لوی۱۳ بودکه همیشه‌بین‌آنها درمورد سیاست فرانسه اختلاف نظروجود داشت

معین بخشم می‌آمد سر بطغیان می گذاشت.
طغیان‌های این راهروها منظره بسیار موحش وزننده‌ای داشت و گاهی معده‌زیر زمینی پاریس سوء هضم پیدا می کرد و گنداب روها بالا می‌آمد ودر کوچه‌های شهرسرازیرمی‌شد مردم عصبانی می‌شدند وبدشان می‌آمد که گنداب روهای آنها جسارت یافته اززمین سردرآورده‌اند همگی متنفر شده بودندوفریاد میزدند باید فکری برای‌این کار کرد.
طغیان گنداب روهای پاریس درسال۱۸۰۲ یکی از خاطرات فراموش نشدنی‌هشتادسال پیش است.
گل ولای‌ها از هرطرف سر در میآورد،ومیدان (ویکتوار) راکه در آنجامجسمه‌لوی۱۴ برپا شده بود فراگرفت ازآنجا داخل کوچه ، سن هونوره شدواز دریچه های کوچك‌خیابانها بخیابان شانزه لیزه سرازیر گردید وکم‌کم کوچه های سن فلورانتن و پیرپواسون را فراگرفت
این کثافات از همان دریچه‌ها ومنافذکوچك‌کوچه سر درمیاورد وچندین کوچه دیگررا درسرراه خود آلوده می‌ساخت وبطرف‌رودخانه‌سن‌سرازیرمی گردید، ازآنجاداخل کوچه‌مازارن وکوچه ، فاره شده‌بطول یکصد ونه‌متردراین کوچه‌ها توقف کردواین کثافات بیشتردر کوچه‌ای جمع شده بودکه درقرن هفدهم راسین شاعرنامی فرانسه درآنجا منزل‌داشت ومردم‌پاریس‌منزل راسین راچون جایگاه یك پادشاه احترام می کردند .
بالاخره حد اعلای عمق آن تاکوچه ، سن پیر ، رسید ودرآنجا بارتفاع سه‌پااز بالای سنگهای پیاده روایستاد ودربعضی‌کوچه‌ها طول آن بصد وسی وهشت مترسیده بود
در اوائل همین قرن‌هم هنوز گنداب‌روهای پاریس مکان اسرارآمیزی بود.
پاریس میدانست که درزیر پای خود یك زیرزمین مخوفی وجوددارد از این زیر زمین تاریك مثل زیرزمینهای شهر تاریخی «تب» صحبت می کردند ومی گفتند درآن زیر زمین ها مارهای هفت‌سر وخرچنگهای عظیم یافت شده‌است که درازی هرکدام آنها پانزده پابوده‌است
مامورین گنداب‌روها هرگز جرات نمی کردند قدم باین زیرزمین تاریك بگذارندوحتی در تمیز کردن‌راهروهای مرکزی‌هم اقدام‌نمی کردند واین‌کاررابعهده رگبارهای‌باران‌میگذاشتند که گاهی از اوقات درفصل‌های بهاراطراف آنراشستشو وجارومی کرد ،
پاریسیها عموما از شنیدن‌نام این‌گنداب‌روها متنفر بودندوآنراسوراخ‌شیطان‌نام گذاشته بودند واز همه بدتر اینکه بوی زننده آن بهداشت عمومی راتحت تهدید قرارداده‌بود
درانقلابات عمومی اجساد کشته شدگان رااز گودال‌کوچه ، مونتاژ سرازیرمیکردند و یکی از دانشمندان آن زمان بیماری تب راجعه را درسال۱۸۶۵ معلول گنداب‌روکوچه ،ماره میدانست از این‌جهت که دهانه‌آن ازسال۱۸۳۳ بازمانده بود.
دهانه‌گنداب‌رو کوچه سن‌لوی شهرت پیداکرده بودکه مرکزبروزبیماری طاعون است و با میله‌های شکسته وزنك زده‌ای‌که داشت وچون دندان‌های‌کثیف یك حیوان وحشی خودنمائی میکرد مشاهده‌آن درنظر مردم فوق‌العاده تنفرآوربود وآنرابادروازه‌های‌جهنم‌برابرمیدانستند واگر هم زیاد اینطور نبود تصورات مردم بیشتر باعث خیال وناراحتی فکر پاریسی‌ها می‌شدو خودشان هم نمیدانستند ابتدای این سخنان خوفناك ازچه وقت سرچشمه‌گرفته است.
همه می گفتند گنداب روها خوفناك است وحیوانات وغولهای وحشی‌درآن‌زندگی‌میکنند وبقدری‌این شهرتها زیاد شده بودکه حتی‌پلیسهاهم جرات نمی‌کردند قدم باین‌راه‌روها بگذارند.
هیچکس نمی‌توانست بخود جرات داده در این دنیای نامعلوم قدم بگذارد و به این تاریکی خوفناك نگاه‌کند و یا اینکه برای تحقیق در اطراف آن قدمی به‌پیش بگذارد .
شنیدن نام‌آن وحشتناك‌بود ولی‌بالاخره یکنفرحاضرشدکه این امرمهم‌را انجام دهد ودر

حقیقت برای گنداب‌رو پاریس یك کریستوف کلمب پیدا شده بود.
یك روزدرسال ۱۸۰۵ دریکی ازروزهائی که امپراطور بارعام داده بود ودراین جلسه وزیر کشور با تمام‌شخصیت‌های درجه‌اول حضورداشتندوسربازان وافسران جمهوری وامپراطوری اطراف ناپلئون را گرفته‌وشمشیرهاوسرنیزه‌ها برای احترام‌شام ازنیام کشیده‌می‌شدوغالب‌جنگاوران مشهور فرماندهان نبرد رودخانه «رن» سربازان و نیروی اژدرانداز (مایانس) نیروی مسلحی که درجنك اهرام (۱) شرکت کرده بودند، توپچیهائی که درتمام نبردها حاضربودند وبالاخره تمام قوای پاریس درآن روز بدنبال ناپلئون‌آمده و دسته دیگر برای حفظ جان شاه درکاخ تویلری اجتماع کرده بودند.

آن روز یکی ازروزهای باشکوه مجللی بود که درواقع نبرد مارنکو را درجلو ونبرد مشهور استرلیز را در عقب داشت.

دراین وقت وزیرخارجه خطاب به‌ناپلئون گفت.
اعلیحضرتا! جان‌نثار دیروزیکی‌ازشجاع‌ترین مردان‌ارتش امپراطوری‌را ملاقات کردم.»
ناپلئون بلافاصله پرسید این مرد کیست وچه‌میخواهد بکند!
– اعلیحضرتا او میخواهدعمل بزرگی را انجام‌دهد.
– چه عملی!
– ازگنداب‌روهای پاریس دیدن کند!
درحقیقت چنین مردی وجود داشت و نام او «برونسو» بود

۴

مطالبی که‌تاامروزکسی ندانسته

این بازدیدبعمل آمد

یك‌مسافرت‌خطرناك ونبرد شبانه‌ای‌بودکه برعلیه‌طاعون وخفقان بعمل‌میآمد ودرعین‌حال یك مسافرت‌آشکاری بود.

یکی ازهمراهان این شخص که‌کارگرجوان وباهوشی بود درچند سال پیش شرح عجیب‌و قابل توجهی راکه «برونسو» درگزارش خود خطاب بر‌ئیس شهربانی وقت در اینموردگنجانده بود برای ما بیان میکرد واین واقعه بطوریکه اومی‌گفت ازجمله مطالبی است که‌نمی‌توانستند برای همه‌کس تعریف کنند.

ظاهراً بمحض‌اینکه «برونسو» وهمراهانش‌قدم باولین پله این راهروهای تاریك‌گذاشته بودند هشت نفرازبیست نفرهمراهان درهمانجا متوقف‌شده وحاضرنشدند قدمی به‌پیش‌بگذارند. امتناع‌آنها وضع را بهم زدزیرا لازم بود برای پیش‌رفتن راه خودرا بازکنند تابتوانند جلو بروند.

ازاین گذشته کارهای‌مهمتری درپیش‌داشتندازآن‌جمله را بازکردن‌لوله‌ها، یادداشت‌کردن مدخل‌آبها، شمردن معجرها ودهانه‌ها، تعیین کردن‌شاخه‌هاوشعبات، بادرنظرگرفتن‌تقسیم‌آب لازم بود مسیرجریان‌آب راتعیین نمایند، ارتباط حوضچه‌های زیرزمینی را بدست‌آوردن، تعیین‌عمق گنداب‌روها ویادداشت برداشتن از هرکدام و مخصوصاً پیداکردن راهرو اصلی، اندازه‌گرفتن ارتفاع لوله‌ها ازسطح هریك از دالانها، بدست‌آوردن مقدارعرض هریك از راهروها وسنجیدن فاصله هریك‌ازاطاقها، وبالاخره تعیین نمودن سرعت‌سیرجریان‌آب وامثال این چیزها ازمسائل

۱ – یکی از نبردهای مشهور ناپلئون در مصر.

مهمی بود که «برونسو» و همراهانش می‌بایست بررسی نمایند.
بازحمت جلو میرفتند وبیشتر اوقات پله کانهائی که برای پائین رفتن با خودآورده بودند تادوسه پله درآب فرومیرفت، چراغها خاموش میشد وشعله‌های آن بالا پائین میرفت ودرفاصله هرچنددقیقه یکی‌از مأمورین گنداب‌رو راکه‌بی‌هوش میشد بالا می کشیدند.
دربعضی جاها پرتگاه‌هائی پیش میامد، زمین فرو میرفت، سنگ‌چین‌های اطراف ازجا کنده شده، وهرچه جلوتر میرفتند مجرای‌آب تبدیل بچاه عمیقی می‌شد.
جای پای محکمی پیدا نمی‌کردند، یکی‌که بزیر آب فرو میرفت بزحمت می‌توانستنداو را بالا بکشند، غالباً مجبور میشدند درنقاط بسیار تاریک مشعلهائی روشن کنند، دیوارها پراز خزه‌ها وگودالهای بدشکل‌وزننده‌ای بود مثل‌اینکه دمبل‌های بزرك برداشته‌است وحتی‌سنگهاهم در این دخمه غیرقابل تنفس اینطور بنظر میرسیدکه مریض شده‌اند.
برونسو در این مسافرت خطرناك بعضی جاها را علامت گذاری می کرد.
در نقطه‌ای‌که آب درون مجرا قسمت می‌شد در روی یکی از سنگها تاریخ ۱۵۵۰ را توانست بخواند.
این سنك‌محلی‌رانشان میدادکه **فیلیپ‌دولرم** بفرمان‌هانری‌دوم مامورشده بودزیرزمین‌های پاریس را بازدیدکنند.
این سنك علامت‌قرن شانزدهم را نشان میداد.
«برونسو» درگنداب‌رو کوچه «پولسو» ودرمجرای‌کوچه (ویل‌دوتامیل)علائم ودست‌کاریهای‌قرن هفدهم راهم بدست‌آورد.
این قسمتها درسالهای (۱۶۰۰ تا ۱۶۵۰)طاق بندی شده و دست‌کاریهای قرن‌هیجدهم در قسمت غربی‌کانال‌که‌آنهم در سال ۷۴۰ طاق بندی شده بود بدست‌آمد.
این دوطاق‌که زیادهم‌کهنه نبودند یعنی طاقهای سال ۱۷۴۰ ازمجراهای مرکزی بیشتر حالت مارپیچی‌داشتند، یکی ازآنها تاریخ ۱۴۱۲ را داشت‌واین تاریخی بودکه‌آب رودخانه میشل‌مونتان، رابمناسبت ایجاد مجرای بزرك‌زیرزمینی پاریس بطرف‌شهرسرازیرکرده بودندو کمی‌هم‌که جلوآمدند نام یکی ازدهاتیان بنام «ژان‌لیل» که پیشخدمت مخصوص شاه شده بوددر روی سنك دیده می‌شد.
در بعضی قسمتها مخصوصا درزیرکاخ دادگستری ساختمانهائی شبیه زندانهای تاریك‌در این مجراها بدست‌آمد، یك پابند فلزی دریکی از سلولهای‌آن دیده شد.
تمام این زندانها را دیوار کشیدند،بعضی چیزهای عجیب‌هم پیداکردندکه‌بین‌آنهااسکلت استخوانی یك اورانگونان بودکه درسال ۱۸۰۰ بطورنـاگهان ازباغ‌وحش پاریس ناپدید شد وگم شدن این حیوان درست درموقعی بودکه دراواخرقرن هیجدهم شهرت یافته بودکه یك‌آدم عجیب‌الخلقه‌ای درکوچه برناردین یافت شده است.
این حیوان عجیت‌هم ظاهراً درآبهای‌گنداب‌رو غرق شده بود.
درراهرودرازی‌که بکوچه (آرش ماریون) منتهی میشود یك جعبه‌پرازلباس‌کهنه وپاره توجه بازدیدکنندگان را جلب کرد، درهمه جا ظرفهائی بدست میامد که متعلق بمأمورین گنداب رو بود و دربعضی جاها چیزهای قیمتی‌هم مانند جواهرات ودست‌بندهای طلا و نقره و سنگهای قیمتی وپولهای‌خورد پیداشد.
یکی از کارگران‌که آب مجرارادرغربالی تصفیه میکرد درغربال خودبسیاری‌ازسنگها وجواهرات قیمتی آن زمان رابدست‌آورد.
در نقطه ای‌که در اول کوچه «تامپل» آب مجرا تقسیم میشدیك مدال عجیب متعلق‌به

هوگنوت(۱) ها که قاب فلزی داشت بدست آمد که یك طرف آن نقش یك خوك با یك کلاه کاردینالی وطرف دیگرش عکس گرگی بود که تاج برسرداشت .

در مدخل گنداب روبزرك یك چیز عجیب تری دیده شد .

این دهانه را درزمان قدیم بایك معجر آهنی بسته بودند که درآن تاریخ غیراز چهار چوبه آن چیزی نمانده بود.

در یك طرف این چهارچوبه هیکل لرزان لباس پاره وپوسیده‌ای را دیدند که بدون شك برحسب تصادف درآنجاگیر کرده و در هوا آویخته واز هم گسیخته بود . برونسو چراغ خود راپیش برد واین تیکه پارچه را مورددقت قرارداد .

یك پارچه ابریشمی نازکی بود که دریك گوشه سالم آن قسمتی ازنیم تاج خانوادگی را بانخ قلابدوزی کرده ودر بالای آن این چند حرف خوانده میشد . LABESPE

تاج ازهفت حرف تشکیل میشد که معنی آن (لوبسپین) بود.

چیزی راکه مقابل چشم میدیدند قسمتی ازکفن مارا(۲)بود.

مارا در دوران جوانی خود عشق‌بازی می کرده ، درزمانی که بنام پزشك اصطبل درقصر کنت دارتوا(۳) آمد ورفت داشت در آنوقت مردم دانستند که بایکی از خانم‌های درباری روابط عشقی داشته واین پارچه قسمتی از روپوش تختخواب آن‌ها بود وپس از مرك چون همین پارچه برای او باقی ماند مارا با آن کفن نمودند ودراطراف مرك وعشقبازیهای او داستان‌ها می‌گفتند و این‌مرد راکه دوستدار ملت بود با این یادگارها می‌ستودند .

برونسو بقسمت دیگر رفت و آن پارچه کهنه راکه در همانجا بود برجاگذاشت در هرحال چه از راه احترام یا مسخره بود دست بآن نزدند هرچه بود مارا هم استحقاق احترام و هم لیاقت مسخره داشت وانگهی سرنوشت اورا دست تقدیر بطوری بردیوار نقش کرده بود که کسی جرات نکرد آثار آنرا محو نماید ، چه کار داشتند یك مارکیز دراین زیرزمین مرده و مارا هم در آنجا پوسیده و هر دوی آنها از پانته‌ئون (۴) بزیر زمینهای گند آب رو آمده بودند .

این قطعه پارچه پوسیده که بعدها یکی از نقاشان طرحی از آن ریخته بوددرنظرمردم بقدری احترام پیداکرد که شخصی مانند دانت (۵) رابطرف خودجلب میکرد .

داستانها ازهمین حوادث ساخته شده‌اند .

بازدید زیرزمین‌های تاریك پاریس هفت سال یعنی از۱۸۰۵تا۱۸۱۲ طول کشید و در بین راه ، برونسو هرقسمتی رادستکاری‌می کرد ویادگارهائی از خودمی گذاشت.

درسال ۱۸۰۸ ازراه روکوچهٔ یونسو گذشت ودرهمه جا راههای تازه‌ای ایجاد می کرد ودر این مدت چند سال بااحداث راه‌هائی جدید تمام کوچه‌ها راازطرف زیر زمین بیکدیگر ارتباط داد و در ضمن همه جا را ضد عفونی می کرد وکثافات آنرا برطرف و زانوها وپیچها راتصفیه می‌نمود.

با این ترتیب درآغازقرن‌حاضر مجراهای‌زیرزمینی پاریس دست کاری واصلاح ودرواقع یك توالت کاملی‌ازآن بعمل‌آمد.

۱ــ هوگنوت‌ها اشاره به پرتستانهاست.

۲ ــ مارا (ژآن‌پل) از فیزیك دانان ورجال سیاسی فرانسه (۱۷۴۳ــ ۱۷۹۳) مدیر روزنامه دوستان ملت ویکی از مسببین قتل عام سپتامبر درفرانسه نماینده مجلس‌کنوانسیون در مورد محاکمه لوی ۱۶ لجاجت زیاد بخرج داد۳ ــ یکی از شاخه های خانوادگی سلطنت فرانسه وازبرادران سن لوئی ۴ ــ از آثارتاریخی فرانسه ۵ ــ نویسنده مشهورایتالیائی

زیرزمین‌های پاریس بطوریکه شرح دادیم اینطوربود.

لوله‌ها ومجراهای آن خمیده وپیچیده ، سوراخ شده ، سنگهای آن ازجا کنده وپریده و دربعضی قسمتها گل وساروج آن ریخته وآب شده ، منافذی هولناك اینطرف وآنطرف آن بوجود آمده بعضی جاها سربالائی وقسمتی دیگر سرازیر ، تنك وكور وخوفناك ، درتاریکی سخت فرو رفته وروی آن جراحاتی هولناك وبر دیوارها اشکالی ترس‌آور بجامانده وروبهمرفته مجموع آن بغیر از زشتی ووحشت چیز دیگر نداشت .

از آن گذشته . همه‌چیز و هرگونه افزار واثاثیه ای‌ازهرنوع وجنس یافت‌میشدشاخه‌ها وتیکه‌ها وقطعات بزرك وكوچك آهن ، ستاره‌ها ونشانها ، طاق‌نماهای هلالی ، چیزهای بدبو ومتعفن ، بدیوارها کثافات خشکیده وپوسیده ؛ قطراتی که ازسقف بپائین میچکید، تاریکی‌ها و درواقع هیچ چیز رانمی‌توانستند ازحیث وحشت وزشتی باین دستگاه‌عظیم هضم غذای بابل‌قدیم تشبیه نمایند ، در مسیر این راههای تاریك مردمی که شاهد وناظر بودند بتصورشان میرسید که ارواح شیطانی در سایه‌های‌کثافات گردش می‌کند واین دخمه تاریك وگور زمان گذشته را با آمد ورفت خود نورانی می‌سازند.

بازهم‌تکرار می کنیم که این گنداب‌رو زمان قدیم بود.

۵

ترقیات امروز

فاضل‌آب امروز تمیز وسرد وسالم است ودر واقع همه جای آن روشن وهمه چیز را میتوان در درون آن بچشم دید .

کثافات در این آب‌ته نشین می‌شود واگر کسی داخل آن شود ابتدا خودرادر یکی از راهروهای زیر زمینی می‌یابد و برای فرار یاد پادشاهان و شاهزادگانی که مورد تعقیب واقع می‌شدندبسیارمتناسب بود.

فاضل آب امروز یك گنداب رو تمیزی است ، سبك‌زمان درآن‌حکومت می کند وسبك کلاسیك آن همانطورکه در اشعار وادبیات بکنارزده شده مثل این‌است که‌درساختمان‌راهروها وسنگها وطاقهای تاریك و درهم وبرآن مخفی ومنزوی گردیده‌است.

گنداب‌روها امروز ظاهر خوبی بخودگرفته‌اند وگزارشهائی‌هم‌که گاهی‌از طرف‌پلیس‌در این مورد داده می‌شود بااحترام وخوش بینی تلقی می گرددو کلمات وعباراتی‌که برای‌نام‌بردن آن بکار میرودهمه‌قابل توجه‌است ، چیزی راکه در قدیم لوله‌های تنك‌می‌نامیدند امروزبآنها کالریهای‌وسیع گفته می‌شود

اگر، ویلسون زنده می‌شد هرگز ساختمان اولیه خود رانمی‌شناخت‌امااز‌طرف‌دیگراین زیرزمین عمیق مانندهمیشه مهمانان وساکنین زیاد دارد وشاید از سابق هم‌بیشتراست‌وگاهی‌از اوقات‌موشهای‌دوپای‌بزرك‌پیر باسبیلهای ازبنا‌گوش‌بدررفته بدم‌پنجره‌فاضل آب‌خودرا‌نشان میدهند وبمردم‌پاریس می‌نگرند اماآنها درجای خود راحت واز مسکن زیرزمینی خویش‌رضایت‌دارند.

دیگر این راهروها دارای آن وحشی‌گری و شهامت سابق نیست ، بارانهائی که‌درسابق آنراکثیف میکرد برعکس بر تمیزی آن می‌افزاید .

معهذا زیاد هم نباید باین زیرزمین خوش بین بود.

کثافات حیوانی در آن انباشته شده واز این حیث وضعی تنفرآور دارد وباوجود تمام اقداماتی‌که بعمل آمده همیشه یك بوی زننده ازآن متصاعد می‌شود.

گوئی که تارتوف (۱) بعد ازاعتراف بگناه ، خود نمائی می کند.
این قسمت رااعتراف کنیم که عمل تصفیه بمنزله وظیفه احترامی‌است که گنداب روها در
مقابل تمدن انسانی انجام میدهند وازاین نقطه نظر وجدان ناپاك تارتوف‌همان‌خودوسیله تصفیه
وپیشرفت اصطبل اجتماعی انگلستان است
ومحقق است که‌گنداب روپاریس از هرجهت اصلاح شده است.
از پیشرفت هم گذشته یك نوع تغییر ماهیت است بین فاضل آب‌قدیم و جدیدیك‌انقلاب
وجود دارد .
چه کسی این انقلاب راپاکرده است.
مردی که همه اورا فراموش کرده‌بودند وما اورابنام «برونسو» نامیدیم.

۶

ترقیات آینده

حفر گنداب روپاریس کار بسیار کوچکی نبود ، در طول ده قرن بدون اینکه بآخرش
برسندکار کردند همانطورکه تا امروز بنای پاریس تمام نشده این‌کارهم بآخر نمیرسد
هرچه پاریس بزرگتر می‌شدمجرای فاضل‌آب هم وسعت می‌یافت ، هردفعه‌ای که‌دیواری
سوراخ میشدمجرای‌فاضل آب دستش را دراز می کرد.
در حکومت قدیم بیش از بیست وسه هزار وسیصد متر کنده نشد.
زیرا پاریس آنروز در اول ژانویه ۱۸۰۶ بیشتر ازاین نبوداماازآن تاریخ با نهایت
جدیت ومراقبت عملیات خودراتعقیب نمودند .
ناپلئون ساختمان‌آنرا آغاز نمود واین رقم خیلی قابل توجه‌است‌یعنی۴۸۰۴متر ولوی
18 درحدود ۵۷۰۹ وشارل دهم ۱۰۸۳۶ مترولوی فیلیپ ۸۹۰۲۰ ورژیم‌فعلی۶۰۶۲متر و
رویهمرفته شصت فرسخ طول مجرای گنداب روها می‌شد.
امعاء واحشای عظیم پاریس ، ساختمانهای تاریکی‌بودکه همیشه مشغول کاربود.
بطوریکه ملاحظه می‌شود زیرزمین‌های امروز پاریس چندین برابر مقداری است که‌در
اول این قرن وجود داشت وباید این موضوع راهم در نظر گرفت‌که برای ساختمان یك چنین
راهروهای تاریك و درهم چقدر زحمت وکوشش وپشت‌کار لازم است ومخصوصا درده سال‌اخیر
قرن هیجدهم شهرداریهای انقلابی موفق شده بودند پنج فرسخ گنداب روی‌راکه در آغاز سال
۱۸۰۶ وجودداشت اصلاح وترمیم نمایند .
درضمن‌کار باشکالات وموانع زیاد برمی‌خوردند ومجبور می‌شدند سنگها و کلوخ های
عظیم را جابجاکنند وگودالها رامملو سازند وگاهی ازاوقات بیل وکلنك آنهابخاك روس‌نرم
یا شنهای سخت بر میخورد وگاهی جریانهای آب سریع مانع کار کارگران می‌شد زیرا همین
آبهای تند با خودگل ولای وکثافات را همراه میاورد ودر بین راه چون‌آبشاری عظیم‌هرچه
در جلو داشت می‌غلتاند و بعضی تیرهای بزرك را از جا می کند و سنگهـا را در یك نقطه
تمرکز میداد .

۱ ــ تارتوف یکی ازکمدی‌های مشهور مولیردرپنج پرده (۱۶۶۹) یکی‌ازشاهکارهای
کمدی فرانسه ؛ یك‌مردمقدس‌نما بمنزل سرمایه داری میرودتاثروتش راصاحب شودوبعدبفکر
تصاحب زن ودخترش میافتد ، قسمتهای حساس این کمدی شهرت‌بسیاردارد.

اخیرا در وقتی که کارگران مشغول کار بودند جریان آب کانال خیلی سریع شدوچون نمیخواستند از کار دست بکشند در آخر کانال ، ناحیه سن مارتن جوضچه عمیقی احداث نمودند تا آب در آن جمع شود اما پس از اینکه حوضچه هم پراز آب شد برنیرو وشدت خود افزود و هرچه در بین راه داشت نابود ساخت .

در جای دیگر نزدیك رودخانه سن وهمچنین نقاطی که از رودخانه دور بودند مثل کوچه (بل ویل) زمین آن از یکقطعه شن نرم تشکیل شده و گاهی هرچه درسطح زمین بودفرو میرفت یاخانه‌ها وساختمانها بطورکامل در اعماق زیر زمینها نابود می‌شد .

با این اشکالات وموانع بیماری تیفوس راهم باید درنظر گرفت که کارکنان گنداب‌رو بطور دسته جمعی دچار آن می‌شدند

درزمان اخیر پس از اینکه یك راهرو وسیع برای مجرای جدید احداث گردیدچون کار ساختمان آن بانجام رسید وتا ده‌متر عمق راکنده ومصالح ساختمانی رابکار گذاشته‌بودند و پس از اینکه نقاط سست ولرزان راطاق بندی‌کرده وتاحدود میدان بیمارستان به نزدیکی‌رود سن رسیدند وبرای اینکه شهر پاریس رااز خطر سیلابهای شدید زمینهای «مونت مارتر» حفظ نمایند ویکسراشیبی برای زمین باطلاقی‌بوسعت ۹هکتار که‌گاهی جلوخیابانهارامسدودمیساخت ایجاد نمایند وپس از اینکه بالاخره ازراههای دیگر یك مجرای گنداب رو جدیدی بوجود بیاورند و این کاررا شب وروز درظرف چهارماه تمام انجام داده وزمین را بعمق یازده متر کندند وباین ترتیب مجرای تازه‌ای‌بعرض شش‌متربوجود آمد

پس ازاینکه سه‌هزارمترمجرا رادر سرتاسرپاریس طاق بندی نمودند وباسراشیب کردن دهانه راه جریان آب باران را تسهیل نمودند وپس ازاینکه مجرای گنداب‌رو سن‌ژرژ را با مصالح ساختمانی وبتون آرمه وشن وآهك محکم واستوار ساختند وپس‌ازاینکه درتمام‌قسمتها سراشیبی‌ها رابا اصول علمی وفنی مسطح ساختند درضمن انجام تمام‌این کارصرفنظر ازمشکلاتی که تا آن روز تحمل‌نموده بودند چندتن ازمهندسین مشهورآنهامانند (دولو) جان خودرادر این راه‌گذاشتند .

البته آنطوری‌که در میدانهای جنك برای آدم‌کشی‌ها یادداشت برمیدارند واسم نویسی می‌کنند برای انجام این قبیل خدمات عام‌المنفعه چیزی رایادداشت نمی‌کنند و نام آنهارا بخاطر نمیآورند .

البته مجراهای آب سال ۱۸۴۲ غیرازآن بودکه‌امروز می‌بینیم ، برونسو، درزمان‌خود برای اصلاح ومرمت آن زیاد زحمت‌کشید ولی هنوزهم کارهای زیاد داشت تعجب‌آور است از اینکه بگوئیم‌یکی از مجراهای سال ۱۸۲۱ که مرکز گنداب رو بزرك بشمار می‌رفت در کوچه (گورد) ناگهان فرو ریخت و برای تجدید بنا و ساختمان آن‌بپول آن روز ۲۶۰۸۰فرانك خرج شد .

از انقلاب داخلی پنجم وششم ژوئن ۱۸۳۲ تقریبا سی‌سال میگذرد ولی‌آنروزهنوز هم بسیاری‌ازگنداب‌روهای قدیم‌وجودداشت بسیاری‌ازکوچه‌هائی‌که امروز ازبین‌رفته‌اندپیاده‌روهای آن شکافته ودربعضی کوچه‌ها یادرسر چهارراه‌ها ازاین نوع پنجره‌های‌آهن درکف‌کوچه دیده میشدکه غالب میله‌های آن دراثر رفت وآمد زیاد عابرین شکسته و پوسیده باعث‌می‌شد که کالسکه هاراسرنگون نماید واین موضوع درهزاران‌کوچه پاریس اتفاق می‌افتاد ومجرهای کهنه آن چنان منظره نفرت آوری داشت‌که شبیه پوزه یك حیوان منفور خودنمائی می‌کرد.

مجراهای گنداب روهای سال ۱۸۰۶ در پاریس با سال ۱۶۶۳ یکسان بود و شاید مقدار آن به ۵۳۷۸ متر نمیرسید اما بعد از عملیات ، برونسو ، درسال ۱۸۳۲ در اوائل

ژانویه به چهل هزار وسیصد متر رسید واز ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۱ در سال بطور متوسط ۷۵۰متر راکنده بودند و بعد از آن درهرسال از هشت هزار تا ۵۰ هزارمتر کالری احداث گردیدوتمام اینها از مصالح ساختمانی خوب وگچ وآهك وبتون آرمه بود.

اگر هر متر را دویست‌فرانك حساب کنیم شصت‌فرسخ مجرای پاریس امروز معادل‌چهل وهشت ملیون تمام میشود.

علاوه برپیشرفتهائی‌که از نظر اقتصاد حاصل شده بود موضوع حفظ بهداشت عمومی‌در مسئله ایجاد مجراهاکاملا در نظر گرفته میشد.

پاریس بین دووسعت عظیم قرارگرفته یك وسعت آب ویکی هم هوا

وسعتی‌راکه آب اشغال میکرد در اعماق‌چندین متری پاریس قرار داشتو در روی‌آن نیز مقدار زیادی رودخانه از شهرها ودر شعاعهای‌چندکیلومتری جریان‌داشت ،ولی هوائی‌را که پاریس استنشاق می‌کرد از هوای زننده گنداب روها سر چشمه میگرفت ، تمام حشراتی که در این آبهای کثیف دست و پا میزدند با هوای داخل شهر مخلوط می‌شد وبوی بسیار زننده‌ای داشت.

بطوریکه این موضوع موردآزمایش قرار گرفته‌بود هوائی که از روی پهن‌ها وکودهای شهر برمی‌خاست خیلی بهتر و سالم تر از هوائی بودکه ازسقفهای زیرزمین پاریس بالامیرفت

شاید زمانی برسدکه علوم وترقیات بتوانند باکمك مکانیك وایجاد روشنائی‌های بیشتر با تصفیه آبهای زیرزمینی هوای پاریس رانیز پاك کند.

یعنی‌اگرگنداب روهارا شستشوکنند این منظور عملی می‌شودالبته همه‌می‌فهمندکه‌منظور ماازشستشوی گنداب روها پاك کردن‌کثافات زیرزمینی ونقل و مکان دادن کودهای حیوانی بمزارع است.

اگراین عمل ساده انجام شد صرف نظر از حفظ بهداشت عمومی بدبختی‌ها نقصان یافته وبهداشت زیاد میشود.

در حال حاضر شعاع بیماریهای پاریس تاپنجاه فرسخ از اطراف‌لوور پراکنده شده است میتوان‌گفت‌که‌از شش قرن باین‌طرف‌مجراهای زیرزمینی مرکز بیماریهای پاریس‌است. گنداب روها مثل یك زخم بزرك وشهر پاریس آلوده بخون است ، مردم این چیزها راخوب می‌فهمند از دوره‌های قدیم شغل مامورین‌گنداب روعمل خطرناکی بوده وهمه‌کس این‌شغل را از حرفه مامورین سلاخ خانه ناراحت کننده تر میدانست.

باید برای تعمیر واصلاح آن یك بودجه کامل دراختیارمامورین بگذارند تارفته‌رفته بتوانند این کثافات‌راازبین برده وشهرت‌های وحشت آوررانیز تقلیل‌دهند.

بخش سوم

گل ولای بود اما روح داشت

۱

مجراهای زیرزمینی وغافل گیریهای آن

ژان والژان داخل زیرزمین‌های گنداب‌رو پاریس شده بود.

شباهت باین داشت‌که پاریس دردریائی چون اقیانوس فرو رفته وکسی‌که بدرون این اقیانوس برود چون لکه‌ای ناپدید می‌گردد.

تشبیه آن حتی بهرچیزغیر ممکن بود، از وسط یك شهر عظیم ژان‌والژان‌ازشهرخارج شده وبایك چشم بهم زدن فاصله‌ای که بتواند سرپوستی رابلندکرده‌وآنرا دومرتبه به بندد در وسط روز داخل تاریکی محض ، از وسط ظهر به نیمه‌شب وازبحبوحه یك سروصدای عظیم بیك سکوت مطلق ازیك طوفان ورعد وبرق شدید به سکوت وخاموشی قبر داخل شده بود وباتهیه یك مقدمه‌بسیار عجیب که خیلی ساده تر از حادثه کوچه (برونشو)بود از وسط‌یك‌خطربسیار عظیم بمرکز راحت واطمینان بخشی داخل می‌شد.

سقوط ناگهانی در یك زیرزمین ، ناپدید شدن دریکی از فراموش خانه‌های‌پاریس،دور شدن ازکوچه‌ای که‌مرك حتمی را درپیش داشت ونزدیك‌شدن بیك زندگی آزادبرای‌ژان‌والژان از دقایق بسیار حساس‌بود

چند لحظه مانند اشخاص گیج ومبهوت بسروصدای خارج‌گوش فراداد.

دهانه دریچه برای نجات او باز وبسته شده بود ودر واقع نیکی وشفقت‌خداوندی چون یك عامل خیانتکار اورانجات داد.

تقدیر هم وسائلی برای اجرای منظور خوددردست دارد .

فقط ماریوس مجروح هیچ حرکت نمیکرد وژان والژان نمیدانست‌کسی‌راکه باخوددر این زیرزمین میبرد آدم مرده‌ای‌است یازنده ؟

اولین احساس او این بودکه تاریکی سختی اطرافش رافراگرفت و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست به بیند و بنظرش می‌رسید که در فاصله یکدقیقه هم کور و هم کر شده‌است زیرا هیچ چیزهم نمی‌شنید .

سروصدای عجیب قتل عام‌که چون طوفانی صاعقه‌آسافضارا می‌شکافت‌ازجهت اینکه‌جدار فاصل بین او وخارج ضخامت زیاد داشت حتی بگوش اوهم نمی‌رسیدو گاهی‌یکنوع صداهای‌مبهم مثل چیزی‌که ازاعماق یك چاه خارج میشود شنیده می‌شد.

احساس میکرد زیرپاهایش محکم است و همین توهم برای او کفایت میکرد دست‌های خودرا درازکرد و دوطرف دیوار رالمس نمود ودانست‌که سنگهای دیوار خیس‌شده‌پای‌خودرا خیلی آرام ازترس اینکه مبادا درسوراخ یاگودالی فرورود پیش‌آورد ودانست سنك چینهای زیر پای او ادامه‌دارد.

از نسیم سرد وزننده‌ای که میوزید دانست درکجاست.

چون چند دقیقه‌گذشت احساس نمودکه چشمانش مثل سابق‌نابیناست ، یك‌روشنائی‌ضعیف از لوله بالای‌سرش بداخل می‌تابید وتوانست قسمتی اززیرزمین راببیند .

چیزهائی را تشخیص داد ، دالانی‌که درآن واقع بود مستور ازگل ولای اطراف او را دیوارهائی‌احاطه می کرد .

جلو اویك دیوار دیگر ، یك دیوار تاریك دیده میشد وروشنائی لوله‌بالا درچندقدمی او رو به نقصان می‌گذاشت و در چندمتری جدار های مجرا یك نورسفید بیرنك و زننده ای در مقابل نظر مجسم می‌ساخت وکمی آنطرف تر تاریکی سخت حکم فرما بود کمی‌جلوتر این تاریکی وضع هولناکی بخود می گرفت واگرکسی خوب دقیق می‌شد خیال‌میکرد چیزهائی در حال غرق شدن است .

بااین حال امکان داشت که دراین فضای مرطوب‌وتاریك پیش‌روی نمود. لازم‌هم‌بود بلکه می‌بایست عجله‌کند،

ژان والژان‌فکرمیکردکه‌ممکن است‌این‌نرده‌آهنی‌راهما نطور که‌اودیده‌سربازان‌هم‌ببینند واگر یك چنین حادثه‌ای رخ میداد کارتمام بود زیرا میتوانستند آنهاهم‌مثل‌اوپائین بیایند

ودستگیرش سازند .

پس نمی‌بایست یکدقیقه وقت را تلف کند .

ماریوس راروی سنگ گذاشته بود اورا بدوش گرفت وشروع براه رفتن نمودوباگستاخی تمام خودرا داخل تاریکی کرد .

حقیقت غیرازاین‌بود . ژان‌والژان فکرمی‌کردکه او باماریوس ازخطرمرگ جسته‌انددر صورتی‌که خطری بزرگتراز نوع دیگر درانتظار اوبود یعنی‌پس‌ازرهائی ازطوفان نبرد ، زیر زمین‌های‌کثیف و دام‌های خطرناك وگودال‌های عمیق‌انتظارشان راداشت و درواقع ژان‌والژان از یك‌جهنم بمرکزیك جهنم دیگری سرنگون شده‌بود.

وقتی پنجاه قدم‌جلو رفت مجبورشد توقف‌کند .

یك سئوال پیش میامد .

دالان یك راهرو دیگر منتهی میشدآیا بطرف راست‌برود ویاچپ ؟ وچگونه‌میتوانست دراین راهروهای پرپیچ‌وخم جلوبرود وبطوریکه‌گفته بودیم‌این دالان‌های تاریك‌سراشیبی‌هائی داشت اگرازاین سراشیبی‌ها پائین میرفت بطرف رودخانه فرود میامد !

ژان والژان این موضوع رادرقدمهای اول دانست .

بخود میگفت که مسلم است دراین راهرو طویل پیچ و خمهائی است واگرطرف دست راست را انتخاب‌کرده بسراشیبی برود قبل‌از یکربع ساعت بیکی‌ازمصب‌های رودخانه سن‌بین «بل‌شانژ» و«پل‌تازه» یعنی دریکی ازقسمت‌های پرجمعیت پل‌خواهد رسید وشاید بیکی‌ازچهار راه‌ها راه پیداکند .

بهت وتعجب عابرین وقتی‌که به‌بینددونفرازیك سوراخ سردرآورده ویکی ازآنهاآلوده بخون است باعث توجه پلیس و افراد مسلح شده و بلافاصله دستگیر و او را تسلیم قراولان خواهندکرد وبالاخره قبل‌ازاینکه بتواند خارج‌شود گرفتار خواهدشد .

پس‌بهتراست درراهروها فرورفته وخودرا باین تاریکی تسلیم نمایدشاید از یك طرف راه فراری برای اوپیداشود .

بنابراین ازسراشیبی بالارفت وطرف دست راست راانتخاب نمود .

وقتی ازاولین پیچ‌ کالری‌گذشت‌آخرین نورلوله راه‌آب ناپدیدگردید وپرده‌ای‌ازتاریکی برسرش افتاد ودومرتبه چشمانش‌کورشد .

اما خیلی با تانی جلو میرفت ، دو بازوی ماریوس بدورگردن ژان والژان افتاده و پاهایش از پشت او آویخته بود ، دو بازوی او را با یك دست وبا دست دیگر دیوارها را لمس میکرد .

صورت ماریوس بگونه‌های او چسبیده وتمام صورتش را خون‌آلود ساخت واززیرلباس خوداحساس میکردکه خون نیم‌گرم ماریوس روی بدنش‌جاری میشود ولی درهمان حال‌ازدهان ماریوس‌که محاذی‌گوش ژان‌ولژان واقع شده بودیك نوع حرارت مرطوبی احساس میشد واین موضوع‌تنفس اوومخصوصاً زنده بودنش رانشان میداد .

این دهلیزازدهلیز اولی‌گشادتر نبودوژان والژان بزحمت ازآن عبورمی‌کرد .

باران شب‌گذشته همه‌اش ازبین نرفته بود ودرآن ساعت چون‌یك سیل خروشان بپائین میریخت وازاین‌لحاظ مجبور می‌شد خودرا بدیواربچسباند تاازخیس شدن پاهامحفوظ‌بماند .

با این ترتیب بدون اینکه بداندکجا میرود درتاریکی پیش میرفت وشبیه اشخاصی‌بود که هنگام شب درفضائی نامحدود درتاریکی فرورفته ودرسیاهی های شب‌ناپدیدمی‌گردند .

بااین حال خواه ازآن جهت‌که لوله‌های دهانه زیرزمین ازدورمختصرروشنائی در این

تاریکی میانداختند وخواه ازاینکه چشمانش به‌تاریکی عادت‌کرده بود .
بطور مبهم بعضی چیزها را درحالیکه دست بدیوار می‌کشید وگاهی طاقنماها رالمس می‌کرد بنظرآورد .
چشم‌انسان دارای خاصیتی است‌که مردمك‌آن درتاریکی‌گشاد شده روشنائی رامی‌بیند همانطورکه روح انسان در تاریکی وبدبختی بدست وپاافتاده خداوند رانظاره می‌کند .
پیش‌روی‌اوبازحمت انجام می‌شد.
درآن تاریخ‌کوچه‌های پاریس بدوهزار ودویست‌کوچه‌میرسید حال فرض‌کنیدکه درزیر اینهمه‌کوچه‌گنداب روهائی وجود داشت وسیستم‌آن طوری ساخته‌شده بودکه بطول یازده فرسخ میرسید وبطوری‌که اشاره‌کردیم دراین سال‌اخیرمجموع‌آن بشصت فرسنك میرسید .
ژان‌والژان باشتباه‌افتاده بودزیرااوخیال می‌کردکه زیرکوچه سن‌دنی‌واقع‌شده‌درحالی که‌گمان میرفت اینطور نباشد .
درزیرکوچه سن‌دنی یك مجرای بزرگی است‌که روی سنك‌آن تاریخ‌لوی سیزدهم نقش شده‌که ازطرف راست‌به‌مجرای دیگرکه‌آنرامجرای‌بزرك میگفتند منتهی‌می‌شد واگرکمی‌بطرف راست بسمت ارتفاع دربار عجایب قدیم پیش میرفتندبه‌مجرای اصلی سن مارتن‌راه می‌یافت‌که درآنجا چون صلیبی بچهار جاده‌مختلف تقسیم می‌شد .
امامتاسفانه مجرای این‌کوچه‌که ازپشت میخانه‌کورنیت‌آغاز میگردید بازیرزمین‌کوچه سن مارتن راه نداشت بلکه براهروهای مونت‌مارتر منتهی می‌شد واین‌همان‌دالانی بودکه‌ژان والژان درآن افتاده بوددرآنجا راه‌هادرهم وباعث‌گم‌شدن اومی‌شد .
راهرو مونت مارتراز سایرراهروها درهم‌تر بودولی خوشبختانه مجرای زیربازارعمومی پشت سرژان والژان واقع شده ونقشه هندسی‌آن طوری بودکه درهرچند قدم ستونی درسر راه داشت‌که بگوشه‌ها وپیچ‌های زیادمیرسیدکه هرکدام ازآن راه‌هااورا بزیرقسمتی‌ازساختمانهای پاریس رهبری‌می‌کرد ویك راه‌آنهم بطرف رودخانه‌سن میرفت وراه دوم‌آن‌درسمت راست بزیر کوچه‌های تنك وکوتاه وراه سوم باکجی‌ها وپیچ‌وخم‌ها بالاخره باطراف قصرلوور منتهی‌میشد.
اگرژان والژان‌ازاین قسمتهاکوچکترین‌اطلاعی داشت‌باتماس دیوارها میتوانست بداند که‌این راه‌اورا بکوچه سن دنی نمیرساند .
بااین حال اضطراب تمام‌ولی بایك نوع‌آرامش مصنوعی جلومیرفت ، هیچ چیزنمیدید، چیزی نمیدانست وخودرا بدست تقدیر سپرده بود .
هرچه پیش میرفت وحشتی سخت اورا فرا میگرفت ، هرچه تاریکی براوتسلط مییافت قلبش سیاه‌تر میشد ومثل‌این‌بودکه درعالمی اسرارآمیزراه میرود .
ژان‌والژان‌دربعضی‌جاها مجبور میشدراهی‌را انتخاب‌وبنظر اواینطور میامدکه هرقدمی پیش‌میگذاردآخرین‌قدم اواست .
فکرمیکرد چگونه میتواندازآنجا خارج شود؟
آیاراهی پیدامیکند ؟آیابوقت می‌تواندبیك نقطه برسد؟آیا این‌اسفخ خوفناك باواجازه خواهدداد‌که راه ومنفذی بدست‌آورد ؟
آیابجائی خواهدرسیدکه نتواند پیش برود ؟
آیـا هردوی آنهـا در این زیرزمین‌گم نمی‌شوند و اسکلت هر دودرگوشه‌ای ازبین نخواهد رفت .
نمیدانست !
ازخودش این سئوالات را می‌کرد امابرای‌آن پاسخی نداشت .

امعاء واحشای پاریس پرتگاه خطرناکی است، چون یکی از ابنیا بشکم حیوان عظیم الجثه‌ای فرورفته بود.

ناگهان چیز عجیبی توجهش را جلب کرد. در یکی از دقایق غیرانتظار بدون اینکه راه رفتن خود را قطع نموده باشد احساس کرد که سربالا نمیرود بلکه آب رودخانه بپاهایش رسیده است.

در اینجا راهرو گنداب رو بسراشیبی میرفت.

برای چه؟

آیا بطور ناگهان بطرف رودخانه سن نزدیک شده؟

این خطر بسیار بزرك بود اما اگر میخواست مراجعت کند این خطر بیشتر می‌شد معهذا شروع بجلو رفتن کرد.

او بطرف رودخانه سن پیش نمیرفت.

چون کوچه‌های پاریس بطور گرده ماهی ساخته شده از طرف ساحل راست آنها برودخانه سن وازساحل چپ داخل گنداب رو میشود.

سراشیبی این نقطه خط سیری برای جریان آب فراهم میساخت، قسمت سراشیبی تند این تقسیم‌بندی متوجه راهرو کوچه «سن ادوای» شده واز آنجا بکوچه، میشل، در راهرو نزدیك قصر لوور ودر راهرو مونت‌مارتر این سراشیبی درزیر بازار عمومی تندتر میشود.

ژان والژان باین نقطه سراشیبی رسیده بود ودر معنی بطرف گنداب رو مرکزی پیش‌میرفت. اتفاقاً راه خوبی انتخاب کرده بود اما خودش نمیدانست.

هروقت که بسر پیچی میرسید دیوارها را لمس میکرد اگر شکاف آنجا تنگتر از راهروئی بود که در آن واقع شده بود داخل آن پیچ نمی‌شد وراه خودرا بخط مستقیم ادامه‌میداد وفرض‌میکرد که راه تنك وباریك؛ بالاخره اورا به بن‌بست رسانده ازمقصد دور خواهد کرد وراه و منفذی بدستش نخواهد آمد.

با این ترتیب از هزاران دامی که تاریکی جلواو عرضه میداشت می گریخت.

یکوقت متوجه شد که از اعماق پاریس بالا میاید وچون وجود سنگرها طبعاً آمد ورفت مردم راکم کرده بود او میتواند زنده وسالم خودرا بسطح زمین برساند.

ناگهان بالای سرخود صدائی شنید این صدا اگرچه دور بود اما ادامه‌داشت. صدای چرخیدن چرخهای درشکه‌ای بود.

بطوریکه خودش حساب میکرد نیم‌ساعت بود که راه میرفت ودراین مدت هیچ بفکر نیافتاد استراحت کند فقط دستی که با آن ماریوس را گرفته بود عوض میکرد.

تاریکی مانند سابق عمیق بود وهمین تاریکی سخت خیالش را راحت میکرد ناگهان سایه خودرا درمقابل خویش دید این سایه دریك روشنائی قرمز رنك وتقریباً غیر محسوس بطور مبهم پاها وبالای سرش را روشن کرده بود وروی دیوار سمت راست خودگاهی بطرف چپ وزمانی بسمت راست متمایل می‌شد. باحالی بهت زده روی خودرا بگرداند.

درعقب او، درانتهای دالان یعنی قسمتی که از آن دور شده بود، دریك فاصله نسبتاً زیاد چیزی روشنی میداد ودرخلال این روشنائی وتاریکی جسمی شبیه بیك ستاره درخشان مثل این بود که باو نگاه میکند.

اینها ستاره‌ها ونشانهای سردوشی پلیسها بود که سایه‌اش بداخل راهرو میافتاد.

درعقب این ستاره بطور مبهم هشت تاده هیکل سیاه که ظاهری وحشتناك داشت حرکت می کردند.

۲

توضیح

در همان روز ششم ژوئن دستور داده بودند که تمام دهانه‌های گنداب روها را ببندند زیرا می‌ترسیدند که فراریان زیریکی ازاین راه روها خود رامخفی نمایند ورئیس شهربانی شخصاً تمام پاریس را مورد تفتیش قرارداد وبهمان نسبت که ژنرال «بوگو» با ارتش خوددر پاریس مشغول فعالیت بود از طرف دیگر دسته‌های پلیس در تمام گوشه‌ها واکناف شهر پراکنده شدند.

سه‌دسته‌ازپلیس باماموربن گنداب‌روها زیرزمین‌های پاریس‌رادرنظر گرفته‌یکدسته‌آن‌در ساحل‌راست‌ودومی درساحل چپ وسومی درمرکز شهرگماشته شدند.

پلیس‌ها باتفنگ‌های پر وشمشیروچوب قانون مسلح‌بودند.

چیزی‌که در آن ساعت بچشم ژان والژان‌خورده بود مشعل ماموربن ساحل‌چپ‌رودخانه سن بود.

این دسته ناحیه گالریهای خمیده‌وسه‌کوچه بن‌بست‌زیرکوچه (کاردان رابازدید نموده و درحالی‌که مشغول بازرسی‌های خود بودندژان‌والژان‌آن‌ها رادیدکه داخل‌دهلیز اصلی شده و چون راهروهای دیگرکمی تنك بود از بازدیدآن صرف‌نظرکردند وازآن قسمت دور شدند.

ماموربن پلیس وقتی‌که ازراهروزیرزمین‌کاردان خارج میشدند بنظرشان رسید که در امتدادراهرو زیرزمینی صدائی شنیدند.

این‌صدا ازپای ژان والژان‌بود.

گروهبان‌گشتی‌ها چراغ دستی خودرابلندکرد وازطرفی‌که صداراشنیده بود شروع‌به‌نگاه کردن‌گذاشت.

آن‌دقیقه برای‌ژان‌والژان یکی ازدقایق حساس غیرقابل توصیف بشمارمیامدخوشبختانه وضع طوری‌بودکه اگراوچراغ رامیدیدنورچراغ نمی‌توانست‌امتداد محلی‌راکه اوایستاده‌روشن کند زیرا آن‌ها در روشنائی بودند و او در تاریکی واقع شده بود ازآن‌گذشته مسافت آن تا اندازه‌ای زیاد وژان والژان درسایه‌ای ازتاریکی قرار داشت وبعلاوه خودش رادرکنج یکی‌از دیوارها مخفی ساخت.

وانگهی‌اواساسا نمیدانست درپشت‌سراوچه چیزحرکت‌میکند، بیخوابی‌شب وغذانخوردن واضطرابات چندساعت اخیرحالتی شبیه باغما دراو ایجاد میکرد، ازدوریك روشنائی‌میدید و دراطراف این شعله اجسامی زنده حرکت میکردند.

آیا اینهاچه بود؟.. نمیدانست.

ژان والژان متوقف شده وصداها دورشده بود.

ماموربن‌گوش میکردند اما چیزی نمی شنیدند هرچه‌نگاه‌کردند چیزی دستگیرشان‌شد بالاخره بمشورت پرداختند.

درآن تاریخ دراین نقطه مونت‌مارتریك چهارراهی بودکه‌آنجارا محل‌تعویض پست‌های پلیس میگفتند امابعدهابعلت دریاچه‌کوچکی‌که درآنجا قرارداشت‌وگاهی طغیان‌میکردوآبهای باران هم درآنجازیاد جمع میشداین‌محل راتغییرداده بودند.

ژان‌والژان‌این دسته را دیدکه بگردهم جمع شده‌اند سرهای‌آنها بهم نزدیك شده شروع به‌نجواکردند.

نتیجه این مشاوره که بین‌سگهای پاسبان بعمل آمد این بود که اشتباه کرده‌اند وصدائی شنیده نشده و کسی درراهرو زیرزمینی مخفی نیست ورفتن دراین زیرزمین تاریك کاربی‌فایده‌ای است وبجزوقت تلف‌کردن نتیجه ندارد اما لازم است که زودتربناحیه سن‌مری بروند زیرا اگرکاری میتوان صورت داد ازاین ژاکوپن‌ها (۱) درآن ناحیه بیشترپیدا میشود .

درهرزمان مردم باین‌دسته‌اشخاص‌یك‌طورفحش میدادندواهانت می‌کردند درسال ۱۸۳۲ (بوسینگوت) جای ژاکوپن راگرفت‌که معنی‌آن عوام فریب بود .

گروهبان بعدازگفتن‌این‌کلام فرمان داد‌که بطرفرودخانه سن‌حرکت‌کنند اگر این‌فکر را میکردند‌که دسته خود را بدو قسمت‌کنند وهردسته‌ای بجهت مخالفت میرفتند ژان‌والژان دستگیر می‌شد .

اینهم یك علت خارجی داشت زیرا رئیس شهربانی چون‌میدانست که شورشیان دریك‌جا جمع شده‌اند مخصوصا دستور داده بود‌که مأمورین ازهم جدا نشوند .

مأمورین ژان‌والژان را پشت سر خودگذاشتند و براه افتادند ازتمام این ماجراچیزی از نظر ژان‌والژان مخفی نماند تا وقتی‌که روشنائی چراغ‌کاملا دور شد .

گروهبان وظیفه شناس برای‌اینکه وظیفه خودرا انجام داده باشد قبل‌ازحرکت چندتیر بداخل راهرو زیرزمینی خالی‌کرد .

تیراندازیها انعکاس شدیدی براه انداخت، قطعه‌گچی از بالا برودخانه افتاد و جریان آب را درچندقدمی ژان‌والژان‌مسدود ساخت‌واورا خبردادکه تیربطاق راهرو اصابت‌کرده‌است قدمهای‌آرام و منظم‌آنها تا مدت چند دقیقه دربالای سر ژان‌والژان شنیده می‌شد و‌کم‌کم ازبین رفت و دسته مامورین در تاریکی ناپدید شدند .

سکوت مجدد همه‌جا را فراگرفت وتاریکی زیادتر شد وبقدری این وضع اضطراب‌آور بود‌که ژان‌والژان نتوانست ازجای‌خود حرکت‌کند ومدتی بی‌حرکت‌ماند وتکیه بدیوارداده در حالی‌که‌گوش باطراف فرا میداد وپلکهایش ازوحشت میلرزید وبا وضعی‌آشفته دور شدن‌صدای مأمورین را نظاره می‌کرد .

۳

مردی که تعقیب میکند

دراین‌موردبایدبه‌مامورین پلیس حق داد ازاینکه‌بانهایت‌دقت بوظایف‌خود عمل‌میکردند زیرادر نظرآنها پیش‌آمد یك انقلاب عمومی دلیل‌آن نبود‌که دزدان وراهزنان راآزادگذاشته و بفرض اینکه دولت در خطر بزرگی واقع شده از تعقیب دزدان صرف نظر نمایند .

سرویس‌معمولی پاسبان بدون‌اینکه‌وقفه‌ای درکار خودحاصل نمایند دربحبوحه فعالیتهای سرویس فوق‌العاده شهر مشغول انجام وظیفه بودند

در بحبوحه یك‌انقلاب شدید مامورین پلیس بدون اینکه ازفعالیت‌های مامورین‌سنگرها ناراحت شوند مطابق معمول یك پاسبان ممکن است دزدی را تعقیب‌کند .

حادثه‌ای راکه ما برای شما تعریف می‌کنیم تقریبا ازهمان نوع پیش‌آمدها بود دریك محوطه خلوت دونفر دیده می‌شد‌که بفاصله دوری ازیکدیگر ایستاده وهرکدام حرکات دیگری را تحت نظرمی‌گیرد یکی‌ازآنها می‌خواست خودرا‌ازدیگری مخفی‌کند، مردی‌که درجلو میرفت

۱ - ژاکوپن یکی ازدسته‌های انقلابی فرانسه در زمان انقلاب وبطور عموم هردسته‌ای که با دولت مخالف بودندآن‌ها را ژاکوپن خطاب میکردند .

سعی داشت از آن نقطه دور شود و مرد دیگری که بدنبال او بود کوشش می کرد خود را باو نزدیك سازد .

این دونفر مثل یك بازی شطرنج از دورباهم بازی میکردند ، هیچکدام از آن دوعجله وشتابی ازخودنشان‌نمیداد وهردوی آنهاخیلی‌آرام راه‌میرفتند مثل این‌بودکه هریك میترسیدند مبادا تند رفته بهم برسند

فاصله‌ای که بین‌آندو وجود داشت تغییری نمی کردآن مردی که می‌خواست خود را از تعقیب دیگری نجات بدهد قیافه‌ای لاغر و آن مرد دومی که او را تعقیب می کردآدمی بلندقد حرکاتی خشن و ازآنهائی بودکه برخورد با او خوش‌آیند نمی‌شد .

اولی بنظرمیرسیدکه ازدیگری ضعیف‌تراست ومی‌خواهد ازچنك اوفرار کند اما حرکات وی‌در وقت فرار بطوری بودکه‌اگرکسی‌او را درآن حال میدید آثاری‌از شدت خشم که ازترس سرچشمه میگرفت در قیافه‌اش محسوس می‌شد .

آن محل خلوت بود، رهگذری عبور نمی کرد وحتی هیچ چیزدراطراف‌آن محوطه بنظر نمیرسید .

وضع راه رفتن این دو بطوری بودکه نمی شد بخوبی صورتشان را دید و اگرکسی در آن فاصله بآن دو نظر میانداخت دومی راکه در جلو میرفت او راآدمی برهنه با لباس ژنده وقیافه‌ای پراضطراب وآشفته میدیدکه در زیرآن پیراهن نازك بسختی میلرزید ودیگری مثل یك مرد معمولی‌که نیم‌تنه مأمورین دولتی را به‌تن داشت ودکمه‌های‌آنرا تا بالا انداخته بود.

اگر خواننده این دو نفررا از نزدیك میدید هردو را می‌شناخت .

آیا مقصود این مرد دومی چه بود ؟

بدیهی است‌که میخواست خودرا باولی رسانده واورا مورد تفتیش قرار دهد .

وقتی‌یك مرد که‌لباس قانونی برتن دارد مردژنده‌پوشی را تعقیب می کند برای این‌است که او را در اختیار قانون بگذارد. فقط وضع ظاهر اصل مسئله این است‌کسی‌که لباس‌تروتمیز داشته باشد محترم است اماکسی‌که لباس ژنده بپوشد هرکه باشد دیدن او نامطبوع است .

پس بین این دوچنین حالتی وجودداشت‌که دومی میخواست‌آن یکی را تعقیب‌کند اگر تاآن ساعت این مرددومی او را دستگیر نکرده وآزاد می‌گذاشت که‌پیش برود برای این بود که برحسب ظاهر می‌خواست به‌بیند این مرد بکجا میرود شاید او بوعده‌گاهی میرفت و قرار بود اشخاصی را ملاقات‌کند این‌کار را معمولا ، دنبال‌کردن می گویند .

چیزی‌که در این عمل مسلم بود اینکه آن مرد قانونی وقتی در ساحل رودخانه درشکه را دیدکه خالی میرود با اشاره‌ای اورا نزدیك خودخواند، درشکه‌چی مطلب‌رافهمید ودانست با چه‌کسی سروکار دارد دهانه اسب را برگرداند وآهسته بنای تعقیب‌آندو راگذاشت .

این موضوع ازنظراین مرد دومی‌که جلو میرفت کاملا پوشیده ماند .

درشکه ازطول درختهای شانزه‌لیزه براه افتاد ازدور سروکله درشکه‌چی باشلاقی‌که در دست داشت دیده می‌شد .

یکی‌ازدستورات مخفی اداره پلیس بمامورین‌این است‌که همیشه‌دراین موارد درشکه‌ای در اختیار داشته باشند .

این دو مرد درحالی‌که با یك برنامه مخصوص و منظم بالا میرفتند و پائین میامدند درشکه در فاصله این قایم موشکهاوبازیها فرصت پیدا میکردکه اسبهای خودرا جلو رودخانه آب بدهد .

این محل را برای تسطیح خیابانها بعدها از بین بردندواسبها ازتشنگی هلاك‌می‌شدند

اما هرچه بود جلو چشم مردم‌راه راصاف وهموار کرده بودند

مسلم بودکه مرد ژنده پوش می‌خواست باین‌طرف برود برای اینکه‌بتواند بین‌درختان خیابان شانزه‌لیزه ردخود راگم‌کند اما عیب کار این‌بودکه درآن نقطه مامورین پلیس زیاد بودند و این یکی می‌توانست دستگیرش کند

در این نزدیکی ها ازسال ۱۸۲۴ عمارت بزرگی بودکه آنرا قصر فرانسوای اول می‌گفتند وهمیشه یکدسته کاردپاسبان در مجاورت‌آن پست میداد بانهایت تعجب ماموپلیس مرد ژنده پوش بطرف مرکز ، آبشخوار ، جلو رفت و در طول ساحل رودخانه به خط مستقیم براه افتاد.

وضع او بطور محسوس بدتر شده بود.

اگر خود را بآب رودخانه میانداخت چه می‌شدکرد؟

البته هیچ وسیله‌ای برای بالا رفتن بروی پل رودخانه نبود واو درآن حال‌درسرپیچ رودخانه سن نزدیك پل معروف ینا، قرار داشت باین معنی‌که در آن محل‌زمین مسطح‌جلوپل تمام شده و مردژنده پوش می‌توانست خود رابین دیوار و بدنه پل‌که سمت راست‌او بود پنهان کند ودر این حال رودخانه‌درسمت چپ او وماموپلیس هم بدنبالش بود .

این محل بقدر هفت هشت پا ارتفاع داشت وکسی‌که پشت‌آن قرارمی‌گرفت می‌توانست خود رااز نظر مخفی بدارد امامعلوم‌نبودکه‌مردك از پنهان شدن در این محل‌چه‌مقصودی‌دارد

گاهی از اوقات دزدان خیلی‌ساده وناشی می‌شوند

پلیس وقتی‌که دید او از نظر بکلی پنهان شد تصمیم گرفت‌که وضع خودراعوض کرده‌و اوهم از مخفی‌گاه خارج ومستقیما بطرف آن مردپیش برود.

در فاصله یکدقیقه خود رابقسمت سربالائی رساند و باطراف خودنظرانداخت.

اما بانهایت بهت وحیرت مشاهده کردکه اثری از آن مرد نیست ،مردژنده پوش کاملا از نظر مخفی شده بود.

آن محوطه وسیع بیشتر از سی قدم طول نداشت و هرچه‌جلوتر می‌رفتندبساحل‌رودخانه ختم می‌شد .

مرد فراری نتوانسته‌بود خود رابرودخانه بیاندازد واگرهم می‌خواست بسرپل بالابرود ماموپلیس محققا اورامیدید

پس چه شده بود؟

مرد نیم تنه پوش تا آخر آن محوطه پیش‌رفت و درآنجا دقیقه‌ای‌متفکرماندمشتهایش از شدت خشم منقبض وچشمانش برق میزد.

ناگهان دستی به‌پیشانی خود زد زیرا درهمان حال درآن نقطه‌ای که زمین تمام شده رودخانه شروع میشد نرده پهن آهنی را درزیرپل دید که اطراف آنراسنك‌چین کرده و دری برروی آن قرار دارد وقفلی برآن دیده می‌شد

این پنجره آهنی بطرف رودخانه بازمی‌شد وآب باریك‌وسیاهی اززیر آن‌جریان‌داشت این آب برودخانه ریخته می‌شد .

از جدارچهار چوبه‌زنگ زده آن چیزی‌شبیه به‌یك راهرو تاریك طاق داری تشخیص داده می‌شد .

مامور پلیس دست‌ها را به بغل‌گذاشت و باحالتی شبیه کسانی‌که بخودملامت می‌کنند بنای نگاه کردن گذاشت

البته نگاه کردن کفایت نمی‌کرد ، آنرا بطرف خود کشید وتکانش‌دادامادیداز جای

خود حرکت نمی‌کند.

مسلم بودکه این پنجره در فاصله این چند دقیقه باز وبسته شده وبااینکه‌اینطور زنك زده بود هیچ صدائی از آن برنخاسته اما واضح بودکه بعد از باز شدن دومرتبه بسته شده و این مطلب بخوبی نشان میداد مردی‌که خود را دراین‌پشت پنهان‌کرده‌بود کلیدمخصوصی‌داشته وتوانسته‌است‌آنرا بازکند

این مطالعه مامور پلیس راسخت خشمناك ساخت و درحالی که سعی میکردپنجره آهن رااز جابکند غرغرکنان میگفت:

خیلی عجب است از اینکه کلید دولتی‌دراختیار این‌اشخاص باشد.

سپس کمی‌آرام شد ودرفکر عمیقی فرورفت.

بچه چیز فکر میکرد؟ بی‌آنکه خودش هم علت وسبب آنرا بداند امیدوار بود شاید این مرد اززیر پنجره آهنی بیرون آمده یا لااقل کسی دیگر بخواهد ازخارج‌داخل آن‌شود باین خیال درپشت دیوار پل چون سگی که منتظر شکاری‌است‌بمراقبت ایستاد.

درشکه‌چی هم که‌از طرف خود مراقب‌اطراف‌بوددراول‌پل‌توقف کردوچون‌بنظرش‌میرسید که مجبور است مدتی زیاد درآنجا معطل بماندده‌انه‌اسب راباز کردوخورجین یونجه‌را بگردن اسبها آویخت.

بعضی عابرین‌که از آنجا می‌گذشتند قبل ازاینکه ازسرپل دورشوندیانظری‌حیرت زده باین دومرد بی‌حرکت وساکت یعنی ماموری‌که بگوشه‌ای خزیده ودرشکه‌ای که‌سرپل ایستاده بودنگاه می‌کردند.

۴

او هم صلیب خود را همراه دارد

ژان والژان بدون توقف براه خود ادامه داده‌بود

این راه رفتن در هرقدم باعث زحمت ومشقت بود، ارتفاع این طاقنماها بطورتحقیق‌به بلندی متوسط شش هفت پا ساخته‌شده ودر ساختمان آن حساب کرده‌بودندکه‌یك مرد معمولی بتواند راه برود.

اما ژان والژان مجبوربودکمی‌کمر خود را خم‌کند تابدن ماریوس بطاق‌اصطکاك نکند و ناچار می‌شد در هرچند قدم کمر خود راخم کرده دو مرتبه راست‌کند و دیوارهارالاینقطع مالش بدهد.

پستی وبلندی سنگها وناصافی راهروها براه رفتن او تولید اشکال می‌کردروشنائی های مختصر لوله‌های هوا خیلی کم وبفاصله‌های دور ظاهر می‌شد وچنان‌کمرنك و ضعیف بود که فی‌المثل در وسط روز روشنی ماه ظاهر شود وغیرازاین تمام‌آن فضاراتاریکی محض‌وسیاهی سختی فرا می‌گرفت

ژان والژان هم‌گرسنه بود وهم تشنه مخصوصا تشنگی زیادصدمه‌اش میزدواودرآن‌ساعت شبیه کسی‌بودکه در وسط یك دریای عظیم‌قرارگرفته امانمی‌تواند آب‌بنوشد

بطوریکه میدانیم نیروی بدنی‌او بسیار قوی وباوجودسن وسال زیادهنوز مانند سابق نیرومند بود ولی چون مدتها یك نوع‌زندگی‌ساکت وآرامی راگذرانده‌بود درآن‌دقیقه‌احساس می‌کردکه قوایش را ضعف وسستی فرامیگیرد.

کم‌کم خستگی براوغلبه یافت و نیرویش به تحلیل رفت و سنگینی بدن ماریوس را حس می‌کرد.

ماریوس که شاید مرده بود بدنش مثل یك جثه بی‌جان ، سنگینی داشت ولی ژان والژان او را طوری نگاهداشته بود که سینه‌اش درزحمت نباشد و بتواند بآزادی تنفس کند .

گاهی بین پاهای خودجست وخیزهای سریع موشها را احساس می‌کرد یکی از آنها چنان وحشت زده شده بود که میخواست پایش را گاز بگیرد وزمانی هم ازسوراخهای هواخوری گنداب رو نسیم خنکی می‌وزید و حالش رابجا می‌آورد وقتی بابتدای راهروگنداب رو کمربندی رسید نزدیك ساعت سه بعدازظهر بود .

ازاینکه میدید دهلیز بطورناگهانی وسیع شده متعجب گردید ودر آنوقت بمحلی رسیده بود که اگردستش رادرازمی‌کرد بطاق نمی‌رسید .

درحقیقت اودر آنوقت براهرو بزرك به‌پهنای هشت و بارتفاع هفت پا رسیده بود .

درنقطه‌ایکه راهروزیرزمین، مونت‌مارتر ، براهرو مرکزی متصل می‌گردد دودالان دیگر زیرزمینی یکی ازطرف کوچه (پروانس) ودیگری از کوچه سلاح خانه بآن متصل شده چهارراهی را تشکیل میدهد .

بین این چهارراه ژان والژان کمی مردد ماند وبالاخره راهروپهن‌تریعنی دهلیز کمربندی را انتخاب نمود .

اما اودراینجا بازازخود میپرسید آیا پائین برودیا بالا برود ؟ بفکرش رسید که وقت تنگ است وباید بهرترتیب شده خودرا بساحل رودخانه برساند وبمعنای دیگرپائین را انتخاب کرده وبطرف دست چپ پیچید .

اتفاقاً کارخوبی کرد زیرا اشتباه محض بود از اینکه فکر بکند راهرو کمربندی دو راه داشته باشد درحالی که راهرو بزرك مرکزی بطوریکه بخاطر دارند راهروسابق رودخانه (میشل مونتان) بوده که بطرف سربالائی به یك نوع بن‌بست منتهی می گردید وازهیچ طرف راهی بسواحل رودخانه سن نداشت .

اگر ژان والژان ازاین راه میرفت بعدازتحمل هزارگونه زحمت ومشقت خسته وکوفته و نفس‌زنان بطرف یك تاریکی عمیقی میرفت که درجلو او دیوارعظیمی قرارداشت وباین‌ترتیب گم می‌شد .

با زحمت زیاد درضمن اینکه کمی بعقب وجلو میرفت قدم بجلوگذاشت بعدبطرف دست راست پیچید وبا این‌ترتیب اگر راه گم نمی کرد میتوانست از خط مستقیم عمارت باستیل بدرب خروجی رودخانه سن راه پیداکند .

اما برای رسیدن باین مقصود لازم بودکه راه را بشناسد ولی بطوریکه اشاره کردیم ژان والژان راهی را نمی‌شناخت ونمیدانست بکجا میرود واگر ازاو می‌پرسیدند بچه نقطه شهر رسیده جواب میداد به‌تاریکی رسیده‌ام .

معهذا غریزه هوش خود را بکار انداخت و فقط از همین راه بودکه می‌توانست نجات پیداکند .

درسمت راست اودودالان پرپیچ وخم بشکل چنگال درزیر کوچه لافیت وکوچه، سن‌ژورژ و دالان طویل گرده ماهی «آنتن» قرار داشت .

کمی بالاتر در سرپیچ کوچه «مادلین» مکث نمود .

خیلی خسته بود، یك لوله تصفیه هوادربالای سرش که قطعاً متعلق بکوچه آنژو بودمختصر روشنائی میداد .

ژان والژان با ملایمت و شفقت برادری که نسبت به‌برادر مجروح خود مراعات میکند ماریوس را روی پله گذاشت .

چهره‌خون‌آلود ماریوس درمقابل روشنائی‌سفید لوله تصفیه هوا چون شفقی که بدرون‌یك قبر می‌تابد قرارگرفت.

چشمان ماریوس بسته بود، موهایش دراثر خونریزی به‌پیشانیش چسبیده و رنگی قرمز داشت، دستهایش بی‌حرکت آویخته اعضایش سرد و مقداری خون ازگوشه لبهایش سرازیر شده بود.

دقمه‌ای از خون برسرگره کرواتش جمع شده پیراهنش بزخم چسبیده و ضخامت لباسش بقسمتهای مجروح بدنش اصطکاك میکرد.

ژان‌والژان با انگشت خود لباسهای او را پس‌زد و دست خودرا روی سینه‌اش‌گذاشت.

قلب او هنوز طپش داشت.

ژان‌والژان پیراهن‌اورا پاره‌کرد وتاآنجاکه توانست زخمهایش‌را بست وجلوی جریان خون راگرفت بعد درمقابل این روشنائی ضعیف بطرف ماریوس که هنوز بیهوش وتقریبا بی‌نفس بود خم شد و با نظری نفرت‌بارباومینگریست.

دروقتی‌که لباس اورا بهم میزد درجیب ماریوس دو چیزرا پیداکرد:

تیکه‌نانی‌که ازشب‌گذشته خوردن‌آنرا فراموش‌کرده بود وکیف‌بغل اورا.. نان‌راخورد وکیف را بازکرد.

روی صفحه اول چهار سطری‌که میدانند ماریوس نوشته بود خواند: من ماریوس‌پونت مرسی‌نام دارم، جسد مرابمنزل پدربزرگم‌موسیو ژیه‌لنورماند ساکن‌کوچه (دختران‌کالور)شماره ۶ برسانند.

ژان‌والژان درمقابل روشنائی این چهارسطررا خواند ومدت چند دقیقه بخود فرورفت و زیرلب تکرارمیکرد.

کوچه (دختران‌کالور) شماره ۶ ...آقای ژیه‌لنورماند.

کیف را درجای خودگذاشت. کمی نان خورده و قوایش تجدید شده بود، ماریوس‌را دو مرتبه بدوش‌گرفته و سرش را با احتیاط روی شانه راست خودگذاشت و شروع‌کرد از دالان پائین رفتن.

راهرو زیرزمینی بزرك بموازات دشت وسیع (میشل‌مونتان) تقریباً دو فرسخ طول دارد وقسمتی ازآن سنگفرش شده است.

این‌اسامی پشت سرهمی‌که ماازکوچه‌هانام میبریم وخواننده را در زیرزمین‌ها راهنمائی می‌کنیم ژان‌والژان یکی‌ازآنها راهم نمیدانست وبهیچوجه نمی‌توانست بداند درچه منطقه شهر واقع شده و چقدر راه‌آمده است فقط‌گاهی از زیاد وکم شدن روشنائی‌ها میفهمید‌که‌آفتاب در حال غروب‌کردن است ساعتی بعد شب‌فرا خواهدرسید، کم‌کم غلتیدن چرخهای‌کالسکه دربالای سرش زیادترشد ومدتی بعد این‌صداهاهم خاموش‌گردید ودانست‌که درزیرنواحی مرکزی‌پاریس نیست وشاید به‌بعضی مناطق خلوت شهرنزدیك شده‌وظاهراً خودرا درمیدانهای بزرك خارج‌شهر فرض میکرد البته در نواحی خلوتی‌که منزل وآبادی‌کمتر باشد لوله‌های مخصوص روشنائی‌هم کمتر است.

تاریکی دراطراف ژان‌والژان زیادتر میشد دیگرنتوانست جلوتربرود وبا مالش دست راه را برای خود باز میکرد.

این تاریکی‌ها رفته رفته وحشتناك شدند.

۵

ریگزارهم مانند قلب زن دارای لطافت زننده‌ای است

احساس می کرد که داخل آب شده وزیر پاهایش بجای سنك منجلابی ازآب درجریان است
دربعضی سواحل بروتانی یااسکاتلند گاهی اینطوراتفاق میافتد که مسافر یامردصیاد در حالی که ازقسمتهای پست ساحل میگذرد ناگهان احساس میکند که پیش رفتن برای اومشکل شده وسطح زمین درزیرپایش میلغزد وپاشنه پادرزمین فرومیرود وبجای شن وریك زیرپایش مملو ازگل ولای شده‌است .

سطح زمین ظاهراً خشك است اماهرقدم که جلو میگذارد درجای پای اوپرازآب میشود . چشم انسان این چیزهارا خوب تشخیص نمیدهد وتمام سطح ساحل دریادرشن زاریکنواخت بنظرمیرسید وکسی نمیتواند بفهمد که زمین خشك است یامرطوب ، وپرندگان کوچك ماهی خوارزیرقدمهای انسان جست وخیز میکنند.

شخص مسافربراه خود ادامه داده پیش میرود بزمین تکیه میکند وسعی دارد که خود را بساحل خشك برساند اما ازهیچ چیزوهیچ طرف ناراحتی نداردفقط گاهی ازاوقات احساس میکند پاهایش کمی سنگین شده‌است .

بطورناگهان پاهایش تادوسه انگشت پائین میرود . البته راه اوجاده اصلی نیست وسعی دارد بطرف دیگر برود نـاگهان بپاهای خود مینگرد میبیند که قدمهایش پوشیده ازشن شده پاها رابیرون میکشد ، سعی دارد که برگردد وبعقب میرود .

ولی بازهم بیشترفرومیرودوشن تاقلم پایش رامی پوشاند وناگهان بعدازتقلای زیادمشاهده می کند که در زمین مرطوب ولغزان فرورفته و بجائی رسیده است که غیرازماهی موجود دیگر نمیتواند تحمل آنرا بکند.

اگرباری داشته باشد بار خودرا بزمین انداخته بدنش راسبك میسازد اماوقت دیرشده وشن تابزانوی اوبالاآمده‌است .

فریاد میکشد ،کلاه ودستمال خود راحرکت میدهد.

ولی درهمان حال شن مرطوب بیش ازپیش بالامیاید اگرآن محل خلوت باشد و آبادی از اودور وکسی درآن نواحی پیدانشود کارتمام است ومحکوم بمرك تدریجی وطویل المدتی خواهد شد که قدرت همه‌گونه فریادیاناله کشیدن یادست وپازدن ازاوسلب میشود وشاید ساعتها طول بکشد ولی این ساعات تمام شدنی نیست و انسان راسراپا نگاهداشته ومثل کسی که ازپـای او گرفته اندهرچه کوشش کند وفریادی ازاوخارج شودبدنش کمی بیشتر درشن فرومیرود،راه تنفس مشکل شده وفشاری سخت اورا درمنگنه قـرار میدهد وشخص را آهسته وبیصدا بداخل زمین فروبرده فقط باوفرصت میدهد که بتواند باآزادی وفراغت باطراف وبافق وبه‌درختان وبصحرای سرسبز و دودهای خانه‌های دهاقین و بادبانهای کشتی‌ها برسطح دریا،به‌پرندگانی که میپرند و نغمه سرائی می کنند ، بآفتاب وبآسمان نگاه کند .

هردقیقه که میگذرد يك نوع فرورفتن بقبری است که حالتی بس وحشتناك دارد .

محکوم بدبخت دست وپامی کند، سعی دارد بنشیند ، بخوابد، مثل مار بخزداماهرحرکتی که میکند بیشترباعث فرورفتن اواست، قدراست میکند، فرومیرود ، احساس می کند که‌دارد خفه میشود ، تاشکم درشن فرورفته ، شن تاسینه‌اش بالامیاید اودرآن حال چون مجسمه‌ای است،اما دستها را بلند میکند ، فریاد میکشد ، انگستهایش درحالت خشم منقبض شده وسعی می کندروی آرنج‌ها خودرا بالابکشد ، بگریه میافتداماافسوس شن رفته‌رفته بالامیاید وکم کم تابشانه‌هایش

رسیده گردنش رافرا میگیرد وفقط صورتش‌ازبین شنها نموداراست .
دهانش فریاد میکشد ولی شن‌بـالا میایدکمی بعد سکوت ایجاد میشود چشمانش هنوز مینگرند وشن روی‌آنرا هم میپوشاند پس‌ازآن پیشانی درشن فرورفته ودسته‌ای ازموهای‌سرش را وزش‌باد حرکت میدهد ، یکی‌ازدستهایش خارج شده اطراف خودرا می‌کند وچنددقیقه بعداز نظر ناپدید میگردد .

مرگ بسیاروحشتناکی است .

گاهی هم‌اتفاق میافتدکه مسافرباسب وبارابه خود بشن فرومیرود ، این حالت‌هم مثل وقتی است‌که انسان درآب‌دریاغرق شده واین بارزمین بجای‌آب آدمی را درخودمی گیرد،آب دریائی‌که داخل شن شداین وضع راپیدا می‌کند ، چون دشت وسیعی شکارخودرا دربرگرفته‌و مانندامواجی خروشان دام می گسترد .

پرتگاه‌ها دارای این خاصیت‌اند .

این نوع پیش‌آمدهای موحش درسی سال اخیردر سواحل دریاها وگنداب‌روهای پاریس بسیار زیاد اتفاق افتاده است .

قبل‌ازاقدامات‌اخیری‌که ازسال ۱۷۳۳ درراهروهای زیرزمینی بعمل‌آمداین‌قبیل‌حوادث زیاد اتفاق میافتاد وآبهای اطراف از زمین‌های‌گنداب رو جستن می کردوقسمتی رادرگل‌ولای فرو میبردالبته‌کوچکترین شکاف درچنین محل‌های لغزان حکم‌گودال بزرگی‌داشت، یك‌گودال باعث فروریختن سایرسنگها وجدا رهامی‌شد وگل‌وخاك باآب‌مخلوط شده تامسافتی بعیدجریان می‌یافت .

این نوع فرورفتگی‌ها را درراهروهای زیرزمینی بزبان مخصوص محلی‌گودال عمیق یا چاله می‌گویند .

چاله چیست ؟

گودالی است‌که شن‌های ساحل دریا مرطوب ولغزان‌شده وناگهان دراعماق زمین دهان می‌گشاید .

زمینی‌که باآب مخلوط شد چون‌کاغذ صافی آب را بخود می‌کشد و تمام ذرات آن‌ازهم جدا شده نقطه‌ای نرم ومرطوب ایجاد می‌کند .

اینجا نه‌زمین است نه‌آب وگاهی عمق‌آنها خیلی زیاد است، هیچ چیزازآن وحشتناك‌تر نیست اگرآب‌آنرا فرا بگیرد مرگ حتمی‌برای محکوم داردواگرخاك بیشترازآن باشد باعث مرگ تدریجی می‌شود .

یك چنین مرگ را خوب درنظر مجسم‌کنید .

اگرفرورفتن درسواحل دریاها وحشتناك‌باشد باید دید این پیش‌آمد در راهروهای زیر زمینی چه‌وضع پیدا می‌کند ؟

بجای هوای‌آزاد بجای روشنائی مطلق روز روشن، بجای منظره زیبای افق لاجوردی بجای این سروصداهای مختلف، بجای ابرهای سفیدی‌که باعث بارندگی میشود بجای‌کلبه‌هائی که‌ازدور بنظرمیرسند، بجای اینهمه امیدواریهاکه به‌چشم‌می‌خورد و اشخاصی‌را ازدور می‌بینند وممکن‌است‌کسانی باوکمك برسانندبالاخره بجای‌تمام اینها سکوت‌مطلق‌تاریکی سیاه‌کورکننده یك طاق تاریك، درون‌یك قبرشبیه مرده‌ای راکه درسوراخی تاریك فرورفته وسرپوشی‌روی‌آن گذشته‌اند حکومت‌میکند .

خفه‌گی‌آرامی درائر کثافات، صندوق‌کوچکی ازسنك‌که چنگال خودرا بطرف او دراز کرده وازگلویش می‌فشارد، بجای ساحل وسیع، انسان دریك محیط‌کوچکی گرفتار شده وبجای طوفان سخت، هیدرژن سولفوره سطح بدن را فرا میگیرد، بجای اقیانوس‌کثافاف بدبو وفریاد

کشیدن وناله‌کردن ودندان‌ها را بهم سائیدن وبخود پیچیدن ودست وپا زدن و جان‌کندن در یك شهر پرعظمت و وسیعی که هیچکس خبرندارد واشخاصی که بالای سر او راه میروندچیزی نمی‌فهمند

مرك وحشت‌بار باین طریق آغاز میشود ، مرك هیولای بی‌رحمی است که‌گاهی از اوقات خشونت و قساوت خودرا بحد اعلا میرساند .

بربالای دار ، در وسط امواج دریا انسان عظمتی پیدا می‌کند ، دربین شعله‌های آتش چون کف‌دریا نمودار شده و درحال فرورفتن تغییرشکل بخود میدهد .

اما اینجا ازاین چیزها خبری نیست ، مرك دراین تاریکی بسیار کثیف وجان‌کندن در آن جان خراش است ، منظره‌های ترس‌آوری در هوا چرخ می‌خورندکـه صورتی بسیار زشت و زننده دارند .

گل ولای دراینجا مترادف با خجلت وشرمساری است،محلی است کوچك وزشت وبدبوو ننگین؛ مردن دریك خمره تنك وتاریك چون مرگی است که کلارانس (۱) تحمل کرد ویاشبیه گودال گل‌آلودی است که اسکولاپ (۲) درآن گرفتار شد . مرك بس وحشتناکی است .

بخود پیچیدن درآن بسیار زشت ونفرت‌آور ودرحالی که جان می‌کند دست وپا میزند وچون کسی که دریك‌جهنم هولناك دچارشده چنان تاریکی سخت اطرافرا فرا می‌گیرد وبقدری گل وکثافت احاطه‌اش می‌کند که شخص محتضر نمیداند بصورت ماری درآمده یابشکل قورباغه تغییرشکل داده است .

درهمه‌جا مار واقعی شوم است اما در اینجا ظاهری زشت و زننده دارد .

عمق این‌گودالها مختلف است و درازی و غلظت و نرمی‌آن بسته بوضع زمینی است‌که درآن قرارگرفته‌گاهی یکی از این‌گودالها بعمق سه یاچهار پا است وگاهی این عمق بده پـا یا بیشتر میرسد و زمانی‌هم عمق‌آن نامعلوم است .

دریك جاکمی محکم و درجای دیگر مرطوب ومایع ، دریکی ازگودالها یك روز طول میکشید که انسان تا بعمقش رسیده ناپدیدگردد و زمانی درفاصله پنج دقیقه بزمین فرو میرفت هریك از نقاط‌آن به‌نسبت وسعت وغلظت خود می‌توانستند انسانی را درخود فرو برند طفلی می‌توانست خودرا خلاص‌کند اما اگرمرد بود ازنظرناپدید می‌شد .

اولین راه نجات ازآن این بودکه شخص هرباری‌راکه با خود دارد بزمین‌گذاشته‌کیف وابزار را از خود دورسازد در همین جاها بودکه هریك ازمأمورین‌گندابرو چون باین نقطه میرسیدند می‌فهمیدندکه زمین زیرپایشان درحال لغزیدن وفرورفتن است .

این‌گودالهامعلول چند چیزبودکه ازهمه‌مهمترسستی خاك‌آن نقطه بشمارمیرفت‌رگبارها و باران‌های شدید تابستان ، باران‌های سیل‌آسای زمستان ، بعضی بارانهای فصلی باعث‌ایجاد چنین‌گودالها می‌شد .

گاهی ازاوقات سنگینی منزل‌های مجاور برروی بعضی زمین‌های شن زار برطاقنماها و پایه‌های زیرزمین فشارآورده‌آنرا بطرف راست وچپ متمایل وکاربجائی میرسید که راهروازهم شکافته شده و روی‌هم فرو میریخت .

زیرزمین‌های ساختمان‌پانته‌ئون‌همین‌وضع‌راپیداکردازیك‌قرن‌پیش‌قسمتی اززیرزمین‌های کوه‌سن‌ژنه ویو درهم ریخته شده بود .

---

۱ ــ دوك‌دوکلارانس برادر ادوارد چهارم پادشاه انگلستان‌که درنتیجه خیانت به‌برادر محکوم باعدام شد و شهرت داردکه تقاضاکرده بود او را در خمره شراب خفه‌کنند .

۲ ــ خدای پزشکی در نزد یونانیان قدیم .

وقتی‌یکی‌ازراهروهای زیرزمینی دراثرفشارسنگینی منزلها بهم بریزد دربسیاری‌ازجاها آثاری باقی میگذارد درکوچه‌ها بشکل یك شکاف‌بزرك ظاهرشده وبین سنگفرشها چون دندانه اره ازهم بازمیشود واین‌شکاف‌ها بخط مستقیم‌وبطورمارپیچ‌درطول‌تمام راهروهای پرپیچ‌وخم‌وسیع شده ومردم را بفکرچاره میاندازد وگاهی‌هم اتفاق میافتادکه خرابیهای داخل اثری درخارج ظاهرنمیساخت ودراین صورت بودکه مامورین بدبخت‌گنداب‌روها دچارزحمت ومشقت میشدند و چون بدون اطلاع بزرمینها میرفتند اتفاق میافتادکه‌گرفتار شوند.

پرونده‌های سابق بسیاری از این حوادث را نشان میدهدکه مأمورین گنداب‌رو درضمن انجام وظیفه درگل ولای فرو رفته‌اندکه ازآنجمله میتوان شخصی‌را بنام (بلزپورین) نام برد واین‌شخص‌برادرنیکاپورین‌بودکه ازقبرکن‌های‌قبرستان ونام اورا‌تابوت‌بیگناهان‌گذاشته بودند.

درمورد حادثه ویکونت‌اسکمبوکه نام اورا قبلا بردیم حکایت میکنند یك شب‌که‌بمنزل دختر عمویش «دوشس سوردی» رفته بود چون شوهرش از دررسید فرارکرد وخود را دریکی از زیرزمین‌های (لوتریلی) مخفی ساخت و درهمانجا بگل ولای فرو رفت وقتی خبر مرك او بدختر عمویش رسید فقط تقاضا کردجسدش را درآورند اما ازترس‌آبرو برای‌اوگریه‌ای‌نکرد.

دراین قبیل موارد عشق‌حاضرنیست‌برای معشوق خود بگرید زیرا راهروهای زیرزمینی بقدرکافی برای اوگریسته است.

۶

گـودال

ژان‌والژان دریکی ازاین‌گودال‌ها قرارگرفته بود.

این قبیل فرورفتگی‌ها بیشتراوقات درزیرزمین‌های شانزه پیش میایدزیرا چون زمین این ناحیه شن‌زاربود ودرساختمان‌زیرزمینها دقت‌واحتیاط‌لازم مراعات نمی‌شد وقوع این‌حوادث بسیار زیاد بود.

وقتی در سال ۱۸۳۶ زیرزمین‌های ناحیه سن‌هونوره را برای تجدید ساختمان خراب می‌کردند راهرو سنگی قدیمی‌که اکنون ژان‌والژان در آن واقع شده بود مانع‌کارشان شد و عملیات حفاری وساختمان‌آن بیش‌ازشش ماه طول‌کشید و پیشرفت برای‌کارگران بسیار دشوار بود وگاهی‌هم خطرزیاد داشت زیرا بطوریکه شهرت داشت چهار ماه متوالی باران قطع نشدو سه‌چهارمرتبه‌آب رودخانه سن باطراف طغیان نمود وشکاف ایجادکرد.

علت ایجاد این‌گودال بارندگی شدید شب‌گذشته بود، چون سنگها زیاد محکم نبودآب باران ازجا تکانشان داد وحفره‌هائی برای جمع شدن‌آب فراهم شد.

آب درون شن‌ها بنای رخنه‌کردن‌گذاشت‌وکم‌کم اطراف‌آن رویهم‌ریخت وخاك جدارهای راهروکه شکاف زیاد داشت دراین‌گودالها جمع شد.

آیا تاچه‌مقدار؟ تشخیص‌آن غیرممکن بود، تاریکی همه جارا فراگرفته وچون سوراخ تاریکی بودکه در سیاهی سخت فرو رفته است.

ژان‌والژان احساس می‌کردکه خاکها زیرپایش فرو می‌رود وکم‌کم داخل محوطه‌گل و لای شد، آب درروی‌آن وکثافات در عمقش قرارداشت.

لازم بودکه ازآن بگذرد، برگشتن‌هم امرغیرممکنی بود، ماریوس درحال جان‌کندن و ژان‌والژان خسته وکوفته شده بود.

کجا برود؟

بازهم جلورفت وهرچه قدم به‌پیش گذاشت عمق‌آن‌بیشترمی‌شد پاهایش فرومیرفت بعضی جاهاآب تا بزانوی او وگل ولای تا قلم پایش میرسید .

راه می‌رفت و تا آنجائی‌که می‌توانست با دو بازوی خود ماریوس را بـالای سر خود نگاه میداشت .

در یکطرف آب تاکمرش ، گل ولای تا نزدیك زانو رسیده بود دیگر نمیتوانست عقب نشینی‌کند ودر هرقدم بیش ازپیش فرو می‌رفت.

این‌گودالی‌که طاقت تحمل یك آدم تنها را نداشت در مقابل فشار وسنگینی دونفـر نمی‌توانست مقاومت‌کند بااین حال‌ژان والژان براه خود ادامه دادوجسد ماریوس راکه شاید مرده بود بجلو می کشید.

آب تا بزیر بغلش بالاآمده واحساس می کردکه قلبش تاریك می‌شودوبزحمت‌میتوانست در آن تنگنا به بدن خود حرکتی بدهد ، غلظت گل ولای تا اندازه ای اطراف او را حفظ می‌کرد جسد ماریوس را بالا می‌گرفت و با بکار بردن نیروئی‌فوق‌العاده جلو می‌آمد اما باز فرو میرفت .

فقط سرش از آب خارج مانده دو بازویش‌ماریوس رابطرف بالا نگاه می‌داشت

در سیلابهای شدید حرکت سیل، فقط مادران بچه خودرا برای حفظ ازخطرسیل‌اینطور نگاه می‌دارند .

بازهم فرو رفت ولی روی خود را می‌گرداند تابتواند دورازآب بهترتنفس‌کند و اگر کسی اورا درآنحال می‌دید خیال میکرد یك مجسمه مقوائی درآب شنا می‌کند وفقط سر ژان والژان وچهره رنك پریده ماریوس در آنحال نمایان بود.

یك‌کوشش ناامیدانه‌ای‌کرد پای خـود را بجلو انداخت ناگهان احساس‌کردکه پایش بیك جسم سختی تصادم نمود . یك نقطه اتکا.

هنوز وقت بود.

قد راست کرد و بخود پیچید و با خشم و غضبی شدید مثل‌کسی که درختی را از ریشه می‌کند خود را از آن تنگنا بالا کشید . او در آن حال مثل کسی بود که از پله‌ای بسوی زندگی‌بالامی‌رود .

این نقطه اتکاه که در بین راه او پیدا شد عبارت ازآغازسراشیبی یك‌راه‌رو دیگربود که چون یك‌پرکاه در منجلابی از گل ولای فرو می‌رفت ولی‌از طرف دیگرچون‌کف‌آن خوب سنك‌چینی شده بود بمنزله یك تکیه‌گاه می‌توانست وسیله نجات شود واگرکمی‌خودرا بروی این سنگها میرساند از مرك حتمی خلاص شده بود.

ژان والژان با هر زحمتی بود خود را باین راهرو سراشیب رساند و بطرف دیگر راهرو پیچید.

در حالیکه از آب خارج می‌شد بدنش‌بسنگی خورد وروی دو زانو بزمین افتاد وچون آن محل رامحکم دید دقیقه‌ای بهمان حال باقی ماند وروح‌او درآن دقیقه حساس حالتی پیدا کرد چون کسی‌که با خداوند مناجات میکند قدراست‌کرد ، سراپایش میلرزید بدنش‌یخ‌کرده وبا وجود بوی زننده‌ای‌که استشمام میشد و در بحبوحه‌گل ولای وکثافات‌دست وپامیزدروحش لبریز از یك نور خیره‌کننده‌ای شده بود.

۷

افتادن یك چیزی است و بیرون آمدن چیز دیگر است

یکدفعه دیگر شروع براه رفتن گذاشت.

اگر جان خود را دراین گودال نگذاشت لااقل طوری شد که تمام نیروی او دراین راه از دست رفت.

این تقلای بزرك بکلی خسته‌اش کرد وضعف وسستی او بقدری زیادشده بودهرچندقدم که جلومیرفت مجبور بود نفسی تازه کند وتکیه بدیوارمی‌داد.

یکدفعه هم ناچارشد روی سکوبی نشسته تا وضع ماریوس راعوض کند، فکرمی‌کرد که باید همانجا بماند اما اگر نیرویش از بین رفته بود بازهم انرژی داشت و دومرتبه از جای خود بلند شد.

تقریبا باحالی نا امید اما باسرعت‌تمام‌شروع براه‌رفتن کردوبااین ترتیب‌صدقدم دیگرجلو رفت،بدون‌اینکه سر راست کند، تقریبا نفس نمی‌کشید و ناگهان به یك دیواری برخورد.

بسر پیچ راه رو رسیده‌بود در حالیکه سرش بپائین بود سرش بدیواری خورد چشمان را بلند کرد و در آخر راهرو در مقابل خود، در مسافت خیلی دوریك روشنائی‌رابچشم‌دید.

این دفعه روشنائی وحشتناك نبود، روشنائی حقیقی، سفید ونور آفتاب بود.

ژان والژان بدهانه زیر زمین رسیده‌بود.

کسی که در وسط یك تنور آتش افتاده وغفلتا رخنه‌ای را مقابل چشم به‌بیند می‌داند ژان والژان از دیدن آن روشنائی چه حالتی پیداکرد.

هرکس چنین منظره‌ای را به بیند بابال وپر گشوده بسوی‌این‌رخنه روشن‌پروازمیکند.

ژان والژان دیگر خستگی احساس نمی‌کرد، سنگینی ماریوس رابر پشت‌خودنمیفهمید ودو مرتبه ساقهای پایش استحکام و نیروی اولیه را بدست آورده بودوبعوض راه‌رفتن‌بسوی این منفذ شروع بدویدن کرد.

هرچه جلوتر می‌رفت آن منفذ بیش‌ازپیش گشادتر وروشن‌تر میشد راهروی‌بودسنك‌چین شده‌که طاق آن‌از طاق سایرراهروها‌بلندتر که هرچه جلوترمیرفت گشادترمی‌شد وکمی‌ازراه‌رو معمولی تنك‌تر ومثل این‌بودکه بشکل‌گرده ماهی خمیده‌میشود.

تونل در این جا خاتمه می‌یافت وشبیه‌بیکی‌ازپنجره‌های زندانهای دولتی‌بودکه هم‌میشد آنرا دریچه زندان وهم دهانه یك نقب‌نامید.

ژان والژان خودرابا‌این دهانه رساند.

آنجا ایستاد.

آنجا در خروجی بود اما عبور ازآن‌اشکال داشت

چهارچوبه دهانه بایك نرده محکم آهنی‌از نرده‌هائیکه دریك چهارچوبه محکم‌استوار شده اطراف آنرا باسنگهای محکم ساخته بودند و یك قفل بزرك قرمز زنك زده‌چون‌یك‌آجر درشت برروی آن استواربود سوراخ قفل وجای‌کلید بطور آشکاردیده‌میشد.

قفل آن بسته بود، یکی از آن‌قفلهای بزرك‌که معمولا بردر دروازه‌های‌زندان‌باستیل زده می‌شود.

آنطرف نرده آهنی هوای روشن، جریان رودخانه، روشنائی روز و ساحل دریا از ورای آن دیده میشد.

اگرچه جای‌تنگی بود اما عبور از آن سهل می‌نمود .

اسکله های کنار دریاچه اگر چه دوربود اما شهر عظیم‌پاریس وآن گودال عظیمی‌که هزاران موجود زنده را درخود فرو می‌برد وبالاخره افق باز و آزادی کامل در چند قدمی او قرار داشت .

درسمت راست پل ینا ودرطرف چپ پل انوالید یکی بطور مستقیم ودیگری‌بخط افقی نظر را جلب میکرد .

محلی بسیار خلوت وهنگام شب‌مناسب برای فراربود.

آنجا یکی از نقطه‌های بسیار خلوت پاریس بود ، زمین‌مسطح درجلو ومگسهای‌فراوان از اطراف معجرهـا ودسته‌های پل درگردش بودند شاید نزدیك‌ساعت هشت ونیم بعدازظهربود وروز درحال تمام شدن‌بود.

ژان والژان ماریوس را درکنار دیوار در محلی‌که زمین آن خشك بودبزمین‌گذاشت بعد بطرف پنجره آهنی رفت وبا دودست قوی آنرا بطرف خودکشید ، تکان‌بسیارشدیدی‌داد امانتوانست میله‌ها راازجای خودتکان بدهد وهیچکدام از جای خودحرکت نکردند.

ژان والژان میله‌ها را یکی یکی می‌گرفت وبامید اینکه شاید بتواندیك میله پوسیده رااز جاکنده وباآن چون یك‌دیلم دستی چهارچوبه‌رااز جاتکان‌بدهد یا قفل رابشکند اما هیچیك از میله‌ها تکان نمیخورد.

دندانهای‌ببر آنقدر سست نیستندکه ازجاکنده‌شوند.

دیلمی نداشت چیزی هم‌که بتواند کاری صورت بدهد دردسترس نبود.

مانع بسیار محکم وشکست ناپذیری بود . وسیله‌ای هم برای بازکردن بنظر نمیرسید آیا میبایست همانجا بزندگی خود خاتمه بدهد؟چه بایدکرد ؟ چه خواهدشد؟ برگردد..دومرتبه این راه خطرناکی‌راکه آمده بودازسربگیرد ؟

دیگر قدرت این کار رانداشت ، وانگهی‌چگونه میتوانست اواین‌راه مشکل‌راکه‌بطور معجز آسا از آن گذشته مراجعت کند . وبعد از این‌راهروهای خطرناك آیاگرفتاردسته‌پلیس نخواهد شد زیرا غیر ممکن بودکه برای بار دوم بتواند ازچنك‌آنها خلاص‌شود .

درکجا برود ... چه راهی راانتخاب‌کند ؟ بطرف سراشیبی برود؟ آن راه‌اورا بطرف مقصد نخواهد رساند وتازه اگر بدهانه دیگر برسد ازکجا معلوم‌که آنجا هم‌مصادف بایك‌پنجره آهنی نخواهد شد مسلم بودکه تمام دهانه‌ها رابایك چنین‌معجرآهنی‌بسته‌اند .

اکنون‌که اوتوانست از یك پنجره باز داخل زیر زمین شودبرحسب‌اتفاق‌بودولی سایر پنجره‌ها درتمام دهانه‌های زیر زمین بسته وقفل شده است.

بنا براین داخل شدن او در این‌راهرو بمنزله فرار دریك زندان ابدی بود.

کار تمام بود . هرآنچه‌که ژان والژان کرد ، عمل بیفایده‌ای بودوخدانمی‌خواست‌این کار عملی شود.

هردوی آنها محکوم بیك مرك بسیار دهشتناکی بودند وژان‌والژان در آن حالت‌ترس ووحشت باچشم‌خود می‌دیدکه عنکبوتها دررشته سیاهی‌که تنیده‌اند دست وپامی‌زنند .

پشت به پنجره‌کرده وخودرا چون یك جسم بی‌جان وبی‌حرکت‌درکنارماریوس‌که هنوز بیهوش بود بزمین افکند وسرش بین دوپابزیر آویخته گردید .

راه دیگری‌نبود .

این حالت‌آخرین قطره اضطراب بود.

آیا در این آشفتگی سخت وعمیق بچه چیز فکر میکرد؟

نه بخودش ونه بماریوس ،. فقط بفکر کوزت بود.

۸

دامن لباسی که پاره شده بود

در بحبوحه این آشفتگی سخت دستی بشانه‌اش گذاشته شده وصدائی که بسیار آرام بود باو می‌گفت ،

باهم دوقسمت کنیم

اگر کسی در این تاریکی حضور پیدا میکرد حضوراو بیشتر شباهت‌بیك رویا داشت که ازخلال ناامیدیها ظهورکند .

ژان والژان‌تصور کردکه خواب می‌بیند زیرا صدای‌پای‌کسی رانشنیده بودآیاچنین‌چیزی امکان داشت .

سرخودرابلندکرد.

مردی مقابل اوایستاده بود.

این مرد یك پیراهن‌کوتاه بتن داشت ، پاهایش برهنه وکفش‌ها را زیر بغل گرفته و نشان‌میداد که کفش خود رابهمان جهت‌کنده‌بود تا بتواندبدون‌صدا خودرابژان‌والژان‌برساند

حالت تردید در ژان والژان بظهور نرسید زیرا پیدا شدن‌این‌مردهرچندبطورناگهانی صورت‌گرفت ولی‌ژان والژان اورا میشناخت واین شخص تناردیه‌بود

هرچند ژان والژان از مشاهده او چون‌کسی‌که بطورناگهان ازخواب بیدارمیشودبخود حرکت سریعی داد معهذا چون باین قبیل برخوردهای‌ناگهانی وپیش‌آمدهای غیرانتظارعادت داشت‌بزودی خونسردی خود رابدست آورد هوش وادراك‌طبیعی اوبکارافتاد وبرای‌اینکه بنفع خوداز‌این پیش آمد استفاده‌نماید ساکت وبی‌حرکت‌ماند.

لحظه‌ای چند بانتظارگذشت.

تناردیه دست خود رابطرف پیشانی بالا برد و نورافکنی بادست خود ساخت ، سپس ابروها را در هم کشید و چشمکی زد و باحرکت دهان‌حالتی بخود گرفت که می‌خواست‌طرف مقابل رابشناسد .

اما بطوریکه گفتم نتوانست قیافه اورابببیند زیرا ژان‌والژان پشت بروشنائی‌کرده واز آن‌گذشته بقدری تغییر قیافه داده وگل ولای چنان سرورویش راپرشانده وخون آلودبود که اگر در وسط روز و در مقابل روشنائی هم‌اورامیدید نمی‌شناخت وبرعکس چون تناردیه‌کاملا در مقابل روشنائی‌دهانه‌زیرزمین‌قرار گرفته بودقیافه‌اش محسوس وقابل‌تشخیص‌بود.

این اختلاف وضع‌از چند جهت برای ژان والژان که می‌بایست دراین‌راهرو خطرناك خودرا دریك جنك تن بتن باتناردیه حاضر وآماده نماید بسیارمفید بوده ودرواقع‌این‌ملاقات بین آنها وضعی داشت که‌یکی راناشناس ودیگری‌راکاملا معرفی‌میکرد

ژان والژان متوجه شد که تناردیه اورانشناخته است مدتی‌چند چون‌کسانی که‌میخواهند قدرت یکدیگر رابسنجند بهم نگریستند وبالاخره تناردیه سکوت راشکست‌وگفت برای خارج شدن ازاینجا چه میتوانیدبکنید؟

ژان والژان‌پاسخ نداد

تناردیه درتعقیب سخنان‌خودگفت،

دررا بازور وفشار بازکردن‌فایده‌ای ندارد ولی درهرحال بایستی‌ازاینجا خارج‌شد.

ژان والژان‌گفت ، البته

ــ پس باهم قسمت‌کنیم.

ــ مقصودشما چیست؟

– تواین مردرا کشته‌ای ؛ بسیارخوب منهم کلید این دررادادم وتناردیه باانگشت‌خود ماریوس رانشان دادو گفت،
من ترا نمیشناسم‌اما میل‌دارم کمکت کنم . توبایدیکی‌ازدوستان ماباشی
ژان والژان مطلب اورا فهمید تناردیه اورابجای یك قاتل گرفته‌بود.
تناردیه ادامه داد ؛
رفیق گوش بده .. البته قبل‌ازاینکه بدانی‌این مردچقدردرجیب‌پول داشته‌اورانکشته‌ای قسمت مرابده تادررابروی توبازکنم.
وازجیب نیم‌تنه خود کلیدبزرگی‌را درآورد و گفت،
– اگرمیخواهی‌بدانی‌کلیدهای این پنجره راچگونه می‌سازند نگاه‌کن.
ژان والژان مبهوت مانده بود آنچه میدید درنظراوکاملا حقیقت داشت‌اما حقیقتی‌بود موحش وتقدیر وسرنوشت باوضعی دهشتناك باستقبالش آمده ودرمعنافرشته نجات‌بشکل‌تناردیه اززمین‌سردرآورده بود.
تناردیه دست خودرابیکی ازجیب‌ها فرو برد ومدتی‌کاوش‌کرد وازآن‌بسته‌طنابی بیرون آورد وبه‌ژان والژان داد وگفت ؛
– بگیر من این‌طناب رابرای تحکیم معامله بتومیدهم.
– طناب برای‌چه؟
برای تویك سنك هم‌لازم است وآنرا درخارج بدست خواهی‌آورد درکنار دریا سنك زیاد پیدا میشود .
– سنك بچه درد می‌خورد ؟
– احمق .... چون‌باید این مرده‌را بدریا بیندازی برای تویك‌طناب ویك‌سنك‌لازم‌است اگر سنك‌وطناب نباشد مرده بروی‌آب میافتد .
ژان‌والژان طناب را ازاو گرفت .
هرکسی دراین موارد این قبیل هدیه‌ها را بسرعت‌قبول میکند تناردیه چون‌کسی که‌بیك فکر ناگهانی برمیخورد دستها را بهم زد وگفت ؛
رفیق‌راستی توچطور توانستی ازاین راهروبگذری، من جرات نکردم قدم پیش بگذارم و پس‌از یکلحظه سکوت اضافه‌کرد .
اما من‌زیادتورا سئوال‌پیچ می‌کنم‌هرچه‌هست‌خودم‌را یکی ازشاگردان مکتب قاضی‌تحقیق میدانم وانگهی‌بلند حرف‌نزدن دلیل این نیست که‌آدم هیچ حرف‌نزند،اما برای‌من فرقی‌نمیکند زیرا من صورت‌ترا نمی‌توانم ببینم ولی اگرنام ترا ندانم دلیل این نیست که نمیدانم توکیستی وازکجاآمده‌ای وچه‌مقصدی داری ، ما همدیگررا خوب می‌شناسیم تواین‌آقاکوچولو راکشته‌ای ومیخواهی اورا دریك‌جا سربه‌نیست‌کنی وبرای تویك رودخانه لازم است ، بهترین محلی است که دیوانگی‌ها را درخود مخفی می‌کند، من حاضرم ترا ازاین بلاتکلیفی وتنگنا نجات بدهم، کمك بیك‌آدم خوب و مهربان قلب مراشاد میکند .
با اینکه سکوت ژان‌والژان را تمجید میکرد باسختنان خود سعی داشت‌که اورا بحرف بیاورد شانه‌اش را تکانی‌داد که لااقل نیم‌رخش‌را به‌بیندوبدون‌اینکه‌صدای خودرا بلندترکند‌گفت
اماراستی توکه ازاین راهرو تاریك‌آمدی برای‌چه‌اورا دربین راه بگوشه‌ای نینداختی؟
ژان‌والژان بازهم سکوت خودرا حفظ کرد .
تناردیه چیزی‌راکه بجای‌کراوات بگردن‌بسته بودتازیرچانه‌اش بالاکشید واین‌حرکتی

بود که میخواست بخودحالت جدی وموقر بدهد سپس گفت :

اما راستی مثل اینکه کارخوبی کرده‌ای، مامورین زیرزمین وقتی فرداصبح برای بستن دهانه‌ها می‌آمدند بطور قطع این مرده راپیدا میکردندوازهمان رشته نخ به نخ گرفته جلومی آمدندتاردپای تورا پیداکنند بخود میگفتند :

کسی از این راهروها عبورکرده ! ـ چه کسی ؟.. از کجا توانسته است خارج شود؟.. آیا خروج اورادیده‌اند ؟.. پلیس دراین چیزها هوش وفراست دارد. راهرو هم چون شخص خائنی تورا بگیرمیانداخت.

بگیر انداختن یك چنین چیز خیلی نادر و کمیاب است . بعضی اشخاص هستندکه راه گنداب رو را برای انجام کارهای خود انتخاب میکنند درحالیکه رودخانه متعلق بتمام مردم است اگرجسدی دررودخانه بدست بیاید مرتکب آن خیلی زود دستگیر نمی‌شود ، هنوزیکماه نگذشته که تو را به تله میاندازند وترا بزندان سن کلودجا میدهند . در حالیکه اگر در رودخانه باشد هیچکس نمی‌داند چه‌کسی این مرد را کشته ، دادگستری هم زیاد در این مورد پافشاری نمی‌کند .

درهرحال کار بسیار مناسبی کرده‌ای ؟.

هرچه تناردیه پرحرف وسخنران میشد ژان والژان ساکت و بیصدا بود ، تناردیه دو مرتبه‌شانه‌اش راتکان‌دادو گفت :

حالامعامله‌راختم‌کنیم وهرچه هست‌بین خودسهم کنیم توکلیدمرا دیدی پولت‌رانشان‌بده.

تناردیه حالتی وحشت‌زده ووحشیانه وکمی تهدیدآمیز اماظاهری مهربان داشت .

فقط یك چیز عجیب بچشم میخورد ، حرکات وروش تناردیه آنقدرهـا هم‌ساده نبود و رویهمرفته حالت طبیعی نداشت وبااینکه وضعی اسرارآمیز بخود میگرفت ،آهسته حرف‌میزد وگاهی‌انگشت خودرابلب میگذاشت وزمزمه میکرد،ساکت نمیشدژان والژان علت آنرادانست.

درآنجاکسی غیرازآن دونفر نبودوژان‌والژان تصورمی کردکه‌ممکن‌است رفقای‌تناردیه درمحلی دورازاینجا مخفی شده وتناردیه نمی‌خواست پول رابا آن‌ها قسمت‌کند .

تناردیه میگفت :

ـ تمام‌کنیم .. این مرده چقدرپول درجیب خودداشت .

ژان والژان درجیب خودبنای جستجوگذاشت .

بطوریکه یاددارند عادت ژان‌والژان براین بودکه همیشه مقداری‌پول همراه‌خودداشت، زندگی عجیبی‌که محکوم بآن بودبرای اوقانونی وضع‌کرد اما این باربرخلاف دفعات پیش در بن‌بست قرارگرفت وغافل‌گیرشده بودشب‌گذشته وقتی لباس اونیفورم خودرا میپوشید از شدت فکر وخیال و آشفتگی سخت فراموش کردکه‌کیف پول خودرا همراه بیاورد بنابراین غیراز چند سکه‌که درجیب جلیقه‌اش یافت میشد چیزدیگر نداشت .

این پول‌بالغ برسی فرانك بود .

جیب خود راکه‌کاملا باگل ولای‌آلوده شده بودبرگرداند ویك سکه طلا ودوسکه پنج فرانکی وپنج یاشش سکه پول خورد ازآن‌خارج ساخته وهمه راروی سکوب ریخت .

تناردیه بالب‌های آویخته جلوآمد وگفت :

ـ پس تواین مردرا برای این‌چیز کم کشته‌ای ؟

سپس بطورخودمانی شروع کرد بباززسی جیب‌های ژان‌والژان وماریوس، وژان والژان همانطورکه‌پشت بروشنائی کرده‌بوده اورا‌آزادگذاشت .

تناردیه درحالیکه‌مشغول بازرسی وزیرورو کردن جیب‌های ماریوس بودبا حرکتی‌سریع

وماهرانه چون سرعت عمل جیب‌برهای ماهرفرصت‌پیدا کرد ،بدون اینکه‌بگذارد ژان‌والژان متوجه شود ، یك‌تیکه ازلباس ماریوس کنده وآن‌را زیر پیراهن خودمخفی سازد وفکرمیکرد که بطور قطع این قطعه پارچه بعدها بدرد اوخورده ومی‌تواند بوسیله آن مرد مقتول وقاتلش را بشناسد .

ازآن‌گذشته غیرازاین سی‌فرانك چیزدیگربدست نیاوردوگفت :

ــ درست .. پس معلوم شدشما دونفرغیرازاین پول چیزی نداشتید .

وفراموش‌کرد که‌گفته بود ، **باهم قسمت‌کنیم** ، تمام‌آنراخودش برداشت .

اماکمی درمقابل۱۵سکه طلا بفکرافتاد وبالاخره غرغرکنان‌گفت :

ــ مردم رابااین پولهای جزئی سربه نیست میکنند .

پس‌ازگفتن این‌کلام مجدداًکلید را ازز‌یرپیراهن‌خودخارج‌ساخت وگفت :

ــ رفیق .. حالاباید‌توخارج شوی این جامثل‌بازاراست وقتی پول‌دادند میتوانند خارج شوندحالاکه پولت‌را دادی میتوانی بیرون بروی ..

وشروع بخندیدن‌کرد .

آیا این‌مرد بانشان دادن این‌کلید وکمك‌رسانیدن بدیگری نظرش این‌بودکه‌بااین‌عمل بیك مردقاتل‌کمك‌کرد ، باشد ؟

این مطلبی است که قابل تردید می‌باشد .

تناردیه‌کمك‌کرد تاژان والژان ماریوس رابدوش بکشدسپس بانوك پابطرف‌پنجره‌رفت وبه‌ژان والژان اشاره می‌کردکه بدنبالش بیاید .

کمی بخارج نظرانداخت ، انگشت خودرا بعلامت‌سکوت بروی دهان‌گذاشت‌وچنددقیقه بحالت تردید باقی‌ماند وچون احتیاط‌های لازمه رامراعات نمودکلید را بجای قفل فروبرد .

قفل صدای‌کوچکی کردودربازشد .

هیچ صدائی بلندنشدواین عمل باآهستگی تمام انجام‌گرفت وبخوبی‌نشان میدادکه‌اخیراً لولاهای دررا روغن مالی‌کرده‌اند تا بتوانند براحتی‌ازآن‌آمد ورفت نمایند .

این سکوت وکم‌صدائی لولاظاهری بسیار شوم داشت ودرآن حال‌آمد ورفت‌های‌مخفیانه اشخاصی ناشناس راکه برای ارتکاب جنایت درشبهای تاریك ازاین درخارج وداخل می‌شدند مقابل‌چشم مجسم‌میساخت .

بنابراین زیرزمین گنداب‌رو مانند یکی‌ازهمدستان دزدان وآدم‌کشان بود .

تناردیه دررانیمه بازگذاشت بطوریکه ژان‌والژان بتواند ازآن عبورکند بعد دومرتبه در رابست وکلید را در قفل چرخاند وبدون اینکه صدائی ازآن برخیزد دومرتبه‌درتاریکی‌و سکوت فرورفت .

قدمهای اوچون پنجه‌های‌گرگ بودکه روی برف راه میرود لحظه‌ای بعداین تقدیرزشت وشوم درنقطه نامعلومی ناپدیدگردید .

ژان والژان ازآن دخمه خارج شده بود .

۹

کسی که ماریوس را می‌شناخت او را مرده پنداشت

جسد ماریوس را روی زمین‌گذاشت .

بنابراین هردوازآن زیرزمین تاریك خارج شده بودند .

تاریکی سخت ، کثافات ووحشت راپشت سرخود گذاشته وهوای صاف وتمیز نشاط آور که باعث زندگی وقابل تنفس بودبجای آن همه تاریکی درمقابل میدید .

دراطراف اوهمه جا ساکت بود سکوت پرجاذبه‌ای که آفتاب بعداز پنهان شدن در افق برجا می گذارد .

تاریکی بعدازغروب آفتاب همه جارافرا می گرفت همان تاریکی بیصدائی که چون یك عامل آزادی بخش همکار و دوست کسانی است که با استفاده ازتاریکی برای انجام امور خود ازخانه خارج می‌شوند .

آسمان آبی درهمه طرف آرام وساکت بود وامواج رودخانه بزرك پیش میآمد وقدمهای عابرین را بوسه میداد .

فریاد مکالمه وگفتگوی پرندگان که از هم خداحافظی میکردند بگوش میرسید بعضی ستارگان درخشان که بادیدگان تفکرآمیز بنظر میرسید درآن فضای وسیع نور وتابش خیره کننده‌ای دارند .

هوای اول شب برسرژان والژان سایه‌ای ازسکوت وآرامش ابدی افکنده بود .

ساعت سحرانگیزی بودکه هرموجود زنده‌ای رابوجد ونشاط میآورد .

ژان‌والژان تامدت‌چنددقیقه درمقابل این‌سکوت وآرامش سحرانگیز بی‌حرکت‌وساکت ماند ، ساعاتی درزندگی انسان‌پیش میآیدکه‌آدمی خودرابکلی فراموش می کند ولحظه‌ای‌چند درد ومشقت دست ازگریبان‌آدم بدبخت میکشد .

تمام‌افکارتاریك دراندیشه انسان‌محو می گرددوآرامش چون‌سکوت شب‌سراسراندیشه‌ها را محصور می‌سازد ودرمقابل طراوت وصفای آسمان روح‌آدمی هم‌تابش پیدا می کند .

ژان والژان نتوانست ازتماشای لذت‌بخش اینهمه صفا وروشنائی خودداری نماید ودر حالی‌که بفکرفرورفته بود درآن سکوت عظیم وابدی‌آسمان درآغوش‌یك‌سلسله حالات تقدیس آمیز غوطه ورگردید .

سپس ناگهان چون‌کسی‌که حسن وظیفه دراو بیدار شده بطرف ماریوس خم‌شد وپس‌از نوشیدن‌کمی‌آب باکف دست‌کمی ازآن رابصورت ماریوس پاشید .

پلکهای چشم ماریوس حرکتی نکرد بااین حال دهان نیمه بازش‌نفس می کشید .

ژان والژان میخواست دومرتبه دست خودرا بآب فروببردکه ناگهان نمیدانم‌چه‌حالتی پیداکرد مثل‌کسی‌که احساس می‌کندشخصی پشت سراوایستاده است .

ما ، درجای دیگراین حالت راکه‌دربعضی موارد برای انسان پیش‌میآید یادآورشده‌ایم روی خود راگرداند .

مثل یك‌ساعت قبل ، حقیقتاً‌کسی پشت سراوایستاده بود .

مردی بلندقدکه خودرا دریك شنل بلندپیچیده ودستهارا به‌بغل‌گذاشته ودردست‌راستش چوب قانون ،که سرسربی‌آن معلوم بوددیده میشد واوچند قدم دورتر ازژان‌والژان‌که بروی ماریوس خم‌شده بود سراپا وبی‌حرکت ایستاده بود .

اومانندسایه‌ای بودکه بناگهان ظاهرشده، اگرمردی ساده اورادرتاریکی میدیدمیترسید وی‌آدم عمیق ومتفکرازمشاهده چوب قانون او واهمه می‌کرد ،

ژان‌والژان درنظراول ژاور راشناخت .

خواننده‌کتاب بدون شك حدس زده است تعقیب‌کننده تناردیه همین ژاور بوده است .

ژاور بعدازخروج ازسنگرکه هیچ امیدنجات‌ازآنجا رانداشت بملاقات رئیس پلیس‌رفت وشفاهاً ماجرا را برای او بیان‌کرد سپس ازطرف رئیس پلیس مستقیماً ماموریت‌یافت بطوری

که دریادداشت جیب بغلش دیده شده بود باطراف شانزه لیزه رفته بمراقبت بپردازد و درآنجا بود که تناردیه رادید وبدنبالش براه افتاد .

بقیه داستان را میدانیم .

وهم چنین میدانیم این پنجره آهنی که بآن سهولت بوسیله تناردیه برای ژان والژان باز شد از شاهکارهای مخصوص تناردیه بود تناردیه دانست ژاور بپاسبانی آن نقطه ایستاده وحرکت نمیکند، اشخاصی که تحت تعقیب واقع میشوند هوش وفراست مخصوصی دارند واشتباه نمیکنند لازم بود که یك استخوان جلواین سك بیندازد تا دست ازاو بردارد ومخصوصا کسی که آدم کشته برای پلیس غنیمت بزرگی محسوب میشود بنابراین وقتی تناردیه باآن تمهید ژان والژان رابجای خود بدست پلیس میداد طعمه ای لذید بدست پلیس داده وباعث میشد که دست ازسرش بردارد وبااین ترتیب ژاور از انتظار خود خوشنود میشد وبرای نفع شخصی خود این طعمه رابچنك میگرفت بنابراین ژان والژان ازیك بند گرفتار بند دیگر شده بود .

این دو ملاقات یکی پشت سردیگری ازتناردیه به ژاور برای ژان والژان بسیار تحمل ناپذیر بود .

بطوریکه گفتیم چون ژان والژان بکلی تغییرشکل یافته بود ژاورهم اورا نشناخت وچون چوب قانون را دردست داشت دستها را ازبغل باز نکرد و با اطمینان تمام وصدائی آرام از او پرسید :

— شما کیستید ؟

— من هستم .

— که هستید ؟

— ژان والژان .

ژاور چوب قانون رابین دندانهای خود گذاشت وصورت خود را جلوآورد ودودست خود را بطوری بروی دوشانه ژان والژان گذاشت که چون فنری خم شد واورا مدتی تحت معاینه دقیق قرارداد وبالاخره اوراشناخت صورت های آندو تقریباً بهم تماس یافته بود نگاه ژاوردرآن حال بسیاروحشتناك بود .

ژان والژان چون شیری که تحت فشار پنجه های قوی یك پلنك وحشی واقع شده مدت چند لحظه بی حرکت وساکت ماند .

وناگهان باو گفت :

ژاور مفتش .. من دراختیار شما هستم وانگهی از امروز صبح من خود رازندانی شما بشمار میاوردم چون منظورمن فرارازدست شما نبودنشانی منزلم راهم داده بودم .. مرادستگیر کنید فقط دریك چیز بامن موافقت کنید .

مثل این بودکه ژاورسخنان اورا نمی شنود وبانگاه ثابت خود باو مینگریست .

چانه اش آویخته وبهم رفته شده وبینی سر کجش رابطرف پائین میکشیدو این وضع حالتی بود که درموارد بخصوص افکار اضطراب آمیز دراوپیدامیشد ، بالاخره ژان والژان رارها کرد قد خود را بالاکشید ، چوب رابدست گرفت ومثل کسی که دریك رویای سنگین فرورفته خودش ندانست که این سئوال رابرای چه می کند .

شما چه کرده اید ؟ واین مرد کیست .

دیگرمانند سابق باو ، توخطاب نمیکرد .

ژان والژان پاسخ داد .. وآهنك صدایش طوری بود که اورا از عالم رویابیدار کرد . اتفاقاً میخواستم راجع باین مرد باشما صحبت کنم ، درباره من هرتصمیمی میخواهید

بگیرید اماقبلا بامن کمك کنید تا اورا بمنزلش برسانیم غیرازاین تقاضائی ازشما ندارم .
قیافه ژاور مانند اوقاتی که فرض میشد میخواهد عملی جدی انجام‌دهد ازهم باز شداما جواب منفی باونداد .
ژان والژان دومرتبه خم شددستمالی ازجیب بیرون‌آورد وآنرادرآب فرو بردوپیشانی خون‌آلود ماریوس راشستشوداد وچون‌کسی که باخود حرف میزندمی گفت :
– این‌شخص درسنگربود اوکسی است‌که باوماریوس میگفتند .
ژاورازجاسوسان‌زبردستی بودکه درتمام‌مدت اقامت درسنگر آنچه بین‌شورشیان‌میگذشت تحت نظر گرفته وتمام‌سخنان‌آنان راگوش‌کرده وهمه رابخاطرسپرده بود وبااینکه خودرامرده می‌پنداشت درحال احتضارمرك ازتمام حرکات‌آنها مراقبت میکرد ودرخاطر خوداسامی‌اشخاص رایادداشت‌کرده بود .
دست ماریوس راگرفت ونبضش راآزمایش کرد .
ژان‌والژان میگفت او بسختی مجروح شده است .
ژاور پاسخ داد خیر او مرده است .
ژان‌والژان‌گفت خیرهنوز نمرده است .
ژاور پرسید پس‌شما او را از سنگرآورده‌اید ؟
اما اشتغالات‌فکری ژاور بقدری زیاد بودکه در اطراف این نوع فرار از سنگر ازراه گنداب‌رو از او توضیحی نخواست وحتی متوجه نشدکه ژان‌والژان در مقابل سئوال او سکوت کرده است .
ژان‌والژان‌هم ازطرف خودبنظرمیرسید که‌فقط یك فکرداردودرتعقیب سخنان خودگفت :
او درناحیه ، ماره ، کوچه (دختران‌کال‌ور) در منزل پدربزرگش‌که اسم او را نمیدانم مسکن دارد .
سپس در جیب لباس ماریوس بنای جستجوگذاشت و دفترچه را پیداکرد وآنراگشود و صفحه‌ای راکه ماریوس بامداد نوشته بود در مقابل چشمان او قرار داد .
درهوا مختصر روشنائی برای خواندن وجود داشت وانگهی‌چشمان ژاور چون پرندگان شب با تابش مخصوصی میدرخشید و ورقه‌ای راکه ماریوس نوشته بود پاره‌کرد وزیرلب خواند ژیه‌لنورماندکوچه (دختران‌کال‌رو) شماره ۶ بعد بانك زد :
درشکه‌چی .
بخاطردارندکه درشکه معهود در همانجا حاضر بود .
ژاور دفترچه ماریوس را پیش خود نگاهداشت .
لحظه‌ای بعد درشکه جلوآمد، جسد ماریوس را درقسمت عقب‌گذاشتند وژاورهم درکنار ژان‌والژان در نیمکت جلو نشست .
دردرشکه‌بسته شد، درشکه‌بسرعت‌براه افتاد وازطرف اسکله‌هابسوی باستیل‌حرکت کرد.
از اسکله‌ها دور شده داخل‌کوچه‌ها شدند ، درشکه‌چی چون یك هیکل سیاه بجای خود نشسته باسبها شلاق میزد در درون درشکه سکوت محض حکمفرما بود .
ماریوس بی‌حرکت رویش بآنطرف وسرش بروی سینه خمیده ، بازوان‌آویخته، پاهایش خشك و راست مانده وگفتی خودرا برای تابوت‌آماده می‌کند .
ژان‌والژان چون سایه‌ای بیصدا وساکت وژاور چون یك قطعه سنك بیحرکت وگاهی‌که درشکه ازجلو یکی از چراغهای‌کوچه‌ها می‌گذشت قیافه رنك‌پریده ومات او ظاهرمی‌گردید و مثل این بودکه این سه موجود بیحرکت وصامت را یکی چون جسد مرده ودومی چون هیولای مرك و سومی را شبیه یك مجسمه بیجان در یکجا جمع کرده‌اند ،

۱۰

ورود کودکی بکانون خانوادگی خود

درهریك ازتکانهائی که سنگفرشهای کوچه بدرشکه میداد یك‌قطره‌خون‌ازموهای‌ماریوس می‌چکید وقتی‌که درشکه بدرب خانه شماره ۶ کوچه (دختران‌کالور) رسید شب کاملا فرا رسیده بود ژاور اول پیاده شد وبایکنظر شماره منزل را دربالای درخواند وچکش دررا بدست‌گرفت و ضربه‌ای محکم بدر زد لنگه درباز شد وژاورآنرا فشارداد ودربان درحالی‌که جراغی‌بدست داشت و تازه ازخواب بیدار شده بود بین دو لنگه در ظاهرگردید.

تمام‌ساکنین‌منزل خوابیده‌بودند، دراین ناحیه‌مخصوصا درروزهای‌انقلاب خیلی زود میخوابیدند ساکنین خوب‌این ناحیه‌که ازشنیدن صدای انقلاب ناراحت می‌شدند مانند بچه‌هائی‌که ازشنیدن اسم «لولوخرخره»سرشان‌را زیرلحاف می‌کنندخودشان را بخواب میزدند دراین‌مدت‌ژان‌والژان باکمك درشکه‌چی ماریوس‌را بیرون‌کشیده و ژان‌والژان ازشانه‌های او ودرشکه‌چی ازپاهایش گرفته بود.

و درحالی‌که او را بدینطریق می‌بردند ژان‌والژان اززیرلباس‌پاره او دستش را جلو می‌بردوبروی‌قلبش می‌گذاشت و مطمئن می‌شدکه هنوز نفس‌می‌کشد.

مثل اینکه حرکت درشکه اوراکمی بحال‌آورده بود این مرتبه قلبش بهتر و مرتب‌تر ازسابق طپش داشت.

ژاور باآهنك ماموردولتی‌که با دربان یك منزل صحبت می‌کند دربان را مخاطب قرار داد و پرسید ؛

کسی دراینجا موسیوژیه لنورماند نام دارد ؟

— همین جا است چه فرمایشی بود ؟

— پسرش راآورده‌اند.

دربان باتعجب پرسید پسرش ؛

— بلی او مرده است.

دراینوقت‌که ژان‌والژان عرق ریزان ونفس‌زنان بدنبال ژاوررسیده ومیدید دربان‌باآنها با وحشتی سخت نگاه میکند با سراشاره‌ای منفی‌کرد.

اما مثل این بودکه دربان نه‌اشاره ژان‌والژان ونه سخنان ژاور را درك نکرده است.

ژاور بدنبال سخنان خودگفت ؛

او بسنگررفته بود ... این است‌که اوراآورده‌اند.

دربان با وحشت پرسید بسنگر ؟

—اودرآنجا خودرا بکشتن داده بروید پدرش رابیدارکنید.

دربان از جای خود تکان نمیخورد.

ژاور دومرتبه‌گفت‌که بروید.

و اضافه‌کرد.

فردا دراین منزل یك تشییع جنازه بعمل خواهدآمد برای ژاور این‌قبیل پیش‌آمدهای معمولی حکم‌چیزهای ساده را داشت وپیش خوداینطورحساب می‌کردکه درکوچه‌ها مردم جنك میکنند منزلها باید اجساد مردگان را بخاك بسپارند.

بالاخره دربان مجبور شد «**باسك**» را پیداکند و «باسك»هم نیکولت و نیکولت‌هم عمه

ژیه‌لنورماند را بیدارکرد.

اماپدربزرك را درخواب گذاشتند زیرا فکرمیکردند هروقت باشد اوهم خواهد فهمید. ماریوس را بدون اینکه سایرساکنین منزل متوجه شوند باطاق طبقه اول برده و او را روی یك نیمکت اطاق پستوئی ژیه‌لنورماند قرار دادند ودرمدتیکه باسك بسراغ پزشك میرفت و نیکولت قفسه نوارها را بار می‌کرد، ژان‌والژان احساس می‌کردکه ژاور بطوری نزدیك او ایستاده مثل اینکه می‌خواهد ازگریبانش بگیرد.

مطلب را دانست ودرحالی ازپله‌ها پائین می‌آیدکه قدمهای ژاوربدنبال او بود. دربان همانطورکه آمدن آندورا دیده بود رفتن آنان را با وحشتی سخت تماشا می‌کرد.

دومرتبه هردو بدرشکه سوارشده ودرشکه‌چی بجای خودنشست.

ژان والژان گفت:

ژاور مفتش.. بایك تقاضای دیگر من موافقت کنید.

ژاور باکمی خشونت پرسید کدام‌است.

ــ اجازه بدهید یکدقیقه بمنزلم بروم بعد از آن هرچه میخواهیدبکنید.

ژاور چند لحظه ساکت ماند وچانه اش رادریقه لباسش فروبرد سپس‌سربلندکردوشیشه جلو راپائین آوردوگفت:

درشکه چی.. بکوچه (هوم آرمه) شماره ۷ بروید.

۱۱

سقوط دربخشش

در تمام مدت راه آن دو، دهان خود رابرای تکلم بازنکردند.

آیا منظور ژان والژان چه بود؟

آنچه راآغازکرده‌بانجام برساند

کوزت را خبرکند و باوبگوید ماریوس کجا است وشاید بعضی تعلیمات‌لازمه راباوداده واگر احتیاج داشته باشد بعضی‌کارها صورت بدهد.

اما خودش در آنچه‌که نسبت بشخص اووارد می‌شد هرچه بود تمام شده بود، اوباختیار ژاورقرارگرفته ونمی‌خواست دیگرمقاومتی بکنداگرکسی غیر ازاو بوددریك‌چنین‌موقع‌حساس شاید بفکر طناب می‌افتادکه تنارديه باو داده و با این طناب خود راخفه‌میکرداما بعدازواقعه اسقف شهر «دین می» در وجود ژان والژان حتی برای خلاصی خود بجای هرگونه وسوسه و تلاش یك نوع حالت تردیدوآمیخته بتقدیس برجامانده وحاضر نمی‌شد عملی بر خلاف‌وجدان انجام دهد.

خودکشی، این تنهاراهی که‌انسان برای رفتن‌بسوی‌دنیائی نامعلوم انتخاب‌میکندحالتی که بعضی اوقات در انسان بوجود می‌آید و روح را بسوی مرك می‌کشاند، انجام این خیالات بکلی در نظرژان والژان امر محال وغیرممکن بود.

چون بکوچه، هوم آرمه رسیدند درشکه ایستاد این‌کوچه بقدری تنك بود که درشکه نمیتوانست از آن عبورکنددرآنجا ژاور وژان والژان پیاده شدند.

درشکه چی تشکهای درشکه خودراکه از خون ماریوس وگل ولای قاتل‌آلوده‌شده‌بود بژاور نشان داد وباو خاطرنشان‌کردکه باید خسارت او جبران شود ودر آن حال دفترچه خود را بیرون آورد و از آقای مفتش خواهش می‌کرد که مراتب را در این کتابچه گواهی نماید.

ژاور کتابچه‌را بادست بکنارزد و گفت :
برای معطل شدن وخسارات وارده چقدر باید داد ؟
از ساعت هفت ونیم معطل شده‌ام ودرساعت اول تشك درشکه‌ام تمیزبود تمام‌اینها بالغ برهشتاد فرانك می‌شود .
ژاور از جیب خود چهار اشرفی بیرون آورد وباو داد سپس‌درشکه چی رامرخص کرد
ژان والژان فکر کرد منظور او این است که اورابیکی ازپست‌های نزدیك‌تحویل‌بدهد
هردو داخل‌کوچه شدند ، کوچه مانندسابق خلوت بود وژاور بدنبال‌ژان‌والژان‌میرفت بخانه شماره هفت رسیدند .
ژان والژان دقالباب کرد ودربازشد
ژاورگفت بسیارخوب بالا بروید
سپس باآهنگی مخصوص چون‌کسی‌که بزحمت سخن میگوید اضافه‌کرد.
من‌همینجا می‌مانم.
ژان والژان نگاهی بژاور انداخت ، این رفتار از طرف ژاور بسیارغرابت‌داشت.
با این حال چون می‌دید ژاورنسبت باو اعتماد مخصوصی پیداکرده، اعتماد گربه‌ایکه چون موش را دردسترس چنگال خود میداند اورا‌آزاد میگذارد وازطرف دیگرنظر باینکه ژان والژان خود را باختیار او گذاشته بود تاهرچه میخواهد بکند این‌مطالعات درنظر ژان والژان زیاد عجیب نیامد در را بطرف خود کشید وداخل شد و بطرف دربان‌که تازه بیدار شده بود فریادی کشید وگفت:
من هستم وازپله‌ها بالارفت.
وقتی‌که بطبقه اول رسیدکمی مکث‌نمود
در تمام راه‌های بدبختی مکث‌ها وتوقفهائی موجوداست.
پنجره مقابل پله باز بـود و مثل بسیاری از خانه‌ها پله‌کان روشن و از طرف کوچه نمایان میشد .
فانوس کوچه‌که تقریبا مقابل در قرارگرفته بـود پله‌ها راروشن می‌کرد وصاحب آن می‌توانست ازحیث روشنائی صرفه جوئی‌نماید.
ژان والژان خواه برای هوا خوری ، خواه بدون‌خیال سرخود را ازاین پنجره‌بطرف کوچه درازکرد.
پنجره خیلی‌کوتاه ونور چراغ کاملا آنجا راروشن‌کرده بود.
ژان والژان حرکتی ازتعجب وحیرت‌از خود نشان داد هیچکس درکوچه نبود.
ژاور پی‌کارش رفته بود .

۱۲

پدر بزرك

« باسك » باکمك دربان ماریوس راکه هنوز بی حرکت بود بدرون سالن برده واورا روی یك‌نیمکت خوابانیدند.
پزشك که بدنبالش رفته بودند خیلی زود آمد وعمه ژیه لنورماند با حالتی وحشت‌زده دست‌ها را به بغل می‌گرفت و در اطاق می‌رفت و می‌آمد وکاری نمی‌توانست بکندجزاینکه مرتبا می‌گفت :

خدایا آیا ممکن‌است،
و گاهی اضافه می کرد:
سراپایش غرق در خون شده
وچون آشفتگیهای ابتدائی بسررسید یك نوع فلسفه بافی جدید برروحش تسلط یافت و گفتن این کلام ترجمان احساساتش بود! وبخود گفت:
آخرش می‌بایست باینجا برسد .
ودیگر دلش‌نیامدکه بگوید ، سخنانی که دراین قبیل‌مواقع گفته می‌شود.

من ازاول گفته بودم که اینطورمی‌شود

بدستور پزشك تخت راحتی درکنار نمکت آماده شد وپزشك‌ماریوس رامورد آزمایش قرار داده وپس ازاینکه دانست هنوز نبض او میزند ومجروح برسینه‌اش جراحت خطرناکی ندارد وخونهای‌کنار دهان او از بینی‌آمده اورا طاق بازروی‌تخت‌بدون‌بالش‌خوابانندوسرش را محاذی تنه‌اش قراردادندوکمی هم پائین‌تر آوردند، نیم‌تنه‌اش رابرهنه کرد تا اینکه بهتر بتواند تنفس‌کند .

عمه ژیه لنورماند چون دید او رابرهنه می‌کنند از اطاق بیرون‌رفت‌ودراطاق خودبرای خودش حرف میزد وتسبیح‌راچرخ میداد.

نیم تنه‌اش دارای هیچ جراحت داخلی نبود ، گلوله‌ای درائر تصادم‌باکیف‌بغل راه را کج‌کرده ودر اطراف دنده‌ها چرخی خورده‌سوراخی شبیه بپارگی اماکم عمق باقی گذاشته و تقریبا چندان خطری نداشت.

راه پیمائی در زیرزمین‌ها شکسته‌گیهای اطراف دنده رازیادتر کرده ودراین‌نقطه بود که خطر زیاد داشت .

دستش راضربه شمشیر شکافته وهیچ جراحتی‌درصورتش دیده نمیشد بااین‌حال مثل‌این بودکه در سرش جراحات زیاد وارد آمده‌است.

آیا جراحات سرش بکجا منتهی می‌شد؟
آیا این جراحات عمقی داشت؟
آیابکاسه سر صدمه‌ای وارد آمده ؟.
درآن حال چیزی دانسته نمی‌شد وقط ضربه‌ای سخت باعث بیهوشی او شده‌بود.

این بیهوشیها بطوری است که‌خیلی‌زوددرفع نمی‌شود از آن گذشته خونریزی‌زیاد مجروح را از پا در آورده بود ولی‌ازکمر بپائین اورابلندی سنگر کاملا سالم نگاهداشته بود .

« باسك » ونیکولت باهم پارچه‌های سفید را پاره‌کرده‌باند درست می‌کردند ونیکولت سر آنها را بهم میدوخت ، پزشك بهرترتیب بودبابخیه های‌کوچك جلوخونریزی‌را میگرفت.

نزدیك تختخواب سه شمعدان روی میزی‌که اثاثیه جراحی‌گسترده شده‌بود می‌سوخت ، با آب سرد صورت وموهای ماریوس را شستشو داده درفاصله چند دقیقه یك‌سطل‌آب‌خون‌آلود تهیه شد ودربان شمعدان را بدست‌گرفته اطاق را روشن میکرد.

مثل این بودکه پزشك باحالی اندوهگین فکر میکند وگاه بگاه چون‌کسی‌که‌بسؤالات درونی خود جواب میدهد سری بعلامت نفی‌تکان میداد.

این نوع مکالمات اسرار آمیز پزشکان علامت بدی برای بیماران‌است.

در حالی‌که‌پزشك مشغول شستن صورت ماریوس بود و باانگشتان خود پلکهای بیمار را حرکت میداد دری از ته سالون باز شد وقیافه‌ای رنك پریده ظاهرگردید.

این شخص پدر بزرك بود

در این دوروز انقلاب‌شهر ، پدر بزرك رانارا‌حت وعصبانی ساخت وشب گذشته‌نتوانست بخوابد ودرتمام مدت روزحالت تب آلودی داشت.
اول شب خوابید وسفارش‌کردکه تمام درها راببندند وازشدت خستگی بخواب‌رفت
پیرمردان خواب سبکی دارند . اطاق خواب پدربزرك به سالون چسبیده وهرچه آنها احتیاط‌کردند معهذاسروصداها از خواب بیدارش کرد.
چون از شکاف در روشنائی رادید متعجب شد از جابلند شده وبانوك‌پا آمده‌بود.
در آستانه درایستاده ودستش بدستگیره دربود ، سرش کمی بطرف‌جلوخمیده‌ودرازشده وخود را دریك روبدوشامبر سفید پوشانده وچون یك مجسمه‌بیحرکت متعجب مانده‌وحالت‌یك هیکل خیالی راداشت‌که بدرون قبری نگاه میکند .
تختخواب را دید وروی تشك تختخواب ، مردجوان خون‌آلودی رابنظرآوردکه رنگی سفید و چشمانی بسته ، دهان نیمه باز ، لبهای رنك پریده ، نیم‌تنه‌اش برهنه وتمام‌بدنش‌دارای زخم های عمیق وبابدنی بی‌حرکت جلو روشنائی‌چراغ درازکشیده است.
پیر مرد ازسرتا بپا دچار تشنج ولرزشی شدید شد بطوریکه استخوانهایش‌نیزتحت‌فشار قرارگرفت چشمان بی‌نور وکم فروغش برنگ مخصوصی درآمد وچون شیشه‌ای‌بنای درخشیدن گذاشت وتمام چهره‌اش حالتی شبیه باسکلتها پیداکرد ، بازوانش بی‌حرکت‌آویخته شدوحالت اضطراب اوراحرکت سریع انگشتان بخوبی نشان میداد.
زانوانش بجلو خم شد واززیر روبدوشامبر بلند اوپاهای لاغر ولرزانی‌که پوشیده از موهای سفید بود بنای‌لرزیدن‌گذاشت وناگهان زمزمه‌کنان‌گفت،
ماریوس
باسك‌گفت ، آقا همین حالا ماریوس راآوردند اوبه سنکر رفته‌بود.
پیرمرد باصدائی وحشت‌بارپرسید اومرده‌است؟ آه راهزن بیسروپا
وناگهان بایك تغییر وضع سریع قامت این پیرمرد صدساله بلند شد و چون مردان جوان بپا ایستاد و گفت آقا شما پزشك هستید ؟ فقط بمن یك چیز بگوئید او مرده است؟آیا همین نیست .
پزشك‌که دچارسخت ترین اضطراب‌ها شده بودسکوت اختیار نمود.
پیر مرد انگشتان خود را بدندان‌گزید وخنده‌ای وحشیانه‌کرد وگفت،
اومرده است ... اومرده است . اوخود رادرسنگربکشتن داده!
آنهم ازلج من .. این من‌بودم‌که باعث‌کشته شدن اوشدم .
آه ای خون آشام . اینطوربمنزل من‌برگشتی؟ چه بدبخت بودم .اومرده است؟
بطرف پنجره‌ای رفت مثل اینکه ازهوای اطاق درحال خفه شدن‌بودآنراکاملا گشود و درمقابل تاریکی سراپا ایستاد وباکوچه درتاریکی شروع بصحبت‌نمود!
اورا قطعه قطعه‌کرده ، سربریده ، تمامش‌کرده وشرحه شرحه‌اش‌کرده‌اند . می‌بینیداین ارازل واوباش چه می‌کنند . او میدانست‌که من درانتظار اوهستم وبرای او اطاقش را مرتب کرده وبالای سرم عکس ایام‌طفولیت اوراآویخته بودم.
او میدانست‌که بایستی باین منزل مراجعت‌کند وسال‌هابودکه اورابه‌نزد خود میخواندم وشب ها مقابل آتش ایستاده دستهاراروی زانوان خودمی‌گذاشتم و نمی‌دانستم چه‌کنم ، وخود را ملامت میکردم تو میدانستی که باید بمنزل برگردی و بمن‌بگوئی آمدم و آن وقت صاحب این منزل می‌شدی ؟ من از تو اطاعت میکردم و هربلائی می‌خواستی بر سر این پدر بزرگ بیچاره ات می‌آوردی ؟

توانپها رامیدانستی اما بخودمی گفتی نه ، او یك‌شاه پرست است ، من‌بمنزل‌او نخواهم رفت ، آنوقت بسنگر رفتی واز شرارت خودت رابکشتن دادی ، برای اینکه آنچه بتوکرده بودم از من انتقام بگیری ، همین قسمت است‌که مرا سخت شکنجه میدهد راحت بخوابید ، استراحت‌کنید او مرده ومن‌از خواب غفلت بیدارشده‌ام .

پزشك‌که از هردو طرف مضطرب شده بود لحظه‌ای ماریوس رارهاکرد وبطرف‌ژیه‌لنور ماند رفت وبازویش راگرفت.

پیرمرد رو برگرداند وباچشمانی‌که بزرك میشد وگفتی خون از‌آن میچکید باصدائی آرام باو گفت:

آقا ، من‌از شما متشکرم ، حالت من آرام است .من برای خودمردی‌هستم؛من‌مرك‌لوی ۱۶ رادیده‌ام من میتوانم تحمل تمام این وقایع رابکنم ، امایك چیز وحشت‌آور است و آن این‌است‌که روزنامه‌های شما باعث اینهمه‌بدبختی‌میشوند.

شما درکشور خوداینهمه نویسندگان ، اینهمه سخنگویان ووکلای دعاوی ، خطیب ها ، محاکم ودادگاه‌ها . محل مباحثات ، ترقیات . روشنائی‌ها .حقوقهای انسانی . اینهمه آزادی مطبوعات دارید وبا این‌حال اینطور بچه‌های شمارا بمنزلهایتان میآورند .

آه ماریوس .. چقدر وحشتناك است .. تو قبل ازاینکه من بمیرم‌کشته شدی .. آنهم‌در سنگر !.. ای دزد راهزن.

آقای دکتر شما دراین ناحیه ساکن هستید . من شما راخوب می‌شناسم. هرروز کالسکه شما رامی‌بینم‌که از جلو پنجره من عبور میکند ، اما میخواهم بشما بگویم ، شمااشتباه‌میکنید! از این که فکر میکنید من عصبانی شده‌ام ، انسان در مقابل یك مرده خشمگین نمیشود ، این‌کار جاهلانه‌ای است.

این بچه‌ای بودکه من بزرگش‌کرده بودم ، من هنوز پیربودم‌که او بدنیا آمد ، او در باغ تویلری بابیل‌کوچك وصندلی خود بازی میکرد .

یك روز فریادکشیده مرده بادلوئی۱۸واز منزل من رفت و رفتن او هم تقصیرمن‌نبود او پسر سرخ‌رو وگندم‌گونی بود ، مادرش هم مرد ، هیچ متوجه شده‌ایدکه تمام‌بچه‌های‌کوچك گندم‌گون هستند .. او پسر یکی ازراهزن‌های ساحل لواربود ولی‌بچه‌ها مسئول جنایات‌پدران خود نیستند . یادم میاید وقتی‌که هنوز قدش باین بلندی نشده بود نمیتوانست کلمات خود را خوب تلفظ‌کند ، حرف زدن‌او بقدری شیرین وساکت بودکه گفتی پرنده‌ای حرف میزند.

بخاطرم میآید یکدفعه در یکی‌ازگردش‌ها مردم بدور او جمع شده تماشایش میکردند برای اینکه یك بچه بسیار خوشگلی بود ، ازآن بچه‌های خوشگلی‌که‌عکس آنهارادرتابلوهای نقاشی رسم می‌کنند ، همیشه سرش فریاد میزدم وباعصای‌خوداورامیترساندم اماخودش‌میدانست که برای خندیدن این‌کاررا میکنم .

صبحها وقتی وارد اطاقم میشد از دیدن اوغرغر میکردم اما دیدنش‌برای‌من‌حکم‌آفتاب را داشت ؛ حقیقتش این است که وقتی انسان یك چنین چیزها داشته باشد نمی‌تواند‌دست از او بکشد وچنان عشقی باین بچه پیداکرده بودم‌که حدووصف نداشت.

اما حالا شماچگونه ازژنرال لافایت ، واز بنیامین‌کنستان (۱) خودتعریف‌میکنید در صورتی‌که آنها این بچه نازنین مراکشتند ، خیر نباید اینطور باشد

به ماریوس‌که هنوز رنك پریده وبی حرکت بود نزدیك شد وپزشك‌هم بدنبال‌او آمده بود از دیدن ماریوس باز بنای بی‌تابی‌گذاشت‌ودرحال نفس زدنهای‌تندوپشت‌سرهم کلماتی‌عجیب

۱ــ از رجال سیاسی ونویسندگان دوره‌انقلاب‌فرانسه

وبی معنی از دهانش خارج شد و گفت:

ای ، بیرحم .. ای کلوب پرست .. ای راهزن .. ای برپاکننده قتل عام سپتامبر(۱)

اینها دشنامهائی بود که یک‌مرد نزدیک بمرگ بجسد مرده‌ای میگفت.

کم‌کم بنا بر قانونی که انسان دراین موارد هرچه در دل دارد می‌خواهد بگوید رشته سخن بدرازا کشید اما مرد بیچاره دیگر قدرت نداشت حرفی بزند ؛ صدای او بقدری خاموش وتاریک بود که گفتی از نقطه مقابل یک گودال بیرون میاید .

مـی گفت:

برای من فرقی نمی‌کند. منهم درشرف مردن هستم ، آخرچطور ممکن بود در پاریس یك دختر شیطان پیدا نشود که نتواند وسیله خوشبختی و سر گرمی این پسر شیطان را فراهم سازد.

یك بدجنس و ناپاکی که بجای عیاشی‌کردن واززندگی‌لذت بردن ،در نبرد شرکت‌کرد ومثل یك حیوان بی‌مغزی خودرا جلو مسلسل قرارداده‌است.

آنهم برای چه‌کسی وبچه علت ! .. برای جمهوری

بجای اینکه بمجالس رقص برود همانطور که تمام جوانان این کاررا میکنند رفته‌است خودش رابکشتن بدهد ، آنهم درسن وسالی‌که هنوز بیست‌سالش نشده‌است.

جمهوری چه اسباب بازی قشنگی است‌که بدست احمقها داده‌اند .. مادران بیچاره‌بچه های خوب وطناز رابزرك کنید تاآنها بروند برای جمهوری بمیرند

دیگر حالا او مرد ، باید اورا دومرتبه بجای یك بار بخاك سپرد

ای احمق بیچاره تو خودت راحاضر کرده بودی‌که برای ژنرال لامارك وچشمان‌قشنك اوجانت‌رابباد بدهی ؟ .. آخر او برای تو چه‌کرده بود ؟ .این‌ژنرال لامارك‌چه‌گلی‌بسرت‌میزد یك آدم شمشیر زن ویك پرحرف وسخن‌گو بود ..آخرآدم عاقل خود رابرای‌یك‌مرده بکشتن میدهد ؟ هیچ نبوده مگر اینکه‌دیوانه محض بوده‌اید !

به‌بینید .. درسن بیست سالگی‌آدم اینطور بمیرد‌بدون‌اینکه نگاه کند‌بدنبال‌او کسی‌دیگر هم هست . اینطور مردن مخصوص فقرا وبینوایان است‌که تنها میمیرند.

ای جغد .. بترك ، ورم‌کن .. بهتر .. این همین بود که من‌انتظارش را داشتم همین پیش آمد مرایکدفعه می‌کشد .. من خیلی پیرشده‌ام . صدسال دارم .صدهزارسال‌دارم..ازمدتی پیش من می‌بایست مرده باشم امابااین ضربت ناگهانی‌کار من‌تمام‌است . ! چه‌خوشبختی‌بزرگی فایده‌اش چیست‌که آنقدر باو امونیاك بدهید و اینهمه دواها را تجویز کنید.بی‌جهت زحمت می‌کشید‌چه‌پزشکهای‌احمقی هستید . بروید .. اومرده... من‌خودم میفهمم‌زیرامنهم‌مثل‌او‌مرده‌ام او کاری نکرده‌که نیمه تمام بماند . آری این دوره وزمان خیلی ننگین وبی‌آبروست..آری من‌بتمام افکار وتمام سیستمها وروشها وبتمام استادان بتمام پزشکان ،بتمام نویسندگان بتمام فیلسوفهای احمق ، بتمام انقلاباتی‌که دراین مدت شصت سال دود وآتش خود راازبالای قصر تویلری بهوا بلند کرد اینطور فکر می‌کنم .. و چون تو هم وقتی که خود را برای کشتن حاضر کرده‌ای مثل آنها بوده‌ای منهم ابدا وهرگز از مردنت غصه نمی‌خورم ..ای‌قاتل‌میفهمی چه‌می‌گویم؟

در این وقت ماریوس بآرامی پلکهای خود رابلند‌کرد ونگاهش بااینکه‌هنوز مستوراز پرده‌ای تاریك بود بروی موسیوژیه‌لنور ماند ثابت ماند

پیرمرد فریاد کشید

---

۱ ــ از قتل وعام‌های خونین دوره انقلاب فرانسه .

ماریوس .. ماریوس.. پسرم..ماریوس ...بچه‌ام ... پسر محبوبم. توچشمانت راباز کردی
توبمن نگاه می کنی توزنده‌هستی ..متشکرم
وپس‌ازگفتن این کلام‌درکف اطاق بیهوش‌بیفتاد

بخش چهارم

ژاور ازخط خارج می‌شود

ژاور باقدمهای آرام‌ازکوچه ، هوم آرمه دورشده‌بود.

برای اولین باردر زندگی خود سرش بزیر،دستها را به‌پشت‌گرفته بود .

تاآن روزژاور غیراز دو عادت مشهور ناپلئون‌که درحال تصمیم دستهای خودرا بروی سینه می‌گذاشت ودرحال بدگمانی وتردید دست خودرا به‌پشت میگرفت .

هیچیك از عادات و اخلاق ناپلئون را تقلید نکرده بود اماآن روز میدیدکه همه چیز دراو تغییر یافته وسرتاسر وجودش را یك نوع اضطراب و ناراحتی سخت احاطه‌کرده است . خودرا بکوچه‌های تاریك وخلوت انداخت .

با این حال بخط مستقیم پیش میرفت .

درکوچه‌های تنك راه خودرا برید بطرف رودخانه سن‌واسکله‌های (اورم)رفته ازمیدان «کرو» رد شد و در چندقدمی میدان «شاله» بین پل نوتردام توقف نمود .

این قسمت رودخانه سن برای ملاحان ازنواحی بسیارخطرناك بود البته بعضی قسمتهای جلوآنرا امروزخراب کرده‌اند اما درآن‌روزوجود این دوپل‌درنزدیك‌هم خطررا بیشترمی‌کرد گاهی ازاوقات‌آب دریا با شدت تمام‌بزیرپایه‌های‌این دوپل‌پیش‌می‌آمد ودرآنجا امواجی ترسناك بجا می‌گذاشت‌رویهم انباشته می‌شد وامواج‌سخت چنان‌فشاری بپایه‌های پل میاورد که‌سخت‌ترین شنابها را ازجا می‌کند، اشخاصی‌که دراین‌محوطه بآب میافتادند دیگرنمی‌توانستند بالابیایند، بهترین شناگران درآن‌گرداب خوفناك بزیرآب فرو می‌رفتند .

ژاوردوآرنج خودرا بروی یکی ازپایه‌های پل‌گذاشته وچانه‌اش بین‌دودستش قرارداشت ودرحالی‌که ناخنهای خودرا درگوشت صورت خود فرو می‌برد فکرمی‌کرد .

یك چیز تازه ، یك انقلاب جدید و یك واقعه‌ای عجیب درباطن او بوجودآمده و او را وادار بتفکر می‌ساخت .

ژاوربسختی تمام رنج می کشید .

ازچند دقیقه پیش ژاورآدم دیگری شده بود، ساده نبود ناراحتی سخت دروجودش‌دست وپا می‌زد، مغزش جوش وغلیان داشت وابری ضخیم جلو چشمانش حایل می‌شد .

ژاور درباطن خود احساس می‌کردکه حس وظیفه‌اش دستخوش تجاوز شده ونمی‌توانست از احساس این موضوع خودداری نماید .

هنگامی‌که بطورناگهان درکنار رودخانه سن باژان‌والژان‌ملاقات نمود احساس نمودکه غریزه وحشیانه‌او می‌خواست شکار را بدندان بگیرد وغریزه دیگر چون‌سگی‌بودکه‌صاحبش‌را یافته است .

درمقابل خود دو جاده راست ومستقیم را میدید وچون‌آن دوراه را باهم میدید وحشتی سخت سراسر وجودش را فرا می‌گرفت برای اینکه اوکسی بودکه درمدت عمرخویش غیرازیك راه نمی‌شناخت و از بدبختی این دو راه مخالف هردو روبروی‌هم قرارگرفته بود یکی‌از این

دوراه دیگری را رد می‌کرد.

آیا کدام ازاین دوراه درست بود؟

وضع غیرقابل تفسیری بود.

انسان دروضعی واقع شود که جان‌خودرا بیك جنایتکارمقروض باشد وناچارشود این قرض را اداکند وبرخلاف میل واراده شخصی مجبورشود بیك مردتبه‌کاری که‌قانون اورا مجرم دانسته ترحم کرده وخدمتی‌را درمقابل خدمت دیگران‌ازاوقبول‌کرده وباوبگوید بروتوآزادی‌وبخودش هم بگوید توهم‌آزادباش‌آنوقت برای مراعات‌این ملاحظات شخصی‌وظایف عمومی رازیرپاگذاشته باجتماع خیانت‌کند برای اینکه می‌خواهد در مقابل وجدان خویش راحت وآبرومند بماند.

تمام این‌افکارسخت ودهشتناك روبهم ریخته‌میشد واورا درآنحال بوضعی‌اسف‌بارمضطرب و پریشان ساخت.

یك چیزبرای اوتعجب‌آوربوده وآن این بودکه ژانوالژان باورحم‌کرده وچیز بدتری باعث وحشت خودش می‌شد وآن این بودکه ژاور مجبوربوده ژانوالژان را عفوکند.

بکجا رسیده؟.. اما هرچه جستجو میکرد نمی‌توانست چیزی بیابد.

اکنون چه بایدکرد؟ اگرژان‌والژان را تسلیم دادگاه نمایدکار بدی است اگراورا آزاد بگذاردآنهم‌کار بدی بود.

درصورت‌اولی اگراین‌کاررا می‌کرد یك مردقانونی‌ازیك‌زندانی محکوم باعمال‌شاقه بدتر میشدودرصورت دوم یك مرد خیانتکارقدمی بالای قانون می‌گذاشت وهردوصورت اسباب بی‌آبروئی برای خودش بود هرقسمتی‌راکه انتخاب می‌کرد سقوط ناگهانی درمقابلش وجودداشت سرنوشت انسان بجائی میرسد که همه‌چیزرا غیرممکن میسازد و درآنجا است‌که زندگی آدمی غیراز یك پرتگاه خطرناك چیزی نیست.

ژاور درسراشیبی یکی ازاین پرتگاه قرارگرفته بود.

یکی‌ازبدترین اضطراب‌های‌اواین‌بودکه مجبوربتفکربود وشدت این‌اضطراب‌هاهم بقدری باهم اختلاف داشت‌که مجبورش‌میکرد فکر کند. فکربرای‌اوچیزی بودکه عادت نداشت وچون مجبوربفکرمیشد رنج میکشید.

همیشه درفکرانسان مقداری‌آشوب‌های داخلی وجودداردواو چون این حالت را درخود میدید بیشتر تحریك میشد.

این افکاربهرترتیپ وبهرصورت‌که درمیامد برای او غیرازخستگی نتیجه‌ای نداشت ولی درعین‌حال مجبود بود بوجدان خویش فرورفته درباطن خود بجستجو بپردازد

کاریکه اوانجام داده بود بدنش‌را میلرزاند.. اویعنی ژاورکارش بجائی‌رسیده بودکه در مقابل تمام مقررات‌پلیس وبرخلاف تمام تشکیلات‌اجتماعی وقضائی ودرمقابل قانون بین‌المللی کسی‌راآزادبگذارد واینکاررا بمیل خودش انجام‌داده بوددراین‌مرحله‌کارهای‌شخصی او باامور عمومی مخلوط میشد. آیا این‌کارعاقلانه‌ای است؟

هرلحظه‌ایکه خودرا درمقابل‌این عمل‌که نامی‌برای‌آن نمیتوانست بگذارد میدیدبدنش میلرزید و سراپایش تکان میخورد.

چه‌نتیجه بایدگرفت!.. فقط یکراه‌برای او باقی میماند!

باعجله‌وشتاب تمام بکوچه، هوم‌آرمه‌رفته وژان‌والژان‌را توقیف کند. بدیهی‌استکه‌این کار بایستی عملی میشد.. اما نمی‌توانست.

چیزی مانع راهش بود.

چیزی! چه‌چیز، آیا دردنیا غیراز قانون دادگاهها و مقررات پلیس وتشکیلات قانون

چیزدیگری یافت میشود ؟

ژاورکاملا دست وپای خود راگم کرده بود .

یك زندانی محکوم باعمال شاقه بخشیده شود ، یك جبرکاررا نتواننددستگیر نمایند؟ و این کارهم بدست ژاور انجام شود .

آیا اگرژاوروژان والژان مردیکه خدمتگذارقانون ومردیکه بایدتحت مراقبت قانون قرار گیرد آیا این دومرد که یکی ازافراداجتماع ودیگری متعلق بقانون بود اگردراین نقطه حساس روبری هم قرارگرفته وخودرا بالاترازقانون فرض میکردند آیا همین فکرخودش وحشتناك نبود؟

پس‌چه؟ اگربنا باشد ازاین‌قبیل پیش‌آمدهای بزرك واقع‌شود هیچ‌جرمی سیاست نخواهد شد . ژان والژان ازقوانین اجتماع قوی‌تر باشد وآزاد بماند واوژاور مامورقانون بازهم نان دولت را بخورد .

افکار اورفته‌رفته وحشتناك‌تر میشد .

ودرخلال اندیشه‌های تاریك خود درمورد آن مردشورشی که اورا بکوچه‌دختران کالور، رسانده بودخودرا ملامت می‌کرد اماهیچ باین فکر نیفتاد .

زیراگناه بزرك خطاهای کوچك راازبین میبردوانگهی محققاً این آدم مرده بودوقانون هرگزشخص مرده‌ای رانبایدتعقیب کند .

فقط ژان‌والژان بودکه برروح اوسخت فشارمیاورد .

ژان‌والژان بودکه اورا ناراحت می‌ساخت تمام‌نیروهائی‌که درمدت‌زندگی تکیه‌گاه او بودنددرمقابل این‌مردرویهم فروریخت، بزرگواری ژان‌والژان‌درمقابل ژاور اوراسخت‌ناراحت میساخت وچیزهای‌دیگرکه درسابق چون سخنان‌دروغ یاافکار جنون‌آسا درنظرش جلوه‌کرده بود درآن ساعت‌صورت حقیقت بخودگرفت .

موسیومارلن را میدیدکه پشت سرژان والژان ایستاده واین دوقیافه چنان درنظراوبهم مخلوط شده بودندکه نمیتوانست تشخیص بدهدکدام یك‌ازآن دوقابل احترام بوده‌اند .

ژاوراحساس میکردکه چیزی‌وحشتناك داخل‌روحش جابجامیشود .

وبنظراوبسیارعجیب میآمدکه‌کسی بیك محکوم باعمال شاقه تحسین‌کند و بیك‌جبرکار احترام بگذارد .

ازاین فکرمیلرزید ونمی‌توانست نتیجه ازآن‌بگیرد هرچه در درون خود کاوش می‌کرد مجبور میشدکه دراعماق‌قلب‌خویش این‌مردجنایتکاررا موجودی خارق‌العاده تصورنمایدوهمین تصوربرای اوبسیارغیرقابل تحمل‌بود .

یك‌جنایتکارنیکوکار یك‌محکوم‌باعمال‌شاقه آنقدرمهربان وشیرین که بدیگران کمك‌کرده ونسبت‌بهمه قلبی‌ترحم‌آمیزدارد ، بدی‌رابخوبی پاداش میدهد .

نفرت‌وکینه رابابعفوواغماض پاسخ‌داده وترحم‌وبخشش رابرقصاص وانتقام ترجیح میدهد آدمی‌است‌که می‌خواهد خودرانابودکند.

اماحاضرنیست بکسی‌صدمه بزندوحتی بدشمن‌خودنیکوئی می‌کند .

کسی راکه باوصدمه زده ازمرك نجات میدهد وموجود پاك سرشتی‌است‌که‌درمرتفع‌ترین مقام‌تقوی وپرهیزکاری‌قرارگرفته وبجای‌اینکه یك‌انسان معمولی‌باشدازفرشتگان نیز بالاتراست وژاور مجبوربودقبول‌کندکه یك‌چنین موجودعجیب درجهان وجوددارد .

اماخیرهرگزاین موضوع قابل دوام نیست .

این مطلب رانیزبگوئیم ژاورکسی نبودکه‌باسهولت وآسانی بیك‌چنین حیوان وحشی و

بیك چنین فرشته ننك آلود و باین مرد پرشهامت نفرت انگیز که از دیدن او سخت متنفر و ناراحت بود تسلیم شود .

هنگامی که در درشکه روبروی ژان والژان نشسته بود بیست بار روح درنده‌اش در درون او بنای غرش گذاشت ، بیست بار در دلش وسوسه ایجاد شد که خود را بروی ژان والژان افکنده و او را قطعه قطعه و یا لااقل توقیفش کند .

چیزی از این ساده‌تر نبود . میتوانست بیکی از مامورین پست فریاد زده بگوید، این شخص یکی از زندانیهای فراری است میتوانست ژاندارمها را بانك زده بگوید ، این مرد را بگیرید و بعد از گفتن این کلام پی کار خود رفته بگذارد بر سر این آدم ملعون و نفرت انگیز هرچه میخواهند بیاورند دیگر بقیه آن با و مربوط نبود .

آنوقت این مرد برای همیشه در اختیار قانون قرار می گرفت و قانون هرچه میخواست میکرد.

آخر از این کار بهتر و عادلانه‌تر مگر عملی یافت میشود ؟

ژاور تمام این سخنان را بخود گفته و میخواست بالاتر از این هم انجام دهد دلش میخواست با او توهین نماید اما نتوانسته بود او هر بار که دستش با لرزشی تشنج آسا بطرف ژان والژان بلند میشد چون یکبار سنگین این دست بزمین میافتاد و در اعماق دلش فریاد و صدای عجیبی را می شنید که با او میگوید بسیار خوب نجات دهنده خود را تسلیم قانون کن آنوقت چون پیلاتوس فرماندار رومی (۱) دستهای خود را در آب بشوی .

سپس افکار دیگری بقلبش راه می‌یافت و احساس می کرد او که ژاور نام دارد رهین منت دیگری است .

یك مرد محکوم باعمال شاقه نجات دهنده اواست .

اما برای چه اجازه داد این مرد بجانش رحم کند ؟ حق او بود که در آن سنگر کشته شود . لازم بود که از این حق استفاده کند .

می توانست سایر شورشیان را بکمك خود طلبیده و بازور و جبر مجبورشان کند که او را تیرباران کنند این بهتر بود .

بزرگترین انقلاب روحی او از عدم ایقان و اطمینان سرچشمه می گرفت و احساس میکرد که چیزی او را از جا حرکت میدهد .

فکر می کرد که قوانین و مقررات در دست او مانند بازیچه‌ای شده و بجای این مقررات خشك چیزهائی شبیه بوجدان و تعارفات معمولی در دلش جایگزین گردیده و با نیروی فکر و اندیشه بخود فشار میداد و افکار خود را با بعضی چیزها مقایسه میکرد اگر میخواست در پاکی و شرافت خود باقی بماند .

نمی توانست و تازه این بجا ماندن هم برای او کفایت نمیکرد . دنیائی جدید جلو روح او بازشد و چیزهائی را میدید که تا آنروز ندیده بود و میدید که از کسی نیکی دیده و همان نیکی را باید پس بدهد .

مشاهده می کرد که فداکاریها ، ترحمها ، مهربانی‌ها ، و شفقت‌ها و مخصوصاً چیزهائی هست که انسان مجبور می‌شود برای ارضای غریزه رحم و شفقت نسبت بقانون شدت عمل بخرج بدهد مجبور است از اشخاص بعضی چیزها قبول کند ؟ دیگر در نظر او محکومیت قطعی معنای خارجی نداشت .

۱ــ پیلاتوس فرماندار رومی و معاصر حضرت مسیح بود چون مسیح را نزد او بردند تا مصلوب شود گفت من گناهی در این شخص تشخیص نمیدهم اما در مقابل اصرار مردم با آب دست خود را شست و گفت من گناه این مرد را با این آب میشویم .

نبایستی دیگران را مورد تنفر قرارداد ، ممکن است درچشم قانون‌هم اشکهائی جاری شود ، عدالتهائی دردنیا وجوددارد که بنابراراده خداوندی بایستی جهت مخالف راطی کند .

دراین تاریکی های موحش خورشید یك غریزه ناشناس درحال طلوع کردن است .

چون این‌چیزها را می‌دید وحشت میکرد اما تحت تأثیرآن قرار میگرفت ، جغد شوم درنظرش طاووسی مست میآمد .

بخود میگفت که استثنا درجهان حقیقت‌دارد ،گاهی‌ازاوقات ممکن است قانون‌ومقررات لگدمال شود .

و احتمال میرود که دربعضی موارد قانون در مقابل یك عمل کوتاه ونارسا باشد وتمام چیزها را نباید با قانون مقایسه نمود وگاهی پیش‌آمدهای غیرمترقبه واقع می‌شود و چاره‌ای جزاطاعت ازآن نیست وممکن‌است گاهی تقوا وپرهیزگاری یك محکوم باعمال شاقه جلوانسان ودرمقابل تقوای یك ماموردولت دامی بگسترد، ووقتی‌ممکن‌است چیزوحشتناك تبدیل‌بموجود فرشته‌آسائی شده .

وبالاخره سرنوشت انسان‌کمین‌گاه‌هائی دارد وبا نهایت تأسف فکر میکرد که خودش‌هم از برخورد با این پیش‌آمدهای غیرمترقبه معاف نمانده است .

مجبوربود قبول‌کند که‌نیکی‌هم دردنیا وجود دارد. این زندانی محکوم باعمال شاقه‌آدم خوب و مهربانی بوده و خودش‌هم‌برحسب‌اتفاق‌خوب‌ومهربان ازآب درآمد پس باید تسلیم همه چیز شد.

خودرا بیغیرت میدانست وازخودش نفرت داشت .

ایدال برای ژاوراین نبود که انسان درست باشد یا مرد بزرك وفوق‌العاده‌ای شود ایدال اواین بود که‌کاری‌کند که‌کسی نتواند اورا مورد ملامت وسرزنش قرار دهد .

بنابراین او درمقابل وظیفه ضعف نفس نشان داده وخودرا قابل سرزنش میدانست .

چطورشد که باین‌مرحله رسید وچگونه این‌وقایع بوقوع پیوست؟ خودش‌هم هیچ‌نمیدانست سرش را بین دو دست می‌فشرد و هرچه‌کوشش می‌کرد پاسخی برای سؤال خود نمی‌یافت .

اوهمیشه مصمم بود که‌ژان‌والژان را تسلیم قانون نماید، ژان‌والژان درنظراویك‌زندانی فراری بود وژاورهم خودرا غلام حلقه بگوش مقررات میدانست وازدقیقه‌ای‌که اورا دیده بود ودراختیار خودش داشت .

حتی برای‌یك لحظه‌هم این خیال از خاطرش خطور نکرد که بگذارد او پی‌کارخودبرود بدون اینکه میل خودش اینطور باشد ندانست که اورا رهاکرده است .

بازهم افکارتازه‌ای درمغزش پیدا شد و از خود سؤال میکرد وبخود پاسخ میداد وهمین پاسخها باعث وحشت خودش می‌شد واز خود می‌پرسید ؛

این زندانی محکوم باعمال شاقه این مرد که دستش ازهمه‌جا بریده ومن همیشه اورا در همه‌جا مورد تعقیب قرارمی‌دادم مرا دراختیارخود داشت، میتوانست ازمن انتقام بگیرد برای اینکه خیال خودش راحت باشد یالااقل برای‌اینکه کینه‌اش را خالی کند می‌توانست ومی‌بایست مرا بقتل برساند اما او وقتی بمن ترحم‌کرد چه عملی بود که انجام داد ؟

وظیفه‌اش ، خیر.. بلکه چیزی بالاتراز عملی‌که من نسبت باو انجام دادم من چه‌کردم؟ وظیفه‌ام را انجام دادم .. خیرچیزی‌هم بالاتر .

پس یك‌چیزی بالاتراز وظیفه‌هم وجود دارد ؟

دراینجا بود که بوحشت می‌افتاد و میزانی راکه درنظرمیگرفت تجاوز میکرد یکی از کفه‌های ترازو درگودالی فرو میرفت وکفه دیگربآسمان صعود می‌کرد و ژاور ازآنچه دربالا

بود بیشتراز کفه‌ای که در پائین بود واهمه داشت .

بدون اینکه مانند غالب اشخاص ازنظرفلسفه وایمان بچیزها نگاه کند اوکسی بودکه با یك ایمان کامل بمقررات زندگی می‌کرد و مجموع مقررات اجتماعی را چون عالیترین فلسفه اخلاقی می‌پرستید. قانون برای او محترم بود وهمین ایمان برای اوکفایت می‌کرد ازروزی که برای خودمردی شده وخدمت دولت‌را قبول‌کرده بودتمام ایمان وعقیده مذهبی خودرادرخدمت پلیس گذاشت و ما دراینجاکلمه‌ای را میخواهیم بگوئیم‌که اگرچه ظاهر عجبی دارد امابسیار حقیقی و بجاست او درخدمت پلیس مثل‌کسی‌که‌کشیش باشد خودرا جاسوس پلیس میدانست او یك رئیس مافوق داشت‌که باو موسیو ژیسکه ، می‌گفتند وباو احترام میگذاشت اما تاآن‌روز برئیس مافوق دیگرخود یعنی بخدا هیچ فکری نکرده بود .

رئیس مافوق برای او حکم خداوند را داشت .

امادرآن ساعت‌این‌رئیس جدیدیعنی‌خداوندرا ناظراعمال‌خودمی‌دیدوازتصور آن‌میلرزید ازحضور ناگهانی خداوند وحشت‌زده شد ونمیدانست‌جواب این رئیس‌مافوق را چه‌بدهد اوکه همیشه خودرا خدمتگذارمطیع میدانست وهمه اوقات درمقابل روسای خود سرتعظیم فرود می‌آورد وحاضر نبود بی‌اطاعتی یا مباحثه‌کند اکنون درمقابل این رئیس مافوق‌که اورا خیلی کوچکتر ازآن میدانست هیچ راهی نداشت مگر اینکه استعفاکند .

اما چگونه ممکن است‌کسی بتواند ازخداواستعفا کند.

اینجا مطلبی بودکه فکرش‌عاجزمی‌ماند وچون همه چیزرا برخود مسلط می‌یافت‌احساس می‌کردکه عملی‌بسیارزشت‌وزننده‌ای‌انجام‌داده‌است‌ودراین عمل چشم خودرا در مقابل یك‌محکوم فراری بسته بیك جبرکارآزادی داده وازقانون اجتماع‌کسی راکه باوتعلق داشت دزدیده‌است .

آری او این‌کارراکرده وخودش‌هم‌نمیدانست‌چرا ؟

باور نمی‌کردکه خودش این عمل را انجام داده و دلیلی‌که اورا براین‌کار واداشته در دست نداشت .

هیچ چیزبغیراز سرگیجه در اختیارش نبود ، او تاآن روزبا عقیده کورکورانه‌ای پیش رفته وبرای خود یك‌نوع پاکی غیرقابل توصیف تصور میکرد اما امروز این عقیده وایمان از دست او رفته ودرنتیجه‌آن پاکی وخلوص اوهم ناپدید شده است .

هرچه تاآن روز فکرمیکرد محو شده بود ، ازاین به‌بعدآدم دیگری شده وچنان زجر میکشید مانندکسی‌که وجدان او را آبشار بسیارسنگینی ازجاکنده باشد .

هرچه میدید بنظرش بدمیامد خودرا خالی وتهی ومردی بیفایده میدانست قانون ودولت برای او مرده بود دلیلی‌هم نداشت‌که‌آنرا زنده وموجود بداند .

وضع بسیارعجیبی‌بود ! یعنی‌آدمی تاچه‌حد میتواند پریشان باشد .

انسان‌کسی باشدکه همه باو اطمینان‌کنند و حال وجودش‌محل تردید شود !

برای مجازات تبه‌کاران چون مجسمه‌ای باشدکه او را در قالب قانون ریخته‌انـد ولی یکدفعه احساس‌کندکه در زیرسینه فلزی چیزی شبیه قلب وجود دارد ؟ .. آنوقت با این قلب بیاید نیکی را بجای نیکی پاداش بدهد درحالیکه تاآن روز این خوبی‌راآن مجسمه قانون از بدیهاهم بدتر میدانست ؟.. مانند سك شکاری باشد و یکدفعه شکار را رهاکند ! یخ باشد وآب شود ، خودش گیرنده باشد اما حال طعمه شود احساس‌کندکـه ناگهان دستش باز شده و شکار را رهاکرده است .

آیا چیزی ازاین وحشتناك‌تر پیدا میشود ؟

خودش راهنما باشد اما نتواند راه را پیداکند ؟

چه‌کارمشکلی‌است ضعف نشان دادن درحالی‌که‌آن چیزشایستگی ضعف وسستی را ندارد.

شاید در لفافه‌های قانون‌هم استثناهائی وجود داشته است. .. یعنی وقتی قانونی را وضع کرده‌اند همه چیز را در آن نگنجانده اند و قانون اجتماع بطور کامل تدوین نشده و قانون هم درهم وغیرقابل تفسیراست وممکن است بعضی اوقات استثناهائی پیدا شود قضات هم آدم‌هستند و قانون‌هم ممکن‌است اشتباه کند وادعاها هم قابل لغزش هستند، مثل اینکه یکوقت از پشت شیشه آبی چیزهائی شبیه بکهکشان مشاهده میشود.

بالاخره چیزی‌که در آن‌ساعت درژاور وجودداشت عبارت از بهم‌خوردن تعادل یك‌وجدان پاك روحی‌که ازخط‌السیرخودخارج شده ، پاکی وصفائی‌که بطور ناگهانی خورد ومضمحل‌شده، وبالاخره حالت‌کسی‌که روابط‌خود راباخداوند قطع‌کرده است.

مسلماً این حالت بسیارعجیب بود.

چه‌بسا اوقات میشود‌که رانندگان‌اجتماع ومتخصصین قانون براسبی‌کوروآهنین‌سوارشده وناگهان‌درجاده‌ای سنگلاخ قرارگرفته وآینده‌و گذشته وتمام راه‌های راست ومستقیم درمقابلش نادرست وپیچیده میشود.

همیشه لوکوموتیوها نمی‌توانند راه راست خودرا پیش‌گرفته بروندخداوند‌درقلب آدمی وجدانی راپایه‌گذاری‌کرده‌که راه خطـا را از ثواب تمیزبدهد باو غریزه‌ای داده‌که بتواند بخشش‌های بجا ومناسب را ازبخشش های بیجاتشخیص بدهدوبسیاری ازاین قبیل نمودارهادر قلب‌انسانی وجوددارد.

آیا درقلب ژاورهم وجود داشت و آیـا ژاورهم یك چنین احساساتی راحس می‌نمود ؟ محققاً که‌خیر‌وچون‌قدرت تحمل‌این‌فشارهای‌زیادرانداشت مغزش نزدیك‌بودمتلاشی شود.

اوازژان والژان بیشترتغییرشکل یافته بود وازاین تغییرحال سخت ناراحت وعصبانی می‌شد، فقط‌درخلال این‌شکنجه‌هایك اشکال‌دیگری میدید واحساس میکرد‌که بعدها نفس‌کشیدن برای‌اومشکل خواهدشد.

یك چیزنامعلومی را درمغزفشردن .. ژاورازآنهائی نبود‌که عادت به‌تحمل‌این‌شکنجه‌ها داشته باشد.

تاآن روزآنچه رادرمقابل خوددیده بوددرنظرش حالتی‌صاف وساده وشفاف داشت هیچ چیزدرنظراو نامعلوم وتاریك ومبهم نبود چیزی‌که مشخص نبودبرای اووجود خارجی نداشت تمام‌آنها راچون‌زنجیر‌بهم پیوسته وقطعی وصحیح ومحدودوبسته میدانست ، تمام‌مسائل درنظر اوپیش‌بینی شده‌بود ، قدرت وقانون درنظراوچون دشت وسیعی‌بود ، سقوط دراین‌دشت بعقیده‌او ازمحالات میاهد.

ژاورهرگز هیچ‌چیزرا درحالت ابهام نمیدید ، اگرعدم انتظار، یاواقعه غیرانتظار یا شکافی‌بزرك ، یاکاری‌خارج‌ازقاعده جلوه‌می‌کرد ویااگرکسی درپرتگاهی میافتاد وبالاخره‌تمام شورشها ، تجاوزهاوکارهای بدرامنسوب بطبقه‌تیره‌بختان میدانست‌اما اکنون ژاوربعقب‌برگشته وبرخلاف رویه‌گذشته‌آنچه پرتگاه وگودال درطبقات زیرین وجود داشت‌آن‌را باتعجب تمام در قسمت‌های بالامشاهده می‌کرد.

پس‌از این به‌بعدبچه‌کسی اطمینان‌کند وکجاراتکیه‌گاه قراردهد درحالی‌که بنظراوهمه چیزدرجلواوبهم ریخته‌بود.

آخرچگونه ممکن میشد‌که نظام اجتماع رایك تیره‌بختی چون اوبتواند عهده‌دارشود. آیا یك خدمتگذارصدیق قانون چگونه میتوانست خودرابین دوجنایت عظیم‌نگاه‌داردجنایتی که‌بگذاردیك‌گناهکارآزاد راه‌برود وجنایت دیگری‌که چنین‌مردی‌را توقیف‌نمایداین دستورات درقاموس قانون‌دولتی معنای خارجی‌نداشت اوفهمیده‌بود‌که درانجام وظائف‌هم راه‌های‌مسدودی یافت می‌شود.

خدایا تمام اینها حقیقت داشته ؟ آیا ممکن است یك دزد باسابقه که همیشه زیر بار محکومیت خورد شده قدراست کند و نشان بدهد که حق با او بوده است.

آیا باور کردنی است ؟.. آیا مواردی هم در قانون یافت میشود که محکوم بتواند بعد از ارتکاب جنایت وضع خود را تغییر داده و بنای معذرت خواهی بگذارد ؟

آری ممکن بود.. وژاور آنرا با چشم میدید و آنرا لمس می کرد و نه اینکه نمی توانست انکارش کند اما در انجام این عمل سهیم هم بوده است حقیقت موحش همینجا بود.

راستی که خیلی وحشت آوراست که چیزهای حقیقی بتواند چنین شکل زشتی را بخود بگیرد اگر تمام کارها بوظیفه خود عمل کنند همین عمل دلیل وجود قانون است اعمال از طرف خدا فرستاده می شود در اینصورت آیا ممکن است آنارشیسم و عدم انتظام از طرف آسمان نزول کرده باشد.

ازشدت اضطرابی که سراسر وجود اورا احاطه کرده بود و چون چشمانش باخیرگی سخت همه چیز را بشکل اشباح میدید و هرچه را که ممکن بود این اشباح خیالی را اصلاح کند از او سلب شده و تمام اجتماع نوع انسانی جهان بی انتها در نظر او چون اشکالی زشت و نفرت انگیز جلوه میکردند با این ترتیب محکومیت های قضائی آنچه را که قضات قضاوت کرده بودند ، نیروئی که مخصوص قانون گذاری بود ، توقیف هائی که از طرف محاکم عالی بعمل می آمد ، هیئت قضات، هیئت دولت، زندان و توقیف و فشارهای قانون، عقل و منطق، بخشش های قانونی، قدرت قانون و تمام عواملی که سلامت و آسایش سیاسی و عمومی را تأمین می کرد ، قدرت و سلطنت، عدالت، منطقی که از قانون بین المللی تراوش می کرد، بخشش های اجتماعی، حقیقت عمومی و تمام اینها در نظر او خورد و از هم گسیخته شده و بشکل واحه ای بی آب و علف می آمد و او، ژاور، حافظه قانون، مجری مقررات پلیس و پاسبان اجتماع در مقابل این همه شکست خورده و بزمین میخکوب شده و برفراز این خرابیها و ویرانی ها مردی سراپا ایستاده و کلاه سبز زندانیان را بر سر و لکه ای در پیشانی دارد.

او باین خرابی رسیده و یك چنین منظره موحشی را بقلب و روح خود راه داده بود.

آیا یك چنین چیزی تحمل پذیر است ؟ خیر.

موقعیت بسیار مشکلی بوده فقط خروج از آن دو راه داشت یکی اینکه مستقیماً بطرف ژان والژان رفته و اورا تسلیم زندان نماید و دیگری...

دراین وقت ژاور از جلو پل حرکت کرد و این مرتبه برخلاف سابق سر خود را بالا گرفت و باقدمهای محکم بطرف اولین پست کلانتری که در گوشه میدان زندان «شاتله» قرار داشت و چراغ آن از دور میسوخت روان گردید.

وقتی آنجا رسید یکی از گروهبانان پلیس را از پشت شیشه دیده داخل شد.

افراد پلیس باطریقه مخصوصی در اطاق را بطرف خود می کشند و با این ترتیب همکاران خود را می شناسند.

ژاور نام خود را گفت و کارت شناسائی را بگروهبان نشان داد و جلو میزی که چراغی روی آن می سوخت نشست.

درروی میز یك قلم و یك دوات سربی و کمی کاغذ برای بعضی موارد اتفاقی جهت تهیه صورت مجلس یا نوشتن بعضی دستورات فوری دیده میشد.

این صندلی و میز با این خصوصیات در تمام پستهای کلانتری ها وجود دارد و روی آن یکطرف پر از پاکات و ظرفی مملو از چسب وجود دارد که با آن سر پاکتها را می بندند.

این میز را میز ادبیات دولت می نامند.

ژاور قلمی برداشت و یك برگ کاغذ جلو خود گذاشت و شروع بنوشتن کرد.

اینها مطالبی است که او نوشته بود ،

«اول من از رئیس اداره پلیس خواهش می کنم که باین یادداشت توجه نماید.»

«دوم ـ وقتی زندانیان ازاطاق بازپرسی مراجعت کردند کفشهای خودرا می کنند ومدتی روی سنگ زندان باپای برهنه می‌ایستند تاجیب وبغلشان جستجو وبازرسی شود، بسیاری‌از این زندانیها وقتی‌بزندان میایندعطسه می‌زنند ، این‌عمل‌تولید هزینه‌هائی برای‌دولت‌خواهدکرد .»

«سوم ـ تعقیب دزدان باپستهائی که قدم بقدم‌گماشته شده‌بسیارعمل خوبی‌است اما بایستی درموارد مهم لااقل دوپاسبان دیگر برای‌این عمل‌درنظر گرفته شودشاید بواسطه‌پیش آمدن‌بعضی سببها یکی‌ازمامورین چون درانجام وظیفه سستی‌کند مأمور دیگرناظر او باشد وبتواندجایش را بگیرد .»

« چهارم ـ معلوم‌نیست برای‌چه‌مقررات‌مخصوص زندان، مادلونت بزندانیان‌اجازه‌نداده است که حتی درمقابل‌پول برای‌خود یك‌صندلی داشته باشند.»

« پنجم ـ درزندان‌مادلونت‌فقط دومیله جلوملاقات‌کنندگان وجوددارد وبشخص‌ملاقات کننده اجازه‌میدهد که دست‌زندانی رالمس کند.»

« ششم ـ بازداشت‌شدگانی که رابط‌تشخیص داده‌شده وسایربازداشتی‌ها رابه‌اطاق‌پذیرائی احضارمی‌کنند دوشاهی بآن‌زندانی میدهند تااسمشان رابلندصداکنداین‌کاریك‌دزدی‌است .»

« هفتم ـ درزندانها اگریك نخ‌زیادی درکارگاه‌نساجی زندانیها پیداشودده شاهی‌بحساب می‌آورند این‌کار وسیله‌ای برای‌استفاده سرکارگرهاست برای‌اینکه نخی که‌رشته‌رشته‌شده است دراصل‌آن خیلی‌خوب‌نبوده‌است .

«هشتم ـ چقدربداست که ملاقات‌کنندگان‌زندان‌برای‌رفتن‌بسالن ملاقات‌مجبورندازحیاط بیمارستان‌گذر کنند .

«نهم ـ میدانندکه هرروز مراقبین بازداشتها درحیاط شهربانی مذاکرات بازپرسهارابا زندانیان برای‌رفقای‌خودتعریف می کنندیك‌ژاندارم، خودش مأمورانتظام وقلبش‌بایدمرکزاسرار باشدآنچه راکه دراطاق مأمورین شنیده جای دیگرتکرارکند این عمل بسیارزشت وباعث عدم انتظام است .

«دهم ـ مادام هانری زن‌شرافتمندی است واطاق ملاقات اوهم‌بسیارتمیزاست‌ولی‌چقدربد است که یك زن‌باجه‌ای بروی اطاقی داشته باشدکه همه چیزآن باید ازهمه‌کس محفوظ‌وپوشیده بمانداین دوعمل درزندان‌بزرگ کویسنرژری یك کشورمتمدن‌کار بیقاعده‌ای است .»

ژاوراین مطالب راباآرامی وخیلی تند نوشت بطوریکه دروقت نوشتن کاغذزیردستش صدا می‌کرد (۱)

درزیرآن نامه امضاکرد.

ژاور ـ مفتش درجه اول

درپشت میدان شاتله .

هفتم ژوئن۱۸۳۲مقارن یك ساعت بعدازنیمه شب .

ژاور بعدازنوشتن، آن‌کاغذرا خشك‌کردومانندنامه‌ای چهارتا کرده‌ودرپاکت گذاشته‌سرش رابست ودرپشت پاکت نوشت .

یادداشت برای اداره پلیس وآنرا روی میزگذاشت وخارج شد .

درشیشه‌ای پست‌کلانتری پشت اوبسته‌گردید .

ومجدداً بدون اینکه خودبداند بمیدان شاتله‌رفت ،اسکله راطی‌نمودوبایك تصمیم‌جدی

---

۱ ـ این مطالب نشان میدهدکه ژاور درآن ساعت بسیارپریشان وناراحت بوده‌است .

ویك نواخت خودرا بهمان نقطه‌ای‌که یکربع ساعت پیش‌ایستاده بودرساند وآرنج‌های خودرا روی‌دسته اسکله گذاشت مثل‌این‌بود که ازجای خود هیچ‌حرکت نکرده‌بود .

تاریکی سختی حکمفرما بود ، لحظه‌ای بود که هوامیخواست روبتاریکی برود، لکه‌ای‌از ابرستارگان را پوشانده وصفحه‌آسمان ازیك‌روپوش سیاه‌وغم‌انگیزی مستوربود .

خانه‌های اطراف‌حتی‌یك چراغ نداشت ، هیچکس ازآن حدود نمی‌گذشت وتمام کوچه‌ها وحوالی نزدیك‌کاملا خلوت وبیصدابود.

عمارت نوتردام وبرجهای کاخ دادگستری درتاریکی ماننداشکالی بهم‌ریخته‌عرض‌اندام میکردند ، فقط یك‌چراغ قرمزبدسته اسکله دیده می‌شد .

نیم رخهای پل در تاریکی‌رویهم باسایه‌هائی‌مخوف‌جلب نظرمی کردند .

باران هم رودخانه راخروشان کرده بود .

بطوریکه یاد دارند محلی‌که ژاور درآن ایستاده بود ازنقاط‌سراشیب‌رودخانه سن‌بود، نقطه‌ای‌که همیشه اوقات از امواج سهمگین‌رودخانه‌بحرکت درمیآمد

ژاور سرخودراخم کرد وبرودخانه‌نگریست ، تمام‌آن قسمت‌تاریك‌بودوهیچ چیزتشخیص داده نمی‌شد ، صدای امواج وکفها بگوش‌میرسید اما رودخانه رانمی‌توانستند به‌بینند

گاهی از اوقات در فواصل این‌وضع سرسام‌انگیز خطی از روشنائی ظاهر می‌شد وچون حرکت مارچیزهائی را بطورمبهم‌نشان میداد

آب دریا درشبهای تاریك دارای چنین خاصیتی است که‌روشنائی‌راازیك طرف گرفته و آنرا بشکل سوسمار نشان‌میدهد

روشنائی محو می‌شدودومرتبه تاریکی‌همه‌جا رافرامیگرفت .

مثل این‌بود که‌عظمت دریا دهان خود راگشوده بود وچیزی‌که درزیر پا دیده‌می‌شدآب نبود بلکه شباهت بیك‌گودالی مخوف‌داشت دیوار اسکله را بخارات احاطه‌کرده‌حصار بلندی‌از ابدیت جلو انسان مجسم‌می‌ساخت .

چیزی بچشم دیده‌نمی‌شداما‌رطوبت‌آب‌وبوی‌نمناك سنگهای‌خیس‌شده‌بخوبی‌احساس می‌شد. نسیم خوفناکی از اعماق‌این‌گودال‌برمیخاست.

بزرك شدن‌ووسیع‌شدن سطح دریا دیده‌نمی‌شد اماعظمت‌آن احساس می‌گردید زمزمه‌های اندوهگین امواج ، عظمت شوم سنگها ودیوارهای اسکله وسقوط‌احتمالی‌دراین‌گودال خوفناك وبالاخره تمام این‌سایه‌های ترسناك پرازوحشت‌واضطراب‌بود .

ژاور چند لحظه بی‌حرکت ایستاد واین‌شکافهای‌تاریك‌رامی‌نگریست‌وفضای‌نامرئی را با دقتی تمام مورد توجه‌قرارمیداد .

ناگهان‌کلاه را ازسر برداشت‌وآنرادرکنار اسکله گذاشت ،

لحظه بعد صورتی‌بلندوسیاه‌که ازدوربنظر عابرین بشکل‌یك کابوس خیالی جلوه می‌کرد در ساحل دریا سراپا دیده شد بطرف رودخانه سن خودرا خم نمود بعد قد راست کرد وناگهان مثل یك چیزمحکم وراست خود را بوسط‌آب انداخت .

صدای غوطه خوردنی بگوش رسید فقط سایه‌های تاریکی می‌توانستند تشخیص بدهند‌که یك جسم انسانی دراعماق‌آب ناپدید می‌گردد .

بخش پنجم

پدربزرگ و نوه‌اش

۱

جائیکه تنه درختی را بچشم می‌بینند

بعدازوقایعی که‌ما برای شمانقل کردیم، آقای «بولاتروئل» منظره عجیبی را بچشم خوددید آقای بولاتروئل: همان مرد جنگل‌بانی است که درقسمت جلد اول این‌کتاب اورا در قصبه مونت‌فرمی ملاقات کرده‌ایم.

شاید بخاطرداشته باشند که، بولاتروئل همیشه درجنگل چیزهای عجیب وباور نکردنی میدید مشغول شکستن سنگهای جاده بود و باعث زحمت مسافرین می‌شد.

هم دزد بود، وهم زمین را می‌کند و برای خود خیالهائی می‌بافت.

تصور می‌کرد که گنجهائی را در زمین جنگل مونت‌فرمی مخفی کرده‌اند وامیدوار بودکه یك‌روزازپای یکی ازدرختان‌جنگل بتواندگنجی بدست‌آورد وتا آن روزبرسد زندگی خودرا از جیب مسافرین تامین میکرد.

ازآن گذشته مرد احتیاط‌کاری بود و بطوریکه بخاطردارند توانسته بود خود را از بین دزدانی‌که در دخمه ژوندرت انداخته بودند برهاند.

درکارهای زشت‌هم بعضی خوبیها وجود دارد، بدمستی او توانسته بود اورا ازگرفتاری نجات بدهد وکسی نمیدانست‌که اودرآنجا ازدسته دزدان است یاکسی است‌که دزدان باوحمله کرده‌اند.

همان‌شب که سایردزدان را دستگیر کردند پس‌ازتحقیقات مختصرچون چیزی‌ازاومشاهده نشد دستورآزادیش را صادرکردند.

چون‌بقول‌خودش‌کلید جنگل را دردست‌داشت بجنگل برگشت ومانند سابق بشغل‌شکستن سنگهاکه این مشغله را برای دولت انجام میداد مشغول شد.

پیش‌آمدی‌که برای اوشد نتیجه‌ای نگرفت وکمی‌هم عصبانی بود اما از بطریهای شرابی که باعث خلاصی او شده بودند رضایت داشت.

پیش‌آمد عجیبی‌که بعداز مراجعت بجنگل برای او اتفاق افتاد ازاین قرار بود.

یك روز صبح هنگامی‌که، بولاتروئل، طبق معمول می‌خواست‌مشغول‌کار شود مردی رااز پشت شاخه‌های درخت دیدکه فقط پشت او نمایان بود اما با اینکه آن قسمت تاریك بود و از پشت درختان همه چیز تشخیص داده نمی‌شد بنظرش رسیدکه قد و بالا و هیکل این مردکاملا ناشناس نیست.

با اینکه بولاتروئل همیشه مست بود اما حافظه سرشاری داشت.

اسلحه دفاعی ولازم اشخاصی‌که همیشه بامقررات اجتماع در نبرد هستند.

با خودگفت‌آیا من این شکل و قیافه راکجا دیده‌ام.

اما نتوانست بخود جوابی بدهد مگراینکه احساس می‌کرد بطور مبهم اثری ازخاطرات قدیم در فکرش باقی مانده است.

سپس در مغز خود برای هویت این شخص بنای کاوش گذاشت و پیش خود اینطور حساب کرد که این مرد نباید اهل این محل باشد و تازه باینجا وارد شده و شاید هم پیاده آمده زیرا هیچ کالسکه‌ای دراین ساعت وارد این محل نمی‌شود و تمام شب را راه رفته ، حال باید دید ازکجا آمده ؟ . نباید ازراه دور باشد زیرا نه گلوله پشتی دارد نه کیف دستی .. قطعا باید از پاریس آمده باشد .

برای چه بجنگل آمده ! . . برای چه مخصوصا در این ساعت ؟ . آیا بچه منظور اینجا آمده است ؟

بولاتروئل بفکر گنج زیرزمینی افتاد و پس ازاینکه درمغزخود زیاد کاوش کرد بخاطرش آمد که درچند سال پیش راجع بیك مرد ناشناسی که فقط باید همین مرد باشد بعضی فکرها کرده بود.

درحالیکه فکرمی کرد، شدت اندیشه‌های سنگین سرش را بزیرانداخت و چون سربلند کرد کسی درآنجا نبود .

مرد ناشناس درجنگل و تاریکی محوگردیده بود .

بولاتروئل گفت برشیطان لعنت اگربجهنم برود اورا پیدا می کنم واسرارش را بدست خواهم آورد آقای فراری آمدنش سببی دارد وباید من این سبب را بدانم ، درجنگلی که من آمدورفت دارم نباید رمزی برای من وجود داشته باشد .

کلنك خودرا که خیلی نوك تیز بود بدست گرفت وباخود گفت :

بااین خوب می‌شود جنگل واین مرد اسرارآمیزرا جستجو کرد .

وچون کسی که رشته نخی‌را برشته دیگروصل می کند درخط سیری که فکر می کردمردفراری ازآن راه رفته باشد براه افتاد وبفکرمشغول شد.

چون بقدرصدقدم جلورفت، روشنائی روزکه تازه آغازشده بودبکمکش آمد، دربعضی جاها اثرپاشنه‌های پائی را روی شن‌ها بنظرآورد، علفها بهم خورده، گیاهان زیرپاخم شده ، شاخه‌های کوچك خوردشده تمام این چیزها خطسیراو را نشان میداد .

این خطسیررا تعقیب کرداما ناگهان آنرا کم کرد وچون آفتاب خیلی بالا آمده بودبالاخره خودرا ببالای تپه مرتفعی رساند .

چون ازدوریکی ازشکارچیان‌را دیدکه بخیال خود سوت زنان جلو میرود مشاهده اواین فکر را بخاطرش نزدیك کردکه ببالای درختی برود .

درآن نزدیکی درخت کهن‌سالی که خیلی‌بلندهم‌نبود نظرش را جلب کرد وبااینکه خیلی پیربود عضلاتی زرنك وچابك داشت وباحرکتی سریع ببالای یکی ازبلندترین درختها رفت.

فکر خوبی بود ، اطراف اوکاملا خلوت بود ودرآن فضای خلوت ناگهان چشمش بآن مرد افتاد .

اما بمحض اینکه اورا دید فوراً ازنظرش ناپدید شد.

مردناشناس خودرا بیکی ازبیشه‌ها انداخت‌که اطراف آنرا درختان زیاد احاطه می کرد اما چون بولاتروئل همه‌جای آن محل را می‌شناخت ازدور یکی ازدرخت‌های کهن سال بلوط‌را بنظرآوردکه‌درختی‌نیمه‌خشکیده بود وبربدنه درخت علامتی شبیه بیك قطعه‌فلزمشاهده کردکه با میخ روی آن کوبیده‌اند .

این بیشه راازقدیم بنام جنگل (بلارو) می‌شناختند ، مقداری سنك دراطراف آن‌معلوم نبود بچه منظوری کارگذاشته‌اندکه ازسی‌سال پیش همانجا دیده می‌شد .

هیچ چیز نمیتواند عمر سنگها را تعیین کند مگر اینکه از علف‌ها وخزه‌ها عمر آن راحساب کنند .

بولاتروئل با شتابی هرچه تمامتر از درخت خود رابزمین‌انداخت.
پناهگاه آن مردك را پیداکرده بود حال می‌بایست‌ازگریبان صاحبش بگیرد . پس‌این گنج افسانه‌ای حقیقتاً وجودداشته‌است .
اما رسیدن بآن بیشه‌کار آسانی نبود ، جاده آن کاملاناهموار ودارای درختان‌وشاخه های تیغ‌داری بود، یکربع ساعت طول می‌کشید تا خودرا بآنجابرساند واگرازراه خارزارها جلو می‌رفت درست نیم‌ساعت طول می‌کشید.
بولاتروئل این نکته را نفهمید وتصورکرد اگراز راه راست‌برود زودتربآنجا می‌رسد این اشتباه خطای‌چشم است وبسیاری‌از اشخاص گرفتار این‌خطا می‌شوند .
با اینکه همیشه بولاتروئل این جاده‌را از سمت چپ‌میرفت این بار بخیال‌اینکه‌زودتر برسد راه دست راست راانتخاب‌کرد .
وبا این خیال خود را درخط سیر جاده بیشه زارانداخت دربین راه بمشکلات زیاد برخورد دست وپایش زخمی شد وخارزارها سروصورتش راخراشید ودربعضی جاهاجلو راهش را گرفت .
در آخر جاده بجائی رسید که لازم بود از یك رودخانه کوچکی عبور کند بالاخره بعد از چهل دقیقه عرق ریزان و خیس شده و نفس زنان و سرا پا زخم و مجروح به بیشه معهود رسید .
هیچکس در این بیشه نبود.
بولاتروئل بطرف تـوده سنگها دویـد سنگ‌ها در جاده خود بود و آنها را حرکت نداده بودند .
اما آن مرد درجنگل‌محوشده وبعبارت دیگر فرارکرده بود
کجا ؟.. از چه راه ؟. درکدام بیشه . حدس آن مشکل بود .
وشگفت اینکه در عقب سنگها جلوهمان درختی‌که با قطعه فلزی نشان شده بود زمین بتازگی‌کنده ویك بیل درهمان نزدیکی دیده می‌شد ، شاید آنرافراموش‌کرده بودند ببرنـد سوراخی‌که‌کنده شده بود خالی‌بود.
بولاتروئل مشتها رابحالت غضب بسوی آسمان برافراشت وگفت ای دزد.

۲

ماریوس پس از خروج از نبرد ملی گرفتار نبرد خانوادگی شده بود

مدتی چند ماریوس حالتی داشت‌که نه مرده بود ونه زنده و در دوران چندین هفته گرفتار تبی شدید باهذیان شدو درنتیجه جراحات‌بسیار سختی‌که بسرش واردآمده‌بوداختلالات شدید مغزی راهمراه داشت .
درحالتی‌که در تبی شدید دست وپامیزد وتقریبا بحال احتضار ودم مرك افتاده‌بود همه شب تاصبح نام‌کوزت رابرزبان میراند.
شکافهای بعضی زخمها فوق‌العاده خطرناك بودوهمان جراحات هولناك می‌توانست‌باعث مرگش شود ودرهریك ازاین حالات پزشك راسخت مضطرب می‌ساخت ومی‌گفت ؛
بشرط اینکه دامنه این تشنجات‌کوتاه باشد.

موضوع زخم بندی در آن زمان مسئله بسیار بزرگی بوده باندهای طبی که امروز متداول است بدست نمی آمدو برای این کار نیکولت یك ملافه بزرك تخت خواب را بمصرف رساند.

تا زمانی که خطر زیاد بود موسیو ژیه لنور ماند دربالین ماریوس ماند او حالتی داشت که بمرك وزندگی نزدیك بود.

هرروز وگاهی روزها دومرتبه مردی پیر باموهای سفید که لباسی مرتب وتمیز بر تن داشت این نشانی بود که دربان میداد ، بدم درمیآمد واز حال مجروح جویامی‌شد و برای پانسمان مجروح بسته بزرگی نوارزخم بندی میداد ومیرفت .

بالاخره در تاریخ هفتم سپتامبر ، چهار ماه بعد پس ازآن شب هولناکی که ماریوس را بمنزل آورده بودند پزشك نسبت بحال مجروح اظهار امیدواری کرد.

مداوای او مدتی دیگر طول کشید و ماریوس را مدت دو ماه روی یك صندلی دراز خواباندند و چون بعضی شکستگی‌ها در استخوان‌های کتف و سینه او ایجادشده بود نمیتوانست حرکت کند .

همینطور است وقتی دهانه یك جراحت بسته نمی‌شود بیماررا در آن مدت به سختی رنج میدهد.

فایده‌ای که این بیماری طولانی برای او داشت این بود که نتوانستند او راتعقیب نمایند مردم فرانسه این عادت را دارند وقتی شش ماه از واقعه‌ای گذشت همه چیزرافراموش می‌کنند بعد از خاموش شدن انقلاب عده‌ای تحت تعقیب واقع می‌شوند وچون چندی می‌گذشت دیگران بفراموشی فرو میرفتند .

این قسمت راهم اضافه کنیم دستوری که رئیس شهربانی درباره مجروحین به‌پزشکان‌داده وتاکید کرده بوداین‌قبیل بیماران رادر اختیار دولت بگذارند خوش‌آمدملت‌واقع نشدوحتی شاه‌هم از این دستور عصبانی شد وبغیر ازکسانی که درحین بروز انقلاب دستگیر وزندانی‌شده بودند محاکم نظامی جرات نکردند نسبت بدیگران مزاحمتی ایجادکنند .

با این ترتیب کسی مزاحم ماریوس نشد .

موسیو ژیه‌لنور ماند سخت ترین دوران های اضطراب و ناراحتی را طی کرد در این مدت چقدر زحمت کشیدند تا او را آرام کنند و می‌خواست هر شب تاصبح بربالین مجروح بماند ودستور داد صندلی راحتی خود را در کنار تخت خواب ماریوس بگذرانند واز دخترش خواهش کرد که‌بهترین پارچه های سفید را برای کمپرس کردن بانوارهای زخم‌بندی دراختیار ماریوس قراردهند .

مادموازل ژیه لنور ماند چون دختری عاقل ومؤدب بود ملافه‌های خوب رانگاهداشت اما بپدرش اینطور وانمود کرد که ازاواطاعت نموده‌است .

وپدربزرك اجازه نمیداد که درموارد زخم بندی ایراد واعتراضی‌نمایند ودرتمام‌دفعاتی که زخم های او را می‌بستند ومادموازل ژیه لنور ماند ازخجالت بیرون از اطاق میرفت او خودش حضور داشت.

وقتی‌بامقراض‌طبی‌گوشتهای زیادی را می‌بریدند او ناله‌ای‌می‌کشید وچه منظره تماشائی بود وقتی این پیرمرد ظرف جوشانده و داروی بیمار را بدست گرفته و با دستی لرزان‌جلو او می‌ایستاد.

پزشك را از کثرت سؤالات خسته می‌کرد وخودش هیچ متوجه نمی‌شدکه سؤالات‌اولیه را چند بار تکرارکرده است.

روزی که پزشك‌باو اظهار داشت که‌ماریوس از خطر جسته است مرد پیرحالتی‌جنون‌آسا

پیدا کرد وسه اشرفی بدربان منزل انعام داد.

شب وقتی باطاقش میرفت میرقصید وباانگشتهای‌خود بشکن میزدشروع بخواندن‌تصنیفی کردکه از این قرار بود :

«ژان عزیزم در آنجا بدنیا آمده »
« یك آشیانه‌ای است که مثل چوپانها میماند»
« من برای دامن پیراهن او میمیرم»
« برای دامن پاره‌او»
« دوای عشق تو در او منزل‌گرفته‌ای»
« زیرا در چشمان زیبای اواست»
«که تو اسباب بازی خود را جامیدهی»
« من برای او آواز می‌خوانم واورامیپرستم»
« وبیشتر ازدیان (۱)اورا دوست دارم»
« ژان وقهروآشتی‌های اورامی‌پرستم»

سپس روی یك صندلی دو زانو نشست و «باسك» که از شکاف درباومی‌نگریست یقین کردکه او مشغول دعا خواندن است .

تاآن روز این مرد حتی بخداهم ایمان نداشت.

هر چه حالت بیمار بهتر می‌شد ورو ببهبودی میرفت مرد پیربیشتر بوجد وسرورمیامد از پله‌کان بالا میرفت وپائین می‌آمد بدون اینکه خودش علت آنرابداند .

یکی از همسایگان اوکه زنی زیبا بودیك روز باحال تعجب مشاهده‌کردکسی برای‌او دسته‌گلی فرستاده این دسته‌گل راژیه لنور ماند برای او فرستاده بود شوهرآن زن‌ازحسادت بنای داد و فریادگذاشت.

پیر مرد یك‌روز می‌خواست نیکولت خدمتکار راروی زانوان خودبنشاند وماریوس‌را موسیو بارون خطاب می کرد وبا مسرت‌تمام فریادمی‌کشید ،

زنده باد جمهوری

هرلحظه از پزشك می‌پرسید آیاراست است‌که‌دیگرخطری ندارد؟

وبه ماریوس باچشمان یك مادر بزرك نگاه می‌کرد.

وقتی چیزی میخورد باچشمان خود اورا می‌بلعید ، تقریبا خودرا نمیشناخت‌وخود را بحساب نمیآورد ، ماریوس صاحب منزل بود وبقدری مسرت مست ودیوانه‌اش‌کرده بودکه خود را نواده ، ماریوس فرض میکرد.

در این مستی‌ها معهذا خیلی عاقل و مودب بود ازترس اینکه مزاحم‌حال ماریوس‌شود پشت سراو میایستاد و باو تبسم می‌کرد ، خوشحال بود، راضی بود ، مسروربود وتقریباجوان وشاداب شده بود.

موهای سفیدش‌باین‌مسرت وخوشحالی عظمتی مخصوص میداد ، وقتی سرور ونشاط به چروکهای پیری سایه بیندازد آنرا قابل پرستش میسازد ، نمیدانم چه‌روشنائی‌محظوظ کننده‌ای درحالت پیران بانشاط ظاهر میگردد.

اما ماریوس درتمام مدتی‌که اورا مداوا می‌کردند فکرمیکرد فقط یك‌فکرمستقیم‌داشت وآن نام‌کوزت‌بود.

از روزی‌که تب وهذیان از او دست برداشته بود دیگر اسم کوزت رابرزبان‌نمیراند و

---

۱ ــ دیان از الهه‌های روم قدیم ودختر خدای خدایان وخدای جنگل وشکار

همه خیال می‌کردند که دیگر باو فکر نمی‌کند ، خودش ساکت مانده‌بود برای اینکه روحش را در مقابل چشم میدید.

نمیدانست برسر کوزت چه آمده ، تمام حوادث کوچه شانوری ، در حافظه‌اش چون سایه‌ای جلوه می‌کرد وتقریبا اشکالی نامعلوم جلو نظرش دفیله میدادند ، پونین-گاوروش - مابوف وتناردیه وتمام دوستان بشکلی مبهم در خلال دودهای سنگر مخلوط شده و فقط ظهور ناگهانی موسیو فوشه‌لەوان در این حادثه‌خونین به‌نظر او یکی از اسرار مهم بشمارمیآمد.

از زنده ماندن خود هیچ سر درنمیآورد و نمی‌دانست بچه وسیله وچه‌کسی اورااز مرگ نجات‌دادوهیچکس هم دراطراف او این موضوع را نمیدانست و فقط تنهاچیزی که میدانستند و باومیگفتند این بودکه شبی بایك درشکه اورابکوچه «دختران کالور» آورده‌اند بنابر این تمام گذشته و حال وآینده در نظر او حکم مه غلیظی داشت‌که تصورات مبهمی‌رادرخود پیچید اما دراین تاریکی‌سخت یك‌نقطه بی‌حرکت وثابت ویك‌چیزی که‌شبیه به‌تصمیم واراده‌خلل‌ناپذیر او داشت دیده میشد وآن این بودکه کوزت راپیداکند.

برای او فکرزندگی باکوزت ازهم جدائی نداشت ودرقلب‌خوداینطور وانمودکرده بود که ممکن نیست از این دوفکریکی را به تنهائی قبول‌کند وشدیدا تصمیم گرفته بودکه‌درمقابل هرکس‌که بخواهد با اومخالفت‌کند حتی اگر پدربزرگش باشد ، باسرنوشت‌اوباآتش جهنم و یاهرچه باشد مقاومت نماید .

البته میدانست برای انجام‌این کاراشکالاتی وجوددارد موضوع دیگری‌رابیان‌کنیم بهیچوجه تحت تاثیر کسی واقع نمی‌شد وبتمام التماس‌ها و نوازشهای‌پدربزرك بانظربی اعتنائی می‌نگریست ابتدا اینکه همه‌چیز رامی‌فهمیدودیگر اینکه دردوران تمام‌تخیلات‌خویش حتی اوقاتی که در تب وتاب شدیدگرفتار بود واین محبت‌ها که نسبت‌باو می‌شده‌بانظراعجاب نگاه میکرد.

در مقابل تمام‌این محبت‌ها چون هیکلی سرد وبی‌حرکت میماند ، پدر بزرك بیچاره تبسم‌های خود را باو تحویل میداد ولی ماریوس بخودمی‌گفت البته این‌تبسم‌ها تا وقتی خوب است‌که من حرف نزده‌ام اما وقتی صحبت‌کوزت بمیان بیاید قیافه دیگری‌نشان می‌دهدواخلاق پدربزرك در مقابل این‌کلام تغییر می‌یابد

آنوقت بود‌که وضع بدی پیش‌میآمد وپرسشهای خانوادگی وهزارنوع‌اشکالات دیگربا اعتراضات او برسرش فرو میریخت وپدربزرك موضوع فوشه لەوان وکوشه‌لەوان وفقروندارى وبدبختی‌ها وآینده‌هاراپیش‌می‌کشید.

مجبوربودند مقاومت‌کنندونتیجه‌آن‌امتناع‌پدربزرك بودوماریوس‌هم‌میدانست‌که‌پیشنهادات اورا قبول نخواهدکرد .

واز آن‌گذشته هرچه بطرف زندگی جلومی‌آمدشکنجه‌های‌قدیم‌او تجدید می‌شد ودریچه خاطرات سنگین اوگشوده‌تر می گردید.

بگذشته خود ، وبه‌کلنل پونت مرسی فکرمی‌کرد و میدیدکه اوبین‌ماریوس وژیه لنور ماند قرارگرفته و بخود می‌گفت‌نباید بکسی که‌نسبت‌بپدرش آنقدر خشن وناسپاس‌بوده‌امیدواری داشته باشد .

وبا این خیال سایه‌ای‌از رنجش‌های‌گذشته جلونظرش مجسم می‌شداما پدربزرك‌درباطن خود بسختی رنج می‌کشید

موسیو ژیه‌لنور ماند بدون اینکه چیزی راظاهر سازد متوجه شده‌بودازروزیکه‌ماریوس رابمنزل او آورده‌اند واز ساعتی‌که هوش و حواسش بجا آمده بودحتی برای‌یك‌مرتبه‌هم‌اورا

پدر ، خطاب نمی‌کردحتی ، موسیو، هم‌نمیگفت
وبرای اینکه نه پدر بگوید نه آقا ، جملات خودرا آنقدر پس وپیش میکردتا موضوع خود بخود از بین برود.
بطور مسلم بحران جدیدی در حال نزدیك شدن بود.
بطوریکه دراین موارد پیش میآید ماریوس قبل ازاینکه مجادله رابا پدربزرك آغاز کند همه طرف را موردآزمایش قرارمی‌داد.
یك روز اینطور پیش‌آمدکه موسیو ژیه‌لنور ماندراطراف روزنامه‌ای‌که بدستش‌رسیده بود به مجلس‌کنوانسیون(۱) اهانت مختصری نمود وازفحش‌های‌شاه پرستان نثار دانتون و روبسپیر کرد وگفت:

تمام رجال انقلاب ۹۳ وحشی بودند

ماریوس باکمی خشونت‌گفت:
خیرتمام رجال انقلاب ۹۳ مردان بزرگی بودند.
پیرمرد ساکت ماند وتمام‌آن روزیك کلام حرف‌نزد
ماریوس‌که همیشه لجاجت وسرسختی پدرش را درسالهای اول زندگی‌خوددر این‌مورد بخاطر داشت متوجه شدکه دراین سکوت خشم وغضبی‌شدیدنهفته‌وپیش‌بینی کردکه‌بین آنهامباحثه سختی درخواهد گرفت وبرای اینکه کاملا مجهز باشد در گوشه‌های افکار خودمقدمات آن‌را فراهم ساخت .
تا جائی‌که ممکن بود خودرا نگاه داشت‌زیرا ممکن بود تمام‌اسلحه‌های خودرایکدفعه بمیدان آورده و شکستگی‌های استخوانها را ازهم باز وجراحات‌خودرابرهنه سازدوازخوردن هونوع غذا امتناع ورزد.
زخمهای اوتجهیزات اوبشمارمی‌آمد
باید کوزت راداشته باشد یابمیرد.
بابی صبری تمام منتظروقت مناسب‌بود.
اتفاقا این موقع‌مناسب فرارسید

۳

ماریوس حمله‌می کند

یك روزکه دخترش شیشه‌های دوا راروی قفسه مرتب‌می‌کرد موسیو ژیه لنورماندبطرف ماریوس خم شده وباآهنك شفقت‌آمیز خودباو می‌گفت:
ماریوس عزیزم اگر من بجای تو بودم بجای ماهی‌گوشت‌گوسفند میخوردم، درحال‌بعد از بهبودی این قبیل غذاها موثر است و اگر بیمار بخواهد از بستر برخیزد بـاید کوتولت خوب بخورد .
ماریوس‌که بقدر کافی نیروی خود را بدست آورده بود گوشتها رابطرفی‌جمع کرد و در جای خود نیم خیز شد وپنجه‌های‌متشنج خویش را در پارچه‌لحاف فروبرد و بپدربزرگش روبرونگاه کرد و حالتی وحشتناك بخودگرفت وگفت؛
چیزی بخاطرم آمدکه بشمابگویم

۱ ـ مجلس کنوانسیون یکی از مجالس انقلابی فرانسه که از سال۱۷۹۲تا ۱۷۹۵ دوام داشت .

ــ کدام است

ــ میخواهم زن بگیرم

پدربزرك گفت ،

ــ تمام این‌فکرهارا پیش‌بینی کرده‌ام .

وشروع بخندیدن نمود.

ماریوس پرسید چطور پیش‌بینی کرده‌اید

ــ پیش بینی کرده‌ام گفتم که بآن دخترك خواهی‌رسید.

ماریوس با حالی بهت زده وجد و نشاطی در خود احساس نمود وسراپای بدنش بلرزه در آمد .

موسیو ژیه‌لنورماند می‌گفت،

گفتم که آن دخترك راخواهی داشت ، او هرروز بلباس یك پیرمرد باینجامی‌آیدواز حال تو جویا می‌شود . از روزیکه تومجروح شده‌ای او مشغول گریه‌کردن است وبرای‌تو نوار زخم درست می‌کند .

من در اطراف او تحقیق کرده‌ام ، درکوچه «هوم آرمه » شماره هفت مسکن داردحالا فهمیدی تو اورامی‌خواهی وباو خواهی‌رسید .

البته باعث تعجب تواست «توپیش خودت خوب حسابی‌کرده بودی وبخودت گفته بودی من باین پدر بزرك،باین باقیمانده عهد سلطنت طلبی وباین مردقدیمی وباین‌دورانت (۱) که بشکل ژرونت (۲) درآمده برده خوبی نشان میدهم اوهم درجوانی‌سبکسری‌ها داشته ،اوهم‌عاشق دخترهای نازك ولطیف شده اوهم برای خود کوزت‌هائی داشته وبقدرخودش‌شیطنت بازیها کرده جست وخیزهای جوانی راگذرانده هوای بهار اورا مست‌کرده باید این پدر بزرك این‌چیزها را بخاطر بیاورد.

مابمیدان جنك میرویم راستی‌که با این کار عنکبوت را از کله‌اش گرفتی (۳)کار خوبی‌کردی ، من‌بتوکوتلت تعارف‌میکنم توبمن‌پیشنهادازدواج میکنی ؛

پاسخ مناسبی بودمثل این‌بودکه خون‌کسی رادربدن شخص دیگری‌تزریق‌نمایند،میدانم بااین حرف‌میخواستی سردعوا رابازکنی .

اما نمیدانستی‌که من‌چه‌مردپیر بیغیرتی‌هستم .. منظورتوازاین حرف چه‌بود؟. میخواستی جدال‌کنی ؟. وخیال‌میکردی‌که پدربزرك‌ازتواحمق‌تر است‌امامنتظر نبودی‌که من‌بااین‌قیافه‌جلو بیایم ،آقای‌قاضی سخن‌ران تمام‌مباحثات توازبین‌رفت ، شایدهم‌کمی برای‌توناراحت کننده‌بود.. خیلی خوب هرچه‌دلت میخواهدداد بزن ، سروصدابلندکن .

توهرچه‌دلت بخواهد من‌همان‌راانجام میدهم،دعوای‌ما تمام می‌شود.. گوش‌کن.. منهم‌برای خودم حس‌کنجکاوی‌دارم ودراطراف اوتحقیقات لازم بعمل‌آورده‌ام ، اودخترزیباوطنازی‌است، دخترعاقل ومودبی‌است ، موضوع‌آن‌افسرنیزه‌دارهیچ حقیقت‌نداشته ، اوبرای‌توهرروز نوارزخم حاضرمیکرد مثل‌یك‌جواهرمیماند واوهم‌ترامیپرستد .

اگرتومرده‌بودی سه‌نفرمیشدیم وتابوت اورابامن‌یکجا بلند میکردند ، من‌خوب‌فکری داشتم ، بمحض این‌که توحالت‌رو ببهبودی‌گذاشت می‌خواستم اورا ببالین توبیاورم اما اگراین

---

۱ ـ دورانت ژیل از شعرای‌فرانسه(۱۵۵۴ ـ ۱۶۱۵) ۲ ـ ژرونت نام‌پیرمردمحکم وبا اراده‌ای که در عالم تئاتر مظهر نیرو معرفی شده ومولیر نام اورا دربسیاری‌ازقطعات‌خود ذکرکرده‌است.

۳ ـ بدام انداختن

کاررا میکردم خوب نبود شاید دررمانها و افسانه‌ها بنویسند که معشوقه‌کسی را بربالین بیمار مجروحی‌حاضر کنند، نمیشداین کاررا کرد ، عمه‌ات‌چه‌میگفت بیشتراوقات تقریباً نیمه بدنت برهنه بود.. از بیکولت که یکدقیقه‌از بالین‌تودور نمی‌شد سئوال کن آیا جای آن راداشت که‌درچنین‌موقعی یکزن باطاق توبیاید .

از آن گذشته پزشك توجه‌میگفت ، البته حضوریك دخترجوان نمی‌توانست‌تب سوزان‌را معالجه‌کند ، بالاخره هرچه بودخوب‌بود ، دیگرازاین مقوله‌صحبت نکنیم آنچه‌لازم‌است گفته‌شد. به‌بین‌خشونت من‌اینطوری‌است .

من‌دیدم‌که تومرا دوست نداری‌بخودگفتم چه‌باید‌کرد‌که این‌پسر‌بیشعورمرا دوست داشته باشدبخودجواب دادم.. نگاه‌کن‌کوزت‌رادراختیاردارم‌این دختررا باومیدهم بنابراین بایستی‌که ماریوس‌کمی مرادوست‌بدارد ویابمن علت‌دوست نداشتن خودرا بگوید .

آه توپس‌خیال‌میکردی‌که من‌اوقات تلخی می کردم ؛ بازهم صدای‌خشن خودرابلند‌کرده وعصای خودرا برای زدن این وآن بلندکنم ؟.. هرگزدیگر این‌خبرها نبود. کوزت باید عشق اوباشد دیگرچیزی غیرازاین نمی‌خواهم.. آقای محترم‌من‌اجازه میدهم‌وخواهش میکنم که‌زحمت کشیده‌عروسی کنید .

خوشبخت‌باش . شادباش .

وپس‌از گفتن‌این‌کلام پیرمرداز‌شدت مسرت‌شروع‌بگریستن نمودسرماریوس‌را بین‌دودست گرفت وآنرا بسینه‌اش‌چسباند وهردوشروع بگریستن نمودند .

این حالت نماینده‌آخرین مرحله نشاط ومسرت است .

ماریوس میگفت ؛ پدرم .

پیرمرد پاسخ داد‌آه پس‌تومرا دوست‌داری .

لحظه‌ای بسکوت گذشت هیچکدام‌ازشدت بغض‌نمیتوانستند سخن بگویند .

بالاخره پیرمردبسخن‌آمد وگفت ؛

ـ خداراشکر که رنجش ازدلش بیرون رفت اومرا ، پدرخطاب کرد .

ماریوس‌سرش راازبازوی پدربزرك بیرون‌کشید وبآرامی گفت ؛

ـ پدرجان .. اکنون‌که حال‌من خوب‌است بنظرم میتوانم‌اورا به‌بینم .

ـ راست است این‌موضوع راپیش‌بینی‌کرده‌ام فردا اورا خواهی دید؟

ـ پدرم .

ـ چه‌گفتی !

ـ برای چه‌امروزنباشد ؟

ـ بسیارخوب امروز باشد .آری‌برای امروزباشد . توبمن امروزسه مرتبه ، پدرخطاب کردی وارزش‌آنرادارد‌که از تواطاعت‌کنم خودم میروم اوراخبرمی‌کنم واورابرای تومیاورم گفتم‌که پیش‌بینی‌کرده بودم ؟.. این وضع را درشعرتعریف کرده‌اند .

این‌نتیجه داستان شعری مادام ژان‌آندره‌شنیه(۱)است .

آندره شنیه‌راکه‌آن دزدان .. نه‌رجال بزرك‌انقلاب۹۳ سربریدند .

موسیوژیه‌لنورماند احساس‌کرد‌که ماریوس ازشنیدن‌کلمه دزدان ابرو رادرهم‌کشید اما ماریوس بقدری‌بفکرفرورفته‌بودکه بسخن‌او‌گوش‌نمی کرد ودرآن دقیقه‌بجای‌اینکه برجال‌انقلاب ۱۷۹۳ فکرکندفکر کوزت رامیکرد .

۱ـ آندره‌شنیه CHENIER ازشعرای فرانسه «۱۷۶۲-۱۷۹۲» دردوره‌انقلاب برعلیه حکومت ترورقیام‌کرد وبالاخره اوراگیوتین کردند .

موسیو ژیه‌لنورماند ازاینکه میدید درباره آندره شنیه برجال انقلاب بدحرفی کرده ازترس بدنش میلرزید بنابراین فوراً بدنبال سخنان خود گفت:

سربریدن کلمه خوبی نبودموضوع این است که رجال بزرك انقلاب که آدمهای بدی نبودند ودراین موردهیچ شکی نیست که مردمان شجاعی بوده‌اند چون دیدند آندره شنیه مزاحم آنها است اوراگیوت (۱) یعنی این مردان بزرك مردان هفتم ترمیدور(۲) بنفع کمیته سلامت عامه از آقای آندره شنیه تقاضا کردند که تشریف خودرا ببرد.

ژیه‌لنورماند عبارت خودرا نیمه تمام خورد ونتوانست مطلب راادامه بدهد وحتی قادرنشد جمله خودرا تمام کند ودروقتی که دخترش مشغول مرتب کردن شیشه‌های دارو بودوبالش را بر پشت ماریوس میگذاشت پیرمردباحرکت سریعی که ازسن وسال او بعید بنظرمیرسیدخودرا ازاطاق بیرون انداخت وددرا پشت‌سرخود بست‌ودرحالیکه صورتش ازشدت غیظ سرخ شده وکف برلب آورده بودوچشمانش ازحدقه خارج میشدروبروی خدمتکارخود، باسك قرارگرفت وازگریبان او چسبید وباخشم وغضبی تمام باو گفت:

– بتمام خدایان سوگندکه این آدم‌کشها اوراکشته‌اند.

باسك پرسید چه کسی‌را؟

– آندره‌شنیه را؟

باسك که‌چیزی نمی‌فهمید باحالی وحشت‌زده پاسخ داد:

– بله آقا.

۴

مادموازل ژیه‌لنور ماند میدیدکه آقای فوشه‌له‌وان بسته‌ای بزیر بغل دارد

کوزت وماریوس همدیگررا ملاقات کردند.

مسائلی که باعث این ملاقاتها شدما ازشرح وبسط آن خودداری میکنیم خیلی چیزهاست که لازم به‌توضیح نیست. شرح وبسط آفتاب چیززائدی است.

تمام‌اهل منزل‌حتی‌نیکولت‌وباسك درا‌طاق ماریوس حاضر بودندوقتی که کوزت‌وارد شد.

اودرآستانه درظاهرشد، مثل‌این بودکه دریك هلال‌نورقرارگرفته بود.

اتفاقاً درهمین لحظه پدربزرك راعطسه‌ای گرفت، خودرا نگاهداشت وبینی خود را در دستمالی‌گرفته ازز‌یرچشم به‌کوزت مینگریست.

وباخودمی گفت چقدرزیباست.

بعدبصدای بلندبینی خودراگرفت.

کوزت باحالتی دلرباووحشت زده ازآسمان فرودآمده بود وازشدت مسرت بطوری که میشودگفت ظاهری بهم‌رفته داشت.

باچهره‌ای رنك پریده‌گونه‌هایش از خجلت‌گل انداخته بودومیخواست خود رادرآغوش ماریوس‌بیندازداما جرائت‌نمیکرد.

جلواینهمه جمعیت شرم‌داشت که عشق‌خودرااظهارسازد.

---

۱ – مراد ازگیوتین بودومیخواست بگوید اورا باگیوتین اعدام‌کردند.

۲ – هفتم ترمیدور ازماههای زمان انقلاب فرانسه‌است.

چنین‌است‌برای عشاق‌که بکام‌خودرسیده‌اند بی‌انصافی‌میکنند زیراآنهامیخواهندتنها باشند ولی تنهایشان نمیگذرانند.

عشاق دراین‌قبیل موارد حضور کسی رالازم ندارند .

بهمراه کوزت بدنبال اومردی باموهای سفید و حالتی موقروکمی متبسم‌واردشده بوداما تبسم اوبسیارمبهم ونیش داربود .

این شخص‌موسیوفوشه‌لهوان .. ژان والژان‌بود .

لباسش مرتب وتمیزبود وهمانطورکه دربان‌گفته بودلباسی مشکی وتازه برتن‌وکراوات سفیدی برگردن داشت .

دربان هزارفرسنك ازاین خیال دوربودکه درظاهراین مردشیك پوش‌مردوحشت زده‌آن شب‌رابشناسدکه درشب هفتم ماه‌ژوئن باللباسی مندرس وگل‌آلود ، سروضعی‌زشت‌وتنفرآور و با صورتی‌خون‌آلود جنازه بی‌حرکت ماریوس‌راگرفته ازبله‌ها بالامیامد .

معهذا هوش سرشار دربانی او بکارافتاد ، وقتی موسیو فوشه‌لهوان با کوزت وارد شد نتوانست ازگفتن‌این‌کلام بزنش خودداری‌نماید وگفته بود؛

نمیدانم برای‌چه اینطورفکرمیکنم‌که این‌قیافه رادرجای دیگردیده‌ام .

موسیوفوشه‌له وان دراطاق ماریوس تقریباً کمی دورترنزدیك درایستاد درزیربغلش‌بسته بزرگی شبیه‌یك‌کتاب‌که درکاغذی پیچیده بوددیده میشد لفاف کاغذآبی رنك وبنظر میرسیدکه خیلی‌کهنه است .

مادموازل ژیه‌لنورماندکه درزندگی خودباکتاب‌مخالف بودآهسته به‌نیکولت‌گفت‌آیااین آقاهمیشه بایدکتاب زیربغل‌داشته باشد.

ژیه‌لنورماندکه این‌کلام‌راشنیددرجواب اوگفت؛

البته . او یك مرددانشمندی است از آن‌گذشته مگرآنهم شد تقصیر موسیو بولازارکه من می‌شناسم همیشه یك‌جلدکتاب زیربغل می‌گرفت وممکن‌نبودبدون‌کتاب‌درکوچه‌راه‌برود.

بعدسلامی باوکرد وگفت ؛

ـ آقای ترانشه‌لهوان .

ژیه‌لنورماندبطورعمداینطور اوراخطاب میکرد.

این نوع تلفظ‌کردن راهم ازروحیه اریستوکراسی خود بارث برده بود .

می‌گفت ؛

ـ آقای ترانشه‌له وان من افتخار دارم‌که مادموازل را برای نواده‌ام بارون‌پونت‌مرسی خواستگاری نمایم .

آقای ترانشه‌لهوان درمقابل اوتعظیم نمود .

پیرمردگفت خوب‌کارتمام‌شد .

بعدبطرف ماریوس‌وکوزت برگشت ودست هردورابهم دادوگفت ؛

ـ اجازه صادرشدکه یکدیگررا دوست بدارید .

کوزت وماریوس منتظراجازه بعدی نبودند وزمزمه‌های‌آنهاشروع شد وآهسته‌باهم‌حرف میزدند ماریوس روی صندلی راحتی خودتکیه داده‌وکوزت سرپاجلواوایستاده بود.

کوزت میگفت .

ـ خدایا .. من‌تورا دومرتبه دیدم؟.این توهستی ؟آدم‌اینطورمیرود خودکشی کند؟. آخر برای‌چه‌چقدروحشتناك است دراین مدت چهارماه من‌مثل مرده‌بودم ..آه چقدر کاربدی‌است‌که آدم داخل‌این‌جنگها شود!آخرمن بشماچه‌کرده بودم!. شمارا بخشیدم‌اما باید قول‌بدهید که‌دیگر این‌کارهارانکنیدهمین‌حالاوقتی بمن‌خبردادندکه‌بایدبیایم چنان‌حالی بمن‌دست‌داده‌بودکه‌نزدیك

بودبمیرم، ازشدت خوشحالی محزون‌شده بودم فرصت آنرا پیدا نکردم که لباس عوض کنم سرووضع مرا هرکه به‌بیند می‌ترسد خانواده شماکه مرا بااین لباس اطو نکرده می‌بینند چه‌خواهند گفت ،

ـ اما کمی برای من حرف بزن ! فقط مرا رها کرده‌اید تنها حرف بزنم ، مانندسابق در کوچه «هوم‌آرمه» منزل داریم ، بمن گفته بودند که شانه‌هـای شما زخم خطرناکی برداشته و بنظرم گوشتهـای بدنتان‌را بامقراض بریده‌اند اینطوررنج کشیدن چقدرمشکل است !

من بقدری گریه کردم دیگر نورچشمانم رفته‌است آدم چقدرمیتواند رنج بکشد، پدربزرگ شما ظاهربسیارمهربانی داردخودرا ناراحت نکنید، بروی آرنجهای خودتکیه‌دهید، مواظب‌خودتان باشید وبخودصدمه نزنید .. آه خدایا چقدر من‌خوشحالم .. هرچه‌بودتمام‌شد، من‌خیلی احمق‌بودم می‌خواستم خیلی‌چیزها بشما بگویم ، آیابازهم مرادوست دارید ؟ مادر کوچه ، هوم‌آرمه ساکن هستیم ، آنجاباغ‌ندارد، دراین‌مدت من‌برای شما نوارزخم حاضرمی کردم.. آقا نگاه کن‌این‌تقصیر تواست انگشتم‌را باسوزن سوراخ کرده‌ام .

ماریوس می گفت ای فرشته من .

فرشته تنها کلامی است که هیچوقت کهنه نمیشود وهیچ کلامی مثل این نمی‌تواند دردهای بیدرمان عشاق رامداواکند .

سپس مثل‌اینکه اشخاصی آنهارا احاطه کرده‌اند ناگهان‌ساکت ماند، یك کلام حرف‌نزدند وفقط بلمس‌کردن دست یکدیگرا کتفا می‌نمودند .

ژیه‌لنورماند بطرف حضار برگشت وبسرشان فریادکشید وگفت شماهم بلندحرف‌بزنید، سروصداکنید، کمی هیاهوراه بیندازید تااین بچه‌ها بمیل خود بتوانندگفتگوکنند .

سپس بطرف ماریوس وکوزت متوجه شد وگفت ،

خودمانی باهم حرف بزنید ناراحت نباشید .

عمه ژیه‌لنورماند بابهت وتعجبی تمام بااین‌نجوای عاشقانه وباین نوردرخشنده‌ای‌که در قلب او خاموش بود می‌نگریست .

این بهت وتعجب زیادهم غیر عادی نماند، نگاه جغد محرومی‌کـه بدوگنجشك بیگناه می‌نگرد، با چشمان وحشیانه یك موجود بیگناه حسرت کشیده پنجاه وهفت ساله‌ای‌که بی‌خیال نگاه میکند .

یك زندگی ازدست رفته ومحروم بدنیائی ازعشق وپیروزی نگاه می کرد موسیوژیه‌لنور ماند باو می‌گفت ،

بتو نمی‌گفتم‌که یك روز این واقعه پیش میآید ؟

لحظه‌ای ساکت ماند بعدگفت ،

به‌خوشبختی وسعادت دیگران نگاه‌کن .

سپس بطرف‌کوزت برگشت و اضافه کرد !

به‌بین چقدرزیبا است، چقدرخوشگل‌است مثل«گروز»(۱) میماند.. حسودا! این‌دخترك مال‌تو خواهد شدای بدجنس توخیلی‌سعادتمندی اگرمن‌پانزده ساله بودم باتوشمشیربازی‌میکردم مادموازل قشنك راستی‌که من عاشق تو شده‌ام . عروس قشنك و زیبای من .. در سن‌دنی و سن ساکرمان (۲) مراسم عقد را اجرا می‌کنندامامن‌میل دارم‌که شما درسن‌یل (۳) عروسی کنید،

۱ ـ ژان گروزازنقاشان‌معروف فرانسه‌که درنقاشی‌های خانوادگی استاد بوده٠

۲ ـ یکی‌ازکلیساهای مشهور .

۳ـ نام یکی از نواحی فرانسه .

آنجا کلیسیای خوبی‌است، این کلیسیارا ژرونت‌ها(۱)ساخته‌اند جای قشنگی است از شاهکارهای معماری ژرونیتها بشمارمیاید،آنجارا سن‌لوب؛ میگویند. وقتی میخواهیدعروسی‌کنید بایدآنجا بروید ارزش‌آنرا دارد تا نامور، مسافرت‌کنید . مادموازل‌من کاملا دراختیارشماهستم‌میخواهند دختران اینطورعروسی کنند ،.. فقط یك سنت‌کاترین (۲) وجود دارد که باید دختربماند خوب است اما خوب‌هم نیست‌کتاب مقدس می‌گوید ازدواج‌کنید تا با تکثیر نفوس بتوانید مردم را نجات بدهید اما برای نجات‌یك ملت دختری‌مثل‌ژاندارك (۳) می‌خواهد.. درهرحال شوهرکنید دخترماندن را من زیاد نمی‌پسندم .

ژان‌والژان بدورخود چرخی خورد وشروع بخواندن تصنیف نمود وپرسیدآیا راستی .

یکدفعه ماریوس‌گفت چه بود ؟

ــ تو یك دوست صمیمی نداشتی ؟

ــ بلی اسم اوگورفراك بود .

ــ او چه شد .

ــاو مرده‌است .

ــ خوب .

او درکنارآنها نشست وکوزت را پهلوی خودنشاند وچهاردست‌آن دو را بین دستهای چروك‌دارخودگرفت وگفت ؛

این عروسك خیلی لذت‌بخش‌است، یکی ازشاهکارهای‌خلقت است. ازحیث سن‌وسال‌کوچك اما مثل خانم‌ها بزرك است اوباید بارون بشودآری اوبرای مارگیزشدن خلق شده .. بچه‌های من یکدیگر را دوست بداریدخوشحال وسعادتمند باشید، عشق خودش یکنوع دیوانگی‌است واز روح خداوندی سرچشمه می‌گیرد، پس همدیگررا بپرستید فقط ..آنچه‌که من‌فکر میکنم‌نصف آنچه راکه من دارم برای سعادت شماکافی است تا من زنده هستم میتوانید ازآن استفاده‌کنید، اما بعدازمرك من ، یعنی بیست سال دیگرپولی برای شما باقی نمی‌ماند وآنوقت دستهای‌قشنك وظریف مادام بارون پونت مرسی بایدکاری صورت بدهد .

در این وقت صدای محکم وآرامی شنیده شدکه میگفت ؛

مادموازل اوفرازی فوشه لهوان ششصد هزار فرانك پول داد .

این صدای ژان‌والژان بود .

تاآن ساعت یك‌کلام حرف نزده بود وکسی نمی‌دانست‌که او دراطاق حضور داردوخود را بی‌حرکت وساکت پشت سراین مردم خوشبخت نگاهداشته بود .

پدربزرك با تعجب پرسید این مادموازل‌اوفرازی چه‌کسی است؟

کوزت جوابداد من هستم .

ژیه‌لنورماند تکرارکرد ششصد هزار فرانك؛

ژان‌والژان پاسخ داد ؛

---

۱ ــ ژرونت‌ها یکی‌ازفرقه‌های افراطی مسیحی‌که برعلیه پرتستانها قیام نمودند واساس آنرا یکی از روحانیون بنام ایناس‌دولویلادر ۱۵۳۴ بنانهاد .

۲ــ یکی از دختران روحانی (۱۳۴۷ــ ۱۳۸۰) وهم اوبودکه مقرپاپ‌یازدهم رابشهر روم‌آوردیکی‌ازاعیاد مذهبی درسی آوریل بنام او است .

۳ ــ یکی‌ازدختران شجاع تاریخی فرانسه ومظهر شهامت ووطن پرستی‌بوده وگفته‌اند که درنتیجه یکی ازالهامات روحی‌قیام نموده وازشارل هفتم کمك‌گرفت وبرعلیه انگلیسیها شهر ارلئان را متصرف شد اما بعدها انگلیسها اورا دستگیروبجرم کفروالحاد زنده‌زنده‌سوزاندند.

شاید یکهزاروچهارصد یا هزاروپانصد فرانک کمتر .
ودرآن حال بسته‌ای‌راکه مادموازل‌ژیه‌لنورماند بجای‌یک کتاب گرفته‌بوددروی‌میز گذاشت.
ژان‌والژان خودش بسته را بازکرد دسته‌ای از اسکناس دیده شد،آنها را برک‌برک شماره‌کردند پانصد برك هزار فرانکی ویکصد وشصت‌وهشت عدد پانصد فرانکی بود ومجموع آن پانصد وهشتادوچهارهزار فرانك میشد .
ژیه‌لنورماندگفت این‌کتاب خوبی بود .
عمه ژیه‌لنورماندگفت‌پانصد وهشتادوچهار هزار فرانك
پدربزرك میگفت‌مادموازل‌ژیه‌لنورمانداین‌پول‌کارهارا روبراه میکند این‌ماریوس‌بدجنس یکدختر میلیونری را ازلای‌درختان اوهام شکار کرد، ازاین به‌بعدبعشق‌های جوانان اعتمادکنید شاگرد مدرسه‌هائی هستندکه دخترانی را با ششصد هزار فرانك شکار میکنند .
فرشته میکائیل از روتشلید بهترکار میکند(۱)
و مادموازل ژیه‌لنورماند مرتباً تکرار میکرد .
پانصدوهشتادوچهار هزارفرانك ؛ یعنی ششصدهزار فرانك
اما ماریوس وکوزت‌دراین‌مدت مشغول نگه‌کردن یکدیگربودندوخیلی‌کم باین موضوع توجه نمودند .

۵

پول خودرا در فلان جنگل بگذارید بهتر است از اینکه آنرا نزد فلان صراف بگذارید

قبل‌ازاینکه زیاددراین باره توضیح داده شودشاید خوانندگان توجه داشته ودانسته‌اند که‌ژان‌والژان بعداز محاکمه (شان‌ماتیو) در دوران‌آن چندروزی‌که برای بار اول از زندان گریخته بود فرصت‌پیداکردکه پولهائی راکه بنام‌موسیومادلن در، مونتروی‌سورمر، بدست‌آورده بود ازلافیت‌صراف پس بگیرد وچون می‌ترسیدکه دومرتبه دستگیرشود ، بطوریکه همین واقعه پیش‌آمد ، این پول را درجنگل قریه مونت‌فرمی درزمین دفن‌کرد .
آن پول‌که در روز اول بالغ برششصدوسی هزار فرانك می‌شد وتمام‌آن ازاسکناس‌های درشت بود حجم زیاد نداشت ومی‌توانست‌آنرا درجعبه‌ای مخفی‌کند فقط برای اینکه ازرطوبت حفظ شود اطراف‌آنرادر درون برگهای بلوط پوشاند و در جعبه‌ای محکم‌گذاشت وگنج دیگر خود یعنی شمعدان اسقف راهم درآن جعبه جا داد .
بخاطر دارندکه وقتی ازمونتروی سورمر فرارکرد این شمعدان را باخود همراه‌آورد مردی راکه یکدفعه دیگر بولاترونل درجنگل دیده بود همین‌ژان‌والژان بود وبعدها هردفعه‌که بپول احتیاج پیدا می‌کرد برای بردن پول‌بجنگل میآمد وهمین‌غیبت‌های‌کوتاهی‌بود که ذکری ازآن‌کردیم .
کلنگی را دربیشه‌ای،در محلی مخفی می‌کردکه فقط خودش جای‌آنرا میدانست .
وقتی‌که دید ماریوس ازبیماری برخاست دانست‌که وقت‌آن‌نزدیك شده وممکن است‌این پول مورد استفاده واقع شود بنابراین برای‌آوردن‌آن بجنگل رفت و باز ژان‌والژان بودکه بولاترونل اورا دید اما این مرتبه برخلاف دفعات سابق صبح زودآمده بود و فقط‌کلنك‌برای بولاترونل باقی ماند .

۱ ـ یکی ازسرمایه‌داران بزرك (۱۷۴۳ ـ ۱۸۱۲)

اصل مبلغ پانصدوهشتاد هزار وپانصد فرانك بود ژان‌والژان پانصد فرانك‌آنرا برای خودش نگاه داشت و بخودگفت :
تا بعد چه شود .
تفاوتی‌که بین این مبلغ باششصدوسی هزارفرانکی که ازبانك لافیت‌گرفته بودوجودداشت شاهد مخارج ده‌ساله از ۱۸۲۳ تا ۱۸۳۳ بود .
پنج سال توقف او در دیردختران بیش‌از پنجهزار فرانك برای اوتمام نشد ژان‌والژان دو شمعدان نقره را روی بخاری خودگذاشت‌که توسن از مشاهده‌آن بسیار تعجب میکرد .
ازآن‌گذشته ژان‌والژان خودرا ازچنك ژاور نجات یافته میدید ازمردم شنید وخودش‌هم درروزنامه ، مونتنیورکه انتشار یافته بود این مطلب‌را خواند ودانست‌که یکی ازمفتشین پلیس بنام ژاور را در زیرپل ، پونت‌نوف، غرق شده بدست‌آوردند ونامه‌ای‌که ازاو باقی مانده بود نشان میدادکه ژاور درتحت یکی ازبحرانهای مغزی واقع شده وخودکشی‌کرده است .
ژان‌والژان با خودگفت :
با اینکه مرا دراختیار خود داشت وآزادم‌گذاشت معلوم میشودکه دیوانه شده بود .

٦

دوپیرمردبرای خوشبختی کوزت کوشش کردند

مقدمات عروسی فراهم شد ، پزشك اجازه دادکه می‌توانند درماه فوریه مراسم عروسی را اجرا نمایند ماه دسامبربود وچند هفته خوش ولذت‌بخش برای‌آنها گذشت
پیرمرد ازهمه‌آنها خوشحال‌تر بود و ساعتها جلوکوزت میایستاد و اورا تماشا می‌کرد و می‌گفت :
چه دخترخوشگلی است ، چه‌حالت خوب وشیرینی دارد .
باورکردنی نیست اگربگویم‌که در مدت عمرخود دختری باین خوشگلی ندیده‌ام .. این دخترلطف وظرافت تمام است، زندگی باچنین دخترزیبائی پرازسعادت است. ماریوس عزیز.. تو بارون هستی متمول هستی دیگرلازم نیست وکیل مدافع شوی .
کوزت و ماریوس دربهشت حقیقی سیرمی‌کردند وبقدری در مسرت وخوشبختی بودندکه باورشان نمی‌آمد وماریوس بکوزت‌می‌گفت:
کوزت تو هیچ چیز می‌فهمی
ــ خیراما بنظرم میرسدکه خداوند ناظرسعادت ما است .
ژان‌والژان هرچه لازم بود برای خوشبختی‌کوزت فراهم ساخت وچنان بسرعت‌کوزت را بطرف خوشبختی میبردکه شاید خودش را ازکوزت خوشبخت‌تر میدانست .
چون یکوقت خودش شهردار بودمخفیانه بدون اینکه بکسی بگوید وسائلی فراهم کردتا آینده‌کوزت را ازلحاظ نام خانوادگی تأمین نماید .
تمام اشکالات زندگی را ازپیش پای‌کوزت برداشت برای او یك خانواده ازاشخاصی‌که مرده‌بودند بطوریکه درآینده صحبتی پیش نیاید فراهم‌کرد .
دراین شناسنامه‌کوزت دخترش نبود اما دختریك فوشه‌له‌وان دیگر شناخته شد .
در برادرفوشه‌له‌وان در دیردختران «پوتی‌پیکپوس» شغل باغبانی داشتند، دراین دیر در اطراف این دوبرادر تحقیقات‌کامل بعمل‌آمد ودانستندکه‌آنها ازمردمان بسیارخوب‌وصاحب شهرتی بوده‌اند ودختران دیگرراجع باین دوبرادراطلاعات خوبی دادند اما‌آنهاهم‌نمیدانستند

ساخته ونام اورانستور میگذارد(۱) درمدتی که پدر بزرك درالتهاب واشتعال شاعرانه برای خودش این سخنان را می گفت کوزت و ماریوس بهم می نگریستند و از شدت التهاب عشق مست شده بودند.

عمه ژیله نورماند تمام این صحنه های عجیب رایکی بعدازدیگری ازجلو نظرمیگذراند، در این مدت پیچ شش سال بسیاری چیزها دیده واضطرابات متعددی راناظربوده اماریوس ازغیبت چند ساله خودمراجعت می کند ماریوس راغرق درخون میآورند.

ماریوس راازسنگر میآورند، ماریوس رامرده می پندارند، بعدزنده میشود، بهبودی می یابدنامزدمی شود، بایکدختر فقیرمیخواهد عروسی کند این دختر فقیر یکدخترملیونری ازآب درمیآیدوششصدهزار فرانك اوآخرین مرحله تعجب وحیرت اوبود.

بعدازاین تاریخ صحنه های تازه ای آغازمیشودماریوس رامی بیند که درگوشه ای ازاطاق با دخترك خلوت کرده بزمزمه مشغول میشوند، دراین اطاق صحبت ازعشق است ودر اطاق دیگر من اورا دوست دارم ازاین دهان به دهان دیگر منتقل میشود وبطورمبهم ماریوس و کوزت را می بیند ودر نظراواین دوعاشق ومعشوق مثل سایه ای جلوه می کنند.

بعضی اشخاص هستنددرحالیکه بهمه چیز بانظر بی اعتنائی مینگرند وباصطلاح روحی حقیقی دارندموضوع زندگی برای آنها هیچ معنائی نداردوهیچ واقعه واثری حتی دقیق ترین احساسات بشری هم باشد درروح آنها تأثیری ندارد.

ازآن گذشته بااینکه موضوع ششصدهزارفرانك دختر پیرراازبعضی تردیدها بیرون آورده بودمعهذا امیدیدکه پدرش آنرا ازمسائل ساده تلقی کرده ورضایت خودرا درازدواج ماریوس روی این موضوع تکیه نمیدهد فقط باموافقت خود میخواست بهرصورت شده موجبات مسرت و رضایت ماریوس رافراهم سازدوابداً بعقیده ورای دخترش هم دراین موضوع ترتیب اثر نمیداددختر پیر گاهی پیش خودمی گفت پدرم بدون مراجعه به من باین عروسی رضایت داده ومنهم بدون اینکه نظر اورا بخواهم موضوع عروسی رابااین پول تحت مطالعه قرارمیدهم.

پیش خوداینطورفرض می کرد که کوزت دخترمتمولی است واین ثروت مربوط بپدرش نیست دخترك خودش وسائل این عروسی رافراهم کرده واگرپدرش اینطورمیخواست ممکن بوددخترك را بدون پول هم شوهر بدهد، پسر خواهر من دلش اینطور خواسته که با یك دختر بی سرو پائی ازدواج کند.

اما وقتی که موضوع نصف میلیون ثروت پیش آمد عقیده عمه ژیله نورماند عوض شد، پول دارای اثرمخصوصی است که نظراشخاص راتغییرمیدهد، وبخود می گفت که مردك چاره ای جزاین کارنداشته واگر این پول رابزن وشوهر جوان نمیدادخودش احتیاجی به آن پول نداشت. اینطور مقررشد که زن وشوهرجدیددرمنزل پسر بزرك زندگی کنندوموسیوژیله نور ماند مخصوصا حاضر شداطاق خود وبهترین قسمت ساختمان رادراختیارآنها بگذارد ومی گفت،

دیدن آنهامراجوان خواهدکرد این کاریکی از نقشه های قدیم من بود وهمیشه آرزومیکردم که یك عروسی دراطاق خودراه بیندازم.

این اطاق رامبله کرد وازبهترین مبلهای قدیمی رادرآن جاداد وازپارچه های قیمتی سقف اطاق راپوشاندند متن این پارچه اطلس باگلهای طلائی ومخملی بودومیگفت باهمین پارچه ها بود که تختخواب دوشس دانویل(۲) راآراسته بودند.

---

۱ ــ نستوریکی ازقهرمانان جنك ترواوفاتح این نبرد

۲ ــ دوشس دانویل یکی اززنان مشهورزیبای فرانسه.

دیوانه‌شده بوداز حق‌شناسی‌های ژیه لنورماند بیش‌از پیش چنان‌خودرا خوشبخت میدانست که‌حد ووصفی نداشت.

جهیز یه او قلبش راشادمی کردوروحش درعالمی‌ماوراءالطبیعه با روح ماریوس‌مخلوط‌شده دنیای نامعلومی‌راسیرمیکرد.

مستی عشق برای‌کوزت حدووصف نداشت ومحبتهای ژیه‌لنور ماند آنرابیشترمیکرد و تقریبا مثل ژیه‌لنورماند برای اوحکم یك بازار مکاره‌ای راداشت.

هرروز صبح یك هدیه جدید ویك زیورآلات تازه‌ای از طرف ژیه‌لنورماند بکوزت‌داده میشد و هر آنچه وسیله خوشبختی ونشاط امکان پذیر بود برای‌کوزت فراهم می‌شد.

یکروزکه باخیالی آزاد در باره خوشبختی خود باکوزت صحبت میکرد دراطراف‌یکی از موضوعات سخن او باینجاکشید وگفت:

حقیقت اینست که رجال انقلاب بقدری بزرك بودند که هر کدام ازآنها باعث‌افتخارقرن خود بشمار می‌آمدند مثل کاتون وفوسیون‌که همیشه‌خاطرات گذشته رادر نظرماتجدیدمیکنند

پدربزرك‌که هرنوع گفتگوئی را بانظر خوش‌بینی تلقی میکرد باوگفت:

آری راستی که عشق خوب چیزی است بلکه عقیده‌ام این‌است‌که از هرچیز بیفایده‌ای هم درخوشبختی باید استفاده نمود، سعادت جزء لوازم زندگی‌است

قلب آدم خوشبخت مثل یك کاخ مجلل میماند وشبیه کاخ لوور است قلب اورا تمام رودخانه‌های اطراف‌کاخ ورسای (۱) احاطه‌کرده خوشبختی خشك وخالی مثل‌نان خشك است آدمی نان رامیخورد اما شام ونهار نخورده امامن دلم میخواهدکه درخوشبختی ازهرچیز بی‌فایده‌هم‌شده استفاده نمایند.

ژیه لنور ماندکه خیالی بجز عروسی‌کوزت نداشت دراطراف آن به بحث‌زیادپرداخت‌و از مطالب متفرق ودرهم بقدری بهم بافت‌که خودش هم روابط آنرا باهم تشخیص نمیداد واز جمله میگفت من دلم میخواهد که عروسها مثل یك مارگیر بازیبائی وطنازی آراسته شوند، بهترین لباسها را بپوشند، موسیقی باالحان‌خوش تصنیف‌های خوبی بمناسبت‌زیبائی‌عروس‌وداماد بخوانند، همه برقصند، شادی‌کنندوباقیافه‌های مسرور پشت میزبنشینندوفریادبکشندسروصدا راه بیندازند وبا آتش بازی سالون راروشن‌کنندصدای خنده‌ها بآسمان برود، گره‌های‌روبان رازنها بسر وزلفشان‌بزنند اوه‌اگربدانیددلم‌چگونه‌برای‌بندجوراب زنهاازحال‌میرودبندجوراب عروس در شب‌عروسی‌دخترعمومی‌کمربند ونوس‌است(۲)پس‌شماخیال‌میکنیدجنك تروا(۳)برسر چه چیزبود.. البته‌که روی‌بند جوراب‌هلن(۴)دورمیزد.برای‌چه‌نبرد میکردند؟ برای‌چه دیومد (۵)کلاه‌خود آهنی‌را بر سر مریونه (۶) خورد می‌کند؟ برای چه آشیل ویکتور (۷) با شمشیر یکدیگر رامی‌کشتند؟ برای اینکه هلن بند جوراب خودرابدست پاریس (۸) داده بود بابندجوراب کوزت، همر شاعرایلیاد (۹)رامی‌سازدودرسفرخودیك‌پیرمرد پرحرفی‌مثل‌مرامجسم

---

۱ ــ قصرپادشاهان فرانسه ۲ ــ ونوس‌الهه زیبائی‌نزد لاتن‌قدیم که‌یونانیان‌اورا آفرودیت گویند ۳ ــ تروا یکی‌از شهرهای قدیم آسیای صغیرکه مدت ده‌سال برسر ملکه زیبای خود هلن‌که بوسیله پاریس ربوده شده بود جنك سختی بین تروا ویونان درگرفت ۴ ــ هلن ملکه زیبای شهر تروا ۵ ــ دیومد پادشاه افسانه خونخوار شهر تراس‌که گویند هرکول قهرمان اورابقتل‌رساند ۶ ــ یکی‌از قهرمانان افسانه‌ای قدیم ۷ ــ آشیل یکی‌ازقهرمانان مشهوریونان قدیم ویکتور یکی‌ازروسای‌مشهور جنك‌تروا.

۸ ــ پاریس‌قهرمان‌نبردتروا که‌هلن راربود وباعث‌نبردبین تروا ویونان‌شد.

۹ ــ ایلیاد یکی‌ازحماسه‌های جنگی‌همرشاعرقدیم‌لاتن

ساخته و نام اورانستور میگذارد(۱) درمدتی که پدر بزرك درالتهاب واشتعال شاعرانه بـرای خودش این سخنان را می گفت کوزت و ماریوس بهم می نگریستند و از شدت التهاب عشق مست شده بودند .

عمه ژیه لنورماند تمام این صحنه های عجیب رایکی بعدازدیگری ازجلو نظرمیگذراند، در این مدت پیچشش سال بسیاری چیزها دیده واضطرابات متعددی راناظر بوده !ماریوس ازغیبت چند ساله خودمراجعت می کند ماریوس راغرق درخون میآورند .

ماریوس راازسنگر میآورند ، ماریوس رامرده می پندارند ، بعدزنده میشود ، بهبودی می یابدنامزدمی شود ، بایکدخترفقیرمیخواهد عروسی کند این دخترفقیر یکدخترملیونری ازآب درمیآید وششصدهزار فرانك اوآخرین مرحله تعجب وحیرت او بود .

بعدازاین تاریخ صحنه های تازه ای آغازمیشودماریوس رامی بیند که درگوشه ای ازاطاق با دخترك خلوت کرده بزمزمه مشغول میشوند ، دراین اطاق صحبت ازعشق است ودر اطاق دیگر من اورا دوست دارم ازاین دهان به دهان دیگر منتقل میشود وبطورمبهم ماریوس و کوزت را می بیند ودر نظراواین دوعاشق ومعشوق مثل سایه ای جلوه می کنند .

بعضی اشخاص هستنددرحالیکه بهمه چیز بانظر بی اعتنائی مینگرند وباصطلاح روحی حقیقی دارندموضوع زندگی برای آنها هیچ معنائی نداردوهیچ واقعه واثری حتی دقیق ترین احساسات بشری هم باشد درروح آنها تأثیری ندارد .

ازآن گذشته بااینکه موضوع ششصدهزارفرانك دخترپیرراازبعضی تردیدها بیرون آورده بودمعهذامیدید که پدرش آنرا ازمسائل ساده تلقی کرده ورضایت خودرا درازدواج ماریوس روی این موضوع تکیه نمیدهد فقط باموافقت خود میخواست بهرصورت شده موجبات مسرت و رضایت ماریوس رافراهم سازدوابداً بعقیده ورای دخترش هم دراین موضوع ترتیب اثرنمیداددخترپیر گاهی پیش خودمی گفت پدرم بدون مراجعه به من باین عروسی رضایت داده ومنهم بدون اینکه نظر اورا بخواهم موضوع عروسی رابااین پول تحت مطالعه قرارمیدهم .

پیش خوداینطورفرض می کرد که کوزت دخترمتمولی است واین ثروت مربوط بپدرش نیست دخترك خودش وسائل این عروسی رافراهم کرده واگر پدرش اینطورمیخواست ممکن بوددخترك را بدون پول هم شوهر بدهد ، پسر خواهر من دلش اینطور خواسته که با یك دختر بی سرو پائی ازدواج کند .

اما وقتی که موضوع نصف میلیون ثروت پیش آمد عقیده عمه ژیه لنورماند عوض شد ، پول دارای اثرمخصوصی است که نظراشخاص راتغییرمیدهد ، وبخود می گفت که مردك چاره ای جزاین کارنداشته واگر این پول رابزن وشوهر جوان نمیدادخودش احتیاجی به آن پول نداشت . اینطور مقررشد که زن وشوهرجدیددرمنزل پسر بزرك زندگی کنندوموسیوژیه لنور ماند مخصوصا حاضر شداطاق خود وبهترین قسمت ساختمان رادراختیارآنها بگذارد ومی گفت :

دیدن آنهامراجوان خواهد کرد این کاریکی از نقشه های قدیم من بود وهمیشه آرزومیکردم که یك عروسی دراطاق خودراه بیندازم .

این اطاق رامبله کرد وازبهترین مبلهای قدیمی رادرآن جاداد وازپارچه های قیمتی سقف اطاق راپوشاندند متن این پارچه اطلس باگلهای طلائی ومخملی بودومیگفت باهمین پارچه ها بود که تختخواب دوشس دانویل(۲) راآراسته بودند .

---

۱ ـ نستوریکی ازقهرمانان جنك تروا وفاتح این نبرد

۲ ـ دوشس دانویل یکی اززنان مشهورزیبای فرانسه .

کتابخانه‌ژیه‌لنور ماند دفترمخصوص وکیل‌دعاوی شدزیرا ماریوس‌بیك‌چنین اطاقی برای کارخوداحتیاج داشت .

۷

خاطرات‌گذشته در این سعادت مخلوط‌شده بود

عاشق ومعشوقه هرروز یکدیگررا میدیدند وکوزت هرروز باموسیو فوشه‌لەوان بمنزل آنها می‌آمد .

مادموازل ژیه‌لنورماندمیگفت دنیا برگشته‌که دخترها بمنزل داماد برای‌عشقبازی‌میآیند.

ولی بیماری ماریوس بااین‌چیزها بیشتر کمك‌میکرد ودرواقع‌ٔصندلی‌های دسته‌دار کوچه «دختران‌کالور» برای عشقبازی ایندو ازصندلی‌های راحتی‌کوچه «هوم‌آرمه» بهترشده‌بود .

ماریوس وفوشه‌لەوان ، هم‌یکدیگررا میدیدند اماصحبت نمی‌کردند ومثل‌این بودکه‌از روزاول اینطورقرارگذاشته بودند .

هردختری یك‌راهنما لازم دارد موسیوفوشه‌له وان برای‌آنها حکم‌راهنما داشت ودرنظر ماریوس ، ژان‌والژان لازم‌بنظرمیرسید زیرابدون اونمی‌توانست هرروزکوزت رابه‌ببینندوباهم‌از هیچ‌مقوله‌ای صحبت نمی‌کردند وگفتگوی‌آنان ازآری یاخیرتجاوزنمیکرد .

یك روزدرباره تعلیمات عمومی صحبت‌بمیان‌آمد وماریوس‌عقیده داشت‌که تعلیمات‌برای ملت‌های عقب افتاده از آفتاب یاآب ونان لازم‌تر است درسراین موضوع ، بافوشه‌لەوان مدتی گفتگوکردند .

وماریوس‌دراین مختصر گفتگودانست‌که ، فوشه‌لەوان، خوب حرف‌میزندوبسیاردهان‌گرم وخوش صحبت است اما مثل این‌بودکه این مردیك چیزی‌کم داردیعنی اینطورتشخیص‌دادکه‌او نسبت بسایرمردم یك‌چیزی‌کم وچیزدیگری‌که درسایرین یافت‌نمی‌شود اضافه‌دارد .

ماریوس درقلب خود ودراعماق اندیشه‌های خویش دراطراف موسیوفوشه‌لەوان‌که درنظر اومردی بسیارخوش ظاهر امابی‌حالت بود

از خود پرسشهای زیاد می‌کرد وگاهی نسبت بخاطرات‌گذشته خودسوء ظنی درخاطرش راه میبیافت .

درحافظه اویك‌سوراخ تاریك ، یك‌گودال عمیق وجودداشت‌که بیماری‌این‌چهارماه‌باعث شده بود وبسیاری ازمسائل دراین‌گودال عمیق خودبخود محوونابودمی‌شد .

وهمیشه ازخودمی‌پرسیدآیا حقیقت‌دارد ازاین‌که‌یك‌چنین مردآرام وجدی‌را باچشم‌خود درسنگردیده است ؛ وهمین خاطرات سنگین‌چون یادگارهائی درحافظه‌اش ظاهرمی‌شدوبلافاصله محو می‌گردید .

اگرماهم بجای اوبودیم نمی‌توانستیم ولواینکه درعین خوشبختی باشیم‌نسبت بخاطرات گذشته بی‌اعتنا مانده فکری دراین خصوص نکنیم‌وقتی مغزانسان متوجه حوادث‌گذشته می‌شود نمی‌تواندهیچ چیزرا ازخاطردورکند .

گاهی ازاوقات ماریوس سرخودرابین دودست می‌گرفت وخاطرات‌گذشته‌اش بشکلی‌درهم ونامعلوم درخلال‌یك تاریکی‌سخت جلوچشمش مجسم می‌شد .

درمقابل دیدگان خود مابوف را میدیدکه از بالای سنگربزمین درغلطید صدای آواز خواندن‌گاوروش راکه در خطسیر مسلسل می‌خواند بگوش می‌شنید ، سردی وانجماد پیشانی یخ زد، ابونین را زیرلبهای خود احساس میکرد، آنژولار، گورفراك، ژان‌پورووار، کوبفر، بوسوئه،

گرانتر، وتمام دوستان جلو او مجسم می‌شدند وزود محو می گردیدند.
تمام این دوستان عزیزوخاطرات دردناك و فداكاریهای لذت‌بخش و تأثرانگیزآنها آیا فكروخیال بود ؟ . آیا این اشخاص حقیقتاً وجود داشتند؟آیا انقلاب تمام این موجوداترا در دودهای سیاه خود ازبین برد ؟
این‌افکارتب‌آلود تصورات وررویاهای دیگر درعقب داشت، ازخود می‌پرسید ، درمغزخود بکاوش‌می‌پرداخت و در مقابل تمام این حقایقی‌که از بین رفته بودند بسرگیجه مبتلا می‌شد .
پس‌اینهاکجا رفتند ؟ .آیا حقیقت داردکه همه مرده‌اند ؟ . یك سقوط عظیم همه را در تاریکی فروبرد بغیر از او .. تمام این مناظر چون هنرپیشه‌ای‌که پشت پرده ازنظر ناپدید می گردد محو می‌شدند .
درزندگی انسان این پرده‌ها پائین می‌آید همه‌چیزرا از نظرمحو میسازد و درپرده دوم خداوند خودرا ظاهر میسازد .
آیا خودش‌هم همان مرد اولیه است ؟ او درآنوقت فقیربود حال ثروتمند شده ؟
اورا همه رهاکرده‌بودند اما اکنون درآغوش یك خانواده قرار‌گرفته‌اوکسی‌بودکه‌بهیچ چیزامیدنداشت امااینك میخواهدباکوزت‌عروسی کند ؟
بنظرش می‌رسید از قبری عبوروکرده دراین قبرتاریکی سخت اوراگرفته وبالباس‌سفید از این قبر خارج شده ..
اما دیگران دراین‌قبرمانده‌اندولی‌گاهی ازاوقات‌این موجودات‌که مربوط بگذشته‌بودند بنظرش ظاهرمیشدند واطرافش را احاطه می‌کردند وچون بفکرکوزت میافتاد قلبش شاد میشد اما این فکر جدید هرچه بود نمیتوانست حوادث‌گذشته را ازیاد او ببرد .
موسیوفوشه‌لەوان نیزجزء همین موجوداتی بودکه محو شده بودند وماریوس‌دراین مورد تردید داشت و نمیتوانست قبول‌کندکه این موسیو فوشه‌لەوان که‌اورا در سنگر دیده بود با این مردکه اورا درکنارکوزت می‌بینند یکسان بداند .
فوشه‌لەوان‌گذشته چون یك‌کابوس خیالی بودکه‌افکار وخیالات درهم ومتشنج اوآنرا جلو چشمش میاورد وبا خود میبرد ازآن‌گذشته اخلاق وعادات این دونفر باهم تفاوت زیاد داشتو ماریوس نمیتوانست در این‌خصوص از او سئوالاتی بکند و حتی هیچوقت این فکر هم بمغزش نزدیك نشد .
دو نفرآدم‌که اسرار مشترکی داشته باشند نمیتوانند درآن خصوص باهم صحبتی بکنند و خیلی‌کم اتفاق میافتدکه چنین‌گفتگوهائی پیش بیاید .
فقط یکدفعه ماریوس‌آزمایشی کردودرگفتگوی‌خود کوچه**شانوری**را بمیان‌آوردبعدبطرف فوشه‌لەوان‌برگشت و پرسید ؛
شما این‌کوچه را می‌شناسید ؟
ـ کدام‌کوچه را ؟
ـ کوچه شانوری را .
ژان‌والژان باآهنگی بسیارطبیعی پاسخ داد هیچ خاطرم‌نمیایدکه این‌کوچه را دیده‌باشم.
این پاسخ در نظر ماریوس بسیار قطعی می‌نمود و با خودگفت محققاً من خواب دیده‌ام ، فکرم مغشوش است این مردکسی است‌که باوشباهت داشته وفوشه‌لەوان‌قدم درسنگر گذاشته است.

۸

دو مردی که یافتن آنها غیر ممکن بود

با این که ماریوس درنهایت نشاط ومسرت بودنمیتوانست ازسایرتفکرات‌خوددست‌بکشد. درمدتی که مقدمات‌عروسی فراهم میشدماریوس درطول‌این‌مدت دست بیك‌سلسله کوششها واقدامات وجدانی زد .

اوازچند طرف خودرا مدیون میدانست اول اینکه نسبت‌بپدرش وبعددرباره‌خودش،خود رامدیون فرض میکرد .

بین‌آنها شخصی بودبنام تناردیه وشخص ناشناسی که اورابمنزل ژیه‌لنورماندآورده بود .

ماریوس اصرارداشت این‌دومرد راپیداکند ونمیخواست درحین اینکه عروسی میکند و بطرف سعادت میرودآنها رافراموش کند ومیترسید که این‌وظایف وجدانی ایفانشده چون‌سایه‌در زندگی اوراتعقیب نماید .

برای اوغیرممکن بود که این رنج ومشقت روحی رابدنبال خود گذاشته ومی‌خواست‌قبل ازورود درآینده بارگذشته خودراسبك کند .

اگرتناردیه مردجنایتکاری بوداین حق راازاوسلب نخواهد کرد که کلنل‌پونت‌مرسی را ازمرك نجات داده تناردیه برای تمام مردم باستثنای اویك‌مرد راهزن بود .

ماریوس ازحقیقت میدان جنك واترلو خبرنداشت وچیزی ازخصوصیات این واقعه را نمیدانست جزاینکه پدرش دراین میدان جنك باتناردیه روبروشده وجانش را اونجات داده و بایستی نسبت باین شخص حق شناسی شود .

هیچیك ازمأمورینی که ماریوس برای‌این‌کارمأمورکرده بود نتوانستند ردپای‌تناردیه‌را پیداکنند واین مردبطورکامل محو ونابودشده بود .

زن تناردیه‌درطول‌مدت بازجوئی درزندان‌وفات‌کرد وتناردیه ودخترش‌آزلمادوموجودی بودندکه ازاین‌گروه باقی‌مانده وهردوی‌آنها درتاریکی‌فرورفته وگودال عمیق اجتماع‌سرپوشی برسرآن دوکشیده بود .

زن تناردیه مرده ، بولاترونل تحت تعقیب واقع نشد ،کلاکسوس‌ناپدید وتمام‌متهمین‌از زندان‌گریخته‌وموضوع دسته بندی ویرانه‌گوبرنیر ناتمام مانده بودوبالاخره محاکمه‌آنهابکلی درپرده فراموشی فرورفت .

دادگاه‌های جنائی فقط دوتن ازآنان رادر اختیار داشت ، یکی‌ازآنها ، پانتو معروف به‌پرنتانیه یابیکروناى‌ودیگری « دومیلیارد» بودکه هردوآنها بده‌سال‌زندان‌شاقه‌محکوم شدند وزندانهای دائم برای رفقای فراری‌آنهادرنظرگرفته‌شده بود .

تناردیه‌هم‌که رئیس واداره‌کننده دسته دزدان بشمارمیآمد برای اونیزحکم‌اعدام صادر شده بود .

اماآن مردناشناسی‌که ماریوس‌راازمرك نجات‌داده بوددرابتدای تجسسات‌ماریوس‌به‌نتیجه مثبتی رسیدسپس درنقطه‌ای بن‌بست پایان یافت .

بازحمت وکوشش زیـادددرشکه‌ای راکه درشب ششم ژوئن ماریوس را بکوچه دختران «کالور» آورده بود پیداکردند ودرشکه چی‌اظهارکرد که در شب ششم ژوئن بموجب دستور یکی از مامورین پلیس از ساعت سه بعد از ظهر تانزدیك نیمه شب درشکه خودرا در مقابل اسکله‌شانزه‌لیزه‌نزدیك دهانه‌یکی از راهروهای زیرزمینی‌نگاه داشت مقارن ساعت‌نه‌بعدازظهر

دهانه زیر زمین مشرف برودخانه سن باز شد و مردی ازآن خارج و مرد دیگری راکه شاید مرده بودبردوش گرفته بود وهمان مامور پلیس در آنجا مراقب‌بود واین‌مرد رادستگیر وبنا بدستور پلیس هردوی آنها رابدرشکه‌اش‌سوار کرد ومستقیما بکوچه«دختران کالور» آمدند وآن مرد مرده رابیکی ازمنزلها سپردند واسم این‌شخص مرده موسیو ماریوس بود واگر این مرد زنده میماند درشکه چی میتوانست او رابشناسد وبعددومرتبه بدرشکه سوارشدند واوشلاق باسبهایش زد و براه افتاد ودرچندقدمی میدان (آرسینو) باوفرمان دادند توقف‌کند و درسر کوچه پول کرایه‌اش را دادند ومامور پلیس آن مرد راباخودش برد وچون شب‌خیلی‌تاریک‌بود نتوانست اورا بشناسد وندانست بکجا رفته‌اند.

بطوریکه میدانیم‌ماریوس چیزی رابخاطر نداشت فقط بخاطرش می‌آمد وقتی‌که‌درداخل سنگر از اصابت‌گلوله میخواست بزمین بیفتد احساس‌کردکه دستی‌ازپشت اوراگرفته و بعداز آن تمام خاطرات از نظرش محو شده بود وتا منزل ژیه‌لنور ماندهم بهوش نیامد.

رد پای آن شخص‌بدست نیامد .

ماریوس راجع‌بخودش هیچ تردیدی نداشت. چگونه‌ممکن است‌اوکه درسنگر تیرخورده جسدش رایك مامورپلیس در ساحل دریا پیداکند چه‌کسی اورااز‌سنگرتااینجاآورده ؟.

چگونه ؟ ازراه‌گنداب‌روها!

یك نوع فداکاری بسیار عجیبی بود

کسی این فداکاری راکرده بود ؟ چه‌کسی؟

این مرد بودکه‌ماریوس میخواست اورا پیداکند .

این مردکه نجات‌دهنده او محسوب میشد هیچ اثری‌وحتی‌کوچکترین نشانه‌ای نداشت با اینکه لازم بودکه ماریوس ازاین قسمت احتیاط رامراعات‌کند معهذا تجسسات خود را باداره شهربانی‌کشاندودر آنجا هم چیزی بدست نیامد واطلاعاتی‌که‌کسب کرده بودبنتیجه‌ای نرسید و شهربانی هم هیچ اطلاعی از موضوع درشکه‌چی نداشت وحتی هیچ توقیفی درشب ششم ژوئن مربوط بساحل‌گنداب رو بزرگ‌واقع نشده بود وازطرف مامورپلیس‌چنین‌گزارشی‌دریافت نکرده بودند و آنچه راکه ماریوس میگفت در نظر آنهاچون افسانه‌ای میآمد و آنها عقیده داشتندکه این داستان رادرشکه‌چی ازخودش ساخته‌زیرا یك درشکه‌چی‌که مبلغی باووعده‌کنند هرچه از دهانش میآید میگوید وحتی از خودش هم داستانهای جنائی‌خواهدبافت .

اما برای ماریوس این‌واقعه حقیقت داشت و اونمی‌توانست شکی داشته باشد اگر شك میکرد میبایست در هویت خودش هم تردید داشته باشد

بالاخره هرچه بود دراسراربسیار تاریکی فرومیرفت این مرد اسرارآمیز که‌درشکه‌چی اورادیده است ازیکی از دهانه‌های‌گنداب روخارج شده وماریوس رابردوش خودگرفته‌ومامور پلیس بخیال اینکه اوهم یکی‌از شورشیان است اوراتوقیف‌کرده آیا این مردچه شده و کجا رفته و برسرمامورپلیس چه آمده؟

برای چه این مامور پلیس سکوت اختیار نموده؟

چرا این مردکه باعث نجات ماریوس‌شده‌خودرامعرفی نمیکند؟ آیااین‌مردتوانسته‌است از چنك آن پلیس فرارکند اگر اینطور است برای چه خودرانشان نمیدهد این‌لاقیدی بیشتر از فداکاری‌او قابل توجه است.

برای چه این مرد خودرا نشان نمیدهد ؟ شاید احتیاجی باجر ومزد نداشته باشدولی آخر چگونه ممکن است که از حق شناسی هم بی‌نیاز باشدآیا این شخص مرده ؟ آیااین‌مرد کی‌بوده ، چه صورتی داشته ؟

هیچکس نمیداند ، درشکه چی جواب میدهد شب خیلی تاریك بود باسك ونیکولت که خیلی وحشت زده بودند غیر از ماریوس که اوراغرق درخون میدیدند بکسی دیگر نگاه نکرده‌اند دربان که چراغ بدست‌داشته وآن منظره مدهش راجلو نظر خودروشن کرده ومردناشناس را با چشم خوددیده فقط این نشانی رامیدهد ومیگوید.

این مرد قیافه وحشتناکی‌داشت.

بامید اینکه بتواند نتیجه‌ای از تجسسات خود بگیرد ماریوس‌لباس‌خون آلودی که‌درآن شب پوشیده بود نشان دربان داد اما وقتی لباس را تحت کنترول قراردادند دیدند که یکی از دامن‌های آن بوضع عجیبی پاره‌شده ویك‌تیکه آنرا کنده‌اند .

یکشب‌ماریوس جلوکوزت وژان والژان شرح این واقعه عجیب رامیداد واز اطلاعات بیشماری که بدست‌آورده وازکوششهای بیفایده‌ای‌که در این راه تحمل‌کرده بود تعریف میکرد اما قیافه سرد وبی‌حالت مسیو فوشه‌له وان حوصله‌اش‌راسر آورد وباصدای تند وخشنی که‌تقریبا حالت خشم آلودی داشت‌گفت،

آری این‌مرد هر که بوده مردبزرگواری است.

میدانید‌که این مرد بزرك درباره من چه‌کرده است این شخص در بحبوحه یك نبرد خونین‌خودرا بمیان‌انداخته‌ومرا از آنجا بدر برده ودهانه‌گنداب رورا باز کرده ومرابدوش گرفته وداخل این‌نقب‌کشانده این شخص بیشترازیك فرسخ ونیم دراین‌گنداب‌رو کثیف راه‌رفته آنهم‌در حالیکه نعش یك آدمی رابردوش داشته‌است .

آیا بچه قصد این‌کاررا کرده ؟ البته‌فقط نظرش نجات‌دادن آن جسد بوده‌است‌واین‌جسد من‌بودم وقطعا بخودش گفته‌است؛

شاید زنده بماند من جان خود رابرای این مختصرامید بخطر می‌اندازم اما جان‌خود را نه یکبار بلکه بیست بار باخطر مرك مواجه ساخته زیرا بهر قدم‌که جلو میگذاشته برای او یك خطر قطعی وجودداشته دلیلش هم‌آنست‌که بعد ازخارج شدن اززیرزمین بدست یکی‌از مامورین پلیس دستگیر شده‌است .

آقا .،. آیا میدانید‌که این‌مرد تمام این‌کارها را انجام داده ؟ امابدون اینکه منتظر اجر وپاداشی‌باشد

من که بودم ؟ .. یك فردشورشی ! چه‌کسی بودم ؟ آدمی‌که مغلوب شده بودم آه اگر ششصدهزار فرانك بمن تعلق داشت؟

ژان والژان کلام اورا برید وگفت ،

ــ این پول بشما تعلق دارد !

ماریوس جواب داد ؛

ــ این پول رابکسی میدادم‌که این‌مرد رابرای من پیدا‌کند.

ژان والژان در مقابل این‌کلام سکوت اختیارنمود.

بخش ششم

شب سفید

۱

شانزدهم فوریه ۱۸۳۳

شب ۱۶ و۱۷ فوریه ۱۸۳۳ از شبهای خوب و مقدسی بود وبر سر آن آسمان آبی سایه میانداخت .

آن شب ، شب عروسی ماریوس و کوزت بود .

روزآن شب بسیار تماشائی بود

قانون ازدواج سال ۱۸۳۳ مثل امروز نبودوآن روزهاهنوز فرانسویان عادت‌خوشمره انگلیسها راکه در آنشب دامادهاپس‌ازخروج ازکلیسیا عروسهای خودرا می‌ربودند ومثل یك فراری خجلت زده‌بگوشه‌ای پناهنده میشدند وچون یك‌مرد ورشکسته‌ای‌که خود را از مردم فراری میدهداین چیزها رایادنگرفنه بودند .

تا آن‌روز این چیزها راکه مردم روی آن ناموس پرستی نام‌میگذارند وبجای‌اینکه‌به تخت خواب منزل بروند درگوشه‌ای دهات وییلاق تخت‌خوابی اجاره‌کرده و بعوض اینکه در کالسکه بنشینندودر خیابانها گردش کنند بطرف کالسکه‌های سفری حمله نمیکردند و بدنبال خود حجله عروس وداماد را خالی نمی‌گذاشتند و دریکشب تاریك بهترین‌خاطرات‌جوانی خود را درپناه یك منزل دهاتی وکلفت‌های مزارع مدفون نمی‌ساختند.

در آن تاریخ‌که تقریبا نیمه‌اول قرن نوزدهم بشمار می‌آمد برای داماد و عروس فقط دفاتر شهرداری وکشیش وقانون کفایت نمی‌کرد بلکه آنها میخواستند شادی وسرور خود را باکالسکه‌های زیبا ولباسهای آبی خوشرنك ودامن‌های قرمزدکمه دار ملیله دوزی وشیهه‌های اسبان درشکه که دمهایشان را گره میزدند وکلاههای زرق وبرق‌دار وموهای شانه زده و سر وصدای پشت سرهم مردمی‌که بدنبال آنان میدویدند تکمیل نمایند.

فرانسویان درآن روزها نمیخواستندمانند نجیب زادگان انگلیسی یك‌مشت کالسکه‌های سفری وتق وتوق کفشهای چوبی کلفتهای پیر را بیادگار روزمسافرت زمامداران وسایررجال خود بدنبال خویش بکشانند.

کفشهای چوبی‌خدمتکاران‌و این قبیل سروصداهای بی‌مزه در مراسم عروسی‌فرانسویان برگذار نمی‌شد اما اگرکمی حوصله کنید ذوق وسلیقه مردم همین مراسم رادرفرانسه‌هم‌معمول خواهد کرد .

در سال ۱۸۳۳ ازصد سال‌پیش برای عروسی‌های‌خوداینطور سروصداها راه میانداختند درآن روزهاعروسی‌رامانند یك جشن خانوادگی واجتماعی تلقی میکردند وغالب آنان نیز این مراسم رادرمنزلهای خودبراه می‌انداختند.

بنابراین عروسی ماریوس طبق معمول آن روز درمنزل ژیه‌لنورماند فراهم‌شد .

البته هرچه این عروسیها رابخواهند ساده تلقی نمایند تقسیم رقعه‌های‌دعوت، مقرراتی

که بایستی درشهرداری وکلیسیا انجام‌شود همیشه دچار اشکالاتی میشود و هرچه می‌خواستند بخود تکان بدهند زودتراز ۱۶ فوریه انجام نمی‌شد.

ما برای اینکه همه چیزرا بطوریکه واقع شده گفته باشیم این قسمت‌رانیز تذکربدهیم اتفاق اینطور افتاد که روز شانزدهم یا یکی‌از سه شنبه‌های روز پرهیز (۱) تصادف کرد، مخصوصا مادموازل ژیه لنور ماند و در انجام مراسم عروسی دراین‌روزکمی تردیدداشت.

پدربزرك باو میگفت اتفاقا عروسی درروز سه شنبه پرهیز مناسب‌تراست ودراین مورد ضرب‌المثلی‌است که گفته‌اند.

عروس‌هائی که درسه شنبه پرهیز واقع میشود دارای بچه‌های خوبی‌میشود

هیچکس دیگر اعتراضی نکرد وهمان روز شانزدهم راقرار دادند موسیو ژیه‌لنورماند از ماریوس میپرسید آیا تودلت میخواهد عقب بیفتد.

– خیر

پدر بزرك گفت پس‌عروسی راشروع کنیم

بنابراین درهمان روز آغاز شد واتفاقا درآن روزکمی‌هم باران آمد. همیشه درگوشه آسمان یك لکه ابر را ذخیره کرده اند تا درروز شادی وسرور عشاق نمکی‌برآن‌بپاشند

یك شب قبل ازروز عروسی ژان والژان در حضور ژیه‌لنورماند پانصد وهشتاد وچهار هزار فرانك را در مقابل ماریوس گذاشت.

چون دیگر توسن بدرد ژان والژان نمیخوردکوزت او را جزء خدمتکاران مخصوص اطاق خودقرارداد.

اما ژان والژان

در منزل ژیه لنور ماند یك اطاق مبله بسیار تمیزی رابرای اوتخصیص دادند وکوزت چند دفعه باوگفته بود.

پدر.. بمن قول بدهیدکه بیائید دراین اطاق مسکن کنید.

اما چند روز قبل‌از روزی‌که‌برای عروسی درنظر گرفته شده بودیك‌اتفاق‌کوچك برای ژان والژان واقع شد، یعنی انگشت شست دست راست اومجروح شد البته زیاد مهم نبود و اجازه نداد‌که کسی مزاحم اوشود وحتی نگذاشت‌که کوزت از درد دست اوچیزی‌احساس کند فقط مجبور شدکه با پارچه‌ای انگشت خود رابه بندد ببازویش نیز پارچه سفیدی بسته بود و ظاهرا این پیش‌آمد باعث می‌شدکه نمیتوانست ورقه عقد راامضاکند ولی ژیه‌لنور ماندکه‌خود راقیم کوزت معرفی‌کرده بود بجای او قباله راامضاکرد.

ماخوانندگان‌خود رابااداره‌شهرداری‌یاکلیسیاراهنمائی‌نمیکنیم‌زیرامرسوم‌هم‌نبودکه کسی بدنبال عروس‌وداماد‌تاشهرداری‌بروودعادت داشتند بمحض‌اینکه‌دسته‌گل‌عروس ودامادبراه‌افتاد میدان را خالی‌کنند.

فقط میخواهیم واقعه‌ای رابرای‌شما شرح دهیم‌که اگرچه همراهان عروس ودامادمتوجه

---

۱ – یکی از مراسم مذهبی که در آخرین سه شنبه آن کارناوال درکوچه‌هاوخیابانها راه می‌اندازند.

آنها نبودند اما در مسیر راه آنها از کوچه دختران کالور، تا کلیسیای سن پل ادامه داشت.
در آن روز قسمت شمالی کوچه سن لوی رافرش میکردند بنا براین از ابتدای کوچه (پار روایال راه بسته بود کالسکه های عروس نمی توانستند مستقیماً از این راه بکلیسیای سن پل بروند ومجبور بودند راه را عوض کنند وآسان ترین راه این بود که کالسکه ها از طرف میدان برود.
یکی ازمهمانان می گفت بمناسبت روز سه شنبه پرهیز راه ها بسته است.
ژیه لنورماند پرسید برای چه؟
ــ بعلت ماسک داران
پدربزرگ گفت بهتر است ازآن راه برویم، این بچه ها می خواهند عروسی کنند وداخل زندگی جدی می شوند بدنیست که دربین راه خود این چیزها را به بینند.
بنا براین جاده میدان را پیش گرفتند، اولین کالسکه حامل کوزت وعمه ژیه لنورماند و ژان والژان بود وماریوس طبق معمول آن روز از کالسکه عروس جدا مانده ودر کالسکه دوم سوار شده بود.
کالسکه داماد وعروس بعدازخروج از کوچه دختران کالور بدنبال خط زنجیر کالسکه هائی که درامتداد کوچه های مادلن و باستیل وازباستیل تا مادلن پیش میرفتند براه افتاد.
ماسک داران درابتدای میدان روبافزایش گذاشتند درفاصله این مدت بقدرکافی باران آمده بود در این زمستان سال ۱۸۳۳ پاریس بشکل شهرونیز تغییر شکل یافته بود.
مراسم روزهای سه شنبه پرهیز امروز اینطور معمول نیست درآنزمان بشکل یك کارناوال حرکت می کرد که امروزاثری ازآن دیده نمی شود.
خیابان های فرعی مملوازجمعیت بودومردم پنجره های خودرا برای تماشا بازمی کردند و تراسها که همیشه برای تماشای تئاترها پرمیشد دراین موقع پراز تماشاچی شده وعلاوه بردسته ماسک داران بطوردفیله پشت سرهم قرارداشتند بدنبال آنها دسته ای ازکالسکه ها وانواع درشکه ها که با نظمی مخصوص تحت رهبری مأمورین پلیس درحرکت بودند تماشا می کردند.
هرکس دراین کالسکه ها نشسته باشد خودش هم تماشاچی است وهم اینکه مردم باو تماشا می کنند.
مامورین پلیس بحالت نظام دردوطرف خیابان ایستاده واین دودسته راکه بخط موازی حرکت می کردند تحت مراقبت خویش قرار دادند.
ومواظب بودند که دسته های خارجی خودرا داخل این گروه نکنند کالسکه های آئینه دار حامل رجال فرانسه ونمایندگان کشورهای بیگانه از وسط خیابان میرفتند ومیامدند وبعضی دسته های اضافی مخصوصاً کسانی که حامل گاو مقدس (۱) بودند باهمان تشریفات جلو میرفتند.
دروسط این دوصف منظم که بدنبال آن سربازان گارد دولتی چون سگهای شکاری چهار نعل میدویدند عده ای از کالسکه های خانوادگی دیده می شد که حامل افراد درجه اول شهر اززنها و مردان پیر وجده ها واطفال شش هفت ساله با قیافه های درخشان ومسرت انگیز دراین جشن ملی با حضور خود شرکت می کردند.
گاهی بعضی ازاشکالات دربین راه پیش میامد وکالسکه ها بهم نزدیك شده ومجبورمی شدند مختصر توقفی نمایند تااینکه آن مانع مرتفع شود، اگریك کالسکه راه را مسدود می ساخت تمام صف کالسکه ها بهم میخورد اما پس ازچند لحظه دومرتبه براه میافتادند
کالسکه های عروسی پشت سرهم واقع شده وازسمت راست میدان جلو میرفتند درانتهای

---

۱ ــ گاو مقدسی بوده که در نزد مصریان قدیم آنرا پرستش می کردند و در پیشانی آن علامتی سفید وبرپشت او نقش عقابی بوده بعدها این مراسم درعالم مسیحیت هم حلول کرد.

کوچه (پوان‌اوشو) مختصر توقفی حاصل شد وتقریباً درهمان لحظه دسته دیگر که بطرف مادلن میرفت نیز توقت کرد .

درجلو آنها یك کالسکه حامل ماسك‌داران قرارگرفته بود .

این کالسکه‌ها یا اگربهتر بگوئیم این‌ارابه‌های چهارچرخ را تمام‌اهالی پاریس‌میشناختند اگر در یکی از روزهای سه‌شنبه بیرون نمیآمدند اخمهای مردم پائین میامد وبهم میگفتند **حتما اتفاقی‌واقع شده وقطعا کابینه درحال سقوط است حرکت این‌کالسکه‌ها درسه‌شنبه‌های پرهیز با ماسك‌داران‌شاید ازیادگارهای** دوره‌های قدیم استبداد است ودر زمان لوی یازدهم این مراسم بوسیله دربار انجام میشد ودرتمام چهاراه‌ها ازاین دسته‌ها دیده میشدند، اماامروز اگرچه ظاهرآن کمی تغییر یافته دسته‌جات کثیری ازآنان این بساط را راه میاندازند و چنان جمعیتی فراهم میشود که تمام جاده‌ها مسدود ودسته‌دسته درشکه‌ها وکالسکه‌هاو ارابه‌هاملو اززن و مرد براه میافتد .

گاهی بیست نفردر یك کالسکه شش نفری سوارمیشدند، درسرکاب در پشت‌آن وبربالای کروك درشکه مردمانی سوارندکه بصورتهای خود نقابی‌گذاشته‌اند وحتی تاسر چراغ درشکه‌هم سوار شده‌اند .

بعضیها ایستاده ، دسته‌ای خوابیده یا نشسته وپاهایشان ازکالسکه بیرون‌آویخته ، زنها بروی زانوی مردان مینشینند واز دور این عده اشخاص که مثل یك‌اهرام روی‌هم سوارشده‌اند منظره بسیار تماشائی پیدا می‌کنند .

بعضی ارابه‌ها مثل یك‌کوه‌شادی دربحبوحه این جمعیت کثیربحرکت میافتند بالهجه‌های مختلف آرگوباهم حرف میزنند .

وگاهی ازبالا مردمی‌که در بالکون‌ها ایستاده‌اند برسر اینان‌آب دهان میاندازندوچون ارابه ازکثرت جمعیت سنگین می‌شود درراه رفتن وضع مخصوصی بخودگرفته دردرون‌آن داد می‌کشند ، دشنام میدهند، کلمات رکیك برزبان میرانند ، نعره‌بلند میکشند ، میخندند وشادی و مسرت خودرا باین ترتیب ظاهر می‌سازند .

شادی وسروردراین ارابه‌هاحکمفرما ونعره‌های شادی بآسمان میرسد وسرتاسرآن بغیر ازخنده‌های مستانه‌ونعره‌های عربده‌آسا چیزی نیست وهمگی باهم فریاد میزنند نگاه‌کنیداین ارابه شادی است .

البته این خنده‌ها خیلی بجا است می‌خندند برای اینکه‌کارناوال خودرا نمایش بدهند.

این‌کالسکه‌هاکه نماینده افکار عمومی است با اینکه همه میدانند بیخ وریشه‌ای جداگانه دارد اما مردمان متفکر را بفکر میاندازد ومیگویند دست دولت درآن‌کار میکند وبین این همه جمعیت زن ومرد ولگرد یك انگشت مرموزی نظررا جلب میکند .

چه بیشرمی‌ها وبدبختی‌ها دربحبوحه این سرور وشادی رنك‌آمیزی شده ، و بیشرفی را با هزاران‌کثافت وننك تحمیل ملت میکنند، چه جاسوسی‌ها دربین این سروصداها وچه‌فحشاها دراین دسته‌بندی‌ها پایه‌گذاری شده اما ملب برحسب ظاهر بربالای این ارابه‌های چهار چرخ این توده عظیم انسانهای زنده را مشاهده میکنندکه چون سگان پارس‌میکنندوآواز میخوانند و در مقابل این پیروزی‌که بایکدنیا ننك وبی‌آبروئی همراه است‌کف‌های مسرت‌انگیزمیزدند اگرپلیس درکارشان مداخله نکند حقاجشن شادی‌آنها برگذارنمی‌شود .

اما چه‌بایدکرد ؟. این قبرستان‌ها مملو ازکثافات راباگلها و روبانهازینت می‌دهند و خنده‌های مردم هم از آن استقبال میکند خنده عمومی خود یك دستاویز بزرگی برای سقوط ملت‌ها است .

این جشنهای ملی است که مردم را بگردهم جمع میکند تا آنچه میخواهند انجام دهند وآنچه راکه منظور دیگران است عملی شود .

کارناوال درین جشنهای تاریخی شرکت میکند ویکی ازسیاست های دولت را انجام میدهد وبی پرده بگوئیم که شهربزرك پاریس چون دیوانگان افسارگسیخته بمیل واراده خود ننك و بی آبروئی را برای خودخریداری میکند .

یکدفعه این ملت ازاربابان خود ، اگرار بابانی داشته باشد نمی‌پرسد .

این گل ولای‌ها را از کوچه‌ها جمع کنید کشور روم هم یکوقت همینطوربود ومردم آن نرون ستمکار(۱) رادوست داشتند « نرون » برای آن‌ها یك عامل فشاروخرابی بود .

اتفاق اینطور افتاد، بطوریکه شرح دادیم یکی ازاین خوشه‌های زن ومرد باصورت‌های ماسك‌زده در حالیکه کالسکه عروس و داماد در طرف راست ایستاده بود کالسکه آنها نیز درسمت چپ میدان توقف کرد .

در روبروی میدان کالسکه‌ای که ماسك داران درآن نشسته بودنددرست نقطه مقابل وروبروی کالسکه داماد وعروس قرارگرفت .

یکی ازماسك داران گفت نگاه کن کالسکه عروس است .

دیگری جواب داد یك عروس قلابی است ، عروس ودامادحقیقی ماهستیم .

وآن دوشخص که ماسك بصورت داشتندباطراف خود نگاهی کردند مبادا مامورین پلیس گمتگوی آنان راشنیده باشند .

درآنوقت تمام ماسك داران ارابه ازدیدن کالسکه عروس وداماد هوراکشیدند وآن دو مرد که باهم گفتگو میکردندآنان هم‌مجبورشدند به‌پیروی دیگران هورابکشند .

دراین حال دونفرازماسك داران که درهمان ارابه سوار شده بودند .

یکی ازآنها که ظاهرمردی اسپانیولی داشت وبینی خمیده وحالتی‌ترس‌آور باسبیل‌های سیاه باتفاق یکدختر لاغر اندامی‌که اوهم ماسکی برصورت‌گذاشته بودآنها هم عروس رادیدند ، در مدتی‌که رفقای آنان بنای دشنام را گذاشته بودند این دونفر با صدای آرام بنای نجوا را گذاشتند .

قیافه‌های آنها بین انبوه جمعیت مخفی می‌شد و قطرات باران تمام ارابه راخیس کرد نسیم تقریباً سردی میوزیدودخترك درحالی‌که ازسرما میلرزید وگاهی میخندید وسرفه‌میکرد بسئوالات رفیق خود پاسخ میداد ،

گفتگوی آنها ازاین قراربود ،

ــ بگو .

ــ چه بگویم پدر ؟

ــ این پیرمردرامی‌بینی ؟

ــ کدام پیرمرد ؟

ــ آنجا درکالسکه اولی عروس‌آنکه بطرف مانشسته ؟

ــ آن‌که یك کراوات سیاه دارد ؟

ــ بلی .

ــ خیلی خوب .

ــ من یقین دارم‌که اورا میشناسم .

ــ آه

ــ حاضرم‌گردنم رابزنند اگر این مردك را من‌نشناسم .

۱ ــ نرون یکی ازفرمانروایان ستمکارروم قدیم .

ـ امروزهمه جورمردم یافت میشود .
ـ میتوانی خودت راخم کرده وعروس رابه‌بینی ؛
ـ خیر
ـ دامادراچطور ؛
ـ دراین ارابه من داماد رانمی‌بینم .
ـ به !
ـ شایداوهم یک پیرمرد دیگری باشد ؛
ـ خوب خودت راخم کن تاعروس رابه‌بینی !
ـ نمی‌توانم ،
ـ فهمیدم این مردپیربیخ وبن محکمی دارد من مطمئنم که اورامی‌شناسم .
ـ شناختن اوبچه دردما میخورد .
ـ معلوم نیست .
ـ من ازپیرمردان خوشم نمیاید .
ـ اما من اورا میشناسم .
ـ برای خودت اورابشناس .
ـ چطورشده که جزء این عروسی خودش راداخل کرده .
ـ ماهم دراین عروسی شرکت داریم .
ـ این عروس ازکجا میاید !
ـ مگرمن میدانم ؛
ـ گوش کن
ـ چه .
ـ توبایدکاری بکنی .
ـ چه‌کاری ؛
ـ از ارابه ماپیاده شوو کالسکه این عروس راتعقیب کن .
ـ برای چه ؛
ـ برای اینکه بدانی کجا میرود و متعلق بکیست ؛ دخترم عجله کن توجوان هستی و میتوانی راه‌بروی زیرا من‌نمی‌توانم ازارابه پائین بیایم .
ـ چرا نمیتوانی ؛
ـ آخرمرا اجیرکرده‌اند .
ـ احمق .
ـ باید بااین ارابه تاشهربانی بروم .
ـ درست است اما اگرمن از ارابه‌پیاده شوم‌اولین پلیسی که مرابه‌بیند دستگیرخواهد کرد تو که این موضوع را میدانی !
ـ بلی میدانم
ـ امروز من اجیر دولت‌هستم .
ـ درست است اما من ازاین‌پیرمرد بدم میآید .
ـ تو از پیرمردها بدت میآید ؛ توخودت هم دخترجوان نیستی؛
ـ او درکالسکه اولی‌است .
ـ بعد چه
ـ درکالسکه عروس نشسته است.

– بعد چه
–او پدرعروس است
– بمن چه مربوط است
– بتو گفتم که او پدر دختر است.
– همه پدر دارند
– گوش کن !
– چه
– من بدون ماسك نمیتوانم از اینجا خارج شوم بااین‌وضع مخفی‌هستم‌وکسی‌نمیتواند مرا بشناسد ، اما فردا! دیگر موضوع نقاب دربین نیست وممکن است مراتوقیف‌کنند ومرا به زندان خواهند برد اما توآزاد هستی.
– نه خیلی زیاد
– از من بیشتر آزادی داری!
– خیلی خوب بعد چه؟
– باید بدانی این عروس کجا میرود؟
– کجا میرود ؟
– بلی
– من میدانم
– کجا میرود؟
– به ناحیه کادران
– خیر ازاینطرف نیست
– به«راپه» میرود
– شاید هم جای دیگر
– عروسها آزادند هرجا دلشان میخواهد میروند.
– مقصودم این نیست گفتم که باید ته توی این‌عروسی را دربیاوری وباید بدانی‌منزل آنها کجا است.
– کارمشکلی نیست
– آزلماگوش‌کن باید این مطلب راحتمابدانی
کالسکه‌ها دراین موقع بحرکت افتاده‌بودند .
آن مرد میگفت راستی‌که خیلی تعجب آوراست.

۲

ژان والژان هنوز دستش را با نوار بسته بود

بنظر ما اینطور میرسدکه برای این کار درآسمان مجلس مشاوره‌ای وجود دارد و ما بدون اینکه بخواهیم نامزد این مشورت‌ها هستیم.
این بارکوزت وماریوس انتخاب شده بودند.
کوزت در اداره شهرداری و کلیسا زیبائی خیره‌کننده‌ای داشت وباکمك توسن اورا آرایش داده بودند .

کوزت بر روی دامن خود پیراهن سفید موج دار عروسی را پوشیده و یك روسری ابریشمی بر سر انداخته ، گردن بندی از مروارید غلطان بر گردن و یك تاج گل بر سر داشت .

تمام اینها سفید بود واو در زیر این سفیدی چون آفتاب می‌درخشید آیتی درخشان بود که در نوری خیره کننده تلئلو داشت ،گفتی‌عروسکی بود که میخواست تبدیل بفرشته‌شود

موهای قشنك ماریوس درخشان ومعطر شده ودربین بوکله‌های موی اوجطوط کم رنگی ازجراحات دوران نبرد او درسنگر دیده‌میشد

پدر بزرك باوضعی مجلل سرخود را بالا گرفته ودر رفتار و حالاتش زیبائی و نشاط فوق‌العاده‌ای محسوس بود و باهمان وضع باتفاق‌کوزت‌پیش میرفت.

چون دست ژان والژان مجروح بود بجای او می‌بایست قباله عقد راامضا کند

ژان والژان بالباسی مشکی بدنبال آنان میرفت وتبسمی برلب داشت.

پدر بزرك باو می گفت :

آقای فوشه له وان امروز روز بسیار خوبی‌است پیش بینی میکنم که تمام مرارت‌ها و خستگی‌های زندگی ما پایان پذیرفت وخیال نمی‌کنم که‌در هیچ جا آثاری ازدرد واندوه‌وجود داشته باشد شادی ونشاط سراسر وجود مراا‌حاطه کرده بدی وناراحتی حق ندارد‌قدم بخانه ما بگذارد ، اگردراین ساعت بدبختان‌وتیره روزانی وجود داشته‌باشند آسمان وزمین‌ازمشاهده آنان خجلت میکشند .

بدی هرگز برای کسی‌که عمقا خوب ومهربان باشد بیش‌نمی‌آید.

مرکز حکومت واقتدار تمام بدیها بطوریکه همه میدانند درجهنم‌است وباصطلاح آنجا کاخ تویلری (۱) شیاطین بشمار میآید

البته این سخنان من یك نوع عوام فریبی است اما من یك عقیده سیاسی دارم ومعتقدم که تمام مردم نباید ثروتمند باشند یعنی کامرانی و نشاط مال همه کس نیست وهمین فکر مرا قانع میکند .

پس از انجام مراسم مقدماتی در اداره شهرداری واعتراف طرفین در حضور کشیش و پس از اینکه دفاتر مربوطه شهرداری را عروس وداماد وشهود امضا کردند وپس ازاینکه حلقه‌های‌انگشتر‌ردوبدل‌شدوبالاخره پس ازاینکه‌عروس‌وداماد‌طبق‌معمول‌جلومحراب کلیسادوزانو زده و دود های بخور بهوا رفت عروس و داماد درکنار هم ایستادند ماریوس لباس مشکی و کوزت پیراهنی سفید برتن داشت ومامورین کلیسا درجلو آنها مراسم را اجرا می‌کردند و مدعوین با دو صف منظم در طرفین آندو ایستاده و ، ردورابطرف کالسکه راهنمائی‌نمودند

کوزت هنوز باور نمیکرد ،نگاهی بماریوس ونظری به‌جمعیت انداخته‌سپس‌متوجه‌آسمان شد مثل این بودکه می‌ترسید از خواب بیدار شود.

همان حالت مضطرب وحیرت زده‌او نمیدانم درآن حال چه‌وضع باشکوهی‌باومیداد

برای مراجعت مجددبطرف‌همان کالسکه جلورفتند، ماریوس درکنار کوزت‌وژیه‌لنورماند وژان‌والژان روبروی‌آندونشسته بودند عمه‌ژیه‌لنورماند بیك منظورسوار کالسکه دوم شد .

پدربزرك می گفت:

ــ شما حالا هردوآقا وخانم بارون شده‌اید‌که سی‌هزارلیوردرسال عایدی دارید .

وکوزت‌آهسته سربگوش ماریوس می‌گذاشت وبطورزمزمه درگوش او میگفت آیا اینها راست است‌من مادام هستم ماریوس می‌گفت‌آیا حقیقت داردکه من شوهر توشده‌ام .

این دوموجود دوست داشتنی درنشاط وسرور فرورفته ودردقیقه حساسی واقع‌شده‌بودند

---

۱ ــ تویلری یکی‌از کاخهای مجلل قدیم پادشاهان فرانسه

که تمام جوانان آرزوی رسیدن بآنرا دارند بطوریکه ژان پورووارددر این مورد گفته بود هردوی آنها رویهم چهل ساله میشدند .

این عروس وداماد یکدیگررا باوضعی شفقت انگیز می نگریستند کوزت ماریوس را در وضعی مجلل وماریوس کوزت را باحالتی غیور آمیز در آستانه محراب می یافت .

تمام ناراحتی های گذشته در نظر آنها وضع نشاط انگیزی بخود گرفته وبنظرشان اینطور میرسید که تمام غصه ها ، شب نخوابیها ، اشکهای سوزان ، اضطرابات ، وحشت ها ، ناامیدیهای آنان تبدیل بنوازش ها وشعله های روشنائی شده وساعت سعادت و کامیابی آنان را درخشنده ترمیساخت وتمام غصه ها چون خدمتکاران زبردست درخدمت نشاط وسرور آنها ایستاده اند رنج کشیدن که نتیجه اش این باشد چقدر لذت بخش است .

بدبختی های گذشته شفق صبحدمی برای سعادت آنان بوده وبالاخره جان کندن های طولانی عشق این نتیجه را برای آنان بوجود آورد .

درروح هردوی آنها نشاط وسروری رنك آمیزی شده ودر وجود ماریوس یکدنیاهوس و آرزو ودرباطن کوزت مجموعه ای ازعفت وپاکی تمرکز داشت .

هردو آهسته بهم میگفتند باهم بدیدن باغ کوچه پلومه میرویم ویك چنین روز شالوده ای از رؤیاها واطمینان هاست سعادت را درچنگال خود گرفته اند وبازهم فکروخیال میکنند وبازهم فرصت زیاد دارند که چیزهای دیگری حدس بزنند دریك چنین روزوقتی دروسط روزبرویاهای نیمه شب تفکرمی کنند حالتی اضطراب آمیز درخود احساس میکنند ، خوشی ها ونشاط این دوموجود ازبالای سرمدعوین لبریزشده وبطرف مردمان رهگذر نیز تراوش میکرد .

مردم در سرکوچه سن انتوان جلو عمارت سن پل می ایستادند تاازپشت شیشه های کالسکه لرزشهای گلهای بهارنارنج روی سرعروس را تماشا کنند .

سپس داخل کوچه « دختران کالور » شدند .

ماریوس درکنار کوزت باوضعی پیروز ودرخشان ازپله هائی که چندی پیش اورا بحال مرده آورده بودند بالامیرفت .

فقراجلو درحیاط جمع شده کیسه های خودرا پرمیکردند .

همه جاگل باران شده بود ، منزل آنها مانند کلیسا عطرآگین شده و بنظرشان اینطور میرسید که صداهائی ازعالم ابدیت بگوش خودمی شنوند .

نورخدا درقلبشان نفوذکرده بود وسرنوشت زندگی بنظرشان چون شفقی پرازستاره جلوه می کرد وبالای سرخود شعاعی ازآفتاب مشاهده میکردند .

ناگهان ساعت بصدا درآمد .

ماریوس نگاهی ببازوی برهنه کوزت و گلهائی که از زیرلباسش مشاهده میشد انداخت و کوزت چون نظرش بچشمان ماریوس میافتاد دیدگانش را تا سفیدی چشم نوری سرخ رنك فرا می گرفت .

عده ای ازدوستان وآشنایان ژیله نورماند دعوت شده بودند وهمگی سعی میکردند که باطراف کوزت جمع شوند وهرکدام اورا بنام مادام لابارون خطاب میکرد .

نایب تئودول که درآنوقت کاپیتان سربازخانه شده بوددرآن شب برای عروسی پسرخاله اش آمد اماکوزت رانشناخت .

این افسرنیزه دارکه همیشه سعی میکردزنهای خوشگلی اورا بستایند ابدابخاطر نیاورد که کوزت رادیده است .

ژیه‌لنورماند بخود میگفت من چه خوب کردم دروغهای این نیزه دار را راجع بکوزت باور نکرده بودم .

کوزت بیش از سابق نسبت به ژان والژان مهربان شده بود او هم مثل ژیه‌لنورماند میخواست که دیگران درسعادت او شرکت داشته باشند آدم عاشق میخواهد همه‌کس مثل خودش خوشبخت باشد .

سعی میکرد که فرضی یافته باژان والژان صحبت کند وچون زمانی که دختر کوچکی‌بود باو تبسمهای شیرین تحویل میداد .

دراطاق ناهارخوری، میزبزرگی برای پذیرائی‌آماده شده بود وروشنائی خیره‌کننده‌ای سرتاسر سالون رافراگرفته وبرمسرت وشادمانی عمومی میافزود ورویهمرفته سالون غذاخوری چون‌کوره‌ای ازنشاط شده بود .

دروسط ودربالای میزلوستر بزرگی بالامپهائی‌بشکل پرندگان نوری‌آبی وبنفش وقرمز وسبزپخش می‌کرد ودر اطراف لامپها حبابهای زیبا برروی دیوارآئینه‌های بزرك دیواری بـا شاخه‌های مثلث ومربع شکل ظروف کریستال ، فنجان‌های بلورظروف چینی ونقره‌ای‌تمام‌اینها درهرگوشه‌ای نظربیننده راجلب‌میکرد .

درجاهای خالی‌گلدانهای‌گل را بطوری مرتب چیده بودند که درمحلی‌که روشنائی‌نبود گل‌ها بجای روشنائی چراغ میدرخشیدند .

دراطاق دیگردسته ارکستروبولون وفلوت مشغول نواختن‌آهنك موسیقی بودند .

ژان والژان دراطاق عقبی نشست درروی يك صندلی بطوری نشسته بودکه درموقع‌باز شدن درپشت‌آن مخفی میگردید.

چنددقیقه قبل‌ازاینکه به‌پشت میزبرای صرف غذابنشینند‌کوزت برای عرض‌ادای‌احترام بطرف ژان والژان آمد درحالیکه با دودست خود دامن موج‌دارخویش‌را بصدا درمیآورد و بانگاهی شیطنت‌آمیز ازاوپرسید .

پدرآیا خوشحال هستید ؟

ژان والژان‌گفت ، بلی خیلی خوشحالم

– پس‌کمی بخندید .

ژان والژان شروع بخندیدن نمود .

چندلحظه بعد باسك اعلام‌کرد‌که شام حاضراست .

مدعوین پیشاپیش ژیه‌لنورماند بازوی‌کوزت را گرفته داخل سالن غذا خوری شدند و هرکدام بترتیب دراطراف میزپراکنده‌گردیدند .

دوصندلی بزرك درسمت راست وچپ دامـاد وعروس جلب نظرمیکرد اولی متعلق بـه ژیه‌لنورماند ودومی برای‌ژان‌والژان تخصیص داده شده بود ژیه‌لنورماند درجای خودنشست‌اما صندلی دوم خالی‌ماند .

باچشمان خودبدنبال فوشه‌لوان تجسس نمودند ولی اودراطاق نبود .

ژیه‌لنورماند به‌باسك بانك‌زد وگفت ؛

– تونمیدانی‌آقای فوشه‌له وان‌کجا رفته است ؟

باسك جواب داد .

آقای فوشه‌لوان بمن‌گفتندکه بشما خبربدهم‌که انگشتش زیاد دردمیکردونتوانست با سایرمدعوین شام صرف‌کند وخواهش‌کرد‌که عذراورا بپذیرندوفردا صبح خواهندآمدهمین‌حالا ازمنزل خارج‌شدند .

این صندلی خالی‌چنددقیقه‌ای شادی ومسرت عمومی راسرد کرد اما بجای‌فوشه‌له‌وان آقای ژیه‌لنورماند حاضربود وپدر بزرگ میتوانست بجای دونفرمجلس راگرم کند ومیگفت .

چون آقای‌فوشه‌له‌وان کسالت داشتند خوب کردند که زودتراستراحت نمودنداما رفتن‌اویک کمی ماراکسل کرد .

این اظهاربرای سایرمدعوین کفایت کرد وانگهی دریک‌چنین مجلس شادمانی‌یک صندلی خالی تأثیرزیاد نخواهد داشت .

کوزت وماریوس دریکی ازآن لحظات حساس زندگی واقع‌شده بودند که درآنموقع‌هیچ چیزغیرازشادی ومسرت خودنمی‌فهمیدند وانگهی مسیوژیه لنورماند مداخله نمود وگفت :

البته این‌صندلی خالیست‌اما تومیتوانی روی‌این‌صندلی بنشینی عمه‌ات بااینکه‌حق‌بگردن تودارد این‌اجازه راخواهدداد .

همگی کف زدند ..

ماریوس درجای ژان‌والژان درکنار کوزت قرارگرفت .

کوزت درابتدا کمی ازغیبت ژان والژان کسل شد ولی‌بالاخره قیافه‌اش باز شد ووقتی که ماریوس پهلوی اونشست ازاین پیش‌آمد اظهار امتنان‌کرد زیرا توانست‌پای خودراکه درکفش اطلسی قرارداشت روی پای ماریوس بگذارد .

وقتی صندلی‌اشغال شد فوشه‌له‌وان ازخاطر رفت وچیزی درآن مجلس‌نقصان نداشت‌پنج دقیقه بعدازسرتاسر میزخنده‌های مستانه وبلند مدعوین جای‌این فراموشی راگرفت .

درموقع صرف میوه بعدازغذا ، ژیه‌لنورماند سراپاایستاده گیلاسی ازشامپانی بدست‌داشت وبرای اینکه سن‌نودسال اوبتواند جواب بدمستی‌ها رابدهدآنرا نیمه‌خالی کرد وبسلامتی داماد وعروس سر کشید .

درحال مستی میگفت :

بچه‌های من میخواهم بشما اندرزی بدهم : یکدیگر راپپرستید ، نمی‌خواهم مقدمه‌چینی کنم، حرف‌آخررامیگویم:

ـ خوشبخت باشید ، در عالم خلقت هیچ موجودی مثل پرندگان خوشبخت نیستند ، فلاسفه‌میگویند .

در شادی‌های خود تعدیل قائل شوید اما من میگویم افسار شادی ومسرت را رهاکنید، مثل دیوانگان خوشحال باشید ، فلاسفه دراین قسمت اشتباه میکنند ! من بفلسفه‌آنها میخندم.

آیا شماخیال‌میکنید درزندگی‌انسان اینهمه عطرهای‌دلاویز ، اینهمه‌غنچه‌های گل‌شکفته یافت‌می‌شود ؟..آیا انسان‌ها فرصت‌آنرادارد که مدتی مدیدیکدیگررا دوست بدارند؟..آیا وقت آنراداریم که مدتهای مدید ازهم‌متلذذ شویم ؟.. مواظب باشید ! استر(۱)توخیلی زیبا هستی ! نمودین(۲)توهم خوشگلی‌داری اماتاکی‌آیا خیال‌میکنید ماآنقدرزنده هستیم که درزندگی‌بمیل خود ، خوش‌باشیم ونغمه‌سرائی کنیم ؟آیا خوشبختی ماآنقدرطولانی است ؟..

مرده‌باد فلسفه .. عشق وفلسفه همه‌اش خوشگذرانی است خوش‌باشید تاباهم‌خوش شویم . خیال میکنیدچون ماخوب هستیم‌ازآنجهت است که‌بخوشی میرسیم ؟ یااینکه‌فرض‌میکنید

---

۱ ـ استریکی ازدختران زیبای یهود زوجه آسروس گویندهامان وزیر اووقتی خواست یهودیان راقتل‌عام‌کند استرنزد پادشاه شفاعت کرد وپادشاه‌هامان را بدار آویخت ، راسین یك ترازدی بسیارجالب‌ازآن‌ساخته است .

۲ ـ یکی اززنان زیبای روم قدیم .

چون خوشبخت هستیم برای این است که خوب بوده‌ایم؟ آیا کوه سانسی(۱) برای اینسانسی‌نام دارد چون‌متعلق به‌هارلی(۲) بوده وهارلی‌هم خودرا به‌بزرگی سانسی‌میدانست‌من که باورنمیکنم.
زندگی انسان پرازاین مسائل مشکل‌است! موضوع مهم‌این‌است که چون‌کوه‌سانسی‌بزرك وخوشبخت باشیم.
بدون تعارف خوشبخت باشیم، کورکورانه بآفتاب اطاعت کنیم!
آفتاب چیست؟ آفتاب همین عشق‌است.
کسی که اسم عشق‌را میآورد مثل این‌است که اززن یاد کرده است.
نمیدانید زن‌چه موجود مقتدری‌است، نیروی‌اصلی درزن یافت میشود! ازاین ماریوس خودپسند سئوال کنید آیا اوخودش تحت‌تسلط ستمکاری عشق‌کوزت قرارنگرفته؟
البته بامیل‌خود، روبسپیر(۳)ها نمیتوانند زن راسیر کنند زن‌هزاران‌مانند اورابزنجیر می‌کشد، من‌اگرچه مردی شاه پرست هستم امابااین سطنت ایمان‌کامل‌دارم.
آدم ابوالبشر کی بود؟.. اودرتحت تسلط سلطنت‌حوا زندگی میکرد، برای‌خودانقلاب ۸۹ معنائی ندارد.
هیولای عجیبی ازسلطنت برگل یاس سوار بود(۴) یك هیولای وحشی‌امپراطوری‌برزمین تسلط داشت، یك‌هیولای وحشی چون شارلمانی ازآهن خالص‌ساخته شده بود، یك‌هیولای وحشی چون لوی‌چهاردهم ازطلاساخته شده‌بود، اما آتش انقلاب تمام این‌قدرتها را درهم پیچید وچون یك‌پره‌کاه آنانرابین‌انگشتان خودحرد ومضمحل‌ساخت. کارتمام‌شددیگرروی‌زمین‌ازاین‌هیولاها بوجود نمیآید اماخواهش میکنم‌اگرقدرت دارید برعلیه این دستمال بردوری‌شده انقلاب کنید.
دلم میخواهدشما رادراین نبردتماشائی تماشا کنم، امتحان کنید؛ چرا نمی‌توانید؟.. برای اینکه محکم است، ظاهراً قطعه پارچه‌ای است.
اما...
آه شماازمردمان قرن نوزدهم هستید؟ بسیار خوب ماهم از مردم قرن هیجدهم بوده‌ایم ماهم مثل‌شما حیوان وبیشعوربوده‌ایم! شما تصور میکنید که توانسته‌اید تغییراتی درجهان بدهید برای اینکه اسم بعضی چیزها را عوض‌کرده مثلا تب زرد را بیماری وبا یا فلان رقص محلی را رقص‌کاشوتا (۵) نام‌گذاشته‌اید؟..
ازتمام اینها گذشته باید تمام زنان را دوست بداریدوهرگز حق‌ندارید ازاین خط خارج شوید این شیطانها فرشته‌های ما هستند.
آری عشق و زن وبوسه دایره‌ای است که‌کسی نمیتواند از آن خارج شود حتی من دلم میخواهد داخل این دایره شوم.
کدام یك ازشما دیده است که چیزی ازعالم ابدیت خارج شده وچون شعله‌های نگاه‌زن میتواند نگاه‌کند.
زن چون ستاره ونوس وبهترین فرشته پرتگاه زندگی است ما همگی اینطوریم، خشم‌ها طوفانها، ضربات صاعقه‌های طوفانی تا بالای سقف اطاق چون موجی کف‌آلود بالا میرود اماوقتی

---

۱ ـ سانسی یکی‌ازکوه‌های مرتفع فرانسه.
۲ ـ هارلی ازرؤسای پارلمان‌فرانسه درقرن۱۶واشاره باین است که‌هارلی‌خودرا بعظمت کوه سانسی میدانست.
۳ ـ روبسپیریکی‌ازاعضای مؤثرحکومت انقلابی ترورفرانسه.
۴ ـ اشاره بامپراطوری شارلمانی که علامت خانوادگی آنها گل یاس‌بود.
۵ ـ نام یکی ازرقص‌های مشهور.

یك زن داخل صحنه شد چون ستاره‌ای بطرف ما میاید و تمام این خشم وغضبها ازبین‌میرود هشت ماه پیش ماریوس مشغول جنك بود اما امروزعروسی میکند.

آری کوزت..آری ماریوس حق با شما است خوب کاری کردید.

گستاخانه یکی برای دیگری‌زنده بمانید، سروصدا بلندکنید، عشق‌بازی‌کنید، دیوانگی کنید،آنچه در روی زمین خوشی وکامرانی یافت می‌شود بمنقار خود بگیرید وآشیانه‌ای برای زندگی فراهم سازید.

دوست داشتن ومحبوب واقع شدن ازمعجزات زندگی جوانی‌است،خیال نکنیدکه شمااین زندگی رااختراع کرده‌اید، منهم‌رویاها دیده وفکرها کرده، آه‌ها کشیده‌ام منهم‌درجوانی‌یك‌روح زنده وروشنی چون ماه‌داشتم.

عشق چون‌کودکی شش هزارساله‌است، عشق حق‌داردکه یك ریش بلند سفید بگذارد، ماتهوسالم(۱) درمقابل کوپیدون(۲) مثل یك‌بچه‌کوچك میماند. ازشصت قرن‌پیش زن‌ومرددر عشقبازی باهم‌نبردمیکنند.

شیطان بامکروحیله خود خواست که مردمورد نفرت واقع شودولی‌مردکه ازاو محیل‌تر بودکاری‌کردکه مورد علاقه زن‌واقع شدبا این‌ترتیب بیشتر ازبدیهائی‌که شیطان میخواست‌بکند نیکی‌کرد واین‌غریزه زن ازابتدای بهشت‌آغازگردیده است.

دوستان من این اختراع خیلی قدیمی‌امابسیارتازه است‌ازآن استفاده‌کنید.

تاوقتی‌که بتوانید فیلومن (۳) شوید.

اماکاری‌کنید تاوقتی باهم‌هستیدطـوری‌باشدکه‌چیزی نقصان‌نداشته وکوزت‌برای‌ماریوس چون‌آفتاب وماریوس برای‌کوزت‌چون یك‌جهان باشد.

کوزت طوری باشدکه خنده‌اش چون هوای‌لطیف برای شوهرش وگریه‌های زنش راچون قطرات‌باران بنوشد.

امیدوارم باران سردرر زندگی شمافرودنیاید،شما دربازی لاتار شماره برنده‌راانتخاب کرده‌اید پس‌این شماره رانگاه‌دارید، درجای محکمی‌حفظ‌کنید، درآن اسراف‌روانداريد، یکدیگررا بپرستید وبابقیه چیزهاکارنداشته باشید.

آنچه می‌گویم ازمن‌باورکنیداین سخنان عین‌حقیقت‌است، حقایق‌هرگزدروغ‌نمیگویند. برای یکدیگرچون یك‌عقیده ومذهب مقدس باشید، هرکدام بطریق وشیوه‌خوددیگری‌رادوست بداردخدا پرستی یعنی‌دوست داشتن زن‌است، وقتی‌من ترادوست داشتم این ازاراده خداوندی است، کسی‌که دوست بدارد یك‌مسیحی واقعی است.

پیمان‌هانری‌چهارم (۴)قانون مقدس مذهب رالگدمال‌ساخت، البته من‌طرفدارِاین‌پیمان نیستم زیرا موضوع زن رادرآن فراموش کرده بود، رفقا زنده بادزن..!من‌پیرشده‌ام همه‌این را تصدیق دارند اماخیلی‌تعجب‌آور است‌که‌هنوزخودرا جوان‌میدانم ودراین‌سن وسال دلم‌میخواهد بجنگل‌رفته‌زمزمه‌هاونغمه‌های عشاق‌راگوش‌بدهم، خوشیهاوکامرانی‌های این‌عشاق‌مرامست‌میکند، اگرکسی حاضرشود همین‌حالا من‌حاضرم عروسی‌کنم.

باورکردنی نیست‌اگرفکرکنیم‌که خداوند مارابرای چیزدیگرخلق‌کرده باشد دیوانگی

---

۱ ـ ماتهوسالم پدربزرك نوح‌که‌گویند۹۶۹سال عمرکرده‌است ـ ۲ ـ کوپیدون الهه عشق نزدیونانیان قدیم.

۳ ـ فیلومن از دختران مقدس قرن چهارم مسیحی که جسد اودرسال ۱۸۰۲ در روم بدست‌آمد.

۴ ـ هانری چهارم یاهانری ناوارکسی بودکه مذهب پرتستان‌رادرفرانسه آزادساخت.

کردن ، سروصدا راه انداختن، چون یك کبوتر یا شبیه یك خروس نوك زدن ، از صبح تا عصر عشق بازی کردن ،تصویر زن را درخود دیدن ، غیور بودن ، پیروزمند شدن ، شادی کردن، تمام اینها منظور از زندگی است .

بدتان نیاید از آنچه میگویم، ماهم وقتی جوان بودیم همین کار را میکردیم در آن دوره ها چه زنهای قشنك وطنازی وجود داشت، چه دیوانگی ها میکردیم ؟

پس یکدیگر را دوست بدارید اگر موضوع دوست داشتن در بین نباشد نمیدانم بچه کار میخورد از اینکه بهار شود، اگر از من می پرسید من عقیده دارم که هرچه خوب در دنیاهست، هرچه دوست داشتنی یافت می شود تمام پرندگان زیبا و دختران قشنك را بسینه ام فشاردهم بچه های من تقدیس این پیرمرد را قبول کنید .

شب نشینی بسیار دوستانه و نشاط انگیزی بود و اخلاق خوش پدر بزرك بیشتر بآن رونق میداد وهمگی از این صمیمیت و یگانگی محظوظ شده بودند کمی رقصیدند ، زیاد خندیدند و یکی از آن عروسی های خوب و پرسروصدائی بود .

پس از آن سروصدای زیاد ناگهان سکوت ایجاد شد .

عروس و داماد از سالون خارج شده بودند .

کمی بعد از نیمه شب منزل ژیله نورماند چون یك معبد در خاموشی فرورفت در اینجا دیگر چیزی نمیگوئیم، در آستانه شبهای زفاف فرشته ای مرموز بپا ایستاده و انگشت سکوت بر لب میگذارد.

روح آدمی در نقطه ای که عشق مشغول فعالیت است به تماشای عمیقی فرو می رود بر بالای این منزلها نوری مرموز سایه می افکند ، شادمانی ها و نشاطها از درز سنگها و در جوف دیوارها تاریکی عمیق منزل را نورمی بخشد و ممکن نیست که این جشن مرموز روشنائی های خود را بعالم ابدیت نفرستد.

عشق در اینجا حفره ای را می کند و شعله هائی از محبت مرد در این حفره تاریك نفوذ میدهد دو موجودی هستند که بهم نزدیك میشوند و شخص ثالثی بوجود می آید این موجود تازه صاحب دو روح است که در یك جسد حلول کرده ، عاشق در بوجود آوردن آن چون یك کشیش روحانی است چیزی از این نشاط بسوی خدا میرود که در آنجا ازدواج حقیقی صورت میگیرد یعنی در آنجا عشق با ایدآل ممزوج میشود

یك تختخواب در شب زفاف نوری را در تاریکی بوجود میآورد اگر چشم آدمی دارای آن قدرت بود که می توانست مناظر باشکوه و شوم زندگی عالی را مشاهده کند مسلم بود که در تاریکی شب شکلهائی را میدید ، هیکلهائی ناشناس با بال و پر گشوده ، رهگذرانی آبی رنك نامرئی را رامیدید که بطور دسته جمعی چون سایه های تاریك در اطراف منزل عروس خم شده و باقیافه های راضی و خوشنود عروس را باحالتی وحشت زده بیکدیگر نشان میدهند .

اگر در این لحظه حساس زن و شوهری که تحت تاثیر التهابات عشقی قرار گرفته وکاملا خود را در آن اطاق تنها میدانند گوش فرا دهند درهمان اطاق بال و پرهای فرشته گان را احساس میکنند که از تماس بالهای خود صدائی دارند.

سعادت کامل سنگینی فرشتگان را احساس میکند ، این اطاق کوچك سقفی از آسمان دارد وقتی دودهان از پرتو عشق مقدس شده و برای بوجود آوردن موجودی بهم نزدیك میشوند ، غیر ممکن است که در بالای سر آنها در سکوت عمیق ستارگان لرزشی احساس نشود این التهابات حقیقتی محض دارند ، هیچ مسرتی با آن قابل مقایسه نیست ، عشق تنها موجود نشاط آوری است و غیر از او هرچه باشد میگرید وزاری میکند .

دوست داشتن یا محبوب واقع شدن کفایت میکند وغیر از این چیزی درجهان وجود

ندارد در چروکهای تاریك وسیاه زندگی مرواریدی ازاین‌نفیس‌تر یافت نمیشود.

دوست داشتن انجام وتکامل تمام کارهاست

۳

جدا نشدنی

ژان والژان کجا رفته بود؟

بلافاصله پس ازاینکه در مقابل‌اصرار کوزت بخنده افتاد چون دیدکسی متوجه‌او نیست ازجابلند شد وبی‌آنکه کسی اورا ببیند باطاق پستورفت

درهمین اطاق بودکه هشت ماه پیش با سرو وضعی سیاه وگل آلود نواده پدر بزرك‌را آورده‌بود .

این اطاق نیز باگلدانهای گل زینت‌یافته بود ،هیئت‌ارکستر روی همان‌نیمکتی‌نشسته بودندکه چندماه پیش ماریوس راروی آن‌خوابانده‌ند.

«باسك» بالباس‌تمام مشکی ونیم‌تنه‌کوتاه وجوراب سفید ودستکشهای سفید دسته‌گلها را درکنار هریك از بشقابها قرارمیداد .

ژان والژان دست بسته خود راباو نشان داد وموضوع غیبت خویش‌راگوشزدکرد واز اطاق خارج‌شد.

پنجره‌های اطاق غذاخوری بکوچه باز می‌شد ، ژان والژان مدت چند لحظه در گوشه تاریکی زیراین‌پنجره پرسر وصدابیحرکت وساکت ماند .

گوش می‌کرد ، صدای مبهم اطاق ناهار خوری تاآنجا می‌رسید ، صدای‌بلند وپرعظمت پدربزرك را میشنید ، صدای ویولون ، بهم خوردن ظروف وگیلاسها ، قه‌قه خنده‌ها ودر خلال تمام‌این شادمانیها آهنك شیرین وملایم‌کوزت راهم می‌شنید.

از کوچه دختران کال‌ور خارج شد وبکوچه هوم آرمه رفت برای رفتن بآنجاکوچه سن لوی راانتخاب کرد ، این راه کمی دورتر بود اما از طرف دیگر همان جاده‌ای بودکه برائر خرابی سایر کوچه ها در مدت سه ماه همه روزه با کوزت از این راه بکوچه دختران کال‌ور میرفت .

راهی‌راکه کوزت از آن عبور کرده بود برای‌اوخاطرات‌شیرینی‌داشت

ژان والژان داخل منزل خودش شد ، چراغ راروشن‌کرد وازپله‌کان بالارفت

تمام ساختمان خالی بود ، توسن هم درآنجا نبودبااین‌جهت قدمهای‌ژان والژان بیشتر از سابق دراطاقها صدامی‌کرد

تمام قفسه‌ها بازبود

داخل اطاق کوزت شد ، ملافه‌ای روی تخت دیده نمی‌شد ، بالش پر بدون روپوش و حاشیه روی لحاف تا شده بر یکطرف تشك که دیگر کسی روی آن نمی‌خوابید دیده بنظر میرسید.

تمام اشیاء ولوازم‌کوچك‌که متعلق بکوزت بود آنها را باخودش برده وغیرازمبلهای بزرك وچهار دیوار چیزی نمانده بود.

تختخواب توسن هم دست نخورده بود ، فقط یك تختخواب مرتب دیده میشدمثل اینکه انتظار صاحبش راداشت .

این تختخواب متعلق به ژان والژان‌بود!

ژان والژان بدیوارها نظری انداخت ، درهای قفسه‌ها رابست و چند بارازاین اطاق‌به اطاق دیگررفت .

بعد باطاق خود برگشت وشمعدان راروی‌میزی گذاشت.

پارچه‌ای را که بدستش بسته بود بازکردو بادست راست خود مثل‌اینکه دردی نداشت کار می‌کرد .

به تختخواب خود نـزدیك شد و ناگهان خواه بر حسب اتفاق وخواه از روی عمد چشمانش بروی جامه‌دانی افتاد‌که همیشه از اونگاهداری می‌کرد و کوزت نام آن‌راجدانشدنی گذاشته بود.

در تاریخ چهارم ژوئن وقتی بکوچه هوم آرمه ، آمداین جامه دان راروی‌یك‌میز گرد بالای سر خودگذاشته بود

باحرارتی مخصوص‌بطرف این میز رقت ، کلیدی ازجیب خودخارج ساخت و جامه‌دان راباز کرد .

وبا آرامی مخصوصی یکدست لباسی راکه ده سال پیش کوزت باآن ازمونت‌فرمی،خارج شده بود بیرون آورد.

ابتدا یکدست لباس سیاه ، بعد روسری سیاه سپس کفش‌های بزرك بچه‌گانه کوزت را که اگر امروز هم آنرا می‌پوشید پایش از بس‌کوچك بود می‌توانست بپا کند ، بعـد از آن یك بسته بزرگ لباس ، بعد دامن بافتنی وپیش گیر جیب‌دار وجوراب های پشمی رایکی‌یکی بیرون آورد .

این جوراب‌که هنوزهم نقش یك ساق پای کوچك و ظریفی را بخود داشت درازتراز بازوی ژان والژان نبود.

تمام آن ها رنگ سیاه داشتند ، خودش این لباس‌ها را برای کوزت به مونت فرمی آورده بود .

هرکدام راکه بیرون میآورد روی‌تخت‌میگذاشت وفکرمیکرد بخاطرمیآورد زمستان بود ، یکی از روزهای ماه‌دسامبرکه هوابسیارسرد بودکوزت زیرآن‌لباسهای ژنده وپاره میلرزید . وپاهای‌کوچك‌او درکفش چوبی سرخ شده‌بود.

او یعنی ژان والژان این لباسها راازتنش درآورد تا لباسهای سیاه راباوبپوشاندشاید مادرش دراعماق قبر از اینکه میدید دخترش بیاد اولباس سوگواری پوشیده‌خوشحال می‌شدو مخصوصا از این نظرکه لباس پوشیده و بدنش‌گرم شده‌است.

او باین جنگل مونت فرمی فکرمیکرد باهم از این جنگل عبورکردند ،بیادهوای آن روز وبیاد درختان‌بدون برك وجنگل بیسر وصدا وبآسمان بدون آفتاب میافتاد.

لباسها راازروی تخت جمع‌کرد روسری راروی دامن وجوراب را درکنار کفشها گذاشت یکی را بعداز دیگری نگاه‌کرد .

در آن روز کوزت خیلی‌کوچك بود ، عروسك بزرگی رازیربغل‌گرفته وسکه‌طلای‌خود را در جیب‌لباس خویش مخفی‌کرده و می‌خندید

هردودست یکدیگر راگرفته راه‌میرفتند ، کوزت درآن روز غیر از اوکسی‌رانداشت.

ناگهان سر مقدس این پیرمرد رنج کشیده بروی تخت افتاد ، این‌قلب محکم و شکست ناپذیر از هم پاشید وصورتش در توده لباسهای‌کوزت غرق شدواگرکسی درآن حال‌از پله‌کان میگذشت صدای یك گریه وبغض بسیار شدیدی رابگوش‌میشنید.

۴

قهرمان شکست ناپذیر

همان نبرد عجیب و بی‌سابقه‌ای که چندبار نظیر آنرا دیده‌ایم یکبار دیگر در باطن این مرد بینوا شروع بفعالیت گذاشت.

در کتاب مقدس گفته شده که یعقوب نبی یکبار درزندگی‌خودبافرشته خدابه نبردافتاداما افسوس چند بار ماباچشم خود ژان والژان را دیدیم که درتاریکی‌های وجدان نبردی‌تن بتن را آغازکرده وچون دیوانگان کشتی میگرفت، نبردعجیب وفناناپذیری‌بود!

گاهی از اوقات پای آدمی میلغزد وزمانی زمین زیرپای انسان درمیرود چند باراین وجدان تیره که بسوی نیکی رفته بود بااو به‌نبرد افتاد وبزمینش افکند؟چند دفعه‌حقیقت‌غیر قابل‌تردید زانوان خودراروی سینه‌او گذاشته بود؟

چندبار روشنائی وجدان اورا بزمین زد وباز براوترحم کرد؟

چندبار درزمانی‌که میخواست کورشود این روشنائی چشمانش راروشن‌ساخت؟

چند بار این روشنائی خیره کننده‌ای راکه ازاسقف دردلش‌روشن‌کرده بود وجدانش‌را روشن‌ساخت..

چندبار در این نبردها قدراست‌کرد، بسنك وکلوخ‌خورد، بفلسفه‌های‌صوفی‌گری‌متشبث شد، در بین گردو غبار بجلوکشیده شد، گاهی‌وجدان دراین نبرداورا‌بزیرمیگرفت وزمانی او جدان رابزمین‌زد؟

چندبارپس ازگذشتن دوره‌های ابهام وبعد از تخیلات خیانت‌پیشه که می‌خواست او را بسوی خود پسندی بکشد صدای وجدان خود را می‌شنید که بر علیه او تحریك شده و در گوشش میگوید:

بزانو بیفت .. ای بدبخت

چندبار درزیر حقایق‌وظیفه افکار پریشان او نعره‌ها کشیده بود؟

مقاومت در مقابل خدا، عرقهائی شوم برپیشانیش ریخته‌شد، چه مقدارجراحات‌درونی برداشت که فقط خودش وجودآنراحساس میکرد.

زندگی اندوهگین او چه جراحاتی داشت؟

چند بار بابدنی خون آلود، خوردشده اما بادلی روشن ونیمه‌جان ازز‌یربار‌این نبرد قد راست‌کرده بود؟ بااینکه ناامیدی قلبش رافرامی‌گرفت روحش تازه می‌شد ودرحال‌شکست خود راپیروز میدانست؟

وپس از آنکه آنرا متلاشی می‌کرد، پایداری نشان میداد وروابط آنراقطع‌می‌کرد وجدانش درباطن‌او قد میکشید وباحالی وحشت زده ودرخشان وآرام باو میگفت:

حالا برو آرام باش

اما وقتی ازاین نبرد شوم‌بیرون میآمد چه‌آسایش تاریکی داشت؟

با این حال در آن شب، ژان والژان احساس نمود که این بار آخرین نبردزندگی او است.

یك مسئله عجیب وآزارکننده جلو نظرش مجسم شده‌بود.

تمام پیش بینی‌های‌انسان جاده مستقیم‌ندارند ودر یك خیابان جلو نظرانسان‌خودنمائی نمی‌کنند. جلو راه خود موانعی وسنگلاخها وپیچ وخم‌های تاریك و چهارراه‌های ناامن که

چندین راه رانشان میدهند مشاهده می کنند

ژان والژان دریکی ازاین چهارراه‌ها قرارگرفته ومکث کرده بود.

او بیکی از نقاطی که خوبی وبدی بهم برمی‌خوردند رسیده،رچیزهائی تاریك جلوچشمان خود میدید .

این بار هم مانند سایر دفعات که برای او مقدمات دردناك فراهم میشد دوجاده جلو او باز می‌شد .

یکی راه مستقیم ودیگری خوفناك بود.

کدام یك راانتخاب کند

در جاده خوفناك همان انگشت مرموزی را که ما ، در تاریکی ها مشاهده می کنیم بچشم میدید.

ژان والژان یك باردیگر بین این دوراهی واقع شده ومجبور بودیکی‌از دوراه را که یکی وحشتناك ودیگری براو تبسم میکرد انتخاب کند .

آیااین‌راست‌است؟.روح‌انسان‌می‌تواند علاج‌شود آیاسرنوشت‌درمان‌پذیراست‌شهوت‌غیرقابل علاج هم ازمسائل‌بسیارمرموزی‌است .

مسئله‌ای‌که جلوآمده بودازاین قراربود!

بچه طریق‌می‌تواند ژان والژان‌باسعادت کوزت وماریوس معامله‌کند؟

این سعادتی بودکه خودش خواسته بود ، خودش آنرافراهم ساخت. این‌سعادت‌راخودش درعروق‌واحساسات‌خویش فروبرد.

ودراین‌ساعت بامشاهده این خوشبختی حالت آن صنعتگری راداشت‌که‌علامت کارخانه خود راروی دسته کاردی‌که‌آنرا ازسینه‌ای خون‌آلود بیرون میکشدمشاهده‌میکند.

کوزت مال ماریوس وماریوس‌کوزت راتصاحب کرده بود وهردوی‌آنهاهمه‌چیزراداشتند واین سعادت ازساخته‌های دست هنرمند اوبود.

اما این‌خوشبختی اکنون‌که وجود پیداکرده‌ودر مقابلش قد علم‌میکردژان والژان با این خوشبختی چه معامله‌ای باید بکند؟

این سعادت را برخود هموارسازد ؟ آیا این خوشبختی رامیتوانست مال خودش‌بداند؟

بدون تردیدکوزت بدیگری تعلق‌داشت! اما ژان والژان میتوانست آنچه‌راکه‌میخواهد ازکوزت استفاده‌کند.

آیا بنام پدر ویك موجود محترم همانطورکه تا حال مانده بود می‌توانست‌بماند؟قدرت داشت‌که با خیالی فارغ وآزاد بمنزل‌کوزت برود ؟ آیا بدون اینکه حرفی ازسابقه خود بزند حق داشت در این سعادت شرکت‌کند؟

مطابق حقی که‌داشت‌بمنزل‌او می‌توانست برود وحق داشت‌که باقیافه‌های‌درخشان‌حجابی بر اعمال‌گذشته خویش‌کشیده در این‌کانون خانوادگی قدم‌بگذارد ؟

آیا حق آنرا داشت‌که باقیافه‌ای متبسم دستهای این دوموجود بیگناه‌رادردست‌لکه‌دار خود فشار بدهد؟

آیا میتوانست بروی سنگهای پله عمارت منزل ژیه‌لنور ماند قدمهای‌خود راگذاشته و سایه ننك آلود قانون را بدنبال خودبکشاند؟

آیا می‌توانست درسعادت‌کوزت وماریوس سهیم شود؟

آیا حق آنرا داشت‌که این لکه‌های سیاه رابروی پیشانی خود وآنها برجابگذارد

آیا حوادث شوم زندگی خویش را میتوانست مانند یك شخص ثالث درسعادت‌وکامرانی آنان مخلوط کند؟

آیا می‌بایست بازهم سکوت کند؛ خلاصه کلام آنکه حق آن راداشت که سرنوشت ساکت‌و شوم خود رابزندگی سعادت آمیز این دوموجود نزدیك سازد؟

در مواردی‌که مسائل درهم زندگی باوضعی عریان ووحشتناك جلو ماظاهر میگردند اشخاصی که به‌آثار شوم این برخوردهای اتفاقی عادت دارند می‌توانند بآن نگاه‌کنند زیرا آنها بارها این پرده های شوم را دیده وباهم‌گلاویز شده‌اند در پشت این پرده دهشتناك هم خوبی وهم بدی وجود دارد ودر واقع برای انسان چون نقاط سئوالی است که نمیداند کدام را انتخاب کند اما آن ابوالهول زشت رو ازانسان‌سؤال‌میکند چه می‌خواهی بکنی؛ کدام را انتخاب میکنی؛

ژان والژان ازکسانی بودکه‌با این آزمایشها عادت‌داشت ودرآن حال با چشمانی‌ثابت باین‌ابوالهول‌نگاه‌میکرد.

مدتی بآزمایش‌پرداخت‌ومسئله‌مشکل زندگی را درچهره‌های‌مختلف‌اومورددقت قرارداد چه بایدکرد؟.. آیا دست خودرابه‌آن بندکند یارهایش سازد.

اگر دست خود رابه‌آن بند میکرد ازبن‌بست خارج میشد وبطرف روشنائی‌بالا میرفت‌و آب تلخ حوادث رااز سراپای خود میتکاند ونجات مییافت وزندگی رااازسرمیگرفت.

اما اگررهایش میکرد؟

چه میشد؛ درمقابل‌او گودال وپرتگاهی عمیق بود.

با وضعی دردناك بافکر خود بمشورت پرداخت واگر بهتربگوئیم مشغول کشتی‌گیری شد وباحالی خشمناك گاهی بداخل خود حمله ورمیشد وزمانی برعلیه اراده ومیل‌خویش ووقتی برعلیه اطمینان خود بمبارزه پرداخت.

برای ژان والژان خوشبختی‌بزرگی‌بود ازاینکه میتوانست گریه کند همین گریستن کمی قلبش راروشن ساخت بااین‌حال‌آغاز‌آن‌بسیار خوفناك بودطوفانی‌شدیدتر‌ازآن طوفان‌سهمگینی که درچندسال پیش اورا بسوی «آراس» کشاند وخودرا درددادگاه بنام ژان والژان‌معرفی‌کرد درباطن او روشن شده بود وگذشته دومرتبه در نظرش مجسم شد و بر او سنگینی می کرد، این دو وضع راباهم مقایسه می‌گرفت ومی گریست‌وپس از اینکه سیل اشکها سرازیرشدازشدت درد بخودمی‌پیچید.

احساس کرد که درهمان نقطه متوقف شده‌است.

افسوس ... در این دو راهی تنك و باریکی که بین عزت نفس وانجام وظیفه واقع می‌شویم وقتی قدم بقدم‌از مقابل ایدال خودباحالی‌وحشت زده وسرسخت‌عقب میرویم‌ومیخواهیم تسلیم شویم بااین حال بازهم مقاومت میکنیم زیرا امیدی داریم شاید ازیك‌طرف راه فرار پیدا شود، منفذ و راه گریزی را دست وپا می‌کنیم اما به‌پشت خود چه دیوارسخت‌ومحکمی را درحال مقاومت می‌بینم.

نمیدانید وقتی انسان مشاهده میکند این سایه تاریك چون سد محکمی جلو انسان را گرفته آدمی چه وضع پیدامیکند

اما نبرد باوجدان از نبردهائی‌است‌که هرگز کسی نتوانسته‌است در مقابل‌اوپیروزشود

به «بروتوس» (۱) میگوید تصمیم خود رابگیر .. «کاتون» (۲) تصمیم‌خودرا بگیر ؛
لکن این نبرد انتهائی ندارد ودر این چاه عمیق تمام فعالیت های زندگی‌فرو میرود،ثروت و دارائی وهمه چیز خود را درآن پرتاب می کند موفقیت‌ها و آزادی های خـود را در آن سرنگون مـی‌سازد ، شخص خود ، آسایش خود ، شادمانی های خود را در آن‌سرازیرمیکند بازهم .. بازهم .. بازهم .. هرچه داردخالی میکند و برای پایان دادن باین نبردمجبوراست قلب خود راهم خالی‌سازد .

گاهی ازاوقات در تاریکیهای این جهنم کهنسال حفره‌هائی عمیق این‌چنین‌پیدامیشود.

آیااگر کسی از این نبرد کناره‌جوئی کند معاف است ؛ آیااگر کسی‌نتواند مقاومت کند حق بااوست؛

آیا زنجیرهای بی‌انتها مافوق قدرت بشری نیست ؛ چه کسی‌سی‌سیف(۳) وژان والژان‌را از اینکه بگویند کافی است موردملامت قرار میدهد ؛

یك ماده تابحدی‌که اورامالش دهند ونیروئی ازآن حاصل شود در مقابل آن اطاعت میکند آیا برای اطاعت روح حدود معینی وجوددارد ؛ اگر حرکت دائمی‌امرغیر ممکن باشد آیا فداکاری همیشگی قابل قبول‌است.

تا چه حدفداکاری ؛

قدم اول چیزی نیست اشکال‌در قدم آخر است

موضوع محاکمه‌شان ماتیو(۴)در مقابل ازدواج کوزت وچیزهائی‌که درآن وجودداشت چه تفاوتی دارد ؛

نتیجه اولی چه‌بود؛

داخل شدن درزندان اعمال‌شاقه ؛ نتیجه دومی‌چیست؛

رفتن بطرف نیستی

این قدم های اولیه‌ای‌که بطرف پائین میروی چقدر تاریك‌وظلمانی هستی .. ای‌قدم‌دوم چقدر سیاه هستی؛

چگونه ممکن است‌که اینبار روی خود رابعقب بگرداند ؛

قربانی شدن حالتی شکوه آمیز بانسان میدهد ، شکنجه‌ای است‌که‌آدمی‌راپاك میکنـد هر انسانی ساعت اول آنرا بخود تحمیل میکندبربالای کوره‌ای از آتش مینشیند بر پیشانی خود آهن سرخ شده را میگذارد دنیائی آتش سرخ رابرخود میپذیرد ، هیولای‌شکنجه را که در حال افروختن است بدست میگیرد ، خود را باآن‌میپوشـاند ولباسی سراسرازآتش در بر می‌کند و حتی برای یك لحظه هم آن گوشت قربانی ناله نمیکشد و بجان ودل شکنجه رابر

---

۱ ـ بروتوس ناپسری سزار که اورابقتل‌رساند

۲ ـ یکی از سرداران روم قدیم ومدافع‌آزادی برعلیه‌سزار

۳ ـ سی‌سیف از پادشاهان خونخوار قدیم ودرافسانه‌های یونانی‌گفته‌اند‌که‌بعد ازمرك‌او را محکوم باین‌کردند که پاهایش رابسنگی‌بسته بجهنم سرازیر کنند

۴ ـ موضوع جلد اول‌این کتاب در وقتی‌که شان ماتیو را بجای ژان‌والژان‌دستگیر کرده بودند .

خود هموار میسازد .

بالاخره ژان والژان در نهایت جوش وخروش بآرامیوسکون فرو رفتبخودفشار آورد فکرکرد وباچشمخودترازوی مرموزسیاهی وسفیدی رامیدید وازخودمیپرسید.

آیا لکه ننك وبیآبروئی زندان اعمالشاقه را برزندگیایندوجوان شاد وخرمتحمیل نماید یا خودرا دراین دریای بدبختی غرق سازد.

درصورت اول کوزت ودرصورت ثانی شخص خودش راقربانی میکرد

آیا بکدام نتیجه رسید ؟ چه تصمیمیگرفت ؟ در مقابل سئوال تقدیر چهپاسخی توانست بخودبدهد؟ کدام دررا روبروی خودگشود؟

کدام طرف زندگی راانتخابکرد؟.. آیا بابستن این در خود را محکوم میساخت بین این دیوارهای عظیمکه احاطهاش کرده بودند بکدام طرفرفت؟.

آخرش بکجا رسید، کدام یكازاین پرتگاهها باواشاره مثبتنشان داد؟ تفکراتعمیق ودامنه دار او درتمام مدت شب دوام داشت.

تا طلوع آفتاب در همان حال بروی تخت خم شدهوباسر نوشت خودنبرد میکردووضعی خورد شده داشت . مشتهای خودراگره کرده و بازوانش صلیبوار بطرف اوآویخته وصورتشبا زمین تماس یافته بود

دوازده ساعت بآن حال ماند ۱۲ ساعت یکیاز شبهای دراززمستانکه بدنشیخکرده بود سرش رابلند نکرد وحتی یككلام ازدهانش خارج نشد .

در تمام مدتیکه با اینافکار جانگداز دست وپا میزد واندیشههایاوگاه چونیك کشتی بروی آب وزمانی شبیه عقاب در هوا پرواز میکردبدنشچون مردهای بیحرکتبودواگرکسی این جسم بیحرکت را میدید گمان میبردکه مردهاستاما ناگهان لرزشیسختوتشنج آمیزتمام اعضایش رافراگرفت ودهاناوکه بروی لباسهایکوزت چسبیده بود بحرکتآمد وآنرا بوسه داد وآن وقتاگرکسی اورا باین حال میدید میفهمیدکه زندهاست.

چهکسی اورامیدید ؟ آنها

درصورتیکه ژانوالژان تنها بود وکسی آنجا نبود

آنها .. همانکسانی هستندکه درتاریکیها برانسان ظاهر میشوند.

بخش هفتم

آخرین جرعه شراب زندگی

۱

فلك هفتم و آسمان هشتم

فردای روزعروسی تنهائی وسکوت همه جا را فرا میگیرد و در این ساعت تنهائی وسکوت داماد وعروس را محترم میشمارند واگر دیرازخواب بیدارشوند کسی مزاحم آنان نمی‌شود.

سروصدای ملاقاتها وعرض تبریکات بعدازاین ساعت آغازمیگردد.

صبح روز ۱۷ فوریه کمی بعدازظهر درحالیکه، باسك خدمتکار حوله‌ای دردست داشت و مشغول مرتب کردن سالون غذاخوری بود ناگهان صدای آرام دقالباب راشنید.

زنك نزده بودند واین موضوع درچنین روزها خیلی بجاست.

باسك دررا گشود ومسیوفوشه‌لوان رادید، اورا داخل همان سالونی کرد که هنوز آثاری ازمیدان جنك شادمانیهای شب گذشته دیده میشد.

باسك اظهارکرد:

ــ امروزما خیلی دیرازخواب بیدارشدیم.

ژان‌والژان پرسید: آقای شماازخواب بیدارشده است؟

باسك پاسخداد: دست شما چطوراست؟

ــ بهتراست. آقاکی ازخواب بیدارشده؟

ــ کدام آقا؟ آقای قدیم یاتازه؟

ــ آقای‌پونت‌مرسی!

باسك ازجای خود برخاست وگفت: آقای بارون؟

حتی برای نوکرهاهم اوبارون بود، نوکرها وقتی این عنوان را می‌شنوند حالتی‌پیدا می‌کنند، آنها ازشنیدن آن همان حالتی رادرخودمی‌بینندکه یك فیلسوف از استماع‌عنوان‌خود شاد می‌شود.

ماریوس بااینکه بنام‌یك جمهوریخواه معرفی شده بودبااین حال خودرا بارون‌مینامید. البته‌دربین اعضای خانواده شنیدن این‌عنوان سروصدائی ایجادکردوحالادیگرمسیوژیه‌لنورماند برعکس سابق‌دلش‌میخواست این‌عنوان راباوبدهدوماریوس زیاداصراری نداشت‌ولی کلنل‌پونت مرسی دروقت مردن گفته بود، پسرمن‌باید عنوان مرا بارث ببرد وماریوس‌هم اطاعت کرده‌بود.

وکوزت هم مانند تمام زنهاکه از این عنوانها خوششان میاید راضی بودکه اورابارون (۱) خطاب کنند.

باسك تکرارکرد آقای بارون؟ بروم ببینم باو خواهم گفت که آقای فوشه‌لوان آمده‌اند!

---

۱ ــ بارون یکی ازعناوین والقاب قدیم فرانسه.

ــ خیر باو نگوئید که من آمده‌ام فقط باو بگوئید کسی میخواهد با اوشخصا گفتگو کند و اسم مرا نگوئید .

باسك با تعجب گفت آه !

ــ آری من میخواهم اورا غافلگیر کنم .

باسك با کشیدن یك آه دیگر پاسخ این تعجب‌را بخودداد .

وازدرخارج شد .

ژان والژان تنهاماند .

بطوریکه گفتیم این اطاق کاملا درحال بی‌ترتیبی بودواگرخوب دقت می‌شدهنوزهم آخرین سروصدای عروسی بگوش میرسید .

بر کف اطاق مقداری گل‌های لگدمال‌شده وکاغذهای رنك آمیزی دیده‌میشد شمعدانها که تا آخرش سوخته بود برروی حبابهای خودآثاری ازموم آب شده برجا گذاشته ، هیچیك ازمبلها بسرجای‌خودنبود، دربعضی گوشه‌های سالون چندصندلی گردهم‌قرارگرفته ومثل این بودکه اشخاصی هنوزمشغول گفتگو هستند .

مجموع چیزهائی که دیده میشدنشاط‌آور بود درجشن‌هائی که تمام‌شده هنوز آثاری‌ازلطف وزیبائی برجا میماند وهمین‌چیزها باعث مسرت‌است .

روی صندلیهای درهم وبرهم مابین گلهائی که پژمرده شده بودند زیرروشنائیهای‌خاموش شده هنوزانسان فکرمیکندکه شادی‌هاومسرت‌هائی وجودداشته است .

آفتاب جای خودرا به‌لوسترها داده وداخل‌اطاق شده بودچند دقیقه گذشت‌وژان‌والژان درهمان محل‌که باسك ازاوجدا شده بود بی‌حرکت نشسته ولباسهای مشکی‌اوچین وچروکهای گذشته رانشان میداد ،آرنج‌های اوسفید وآثاری ازملافه ولحاف رابخودگرفته بود .

ژان والژان ازطرف پنجره به‌آفتاب نگاه می کرد .

ازطرف درصدائی برخاست واوسرش رابلندکرد .

ماریوس داخل‌شد ، درحالی‌که سرش راازوجدونشاط بالاگرفته ودهانی‌خندان‌ونمیدانم چه نورخیره کننده‌ای برچهره داشت پیشانی‌اوشکفته ، دیدگانی پیروزمند واوهم‌شب‌رانخوابیده بود وچون ژان‌والژان رادید فریادکشید ؛

پدر .. شماهستید ، این باسك بدجنس خیلی حالت مرموزی داشت اما شماخیلی زود آمده‌اید هنوز نیم ساعت ازظهرنگذشته وکوزت خوابیده است .

این کلام پدر، که از طرف ماریوس گفته می‌شد نهایت خوشی ومسرت اورانشان میداد ، بطوریکه قبلاگفته بودیم بین این‌دوهمیشه یك‌حالت مرموزسرد وجودداشت‌مثل چیزی‌بودکه با یك حرکت کوچك رشته آن ازهم گسیخته میشود .

ماریوس هروقت‌که میدید این حجاب بین‌آنها زیادمیشود وضعی ناراحت‌پیدامیکردولی هرچه بود موسیوفوشه‌له‌وان برای اووکوزت حکم پدرداشت .

ماریوس‌که دردریائی ازنشاط‌ومسرت‌دست وپامیزد شروع بسخن‌گفتن نمود وهرچه دردل داشت بصورت‌کلمات بیرون ریخت .

می گفت ؛

چقدر ازدیدن شماخوشحال شدم‌اگر بدانیدشب گذشته غیبت شما تاچه‌حدبرمادشواربود. سلام پدرجان دست شماچطوراست ؟ بهتراست ؟

وچون ازپاسخی‌که می‌شنید رضایت داشت بدنبال سخنان خودگفت ؛

مادونفرخیلی صحبت شماراکردیم ،کوزت شما رازیاد دوست میدارد .

فراموش نکرده‌اید که اطاق شما در این جا حاضر و آماده است ، ما دیگر میل نداریم که شما در آن منزل کوچه «هوم آرمه» زندگی کنید، اصلا از آنجا بدمان میاید ، چطور شما در یك چنین کوچه زشت که سرتاسرش چون بیماران ناتوان است وهمه جای آن پرسروصدا است ویك معجر کثیفی دارد که در آنجا انسان سردش میشود ونمی‌تواند داخل آن شود شب را گذرانده‌اید ؟ باید بیائید ودر اینجا منزل کنید ، وازامروز سروکار شما با کوزت است و او قول داده که هردوی ما را خوب اداره کند ، من بشما قول میدهم ، اطاق خودتان را دیده‌اید که نزدیك باطاق ما است وپنجره‌اش بطرف باغ باز می‌شود تمام قفلهای آنرا تعمیر کرده‌اند ، تختخواب شما حاضر و آماده است، ومیتوانید در آن استراحت کنید ، وکوزت نزدیك تختخواب شما یك میز بزرگ بارومیزی مخمل قرار داده که شما از آن استفاده کنید .

در بهار برشاخه‌های درخت اقاقیا که روبروی پنجره شما واقع شده یك بلبل نغمه سرائی می‌کند ، دوماه دیگر این بلبل سروکله‌اش پیدا می‌شود .

شبها برای شما میخواند درروزها هم کوزت برای شما حرف میزند .

اطاق شما مقابل آفتاب است ، کوزت کتابهای شما ووسائل مسافرتهای کوچك وتمام وسائل زندگی شما رافراهم میسازد . بطوریکه شنیده‌ام یك جامه‌دان کوچکی دارید که آنرا زیاد دوست میدارید ، جای خیلی خوب وآبرومندی برای این جامه‌دان تهیه شده است ، راستی که شما دل پدر بزرك مرا بدست آورده‌اید واواز مصاحبت شما بسیار مسروراست باهم زندگی می کنیم، اگر بازی شطرنج بلدباشید می‌توانید باپدربزرك بازی کنیدومشغول شوید ، روزهائی که من بکاخ دادگستری میروم شما باید باکوزت بگردش بروید ، بازوی خودرا ببازوی اوبیاندازید ومثل سابق بباغ لوکزامبورك خواهید رفت ، ماتصمیم گرفته‌ایم که کاملا خوش وخرم باشیم وشما هم درخوشبختی‌ما سهیم میشوید .. پدر .. گوش میکنید .. امروز باهم غذا صرف خواهیم کرد .

ژان‌والژان گفت : آقا .. من‌می‌خواستم بشما حرفی بزنم ، من یکی ازمحکومین باعمال شاقه قدیم هستم . یك محکوم باعمال شاقه .

بعضی کلمات هستند که گاهی ازحدود گوش گذشته بروح انسان نفوذ می‌کند .

این کلمات «من یکی ازمحکومین باعمال‌شاقه‌هستم» ازدهان موسیوفوشه‌له وان‌خارج‌شده وازراه گوش اوبالاترفت اما معنی‌آنرا نفهمید بنظرش میرسید که چیزی در گوش‌او گفته‌شداما ندانست چه‌بود ودهانش ازتعجب بازماند .

وناگهان مشاهده کرد مردی که درمقابل اوایستاده بسیار وحشتناك است وچون‌درنهایت شادی ومسرت فرورفته بود تاآن ساعت یك چنین رنك پریدگی‌وحشت آوری نظرش را جلب نکرده بود .

ژان‌والژان گره پارچه‌ای راکه‌ببازوی راست خود بسته بودبازکرد وشست دست‌خودرا برهنه ساخت وباونشان داد وگفت :

— می‌بینید که دست من‌کاملاسالم است .

ماریوس باین شست دست می‌نگریست .

وژان والژان بدنبال سخن خود گفت :

دست من‌هیچ زخم نشده بود .

راست می‌گفت : درحقیقت‌آثاری ازرخم دیده‌نمی‌شد .

ژان والژان می‌گفت :

بهتربودکه من درجشن عروسی شما نباشم من‌خودم مقدمات این غیبت رافراهم کردم،این

زخم را برای خود ساختم‌مباداخطائی ازمن‌سرزده‌ولکه‌ای درقباله عقد واردسازم‌وازامضا کردن آن معاف شدم .
ماریوس بالکنت زبان‌گفت :
– معنی این‌سخنان چیست ؟
ژان والژان پاسخ داد معنی‌آن‌این است‌که من درزندان‌اعمال شاقه‌بوده‌ام .
ماریوس باحالی وحشت‌زده می‌گفت‌آقا .. شمامرا دیوانه می‌کنید .
ژان والژان پاسخ داد :
آقای پونت مرسی من‌نوزده سال‌درزندان اعمال شاقه بودم ، برای‌ارتکاب‌دزدی ! بعد بجرم سوء قصد محکوم بحبس‌ابدشدم ، دراین ساعت من یکی‌اززندانیهای فراری هسعم .
ماریوس هرچه می‌خواست درمقابل این حقیقت عقب‌نشینی اختیارکرده‌ازقبول‌آن‌امتناع ورزد ودرپذیرفتن‌حقیقت مقاومت‌کنداما‌نتوانست‌ومجبورشد تسلیم‌شود،تازه فهمیده‌بودبطوریکه دراین مواقع برای انسان پیش‌میاید چیزهای دیگرراهم حدس زد چون‌کسی‌که یك‌روشنی‌زشت وتنفرآور را درباطن خوداحساس میکند بدنش بنای لرزش‌گذاشت .
یك فکر بدن اورا لرزاند وتاروحش نفوذکرد ، درآینده خودیك سرنوشت‌بسیارزشت وهولناکی را بتصور میآورد .
فریاد زد :
– بگوئید .. همه‌را بگوئید .. شما پدرکوزت هستید ؟
وبانفرتی سخت دوقدم‌روبقهقرا گذشت .
ژان والژان سربلندکرد ووصعی‌باشکوه‌وپرعظمت‌بخود گرفت تاحدی‌که‌گفتی میخواست تاسقف اطاق صعودکند
گفت :
لازم است که‌شما سخنان مراباور کنید واگرهم اعتراف‌من بتواند درباره‌ام احقاق حق نماید درهرحال لازم‌است‌حرف مراقبول کنید .
دراینجا لحظه‌ای سکوت‌کرد ،وسپس باوضعی مجلل وپرعظمت درحالی که‌روی‌کلمات و عبارات خودتکیه می‌کرد اظهار داشت .
شما‌باور میکنید که‌من پدرکوزت‌باشم؟ خیرآقای بارون پونت‌مرسی ،من‌یکی ازدهقانان قصبه فاورول هستم وباهیزم‌شکنی امرارمعاش می‌کردم، اسم‌من فوشه‌لوان نیست،من‌ژان والژان نام‌دارم ، مطمئن‌باشید من‌هیچکس کوزت نیستم
ماریوس بالکنت زبان پرسید :
چه‌چیز این مطلب راثابت می‌کند .
– من ! . . برای اینکه خودم‌میگویم .
ماریوس باین مردنظرانداخت، اوحالتی محزون‌وآرام داشت ،ممکن نبود ازدرون این سکون وآرامش هیچ‌نوع دروغی ظاهرشود ،چیزیکه حالت انجماددارد‌غیرازحقیقت ازآن‌تراوش نمی‌کند، دراین سردی‌و انجماد قبرحقیقت وراستی‌آشکاربود .
ماریوس به‌لکنت زبان‌افتاد وژان والژان چون‌کسی‌که‌میخواهد بخود فرو رود سربزیر انداخت و گفت :
من برای‌کوزت کیستم ؟ یك‌رهگذر ! ده‌سال‌پیش اساسا از وجود او خبری نداشتم، او رادوست دارم دراین مطلب حرفی‌نیست ، کسی که مثل‌من پیرمردباشد یك‌بچه کوچك رادوست

میدارد ،وقتی که انسان پیرمی‌شود مثل‌یك پدربزرك محبت بچه‌هارابدل‌میگیرد ،بنظرم‌می‌توانید قبول‌کنید که‌منهم مثل سایرین دارای یك‌قلب هستم ، او یتیم بود ، نه‌پدرداشت نه‌مادر اوبمن احتیاج داشت وبهمین‌علت من محبت اورابدل گرفتم ، نمیدانید چقدر لذت‌بخش است که‌وقتی یك‌مرد مانندمن سربرسد وحمایت وسرپرستی این قبیل بچه‌ها رابعهده بگیرد منهم این‌وظیفه‌را درمقابل کوزت انجام‌دادم .

البته نمی‌خواهم بگویم که‌باین خدمت،کوچك بایدنام یك‌عمل درخشان گذاشت ولی‌اگر شما آنراعمل‌خوب میدانیدمختاریدوفرض‌کنید که‌من‌آنرا انجام‌داده‌ام واین‌عمل راچون‌واقعه‌ای که‌گذشته‌است تلقی‌کنید ، امروزکوزت اززندگی من‌خارج‌شده وراه‌زندگی مادو نفر ازهم جدا می‌شود پس ازاین دیگر من‌کاری برای او نمی‌توانم بکنم ، اومادام‌پونت مرسی شده وسرنوشت اوکاملا تغییریافته است وکوزت هم‌باید این‌تغییر وضع راپبذیرد .

هرچه‌بود خوب‌بود ،اما درخصوص ششصدهزار فرانکی که‌بشما داده‌بودم .، ازآن سخنی نمی‌گوئید ولی من خودم باستقبال تصورات شما میایم وبشما میگویم که‌این پول ودیعه‌ای بود حال‌چگونه این‌ودیعه بدست من رسید، موضوع آن‌مهم نیست .

اصل‌مسلم این‌است که‌آن رابصاحبش‌ردمیکنم‌وکسی‌نباید بیش‌ازاین ازمن‌در این‌خصوص سئوالی بکند ،چون اسم‌حقیقی خودرابشما گفتم .

وظیفه‌ام انجام شده واین عمل هم‌مربوط بخودم است و نمی‌خواهم بیش از این بدانید من کیستم .

وژان والژان بچهره ماریوس نظرانداخت .

آنچه راکه‌ماریوس احساس میکرد مسائلی درهم‌وغیر قابل فهم‌بود گاهی‌بادهای مخالف سرنوشت ،در روح ما این‌چنین تاثیرمی‌کند .

ماخودمان این‌لحظات زندگی رابسیار دیده‌ایم ،ماسخنانی را میگوئیم وخیـال میکنیم آنچه‌گفته‌ایم‌صحیح ودرست‌است امادر زندگی‌ما‌حالتی‌است‌که‌بعضی‌اعترافات ناگهانی‌رانمی‌توانیم درست‌تحمل‌کنیم وچون جرعه‌ای ازشراب شوم درماتاثیری‌کند .

ماریوس ازوضع جدیدخود بسیار مبهوت واندیشناك‌بود وچون کسی‌که آرزومند شنیدن این اعتراف بود هرچه ازاومی‌شنید برای‌اوکاملا تازگی داشت .

بالاخره گفت :

ولی آخر برای‌چه این‌سخنان رابمن‌می‌گوئید ؟.چه‌چیزشمارامجبورمیکند؟شمامی‌توانستید این‌راز رادردل خودنگاه دارید ، شمارا نه‌کسی تعقیب کرده نه‌سرتان را بروز داده‌اند ونه‌در تحت فشارواقع شده‌اید ، پس‌برای‌گفتن این‌رازدلیلی دارید وبی‌جهت‌نیست‌که‌باگفتن این‌اسرار نشاطی برای خود فراهم سازید، مطلب خود راتمام کنید ،مسئله دیگری درمیان‌هست ؟ .برای چه‌بمن این‌اعتراف راکرده‌اید ! . چه‌علت داشت ؟ ژان والژان باصدای‌پستی که‌گفتی باخودش حرف میزند نه بامـاریوس، جواب‌داد :

بچه علت ؟ .حقیقت‌هم‌همین است‌این‌محکوم باعمال‌شاقه میایدومی گوید، من یك جبر کار بوده‌ام .آری راست می‌گوئید.دلیل آن‌بسیار عجیب است ! برای شرافت . .نگاه‌کنید بدبختی من‌از همین‌جااست که‌درقلب من رشته‌ای محکم وجوددارد واین‌رشته‌بمن چسبیده‌است ومخصوصا وقتی آدم پیرمی‌شود این‌رشته‌ها مستحکم‌تر می گردند .

دراطراف این‌رشته تمام زندگی انسان ازهم گسیخته می‌شود وبازهم‌مقاومت میکند اگر

می‌توانستم این‌رشته راپاره کرده گره اش را گشوده وآنرا قطع‌کنم و بجای دوری بروم خلاص می‌شدم ،البته می‌توانستم بروم ،جا برای انسان کم‌نیست ،شماهم خوشبخت می‌ماندید ومن پی‌کار خود رفته‌بودم .

البته سعی‌کردم این رشته راپاره کنم، خیلی کشیدم اما پاره نشد نتوانستم قطعش کنم نزدیك‌بود قلبم ازجا کنده‌شود دراینوقت بودکه بخود گفتم:

من‌هرگز نمی‌توانم درجای دیگر زندگی کنم باید همین‌جا بمانم . شما بمن یك اطاق در منزل خود پیشنهاد میکنید ؛ مادام پونت مرسی هم مرا دوست‌دارد و یك صندلی دسته‌دار برای استراحت‌من در اطاق گذاشته وپدر بزرگ شما هم‌خیلی دلش می‌خواهد که من پیش او باشم ،او از من خوشش آمده ، و می‌توانیم باهم زندگی کنیم با هم شام و ناهار بخوریم ،

من بازوی کوزت رامیگیرم . . به‌بخشید بازوی مادام پونت‌مرسی رااین‌عادت من‌است که‌باو کوزت میگویم . بالاخره باهم در یك‌خانه زندگی کرده باهم گردش میرویم ،فکرخوبی است ، نشاط وکامرانی مانقصی نخواهد داشت وما چون یك خانواده خواهیم‌شد پس من چقدر احمق بودم که‌به‌تمام این‌خوشیها پشت بازدم .

پس‌از گفتن این‌کلام قیافه ژان والژان راحالتی وحشتناك گرفت‌دستها را به‌بغل‌گذاشت وچون کسی‌که میخواست زمین رازیرپای خودبشکافد سربزیر انداخت وناگهان صدایش درشت وزننده شد وگفت :

چون یك خانواده ! ، خیر من از اهل خانواده نیستم ، ، من از اعضای این خانواده نمی توانم باشم ، و من مثل سایر مردم نیستم ، در منزلهائی که خانواده هـا دور هم می‌نشینند من زیادی هستم ، البته خانواده‌ها خیلی زیاد است امـا آنها رابرای من نساخته اند ! من آدم بدبختی هستم وخارج از انسانیت هستم .

آیامن پدرومادری‌داشته‌ام؟تقریبادراین قسمت تردید دارم ، روزی که‌این‌دختر‌راشوهر دادم همه چیز برای من تمام شد ، او را خوشبخت دیدم و بانامزدی کـه دوست میداشت سعادتمند شده بـود ، در این خانواده یك پیرمـرد خوبی بود . یك کانـون خانوادگی که دو فرشته با هم زندگی میکردند ، تمام خوشیها دراین منزل فراهم بود آنوقت بخود گفتم:

تو . . حق نداری داخل شوی . .می‌توانستم دروغ بگویم . .درست‌است ،می‌توانستم‌شما را فریب‌بدهم.،همه‌را . .بنام فوشه‌لوان میماندم‌تمام اینهابرای‌کوزت‌بودوتاامروزدروغ‌گفتم‌اما اگر امـروز دروغ می‌گفتم برای خودم بـود و من نمی خواستم این دروغ را بـرای خودم بگویم کافی بود که سکوت کنم اما وجدان من طور دیگر بود، دروغ گفتن البته کار آسانی است ، شب را بهمین خیال گذراندم وسعی‌کردم که‌بخود این‌فکر را اتلقین کنم.. یکوقت‌شما اعتراف بگناه می‌کنید ولی این‌چیزی که‌من بشما گفتم خیلی فوق العاده بود آری منهم شب را در اعتراف گناه گذراندم و بخـود چیزها می‌گفتم ، دلیلها میاوردم و حقیقتاً دلیلهای خوبی برای خودم آوردم ، آنچه لازم بود سعی و کوشش کردم اما نتوانستم . .دو چیز بود که انجام آن‌برای من اشکال داشت :

نه اینکه قادر بودم رشته نخی راکه در قلبم استوار مانده پاره کنم نه اینکه قدرت داشتم سکوت کنم مثل اینکه کسی درباطن من‌بود ودر اوقاتی که‌تنها هستم بامن‌سخن‌میگفت بهمین جهت بود که امروز صبح باینجا آمدم تا هرچه دارم بشما بگویم . تمام را . . تقریبا

تمام را . . البته چیزهای بیفایده ای هم وجود داشت که فقط بخودم مربوط بود و آنرا در دل خودنگاه داشتم اصل‌مطلب راشما دانستید بنا براین اسرار دل‌خود راباخودآوردم‌بشمادادم ودر واقع اسرار خود راجلو چشم شما شکم دریدم .

اما خیال نکنید که تصمیم بسیار ساده ای بود تمام مدت شب با خود در نبرد بودم آه آیا فکر میکنید که هزار بار دراین مدت شب بخودم نگفتم که این موضوع شبیه حادثه شان ماتیونیست ؟ اگر نام خود را مخفی میکنم ممکن است بدیگری صدمه برسد .

در حالیکه اگر امروز این نام فوشه‌له وان راکه یك فوشه‌لوان دیگر در مقابل یك خدمت بمن واگذار کرده بود روی خود میگذاشتم بکسی صدمه نمی‌رساندم‌وحق آن راداشتم که این نام را روی خودم بگذارم واگر این اطاقی‌را که‌شما بمن پیشنهاد میکنید‌قبول‌میکردم خیلی هم خوشبخت میشدم و باعث زحمت دیگری هم نبودم و در گوشه‌ای بفکر و خیال خود زندگی می کردم و در زمانی که شما با کوزت خوش بودید منهم بسهم خود از آن بهره‌ای می‌بردم .

در هرحال اگر باز هم نام فوشه‌له‌وان را روی خود میگذاشتم تمام کار ها در مجرای طبیعی خود پیش میرفت وهمه راحت بودند آری همه بغیر از روح من‌که راحتی نداشت؛ البته همه جای زندگی مرا شادی و خوشبختی تصرف میکرد مگر روح من که تاریك وسیاه بود .

کافی نیست‌که انسان‌فقط خوشحال باشد باید‌رضایت‌کامل داشته باشد با این ترتیب‌موسیو فوشه‌له وان میماندم وصورت حقیقی خود را ازدیگران می‌پوشانیدم ودر مقابل‌مسرت وشادیهای شما اسراری در قلب من میماند ودروسط روشنائی شما تاریکی سختی مرا فرا میگرفت وبدون اینکه بکسی بگویم مواظبت خودش باشد ننك وبی آبروئی زندان اعمال شاقه را در کانون خانوادگی شما داخل می‌کردم ،روبروی شما پشت میز غذا می نشستم با این فکر که‌اگرشما میدانستید‌من‌کیستم مرا ازمنزل خود بیرون میکردیدو سرو کار من با نوکرها و خدمتکاران میافتاد وآن‌ها میتوانستند بمن‌بگویند این مرد چقدر وحشتناك است .

من‌دست شما رالمس میکردم در حالیکه شما حق آن را داشتید که‌امتناع کنید ، همیشه دست شما رافشار میدادم ودر اوقاتی که‌تمام اعضای خانواده گردهم می‌نشستندومن‌هم درردیف شماقرار میگرفتم در واقع بین شما مرد ناشناسی بود که‌حق نداشت از این کانون خانوادگی استفاده کندبالاخره درزندگی شما قدم‌بقدم همراه‌بودم درحالیکه‌می‌بایست همیشه‌متوجه‌باشم‌مبادا یکوقت سرپوش ازروی آن‌گودال عمیق ووحشتناك برداشته‌شود .

بااین ترتیب من که‌حکم یك‌مرده راداشتم درردیف شماکه‌حق‌زنده‌بودن‌داشتیددرمیامدم کوزت رامحکوم بااین‌زندگی ابدی می‌کردم آیا اگرشما می‌فهمیدید چنین شخصی درحضورشما نشسته‌ازوحشت‌نمی‌لرزیدید ؟ زیرادر این‌صورت من‌یك مرد عادی نبودم وازاشخاص خطرناك بشمار می‌آمدم واین‌جنایت راهرروزمرتکب می‌شدم واین دروغ راهرروز تکرار می‌کردم و این قیافه تاریك راهر روز در حضورشما بخود می‌گرفتم وهر روز بشماکه‌محبوب‌من‌بودید ، بشماکه اطفال من بودید این دروغ‌را می‌گفتم ساکت ماندن چیز مهمی نیست ؟ سکوت راحفظ کردن خیلی ساده‌است اماخیر . آنطور هم‌ساده‌نیست .یك‌دروغ‌هست که‌دروغ‌می‌گویدودروغ من‌بیغیرتی من‌ننك وبی‌آبروئی‌من خیانت من‌جنایت‌من هرروز تجدید‌میشد .

من‌این جنایات‌ودروغهارا قطره بقطره نوشیده ،بعدآن‌را چون آب‌دهان بزمین ریخته و دومرتبه آنرا سرمی‌کشیدم ،شب این‌کار رامی‌کردم وروزهم آنراتکرارمی‌کردم آنوقت سعادت

وخوشبختی بمن‌وشما دروغ میگفت و خداحـافظی‌هائی هم که‌ازشما می‌کردم دروغ بود وبا این دروغ‌هاوخیانت‌ها می‌خوردم ومی‌خوابیدم وبکوزت نگاه‌می‌کردم ودرمقابل تبسم يك‌فرشته تبسم يك‌شیطان راتحویل داده ودررديف یکی ازحیله‌گران خوفناك درمی‌آمدم .

برای چه اینکار را می‌کردم ، برای خوشبخت شدن ! برای اینکه خودم خوشبخت شوم ولی آیا من حق آنرا داشتم که سعادتمند باشم . آقای محتـرم . من از زندگی انسانـی خارج شده‌ام .

ژان والژان در اینجا سکوت نمود ماریوس بسخنان او گوش می‌کرد هیچکس‌نمیتواند يك چنین سلسله‌های تفکر را قطع‌کند.

ژان والژان دومرتبه صدای خود راآرام ساخت ولی این بار دیگر صدای پست نبود بلکه صدائی بودکه آهنك آن شئامت داشت .

میگفت :

از من می‌پرسید برای چه حرف میزنم ؟ نه‌کسی مراتعقیب‌کرده ، نه‌کسی‌مرالو داده‌نه در فشار واقع شده‌ام . اما چرا مرالو داده‌اند ؛ من تحت تعقیب واقع شده و تحت فشار سخت هستم . ازطرف‌کی ؟ ازطرف خودم من خودم هستم‌که جلو پای خودراگرفته وخودرا میکشانم وقتی انسان‌گرفتار نفس خود شود خلاصی از آن غیرممکن‌است.

وبعد بادست خود ازگریبان خویش گرفت وبطرف ماریوس رفت وگفت این دست را می‌بینید ؟ آیا فکر نمی‌کنیدکه این دست بهتر ازدیگران نمیتواند از گریبان خود بگیرد ؟ آری این پنجه دیگری‌است ! پنجه وجدان است . اگر کسی میخواهد همیشه خوشبخت باشد باید در اصل وظیفه رابشناسد زیرا بمحض اینکه وظیفه را شناخت قادرنیست‌که سعادت رانزد خود نگاه دارد می‌گویند کسی‌که وجدان‌راشناخت وجدان اورا تنبیه‌میکند ؛ اماخیراینطور نیست وجدان بشما پاداش می‌دهد زیرا او شما را در جهنمی قرار میدهد که در آنجا انسان حضور خداوند را احساس می‌کند و تا امعا واحشای انسانی از هم گسیخته نشود نمی‌توانـد استراحت‌خیال پیداکند .

وبا آهنگی دلخراش وزننده اضافه‌کرد

آقای پونت مرسی این موضوع‌وجه مشترکی ندارد ،من درصورتی‌خود رامردشرافتمندی میدانم‌که بتوانم خود راازتحت حفظ وحمایت شما خارج ساخته وبااین‌عمل‌خود رابزرك کنم، برای من‌این آزمایش یکدفعه دیگرهم پیش‌آمد (۱) اماآن روز مثل‌امروزدردناك نبود ودر واقع آن دفعه‌زیاد اهمیت نداشت ، آری‌آن روزهم مرد شرافتمندی شدم ، اگر شماباز هم‌مرا تمجید می‌کردید بقدر این ساعت‌که از من تنفر پیداکرده‌اید خودراشرافتمند نمی‌دانستم.

این تقدیـر شوم همیشه با من همراه است وهر وقت بی جهت طرف تمجید و ستایش دیگری واقع می‌شوم این ستایشها مرا آزار میرساند ، لکه دارم می‌سازد ودر باطن من چنان شکنجه‌ای بوجود می‌آید که قدرت تحمل آن را ندارم و برای اینکه بخود احترام بگذارم بایستی مراتحقیر نمایند

در آنوقت استکه قد راست میکنم .

من يك محکوم باعمال شاقه‌ای هستم‌که می‌خواهم همیشه ازوجدان خوداطاعت‌کنم،البته می‌دانم‌که این عمل من‌شبیه دفعات پیش‌نیست ولی چه بایدکرد عملی‌استکه خودم انجام‌میدهم، من باخودم عهد وپیمانهائی‌بسته‌ام وهمیشه این پیمان رامراعات می‌کنم ، درمقابل‌انجام‌وظیفه

---

۱ ـ اشاره بوقتی‌است‌که خود رادردادگاه « آراس » معرفی کرده‌بود

برخوردها واتفاقاتی وجوددارد ..آقای‌پونت مرسی شما نمیدانیددرزندگی من‌حوادث‌زیادبوقوع پیوسته‌است .

بازهم در اینجا ژان والژان‌یك‌مکث تازه نمود، آب دهان خود راچون کسیکه‌سخنانش مزه تلخی دارد فرو برد و گفت:

وقتی‌کسی یك‌چنین وحشتی‌رادردل خودداشته‌باشد ، حق ندارد که دیگران‌رانیزمخالف دلخواه خویش سهیم‌سازد.

کسی حق ندارد کاسکت قرمز خود راروی سردیگران بگذارد(۱) وحق‌آنراندارد که بدبختی خود رابرسر سعادت ونیکبختی دیگران خراب‌کند .

نزدیك شدن بکسانی‌که سالم ودست نحورده هستند وبا ماسك‌تنفرآورخوددیگران را لمس نمودن‌کارخوبی نیست.

فوشه له‌وان خودش خواسته بود که نام خود رابرسرمن بگذاردامامن‌حق استفاده‌از آن را نداشتم ..

او توانست نام حود رابمن بدهد اما من حق نداشتم این‌نام راازاوسلب کنم.

یك نام عبارت ازیك شخصیت است

ملاحظه می‌کنید من دراینمورد زیاد فکر کردم و بااینکه یك مرددهقانی هستم کمی‌درس خوانده‌ام و بعضی چیزها رامیفهمم‌وملاحظه می‌کنید که خوب می‌توانم مطلب خودرااداکنم‌زیرا پیش خودم چیزهائی‌یادگرفته‌ام . آری سوءاستفاده‌گران از یك نام وآنرالکه دارساختن‌عین بی شرافتی است.

حروف الفبا شبیه یك‌کیسه پول یامثل ساعتی‌استکه‌کارمی‌کند اگرانسان باپوست‌وگوشت خود یکی از امضاهای بد وناپسند باشد یاچون یك کلید عوضی بمنزل مردمان شرافتمندرفته وکلید رابدرشان‌بیندازد ، بهیچ طرف نگاه نکنند همه رافریب بدهد

در باطن خود مرد بی‌آبروئی‌باشد .. خیرهزاربار خیر . زجر کشیدن درخون غوطه‌ور شدن ،گریستن، پوست وگوشت خود راباچنگال‌کندن ، شبها رادراضطراب وتشویش‌بخودپیچیدن روح رابافرسودن بدن خراشیدن بهترازاین‌نوع زندگیست .

بهمین جهت‌بودکه پیش شما آمدم تا این مطالب رابگویم وبطوریکه‌شمامی‌گوئیدباقلبی مسرور وخوشحال.

بزحمت نفس میکشید واین آخرین‌کلام رانیزتکرارکرد.

در سابق برای زندگی کردن یك نان دزدیدم ولی‌امروز نمی‌خواهم بادزدیدن یك نام زندگی‌کنم .

ماریوس سخن او را برید وگفت ، برای زندگی کردن ؛ شمابرای زندگی احتیاج باین نام ندارید.

ژان والژان از جابرخاست چند بار سرخودرا حرکت دادوگفت:

آه مقصود شما رامیدانم.

سکوت بین آنان حکمفرما شد ، هردو سکوت کرده بودند وهرکدام در گودالی از تفکرات دست وپا میزدند ؛ ماریوس جلویك میز نشسته وژان والژان دراطاق قدم میزد.

جلوآئینه‌ای ایستادودقیقه‌ای‌چندبی‌حرکت ماند سپس چون کسی‌که بیکی ازگفتگوهای داخلی پاسخ میدهد ویااینکه عکس خودرا درآئینه می‌بیند اورامخاطب قراردادوگفت، درحالیکه من‌اکنون تسکین یافته‌ام.

---

۱ ـ کاسکت‌قرمزاشاره بکلاه زندانیان‌است.

دومرتبه براه افتاد وبطرف دیگر اطاق رفت ودرحالیکه برمیگشت ماریوس رادیدکه براه رفتن اونگاه میکند سپس باآهنك مخصوصی باوگفت،

آری کمی پاهای من درراه رفتن کشیده‌میشود حالا میفهمید چرا ؟

سپس کلام خودرا اینطورادامه داد.

اکنون این موضوع را در نظر بگیرید فکر کنید من‌هیچ‌چیز نمیگفتم وهمان‌فوشه‌لوان می‌ماندم ، درمنزل شما جا میگرفتم وازاعضای خانواده میشدم ، واطاق مخصوصی برای خود داشتم وروزها باکفش راحتی برای صرف غذا باطاق میآمدم ، شبها باهم بتماشاخانه‌ها میرفتیم ومن مادام پونت مرسی رابرای‌گردش بباغ «تویلری» و میدان «روایال» میبردم ؛ یك‌روز من آنجا بودم شما هم همراه من بودید وباهم گرم صحبت بودیم ومی‌خندیدیم وناگهان میشنیدیم‌که کسی نام ژان والژان‌را برزبان‌می‌آورددست وحشتناك پلیس‌ازتاریکی‌بیرون‌میآمد وبطورناگهان این نقاب راازصورت من‌بر میداشت.

ناگهان ساکت مانده ماریوس بالرزشی تمام ازجابلند شده بود وژان والژان‌میگفت، درآن وقت چه می‌گفتید؟

سکوت ماریوس باو پاسخ میداد

ژان والژان ادامه داد.

ملاحظه میکنیدکه من حق نداشتم سکوت‌کنم ، شما خوشحال باشید ، مسرور باشید و چون دوفرشته باهم زندگی‌کنید ، وازاین نوع زندگی‌کاملا راضی شوید وحاضرنشویدکه‌یك‌مرد بدبخت وفلك‌زده‌ای چون من‌مقابل شما ایستاده‌باشد.

ماریوس بآرامی درسالون بنای قدم زدن راگذاشت ودروقتی‌که نزدیك‌ژان‌والژان شده بود دست خودرابطرف اودرازکرد.

ماریوس هم دست خود را بطرف دست او که از جا حرکت نکرده بوددرازمیکرد ژان والژان بدون اختیار دست اوراگرفت و بنظر ماریوس چنین رسیدکه یك قطعه سنك‌مرمر را بدست گرفته‌است.

ماریوس گفت،

پدربزرك دوستان زیاددارد من بخشش شما راازراه قانون‌بدست میآورم .

ــ فایده ندارد آنهامرا مرده می‌پندارند وهمین‌کافی است ، مرده‌ها تحت‌تعقیب قانون قرار نمیگیرند و در قبرخود براحتی می‌پوسند مرك مانند بخشش‌است.

ودر حالیکه دست خود راازدست ماریوس بیرون میکشید وباوقاری تمام‌اضافه کرد، از آن گذشته وقتی من وظیفه‌ام راانجام دادم مثل‌این است‌که بهترین دوستان‌رابرای خود فراهم ساخته‌ام هیچ احتیاجی به بخشش ندارم.

بخشش وجدان برای من کفایت میکند

در اینوقت از انتهای سالون دری نیمه‌بازشد وبین دولنگه در ، سرکوزت‌ظاهرگردید غیر از صورت ملیح او چیز دیگری دیده نمیشد ، موهای سرخودرا خیلی‌قشنك جمع کرده وهنوز پلك‌هایش از اثر خواب حالت تورم داشت حالت او شبیه پرنده‌ای‌بودکه سرخود را از آشیانه بیرون میکشد ، ابتدا بـه شـوهرش نگاه کرد سپس نظری به ژان والژان انداخت‌ودرحالتی‌که میخندید ، چون نسیمی‌که در غنچه‌ای ازگل مشاهده میشود بطرف آنها فریاد زد ،

حتما شما ازسیاست‌حرف میزدید . چقدر بد ... بعوض اینکه بامن باشید با هم خلوت کرده اید .

ژان‌والژان لرزید.

ماریوس بالکنت زبان گفت ؛ کوزت

ولی ناگهان ساکت ماند مثل این بود که دوگناهکار در مقابل کوزت ایستاده‌اند

کوزت باحالی پرنشاط شروع کرد بنگاه کردن آنها ،درچشمان‌او نوری بودچون فرشته‌ای که ازبهشت گریخته‌است.

کوزت میگفت؛

خوب شما راغافلگیر کردم‌ازپشت درمی‌شنیدم‌که پدرم میگفت

وجدان ... انجام وظیفه ... همینها سیاست است من میل ندارم که شماازسیاست‌صحبت کنید از فرداصبح کسی حق ندارد درمنزل من‌ازسیاست صحبت کند هیچ‌خوب‌نیست

ماریوس گفت ؛

کوزت تواشتباه میکنی ، در اطراف کارهای شخصی صحبت میکردیم‌ماراجع‌باین گفتگو می‌کردیم‌که جای بهتری برای ششصد هزار فرانك تو پیداکنیم .

کوزت سخن اورا برید وگفت این‌نیست ، آیااز حضور من ناراحت‌شدید؟

دررا پشت سر خود بست وداخل سالون شد

یك لباس خواب بلند سفید با آستین‌های‌گشادی‌که هزار چین وچروك داشت بتن‌کرده وتا پائین پاهایش رامی‌پوشاند.

در نقشه های متن طلائی از تابلو هـای قدیم گوتیك از این قبیل فرشته گـان زیاد نقش کرده‌اند .

سراپای خود را در آئینه تماشاکرد سپس باوجد وشعف تمام‌گفت یك‌پادشاه بود و یك ملکه . آه اگربدانید چقدر خوشحالم

پس ازگفتن این کلام در مقابل ماریوس و ژان والژان احترام‌بجاآورد.

ماریوس بازوی اوراگرفت وباآهنگی عاشقانه‌گفت

گفتم‌که صحبتهای خصوصی داریم

کوزت جوابداد راستی من پنجره اطاقم راباز‌کردم ، پرندگان درباغ جمع شده‌بودند، امروز روزچهارشنبه است‌اماپرندگان چهارشنبه نمی‌شناسند.

ماریوس‌گفت ؛

گفتم‌که صحبتهای خصوصی داریم ، کوزت عزیزبروماراراحت بگذارما ازارقام صحبت میداریم واین چیزها تراکسل‌میکنند.

کوزت‌گفت؛

ماریوس توامروزکراوات خوبی بسته‌ای ، چه شیك‌شده‌ای ؟

عالیجناب . نه‌این چیزها مراکسل نمی‌کند .

ـ قول میدهم‌که تراکسل کند.

ـ خیر برای اینکه شما اینجا هستید البته من صحبت‌های‌شمارا نمیفهمم‌اما‌گوش میدهم وقتی‌که انسان صدای‌کسی راکه دوست میدارد بشنودلازم‌نیست‌بفهمداوچه میگوید،دلم میخواهد باشما یکجا باشم وهمین جا میمانم

ماریوس‌گفت توکوزت عزیز من‌هستی اما غیرممکن‌است.

ـ غیر ممکن‌است؟

ـ بلی

ـ بسیار خوب منهم خبرهای تازه خودرابشما میدهم بشما خواهم گفت که پدربزرك هنوز خوابیده وعمه‌شمابکلیسیا رفته ،که نیکولت بخاری پاك کن راخبر کرده که‌توسن ونیکولت‌باهم دعواکرده‌اند ، که نیکولت لکنت زبان توسن رامسخره میکند . خیلی‌خوب شما این‌خبرهارا نداشتید . غیرممکن است منهم بنوبه خودخواهم گفت غیرممکن است، نتیجه‌این‌حرفها‌چه‌میشود ماریوس عزیز ازتوخواهش میکنم بگذار باشما اینجابمانم.

ـ قسم میخورم‌که بایدما تنهاباشیم .

ـ خیلی‌خوب مگر من بیگانه‌هستم؟

ژان والژان هیچ حرف نمیزد کوزت بطرف‌او برگشت‌وگفت اول ازشماپدر.. من دلم می‌خواست‌که شمامرادرآغوش‌میگرفتید ؛

چه شده بجای اینکه ظرف مرابگیرید هیچ حرف نمیزنید من تاامروزاینطورپدوندیده بودم ، می‌بینید‌که درمنزل چقدر بدبختم ، شوهرم مراکتك می‌زند، پس‌زود مرابببوسید

ژان والژان‌باو نزدیك شد وکوزت بطرف شوهرش برگشت.

وگفت : جناب‌آقا من بشما اخم میکنم

سپس پیشانی خودراتسلیم ژان والژان‌کرد.

ژان والژان قدمی بطرف اوپیش‌گذاشت.

کوزت قدمی بقهقرا رفت وناگهان‌گفت،

پدر ؟.. چرارنك شما پریده ؟.. آیا دست شمادردمی‌کند ؟

ـ خیرخوب شده

ـ آیا شب رابد خوابیده‌اید؟

ـ خیر

ـ آیا محزون هستید؟

ـ خیر

ـ پس مرا ببوسید . اگر خوب هستید وشب راخوب خوابیده‌ایدوخوشحال هستیددیگر بشما ملامت نخواهم‌کرد.

ودومرتبه پیشانی خودرابراوعرضه داشت .

ژان والژان بوسه‌ای از پیشانی‌او برداشت.

ـ بخندید؟

ژان والژان اطاعت‌کرد.

اما این‌تبسم‌شبیه تبسم هیولای وحشتناکی‌بود .

ـ اکنون در مقابل شوهرم از من دفاع‌کنید.

ماریوس‌گفت کوزت؟

کوزت میگفت ، پدر با او دعواکنید ، بگوئید‌که باید من‌بمانم ومیتوانید جلومن‌حرف بزنید ، پس شما مرا دختر نفهمی میدانید ؛ اینهاکه شمامیگوئید همه‌اش باعث تعجب است، کارهای خصوصی‌عبارت از اینکه پولی را در بانك بگذارید ، این حرفهارا بزرك میدانید ، مردها برای هیچ وپوچ وضع مرموزی بخودمیگیرند ، من میخواهم بمانم ، امروز صبح‌من‌خیلی خوشکل شده‌ام ماریوس بمن‌نگاه‌کن.

و با یك شانه بـالا انداختن خوش مزه‌ای ونمیدانم با چه اخم تماشائی به ماریـوس نگاه‌کرد .

مثل‌این بود که بین‌آن دو نوری درخشید واگر کسی آنجا بودمی‌شنید که چه‌میگوید.
ماریوس میگفت ترادوست دارم.
کوزت میگفت ترامی‌پرستم
وبدون اینکه خودشان بدانند درآغوش یکدیگر افتادند.
کوزت درحالی‌که با زخمی ظفرآلود چین وچروك لباس خودرادرست‌می‌کرد گفت،
حالا دیگرمیمانم.
ماریوس با آهنگی ترحم آمیز میگفت باز هم نه ما صحبتی باهم داشتیم که باید تمام‌کنیم.
ـ بازهم‌نه؟
ماریوس آهنك صدای خودراکمی خشن‌تر ساخت وگفت،
به یقین میگویم‌کوزت که ماندن توغیرممکن‌است.
کوزت‌گفت آه .. حضرت آقا صدای خشن مردانه خود رابمن نشان‌میدهید،اگراینطور است من میروم .. پدر .. شماهم ازمن‌پشتیبانی‌نکردید
آقای ... شوهر .. آقای .. پدر هردوی شما آدمهای ستمکاری هستید. من شکایت شما راپیش پدر بزرك خواهم برد واگرهم‌خیال کنیدکه من بر گردم و از شما التماس کنم اشتباه میکنید، منهم برای خودم دختر غیوری هستم و حالا دیگر منتظر میشوم که‌شما به‌نزد من بیائید، وخواهید دید که بدون حضور من حوصله‌تان سر می‌رود، من رفتم دیگر حرفی‌ندارم.
واز درخارج شد.
دربسته شد وتاریکی اطاق رافراگرفت.
او مثل روشنائی یك رعد و برق بود که بدون شك از بین یك تاریکی سخت پرتو افکنده بود.
لحظه بعد در دومرتبه باز شد وسر قشنك کوزت یك دفعه دیگر بین دولنگه در ظاهر شد وبآنهاگفت،
بدانیدکه من‌خیلی خشمناك‌شده‌ام
ودومرتبه دربسته شد
ماریوس وقتی اطمینان یافت دربکلی بسته شد زیرلب گفت،
بیچاره کوزت آیاوقتی او بفهمد چه‌خواهدگفت،
بشنیدن این‌کلام سراپای ژان والژان رارعشه سختی فراگرفت ونظری ثابت‌به ماریوس دوخت وگفت،
کوزت ؛ آه راستی باو خواهید گفت ؛ راست میگوئید من فکراین‌قسمت رانکرده‌بودم اشخاصی هستندکه طاقت تحمل همه چیز را دارند وممکن است دیگران این تحمل را نداشته باشند .. آقا من از شما تقاضا میکنم. درخواست میکنم، بمن قول‌شرافت بدهیدکه‌ازاین‌قسمت باوچیزی‌نگوئید. آیا همین کافی نبودکه شمابدانید؟
من میتوانستم این مطلب رابخودم بدون هیچ زحمتی بگویم، میتوانستم بتمام مردم بگویم .. ابدا برای من اهمیتی نداشت اما نمیخواهم او چیزی ازاین مقوله بداندازاین‌مطلب‌او رامتوحش خواهد ساخت.
یك محکوم باعمال شاقه برای او معنائی ندارد باید انسان چقدر زحمت بکشدتا بتواند باو حالی‌کندکه اعمال شاقه عبارت از این است‌که مردی‌را به‌جبر خانه می‌برند.. یك روز او

بامن‌بود و حرکت دسته جمعی زندانیان رادید .. آه‌خدای‌من
باحالت ضعف وناتوانی بروی یك صه‌دلی‌افتاد و صورت خود را بین دو دست خویش پنهان ساخت ، صدائی از او شنیده نمیشد اما ازتکان های شدید شانه‌ها احساس می‌شد که گریه می کند.

گریستن ساکت وگریه‌های‌جگرخراش.

درحالت بغض وگریه انسان صدای خود را خفه میکند ، تشنجی شدید او رافراگرفت و بروی دسته‌صندلی برای‌نفس‌کشیدن افتادوبازوانش باطراف‌آویخته‌گردید وماریوس‌صورتش را دید که غرق در اشك شده و صدای ضعیف اورا که گفتی از ته چاهی بیرون میآیدمیشنید که میگوید،

آه .. چه خوب میشدکه من میمردم

ماریوس‌گفت مطمئن باشید ، من‌این راز را پیش خود نگاه خواهم‌داشت و بااینکه‌عمقاً هم نمیبایست زیاد متاثر شود وازیك ساعت پیش چون میدیدکه مجبور است بار سنگین یك چنین حادثه عجیب رابر خود هموار سازد و هرچه بیشتر میگذشت مطالب دیگری در ذهنش خطور میبافت‌ناچار سربلندکرد وگفت،

راجع باین‌وجه‌هنگفت‌که شما باکمال‌صدق وصفا دراختیار ماگذاشته‌اید مجبورم‌نکته‌ای بگویم ، بنظر من اینطور میرسدکه لازم است مقداری ازاین پول در اختیار شماباشد خودتان مبلغ آنرابگوئید ومطمئن باشید هر چه‌بخواهید موافقت میشود . نترسید مبلغ‌آنـرا باصدای بلند بگوئید.

ژان والژان جواب داد خیلی‌از شما متشکرم

لحظه‌ای متفکر ماند سپس صدای خودرا بلندکرد وگفت،

مثل این است‌که صحبتهای ماتمام شد امایك حرف دیگردارم

ـ کدام است

مثل این بودکه ژان والژان بخود فشار زیاد وارد آورد وبی‌آنکه صدایش بلند شود چون‌کسیکه زمزمه می‌کند بالکنت زبان مطالبی‌گفت امامثل اینکه هیچ چیزنگفته بود

حال که همه چیز رادانسته‌اید البته اینطور فکر میکنیدکه من دیگر نباید کـوزت را به بینم .

ماریوس باسردی پاسخ داد بنظرمن‌اینطوراست

ژان والژان زیرلب‌گفت آری اورادیگرنخواهم دید .

وبعد بطرف دررفت

دست خود را روی دستگیره در گذاشت بآن فشاری داد ولنگه دربقدری‌که‌بتواندازآن عبورکند بطرف او باز شد، اما چند لحظه بی‌حرکت ماند سپس‌دومرتبه دررارهاکرد وبطرف ماریوس برگشت .

رنك اوکاملاپریده‌بود ، اشکی درچشمانش دیده‌نمیشداماشعاع مخصوصی‌ازآن‌میدرخشید وصدایش بوضع عجیبی آرام وساکت‌بود.

آقا اگر اجازه بدهید گاهی برای دیدن اوخواهم آمد ،یقین بدانیدکه دیدن اوبرای من لازم است ، اگرلازم میشدکه کوزت رانه‌بینم هرگزاین اعتراف رابشما نمیکردم‌وهمینطور می‌گذاشتم ومی‌رفتم .

اما چون می‌خواستم دراین شهریکه‌کوزت زندگی میکند بمانم وهرروزاورابببینم‌از این

جهت بود که صادقانه همه چیزرا بشما گفتم، البته شما هم بااین دلیل قانع میشوید، این مطلبی است که هردوی ما را بسهولت متقاعد می‌سازد.

ملاحظه کنید نه سال است که من او را به نزد خود آورده ام اول در یکی ازویرانه های نزدیك میدان ، پس از آن مدتی در دیر دختران و پس از آن درنزدیکی لوکزامبورك منزل داشتیم.

همانجا بود که شما برای اولین بار اورا دیدید ،البته آن کلاه حصیری اورا بخاطر میآورید بعدها به ناحیه انوالید رفتیم که در آنجا درکوچه پلومه معجری داشت من دریك حیاط خلوتی زندگی میکردم وازهمانجا صدای پیانوی اورا می‌شنیدم .

این زندگی من بود وهرگز هم از هم جدا نشدیم این زندگی نه سال ونیم طول کشید ومن برای اوحکم یك پدر داشتم واوهم بچه من بودنمیدانم آقای پونت مرسی مطالب مرا خـوب می‌فهمید یانه ! حالا یکدفعه بروم و دیگر اورا نه بینم وبااو حرف نزنم برای من بسیارمشکل است، اگرنظر شما ناپسند نباشد گاهی بدیدن کوزت خواهم آمد.

همیشه نمیآیم وزیادهم پیش او نمیمانم ،شما سفارش کنید که مرادریکی ازاطاقهای قسمت تحتانی پذیرائی کنند .

از درکوچك که مخصوص خدمتکاران است داخل میشوم ولی چون فکرمیکنم اینطورممکن است ساکنین منزل رامتعجب سازدازهمان دربزرك عمومی داخل خواهم شد.

آقا باورکنید که من خیلی احتیاج دارم بازهم کمی کوزت راببینم ، اگراجازه بدهید در بعضی اوقات باشد شما خودتان راجای من بگذارید ، من هیچکس راغیرازاو ندارم از آن گذشته کمی هم باید حفظ ظاهر راکرد اگر من هیچ باین منزل نیایم اثرخوبی نخواهد داشت ودرنظر مردم یك چیز خارق العاده جلوه خواهد کرد، ومن وقت آمدن خودرا درغروب آفتاب یاهنگامی که شب فرارسیده است معین خواهم کرد.

ماریوس گفت :

آقا شما میتوانید هرشب بیائید وکوزت شمارا خواهد پذیرفت .

ژان والژان گفت شما خیلی مهربان هستید

ماریوس سلامی بژان والژان داد مرد خوشبخت مرد ناامید راتادم درمشایعت نمود و با این ترتیب ازیکدیگرجداشدند

۲

نقاط تاریکی که در یك اعتراف میتوان یافت

ماریوس کاملا خورد ومضمحل شده بود

اکنون برای او روشن شد که برای چه اینمرد تا این حد از اودوری میکرد، دروجود این شخص نمیدانم چه نوع حالت اسرارآمیزی وجودداشت که طبیعت اواین وضع رانشان میداد.

این اسرارعبارت از قیافه زشت و شرم آگین زندان اعمال شاقه بود . فوشه‌له وان یا ژان والژان جبرکاربوده است.

بطور ناگهان دست یافتن بیك چنین سربزرك در بحبوحه نشاط وشادی مثل اینبود که کسی درآشیانه گنجشك باعقربی تماس یافته باشد .

بنابراین سعادت کوزت واوازاین ببعد محکوم بمجاورت باچنین شخصی بود.

آیا کاربهمین‌جا خاتمه میيافت آیا چون‌این‌ازدواج‌انجام گرفت ازآن‌جهت‌این‌مردحاضر شد چنین مطالبی رابگوید ؟آیاکاردیگری نمیتوانست بکند

آیا بااین‌ترتیب ماریوس بایك محکوم باعمال‌شاقه ازدواج کرده‌بود!

انسان اگر دربحبوحه شیرین‌ترین سعادتها واقع شده و از لذیذ ترین مزایای زندگی برخوردارشده ودرعشق وسعادت غوطه ورگردد ومعهذا درمقابل‌یك‌چنین‌تکانهای‌برق‌آسا نمیتواند از لرزش وناراحتی‌برکنار بماند .

بطوری که‌دراین تغییروضع‌ها معمولا پیش می‌آید ماریوس‌پیوسته ازخودمی‌پرسید آیادر این‌اقدام کاربدی ازاوسرنزده است ؟

در مورد این عشق که آخرش بازدواج بین آنها منتهی شد برای چه مطالعات لازمه را بعمل نیاورد ؟

دراین‌مورد بخودمیگفت همینطوراست یك‌سلسله مسائل درسم وبرهمی است که انسان را براه‌هائی سوق میدهد .

آدمی که‌مثل‌ماریـوس متفکرواندیشناك باشدوهمیشه ابـرهای‌غلیظ تفکرات‌صفحه‌دلش‌را بپوشانداین‌چنین‌واقع‌می‌شود که‌دربحبوحه‌یك‌عشق‌سوزان‌واقع‌شده‌وچنان حالش‌رادگرگون‌می‌سازد که‌بدون‌مطالعه ودقت‌دست بکارمیزند .

ما برای‌خوانندگان‌خود چندین‌باروضع‌فکری ماریـوس‌را تشریح کرده‌ایم واودرآن حال بخاطرش‌میامد که‌درحال‌مستی عشق‌ودردوران‌شش یاهفت‌هفته‌ای‌که دربـاغ کوچه‌پلومه باکوزت عشقبازی‌می‌کرد بیادش‌نیامدکه لااقل‌واقعه‌اسرارآمیز ویرانه «کوربو» را برای‌او بیان‌کرده و باوبگوید که‌درآن‌شب این‌شخص‌اسرارآمیز بااینکه‌دراختیار دزدان قرارگرفته‌بود سکوت‌عجیب وبی‌سابقه‌ای راحفظ کرد .

برای‌چه‌دراطراف این‌موضوع‌بکوزت چیزی‌نگفت؟ درحالی که‌این‌حادثه خیلی‌وحشتناك و ازتاریخ آنهم‌مدت مدیدی نگذشته‌بود .

چطورشدکه‌یکدفعه نام‌تناردیه رابرزبان‌نیاوردمخصـوصـاً از «اپونین» چیزی‌باو نگفت؟ البته امروزبرای اواشکال‌داشت که‌دراین‌مـوضوع‌بخود توضیحی بدهد ولی‌رویهمرفته‌کار عجیبی صورت داده‌بود .

اوامروزمی‌فهمید که‌تاچه‌حد درعشق کوزت‌مست و گیج‌شده‌بودوقبول‌می‌کرد که‌عشق‌دارای قدرت‌ونفوذی‌است که‌می‌تواند یك‌انسان‌صاحب‌عقیده راازعالمی‌بدنیای‌ایدآل کشانده وازآن‌گذشته دلایل‌دیگری برای‌اووجودداشت که‌دربحبوحه‌این عشق‌افسارگسیخته شاهد یکی‌ازحوادث عجیب واقع‌شد واونتوانست سخنی ازایـن مقوله بگـوید وشایـد اگردر جـای‌دیگر ذکری ازحادثه ویرانه‌کوربوبمیان میاوردبجای اینکه‌اورابیان‌کننده واقعه‌بدانند فرض‌میکردند که‌اوهم‌در این حادثه عجیب‌دست‌داشته‌است .

ازآن‌گذشته این‌چندهفته برای‌اوو‌ماریوس خیلی‌بسرعت گذشت وهیچ‌فرصتی‌نداشت مگر اینکه‌بااوعشقبازی کندوبالاخره اگرهم‌تمام‌این سنگینی‌ها رابرخودهموارمی‌ساخت وآنرا مورد مطالعه‌قرارداده‌وبرای کـوزت‌تعریف‌می‌کرد وهنگامی‌که نام‌تناردیه رابرزبان‌میآورد نتیجه‌اش هرچه بود جزاین نبود که آنوقت می‌فهمید ژان ولـژان یکی از محکومین باعمال شاقه‌بوده حال‌بایددید اگراینطورمی‌شد دانستن‌این‌موضوع فکرماریوس‌راتغییر میداد ونظرکوزت نسبت‌باو عوض می‌شد ؟

آیاعقب‌می‌نشست یادرمحبت کوزت‌نقصان می‌یافت ؟

یالااقل‌اقدام‌بازدواج‌نمی کرد ؟. خیرمتاسفانه‌هیچکدام ازاین حوادث بوقوع‌نمی پیوست ،

پس هرچه واقع شده بخیر وصلاح هردوی آنها بوده وباید ازخداوند سپاسگزاری کرد که عشاق را این چنین مست ومدهوش می سازد .

بالاخره ماریوس که خود رامردی روشن فکر میدانست چون آدم کوری این راه را پیمود وعشق چشمانش رابست تا اورا به بهشت سعادت برساند

ولی آیا اکنون این بهشت ساختگی درهمسایگی یك جهنم قرار نداشت ؛ انزجار ودوری ماریوس باین مرد که از فوشه لـه وان بـرای او بشکل ژان والـژان در آمده بود وضع بسیار وحشتناکی نبود ؛

باید این قسمت راهم گفت که دربحبوحه این وحشت چیزهائی مثل ترحم وشفقت ومسائلی شبیه غافل گیری وتعجب وجود داشت .

این دزد . این دزدی که تحت تعقیب بود پولی راتمام وکمال بصاحبش مسترد داشت.

کدام پول.

ششصدهزار فرانك، فقط خودش ازوجود این ذخیره بااطلاع بود؛ می توانست همه را برای خود بردارد اما تمام آنرا رد کرده است؛

از آن گذشته بزبان خودش سابقه خودرا تعریف کرد درحالی که هیچ چیز اورا مجبور نمیساخت واگر لازم بـود که بدانند اوکیست غیراز اینکه خودش می بایست بگوید کسی ازسابقه او خبر نداشت .

اگر این اعتراف رانمی کرد برای او خطری هم نداشت اما حیزی بود کـه خـودش خواسته بود .

برای یك محکوم نقاب حکم نقاب ندارد بلکه برای او این نقاب یك پناهگاه مطمئنی است ولی اودست رد برسینه این پناهگاه گذاشت .

اسم ساختگی برای این قبیل اشخاص وسیله ای برای آسایش واطمینان آنها است، او که یك محکوم باعمال شاقه بودمیتوانست برای همیشه دریك خانواده شرافتمند خود رامخفی سازد امادر مقابل این وسوسه مقاومت نمود آخر بچه علت ؛ فقط برای وجدان! اوخودش این مطلب رابا آهنگی صادقانه اداکرد .

بالاخره این ژان والژان هر که میخواهد باشد وجدان اوبیدارشده بود وبقول خودش بااین اعتراف میخواست وجدان خویش راتبرئه نمایدوبطوریکه وضع ظاهر او نشان میدهد ازمدتها پیش وجدان پاك دراین مردحکومت میکند .

این قبیل خصائص پاك ازچنین اشخاص بیسروپا بعید بنظرمیرسد .

وقتی وجدان کسی بیدارشد روح اوعظمت پیدا می کند .

ژان والژان مرد راستگوئی بود، این صداقت آشکار بچشم میخورد وباوجود دردوشکنجه ای که میکشید غیرقابل شکست جلوه می کرد بطوری بود که تحقیق دراطراف اورا بینتیجه میساخت و بآنچه که اومیگفت یك نوع عظمت فوق العاده ای بخشیده بود .

دراینجا برای ماریوس مسائل مشکل عرض اندام می کرد واز خودمی پرسید ازحرکات ژان والژان چه چیز استنباط میشد ؛

عدم اطمینان .

وبعد چه چیز بیش ازهمه جلب نظر میکرد ؛

اطمینان .

دراین بیلان عجیب که ماریوس درنظر خود طرح میکرد دوچیز را درنظر میگرفت یکی

وقایع گذشته ودیگروقایع حال ومیخواست این‌دوحادثه راباهم مربوط سازد .

اما تمام‌این فرضیات درطوفانی عظیم فرومیرفت وماریوس سعی می‌کردکه ازاین‌مردیك تجسم بسازدودراعماق فکرژان‌والژان به‌تجسس‌میپرداخت ولی درتمام مسیرخودراه‌راگم‌میکرد و او را در حجاب تیره‌ای ناپدید میبافت ذخیره‌ای راکه شرافتمندانه مسترد داشته ، اعتراف بزرگوارانه تمام‌اینها چون‌چراغی بودکه تاریکی‌ها را روشن میساخت ولی دومرتبه در سیاهی فرو میرفت .

بااینکه خاطرات ماریوس بسیار درهم وآشفته‌بودمعهذا سایه‌هائی‌ازگذشته‌را بیادمیاورد

آیا حادثه دخمه ژوندرت ازکجا سرچشمه میگرفت ؟ برای‌چه درورود پلیس این مرد بجای اینکه شکایت‌کند فراراختیارکرد ؟. دراینجا ماریوس پاسخ‌آنراداشت :

برای اینکه این‌مردازمحکومین فراری وتحت‌تعقیب‌قانون‌بود .

مسئله دیگر .

برای چه این مرد به‌سنگرآمده بود ؟ زیرا درآن روزدیگرماریوس این‌واقعه‌را بطور وضوح بخاطرمیاورد .

این مردبسنگرآمده بود؟. درنبرد شرکت نمی‌کردپس برای چه‌آنجاآمده‌بود ؟.

درمقابل این سئوال هیولای عجیبی جلونظر ماریوس مجسم میشد ودرپاسخ او ژاور را نشان میداد .

و ماریوس درآن لحظه‌کاملاآن منظره غم‌انگیزرا بخاطرمیآورد ومیدیدکه ژان‌والژان ژاور دست وپابسته‌رااازسنگر بالامیبرد وصدای تیری‌که درکوچه موندکو ، برخاسته بودبخاطر میاورد .

پس بین‌این زندانی وژاور نفرتی سخت وجود داشته ، یکی ازآنها مزاحم دیگری بود وژان‌والژان بسنگرآمده بودتاازژاور انتقام‌بکشد،البته‌کمی دیربه‌آنجارسیداما محققامیدانست که ژاوردرسنگرزندانی شده‌است .

قربانی قانون‌باین سیاه‌چال‌آمده بودکه قانون را اجراکند این مسئله‌بقدری ساده‌است که هرکه باشدزودآنرا درك میکند .

این قبیل‌اشخاص طوری‌ساخته شده‌اندکه همیشه‌میتوانند جنایتی رامرتکب‌شوندحتی‌اگر درراه پشیمانی باشند ، شاید درمورد دزدی وجدانش بیدارشده بوداما‌درموردانتقام‌اینطورنبود پس‌ژان‌والژان ژاوررا کشته واین مطلب ازهرچیزآشکارتراست .

بالاخره سئوال دیگرپیش‌آمد امابرای این پرسش هیچ پاسخی‌نداشت! این پرسش برای ماریوس ازهمه‌ناراحت کننده‌تربود .

برای‌چه دراین مدت‌طولانی زندگی ژان‌والژان بازندگی کوزت‌تماس‌پیداکرد؟.این بازی عجیب تقدیرچگونه بوده‌است‌که این‌کودك بی‌گناه باین مردنزدیك‌شده ؟.آیادرعالم تقدیر هم چنین زنجیرهای‌گرانی برای پیوستن موجودات با هم وجود دارد ؟. وخداوند را خوش میاید که فرشته‌ای راباشیطان دریکجاجمع‌کند ؟.. یك جانی ویك‌فرد معصوم میتوانonddرزندان‌مرموز بدبختی باهم مجاورشوند ! دربین‌گروه‌محکومین‌که آنرا میتوان تقدیر انسانی نام‌گذاشت آیا قبول‌کردنی است‌که دو موجود مخالف‌که یکی ازآنهاآلوده درتقدس وپاکدامنی است ودیگری فرورفته درجنایت است تااین حدبهم تماس پیداکنند ؟

آیا چه‌کسی این حادثه غیرقابل قبول‌راپایه‌گذاری‌کرده ؟

آیا چه‌واقع شده وچه‌حادثه‌ای بوقوع پیوسته‌که این دوموجود عجیب بهم‌نزدیك شده‌اند؟

چه‌کسی توانسته است گرگ‌را به‌بره رسانده وعجیب‌تر ازهمه‌اینکه‌پای گرگ‌را بقدمهای یك‌بره‌بی‌گناه بسته است ؟

قانون طبیعی است‌که همیشه‌گرگ وحشی بره را دوست دارد وموجود قوی و حادثه جو اشخاص ضعیف وناتوان را تعقیب‌میکنند ودراین مدت نه سال بره‌بیگناه غیرازاین مردوحشی تکیه‌گاه دیگر نداشته ودر واقع این طفل معصوم در سنین‌کودکی بهیچ جا دلش روشن نبوده و در این مدت مدید درپناه چنین موجود زشت ونفرت انگیزی قرارگرفته است .

دراینجا سوالات پیچیده‌تر میشد ومقابل چشم ماریوس اعماقی تاریك‌وگودالهای‌درهمی یکی بعدازدیگری دهان‌بازمیکرد وماریوس بهرطرف‌که مینگریست نمیتوانست بدون سرگیجه ووحشت‌سخت‌به‌ژان والژان نگاه‌کند .

آیا این‌مردکه چون‌گودالی مخوف دهان بازکرده‌کیست ؟

سمبول‌های انسانی بسیارزیاداست ، دراجتماع‌انسانی ازروزیکه‌اولین‌شفق‌زندگی‌برجهان تابیده همیشه‌دونوع انسان‌وجود داشته‌است ، یکی‌ازآنها درقسمت‌های فوقانی ودیگری‌درطبقات تحتانی قراردارد ، مردی‌که عامل خوبیها است اورا هابیل‌وموجودی‌که بوجود آورنده بدیها است آنراقابیل(۱)گویند.

باید دیداین قابیل‌ها برای افراد انسانی چه‌دامهائی میگسترند ؟

چگونه‌شده است‌که‌این مردراهزن باروحی تقدیس‌آمیز درعالم پرستش یك‌فرشته‌بیگناه فرورفته وپرستاری اورابعهده میگیرد ، اورا بزرك می‌کند ، توجه میکند، به‌ثمرش میرساند و بااینکه خودش ناپاك‌است‌اورا دریك‌پاکی تمام‌میپوشاند چطورشده‌است که‌این مرد کثیف‌یکدختر بیگناهی رابطوری پرستش کردکه تاامروزلکه‌ای بردامن اوباقی نگذاشته‌است ؟

برای‌چه‌ژان والژان تربیت‌کوزت رابعهده‌گرفته ؟ چگونه ممکن‌است‌که اینقیافه‌تاریك با این توجه ومراقبت تمام طلوع یك ستاره درخشانی رااز هرگونه سایه و ابری محافظت‌نموده است ؟

این نکات ازاسرار ژان‌والژان وازرازهای لاینحل الهی بشماورمیآمد .

ماریوس درمقابل‌این‌دورازمضاعف عقب‌نشینی می‌کردویکی ازآنهااورانسبت‌بمسئله‌دیگر اطمینان میداد .

دراین حادثه دست خداوندی ازژان‌والژان نمایان‌تر بود خداوندهم برای‌خودوسائل و اسبابی دارددوازهرافزار وآلاتی‌که بخواهد استفاده میکند ، دراینجااست‌که نمیتوان‌اعمال‌خدا رادرمقابل مردم مسئول قرارداد .

آیا میدانیم خداوندچه وسائلی رابدست میگیرد ؟

ژان‌والژان برای‌کوزت‌کار‌کرد وروح اورا بطوری‌که خواسته‌است بالابرده امانتیجه‌آن قابل توجه‌است یعنی‌کارگری‌که این چیزراساخته خودش‌آدم خطرناکی‌است امانتیجه‌کاراو‌بسیار خوب است و این خداوند است‌که هرطور دلش میخواهد نتیجه کارها را خوب باید ازآب در بیاورد .

خداوند درروز ازل‌این‌کوزت زیبارا ساخته وپرداخته وبعدژان‌والژان رابرای پرورش اوبکاروداشته ، مادرمقابل این‌عمل چه‌پرسشی میتوانیم ازخدا بکنیم مگراین باراولی‌است‌که درفصل بهارکودهای‌کثیف توانسته‌است‌گل زیبارا پرورش دهد ؟

ماریوس این پاسخهارا بخود میدادوخودرا قانع می‌ساخت‌که‌تمام‌اینها صحیح‌ودرست‌بوده

۱ـ اشاره‌به‌پسران‌آدم‌که درکتاب مقدس‌گفته است‌قابیل بربرادر خودهابیل‌حسدورزید واورا بقتل رسانید واین واقعه رااولین جنایت اولادآدم بشمارمیآورند .

و در تمام این قسمتها خود را مطمئن میساخت که ژان والژان نسبت بکوزت نظر بدی نداشته او کوزت رامیپرستیده وازته قلب دوست داشته ودرنتیجه کوزت پاك مانده است .

همین قسمت برای اوکفایت می کرد . دیگر چه چیز میخواست بداند ؟

هرچه لازم بود دانسته بود . آیا تمام اینها برای اوکافی نبود ؟

کارهای شخصی ژان والژان باوارتباطی نداشت وهرچه درسایه‌های تاریك این مردعجب فرومیرفت غیرازآنچه راکه اوخودش گفته واعتراف کرده بودنمی یافت .

اوگفته بود :

ـ من هیچ نسبتی باکوزت ندارم ، ده سال پیش اساسا ازوجود اوبی خبر بودم .

پس ژان والژان یك مردرهگذربوده ، خودش این سخن را گفت خیلی خوب رهگذر بوده حالاهم عبورکرد ورفت ، عمل اوهرچه بود تمام شد وازاین به بعدماریوس عهده دارانجام بقیه سرنوشت کوزت خواهد بود ، کوزت درفضای زندگی مثال خودرا یافته وعاشق او ، شوهراو ، و ستاره بهشت او ، ازوی نگاهداری می کند واین فرشته زیبا با بال وپرهای خود بآسمان سعادت پروازکرده وسایه‌های تاریك ژان والژان را درروی زمین بدنبال خود گذاشته است .

بهرقسمتی ازافکار خود که میرسید ، ماریوس نسبت باین مردوحشتی سخت دردل خود احساس میکرد .

وحشتی مقدس زیرابطوریکه اشاره کردیم باوصف این حال یك نوع حالت احترام آمیزی دراین مرداحساس میکرد .

اما بهرجای آن که میرسید روی یك نقطه بخصوص توقف میکرد ومیگفت : اویك محکوم باعمال شاقه است .

یعنی موجودی که درنردبان اجتماع حتی اگرآخرین پله راهم حساب کنیم این مردمحلی برای خود نداشت زیرا بعقیده اوبعداز آخرین طبقات درنظراو یك زندانی اعمال شاقه قرار داشت وبمعنای دیگراگرروشن تربگوئیم محکوم باعمال شاقه رانباید درشمار مردم زنده قرار داد ، قانون تمام مزایای اجتماعی راازیك چنین فردی سلب کرده وبااینکه ماریوس شخصا آدم دموکراتی بوددرمسئله جرمهای جنائی عقیده مخصوصی داشت ومیگفت وقتی قانون چنین اشخاصی را از همه چیز محروم کرد حق همه چیز حتی ترقی وپیشرفت وخوب شدن هم از او سلب خواهد شد .

ماریوس هنوز بآن مرحله دقت نرسیده بودکه بین آنچه راکه مردم روی زمین تشخیص داده اند باآنچه که خداوند خواسته واراده کرده بسیارمتفاوت است یعنی تاآن روزبین قانون و وظیفه انسانی فرقی قائل نشده بود وهنوز وظایفی راکه انسان عهده دار انجام آن میباشد با پیش آمدهای غیرقابل اجتناب نمیتوانست مقایسه نماید ، برای قانون حدودی راقائل نبودووقتی قانون محکومیتی راامضا می کرد نتیجه آن هرچه بود درنظراوقابل احترام ونفرت وانزجار عمومی رانسبت باین طبقه خیلی بجا ولازم الرعایه تشخیص میداد .

بنابراین دربحبوحه این فرضیات وتفکرات ژان والژان درنظر اوموجودی زشت وقابل اجتناب جلوه می کرد ، اوکسی بودکه قانون گناهکارش دانسته ونامش محکوم باعمال شاقه است .

این نام درگوش اوچون صدای یك طبل بزرك موثر بود وحتی آخرین عمل ژان والژان راهم نمیتوانست خوب وقابل ستایش تشخیص بدهد .

بااینکه اوژان والژان راتحت دقت ومطالعه قرارداده بود ودرحالیکه اوبه اعتراف گناه خویش میپرداخت معهذا ماریوس نتوانست درسه موضوع اصلی ازژان والژان توضیحی بخواهد

مثل این‌بود که این سئوالات بمغزش نزدیك نشدوشاید اگرهم بیادش میآمد ازابراز آن‌میترسید وبالاخره ماریوس نتوانست در اطراف این سه موضوع یعنی دخمه ژوندرت‌وموضوع‌سنگروشخص ژاورازژان‌والژان سئوالی‌بکند .

معلوم هم نبوداین سئوال نتیجه‌اش چه می‌باشد ؟. البته ژان والژان‌ظاهرکسی راداشت که درمقابل هیچ‌چیزعقب نشینی نمیکرد ازکجا معلوم است اگرماریوس اورابا‌این‌نقاط‌میکشاند ژان‌والژان مجبورنمیشدکه خودداری‌کند .

بسا اوقات اتفاق‌میافتدکه ما سئوالی رامطرح میکنیم وبحث مابنتیجه‌ای‌میرسیدکه‌حاضر نیستیم پاسخ طرف مقابل‌را بشنویم مخصوصاوقتی‌که انسان عشقی دردل‌داشته باشد دارای‌چنین ترس وجبن می‌شود وجرات نمیکندآنچه را دردل دارد سئوال‌کند .

وقتی زندگی مابسته بیك چیزباشد جرئت نداریم‌که‌آنرا زیادبهم زده و از حدود خود تجاوزنمائیم وتازه ازکجا معلوم بودکه توضیحات ژان‌والژان بتواندپرده ازروی‌اسرارکشیده ومسئله راروشن‌کند وشایدهم همین توضیحات باعث میشدکه‌کوزت راآلوده سازد .

بازهم معلوم نیست‌که لکه‌ای برپیشانی‌کوزت نمانده باشد .

توضیح بیشترمیتوانست صاعقه جدیدی‌را بوجودبیاورد احیاناتقدیرات شوم‌دارای‌خواص زشت و منفوری است‌که گاهی ممکن است پیشانی پاك معصومین را از لکه های سیاه حوادث لکه‌دار نماید .

پاکترین پیشانی‌ها اثراتی ازمجاورت باناپاکان باقی میگذارد یابحق ویاناحق‌ماریوس ازاین چیزها میترسید وآنچه راهم‌که دانسته بوددرنظراوخیلی زیاد میامد وهرچه‌پیشترمیرفت بجای اینکه روشن تر شود مغزش را ظلمت سخت تری فرا می‌گرفت ، چون اشخاصی‌که دریك بیابان‌گم شده اند کوزت را به‌آغوش‌کشیده و برای اینکه چشمش بژان والژن نیفتد دیدگان خود را بسته بود .

این مرد درنظر اوتاریکی محض وخوفناك بوده با این وصف چگونه میتوانست باعماق چنین‌مردی فرورود ؟ ازتاریکی‌وسیاهی سئوال‌کردن وحشتناك است .

خدا میداند چه‌پاسخی میتوانست بدست بیاورد ، بسیاری‌ازشفق‌ها راتاریکی میپوشاند.

بااین طرزتفکر برای ماریوس فوق‌العاده‌زحمت‌آوربود ازاینکه فکرمیکردژان‌والژان باکوزت تماس پیداکند .

بنابراین بسیارخودرا ملامت میکردکه درچنین وضعی نتوانست بوظیفه‌خودعمل‌نمایدو درمعنی خودرا درمقابل اوبسیارخوب وملایم واگربخواهیم‌حقیقت‌را اذعان‌کنیم‌خویشتن‌رابسیار ضعیف نشان داداین‌ضعف وناتوانی برای اونتیجه نامطلوبی رابارآوردلازم بودکه‌ژان‌والژان‌را بعقب‌زده اورا ازخود دورنماید درحالیکه باواجازه داده بودکه بازهم باآنهاتماس پیداکند و بالاخره ازخودش بسیار ناراضی بود و ازعملی‌که انجام داده بود احساس پشیمانی می‌کردلازم بودکه درمقابل این طوفان شدید ، شدت عمل‌بخرج بدهد واورا ازخود براندرحالیکه این‌کار را نکرده بود .

حال چه‌بایدکرد ؟

او ازملاقاتهای ژان‌والژان بسیارنفرت داشت؛ چه‌لازم‌بودکه این‌مردبمنزل اورفت‌وآمد کند پس‌چه بایدکرد ،گیج شده بود اما جرات هم نداشت‌که بیشترمطلب رابشکافدوبیش‌ازاین دراعماق قضیه غورکندولی‌بدبختانه باوقول داده‌بودوژان والژان‌هم تعهداورا پذیرفته‌واوعقیده داشت حتی اگرانسان بیك محکوم هم قول بدهد باید بعهدخود وفاکندازآن‌گذشته اولین‌وظیفه اونسبت بکوزت بود ونمی‌بایست‌قلب‌اوجریحه‌دارشود .

ماریوس تمام این اندیشه‌ها را درروح وفکرخودگردش میداد وهرلحظه بشدت تمام گرفتار تکانهای شدیدمیشدوچون اضطراب اوبسیارعمیق بودنتوانست ناراحتی خود رااز کوزت پنهان نماید اماعشق دارای خصایصی است که میتواند درهرمسئله توفیق حاصل نماید .

بدون اینکه قصدو نظرخود راظاهر کند از کوزت بعضی سئوالات کردو کوزت هم چون دختر ساده‌ای بودسوء ظنی حاصل نکرد .

از کودکی وجوانی اوپرسشهائی کرد ودانست آنچه را که یك مرد میتواند خوب ومهربان باشد وبالاخره تمام احساسات پدری احترام آمیز درصفات این مرد محکوم باعمال شاقه وجودداشته و کوزت را بهتراز یك دخترحقیقی بامحبت زیاد پرستاری نموده است .

آنچه را که ماریوس فکرمی کردحقیقت داشت این مجسمه شوم وتیره بختی کوزت راچون گلی مراقبت کرده بود .

بخش هشتم

تاریکیها افزون میگردد

۱

اطاق قسمت تحتانی

فردای آن روزمقارن غروب آفتاب ژان والژان با کالسکه به منزل ژیه لنورماندرفت، دربرا کوبید باسك دررابرای او گشود .

مثل اینکه باسك ماموراین کارشده بود درحیاط خلوت انتظار داشت گاهی بخدمتکاران دستوراتی میدهند وباومی گویند فلان آقا باید درفلان ساعت اینجابیاید .

باسك بدون اینکه منتظرسئوال ژان والژان شود باو گفت :

ــ آقای بارون بمن دستورداده‌اند که ازشما سئوال کنم میل دارید باطاق بالاتشریف ببرید یا درهمین اطاق قسمت تحتانی خواهید ماند .

ژان والژان جوابداد درهمین اطاق میمانم .

باسك که خدمتکار تربیت شده‌ای بوددرسالون راباز کرد و گفت همین حالا به، مادام، اطلاع خواهم داد .

اطاقی که ژان والژان داخل شده بود ازاطاقهای زیرزمینی بسیار مرطوب طاق‌زده‌ای بود که پنجره‌اش بکوچه بازمی‌شد وشیشه‌های قرمز کوچکی به‌پنجره داشت روشنائی زیاد داخل آن نمیشدونرده‌های کلفت آهنی هم جلوشیشه‌ها راگرفته بود .

این اطاق رنك جارورا بخودندیده و گرد وغباردرهمه جای آن دیده میشد، وتارهای عنکبوت درهمه قسمت منزل داشت.

پشت دری‌های آن ازپارچه کتانی سیاه که مقداری مگس مرده بر آن چسبیده وجلوروشنائی رامی گرفت .

مقدارزیادی بطریهای خالی دریکی ازگوشه‌های این سالون کوچك رویهم ریخته شده ،

برروی دیوارها لکه‌های زردودرشت جلب نظر میکرد .

درته‌اطاق یك‌بخاری سیاه بادریچه‌ای‌کوچك با مختصری آتش دیده میشد وهمین آتش مختصر نشان میداد که می‌خواستند باو بگویند باید دراین‌اطاق بماند .

دوصندلی دردوطرف بخاری وبین‌این دوصندلی یك‌تخت چوبی ، بدون‌تشك که‌طنابهائی بآن پیچیده شده‌بود قرارداشت .

روشنائی‌این‌سالون ازآتشی که دربخاری می‌سوخت‌وازمختصر نوری که ازپنجره هامیتابید فراهم میشد .

ژان والژان خسته بود ، چندروز بود که هیچچیز نخورده ونیاشامیده‌بود وخودراچون جسمی بی‌حرکت روی یکی‌ازصندلیها انداخت .

باسك واردشد وشمعدانی روی تخت‌گذاشت ورفت وژان‌والژان که‌سرش‌رابزیرانداخته بود نه‌باسك رادید نه‌چراغ رانا‌گهان باحرکتی سریع ازجای خودجستن کرد، کوزت پشت‌سراو ایستاده بود .

ورود اورا ندید اما احساس‌کردکه داخل اطاق شده است .

روی خودراگرداند ونظری باوانداخت .

کوزت بسیارزیباشده بود .

اماآنچه راکه اوباآن نگاه عمیق خویش می‌نگریست زیبائی اونبودبلکه او میخواست درروحش نفوذ نماید .

کوزت ناگهان صدا بلندکردوگفت :

اینهم فکری است . . پدر من میدانستم که شما آدم عجیبی هستید ولی دیگر انتظار « چنین چیزی » نداشتم ، ماریوس بمن‌گفته است‌که شما خودتان خواسته‌اید دراین اطاق مرا ملاقات‌کنید .

ـ بلی من خواسته‌ام .

کوزت‌گفت انتظار همین پاسخ راهم داشتم اماخیالتان راحت باشد نزدیك است‌که من عصبانی شوم ، خوب ازهرچه‌گذشته شروع‌کنیم .

لااقل مرادرآغوش بگیرید .

وگونه خودراپیش‌آورد .

ژان‌والژان بی‌حرکت ماند .

کوزت‌گفت ازجای خود حرکت نمیکنید ، میفهمم این حالت مردمان‌گناهکاراست،ولی خوب من‌شمارابخشیدم ، حضرت‌مسیح دستورداده همیشه یك‌گونه دیگرخودراپیش‌بیاوریداینهم گونه دیگرمن (۱)

بازژان‌والژان بی‌حرکت ماند، مثل این‌بودکه پاهایش‌را بزمین میخ‌کرده بودند.

کوزت‌گفت دیگرمطلب‌جدی‌شد ،آخرمن بشماچه‌کرده‌ام‌من باشماقهرم وبرای‌جبران‌آن باید باماشام صرف‌کنید .

ـ من‌شام‌خورده‌ام

ـ اینطورنیست ، من‌شکایت شمارا بپدربزرك خواهم کرد،پدربزرك‌ها میتوانند پدرهارا ملامت‌کنند ، یاالله‌باطاق بالابرویم .. زود .. زود .

---

۱ ـ مسیح در انجیل‌گفته است اگرکسی بیك گونه توسیلی زدگونه دیگرخود راپیش بیاورید .

ـ غیرممکن است.

دراینجا حوصله کوزت بسررسید وازفرمان‌دادن دست کشیدوشروع بسئوال نمودآخر برای چه این‌اطاق کثیف وتاریك‌را برای دیدار من‌انتخاب کرده‌اید اینجاخیلی وحشتناك است .

اماژان‌والژان ساکت ماند وسپس گفت :

مادام شما میدانیدکه من‌آدم مخصوصی هستم وهرچه دلم می‌خواهد می‌کنم.

کوزت دستهای خودرا پشت سرهم بهم کوبید.

ژان والژان از آن تبسمهای همیشگی خود باوتحویل دادوگفت :

شما دلتان خواست مادام بشوید وخداراشکر مادام شدید .

ـ پدر .. اما برای شما مادام نیستم

ـ مراپدر خطاب‌نکنید .

ـ چطور؟

ـ مرا موسیوژان یااگر ممکن‌است ژان خطاب‌کنید .

ـ شما دیگر پدر من نیستید ؟من‌کوزت شما نیستم؟. آقای ژان معنی این حرف‌ها دل مرا آتش میزند . آیا چه واقع شده ؟ کمی روبرو بمن نگاه‌کنید ؟ میل ندارید‌باما‌بمانید اطاق مرا قبول‌نمیکنید ؟ بالاخره پیش ما نمی‌مانید . آخر من بشما چه‌گفته‌ام بگوئید چه کرده‌ام ؟. حتما چیزی شده‌است ؟

ـ هیچ چیز واقع نشده

ـ بالاخره چیزی هست

ـ اتفاقا مثل همیشه است

ـ پس‌برای چه اسم خودراعوض می‌کنید .

ـ برای اینکه شماهم عوض شده‌اید .

وباز همان تبسم راتجدید نمود واضافه‌کرد.

برای اینکه شما مادام‌پونت مرسی شده‌اید منهم باید موسیوژان بشوم.

ـ من هیچ از این سخنان سر در نمیآورم ،همه‌بنظر من‌عجیب می‌آید ، پس‌من‌ازشوهرم تقاضا میکنم‌که اجازه بدهد شماموسیوژان بشوید و امیدوارم‌که قبول نکنند ، خلاصه شما مرا خیلی ناراحت می‌کنید ، البته هر کس‌دارای اخلاق‌مخصوصی است ولی‌نبایدباعث‌ناراحتی‌کوزت خود بشوید ؛ این‌کار بدی است ، شماکه آنقدر خوب بودیدنباید باین بدی‌بشوید

ژان والژان پاسخ‌نداد.

کوزت دستهای اورا بدست‌گرفت وباحرکتی غیر قابل مقاومت‌بصورت خودبرد وآنرا بدورگردن‌خود حلقه وار نگاهداشت ، حرکتی بودکه نهایت محبت‌اورانشان میدادسپس‌گفت، آه .. آری خوب ومهربان باشید .

بعداز کمی مکث اضافه‌کرد ،

خوب بودن و نجیب شدن ومهربان بودن عبارت از این است‌که اینجا بمانید ، و با گردشهای ما شرکت نمائید اینجاهم مثل‌کوچه پلومه گنجشکهای زیاد در باغ می‌پرند ، با ما زندگی کنید از این سوراخ کثیف کوچه هوم آرمه خارج شده ومثل تمام مردم باماشام ونهار بخورید ومثل سابق پدر من باشید .

ژان والژان دست‌خود راآزاد ساخت وگفت ،

شمادیگر احتیاجی بپدر ندارید وشوهر برای‌شماکافی‌است.

کوزت عصبانی شد وگفت ،

چطور من احتیاج بپدر ندارم.

شما سخنانی میگوئید که برای آن معنائی نمیتوان‌جست راستی‌که نمیدانم‌چه‌بگویم.

ژان والژان پاسخ داد اگر توسن اینجا بود اوبشما ثابت‌می‌کرد که اخلاق‌من‌عوض‌نشده و میدانست که من اینطورم وچیز تازه‌ای نیست. من همیشه دوست دارم‌که در یك‌گوشه‌تنهاو تاریك زندگی‌کنم.

ــ آخر اینجا سرد است روشنی ندارد جای‌وحشتناکی‌است، ازآن‌گذشته موسیو ژان شدن بسیار بداست، من‌دلم نمیخواهدکه شمااین حرف رابزنید

ژان والژان پاسخ داد

همین حالاکه اینجا می‌آمدم درسرکوچه، سن‌لوی یك مبل فروشی دیدم، اگرمثل شما دختر خوشگلی بودم این مبل رابرای خودم می‌خریدم، این مبل‌اطاق رازینت می‌دهدچوب‌آن بسیار زیبا وآینه بلندی برای توالت جلوآن‌کار گذاشته‌اند چند قفسه هم‌دارد ورویهم‌رفته‌بسیار زیبا است.

کوزت‌گفت خیلی‌گنده هم‌هست.

وبایك لطف مخصوص بطرف ژان والژان فوت‌می‌کرد، نفس‌هائی‌که لطف‌یك‌گربه‌ماده‌ای را داشت.

می‌گفت از دیروز تابحال‌شما مرابکلی عصبانی‌کرده‌اید زیادعصبانی می‌شوم وازسخنان شما چیزی‌نمی‌فهم.

دیروز در مقابل ماریوس از من دفاع نکردید وماریوس‌هم ازطرف شماازمن پشتیبانی نمیکرد من بکلی تنها مانده‌ام، پدرم دلش می‌خواهدکه او را، موسیوژان خطاب‌کنم و میل دارد ازاو دریك‌زیرزمین مرطوب وکثیف‌که یك‌مشت بطری شکسته درگوشه‌ای از آن ریخته و تارهای عنکبوت پرده‌ای جلو پنجره ساخته از او پذیرائی کنم راستی که شما رفتار عجیبی دارید!

درست است من قبول دارم اخلاق شما اینطور است اما برای دختری که تازه‌شوهر کرده کمی مراعات می‌کنند ولی شما باین زودی بعد از شوهرکردن من اخلاق عجیب‌خودرا ازسر گرفتید و از آن اطاق کثیف کوچه هوم آرمه راضی و خشنود هستید که من بکلی نا امید شده‌ام هر چه دلتان خواست با من کردید و از هیچگونه زحمت و ناراحتی‌نسبت‌بمن فروگذارنکردید.

وبا حالتی جدی بژان والژان نظری انداخت واضافه‌کرد

پس از اینکه می‌بینید من خوشبخت‌شده‌ام‌از سعادت من‌شما ناراحت شده‌اید ساده‌لوحی اثری مخصوص دارد وبخیال خود تا هرجاکه می‌خواهد پیش می‌رود اما این سئوال؟ساده برای ژان والژان بسیار موثر واقع شد وکوزت می‌خواست با این سخنان روح‌اوراخراش‌بدهد رنك ازروی ژان والژان پرید ولحظه‌ای چند ساکت ماند ونتوانست‌جواب بدهدسپس‌با لهجه‌ای غیر قابل توصیف چون‌کسی‌که باخود سخن می‌گوید زمزمه‌کنان‌گفت:

خوشبختی او منتهای آرزوی قلبی من بوده حال دیگر موقع رفتن‌منست، کوزت چون تو خوشبخت شده‌ای دیگر کاری دراین جهان ندارم.

کوزت گفت آه.. بمن، تو خطاب‌کردید.

وناگهان خود رابگردن اوآویخت.

ژان والژان چون دیوانگان اورا بسینه خود چسباند وبنظرش می‌رسید‌که‌کوزت رادو مرتبه بازیافته‌است

کوزت باو می‌گفت پدر از شما متشکرم
این آغوش‌گیری برای ژان والژان ناراحت‌کننده می‌شد و آهسته خودرا ازآغوش کوزت بیرون کشید و کلاه خودرا بسر گذاشت
کوزت گفت خوب بعد چه ؟
ژان والژان پاسخ داد؛
مادام من باید بروم ودراطاق بالا منتظر شماهستند.
ووقتی بطرف درمی‌رفت اضافه‌کرد؛
من بشما «تو» گفتم، بشوهرتان بگوئید که دیگر این حرف را نمی‌زنم .. مرا ببخشید وپس از گفتن این کلام کوزت را مبهوت ومتحیر در مقابل این وداع عجیب برجا گذاشت وخارج‌شد.

۲

قدم های دیگر بسوی قهقرا

روز بعد درهمان ساعت ژان والژان بدیدن‌کوزت آمد.
دیگر کوزت از او سئوالی نکرد واظهار تعجبی نشان نداد، از سردی اطاق‌شکایت‌و داد وفریاد نداشت واز وضع اطاق حرفی نزد وحتی ازگفتن‌پدر وموسیوژان‌هم خودداری‌کرد وفقط باو شما خطاب میکرد.
ودر مقابل خطاب مادام‌هم‌اعتراضی نداشت، فقط کمی نشاط ومسرت‌او کمترشده‌وبقدری که برای او ممکن بود محزون واندوهگین‌بود.
مسلم است‌که با ماریوس بمذاکره پرداخت ولی ماریوس هم باو گفت‌که خودش اینطور می‌خواهد و باچندکلام حرف اوراقانع ساخت .
کنجکاویهای عشاق از ورای عشق آنها دورتر تجاوز نمی‌کند
اطاق قسمت تحتانی راکمی‌تروتمیز کرده بودند یعنی باسك بطریهارا ازآنجا برداشت و نیکولت‌هم تارعنکبوتها راپاك کرده بود
همه روز در همان ساعت ژان والژان آنجا می‌آمد ودیگر نیروی آنرا نداشت که از ماریوس حرفی بزند وماریوس هم کار خود رابطوری ترتیب داده بوددر مواقعی‌که او می‌آمد از منزل خارج می‌شد وتمام اهل منزل باین برنامه عادت کردند و توسن هم به آنها کمك می‌کرد ومیگفت ؛
ـ آقا همیشه اینطور بوده و پدربزرك هم این‌عقیده راقبول کردوگفت؛
این شخص یك مردگوشه‌گیری است وهرچه لازم بود در اطراف این‌مسئله گفته شد از آن گذشته‌کسی‌که هشتاد سال دارد نمیتواند عادت خود راترك کند وژیه‌لنور ماند بااین‌ترتیب راضی بود ومیگفت ؛
این مردمان‌گوشه‌گیر اینطورند وهمیشه کارهای عجیب وغریب می‌کنند وهیچ علتی‌هم ندارد ، مارکی دوکاناپل بدتر از این بود ، یك‌کاخ بزرك ومجلل خرید وخودش درانبار آن زندگی میکرد . مردم ظواهر شوم وتماشائی دارند،
اما هیچکس به باطن‌شوم این مسئله پی‌نبرد ممکن‌نبود که‌کسی‌یك‌چنین حدسی‌بزند درهندوستان باطلاقهائی‌هست‌که آب آن‌ظاهر عجیبی دارد، بدون‌اینکه‌بادی‌بوزدحرکت میکند ودرجاهائی‌که‌بایدآب آن آرام باشدبرعکس چون امواج دریا تکان میخورد،مردم‌باین

تکان‌های شدیدکه دلیلی بر آن ندارند نگاه‌میکنند ونمیدانند که دراعماق این‌لجن زارها چه حیوانات وسوسمارانی دست وپامیزنند.

بسیاری از مردم هم یك حیوان درنده در باطن خود مخفی‌میکنند‌دردی رادردرون‌خود پرورش میدهند واژدهای هفت‌سری اندرونشان را میخراشد، یك ناامیدی سخت‌درشبهای‌تاریك ملازم زندگی آنها است .

این مرد هم مثل سایرین ظاهری ساده دارد ، میاید وکسی نمیداندکه در اندرون او یك پارازیت وحشی بادندانهای برنده خودزندگی می‌کند وخبر ندارندکه قلب‌این مرد چون گودالی خوفناك میماند گاهی از اوقات طوفانی شدید ازاعماق این‌گودال خارج شده خود را نشان میدهد ابتدا چروك مختصری‌که درعین‌حال اسرارآمیز است در قیافه‌اش‌ظاهرمی‌گردد و سپس ناپدیدشده دومرتبه هویدا میشود.

البته ظاهرش بسیارکوچك اما وحشتناك است ، این‌حالت درنفس‌های سوزان حیـوان درنده‌ای است‌که دردرون او جای‌گرفته است .

عادات واخلاق عجیب این دسته مردم بسیار قابل توجه است وقتی بجائی‌میرسند که دیگران مشغول صحبت‌اند ساکت میباشند وگاهی هم خود رااز نظرها مخفی می‌سازند ودرهمه وقت دیواری ازسکوت بروی‌خود میکشند ، کوچه‌های خلوت را انتخاب میکنند داخل صحبت کسی نمیشوند ، از جمعیت دوری جسته درظاهرامر باوضعی فقیرانه‌زندگی میکنند واگـر هم ثروتمند باشند ثروت وتمول خودرامخفی میسازند.

کلیدی درجیب دارند وچراغ راپیش دربان منزل میگذارند از درکوچك‌مخفی داخل شده‌ازپله‌های مخفی‌بالامیروند

وبالاخره باتمام این رفتارعجیب ، چروك درصورت داشتن ، حالت‌مخصوص‌بخود گرفتن آنها از اختصاصات اعماق تاریك آنان سرچشمه‌میگیرد.

چندین هفته بدینمنوال‌گذشت وتقریبا یك زندگی جدید برای‌کوزت‌فراهم‌شد دیدو بازدیدهائی که معمول ابتدای عروسی است ، آمد و رفت‌ها ، کار های منزل ، تفریحـات و کارهای مهم و بزرك . برای کوزت خیلی زیاد نبود و فقط برای او یك تفریح باقی میماند .

با ماریوس باشد با او از منزل خارج شودیابااو درمنزل بمانداینهابزرگترین‌اشتغالات زندگی‌کوزت بشمارمیرفت

برای او یك مسرت تازه‌ای بود از اینکه بازو ببازوی ماریوس افکنده از منـزل خارج شود در آفتاب راه برود و در کوچه های پر جمعیت جلو مردم بدون اینکه خود را پنهان کند قدم بزند

فقط یك ناراحتی درمنزل برای‌کوزت بود وتوسن نتوانست بانیکولت‌بسازدیعنی‌اخلاق این دودختر پیر باهم زیاد مخالفت داشت وبالاخره مجبورشد از منزل‌آنها برود.

حال مزاجی پدربزرك خوب بود ، ماریوس بعضی‌مراجعات قضائی راقبول‌کرد وعمه ژیه لنورماندهم درجوار این خانواده جدید زندگی‌میکرد .

ژان والژان هم هرروز بدیدن‌کوزت میرفت.

«تو» خطاب‌کردن بین آنها از میان رفت وکلمات شما و «مادام» و «موسیوژان» برای کوزت عادی شده بود وبیش از پیش خوشحال وتقریبا حالت خوشی داشت وبااین‌حال احساس میکردکه ژان والژان رابسیار دوست میدارد ، یك روز بطورناگهان باوگفت،

شما پدرمن بودید؟

ولی امروز پدر من نیستید . شماعموی من بودید
ولی امروز عموهم برای من نیستید، برای من موسیوفوشه‌لوان بودید
ولی بعد برای من «ژان» شدید ، پس شما که هستید؟ من اینطوردوست ندارم اگرشما را مهربان نمیدانستم ازشما میترسیدم

مانند سابق درهمان کوچه هوم آرمه مسکن داشت زیرانمی توانست ازناحیه‌ای که کوزت در آن زندگی میکند خودرادورسازد

روزهای اول بیش از چندقیقه پیش کوزت نمیماند ومیرفت

ولی کم کم ملاقاتهای خودراطولانی تر ساخت مثل این بود که میخواست ازروزهای زندگی خود بیشتر استفاده کند ، خیلی زودتر میآمد ودیرترمیرفت.

یك روز از دهان کوزت پرید و باوگفت ، «پدر»

از شنیدن این کلام برقی از مسرت درصورت چروك دار ژان والژان بدرخشید ولی بزودی یادآورش شد که باو ژان بگوید .

کوزت باخنده بلند جوابداد راست می گوئید موسیوژان . ژان والژان گفت بسیارخوب. و درآنحال روی خودرا گرداند تا کوزت نه بیند که اواشك چشمان خودرا پاك می کند

۳ از باغ کوچه پلومه یاد می کردند

این دفعه آخر بود وپس از این تاریخ خاموشی وسکوت مطلق بین آنها حکمفرما گردید خودمانی بودن از بین رفت ، نه سلامی نه بوسه‌ای ونه دیگراین کلام شیرین و ملایم «پدرم» بین آنان ردوبدل گردید یعنی او خودش تقاضا کرد واینطورخواسته بودکه همه نوع نشاط وآثار سعادت رااز خویش دورکند واینهم از بدبختی او بود یعنی پس ازاینکه دریك روز کوزت را بطورکلی از دست داد میخواست دومرتبه وی رایکدفعه صاحب شود

چشم انسان بروشنائی زیرزمین زود عادت میکند ، از آن گذشته هرروز دیدن کوزت برای اوبالاتر ازهرچیز بود وتمام زندگی اوعبارت از همین ساعاتی بودکه پیش کوزت می آمد

درکناراو مینشست باو می نگریست وگاهی از سالهای گذشته صحبت می کرد از دوران دیر دختران از دوران کودکی ودوستانی که درآن روزداشت

یکی از بعدازظهرها یکی از روزهای ماه آوریل بود ، هنوز هواکمی گرم و بهترین فصل طراوت آفتاب وپنجره‌های اطاق ماریوس وکوزت از سروصدای نغمات دلکش پرندگان حالت وجد ونشاط مخصوصی داشت وگلهای رنگارنك دیوارها را زینت داده بود و تمام گلها غنچه کرده و پروانه‌های رنگین در اطراف باغ میپریدند دراینوقت ماریوس بکوزت میگفت

ما قرارگذاشته بودیم که بملاقات باغ قدیم کوچه پلومه خواهیم رفت پس برویم واینقدر بی‌وفا نباشیم.

وهمان ساعت هردو چون دو پرنده وحشی براه افتادند.

دیدار باغ کوچه پلومه برای آنها حکم شفق صبحدم داشت وبدنبال خوددراین باغ زیبا بهار عشق خودرا نهفته بودند

باغ کوچه پلومه هنوز دراجاره آنها وبکوزت تعلق داشت داخل این باغ شدند در آن بگردش پرداخته یك نوع حالت فراموشی بآنها دست داد.

شب طبق عادت معمول ژان والژان بمنزل کوچه دختران کال ور آمد باسك باوجواب داد

خانم با آقا از منزل خارج شده وهنوز مراجعت نکرده‌اند
ژان والژان بدون اینکه حرفی بزند درآنجا نشست ویکساعت منتظر ماند اما کوزت نیامدبعد سرش رابزیرانداخته رفت.
کوزت بقدری از این گردش . گردش درباغ خودشان مست ومدهوش و خوشحال شده واز اینکه توانسته بود یك روز درگذشته شیرین خودفرو برود وتاحدی سرمست شادی‌بودکه فردای آن روز از چیز دیگر صحبت نکرد وحتی متوجه نشدکه درآن روز ژان والژان را ندیده است.
فرداشب ژان والژان ازاوپرسید چطور بآن باغ رفتید؟
ـ پیاده‌رفتیم
ـ وچطور بر گشتید؟
ـ بادرشکه کرایه
از مدتی پیش ژان والژان زندگی یك‌نواخت و بیسروصدای کوزت راتحت‌مطالعه قرار داده وتا اندازه‌ای ناراحت شده بود . صرفه جوئی ماریوس خیلی زیاد بود بهمین‌جهت بطور ناگهان ازکوزت پرسید :
چرایك کالسکه برای خودتان تهیه نمیکنید یك‌کالسکه بیشتر از پانصد فرانك برای شما خرج ندارد وانگهی شما بی‌پول نیستید .
کوزت جواب‌داد نمیدانم
اینهم مثل موضوع توسن است از وقتی‌که او رفته‌کسی رابجای‌اونیاورده‌اید؟ برای‌چه؟ نیکولت کافی‌است
بالاخره یك خدمتکار مخصوص برای شمالازم‌است.
آیا من‌ماریوس رابرای‌خودم‌ندارم؟
شما باید یك منزل مخصوص خود با خدمتکاران مخصوص ویك‌کالسکه‌شخصی ویك‌لژ درتماشاخانه داشته باشید . چیزی ازاین بهتر وزیباتر برای شما وجودندارد !برای‌چه‌ازتمول خود استفاده نمی‌کنید ، پول زیادسعادت رازیادترمیکند
کوزت پاسخ نداد
ملاقاتهای ژان والژان کمتر نمی‌شد وانگهی وقتی قلب انسان درحال‌لغزیدن‌است در بین راه ودرسراشیبی توقف نمیکند.
اوقاتی که ژان والژان میخواست ملاقاتهای خودرا طولانی‌کرده ساعت‌رافراموش کند شروع بستایش وتمجید ماریوس می‌گذاشت، اورا زیبا، نجیب ، جسور ، باروح ، فصیح‌وسخنگو ومهربان میخواند وکوزت هم از شنیدن این سخنان ژان‌والژان‌راتشویق میکردواوهم‌دومرتبه این برنامه راتکرار می‌نمود.
بااین ترتیب ژان والژان موفق میشد بیشترپیش اوبماند دیدن‌کوزت ، خودرادر جوار او فراموش‌کردن ، برای ژان والژان بسیار مطبوع ولذتبخش بود ، مثل‌این‌بودکه جراحاتش رامرهمی میگذاشت اتفاق‌افتادکه چند مرتبه باسك باطاق آنها آمد وگفت مسیوژیه‌لنور ماند مرافرستاده به مادام خبربدهم شام حاضرشده‌است.
درآن روز ژان والژان بسیار متفکر وغمگین داخل منزل خودش شدیك‌روزبیشتراز معمول آنجا ماند وفردای آن روزمشاهده کردکه بخاری راآتش نکرده‌اند باخودگفت‌به بهن دربخاری آتش نیست وبعد بخود این توضیح راداد که موضوع بسیار ساده‌ای است‌ماه‌آوریل است وسرما از بین رفته‌است

وقتی کوزت واردشد میگفت خدایا به‌بین‌چقدر هوا سرداست
ژان والژان پاسخ دادنه هواسردنیست
ــ پس شما به‌باسك دستور داده‌اید که آتش‌روشن‌نکند
آری .. ماه مه دارد نزدیك‌میشود
ــ اما تا ژوئن آتش روشن میکنند ، از آن گذشته دراین زیر زمین همیشه آتش لازم است .
ــ من فکر کردم آتش ضرورتی‌ندارد
کوزگفت اینهم یکی‌ازفکرهای شخصی شماست.
روزبعد بخاری راآتش کرده بودند اما دو صندلی را پهلوی هم نزدیك در اطاق گذاشته بودند .
ژان والژان‌باخودگفت آیا معنی‌این کارچیست؟
صندلی رابجای همیشگی خودنزدیك‌بخاری گذاشت.
آتش بخاری‌که دومرتبه روشن شده بود کمی‌او راامیدوار ساخت‌وصحبت‌خودرابیش‌از حد معمول طولانی‌ترساخت ودروقتی‌که بلند شده بود ومیخواست‌برود کوزت‌باو گفت
ــ دیروز شوهرم یك حرف عجیبی‌زد؟
ــ چه گفت؟
بمن‌گفت کوزت مادرسال سی‌هزارلیور عایدی داریم یعنی۲۷هزار لیورکه تو داری و پدربزرك هم سه‌هزارلیور اضافه‌کرده‌است من جواب دادم میشود ..سی .. واوبمن‌پاسخ داد آیا تومیتوانی فقط بااین سه‌هزارلیور زندگی‌کنی ؟ من‌جواب دادم آری اگر باتو باشم باهیچ هم می‌توانم زندگی کنم و بعد از او پرسیدم مقصود تو از این سئوال چه بوداو بمن پاسخ داد ، میخواستم‌بدانم
ژان والژان نتوانست پاسخی‌باو بدهد والبته‌کوزت انتظار داشت که‌ازطرف او در این زمینه توضیحی داده‌شود اما‌اوباسکوت محزونی بسخنان کوزت گوش کردو بمنزل کوچه«هوم آرمه» رفت امابجای اینکه بخانه خودش برود داخل منزل همسایه‌شد وچون‌چندپله‌ازپله‌کان‌بالا رفت دانست راه رااشتباه‌کرده واز‌آنجابرگشت .
روح او درتلاطم بسیار سختی دچار شده بود ، مسلم بودکه ماریوس نسبت باصل‌ومنشاء این ششصدهزار فرانك سوء ظنی داشت وشایدخیال میکرد این پول از محل‌پاکی بدست‌نیامده وشاید هم دانسته بودکه این پول متعلق به شخص ژان والژان است ودرقبول این‌ثروت مظنون تردید داشت ودلش حاضر نمیشدکه آنرا تصاحب‌کند و حاضر بود اوباکوزت فقیر و بی‌چیز بماند تا اینکه دست تجاوز بطرف این ثروت‌که اساس آن معلوم نبود درازکند وانگهی ژان والژان هم بطور مبهم احساس میکردکه در این زمینه رفتار خوبی‌نکرده است.
روز بعد وقتی داخل سالون قسمت تحتانی منزل‌کوزت میشد مثل این‌بودکه بدنش را رعشه‌ای فراگرفت.
صندلی‌ها ناپدید شده حتی یك صندلی در اطاق دیده نمی‌شد
وقتی کوزت داخل شده با تعجب گفت پس صندلیها چه شده است ژان والژان گفت ، می‌بینیدکه نیست.
ــ خیلی عجیب است
ژان والژان بـا لکنت زبان گفت من خودم به « باسك » گفته بودم‌که صندلی‌ها را بردارد .

ــ دلیل آن؟

ــ برای اینکه امروز بیش از چند دقیقه نخواهم‌ماند.

ــ کم ماندن دلیل سراپا ماندن نیست.

ــ لابد ، باسك‌صندلی‌ها رابرای سالون لازم داشته‌است.

ــ برای چه ؟

ــ شاید امشب‌مهمانی داشته‌باشید

ــ خیر ماهیچ مهمانی نداریم.

ژان والژان دیگر نتوانست‌چیزی بیش ازاین بگوید.

کوزت شانه‌ها رابالاانداخت وگفت:

ــ صندلی ها را می‌برند ، یك روز آتش بخاری راخاموش میکنید ، راستی که شما آدم عجیبی هستید!

ژان والژان‌گفت خداحافظ

حتی نگفت خداحافظ کوزت وجرات‌هم نکردکه بگوید خداحافظ مادام وباحالی خراب وآشفته از درخارج گردید.

این دفعه همه چیز را فهمیده بود .

فردای آن روز نیامد وکوزت‌هنگام شب متوجه این قسمت شد وگفت راستی .. امروز موسیو ژان نیامد .

مثل اینکه قلبش را فشار مختصری‌گرفت اما زیاد متوجه نشد ولحظه بعدبایك‌بوسه ، ماریوس همه چیزازخاطرش رفت

روز بعدهم ژان والژان نیامد.

باز کوزت متوجه نشد ، شب راگذراند ومانند هرشب خوابید وتاوقتی که‌بیدار شدباین موضوع فکرنکرد .

قیافه‌ای بشاش داشت ولی زود نیکولت رابمنزل موسیو ژان فرستاده تا بداند بیمار نشده باشد و برای چه شب گذشته نیامده‌است و نیکولت پاسخ‌موسیو ژان رابرای‌اوآورد. موسیو ژان بیمار نشده و کار ومشغله‌ای دارد وبزودی خواهد آمد یعنی هرچه‌زودتر بتواند وانگهی می‌خواهد یك مسافرت کوچك بکند و مادام بخاطر دارند که گاهی از اوقات او عادت دارد که بمسافرت های کوچك می‌رود . از طرف او نگران نباشد و فکر اورا نکند .

نیکولت وقتی بمنزل موسیو ژان رفته بود عین سخنان خانم خودراگفته بود.

مادام مرا فرستاده است‌بداند برای چه شب گذشته موسیوژان نیامده‌است.

ژان والژان بانرمی تمام پاسخ داده‌بود.

دوروز بیشتر نیست که من‌آنجا نرفته‌ام

اما بعد باوسفارش‌کردند که پیغام دیگری‌برای‌کوزت نبرد .

۴

جذب‌ودفع

در ماه‌های آخر فصل بهار واولین ماه تابستان سال۱۸۳۳ عابرین ناحیه ، ماره و دکان داران و بیکارانی که کناردرهای منزلها می‌نشستند پیرمردی‌رامیدیدندکه بالباس‌مشکی

وتازه هرروز در همان ساعت اول غروب آفتاب ازکوچه هوم آرمه از طرف کوچه سن کروا خارج شده بکوچه سن کاترین می‌آمد وازکوچه «اشارپ» بطرف دست چپ می‌پیچید وداخل کوچه سن‌لوی می‌شد.

در آنجا با قدمی‌آرام در حالیکه سرش بطرف جلو خمیده شده نه چیزی می‌شنید و همیشه چشمانش بیك نقطه معین چون بیك ستاره، درخشان که‌در گوشه‌ای از کوچه «دختران کالور» تابیده‌خیره‌می‌شد سپس بطرف‌این گوشه کوچه نزدیك شده وهرچه بیشتر میرفت دیدگانش روشن‌تر ویك‌نوع‌مسرت‌ونشاط‌مخصوص‌در‌پلکهای‌اوچون‌شفقی که درد‌رون‌انسان می‌تابد میدرخشید.

حالت‌این‌مرد بسیار آشفته‌ومحجوب‌بود، لبهایش‌حرکات‌تاریکی‌داشت، مثل‌این‌بودبا کسی که‌او رانمی‌بیند مشغول صحبت است، بطور مبهم تبسمی لبهایش را ازهم می‌گشود وهرچه که می‌توانست آرام‌وآهسته‌جلومی‌رفت ومثل‌این‌بود بااینکه‌خیلی تمایل داشت بآن‌نقطه برسد از نزدیك‌شدن بآن‌میترسید، وقتی بیش‌از چندقدم بین او ومنزلی که مدنظرش‌بود فاصله‌نداشت قدمهایش سست‌می‌شد بطوریکه‌احساس‌می‌کرد دیگرراه‌نمی‌رود.

حرکات‌و لرزشهای‌سر وثابت‌ماندن پلکهای‌چشمش شبیه‌عقربه‌مغناطیس قطب‌نمائی‌بود‌که می‌خواست متوجه قطب شمال شود وچند لحظه‌ای که بمقصد اوباقی می‌ماند قدمهایش کاملا از حرکت میایستاد.

وبالاخره‌بکوچه، دختران‌کال‌ورمی‌رسید بعددر‌آنجاتوقف‌می‌کردمیلرزیدو باحرکتی‌مملو ازحجب وحیاسرخودرا بطرف‌گوشه این‌کوچه درازمی‌کرد وباین‌کوچه می‌نگریست ودراین‌نگاه اندوهگین چنان اثری‌وجودداشت که‌گفتی‌دربچه‌بهشت‌رابروی او بسته‌اند.

سپس یك‌قطره‌اشك‌که، بتدریج‌درگوشه‌چشمش جمع شده‌بود کمی درشت‌ترشده میافتاد و بروی‌گونه‌اش می‌غلطید وگاهی‌این‌قطره‌سوزان درگوشه‌لبش متوقف‌میماند وپیرمردمزه‌تلخ آن‌را می‌چشید ولحظه‌ای چندچون قطعه‌سنگی‌بی‌حرکت‌مانده سپس‌ازهمان‌راه وباهمان‌قدم‌برمی‌گشت و هرچه‌دورمی‌شد آتش‌نگاهش‌روبخاموشی می‌رفت.

کم‌کم‌رفتن تاحدودکوچه دختران‌کال‌وراقطع‌نمود ودرکوچه «سن‌لوی» درنیمه‌راه‌متوقف می‌ماندو‌گاهی‌کمی دورتر یاکمی‌جلوترمیایستاد.

یك‌روزدرگوشه کوچه‌سن‌کاترین توقف‌کرد وبکوچه‌دختران‌کالور نظرانداخت‌سپس سر خودراباسکوت تمام‌چون‌کسی که‌از قبول چیزی امتناع‌ورزد براست‌وچپ حرکت‌داد واز همان راه برگشت.

بعدهادیگر تاکوچه «سن‌لوی» هم‌پیش‌نیامد به‌کوچه «پاوه» میرسید، پیشانی خودرابالا می‌کشیدو برمی‌گشت ودیگرتاکوچه «سه پروانه» هم‌نرفت مثل‌لنگر ساعتی بودکه کوك‌نشده و حرکات‌نوسانی آن‌رفته رفته کمترو‌تابجائی میرسید که‌ساکت‌بماند

همه‌روزه درهمان‌ساعت‌از منزل‌خود خارج‌می‌شد وهمان راه‌راپیش‌می‌گرفت اماآنرا تا بآخرنمیرساند وشایدبدون‌اینکه خودش‌هم متوجه‌شود پیش‌روی‌خود راقطع‌می‌کرد.

رنك چهره او حکایت از افکار درونیش‌داشت ومثل این بودکه بخود می‌گوید، فایده‌اش چیست.

دیدگانش خاموش‌بود ودیگرفروغی نداشت واشکهاهم خشك‌شده ودرگوشه‌چشمانش جمع نمی‌شدوبالاخره چشمان متفکراین مردحالتی خشك‌وبی‌حالت‌داشت.

سرش‌همیشه آویخته وگاهی چانه‌اش تکانی میخورد و چروك‌های پشت گردنش وضع‌بدی بخودمی‌گرفت.

زیر بغل خودچتری داشت که‌هرگزآنرابازنکرده بود .
زنهای خوب آن ناحیه می گفتند که‌مرد بیچاره‌ای است ، بچه‌ها بدنبالش دویده می‌خندیدند .

بخش نهم

آخرین سایه ، آخرین شفق

۱

ترحم بر فقیران چون محبت به مردمان خوشبخت است

خوشبخت‌بودن مسئله بسیارخوفناك ومهمی‌است ،وقتی‌انسان ازهرطرف راضی‌شد به‌نظرش میرسد که‌همین‌کافی‌است ؛ هنگامیکه‌مقصد جعلی زندگی‌یعنی خوشبختی رابدست‌آوردند ، مقصد اصلی‌یعنی ادای‌وظیفه را ازیاد میبرند این‌قسمت راهم بگویم که‌انتقاد از رفتار ماریوس هم‌کار پسندیده‌ای نیست .

بطوریکه اشاره کردیم ، ماریوس قبل از ازدواج خود از موسیو فوشه‌له‌وان توضیحی نخواست وبعداز ازدواج هم‌میترسیدچیزی ازژان‌والژان بپرسید وحتی‌از قولی‌هم که‌باوداده‌بود پشیمان شده‌بود ، وبارها خویشتن را ملامت میکرد از اینکه اجازه داده‌است ژان والژان به منزلش بیاید .

بنابراین سعی‌داشت که‌بهروسیله‌شده اورا ازمنزلش دورکرده وتا بجائی‌که ممکن است خاطره این مرد را ازصفحه ضمیر کوزت محو نماید وهمیشه بایك طرز مخصوص خودرابین کوزت وژان والژان حایل قرار میداد و مطمئن بودکه با این‌ترتیب کوزت متوجه چیزی نمی‌شود وفکرش تاآنجانخواهدرسیدورفته‌رفته چون یك‌خسوف کلی پرده فراموشی برروی آن کشیده میشد .

آنچه‌راکه ماریوس لازم‌ومفید می‌دید بموقع اجرامی گذاشت‌وفکرمی کرد که‌بدون ابراز خشونت می‌تواند ژان والژان را ازکوزت جدانماید وبااین‌خیال باوسائلی کوچك بطوری که مشاهده‌شد موجبات این‌دوری رافراهم‌ساخت .

برحسب اتفاق‌در ضمن‌یکی‌از کارهای قضائی باتجارتخانه لافیت‌تماس کوچکی‌پیداکردو بدون اینکه‌خودش بجستجو وتحقیق بپردازد به‌بعضی‌اطلاعات‌عجیب دست‌یافت ولی‌چون‌درمقابل ژان‌والژان تعهدکرده‌بودکه اسراراورانگاه‌دارد نمی‌خواست‌خیلی‌زیادوبطورآشکار تحقیقات‌خود را ادامه‌بدهد .

بنظرش اینطورمیرسید که‌بایدوظیفه مهمی‌را انجام‌داده ومبلغ‌ششصد هزار فرانك راکه متعلق بدیگری میدانست بصاحبش‌ردکند .

بنابراین ازتصرف پول تاسرحدامکان خودداری‌کرد .

اماکوزت هیچیك ازاین‌اسرار رانمیدانست‌واگرهم‌می‌خواست اورابچیزی محکوم کنداز انصاف بدوربود .

یك‌نوع‌حالت نفوذاقتدارچون‌نیروی مغناطیس کوزت‌را بطرفیت‌ماریوس جذب‌می کردولی درباطن اوچیزهائی دریافته بود که‌احساس‌می کرد موضوع کناره جوئی موسیو ژان نباید با نظر ماریوس بی‌ارتباط باشد.

شوهرش‌باو چیزی‌نمی گفت واوهم‌این‌فشار مبهم رابرخود تحمیل‌می کرد وبایك اطاعت کورکورانه ازماریوس فرمانبرداری‌داشت.

دراین‌موردازطرف کوزت‌هیچگونه کوشش واقدامی‌بعمل‌نیامدوحتی‌اطاعت اوتابجائی‌رسید که‌بتصور خویش نزدیك‌نمی‌ساخت که‌ماریوس، اوراا‌اینطور فراموش کرده‌وبدون اینکه‌علت آنرا بداند یااینکه خدای نکرده شوهرش‌را درمورد ژان‌والژان مورداتهام قراردهد. روح‌او طوری درتحت فشارقرار داده‌شده‌بود.

که‌هرچه اطراف فکرواندیشه‌ماریوس راتاریکی فرامی گرفت بهمان درجه‌روح‌وفکر اوهم دزتاریکی فرومیرفت.

خیلی‌دوربروند، ولی‌باید درموردژان‌والژان این‌نکته‌رابگویم که‌تمام‌این حالت‌فراموشی تقریباصورت‌ظاهر داشت‌باین‌معنی که کوزت‌پدرش رانمی‌توانست فراموش کند اما از این‌پیش‌آمدها ناراحت‌شده‌بود دراعماق‌قلب خودمردی راکه‌تاآن روزپدرخودخطاب کرده‌بود دوست‌میداشت‌اما شوهرش‌راهم بیشترازاین می‌پرستید وبهمین‌جهت تمایلات‌قلبی اوچون دوکفه ترازو وباین‌طرف بیشترمیل‌می کرد.

گاهی‌ازاوقات پیش‌میامد که‌کوزت صحبت ژان والژان را بمیان می‌کشید واظهارتعجب می کردآنوقت‌ماریوس برای‌آرامش خیال‌اومیگفت.

اودرپاریس‌نیست مگرخودش‌نگفته‌بود که‌بمسافرت‌میروم.

کوزت فکر می‌کرد راست است او عادت داشت کـه‌اینطور مسافرت‌میکرد اما اینقدر طول نمی‌کشید.

دوسه‌مرتبه نیکولت‌رابکوچه،هوم آرمه‌فرستاد که‌ازحال‌موسیو ژان‌جویاشود وبداندآیااز مسافرت خودمراجعت‌کرده امازان والژان باوجواب‌منفی‌میداد.

کوزت بیش‌از این اصرار نمی‌کرد زیرا درجهان فقط به‌یك چیزاحتیاج داشت وآن هم ماریوس بود.

بیان کنیم که‌ماریوس وکوزت‌هم‌ازپاریس‌غیبت کرده وباهم‌به (ورنون)رفته بودند وماریوس کوزت را برسرقبر پدرش‌برده‌بود.

بااین‌ترتیب ماریوس توانسته بودبتدریج خاطـره‌ژان والژن راازخیال کوزت دورکند وکوزت‌هم تسلیم‌شده‌بود.

ازآن‌گذشته چیزی راکه‌دربعضی موارد ناسپاسی‌اطفال می‌توان نام‌گذاشت ازمسائلی‌است که‌زیادقابل ملامت‌نیست.

ناسپاسی اطفال‌ازنمك نشناسی‌طبیعت‌سرچشمه می‌گیردو بطوریکه‌بارهـا گفته‌ایم طبیعت انسان‌بطوری‌است که‌همیشه‌مقابل خودرانگاه‌می کند.

طبیعت چیزهای موجود را بدو دسته تازه وارد وگذشته‌هـا تقسیم می‌کند، آنهائی که ازنظر دورشده‌اند بتدریج درسایه وتاریکی‌فرورفته‌وتازه واردها داخل روشنائی می‌شوند.

این‌یکی ازتقسیم بندی های سرنـوشت انسانی است ومخصوصا جوانان خیلی زودوبطور بی‌اراده تسلیم آن‌می‌شوند.

این‌جدائی‌ها درابتدازیاد محسوس‌نیست امابتدریج زیادمی‌شود وچون شاخه‌های درختان بدون‌اینکه ازتنه‌درخت جداشوند ازهم‌فاصله می‌گیرند.

این کار تقصیر آن‌ها نیست جوانی همیشه بطرف نشاط میرود و بسوی جشن‌ها و شادمانی های خیره کننده و بطرف عشق ها توجه می‌کند و بر عکس پیری بسوی آخرت رهسپار می‌گردد!

البته از نظر محو نمی‌شوند اما التهاب اولیه نقصان می‌یابد، جوانان سردی زندگی و پیر مردان سردی قبر را احساس می کنند. بنا براین نباید اطفال بی گناه رامتهم‌ساخت.

۲

آخرین طپش های یك چراغ بدون روغن

یك‌روز ژان والژان ازپله کان منزل خودپائین آمد، دوسه‌قدم درکوچه راه‌رفت وروی یکی از سکوها نشست، کنار دیوار در همان نقطه‌ای که گاوروش در شب ششم ژوئن او را متفکر درآنجا دید.

چندلحظه درآنجاماند بعددومرتبه ازپله‌ها بالارفت

این‌آخرین حرکت نوسان پاندول زندگی اوبود، فردای آن‌روز ازمنزلش خارج‌نشد و روزدیگر نتوانست ازبستر برخیزد.

زن‌دربان که‌هرروزبرای اوغذای مختصرش راکه‌عبارت ازچندعدد سیب‌زمینی وکمی‌کلم بودمیاورد درآن‌روزنظری به‌بشقاب‌غذایش‌افکند واظهار کرد.

شماازدیروز هیچ‌چیز نخورده‌اید؟

ژان‌والژان جواب‌دادچرا.

ـ بشقاب‌شما هنوزپراست.

ـ بکوزه آب‌نگاه‌کنید که‌خالی‌شده‌است

ـ این نشان می‌دهد که شما آب نوشیده اید و دلیل این نیست که چیزی خورده باشید.

ـ برای این‌است که‌گرسنه‌نبودم وعطش‌داشتم.

ـ وقتی که کسی چیزی نخورده و عطش داشته باشد عطش زیاد نشانه این است که تب‌داشته است.

ـ بسیارخوب فردا خواهم‌خورد.

ـ برای چه‌امروزنمی‌خورید؟ آیاممکن است که‌کسی بگوید من‌فردا غذا میخورم وآن‌وقت بظرف غذاهیچ‌دست نزند.

ژان‌والژان دست‌پیرزن راگرفت وباآهنگ‌ملایم خودگفت.

بشماقول‌میدهم که‌خواهم‌خورد.

زن‌دربان جوابداد من‌ازشماراضی نیستم.

ژان‌والژان هیچ موجود زنده‌ای را غیر از پیرزن‌مهربان نمی‌دید، در پاریس کوچه‌هائی هست که‌کسی درآن‌گذر نمی‌کند ومنزلهائی هم‌یافت می‌شود که‌کسی بدرون آن نمیرودواین‌کوچه و این منزل از همان دسته کوچه ها و منزلها بودکه کسی در آن‌آمد ورفت‌نداشت.

درزمانی که می‌توانست بکوچه‌برود ازیکی ازمغازه‌ها یك‌صلیب کوچك‌مسی‌خریده‌وآن‌را بالای‌سرخود بدیوار آویخته‌بود.

یك هفته گذشت بدون اینکه ژان والــژان قدمی در اطاق بر دارد و همانطور روی تخت خوابیده بود

زن دربان بشوهرش میگفت :

مستاجر اطاق بالا از بستر خود بلند نمی‌شود وچیزی نمی‌خورد اگر بهمینطور بگذرد زندگی او زیاد طول نخواهد کشید ، مثل این است که غصه‌ای در دل دارد غلط نکنم دخترش شوهر خوبی نکرده‌است .

شوهرش گفت :

اگر پولدار باشد پزشکی را خواهد خواست واگر متمول نباشد که قطعا به‌پزشك دست پیدا نمی‌کند ودرصورتیکه پزشك بسراغش نیاید بدون شك خواهد مرد .

زن دربان در حالی‌که باکارد دستی خود مشغول بریدن علفهائی بود که از درز سنگهام میروئید زیرلب میگفت :

چه‌بدبختی بزرگی !.. پیرمرد باین‌خوبی . . مثل‌پرمرغ سفید‌میماند.

دراینوقت یکی‌ازپزشکان محل‌رادید که‌ازآنجامی‌گذرد جلواوراگرفت وبنای خواهش و تمنارا گذاشت‌و گفت :

اودرطبقه دوم منزل‌دارد میتوانید ازپله‌کان بالابروید ،مردبیچاره‌ازتختخواب نمی‌تواند تکان‌بخورد ، کلیداوهمیشه بردر آویخته است .

پزشك .ژان‌والژان رامعاینه‌کرد وبا اوبنای صحبت گذاشت .

هنگامیکه ازپله‌کان فرودمیامد زن‌دربان بحرفش گرفت وپرسید ؟

دکتر . . چه‌عقیده‌دارید .

ــ همه‌چیز وهیچ . . بطوری‌که‌ظاهر این‌بیمار نشان میدهد یکی‌ازعزیزترین اشخاص‌خود را ازدست‌داده ،بیشتر اوقات‌دراین‌قبیل مواردانسان میمیرد .

ــ بشما چه‌گفت ؟

ــ بمن‌می‌گفت که‌حالش خوب‌است .

ــ دکتر . . بازهم‌خواهیدآمد ؟

ــ بلی . . ولی‌باید آن دیگری بیاید تاحال اوخوب‌شود .

۳

کسی که ارابه فوشه‌له‌وان را بلند می کرد بلند کردن یك قلم برای او سنگینی داشت

یك‌شب ژان‌والژان احساس کرد که نمی‌تواند روی‌دست‌خود بلند شودنبض خودرا آزمایش کرداماچیزی نفهمید تنفس‌های اوکوتاه ولحظه بلحظه میایستاد. دانست خیلی ناتوان‌شده‌است وبالاحره‌باکوشش وتقلای زیاد روی‌آرنج خودتکیه‌داد نیم‌خیزشد ولباس خود را پوشید لباس کهنه‌کارگری دربر کرد بااینکه می‌دانست نمی‌تواند ازمنزل خارج شود دلش‌اینطور خواست که لباس به‌تن داشته‌باشد .

درحال پوشیدن لباس چند بار ازنفس‌افتاد ووقتی‌که دستهای‌خودرا باستین کرد عرق‌مثل باران ازسرورویش میریخت .

از روزی که تنها شده بود تخت خود را در اطاق پستو قرار داد تا در آنجا راحت تر باشد .

جامه دان را باز کرد و بقچه لباس کوزت را بیرون کشید وآنرا روی تخت پهن کرد .

شمع دان های اسقف در مقابل او روی بخاری قرار داشت ، از یکی از کشورها دو شمع برداشت و آنها را روی دوشمعدان گذاشت وبعدبا اینکه هواکاملا روشن‌بود شمع‌هارا روشن کرد.

گاهی‌دیده شده‌است که‌در وسطروز شمعدانها رادراطاق مردگان روشن‌میگذارند .

هرقدمی که‌ازطرف یك‌مبل بسمت‌دیگر برمی‌داشت قوایش روبتحلیل میرفت ومجبورمیشد بنشیند ،این‌حالت ازخستگی‌روزانه نبودکه قوایش را ازبین می‌برد این‌لرزشها آخرین ذخیره نیروی بدنی او بشمار میرفت ، نیروی تمام شده‌ای بود که قطره قطره رو بتحلیل رفته ودیگر تجدید نمی‌شد.

یکی‌از صندلیها راکه‌بزمین انداخت درست‌مقابل آئینه دیوارقرارگرفت آئینه‌شومی که برای اوشوم وبرای‌ماریوس وسیله‌خوشبختی‌بود دربرابرهمین‌آئینه‌بود که‌خط‌کوزت راروی برك خشك‌کن خوانده‌بود درآئینه‌نگریست ،خودرانشناخت ، قبل‌ازعروسی کوزت‌قیافه‌ای پنجاه‌ساله داشت امادرآن‌ساعت بشکل‌یك‌پیرمرد هشتادساله‌ای درآمده‌بود .

درکمتر ازیك‌سال بقدرشصت‌سال پیرشده‌بود .

چیزی‌که‌برپیشانی اودیده‌می‌شد چروك پیری‌نبود بلکه‌خطوط وعلائم مرك‌بود مثل‌اینکه بانوك‌ناخن آنراکنده وگودکرده‌بودند .

گونه‌هایش آویخته ورنك‌صورتش حالتی‌داشت که‌گفتی درزیرآن خاك وگل انباشته‌اند گوشه‌های لبش چون نقش‌های آثارقدیمی که‌برسنك‌قبرهامی‌کنند،بطرف پائین‌آویخته‌بود.

نگاهی‌بی‌فروغ‌داشت‌چون‌کسانیکه باقیافه‌ای رقت‌بار توجه وترحم اشخاص رابسوی خود جلب می‌کنند .

حالتی تاثرانگیز داشت وآخرین اثردردو رنج مجسمه‌ای ازیاس ونومیدی رادرمقابل چشم مجسم‌می‌ساخت .

شب‌فرارسیده‌بود بازحمت ومشقت زیادمیزی‌را جلوبخاری‌کشاندوروی‌میز یك‌برك‌کاغذ وقلم‌دواتی قرارداشت .

وقتی این‌کاربانجام رسیدقوایش‌بکلی بتحلیل رفت وچون دومرتبه‌بحال‌آمد عطش‌سخت براو غالب‌شد اما نمیتوانست کوزه‌را بلندکند آنرا بطرف دهان خود نزدیك ساخت وجرعه‌ای ازآب نوشید .

سپس ،بطرف تخت برگشت ودرحالی که‌نشسته‌بود ،زیرانمی‌توانست سرپا بایستد نگاهی حسرت‌باربلباسهای کوزت افکند .

این تماشای حیرت انگیز برای‌اوساعتها که‌درفاصله چنددقیقه بود دوام‌داشت ، ناگهان بدنش لرزید واحساس‌کرد سرماسراپایش‌رافراگرفته‌و باهمان حالت‌بطرف میزی که‌دوشمعدان اسقف روی‌آن روشن‌بود خم‌شد وقلم رابدست‌گرفت .

چون‌قلم‌ودوات ازمدتی‌پیش کارنکرده بود نوك قلم‌خمیده ومرکب هم‌خشك‌شده‌بود ولازم بودکه ازجا بلند شده وچند قطره آب‌در دوات بریزد واین‌کار رادرظرف چنددقیقه یاچنددفعه بلندشدن ونشستن انجام‌داد ومجبور شدباپشت‌قلم بنویسد .

عرق‌پیشانی خودرالحظه بلحظه پاك‌می‌کرد ومشغول نوشتن‌شد .

دستش میلرزید ،واین چندسطر رابازحمت زیادوخیلی آهسته چنین نوشت :
کوزت .

« من ترا تقدیس می‌کنم ومیخواهم همه چیزرا بتو بگویم ، شوهر توحق داشت ازاین که مرا متوجه ساخت که بایدازآن منزل بروم باوصف این حال درفرضیات خود کمی اشتباه کرده بود ومعهذا باوحق میدهم اوجوان خوبی است ، وقتی که من مردم اورا دوست بدارآقای پونت مرسی دختر محجوب مرا دوست بدارید »

« چون میدانم این نامه رابعداز مرگم بشما خواهند داد اینها مطالبی است که میل دارم بگویم وبازحمت زیادبعضی اعداد رابخاطرمیآورم .. »

«گوش کن .. این پول متعلق بتواست . این اساس مطلب است »

«گهرهای سیاه را ازکشور نروژوگهرهای سبزرا ازانگلستان ودکمه‌های شیشه‌ای سیاه را ازآلمان میآورند.این سنك گهرهای بسیارسبك وقیمتی است ، درفرانسه می‌توانندازآلمانیها تقلیدکنند ، یك سندان میخواهد ویك قالب مربع ویك چراغ الکلی لازم است تا آنرا نرم کنند وبپزند ، درسابق این موم نرم را ازلاستیك وسیاهی دوده میساختندکه هرلیورآن چهار فرانك تمام میشد اما من طرزساختن آن را باصمغ لاك وتربانتین بدست آوردم که بیش ازسی شاهی تمام نمی‌شد وبهترازسنگهای طبیعی ازآب درمیامد »

« این نوع دکمه‌ها باشیشه‌های سبزبدست میاید وآنراروی یك قسمت فلزی بوسیله همان موم می‌چسبانند .»

«کشور اسپانی ازاین نوع دکمه‌های مصنوعی رازیادمی‌خرد .

دراینجا متوقف شدوقلم ازدستش افتاد وبغض شدیدی سراپایش رانکان داد ، مردبدبخت سرخود را بین دودست گرفت وبفکرمشغول شد .

درداخل خود ناله‌کنان می‌گفت (فریادهای تاثرانگیزی که فقط خداوندآن رامیشنود) هرچه بودتمام شد ، دیگر اورا نخواهم دید واحساس میکنم که این آخرین تبسم من است وبدون اینکه بتوانم اورا به‌بینم بسوی مرك خواهم رفت ..آه خدایا اگر میتوانستم حتی یکدفعه یا یك لحظه دیگرصدای اورا بشنوم ودامن پیراهنش رالمس کنم ، باونگاه کنم بعدبمیرم.. مردن چیزی نیست اما چیزی که وحشتناك است این است که بدون اینکه اورا به‌بینم خواهم مرد.. اگراو اینجابود بمن تبسم می‌کردلااقل یك کلام بامن حرف میزد ،آیااگر اینطورشوداین کارباعث صدمه دیگری است ؛ خیرهرچه بودتمام شد .. تنها مانده‌ام .. خدایا .. خدایا دیگراورا نخواهم دید .

دراین اثنا ضربه کوچکی بدراطاق زده شد.

۴

نامه‌ای که با یك مرکب کمرنك نوشته شده بود

در همان روز ، یا بهتر بگوئیم همان شب هنگامی که ماریوس از پشت میزبرخاسته و می‌خواست دراطاق شخصی خود بمطالعه پرونده‌ای بپردازد ، باسك ، خدمتکار پاکتی بدست او داد وگفت :

ـ شخصی که این نامه رانوشته دراطاق پستو منتظرشما است .

کوزت بازوی پدربزرك راگرفته ودرباغ قدم میزد .

یك نامه هم مثل یك آدم میتواند ظاهرزشت وکثیفی داشته باشد .

نامه‌ای بوداز کاغذخشن که آنرا بوضع بدی تاکرده وظاهربسیارزننده‌ای داشت .

نامه‌ای‌راکه ، باسك ،آورده چنین وضعی داشت .
ماریوس آنرا ازدست اوگرفت ، بوی‌توتون ازآن استشمام میشدهیچ چیزمانند بوی بد نمی‌تواند خاطره‌انسان رابیدارکند ، ماریوس بوی‌این‌توتون راشناخت .
نظری به‌نشانی‌آن انداخت :
ـ به‌آقای ..آقای بارون پونت‌مرسی درمنزل خودش .
چون بوی توتون راشناخت نویسنده‌آن نیزشناخته شد .
حالت تعجب دارای تاثیرات مخصوصی‌است ، یکی ازآن حالات درماریوس بظهوررسید این بوی زننده‌که تقریباکمکی برای حافظه او بود دنیائی از خاطرات را برای او زنده‌کرد .
بالاخره صاحب خط و بوی توتون شناخته شد ودخمه‌کثیف ژوندرت دربرابر نظرش مجسم گردید .
با این ترتیب یکی ازضربات صاعقه آسای اتفاق و یکی از آن دوردپائی‌که همیشه در جستجویش بود وبرای پیدا کردن آن اخیرا چقدر بخود مشقت داده وخیال می‌کردکه هرگز نخواهد توانست‌آنرا پیداکند باپای خود بطرف اوآمده بود .
باحرص وولع‌تمام نامه‌رابازکرد وچنین‌خواند:
آقای بارون .
اگرخدای‌آسمان بمن درس هنرمندی داده بودمیتوانستم درآکادمی علوم عنوان بارون تنارد داشته باشم اماحال اینطورفقیرهستم وفقط این‌نام‌کوچك راکه اوبسرم‌گذاشته دارامیباشم وخوش هستم ازاینکه این‌یادآوری بتواند مرامشحون نیکی‌های شماگرداند .
من رازبزرك یکی ازاشخاص رادراختیاردارم واین شخص‌هم موردتوجه‌شماست‌وحاضرم چنانچه‌آن جناب احتیاجی بدانستن این رازبزرك داشته باشید دراختیارشما بگذارم وبشماراه نشان خواهم دادتا بتوانید این شخص‌راکه حق‌ندارد خودرا درخانواده شما داخل‌کند ازمنزل بیرون‌کنید خصوصا اینکه مادام بارون خودشان هم ازخانواده بزرگی هستند .
تقوی‌وپرهیزگاری اگرباجنایت وآلودگی‌ها نزدیك شود بدون شك‌بی‌ضرر نخواهدماند بانهایت احترام در اطاق پستو نشسته منتظر اوامر جناب بارون هستم . . . نامه امضاء شده بود ؛ تنارد .
این امضا جعلی نبود فقط‌کمی‌آنرا مختصر کرده بودند .
ازآن‌گذشته طرزجمله بندی وانشای آن بهترین معرف بشمارمیرفت‌گواهی‌آن کامل و محل هیچ‌گونه‌تردید باقی نمیگذاشت .
اضطراب و تشویش ماریوس بسیار زیاد بود وپس‌از تعجب حالتی‌مملو ازنشاط ومسرت بخودگرفت وامیدوار بود شاید بتواند باین وسیله ردپای‌آن دیگری راکه درجستجویش بوده یافته ونجات دهنده خودرا هم بشناسد .
دیگربهتر ازاین‌آرزوئی نداشت .
یکی ازکشوهای میزخود راگشود ، چند برك اسکناس برداشت ودرجیب‌گذاشت و در آنرا بست سپس زنك رابصدا درآورد .
باسك بین دولنگه درظاهرشد .
این شخص‌راداخل‌کنید ؛
باسك اظهارکردآقای تنارد؟..
یك‌تعجب تازه ..کسی‌که داخل اطاق میشد درنظرماریوس‌کاملا ناشناس بود .

این مردظاهری سالخورده ویك بینی بزرك داشت ، چانه‌اش درگره کراوات‌فرو رفته ، عینکی باشیشه‌های سبز که چشمانش را بهمان رنك نشان میداد ، موهای فشارداده وتخت شده ابروهای چون‌گیسوان مصنوعی درشکه چی های انگلیسی ، رنك موها خاکستری وازسر تا به‌پا در یك لباس مشکی وصله دار ولی تمیز ملبس شده‌وآستین پیراهن اززیر لباسش‌بیرون آمده وبشکل ساعتی درمچ دست اوجمع شده بود .

یك کلاه کهنه دردست‌داشت ، خمیده راه میرفت وخمیدگی قد او بااحترامی که به‌ماریوس می‌گذاشت زیادتر میسد .

وچیزی‌که در نظراول توجه راجلب می‌کرد این بودلباس این‌شخص بااینکه‌بادقت‌تمام دکمه‌هایش را انداخته بود نشان میداد که برای اوکمی گشاد است و معلوم میداشت آنرا برای تن‌او ندوخته‌اند .

دراینجا یك‌عطف توجه مختصرلازم بنظرمیرسید .

درآن تاریخ . درپاریس دریکی ازدکه‌های‌قدیمی مظنون‌کوچه «بوتریل» نزدیك‌میدان «ارسنال» یك‌مرد یهودی ماجراجوئی زندگی میکرد که شغل‌اوتغییرشکل دادن دزدان به‌هیئت مردان‌آبرومندبود .

البته این تغییرشکل برای‌مدت مدیدی نبود زیرا همین‌عمل برای‌دزدان ناراحت‌کننده میشداین تغییرشکل برای‌یك یادوروزدرمقابل هرروزسی شاهی بوسیله یکی‌ازبهترین لباسهای رجال انجام‌می‌شد .

مردی‌که این لباسهارااجاره میداداورا«صراف» می‌نامیدند واین نامی‌بودکه‌جیب‌برهای پاریس باوداده واسم دیگری برای‌اونمی‌شناختند .

این‌شخص یك‌سری لباسهای‌کامل‌ومرتب داشت ودرهرقفسه یکدسته‌ازلباس‌های مخصوص راآویخته وبرهریك‌ازمیخ‌های مغازه‌اویك‌نوع ویك‌فرم لباسهای مستعمل وگاهی‌وصله‌دارمتعلق بهرطبقه ازمردم دیده میشدمثلادر اینجا یك‌لباس قاضی ، آنجا لباس یك‌کشیش ودرجای‌دیگر لباسهای‌بانکداران ودرگوشه دیگرلباسهای‌نظامی یاافسران بازنشسته ودرمحل‌دیگرلباس‌مردان ادیب ودانشمند وکمی دورترلباس رجال کشورجلب‌نظرمی کرد .

این شخص ازآن‌لباس فروش‌های حادثه‌جوئی بودکه غالب کهنه‌فروشهای پاریس نیزاین وظیفه راانجام میدادند .

دکه‌او ازدخمه‌هائی بودکه مرکز دخول دزدان وولگردان‌بشمار میامد .

یك ولگرد ژنده‌پوش داخل این دکه میشد ، سی‌شاهی روی میزمی‌گذاشت و لباسی را که می‌خواست بپوشد انتخاب میکردووقتی‌که از پله پائین میرفت این مرد ولگرد بشکل یك آدم حسابی درمیامد .

فردای‌آن روز بدون اندك تصرف لباسها پس آورده میشد ومرد صراف‌که بااین وضع بدزدان‌اعتماد میکردآنهاهم‌هیچوقت بسراوکلاه نمی گذاشتند .

این لباس‌ها امتیاز مخصوصی داشت‌که هیچوقت حیف ومیل‌نمیشد زیرا بدردآنهاکه‌آن راپوشیده بودند نمی‌خورد واگربه‌تن یکی میرفت باندام‌دیگری متناسب نبودورویهم‌رفته‌هیچیك ازآنها نمیتوانستندآنرا برای همیشه بپوشند .

تمام اشخاصی‌که‌دارای حداقل جثه‌کوچك یا بزرك بودند دراین لباسهاناراحت‌میشدند

و می بایستی‌که نه چاق باشند نه خیلی لاغر ، زیرا لباسهای مردصراف برای اشخاص معمولی تهیه شده بود .

اگر لباس‌ها به‌تن بعضی اشخاص خوب نمیامد مرد صراف هیچ مداخله‌ای نمی‌کرد ودر مورداشخاصی‌که نمی‌توانستند ازاین‌لباسها استفاده نمایند زیاد اهمیت نمی‌داد .

لباسی‌که برای رجال دولت تهیه شده بود عموما رنك آن مشکی ودرکاتالوك مردصراف باین ترتیب‌ثبت شده‌بود .

یك لباس ماهوتی سیاه یك‌شلوار پشمی سیاه ، یك‌جلیقه ابریشمی ، یك‌زوج‌کفش بازیر پوش ودرحاشیه‌آن نوشته‌بود :

متعلق بسفرای قدیم .. ودربعضی‌جاها این یادداشت هم‌دیده‌میشد .

دریك جعبه‌جداگانه‌یك کلاه‌گیسی کاملاتهیه‌شده ، عینك‌های سبز ، سردست‌ها ویك‌لوله محتوی قلم‌موبدرازی یك‌انگشت‌که دریك پارچه‌کتان پیچیده شده‌است .

اگر ماریوس کوچکترین اطلاعی در خصوص تشکیلات مخفی پاریس داشت در وقتی‌که مرد ناشناس براهنمائی باسك وارد اطاق میشد در پشت لباس او علامت مخصوص مرد صراف رامی‌شناخت .

ناراحتی ماریوس ازاینکه میدیداین مردرا نمیشناسد بعداز ورود او بیشترشد ونظرش نسبت باوبرگشت ، سراپای مرد ناشناس را ورانداز‌کرد ودرحالی‌که اوبرای ادای تعظیم دوتا شده بود باآهنك خشك وآمرانه‌ای پرسید :

ـ چه می‌خواستید ؟

مرد ناشناس باحالتی شفقت آمیز وتبسمی‌که بیشتر به‌تبسم سوسماران شباهت داشت در جواب اوگفت :

بنظرم اینطور میرسدکه من موسیو بارون را درجای دیگر دیده‌ام، گمانم‌براین‌است‌که در یکی از شب نشینی های خصوصی خدمت شما رسیده‌ام شاید چند سال پیش در منزل پرنسس باگراسیون‌ودرسالون‌عالیجناب ویکنت‌دامپری که‌یکی‌ازرجال کشورمی‌باشد شرفیاب‌شده باشم .

اشخاصی‌که‌کسی‌رانمی‌شناسند این سخنان چون یك تاکتیك عمومی است وبااین ترتیب می‌خواهند خود رادوست قدیمی وانمودکنند .

ماریوس طرز سخن‌گفتن این مرد رامورد دقت قرار میداد وآهنك زننده اورا که‌کاملا باتن صدایش مغایرت داشت تحت نظرگرفت وچون‌کسی‌که حوصله‌اش سرآمده‌باشدگفت :

من‌نه‌مادام « باگراسیون » ونه ویکنت «دامپری» را میشناسم ودرعمرخودم قدم بمنزل هیچکدام نگذاشته‌ام .

پاسخ ماریوس خشك وقطعی بود معهذامرد خوش ظاهراصرار ورزید وگفت پس بایددر منزل شاتوبریان(۱) باشدکه افتخارشرفیابی داشته‌ام .

من « شاتوبریان»را میشناسم اومرد بسیار مهربانی است وبارها مرا«تنارد .. دوست من» خطاب می‌کرد وگاهی بمن می‌گفت میل ندارید یك گیلاس باهم بزنیم

قیافه ماریوس بیش ازپیش حالت خشونت بخودگرفت وگفت:

---

۱ ـ شاتوبریان ازنویسندگان فرانسه .

من هرگز افتخار آشنائی با «شاتوبریان» را هم نداشته‌ام ، مختصر کنید از من چه می‌خواهید ؟

مرد ناشناس در مقابل آهنك تند ماریوس تعظیم آرامی کرد و گفت :

آقای بارون خواهش میکنم بسخنان‌من گوش کنید . در نزدیکی کشور «پاناما» درامریکا دهکده‌ای وجوددارد که آنجا را «ژوایا» می‌گویند.

در این دهکده فقط يك منزل عالی دارد ، يك منزل بزرك مربع شکل‌سه‌طبقه آجری که آجرآن را در مقابل حرارت آفتاب‌پخته‌اند .

هر طرف این عمارت پانصد قدم طول‌دارد وبلندی هریك‌از طبقات‌آن بیشترازدوازده قدم نمیشود که در مقابل هرکدام يك تراس ويك حیاط خلوت وجود دارد و درآن‌آذوقه‌خود راحفظ میکنند.

این ساختمان درو‌پنجره‌ای ندارد فقط بوسیله نردبان از طبقه اول بدوم وازطبقه دوم به‌سوم ويك نردبان از طبقه اول بزمین دارد وبجای در وپنجره سوراخی‌شبیه بسردابها درهر طرف آن دیده میشود ، شبها دراین سرداب رامی‌بندندونردبان‌ها رابرمیدارند وتفنگهای‌خود رابرای حملات احتمالی دزدان آماده میسازند ، هیچ وسیله‌ای برای داخل‌شدن باین عمارت نیست و درواقع یکی از منزلهای روزانه وازدژهای محکم شبانه بشمار میآید.هشتصدنفر در این دهکده زندگی میکنند.

حال خواهید پرسید علت اینهمه احتیاط برای چیست؟ علت‌آن‌است که این‌دهکده‌بسیار خطرناك است ، پس برای چه باین دهکده میروند؟

برای اینکه جای بسیار خوبی‌است . دراین دهکده طلا بدست میاید.

ماریوس‌که حوصله‌اش کاملا بسر رسیده بود پرسید مقصود شما از گفتن این‌سخنان چیست ؟

ــ مقصودم این است .. آقای بارون . من‌یکی از دیپلماتهای قدیم‌هستم‌که ازکار خسته شده‌ام ، تمدن کثیف قدیمی مرا باین حال انداخته‌ومیل دارم چون مردان نیمه وحشی دوراز تمدن زندگی‌کنم.

ــ بعد چه ؟

ــ آقای بارون خودخواهی ، قانون طبیعی افرادبشر است . يك زن دهقانی‌مزدوروقتی کاردش باستخوان‌برسد از جادرمیرود اما يك دهاتی ارباب‌که درزمین خودکار میکنداینطور نمی‌شود ، سگی‌که متملق بیك مردفقیر باشد بدنبال ثروتمندان پارس میکند و سك متمول‌هم طبق عادت بدنبال بینوایان‌پارس میکند ، هرطبقه دارای قانونی‌است‌وبرای خودزحمت‌میکشند وانسان هم برای‌جلب نفع شخصی تلاش‌میکند

طلا چون‌يك‌آهن رباهمه‌را بطرف خودمیکشد.

ــ بعد چه .. مطلب خودراتمام‌کنید .

من میل دارم که بدهکده ژوایا رفته در آنجا زندگی‌کنم ، ما سه نفریم ، يك زن‌دارم و يك دختر خانم که خیلی قشنك است ، مسافرت هم طولانی و هم اینکه پرخرج است ، من بکمی پول‌احتیاج دارم.

ماریوس پرسید این‌کار بمن چه مربوط است؟

مرد ناشناس گردن خودرااز کراوات بیرون آورد حرکت مخصوص اشخاصی است که

چون کبك گردن میکشند وباتبسمی مرموز ادامه داد:
آیا آقای بارون نامه مرا مطالعه نکرده‌اند.
این مطلب حقیقت داشت البته ماریوس نامه رادیده بود اماچون دقت‌اوبخط وامضاجلب شد تقریبا از موضوع‌آن سردرنیاورد وبزحمت چیزهائی ازمتن‌نامه بیادمیآورد..
ازلحظه‌ای پیش یك موضوع‌تازه برای‌اوروشن شده‌بود
وقتی‌که شنید مرد ناشناس میگوید«یك زن دارم ویکدختر» نگاه نافذی‌بناشناس‌افکند واگر یك قاضی وبازپرس هم بودنگاهش‌نافذتر ازاین‌نبود، تقریبا مراقب بود وکوچکترین حرکات وی راتحت نظرمیگرفت‌بالاخره‌درپاسخ‌اوگفت خلاصه‌کنید.
ناشناس دستها رابجیب جلیقه خودفرو بردسرش رابلندکرد ودرحالیکه باشیشه‌های سبز عینك اوراتحت نظر قرارمیدادگفت.
باشد. آقای بارون. خلاصه‌کنیم. من یك رازی‌دارم‌که میخواهم آنرابشمابفروشم.
ـ یك راز؛
ـ بلی یك راز بزرك
ـ وبمن مربوطاست
ـ کمی
ـ این رازکدام است؛
ماریوس در حالی که بسخنان این مرد گوش میکرد دقت‌وتوجه خودرامضاعف‌ساخت
ناشناس گفت ابتدا مطالب مهم را میگویم وآقای بارون خواهند فهمیدکه سخنان من قابل توجه‌است.
ـ حرف بزنید
آقای بارون شما در منزل خود یك‌دزد ویك مردقاتلی راراه‌دادید.
ماریوس لرزید وباتعجب گفت درمنزل‌من؛
ناشناس درحالی‌که‌کلاه خود رابا آستین‌لباس برس میزد.درتعقیب‌بیانات خودگفت؛
هم دزد و هم قاتل...،آقای بارون خوب توجه‌کنید، من دراینجا نمیخواهم از وقایع گذشته‌که در مقابل قانون ارزش خودراازدست داده ودربرابر خداوندهم‌ممکن است پشیمان شده باشند صحبت بدارم، من از حوادث تازه وکنونی حرف میزنم، این مرد خودرا مورد اعتماد شما قرارداده وباسم‌عوضی تقریبا جزءافراد خانواده شمادرآمده ومن‌حاضرم نام‌حقیقی اورابشما بگویم.
ـ گوش می‌کنم
ـ اسم اوژان‌والژان‌است
ـ میدانم
ـ بشما میگویم‌که اووابسته بهیچ کس‌نیست
ـ بگوئید
ـ این شخص یکی‌از محکومین قدیم‌اعمال شاقه‌است.
ـ میدانم یعنی‌از وقتی‌که من خدمت شما عرض‌کردم دانسته‌اید؛
ـ خیر قبل ازاین‌میدانستم.

آهنك خشك ماریوس واین پاسخ مضاعف . من میدانم ، وقطعی نشان دادن پاسخ او خشم وغضبی شدید درباطن مردناشناس ایجادکرد

ازز یرچشم نگاهی خشمگین که بزودی، وضع آن عوض شد بمفکند البته هرچه این تغییر حالت سریع هم بود برای کسی چون ماریوس که یکدفعه دیگر آنرا دیده ازنظرش دور نمیشد بعضی آتشهای سوزان مخصوص یکدسته از مردمی است که باآن می‌توانند خودرا معرفی کنند بلکهای چشم این قبیل مردمان چون دودکشی برای افکار واندیشه‌های درونی آنها است که از همان نقطه آتشی زبانه میکشد عینك هم نمیتواند این حالت رامخفی بدارد. مگرممکن است جلو درجهنم راباشیشه مسدودنمایند؟

مردناشناس تبسم کنان میگفت،

من بخود اجازه نمیدهم که سخنان آقای بارون راتکذیب کنم ، درهر صورت ملاحظه میفرمائید که اطلاعات من کافی است واکنون چیزی راکه میخواهم بگویم مطلبی است که غیر از من هیچکس نمیداند .

این موضوع مربوط به تمول مادام لابارون واز مسائل بزرك اسرار خانوادگی است و آنراحاضرم بفروشم وابتدا بشما عرضه میدارم

خیلی هم ارزان .. فقط بیست‌هزار فرانك

ماریوس گفت ؛

– من این رازرامثل سایر اسرارمیدانم

مرد ناشناس احساس کرد که لازم است کمی قیمت آنراپائین بیاوردو گفت؛

آقای بارون فرض کنید ده‌هزار فرانك . بدهید تابگویم

ماریوس گفت؛

– بشما تکرار میکنم که چیز تازه‌ای برای من ندارید آنچه راکه‌شمامیخواهیدبگوئید من خودم میدانم

در دیدگان مرد ناشناس یك روشنائی دیگر بدرخشید وگفت؛

باید بهروسیله شده من امروز به‌نوائی برسم ، این یك رازبزرك است

آقای بارون عرض کردم لااقل بیست فرانك بدهیدتا آنچه میدانم بگویم.

ماریوس نگاه ثابتی باو افکند وگفت

– من این رازبزرك رامیدانم همانطور که اسم ژان والژان را میدانم و همانطور که اسم شما راهم میدانم

– اسم مرا؟

–بلی

– آقای بارون اسم من مشکل نیست ، من افتخار آن را داشتم که برای شمابنویسم اسم من تناردا است .

– یعنی .. دیه

– چه گفتید؟

– تناردیه!

– چه کسی گفته؟

خارپشت دارای خاصیتی است که در موقع خطر تیغهای خودرااست میکند وحلزون خود

رابهم زدن میزند اما سربازان کهنه کارقدراست میکنند ،این‌مرددر مقابل‌سخنان ماریوس‌شروع بخندیدن کرد .

ماریوس بدنبال سخن خودگفت؛

من میدانم که شماهم‌چنین‌ژوندرت وکمدی‌نویس‌فابانتو وژنفلوت شاعر ، ودون‌آلواروز اسپانیولی وزن بالزار (۱) نام دارید.

ـ زن‌کی؟

ـ وشما درمونت فرمی یك‌مهمانخانه داشتید!

ـ یك‌مهمانخانه؟..هرگز

ـ بشما میگویم که شما تناردیه هستید

ـ انکار میکنم

ـ وهم چنین میدانم که شمااز دسته دزدان هستید؛ بگیرید

وماریوس بعد ازگفتن این سخنان ازجیب خود اسکناسی بیرون کشید وآنرابصورت‌مرد ناشناس انداخت .

ناشناس گفت متشکرم .. پانصد فرانك

سپس در مقابل او تعظیمی‌کرد واسکناس را مورد دقت قرارداد ومیگفت‌پانصدفرانك یك غنیمت بزرگی‌است

بعد صدای خود رابلندترساخت وگفت

خیلی‌خوب .. حال وضع طبیعی خودرااز‌سربگیریم.

سپس باسرعت حرکت یك میمون موهای خودرا که بجلوآمده‌بودبعقب انداخت عینك رابرداشت ، بینی خود رابالاکشید وماسکی راکه بصورت گذاشته بود بر داشت همانطور که فی‌المثل‌کلاهی رااز سر برمیدارند آنرابکناری‌زد .

درآن حال چشمانش روشن شد ، پیشانی ناصاف وبرآمده‌اوکه باظاهری زشت‌ونامطبوع ازچین وچروك‌ها پوشیده میشد جلونظر ماریوس مجسم شد ، بینی‌اوکه دریقه‌کراواتش فرو میرفت بالا آمد ونوك خمیده آن چون منقارعقاب نمایان‌گردید و خلاصه نیمرخی وحشیانه و بدنماکه شباهت بانسانی داشت‌که شکار یك حیوان وحشی‌شده نمایان‌گردید

وباصدای خشك‌وروشن‌که شئامتی سخت ازآن هویدابودگفت.

آقای .. بارون .. بلی من تناردیه‌هستم

وپس ازگفتن این سخن پشت خمیده خودراراست‌کرد.

تناردیه ، زیرااین شخص سمان تناردیه بود، دچارتعجب وحیرتی سخت شده بود واگر واقعا وحشت برای او معنا داشت وضع اضطراب آمیز او این مطلب رانشان میداد

او اینجاآمده بودکه اخبار حیرت انگیزی به ماریوس برساندومتاسفانه ملاحظه‌میکرد که خودش دچار حیرت شده‌البته این‌اقدام برای او پانصد فرانك ارزش داشت اما ازدانستن این مطالب چیزهای تازه‌ای درك‌کرد.

اوبرای اولین باربودکه بارون پونت مرسی رامیدید اماباوجود این تغییرشکل بارون پونت مرسی اوراشناخته بود ، زیرانه فقط این بارون پونت مرسی‌درجریان‌کارتناردیه‌واردبود بلکه مثل‌اینکه ژان والژان راهم بخوبی می‌شناخت.

---

۱ ـ این چهار اسم اشاره بامضاهای چهارنامه معهودی است‌که ماریوس آنرا در راه پیداکرد وبه‌اپونین پس‌داد.

آیا این‌مرد که دارای قیافه‌ای چنین سرد وطبیعتی چنان سخاوت آمیز داشت که اسم تمام اشخاص رامیدانست واسامی مختلفی که آنها روی خود می گذاشتند درنظرش آشکار بود و کیسه خود را در مقابل آنان میگشود وچون یك قاضی قضاوت میکرد وشبیه‌مردمان ساده‌لوح بذل وبخشش داشت آیا این‌مرد کی‌بود؟

بطوریکه بخاطر دارند بااینکه‌تناردیه مدتی درویرانه‌کوربو همسایه ماریوس‌بود‌هرگز اورانديده واین موضوعی‌است که درپاریس خیلی زیاد اتفاق می‌افتد البته در زمان قدیم از دخترانش شنیده‌بود که همسایه آنها مردجوانی است که ماریوس‌نام دارد ومثل آنهافقیروبی‌چیز است بدون اینکه اورابشناسد باو نامه‌ای نوشته بود

البته این نامه راخوانندگان میدانند اما تمام‌این علائم وآثار نمیتوانست درحافظه او چنین مطلبی رارسوخ داده وبین ماریوس فقیر واین‌بارون پونت‌مرسی تشابهی قائل‌شود.

اما نام پونت مرسی رابطوریکه بخاطر دارند درمیدان واترلو بطور مبهم شنیده بود البته درآنشب دوسه‌حرف این نام رابگوش خودشنیده وهمیشه‌خیال میکرد کلمه ، مرسی‌عبارت از این بوده‌است که آنشخص خواسته‌است ازاوتشکر کند .

از آن‌گذشته بوسیله دخترش ، آزلما که اورا درروز عروسی شانزدهم فوریه به تعقیب داماد وعروس فرستاده بود وبراثر تحقیقات وکوششهای شخصی خودبسیاری چیزهای دیگر فهمید ودر اعماق تاریکی‌ها چندین رشته نخ راکه بدنیاهای اسرار راه داشت‌بدست‌آورد وبا نیروی هنر وصنعتی‌که داشت توانست حدس بزند شخصی راکه درآن شب درگنداب روهای پاریس ملاقات‌کرده که بوده‌است وقتی آن‌مرد راشناخت نامش راهم بسهولت‌بدست‌آورد.

میدانست‌که مادام پونت مرسی ، کوزت نام دارد اما ازاینطرف‌بنظرش رسیدکه باید احتیاط رااز دست ندهد.

آیا کوزت‌کی بود؟ خودش هم بطور تحقیق نمیدانست فقط در این‌میان چیزیکه دانسته بودند این بودکه کوزت را دختر نامشروعی میدانست ، داستانی راکه فانتین‌برای او یافته بود بنظرش باورکردنی نمی‌آمد ، ولی فایده‌اش‌چیست این حرف رابزند؟ برای‌اینکه درمقابل سکوت‌باو پول بدهند ؛ ولی می‌توانست اسرار خودرابطرز بهتری بفروش برساند وبطوریکه ظاهر حال نشان میدهد اگر بدون اقامه دلیل چنین حرفی رامیزدوبه‌بارون پونت‌مرسی‌میگفت زن شما حرامزاده است هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفت جز اینکه بایك‌لگد جانانه بیرونش‌میکردند

اینطور بذهن تناردیه رسیدکه صحبتهای اساسی اوباماریوس هنوزشروع نشده بایدعقب نشینی‌کرد وطرز حمله وسوق‌الجیشی راتغییرداد وضع خود راعوض کرده جبهه را تغییر بدهد چنانچه در مقابل یکرشته مطالب بی‌اساس توانسته بودپانصد فرانك‌بدست بیاورداز آن‌گذشته بازهم یك مطلب اساسی برای‌گفتن در مقابل ابن بارون پونت مرسی‌که خودرابااطلاع‌ومجهز میدانست دردست داشت وبازهم خودرا در برابر اونیرومند میدانست.

برای اشخاصی مانند تناردیه هرگونه مباحثه بمنزله میدان جنگی‌است در نبرداول که خودرابمیدان انداخت وضع او چگونه بود؟ اونمیدانست باکی حرف میزنداما میدانست چه میخواهد بگوید این مطالعه داخلی رامورد آزمایش قرار دادوپس‌ازاینکه گفت‌من تناردیه‌هستم منتظرایستاد .

ماریوس متفکر مانده بود بالاخره تناردیه را دراختیارحودگرفت مردی راکه آنقدر درجستجویش بود مقابلش ایستاده ومیتوانست وصیت پدرش رابموقع اجرابگذارد امااز طرف

دیگر ازاین قسمت ناراحت بوداز اینکه میدید مرد شجاع وشرافتمندی چون پدرش مدیون چنین مرد پستی واقع شده ومتاسف بود که وصیت پدرش‌را بانظری‌احترام‌آمیز می‌نگریسته‌است

از طرف دیگر وضع خود را در مقابل تناردیه درابهام سختی میدید و بنظرش اینطور میرسید ازاینکه پدرش به چنین بدبختی دچار شده وبدست یك‌مرد پست و راهزنی نجات‌یافته اوبجای خوبی می‌بایست ازاین مرد بی‌سروپا انتقام‌بگیرد.

ولی هرچه بود راضی بنظر میرسید بالاخره میتوانست یادگارپدرش رااز چنگال این سایه زشت ونالایق نجات داده ودر معنا لازم بود که خاطره عزیز کلنل راازندان قرص این مرد مستخلص سازد.

در مقابل این وظیفه ، تکلیف دیگری هم داشت یعنی‌اگر میتوانست ضروری‌بود از اینکه منبع ثروت کوزت راهم بدست‌بیاورد.

موقع آن بسیار مناسب مینمود شاید تناردیه چیزی میدانست وممکن بود اطلاعات او برای روشن شدن اسرار این مردکمکی باشد بنابراین از همین قسمت شروع‌کرد.

تناردیه آن غنیمت را در جیب لباسش جا داد و با حالتی آرام و تقریبا محجوب باو می‌نگریست.

ماریوس سکوت راشکست وگفت؛

تناردیه ... من اسم شما را! گفتم .. بنا بر این میل داریدرازی راکه می‌خواستیدبمن بگوئید خودم افشاکنم ؟ . من هم برای خودم اطلاعات مفیدی دارم وخواهید دانست‌که‌ازشما بیشتر خبر دارم.

بطوری که شما گفتید ژان والژان‌یك نفرقاتل‌ویکمرددزدی‌است‌دزدی که‌ثروت یکی‌از صاحبان کارخانه رادزدیده واورا ورشکست‌کرده است واین‌کارخانه‌دار موسیو مادلن‌نام داشته او یك قاتل است برای اینکه ژاور مفتش پلیس راکشته‌است

تناردیه‌گفت آقای بارون من‌نمی‌فهمم‌چه می گوئید .

ـ من بشما می‌گویم .. گوش کنید در یکی از نواحی پادوکاله در حدود سال ۱۸۲۲ مردی‌که باماموربن دادگستری روابط تیره ای داشته بنام موسیو مادلن توانسته است خود را تبرئه نماید.

این شخص بعدها بسیار مرد بزرك و آدم نیکوکاری شد وبا صنعت شیشه سازی سیاه کارخانه ای باز کرد وباعث ثروتمند شدن تمام ساکنین آن شهر شده اما در خصوص‌سرمایه اولی او آنچه که معلوم است این است که برحسب تصادف ثروتی بدست آورده وبعدهادرآن شهر پدر اشخاص فقیرشد.

بیمارستان‌ها تاسیس نمود ، مدرسه‌ها بازکرد ، از بیماران عیادت می‌نمود ، بدختران جهیز میداد ، بیوه زنان را یاری می‌کرد ویتیمان رانزد خود نگاه‌می‌داشت درواقع پناهگاه‌و قیم مردمان‌شهربود

این مرد از قبول صلیب افتخاری که باو داده بودند امتناع ورزید اوراناامزدشهرداری آن شهرکردند ولی یك زندانی اعمال شاقه‌که اززندان آزادشده‌بوداسراراورامیدانست واورا لوداد وباعث دستگیریش شد وازتوقیف اواستفاده نمود بپاریس آمد وخودرابنام موسیومادلن به بانك لافیت معرفی‌کرد وپول‌هارااز‌بانك گرفت

من‌این اطلاعات رااز بانکدار لافیت بدست آوردم ودانستم بوسیله یك امضای عوضی

مبلغی‌معادل نیم‌ملیون‌راکه متعلق‌بموسیو مادلن‌بوده صاحب شده‌است .

این‌زندانی اعمال‌شاقه‌که پول‌های موسیومادلن رادزدیده‌ژان‌والژان نام دارد ،اماراجع بعمل دیگراولازم‌نیست که‌بمن‌اطلاعی‌بدهید . ژان‌والژان ژاورمفتش راکشته .اورا بایك‌گلوله هفت‌تیر بقتل‌رساند .من‌که‌باشما حرف‌میزنم خودم‌درآنجاحاضربودم .

تناردیه نگاهی‌بزرگوارانه‌به‌ماریوس افکند واین‌نگاه‌حالت مردشکست‌خورده‌ای رانشان میداد که‌همه‌چیز خودرادراختیار حریف قرارداده وبناگهان‌درفاصله‌یکدقیقه آنچه‌راکه‌ازدست داده‌مجددا بچنك‌می‌آورد.

امااین تبسم بسیارزودگذربود ، شخصی که‌درپائین‌دست‌قراردارد بایددرمقابل بالادست خودزیاد احتیاط‌کند وتناردیه اکتفابااین‌کرد که‌باوبگوید .

آقای‌بارون‌ماراه عوضی‌رفته‌ایم .

سپس‌درحالیکه کلاه خودراپاك‌میکرد کمی‌تامل‌نمود .

ماریوس‌باتعجب گفت دیگرچه .. بایدقبول‌کنید زیراآنچه‌راکه‌من گفتم عین‌واقعه‌است .

ــ تمام آن‌فرض‌است چون‌آقای بارون مراقابل اعتماددانسته وظیفه‌ام ایجاب‌می‌کند که آنچه‌میدانم بگویم .

قبل‌از هرچیز بایدحقیقت وعدالت رادرنظر گرفت‌من‌میل‌ندارم که‌بناحق‌اشخاص‌راتهمت بزنند ژان‌والژان‌پول موسیو مادلن راندزدیده‌وژان‌والژان‌هرگزژاوررانکشته‌است.

ــ این‌دیگر شنیدنی‌است . توضیح‌بدهید !

ــ بدودلیل.

ــ حرف‌بزنید کدام‌دلیل .

ــ این‌دلیل‌اول . . . اوپول موسیومادلن راندزدیده برای‌اینکه ژان‌والژان همان موسیو مادلن بوده‌است .

ــ چه‌مهمل می‌گوئید !

ــ دلیل دوم اینکه او ژاور را نکشته بدلیل این که کسی که ژاور را کشته همان ژاور بوده است .

ــ مقصود شماچیست .

ــ ژاور خودکشی کرده‌است .

ماریوس چون‌کسی که‌ازحال طبیعی خارج‌شده‌باشد گفت :

ژابت‌کنید.

تناردیه چون‌سرداران‌قدیم جملات خودراسنگین اداکرد وگفت :

جسدغرق‌شده ژاورمفتش رادرآبهای زیرکشتی (پل‌دوشانژ) بدست‌آوردند .

ــ آخر این‌سخنان راثابت‌کنید .

تناردیه یك‌پاکت پهن خاکستری‌راکه‌نشان‌میداد چندین‌برك‌کاغذ بقطع‌های بزرك درآن جای‌داده‌اند ازجیب‌خود بیرون آورد وبآرامی‌گفت ملاحظه‌میکنید که‌من‌مدارك‌وپرونده خودرا همراه‌دارم وبعداضافه‌کرد :

آقای بارون من‌درصدد برآمدم که‌بنفع شماباعماق زندگی ژان‌والژان دست پیداکنم بشمامی‌گویم که‌ژان والژان همان موسیو مادلن است .همان شخص‌است ،وبشما عرض‌می‌کنم‌که قاتل ژاور غیرازژاورکسی‌نیست ووقتی‌که من‌حرف‌رامیزنم دلیل آنراهم دردست‌دارم ودلایل من

ازنوشته‌های مظنون نیست بلکه ازمدارك مطمئن وچاپ شده است .
درحالی که سخن می گفت ، ازدرون پاکت دوشماره روزنامه زردشده و کهنه که آلوده ببوی توتون بود بیرون آورد، یکی ازروزنامه‌ها چندتاشده وخطوط مربعی بجاگذاشته و کاغذش کاملا کهنه وفرسوده وازروزنامه دیگر بسیارقدیمی تر بود .
تناردیه گفت برای دوموضوع دودلیل دردست دارم .
وهردوروزنامه راکه بازکرده بود بدست ماریوس داد .
این دو روزنامه را خوانندگان می‌شناسند ،یکی ازآنها بسیارقدیمی ویکی از شماره‌های روزنامه پرچم سفید ومتعلق بتاریخ ۲۵ ژوییه۱۸۲۳ بود که‌هویت ژان والژان وموسیومادلن‌را مشخص می کردوروزنامه‌دیگر یکی ازشماره‌های روزنامه مونتنیورمورخ ۱۵ ژوئن ۱۸۳۲ بود که خودکشی ژاور راثابت می‌کرد ودر این‌خبر اضافه شده‌بود بموجب گزارشی که‌ژاور شفاها برئیس شهربانی‌داده‌بود ظاهرا گرفتار شورشیان سنگر کوچه شانوری شده‌وبدست آنان‌زندانی گردیداما یکی‌ازشورشیان که‌مامور کشتن اوبود ازکشتن اوصرف‌نظر کرد وبجای‌این که‌مغز اورا باگلوله متلاشی سازد یك‌تیرهوائی خالی کرده‌واو راآزاد کرده‌بود .
ماریوس‌این‌شرح‌را خواند .موضوع آن‌بسیارروشن‌ومحقق‌وتاریخ آن‌درست ودلیل غیرقابل انکاری بود و معلوم میداشت که‌این دو شماره روزنامه را تعمدا چاپ‌نکرده بودند تاگفته‌های تناردیه راحقیقی جلوه دهند ویادداشت چاپ‌شده در روزنامه مونتنیور از طرف اداره شهربانی رسما تایید شده‌بود .
ماریوس نمی توانست تردید پیدا کند پس اطلاعات عضو بانك لافیت حقیقت نداشته‌و خودش‌هم‌اشتباه کرده بود وبا این ترتیب ژان والژان درنظر اوبزرك شدوقیافه‌اش ازپس‌حجاب بیرون‌آمد وماریوس نتوانست ازاحساس یك‌مسرت فوق‌العاده خود داری‌نماید وگفت :
بسیارخوب پس‌این‌مردبدبخت یکی‌ازمردان قابل‌ستایش است وتمام این‌ثروت‌محققا تعلق بخودش داشته ؛این‌شخص موسیومادلن‌وستاره خوشبختی آن‌شهر بشمارمی‌رفت .ژان‌والژان‌نجات دهنده ژاوربوده این‌مرد یکی‌از شجاعان‌وازبهترین مردان‌مقدس است .
تناردیه گفت این‌شخص یك‌آدم مقدس‌نیست این‌مردیکی ازدزدان ومردقاتلی‌است .
وبا حالت مردی که احساس می کند نسبت بدیگری نفوذی پیدا کرده اضافه کرد کمی باید آرام‌باشیم .
ماریوس که‌فکرمی کرد کلمات دزدوقاتل‌بکلی ازبین‌رفته شنیدن‌این کلمات چون ریزش آب‌سردی برسرش تاثیر نمودوپرسید .
بازهم ؟
تناردگفت بازهم .. البته ژان والژان ثروت‌مادلن راندزدیده‌ولی‌بازهم‌دزداست اوژاور رانکشته امایك‌مرد قاتل‌است
ماریوس گفت :
اگرمیخواهیدازدزدی‌چهل‌سال‌پیش که‌دراین روزنامه نوشته‌صحبت‌کنید یك‌عمر پشیمانی وتقواو پرهیزگاری‌ها آنرا ازبین برده‌است .
تناردیه گفت .
آقای‌بارون .. من‌میگویم قاتل ودزدوباز هم‌تکرار میکنم که‌مربوط بحوادث جاری‌است چیزی راکه‌من‌میخواهم فاش کنم کاملاازنظرشما پوشیده‌است،موضوعی‌است که‌انکار پذیر نیست.

وشایددراین حادثه بتوانید منبع وسرچشمه ثروتی راکه ژان والژان بازرنگی بهمادام بارون هدیه کرده بدست بیاورید من میگویم بازرنگی .. زیرا درمقابل یك چنین هدیه بزرك کسی که بتواند خود رادریك خانواده آبرومند جاداده وجنایت خویش را مخفی واز سرقت خود سوء استفاده کرده ونام خودرا بافراهم کردن یك نام خانوادگی ازبین ببرد بدون شك خیلی تردستی وزرنگی میخواهد .

ماریوس گفت من میتوانم سخنان شمارا دراینجاقطع کنم ولی فعلا هرچه میخواهید بگوئید.

تناردیه گفت : آقای بارون من همه چیزرا بشما میگویم واجرت آنرا بسخاوت خودتان واگذارمی کنم این راز بقدریکدنیا طلاارزش دارد .

من میدانم که اوازمراحم شماسوءاستفاده کرده ونتیجه آنراهم خوب نمیدانم امااوپولی در دست نداشت ودستهای خالی خودرا بمن نشان دادولی چون من برای مسافرت خودبامریکا بپول زیادنیازمندم مجبورم شمارا که دارای همه چیزهستید باوکه صاحب هیچ چیز نیست ترجیح بدهیم چون کمی خسته هستم اجازه بدهید روی یکی ازصندلیها بنشینم .

ماریوس نشست وباوهم اشاره کردکه بنشیند .

تناردیه روی یك صندلی نشست دوشماره روزنامه را برداشت وآنرا درپاکت خودجاداد ودرحالیکه باانگشت باین روزنامهها اشاره می کرد زیرلب غرولندکنان می گفت این روزنامه چقدر بمن زحمت دادتاآنرا بدست آوردم ، سپس پاهای خودرا روی هم انداخت وتکیه بهپشتی صندلی داد وحالت کسانی رابخودگرفت که ازآنچه میگویند اطمینان کامل دارند بعد بطورجدی داخل موضوع شد وروی کلمات خودتکیه میداد ومی گفت :

آقای بارون درتاریخ ششم ژوئن ۱۸۳۲ تقریبا یکسال میشود ، روزیکه درشهرشورش شده بود ، درآن شب مردی درراهروگنداب روبزرك پاریس محلیکه راهروزیرزمینی بین «پل انوالید» و«ینا» برودخانه سن متصل میشود ایستاده بود .

ماریوس باتندی صندلی خودرا بصندلی تناردیه نزدیك ساخت وتناردیه چون این وضع را دیدشبیه ناطقی که مخاطب خودرا دراختیارخویش گرفته واحساس میکندکه اوتحت تأثیرسخنان وگفتههایش قراردارد مطالب خودرا بسیارسنگین وآرام اینطوراداکرد .

اینمرد نظربهبعضی دلائل که میخواست خود را ازنظرها پنهان کند راهرو گنداب رورا پناهگاه خویش قرارداده کلیددرراهرورا نیز باخود داشت تکرارمیکنم که آنروزششم ژوئن بود و تقریباً ساعت ۸ بعدازظهر بود این مردصدائی رادرراهرو شنیدازشنیدن این صداها متعجب شدودر گوشهای خزیده ومنتظرماند . صدای قدمهای آرامی بود ، درتاریکی کسی راه میرفت وبطرف این مردجلومیآمد .

موضوع عجیب اینکه غیرازاو کسی دیگردراین راهروقدم میزد ، نردهدهانهراهروهم چندان فاصلهای نداشت وباروشنائی کمی که ازپنجره میتابیدمی توانست شخص تازه واردراشناختهوببیند کهاوچیزی رابهپشت خودگرفته است .

این مردبطورخمیده راه میرفت ، مردیکه اینطورخمیده قدم برمیداشت یکیاززندانیان قدیم اعمالشاقهبود وچیزی راکهاوبپشت خود گرفته بودومعلوم میداشت که جنایتی بوقوعپیوسته است وامادرباره دزدی درنفس همینعمل ، عمل سرقت وجودداشت ، هرگز کسیرا بدون جهت نمی کشند ، اینزندانی میخواست جسد مرده رادررودخانه بیندازد .

موضوع قابل توجهاین بودقبلازاینکه اینمرد بتواند خودرا بپنجره برساندددرسرراهش گودالهای عظیمیبودکه شایدمجبور میشدجسد رادرآنجا بگذارداما فرداصبح وقتیمامورینراهرو بزیرزمین برای تصفیه راهها می آمدند جسدمرد مقتولرابدست میآوردندوحساب شخص قاتل تصفیه

میشد باین جهت او ترجیح داده بود که ازاین گودالهای وحشتناك با بار سنگین خود بگذرد والبته کوشش های او در این مورد بسیار شگفت وخوفناك است ، کسی که تن بیك چنین کار پرخطر بدهد جان خودرا ازدست خواهدداد وبنظر هم نمیرسید که اوبتواند زنده ازآنجا خارج شود.

صندلی ماریوس کمی نزدیکترشد ، تناردیه ازاین فرصت استفاده نمود ونفسی طولانی کشید وبدنبال سخنان خود گفت :

آقای بارون یك راهرو گنداب رو مثل میدان «شاندومارس» وسیع نیست ، دراینجا همه چیز براحتی نمیگذرد وحتی جا برای حرکت کردن ندارد، وقتی دو نفر آدم دراین راهرو باشند بالاخره بهم برمیخورند وهمینطورهم شد ومردی که در آنجا پناه گرفته بود با مرد رهگذر مجبور شدند بهم سلامی بگویند والبته یکی ازآنها ازاین پیش آمد تاسف داشت مرد رهگذر بدیگری گفت :

تومی بینی که من چه چیز به پشت خود دارم باید ازاینجا خارج شوم تو کلید همراه داری وباید آنرا بمن بدهی .

این مرد زندانی صاحب نیروی فوق العاده ای بود واین مطلب هیچ تردیدی نداشت، بااین حال مرد صاحب کلید برای وقت گذراندن با او بنای صحبت گذاشت، آن مرده راموردآزمایش قرارداد اما چیزی ندید فقط دانست که او جوان بوده ولباسی مرتب به تن وبظاهر شخص متمولی را داشت اما صورتش آلوده بخون شده وشناخته نمیشد .

درحالیکه بااوحرف میزد فرصت پیدا کرد که ازپشت لباس مقتول بدون اینکه مرد قاتل متوجه شود تیکه ای ازلباسش راپاره کند .

این تیکه لباس بمنزله برگه ای بود وباآن میشد خیلی چیزها فهمید وقـاتل و مقتول را شناخت !

آن مرد این تیکه لباس را درجیب خود گذاشت سپس در راهرو را بازکرد وآن مرد را با بارخودش بیرون فرستاد وباکمی ناراحتی ازاینکه با این حادثه تماسی یافته خودرا ازشراو خلاص کرد زیرا نمی‌خواست دروقتی که قاتل جسد مقتول را برودخانه میافکند درآنجا شاهد و ناظر باشد .

اکنون شما باید بدانید کسی که جسد آن مرده را بدوش داشت ژان والژان بود ومردی که صاحب کلید بود کسی است که همین حالا با شما حرف میزند وآن قطعه پارچه ..

تناردیه جمله خودرا تمام نکرد وتیکه پارچه راازجیب خود بیرون کشید وآنرا بین دوانگشت خود ودر مقابل چشمان او نگاه داشت ، قطعه پارچه کهنه ای ازماهوت سیاه وپاره پاره که لکه های سیاه آنرا پوشانده بود .

ماریوس بارنگی پریده ازجا برخاست، بزحمت نفس میکشید وچشمانش روی آن قطعه ماهوت سیاه خیره مانده وبدون اینکه یك کلام حرف بزند وبی آنکه آن پارچه کهنه را ازنظر دور بدارد بطرف دیواراطاق عقب رفت وبادست راست خود که ازپشت درازکرده بود بحالت کورمال روی بخاری چیزی راجستجومی کرد .

کلیدی درآنجا یافت وباآن بدون نگاه کردن درقفسه ای رابازکرد وبی آنکه دیدگان وحشت زده اش ازروی قطعه پارچه منحرف شود مشغول جستجو گردید .

دراین حال تناردیه هم چنان میگفت :

آقای بارون من یقین دارم که مرد جوان مقتول ازثروتمندان بیگانه ای بود که بوسیله ژان ـ والژان بدام افتاده وثروت هنگفتی همراه داشته است.

ماریوس فریاد کنان گفت :

آن مرد جوان من بودم واین هم لباس من است و درهمان حال لباس سیاه وخون آلودی

را بوسط کف اطاق انداخت .

سپس تیکه بریده رااز دست تناردیه بیرون کشید وبطرف لباس خم شد و دامن پاره شده را باین تیکه پارچه نزدیك کرد ،محل پارگی کاملادرجای خود قرار گرفت ودامن‌لباس راکامل‌کرد .

تناردیه وحشت زده شد وبخودگفت کار من ساخته‌است.

ماریوس بابدنی لرزان ونا امید امابامسرتی روشن بپاخاست

در جیب خود بنای جستجو گذاشت و با وضعی‌خشمناك بطرف تناردیه پیش‌رفت‌ومشت پر از اسکناس خود راکه پانصد فرانکی وهزار فرانکی بود تقریبا نزدیك‌صورتش‌نگاه داشت وبا فریادی سهمگین‌گفت ؛

شما مرد بیشرمی هستید ؟ .. شما دروغگو ومتهم‌کننده ورذل‌ترین مردمان هستید. شما اینجا آمده بودیدکه باین مردتهمت بزنید ولی با سخنان‌خود عدالت رادرباره‌اواجراکردید شما می‌خواستید باعث نیستی اوشوید ولی باعث افتخار وسربلندی او شدید شما دزدهستیدنه او ، شما قاتل هستید نه او ... آقای تناردیه ژوندرت من شمارا دردخمه بولوار بیمارستان دیده بودم وبقدری از سوابق شماباخبرم‌که میتوانم شما رابزندان اعمال‌شاقه بفرستم شاید هم بدتر ازاین می‌خواستم‌این کاررابکنم.

بگیرید دزدبی‌آبرو .. بگیرید این هزارفرانك

ویك اسکناس هزار فرانکی راباخشم تمام‌بصورت اوافکند واضافه‌کرد؛

آه .. ای تناردیه ژوندرت .. بدترین دزدان .. ای قاچاقچی اسرار مردم.. ای تاجر اسرار مدهش .. ای مرد بدبختی که در تاریکی‌ها پرسه میزنی خداکندکه این پول‌ترانجات بدهد .. این پانصدفرانك رابگیرید وازاینجاخارج شوید.. واترلوتراحمایت‌کرد.

تناردیه‌درحالیکه‌اسکناسهای‌پانصدفرانکی وهزارفرانکی را درجیب خودفرو می‌بردبا تعجب‌گفت واترلو ؛

– بلی.. قاتل .. شما درآنجا جان یك کلنلی رااز‌مرك نجات داده‌اید تناردیه‌سرخود رابلندکرد وگفت؛

– آری جان یك ژنرال را

– خیر جان یك کلنل را .. من یك شاهی برای یك ژنرال نمیدادم . آنوقت اینجا آمده‌اید مردم رابی‌آبروکنید .

من بشما میگویم که تمام جنایات را شمامرتکب شده‌اید .. بروید .. ناپدید شوید .. خارج شوید .. فقط خوشحال باشید .. همین است‌که من میخواهم .. ای مرد وحشی خونخوار. اینهم سه هزار فرانك دیگر.. آنها راهم بگیرید وفرداصبح‌باید بادخترتان‌به‌امریکا بروید زیرا زنتان درزندان مرده است

دروغگوی بیشرم .. ای دزد ! من مراقب حرکت شما خواهم بودودروقت‌حرکت‌بیست هزارفرانك دیگر خواهم پرداخت . بروید ودرجای دیگرجهنم شوید.

تناردیه بعنوان حق شناسی‌کامل تازمین خم شد وتعظیم بجاآورد وگفت ؛

آقای بارون

تناردیه خارج شد در حالیکه هیچ‌چیز نمی‌فهمید ودرزیر فشار کیسه‌های مطبوع‌طلاکه‌بر سرش ریخته میشد کاملا خودرا باخته‌بود.

صاعقه‌ای برسرش فرود آمد ولی‌عمقاً بسیار خوشحال‌بودواگریك‌برق‌گیر برسرش گذاشته بودند از تصادم اینهمه صاعقه وطوفان بیشتر مسرور میگردید .

بهتراست که درباره این مردهرچه میدانیم دراینجا بگوئیم.

دو روز بعد از وقایعی که بشرح آن پرداختیم تناردیه با نام عوضی با دخترش آزلما تحت مراقبت ماریوس بامریکا رفت در حالی که حواله بیست هزار فرانك رادرنیویورك باخود همراه داشت.

بدبختی اخلاقی تناردیه غیر قابل علاج بود در امریکا هم همان‌شد که دراروپا بود. تماس بایك مرد شریر کافی است از اینکه انسان هرچه دارد از دست داده و نتیجه بسیار نامطلوبی هم پیش بیاورد.

با پول ماریوس تناردیه در آنجا شغل خرید وفروش سیاهان رابعهده گرفت.

بمحض اینکه تناردیه از در خارج شد ماریوس بطرف باغ دوید که هنوز کوزت در آنجا گردش میکرد

فریاد زد:

کوزت .. کوزت .. بیا .. زود بیا ... برویم باسك، فورا یك درشکه صدا کن کوزت بیا آه خدایا این او بود که مرا از مرك نجات داد یکدقیقه وقت را تلف نکنیم زود پالتو خودت راپپوش.

کوزت خیال کرد که او دیوانه شده معهذا اطاعت کرد

ماریوس نمی‌توانست درست نفس بکشد .. دست خود راروی قلب میگذاشت تا ضربان قلب خودرااحساس کند .. باقدمهای بلند درسالون راه‌میرفت

کوزت رادرآغوش‌می کشیدومی گفت:

آه کوزت .. من یك مردبدبخت‌هستم

ماریوس کاملا پریشان شده بود و اینك در وجود ژان والژان نمی‌دانم چه قیافه پر عظمتی را مشاهده میکرد .. مظهر یك تقوای بزرك در نظر او چون یك وجودعالی باعظمتی بی نظیرجلوه‌میکرد.

مرد محکوم باعمال شاقه در نظرش بشکل مسیح تغییر شکل یافته بود وماریوس ازاین واقعه عجیب مبهوت وخیره مانده ونمیدانست چه چیز را در مقابل خودمی‌بیند اما هرچه بود درنظراوعظمت‌زیادداشت.

لحظه‌ای بعد درشکه‌ای جلو در ایستاد

ماریوس، کوزت را درآن نشاند وخودش سوارشد وگفت درشکه‌چی .. بکوچه‌هوم‌آرمه شماره هفت ..برو

درشکه براه افتاد

کوزت می‌گفت .. آه .. چه خوشبختی بزرگی ..کوچه هوم‌آرمه؟

من جرات نداشتم از این موضوع باتو حرف بزنم. پس‌مابدیدن موسیوژان‌میرویم خیر کوزت .. پدرت .. او همیشه پدر تواست ..کوزت من حالا حدس میزنم.. تو بمن گفته‌بودی نامه‌ای راکه من بوسیله گاوروش برای توفرستاده بودم دریافت نکرده‌ای .. آری این نامه بدست اوافتاده. کوزت او به سنگر رفته تامرانجات بدهد ... همانطور که عادتش بود همیشه مثل یك فرشته نیکوکار باشد دربین راه دیگران راهم ازمرك نجات داده .. اوژاور رانجات داده، اومراازاین‌گودال خلاص‌کرد تاترابمن بدهد .. اودراین راهرو زیر زمینی وحشتناك مرا به پشت خودگرفته؟. آه‌که من یك‌مرد بی‌حقوق وناسپاس بدبختی هستم.. کوزت پس ازاینکه او حامی ونجات دهنده توبوده خواسته‌است حامی وپشتیبان منهم باشد. فکر کن که دربین راه اوگودالهای عمیق وخوفناکی وجود داشته بقدری‌خطرناك که ممکن‌بودچندباردر

گل ولای گودال خفه‌شود بااین حال مرااز این گودالها عبور داده..من بیهوش بودم، چیزی نمیدیدم هیچ چیز نمی‌شنیدم وهر گزحادثه زندگی خودرا نمیتوانستم حس کنم .مامیرویم واورا باخودمان می‌آوریم واورا پیش خودنگاه‌میداریم چه بخواهد یا نخواهد باید بیاید ونباید ازماجدا باشد،خدا کند که درمنزلش باشد وبتوانیم اورا پیدا کنیم. درتمام زندگی خودباواحترام خواهم گذاشت .. آری باید اینطور باشد . می‌بینی کوزت . گاوروش نامه مرا بدست اوداده. واضح وروشن است می‌فهمی !

کوزت حتی یك کلام ازاین سخنان رانمی‌فهمید امامیگفت آری توحق داری

در این حال درشکه درحرکت بود.

۵

آخرین شبی که نور حیات آنرا روشن میکرد

ژان والژان بمحض اینکه صدای ضربه دررا شنید روی خود رابگرداند و باصدائی ضعیف گفت :

داخل شوید

درباز شد وکوزت وماریوس ظاهر شدند

ماریوس در آستانه درایستاد وبلنگه درتکیه داد

ژان والژان می‌گفت .. کوزت

ودرروی صندلی خود نیم خیز شد ، بازوانش بالرزشی سخت ازهم بازشده و قیافه‌ای مبهوت ورنك پریده ووحشتناك داشت یك مسرت عظیم دردیدگانش ظاهرگردید .

کوزت باشدت اضطراب وتشویش خودرابسینه ژان والژان انداخت وگفت:

پدر ..

ژان والژان باناراحتی سخت ولکنت زبان میگفت:

کوزت .. تو هستی ..آه خدای من:

ودرحالیکه کوزت او را دربازوان خود میفشرد پیرمردمیگفت کوزت تو اینجا هستی. پس تو مرابخشیده‌ای .

ماریوس درحالیکه پلکهای‌خودرا بزیر انداخته بود تا ازریزش‌اشك جلوگیری‌نماید قدمی جلو گذاشت و بین لب‌های لرزان و بهم رفته خود برای اینکه جلو بغض‌خودرا بگیرد آهسته گفت:

پدر من

ژان والژان میگفت شما هم مرابخشیده‌اید؟

ماریوس نتوانست یك کلام پاسخ بدهد و ژان والژان اضافه کردمتشکرم

کوزت لباس پشمی خود رابیرون آورد و باکلاه خودروی تخت انداخت وگفت بااین حال ناراحتم .

وبعد درحالیکه روی زانوان پیرمرد مینشست وباحرکتی شیرین‌موهای‌سفیداورابکناری زد وازپیشانی‌او بوسه‌ای‌کرد.

ژان والژان متوحش خودرا دراختیار اوگذاشته‌بود.

کوزت که خیلی‌کم مطالب رامی‌فهمید چون‌کسی‌که می‌خواست بجای ماریوس دین اورا اداکند به پیرمردنگاه میکرد.

ژان والژان زمزمه کنان میگفت:

چقدر آدم نفهم میشودمن خیال می کردم که دیگراورانخواهم دید

آقای پونت مرسی ملاحظه کنید دروقتی که شما داخل اطاق می شدید من بخود میگفتم دیگر تمام شد این پیراهن ایام کودکی اوست.

من آدم بدبختی هستم دیگر اورانخواهم دید وقتی شمااز پلکان بالا می آمدید من این سخنان راباخودمیگفتم آیا احمق نبودم ؛ آری انسان اینطور نادان می شود وهمیشه خدای مهربان رااز نظر دورمیدارد خدای مهربان میگوید توخیال می کنی که آنها ترارهامی کنند؛

ای حیوان کوچك خیرخیراینطور نباید بشود نه نه

برویم درآن منزل یك پیرمردبیچاره ای است که احتیاج بدیدن فرشته دارد .. آنوقت فرشته راه می افتد .. وآدم کوزت خودش رامی بیند ..آری کوزت کوچولوی خودرا .. آه من چه بدبخت بودم؛

لحظه ای چند چون کسی که نمی تواند سخن بگوید ساکت ماندسپس گفت:

حقیقتا که من لازم داشتم گاهی ازاوقات یك کمی کوزت کوچولوی خودرا به بینم. قلبی مانند من احتیاج باین داشت که چون سگی یك استخوان رابلیسد ،بااین حال فکرمیکردم که من زیادی هستم.

بخود حق میدادم ودلیل می آوردم ومیگفتم آنها احتیاجی بتو ندارند دراین گوشه خودت بمان نبایدمزاحم کسی بشوی .. آه ای خدای مقدس .. من اورا دومرتبه می بینم ، میدانی کوزت که شوهرت خیلی زیبا است .. آه چه یقه برودری قشنگی داری . خوشا بحال تو ، تبریك میگویم من اینطور لباسها رادوست دارم . شوهرتوآن راانتخاب کرده اینطور نیست ؛

و بعدتو باید شالهای کشمیرداشته باشی آقای پونت مرسی اجازه بدهید باو،توخطاب کنم البته برای مدت مدیدی نیست

وکوزت می گفت ؛

چقدر بد است که ما رااینطور دربی خبری بگذارند . شما کجارفته بودید ؛ برای چه در این مدت در اینجا ماندید ؛ درسابق مسافرتهای شما بیش از دوسه روز طول نمی کشید .نیکولت را فرستادم وهمیشه جواب می دادند او در منزل نیست.

چه وقت از مسافرت مراجعت کرده اید .. برای چه بماخبر ندادید

میدانید که خیلی تغییر یافته اید ؛آه شما پدربدی بودید اومدتی مریض بوده وما نمیدانستیم ماریوس بگیر دستش راببین چقدر سرد است.

ژان والژان تکرارمی کرد .

آقای پونت مرسی شما هم آمدید ؛ پس مراعفو کردید !

در مقابل این کلام آخر که دومرتبه از دهان ژان والژان خارج می شدچون چیزی بود که در قلب ماریوس متورم شده وبالاخره منفذی پیدا کرد وباصدائی بلند گفت ،

کوزت میشنوی چه می گوید؛

-خوب جائی رسیده او از من معذرت می طلبد اما می دانی او در باره من چه عملی انجام داده ؟..

کوزت ، او جان مرا از مرك نجات داده . او از این کارهم بالاتر عملی انجام داده او تورا بمن داده ..

و پس از نجات من وبعد از اینکه تورابمن بخشیده . کوزت میدانی بخودش‌چه کرده است ؛خودرا قربانی‌کرده .

این مرد اینطور است آنـوقت بمن ناسپاس وبمن فراموشکار وبمن بیرحم و مقصر می‌گوید متشکرم

کوزت .. اگر من تمام عمر گذشته وآینده خودرادرمقابل این مردبگذارم هنوزکاری نکردم.این‌سنگرمخوف ..این راهروگنداب‌رو ..این‌گودالهای عمیق .. این راههای‌تاریك‌اواز تمام‌این راه‌ها عبورکرده تا من وترا سعادتمندکند .. کوزت او درمقابل هزاران مرك‌وخطری که‌ازمن‌دورساخته مرابدوش گرفته وتمام‌بدبختی‌ها وسختی‌ها رابجان‌خودخریده‌است. کوزت‌این مرد تمام قدرتها وشجاعت‌ها ونمام حالات تقدیس‌آمیز وتمام تقواها وپرهیزگاری هارا دارابود کوزت این‌مرد یك فرشته مقدسی‌است ژان‌والژان آهسته‌گفت:

ساکت باشید برای چه این حرفهارامی‌زنید .

ماریوس باخشمی‌تمام که‌حالت احترام‌آمیزی داشت‌فریادکنان‌گفت اماشما ...برای‌چه‌بمن نگفتید؟شماهم‌تقصیر داشتید . شما جان مردم رااز مرك نجات می‌دهید اما ازمن‌پنهان‌می کنیداز اینهم بالاتر .. برای اینکه کسی شما رانشناسدخودتان‌راتحقیرمیکنید . این‌خیلی‌وحشتناك‌است

ژان والژان‌گفت من حقیقت راگفته بودم .

ماریوس گفت خیر .. حقیقت‌آن است که تمام آن گفته‌شودوشما همه‌رانگفتید..شماموسیو مادلن‌هستید برای چه نگفتید ! .. شما ژاور را نجات دادید چرانگفتید !.. من‌جان خود را مدیون شما بودم برای چه بمن‌نگفتید!

ــ برای اینکه منهم مثل شمافکرمی کردم می‌فهمیدم که حق باشماست ومجبوربودم‌بروم. اگر شما موضوع گنداب رو رامیدانستید مراناچارمی کردیدکه نزد شمابمانم پس‌لازم بود که سکوت اختیارکنم واگر همه رامی‌گفتم باعث‌زحمت‌میشدم.

ماریوس‌گفت باعث زحمت .. شماخیال میکنیدکه اینجا خواهید ماند .. خیرما شما را همراه خود می‌بریم. آه خدایا وقتی فکرمیکنم‌که برحسب اتفاق‌بودکه من‌این‌مسائل‌راپی بردم خیرما شما رامی‌بریم. شما باید عضو خانواده‌ماباشید ودیگرحتی‌یکروزدراین‌منزل کثیف‌نباید زندگی‌کنید .. شماپدرکوزت وپدرمن هستید ! تصورنکنیدکه حتی تافردابگذاریم دراین منزل توقف‌کنید.

ژان والژان‌گفت فردا .. من‌نه دراینجاونه در منزل شما خواهم‌بود

ماریوس جوابداد مقصودشما چیست . خیرما دیگر اجازه مسافرت‌بشما نخواهیم داد و نباید از ما جدا شوید . شما متعلق بما هستید وازشمادست نمی‌کشیم.

کوزت اضافه‌کرد

این دفعه دیگر خوب می‌شود یك درشکه درپائین حاضرداریم من‌شمارابلندمی‌کنم‌واگر هم لازم شود بازور شمارا خواهیم برد ودرحال خندیدن کوزت حرکتی‌برای بلندکردن اونمودو درآن حال‌می‌گفت،

اطاق شما درمنزل ماحاضر وآماده‌است اگربدانید دراین‌فصل‌باغ‌ما چقدر دلپذیر است. پرندگان درباغ فراوان‌هستند.

خیابانهای باغ راباشن رودخانه شن ریزی کرده‌اند . گلهای معطری درباغ‌یافت میشود شمااز توت فرنگی‌های‌من خواهید خورد.

من خودم بآنها آب میدهم دیگر اسم مادام وموسیوژان‌تمام شد ماهمه جمهوری خواه هستیم وهمه بیکدیگر ، تو خطاب میکنیم اینطورنیست ماریوس

برنامه زندگی ماتغییر یافته‌پدراگر بدانیدچه غصه‌ای داشتم یك‌سرخ گلوئی درباغ مادر شکاف دیوار آشیانه‌کرده بود یك‌گربه‌بی‌انصاف سرخ گلوی مرا بلعید

سرخ گلوی بیچاره من که همیشه سرش راجلوپنجره می گذاشت وبمن نگاه‌میکردآنقدر من برای او گریه‌کردم اگرگربه رابچنك‌می‌آوردم اورا می کشتم امادیگر حالاکسی در خانه ماگریه نمیکند تمام می‌خندند وتمام مسروراند ! شما باماخواهید آمدچقدرپدربزرك‌از دیدن شما خوشحال‌خواهدشد .

شما در باغ گوشه خلوتی‌خواهید داشت در آنجاچیز میکارید و خواهیم دیدکه توت فرنگی‌های شما از مال مابهترمی‌شود.

ازآن‌گذشته هرچه شما بخواهید من‌انجام می‌دهم وشماهم‌ازمن‌اطاعت‌خواهید‌کرد

ژان والژان بی آنکه سخنانش رابشنود بصدایش گوش میکرداوموسیقی‌صدای‌کوزت‌را بهتر ازمعانی سخنانش درك‌می کرد

یکی‌از قطرات بزرك اشك که ازمرواریدهای مرموز روح تراوش‌می کنددرگوشه چشمش جمع شده بودوزمزمه‌کنان‌می گفت:

دلیل اینکه خداوند خوب ومهربان‌است من‌آنرامی‌بینم

کوزت گفت‌پدر

ژان‌والژان بدنبال سخنان خودمیگفت :

راست است زندگی باهم خیلی لذت‌بخش میشودآنها پرندگانی‌دارند ، درختان‌پرازمیوه است ومن باکوزت درباغ گردش میکنم راستی‌که آدم مثل اشخاصی بشودکه بتواندباهم زندگی کرده وهرروزبهم سلام‌کنند ودرباغ یکدیگررا صداکنند راستی چقدرخوب‌است انسان‌تافردارا نمی‌بیند باهم‌گوشه‌ای رازراعت میکنیم اوبمن توت فرنگی میدهدومن برای‌اوگلهای سرخ را میچینم راستی‌که خیلی‌لذت بخش است اما

ناگهان ساکت‌ماندوآهسته‌گفت :

ـ بسیارقابل تاسف است .

اشك ازچشمان اوفرود نیامد و دومرتبه بدیدگانش فرورفت وژان والژان بجای اشك تبسمی نشان داد .

کوزت دودست پیرمرد رادردستهای خود فشرد وناگهان‌گفت :

ـ خدایا دستهای شما چقدریخ کرده استآیا شمابیماریدآیارنج می‌کشید .

ژان والژان جوابدادخیر . خیلی‌خوب هستم . فقط . وناگهان ساکت ماند .

ـ فقطچه ؟

ـ من همین‌حالاخواهم مرد .

کوزت وماریوس ازشنیدن این سخن بلرزیدند وماریوس فریادکشید شما بمیرید؟

ژان‌والژان‌گفت : این که چیزی‌نیست :

نفسی کشید و تبسم کنان ادامه داد،

ــ کوزت تو با من حرف میزدی . حرف بزن از سرخ گلوی خود بگو آیا او حقیقته مرده ؟ حرف بزن تا صدای تو را بشنوم .

ماریوس با حالتی وحشت زده به پیرمرد می‌نگریست و کوزت فریادی جگرخراش کشید و می گفت ،

پدر . پدرمن ، شما زنده خواهید ماند . باید زند بمانید . من میخواهم که شما زنده باشید !. میشنوید ؟

ژان‌والژان نگاهی تحسین‌آمیز باو افکند و گفت ،

آه . آری . ازمردن من جلوگیری کن . خدامیداند . شاید از تو اطاعت کنم . وقتی شما از در رسیدید من درحال مردن بودم و آمدن شما مرا متوقف ساخت و بنظرم اینطور میرسید که دومرتبه بدنیا آمده‌ام .

ماریوس فریاد کنان میگفت ،

ــ شما نیرومند و زنده هستید؟ آیا خیال می کنید باین آسانی انسان میمیرد ؟ شما غصه‌دار بودید ولی دیگر از این غصه‌ها نخواهید داشت . من درمقابل شما بزانو درافتاده معذرت می‌طلبم . شما زنده خواهید ماند و با ما مدتی زندگی خواهید کرد . ما شما را باخود میبریم وهردوی ما هیچ آرزوئی جزخوشبختی شما نداریم .

کوزت گریه کنان می گفت می‌بینید که ماریوس می گوید شما نخواهید مرد .

ژان‌والژان به‌تبسم‌خود ادامه داد و گفت ،

ــ آقای پونت مرسی وقتی شما می‌توانستید مرا باخود ببرید که من آنچه را که حالا هستم نمی‌بودم . خیر خداوند هم مثل من و شما فکرمی‌کند و هرگز اراده خود را تغییر نمیدهد. بهتر آنست که من بروم . مرگ بهترین وسیله‌ای برای ترتیب دادن کارها است ، خداوند بهتر از ما آنچه را که برای ما لازم است میداند . او می‌خواهد که شما خوشبخت باشید و آقای پونت مرسی کوزت را دوست بدارد و او میداند بشما جوانی بدهد و اطفال مرا بلبل‌های خوش‌الحان احاطه نمایند، که زندگی شما چون چمن سرسبزی درمقابل آفتاب باشد و تمام خوشیها و کامرانیهای زندگی روح شما را سرشار سازد ، و اکنون من منشاء هیچ اثری نیستم باید بمیرم . بطورقطع تمام اینها خوب و بجاست . کمی عاقل و منطقی باشیم دیگر هیچ کاری امکان پذیر نیست و احساس میکنم که همه‌چیز تمام شده ، یکساعت پیش من بیهوش شده بودم و از آن گذشته هنگام شب تمام آبی که در کوزه بود نوشیدم . کوزت چقدر شوهر تو خوب و مهربان است تو با او خیلی بهتر از اینکه با من بودی خوش وخرم خواهی بود در اینوقت صدائی از طرف در شنیده شد . این شخص پزشك بود که مراجعت میکرد ژان‌والژان باو گفت سلام وخداحافظ آقای دکتر .. ملاحظه‌میکنید اینها فرزندان عزیز من هستند .

ماریوس نزدیك پزشك شد و باو فقط يك كلام گفت : آقا .

امادرطرز ادای این کلام سئوال کاملی نهفته بود .

پزشك درمقابل این سئوال باشاره چشم باو پاسخ داد .

ژان والژان می گفت بسیاری چیزها ناپسند است در اینحال دلیل آن نیست که ما سمت بی‌عدالتی بخداوند بدهیم.

سکوت ایجاد شد، تمام‌سینه‌ها تحت فشار واقع شده‌بود.
ژان‌والژان بطرف کوزت روگرداند وچون کسی که می‌خواهدهدیه‌ای برای‌ابدیت باخود ببرد باو‌بنای نگاه‌کردن گذاشت، با اینکه‌دراعماق تاریکی سختی فرورفته‌بودمعهذا در نگاه‌کردن بکوزت‌ظاهرزنده‌ای‌داشت‌شعاع‌قیافه‌نورانی کوزت‌سیمای‌رنك پریده‌اش‌راروشن‌میساخت. هیکلهای بی‌جان‌هم خیره‌گی‌هائی‌دارند.
پزشك نبض‌اوراگرفت وبه‌ماریوس وکوزت نگاهی کردو گفت:
ــ شما بودیدکه اومیخواست ببیند.
بعدبطرف ماریوس خم‌شد وآهسته درگوش اوگفت:
ــ دیرشده‌است.
ژان‌والژان بدون‌اینکه نظرخود را ازروی‌کوزت بردارد با نشاطی‌مخصوص به‌ماریوس‌و پزشك می‌نگریست وشنیده میشدکه این کلمات بزحمت ازدهانش خارج میگردد.
مردن زیادمهم نیست امازنده نماندن بسیار مشکل است.
ناگهان بلندشد این بازگشت‌های نیروگاهی ازاوقات علامت احتضار وجان‌کندن است باقدمی محکم ومستقیم‌بطرف‌دیوارقدم‌گذاشت، ماریوس وپزشك‌راکه میخواستندباو کمك کنندعقب زدصلیبی راکه بدیوارآرژده بودبرداشت وباآزادی وحرکات محکم‌درجای‌خودنشست‌ودر حالیکه صلیب‌راروی میزقرار میدادباصدائی بلندگفت: قربانی‌بزرگ این است.
ناگهان سینه‌اش فشرده شد وسرش راچون‌حالتی‌که مستی قبربطرف خود میکشاند تکان سختی‌داد دودستش رابروی دوزانوگذاشت وازشدت‌درد باناخن خودپارچه شلوارش‌رامیکشید.
کوزت دوشانه اوراگرفته ومیگریست وسعی میکردکه بااوحرف بزنداما نمیتوانست ودر خلال‌گونه واشکها وآب‌دهانی‌ازگوشه‌لب کوزت‌خارج‌میشداین کلمات بگوش‌میرسید.
پدر... ازپیش مانروید.. آیا ممکن است‌که مانتوانیم شمارا باخود ببریم.
میتوان‌گفت‌که حالت‌جان‌کندن‌چون مارپیچ‌وتاب‌دارد. میرودومیآید بیماررابسوی‌مرك می‌کشاند و دومرتبه بطرف زندگی برمیگردد.
درعمل مرك انسانی حالاتی شبیه‌بکورمال وجوددارد.
ژان‌والژان پس‌ازاین نیمه حمله‌قوایش دومرتبه بجاآمدسرخود راحرکتی‌داد مثل‌اینکه می‌خواست‌که تاریکی ومرك رااز خوددورکند وتقریبا بحال‌طبیعی برگشت وآستین لباس‌کوزت راگرفته بوسید.
ماریوس‌میگفت دکترجال اوخوب شدمی‌بینیدکه برگشت نمودژان والژان‌گفت‌شماخوب هستید برای شما بگویم‌که‌چه‌چیز باعث ناراحتی‌من شده‌بودآقای پونت‌مرسی ناراحتی من‌ازآن جهت‌بودکه شما نمی‌خواستیدآن پول راازمن قبول کنیدآن‌پول متعلق بزن‌شماست برای‌شمابیان میکنم‌اطفال من‌برای همین است‌که من‌ازدیدن شماخوشحال شده‌ام.
گهرهای‌سیاه‌ازانگلستان میاید وگهرهای سفید متعلق به‌نروژاست‌تمام‌اینهارادرآن‌نامه که‌برای‌شماگذاشته‌ام نوشته‌ام‌برای‌ساختن‌دست‌بندها من‌اختراعی کردم‌که اینسنگهارادرحلقه‌های لحیم شده‌کار میگذاشتم خیلی قشنگتر وارزان‌تر می‌شد، می‌فهمیدکه چقدرمیشودازاین‌راه‌پول جمع کرد پس‌ثروت‌کوزت‌مال خودش است‌من‌این چیزهارا میگویم‌که خیال‌شماراحت باشد.
زن دربان‌ازپله‌بالاآمده وازلای‌لنگه درتماشامی کردپزشك اورامرخص‌نمودامازن‌بیچاره قبل‌از رفتن باگستاخی تمام‌میگفت آیاشما یك‌کشیش‌لازم ندارید.
ژان‌والژان جوابداد خیرمن‌کشیش دارم.
وبا انگشت خود نقطه‌ای را در بالای سرخود نشان میداد مثل اینکه در آنجا کسی را بچشم میدید.

شاید اسقف مرحوم در آنوقت درمحضرجان کندن ژان‌والژان حضورداشت کوزت آهسته بالشی‌رازیر دنده‌های ژان‌والژان گذاشت.

ژان‌والژان می گفت:

آقای پونت‌مرسی ترس نداشته‌باشید قول میدهم که ششصدهزار فرانك متعلق‌بکوزت‌است اگرشما ازاین پول استفاده نکنیدتمام زندگی من بهدررفته است مادر آنروزها ازاین شیشه‌ها چیزهای خوب‌میساختیم وباجواهرت معروف‌برلن رقابت می کردیم یك‌نگین بزرك آن که‌محتوی هزارودویست دانه پهلوی هم‌چیده وتراشیده‌است بیش‌ازسه فرانك ارزش ندارد.

وقتی یکی ازبستگان عزیزما میخواهدبمیرد بانگاه مخصوصی باومی‌نگرندمثل اینکه‌با چنگال خود باوبندشده می‌خواهندنگاهش دارند ماریوس وکوزت‌که ازشدت اضطراب گنك شده ونمیدانستند به‌مرك‌چه جواب‌بدهندازفرط یاس‌ونومیدی میلرزیدندوسراپامقابل اوایستاده‌بودند کوزت دست خودرابه ماریوس داده بود.

لحظه‌بلحظه ژان‌والژان روبضعف میرفت وناتوانترمیشد وبافق تاریك نزدیك میگردید نفس‌های اوبشماره افتاده وگاهی ناله‌هائی سخت‌آنرا قطع‌میکرد. بزحمت‌میتوانست‌بازوی‌خود راحرکت‌بدهد، پاهایش ازحرکت افتاده وبدرجه‌ای‌که اعصابش‌یکی‌بعدازدیگری ازکارمیافتاد عظمت روح‌اودرجبهه‌اش نمایان میگردید.

روشنائی دنیای نامعلوم درفروغ دیدگانش منعکس بود.

چهره‌اش رنك‌پریده میشدوپشت‌سرهم‌تبسم می کرد، درآنوقت زندگی‌وجودخارجی‌نداشت بلکه‌آنچه بودچیز دیگر بود.

ازنفس میافتادوچشمانش بزرگترمیشد. هیکل اوچون جسدبی‌جانی‌بودکه بال‌وپرداشت به‌کوزت اشاره‌کردکه نزدیك او شودبعد ماریوس رانزدخود خواند محققاآخرین‌دقایق‌آخرین ساعت فرارسیده بود وشروع بصحبت‌کرد صدای او بقدری ضعیف بودکه‌گفتی ازجای‌دوزمیآید وچنین مینمودکه دیواری بین اووآن دوحائل شده است.

می گفت:

هردونزدیك شوید من شمارابسیاردوست دارم‌آه چقدر اینطورمردن‌خوب‌است‌توهم‌کوزت مرا دوست داری من میدانستم محبت خودرا باین پیرمرد فراموش نکرده‌ای چقدر خوب شدکه این‌بالش‌را زیردنده‌های من‌گذاشتی‌البته‌کمی‌برای من‌گریه می‌کنی‌امانه‌خیلی‌زیاد من‌نمیخواهم که‌توحقیقا غصه‌دارباشی بچه‌های من باید خودتان راسر گرم کنید فراموش کردم‌بشما بگویم‌از گوشواره‌های بدون نگین بیشترمی‌توانستیم استفاده‌کنیم، نگین‌هائی‌که ۱۲ دانه داشت‌ده‌فرانك وارد میشد وهفت فرانك بفروش میرسید.

این‌کاریك تجارت خوبی‌بود پس‌نباید ازششصدهزار فرانك تعجب‌کنیدآقای‌پونت‌مرسی این‌پول ازراه شرافت بدست‌آمده شمامیتوانیدآهسته وبیصدا متمول شوید بایدیك‌کالسکه‌داشته باشید وگاهی هم یك‌لژدرتئاتر بگیریدکوزت عزیزمیتوانی بمجالس بال بروی وبدوستان خود شام بدهی وکاملاخوشبخت باشید.

همین حالامن‌نامه‌ای برای‌کوزت می‌نوشتم‌نامه‌مراخواهد خوانداین دوشمعدان‌راکه‌روی بخاری‌گذاشته‌ام برای‌کوزت بارث‌میگذارم‌آنهانقره هستنداما درنظرمن ازطلابیشترارزش‌دارند بلکه ازالماس‌هم قیمتی‌ترند نمیدانم آیاکسی‌که‌آنرا بمن داد درآن جهان ازمن راضی‌است من آنچه‌که‌توانستم‌انجام‌دادم.

اطفال من فراموش‌نکنید که من‌مردفقیری هستم‌مرادریك گوشه خلوت‌زیریك‌سنك که‌محل آن نشانی‌داشته‌باشد دفن‌کنید اراده من اینطوراست اسم‌روی سنك ننویسید، اگر کوزت داش

خواست و گاهی برسر قبرم آمد روح من شاد میشود شما هم آقای پونت‌مرسی باید اعتراف کنم که شما را از روز اول دوست نداشتم از این جهت از شما معذرت میخواهم حالا شما با او برای من تفاوتی ندارید و از هر دوی شما ممنون و سپاسگزارم.

میدانم که شما کوزت را خوشبخت خواهید کرد آقای پونت مرسی اگر میدانستید گونه‌های زیبای او چقدر باعث مسرت و نشاط من بود وقتی که میدیدم گونه‌های او کمی رنگ پریده شده محزون میشدم در قفسه من یك اسکناس پانصد فرانکی موجود است با آن دست نزده‌ام این پول متعلق به بینوایان است

کوزت این پیراهن را روی تخت می‌بینی؟ آنرا می‌شناسی؛ هنوز بیش از ده سال از آن ایام نمیگذرد روزگار چه زود میگذرد در آن روزها چه خوش وخرم بودیم؛ اما هرچه بود تمام شد اطفال من گریه نکنید من جای دور نمیروم در آن جهان شمارا خواهم دید هنگام شب اگر نگاه کنید تبسم مرا خواهید دید.

کوزت «مونت فرمی» را بخاطر میآوری؛ تو در جنگل بودی خیلی میترسیدی یادت میآید که دسته سطل را از دستت گرفتم؛ اولین دفعه‌ای بود که دست ناتوان ترا لمس کردم دستهایت یخ کرده بود.

آه.. یادم می‌آید دستهای توسرخ بود. اماحالا مادموازل شده‌ای ودستهایت سفیداست.

آن عروسك بزرك را بخاطر می‌آوری؛

تو اسم اورا کاترین گذاشته بودی. وقتی به دیر دختران رفتیم افسوس میخوردی که چرا آن را همراه نبردیم. گاهی چقدر مرا میخنداندی ای فرشته من.

وقتی باران می‌بارید پرهای کاه را مثل یك کشتی بآب رودخانه میانداختی و براه رفتن آنها نگاه می‌کردی.

یك روز بتو یك راکت حصیری دادم و بادبادکی با پر برای تو ساختم.

.. گیلاسها را بگوشهایت می‌گذاشتی.. وقتی کوچك بودی خیلی شیطنت می‌کردی. اینها همه یادگارهای گذشته است.

جنگلها و آنچه در آن می‌گذرند، درختان و خنده‌های مستانه دوران کودکی؛ همگی مثل سایه از نظر محو شده‌اند.

من تصور می‌کردم که تمام اینها متعلق بمن است همین نکته از نفهمی من بود. این تناردیه‌ها هم مردمان شریری بودند باید آنها را بخشید.

کوزت. وقت آن رسیده است که نام مادرت را بگویم.

اسم او فانتین بود. این نام را بخاطر بسپار! فانتین هر وقت نام اورا برزبان میاوری بزانو بیفت. او هم بسیار رنج کشید.

او ترا بسیار دوست می‌داشت، هرچه که تو خوشبخت هستی او تحمل بدبختی کرد. اینها قسمتهائی است که خداوند مقتدر می‌کند.

او در آن بالا است و بما می‌نگرد خدا می‌داند بین آنهمه ستاره‌ها چه اعمالی انجام میدهد و منهم باید آنجا بروم. یکدیگر را همیشه دوست بدارید، در این جهان هیچ چیز بهتر از «دوست داشتن» وجود ندارد.

گاهی هم این پیرمرد بیچاره را که اینجا مرده یاد کنید.

آه؛ کوزت این تقصیر من نیست اگر در ایام اخیر نتوانستم هر روز بملاقات تو بیایم، ندیدن تو قلب مرا می‌شکافت.

تا گوشه کوچه میرفتم و سردم که بمن نگاه می‌کردند باعث تعجب آنها می‌شد. مثل دیوانه‌ها بودم..

یك روز بدون کلاه ازمنزل خارج شدم اطفال من همین چیزها دلیل آن است که من نمیتوانستم همه چیز راروشن و آشکار به بینم .

مطالب سیاری داشتم که می خواستم بگویم ، اما فایده اش چیست. کمی مرا یاد کنید . .شما ازموجودات پاك هستید .. نمیدانم من چه هستم فقط این است که یك روشنائی می بینم .

کمی نزدیکتر شوید . خیلی خوشبخت میمیرم . سرهای محبوب خودرا بمن تکیه بدهید که زیر دستهای خود بگذارم .

کوزت وماریوس بزانو درافتاده وباحالی مغشوش ومظطرب واشك ریزان هر کدام سر خود راروی دست ژان والژان گذاشت.

این دستهای پرعظمت حرکتی نداشت .

تنه اش بعقب بر گشته و نوردوشمعدان اوراروشن می ساخت .

چهره ای سفید داشت وبآسمان نظرمی کرد .کوزت وماریوس دستهای اورا بوسه میدادند .

اومرده بود .

شب بدون ستاره و کاملا تاریك بود ،بدون شك در سایه های شب ،فرشته ای عظیم سراپا ایستاده و بالهای خودرا برافراشته انتظار روح اورا داشت.

۶

علفهای مخفی را می کنند و باران آنرا میشوید

در قبرستان «پرلاشز» در مجاورت خندق عمومی کمی دوراز آبادی شهرودورتر ازسایر مقبره ها محلی که گوشه خلوتی بود در کنار یك دیوار کهنه قدیمی زیر یك درخت کاج که می توانستند از آن بالا بروند وخزه های زیاد آنرا احاطه کرده بود یك سنك قبر دیده میشد .

این سنك برخلاف سایر سنگها ازگزند حشرات و گذشت زمان سالم نمانده بود، آب آن را سبز رنك وهواسیاهش کرده بود .

این سنك مجاور هیچ جاده ای نبود وکسی میل نمی کرد که بآن طرف برود زیرا در آن نقطه علفها بلند شده وپای رهگذر رابکلی خیس می کرد .

وقتی کمی هوا آفتابی می شد ، سوسمارها بحرکت می آمدند و اطراف آنرا لرزشهای حرکت سبزه ها و یونجه زارها احاطه می کرد . در تابستان پرستوها بر شاخهای درختان نغمه سرائی می کردند .

این سنك کاملا برهنه بودو برای اینکه مناسب سنك قبری باشد آنرا نتراشیده بودند وفقط آنرا کمی درازو باریك بقدرهیکل یك انسان ساخته بودند .

فقط چیزی که جلب نظر می کرد ، چند سال پیش دست انسانی با مداد چند سطر شعر روی آن نوشته بود که بمرور زمان، ودرزیر باران و گردوغبار غیر خواناشده وتقریبا آثار آن محوگردیده بود .

«با اینکه سرنوشت او بسیار عجیب بود . . زندگی خود راگذراند دروقتی جان سپرد که»
«فرشته اش ازدست او رفته بود»

«همانطور که روز بپایان رسیده وشب آغازمیگردد حوادث زندگی انسان مطابق معمول»
واقع می شود»

پایان

خواننده عزیز

ترجمه بینوایان بپایان رسید و بطوریکه ملاحظه شد بینوایان داستان نیست بلکه تاریخ و فلسفه زنده‌ای است که تا ابد برای همیشه چون یك مکتب عالی انسانیت برسر اولاد آدم سایه می‌اندازد، بینوایان از بهترین نمونه ادبیات عالی زبان فرانسه و از بزرگترین شاهکارهای فلسفی و اجتماعی بشمار می‌آید. دراین داستان فلسفی وادبی تمام شخصیت‌های اجتماعی بعنوان بهترین نمونه اخلاقی مجسم شده بینوائی زنان سقوط کرده موجباتی که باعث سقوط آنان میشود بدبختیهای اطفال بی‌سرپرست و عواملی که موجبات آنرا فراهم می‌سازد، جبر وستمکاری‌هائی که بنام قانون وعدالت با فراد اجتماع شده وانواع محرومیت‌ها و بیچارگی‌ها را بوجود می‌آورد و بالاخره انقلابات و دسته بندیهائی که بنام قیافه‌های ملی اوضاع را دگرگون میسازد در این کتاب بطور تفصیل و باذکر مدارك و شواهد زنده نشان داده شده است این کتاب را یکبار بخوانید و بعد از آن مرور کنید زیرا هرچه بیشتر خوانده شود ودقت بیشتر مبذول گردد و در هر بار مطالبی تازه و حقایقی عجیب‌تر را مجسم خواهید دید.

امید است این خدمت ناچیز مقبول ارباب ذوق وسلیقه واقع شده واستقبال آنان ما را تشویق نماید که در آینده بتوانیم آثار گرانبهای این قبیل نویسندگان بزرك جهان را ترجمه و در دسترس عموم بگذاریم در خاتمه این نکته را متذکر میشویم که ترجمه‌های سابق این کتاب صرف نظر از مقدمه‌های مفصلی که بر آن نوشته شده از نهصد صفحه تجاوز نمیکرد درحالی که صفحات این ترجمه جدید خیلی بیشتر است و نشان میدهد که ما در ترجمه آن سعی کرده‌ایم که تمام مطالب کتاب بدون هیچگونه تصرفی ترجمه شود دستبرد در ترجمه بینوایان جنایت بزرگی بعالم اجتماع است.

عنایت‌اله شکیباپور

